دیوان

حکیم قاآنی شیرازی



امیرکبیر تقدیم میکند ...


مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

حکیم قاآنی شیرازی

گفتار ناشر

میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلص به قاآنی یکی ا
سخن سرایان نامدار قرن سیزدهم هجری است که شاید
هیچیك ازشعرای دوقرن اخیر ازجهت شهرت وآوازه نتواند
با وی برابری کند .

مردم دنیای فارسی زبان در دوران زندگانی وی رقعهٔ
سخنش را چون کاغذ زر دست بدست میبردند واشعار آبدار
وی را با نهایت شور و اشتیاق میخواندند وهمین استقبال عام
موجب شد که قسمتی از اشعار وی در دوران زندگیش بطبع
برسد .

پس از مرگ حکیم نیز علاقه مردم بآثار وی نه تنها
نقصان نیافت بلکه فزونی گرفت ویکی از شاهزادگان قاجار
آنچه از اشعار وی دردست مردم پراکنده بود جمع آورد و
به بهتر صورتی که درآن روزگار میسر بود تدوین کرد وبخط
میرزا محمد رضای کلهر بزرگترین استاد خط خوش دردورهٔ
قاجار بنوشت و درسال ۱۲۷٤ هجری قمری - چهارسال پس
ازمرگ قاآنی - بطبع رسانید .

ازین پس دیوان قاآنی مکرر در نقاط مختلف ایران وهندوستان بچاپ رسیده و باهل ذوق عرضه شده است. اما متأسفانه هیچیك از چاپهای بعدی نه تنها از نسخهٔ خط کلهر بهتر نبود، بلکه نقائص و غلطهای فراوان درآن راه یافت وهرچاپی ازاین دیوان بزرگ زشت‌تر و آشفته‌تر ومغلوط‌تر از چاپ قبلی بیرون آمد و نسخهٔ های چاپی دیوان حکیم بصورتی درآمد که بهیچوجه با جلالت قدر و مقام شاعری وی سازگار نبود.

ازین جهت، تهیه و تدوین یك نسخه منظم و مضبوط و صحیح و پاکیزهٔ دیوان قاآنی ضروری بنظرمیرسید. انجام این‌مهم بآقای محمد جعفر محجوب واگذار شد، ایشان در تصحیح دیوان و تنظیم قصاید و شرح لغات مشکل و وقایع تاریخی وتنظیم فهرستها ونگارش شرح حال قاآنی وفرزندش محمد حسن سامانی و گردآوردن اشعار پراکندهٔ آندو رنجی دراز برخود هموار کردند واین دیوان را بامقابلهٔ نسخ خطی وچاپی مختلف ومراجعه بمدارك ومآخذ گوناگون ازغلطها وتصرفات نساخ پیراستند و اینك بصورت یك دیوان کامل و مصحح به پیشگاه خداوندان ذوق و حال و ادب و کمال تقدیم میشود.

آبان ماه یکهزار و سیصد و سی وشش

دیوان

حکیم قاآنی شیرازی

شامل :

قصائد ـ مسمّطات ـ ترجیعات ـ غزلیّات ـ مثنویات
قطعات ـ رُباعیّات و شرح لغات مشکل

و اشعار پراکندهٔ محمّدحسن سامانی فرزند او

با تصحیح و مقدمهٔ بقلم ـ محمّدجعفر محجوب

چاپ موسوی

مقدمه

بحث در احوال و اشعار قاآنی

یکصد و پنجاه وپنج سال پیش ازین-درسال۱۲۲۲ هجری‌قمری -در گلشن شیراز ، شهرشعر و ادب و ذوق و حال در خانوادهٔ مردی سخنور و دانشمند کودکی دیده بجهان گشود که هنوز پای از دوران شباب فراتر ننهاده یکی از معروفترین سخن‌سرایان عصرخویش گشت.

پدر حبیب‌الله شیرازی متخلص بقاآنی‌میرزا محمدعلی نام‌داشت و گلشن تخلص می کرد.اصلا ازطایفهٔ زنگنه بود ، اما درشیراز بدنیا آمده وهمانجا نشوونما یافته بود . ظاهراًپدرمیرزامحمدعلی گلشن نیزمردی حکیم و اهل علم وفضل بوده‌است ، زیرا قاآنی‌آنجا که برتریهای خودرا نسبت به خاقانی می‌شمارد ، در باب نیای خویش و فضل اونسبت بجد خاقانی چنین می گوید :

نخست آنکه نیای من آن مهندس راد — که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل — که بود نادان جولاهکی قرین دواب
نیای من همه بخشش بصدر صفهٔ علم — زشش‌جهات‌وچهاراسطقس‌وهفت‌حجاب[1]

وبرای‌پدر خویش هنرهای‌نیارا بعلاوهٔ شاعری‌برمی‌شماردواورا درهر باب برتر ازپدرمی‌خواند:

دویم گزیده پدرم آن مهین سخنورعصر — که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه رانم درباب باب‌خویش که‌بود — کمال بابش و ازباب اوبر از همه باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته — زابر و مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب[2]

گلشن دارای دیوانی بوده که ظاهراً بطبع نرسیده واشعاری‌ازآن‌درتذکره‌های دوران قاجاریه مانند تذکرهٔ دلگشا وفارسنامهٔ ناصری ومجمع‌الفصحا درج شده‌است .

قاآنی فرزند دوم پدر خود بود و دو برادر بزرگتر و کوچکتر ازخویش‌داشت . برادر بزرگش حاج میرزا محبعلی شیرازی است[3] که از وعاظ معروف عصر خویش وپدر میرزا محمدتقی شیرازی

---

۱ -متن دیوان: ص ٦٦-٦٧ .

۲ - متن دیوان : ص ٦٧ .

۳ - ظاهراً قاآنی در ابیات ذیل باین برادر خود اشاره می کند :

دارم یکی برادر در پارس پارسا — کاو اندر آن دیار اویست در قرن
جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو — دل راندم ابی او سور ار بود مزن
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا — بی او بوم چنانکه ابی پاك جان بدن
گریم چوابر بی اودرشام و در سحر — نالم چو رعد بی او در سر و در علن
بی اودل از خروشم تفتیده چون تنور — بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی او زغم گزیر ندارم بهیچ مکر — بی او زرنج چاره ندارم بهیچ فن
جزچارمه نه بیش‌ونه کم کم خدایگان — فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن..

(متن دیوان-ص ۵۷۸)

مجتهد بسیار معروف ومرجع تقلید بود . وی تاپایان زندگی بهدایت و ارشاد خلق و موعظهٔ آنان پرداخت وسرانجام درعتبات در گذشت.

برادر کوچک شاعر میرزا اکبر معروف به «میرزا اکبری» ومتخلص به «ندیم» بوده است. مردی عاشق پیشه وآزاد فکر ولطیف طبع وشاعر وفاضل ودانشمند بود وبیشتر بهزل می پرداخت. ازاو نیز اشعاری درفارسنامهٔ ناصری مندرج است

در بارهٔ میرزا اکبر ندیم نوادر و حکایات بسیار نقل شده است که حکایت از وارستگی و بی پروایی وآزادمنشی اومی کند.

اما نام این خانوادهٔ فضل وادب را ، فرزند دوم ، میرزا حبیب‌الله درافطار دنیای فارسی زبان پراکنده ساخت وطی زندگانی کوتاه چهل وهفت سالهٔ خویش شهرت وآوازه‌یی عظیم فراهم آورد ونام وی دردوران حیاتش ازمرزهای ایران نیز گذشت ودرهندوستان وسایر کشورهای فارسی زبان هوادارانی یافت.

میرزاطاهر دیباچه نگار که خودمعاصروانیس وجلیس قاآنی بوده‌است درترجمهٔ حالی که ازوی نوشته تصریح می کند که قاآنی تاهفت یا هشت سالگی یعنی تازمانیکه پدرش حیات داشته درشیراز مانده وازآن پس ، چون گلشن در گذشت وی « بحکم فطانت فطری ولیاقت جبلی ازبرای تکمیل علوم وتحصیل فنون رای مسافرت کرد وراه خراسان گرفت ودرارض اقدس که مدرس محصلین علوم ومرجع مستعدین هر مرزوبوم است بار اقامت نهاد وباب استفادت گشود وهم ازآن ... اوان صغر... بگفتن شعر پرداخت وازاشعار شیرین وسخنان نمکین شوری درشهرانداخت. گروهی .. از خواص وعوام از خردی سن وبزرگی سخن وی بشگفت ماندند. زایش طبع وتراوش خاطرش را...ازیکدیگر گرفته دست بدست می بردند تا در تمامی شهر مشهور ومشهود رای شاهزاده...شجاع السلطنه حسنعلی میرزا... داشتند...» ۱

ازین پس قاآنی بمناسبت ذوق سرشار وطبع روان خویش در خرد سالی بمنادمت بزم خاص شجاع السلطنه بر گزیده شد و تحت حمایت وتربیت وی قرار گرفت وبا فراغ بال به‌تحصیل پرداخت .

میرزا طاهر دیباچه‌نگار تصریح می کند که: « شبانروز خاطر به‌ممارست و مباحثت درهرفن گماشتی ودقیقه‌یی را باهمال وتعطیل نگذاشتی... چیزی نگذشت وزمانی نرفت که درقواعد نحوواشتقاقات صرف وقوانین منطق ومحاسن بدیع ونکات معانی ودقایق بیان واصول هندسه ومیزان حساب ومسائل نجوم ودلائل احکام وبراهین حکمت وفواید کلام وفصول فقه وحجج اصول تبحری کلی یافت. پس از آن شروع بتدرب درفنون ادب وتتبع درسیرواشعار عرب نمود چندانکه درانشاء وانشادنظم ونثر دری وپارسی دانا وبصیربودبتازی نیز توانا و خبیر گشت ..وفی الحال بضبط ودرك لغات ترك و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت...»۲

۱ - گنج شایگان - چاپ تهران ۱۲۷۲ هجری قمری : ص - ۳۶۲ - ۳۶۳ .
۲ - گنج شایگان - ص ۳۶۳ - ۳٦٤ .

آنچه درباب تحصیلات ومعلومات قاآنی ذکر شد درسایر کتبی که متعرض شرح حال وی شده‌اند نیز بصراحت بیان شده‌است، بنابراین تردیدی که بعضی درباب تحصیلات ومعلومات وی کرده‌اند موردی ندارد. درست است که نمی‌توان حدود معلومات اورا بصراحت تعیین کرد واثری نیز از مؤلفات وی دررشته‌های مختلف علوم وحکمت باقی نمانده‌است. اما متأسفانه بسیاری ازعلما ومدرسین بزرگ هستند که ازیشان اثری باقی نمانده ودرتمام عمر خویش بجز تعلیم وتدریس کاری نکرده‌اند. ظاهراً قاآنی نیز دارای چنین سرنوشتی بوده‌است وچون دریکی ازقصاید خویش به«نشرعلوم» اشاره‌می کند می‌توان چنین پنداشت که مانند برادر کوچك خود میرزا اکبر ندیم حوزهٔ درسی داشته وتدریس می کرده‌است.

شاعر درقصیده‌یی بمطلع:

طراق سندان برخاست ای غلام ازدر	یکی بپوی و ز کوبنده می بجوی خبر

گوید:

وگر کسی پی کسب کمال جوید بار	برو بگو که‌فلان نیست در سرای اندر
چه وقت نشر علومست و اشتهار ادب	چه گاه عرض رسومست و اشتهار هنر[1]

وپیداست که کسانی پی کسب کمال بار می‌خواسته وبرای تعلم بمجلس وی‌می‌رفته‌اند.

ونیز ازآنجهت که تمام معاصرین او وشخص شاعر بکرات بحکیم بودن وداشتن لقب حکیم وی اشاره می کنند خوددلیل آنست که در این رشته دستی داشته وبمقامی‌رسیده بوده‌است. وگرنه چگونه ممکنست کسی‌را که ازحکمت بویی نبرده‌است «حکیم» بنامند؟زیرا این امردرست مانند آنست که امروز کسی را که هرگز طب نخوانده وطبابت نکرده وداعیهٔ آن کاررا نیز نداشته دکتر و«طبیب» بگویند وچنین امری شدنی نیست.

بطور خلاصه آنچه نمی‌توان درباب آن تردید کرد اینست که قاآنی زبانهای عربی وفارسی وترکی رابخوبی می دانسته وبعلوم بلاغی و معارف اسلامی ازفقه واصول وکلام وحکمت و تفسیر وحدیث وتاریخ وغیره کاملاآشنا بوده وبا موسیقی نظری آشنایی داشته[2] ودردانستن لغت‌عرب تاآن حد پیش رفته بوده که بعربی شعر می‌سروده است.[3]

---

۱ ــ متن دیوان: ص ۳۱۰

۲ ــ نشان آشنایی وی با موسیقی‌این ابیات است:

مغنی ساز عشرت ساز می‌کن	بسوز این ساز را دمساز می کن
رهاوی را براه راست می زن	پس از کوچك حجاز آغاز می کن
بشهر آشوبی از زابل در انداز	ز خارا تکیه بر شهناز می کن
نشابور و عراق و اصفهان را	پر از آواز آن آواز می کن
مهاری در دماغ بختی بخت	ز آهنگ حدی پرداز می کن
مخالف را مؤالف ساز با اوج	نوا را بارهاو انباز می کن
سحر ساقی سراز شادیچه بر دار	بنای جشن سنگ انداز می کن

(متن دیوان ص۷٦۱)

۳ ــ برای ملاحظهٔ نمونهٔ شعرهای عربی‌وی رك: متن دیوان ــ ص ۵۰۱.

قاآنی نخستین شاعر فارسی زبان است که بزبان فرانسه آشنایی کامل یافته و آنرا بقدر کافی می‌دانسته‌است، البته آنچه درمجلهٔ ارمغان (شمارهٔ ۲و۳ سال نهم) درباب فرنگ رفتن قاآنی نگاشته آمده است اساسی ندارد. پس از آنکه قاآنی دردوران سلطنت محمد شاه ازفارس بتهران آمد و بتوقف درآستان معلی والتزام رکاب همایون مقرر وملقب بلقب حسان‌العجم گشت در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیاد رفت .

« حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند وبنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعهٔ زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان واوستادان خط فرانسه را . . . تلمذش را اختیار کرد واندك زمانی صرف همت برآن داشت وهم خودرا واحد ساخت تا این یك لهجه رانیز با آن سه زبان دیگر نسبتشانرا درترجمه ومکاتبه وتکلم ومخاطبهٔ اربعه متناسب کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر بتغییر صورت ولباس رفع شبهه والتباس نمی‌شد کس واقف از آن نمی گشت که گوینده پارسی است یاپاریسی.»[1]

دلایل وقرائن دیگر نیز برای اثبات آشنایی کامل قاآنی بزبان فرانسه در دست است . میرزا طاهر دیباچه نگار درشرح حال سامانی فرزند قاآنی گوید که حکیم ویرا چهل روزه درپارس گذارده بتهران آمد وچون بفارس باز گشت « سه سال درست ازعمر وی رفته بود و[تازه زبانش بسخن گفتن باز وبشیرین سخنی آغاز نهاده ، حکیم خواست فرط فطانت و دها وکمال کیاست وذکاء ویرا نخست خویش بامتحان پردازد . . . پیوسته با وی بلهجهٔ فرانسه سخن می گفت و وی اندك اندك فراهمی گرفت تارفته‌رفته‌چون سال‌عمرش بهفت برآمد درمحاورات یومیه که‌محتاج‌علیه جمهورومدار کلیهٔ امور است چنان مسلط وماهروتواناوقادرآمد که همانا گفتی روزگارها ساکن شهر پطرو پاریس بوده بلکه علم بدین‌لغت رامشغول تعلیم‌وتدریس. »[2]

« . . . دراینکه قاآنی زبان فرانسه را بقدر کفایت می‌دانسته شبهه‌یی نیست زیرا که بعد ازخشم گرفتن مرحوم میرزا تقی خان امیر کبیر برقاآنی وقطع حقوقی که اوازبابت شاعری ازدولت داشت، اعتضاد السلطنه پیش امیر ازقاآنی وساطت کرد و از او استدعا کرد که باردیگر حقوق اورا (قاآنی‌را) برقرار سازد . امیر گفت قاآنی غیر ازشاعری چه هنری دارد ؟ وچون بعرض او رسید که مقداری فرانسه میداند امیر کتابی را درفلاحت برای ترجمه بقاآنی سپرد وآن شاعر هرهفته یی یك جزوه ازآنرا بفارسی ترجمه میکرد وبتوسط اعتضادالسلطنه پیش امیر می‌فرستادودر ازاء آن مزدی (در حدود پنج تومان آن وقت) می گرفت . مرحوم میرزا محمد علی فروغی می فرمودند که بعضی از این جزوه‌های ترجمه شدهٔ قا آنی تا این اواخر نزد مرحوم حاج میرزا عبد الغفار نجم‌الدوله بود. »[3]

قاآنی ابتدا نام خودرا (حبیب) تخلص میکرد ولی بعدها که وی و میرزا عباس بسطامی که بدواً مسکین تخلص داشته بخدمت **حسنعلی میرزا شجاع السلطنه** والی خراسان وکرمان

---

۱ ـ گنج شایگان، ص ۳٦۵ ـ ۳٦٦ .

۲ ـ گنج شایگان ـ ص ٤۸۹ .

۳ ـ مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ سوم (بنقل کتاب سدهٔ قاآنی تألیف علینقی بهروزی ص ۱۷-۱۸)

می رسند ، شاهزادهٔ مزبور بمناسبت اسم دوفرزند خود « اوکتای قاآن » و «فروغ الدوله» یکی‌را قاآنی ودیگری‌را فروغی تخلص داد[1]

وی مدتی درخدمت شجاع السلطنه بسر برد تا سرانجام بدربارمحمدشاه راهجست ومنصب مجتهدالشعرایی یافت ومحمدشاه اورا (حسان‌العجم) لقب داد .

ظاهراً قاآنی درسال ۱۲۵۹ هجری قمری بشیرازبازگشت زیرا بشهادت گنج‌شایگان‌وقتی فرزندش سامانی سه ساله بود بشیراز آمد وسامانی هنگام مرگ پدر (۱۲۷۰) چهارده سال داشته ودر ۱۲۵۹ سه ساله بوده است .

از آن پس تاسال فوت میرزا شفیع شیرازی متخلص بوصال (۱۲٦۲ هجری قمری) در شیراز بوده وسپس بتهران بازگشته در دربارناصرالدین شاه که تازه بتخت سلطنت جلوس کرده بود راهجسته‌شاعر رسمی دربارشد وهم درین دوران باعلیقلی‌میرزا اعتضادالسلطنه وزیرعلوم ومعارف ورجل دانشمند وادب دوست دورهٔ ناصری‌آشنا وازبخششها و الطاف وی بهرمند گردید .

خانوادهٔ قاآنی- شاعر چندین باربکثرت عدءعائلهٔ خویش اشاره کرده واز « چارده عیال » خویش سخن رانده وگاهی خودرا متکفل مخارج سی‌نفر خوانده است . درپایان قطعه‌یی که درذم اهل شیرازساخته (وبعدبدان اشاره خواهیم کرد) چنین گوید :

ایدون دو مدعاست مرا ازجناب تو	کزشوق آندو رقص کند جان بیپکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مرمرا	کز رشك خون خورند حسودان ابترم
یا همتی‌که بادل مجموع و جان شاد	بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری	تا داد دل دهد ملك دادگسترم
باده ستور چون کنم و چارده عیال	کارد هجوم هرشب و هر روز بر سرم
با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان	مطعون هر کسانم و مردود هر درم[2]

ازین عائلهٔ کثیرالعده سه نفرراکاملا می‌شناسیم . دوتای‌آنان زنان وی هستند :

قاآنی درسال ۱۲۵٦ درسن ۳٤ سالگی « همسر اختیار و دل بدین خوش کرد که باقی عمر را درپناه لطف ومهربانی یار دلجوی خود راحت وآرام بگذراند . اما روزگار بدلخواهش‌نگشت ویارش مار او شد ! آنگاه بامید اینکه بمراد رسد زن قدیم را بی آنکه رها سازد از نظر انداخت وهمنفسی نو برگزید تا هم آن نا اهل را پاداش دهد وهم خویش را از بند غم برهاند . اما همسر تازه نیز باوی یکدل ومهربان نشد وسربار بلای دیگر و مایهٔ فزونی تشویش و اضطراب خاطرش گردید . عاقبت هم‌آن دوناکس دون صفت آتش درخانه اش زدند وروزگار را برآن شاعر شوریده و عشرت طلب باده پرست سیاه کردند.»[3]

روزگار قاآنی از ناسازگاری این دوهمسرسیاه شد ونزاعهای خانوادگی اوراسخت آشفته وپریشان‌ساخت وکار بجایی رسید که مادران زوجات وی‌اثاث خانه‌اش‌رابتاراج بردند و اورا—چنانکه گویی تازه ازمادر زاده باشد — برجای نهادند .

---

۱ - تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون بنقل سدهٔ قاآنی (ص ۲۰) .

۲ - متن دیوان - ص ۹۷۰ .

۳ - سدهٔ قاآنی . ص ٥٥ .

شاعر نامه‌یی بناصرالدین‌شاه‌نوشته ازوی‌تقاضای مساعدت و کمك کرد . این‌نامه‌خوشبختانه از گزند حوادث بر کنار مانده و درشمارهٔ ششم سال بیست و پنجم مجلهٔ ارمغان انتشار یافته است وچون نمونه‌یی شیوا از نثر قاآنی است متن نامه را ذیلا نقل می کنیم :

« اکنون سالهاست که گرفتار دوحلیلهٔ غیرجلیلهٔ خیره چشم زود خشم شده که یکی خود راسوگلی جلیله می خواند ودیگری خود را نوگلی جمیله می داند . یکی شجرهٔ انساب قوانلو دردست گرفته که ثمرهٔ آن شجره واصل آن فرعم و دیگری طومار قبیلهٔ دوانلو بچنگ آورده که نبیلهٔ آن قبیله وحاصل نزرعم وبا آنکه بقدر پیشرفت هریك را از زمان ماضی تا حال راضی داشته‌ام هرروز مفسده وهرشب عربده دارند .

«دومادرزن غدارهٔ غواره، خبیث الهیاکل ، کریه المشاکل ، پراکل بدشکل ، بیباك ناپاك دارم که همسال جهانند و مادربنی‌جان ، از زال فلك پیرترند و ازهند جگرخوار شریرتر که گوئی فردوسی‌دربارهٔ ایشان فرموده :

زن واژدها هردو درخاك به جهان پاك ازین هردوناپاك به

نه‌چندان سینه سوز و کینه توزند که مراین غلام یکی ازهزار را معروض‌دارد : ازآنجمله چندی قبل بهانهٔ زنانه‌را دستاویز کرده خاك کشتی ریخته چون دو نوچه پهلوان دست برهم گرفته باهم آویختند چندانکه صورتشان اززخم سیلی نیلی وازضربت کفش بنفش ورویها خراشیده و خونها پاشیده ، گیسوها کنده ، خاطرها پراکنده ، رنگها پریده ، جیبها دریده شد .

«مادرزن«قوانلو» چون خود رامغلوب ومنکوب دید بخانهٔ خویشان دوید، نعرهٔ واغیرتا برکشید ، معشرش چون محشری برپا دیدند بحمایتش باچوب وچماق ازخانه واطاق بیرون‌دویدند، کنیزان نیموز و کفگیر گرفته وخانه شاگردان بیل ودسته جاروب برداشته مجدداً با غلغلهٔ ترکی وهلهلهٔ عربی بخانه تاختن‌آوردند ، جنگ‌درگرفت ، غوغا برخاست، هنگامهٔ بزرگ‌افتاد ، همسایگان بتماشا تاختند .

«سگان شکاری که درخانه بودند ، جمعی بیگانه دیدند ، حمله‌آوردندوبانگ برداشتند، سگان بازاری نیزبهوای آنکه سگان خانه را مرداری بچنگ افتاده عفعف کنان در رسیدند ، سواد همسایگان را بربام گمان دزد کرده برآنها تاختند ، همسایگان خود را از بیم جان از بام خانه ، بخانه در افکندند .

«خادمان برای‌تمتع برخاستند که همسایگان را بیرون کنند . سگان ازعقب حمله‌آورده ایشان را درمیان گرفتند ، جنگ مغلوبه شد وغوغا عظیم‌تر ، سگان‌خانه باسگان بیگانه‌درآویختند، خادمان سرای با همسایگان عربده برداشتند ، سگ آدم را می گرفت وآدم سگ‌رامی زد ، دایگان کودکان شیرخوار را تنها گذاشته بتماشا رفتند ، طفلان گریه و نالیدن گرفتند و مادر زنهای بی‌باك هنوز گرم درشتی وکشتی وکوشش‌وکشش وستیز وآویز بودند .

«این غلام متحیروار ، سراسیمه‌آثار، گاه از یمین وگاه ازیسار ، موی کنان ومویه کنان می‌دویدم والتماس می کردم ، گاهی درعتاب بادایه وگاه در استمالت همسایه ، گاهی با سگان در جنگ وگریز وگاهی با زنان درستیز وآویز ، تا نزدیك سحر که آن‌هنگامه نشست وهنوز این‌غلام را مغز پراندیشه وخاطر پرجوش که چه کنم وکدامیك ازاین دوزن را صداق بخشم وطلاق گویم که شب دیگر حادثه‌یی عظیمتربرخاست که نخستین‌را فراموش کردم .

«مختصرش آنکه مادرزن قوانلو درهمانروز با دختر خویش پای جسارت پیش‌نهاده گیس سفید مادردختر دوانلو را از خانه براندند بخیال آنکه کنیزی را برانگیزند که کهنه پاره‌یی در زیر کرسی‌آن دوبیچاره برافروزد تا وقتی بوی فتیله بدماغ ایشان رسید چراغ هستیشان فرونشسته دود ازنهادشان برآمده باشد . لاجرم کنیزی روسیاه نامه تباه را که درسیاهی همشیرهٔ دود است ولی از قبیلهٔ عادونمود ، اغوا کردند ودر کمین نشسته تاهنگام فرصت بجهت آنکه کیك فساد در شلوار آن بیچاره افتد گوشهٔ پیراهنی را که بجهت عید دوخته بود سوخته پهلوی کرسی گذاشت و چون دود از آتش بگریخت . بسی برنیامد که کنیز دیگر ازمیان خانه بانگ‌برداشت که بیایید دراین‌خانه ابری سیاه بالا گرفته رعدی می‌سوزد وبرقی می درخشد . سقطش گفتند ودشنامش دادند که مگر دیوانه‌یی؟ این چه جای مکرو زرقاست واین چه جای ابروبرق ؟

«هنوزاین‌سخن‌درمیان‌بود که قوایم کرسی از شرارهٔ آتش سوختن گرفت وازهم بگسیخت وصدای سوختن وشکافتن کاسه‌وصندوق بزهره وعیوق شد .

«این‌غلام که رعد وبرق دیدم چون ابربهار گریستن‌آغاز نهاده بانگ برکشیدم ، زنان وبله برداشتند ، کنیزان ضجه زدند ، چاکران ببام دویدند، دور دودحریق بسرادق نیلی‌سر کشید، برق آتش جستن گرفت ، همهمه وغوغا برخاست ، همسایگان هجوم آوردند، آتش دیدند بالا گرفته و دود برآسمان رفته، صدای ریزش اشك زنان که ازبیم مرگ ثانی باران وتگرگ‌بود بشنیدند، مرد و زن از بام وبرزن شورش‌آوردند ، سقایان را خبرشد با مشکهای پرآب وباهزارضجرت بطمع‌اجرت دررسیدند،طفلان ازاشك وسقایان ازمشك بردروبام خانه آب میزدند، جمعی نیز باتیشه و کلنگ‌خانه را خراب‌کرده خاك بر سرآتش می‌ریختند . طایفه‌یی‌ازهمسایه وبیگانه خسته ودل ریش بودند یا گرگی درلباس میش ، یاچون دزدی بخانهٔ درویش ، بروباه بازی و چاپلوسی‌درآمده چون موش از درودیوار بنای کاوش نهاده ، اگر طعامی بود خوردند و اگر لباسی بود بردند ، کدخدایان محله روزنامچه ومجله ساختند.سگان بازار که همسایگان مردم آزارند ، غوغای عظیمتر از شب پیش کشیدند، تاختند و جمعی را پاچه گرفتند و برخی را دامن دریدند ، خیرگی سگان ، تیرگی دخان ،شرار نار، هجوم اشرار همه شب بر حالت خویش بود ، تا آتش خورشید برنخاست آن آتش فرو ننشست.

«اکنون‌این غلام چنانم که تازه از مادرزاده‌ام . ازآنکه نه‌خانه دارم ونه اوضاع خانه، چه‌مادر زنها بقهر بردند واگر هم چیزی مانده بود مهربرداشتند‌مگر اینکه چهار پنج‌غلام زاده‌و کنیز زادهٔ برهنه و گرسنه باقی مانده که ناچار باید دست آنها راگرفته یاچون گدایان برسرراه نشینم یا چون بستیان در طویلهٔ‌شاه . تا فتوت و مروت و بخشایش حضرت ظل اللهی روحی فداه چه تقاضا کند؟»[1]

یکی دیگر ازافراد خانوادهٔ اورا نیز بخوبی می‌شناسیم وآن فرزندش محمد حسن متخلص به سامانی‌است. وی نیز درآغاز عمر درشیراز بسر میبرده وچنانکه مذکورافتادقاآنی پس ازفرقتی دراز اورا در سه‌سالگی بعد از بازگشت بشیراز بازدیده و بدو زبان فرانسوی‌آموخته‌است.

---

۱ - سفینهٔ قاآنی - ص ۵۵ -۵۸ .

میرزا طاهر دیباچه نگار درسال ۱۲۷۲ هجری قمری یعنی دو سال پس از مرگ قاآنی دربارهٔ استعداد وطبع شاعری وی چنین می‌نویسد :

«...جوانی است مالند پدر بزرگوار ، بهشتی گوهر ، فرشتی دیدار ، آدمی صورت ، مردمی نهاد ، راست گفتار ، درست کردار ، بزرگ منش ، انسانی روش ، کم گزاف ، بی خلاف ، نوآموز نام اندوز ... وی را بحبوحهٔ عهد صبی ، و مفتتح نشو و نماست ، زبانهٔ شعلهٔ ادراک و نکهت نافهٔ سویدا و فروغ قندیل دل وجزر ومد محیط آگاهی ؛ یعنی سخنان آبدار که ازطبع وقادش می‌تراود وخود بصرافت طبع می‌سراید از نازکی عبارات ونازکی کنایات واستعارات در گوش خداوندان هوش اطیب عن نفس الصبی است واحب من اهتزاز الصبا ... درسال یکهزار ودویست وپنجاه وشش هجری در دارالعلم شیراز ازخداوند سعادت تولید این مثل بی مانند یافت وچهل روزه اش دربلاس گذاشته بر آستان معلی شتافت[1].»

قاآنی ازدوران کودکی بتربیت فرزند پرداخت پس از آنکه دوباره بری باز گشت فرزندش نیز «غالب عمر واوقات را بخواندن پارسی ومقدمات مصروف همی داشت و شبانروز آنی خویشتن را از تحصیل هنر فارغ وآسوده نمی گذاشت تا بدوازده سالگی که ازپارس بری طی مسافت کرده روی به دارالخلافه آورد.»[1]

در تهران قاآنی فرزندرا که مستعد دریافت علوم ومعارف عصر خویش بود تحت تعلیم قرار داد و «بخواندن اقسام ریاضیش مشغول ساخته مسائل کلیهٔ آن فنون رااز هندسه و هیأت و نجوم و حساب پیوسته بدوالقا همی کرد و بدقیقه یی از دقایق آنها ابقا نمی‌نمود تا دست قضا طومار عمر پدر درنوشت.»[1]

وقتی قاآنی رخت ازجهان بربست فرزندش چهارده ساله بود. درهمین اوان مدرسهٔ دارالفنون دایر گشت وبحکم پادشاه عده‌یی از اطفال رجال دولت واعیان مملکت که استعداد تحصیل داشتند در آن مدرسه بتحصیل پرداختند. درهمین اوان ازطرف صدراعظم مقرر گردید که فرزند قاآنی نیز بدارالفنون رود وبطوریکه دیباچه نگار درسال ۱۲۷۲ هجری قمری تصریح می کند سامانی سومین سال تحصیلی خویش را در آن مدرسه می گذرانیده ودر رشتهٔ «حکمت طبیعی یونان وفرنگستان » تحصیل می کرد وآنی تغافل نمی‌ورزید .

درهمان دوران سامانی درتمام اعیاد بسنت پدر قصایدی که مناسبت بدان عید داشت می‌سرود وقرائت میکرد.

قسمتی ازاشعار وی ـ اشعاری که تاسن هفده سالگی سروده بود ـ در گنج شایگان مذکور است وچون این کتاب دردسترس همگان نیست آن اشعار را ذیلا نقل می کنیم:

در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفایی دگرست — صوت مرغان خوش الحان بنوایی دگرست

گوییا آب وهوا آب و هوایی دگرست — درچمن رونق و در سبزه بهایی دگرست

که مرا عید زراه آمد وشد ماه صیام

---

۱ - گنج شایگان - ص ۴۸۸ - ۴۸۹ .

ای بت خلخیم خیز و می خلرده — فصل گل می چودهی‌همچو گل‌احمرده
خیز ومی ریز وبمن ازهمه افزونترده — نقل‌می بوسه بی ازآن لب‌چون شکر ده
وقت آنست که درگردش‌آری می وجام

رفت‌روزی که‌برد روزه زمن‌تاب وتوان — یا کند موعظهٔ شیخ مرا رخنه بجان
وی‌زحق روزی ومن جویم‌ازروزه امان — زاو زمیخانه‌من ازمسجد ترسم که درآن
هی‌رکوعست وسجودست‌وقعودست وقیام

خلق را بادبهاری بشب آراید تن — روزهٔ روز دگر باره بکاهد زبدن
مثل لشکر یأجوج بر انگار سخن — که چنین با سد اسکندرشان باشد فن
که بکاهندش هرصبح وبرآیدهمه شام

من همه طاعت امسال بجامی دادم — گر همه ساله چنین بود بجامی دادم
روزه تامی‌نشد آماده همی نگشادم — باده آماده بهنگام و هم اینك شادم
که لب یار واب جام مراهردو بکام

در مه روزه نهانی بسوی میکده‌روی — می نهادم کـه مگر به شودم حال بیوی
که زحسرت‌بخمم بودنظر که بسوی — تو زمن بشنو و با هیچکس این‌قصه‌مگوی
که همه خلق عوامند ولی کالانعام

مثما روز نشاط آمد و گاه طربست — زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عربست
شد دوماه ارچه‌ز نوروز یکی درعقبست — «هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست»[1]
گاه آن نیست که درخانه نشینی آرام

درچنین‌روزمرا یکدو بط باده‌خوشست — چون مهیا شودم باده بت ساده خوشست
نقل‌می‌ازپس‌این‌هرچه‌شدآماده‌خوشست — دولت آری‌چو کندروی خداداده‌خوشست
که میسر شود این هرسه وباشد بدوام

هست در جام‌می ازبصره و بغدادخطا — خط جام است بـر مـردم میخواره خطا
ای‌خوش آندم که‌بود باده فزونترزشطا — تادر آن شط بشنا افتم مـانند بطا
وانگه از بصره نه بغداد شناسم نی شام

رمضان رفت‌وکنون‌اول‌خردادمه است — ساقیا ترك طرب دربچنین مه گنه است
رفته‌مانا زکفت هرچه سپیدوسیه‌است — گرترا بر گ‌طرب نیست‌مرا ساز رماست
تاکجا ؟ تا بدر صدر جهان بدرکرام

---

[1] - این مصراع از سعدی تضمین شده است وبیت‌اصلی آن اینست .
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار — هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

صدراعظم[1] که ز نور است تو گوییش سرشت از رخش باز بروی همه درهای بهشت
نا امید از در احسانش نه زیبا و نه زشت گوییا روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت
که بماند بنکویی ابد الدهرش نام

هیچ شه را بچنین رای نبودست وزیر نه هم از رای، که هیچش نشناسیم نظیر
درخور همت او حاصل دریاست حقیر چون دهد خواسته پیشش چه غنی و چه فقیر
چو دهد فرمان نزدش چه خواص وچه عوام

اورا اینکه خدا خواسته از روز نخست همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست
شوکت دولت ایران همه از همت تست آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست
که بر شیر بیاساید آهو بکنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال که سپهرت بدوصد قرن نیاورده همال
هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال او زبان از سروجانش زتو سودا زرو مال
داده ایزد بتو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران آن قدر که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
از سعادت فلکی گشت ورخت رخشان بدر سگ منش دشمن با بدر چسان جوید غدر
که بگردون مه وسگ بر نشود از لب بام

تا کند خاک چمن باد بهاری زنده تازند باغ بر آب رخ آذر خنده
تا شب و روز مه و مهر بود تابنده صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده
مملکت گیری ودشمن کشی ورانی کام

در تهنیت ولادت باسعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

بازشد مانی صفت در باغ فر فرودین باغ شد از فر فروردین نگارستان چین
آنچه برد از طیش بادمهرگان از بوستان با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین
باغ مانا گلشن فردوس و جویش کوثرست کاید از بادبهاری بوی زلف حور عین
ابر آذاری طریق دایگی تا پیشه کرد سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین
ملک عالم شد زباد فرودین خرم ولیك عالمی را دل زمولود شه دنیا و دین
مهدی هادی ابو القاسم که آمد از خدای حجت باهر بخلق اولین و آخرین
ذره یی از آفرینش تا ابد ناید بدست گرفشاند فی المثل بر آفرینش آستین
برخلافش جمع اگرعالم شود گوید خدای تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین
من همی دانم دو عالم از وجودش روشنست وین نمیدانم که از نورست یا ازماء وطین

---

۱ - مقصود ازاین صدراعظم، میرزا آقا خان نوری است که نویسندهٔ گنج شایگان اورا نوادهٔ عبدالسلام بن صالح ابوالصلت هروی خادم خاص امام علی بن موسی الرضا می داند. ابوصلت مردی زاهد و صالح وازراویان معتبر احادیث است وظاهراً اهل سنت نیز در روایات وی بدیدهٔ قبول می نگریسته‌اند.

ای خداوندی که بی علم تو کی ممکن بود | درشب تاری اگر موری بجنبد در زمین
خواجه از مهر توشد درهر دوعالم رستگار | برخلاف آنکه ورزیدست روزی باتو کین
صدر اعظم آنکه اندر صد قرانش روزگار | می نخواهد یافتن در همت و دانش قرین
نسبت خورشید با نور ضمیرش فی‌المثل | ذره‌یی باشد که نتوان دیدنش با دوربین
بحرو کان‌دست‌ودلش‌را درعطا خواندم ولیك | چون‌نکودیدم نه‌آن دارد چنین‌همت نه‌این
ای خداوندی که جزمدحت نیارم برزبان | تشنه را جزوصف آب آری نباشد دلنشین
باتو کس رانیست یارای تشابه در جهان | شیر رایت رابسی فرقست با شیر عرین
از صریر درگهت آید بگوش خاص وعام | هذه‌الجنات طبتم فادخلوها خالدین
یمن‌ویسر اندر جهان باشد اگر دانند خلق | کان ترا اندریسارست این ترا اندر یمین
از چه رو فرمانده روی زمین شدآفتاب | گرنه از روزنخست آمدترا عکس نگین
راستی در کار ها چندان ترا باشد که شاه | می‌نخواند مرترا الا که صدر راستین
هرچه اسکندر زسد با لشکر یأجوج کرد | می کنی باخصم ملك شاه از رای رزین
گر بظلمات اوفتد از عکس رایت پرتوی | کور مادر زاد یارد داد تشخیص جنین
تاشود ویران چمن ازطیش باد مهرگان | تا شود خرم دمن از فیض ابر فرودین
دشمنانت رادل از تیغ غم و اندوه چاك | دوستانت در بساط عیش درکف ساتکین

در تهنیت بهار و عیدنوروز عرض کرده

آمد بهارو باد صبا مشکبار گشت | نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل بر شکفت از اثر باد نو بهار | نی‌نی ز شاخه آتش طورآشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشك تر گرفت | نی نی برنگ و بوی خط وزلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید | نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت
با نکهت عبیر بود شاخ مشك بید | نی‌نی غلط که غیرت مشك تتار گشت
زی جویبار بین که زکوثر دهد نشان | نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت
باد صباست اینکه زطرف چمن وزید | نی نی نسیم جنت گیتی سپار گشت
از دولت بهار جوان گشت روزگار | نی نی زبخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجهٔ ستوده که دوران‌غلام اوست
دور سپهرو گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله ببستان شتاب کن | زان لاله رنگ باده بجام شراب کن
چون لعل خویش تاخط بغداد و خط جور | خون در دل پیاله زلعل مذاب کن
انجام کار چون بخرابی مسلمست | آن جام باده درده و مارا خراب کن
باشد ثواب تشنه که سیراب می کنند | ما تشنهٔ میبیم تو فکر ثواب کن
گلشن نگر که زنده شد از رشحهٔ سحاب | با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب کن

بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می — بفروز چهره خون بدل آفتاب کن
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار — آهنگ چنگ و بربط و سازو رباب کن
خوانی چو شعر از غزلهای من بخوان — وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملك
کز کلك ورای اوست نظام وقرار ملك

آن صدر روزگار که سعدست اخترش — وندر جهان زعدل و سخانیست همسرش
با امت پیمبر مهرش فزون بسی است — گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش
پاکست طینتش بشهنشاه و خلق از انك — تا صلب بو البشر همه پاکست گوهرش
آسوده خلق بینی در شش جهت مدام — تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش
عدلش بدان رسیده که ماهی بقعر یم — از ایمنی برون فکند جوشن از برش
با لشکر و سپاه مسخر کنند ملك — واکنون بکلك ملك بسی شد مسخرش
از کینه عالمی بستوه آورد همی — روزیکه روزگار نترسد ز کیفرش
دشمن فزون چولشکر یأجوج اگر شود — رای رزین اوست چو سد سکندرش

زان رو زنظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار و جودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر وای بدر روزگار — ای چرخ را مدبر وای خاك را مدار
از یك نهیب قهر تو بر چرخ تابحشر — پیچد بگنبد فلك آوای زینهار
برهان فیض و قدرت یزدان پدید گشت — تا آفرید ذات ترا آفریدگار
از روی راستی بیسارت خورد یمین — آنکو نداده فرق یمین خود از یسار
دستت بکام عطشان ابریست لجه ریز — لطفت بفرق عریان مهریست سایه دار
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه — حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهریار
گویند بشکنند بطبیعت شعاع شمس — چون از هوا بجسم لطیفی کند گذار
ما آزموده ایم و ندیدیم گوییا — تغییر داده عدل تو اسباب روزگار

اینك درست گشته زعدلت شکستها
بگشا که نك بکار رهی هست بستها

صدرا همیشه دور جهانت بکام باد — لطفت هماره شامل بر خاص وعام باد
تا روز حشر از اثر کلك ورای تو — تیغ قضا و رمح قدر در نیام باد
در زیر ظل رایت رای منیر تو — هرصبح و شام شمس و قمررا مقام باد
جاوید همچو دوزخی از کیفر گناه — اندر زمانه خصم تو در انتقام باد
گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت — هردم زتیغ برقش بر سر لگام باد
ور بحر با تو کینه بورزد بروزگار — در در دل صدف زشرر لعل فام باد
مژگان بچشم خصم تو سوزنده تیر بود — ابرو بچهر شومش بران حسام باد
عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمنست — در ایمنی هماره ترا اهتمام باد

دارد نگه خدای ترا در پناه شاه
کاسوده اند خلق جهانیت در پناه

وله ایضا

عید قربانست و یاران راست قربانی بکار   من درآن فکرم که سازم‌خویشتن قربان‌یار
هر کسی میش اختیار از بهر قربانی کند   برخلاف مردمان من خویش کردم اختیار
حاجیان دل برطواف کعبه خوش دارندومن   خوشدلستم بر طواف کعبهٔ کوی نگار
گرقرار حاج سعی اندر صفا و مروه است   من بسعی آنکه بوسم آندو زلف بیقرار
آب زمزم مردمان از کعبه می جویندو من   آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار
می‌پرستان مست می‌من‌زان دولعل‌می‌پرست   لیکن‌آن مستی که بیرون باشدازرنج‌خمار
بارها از مشك تو شاید فرستادن بچین   هر کجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار
گرزمن دل برد دلبر نیست جای عارو ننگ   دل زجانان بر گرفتن هست جای ننگ‌وعار
من چومو برآتش اندرپیچ و تابم روزوشب   تا بروی آتشینست آن دو زلف تابدار
شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشك   تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل   کان همه مشك ترش‌بارست‌واین‌یك‌خشك‌خار
روز کارم روشنست از پرتو رویش چنانك   روز خلق روزگار از رای صدر روزگار
صدر اعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست   دولت و دین را زشخصش اعتماد و اعتبار
گاه‌بخشش چون بریزد زرهمی ریزد زرشك   فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سر بسر   تا قضا گشتست در دیوان حکمش پیشکار
هرچه هست اندرجهان بتوان‌شمار او گرفت   وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار
شاه را دشمن بکردار جهود خیبریست   کلکش اندر دفع آن دشمن نظیر ذوالفقار
داورا ای آنکه کلکت را خواص بیلکست   گرهمه رویین تنستی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد زغیرت بر رخ دریا خیو   گر نهد پیش سختهای تو در شاهوار
کوه از دامن بخاك اندر فرو شد تا کمر   تا زحزمت یك صدا پیچید اندر کوهسار
گشت ازرای توجمع اسباب‌دولت‌آنچنانك   نیست الازر پرا کنده ولیك اندر نثار
افتخار مردمانست از نیاکان و زتو هست   مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار
جاهت آن مشکو که‌برازنه فلك آنراغرف   طبعت آن دریا که بیرون‌ازدو کون‌آنرا کنار
سایهٔ مهرت اگر یکذره افتد برسها   جاودان ازسایه اش خورشید گردد شرمسار
باد از قهر تو رمزی برد دریا را بگوش   زان همی خیزد بیابی از دل دریا بخار
زانش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن   گرحسودت فی‌المثل ستوار گرددچون چنار
جامهٔ والای عزت راست بر بالای تست   جامه‌یی کاورا بود مجد و معالی پود وتار
با بقای جاودان شد توأمان اطراف‌ملك   گشت ارکانش چو ازمسمار کلکت استوار
تابنیسان ماه رومی چون فشاند ژاله ابر   از درو گوهر صدف آبستن آید در بحار
بدسگالت دیده اش چون ابرنیسان ژاله ریز   دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

وله ایضاً

ساقی مه‌پیکر من ای برخ چون آفتاب
خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب

زان می‌ نابم که گر زان قطره‌یی ریزد بسنگ
گردد از تأثیر آن می سنگ خارالعل ناب

زان شراب تلخ‌وش در ده که تا شیرین کنی
شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب

برفزاید آب روی و تاب تن می بی سخن
این سخن بشنو ز من تا می توانی رومتاب

می بیار و می بریز و می بنوش و می بده
بانوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب

نوش کن زان می که تابد آفتاب آسا بخم
تا دوصد ره بشکنی بازار حسن آفتاب

تو شوی سرمست و در رقص و نشاط آیی ز می
من ز مولود شه بطحا و یثرب بوتراب

شیر یزدان صهر پیغمبر امیرالمؤمنین
دست حق بازوی ملت شافع یوم الحساب

بر مشام دوستان لطفش یکی خرم بهشت
بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب

روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط
گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب

هست عنقا را بقاف از نعمت وی قسمتی
برخلاف آن که گفت این سخن من غاب خاب

روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ
شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب

تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود
آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب

در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد
چرخ را از خیمهٔ زنگار گون برد طناب

تیر آتشبار او بر خاک ننشیند از آنک
ماهی اندر آب و مرغ اند هوا سازد کباب

اینکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست
این مثل نشنیده‌یی باری اذا کان الغراب

دیدهٔ حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد
ورنه نور ذات او روشنترست از ماهتاب

گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او
تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

در دو گیتی جز ولای او نمی بینم بهشت
در دو عالم جز رضای او نمی دانم ثواب

شمه‌یی از عدل و دادش درجهان آمد پدید
خواجه‌اش مانا بعدل و داد شد نایب مناب

صدراعظم آسمان بذل و همت کز کفش
آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب

کامبخشی پیشهٔ خود ساخت تا گشت از خدای
کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب

هر که الفت جست با بدخواه وی گفتم بدو
گاو پای اندرمیان دارد مران خر درخلاب

ملک ایران آمد از تأثیر کلکش بی رقیب
مرد را نیکو شناسد خسرو مالک رقاب

شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق
کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب

افتخار دودهٔ بوصلتیان اکنون بدوست
آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب

ای خداوندی که بدخواهت بگیتی روز و شب
همچو کافر در جهنم می نیاسود از عذاب

مرد دانا هیچ نندیشد جز اخلاصت بدل
آدمی را فرق بسیارست آری با دواب

صد هزاران رستم آسا فوجت اندر کابلست
زین چه غم دشمن اگر باصولت افراسیاب

تا پس از شهریور آید درجلالی ماه مهر
تا پس از ماه تموز آید برومی ماه آب

دشمنانت در غم والله الی یوم النشور
دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

دارم نگاری ماهرو سیمین تن وزرین کمر
خلقش خوش وخویش نکو نسرین عذار ومشك مو
زلف سیه‌فامش دژم چین چین پریشان خم بخم
چشمانش مست خواب بین لعل لبش سیراب بین
مژ گانش قصد جان کند صد رخنه در ایمان کند
یك قطعه بلورست آن یا یك جهان نورست آن
نه حور باشد نی پری نه زهره ولی مشتری
دوشینه آمد دربرم غافل درآمد از درم
می خورده و مجنون شده وزخویشتن بیرون شده
ازمی بطی اندر کفش کزسر برون جوشد کفش
زان می که گر ریزی بخس گردد گلی مشکین نفس
زان می که گر نوشی کمی برهی ز قید عالمی
القصه برجستم زجا گفتمش بخ بخ مرحبا
چون این شنید از من دمان قهقه زنان شادی کنان
کز فر دارای جهان و زبخت شاه کامران
شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری
گفتم عجب نبود بدان کاقبال سلطان جوان
صدر مهان بدر امم کان سخا ابر کرم
آن صاحب مجد وعلا آن آفت جور وجفا
همپایه با قدرش سما همپویه با رخشش صبا
حکمش چو نیر پادشه دارد بسنگ خاره ره
ای آنکت ازجان آسمان بوسه زند بر آستان
کلکت چو نارین معبله[1] بردشمن آرد ولوله
ازنوك کلکت قطره‌یی گر برچکد بردره‌یی
تیر تو وتیغ توضد باشند همچون خوب وبد
مالك رقابا داورا صدرا سپهرا سرورا
من بودم آخر پیش ازین لعلی گران دری ثمین
ای آنکه نیکو نام تو دور جهان برکام تو
تو ابری ومن تشنه لب گر باریم نبود عجب
هرلحظه باشد یاورت شاهنشه نام آورت
کشورستانی از عدو بری سرخصم از گلو

وله ایضاً

با زلفکان مشکبو باروی چون روشن قمر
همچون گل سوری ش‌رو قدش چو سرو کاشمر
کارش همه ظلم وستم افعی روش کژدم سیر
وان طرهٔ پرتاب بین کز دوش افتد تا کمر
عقل و خرد حیران کند تا پرنشبند برجگر
نی بچهٔ حورست آن گشته بصورت چون بشر
دارد ز هریك برتری باشد ز هریك خوبتر
روشن شد آنسان منظرم کز پرتوخور بوم وبر
چهرش برنگ خون شده غرق خوی ازپا تا بسر
زان آتشین می کز تفش برآسمان خیزد شرر
نوشد گرش ذره مگس ریزد زشاهین بال وپر
درتو نماند یك غمی درملك جان سازی مقر
بر کوچه شد کاید دون بنا بگرفتی ازحالم خبر
از دل کشیدی صد فغان گفتا نمی دانی مگر
شد فتح بابی کاسمان ننمود و ننماید دگر
بگرفته تك قلعهٔ هری با نصرت وفتح وظفر
واندیشهٔ خواجهٔ جهان زینسان نماید بیشمر
باشندهٔ سیم و درم بخشندهٔ گنج و گهر
آن معدن جود وسخا آن مخزن علم وهنر
همراز با قهرش قضا همدست با حکمش قدر
کارش همه نظم سپه یارش خدای دادگر
مدحت نگنجد دربیان وصفت فزون ازحدومر
قهرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر
خاك و گلش هرذره‌یی گردد زخور رخشنده تر
آن یك بدوزد دیو و دد آن یك بدرد شیر نر
نه آسمانا محورا اختی بر احوالم نگر
گشتستم اینسان ازچه‌هین کز هستیم نبود اثر
سامانی از انعام تو وقتست گردد بهره ور
زانسان که بارد روزوشب شه بر خلایق سیم وزر
پیوسته بادا داورت همره چو اغصان با شجر
کلکت همیشه مشکبو حکمت همازه معتبر

۱ـ معبله بکسر اول وسکون دوم وفتح سوم و چهارم = سرنیزهٔ عریض و طویل

تا آب ریزد ازهوا تا نار خیزد از هوا   تا باد بیزد از هوا تا خاك ماند از بشر
از آب تیغ تیز تو وز تیر آتش ریز تو   برخاك خصم حیز تو باد فنا سازد گذر[1]

ومسمط دیگری نیز از سامانی دراواخر کتاب گنج شایگان ثبت افتاده است که ذیلا نقل می شود :

ای چهر دلفروز توفرخنده تر زعید   عید غدیر آمد فرخنده و سعید
جشن خدایگان جهانست این سه عید   شکرانهٔ سه عید ننوشم بجز نبید
کازادم از جهنم و آسوده از وعید
زاخلاص شاه دین و خداوند کامگار

خم خم بیار باده که عید غدیر خم   من باده خورد خواهم ساقی برطل وخم
یك خم باده نوشم و گردم زخویش گم   نشناسم آنگه از خم باده غدیر خم
وانگه بر من آری پیمانهٔ دوم
تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش ومشکین کلالهیی   آهو زچشم و ازرخ رخشان غزالهیی
عیدست و توبشادی و عشرت حوالهیی   واندر لباس شادی مانند لالهیی
با خم بیار می چه بفکر پیالهیی
خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار

امروز جای آب بباید شراب خورد   آری چوهست باده چرا بایدآب‌خورد
باید شراب خورد و بیانگ رباب خورد   با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد
پس ازلب ودهانش قند وگلاب خورد
قند وگلاب باشد میخواره را بکار

عیدست وصبحدم صنما گر توانیا   برگ صبوح کن ز می ارغوانیا
زان می که گر بچهرهٔ زنگی فشانیا   گردد بروشنی چو سهیل یمانیا
وزبوی ، خار خشك کند ضیمرانیا
گر نفحه‌یی ازو گذرد بربخشك خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری‌شراب   چون چهر خویش‌خیره کن چشم آفتاب
ازرنگ وبو همه گل وتلخی‌همه گلاب   معجون تلخ وشیرین ترکیب نار وآب
رخشانتر از ستاره وروشنتر از شهاب
چون رای مهرپرور دستور روزگار

صدری که نیست درهمه گیتی نظیر وی   چرخ نهم ز پایهٔ جاهش نخست پی
جودش بدهر قصهٔ حاتم نمود طی   تاوی شدست صاحب دیگر بملك ری
رشك بهار گشته ری از وی بماه دی
آری چنین بباید درملك پیشکار

خواهم دهم گر ازهمه اوصاف شرح صدر   باید مرا فزون زهمه خلق شرح صدر

۱-گنج شایگان : ص۴۹۱-۵۰۳

برفرق فرقدان بودش پایگاه وقدر — در روز طلعتش چوبشبهای قدر بدر
ورزید هر که با وی از روی جهل غدر
گردش سپهر پشت ونمودش ستاره خوار

اسکندر دگر شه و این صدر راستان — دارد هزار همچو ارسطو بر آستان
رای آنچه زد مرادف حکم قضاست آن — کار آنچه می کند همه ماند بداستان
زانسان که بر بشوید اوراق باستان
از نام و دانش وزرای بزرگوار

صدرا سپهر بنده و ایام رام تست — تنها نه بلکه گردش دوران بکام تست
وینك بدهر سکهٔ شوکت بنام تست — از رتبه بر زگنبد گردون مقام تست
دست دعای خلق جهان بر دوام تست
بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دلت بتربیت خلق عاشقست — وین کار را زبان تو با دل مطابقست
در شعر من بسرقت ظن خلایقست — گر زانکه مدعی بچنین قول صادقست
کن قطع این زبان که همین حد سارقست
ورلی بنای تربیتم ساز استوار

تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را — تا نیست جوش در دی و بهمن گیاه را
تا نیست چاره از سپهی پادشاه را — تا نیست جذب کاه ربا غیر کاه را
تانیست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار [1]

واشعار ذیل ازو درمجمع الفصحا مندرج است:

بگاه صبح چو خورشید سرزد از خاور — مهم بحجره خرامید با فروغ قمر
بدان رسید که جانم زتن برون آید — بدان خوشی که نگار اندر آمدم از در
بآفتاب درخشنده مشتبه گشتی — بر آسمان بذی ارجایگاه آن دلبر
بدان رسید که آن حجره آسمان گردد — زبس درخشید آن چهر چون مه انور
دو طره پر گره وخم نهفته زیر کلاه — دوزلف پرشکن وچین فکنده تا بکمر
بدان رسید که از چین زلف مشکینش — بچین فرستم من بارها ز مشك تتر
ز دو عقیقش تابنده لؤلؤ دندانش — چنان بحقهٔ یاقوت سلکی از گوهر
بدان رسید که از آن لب وازآن دندان — کساد گردد بازار بر عقیق و درر
چسان برآتش رومانده عنبرین مویش — اگر بر آتش سوزد چوبر نهی عنبر
بدان رسید که از تاب آذر رخ او — بخویش تابم و سوزم چو موی بر آذر
اگر نه مژهٔ او رستمست و من سهراب — چرا بسینهٔ من هر زمان زند خنجر

۱ ـ گنج شایگان : ص ۴۹۱ - ۵۰۳ ونیز ص ۵۵۷-۵۵۹ .

بدان رسید که فصاد خوانم آن مژه را ‏ بدین دلیل که بر دل همی زند نشتر
چو باد زلف پریشیده اش بر افشاند ‏ گمان بری تو که طاووس نر گشاید پر
بدان رسید که با فر آن غراب سیاه ‏ زخصم زاغ وش پادشا کشم کیفر
ثمر نمی دهد الا ز ابر دستش شاخ ‏ که بی بهار درختان نمی دهند ثمر
بدان رسید کزین پس زیمن همت او ‏ زشاخ خشك خلایق خورند میوهٔ تر

در صنعت جمع وتقسیم ومدح نواب والا گوید

لب آن پری پسر رخ آن نکو نگار ‏ بر آن سمن سربن قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل ‏ یکی تل نسترن یکی سرو جویبار
خدش بر فراز قد قدش در نشیب خد ‏ لبش بر فرود خط خطش گرد آن عذار
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه ‏ یکی نار زیر مور یکی مور گرد نار
خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر ‏ خوش آن چشم نیمخواب خوش آن زلف بیقرار
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهر کش ‏ یکی آهوی ختن یکی نافهٔ تتار
فری سرخ گونه اش فری راست قامتش ‏ فری خوب طلعتش فری جعد تابدار
یکی رشك ناردان یکی شرم نارون ‏ یکی ماه نیمه ماه یکی ابر مشکبار
چو آن طره درنظر چو آن غره جلوه گر ‏ چو آن لعل درسخن چو آن جزع درخمار
یکی تیغ مشك سای یکی مهر نورزای ‏ یکی دزد هش ربای یکی مست هوشیار
لبان عقیق گون سیه زلف سرنگون ‏ سر مژهٔ چوقیر خم ابروی چو قار
یکی چون نگین جم یکی چون روان دیو ‏ یکی چون سنان گیو یکی تیغ شهریار
بر برز شه فلك بر گرز شه سپهر ‏ بر رمح شه سپاه بر تیر شه حصار
یکی پشه پیش پیل یکی پشه پیش سنگ ‏ یکی مور پیش مار یکی موم پیش نار

در اقتفا بحکیم ناصر خسرو علوی گفته

یاربست مرا ترك که آغاز جوانیش ‏ چون ماه درخشانی و چون سرو توانیش
نیکست وجوانست هلا بار خدایا ‏ زآفات مصون بادا نیکی و جوانیش
ابروش بیك سخت کمان ماند و در عشق ‏ بس پای که سست آمده از سخت کمانیش
زلفین سیه قامش بر عارض گلگون ‏ چون دستهٔ سنبل که بر لاله نشانیش
دندانش منظم بنگر یك پس دیگر ‏ همچون گهر سفته که در رشته کشانیش
بر گوشهٔ بام ار بشب تار برآید ‏ حقا زمه چارده تشخیص ندانیش
مانندهٔ حربا که ببیند رخ خورشید ‏ گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش
یك لحظه فریبد همه اصحاب خرد را ‏ آن گرم فرا پرسی و آن چرب زبانیش
حیفا ز چنین قامت گر سرو بگوییش ‏ شرما ز چنین طلعت گر ماه بخوانیش

کس ماه شنیدست که در بر بنشینیش ... کس سرو بدیدست که در بر بنشانیش
بس مشك فشاند سر گیسوبش ماند ... بر کلك مهین صدر جهان مشك فشانیش
تاج الوزرا خواجهٔ پاکیزهٔ نسب آنك ... در رتبه کهین پایه بود چرخ کیانیش
گویند که مرقارون بس گنج گران بود ... هم از در عمانی وهم از زر کانیش
در خاك نهان گشت ولی ما نکرستیم ... اندر کف خواجه که بخشش بعیانیش
ای صدر فلك قدر که این چرخ دونده ... در پهنهٔ جاهت نرسد هرچه دوانیش
آنی تو که از یك اثر کلك گهر سلك ... آن کار که گردون نتواند بتوانیش
آنی تو که بارای رزین بی مدد جیش ... آن قلعه که جیشی نستاند بستانیش
آنی تو که باحزم متین از سخنی چند ... آن فتنه که گردون نشاند بنشانیش
از کلك تو ملك ملك عهد قوی گشت ... تا ننگردی کس به نزاری و نوانیش
گر حکم روان تو بر برق نهد کس ... بر برق بنی سبقت جوید ز روانیش
بر کوه اگر ذره یی از حلم تو بنهند ... تا گردن در خاك نشیند زگرانیش
این بود جواب سخن ناصر خسرو ... چون گشت جهانرا دگر احوال نهانیش

در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گوید

خجسته باد بدستور شاه عید صیام ... فلك متابع و دولت رهی زمانه بکام
ایا کمال تو افزون زپایهٔ ادراك ... و یا جلال تو بیرون زمایهٔ افهام
نفاذ عزم تو آموخت باد را جنبش ... وقار حزم تو بخشید خاك را آرام
زرشك روی تو گلزار پارطعنهٔ خار ... زشرم رای تو خورشید زیر تیره غمام
گرفته کلك توصد قلعه را بیك نامه ... گشاده رای تو صد بستد را بیك پیغام
زنوك کلك تو بس فتحها نموده ظهور ... که قرنها نشود ظاهر ازسنان و حسام
چو عقل باشد و تدبیر ورای و حزم وزیر ... چه حاجتست ملك را بلشکر و صمصام
بعلم ورای چونگذشت کارهای بزرگ ... دلاوران بدر آرند تیغها زنیام
مسلمست که ارباب رای و دانش را ... بر اهل سیف بود برتری بجاه ومقام
که از دو روی فلك تیرو مشتری هردم ... مقدمند زروی شماره بر بهرام
اگر عدوی ترا شیوه حیلهٔ روباه ... چه غم که حزم تراهست حملهٔ ضرغام
هزار گونه حیل باتو گر بکار برند ... وبال جانشان گردد خیالشان انجام
چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم ... فرو خورد سر کلك تو سحر های تمام
جهان ریمن با شخص امرت اینك یار ... سپهر توسن در زیر حکمت اینك رام

اقتفا بقصیدهٔ حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

نوروز آمد و ز پیش عیش و ایمنی
وقتست تا بساط نشاط اندر افکنی
کرد آوری اساس بآیین دوستی
وز هم پراکنی همه اسباب دشمنی
می‌آوری که داروی روحست و زندگی
ساغر دهی که مایهٔ عیشست و ایمنی
بر روی سبزه غلتی وجامی همی کشی
برپای گل نشینی ورطلی همی زنی
با یاد چشم مستی در راغ می کشی
با روی گلعذاری در باغ گل چنی
چون رستمست دشت و سویش سیل افکند
ایدون ز کوه سنگ بآیین بهمنی
ماند کنون بیوقلمون دیبه صحن باغ
از بسکه سبز و سرخ وسپیدست و سوسنی
درهم تنیده شاخ گل یاس و ارغوان
چون اطلس فرنگ بدیبای ارمنی
بر رسته لاله از وسط سبزه درچمن
چون از میان زمرد یاقوت معدنی
ماند بدم روبهکی شاخ مشك بید
کش تو بتو بنافهٔ آهو بیاکنی
وان لاله همچو غالیه دانی زبسدست
چون یکدو پاره مشك درونش پراکنی
نرگس چو بوته یی است مفرس زسیم ناب
چون در میانش زر مکلس در افکنی
سنبل بود درست چو بشکسته زلف یار
وان بادشانه یی که بدان زلف بر زنی
امروز روز عیش و شرابست و شادی است
ویژه بیاد راد ملك زادهٔ هنی
راد اعتضاد سلطنهٔ شه علیقلی
کز روی اوست هرچه در آفاق روشنی
کشتند تازه از کرمش خلق روزگار
چونانکه روزگار بباران بهمنی
عزمش بقلب دشمن تیریست آتشین
حزمش بروی اعدا سدیست آهنی
گردون توسن از اثر لطف و رحمتش
رامی گرفت عادت و بگذاشت توسنی
خود دشمنی نکرد ز رحمت بهیچکس
الا بر آنکسی که بدو کرد دشمنی
ای آنکه از نهایت بأست بروزگار
آشوب و فتنه خفت و بپا خاست ایمنی
حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز
گرچه سزا بود زتو هم کبر و هم منی
هرگز رواج زرو گوهر هیچ نشکند
الا تواش بکف گهر بار بشکنی
خود چشم شیر کس نتواند که بر کند
الا تو اش بتیر جگردوز بر کنی
خود پیل را ز پای کسی باز نفکند
الا بپیلپای تو کز پاش بفکنی
تا هر بهار هر شجری برگ و بر کند
تو نیز خود زمجد و شرف برگ و بر کنی

از مسمط بهاریه که درین روزگار رواج یافته می گوید :

باز زسوی گلستان باد بهار می رسد
نفحهٔ نافهٔ تبت یا زتتار می رسد
باد بهار گویی از طرهٔ یار می رسد
لخلخه سای می وزد غالیه بار می رسد
از بر شاخسار ها نغمهٔ سار می رسد
وزسر سرو دمبدم صوت هزار می رسد
همچو بعشق خوش قدان نالهٔ زار زار من

سیل چو از فراز که سوی نشیب آیدا | طرفه مهول خیزدا سخت مهیب آیدا
در نظر من این [صدا][1] بسکه غریب آیدا | گویی غول غردا گویی دیب آیدا
شب سوی کوفه گوییا جیش شبیب آیدا | یا پسر غنیم با فر و نهیب آیدا
بالولشکری گران باوی عسکری کشن

بلبلکان بگلستان نغمه سرای آمده | نغمه شان زاوج دل زنگ زدای آمده
طوطیکان بباغ در سبز قبای آمده | صلصلکان براغ در گرم نوای آمده
در گوش از نوایشان نالهٔ نای آمده | قمریکان چو مطربان نای بنای آمده
گاه شده کمانه کش گاه شده چغانه زن

اشتر بر قطار را مانند ابر در هوا | لؤلؤ شاهوار را مانند ژاله در بها
کوس فراسیاب را مانند رعد در هوا | تیغ سپندیار را قوس قزح بهین گوا
باقد نارون قدان نسبت نارون روا | طرهٔ تاب داده را مانند سنبل از صفا
طوطی پر گشاده راماند سبزه درچمن

ترک من ای بت چگل شاه بتان خرگهی | ای چو قدت بجلوه نی سروی کان بود سهی
اینك عید و جام ما حیف بود زمی تهی | خیزو بیا بگلستان با ما جوی همرهی
تا بکشیم ساغری چند بعیش و فرهی | نظم دهیم چامه در تهنیت شهنشهی
ناصر دین شه جهان تاجور سپه شکن

پادشهی که خسروان جمله بجای چاکرش | تاجوری که سرکشان ناصیه سای بردرش
گاه بیوم روم در ویله زسهم خنجرش | گاه بمرز روس در لرزه زبیم اخترش
ساحت خلد هرکجا زمزمه یی زکشورش | عرصهٔ حشر هرکجا همهمه یی زلشکرش
جیشش کوه آهنین فوجش بحر موج زن

روز وغا که سنگ را سنبد ادهمان بسم | گاه جدل که خاك را توفند اشقران بدم
جوشد خون بمغز ها چون می اندرون خم | خوشد کامها زتف همچو کویر راه قم
از بس گرد و صاعقه کرده ستاره راه گم | شه بدر آید از کمین درکف رمح کوه سم
لشکربشکرد بهم چونکه شهاب اهرمن

دست ملك بیزمگه غارت بحروکان بود | تیغ ملك برزمگه منبت ارغوان بود
ملك ملك چو عمر او باقی و جاودان بود | عمر ملك چو ملك او ثابت درجهان بود
ناصرشاه و حافظش پاك خدای ذوالمنن[1]

---

۱ - کلمهٔ میان قلاب دراصل نیست .

۱ - درمجمع الفصحا یك بیت ازین بند نقل نشده است .

این بهاریه هم از مسمطهای اوست که در مدح گفته

خلعت و تشریف عیدی باغ را در بر نگر ‌‌ شاخ شخ را با وسر در دیبهٔ اخضر نگر[1]
مرغکانرا آشیان در گنبد خضرا ببین ‌‌ آهوانرا خوابگه بر بستر اخضر نگر[1]
هر کجا افتد نظر بر باغ و راغ و کوه و دشت ‌‌ سوسن و نسرین و سوری سنبل و عبهر نگر
لالهٔ نعمان و عکسش را نگه کن در شمر ‌‌ آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر
یاسمین را خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین ‌‌ سرخ گل را مجمری پر تودهٔ اخگر نگر
زی چمن بخرام و بنگر بر لب جو سرو را ‌‌ در بهشت عدن طوبی بر لب کوثر نگر
ورندیدی طرهٔ حوری و غلمان بر عذار ‌‌ بر بر برگ سمن ریحان و سیسنبر نگر

غزلیات

نه عجب گر بشکست این دل چون شیشهٔ من ‌‌ دل سنگین تو کز سنگ بسی سخت ترست
سنگ گویند چو بگداخت شود آینه لیک ‌‌ سینه باور ترا باز دلت چون حجرست

وله

ز چشمت آنچنان مست و خرابم ‌‌ که سرمستی نمی بخشد شرابم
بدین حجت که بر روی تو ماند ‌‌ نباشد دیده جز بر آفتابم

بر یاد لب و رویت شب تا بسحر مستم ‌‌ نی مست می تلخم کز شیر و شکر مستم
مردم بنظار از می سرمست نمی گردند ‌‌ این طرفه که از چشمت من خود بنظر مستم
جمعی ز حلال و جاه قومی ز می و معشوق ‌‌ مستند ولیکن من از چیز دگر مستم

وله

بر طره گره بفزا بر جبهه گره کم زن ‌‌ چندانکه گره خواهی بر طرهٔ پرخم زن
برهم زدن ار خواهی یك لحظه دو عالم را ‌‌ آن طرهٔ پرچین را دستی زن و برهم زن

وله

امشب چو گیسوان را آن ماه باز کرده ‌‌ بر من چو روز محشر شب را دراز کرده

چنانم دل ز عشقت گشته مصدوم ‌‌ که از آتش نمی گردد چنان موم
بعشقت حاضر و از عقل غایب ‌‌ بتو موجودم و از خویش معدوم
بجز رویت نبینم هیچ منظور ‌‌ بجز مویت نبویم هیچ مشموم
همه دستت بخون خلق مخضوب ‌‌ همه تیغت بقتل و دست مذموم

تلخ کم گو پی آزار دل همچومنی ‌‌ همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی

---

۱ - چنین است در اصل باتکرار کلمهٔ قافیه درمطلع وبیت دوم .

۱ - مجمع الفصحا - چاپ طهران ۱۲۹۵ هجری قمری - ص ۲۰۳-۲۰۷

سر فرازست پیش هر نظری	هر که درپای دوست داد سری
جلوه ئی کرد آتش رخ یار	بدو گیتی نماند خشک و تری [1]

چون تألیف گنج شایگان در ۱۲۷۲ هجری قمری بپایان رسیده است ، اشعاری که از سامانی درین کتاب مندرج است تا سن ۱۷ سالگی سروده شده است ، اما برای مندرجات مجمع - الفصحا نمیتوان تاریخی تعیین کرد ، زیرا کتاب مزبور ده سال پس از مرگ سامانی بطبع رسیده است .

علاوه براین پسر وو زن خویش ، قاآنی درنامهٔ خود بناصرالدین شاه ازچند فرزند دیگر نام میبرد که آنانرا بدرستی نمی شناسیم و ارباب تذکره نیز ازایشان نامی نبرده اند .

بهرحال ، فرزند برومند قاآنی که امید میرفت جای پدررا بگیرد و درآغاز جوانی نیز منصب شاعری پدر بدو سپرده شده بود ، همین محمدحسن سامانی بود . اما وی در عین شباب درسال ۱۲۸۵ هجری قمری - پانزده سال پس ازمرگ پدر چشم ازجهان فروبست وهنگام مرگ بیست و نه بهار بیشتر ازعمر کوتاهش نمی گذشت [1]

آثار قاآنی - مهمترین اثری که از قاآنی بازمانده است و اتفاقاً بیشتر بلکه تمام شهرت وآوازهٔ وی نیز زاییدهٔ این اثرست ، دیوان بزرگ شعر اوست . دیوان قاآنی بکرات درطهران و تبریز وهندوستان بطبع رسیده است . درزمان حیات شاعر منتخبی از اشعارش در هندوستان طبع شد و طالبان فراوانی یافت . ازآن پس هرچند سال یکبار دیوان بصورتی کاملترچاپ شد وشعرهایی که درگوشه وکنار پراکنده و دردست این وآن باقی مانده بود بدان مزید گشت تا بدین غایت رسید. اما متأسفانه دیوان فعلی نیز حاوی تمام اشعار او نیست .

اتفاقاً قاآنی شاعری است که گویا براثر بی توجهی نسبت بآثار خویش نه تنها اعتنایی بجمع وتدوین آن نداشته ، بلکه در مقام مفاخره و خودستایی نیز از تعداد اشعارش سخنی بمیان نیاورده است . اما ظاهر دیباچه نگار در شرح حال وی از « یتیم ماندن » اشعار حکیم چنین تأسف می خورد :

« حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که تدوین نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده می فرماید :

گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفتست	در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان	بنشسته عطارد بمعزای معزی

---

۱ - آقای حسین کوهی کرمانی از قول مرحوم ذکاء الملك فروغی نقل می کنند که آن شادروان در دوران تحصیل در دارالفنون سامانی را که درکلاسهای بالاتر بتحصیل اشتغال داشت دیده وازحسن صورت وصباحت منظروی بشگفت آمده ومی گفت سامانی یکی اززیباترین جوانانی است که درزندگی دیده ام. مرحوم فروغی گفته بود : تمام شاگردان دارالفنون سامانی را بمناسبت زیبایی خارق العاده اش «ماه مانی» می نامیدند . سرانجام نیز سامانی فدای همین جمال خیره کننده شد وزنان متمکن و ثروتمندی که فریفتهٔ اوشده بودند ، وی را مسموم کردند و آن نوگل رعنارا بتاراج خزان مرگ دادند .

واز صد هزار متجاوز قصاید وغزلیات و رباعی ومقطعات حکیم کمتر از دو ثلثش موجود و باقی مفقودست. »[1]

ترجمهٔ حال مزبور در سال ۱۲۷۲ هجری قمری نگاشته آمده است و طبق آن کمتر از دو ثلث صدهزار بیت شعر در حدود شصت هزار بیت می‌شود وحال آنکه امروز دیوان قاآنی دارای بیست ویك الی بیست و دوهزار بیت است و اگر سخن دیباچه نگار مبنی بر تحقیق باشد چهارخمس اشعار فارسی قاآنی از میان رفته و بدست آیندگان نرسیده‌است .

بااینهمه‌دیوان قاآنی در میان شعرای معاصرش (اگر ازفتحعلیخان صبا وشهنشاهنامه‌اش بگذریم) دیوانی عظیم است وچون دربارهٔ آن بتفصیل گفتگو خواهد شد اینك در آن باب سخنی نمی گوییم .

پریشان ـ قاآنی در دیوان خویش بکرات از « نثر » خود سخن گفته است . متأسفانه از آثار منثور وی نیز ، جز معدودی بر جای نیست . معروفترین این آثار کتاب پریشان است . قاآنی مردی گرم سخن و نیکو محاوره وبذله گوی وفصیح بود . میرزاطاهر دیباچه نگار مدعی‌است که مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بوده و مضمون مکرر از او نشنیده و هرگاه احیاناً مثلی یامضمونی را حضار باصرار مکرر می‌خواستند . . . هرچندمکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی . سر انجام قسمتی ازین « نوادر اخبار و بدایع آثار وامثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب وروایات مرغوب »[2] را در کتابی بتقلید گلستان سعدی‌فراهم آورد و پریشانش نام نهاد . نثر پریشان ساده و روان و زیباست ، اما متأسفانه در آن نیز حکایاتی ناگفتنی و مطالبی نا نوشتنی مندرج است و ازین جهت همان انتقاد که بر دیوان شعرش وارد است در حق پریشان نیز صدق می کند . دیباچه نگار از رسالهٔ دیگری بنام « عبرةللناظرین » نیز نام می برد .

« در کتابخانهٔ استاد ملك‌الشعراء بهار مجموعه‌یی شامل رساله در علم شانه بینی ورساله‌یی در علم هندسهٔ جدید و مقالاتی در نیرنجات از تألیفات حکیم که بخط وی می‌باشد وجود دارد . ونیز در کتابخانهٔ ملی ملك جنگی بخط قاآنی میباشد . »[3]

« و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلا املا و در انشاء آن قدرتی کرده و دقتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه‌اش را ازوی خواسته‌اند . . . آنها نیز . . . در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر وجمع در دیوان وثبت دفتر نیست . »[4]

« بطوریکه آقای سهیلی خوانساری در صفحهٔ ٤٦٦ سال دوم مجلهٔ یغما نوشته‌اند درتذکرهٔ حدیقةالشعرا نوشته شده است که : حکیم قاآنی میفرمودند که من در خراسان چندین هزار بیت شعر گفته‌ام که همه باصطلاحات ولغات والفاظ آن حدود و افاغنه بوده و حالا در میان افاغنه مشهور

۱- گنج شایگان : ۳٦۸ . ۲ ـ گنج شایگان : ۳٦۷ .
۳ـ سدهٔ قاآنی - ص ۳۱ . ٤ـ گنج شایگان : ۳٦۸

است و در ایران کسی نمی داند و نمی خواند ودیگر اینکه خودشان ناحیات داشتند ابداً اعتنا بجمع کردن اشعار خود نداشتند. یکی از تلامیذشان چندی اوقات صرف کرد و قدری جمع نمود آنهم در حیات حکیم از بین رفت و این دیوان بعد از رحلت حکیم بسعی بعضی از آشنایان که هر قصیده و غزلی را از جایی پیدا کردند، جمع شد . . . »[1]

دیوان قاآنی - چنانکه مذکور افتاد، دیوان قاآنی ، یا بهتر بگوییم قسمتی از دیوان او در دوران زندگانیش بطبع رسید و از آن پس نیز طبعهای مکرر از آن در تبریز وطهران هندوستان صورت گرفت . اما نخستین چاپ مضبوط و صحیح وپاکیزهٔ دیوان حکیم چهار سال پس از مرگ وی در سال ۱۲۷٤ هجری قمری در طهران بانجام رسید . بانی طبع و متصدی آن یکی از شاهزادگان قاجار موسوم به جلال الدولهٔ قاجار بود . این شاهزاده خود نیز طبع شعر داشت وغزل را نیکو می سرود و جلال تخلص می کرد وی بر اثر همین ذوق شعر تصمیم گرفت دیوان قاآنی ومنتخبی از غزلهای میرزا عباس فروغی بسطامی را جمع آورده بطبع رساند و خود درین باره چنین می نویسد :

« . . . بعلاوه این استاد سخن (قاآنی) را با من آمیزش علمی و ادبی که فزونتر از قرابت و پیوند نسبی است بود و هم میل اهل زمان و هیجان خاطر اخوان را بدرجهٔ اعلی و پایهٔ قصوی دیدم ، همت گماشتم و اندیشه بدان مقصور داشتم که زادگان مقال و پروردگان خیال اورا که چون کواکب بنات پراکنده وپریشان است چون نجم ثریا جمع و بسامان آرم ، هر کس جزوی از اشعار او یاورقی از گفتاراو داشت فراهم آوردم ، پس از امعان نظر باندازهٔ دانش خویش تصحیفات و تحریفات کتاب را از او بپیراستم ، سخنانش را چنانکه او خود می خواست بیاراستم ، لغاتی را که دور از طباع عامهٔ خلق بود در حاشیهٔ کتاب جهت آسانی ترجمه نمودم . . . »[2]

جلال الدولهٔ قاجار این نسخهٔ مضبوط و مصحح و مهذب را بخط میرزا محمد رضای کلهر که یکی از بزرگترین استادان خط خوش دورهٔ قاجار است نویسانید و بنفقهٔ خود و برادرش پرویز میرزا بطبع رسانید ودر پایان کتاب چند غزل ازآثار خودرا بیفزود .

ظاهراً این نسخه کاملترین دیوان شعر قاآنی است وگرچه پس از او میرزامحمودخوانساری در تاریخ ۱۳۰۲ هجری قمری نسخهٔ دیگری از آن طبع کرد و پریشان وحدائق السحر رشید وطواط را نیز بآغازآن ملحق ساخت ، امااین نسخه نیز از جهت نفاست طبع ودقت تصحیح و ضبط در درجهٔ دوم قرار داد و بر روی هم می توان گفت چاپهای مکرری که تاکنون از دیوان قاآنی شده است ، از روی نسخهٔ چاپ کلهر و سپس نسخهٔ طبع میرزا محمود خوانساری بوده و هیچیک در نفاست طبع و صحت متن باین دونسخه - خاصه نسخهٔ چاپ کلهر - نرسیده است .

افزایش ونقصان اشعار - بااینهمه ، بدلایلی که قبلا گذشت ، می توان تقریباً یقین کرد کهمقدارقابل توجهی از اشعار قاآنی در دیوان وی نیامده است . این حدس را اشعارزیر که پس ازجمع وتدوین دیوان بدست آمده ، تأیید می کند :

۱- سدهٔ قاآنی - ص ۳۰

۲ - قاآنی - چاپ کلهر - خاتمهٔ کتاب (متأسفانه این کتاب شماره گذاری نشده است تابتوان صفحه را قید کرد).

۱ ـ در کتابخانهٔ ملی ملك جنگی بخط قاآنی است که درپایان یکی ازرسائل آن حکیم این رباعی را که دردیوان نیامده است بخط شکستهٔ خوش نوشته است :

ازاقمه حبیب‌الله المتخلص بقاآنی

گر نامه سیاهست و گر نامه سفید　　　　مارا نبود جز بخداوند امید
ای نخل عنایت الهی ثمری　　　　تاقلب صنوبری نلرزد چون بید

۲ ـ چنانکه مجلهٔ یادگار درشمارهٔ سوم سال سوم خودمی‌نویسد ، قاآنی بیست وهشت‌قصیده داشته که درهریك ازآنها حرفی‌را حذف کرده بود ولی ازآن بیست وهشت قصیده تنها قصیدهٔ بردیهٔ محذوف‌الالف زیرموجود است که آنهم دردیوان وی درج نشده است :

برد ز گیتی برون ربیع چو لشکر　　　　لشکر دی ملك وی نمود مسخر
دهر ز دم سردیش بخویش مشوش　　　　مهر ز بی مهریش بمیغ مستتر
کوه و دمن گشته سیمتن چو برهمن　　　　دشت و چمن بسته چون وثن زرو زیور
سلطنت وی نگر چو فر فریدون　　　　کش بشمر بسته یخ چو سد سکندر
منعم و مفلس زفرط سردی بی حس　　　　بر همه سوزنده شعله شد طبق زر
بحر بصورت چو ز مهریر فسرده　　　　بر ز برودت ببرف برده فرو سر
من شده خلوت گزین ز گیتی پرکین　　　　گشته بغم همنشین و بسته بخود در
تن بتب و در تعب ز گردش گردون　　　　خشك لب و دیده تر ملول و مکدر
هرچه بعلوی زگرد کلفت من کور　　　　هرچه بسفلی ز درد ندبت من کر
مویه زبس ، پر جزع زمن شده گیتی　　　　گریه زبس ، پر فزع زمن شده کشور
نی ز فسوسم کسی بمحنت مونس　　　　نی ز عبوسم کسی بشفقت غمخور
بخت بلندم بچنگك بود که دیدم　　　　شد چو قمر جلوه گر ز در رخ دلبر
دلبر خوشخوی شید روی سیه موی　　　　شوخ سمن بوی بذله گوی سخنور
گلشن گلشن ز روی ریخته سوری　　　　خرمن خرمن ز موی بیخته عنبر
شکر گشتش خجل ز چه ز دو پسته　　　　مشك شدش منفعل ز چه ز دو چنبر
سبزهٔ خطش برخ چو روضهٔ جنت　　　　چشمهٔ نوشش بلب چو چشمهٔ کوثر
سرو قدش منزلم نمود مزین　　　　شمع رخش محفلم نمود منور
پیش رهش رفتم و درودش گفتم　　　　گفت که چونی نمودمش رخ چون زر
زردی رویم چو دیدو چشم چو جویم　　　　گفت مخور غم که میشوم بتو غمخور
گفتم کز دهر دون شکسته دلم گفت　　　　چون تو بسی کرده دهر شوم مکدر
خیزو کهن درز شو بمدح کسی کت　　　　دور شود رنج غم سرور زند سر
گفتم وصف که و بمدح که بسرود　　　　فخر بشر نور چشم حیدر صفدر

شمس شموس و خدیو طوس که جودش … موجد جود و جود کهتر و مهتر
کوکب زیبنده برج چرخ نبوت … گوهر رخشنده درج بحر پیمبر
مرکز دین مبین وسیلهٔ هستی … بضعهٔ پیغمبر و نتیجهٔ حیدر
هست چو حب محب محبت محبوب … پس بمدیح محب شویم سخنور
گفت محب حقیقیش که بگفتم … خسرو زر بخش مهر چرخ مدور
میر محمد شه خدیو که هر دم … نخل و جودش بهر کسی بدهد بر
موکب عزمش جهد بمعرکه‌یی چون … مرکب رزمش جهد بمهلکه بی کر
قلزم قلزم فتد ز پیکر پر خون … کشتی کشتی بود همی تن بی سر
شخص تو بر تخت چیست نور بخورشید … رخت تو بر تخت چیست مهر بمنظر
بس زرو گوهر بخلق ریخت زجودت … ریخت زجودت بخلق بس زرو گوهر
گفته بوصفت قصیده بی والف نی … جز بهمین فرد ملتزم شده دیگر
زین نکند ذکر وی که بر تو بتعظیم … نیست چو دیگر حروف منحنیش سر

۳ ـ قطعهٔ مفصل قصیده مانند ذیل که هنگامیکه ایوان حضرت رضا (ع) از طرف حسام السلطنه سلطانمراد میرزا تعمیر شده است بعنوان تاریخ گفته و اطراف ایوان مزبور نوشته شده است :

در زمان ناصرالدین شه شهنشاهی که‌هست … نه فلك در مطبخ احسان او مشتی رماد
والی دنیا بصورت از چه ؟ از قدر جلیل … تالی دریا بمعنی از چه از قلب جواد
تیغ او داسی است کز فرق شهان جویددرو … رمح او کلکیست کز خون‌مهان‌خواهدمداد
بخل‌ازجودش هراسان سالومه فی کل وقت … ظلم ازعدلش گریزان روزوشب فی کل واد
بهر دفع دشمنان آنسان کداو جنبد زکین … صرصر عاصف نجنبد بهر دفع قوم عاد
باثبات حزم او بی ادعای معجزه … آب چون یخ بر سر آتش پذیرد انجماد
با ثبوت علم او بی اقتضای کیمیا … زیبق رجراج همچون سیم جوید انعقاد
نیست ده یك باعیار سیم دارالضرب او … بدر را گر ناقدی بیند بچشم انتقاد
صاد در معنی ندارد حالت چشم بتان … گرچه درصورت بشکل‌چشم خوبانست صاد
ورچه باشد نیلگون چون‌ظل چتراوسپهر … هم بظل چتر او پیوسته جوید اعتماد
صاد ماند ضادرا در شکل لیکن در عدد … هست چندین صاد پنهان دربطون‌حرف ضاد
رای او در حل و عقد ملك قلاب امور … قهر او در طی و نشر دهر طلاع النجاد
نیست در ظل ظلیلش نور وظلمت‌را جدال … نیست باعدل جمیلش آب و آتش را تضاد
اول اردیبهشت و دور عالم دور اوست … روز عمرش زان سبب هردم پذیرد ازدیاد
پشت دین و بازوی دولت حسام‌السلطنه … والی ملك خراسان عم شه سلطان مراد
نیست گردد فقر ازجودش چو اوهام ازیقین … پست گردد خود از گرزش چو اورام ازضماد

خصم چون بیند نترسد از پلنگست از نهنگ   مال چون بخشد نپرسد از طریفست از تلاد
فرق شیران چون سر مفلوج ازو در ارتعاش   جان میران چون تن مصروع ازو در ارتعاد
کشتی نوحست اندامش که طوفان جنگ   کشتیش را کوه جودی کوههٔ اسب جواد
ز اختران هر شب بدفع چشم زخم جاه او   آسمان آرد سپندو بخت خواند ان یکاد
شام غمهای عدویش از درازی آنچنانك   هر زمان گوید احاد ام سداس فی احاد
زان سپس کاندر خراسان نار طغیان وفتن   دمبدم چون آتش دوزخ پذیرفت اشتداد
شاه آنکشور بدو تفویض کردو او زصدق   با روانی شاه جو بر فضل حق کرد اعتماد
با گران جیشی که خارا از تف شمشیرشان   همچو چوب خشك از آتش پذیرفت انقاد
درعشان موج غدیر و قوسشان ابر مطیر   خودشان چرخ اثیر و خشمشان قدح زناد
چون سیك سیلی زمین کن کاید ازدریا بموج   زیر رانشان در نشاط از تاختن خیل جیاد
کرد کرد موکب او هر وهادی را تلال   ساخت نعل مرکب او هر تلالی را وهاد
رفت و بادخشم خصم از آتش خنجر نشاند   واب تیغش پاك کرد آن خاك ازلوث فساد
کشت دشمن را چنان کز بیم تیغ او تنش   باورم ناید که اندر حشر بپذیرد معاد
مشهد پاك رضارا باز کرد آنسان که گشت   چون حرم دار الامان وچون ارم ذات العماد
وزبرای آنکه آمد مضجع خیر الامم   شاید ارخوانیش تا روز جزا خیر البلاد
زادهٔ خیر البشر فرمانروای خیرو شر   مهبط وحی و کرامت معدن صدق و سداد
بضعهٔ موسی بن جعفر بوالحسن کز غیر حق   جسته در مقصورهٔ وحدت روانش انفراد
گر زعلمش راز گویی عنده ام الکتاب   ور بکاخش راه جویی دونه خرط القتاد
هیأت مخلوق دارد وصف خالق لاجرم   در مدیحش به که بنمایم طریق اقتصاد
نی توانم خواندنش مخلوق چون دانم که او   عکس حقست ونباشد عکس باعاکس مضاد
نی توانم گفتنش خالق که در صقع وجود   ظل و ذی ظل فرق دارد با کمال اتحاد
مورومارو نورونارو وحش و طیروانس وجان   جمله زو جویند رزق و جمله زوخواهند زاد
عم شه زان پس که ازفرط ارادت روزوشب   بهر طوف مرقد او رفت ازچشمش رقاد
دار حفظ حرم را کرد تعمیر آنچنانك   چون فلك باقیست بنیادش الی یوم التناد
تاسمی گفتی فزود ایزد بجنات ثمان   تامثی گفتی قدر پیوست با سبع شداد
سقف آن یك شبر آنسوتر که گرددمنتهی   عالم اجساد را در ملك صورت امتداد
بعد این در کهکشان چون بعد گردون اززمین   فضل آن برآسمان چون فضل انسان برجماد
خاق را زان بقعه کامد رشك فردوس برین   نام عقبی شد ز یاد و حب دنیا شد زباد
الغرض چون تازه شد این بقعه ازتعمیر وی   آنچنان کزعود صحت تازه می گردد طواد
چون مریدی کاومراد خویش راجوید بجان   از پی تاریخ سال آن نمودم اجتهاد
پیر عقلم گفت قاآنی پی تاریخ او   مصرعی گویم که هم بنمایدت راه رشاد

گفتمش احسنت آن مصراع دلکش چیست؟ گفت
کر مریدی جوی از پیر در گهوز بن سلطان مراد

اینها نمونه‌هایی از اشعار قاآنی است که در دیوان وی نیامده و متأسفانه اکثر آنها نیز بتاراج حادثات رفته است.

اما اشعاری از دیگران نیز ظاهراً در دیوان قاآنی راه یافته است: تا آنجا که اکنون سراغ داریم دو قصیده از وصال در دیوان قاآنی مندرج است. یکی بمطلع:

دوش چون گشت جهان از سیه زنگ سیاه
از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه[1]

که آنرا وقتی آصف الدوله حاکم فارس کنیزك سیاهی را با دوغلام بچهٔ ماه پیکر برایش فرستاده سروده است. این قصیده عیناً در دیوان وصال ضبط است وعلاوه بر تمام قرائن دارای ابیاتی است که دلالت برخطاط بودن گوینده می کند. مانند این بیت:

بینیش چون الف اما بسر های دهن
ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه

دیگر قصیده‌یی بمطلع:

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی
همخوابهٔ قمری، همسایهٔ صنمی!

قصیده‌یی دیگر بمطلع:

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز
ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز[2]

را نیز از روشن اصفهانی دانسته‌اند. این قصیده نیز در دیوان روشن مندرج است.

اما چون این قصاید در نسخهٔ طبع کلاهر که چهار سال پس از مرگ حکیم تدوین شده وجود داشت ما نیز آنرا در متن دیوان آوردیم و بتذکار این نکته در مقدمه اکتفا کردیم.[3]

اخلاق و اوصاف قاآنی — قاآنی مردی وارسته و بلند نظر بوده و آنچه بدست می آورده بدوستان و بینوایان و حاجتمندان نثار می کرده و از همین جهت همواره از تهی دستی و سختی معیشت نالیده است در صورتیکه غالباً صله های گران وعطایای بزرگ نصیب وی میشده و بعلت جودت ذهن وقدرت طبع و توانایی بربدیهه‌سرایی (که شواهد بسیاری از آن در کتب منقول ودر افواه شایع است) در آمدی سرشار داشته، اما هرگز بفکر اندوختن آن نبوده واندیشهٔ فردا را بخود راه نمی داده است.

علاوه براین شاعر مردی عاشق پیشه وطالب عیش و لذت بوده و ظاهراً درمی گساری افراط می کرده است. توصیفهای جالب وزیبایی که ازشراب در دیوان وی دیده می‌شود، ومبالغهٔ فوق العاده‌یی که نسبت بخواص شراب می کند، بخوبی نشان می دهد که خود ازدوستداران آن بوده وغالب اشعار خودرا درحال سرخوشی یامستی سروده است.

«قاآنی آدمی بوده است تنومند، مجدر، قصب قرمز پایش بوده، جبهٔ ترمه وقبای صوف داشته. شال بزرگ ترمهٔ خلیل خانی هم کمرش بوده و غالباً یك لوله کاغذ هم بر شال کمرش داشته‌است.[1]»

---

۱ – متن دیوان: ص – ۷۳۳

۱ – متن دیوان – ص ۷۷۱ – ۲ – متن دیوان – ص ۴۵۰ – ۳ – مطالب مربوط بافزایش و نقصان اشعار قاآنی ازکتاب سدهٔ قاآنی اقتباس شده است.

۱ – مجلهٔ آینده سال اول شمارهٔ ۹ بنقل سدهٔ قاآنی

این اوصاف با تصویر منحصر بفردی که از قاآنی انتشار یافته وفق نمیدهد و عده یی از مطلعین نیز در صحت انتساب آن تصویر بدو تردید کرده و آنرا از یغما شاعر معروف دیگر دورهٔ قاجار دانسته اند.

آنچه از اشعار خود او بر می آید اینست که صورت شاعر آبله گون بوده و ظاهراً این نقص را همواره بخاطر داشته و هرگز از یاد نمی برده است زیرا در دیوان خود بکرات و بیش از حد متعارف بدان اشاره کرده است و برای مثال چند مورد آنرا نقل می کنیم:

دوش که این گرد گرد گنبد مینا　　　آبله گون شد چو چهر من ز ثریا [۱]

که آبله گون صورت من دیدی و گفتی　　　خورشید که دیدست بدینگونه پر اختر [۲]

ها صورت زشتش نگر و قد خمیده　　　ها هیکل نحسش نگر و روی مجدر [۲]

شیا هنگام کز انبوه اختر　　　فلك چون چهرهٔ من شد مجدر [۳]

وشاید بهمین مناسبت ریش او نیز کم پشت و تنك شده بوده است :

که ریشك رشکین من از روی تملق　　　بوییده که بخ بخ بنگر مشك معطر [۲]

وطبیعی است که با این اوصاف از حسن صورت بی بهره بوده است :

منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه　　　منطق شیرین نداری شوخ شیرین لب مخوان

روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه　　　تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان

صورت زشت ترا صورتگری گر بر کشد　　　کلکش از تأثیر آن صورت بخوشد دربنان

بر رخ زردت ز هرجانب نشان آبله　　　پشهٔ خاکیست مانا بر برازی پر فشان

بینیت چون ناودان و آب از و جاری چنانك　　　روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان

روی زشتت گر شود درصورت بت جلوه گر　　　کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان

در کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش　　　درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان [٤]

تنومندی و کوتاه قامتی وی نیز درین بیت تصریح شده است :

قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله　　　هیکل زفت تو بینم یا دل نا مهربان [٥]

وفات قاآنی - شاعر در اواخر عمر، پس از نزاعهای متوالی خانوادگی، بامر ناصرالدین شاه تحت حمایت و سرپرستی اعتضاد السلطنه قرار گرفت. اعتضاد السلطنه در روز جمعه غرهٔ رجب ۱۲۸۳ هجری قمری مقاله یی در روز نامهٔ ملتی انتشار داده و در باب قاآنی و بیماری و مرگ او چنین نگاشته است:

« درسال یکهزار و دویست و هفتاد هجری اولا بمرض دماغی که قسمتی از مالیخولیا بود گرفتار شد و بعد از چندی بمداوای میرزا احمد حکیمباشی کاشانی ازین مرض شفا یافت ولی درحالت مرض باز پریشان گوییش باشعار و ادبیات راجع بود. چه بیشتر اوقات فریاد زده میگفت : شخصی دیوار را سوراخ کرده مرا هدف گلوله میسازد و می گوید :

---

۱ - دیوان ص ۷　　۲ - دیوان ص ۳۰۳　　۳ - دیوان ص ۲۹۵

٤ - دیوان ص ٦٥١ - ٦٥٢　　٥ - دیوان - ٦٥٣

نتوان ریخت خون بآسانی　　　لیك سهلست قتل قاآنی

وگاهی درفضای حیاط خود آمده محض شدت قوهٔ خیالیه اشخاص مختلفه بنظرش جلوه گر می گردید واززبان عربی وفارسی وترکی باهریك تکلم کردی وبزبان فرانسه وانگلیسی بااشخاص دیگر، چه این دوزبان را می‌دانست .

بالجمله چون قاآنی ازمرض مذکورشفایافت مقارن بود باشهررجب المرجب که درسیزدهم آن عید مولود مسعود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بود . حکیم این قصیدهٔ غرارا که درحقیقت بربیشتر اشعارش امتیازدارد بسلك نظم کشیده [1] اولا درمجلسی که من وامیرزادهٔ اعظم محسن میرزا امیرآخور حضورداشتیم سرائید . همگی تحسین وتمجید کرده چون باین بیت رسید :

عیش جان درمرگ تن بینم خرابم کن زمی　　　کاین حدیثم بس لدواللموت وابنواللخراب

من بامیرزاده گفتم تطیری برای خودزده .

زمانی نگذشت که درگذشت . رحمةالله علیه . البته سعادت اخروی داشته که ختم بمنقبت برگزیدهٔ پروردگاروسایهٔ کردگار کرده است. »[2]

فرهاد میرزا در یادداشتهای خود روز در گذشت قاآنی را نیز بدین شرح ثبت کرده است :

حکیم فاضل حکیم قاآنی المسمی بمیرزا حبیب شیرازی روزچهارشنبه‌پنجم شعبان ۱۲۷۰ (هجری قمری) درتهران مرحوم شد .

جنازهٔ قاآنی رادرشهرری در جوار مزار شیخ ابوالفتوح رازی بخاك‌سپردند ودرسال ۱۳۱۷ خورشیدی کتیبه یی که حاوی شرح حال مختصری ازوست بر سر گورش نصب کردند .

بررسی شعر قاآنی – قاآنی یکی از گویندگان متأخردورهٔ بازگشت ادبی است . دربارهٔ مختصات این دوره وعواملی که سرانجام منجر بباز گشت ادبی واقتفا باستادان وسخن‌سرایان خراسان گشت درین مقدمه بتفصیل نمی‌توان سخن گفت . اجمالا پس از آنکه بر اثر فتوحات نادر ودفع فتنهٔ افغان آرامش وثباتی در ایران پدیدآمد اهل فضل که اندك فراغتی یافته بودند دوباره بنای تعلیم وتعلم را نهادند وچون سلسلهٔ قاجار استقراریافت ، پادشاهان آن بپیروی ازسلاطین قدیم درترویج علم وفضل کوشیدند ورجالی مانندقائم مقام و امیرنظام گروسی و غیرهم نیزآنانرا درفضل پروری و ادب دوستی تشویق کردند . شاهزادگان وشاهان قاجار نیز اکثر دردوران کودکی علوم ادبیه وشعر وانشاء وخط می آموختند وچون حمایت ازشعرارا وسیله یی برای ابراز تشخص وتعین می دانستند ، در این امر بریکدیگر سبقت می گرفتند وبشعرا صلات وجوایز کلان می‌بخشیدندودرنتیجهٔ این‌عوامل شعرای بزرگی مانند فتحعلیخان صبا وعندلیب ومحمودخان ملك‌الشعرا وفتح‌الله خان شیبانی وسروش‌وشهاب پدیدآمدند. هدف این استادان‌نجات بخشیدن شعرفارسی ازانحطاطی بود که دردوران‌صفوی‌واغتشاشات پس ازآن دامنگیرآن شده بود ، وسیله‌یی‌نیز که برای اینکار درنظر گرفته بودند، پیروی‌ازاستادان

---

[1] – مقصود قصیده یی است باین مطلع :

خیمهٔ زربفت‌زدبرچرخ نیلی آفتاب　　　ازپرندنیلگون آویخت بس‌زرین‌طناب -(دیوان: ۶۸)

[2] – سدهٔ قاآنی : ص ۶۰ - ۶۱

سلف مانند فردوسی وعنصری وفرخی ومنوچهری وابوالفرج وغیرهم بود . وضع دربارو انشاد قصاید درجشنهای رسمی وتوجه سلاطین بشعرهای استادانه ونقادی وشعر شناسی آنان نیز باین کیفیت کمك می کرد . بهمین جهات ، ازمیان انواع شعر سرودن مثنویهای حماسی و دینی و قصیده های مدحی رواج فراوان یافت وحماسه هایی ازقبیل شهنشاه نامه وخداوندنامه اثرفتحعلیخان صباواردیبهشت نامهٔ شمس الشعرا سروش اصفهانی سروده شد وقصاید غرا انشاد گردید .

قاآنی ، باآن قریحهٔ عجیب وقدرت بی مانند درچنین روزگاری پدید آمد . وی ازآن پس که پیروی مکتب صبا راپذیرفته ودرین معنی زیربار نفوذ زمانه رفته بود ، شروع به تتبع درطرز متقدمان کرد وازغالب اساتید قدیم تقلید نمود و عاقبت سبکی خاص که ازآن پس بسبك قاآنی شهرت یافت برگزید وبالجمله مکتبی ازبرای خودبرگشود که تادیری شعرای طهران وولایات ایران بتقلید او شعر می گفتند .»[1]

قبل از اینکه شعرقاآنی بتفصیل مورد بحث قرار گیرد ذکر یك نکته ضرور یست وآن اینکه وی این دیوان عظیم وبلکه باقرب احتمـال ازدیك بسه برابر آن رادرمدتی نسبةً کوتاه سروده وباشواهد وقرائنی که دردست است ، اغلب آنانرا باسرعت وبالبداهه ساخته است.[2]

---

۱ ـ خطابهٔ ملك الشعراء بهار ـ شماره ۱ سال ۱٤ مجلهٔ ارمغان .

۲ ـ مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به آشوب بیان نمود که شبی در دزاشیب شمیران بامرحوم حکیم مهمان بودیم . اول شب ازطرف دربار سلطنتی که در صاحبقرانیه بود ابلاغـی برای حکیم آوردند که باید فردا صبح درسلام رسمی حاضر شده قصیده بخوانی .

چون قصائد سلام را مرحوم حکیم رسماً قراءت می نمود ازاین ابلاغ تعجب نمود که فردا عیدی نیست که سابقه داشته باشد . اظهارشد که ناصرالدین شاه مقررداشته که روز سیزدهـم رجب که مولود مسعود حضرت امیرمؤمنان صلوات الله علیه است عید رسمی بوده وسلام عام منعقد شود ؛ حکیم دیگر اعتنایی نکرده ومثل سایر لیالی بمفاکهات ومذاکرات معموله شب را بپـایان برده ودرموقع استراحت نمود.

صبح که از خواب برخاست ، بعداز ادای فریضه لباس پوشیده جبه را بدوش انداخته گفت برخیز برویم . باو گفتم قصیده چه خواهد شد ؛

اظهارکرد قلمدان وکاغذ را همراه بردار. نزدیك طلوع آفتاب از دزاشیب پیاده رو بصاحبقرانیه حرکت کرده دربین اینکه تکمهٔ دست را می بست ولباس را مرتب می نمود نظرش بـه آفتاب افتاد که چون بسمت مشرق می رفتیم ، خورشید باشعهٔ طلایی خود ازکوه سرکشیده بود . فوری گفت :

خیمهٔ زربفت زد برچرخ نیلی آفتاب　　　　از پرند نیلگون آویخت پس زرین طناب

و شروع بگفتن این قصیدهٔ فریده که انصافاً ازحیث فصاحت و بلاغت ومعانی بدیع و مطالب رفیع شمس القلادهٔ اشعار اوبلکه اشعار متقدمین و متأخرین است نمود ومسلسل می گفت و من می نوشتم تاوقتی که وارد صاحبقرانیه شدیم تمام شب وعجیب اینست که علاوه برمضامین مبتکرهٔ آن از قبیل :

(بقیه پاورقی درصفحه بعد)

کسانیکه در کار شعر وشاعری رنجی برخود هموار کرده‌اند می‌دانند که هر قدر قریحهٔ شاعری وقاد وطبع او روان باشد، هرگز از مراجعهٔ مکرر وحك واصلاح اشعار خویش و دقت در آن بی‌نیاز نیست وشاعرانی که اشعارشان یکدست وبی‌عیب است غالباً خود صیرفی‌ترین ودقیق‌ترین ناقد اشعار خویشتند، پس از آنکه چندین بار آنرا زیرورو کرده معانی رکیك والفاظ ناپسندیده را از آن دور ساختند، از آن پس نیز آن را بر سخن سنجان صاحب ذوق عرضه می‌کنند وانتقادات بجای آنان را بجان ودل می‌پذیرند ودر رفع آن وآرایش و پیرایش عروس شعر خویش می‌کوشند وروی دختر دلبند طبع خود را بی‌عیب هیچ ونقصی درمعرض مشاهدهٔ طالبان می‌آرند. استادان قدیم درین باره اندرزها گفته‌ودستورها داده‌اند . شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب المعجم فی معائیر اشعارالعجم درین باب چنین اندرز می دهد:

«واگر کسی خواهد که درفن شعر بدرجهٔ کمال رسد وسخن چنان آراید که پسند ارباب طبع باشد باید که جهد کند تا نثرونظم او بالفاظ پاکیزه ومعانی لطیف آراسته‌آید وچنانك بصورمعانی بدیع در کسوت الفاظ رکیك سرفرو نیارد بنقوش عبارات بلیغ بر روی معانی واهی فریفته نشود چه معنی بی‌عبارت هیچ طراوت ندارد و عبارت بی معنی بهیچ نشاید و ابوالهذیل علاف چون سخنی شنودی بی معنی لطیف گفتی : « هذا کلام فارغ » پس از وی پرسیدند که : چه معنی دارد کلام فارغ ؟ گفت : الفاظ اوعیهٔ معانی است ومعانی امتعهٔ او ، پس هرسخن که درومعنیی لطیف نباشد که طباع اهل تمیزرا بدان میل بود همچنان باشد که وعایی خالی مفارغ ، دروی هیچ متاع نبود . و باید که بهیچ حال در اول وهلت برگفته وپرداختهٔ خویش اعتماد نکند وآنرا تا مرة بعد اخری بر ناقدان سخن و دوستان فاضل مشفق عرض ندارد و خطا و صواب آن ازیشان بطریق استرشاد نشنود وایشان بصحت نظم و قبول وزن و درستی قافیت وعذوبت الفاظ ولطافت معانی آن حکم نکنند آنرا برمنصهٔ عرض عامه ننشاند ودرمعرض پسندهر کس نیارد ...»[1]

(بقیهٔ پاورقی صفحهٔ قبل)

همچو نوروز جلالی شاید ار این عیدرا | خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

و مطالب بلند وعالی آن مثل :

نه توانم ممکنش خوانم نه‌واجب لاجرم | اندرین ره نه درنگم‌ممکنست ونه‌شتاب

الی آخر و در شعر آخر گفته که :

ختم کردم من سخن والله اعلم بالصواب.

و اتفاقاً این آخر شعر حکیم بود که دیگر شعری نگفته و بعد از چند روز تب نموده ویکهفته بعد وفات نمود و حسن عاقبت آن مرحوم این شد که باید خاتمهٔ اشعارش این قصیدهٔ فریده بوده و تغزلهای دیگر قصائد بلکه مدایح اغراق وغلوی‌که درسایر قصائد بطور اغلب هست در آن نیست بلکه مدح سلطان اینست :

خاك پای بوترابست این‌ملك کزرشك او | آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

و نیز صریحاً ختم سخن کرده . . (سدهٔ قاآنی- ص ۴۰-۴۱- ونیز رجوع کنید بهمین کتاب صفحات ۴۲ - ۴۵ و ۴۷ - ۵۰)

۱ - المعجم - چاپ طهران ۱۳۱۴ ص ۲۳۷-۲۳۸

وحکیم قاآنی بعلت قدرت عجیب طبع خویش ، این تأکید واصرار را بچیزی نگرفته‌وغالب اشعار خویش را درحال مستی وسرخوشی و در کوتاهترین فرصت ممکن سروده و استفاده‌یی را که از آن انتظار داشته برده وسپس آنرا بگوشه‌یی افکنده است تا پس‌ازمرگش دوستداران شعروی‌هریك از آنانرا از کناری فراچنگ آورده و دیوانش را تدوین کرده اند .

چنین دیوانی - بدون تردید - خالی‌ازسهل انگاری و مسامحتی نیست و اشعار « سرسری » بفراوانی درآن می‌توان یافت . این خصوصیت اصلی وناگزیر شعر قاآنی وشعرایی‌مانند او رابخاطر داشته باشیم‌تا شواهد آن بتفصیل باز نموده آید :

بنابرآنچه رفت ، نخستین خاصیت شعرقاآنی یکدست نبودن است . استاد فقید ملك الشعراء بهار ، هنگام بررسی‌سبك وی بصراحت‌بدین نکته اشاره می کند :

« قاآنی غث وسمین زیاد دارد . شعر های بسیار خوب دارد وشعرهای بسیار بد هم دارد »[1]

زیرا شعرقاآنی تابع احوال درونی او بوده وموشکافی وتدقیق درآن راه نداشته است .

درنتیجهٔ آسان گیری کارشاعری، امکان دارد تمام عیبهایی که شمس‌قیس‌ذکر کرده است‌درشعر پدید آید ؛ گاهی عبارات فصیح وبلیغ ، کلمات زیبا وخوش‌آهنگ ، والفاظ صیقلی و تابناك خالی از مضمونی دلکش ومعنیی بدیع در برابر خواننده قرار می گیرد :

دوشینه کاین‌نیلی‌صدف گشت‌از کواکب پردرر — در زد یکی، گفتم کیی، گفتا منم، بگشای در
جستم زجا رفتم دوان آسیمه‌سر دل‌دل کنان — تاجویم ازنامش نشان تاگیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چیستی — بی موجبی را نیستی همچون غریبان دربدر
زین پاسخ‌آمد درغضب برزد صداکای بی ادب — رهزن نیم کاین نیمشب آرم بهر کویی گذر
بگشای در تا دانیم ، جان برقدم افشانیم — برچشم وسربنشانیم ، سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا درموج خون کردم‌شنا — جانم‌زخجلت درعنا هوشم ز حیرت در فکر
تاکه بخود لرزیدما وانگه بسر لغزیدما — مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر
آسیمه سار وسرنگون(؟)اوازبرون من‌ازدرون — او غرق خوی‌من‌غرق‌خون او منتظرمن‌محتضر
القصه باصد پیچ وتاب از جای جستم باشتاب — ازخجلتم جان درعتاب‌ازحسرتم خون‌درجگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش — وزشرم شیرین پاسخش افتاده دربوك ومگر
ترکی درآمد خوی زده یك ساتکینی می‌زده — خوی برجمال‌وی زده چون‌بر گل‌سوری‌مطر[2]

مقصود ازین ابیات مفصل اینست که شب هنگام کسی در کوفت ، گفتم کیستی که درین دل شب چون غریبان دربدری ؟ کوبندهٔ دربخشم آمد و گفت دربگشای تا جان برقدمم افشانی و این حکایت را(که گویابنظر معشوق قاآنی نیز از حد معمول درازترآمده بود!)مختصرسازی، در بگشودم ومعشوق از در درآمد .

---

۱ - ارمغان سال ۱٤ شمارهٔ اول   ۲ - دیوان : ص ۲٦۳

تغزل این قصیده که تابیت تخلص وشروع مدیح بالغ بر پنجاه ودویست است ، مطلبی جز این ندارد که معشوق آمدو می‌خواست وبنوشید و ازینکه شاعر عزم سفر کرده است گریستن آغاز کرد و گفت بفرض که سفر تراکام ونام ارزانی دارد ، آیا دریغ نیست که از حضرت فریدون میرزای فرمانفرما جدا گردی و ازچنین پیشگاهی دوری گزینی ؟

اگرانصاف دهیم، این کلام درست همان کلامی است که ابوالهذیل علاف آنرا « کلام‌فارغ» نام نهاده است . خاصه آنکه گاهی ابیات ربط منطقی نیز با یکدیگر ندارند و تنها رشته یی که آنانرا بیکدیگر می‌پیوندد،وزن سنگین و قوافی فراوان‌آنست . (مثلا شاعر یکجا دربیت دوم قصیده ازجای می‌جهد تاازحال کوبندهٔ درخبر گیرد وبعد این‌معنی‌را بکلی ازیادبرده‌پس‌ازمذاکرات مفصل ازپس در، دوباره باصدپیچ وتاب بشتاب ازجای می‌جهد وازخجلت جانش درعتاب می‌آید و ازحسرت خونش درجگر موج می‌زند !)

دراکثرتغزلات قاآنی این اطناب واسهاب بچشم می‌خورد وشاید بهمین مناسبت است که طرفداران بی قیدوشرط وی نیزاورا قبل ازهرچیز «یکه تازمیدان الفاظ » دانسته اند [1]

« رویهمرفته درشعرقاآنی لفظ برمعنی وخیالات سطحی بر تخیلات عالیه وتصورات بلند غلبه دارد ، قاآنی ازشعریك طمطراق باهنگامه وپرسروصداقناعت داشته است .» [2]

این بی توجهی نسبت بشعر باعث آن شده است که ازنظردستورزبان فارسی نیزانحرافاتی برای قاآنی رخ دهد. وی «احیاناً از استعمال کلمات واطلاق حروف بی‌موقع خودداری نداشته‌است چنانکه دربن شعر . . . الف اطلاق‌را دراول ووسط شعرآورده واین معنی را ائمهٔ فارسی نهی کرده اند » چنانکه گوید :

ندانما زکودکی شکوفه از چه پیرشد	نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیرشد [3]

وبا :

بپیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا	که بالبت **طبرزدا** بحنظلی نیرزدا [4]

ونیز :

تاکه بخود **لرزیدما** وانکه بسر لغزیدما	ماناخطا **ورزیدما** کز آن‌خطابدم‌خطر [5]

«واین الفها که بتقلید الف اطلاق قوافی شعر عرب است دراول و وسط شعر فارسی غلط محض است .

« و نیز احیاناً اغلاط نحوی فارسی هم در اشعارش هست مانند :

---

۱ ــ قاآنی درتنظیم الفاظ وترصیع وترديف‌آنها وهرگونه محسنات لفظی که بتصور آید قدرتی بخرج داده که درآثار ادبی گذشتگان مثل ومانندآن کم است و بجرأت می توان گفت که قاآنی درمیان شعرای ایران ازسلف و خلف یکه تازمیدان الفاظ است (مجلهٔ آینده ـ سال اول ـ شمارهٔ ۷)

۲ ــ خطابهٔ ملك الشعراء بهار راجع بقاآنی ـ ارمغان ـ سال ۱۴ شمارهٔ اول

۳ ـ دیوان : ص ۸۰۹ ٤ ـ دیوان ص ۸۱۰ ۵ ـ دیوان : ص ۲۶۳

آوخ که می بکاست هنر جانم چون مه که می بکاهد کتان را [۱]

« وفضلا می دانند که می‌بکاست درآنجا بی مورد افتاده است چه معنی استمرار در فعل ـ آنهم فعل ماضی - از قطعیت آن فعل می‌کاهد در حالیکه بای بکاست برای تأکید وقطعیت معنی استعمال شده واین دو (می) (ب) برفعل کاست آنرا از فصاحت واستقامت افکنده است . »

« در برخی کلمات نیز رعایت عموم را نکرده مانند (مر) که از علائم مفعول است و او گوید :

مر آن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر مر این بسان سلیمان کلید فتح سباست ...

مرآن نموده سبک سنگ خصم را چون کاه مراین بگوهر تیغش خواص کاهرباست ...

مر آن بمملکت چرخ حاکم محکم مر این بکشور آفاق والی والاست [۲]

« ونیز « چنو » را بجای چون و « ابوشجاع » را « ابو الشجاع » با الف و لام که بقاعدهٔ نحو عربی بدون الف و لام تعریف استعمال شده ـ و اینهم سماعی است ـ مکرر آورده است . » [۳]

ودرین بیت :

گل شادی آر و فصل انده بر می عشرت بخش و تو روان بخشا [٤]

وابیات بسیار دیگر ، مصدر بخشودن (بمعنی عفو کردن) را بابخشیدن (بمعنی عطا کردن) خلط واشتباه کرده است .

متأسفانه کار وی باین گونه سهل انگاریها نیزپایان نیافته بلکه خودازروی قصدوعمداز کلمهٔ شیر فارسی (که اسم است وصفت نیست) طبق قواعد صرف زبان عربی افعل التفضیل (صفت تفضیلی) برساخته و کلمهٔ مجعول اشیررا بمعنی دلیرتر (که معنی مجازی واستعاری شیر است) درشعرخویش قافیه کرده و حشمت خویش را درسخن برتراز آن دانسته است که خصم بتواند بابک « طیبت » ازو خرده گیری کند :

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نرست هر که نگرید ازان خنده ز شیر اشیرست

قافیه گو جعل باش ، جعل زمن درخورست حشمت من در سخن صدره ازآن بر ترست

کزپی یك طیبتم خصم کند گیرودار [۳]

این کار ، یعنی جعل قافیه و در خور خویش دانستن آنرا ـ همانگونه که شاعر عذر خواه آن آمده است ـ جز بمزاح وطیبت حمل نتوان کرد و شاعری که بیدرنگ پس ازین جعل مدعی میشود که جهان دیگر چنو نخواهد زاد ، نباید درشعری بدان سنگینی کاررا بمزاح بکشد واین امر نتیجهٔ هیچ چیز نیست مگربی اعتنایی شاعر بقواعد واصولی که درفن شعر متداول است .

---

۱ ـ دیوان : ص ۳۸ ۲ ـ دیوان : ص ٨٤ ۳ ـ ارمغان : سال ١٤ شمارهٔ ۱ (خطابهٔ بهار) ٤ دیوان : ص ٩٤٤ ٤ـ ـ دیوان : ص ٨٢٤

«گاهی قاآنی ازعروض هم اعراض کرده است چنانکه دراین قصیده که در آخر دیوانش بنام اوثبت شده ومطلعش چنین است :

ای ترك من ای بهار جان افزا   برقع بکش از رخ بهشت آسا [۱]

گوید :

نوشاد و حصار گشت پنداری   باغ از گل و سرو و سنبل بویا
از کشی ایدون چو ترك یغمایی   هوش از سر بخردان کند یغما [۱]

«که درمصراع « از کشی ایدون.. »یك سبب که (ای) باشد از دیگر مصراعها زیادتر است وتقطیع بحر (مفعول مفاعلن مفاعیلن) وتقطیع آن مصرع غلط (مفعولن فعلن مفاعلن فعلن) ویا (مفعولن مستفعلن مفاعیلن) است که اول ازبحر هزج مسدس اخرب مقبوض صحیح عروض وضرب است وپای قزوئی مزاحف وغیر مأنوس ودارای سکتهٔ غیر ملیحی است وبهیچوجه بااصل عروض شعر نمی توان آنرا درست کرد مگر آنکه لفظ ایدون را (ادون) بخوانیم وآنهم بر خلاف وضع لغت می باشد - وهم اینجا ایدون را بمعنی اکنون آورده و حال آنکه بفارسی صحیح بمعنی چنین است .» [۲]

قصیدهٔ دیگری درمدح قائم مقام دردیوان قاآنی مندرج است بااین مطلع :

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد   دولت قویم گردد ملت قوام گیرد [۳]

که مصراع اول آن در بحر مضارع مثمن مکفوف اخرب (مفعول فاعلات مفاعیل فاع لاتن) ومصراع دوم آن دربحر مضارع مثمن اخرب (مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن) است مگر آنکه مصراع دوم را بدینصورت بخوانیم :

دولت قویم گرددوملت قوام گیرد.

البته ممکن است چنین اشتباهی در کتابت وطبع قصیده رخ داده باشد.اماکار بهمین یك مصراع پایان نمی‌یابد : بعضی‌از ابیات قصیده دربحر اول وبرخی در بحردوم سروده شده‌است ومااراٰئهٔ مثال‌را چند بیتی ازآن نقل‌می کنیم :

ابیاتی که در بحرمضارع مثمن مکفوف اخرب سروده شده‌است :

اجزای امن از مددش التیام جوید   بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آن‌مرز روم وروس بیك التفات بخشد   این‌ملك مصرو شام بیك اهتمام گیرد
آن نه‌سپهروشش‌جهت‌ازیك‌سنان‌ستاند   این‌چاررکن‌وهفت‌خط ازیك‌پیام گیرد
این ملك ترك بردوسه نوبی‌غلام‌بخشد   آن‌مرز نوبه با دوسه‌ترکی‌غلام گیرد
امسال‌آن بکابل و زابل علم فرازد   سال دگر مدینهٔ دارالسلام گیرد ...

ابیاتی که در بحر مضارع مثمن اخرب ساخته شده است :

---

۱ - دیوان : ص ۹۴۳   ۲ - ارمغان سال ۱۴ شمارهٔ۱ . ۳-دیوان: ص۱۵۱

آری چو شاه غازی آید بترکتازی　　　شك نی که دین تازی از نو قوام گیرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر　　　زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه چون بخشم آید هوش عدو رباید　　　شاهین چو پر گشاید بی‌شك حمام گیرد..

وچنانکه مذکور افتاد ابیاتی نیز هست که یك مصراع آن را دربن بحر ومصراع دیگر را درآن یك سروده است مانند مطلع قصیده واین بیت :

عباس شاه ملك ستان را نمود ملهم　　　تازین نهد برابرش در کف حسام گیرد

و میان آنچه نقل شد ، بیتهایی هست که حتی با احتمال سهو نساخ نیز بهیچ ترتیب نمیتوان بافزودن وکاستن حرفی وحك واصلاح کلمه‌یی آنرا ازین بحر بدان بحر برد وکاملا گواهی می‌دهد که شاعر آنرا خارج آهنگ ساخته است .

اینهاست بطور اختصار قسمتی از عیوبی که از نظر دستور زبان و فن عروض ، درنتیجهٔ شتابزدگی و بی اعتنایی دامنگیر قاآنی شده است ؛ اما این شاعر توانا ازلحاظ فنون فصاحت وبلاغت نیز دچار خطاهایی شده وگاهی اشعار او غیرفصیح و ملال انگیز ونا دلپذیر از آب درآمده چندانکه ذوق سلیم وخاطر نقاد بدیدهٔ تحسین وتصویب درآن نمی‌تواند نگریست و این معنی در جاهایی که قاآنی مطلبی تازه ومضمونی بدیع وابتکاری را عنوان می کند، بیشتر مشهود است .

« درتشبیه گاهی قاآنی طوری بی‌سلیقگی بخرج داده که انسان مشتبه می‌شود که شعر جدیست یاهزل ، درصورتیکه تغزل جداست نه هزل . مانند آنجا که گوید :

چهر اویك خلد حور و روی اویك عرش نور　　　خط اویك گله مور و زلف او یك سله مار
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت　　　حلقه اندر حلقه‌جعدش همچوپشت سوسمار[1]

و نیز :

بهار را چه می کنم چوشد زبر بهار من　　　کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من　　　دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چوچشمه‌یی که اندر او شنا کنند مارها ...

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن　　　دلت ره ار نمی دهد زدوست استشاره کن
وگر چوسبحه‌رشته‌یی‌ززلف‌خویش‌پاره کن　　　بر او ببند صد گره و زان‌پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظار ها[2]

که اگر درتشبیه زلف یار و چشم شاعر بچشمه‌یی که ماران درآن شنا می کنند و تشبیه زلف گره زدهٔ یار بسبحهٔ صددانه دقیق شویم درآن نه تنها چیزی از زیبایی نمی‌یابیم ، بلکه احساس کراهت و ناراحتی می کنیم .

اطناب واسهاب یکی دیگر ازخواص شعرقاآنی‌است . شاعر باچربدستی وقوت طبع‌مطلب را تا آنجا که ممکنست بدرازا می کشد وغالباً بخوبی از عهدهٔ این‌کار برمی‌آید وخواننده را بی‌هیچ

۱ ــ ارمغان : سال ۱٤ شمارهٔ۱　۲ ــ دیوان ص۸۰۹

ملالتی بدنبال خویش می کشاند . اما اولا گاه مقتضای حال ومقام را ازیاد می‌برد وبدنبال الفاظ کشیده می‌شود وثانیاً خواننده پس‌ازآنکه براثر خوش‌آهنگی وطمطراق وطنطنهٔ کلمات ولغات آنرا تا پایان مطالعه کرد خودرا ازلحاظ کسب معنی ودرك مضمون تهی دست می‌یابد. یکی ازنمونه های کامل اطناب دردیوان قا آنی این قصیده است که درمدح شجاع‌السلطنه حسنعلی‌میرزا سروده :

نادر ترین اشیا نیکوترین امکان	از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان
از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر	از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه	از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر	از قصهاست یوسف از منزلات قرآن
از سورهاست یس از رمزهاست طس	ازخطهاست‌محور وز سطحهاست‌دوران[1]

و بهمین نهج بالغ بربیست بیت می‌سراید وگاه نیز بعسر وحرج دچار میشود و« طوبی » را « نخل » و « بنفشه » را « سبزه » می خواند و از « درها » « گوهر » را نادرترین و نیکو ترین آنان می‌شمارد :

از شهدهاست شکر وز باده‌هاست احمر	از درهاست گوهر وز بیخهاست مرجان
از نخلهاست طوبی وز سبزه ها بنفشه	از همدمانست حورا وز شاهدانست غلمان

وهنگامی که این‌دراز سخنی بامحدودبودن موضوع تغزلها ومدایح درآمیزدکار رابرخواننده دشوارتر میسازد .

بیشتر تغزلات قاآنی در توصیف بهار وشب وروز واسب وشراب وشاهد وسفر ورنج آنست همواره معشوق باچهرهٔ گرد آلود وطرهٔ پریشان ، خسته ومانده از راه می رسد ودر می کوبد . قا آنی در را بروی او می گشاید وتنگش در برمی گیرد و دربزم می‌نشاند و پیالهای شراب بدومی پیماید و معشوق مژدهٔ رسیدن فلان سردار یاحکمران را بدو می‌دهد. یا خود شاعر زین برپشت اسب‌میگذارد واز دیاری که درآن سا کن است بعلت قدر ناشناسی مردم آن سفرمی کند تا بازاری مناسبتر برای کالای هنرخویش جستجو کند . البته توصیف‌ها و تغزلهای بدیع وابتکاری نیز دردیوان فراوان‌است و درپایان این مقال‌بتفصیل ازآن گفتگو خواهدشد . اما اینها موضوعاتی است که درتسبیب‌های‌قاآنی بیشتر بدان برمیخوریم واین مضامین را مکرر ـ وگاهی باهمان الفاظ ـ درآن می‌یابیم .

« انتخاب کلمات ولغات فخیم وترکیبات قلنبه وخشن وتهتك درتشبیب وتغزل وعشقبازی ازمختصات ویست . . . دیگر ازنشانهای طرز قاآنی آنست که هرجا مضمونی قدیمی وفکری مبتذل را ساخته است ازجادهٔ لطافت خارج نشده وبمحض‌آنکه درردیف همان شعر مضمونی‌را ازخود اختراع کرده تأثیر سلیقهٔ خودرا ازقبیل تهتك وجست وخیز وقلنبه بافی و خشونت‌درآن می گنجاند »

---

۱ ـ دیوان ص ٦٦٩

نمونه :

گاه طرب و روز می و فصل بهارست — جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنارست
باد سحر از آتش گل مجمره سوزست — خاك چمن از آب روان آینه دارست
سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت — کان حقهٔ یاقوت پر از مشك تتارست
در پهلوی گل خار شکفتا بچه ماند — مانند رقیبی که هم آغوش نگارست
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله — کافتان خیزان چون صنمی باده گسارست
نی نی چو یکی بختی مستست از یراك — بینیش چو بختی که بببینیش مهارست
راغست که از سبزه همی زمرد خیزست — باغست که از لاله همی مرجان زارست
نرگس بچه ماند بیکی کفهٔ الماس — کان کفهٔ الماس پر از زر عیارست
یا حقه‌یی از کاهربا بر طبق سیم — یا ساغر سیماب پر از زر و عقارست
نی نی بدیبای کلیمست به سفتش — از پارهٔ زربفت بپودانه غیارست
بط بچهٔ پیلست بخون برزده خرطوم — یا شاخ بقم رسته زپیشانی مارست[1]

« این نمونه برای قسمت زیادی از گفته‌های ما برهانی است روشن . واشعاریکه مضامین آن تازگی ندارد در کمال فصاحت .. گفته شده ولی مضامینی که از خود شاعرست و با شهرتی نداشته واز فکر او بالبداهه بیرون آمده دارای خشونت ونقائص شعریست مانند تشبیه گل نیلوفر به بختی مست ونرگس به کفهٔ الماس یا ساغر سیماب که وجود خارجی ندارد وخالی ازلطف می‌باشد یا تشبیه مرغابی ببچهٔ فیل وعبارات خرطوم وشاخ بقم وپیشانی مار ... »[2]

ونیز درهمین قصیده بتعجیل از معشوق بوسه می خواهد وبرای او « دوسه کار » واجبتر از وصل وی بر میشمرد وبدین ترتیب توهینی سخت بدو می کند :

گر باده دهی ، زود که انده بکمینست — وربوسه دهی ، زود که عشرت بگذارست
بوسی دوسه مستانه مرا بخش بتعجیل — کز وصل تو واجبترم ایدون دوسه کارست
یك امشبکی بیش مجال سخنم نیست — فردا همه هنگامهٔ عید وصف بارست[3]

وكارواجبتر ازوصل معشوق برای او نشستن وسرودن قصیدهٔ «مدح ملك و تهنیت عید»است !

اکنون اندکی نیز بجنبه های معنوی شعرقاآنی توجه کنیم

اغراق ومبالغهٔ فوق العاده — چه در توصیف وچه درمدح وچه درخود ستایی ـ یکی از نخستین خصائصی است است که هنگام مطالعهٔ دیوان این شاعر نظر را جلب می کند . هنگام سرودن مدح نه کرسی فلك را زیر پای قزل ارسلان می نهد و ممدوح را بآخرین درجهٔ عظمت و بزرگی می رساند ، مدایح عجیبی که درین دیوان از کسانی مانند حاج میرزا آقاسی وناصرالدین شاه وحتی خدمتکاران آنان وجود دارد ، درکمتر دیوانی نظیر دارد . درمدح میرزا نبی خان حکمران فارس گوید :

---

۱ ـ دیوان : ص ۱۰۷-۱۰۸ ۲ ـ ارمغان-سال ۱٤ شمارهٔ ۱ .
۳ـ دیوان : ص ۱۰۸

قضاست حکمش ، ازان نظم داده گیتی را　　　قناست تیغش ازان تیز کرده دندانرا
سنان او همه ماران فتنه خورد ، مگر　　　خلیفه است عصای کلیم عمرانرا
بباد پا چو نشیند برزم پنداری　　　عنان باد بچنگست مر سلیمانرا
بدان رسیده که با رای گیتی افروزش　　　بمهر و مه نبود احتیاج کیهانرا
زبسکه درو گهر ریخت جود او بر خاک　　　ز خاک ره نشناسند در عمانرا
کنندچو با کف زربخش جا بکوههٔ رخش　　　بکوه جودی بینند ابر نیسانرا
زهی وجود تو کادراک آدمی زان بیش　　　شناخت می نتواند عطای یزدانرا
زبهر آنکه شود چون تو طینتی موجود　　　خدای از دو جهان برگزید انسانرا
ببوی آنکه شود نعل میخ توسن تو　　　فلک چو تاج بسر برنهاد کیوانرا
نخست جود ترا آفرید بارخدای　　　قوای غاذیه زان پس بداد حیوانرا
بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر　　　فرو نشاند در روز باد طوفانرا
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد　　　محیط وار بموج آورد بیابان را [1]

ودر مدح حسین خان نظام الدوله یکی دیگر از حکمرانان فارس گوید :

سخن از خشمش می گفتم یکروز بسهو　　　آسمان گفت که قاآنی بس کن ، زنهار
ماه من تیره شد وزهرهٔ من گشت نژند　　　مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
آب ازچهرهٔ هر کوکب من جاری شد　　　اشك در دیدهٔ هر ثابت من شد سیار
گاه آنست که من نیز درافتم زمین　　　بیم آنست که من نیز بمانم زمدار
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی　　　زهر را چاره بفازهر کنم باك مدار
سخن رحمت اورا چو شنید ازسر شوق　　　برسر و گردن من زهره ومه کرد نثار

چه ساده دل بودند مردمی که باد بغبغب می افکندند واین عشوه ها را می‌خریدند و بگویندهٔ آن صلات گرانمایه ارزانی می داشتند (!) اکنون بیش از یك قرنست که قاآنی ونظام‌الدوله وپادشاهی که وی یکی ازخادمان او بود رخت ازجهان بربسته‌اند و گردی بردامن افلاك ننشسته‌است . چه نیکو گفت سعدی :

« فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است وآن دامن طمع گشاده، احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید.» [2]

وچون زبان بقدح می گشاید هیچکس را امان نمی دهد وگاهی اهل شهری را بیك چوب می‌راند وضحاك‌وار مارهای هجا بر گردن آنان می پیچد:

گردر دیار فارس غریبم عجب مدار　　　کاندر درون رشتهٔ خرمهره گوهرم

---

۱ - دیوان : ۹۴۷

۲ - دیوان : ص ۴۲۳　　۲ - گلستان سعدی ـ چاپ بروخیم : ص ۱۸۵

ای داور زمانه زرفتار اهل فارس　　　چون بدسگال جاه تودایم در آذرم
یکتن مرانگفت که چونی درین دیار　　　تا بررخش بدیدهٔ امید بنگرم
یکتن مرانخواندشبی بربخوان خویش　　　ازبیم آن گمان که‌زخوان لقمه‌یی خورم
جزچندتن که برسراین ملك افسرند　　　گرشیخ وشاب را نکنم قدح کافرم
زان چندتن هم ارچه‌بودخاطرم‌ملول　　　لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم
حاشا که‌سر کشم‌زخط‌حکمشان‌برون　　　ورجای تاج تیغ گذارند برسرم
فردا بر آستان شهنشه ز دستشان　　　دست هجا زجیب شکایت برآورم
زین چندتن گذشته کشم خنجرزبان　　　وانش کشدزبانه چودوزخ ز حنجرم
باخنجری‌چنان که کشدشعله‌برسپهر　　　پروا نبینی از زره وخود و مغفرم[1]

ودر مقام خود ستایی نیز کمترازین راه‌غلونمی پیماید :

اینان تمام قطره ومن بحر قلزمم　　　اینان تمام ذره و من مهر خاورم
اینان زتیرگی ظلماتند ومن کنون　　　چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم
قرن دگرنماند ازیشان نشان ومن　　　نام ونشان بماند تا روز محشرم ...
این‌شهرقوم‌لوط‌ومن‌ایدون‌چوجبرئیل　　　زیروزبرهمی‌همی کنم آنرا بشهپرم...
شاهین اگر شوند نیارند ازهراس　　　کردن نظر بسایهٔ بال کبوترم
ورشیرنر شوند نیارند از نهیب　　　کردن گذر بجانب روباه لاغرم[1]

قاآنی « در برخی از مواردیکه اختصاص بحماسه گویی نداشته بتصنع و تفنن این فن را که بلند ترین پایگاه سخن است مورد تفاخره قرار داده است چه همه میدانند ». او مردی قوی بنیه وشجاع وسلحشور نبوده است وبا آنکه شجاعت ادبی او را منکر نیستیم لیکن از شجاعت مادی‌او اطلاعی نداریم که او سواری نیزه گذار واسب انداز وجنگی باشد . اما قاآنی خودرا مکرر در اشعارش بدین اوصاف ستوده وباشعر حماسی شوخی کرده است :

رونده سیلی در ره‌گرم عنان پیچد　　　دودست سد کنم وسیل وا بپیچانم
یکی فراخ زره بربدن بپوشم تنگ　　　که راست روی تن اسفندیار رامانم
بپهن دشت مهالك چنان‌بتازم رخش　　　که بانگ مهلامهلا برآید ازجانم
بنیزه‌یی که ربایه زچرخ حلقهٔ ماه　　　چو حلقهای زره‌کوه را بسنبانم[1]

باز درهمین قصیده خود را حلال خوار شمرده می گوید :

ورم زخوان خسان لقمه‌یی بچنگ‌افتاد　　　بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم...
زنان خلق‌چوطبلم‌شکم اگر چه تهیست　　　گرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
بکاوی ارهمه احشای من نخواهی‌دید　　　رهین طعمهٔ موری زنان دونانم[1]

« باآنکه شاعر مداح ـ آنهم مداح شاهزادگان وحکام ـ شکمش از نان خلق بدو واسطه

۱ــدیوان:ص ۹٦۹　　۲ ـ دیوان ، ص ٥٦٤

پر است که حاکم نان خلق گرفته وقاآنی از او خورده است باز اینطور استغنا بخرج می‌دهدوضمناً با آنهمه شجاعتی که قبلا شرح دادیم می‌گوید اگر چوبم زنی صدایم بیرون نمی‌آید!

مامنکر نیستیم که شاعر مدعی است درباب فخر وحماسه بر روی شعرا بازست. ولی غالباً که دقت شده است اساتید سعی داشته اند که ارتباطی بین دعاوی خود با حقیقت بدهند ، اگرمانندمسعود سعد حکومتی کرده واسبی تاخته وغزوی کرده است خود را مبارز وخنجر گذار ونیزه ور می‌خواند... همچنین درعلوم وفنون مناسبتی بین ادعا و حقیقت امر موجود بوده و هرکس جز این کند مورد اعتراضست خاصه درمادیات که بشوخی شبیه خواهد شد».[1]

اما قاآنی از طفل شیرخوار[2] تا پیرمرد کهنسال وازشاهنشاه ایران تاپیشخدمت خاصهاش را با همین الفاظ می‌ستود ورفته‌رفته کلمات ،معانی خویش رادرنظراو ازدست می‌داد وبصورت مهره‌هایی درمی‌آمد که آنانرا هربار بصورتی می‌چید وبساط مدیح می‌گسترد وپس‌ازنیل بمقصودمادی کار را پایان یافته می انگاشت .

حکیم قاآنی با اینهمه مبالغه‌یی که درمدح می کرده ، هرگز بممدوحان خویش وفادار نبوده است . در دیوان وی قصاید غرای فراوان در مدح قائم مقام می توان یافت از جمله قصیده‌یی بمطلع :

چون خواست کرد گار که گیتی نظام گیرد | دولت قویم گردد ملت قوام گیرد

که قبلا ذکرآن رفت . دربن قصیده درمدح قائم مقام بسیار راه افراط پیموده است :

ای صدر راستان ولیعهد کاستانت | سبقت ز فر و پایه برین نه خیام گیرد
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند | کف ترا زمانه کفیل انام گیرد
کلك‌تو حل‌وعقد جهانرا کند کفایت | هر که که تیغ خسرو جا درنیام گیرد ..[3]

قصاید دیگری نیز که درمدح این وزیربی نظیر دستکار وبا اراده سروده است تمام از همین دست است[4] آنگاه هنگامی که محمد شاه نا جوانمردانه او را بکشت قاآنی تمام سوابق نعمت و حقوق تربیت وی را از یاد برد ودرقصیده‌یی چنین گفت :

طناب درگلوی شیخ‌شهر باید بست | روانه اش برقائم مقام باید کرد[5]

شاید قاآنی هیچکس را باندازهٔ حاج میرزا آقاسی‌صدراعظم مدح‌نگفته‌ودرمدح هیچکس این اندازه پیش نرفته باشد ، وی را « انسان کامل» و « خواجهٔ دوجهان » ومظهرذات باری ورسانندهٔ فیض خالق بمخلوق خواند وهنگامیکه از کاربر کنار شد قصیده‌یی درمدح میرزاتقی خان امیرکبیر بسرود ودرآن از ولینعمت معزول خویش ــ که سرش را در مدایح خود بعرش برین سوده بود ــ چنین یاد کرد :

بجای ظالمی شقی نشسته عادلی نقی | که مؤمنان متقی کنند افتخار ها[6]

---

۱ ــ ارمغان ، سال ۱۰ شمارهٔ ۱ ۲ - رك . صفحات ۸۸۲-۵۷۵
۳ــ دیوان : ص ۱۵۲ ٤ ــ برای نمونه‌رك : ص۳۰۵ ۵- دیوان ص ۱٤۰
٦ ــ دیوان : ص٤۷

وعجب اینست که دردوران صدارت همین « ظالم شقی» قاآنی‌بقدری خود را باوی یگانه می‌دانسته وتظهار دوستی واخلاص می کرده که وقتی بیمار شده وحاج میرزاآقاسی بعیادت وی‌نرفته، یا کسی را باحوال پرسی او نفرستاده است ، رنجیده خاطر شده ودر این ابیات ازو گله کرده‌است :

صاحبا بندهٔ تو قاآنی	که خداوند دانش وهنرست
گله ها دارد از تغافل تو	لیك دلش از زبانش بیخبرست
هیچ گفتی کهینه چاکر من	مدتی شد که غایب ازنظرست
هیچ گفتی که درکدام محل	بکدامین سراچه‌اش مقرست
جدپاك تو مصطفی که بقدر	ذاتش ازهرچه جزخدای برست
بسرای فلان یهود شتافت	دیدچون‌خسته‌حال‌وخون‌جگرست
رادگرا مگر نه درگیتی	شیوهٔ جد و عادت پدرست
دوش گفتم که باکشم چندی	زآستانت که از سپهر برست
بازگفتم که بنده درهمه حال	از تولای خواجه ناگزرست
سایه‌جز پیروی گزیرش نیست	هرکجا کافتاب درگذرست[1]

ممکنست چنین تصور رود که وی شاعری مدیحه سرا بوده وجلب رضای‌خاطر ممدوح وسیلهٔ زندگی واعاشهٔ‌وی بشمار می‌رفته است ، این‌حرف درستست اما چه مانعی داشت که وی‌لفظ قائم مقام را با این صورت زشت وموهن قافیه نمی کرد و ازدشنام دادن و«ظالم» و «شقی» خواندن حاج میرزا آقاسی چشم می‌پوشید وآنرا بسکوت برگذار می کرد وسند ناسپاسی خویش را بدست ممدوحان بعدی نمی‌سپرد ؟

خردهٔ دیگری که برقاآنی وشعر اوگرفته اند ، خروج از حدود عفاف و استعمال الفاظ رکیك وشرح وقایع زشت وخلاف عفت واخلاق است وانصاف باید داد که دامان پاکیزهٔ عروس شعر را لوث الفاظ زشت ونامتناسب نمی‌باید آلود .

متأسفانه در دیوان قاآنی شرح وقایع قبیح وزشت وهجوهای رکیك ومستهجن کم‌نیست واین امر از قدر شاعری که خودرا حکیم وفیلسوف می‌خواند وناشر علم وادب می‌داند بسیارمی‌کاهد . شرح می گساریها وشاهد بازیها وسرمستیها وحرکاتی که شایستهٔ سردمداران و اوباش است جایش در دیوان شعرنیست .

درهمین دوران شاعری دیگر بنام شمس‌الشعرا میرزا محمدعلی خان سروش اصفهانی می‌زیست که‌باداشتن‌قدرت‌طبع وصفای قریحه هرگز سخن‌خودرا بلوث هجا وشرح وقایع‌رکیك نیالود و درسراسر دیوان بزرگ‌وی یك بیت خارج ازحدود عفت و ادب نمی‌توان یافت ویکبارکه با پیرمردی طبیب مزاحی ساده کرده و شاعری را در خوروی ندانسته ، بصدزبان عذر خواه آمده وازین

---

[1] ـ دیوان: ص ۹۷

طبیت کوچك پوزشها خواسته است.[1]

همین نکات باعث شده است که عده‌یی قاآنی را شاعری بدآموز بخوانند و بسختی بروی بتازند و از اخلاق ورفتار وشعراو انتقاد کنند :

« در اینکه قاآنی شاعر متملق درباری دروغگویی بوده است که برای پول شعر می گفته و در مدح اشخاص نالایق و فاسد مبالغه می نموده است شکی نیست . . و در اینکه قاآنی شخص عیاش ، فاسد وبی تقوایی بوده است بازشبهه‌یی نیست . صحایف اشعار او بهترین گواه این حقیقت است ... شاعری که برای نان شعر بگوید شاعرنیست ، گداست . شاعری که برای خوردن ریزهٔ خوان اعیان واشراف شعر گوید ، قابل تمجید نیست ... گمان‌می کنم نان خوردن و زندگانی متوسط کردن مستلزم هیچگونه کثافت‌کاری و درهم شکستن اصول عفت وتقوی نیست وتصور نمیکنم قاآنی برای تحصیل معاش اینطور شعرمی گفته‌است بلکه طمع رسیدن معیشت وسیع ومیل خوشگذرانی اورا باین راه انداخته است ...

« . . قاآنی بیشتر برای صله گرفتن ، درمدح درباریان فاسد بیشتر مبالغه نموده و برای رسیدن بدربار سلطنتی وتهیهٔ لوازم زندگانی، تافرق سردرمنجلاب تملق فرورفته است .

» . . درتمام دیوان شعرایی مانند فردوسی ، سعدی ، حافظ ، خیام ، سنائی،ناصرخسرو،

---

۱ -- برای مزید فایده این‌قسمت ازشعر سروش وعذر خواهی اورانقل می کنیم:

. . . طبیبی ز تو شاعری بر نیاید ‌‌‌‌‌‌ چنان کز تهیدست بازارگانی
ز عناب گوی و زنیخ و بنفشه ‌‌ نه از جعد یار و لب نار دانی
کسی از تو وصف چنوبت نخواهد ‌‌ نخواهد ز خارا کسی پرنیانی
ز کافور مویان ستوده نباشد ‌‌ که کافور طبعی کنند و جوانی
هوای بتان گر نورزی نکوتر ‌‌ بدین دیر عمری ، بدین نیم جانی
گرفتن بی عشق - دور از رخ تو ‌‌ هنگام پیری بود قلتبانی
مکافات این یکدو طیبت که کردم ‌‌ از آن تا زمن در ملالت نمانی
بدان سرو بالا کنم لابهٔ تو ‌‌ مگر لابه ام بشنود رایگانی
ایا دل ربوده از آن کوژ قامت ‌‌ ببالای چون رایت کاویانی
منه بار محنت بر آن پیر عاشق ‌‌ که با طبع پیران بود ناتوانی
طبیبست و بیمار عشق تو گشته ‌‌ ببخشا بر آن چهرهٔ زعفرانی
تنش را بود با میان تو نسبت ‌‌ که اولاغرست و تو لاغر میانی
اگر آید از عاشق پیر ننگت ‌‌ رهانیدن از پیری او را توانی
بیك بوسه او را جوان کن ازیرا ‌‌ که داری بلب چشمهٔ زندگانی ..

(نقل ازنسخهٔ خطی دیوان سروش متعلق بنگارنده)

نظامی ، یك سطر از تملقها ومبالغه هایی که سراسر دیوان قاآنی را سیاه کرده است دیده نمی‌شود . شاعر حقیقی کسانی هستند که شعر تراوش رنج آنها بوده و برای نزدیک شدن بدربار سلطنت شعر نسروده‌اند . در دیوان منوچهری ومسعود سعدسلمان وفرخی سیستانی که قصاید مدح موجوداست آیا نظایر اغراقات ومجاز گوییهای قاآنی دیده می‌شود وبالاخره ممدوح آنها حاج میرزا آقاسی ومهدعلیاست؟»[1]

« عیب دیگر درطرز قاآنی خشونت اوست در معاشقه وبیان حرکات عنیف وجست وخیز وکشتی گیری که از ظرافت ولطافت شاعری فرسنگها دور است وباخلاق عوام بیشترشباهت دارد تا اخلاق حکیم وشاعری چون قاآنی ، واتفاقاً بیشتر تغزلهای اوبااین معنی از برجستن ودریدن وآویختن و زنخ تافتن وجسبیدن وچنگک و کارهای دور ازظرافت با الفاظ هی‌هی وهان وهون وعربده منتهی می‌شود و تحقیق این مطلب بسی آسانست ودر هرصفحه از دیوان این استاد این معنی که گفتم دیده می‌شود وبرای نمونه می‌توان این تغزل راشاهد آورد :

خیزید و یك قرابه مرا می بیاورید — هی من خورم شراب و شمامی بیاورید
شاهانه خورد باید می را بهای و هوی — طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام — همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند — هان هیزمش ز تخت جم و کی بیاورید
در خم شراب نیست حریفان خدای‌را — بر تر تهید کامی و از ری بیاورید
مانا شراب ری ندهد هر مرا کفاف — یك زنده‌رود باده ام ازجی بیاورید[2]

و نیز :

می ده مرا چنانك هردم ز بیخودی — آویزمت بجهد در زلف مشکبار
هی گویمت سخن هی گیرمت ببر — هی بویمت دهان هی بوسمت عذار[3]

ونیز :

هی لبش بوسیدم وهی شد دهانم شکرین — هی خطش بوییدم وهی‌شد مشامم‌مشکبار...
گفت ده بوسم بلب افزون مزن گفتم بچشم — هی همی بوسیدمش لب هی‌غلط کردم شمار

(توضیح آنکه (هی) حرف ندای مؤکد است چنانکه گوییم : هی چنین مکن ! هی فرزند بپرهیز ! ؟ و غیره و(هی) بمعنی مکرر و تکرار از اختراعات اسانید متأخر و امثال حکیم قاآنی است).

نمونهٔ دیگر درمعانی مذکوره :

برشد سپیده دم چو ازین دشت لاجورد — مانند گرد باد یکی طشت گرد گرد
مانند عنکبوتی زرین که بر تند — بر گنبدی بنفش همه تارهای زرد
یا نقشبندی از زر محلول بر کشد — جنبنده خارپشتی بر لوح لاجورد . . .
می خواستم زساقی زد بانگ کای حکیم — در روز آفتاب ننوشد شراب مرد

۱ - دشتی - سایه - ص ۸۲ - ۸٤ ۲ - دیوان : ص ۸٤۳ ۳ - دیوان‌ص: ۳٤۲

گفتم تو آفتابی دهر جا تو با منی
گفتا گلی بیابد و ابری بروز می
خندید نرم نرمك و گفتا بزیر لب
روزست پس نباید اصلا شراب خورد
گفتم سرشك بنده سحاب و رخ تو ورد
کاین رند پارسی را نتوان مجاب کرد ...
بنشست و داد و خوردم و بهر کنار و بوس
با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
من می ربودم از لب او بوسهای گرم
او می کشید در رخ من آههای سرد [1]

نمونهٔ دیگر :

در این ترکیب بند که محققاً درمستی گفته و از بدایع گفتار اوست و رواترین اشعار قاآنی است گوید :

خیزید و یکدو ساغر صهبا بیاورید
ساغر کمست یکدو سه مینا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر
کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهررا همه یکجا کنید جمع
جایی که من نشسته ام آنجا بیاورید
مارا اگر بجام سفالین دهید می
خاکش زکاسهٔ سردار بیاورید [2]

تاآنجا که برای منادمت خود زهره وحوری‌را بوضعی وحشیانه طلب کرده گوید :

گیرید گوش زهره و او را کشان کشان
از آسمان بساحت غبرا بیاورید
تابید زلف حوری و اورا دوان دوان
سوی من از بهشت بدنیا بیاورید [2]

« وشاعررا دریغ نیامده است که گوش لطیف‌خداوندعشق را چنان بکشند و او را وحشیانه ازآسمان‌بزم حکیم در آورند یازلف حورای جنان را چنـان بتابندو آن پیکر روحانی‌را دوان دوان بحضرت قاآنی برند . » [3]

شاعر این خشونتها وشراب‌خواستن درکاسهٔ سردارا وکباب طلبیدن از ران‌شیروهیزم‌ساختن ازتخت جم و کی وجمع آوردن پری رخان یغمایی وترسا بچگان رومی‌را نشانهٔ بلندی فکر وعظمت روح پنداشته ، غافل ازآنکه اگر در ادعای خویش صادق باشد هرگز نخواهد توانست برای افزودن بعرسوم قدیم، [4] وطلب اسب [5] و شال قصاید غرا بسراید وازممدوح خودبخواهد که وی‌را پیشاپیش‌اسب خویش پیاده بدواند .

قاآنی بیش ازهرشاعردیگرلغات مهجور وللمأنوس عربی‌وفارسی دراشعارخویش‌بکاربرده است وچون درپایان کتاب فهرستی‌ازین‌لغات ــ که درحاشیهٔ دیوان شرح داده شده است ـ مرتب گشته از ذکر مثال‌آن درمی‌گذریم وکسانیرا که طالب صورت کامل این لغات هستند بدان فهرست مراجعه می دهیم .

باتمام نکاتی که درین مقدمه باختصار مذکور افتاد ، قاآنی یکی از معروفترین شعرای ایران است وعلت این قبول عام مختصاتی است که ذیلا بدان اشاره خواهدشد :

۱ــدیوان :ص۸٦۹ ۲ ــ دیوان : ص۸٤۸ ۳ــارمغان : سال۱٤ شمارهٔ۱(خطابهٔ بهار)
٤ ــ دیوان : ص ۸٤٤ ٥ ــ دیوان : ص ۷۷۸

نخستین خاصیت قاآنی توانایی فوق العادهٔ او در ترصیع و ترديف الفاظ است که شاید هیچ شاعر فارسی‌زبان دربن کار بپایهٔ او نرسد . وی باقدرتی بی مانند وحضور ذهنی شگفت انگیز لغات را بکار می‌بسته ومعانی ذهنی خویش را بی‌هیچ مشقت و رنجی بیان می کرده است . روانی طبع وقدرت او دربدیهه سرایی ودستی که درلغت فارسی وعربی داشته دیوان اورا بصورت گنجینه‌یی از لغات وترکیبات واصطلاحات درآورده است . در دیوان قاآنی ازلغات مهجورومشکل عربی و فارسی وترکی و هندی گرفته تاواژه ها وامثال عامیانه می‌توان یافت وهمین وسعت دامنهٔ الفاظ شعر اورا رنگی خاص بخشیده است ودرواقع عنصر اصلی سبك قاآنی (که بعداً ازآن گفتگو خواهدشد) تسلط او درلفاظی و عبارت پردازی است .

توصیفات بدیع وجالب وتغزلات زیبا وتشبیهات دلپذیر ومنظره سازیهای رنگارنگ وعجیب نیز در دیوان بزرگ قاآنی کم نیست . شاعر باقدرتی هرچه تمامتر مناظری را که گذشتگان بدان نپرداخته اند توصیف میکند. برای نمونه میتوان اشعاری را که درباب هرج ومرج وآشوب و نا امنی شیراز سروده است مثال آورد :

. . فتنه درشیراز چون مردمجاورشد مقیم
ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار

شوروغوغاشد فراوان امن و سلوت گشت کم
کفروخذلان یافت رونق دین وایمان گشت خوار

دیدها از شرم خالی سینها از کینه پر
صدرها از غدر مملو چشم ها ازخشم تار

طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج
صالح ازطالح گریزان تاجر ازفاجرفکار...

چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان
پر مهالك شد مسالك از وفور گیرو دار

روز اگر بیچاره یی ازخان‌ومان رفتی برون
کشته یامجروح بر گشتی سوی خویش وتبار

شب اگر در خانه ماندی بینوایی تا بصبح
در میان خانه با دزدان نمودی گیرو دار...

خسته و مجروح از هرسو گروه اندر گروه
بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار

کلبهٔ جراح آب دکهٔ سلاخ برد
بسکه لاش کشتگان بردندی آنجا باربار ...

فرقه‌یی هرسو دوان این باسپر آن باتبر
حلقه یی هرسو عیان اینجاشراب آنجا قمار

بامهای خانه هول انگیز چون خاك قبور
برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار . .

شخص ترسیدی زعکس خویش اندر آینه
مرد رم کردی ز سایهٔ خویش اندر رهگذار

خاك درزیر قدم دزدبست گفتی نقب زن
آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار[1]

این توصیف چراغانی نیز ازبدایع آثاراوست :

تاچه معجز کرده امشب باز عدل شهریار
کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار

آب وآتش بسکه از عدلش بهم آمیختند
کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار

از چراغان خاك پنداری سپهری دیگرست
یافلك پروین ومه را کرده بر گیتی نثار...

آتش اندر آب می بارند امشب یا بطبع
آتش سوزنده همچون تیغ شد شد آبدار

یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت
پای تا سرآب شد از شرم تیغ شهریار

---

۱ - دیوان : ص ۳۷۹-۳۸۰-

راست گویی آتشین گلها درون موج آب — هست چون عکس می گلگون بسیمین جویبار
یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر — یا نه شاخ ارغوان رستست زاب جویبار
یا میان حقهٔ الماس یاقوت مذاب — یا درون بوتهٔ سیماب زر خوش عیار...
دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت — لشکر دیو و پری دارند با هم کار زار
وادی طورست گویی باغ تخت امشب از آنك — آتش موسی شدست از هر درختی آشکار
مارهای آتشین بنگر شتابان درهوا — با وجود اینکه از آتش گریزانست مار[1]

ودرقطعه‌یی که در ذم اهل فارس سروده بطرزی دلکش وبدیع برخود می بالد:

...اکنون دوهفته است که در دارملك فارس — بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای — بواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس — نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم
نه شعر باف شهر نه صباغ مملکت — نه موزه دوز ملك نه دباغ کشورم
نه کاسه گرنه کاسه فروشم نه کاسه لیس — نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم...
نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فالگیر — نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم...
هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم وزر — فتح یزید و شمر روان بینی ازبرم...
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق — شیرین سخن به است زقند مکررم
عطار نیستم ولی اندر مشام روح — مشکین مداد به بود از مشك اذفرم
فصاد نیستم ولی این نشتری قلم — درصفك خون خصم تومانند نشترم...
معمار نیستم که گذارم زگل اساس — کز قدر خود مؤسس افلاك دیگرم
سلاخ نه ولیك عدو را چو گوسفند — در مسلخ ستیزه بتن پوست بردرم
صباغ نی ولی چو نیاب از خم خیال — هر دم هزار معنی رنگین بر آورم[2]

درسرودن مضامین کهنه وآنچه گذشتگان نیزدرآن طبع آزمایی کرده اند، بانهایت مهارت ازعهده برمی آید ومطلب را بالطافتی فراوان بیان می کند:

شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا — وز فرق سرفکند زر اندود گرزنا
بالشکری عظیم تر ازجیش روم و روس — شاه حبش دو اسبه بر آمد زمکمنا
پوشیده از لآلی منثور جوشنی — بر جامهٔ سیاهتر از خز ادکنا
زراد چرخ بهر تن او ز اختران — از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا
انجم چو یك طبق جو سیمین و آسمان — افسون برو دمیده چو جادوی جو زنا

1 – دیوان: ص ٣٦٤ - ٣٦٥
2- دیوان: ص ٩٦٨

مه موسی کلیم و خط کهکشان عصا | انجم گلهٔ شعیب و فلك دشت مدینا
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم | گردان بگرد گیتی بی‌زخم محجنا [1]

ونیز این توصیف صبح وبر آمدن آفتاب :

خیمهٔ زربفت زد برچرخ نیلی آفتاب | ازپرند نیلگون آویخت بس‌زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید | همچوسیمین شاهبازی ازپی مشکین غراب
عنبرین موی‌شب ازکافور گون شدعیب‌نیست | صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران درد زهم | خور برون‌آمدچو زرین‌تیغی‌ازمشکین‌قراب
یانه گفتی از پی صید حواصل بچگان | زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجا دوبی فلك در حقهٔ یا قوت زرد | کردپنهان صد هزاران مهره از در خوشاب
یانه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس | یافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او | صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چوزرین زورقی کز صدمتش پنهان شود | درتك سیمابگون دریا دوصد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر | ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

تشبیهات بسیار زیبا واستعارات دلپذیر را بفراوانی دردیوان قاآنی می‌توان یافت وتقریباً صفحه یی ازدیوان نیست که ازآن خالی باشد :

لاله در آمد بباغ با رخ افروخته | بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر یکدوسه جا سوخته | یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته

کش‌شده دل‌غرق خون گشته‌جگرداغدار . . .

نرگسك آن طشت سیم باز بسر برنهاد | بر سر سیمینه طشت طاسك زر برنهاد
در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد | بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد

تاشود آن زرخشك از گهرش آبدار [2]

شاعر ازریاکاری متنفرست و مبارزه با زاهدان ریایی وشیخان گمراه مردم فریب یکی از مضامین رایج دیوان اوست وآنرابامهارتی‌بی‌مانند می‌پروراند :

. . دی واعظکی آمددر مسجد جامع | چون برف همه جامه سفید ازپا تا سر
تسبیحك زردی بکف از تربت خالص | مهری ببغل صد درمش وزن فزونتر
دو آستی خرقه نهاده زچپ و راست | زانگونه که خر طوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده | چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین برزده از شاخ حجامت | کاین جای سجودست ببینید سراسر
چشمش بسوی چپ‌وچشمی‌بسوی‌راست | تاخود که سلامش کند از منعم و مضطر

---

۱ ـ دیوان : ص ٤٨   ۲ ـ دیوان : ص ۸۲۰

زانسان که خرامد به رسن مردرسن باز — آهسته خرامیدی و موزون و موقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد — زان سان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضهٔ او — گر می‌بدهم شرح دراز آید دفتر...
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد — بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسرو کردن و ریش ولب وبینی — بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کای قوم سرخاربیابان که کند تیز؟ — وین بعرهٔ بز را که کند گرد بمبعر
وان گرز گران را که سپردست بخشخاش — وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر ...
القصه بترسید زغوغای قیامت — فی الجمله بپرسید زهنگامهٔ محشر
وان کژدم و ماران که چه بندند و چنانند — نیش دمشان تیز تر از ناچخ و خنجر [1]

قاآنی بمناسبت درشتی طبع وطنطنه وطمطراق سخن برای سرودن اشعار حماسی صلاحیت کامل داشت وهرجا که درین باب طبعی آزموده وسخنی سروده است ، شعررا بسیار پخته و دلپسند از آب درآورده است ، برای مثال میتوان ازقصیدهٔ نونیهٔ اوبمطلع :

سخن گزافه چه رانی زخسروان کهن — یکی زشوکت شاه جهان سرای سخن [2]

که درلشکر کشی محمد شاه بهرات سروده وازبدایع آثار اوست نام برد.

قصیدهٔ دیگری درمنقبت حضرت امیر المؤمنین علی (ع) و فتح خیبر ساخته است که طویلترین قصیدهٔ دیوان اوست وگرچه از اشتباهات تاریخی عاری نیست اما درآن قدرت بی مانند شاعردرسرودن منظومه‌های حماسی آشکار میشود. این قصیده راقاآنی تحت تأثیر منظومهٔ خداوندنامهٔ فتحعلیخان‌صبای‌کاشانی ساخته‌ومطلع‌آن اینست :

سحر چو زمزمه‌آغاز کرد مرغ سحر — بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر [3]

این قصیده دارای ۳۳۹ بیت ودومطلع است .

برای احتراز از تطویل کلام درباب صنایع لفظی قاآنی سخنی نمی گوییم . وی تمام این صنایع را با چیرهدستی واستادی درشعرخود بکار بسته است و بر شمردن تمام این صنایع و بازنمودن مثال آن کاری‌زائدبنظر می‌آید .

در پایان این مقال نظر استاد فقید ملك الشعراء بهار را در باب ارزش شعر قاآنی نقل می کنیم :

« با اینهمه بقدری شعرخوب دردیوان قاآنی جمع است که حد ندارد وبرای یك شاعر زیادست . . . خلاصه قاآنی یکی از شعرای بزرگ این دوره محسوبست و اشعار خوب و بلندی هم که بطرز اساتید قدیم وبسلیقهٔ خود گفته فراوانست ...» [4]

---

۱ ـ دیوان : ص ۳۲۲   ۲ ـ دیوان : ص ۶۰۱   ۳ ـ دیوان : ص ۲۶۹
۴ ـ ارمغان : سال ۱۴ شمارهٔ ۱ (خطابهٔ بهار)

سبك قاآنی - « قاآنی بر حسب ترتیب ابتدا بسبك صبا ، بعد بطریقهٔ منوچهری و خاقانی و عنصری و قطران و فرخی شعر گفت و آخرالامر نتیجهٔ تتبعات خودرا باذوق خاص خود ترکیب کرد . » [1]

« قاآنی تحصیلات خودرا درشیراز ودرحجر تربیت پدرخویش آغاز کردوپس ازمدتی کوتاه بخراسان روی نهاد وبمقتضای نوآموزی وخام طبعی بتقلید از شعرای خراسان پرداخت. امابس از آنکه طبعش پخته گشت ، سبکی خاص برای خود در گزید و قصیده‌های زیبا سرود ودرنتیجه سبکی بین بین (بین عراقی و خراسانی) در عراق و خراسان بوجود آمد و شعرای خراسان همه بشیوهٔ قاآنی شعر گفتند » [2]

اگر بخواهیم این «سبك خاص » قاآنی را در عبارتی کوتاه تعریف کنیم باید بگوییم سبکی است بین سبك عراقی وخراسانی .

توضیح آنکه قاآنی فخامت و استواری ودرشتی الفاظ را ازسبك خراسانی بعاریت گرفت وخیالات دقیق ومعانی باریك وتوجه بضرب المثلها واصطلاحات عامه را ازسبك عراقی باآن درآمیخت وازین آمیزش سبك خاص خودرا بساخت .

نخستین کسی که باین امر توجه کرد وموارد اختلاف سبك قاآنی را باسبك شعرای خراسان و اساتید قدیم روشن ساخت ندیم باشی برادر محمودخان ملك الشعرا بودکه سبك حقیقی خراسانی را با نکات دقیق و لطافتهایی که در اوست روشن ساخته و بحث و انتقاد خویش را در مشهد تدریس کرد [3]

چنانکه از مطالب بالا پیداست ، تا مدتی اهل فضل ، قاآنی را پیرو استادان خراسان می‌شمردند وازین نظر ارائهٔ نمونه‌یی ازاشعاریکه بسبك خراسانی سروده شده است لازم بنظر نمی‌رسد وطالبان مخصوصاً می توانند بصفحات ۶۰۱ و۹۰۴ این دیوان رجوع کنند .

اما برای اثبات پیروی او از سبك عراقی بارائهٔ مثالهایی نیازمندیم تغزل این قصیده را بنگرید :

سوگند خورده اند نکویان این دیار | کزری چوسوی فارس رسد صاحب‌اختیار
یکجا شوند جمع چوبك گله حورعین | یکهفته می خورند علی رغم روزگار
بی نازو بی کرشمه وبی جنگ‌وبی جدل | شکرانه را دهند بمن بوسه بیشمار
منهم برای هر یکشان نذر کرده ام | چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار
ماهی دو می‌رود که زسودای این امید | بازست صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان | چون بحر طبع من زگهر های آبدار
کزروزن قفس گسیخته آمد یکی تذرو | چون دزد چابکی که کند ازعسس فرار

۱ - ارمغان : سال ۱۴ شمارهٔ ۱ (خطابهٔ ملك الشعراء بهار)

۲ - سبك شناسی . ج ۱ - مقدمه ص : یا .

۳ - برای تفصیل بیشتر رك : سبك شناسی - ج ۱ - مقدمه

جستم زجای و بانگ براو برزدم بخشم کای دزدشب کیی ؟ بشکرخنده گفت یار [1]

این تغزل نیز ازنمونه های شیوایی‌است که سخن‌استادان عراق را بخاطرمی‌آورد :

آمد برم سحر که آن ترك سیمتن باطره یی سیاه تر از روز گار من
مویش فراز رویش آزرم غالیه رویش بزیر مویش بیغارهٔ سمن
مویی چگونه مویی یك راغ ضیمران رویی چگونه رویی یك باغ نسترن
ماهی فراز سروش وه وه قرار جان سروی نشیب ماهش به به بلای تن
ماهی چه ماه هی هی منظور خاص‌وعام سروی چه سرو بخ بخ مقصود مردو زن
در تاب طره اش که گره از پی گره درچین گیسویش که شکن از پی شکن
یك شهر دل ببند کمند از پی کمند یك ملك جان اسیر رسن از پی رسن [2]

ازغزلهای قاآنی سخنی نمیگوییم زیرا شواهد بسیار در دستست که شاعر در سرودن آنان بغزلیات شیخ اجل سعدی نظر داشته وظاهراً چون غزلهای خودرا از لحاظ شیوایی وزیبایی همپایهٔ نغمه‌های آسمانی‌مرغ سخنگوی‌شیراز نمی‌دیده‌دفترغزلهای خویش‌را بآتش افکنده است .[3]

بسیاری از غزلهای قاآنی باستقبال غزلهای سعدی سروده شده وحتی مصراعهایی از اشعار سعدی را تضمین کرده ومضامین شیخ را در اشعار خود آورده است وتقریباً تمام غزلهای او نمونهٔ بارز سبك عراقی است .

یکی دیگر ازمختصات سبك قاآنی استعمال کلمات عامیانه وواژه هایی است که درزبان محاورهٔعامه بکار میرود . چنانکه می دانیم این قبیل لغتها هرگز در اشعار خراسانی راه ندارند ولی درشعرعراقی کم وبیش می توان اینگونه کلمه هارایافت .

نمونه :

چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او خاصه آندم کز پی خواندن دهن وامی کند [4]

نیز :

گرعکس من در آینهٔ وهم تست زشت باوهم خود قیاس مکن ای عمومرا [5]

باتوجه باین نکات وآنچه درصحایف قبل مذکور افتاد گمان می‌رود که شعر قاآنی‌وسبك اوباتمام غث وسمینها وزشتیها وزیبائیهایش شناخته آمده باشد .

اما در باب طرز تنظیم و تصحیح این نسخه آنچه شایستهٔ ذکراست اینکه نسخهٔ خطی دیوان قاآنی نسبةً کمیاب واکثرا ناقص وپرغلط است علت این‌امر نیز روشن است :

---

۱ - دیوان : ص ۳۹۱ - ۳۹۲ ۲ - دیوان : ص ۵۷٤
۳ رجوع کنید به سدهٔ قاآنی : ص۵۳ ٤ - دیوان : ص ۹۰۱
۵ - دیوان : ص ۸۸٦

قسمتی از اشعار قاآنی در دوران زندگیش بطبع رسیده و چهار سال پس از مرگش نیز، آنچه از شعرهای وی در دسترس وقابل جمع آوری بوده بنیکوتر صورتی جامهٔ طبع پوشیده و دیگر نیازی بتدوین نسخ خطی باقی نمانده است . برای نمونه می توان به نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی رجوع کرد . این نسخه که بشمارهٔ ۲۳۴۲ دربن کتابخانه ضبط است دارای بیش از ده هزار بیت نیست ودرتمام صحایف آن علاوه برغلطهای بیشمار افتادگیها وسقط و تحریفهای فراوان می توان یافت و بسیار اتفاق افتاده که کاتب مصراعی را نا خوانده برجای نهاده است . با این ترتیب و باوجود نسخهٔ چاپی مضبوط و پاکیزه بی مانند نسخهٔ چاپ کلهر ، نیازی بمراجعه به نسخ خطی نبود وچندین بارنیز که برای حل مشکلی باین قبیل نسخ مراجعه شد نتیجه‌یی عاید نگردید . ازین نظر، بهتر همان دیده شد که نسخهٔ چاپ کلهر اساس طبع قرار داده شود و هرجا که احتمال غلطی می رفت بسایر نسخ - دردرجهٔ اول نسخ معتبر مانند طبع میرزا محمود ودردرجهٔ دوم نسخ دیگر - مراجعه شود . اتخاذ این روش نتیجه‌یی نیکو داد و درموارد بسیار معدودی که درنسخهٔ کلهر غلطی یا طغیان قلمی وجود داشت بامراجعه بسایر نسخ برطرف گردیدوروبهمرفته ، باوجود غلطهای چاپی که در کتاب اتفاق افتاد ، می توان گفت این کم غلط ترین دیوان قاآنی است که تا کنون بطبع رسیده است .

مزیت دیگر این نسخه ، ترتیب تنظیم قصائد آنست . این قصائد ابتدا بترتیب حروف قافیت و سپس بترتیب حروف قبلی آن منظم شده است . بطوریکه مثلا در قصاید حرف (ب) اول قصایدی قرار گرفته است که پایان ابیات آن فقط در حروف (ب) مشترك است و سپس آنها که در آخرشان الف و ب است آمده و آخرین قصاید حرف (ب) قصایدی است که در حرف (ـه) و (ب) مشترك هستند . هرگاه قصایدی ازلحاظ حروف قافیت کاملا یکسان بوده و ترجیح یکی بردیگری از لحاظ حروف قافیه امکان نداشته ، بترتیب حرف اول مطلع منظم شده وخلاصه ترتیبی داده‌شده است که خواننده باصرف کمترین وقت وتحمل کمترین زحمتی بتواند قصیدهٔ منظور خویش‌را در این دیوان عظیم بیابد .

دردیوان قاآنی واژه‌های دشوار بفراوانی بکار رفته است. این قبیل لغتها ، هرجاکه برای نخستین بار استعمال شده در ذیل صفحه معنی آن آمده است و چون تکرار کردن معنی یك واژه دردیوان پسندیده نبود وبرحجم کتاب می‌افزود، فهرستی ازموضوعهایی که درحواشی کتاب معنی وشرح شده در پایان کتاب آمده است تا بتوان بسهولت‌بترجمه یا شرح موضوعی که منظور نظر است دست یافت .

علاوه بر این فهرستهای سه گانه (فهرست نامهای کسان - نامهای جا ها - نامهای قبیله ها و طایفه ها) نیز در پایان کتاب قرار داده شده است تا مورد استفادهٔ اهل تحقیق قرار گیرد .

درمقدمهٔ کتاب ، شرح حال مفصلی ازقاآنی ونقدآثاروی و نیز شرح حال فرزندش محمد حسن سامانی واشعار او - تا آنجا که در دست بود - آمده است وبدین ترتیب می توان گفت درواقع

کتاب حاضر دیوان اشعار قاآنی وسامانی است .

در باب اشعاریکه در دیوان نیامده یا از آثار دیگران وارد دیوان قاآنی شده است نیز تذکارهای لازم داده شده و اشعار اضافی در مقدمه درج گردیده و تاحد امکان کوشش شده است که کتابی جامع و حاوی تمام اطلاعاتی که در باب قاآنی در دسترس است تدوین و تقدیم ارباب ذوق وفضل گردد.

باتمام زحماتی که در تنظیم وتصحیح و شرح لغات ومشکلات و تهیهٔ فهرستها کشیده شده است باز نمی توان ادعا کرد که کتاب از هرگونه غلط و اشتباه یا سهو القلمی عاریست و بهمین سبب تذکارهایی را که اهل فضل درباب تنقیح آن بدهند با کمال سپاسگزاری بجان می‌پذیریم و درچاپهای بعدی مورد استفاده قرار می‌دهیم .

تهران سه شنبه بیست وششم شهریور ماه ۱۳۳۶ خورشیدی
مطابق سه شنبه بیست ودوم صفر المظفر ۱۳۷۷ هجری قمری

محمد جعفر محجوب

بنام خداوند بخشاینده مهربان

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا — باز آ بسوی شهر پی صید دل ما

گر تیر زنی بردل ما زن نه بر آهو — ور دام نهی در ره ما نه نه بصحرا

نه شهر کم ازدشت و نه ما کمتر از آهو — صید دل ما کن اگرت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهد بپایان — ماییم که صیدیم و بقیدیم شکیبا

ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی — وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا

ما در تو گریزیم و گریزد زتو آهو — او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

آهو بمگیر اینهمه کاهو بتو گیرند — آهو چکنی ای بتو شیران شده شیدا

چشمت چه بآهوست بجو آهو چشمی — مهروی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا

تا رخت برد انده در سایهٔ آهو — تا بال زند محنت در بنگه عنقا

از بهر یك آهو که در آری بکمندش — منت نتوان برد ز بازوی توانا

یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت — باری بده انصاف تو مطبوع تری یا

چون خود بکمند آر غزل گوی غزالی — کز مشك زره سازد واز نافه چلیپا

از آهوی سیمین بستان آهوی زرین — تا خانه چو مینو کنی ازشاهد ومینا

ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان — وی موی تو باریکتر از فکرت دانا

شهدیست مصفا لبت اما نبیابد — بی جهد موفا بکف آن شهد مصفا

ای لعل شکر خای تو یك حقهٔ گوهر — وی طلعت زیبای تو یك شقهٔ دیبا
زان حقه بود دردل من رشکی پنهان — زین شقه بود دررخ من اشکی پیدا
گه بر که روانستم از آن اشك بدامن — گه سر که عیانستم ازین رشك بسیما
گر وصل توای ترك نه بختی است مکرّم — ور روی توایدوست نه فتحی است مهنا
چون فتح روانی زچه درلشکر خسرو — چون بخت دوانی زچه درموکب دارا
شهزادهٔ آزاده فریدون شه عادل — کز فرط جلالت دو جهانست بتنها
بویی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان — جویی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا
هرگه بوغا[1] روی کند فتنه کند پشت — هرگه بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده‌تر از ابر بمجلس — وی تیغ تو رخشنده‌تر از برق بهیجا
هردم سخن ازقهر تو دوزخ بود آندم — هرجاصفت ازخلق تو جنت بود آنجا
ابنای جهان را بگه عرض ضمیرت — زین روی بدن سرّ سویداست[2] هویدا
گر صاعقهٔ قهر تو بر کوه بتابد — پیکان دمد اندر عوض خار ز خارا
ور نخل ز تأثیر کفت بارور آید — بس شوشهٔ[3] زر خیزدش از خوشهٔ خرما
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند — برقیست علی‌الله نه که مرگیست مفاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو — ویحك بمه نو نشنیدیم ثریا
دردست تو ماند بیکی زورق سیمین — کز لطمهٔ امواج برون جسته زدریا
در قبضهٔ تقدیر تو گویی ملك الموت — ایدون زپی مرگ دو گیتی است مهیّا
فی الجمله بیك حمله تر وخشك بسوزد — چون قهر خداوند تبارك و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون — دوعبهرم[4] ازخون شده دولالهٔ حمرا
بی شخص توای شخص تو آسایش گیتی — بی روی توای روی تو آرایش دنیا
یك سلهٔ[5] مارست مرا روح پیکر — یك بیشهٔ خارست مرا موی بر اعضا

---

۱ ــ وغا بفتح اول جنگ وستیز. ۲ ــ سویدا بضم اول بمعنی حبة‌القلب است و آن خال سیاهی است که بعقیدهٔ قدما درقلب وجود دارد و مرکز تمام عواطف واحساسات بشری است. ۳ ــ شوشه = شمش طلا و نقره. ٤ ــ عبهر بفتح اول وسوم بمعنی نرگس واینجا کنایه ازچشم است. ٥ ــ سله بروزن غله زنبیل را گویند عموماً وسبدی که مارگیران درآن مار نهند خصوصاً.

هوشی اگرم بود جهان بـرد بغارت — صبری اگرم دیـد فلك بـرد بیغما
بی روی‌توام روی‌دهد راحت هیهات — بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
قاآنیت آن به که دعا گوید ایدون — تا وصف مکرّر شود ومدح مثنا
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت — در زاویهٔ تنگ کند خصم تو مأوا

در مدح حضرت رضا علیه‌السلام

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا — جواهرخیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چوچشم اهرمن‌خیره چوروی زنگیان تیره — شـده گفتی همه چیره بمغـزش علت سودا
شبه‌گون‌چون‌شب‌غاسق[۱] گرفته‌چون‌دل‌عاشق — باشاك دیـدهٔ وامق بـرنگ طرهٔ عـذرا
تنش بـا قیر آلوده دلش از شیر آموده — برون پر سرمهٔ سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن‌بتن زندان گهی گریان گهی خندان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشوهٔ صهبا
چودردی برهوا رفته چودیوی مست‌و آشفته — زده بس دُرّ ناسفته زمستی خیره‌بر خارا
شده خورشیدنورافشان بتاری[۲] جرم اوپنهان — چوشاه مصر درزندان چوماه چرخ درظلما
ویـا در تیره چـه بیژن نهفته چهـرهٔ روشن — ویا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرهـا
لب غنچه رخ لالـه بـرون آورده تبخالـه — زبس‌باران از آن ژاله بطرف گلشن وصحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده[۳] طـرهٔ سنبل — کشیده از طـرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
عـذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده — ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضـا
ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان — وزو رشك نگارستان زمین از لالـهٔ حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه — چمن‌زو غرق پیرایه چوزنگین شاهدی‌رعنا
زبیمش‌مرغ جان پرّد زسهمش‌زهره‌ها درّد — چواو چون اژدها غرد ویاچون دد کشد آوا
خروشدهردم ازگردون که پوشدبرتن‌هامون — ز سنبل کسوت اکسون[۴] ز لاله خلعت دیبا
فشاند برچمن ژاله دماند از دمن لالـه — چنان ازدل کشد ناله که سعد ازفرقت اسما[۵]

---

۱ ـ غاسق : تیره‌گون و تاریك. ۲ ـ مخفف تاریك وبهمان معنی. ۳ ـ شمیده : بروزن ومعنی رمیده‌باشدو بیهوش و آشفته‌وهراسیده و بیم زده(برهان) . ٤ـ اکسون بفتح اول‌جامهٔ سیاه قیمتی و بکسراول هم‌آمده‌است بمعنی نوعی دیبای سیاه. ٥ ـ سعد واسمادوتن ازعشاق معروف‌عرب‌اند .

کنون ازفیض اوبستان نماید ازگل وریحان برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طرهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر دمن از لاله و عبهر[1] طراز تبت و یغما
زبس گلهای گوناگون چمن چون صحف انکلیون[2] تو گوئی فرش سقلاطون[3] صبا گسترده در مرعی
زبس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
زبس لاله زبس نسرین دمن رنگین چمن مشکین زبوی آن ززرنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد وزان لرزان وزان مشك ختن ارزان بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا
ز فر لاله و سوسن ز نور نَوْر[4] و نسترون دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا
چه درهامون چه در بستان صف اندر صف گل وریحان ز یك سو لالهٔ نعمان ز یك سو نرگس شهلا
تو گویی اهل یك کشور برهنه پا برهنه سر چمان درخشکسال اندر بهامون بهر استسقا
چمن ازفرفروردین چنان نازان بدشت چین که طوس ازفر شاه دین برین نه گنبد خضرا
هژبر بیشهٔ امکان نهنگ لجهٔ ایمان ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن زمین از حزم او ساکن سپهر ازعزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طه
سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده ازان جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا
ژجودش قطره‌یی قلزم ز رایش پرتوی انجم جنابش[5] قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها
بهشت ازخلق اوبویی محیط ازجود اوجویی بجنب حشمتش گویی گرایان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش ز نعل سم یکرانش غباری تودهٔ غبرا
قمررنگی زرخسارش شکرطعمی زگفتارش بشررا مهر دیدارش نهان چون روح دراعضا
زمین آثاری ازحزمش فلك معشاری[6] ازعزمش اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا

---

۱ ــ عبهر بمعنی نرگس وخلخ وکشمیر وطراز وتبت ویغما نام شهرهایی است که مردم آن درزیبایی شهره‌اند.
۲ ــ انکلیون : نام کتاب نصارا و نام کتاب مانی نقاش ودیبایی هفت‌رنگ که هرهفت‌رنگ درآن ظاهر می‌شده وجاییکه بانقش ونگاروگل ولاله گفته می‌شود غرض ازآن کتاب مانی نقاش باشد (برهان).
۳ ــ سقلاطون بکسر اول نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که آنرا در بغداد می‌بافتند وشهرت بسیار داشت . ٤ ــ نور بفتح اول وسکون واو بمعنی شکوفه است . ٥ ــ جناب بکسر اول = آستانه .
٦ ــ معشار = یك دهم .

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش بمهر چهر رخشانش ملك حیران تر ازحربا[1]
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا
ابد از هستیش آنی فلك در مجلسش خوانی بخوان همتش فانی فروزان بیضهٔ بیضا
وجودش با قضا توأم ز جودش ماسوا خرم حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضاتیریست در شستش فناتیغیست دردستش چو ماهی بستهٔ شستش[2] همه دنیا و مافیها
زمین گوییست درمشتش فلك مهری درانگشتش دوتا چون آسمان پشتش پیش ایزد یکتا
بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد گرفتم کاو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملك مست جمال او فلك محو کمال او ز دریای نوال او حبابی لجهٔ خضرا
زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا
زقدرش عرش مقداری ز صنعش خاك آثاری بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی
امل را جود او مربع[3] اجل را قهر او مصنع فلك را قدر او مرجع ملك را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلك اجری خور خوانش بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی وجودش دایهٔ هستی چه درمقطع چه درمبدا
ملکرا روی دل سویش فلکرا قبله ابرویش بگرد کعبهٔ کویش طوافی مسجد الاقصی[4]
جهانرا او بود آمر چه درباطن چه درظاهر بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
کند ازیك شکرخنده هزاران مرده را زنده چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده وزان پس سر بر آورده ز جیب جامهٔ الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی چو مه درمهر نورانی چو آب دجله در دریا
زده در دشت لاخرگه که لا معبود الاالله ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا

۱ ــ حربا: نوعی ازسوسمار باشد و آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند

۲ ــ شست بروزن دست قلابی باشد که بدان ماهی گیرند. ۳ ــ مربع بفتح اول وسوم بمعنی باران بهاریست.

٤ ــ مسجداقصی مسجدی است که ظاهراً در آسمان قرار دارد و نام آن درقرآن کریم ذکر شده است و روایتست که رسول اکرم درشب معراج بدین مسجد رسید ودر آن طواف کرد.

شده از بس بیاد حق بیحر نفی مستغرق — چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا
روان راز پرورده سراید راز در پرده — بلی گیرد خرد خرده بنا اهل ار پری کالا
رموز علم ادریسی[۱] بود ذوقی نه تدریسی — چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
زهی یزدان‌ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت — خبی[۲] فتراك فرمانت جهانرا عروةالوثقی
ستاره‌میخ خرگاهت زحل‌هندوی[۳] درگاهت — زبیم خشم جانکاهت فلك را رنج استرخا[۴]
بسراز لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت — بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
مهین تو باوۀ آدم بهین پیرایۀ عالم — چو خیرالمرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
تویی غالب تویی قاهر تویی باطن تویی ظاهر — تویی ناهی تویی آمر تویی داور تویی دارا
مسالك را تویی رهبر ممالك را تویی زیور — محامد را تویی مظهر معارف را تویی منشا
تو درمعمورۀ امکان خداوندی پس ازیزدان — چودررگ‌خون‌چودرتن جان‌روان‌حکم‌تودراشیا
تویی برنفع وضرقادر تویی برخیر وشرقاهر — تویی بردیو وددآمر تویی بر نیك وبد دانا
تو جسم شرع را جانی تو درّ عقل را کانی — تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی
تو دانایی حقایق را تو بینایی دقایق را — تو رویانی شقایق را ز ناف صخرۀ صما
ترا ازماه تا ماهی ز حق پروانۀ شاهی — گر افزایی و گر کاهی نباشد از کست پروا
زمانرا ازتو افزایش زمین را از تو آسایش — روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا
بکلك قدرت داور تو بودی آفرین گستر — نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا[۵]
زدرعت‌حلقه‌یی گردون زتیغت شعله‌یی کانون — زقهرت لطمه‌یی‌جیحون‌زملکت‌خطوه‌یی‌بیدا[۶]
اگر لطف تو ای‌داور نگردد خلق را رهبر — ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ‌دین کت‌اندر دیدۀ حق‌بین — نماید خوشۀ پروین کم از یك خوشۀ خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی — کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

۱ – ادریس بکسر اول پیغمبریست‌مشهور، گویند ازجهت درس گفتن بسیار بدین نام علم شد. خداوند سه نعمت بدوارزانی‌داشته بود که پادشاهی‌وحکمت و نبوت‌بود.

۲ – ازادات تحسین وتمجید. ۳ – چون‌درقدیم پاسبانان وخدمتکاران‌را ازغلامان هندوبرمیگزیدند رفته رفته‌هندو بمفهوم غلام‌وخدمتکار درادبیات معروف‌شده‌است . ٤ – استرخا = سستی .

۵ – یعنی پیش از آنکه چهارعنصروهفت کوکب بوجود آیند توبقدرت داورآفرین می‌فرستادی.

٦ – خطوه بضم اول بمعنی قدم و گام وبیدا بفتح اول بمعنی بیابان است .

سخن تخمست واو دهقان ثنا مزرع امل باران　　فشاند دانه در میزان که چندخوشه درجوزا
تعالی‌الله گرش خوانی معاذالله گرش دانی　　بهر حالت که میدانی تویی مهتر تویی مولا
گرش خوانی زهی باذل ورش دانی خهی عادل　　گرش خوانی شود خوشدل ورش دانی شود رسوا
گرش خوانی عفاك‌الله ورش دانی حماك‌الله　　بهر صورت جزاك‌الله کما تبغی کما ترضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش دانی دعا گوید　　نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل وریحان　　بروید سنبل ازبستان بر آید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرم چوگل با خرمی توأم　　چوریحان سبز ومشکین دم چوسنبل بوستانپیرا

در ستایش محمد شاه

دوش که این گردگرد گنبد مینا　　آبله گون شد چو چهر من ز ثریا
تندوغضبناك وسخت وسر کش وتوسن　　ازدر مجلس در آمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر　　فتنهٔ چین شور خلخ آفت یغما
تاجکی از مشك تر گذاشته بر سر　　غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم وچین چین شکن شکن سر زلفش　　کرده زهر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش برادر مه گردون　　موی سیاهش پسر عم شب یلدا
چشم مگو یك قبیله زنگی جنگی　　تیرو کمان بر گرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص　　گاه بپایین فتاد وگاه ببالا
چشم مگو یك قرابه بادهٔ خلر　　زلف مخوان یك لطیمه[1] عنبر سارا
حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید　　مژدهٔ وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم دررخش چنانکه تو گفتی　　اوهمه خورشید گشت ومن همه حربا
چین نپسندیدمش بچهره اگر چه　　شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن　　خوش نبود پیچ و خم بچهرهٔ برنا
چین وشکن بایدت بزلف نه بر روی　　جور و ستم شایدت بغیر نه برما

---

۱ ـ لطیمه بفتح لام بمعنی مشك و نافهٔ مشك وبازار عطر فروشانست و در حاشیهٔ چاپ کلهر بنقل از صحاح لطیمه بفتح لام بمعنی « جای طیب » گرفته شده است .

سر که‌فروشی مکن ز چهره که‌در عشق هیچم از آن سر که گم نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از در شوخی بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی تنگ‌نمکدانش نذر جاهل و دانا
کردشکر خنده‌یی که حکمت‌مفروش زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع کنند بحلوا
حاجب بار ملوك اگر نکند منع خوان شهان مفلسان برند بیغما
خارا گر پاسبان نخل نباشد بر زبر نخل کس نبیند خرما
زشت بهرجا رود دراست بخواری گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
خود نشنیدی مگر که‌مایهٔ عشرت طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گفتمش احسنت ای‌نگار سخنگوی وه که شکیبم ربودی از لب گویا
پیشترك آی تالب تو ببوسم کز لب لعل تو گشت حل معما
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
گفت که ای‌مفلس این‌چه‌بی‌ادبی‌بود خیز و وداعم کن و صداع میفزا
گرتو بدین مایه دانش ازبشرستی نفرین بادت بجان ز آدم و حوا
کاش که سیلی زمین تمام بشوید کز تو ملوث شده است تودهٔ غبرا
اینقدر ای بی ادب هنوز ندانی کز لب من کوتهست دست تمنا
هیچ شنیدی بعمر خود که گدایی تار طمع افکند بگردن جوزا
کس لب لعل مرا نیارد بوسید جز که ثنا گوی شهریار توانا
جستم و از وجد آستین بفشاندم یکدو معلق زدم چو مردم شیدا
گفتمش الحمد پس توزان منستی دم مزن ای خوب چهر از نعم ولا
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش در همه گیتی کسم نبیند همتا
مادح خاص خدایگان ملوکم مدحت او خوانده صبح وشام بهرجا
نرمك نرمك لبان گشود بخنده و ز لبکانش چکید شهد مهنا [1]

---

۱ - مهنا = گوارا.

خندان خندان دوید و پیش من آمد دوخت دو اب بر لبم که بوسه بزن ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر بوسه زدن بر لبی چو لالهٔ حمرا
کاین لب همچون زلوی من نه سزا بود بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیر دوصد بوس کز لب لعل تو قانعم بتماشا
روی ترش کرد و گفت کبر فروهل کز تو تولا نکو بود نه تبرّا
شاعر و آنگاه ردّ بوسهٔ شیرین ؟ کودك و آنگاه ترك جوز منقا ؟
مادح شاهی ترا رسد که برو بد خاك رهت را بزلف تافته حورا
بوسه بزن مرمرا ز لطف و گرنه نزد بتان سرشکسته گردم و رسوا
در همه عضوم مخیری پی بوسه از سرم اینك بگیر بوسه بزن تا
روی ولبم هر دو نیك درخور بوسند این من و اینك تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای ترك ترك این سخنان گوی بس کن ازین غمز ورمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم هلابچه زهره با تو جسارت کنم الا بچه یارا
خصلت دزدان و خوی راهزنانست چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من نبخشی امشب نزد ملك از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد شاه مرا بر گزیند از همه دنیا
شه نخرد شعر دلکش تو بموئی چون کند از روی لطف شعر من اصغا[1]
گفت مزن لاف وعشوه کم کن از یراك مایهٔ شعر تو از منست سرا پا
گر نکشد سرخ گل نقاب زچهره بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین نالهٔ وامق بود ز الفت عذرا
چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر ترك وصال عزیز گفت زلیخا
گفتمش ای ترك در لبان تو گویی رحل اقامت فکنده است مسیحا
خنده کنان گفت کاین تعلل تا کی خیز و بگو مدحی ازشهنشه دارا
غرهٔ[2] اورا بچشم کردم و در مدح غره صفت خواندم این قصیدهٔ غرا

۱ - اصغا = گوش فراداشتن . ۲- غره بضم اول = بیاض جبین .

تا ز زوالست لایزال مبرا ملك ملك باد از زوال معرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش می بگدازد چو موم صخرهٔ صمّا[1]
دولت اورا نه اولست و نه آخر شوکت او را نه مقطعست و نه مبدا
شعله کشد خنجرش اگر بزمستان خلق بسردابها روند ز گرما
کلك گهر سلك اوچه معجزه دارد کز شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
نی غلطم نبود این عجب که نماید در شب تاریك جلوه نجم ثریا
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش حزم توبندد ز باد جسر بدریا
خلق تو خیری[2] دماند از تف آتش جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو یارد مدینه ساخت بجیحون عزم تو تاند سفینه تاخت بصحرا
عون تو سازد ز موم جوشن داود رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
چون ز عدوی تو نام هست و نشان نیست شاید اگر خوانمش نبیرهٔ عنقا
عفو تو ناخوانده است وصف سیاست قهر تو نشنیده است نام مدارا
شاها دراین قصیده ژرف نگه کن نظم نو آیین ببین و شیوهٔ شیوا
هزل من از جد دیگران بود اولی خاصه چو افتد قبول شاه معلا
شعر نشایدش خواندن از در معنی هرچه بصورت مردفست و مقفا
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند پیچ وخم افتد ز رنج و غصه درامعا
چهر حسودت زسیم اشك مفضض اشك عدویت ز زر چهره مطلا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا کای بنده کبر بهتر ازین ازین عجز باریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

۱ ــ صخره بفتح اول ــ تخته سنگ وصما بمعنی سخت ومحکم است . ۲ ــ خیری بروزن پیری گلی است دارای انواع بسیار ومعروف ترین آنان نوع سفید وسرخ و نوع زرد است که اولی را خیری صحرایی ودومی را خیری شیرازی گویند و گل همیشه بهار همانست .

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری زما
ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب — خلقندخواجهٔ توچو واصل شود عطا
اجرای[۱] من خوری و کنی خدمت امیر — روزی من بری و کشی منت کیا[۲]
گه چون عسس مدارت از خون بیکسان — گه چون مگس قرارت برخوان اغنیا
گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر — گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
یعنی بجذبه ایم نه شوریده ازجنون — یعنی بخلسه انم نه پیچیده در ردا
تاکی شوی برهگذر جرم ره سپر — تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا
گویی که جبر باشد وباکت نه از گنه — دانی که جرم داری وشرمت نه ازخدا
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور — آخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص — مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا
کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر — کس گفت نقشها همه در نامهٔ قضا
در گردش است لعبت ولعّاب در کمین — درجنبش است خامه و نقاش در قفا
میغست در تصاعد و قلاب آفتاب — کاهست در تحرك و جذاب کهربا
دیواز برای آنکه بخویشت شود دلیل — نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی — وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان — وین خند خند نکتهٔ ناحق کند ادا
آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن — وین خنده زن که پیروی شرع مصطفا
گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل — ورجز وثوق عادت اسلاف کو گوا
این گویدت همی بتجاهل که حق کدام؟ — وین راندت همی بتعرض که رب کجا ؟
این دزد کاروان و تومسکین کاروان — آن رند و اوستا و تو نادان روستا
آن آردت زمسلك توحید منصرف — وین آردت بمهلك تزویر رهنما
تو در میانه هایم و حیران وتن زده[۳] — آکنده از سفاهت و آموده[٤] از عما

---

۱ ـ اجراء واجری وجری بکسر جیم بمعنی مقرری و مستمری است ۲ ـ کیا = بزرگ وصاحب وخداوند و پادشاه
۳ ـ تن زده = خاموش . ٤ ـ آموده : پر کرده ومملو ساخته ومندرج .

بردیدهٔ خلوص توحاجب شود هوس | بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرك خفی دیو ممتحن | آرد تـرا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین | طبع ترا جهالت فطری شود غطا[1]
گویی که صلوة که شرعست ناپسند | رانی که زکوة که دین است ناروا
تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی | تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
گویی بخود که رب زچه رفتست درحجاب | رانی بدل که حق زچه ماندست درخفا
گرزانکه هست، حکمت پنهان شدن کدام | ورزانکه نیست پیروفرمان شدن چرا
تاچندمکر ودغدغه‌ای دیوزشت خو | تاچند کفر وسفسطه ای مست ژاژخا
بربودمن دلیل بس این چرخ گردکرد | برذات من گواه بس این دیردیرپا
کوبنده یی بباید تا دف کند خروش | گوینده یی بباید تا که کند صدا
سریست زیرپرده که میپوید آسمان | آبیست زیر پره که میگردد آسیا
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز | بی کردگار که نشود آسمان گرا
شاه ارترا بتخت منقش دهد جواز | میر ار ترا بکاخ مقرنس زنـد صلا
مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر | تحسین کنی درست بمعمار آن بنا
گویی بکلك صنعت نقاش آفرین | رانی بدست قدرت معمار مرحبا
آخرچگونه کوه بدان شوکت وشکوه | آخرچگونه چرخ بدین رفعت وعلا
بی قادری بوادی هستی نهد قدم | بی صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا
آخر چگونه عرش بدین پایه وشرف | آخر چگونه مهر بدین مایه و بهـا
بی آمری بسیط جهانرا شود محیط | بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه | آیات عرش من چه کم ازعرش پادشا
با ایـن گنه امید تفضل بود گنه | با این خطا خیال ترحم بود خطا
الایمن طاعت بـرهان حق علی | الابعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کـرم ولی نعم قایـد امم | کهف وری[2] امام هدی آیت تقا

۱ ـ غطاء بکسراول = پرده . ۲ ـ کهف وری : پناهگاه خلق ـ و وری بفتح اول و الف آخر بمعنی مردم است .

سطح حیات، خط بقا، نقطهٔ وجود قطب نجات، قوس صفا، مرکز وفا

نفس بسیط، عقل مجرد، روان صرف مصباح فیض راح روان روح اتقیا

مصداق لوح، معنی نون، مظهر قلم نور ازل چراغ ابـد مشعل بقا

منهاج عدل تاج شریعت رواج دین مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست، صادر اول ظهور حق مرآت وحی رایت دین آیت هدا

معنی باء بسمله، مسند نشین کن مصداق نفس کامله عزلت گزین لا

گر حکم او بجنبش غبرا[1] دهد مثال وررای او برامش گردون دهد رضا

راند قضا پیاپی کاجراست ای قدر گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا

پاینده دولتیست بدوجستن انتساب فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا

یمی که با حمایت او بهتر از امید خوفی که باعنایت او خوشتر از رجا

شیطان بیك توجه او بهترین ملك سلطان بیك تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین نقشی ز کلك قدرت او هرچه در سما

گر پرسد از خدای که یارب کراست حق الحق فیك منك الیك آیدش ندا

ارواح انبیا همه بر خاك او مقیم اشباح اولیا همه در راه او فدا

بانسبت وجود شریف تو ممکنـات ای ممکنات را بوجود تو التجا

خورشید و سایه، روز و چراغ آفتاب و شمع دریا و قطره، درو خزف بُردو[2] بوریا

اصل و طفیل، شخص و شبه، قصد و امتحان بود و نبود، ذات و صفت عین و اقتضا

فیاض و فیض، علت و معلول، نور و ظل نقاش و نقش، کاتب و خط، بانی و بنا

معنی و لفظ، مصدر و مشتق مفاد و حرف عین و اثر عیان و خبر، صدق و افترا

بالله من قلاك[3] بصیراً فقد هلك تالله من اتاك خبیراً فقد نجـا

ذات تو سر فراز بتمجید ذوالمنن نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا

از گوهر تو عالم ایجـاد را شرف از هستی تو دوحهٔ[4] ابداع را نما

---

۱ - غبرا زمین. ۲ - برد بضم اول پارچهٔ مخطط خاصی است که یمانی آن بسیار معروف است. ۳ - قلاك بفتح اول و آخر = دشمنی کند باتو. ٤ - دوحه بفتح اول و سوم = درخت عظیم.

در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود | در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین | ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف | اسلاف ماجدین تو آیینهٔ صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست | یکسر ببارگاه امامت نهاده پا
در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو | برمسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی ممطور[1] و دلنشین | ذات تو گلستانی مطبوع و جان فزا
نورسته لاله‌ایست از آن بوستان ادب | نشکفته غنچه‌ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول | شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا
خورشید گرنه کورشد از شرم رای تو | دارد چرا زخط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل | وحی که بی رضای تو نازل شود دغا
هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین | هر نوش کز عدوی تو نیشیست جانگزا
مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر | قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا
آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت | آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا
باشوکت تو چرخ اسیریست منحنی | با همت تو مهر فقیریست بینوا
خرم بهشت اگر تو برو ننگذری جحیم | رخشان سهیل اگر تو برو ننگری سها[2]
از فر هستی تو بود عقل را فروغ | از نور گوهر تو بود نفس را بها
در کارگاه امر تویی میر پیش بین | در بارگاه ملك تویی شاه پیشوا
بی رخصت تو لاله نمیروید از زمین | بی خواهش تو ژاله نمیبارد از هوا
گویا شود جماد اگر گوییش بگو | پویا شود نبات اگر گوییش بیا
مردود پیشگاه تو مردود کاینات | مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
مستوثق ولای تو نندیشد از اجل | مستظهر و داد تو نگریزد از فنا
درمکتب کمال تو خردی بود خرد | از دفتر نوال تو جزوی بود بقا
جسم ترا بمسند ناسوت مستقر | روح ترا زبالش لاهوت متکا

---

۱ ــ ممطور = باران خورده .

۲ ــ سها : بضم اول ستاره‌یی‌است بسیار کوچك درمیان کواکب بنات‌النعش که نور چشم بدو امتحان شود.

گنجی که بدسگال تو بخشد کم ازخزف — رنجی که نیکخواه تو خواهدبه ازشفا
حب تو گرعدوست بجان میخرم عدو — مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
خاری که ازخلیل تومیخوانمش رطب — دردی که از حبیب تو میدانمش دوا
دل باتو گر دوروست زدل میبرم امید — جان باتو گرعدوست زجان میکنم ابا
خوفی که از دیار تو باشد به ازامان — فقری که در جوار تو باشد به از غنا
بیمم نـه با وداد تو از آتش حجیم — با کم نه با ولای تو از شورش جزا
درروزحشرجوشن جان سازم آن وداد — درروقت نشرنشرت[1] تن سازم آن ولا
قاآنیا اگـر چه دعا وثنـای شـاه — این دیو را اذی بود آن روح را غذا
زان برفراز عرش سرافیل را سرور — زین بر فرود فرش عزازیل را عزا
لیکن ترا مجال بیان نیست در درود — لیکن ترا قبول سخن نیست درثنا
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان — بـام ثنا رفیع و کمند تو نا رسـا
زین بیش برطبق چه نهی جنس ناپسند — زین بیش برمحك چه زنی نقدنا روا
این عرصه ایست صعب بدوبرمنه قدم — وین لجه ایست ژرف بدوبرمکن شنا
گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست — دانا بکان زرنکند عرض کیمیا
گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست — کس نافـه ارمغان نبرد جانب ختا
ختلان[2] وخنگ چاچ و کمان، روم وپرنیان — توران و تیر مصر وشکرهند و توتیا
کرمان وزیره بصره وخرما بدخش ولعل — عمان و در حدیقه وگل جنت و گیا
گرزایت ازمدیح شناسایی است وبس — خود را شناس تانکنی مدح ناسزا
ورمقصد از دعا طلبت نیل مدعاست — خود را دعاکن ازپی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید وشایدمقرراست — بی سنت ستایش و بی منت دعـا
آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست — ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی — یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی — یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

---

۱ - نشرت بضم اول = تعویذی که باآن بیماروديوانه را درمان کنند. ۲ - بفتح اول وسکون ثانی نام ولایتی است ازمضافات بدخشان ... گویند مردم آنجاخوش صورت می باشند واسب خوب نیز ازآنجاآورند (برهان)

یارب باشك دیدهٔ گریان فاطمه   یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی
یارب باشك چشم اسیران ماریه[1]   یارب بخون حلق شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست   مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست   از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بفرمذهب جعفر که جلوه‌ایست   از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس[2]   با علم او بپویه سبق برده از صبا
یارب بپادشاه خراسان کش آسمان   هردم کند سجود که روحی لك الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند   تعویذ جان زحرز جواد وی انبیا
یارب بمهر برج تفاوت[3] نقی که یافت   هجده هزار عالم ازو نزهت و نوا
یارب بنور دعوت حسن حسن که هست   هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجت قائم که تا قیام   قائم باوست قائمهٔ عرش کبریا
فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص   رحمی که از مهالك دوزخ شوم رها
برهانم از وساوس این نفس دون پرست   دریابم از کشاکش این طبع خود ستا
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب   چندم ببارگاه فنا روح در عنا
مگذار بیژنم را در قعر تیره چه   مپسند بهمنم را در کام اژدها
ادعوك راجیاً و انادیك فاستجب   یا من یجیب دعوة داع اذا دعا[4]
فاستغفری لذنبك یانفس و اهتدی   بالله ان ربك یهدی لمن یشا

در وصف نامهٔ پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

شکسته خامهٔ آذر گسسته نامهٔ قسطا[5]   چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا

---

۱ ــ نام دیگریست از کربلا. ۲ ــ کوهی است درنواحی مکه. ۳ ــ تفاوت بفتح اول بمعنی نظافت و زیبائی و خلوص. ٤ ــ اشاره است بآیهٔ ۸۳ از سورهٔ بقره: واذا سئلك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوالی ولیؤمنوابی لعلهم یرشدون.

۵ ــ قسطا بن لوقای بعلبکی (متوفی درحدود ۳۱۰ هجری قمری) فیلسوف ریاضی و رومی‌الاصل است. وی در زبان یونانی وعربی مهارت داشت وبسیاری از کتب قدیم یونانی را بعربی ترجمه کرد و تصانیف بسیاردارد.

گسسته دفتر شاپور [۱] و خسته خاطر آزر — شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا [۲]
بسعی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ طاهر — فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع — بلیغ و روشن و رایع [۳] رشیق و ظاهر و شیوا
جمیل و در خور و لایق رزین و راتب و رایق — گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا
شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی — پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
همال سبعهٔ وارون ز بسکه دلکش و موزون — مثال فکرت هرون ز بسکه روشن و عذرا
ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت و رونق — بگفت همگر [۴] و عمعق [۵] بشعر خسرو بیضا
چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آمه [۶] — بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران — نقوش او همه رخشان چو صدر صفهٔ سینا
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت — زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا
بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان — برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
نباشد اینقدر انور نه مه نه مهر نه اختر — ندارد این همه گوهر نه کان نه گنج نه دریا
سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ خسرو — ثنای نامهٔ خسرو ز حد فکرت دانا
ز دور گنبد گردون ز جور اختر وارون — هماره فارغ و مأمون وجود حضرت دارا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه و جعل الجنة مثواه فرماید

گسترد بهار در زمین دیبا — چون چهرنگار شد چمن زیبا
آثار پدید آب شد پنهان — اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد و سیم ریخت بر هامون — باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
این تعبیه کرده نافه در دامن — آن عاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان — از لاله دمن چو سینهٔ سینا

۱ ـ این نام از خسرو و شیرین نظامی اقتباس شده و نام نقاشی است که تصویر خسرو را کشیده در گردشگاه شیرین بدو عرضه کرد و رابط بین آنان بود. ۲ ـ مانا = مانی. ۳ ـ رایع = تازه و باطراوت. ٤ ـ مجدالدین همگر شاعر فارسی‌زبان قرن هفتم و از اهالی فارس بوده‌است. ٥ ـ شهاب‌الدین عمعق بخارایی شاعر قرن پنجم است. ٦ ـ آمه = دوات نویسندگی.

آن مایهٔ سوز سینهٔ غمگین   وین سرمهٔ نور دیدهٔ بینا

این را بسر است کله[1] از یاقوت   آنرا ببر است حلهٔ از مینا

ای عید من ای بهار روحانی   ای ماه من ای نگار بی همتا

نوروز تویی و نوبهاران تو   کز طلعت تو جوان شود دنیا

از روح روان سرشته‌یی گوئی   بر روی زمن فرشته‌یی ما تا

از لعل تو نعل روح در آتش   از عشق تو مغز عقل پر سودا

چون از خم زلف چهره بنمایی   خورشید برآید از شب یلدا

چون سلسله زلف تست پرحلقه   چون زلزله عشق تست پر غوغا

این زلزله کوه را کند از بن   این سلسله عقل را کند شیدا

بنما رخ تا زشوق بی معجر   از خلد برین برون دود حورا

بنشین و بیار خندهٔ شیرین   برخیز و بیار بادهٔ حمرا

بگشای کمر که تا کمربندد   در خدمت تو در آسمان جوزا[2]

لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد   از حکمت خویش خالق یکتا

عاطل مگذار خلقت باری   باطل مشمار حکمت دانا

تو موی نموده‌یی کمند آیین   من پشت نموده ام کمان آسا

چون تیر تو از کمان من عاجل   چون تارمن از کمند تو دروا[3]

ای ترك بعید بوسه آیین است   در شرع رسول و ملت بیضا

حالی بنه این طبیعت غرّه   شرمی بکن از شریعت غرّا

زان پس که مرا مباح شد بوسه   پیش آی که تا ببوسمت عمدا

ازبوسه مکن دریغ تات ای ترك   صدبوسه زنم بر آن رخ رخشا

هل تا بگزم لبان شیرینت   خوش‌خوش مزم آن دودانهٔ خرما

---

۱ ــ کله بکسر اول و تشدید دوم بمعنی سقف و پرده و پرده ای را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند وعروس را درمیان آن آرایش کنند . ۲ــ جوزا ــ دوپیکر که یکی ازدوازده برج فلکی وخانهٔ عطارد است . ۳ ــ ظاهراً لغت دروا را شاعرطبق نظر فرهنگ نویسان بمعنی سرگشته و سرگردان و حیران گرفته‌است درصورتیکه صحیح این کلمه اندروای وبمعنی فرشتهٔ نگاهبان هواست.

زان روی چنم ورق ورق سوری — زان لعل خورم طبق طبق حلوا
زان گرد زنخ که گوی را ماند — در رقص آیم چو گوی سر تا پا
نی نیست ببوسه حاجتم امروز — گر عمر بود ببوسمت فردا
کامروز بس است لب مرا شیرین — از شکـر شکر خسرو والا
دارای جهـان ستان محمد شاه — کز هردوجهان فزون بود تنها
اجزای وی است هرچه در گیتی — با کل چه برابـری کند اجزا
اعضای وی است هر که در عالم — با روح چه همسری کند اعضا
افلاك مطاوعش بیك فـرمان — آفاق مسخرش بیـك ایمـا
کوهی که خورد قفای قهر او — آسیمه دود چو بـاد در بیدا[1]
بادی که بود مطیع حزم او — همواره بود چو کوه پا برجا
ای خشم توهمچو مرگ بی تأخیر — وی قهرتو همچو زهرجان فرسا
خیل توچو سیل کوه بنیان کن — فوج توچو موج بحر طوفان زا
در جانسوزی چوچرخ بی مهلت — در کین توزی چو دهر بی پروا
نه ملك مخلد تـرا مقطع — نـه ذات مؤید ترا مبدا
صد جمله بحمله‌یی زنی برهم — صد بقعه بوقعه‌یی کنی یغما
از دشنهٔ توکه تشنهٔ خون است — بس کشته که پشته گشته در هیجا
با طلعت رای گیتی افـروزت — خورشید برآید از شب یلدا
با نکهت خلق عنبر افشانت — عنبر خیزد زکام اژدرهـا
توقیع ترا قدربرد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن — پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تار است و رای تو روشن — گردون پستست وقدر تووالا
شیر است بروز جنگ تو روبه — موم است ززور چنگ توخارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم — موجی ز کف نوال تو دریا

---

۱ — بیدا بفتح اول وسکون دوم = فلات وبیابان .

خلق تو زکام شیر انگیزد   چون ناف غزال نافهٔ سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند   چون باد بهار لالهٔ حمرا
خورشیدی و برخلاف خورشیدی   کز ابر شود بچرخ ناپیدا
زیرا که همواره با کفی چون ابر   خورشید صفت بتابدت سیما
چون باد قلم دود در انگشتم   گر مدح تکاورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله   گر وصف بلارکت[1] کنم انشا
گر خشم کنی بچشمهٔ خورشید   چون شب پره زوحذر کند حربا
ور چشم زنی بجانب ناهید   سوی تو چمد ز گنبد خضرا
اخلاق تو آبگینه یارد ساخت   از نرم دلی ز صخرهٔ صما
گرد سپهت بچشم بدخواهان   یك بادیه افعی است و اژدرها
شخص تو جهان پیر برنا کرد   از دانش پیرو طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو   زان در توچو بنگرد شود رسوا
تا لمعه و نور خیزد از خورشید   تا فتنه و شور زاید از صهبا
دارم دو هزار شکوه از طالع   لیك آن دوهزار شکوه باشد تا

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا   سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرید از آشیان   زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریك شد سپهر چو ظلمات وندرو   تا زان ستاره چون بسپاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا   یکره بریده نافش با روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری[2] سهیل   چون از درون تودهٔ خاکستر اخگرا
گفتی فرشته است ببالای اهرمن   روشن فلك فراز هوای مکدرا
گردون پرستاره بر آن قیرگون هوا   چون بر سر نجاشی اکلیل[3] قیصرا

---

۱ ــ بلارك بروزن تبارك : نوعی از فولاد جوهردار باشد وشمشیر بسیار جوهررا نیز گویند .
۲ ــ تل خاکستری کنایه از آسمانست . ۳ ــ اکلیل بکسر اول = تاج

یا گفتی بکین تهمتن بسر نهاد | پولادوند دیو زراندود مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ | زانگونه کز قراضهٔ زر نطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب ومن | بیدار و چشم دوخته در چشم اخترا
کز درصدای سندان برخاست کانچنانك | پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
گفتم هلاکیی که بدر حلقه میزنی | گفتا نگار گفتم بخ بخ درا درا
برجستم ودویدم و در واگشود وبست | کردم سلام و تنگ کشیدمش دربرا
بو بیدمش دمادم موی مجعدا | بوسیدمش پیاپی قند مکررا
هر غمزه اش بجانم صد جعبه ناوکا | هر مژه‌اش بچشمم صد قبضه خنجرا
از فرق تا قدم همه جان مجسما | وز پای تا بسر همه روح مصورا
برچشم اشکبارم مالید زلف خویش | وین قصه راست شد که بحراست عنبرا
برروی زرد من لب شیرین بعشوه سود | وین حرف شد یقین که به نی هست شکرا
بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او | از بهر خویش کردم بالین و بسترا
بی شمع و بی چراغ ز روی منورش | شد همچو روز روشن بزمم منورا
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل | چون چهره برفروزد خورشید خاورا
گفتم بهل که عود بمجمر در افکنم | شکرانهٔ قدوم تو ترك سمنبرا
گفتا بعود ومجمر حالی چه حاجتست | بازلف وچهرمن چه کنی عود ومجمرا
ماگرم گفتگوکه بر آمد زآسمان | ابری سیاه تیره تراز جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاه‌است از آن قبل | کش بود آستین همه پردر و گوهرا
هر درو گوهری که فروریخت درزمان | شد همچو گنج قارون در خاك مضمرا
جادوست گفتئی که به‌نیرنك وجادویی | کرد از بخارخشك روان لؤلؤ ترا
چون بختیان[1] مست که کف برلب آورند | توفید[2] وریخت کف ز دهانش بر اغبرا
گو بنگرش نشیب سپهرار ندیده کس | در قلزمی معلق دیوی شناورا

---

۱ - جمع بختی (بضم اول) که نوعی شتراست . ۲ - توفیدن = غریدن وعربده کردن .

سیلی زهر کرانه روان شد که هیچکس — نارست[1] بی سفینه گذشتن بمعبرا

گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب — زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

آوردمش به پیش شرابی که گفتئی — جانرا گرفته اند بتدبیر جوهرا

زان می که گر برابر آبستنی نهند — بینند روی بچه ز زهدان ما درا

چشم خروس ریختم از نای بلبله — وز حلق بط فشاندم خون کبوترا[2]

اومست جام می‌شد ومن مست چشم او — یا للعجب که مستی من بد فزون ترا

آری شرابرا بود ارصد هزار شور — با شور عشق یار نباشد برابرا

باری زهر کران سخنی رفت در میان — زان‌سان که هست رسم حریفان همسرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود — هم زان قبل که مهتری از حال کهترا

گفتاچه میکنی وچسانی وحال چیست — مسکینی از جفای جهان یا توانگرا

گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل — خنثاست بخت‌من که‌نه ماده‌است و نه‌نرا

نفسم صبور وقلب شکوراست لاجرم — خشنودم از زمانه برزق مقدرا

لیکن بحکم آنکه ضروراست اکتساب — آهنگ پای بوس ملك دارم ایدرا

گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام — گویی سفرکنم نکنم هیچ باورا

حاشاکه وحی صادق دانم حدیث تو — نه‌خود تو جبرئیلی و نه‌من پیمبرا

فصلی چنین که گویی ازبرف کوهسار — ز استبرق[3] سفید بسر کرده چادرا

فصلی چنین که گویی کردند تعبیه — تأثیر پشت سوهان در طبع صرصرا

بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم — چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا

گفتم ز شوق درگه دارای روزگار — نهراسم از نسیم دی و باد آذرا

گیرم جهنده باد بود نیش ناچخا[4] — گیرم فسرده آب بود نوك نشترا

ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار — در یخ چنان روم که در آتش سمندرا

---

۱ – مخفف نیارست یعنی یارا نداشت. ۲ – چشم خروس وخون کبوتر دراین بیت کنایه ازشراب وبلبله بفتح اول وسوم کوزهٔ لوله داررا گویند.

۳ – استبرق بکسر اول: دیبای ضخیم وبارچه یی که از ابریشم و تارهای زرین بافند.

۴ – ناچخ بفتح جیم فارسی وسکون خای نقطه دار تبرزین را گویند وبعضی گویند سنانی است که سر آن دوشاخ باشد ونیزهٔ کوچك را نیز گویند.

گفتا ز مال وحال چه داری بسیج راه / گفتم هلا بنقد دو اسب تکاورا
یك اسب بنده نیز به‌لار است ودزد پار / بردست و کس درین ستمم نیست یاورا
گفتا جزاین دوهیچ ضرور است گفتمش / یکمشت زر دو اسب تکاور یك استرا
اربـاب جاه نقدی اگر وام من دهند / اسباب راه یکسره گردد میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یکقراضه زر / بس تجربت که رفته درین باب مرمرا
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل / لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت بری / در نزد اولیای خدیو مظفرا
فرض‌افتدش که‌هرچه توخواهی‌ببخشدت / از شوق خدمت ملك ملك پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار / ایدون وسیله باید راوی سخنورا
گفتاکه بهتر ازاسدالله خان که هست / در گوش میر گفتش چون سکه برزرا
خانی که‌صیت‌جودوسخایش بشرق‌وغرب / ساریست چون فروغ مه ومهر انورا
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او / او کار باد بان کند این کار لنگرا
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی / نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا
از شش جهت گریخت نیارد عدوی او / مانند مهره بی‌کـه درافتد بششدرا
مانا شکافت زهرهٔ چرخ از عتاب او / ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا
محروم باد حاسداو از لقای او / زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا
صد را امیر دیوان دانم که با تواش / صدقیست بینهایت و مهریست بیمرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد / چون یك روان پاك بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود / کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی / کاری که او نمود درین مرزوکشورا
ملکی گشود و مملکتی‌را نمود امن / بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا
چون موسی کلیم بیك چوب دست کرد / ملکی ز ملك مصر فزون‌تر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکره عصای او / نـاگشته چون عصای کلیم الله اژدرا
نازل ز آسمان شود اسما از آن بود / نامش نبی که هست نبی سان بگوهرا

آزاد کردهٔ کرم اوست هرکه هست | چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب | باطشت زر بباختر آید ز خاورا
اندر سه مه ذخیرهٔ سی ساله خرج کرد | از بهر نیکنامی شاه فلك فرا
هرکس کند ذخیره زروسیم و گنج ومال | او را بود ذخیره شه مهر گسترا
ایدون گواه عدل وی این داستان بس است | کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
کامد بشهر شیراز ازیکدو روزه راه | گم گشت بار گیری بارش همه زرا
هردزد وهرطریده[1] که دیدش برهگذار | گشتش ز ره بخطهٔ شیراز رهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان ودل | آید بچشم هردو جهانش محقرا
بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان | دولت جوان و حکم روان یاردبرا
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین | حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمة‌الله علیه

عید شد ساقی بیادر گردش آور جام را | پشت پازن دور چرخ و گردش ایام را
سین ساغر بس بود ای ترك مارا روز عید | گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را
خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من | از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هرکسی شکرنهد برخوان و برخواند دعا | من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هرتنی را هست سیم ودانهٔ گندم بدست | مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
سیر برخوانست مردم را و من ازعمر سیر | بی‌دل آرامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من | بالب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود | بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاك | کز چه بوسد دیگری آنشوخ شیرین کام را
سرکه بردستار خوان خلق و همچون سرکه دوست | میکند برما ترش رنگین رخ گلفام را
خلق را درسال روزی عید و من ازچهر شاه | عید دارم سال وماه و هفته صبح و شام را

---

۱ – طریده بروزن جریده : راهزن و دزد وعیار .

لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار ... کرّ وفرّش بشکند بازار عید عام را

آسمان دین ودولت کز هلالی شکل تیغ ... گاه کین برهیأت جوزا کند بهرام[۱] را

بانگ ربّ ارحم برآید اززمین وآسمان ... هرزمان کان سام صولت برکشد صمصام[۲] را

خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی ... اقتضایی هست آخر علت سرسام را

دردل او نیست کین دشمنان آری بطبع ... آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را

کاش پیش از انعقاد نطفهٔ اعدای تو ... ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را

هرکه باوی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه ... کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را

خصم بگریزد زسهمش آری آری اشکبوس ... چون کشد گرز گران دل بگسلد رهام[۳] را

بدردنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند ... گفت جان بخشت مصوّر صورت الهام را

باتوهرکس کین سگالدنیست هشیارنه مرد ... تا خرد دارد نخارد گردن ضرغام را

جاودان مانی و خوانی هرصباح روز عید ... عید شد ساقی بیادر گردش آور جام را

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زرنهند ازین بس برمرا ... بر درگه امیر نبینی دگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوهٔ[۴] ضعیف ... روزی بهم فروشکند بال و پرمرا

او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر ... با نورش از وجود نیابی اثرمرا

او گنج شایگان و منم آن گدا که هست ... بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا

بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم ... از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا

عزت چو درقناعت وذلت چو درطمع ... باید قناعت از همه کس بیشتر مرا

من آن همای اوج کمالم که بد مدام ... سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا

یارب چه روی داده که باید به پیش خلق ... موسیچه[۵] وار این همه دم لابه مرمرا

۱ ــ بهرام نام فارسی مریخ است وجوزارا نیز بفارسی دوپیکر گویند ومقصود ازین شعر آنست که درروزکین ازتیغ هلالی شکلش مریخ را دوپاره میکند . ۲ ــ صمصام = شمشیر . ۳ ــ بضم اول و تشدیددوم نام پسر گودرز است که درجنگ دوازده رخ بارمان را کشت . مؤلف برهان قاطع این نام را بدون تشدیدحرف ثانی ضبط کرده است . ٤ ــ صعوه بفتح اول = گنجشك کوچك . ٥ ــ موسیچه پرنده یی است شبیه بفاخته واو بیشتر درمیان طبق وکاسه وکنار طاقچهٔ خانه ها تخم می کند وبچه می آورد وبعضی صعوه را موسیچه می گویند وبعضی ابابیل را .

هر روز روزیم چون دهد روزی آفرین | باید غذا زبهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم ببحر و بر | با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر | مانا همین نصیب شد ازخشك و تر مرا
قدر مرا قضا وقدر کرده اند پست | تقریع[1] کی سزد بقضا و قدر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود | ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
خود ریشه ام به تیشهٔ توبیخ بر کنم | اکنون که پنج فضل نبخشید برمرا
نطقم‌چو نیشکر شکرانگیز هست‌ونیست | جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا
از نوك كلك سلك گهر آورم ولیك | شبه شبه[2] نماید سلك گهر مرا
شعرم بود بطعم طبرزد[3] ولی زغم | اکنون بکام گشته طبرزد تیر مرا
از صد هزار غصه یکی باز گویمت | خوانی مگر بسختی لختی حجر مرا
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش | ناخوانده پاسبانش راند زدر مرا
فراش آستانش افشاند آستین | هست آستین از آن رو بر چشم ترمرا
منت خدای عز وجل را که داد دی | فراش اوز بیهشی من خبر مرا
زان‌صدهزار زخم‌که زد بر من آسمان | الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیك سخن | بر زخمها که بود بدل بیشمر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت | زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین‌فراخ چه‌پروا که دست تنگ | پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز | وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس وبیهنری‌مایه جوع قوت | تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چار پای راه سپر نیست گو مباش | پایی دو داده است خدا ره سپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد | چیزی زمن بحیله ندزدد مگر مرا
مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار | نی آب وخاك نی شترو گاووخر مرا

۱ - تقریع = سرزنش وملامت.
۲ - بفتح اول و دوم سنگی است سیاه رنگ و براق. ۳ - معرب تبرزد بر وزن زبرجد که نبات وقند سفید را گویند.

یکقطعه بیش نیست سفر از سقر ولی ایدون هزار قطعه حضر از سقر مرا
زین پس ببحر و بر بتجارت سفر کنم سر مایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دو سال پیشم درملك خاوران بینی دو سال دیگر درباختر مرا
خورشیدسان بمشرق ومغرب سفر کنم تازان سفر فزوده شود فال وفر مر
چون عقدهٔ دلم نگشاید بملك فارس باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چومنت یکخانه مینهند آن خانه به فرود گر آید بسر مرا
از روزوشب گریزم اگر بهر روشنی باید کشید منت شمس و قمر مرا
جایی روم که پرتو خورشیدومه در آن بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
صدر زمانه را بسرآمد چوروزگار گو نیز روزگار در آید بسر مرا
نه بیش ازو کمالم و نه بیش ازو جمال نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
گر بندبند بیکرم از هم جدا کنند اندوه او نمیرود از دل بدر مرا
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
مهردوکس بپارس مرا پای بست کرد وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی تاماند جان به لجهٔ اندوه در مرا
اول جناب معتمدالدوله کاستانش در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
دوم خدایگان اسدالله خان راد کز پاس مهر اوندرد شیر نر مرا
زان بیش چشم لطف وعطایم از آندو نیست چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
هم نیست روی گفتم باذوالریاستین کان بحر بیکران نشمارد شمر[1] مرا
هفتاد شعر گفتم انـدر مدیح او یك آفرین نگـفت بهفتاد مر مرا
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود نقد سخن رواج ترازسیم وزر مرا
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنك افزود آن بنعمت و این برخطر[2] مرا
من پادشاه ملك بیانم از آن بود ز الفاظ گونه گونه حشر درحشر مرا
وز صدهزار تیغ فزونست در اثر طومارشکوهای چنین بر کمر مرا

---

۱ ــ شمر بفتح اول و دوم = آبگیر . ۲ ــ خطر = جاه و عزت و بزرگی

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را   آماده شوای بهار بستان را
وقتست که در سرود و وجد آرد   شور رخ گل هزار دستان را
شمشاد چو پای بر زمین کوبد   ماند بگه نشاط مستان را
از برگ شقایق ابر فروردین   آویخته قطره های باران را
گویی کوه از شقایق رنگین   آراسته گوهر بدخشان را
در باغ ز خوشهای مروارید   آویزه فکند گوش اغصان[1] را
بوی گل و رنگ گل بهم گویی   با مشك سرشته اند مرجان را
آن ابر بهار بین که از گوهر   لبریز نموده جیب و دامان را
آن قوس قزح نگر که تو بر تو   آویخته پرده‌های الوان را
وان سنبلکان نگر که بی شانه   بر باقته گیسوی پریشان را
آن صلصلکان[2] نگر که بی مضراب   در مثلث[3] و بم فکنده الحان را
وان نرگسکان که همچو طنازان   بگشوده بناز چشم فتان را
وان اقحوکان[4] که کرده بی مسواك   چون دُرّ عدن سپید دندان را
در هاون سیم زعفران ساید   کارد بنشاط جان پژمان را
وان سرخی شاخ ارغوان ماند   سرخ آبلهای دست صبیانرا
فصّادِ نما[5] ز بازویش گویی   راه از پی خون گشاده شریان را
یا بسکه گزیده حور از شوخی   خون جسته زساق پای غلمان را
یا دوخته تکمهای یاقوتی   خیاط بجیب جامه سلطان را
یا ماه من از دو چهره و گیسوی   دربان بهشت کرده شیطان را
زلف سیهت بر آن رخ روشن   کفریست که حامی است ایمان را

۱ - اغصان جمع غصن (بضم اول) بمعنی شاخه است .
۲ - صلصل = فاخته و قمری . ۳ - مثلث بکسر اول وسکون دوم وفتح سوم بمعنی تارسوم عود است . ٤ - مصغر اقحوان بفتح اول که معرب اکحوان است بمعنی شکوفهٔ بابونه . ٥ فصاد نما ترکیب اضافی واضافهٔ تشبیهی است که درآن نما بمعنی رشد به رگ زدن تشبیه شده است .

ماهی‌است کنون که من زشهر خویش   زین برزده ام پشت یکران را
مهمیز زدستم از پی رفتار   آن صاعقه سیربرق جولان را
گه سفته بنعل سنگ کهساران   گه رُفته بموی دُم بیابان را
گه رفته بقله‌یی که از رفعت   جا تنگ نموده عرش یزدان را
ای بس شب قیرگون که از حیرت   گم گشت ره مدار دوران را
ای بس شب تیره کاندرو دستم   نشناخت ز آستین گریبان را
ده ناخن من نکرد بررخ فرق   ازپلك دو چشم موی مژگان را
صد بار بسینه دست مالیدم   بر سینه نیافتم دو پستان را
پروانه صفت دلم در آن شبها   با شمع رخ توبست پیمان را
وز آرزوی لبت در آن ظلمات   جستم چو سکندر آب حیوان را
القصه من ای پری بیاد تو   کردم یله کشور سلیمان را[1]
چون کشتهٔ خشك تشنهٔ آبم   سیراب کن ای سحاب عطشان را
آن بادهٔ ناب ده که پنداری   با لاله سرشته اند ریحان را
بر طور تجلی ار کند نورش   از هوش برد کلیم عمران را
گرخوانچهٔ ما زنقل رنگین نیست   رنگین سازم زخون دل خوان را
در دیگ طلب بآتش سودا   بریان‌کنم ای پسر دل و جان را
لیکن مزهٔ شراب شورابست   وین نکته مسلم است مستان را
درمن نمکی چنانکه باید نیست   بگشا تو زلب سر نمکدان را
زان‌خال سیاه و لعل شور انگیز   پلپل نمکی بپاش بریان را
نی نی دل و جان مرا بکار آید   بریان نکنم برای جانان را
دل باید و جان که تا توانم کرد   مدح از دل وجان‌سلیل[2] سلطان را
شهزاده علیقلی که شمشیرش   درهم شکند چوشیر میدان را

---

۱ ــ کشور سلیمان وملك سلیمان کنایه از فارس وشیراز است . حافظ فرماید :
دلم از وحشت زندان زندان سکندر بگرفت   رخت بسر بندم و تـا ملك سلیمان بردم
که در آن مراد از زندان سکندر شهر یزد ومراد از ملك سلیمان شیراز است . ۲ ــ سلیل = پسر.

از[3] لوح ضمیر او قضا خواند — دیباچهٔ رازهای پنهان را
در جامهٔ قدر او قدر بیند — نه‌چرخ وسه‌فرع[1] وچارارکان را
برهم دوزد چودیدهٔ شاهین — از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کوفته سر ستاره را گرزت — زانگونه‌که زخم پتك سندان را
چون صاعقه کابر را زهم درّد — تیغ تو برد برزم خفتان را
اندر خبر است کایزد از قدرت — برصورت‌خود نگاشت انسان‌را[2]
اقرار کند بدین خبر هرکاو — بیند برخ تو فر یزدان را
آنروزکه هستی ازتوشد کامل — سرمایه بباد رفت نقصان را
درحفظ توهست نقش هر معنی — جز رسم‌و اثر که‌نیست نسیان را
درملك جلالت آنچه‌خواهی‌هست — جز نام ونشان‌که نیست پایان را
شمشیر تو کوه را زهم درّد — زآنگونه که ماهتاب کتّان را
رونق برد از کمال شیوایی — يك بيت تو صد هزار دیوان را
هرگه که بقصد بزم بنشینی — بینند پر از نشاط ایوان را
وانگه که بعزم رزم برخیزی — یابند پر از نهنگ میدان را
با فسحت[3] عرصهٔ جلال تو — تنگ است مجال ملك امکان را
با نعمت سفرهٔ نوال تو — خرد است نعیم باغ رضوان را
درحشر زبیم تو گنه کاران — با سر سپرند راه نیران را
احسان ترا چه شکر گوید کس — کزجودتو شکرهاست احسان را
از طوفان کی بلرزدت اندام — کز وهم تو لرزهاست طوفان را
باجود تو مور ازین سپس ننهد — در خاك ذخیرهٔ زمستان را
سوده‌است مگر عطارد کلکت — بر جای مداد جرم کیوان را

---

۱ ـ مرادازسه فرع معدن ونبات وحیوان‌است . ۲ـ اشاره باین حدیث‌است : خلق‌الله‌الانسان علی صورته ـ که بصورتهای مختلف از طرق عامه و خاصه روایت شده است . ۳ ـ فسحت بضم اول = کشادگی ووسعت .

کاندر سخن تو رفعت کیوان آید بنظر همی سخندان را
زانسان که فلك اسیرحکم تست گویی نبود اسیر چوگان را
از رشك کفت چو لعل رمانی خون درجگر است در عمان را
آورده سحابِ دستِ درپاشت نی سان بخروش ابرنیسان را
وز حسرت دود مطبخ خوانت چشمی است پرآب ابر آبان را
از بسکه رسا ست جامهٔ قدرت گسترده بعرش وفرش دامان را
تا با رخ یار نسبتی باشد هرسال بفصل گل گلستان را
تا محشر نسبت غلامی باد با خاك ره تو چرخ گردان را

در مدح سلالةالسادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا بصدر فضل نگر میرزا سلیمانرا
چراغ دودهٔ خیرالبشر که طاعت او ز لوح دهر فرو شسته نقش عصیانرا
کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او چو نور وادی ایمن فروغ ایمانرا
هرآنکه بیند برسفت[1] اوردای ورع بیك ردا نگرد صد هزار سلمانرا
کف کریمش از بس فشانده در یتیم یتیم ساخته پروردگار عمانرا
مرآن نشاط بود روح را زصحبت او کز آب چشمهٔ زمزم روان عطشانرا
زخوان‌فضلش اگرتوشه‌یی برد عاصی بخوشه یی نخرد هفت باغ رضوانرا
بنوع انسان آنسان بود مباهاتش که بر بسایر انواع نوع انسانرا
کلام او همه وحی است لاجرم دانا ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را
ز آب چشمهٔ آتش فروغِ حکمت او فلك بباد فنا داده خاك یونان را
زبان‌او بسخن‌صارمیست[2] خاره‌شکاف که بردوسندس[3] داندپرندو[4] سندانرا
زمانه اشهد بالله بملك هستی او بعمر خود نشنیده است نام پایانرا
سپهر کوکبه‌صدراتویی که کوکب تو شکسته کوکبه هفت آسمان گردانرا

---

۱ سفت بضم اول دوش را گویند. ۲ـ صارم = مرد شجاع؛ شمشیر برنده ؛ شیردرنده ـ واینجا معنی دوم مراد است. ۳ـ سندس بضم اول وسوم نوعی حریر ودیباست. ٤ ـ یکی ازمعانی پرند شمشیر وتیغ وجوهر آنست.

پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح ... ز لوح حافظهٔ ناس نقش عصیانرا
بباغ مجدتوسیسنبریست چرخ کبود ... چـه افتخـار بسیسنبری گلستانـرا
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند ... چو نیك دید ستغفار گفت بهتانرا
از آن‌سپس زدرشرم‌زیب‌بزم‌توساخت ... چو آفتابـهٔ زر آفتـاب تـابـانرا
ترا بملك هنر شاه دیدو باخود گفت ... که آفتابهٔ زر لایق است سلطانرا
نبود آگه ازین ماجرا که اندر شرع ... ز زرّ و سیم نسازند آبدستانرا [1]
ضعیف‌پیکرتویکدومشت‌ستخوانست ... کزوست توشهٔ هستی همای امکانرا
هرآنکه دیدتنت‌خیره‌ماند کزچه خدای ... گزیده برد وجهان‌یکدومشت‌ستخوانرا
براه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید ... ز شوق خاك رهت سرمهٔ سپاهـانرا
ز نور رای تو گردم زد آفتاب مرتج ... که التهاب تبش موجبست هـذیانرا
زهجر احمد مرسل حنین حنانـه [2] ... اگرقرین انین ساخت عرش یزدانرا
شب فراق تو نیز اینزمان زنالهٔ یزد ... نموده حنان بـر اهل یزد حنانرا
بزرگوارا از روی شوق قـاآنـی ... دهد بمدح تو زیور عروس دیوانرا
که تابروز قیامت بزرگ بارخدای ... ز وی دریغ ندارد عطا و احسانرا

در مدح ابوالمظفر محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه

چه‌مایه مایلی ای تُرك تَرك و خفتانرا ... یکی بیاو میازار چهر الوان را
هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو ... بیکدو جام می کهنه تازه کن جان را
زشوروطیش‌چه‌دیدی بسوروعیش گرای ... که حاصلی به ازین‌نیست دور دوران را
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز ... مزن بر آتش کین همچو باد دامان را
چهارماهه نه بس‌بود شوروفتنه وجنگ ... که باز زین زنی از بهر کینه یکران را

۱ ــ آبدستان= ابریق وآفتابه ومطهره ومانندآن .

۲ ــ حنانه نام ستونی است که در مسجد رسول اکرم نصب شده بود وآنحضرت بدان تکیه فرموده بارشاد خلق می پرداخت وگویند چون برای پیغمبر اکرم از حبشه منبری آوردند آن ستون ازفراق رسول بنالید و از آن پس بستون حنانه موسوم شد . دربارهٔ ستون حنانه مضامین بسیار در ادبیات فارسی و خاصه آثار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی وجود دارد .

بزلفکان سیاهت بجای مشك و عبیر چه بینم اینهمه گرد وغبار میدان را
ازین قبل که ببر بینمت سلیح نبرد گمان برم که خلف مرتوبی نریمان را
توفتنه کردی وتاجیك و ترك متهمند که ره بفتنه گشودند ملك سلطانرا
نه از نبایر[1] سلمی نه از نتایج تور ترا که گفت که ویران نمایی ایرانرا
کمان وتیرت اگر نفس آرزو دارد کمان ابرو بنمای و تیر مژگانرا
ورت بخود وزره دل کشد یکی بگذار چوخود بربسر آن گیسوی زره سان را
بس است آن زنخ وزلف گوی وچوگانت چه مایلی هله اینقدر گوی وچوگان را
همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی درآ بحجره وبگشای بند خفتان را
ورت هواست که درفارس فتنه بنشیند یکی زخلق بپوش آن دوچشم فتان را
بیار از آن می چون ارغوان که مدحت آن میان جمع برقص آورد سخندانرا
چو درشود بگلوی خورنده ازدل جام زدل برون فکند راز های پنهان را
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار کند نظاره بظلمات آب حیوان را
بده بگیر بنوشان بنوش تا زطرب تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطانرا
خدیو رادمحمد شه آنکه ملکت او زهر کرانه محیط است ملك امکان را
ندانما بچه بستایمش که شوکت او گشاده زآنسوی بازار وهم دکانرا
بخلق پارس بس این رحمتش که برهانید زچنگ حادثه یك مملکت مسلمان را
اگرچه حاکم ومحکوم را نبود گناه که کس نداند علت قضای یزدانرا
سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سپرد زمام ملك سلیمان[2] امیر دیوانرا
بزرگوار امیری که با سیاست او بچار رکن جهان نام نیست طغیانرا
ز مو شکافی تدبیر مو کشان آرد بخاك تیره ز هفتم سپهر کیوان را
بجامه خانهٔ جودش ندیده چشم جهان جز آفتاب جهانتاب هیچ عریانرا
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست چنانکه حسن عمل تابع است ایمانرا
بعهد عدل تو صبحست وبس اگر بمثل تنی بدست تظلم درد گریبان را

---

۱ ــ نبایر : جمع نبیره . ۲ ــ ملك سلیمان کنایه از فارس است . خواجه حافظ فرماید :
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم

سبب‌وجود تو بود ارنه برفریشتگان … هگرز[1] برنگزیدی خدای انسان را
کشند صورت شمشیرت اربباغ بهشت … بهشتیان همه مایل شوند نیران را
زروی‌صدق گواهی دهد که‌خلداینست … اگر ببزم تو حاضر کنند رضوان را
خدانمونه‌یی ازطول‌وعرض‌جاه‌توخواست … که آفرید بیاك امر کن دوگیهان را
جنایتی که بگیهان رسد زکید سپهر … کف کریم تو آماده است تاوان را
ترشح کرمت گردِ آز بزداید … چنانکه آب ستغفار لوثِ عصیان را
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم … که بیخرد اثر نطق نیست حیوان را
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو … که آشکار کند راز های پنهان را
بدست راد تو بیچاره ابرکی ماند … چه‌جرم کرده که مستوجبست بهتانرا
کدام ابر شنیدی که فیض یکدمه‌اش … دهد بدّر و گهر غوطه ملك امکانرا
برنده‌تیغ تو ویحك‌چگونه‌الماسیست … که‌روز معرکه آبستن است‌مرجان‌را
بسان آتش سوزنده صارم قهرت … جدا کند ز موالید چار ارکان را
بتابد ازکف رخشنده‌ات بروزمصاف … بسان برق که بشکافد ابر نیسان را
تبارك‌الله از آن خنگ کوه‌کوههٔ تو … که برنطاق[2] نهم‌چرخ سوده کوهانرا
پیش زپویه دهانش‌زکف تنش زعرق … نمونه‌ایست عجب باد وبرف‌وبارانرا
گمان بری‌که معلق نموده‌اند بسحر … زچار گوشهٔ البرز چار سندان را
بغیر شخص کریمت برو نیافته کس … فراز کوه دماوند بحر عمان را
مطیع‌تست‌بهرحال درشتاب ودرنگ … چنانکه باد مطاوعُ بدی سلیمان را
مگر نمونهٔ وی‌خواست آفریدخدای … که‌آفرید دماوند وکوه ثهلان را
قوی قوایم او خاك را بتوفاند[3] … چنانکه باد بگرداب لجّهٔ طوفانرا
بزرگوار امیرا تویی که همت تو … زیاد برده عطایای معن‌وقا آنرا
دوسال‌وپنج‌مه‌ایدون‌رود که‌بنده بفارس … شنوده در عوض مدح قدح نادانرا

---

۱ ـ هگرز : مقلوب هرگز است .
۲ ـ نطاق بکسر اول : کمر وآنچه برمیان بندند . ۳ـ توفیدن = صدا وندا وفریاد وآواز وشور وغوغا کردن .

متاع من همه شعرست و او بس ارزانست | یکی بگو چکنم این متاع ارزان را
کسش ز من نخرد ور خرد بنشناسد | ز پشک مشک و ز خرمهره در غلطان را
تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر | بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را
ولی تو نظم پریشانم آنزمان شنوی | که نظم بخشی پاک مملکت پریشان را
چه باشد این دو سه مه تا تو نظم کار دهی | بنده بار دهی خاکبوس خاقان را
مرا مگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر | هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
ز ساز و برگ سفر پاک ارادت دارم و بس | که هست حامله صد گونه برگ و سامان را
بدان ارادهٔ تنها اگر خدا خواهد | نبشت خواهم کوه و در و بیابان را
بجز تو از تو نخواهم که نافریده خدای | عظیم تر ز وجود تو هیچ احسان را
زوال و نقص مبیناد عزّ و جاه امیر | چنانکه فضل خداوندگار پایان را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

خیز ای غلام زین کن یکرانرا | آن گرم سیر صاعقه جولانرا
آن توسنی که بسپرد از گرمی | یکسان چو برق کوه و بیابانرا
آن گرم جنبشی که بتوفاند | از باد حمله تودهٔ نهلانرا [1]
خارا بنعل خاره شکن کوبد | زانسان که پتک کوبد سندانرا
چون زین نهی بکوههٔ او بینی | بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شدست بر من و تو شیراز | بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک فارس گلستانست | ایدون خزان رسیده گلستانرا
غیر از ثنای معتمدالدوله | از هر ثنا فرو شو دیوان را
بگذار مدح او بکتاب اندر | تا حرز جان بود دل پژمانرا
دیگر ممان بپارس که رونق نیست | در ساحتش فصاحت سحبانرا
خواهی عزیز مصر جهان گشتن | بدرود گو چو یوسف کنعان را
جایی که پشک و مشک بیک نرخست | عطار گو ببندد دکان را

---

۱ ــ نهلان کوهی است معروف در جزیرةالعرب.

مرد سخن تراش شود رسوا چون من درم ز خشم گریبانرا
آری چو صبح کرد گریبان چاك طرار شب وداع کند جان را
خود نیست مال دار اگر دزدی از مال غیر پر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آن کاو از وحی می نداند هذیان را
گردد چه از طراوت ریحان کم گر خنفسا[1] نبوید ریحان را
یا سامری که گاو سخنگو ساخت از وی چه ننگ موسی عمرانرا
یا عنکبوت اگر مگس خوشدل ازوی چه نقص سبعهٔ الوان[2] را
گیرم که رایج آمد خر مهره قیمت نکاست گوهر غلطان را
گیرم که بومسیلمه[3] مصحف ساخت از وی چه ننگ مصحف سبحانرا
گر پای امتحان بمیان آید دانا کجا خورد غم نادان را
من پتك و هر که پتك همی خاید گو خود بده جنایت دندان را
من نوح وقت و هر که مرا منکر گو شو پذیره آفت طوفانرا
من عیسی زمان و بنهر اسم از فیض روح غدر یهودانرا
من دعوی سخن را برهانم برهان گزافه داند برهان را
عمّان چو گوهر سخنم بیند عمان کند ز غیرت دامانرا
طعن حسود را نشمارم هیچ زان سان که کوه قطرهٔ بارانرا
گیرم که حاسد افعی غژمان است من زمردستم افعی غژمانرا[4]
ور خصمرا مهابت ثعبان[5] است من تیره ابرم آفت ثعبان را
ور بد کنش بسختی سوهان است تفسیده کوره ام من سوهان را
بارد عنا[6] به پیکرم ارپیکان روبین تنم ننالم پیکانرا

۱ـ خنفساء بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث حشرهٔ سیاهرنگ وبدبویی است که آنرا جعل وخبزدوك نیزگویند ۲ ـ سبعهٔ الوان آشی است که در او هفت نوع ازحبوبات کنند .

۳ ـ مسیلمه ملقب به کذاب مردی یمانی بود که در زمان رسول اکرم در یمن ادعای پیغمبری کرد ومسلمین باتحمل فداکاری بسیار بروی فائق شدند . پیروانش اورا رحمان یمامه می گفتند .

٤ـغژمان بضم اول : خشمگین و غضبناك. ٥ـ ثعبان بضم اول = اژدها . ٦ـ عنا بفتح اول = درد ورنج

آن نیرویی که بازوی فضلم راست — هر گز نبوده سام نریمان را
وان دولتی کـه داده مرا یزدان — هر گز نداده هیچ جهانبانرا
با خود مرا بخشم میار ای چرخ — گردن مخار ضیغم [۱] غضبانرا
کز خشم چشم من چوشود خیره — از مشتری ندانـد کیوان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح — از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان فضل رای هنر بلعم — یك لقمه میشمارد لقمانـرا
من نخل و نیش و نوش بهم دارم — منت یگـانـه ایزد منان را
از نوش مینوازم دانا را — وز نیش میگدازم نادانـرا
آن عهد کو که بود زمن تمکین — احرار یزد و ساوه و کرمانرا
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت — از فـر مـن مهان خراسانـرا
مانا نمود از پس میلادم — یـزدان عقیـم مـادر گیهانـرا
چون من پس از وصال [۲] نیابی کس — صد بار اگر بکاوی ایرانرا
با ما ورا قیاس مکن ایراك — بـا جوی نیست نسبت عمانـرا
در بحر فکرتش زنی ار غوطه — تا حشر می نیابی پایان را
حربا چو نیست خصم چه میداند — فرّ و بهـای مهر فروزان را
زان جوهری که خون جگر خوردست — قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگر فروش چه میداند — قدر و بهای لعل درخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد — زین صد هزار فرق بود آنرا
چوبند هردو عود وحطب [۳] لیکن — لختی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هردو لیك بسی فرقست — از زاغ عندلیب نوا خوان را
قطران و عنبر ارچه بیك رنگند — نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگرچه زیك جنسند — سگ نشکرد غزال [۴] گرازانرا

---

۱ ـ ضیغم = شیر. ۲ ـ مقصود میرزا شفیع وصال شیرازی شاعر بزرگ دورهٔ قاجار است.
۳ ـ حطب بفتح اول ودوم = هیزم.

آن لایق شکار ملوك آمد وین درخور است گلهٔ چوپانرا
نجار اگر ز چوب کند شمشیر شمشیر او نبرّد خفتان را
منقار طوطی است چو عقبان[1] کج وانرا نه آن شکوه که عقبانرا
نبود هلال اگر بصفت باشد شکـل هلال داسهٔ دهقانرا
هردو سوار لیك بسی توفیر از نی سوار فارس یکرانـرا
هردو کلام لیك بسی فرقست از سبعهٔ معلقه[2] فرقان را
اشعـار جـاهلیه بسو زانی چون بنگری فصاحت قرآن را
گـردانـهٔ انـار بـره بینی دل در طمع میفکن مرجان را
وربنگری غرور سراب از دور کم گوی تهنیت لب عطشانرا
لختی چو زاج سوده بچنك آری مفکن ز چشم کحل صفاهان را
در صد هزار نرگس شهلا نیست آن فتنه یی که نرگس فتان را
در صـد هزار سنبل بویا نیست آن حالتی که زلف پریشانرا
در صد هزار سرو گلستان نیست آن جلوه یی که قامت جانان را
داندسخن که قدرسخندان چیست گوی آگهست لطمهٔ چوگانرا
آوخ که می بکاست هنر جانم چون مه که می بکاهدکتّان را
ای چرخ گردگرد سپس مازار این مستمند خستهٔ حیران را
ای خیره آهریمن مردم خوار بر آدمی مشوران غیلان[3] را
من در جهان تراستمی مهمان زینسان عزیز داری مهمانرا
بهراس از اینکه برتو بشورانم رکن رکین دولت سلطانرا
دارای دهـر معتمـدالـدولـه کز اوست فخر عالم امکانرا
بـا رای صائبش نبود محتاج اقطاع فارس هیچ نگهبانرا
با دست و تیغ او ندهم نسبت برق و سحاب آذر ونیسان را

۱ ـ عقبان جمع عقاب. ۲ ـ سبعهٔ معلقه هفت قصیده از بهترین قصاید شاعران عرب جاهلی بود که طبق مرسوم آن زمان پس از قرائت در برابر استادان نقد در خانهٔ کعبه می آویختند و این رسم پس از ظهور اسلام منسوخ شد.
۳ ـ غیلان: جمع غول.

بر برق چون بندم تهمت را — بر ابرکی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قاآنی — دیدست در تو همت قاآن را
حاشا که گر برانیش از درگاه — راند بلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه — چون غنچه ساکن است گلستان را
گو پارس بوستان نه مگر بلبل — نه مه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزیند — بردرگه تو درگه خاقان را
برهیچ چشمه دل ننهد آن کاو — چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را
خواهد پی مدیح تو بگزیند — یکچند نیز خطهٔ طهران را
گوهر بکان خویش بود ارزان — وانگه گران که برشکند کان را
گردد بچشم دور و بجان نزدیك — فرقی نه قرب و بعد جانان را
قرب عیان هزار زیان دارد — برخویش چون پسندد خسران را
نزدیکی است علت محرومی — زان چشم من نبیند مژگانرا
قرب عیان‌سبب که مه ازخورشید — هر مه پذیره گردد نقصان را
قرب نهان خوشست که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهان را
قرب‌نهان‌نگر که‌بخویش‌ازخویش — نزدیکتر شماری یزدان را
آری چو خصم قرب عیان بیند — سازد وسیله حیله ودستانرا
طبع ترا ملول کند از من — تا خود مجال بیند هذیان را
بی حکمتی مگر نبود کایزد — بر آدمی گماشته شیطان را
کان دیو خیره گر نبدی آدم — آلوده می نگشتی عصیان را
با آنکه گر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدارت — راحت شمرده زحمت دربانرا
بر جای خون ز مهر و وفای تو — آموده همچو دل رگ شریان‌را
او را گمان بدانکه تو نگزینی — هرگز بر او اماثل و اقرانرا

گیرم که یافتی گهری ارزان ... نتوان شکست گوهر ارزانرا
هر کاو بعمد زد گهری بر سنگ ... آماده بود باید تاوان را
نه هر که مدح گوی تو گفتارش ... چون گفت من ز دل برد احزانرا
نه هر که گفت مدح رسول و آل ... زو دق رسد فرزدق[1] و حسانرا[2]
نه هر که یافت صحبت پیغمبر ... باشد قرین ابوذر و سلمان را
آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم ... سیراب اگر نمودی عطشانرا
از نور آفتاب چه میکاهد ... گر کسوتی ببخشد عریان‌را
قاآنیا ز نعت نبی در دل ... نك بر فروز مشعل ایمانرا
شاهنشهی که خشم و رضای او ... مقهور کرده جنت و نیران را
زابینه چشم حق نگرش دیده ... در جسم خود حقیقت انسانرا
بی چهر او ننوشم کوثر را ... بی مهر او نپوشم غفران را
با عفو او امیرم جنت را ... با فضل او سمیرم[3] غلمان را
تا در جهان بود برزانت نام ... کاخ سدیر[4] و گنبد هرمان[5] را
بادا بشاهراه بقا موسوم ... یارش وصول و خصمش حرمانرا
یارش همیشه یار سعادت را ... خصمش همیشه خصم گریبان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

درخواب دوش دیدم آن سرو راستین‌را ... بررخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت ستاده سر پر خمار باده ... برگرد مه نهاده یك‌طبله مشك چین را
پوشیده دردوسنبل یکدسته سرخ گل‌را ... بنهفته دردومرجان یك‌کوزه انگبین را

---

۱ ــ همام‌بن غالب‌بن صعصعهٔ تمیمی معروف بفرزدق از شعرای عرب صدر اسلام است .
۲ ــ حسان‌بن ثابت ازشعرای صدراسلام است که در آغاز کار بدربار پادشاهان غسانی رفت و آنجا با نابغهٔ ذبیانی شاعر معروف آشنا شد . سپس بگروه انصار پیوست ونخستین شاعری بودکه دراسلام شعر دینی گفت وبلقب «شاعرالنبی» ملقب گردید .
۳ ــ سمیر = مصاحب وکسی که شب برای دیگری حدیث گوید .
٤ ــ سدیر وخورنق نام دوقصراست که نعمان‌بن منذربرای اقامت وآسایش بهرام‌گوربنا کرد .
٥ ــ مقصود اهرام سه گانهٔ مصر است .

بر گرد ماه کشته یکخوشه ضیمران را ‌‌‌ ‌ برشاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را

گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا ‌ ‌ کافیست چین زلف بگشا ز چهره چین را

چند ایستاده حیران بنشین و رخ مپوشان ‌ ‌ ها از که وام کردی این خوی شرمگین را

تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی ‌ ‌ آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را

سیمین سرین خود را گر برزمین گذاری ‌ ‌ بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را

بردوش خادمت نه گر خسته گشتی آری ‌ ‌ تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را

تو آن نئی که برما هرشب بکنج خلوت ‌ ‌ بر میزدی پی رقص آنساعد سمین را

چون گِرد مهرهٔ سیم در دست حقه بازان ‌ ‌ هر لحظه چرخ دادی آن جفتهٔ رزین را

از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی ‌ ‌ کرباس آستان را کرباس آستین را

آب دهان یاران جاری شدی چو باران ‌ ‌ هر گه که مینمودی آن ساق دلنشین را

گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی ‌ ‌ عذری شنو که تا لب بگشایی آفرین را

رندان شهر دانی همواره در کمینند ‌ ‌ باید ز چشم رندان بستن ره کمین را

ویژه که از بزرگان مشتی قلندرانند ‌ ‌ کز خلد میربایند غلمان و حور عین را

هر جا که ساده رو بیست افسون کنند و حیلت ‌ ‌ تا برنهد بسجده چون زاهدان جبین را

من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم ‌ ‌ آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

در حقه دان نقره دارم نگین لعلی ‌ ‌ زانگشت دیو مردم میپوشم آن نگین را

گه گه بکنج خلوت گر باتو حالتی رفت ‌ ‌ از خاینان دولت فرقی بود امین را

آخر تو ز اهل راهی مدّاح پادشاهی ‌ ‌ خرسند داشت باید مدّاح اینچنین را

آن نایب محمد آن مهدی مؤیّد ‌ ‌ کز صارم مهند[1] بگشود روم و چین را

شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند ‌ ‌ هر گه که او گذارد بر پشت رخش زین را

با جاه او مبر نام فرزند زادشم[2] را ‌ ‌ با عدل او مگو وصف دلبند آتبین[3] را

کلکش ز جود فطری چون حرف سین نگارد ‌ ‌ چون شین سه نقطه بخشد از فضل حریف سین را

وز بخل دشمن او هر گه که شین نویسد ‌ ‌ دندانها رباید از مدّه حرف شین را

---

۱ ـ صارم مهند = تیغ هندی . ۲ ـ زادشم بروزن چارخم نام پدر پشنگ وجد افراسیابست .
۳ ـ آتبین . بتقدیم تاء مثناة بر بای موحده نام پدر فریدون است که ـ الحا بغلط بتقدیم با بصورت آبتین خوانده می شد .

چون گوهر وجودش ازماء وطین سرشتند — بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء وطین را

گر نام عزم او را بر باره یی نگارند — نارد گشود گردون آن بارهٔ حصین را

شاها ز خدمت تو هر گـه که دور مانم — حنانه وار هردم از دل کشم حنین[1] را

گویی ز مادر امروز زادستمی ازیراك — جز پوست جامه یی نیست این هیکل متین را

دردولت تو باید من بنده راکه هرشب — ازمی نشاط بخشم این خاطر حزین را

گـه گویمی بمطرب بنواز ارغنون را — گـه گویمی بساقی پرساز ساتکین[2] را

بر فرق او فشانم گـه زر شش سری[3] را — در مشت این گذارم گه گوهر ثمین را

تـا آن بمی طرازد آن جـام زرفشانرا — تا این نکو نوازد آن چنگ رامتین[4] را

تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی — خازن نداد آنرا حاکم نکرد این را

تکرار شایگانی گر رفت در قوافـی — عذری بود خجسته این فکرت متین را

چون مدح شاه گویم حیران شوم بحدی — کز لفظ دوری افتد این رای دوربین را

در کشتزار دانش خرمن مراست یکسر — مزد ازچه قسمت آمد زدان خوشه چین را

قا آنیا دعا گو وین مدعـا بپرداز — زحمت مده ازین بیش سلطان راستین را

یزدان سنین مـاضی باز آورد دو باره — تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

درستایش ملکزادهٔ بی‌نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا — وز فرق سرفکند زر اندود گرزنا[5]

بالشکری عظیمتر ازجیش روم وروس — شاه حبش دو اسبه بر آمد ز مکمنا

پوشیده از لا آلی منثور جوشنی — بر جـامهٔ سیاه تر از خـز ادکنا[6]

زراد[7] چرخ بهرتن او ز اختـران — از حلقهای سیم بهم بافت جوشنـا

انجم چو یکطبق جو سیمین و آسمان — افسون بر ودمیده چو جادوی جوزنا[8]

---

۱ – حنین = ناله : ۲ – ساتکین = قدح وپیالهٔ می گساری . ۳ – زرشش سری = زرخالص تمام عیار .
۴ – رامتین بروزن جانشین نام شخصی بوده چنگ نواز، گویند سازچنگ را او وضع کرده است (برهان)
۵ – گرزن بفتح اول وسوم = تاج : ٦ ادکن : رنگ تیرهٔ مایل بسیاه . ۷ – زراد بفتح اول وتشدید ثانی = زره ساز. ۸ – جوزن بروزن کودن نوعی ازساحران باشند درهندوستان که دانهٔ گندم و جورا بزعفران زردکنند وافسونی برآن خوانند وکسی راکه خواهند مسخر خودسازند ازآن دانها بروی زنند. این واژه درخمسهٔ نظامی زیاد استعمال شده‌است .

مه موسی کلیم وخط کهکشان عصا — انجم گلهٔ شعیب و فلك دشت مدینا

چندین هزار گوی درخشنده ازنجوم — گردان بگرد گیتی بی‌زخم محجنا [۱]

من هردوچشم‌دوخته درچشم‌اختران — تاصبح و پر ز اخترم از دیده دامنا

ناگاه پیش‌از آنکه گزارم دوگانه‌یی — بهر یگانه ایزد دادار ذوالمنا

ماهم‌زدر در آمدناشسته روی وموی — چهرش زمی‌شکفته چویك‌باغ سوسنا

چون صبح صادقی زپس صبح کاذبی — پیدا ز گیسوانش بنا گوش و گردنا

در فوج دلبران بصباحت مسلما — وزخیل نیکوان بملاحت معینا

در بابلی چه ذقنش زلف عنبرین — هاروت وار گشته بموی سر آونا [۲]

یانی منیژه گفتی آشفته کرده موی — ازبخت واژگون بلب چاه بیژنا

گیسوکمند رستم وابرو حسام سام — مژگان‌خدنگ آرش [۳] وقدرمح [۴] قارنا

زلف خمیده پشتش کفهٔ فلاخن‌است — وان گیسوان بافته بند فلاخنا

چشم مرابچهرهٔ خوددوخت‌زانکه‌داشت — از تار زلف رشته و از مژه سوزنا

گفتم فرامشت شده ماناکه‌ازسحاب — ریحان و گل دمیده‌زهربوم و برزنا

وزپشت ابر تیره عیان قرص آفتاب — همچون نگین جم زکف آهرمنا

بر کوه‌لاله چون شب مهتاب بشکفد — گویی بتیغ کوه چراغیست روشنا

گرسرخ بید را نبود رنج سرخ باد — گل گل‌چراست‌درچمنش‌لاله گون‌تنا

مانا شنیده‌یی که پی قتل تهمتن — غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا

ناك‌سیل‌بهمنست که‌سنگ‌افکندزکوه — وان لالهٔ دمیده بدامن تهمتنا

در هاون عقیق شقایق نسیم صبح — ازبسکه سوده غالیه و مشك ولادنا

اینك سوادسودهٔ آن‌مشك‌وغالیه‌است — این داغهاکه هست بر آن‌سرخ‌هاونا

---

۱ ـ محجن بکسر اول = عصای سرکج وابنجا مراد چوگان است .

۲ ـ آون مخفف آونگ = آویزان .

۳ ـ آرش بفتح راء یکی ازپهلوانان افسانه‌یی و یکی از مهمترین تیراندازان ایران قدیم بود که تعیین سرحد ایران وتوران بدو واگذارشد و وی تیری ازساری بمرو انداخت ومرزایران وتوران درمرو تعیین شد وآرش جان خویش را دربن راه از دست داد. داستان آرش که یکی ازجالب ترین نمونه های حس میهن پرستی است در تواریخ داستانی ایران واوستامسطوراست . ۴ـ رمح بضم اول = نیزه .

برصحن باغ سرو چمن سایه افکند هر صبح کافتاب بتابد بگلشنا
زانسان که سروقامت میرزمانه هست از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام[1] ملك ملکزاده اردشیر کزجود دست اوست خجل ابر بهمنا
فرماندهی که هست بفرخنده نام او منشور ملك و نامهٔ ملت معنونا
از بیم تازیانهٔ قهرش از ین سپس تا حشر تو سنی نکند چرخ توسنا[2]
ای آنکه باسحاب کفت ابر نوبهار دودیست خشك مغز که خیزد ز گلخنا
درهر کجا که خنجر توخونفشان شود روید زخاك معرکه تا حشر روینا[3]
حزم توپیش از آنکه روددانه زیرخاك دردانه خوشه دیده و درخوشه خرمنا
ماناکه عهد بسته وسوگندخورده اند شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
کاندم که می بر آید شمشیرت از نیام آید برون روان بد اندیشت از تنا
گرجان دهد زجود تو سائل شگفت نیست میرد چراغ چونکه فزایش روغنا
در گوش توزفرط شجاعت بروز رزم خوشتر صهیل[4] ارغون[5] ز آوازارغنا[6]
در هرفن از فنون هنربسکه ماهری خوانندت اوستادان استاد یکفنا
آن به که بدسگال تو زیر زمین رود کش برتمام روی زمین نیست مامنا
نبودعجب که بردو جهان سایه افکند چتر ترا ز بسکه فراخست دامنا
درچینه دان همت سیمرغ جود تو انجم دودانه کنجد ویکمشت ارزنا
کوه ازنهیب گرز توخواهدبروزرزم بیرون دود چورشته زسوراخ سوزنا
سرهنگ بی سپاه بود خازنت ازانك از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
اسلام شدقوی زتو چونانکه سوی حج هر سال پا برهنه شتابد برهمنا
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهرگفت زین مرده درگذر که نیرزد بشیونا
ازحرص جودطبع توخواهدکه سیم وزر جاوید سکه کرده بر آید ز معدنا

---

۱ - کنام بضم اول بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ آدمی وسایر حیوانات چرنده وپرنده ودد ودام وسباع وبهایم باشد (برهان) - کنام ، شبگاه شیر ودد ودام ومرغ باشد (لغت فرس اسدی) .
۲ - توسن = سرکش . ۳ - روین = روناس .
٤ - صهیل بفتح اول = شیهٔ اسب . ٥ - ارغون بروزن گردون اسب تند وتیزرا گویند .
٦ - ارغن مخفف ارغنون است که نام سازی است .

ازچهر زردوبخت‌سیاه‌وسرشك‌سرخ خصم تـو گشته است سرا پا ملونا
ای قهرمان ملك تودانی که پیش من دانشوران چیـره زبانـنـد الکنـا
جزچرب گفتها که‌بود دست پخت‌من شعری قبول می نکند طبع روشنا
زانسان که چشم گرسنه برخوان‌مهتران اول دود بجـانب مرغ مسمنا[١]
ور شعر دیگران بگزیند بشعر من کژطبع جاهلی که بلید است‌وکودنا
نُزل سپهر راچه زیان‌گر پیاز وسیر خواهد یهود در عوض سلوی و منا[٢]
تنها جـز آفرین نشنیدم زهیچکس هی‌هی‌تفو بگردش این چرخ ریمنا[٣]
من را چرانشد صله عاید بهیچ نحو در نحو عاید وصله خواهداگرمنـا[٤]
یامن نه آن منم که‌صله‌هست وعایدش ور آن منم چه شد صله و عاید منا
ارجو[٥] کزین سپس دهدم فیض‌عام‌تو دینار بار بار و زرو سیم من منا
نی‌نی‌هزار شکر که‌ازکودکی هگرز آزو شره نبوده مرا رسم و دیدنا[٦]
گنجی مرا زعلم وهنر داده کردگار کایمن بود ز کاستن و کید رهزنا
گنجم‌درون‌خاطر ومن‌دردمشق دهر سرگشته بی‌سبب چوخداوندزهمنا[٧]
لیك آوخاکه چهرهٔ اهرون[٨] فکرتم از غم شدست، تیره‌تر از روی اهرنا[٩]

---

١ ــ مرغ مسمن = مرغی که در روغن سرخ شده باشد.

٢ ــ سلوی‌بروزن صحرا نام مرغ کوچکی است ومن بتشدید نون بمعنی‌ترنجبین است که طبق حکایت قرآن کریم وقتی یهودیان در بیابان تیه سرگردان بودند خداوند برایشان فرو فرستاد و آنان بهانه آورده توسط حضرت موسی ازخداوند سیروپیازوعدس خواستند. ٣ ــ محیل ومکار ودغا باز وکینه‌ور.

٤ ــ درین مصرع شاعر «من»را لفظ عربی گرفته‌است که موصول مشترك‌است وبه‌عاید وصله‌احتیاج‌دارد.

٥ ـ صیغهٔ متکلم وحده از فعل مضارع ناقص واوی ازمصدر رجاء بمعنی امیدوارم.

٦ ــ دیدن = عادت وخوی (حاشیهٔ چاپ کلهر).

٧ ــ زهمن‌بفتح اول بروزن بهمن نام خانه‌یی درری که صاحبش بخواب دیدکه دردمشق باوگنجی رسد بدمشق‌شد وسالهابماند ماجری بحکیمی گفت حکیم اوراگفت من سالها درخواب دیده‌ام که درری‌خانه‌ایست نامش زهمن در آنجاگنجی است هنوز استوار نداشته ام. مرد صاحبخانه نکته را دریافت بری بازگشت خانه‌را بکاوید هاونی زریافت وبدان سبب صاحب ثروت شد (حاشیهٔ چاپ‌کلهر) ونظیر این حکایت با اندك اختلافی در الف لیلة ولیله نیز آمده است.

٨ ــ اهرون یااهرن‌القس یاهارن اسکندرانی که درحدودسال ٢٠٠ هجری قمری می‌زیست.سه‌مقالهٔ اورا درمکانیك که بیونانی تصنیف شده بود قسطابن لوقای بعلبکی بعربی نقل‌کرده است.

٩ ــ اهرن بروزن بهمن بمعنی اهرمن باشد (برهان).

طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال پنجاه ساله زن شود آری سترونا[1]

تا شیر اشرزه روی بتابد ز آتشا تا مار گرزه سخت بپیچد بچند نا[2]

خصم تورا از آتش و آب سنان تو در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

در مدح امیر کبیر میرزا تقیخان رحمه الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها که بوی مشك میدهد هوای مرغزارها

فراز خاك و خشتها دمیده سبز کشتها چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها

بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها چکاوها کلنگها تذروها هزارها

زنای خویش فاخته دو صد اصول ساخته ترانها نواخته چو زیر و بم تارها

ز خاك رسته لالها چو بسدین[3] پیالها ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستارهها

فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه بشاخ سروبن همه چه کبکها چه سارها

نسیم روضهٔ ارم جهد بمغز دمبدم زبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها

بهارها بنفشها شقیقها شکوفها شمامها خجستهها اراکها[4] عرار[5] ها

ز هر کرانه مستها پیالها بدستها زمغز می پرستها نشانده می خمارها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها چو جوی نقره آبها روان در آبشارها

فراز سرو و بوستان نشستهاند قمریان چو مقریان[6] نغزخوان بزیر دین منارها

فکنده اند غلغله دوصد هزار یکدله بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها

درختهای بارور چو اشتران بادبر همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها

مهار کش شمالشان سحاب بار حالشان[7] اصولشان عقالشان[8] فروعشان مهارها

درین بهار دلنشین که گشته خاك عنبرین زمن ربوده عقل و دین نگاری از نگارها

رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو رقیق دل دقیق مو چه مو زمشك تارها

---

١ — سترون = عقیم و نازا . ٢ — چندن چوبی است خوشبوی وصندل معرب آنست .

٣ — بسد بضم اول وفتح وتشدید ثانی = مرجان. ٤ — اراك بفتح اول نام درختی است .

٥ — عرار بفتح اول = نرگس . ٦ — جمع مقری (بضم اول) یعنی خوانندهٔ قرآن .

٧ — رحال جمع رحل بمعنی بار و بنه ورخت سفر. ٨ — عقال بکسر اول = زانوبند شتر .

بطرّه کرده تعبیه هزار طبله غـالیه[1] بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقار ها
مهی دوهفت سال او سواد دیده خال او شکفته ازجمال او بهشتها بهارها
دو کوزه شهد درلبش‌دوچهره‌ماه نخشبش[2] نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
سهیل حسن چهر او دوچشم من‌سپهراو مدام مست مهر او نبید ها عقار ها[3]
چگویمت که دوش‌چون بناز وغمزه شد برون بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها
بکف‌بطی[4] زسرخ‌می که گرازوچکد به‌نی همی زبند بند وی برون جهد شرارها
دونده دردماغ وسرجهنده دردل‌وجگر چنانکه برجهدشرربخشك‌ریشه خارها
مرا بعشوه گفت هی‌تراست هیچ میل می بگفتمش بیاد کی ببخش هی بیـارها
خوش‌است کامشب‌ای صنم‌خوریم می بیاد جم که گشته دولت عجم قوی‌چوکوهسارها
زسعی صدر نـامور مهین امیر دادگر کزوگشوده‌باب‌ودرزحصن وازحصارها
بجـای ظـالمی شقی نشسته عـادلی تقی که مؤمنان متقی کنند افتخـار هـا
امیر شه امین‌شه یسار شه یمین شه که سرزآفرین شه بعرش سوده بارها
یگانـه صدر محترم مهین امیر محتشم اتابك شه عجم امین شهریار ها
امیر مملکت گشا امین ملـك پـادشا معین دین مصطفی ضمین زرق خوارها
قوام احتشـامها عماد احترامها مدار انتظامها عیار اعتبارها
مکمّل قصورها مسدّد ثغورها ممهّد امور ها منظمّ دیارها
کشندهٔ شریر ها رها کن اسیرها خزانهٔ فقیر ها نظام بخش کارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان کنند مدح او بجان بطرز حقگزارها
خطیبها ادیبها اریبها[5] لبیبها قریبها غریبها صغار ها کبار ها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها بمهد درقماطها[6] زشوق شیرخوارها

---

۱ ــ غالیه گردی بوده است سیاهرنگ که ازمشك وعنبر وعطرهای دیگر می‌ساخته وبرای خوشبو ساختن موی بدان می پاشیده اند . ۲ ــ ماه نخشب ماهی بودکه گویند هاشم‌بن حکیم معروف به‌المقنع آنرا بسحر ازمیان چاهی برمی‌آورد ومانند ماه فلك نور میداد . ۳ ــ نبید وعقار = شراب . ٤ ــ بط بفتح اول بمعنی مرغابی است و اینجا مراد از آن شیشه‌هایی است که شکم آن مانند شکم مرغابی و گردن آن کج بوده است ودرآن شراب می‌ریخته اند . ٥ ــ اریب = ماهر و توانا وبصیر و عاقل . ٦ ــ قماط بکسراول = قنداق .

سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل ... مخمرش از آب و گل فخارها وقارها
بملك شه ز آگهی بسی فزوده فرهی ... که گشت مملکت تهی ز ننگها زعارها
معین شه امین شه یسار شه یمین شه ... که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان ... حیات روح مفلسان نشاط دلفکارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان ... که هوش مردم جبان زهول گیرودارها
زهی ملك رهین تو جهان در آستین تو ... رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
بهفت خط[1] زچار حد بهر دیار و هر بلد ... فزون زحصر وحد وعد تراست جان نثارها
کبیر ها دبیر ها خبیر ها بصیر ها ... وزیر ها امیر ها مشیر ها مشار ها
دوسال هست کمترك که فکرت تو چون محك ... زنقد جان پاك پاك بسنگ زد عیار ها
هم از کمال بخردی بفرّ و فضل ایزدی ... ز دست جمله بستدی عنان اختیار ها
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو ... که گشت روزگار تو امیر روزگار ها
چه مایه خصم ملك و دین که کرد ساز رزم و کین ... که ساختی بهر زمین زلاشّشان مزارها
خلیل را نواختی بخیل را گداختی ... برای هردو ساختی چه تختها چه دارها
در ستم شکسته یی ره نفاق بسته یی ... بآب عدل شسته یی ز چهر دین غبار ها
بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه ... که صف کشد دوماهه ره پیادها سوارها
کشیده گرد ملك و دین زسعی فکرت رزین[2] ... ز توپهای آهنین بس آهنین حصار ها
حصارکوب وصف شکن که خیزدش تف ازدهن ... چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخارها
سیاه مور[3] درشکم کنند سرخ چهره هم ... چه چهره قاصد عدم چه مورخیل مارها
شوند مورها در او تمام مار سرخ رو ... که برجهندش ازگلو چو مارها زغارها
ندیدم اژدر اینچنین دل آتشین تن آهنین ... که افکند در اهل کین زمارها دمارها
نه داد ماند و نه دین زدیو پرشود زمین ... فتد خمار ظلم و کین بمغز ذوالخمارها[4]
بنظم ملك و دین نگر زبسکه جسته زیب و فر ... که نگسلدیك ازدیگر چو پودها ز تارها

۱ – هفت خط کنایه از هفت اقلیم است . ۲ – رزین بفتح اول = محکم . ۳ – سیاه مور کنایه از باروتی است که در توپ می ریخته اند . ۴ – ذوالخمار بکسر خاء لقب سه تن از شجعان عرب و معروف ترین آنان عمرو بن عبدود عامری است که بروز خندق بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشته شد .

الا گذشت آنزمن که بگسلند در چمن — میان لاله و سمن خمار ها فسارها

مرا بپرور آنچنان که ماند از توجاودان — زشعر بنده در جهان خجسته یادگارها

بجای آب شعر من اگر برند در چمن — زفکر آب و رنج تن رهند آبیار ها

همـاره تا بهرخزان شود ز بادمهرگان[1] — تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها

خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو — بهر دل از خیال تو شکفته نو بهار ها

درمدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع[2] کفرند بـا هم مصاحب — یکی تیغ خسرو یکی کلك صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف[3] — یکی کشتهٔ عدل رامزن ساکب[4]

یکی ضبط ملك عجم را مزاول[5] — یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی ماشطهٔ چهر ملك از مساعی — یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب

یکی حل و عقد اجل را ممارس — یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی زاهن و خود آهن دلان را — چو آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی ملك اجلال را جم عادل — یکی فلك[6] اقبال رایم[7] واهب

یکی ابر باذل یکی ببر با دل — یکی غیث وابل[8] یکی لیث ساغب[9]

یکی رافـع فاقه از کف کافی — یکی دافع فتنه از سهم صایب

هر آنچ این کند با مخالف ز خامه — هر آنچ آن کند بامعاند ز قاضب[10]

نه باگله ذئبان کنند از براثن[11] — نه با صعوه عقبان کنند از مخالب[12]

یکی رایت مجد را چیست رافع — یکی آیت نجد را کیست ناصب

---

۱ ــ مهرگان نام جشنی است که در مهر روز از مهرماه (شانزدهم مهر) باجلال و شکوه بسیار در ایران قدیم برگذار میشد و اینجا مراد فصل خزان است . ۲ ــ قلاع بفتح اول و تشدید ثانی صیغهٔ مبالغه ازمصدر قلع بمعنی برافکننده . ۳ــ ربابنده . ٤ ــ مزن بضم‌اول‌وسکون ثانی وثالث بمعنی ابرــو ساکب = ریزنده . ٥ ــ بضم اول وکسرواو ــ کوشنده ورسیدگی کننده . ٦ ــ فلك بضم اول و سکون دوم و سوم = کشتی ۷ ــ یم واهب = دریای بخشنده . ۸ ــ غیث و ابل = باران شدید . ۹ ــ لیث ساغب = شیرگرسنه . ۱۰ ــ قاضب = شمشیر برنده . ۱۱ ــ جمع برثن بفتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم بمعنی چنگال درندگان. ۱۲ ــ جمع مخلب = منقار .

یکی با خطابش ثعالب[1] ضیاغم[2]   یکی باعتابش ضیاغم ثعالب

دو گوییست قاآنیا از دوبینی   یکی گو که نبود دو گویی مناسب

زهی ز اهتزاز صبای قبولت   چه صابی[3] صبی صاحب رای صائب

ز تأثیر تریاق لطفت عجب نی   که جدوار[4] روید ز نیش عقارب

بکاخت ز آمد شد اهل حاجت   نبیند کسی چین در ابروی حاجب

شکال از قبولت بهرماس[5] چیره   حمام[6] از خطابت بسیمرغ غالب

پلنگان بصحرا نهنگان بدریا   ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب[7]

بتو کج رود هر که چون خط ترسا   بسوزاد قلبش چو قندیل راهب

بتن باز ناید ز انفاس عیسی   روانی که از رحمتت گشته خائب[8]

زمکتوبه یی داده کلک جهان را   نظامی که شاهان دهند از کتائب[9]

بر رفته سقف سرای جلالت   فلك چیست دانی نسیج العناکب[10]

کنی آنچه با نامه یی در معارك   کنی آنچه با خامه یی در محارب

نه ترکان توران کنند ازعوالی[11]   نه گردان ایران کنند از قواضب[12]

بتعجیل مضراب در چنگ چنگی   بجنبد قلم گر بدست محاسب

محاسب نه یکتن همه اهل گیتی   نه یکروز تا روز محشر مواظب

مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد   اگر ماء جاری اگر طین لازب[13]

قلم هر چه در دست بتوان گرفتن   ورق هر چه بهر نوشتن مناسب

بدیوان فضلت نیارند کردن   نه حصر محامد نه حدّ مناقب

زهی امر و نهی تو اندر ممالك   نفاذی که ارواح را در قوالب

در این مه که باشد عمل پارسا را   گهی لف شاره[14] گهی قص شارب[15]

---

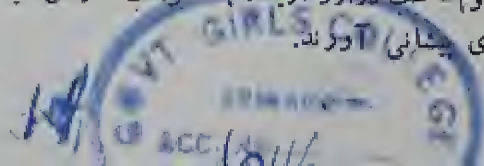
۱ - جمع ثعلب= روباه . ۲ - جمع ضیغم= شیر . ۳ - مقصود ابراهیم صابئی حرانی دبیر دیوان انشاء آل بویه یا ابوهلال صابئی مورخ معروف و صاحب تاریخ الوزراء است . ٤ - جدوار بیخی است مخروطی شکل بقدر انگشتی و گویند خوردن آن دفع زهر مار و عقرب کند . ٥ - بضم اول اهریمن را گویند. ٦- بفتح اول= کبوتر. ۷- گریزان . ۸- خائب= محروم . ۹ - جمع کتیبه= لشکر. ۱۰- نسیج العناکب = تارهای عنکبوت . ۱۱ - جمع عالیه= سرنیزه . ۱۲ - جمع قاضب= شمشیر برنده .

۱۳- طین لازب گل چسبناك . ١٤- لف شاره بمعنی بپیچیدن دستار- وشاره دستارهندی و چادر رنگین و بسیار نازك را گویند . ۱۵- بمعنی چیدن شارب - و آن مویهایی است که پشت لب می روید .

ز اندیشهٔ صوم و تشویش سرما گروهی ز می برخی از توبه تائب
چنان سرد گیتی که با سیف قاطع نگردد ز مرکب جدا پای راکب
چو مویی که در می فتد جرعه کش را بخونین سرشك اندران جسم ذائب[1]
گران گشته بی بادهٔ صاف ساغر بر آنسان که بی جان فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بخندد صواعق چنان چشم عاشق بگرید سحائب[2]
کند ابر هاطل[3] ز تقطیر ژاله زمین را چو گردون پراز نجم ثاقب
همی هر دم از برف زال زمانه بعارض پریشان کند شعر شائب[4]
مرا هست بیمهر ماهی که بر من بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی[5] دو زلفش تبارك دو هندوی لاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم[6] سهیل یمانیست در لیل ضارب
بخون تن من خضیبش انامل ز دود دل من و سیمش حواجب[7]
غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه کند صید ضُرغمان هژبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد چو گردد پری وارم از دیده غایب
پریدوش چون مهرهٔ اخترانرا برون ریخت از حقه چرخ ملاعب
چو از قعر وارون چهی سنگ ریزه ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده درّی در آن لیل الیل[8] چو آویزهٔ در ز جعد کواعب[9]
درآمد ز در آن بت مهر چهرم پراکنده بر ماه مشك از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود شکسته کله تاب داده ذوائب[10]
چو بنشست برخاستم از سر جان سرودم که ای جان بوصل تو راغب
در این فصل و این ماه و این وقت و این شب من و وصل تو زه زه از این عجایب

---

۱ ـ ذائب = گدازان . ۲ ـ سحائب جمع سحابه بمعنی ابر. ۳ ـ هاطل= بارنده . ٤ ـ شائب= سپیدـ وشعر بفتح اول بمعنی موی است. ٥ـ لاهی ولاعب= بازیگر. ٦ ـ موی سیاه . ۷ـ جمع حاجب= ابرو.
۸ ـ الیل بفتح اول وسوم= شب درازوتاریك. ۹ـ کواعب= زنان سینه برجسته . ۱۰ـ جمع ذؤابه بمعنی موهای جلو سر که روی پیشانی آورند.



فوالله ماکانَ من قبل هذا فؤادی خبیراً بتلك الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد لقد انجح الجد جل المطالب
المتّ بنا نعمة الله بالحق و همت و تمت علینا الرّغائب
من الله مالت الینا الموائد من الحق عالت علینا المواهب
تو و کوی من بخ بخ ای‌بخت مقبل من و روی تو خه‌خه‌ای دهر خاطب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین بیابان و آب آنگهی کام لاغب[1]
ز رویت چو روز است روشن که امشب پس از صبح صادق دمد صبح کاذب
مراد من ایدون[2] چه باشد مرادت بگو ای مراد ترا طبع طالب
بگفتا یکی چامه خواهم ملفق بوصف زمستان و تعریف صاحب
بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان چو در دست بربط نوازان مضارب[3]
به امداد آمه[4] بنامه ز خامه رقم کردم این چامهٔ نغز راتب
همی بارد از ابر بارنده راضب[5] چو از دست دستور واهب مواهب[6]
فرو ریزد از این بخار مصاعد لآلی چو از کف رادش رغایب[7]
براغبر هجوم آرد از ابر باران چو گرد سرایش گه سانْ مواکب
سیه ابر بر خیره گردید گریان چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب[8]
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش که در گرم دوزخ بماناد واصب[9]
خنك گشت عالم چو جسم خلیلش که گلشن براو باد نار نوائب
شمر[10] در بر آورد پولاد جوشن چو بر کین خصمان جاهش رکائب

---

۱ ــ تشنه ودور از آب. ۲ ــ ایدون را شاعر بمعنی اکنون بکار برده است ومعنی اصلی آن «چنین» است . ۳ــ مضارب بفتح اول جمع مضراب است. ٤ــ آمه بر وزن نامه بمعنی دوات نویسندگی باشد. ۵ــ باران شدید.

٦ ــ ازین بیت تا آخر قصیده که در حقیقت نوعی تجدید مطلع است از نسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شد . در نسخهٔ مزبور این قسمت بصورت قصیده‌یی مجزا درآمده است ودر انتهای این قصیده نیز مانند چاپ کلهر هفت بیت ازین قصیدهٔ مجزا را آورده است . برای احتراز از تکرار، هفت بیت آخر قصیدهٔ فعلی از آخر آن حذف شده بجای آن این قسمت ــ که در واقع صورت کامل شدهٔ همان هفت بیت است ــ گذاشته شد. ۷ــ رغایب جمع رغیبه بفتح اول بمعنی عطای کثیر ۸ــ کرائب بفتح اول جمع کریبه = بلاو داهیهٔ شدید.

۹ ــ واصب = رنجور وبیمار. ۱۰ــ شمر بفتح اول بروزن قمر، آبگیر وهرجا که آب استاده باشد وجایی اززمین وکوه که آب باران درآن جمع شود .

چوجان بداندیش او در معارک[۱] تن بینوایان نوان[۲] در مصاطب
شخ[۳] وتل گرانمایه آمد ز ژاله چو از دست خدامش دامان کاسب
چو خون دل از دیدهٔ بد سگالش همی آب باران روان از مثاعب[٤]
درخشان بگردون زهرسو بوارق چو در بارگاهش عذار کواعب[٥]
خروشان همی رعد آمد پیاپی چو در موکب او کبوس[٦] کتائب[۷]
زصرصرغصون[۸] گشت‌بی‌برگ‌چونان که خصمش زپرخاش جویان ناهب[۹]
چو دندان زیبا وشاقان[۱۰] بزمش شب و روزباران تگرگ ازسحایب
چوخصمش درختان‌بر افسرده‌چونان که هنگام سختی ابی روح قالب
همی تا فلک را چو یاران مخلص بود امتثال اوامرش واجب
و ثاقش بود از وشاقان[۱۰] مهرو مزین چو گردون بشام از کواکب
الا تاکه هر ساله آید زمستان ز مستان بزمش بلا باد هارب

هنگام نهضت عباس‌شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمدشاه غازی نورالله مرقده فرماید

آنچه من‌بینم به بیداری نبیند کس بخواب زانکه دریکحال هم درراحتم‌هم در عذاب
گاه گریم‌چون‌صراحی گاه خندم چون قدح گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بربحال من یکی بنگر بچشم اعتبار تاشوی آگه‌که ضدّ ازضدّ ندارد اجتناب
گریم و در گریهٔ من خنده ها بینی نهان خندم و برخندهٔ من گریها یابی حجاب
زان همی گریم که جان از کام‌دل‌شد ناامید زان‌همی‌خندم که دل‌بر کام جان‌شد کامیاب
موکب عباس شاهی شد بری از خاوران شد محمد شه مهین فرزند او نایب مناب

---

۱ - معارك جمع معركه = جنگ ونزاع .

۲ - نوان بروزن روان ... بمعنی لرزان ونالان‌وزاری‌کنان و فریاد زنان‌هم هست واصل معنیش نیزاین است (برهان) . ۳ - شخ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشدکه بعربی جبل خوانند. ٤ - مثاعب باثای مثلث جمع مثعب بفتح اول وسوم بمعنی مسیرسیل وآب‌روحوض وبرکه . ۵ - کواعب جمع کاعب بمعنی زن وکنیز نارپستان . ٦ - کبوس بضم اول و جمع کبسه بفتح اول وسوم و سکون دوم بمعنی هجوم ناگهانی . ۷ - کتائب‌جمع کتیبه بمعنی‌قطعه‌یی ازلشکر. ۸ - غصون بضم اول جمع غصن بضم اول = شاخه . ۹ - ناهب: اسم فاعل ازمصدرنهب بمعنی قهروغلبه وغنیمت گرفتن ۱۰ - جمع وشاق بکسراول = غلام مقبول وپسرساده .

آن سریر مجد و شوکت راهمایون شهریار — این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب
مرمرا از طلعت این ماه در دل خرّمی — مرمرا از هجرت آن شاه درجان پیچ و تاب
آن پدر ازسهم تیرش تیر بدکیشان بکیش — این پسر ازبیم تیغش تیغ شاهان در قراب[1]
آن پدر جمشید تخت واین پسر خورشید بخت — آن پدر کاموس تاب واین پسر کاووس آب
آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان — این پسر باکوکبش فروجلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر — آن چو گل زاد از گلستان این زگل همچون گلاب
چون پدر اینك بگیتی ملك بخش و ملك گیر — چون پدر اکنون بگیهان رنج بین و گنج یاب
زرفشاند سرستاند بر نماید برخورد — رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بیحساب
درگه کوشش هژبر است ارزره پوشد هژبر — درگه بخشش سحابست ارسخن گوید سحاب
قدر او کوهیست کاورا کهکشانستی کمر — جود او بحریست کاورا آسمانستی حباب
سیر خنگش سیر گردونرا همی ماند کزان — روز کین در عرصهٔ گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر — خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد — نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشك ناب
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب — پیر را با رأفت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال — نو عروس ملك را گرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی بطحا برویاند سمن — قهر او از چشمهٔ کوثر بر انگیزد سراب
لب ببندد از سخن سحبان[2] چو او گوید سخن — کانچه او گوید خطاهست آنچه این گوید صواب
سبعهٔ وارونه را برکعبه بربندد کسی — کش نباشد آگهی از رتبهٔ ام الکتاب
روز هیجا کز مسیر توسن گردان شود — گرد ره گردون گرا تر از دعای مستجاب
دشت کین ازجوش جیش وجنبش یکران شود — تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان[3] — سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب[4]

---

۱ ــ قراب بکسر اول = غلاف شمشیر . ۲ ــ سحبان وائل بفتح سین خطیب معروف عرب است که نامش ضرب‌المثل شده است. در برابر معاویه چندساعت سخن راند ومعاویه بدوگفت : توخطیب ترین افراد عربی . سحبان گفت : وعجم وجن وانس ! ۳ ــ طعان بکسراول = نیزه زدن ٤ـ ضراب بکسراول بمعنی شمشیرزدن .

اززمین برچرخ گردان هرزمان بارد خدنگ — آنچنان کزچرخ گردان برزمین بارد شهاب

تیغ گردد کژدمی کش زهر صد کژدم بنیش — رمح گردد افعیی کش سهم صد افعی بناب[1]

گنبد خضرا از بانگ گاودم[2] در ارتعاش — تودهٔ غبرا ز گرد باد پا در احتجاب

تن جدا از روح چونان دست مظلوم ازعلاج — سرتهی ازمغز چونان جام مسکین از شراب

چون توازمکمن[3] برون آیی بعزم رزم خصم — با تنی چون آسمان وبارخی چون آفتاب

بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار — در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب

خونفشان گردد چنان تیغت که گرتاروزحشر — خاك راکاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب

خنجرت چون نوعروسان درشبستان خلقرا — هرنفس ناخن کنداز خون بدخواهان خضاب

گرهمه البرز کوه از آتش شمشیر تو — پیکرش گوگردسان فانی شود از التهاب

خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنك — هر سؤالی را دهد ازلطف بی منت جواب

با سحاب رحمتت جیحون شوددریای خشك — با شرار خنجرت هامون شود دریای آب

تا بیاساید زمین مانند حزمت از درنگ — تا نیارامد فلك مانند عزمت از شتاب

هرتنی کاو درخلافت پای برجا چون ستون — همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

درمدح خاتم انبیا صلی الله علیه وآله

از سروش وحدتم برگوش هوش آمدخطاب — یا فتی لاتبطل الاوقات فی عهد الشباب

بعد ازین درکنج عزلت پای در دامن کشم — من کجا و مستی و میخانه و جام شراب

تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید — گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب

انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا — دلّونی یا هداة الدّین الی دارالصّواب

چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز — تا بکی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب

هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت — گرچه صد کرّت شنیدستم اذا کان الغراب

از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان — سربید نامی بر آرم در میان شیخ و شاب

از خدا وز خویش شرمم باد آخر تا بکی — روح را زاطوار ناشایسته دارم در عذاب

---

۱ ـ ناب چهاردندانی را گویند که درحیوانات گوشتخوار بسیاربزرگ ونیزمی‌شود و جمع آن انیاب است واینجا نیش افعی مراداست . ۲ ـ گاودم بضم دال بمعنی نفیر باشدکه برادرکوچك کرناست وبعضی گویند کرناست که بعربی بوق خوانند (برهان) ۳ ـ مکمن بفتح اول وسوم = کمینگاه .

آفتابم من چرا جانرا بکاهم چون هلال ‌‌ شاهبازم من چرا بیغاره[1] یابم از ذباب

من که بر گردون زنم خرگاه دانش ازچه رو ‌‌ در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب

اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت ‌‌ غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب

مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس ‌‌ چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب

چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین ‌‌ تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب

مصطفی فرمود ان‌الناس فی‌الدنیاء ضیف[2] ‌‌ حاصلش یعنی لدواللموت و ابنوا للخراب

در نمانم زین سپس در کار و بار خویشتن ‌‌ عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب

نقطهٔ پرگار هستی خطّ دیوان وجود ‌‌ قطب گردون کرم توقیع طغرای[3] ثواب

سرور عالم ابوالقاسم محمّد آنکه چرخ ‌‌ با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب

الّذی ردّت الیه الشمس و انشقّ القمر ‌‌ کان امیاً ولکن عنده امّ الکتاب

والّذی فی کفّه الکفّار لمّا ابصروا ‌‌ کلم الحصباء[4] قالوا انّه شیئی عجاب

رهنمای هردو عالم آنکه در یك چشم زد ‌‌ برگذشت ازچارحد وهفت خط وشش حجاب[5]

از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست ‌‌ نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب

با شرار قهر او هر هفت دوزخ یك شرر ‌‌ باسحاب دست او هر هفت دریا یك حباب

گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور ‌‌ تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بودی در خضاب

تالی هستی او هست آنچه هست ازممکنات ‌‌ غیرذات حق کز و هستیّ وی شد بهره یاب

نه‌سپهروشش جهات وهفت دوزخ هشت‌خلد ‌‌ با سه مولود و دو عالم چارمام وهفت باب

در همه عمر از وجود او خطایی سرنزد ‌‌ زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب

با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر ‌‌ گرهمی باور نداری از نبی[6] بر خوان فتاب

وز سلیمان حشمت‌الله گر خطایی نامدی ‌‌ چیست القینا علی کرسیه ثم اناب

روزو شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند ‌‌ انهّ من مال عن شرعه فقد نال العقاب

---

١ - بیغاره = سرزنش وطعنه . ٢ - ضیف بفتح اول وسکون ثانی وثالث = مهمان . ٣ - طغرا بضم اول اصلا لغت ترکی است که ظاهراً اول بار درعهد ترکمانان سلجوقی شیوع یافته وخطی بوده که برصدر فرمانها بشکل قوسی شامل نام والقاب سلطان وقت می نوشته‌اند ورفته رفته بدون هیچ قیدی معنی فرمان ومنشوررا پیدا کرده است . ٤ - حصباء = سنگ ریزه . ٥- مراد ازچارحدچهارعنصر واز هفت خط هفت آسمان وازشش حجاب شش‌جهت است . ٦ - نبی بضم اول = قرآن کریم.

هرزمان از ساکنان عرش آید این سروش — من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست — کاین یکی را معصیت نامند و آن یك را ثواب
توبهٔ آدم[1] نیفتادی قبول کرد گار — تا بفیض خدمتش صدره نگشتی فیض یاب
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل — گر بانساب جلیل او نجستی انتساب
موسی از تیه[2] ضلالت نامدی هرگز برون — تا ز طور رأفتش لبیك نشنیدی جواب
نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا — همچو کنعان[3] نامدی هرگز برون ازبحر آب
تا نشست ایوّب از سرچشمهٔ لطفش بدن — کی باوّل حال کردی زان چنان حالت اياب
تا مسیح از خاك راهش مسح پیشانی نکرد — کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام[4] — یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب
تا ابد آن یك نمی آمد برون ازبطن حوت — تا قیامت آن یکی بودی بزندان عذاب
آسمان هرجا که درماند بدو جوید پناه — آری آری آستان او بود حسن المآب
عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض — پشه کی لاف توانایی زند پیش عقاب
ای شهنشاهی که پیش ابر دست همتت — عرصهٔ دریای پهناور نماید چون سراب
تا نه بر مسمار[5] ذاتت محکم الاطناب شد — کی شدی افراشته این خرگه زرّین قباب
فی المثل بر تری آتش اگر بدهی مثال — در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب
ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی — آنکند چون این درنگ و این کند چون آن شتاب
نی تورا ممکن توان گفتن نه واجب لیك حق — بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
چون بر آیی بر براق برق پیما جبرئیل — گیرد از دستی عنان واز دگر دستی رکاب
خسروا تا درفشان گردیده درمدحت حبیب — گشته خورشید ازفروغ فکرتش دراحتجاب
وانکه از دیباچهٔ نعتت کند بابی رقم — در قیامت بررخش یزدان گشاید هشت باب
بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن — زانکه باشد حدّ اوصاف تو بیرون ازحساب

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۳۶ ازسورهٔ دوم قرآن کریم است که درآن حدیث توبهٔ آدم از خوردن گندم مندرج است . ۲ ـ تیه نام بیابانی است که موسی و قوم بنی اسرائیل پس از خروج از مصر چهل سال درآن سرگردان بودند . ۳ ـ کنعان بفتح اول نام آن پسر نوح است که بابدان بنشست
۴ ـ اعتصام = چنگ درزدن . ۵ ـ مسمار بکسر اول = میخ .

تـا ز تابان مشعل خورشید انور بـزم روز ❊ هرسحر روشن شود چونانکه شب ازماهتاب

تا قیامت کوکب بخت هوا خواهـان تو ❊ بـاد روشن تـر ز نـور نیرّ و جرم شهاب

درمدح حسین‌خان نظام الدوله فرماید

ای ترا درچهره آب و وی ترا در طره تاب ❊ در دلم زان آب تاب‌وبر رخم زین تاب آب

هست درچشمم عیان وهست در جسمم نهان ❊ هرچه در روی تو آب وهرچه درموی‌تو تاب

آب و تاب روی و مویت برده آب وتاب‌من ❊ آن زدینم برده آب واین زجسمم برده تاب

رو بتابی موبتابی بر خلاف رای من ❊ چند گویم چند مویم مو بتـاب و رو متاب

تا بچند از حرقت[1] فرقت‌بسوزم چون حجیم ❊ تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب

چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل ❊ چند پویم چند جویم چند گویم ترك خواب

جویمت تا گویمت در بر دوصد راز نهان ❊ خوانیم تـا رانیم از در بصد ناز و عتاب

با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب ❊ اینت‌ننگی‌بس عجیب واینت‌رنگی‌بس‌عجاب

با چومن پیری تو بُرنایی چو برنایی بلی ❊ بس عجب نبود که برنایند باهم شیخ و شاب

چون جبان جنگجو باشد جوان ننگ جو ❊ لیکن آن ازتیر واین از پیر دارد اجتناب

تو جوانی با توان و من توانی ناتوان ❊ کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب

گر زخودرایی خود آرایی که‌من بیخود شوم ❊ نیست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب

بسکه لاغر زاشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق ❊ بی خلیلم چون خلال و بی‌حبیبم چون حباب

بیتو ای رشك روان بادم برخ اشك روان ❊ آنچنان اشکی که رشك ازوی بردلعل‌مذاب

جلوهٔ خورشیدوماهم ازتو کی بخشد شکیب ❊ کی شنیدستی که گردد تشنه‌سیراب‌ازسراب

سیم در سنگست سنگ اکنون ترادرسیم در ❊ مشك‌درچین‌است‌چین‌اکنون ترادرمشك‌ناب

در میان لعل خندان درّ دندانت نهـان ❊ چون درون حقهٔ یاقوت لولوی خوشاب

ساعدت چون اشك‌من‌سیمین‌ولی‌هردوخضیب ❊ این‌زخون بیگناهان وان زخون دل‌خضاب

تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق ❊ هر زمان با خویشتن‌گویم اذا کان‌الغراب[2]

۱ــ حرقت بضم یافتح اول = سوزش وحرارت . ۲ــ اشاره باین شعربسیارمعروف عربی‌است:

اذاکان الغراب‌دلیل قوم ❊ سیهدیهم الی دارالبوار

(هر گاه کلاغ راهنمای قومی باشد بزودی آنان را بمقرهلاك راهنمایی خواهدکرد) .

پرنیان‌سوزد ز آتش‌وین‌چه‌سحراست‌اینکه‌تو — بر عـذار آتشین از پرنیان بستی نقاب
چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی — از نظرپنهان شود خورشیدچون گریدسحاب
قامتت را سرو نازاز راستی قـایم مقام — طلعتت را مـاه بدر از روشنی نایب مناب
عشق رویت گر بلای دل بدل جویم بلا — مهر مویت گرعذاب جان بجان‌خواهم عذاب
بیتو گرزین بعد همچون رعد نالم دور نیست — دعدهمچون‌رعدنالد چون‌شود دور ازرباب[۱]
گردهانت نیست سیمرغ ازچه‌باشد بی‌نشان — گروصالت نیست اکسیرازچه باشد دیریاب
هم ز سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قاف — هم زاکسیرت‌برخ اشکی مرا چون سیم‌ناب
ترك می کن‌ترك من ترسم که خشم آرد امیر — گر ببیند چشمت ازمی‌چون دل‌دشمن‌خراب
اعتماد دولت و دین‌کافتد اندر روز کین — در سپاه هفت‌کشور از نهیب او نهاب[۲]
فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس — کز تف تیغش ببحر اندر شود ماهی‌کباب
پیش جودش بحر جوی ونزد حلمش کوه کاه — پیش عزمش باد خاك و نزد قهرش نار آب
رمح اوشیرفلك را دل بدرد از طعان — تیغ او گاو زمین را تن بکافد[۳] از ضراب
ملك‌گیرد بی‌سپاه و خصم بندد بی‌کمند — درع درّد بی طعان و خود برّد بی ضراب
قدر او بدریست کاو را سدره آمد آسمان — تیغ او میغیست کاو رافتنه آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم — درگه او خرگهی‌کش گنبد گردان قباب[۴]
فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط — خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد زهاب[۵]
جود او رودیست کاو را چرخ گردانست پل — تیراو شیریست‌کاو را مغز گردانست غاب[۶]
چهر او مهریست‌کزوی ماه اندر تاب و تب — قهر او زهریست‌کزوی مار اندر پیچ و تاب
عصراوقصریست در وی خفته یك‌کشور بناز — عهد او مهدیست دروی رفته یکعالم بخواب
دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد — داستان باستان را شست باید باب باب
بی ثنای او مقیم است آنچه در عالم رقیم — بی سپاس او عقیم است آنچـه درگیتی‌کتاب

۱ـ دعدورباب‌نام دوتن ازعاشقان بسیارمعروف عرب است مانند لیلی‌ومجنون. ۲ـ نهاب بکسر اول جمع نهب بمعنی تاراج وغارت. ۳ ـ کافتن = شکافتن وترکانیدن . ٤ ـ قباب بکسراول جمع قبه. ٥ ـ زهاب بفتح اول موضع چشمه‌را گویند یعنی جاییکه آب از آنجا می‌جوشد خواه زمین باشد خواه شکاف سنگ. ٦ـ غاب = بیشه .

گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد / در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب

دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق / کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب

عیب خلق او نه کز وی خصم اوباشد نفور / مرجعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب

یکسوار از لشکر او خصم یك کشور سپاه / یك پلنگ از کوه بر برمرگ یکهامون کلاب

از کمال عدل او ترسم کزین پس گوسفند / آنچنان نازد بخود کارد شبیخون بر ذئاب[1]

هر که گردد تشنه آبش چاره باشد ای شگفت / تیغ او آبست و چبود چاره چون شد تشنه آب

با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان / با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب

غرّهٔ اقبال و سلخ[2] فتنه آنروزیست کاو / همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

ایکه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش / ایکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب

خصم را ماهیّت از خشم تو گردد منقلب / گرچه در ماهیّت اشیا محالست انقلاب

التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج / وین سخن نزدیك دانشمند دوراست ازصواب

زانکه تیغت تشنهٔ خون چون شود آبش دهند / تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب

داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا / هم بشرط آنکه مهلت می نجویی در جواب

مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست / هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب

هریکی را مزدهایی پایمرد[3] امتحان / هر یکی را گنجهایی دسترنج اکتساب

هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو / هست دولت بیشمار و هست مکنت بیحساب

هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار / هریکی را بردگان با دولت افراسیاب

هریکی را صد عیال حور منظر در حریم / هر یکی را صد غلام ماه پیکر درجناب

هر یکی را قصرها هریك برفعت آسمان / هر یکی را کاخها هریك بطلعت آفتاب

قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس[4] / کاخشان چون کاخ خاقان محشو[5] از چینی ثیاب

من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من / هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب

هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر وجاه / هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فرّ و آب

---

۱ ــ ذئاب بکسر اول جمع ذئب بمعنی گرگ . ۲ ــ غره بضم اول و تشدید ثانی روز اول و سلخ بفتح اول آخرین روز ماه قمری است . ۳ ــ پایمرد = واسطه و وسیله . ۴ ــ لبوس بفتح اول جمع لبس بکسر اول بمعنی پوشیدنی . ۵ ــ محشو بفتح اول وضم ثالث و تشدید رابع = ممتلی و پر .

نه چومن یکتن ثنا خوانت ازینسان درحضور — نه چومن یك کس دعا گویت ازینسان درغیاب

هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق — در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب

شعرمن شعراو[1] نثرم نثره[2] هر کاو منکراست — گو بگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب

با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهان — با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب

گر سخن گوید کسی کاو معجز است و سر و وحی — الله اینك معجز اینك سحر و اینك وحی ناب

نه بود شاعر هرانکو می ببافد یك دو شعر — نه بود بونصر هر کاو را وطن شد فاریاب[3]

نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز — نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب

هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و هنگ[4] — هم بجز چنگال شیرانرا بباید توش و تاب

پشه را خرطوم و از پیل دمان در احتراز — گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب

مردواب و آدمی را بس بباطن فرقهاست — گر بظاهر همچو آدم جسم وجان دارد دواب

چون تویی باید که داند شعر نیك از شعر بد — خضر باید تا شناسد جلوهٔ آب از سراب

این من و این گوی و این چوگان و این صف اینحریف — هر که میگوید حریفم گوگران سازد رکاب

با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری — وز چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب

گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مرمرا — شاهد بختم نماندی در حجاب احتجاب

آه ازان شعری که شاعررا رسد ازوی زیان — آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب

هر که آمد یکدو روز و کرد بختش یاوری — یافت عالی پایه‌یی زین آستان مستطاب

غیر من کم بخت بد در خواب و میدانم یقین — کاینچنین درخواب خواهد بود تا روزحساب

از سخن گر نازش من خاك برفرق سخن — خشك به آن لجه‌یی کاوراست نازش ازسراب

هست ز الطاف توام نازش ولي الطاف کو — تا بگردن هفت گردون را در اندازم طناب

نه ز کم ظرفیست گر رازم تراوید از درون — خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب

---

۱ ـ شعرا بکسر اول نام ستاره‌یی است که دربرج جوزا ظاهر می‌شودوطلوع آن هنگام ازدیاد شدت گرماست وآنرا شعرای یمانی نیز می‌گویند. ۲ ـ نثره بفتح اول نام منزلی ازمنازل قمر.

۳ ـ اشاره بابونصر فارابی ملقب بمعلم ثانی وفیلسوف و ریاضی و موسیقی دان بزرگ قرن چهارم هجری وصاحب تألیفات عدیده‌است. ٤ ـ بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی بمعنی سنگینی و وقار وقصد و آهنگ و زور وقدرت وضرب وصدمه وآزار و آسیب باشد.

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سرزد از لبم　　جام می‌چون شد لبالب ریزدش از لب شراب
خون کندقی هر کرا زخمی است پنهان در درون　　گرد خیزد از زمین چون خانه‌بی گردد خراب
فارس قدر من نداند زانکه من زادم درون　　درصدف فرقی ندارد باشبه درّ خوشاب
خود بیا انصاف ده بـا قدردانی همچو تو　　بایداینسان قدر چون من نکته‌سنجی نکته‌یاب؟
خانهٔ من چشم مور و خدمت من شاعری　　ذلت من با درنگ وعزت من با شتاب
هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر　　همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایـاب [1]
روز فرش من زمین و نزل [2] خوانم خون دل　　شب دواجم [3] آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست　　ورنبودی آب بودی اشك من جاری چو آب
بیست تن‌ماهی صفت‌خوشدل‌بآب‌استیم وبس　　آب مان باشد طعام و آب مان باشد شراب
تاب دلتنگی نیارد در قفس یکمرغ و بس　　بیست تن در یکقفس برگوچسان آرند تاب
خدمتی جز شعر فرما مرمرا کاین روزگار　　شاعری ننگست کش نتوان شنود ازهیچ باب
وزطریق‌لفظ ومعنی بیش‌ازاین‌یك فرق نیست　　شاعران را با یهودان از کمال انتساب
آن‌کشد خواری که از مردم ستاند جـایزه　　وین سپارد جزیه تا جانرا رهاند از عذاب
ملکها گیری بیك گفتار چبود گر مرا　　هم بیك گفتار سازی کامجوی و کامیاب
من نیم دریا و کان تا باشم از جودت برنج　　من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت بتاب
شکوه ازبخت زبون قاآنیا زین‌پس بسست　　شکر یزدان راکه هستی مدح گوی بوتراب
آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه　　آنکه باکینش گناه است آنچه در گیتی‌ثواب
هر دو عالم از زکات بخشش او یك نصیب　　گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصـاب
عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب　　خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
مـدح او ذکر شفـاه [4] وگرد او نور عیون　　مهر اوداغ جباه [5] وحکم او طوق رقـاب
مؤمن صدیق از قهرش بنـالد از عمل　　کافرزندیق با مهرش ننالد از عتاب
بخت او تختیست کاورا عرش یزدانست‌فرش　　چهر او مهریست کاو را نور ایمانست تاب

۱ـ ایاب بکسر اول = بازگشت . ۲ ـ نزل بضم اول = غذایی که برای مهمان آورند .
۳ ـ دواج بفتح اول = لحاف . ٤ ـ جمع شفه بمعنی لب . ٥ ـ جمع جبهه بمعنی پیشانی.

گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین
از مشیمهٔ[۱] مام پوید واژگون زی پشت باب

طاعت میکال بی‌مهرش نیفتد سودمند
دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب

تا قدومش گشت زیب فرش خاك ازعرش پاك
قدسیانرا ذکر لب یالیتنی کنت تراب

گر قوافی شد مکرر غم مخور قا آنیا
قند بود و شد مکرر اینت عذری ناصواب

تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال
تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب

هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط
هر که خصم‌او بنالد چون رباب از اکتئاب[۲]

وله ایضاً فی مدحه

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب
بقدر یکشب هجر تواش کنند عذاب

خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
بقدر یکدم وصل تواش دهند ثواب

کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری
بگردن دلم افکند صد هزار طناب

حرارت تب شوقم شد از لب تو فزون
اگرچه گرمی تب بر طرف کند عناب

بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
چو کافریست که‌سر مست خفته درمحراب

دهان تنگ تو آن نقطه یی بود موهوم
که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب

شبی زلعل لبش بوسه‌یی طلب کردم
اشاره کرد بابرو که در طلب بشتاب

چو رفتم از دولبش ذوق بوسه دریابم
رضا ببوسه ندادند آن دو لعل خوشاب

چنانکه هرلب لعلش بعذر رنجش خویش
زبهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب

خطابشان چو باندازهٔ عتاب رسید
فتاد لاجرم اندر میانشان شکرآب

مکش بگوش من ای پارسا ز خلد سخن
که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب

بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی
درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب

ز ضرب ناخن من از چه بر کشد آهنگ
اگرنه سینه ربابست و ناخنم مضراب

فراهم آمده در من ز جور هفت سپهر
جدا ز طرهٔ آشفتهٔ تو چار اسباب

زوصل باد بدستم ز هجر خاك بسر
زناله سینه بر آتش زگریه دیده پرآب

---

۱ ـ مشیمه بفتح اول = زهدان ورحم. ۲ ـ اکتئاب = درددرنج.

بیزم هر دو ز شرم محبتیم خموش کجاست باده که بردارد از میانه حجاب

بمستی از عرق افشانی از جبین چه عجب خمار درد سری هست و به شود زگلاب

دهان تنگ تورا نیست گنج آنکه کند بیان اجر شهیدان خود بروز حساب

بپارهای کباب دلم نمك پاشند دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می‌ناب

بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست که از برای گزك[1] شور میکنند کباب

گرت هواست که جان آفرین ببخشاید بر آنگروه که هستند مستحق عذاب

بروز حشر بدان حالتی که می دانی بر افکن از رخ عالم فریب خویش نقاب

ز نشتر مژه ایما نما که تا بزنند بیك کرشمه رگ خواب مالکان عقاب

بعهد عدل ملك این قدر همی دانم که ملك دل نسزد از تطاول تو خراب

ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سخطش بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب

تهمتنی که ز یك جلوهٔ بلارك او فتد بخاك هلاکت هزارچون سهراب

تکی زخنگ وی وگردو دوله[2] در دهلی غوی[3] زسنج وی وشور وناله در سنجاب[4]

برآستانش اگر سنجرست اگر سلجوق ببارگاهش اگر بهمنست اگر داراب

بشمردشان گردون زجرگهٔ خدام نیاوردشان گیتی بحلقهٔ حجاب

بکام اژدر اگر رأفتش دمی بدمد عموم خلق خورند از لغات اوجلاّب[5]

شها توبی که پس ازکار ساز بنده نواز کف کریم تو آمد مسبب الاسباب

تویی که هست بهمدستی کلید ظفر پرند قلعه گشایت مفتح الابواب

اگر عدوی تو را پرورش دهد گردون همان حکایت میش است وصرفه‌جو قصاب

سنان خطیت[6] آن گرزه مار عقرب نیش پرنگ[7] هندیت آن اژدهای افعی ناب

---

۱ ــ گزك بوزن نمك هرچه بر آن تغییر ذائقه کنند در شراب ـ نقل ومزه که مستان پس از شراب خورند . ۲ ـ دوله بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح بمعنی گرد و خاك و گردبادرا نیز گفته‌اند . ۳ ــ غو بفتح اول = نعره وخروش . ٤ ـ سنجاب نام ولایتی است که کاموس کشانی ضابط آن ولایت بوده و آنرا سپنجاب نیز می گفته اند (برهان) . ٥ ــ جلاب بضم اول و تشدید دوم = شربت شکر آمیخته باگلاب . ٦ ــ سنان خطی نوعی‌ازنیزه باشد وبعضی گویند نیزهٔ‌راست باشد مانند خط مستقیم (برهان : ذیل کلمهٔ نیزهٔ خطی) . ۷ ــ پرنگ بکسر اول وفتح ثانی فروغ وبرق شمشیر وتیغ جوهردار را گویند .

یکی بدرّد ناف سمك[۱] بگاه طعان — یکی ببرّد فرق فلك بوقت ضراب
چو آن بچنگل خشم تو، ویله در لاهور — چو این به پنجهٔ قهر تو ، مویه درپنجاب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند — به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب
ز خون دیدهٔ خصم تو میشدی لبریز — اگر نه دروا[۲] میبودی این کهن دولاب
ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند — ز بیم آنکه نبینند سطوت تو بخواب
ز ملك دفع نماید خدنگت اعدا را — چنانکه رجم[۳] شیاطین کند ز چرخ شهاب
عیان ز ماهچهٔ اخترت مطالع فتح — چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب[٤]
اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط — محیط در خوی خجلت رود ز شرم تراب
بحجله گاه وغا[٥] خنجر تو دامادیست — که کرده‌است زخون دست و پای خویش خضاب
ولیك تا ندهد روگشا ز خون عدو — عروس فتح ز رخ بر نیفکند جلباب
چو نام عزم تو شنود همی سپهر و درنگ — چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع — سپهر را نسزد جز بحضرت تو ایاب
اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست — بنزد لجهٔ جود تو در شمار حباب
بسیم و زر چو کند سکه نام نیك تو را — ز فرّ نام توصاحبقران شود ضرّاب
بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود — خرد بسهو سرودش بره قرین سحاب
چنان بگرد خود از ننگ این سخن پیچید — که تا رسیده بگردون شد ازخجالت آب
شبی ززوی تفاخر هلال گفت بچرخ — که باد پای ملك را منم خجسته رکاب
جواب دادش کای هرزه‌گرد هرجایی — که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
هزارهمچو تو یك لحظه نقش می‌بندد — ز نیم جنبش خنگ ملك بلوح تراب
بروز رزم که از خون پردلان گردد — فضای معرکه آزرم بحر بی پایاب

---

۱ ـ سمك بفتح اول ودوم = ماهی ـ و اینجا کنایه از آن ماهی است که باعتقاد قدما گاوی که زمین روی شاخ آن بوده بربشتش تکیه داشته است . این ماهی و گاو از دوران بسیارقدیم در ادبیات فارسی شهرت داشته‌اند . ۲ ـ درواز را شاعربمعنی نگون وآویخته گرفته است درصورتیکه قبلا گفته‌ایم نام فرشتهٔ نگاهبان هواست ـ وکهن دولاب کنایه از چرخ گردنده است . ۳ ـ رجم بفتح اول بمعنی راندن و سنگسارکردن . ٤ ـ اسطرلاب بضم اول و ثالث آلتی باشد که بیشتر از برنج سازند و بدان ارتفاع آفتاب وستارگان گیرند . ٥ ـ وغا بفتح اول = جنگ .

زمین شود متلاطم زموج خون یلان ‌‌ بدان مشابه که افتد سفینه در گرداب
درون لجهٔ خون دست و پا زند گردون ‌‌ زبیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
زمین بتابد از تاب تیغ چون‌کوره ‌‌ فلك بجنبد از باد گرز چون سیماب
ز اشك چشم عدو لجه‌یی شود هامون ‌‌ که ساق عرش کند تر ز جنبش خیزاب
زمین بپوشد از خون نوردهٔ [1] اطلس ‌‌ هوا ببر کند از گرد کرتهٔ [2] سنجاب
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل ‌‌ پرند جانشکرت چون برون شود ز قراب
نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه شمرد ‌‌ که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب [3]
خدنگ دال [4] پرت چون ز چرخ دال مثال ‌‌ بصید نسر [4] فلك بال و پر زند چو عقاب
شوند بی پر ازان لاجرم ز لانهٔ چرخ ‌‌ دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب
برنگ هندی رومی تنت همی گیرد ‌‌ مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب [5]
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت ‌‌ فضای عرصهٔ پیکار کان لعل مذاب
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب ‌‌ رسد بگوشم من صار غایباً قد خاب
جدا ز خاك درت هر زمان خورم افسوس ‌‌ بطرز پیر دل افسرده ز ارزوی شباب
کفی شهیداً بالله که من بهیستی خویش ‌‌ نه لایقم بخطاب و نه در خورم بعتاب
بلی گزیر جز این نی که طفل بگریزد ‌‌ ز باب جانب مام و ز مام در بر باب
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی ‌‌ بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی ‌‌ بیمن تربیت ای خدیو عرش جناب
بچند باب مرا برتری مسلم ازو ‌‌ بشرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب
نخست آنکه نیای من آن مهندس راد ‌‌ که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل ‌‌ که بود نادان جولاهکی قرین دواب

---

۱ – نورده بفتح اول ودوم = پیراهن . ۲ – کرته بضم اول = قباو پیراهن و جبهٔ پشمین .
۳ – دربن بیت نهنگ سبز کنایه از شمشیر ومقصود از مجموع بیت اینست که شمشیر تو سرخ شدن از خون بهلوانانی مانند سرخه وسرخاب را برخویش شوم و نامبارك می‌شمارد . ٤ – دال ونسر بفتح اول = کرکس ونسر فلك نام دوصورت از صور منطقة‌البروج است که یکی را نسر واقع و دیگری را نسر طایر گویند ودر بیت بعد نام هردو برده شده است .
۵ – اینجا سقلاب بفتح اول بمعنی سگ‌لاب وسگ‌لاو است که سگ آبی را گویند که سیاه‌رنگ باشد.

نیای من همه بخشش بصدر صفهٔ علم ‌‌ زشش جهات وچهار اسطقس وهفت حجاب

نیای او همه گفتش بشیب دکهٔ جهل ‌‌ ز آبگیره[۱] و ماشو[۲] ومیخ کوب و طناب

دویم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر ‌‌ که فکر بکرش مستغنی است از القاب

سخن چه رانم در باب باب خویش که بود ‌‌ کمال بابش و از باب او بر از همه باب

از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته ‌‌ ز ابر و مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب

بعکس بابک نجار او که بد سخنش ‌‌ ز رنده و مثقب و معل[۳] و کمانه و دولاب

سیم که مامك عیسی پرست او بودی ‌‌ ز بی عفافی طباخ مطبخ احزاب[۴]

عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را ‌‌ ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب

گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب ‌‌ برای آنکه نکو نی پژوهش انساب

نخست اینکه ازو کم نیم بفضل ارچه ‌‌ هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب

چو سوی نظم مجرد نظر کنی بینی ‌‌ که نظم من زر پاکست و نظم او قلاب

بویژه آنکه گر او مدح اخستان[۵] کردی ‌‌ که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب

من از ثنای شهی دم زنم که هست اورا ‌‌ هزار بنده چو شاه اخستان کهین بواب

ور او مسلسل از قهر اخستان بودی ‌‌ بحبس و کنده و زنجیر و بندوقید و عذاب

من از عنایت خاور خدای تن ندهم ‌‌ که اوج عرش برینم شود حضیض جناب

زبان ز گفتهٔ بیجا ببند قاآنی ‌‌ که خود ستایی دور است از طریق ثواب

---

۱ ــ آبگیره : نام افزاربست شومالان را و آن مانند جاروبی باشد وبآن آب برتار جامه یی که بجهت بافتن ترتیب میدهند بیفشانند و شوی مال شخصی را گویند که آهار برتار جامه یی که می بافند بماله ـ مخفی نماند که برهان قاطع واژهٔ مورد بحث را آبگیر ضبط کرده است نه آبگیره . ۲ ـ نوعی از بافتهٔ پشمین است که فقیران ودرویشان پوشند .

۳ ــ معل : آلتی است که بآن چوب را ببرند (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ٤ ــ « مادر خاقانی عیسوی نسطوری وشغلش طباخی که ازروم باسارت بایران آمده بدین اسلام درآمد . » (مقدمهٔ دیوان خاقانی بقلم مرحوم علی عبدالرسولی) . ٥ ــ ابوالمظفر شروان شاه اخستان بن منوچهر بن اخستان حاکم شیروان وبنا بقول مورخان ایرانی نژاد وازنسل بهرام چوبین بوده است . خاقانی وی وپدرش منوچهر ملقب بهخاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین را مدح کرده ویکبار بفرمان منوچهر بزندان افتاده است وبنابراین قاآنی که درابیات بعد این امررا به اخستان نسبت میدهد ، باشتباه تاریخی دچارشده است.

الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد بفکر خاطی جهال از اولوالالباب
شمار عمر ملك آنقدر که نتوانند محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام
و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

خیمهٔ زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب
عنبرین موی شب ار کافور گون شد عیب نیست صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران درّد ز هم خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادویی فلك در حقهٔ یاقوت زرد کرد پنهان صدهزاران مهره از دّر خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او صدهزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود درتك سیمابگون دریا دوصد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب
محشر ار خواهی ز گیسو چهره بی بنما از آنك محشر آنروز است کز مغرب در آید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن زمی کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب[1]
هر دو لعلت شکرنابست خواهم هر دو را می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب
خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجیب کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
ناصر دین و دول آرایش ملك و ملل ناصرالدین شاه غازی خسرو مالك رقاب
رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

---

۱ - یعنی : بزایید برای مرگ و بسازید برای خراب شدن .

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی — کردکاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

راستی ازشهریاران این محاسن درخورست — نه محاسن را بحنّا روزوشب کردن خضاب

قصر جاویدی بباید ساختش بیخاك وخشت — ورنه کو آن گنگ دژ[1] کاباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را — خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاك راه بوترابست این ملك کز رشك او — آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست — در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض — صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل — شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس — مالك هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب[2]

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود — رنگ پرداز جمادات از شبه تا درّ ناب

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین — ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی بی مهر او صورت نبندد در رحم — قطره بی بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند — هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قهرش ازیك ترك استثنا[3] نمود — سرّ القینا علی کرسیّه ثم اناب[4]

قدر او برجاهلان پوشیده ماند ارنه خدای — هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست — چشم عاشق کوربود وچهرجانان درحجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم — اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

عقل گویدعشق دیوانه است زامکان پامکش — عشق گوید عقل بیگانه‌است آنسوتر شتاب

---

۱ ــ نام شهریست که درشرقی خطاواقع است گویند شب وروز همیشه درآنجایکسان است ... وهوای آن در نهایت اعتدال بود... (برهان) ۲ ــ اشاره‌است به هشت باب بهشت. ۳ ــ مراد ازاستثنا، گفتن ان شاء الله است.

۴ ــ درین مصراع قسمتی از آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۳۸ قرآن کریم آمده است و مراد ازین آیه بقولی آنست که حضرت سلیمان روزی گفته بود باچندین زن نزدیکی می کنم که از هریك پسری بوجود آید و در راه خداجهاد کند ولی لفظ ان شاء الله رابرزبان نرانده بود. پس ازآن زنان فقط یکی آبستن شد واو نیز جسدی بیجان بزاد. اصل آیهٔ کریمه چنین است : ولقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسداً ثم اناب.

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان | عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی برزدم | ربنا افتح بیننا[1] فال من آمد در کتاب
راستی را عقل نتواند کزو یابد نشان | کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
ای که گویی حق بقر آن وصف او ظاهر نگفت | وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر تو از هر عضو عضوی وصف گویی بی‌شمر | یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی‌حساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام | مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت وز همه اشیاست فرد | چون خرد درجان وجان درجسم وجسم اندر ثیاب
وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ | ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن خواهی بنوش وطعم آن خواهی بچش | رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب
گر نبد باوی خطاب حق بظاهر باك نیست | کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش‌تر گویم رجوع لفظ ومعنی چون بدوست | در حقیقت هم سؤال از وی‌تر او د هم جواب
ورهمی بی پرده ترخواهی بگویم باك نیست | اوست لفظ واوست معنی اوست فصل واوست باب
او مدادست او دواتست او بیانست او قلم | او کلامست او کتابست او خطابست او عتاب
این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود | فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
وصف آن باشد کز او موصوف را بتوان شناخت | نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر | مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
ایکه سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس | هل بجویم تشنه یی آنگه بگویم وصف آب
چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان | تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب
وینکه من گویم تمام افسانهای عاشقیست | تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب
دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید ببزم | عشق غیرت پیشه هرساعت فتد در پیچ و تاب
مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب | خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب
مغز گفتی نغز گفتی لیك قا آنی بترس | ز ابلهان کند فهم و جاهلان دیر یاب
راه تنگست و فرس لنگست ومعبر پر ز سنگ | ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب

---

۱ - قرآن کریم ۷ د ۸۸

بیش ازینت حد گفتن نیست ور گویی خطاست	ختم کن اینجا سخن والله علم بالصواب

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید[1]

دوشم مگرچه بود که هیچم نبرد خواب	پروین برخ فشاندم تا سرزد آفتاب

بیدار بود خادمکی در سرای من	گفت ازچه خواب می نروی دادمش جواب

کامروز بخت خواجه زمن پرسشی نمود	زین پس چوبخت خواجه نخواهم شدن بخواب

گفت ارچنین بود قلمی گیر و کاغذی	بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب

تفسیر عقل ترجمهٔ اولین ظهور	تأویل عشق ماحصل چارمین کتاب[2]

روح رسول زوج بتول آیت وصول	منظور حق مشیّت مطلق وجود ناب

تمثال روح صورت جان معنی خرد	همسال عشق شیر خدا میر کامیاب

گنج بقا ذخیرهٔ هستی کلید فیض	امن جهان امان خلایق امین باب

مشکل گشای هرچه بگیتی زخوب وزشت	روزی رسان هرچه بگیهان زشیخ وشاب

منظور حق ز هرچه بقرآن خورد قسم	مقصود رب زهرچه بفرقان کند خطاب

داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب	طوقی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب

وجه‌الله اوست دل مبر ازوی بهیچ وجه	باب الله اوست پامکش ازوی بهیچ باب

اوهست جان پاك وجهان مشتی آب وخاك	زین پاکتر بگویم هم اوست خاك و آب

یك لحظه پیش ازین که نگارم مناقبش	در دل نشسته بود چوخورشید بی‌نقاب

چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت	زیرا که لفظ وخامه‌شد اندرمیان‌حجاب

نی نی صفات من بود اینها نه وصف او	بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب

آخر نه هرچه‌زاد زهرچیز وصف اوست	زانسان که گرمی ازشررومستی ازشراب

این وصف آب نیست که گویی شرر برد	کاین وصف هم تراعطش افزاست چون‌سراب

در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا	بس‌مدح سیل کردی وجایی نشد خراب

لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی	در پردهٔ قشور توان یافتن لباب

---

۱ ــ این قصیده درنسخهٔ چاپ کلهر موجود نیست. ۲ ــ مقصوداز چارمین کتاب قرآن کریم است.

زیرا که از خیال رهی هست تا خرد کاسباب خوب وزشت بدودارد انتساب
هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
لطف و عذاب هردو ز یزدان رسد ولی لاشك حدیث لطف به از قصهٔ عذاب
چون نیك بنگری سخن ازعرش ایزدی زانجا که آمدست بدانجا کند ایاب
ازگوش باز در دل واز جان رود بعرش در دل زراه گوش نیوشا[1] کند شتاب
پس شد عیان که سامع وقایل بودیکی کاوخود کندسؤال وهم اوخوددهدجواب
باری علی چو شافع دیوان محشرست ارجو شفیع من شود اندر صف حساب
زانسان که هست صاحبدیوان شفیع من در حضرت جناب جوانبخت مستطاب
شیخ اجل مراد ملل منشاء دول فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب
آن میر حق پرست که در گنج معرفت یکتن نیامدست چو او کامل النصاب
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق حالی بگردنش رگ شریان شودطناب
داند ضمیر او که سعیدست یا شقی هرنطفه را نرفته بزهدان ز پشت باب
قا آنیا ببندگیش جان نثار کن گم شوزخویش وزندگی جاودان بیاب
خواهی‌دعا کنی که خدایش دهددو کون حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب

در شکرانهٔ سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه درفتنهٔ باب علیه اللعنة والعذاب

ساقی امشب می پیاپی ده که من برجای آب نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب
منت ایزدرا که شه رست ازقضای آسمان ورنه در معمورهٔ هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد اینکه‌می‌بینم به بیداریست یارب یابخواب
جام کیخسرو پرازمی کن که تا چون‌تهمتن کینهٔ خون سیاوش خواهم از افراسیاب
من که‌از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن رقص‌خواهم کردزین‌پس درمیان‌شیخ‌وشاب
نذر کردستم کزین‌پس هر کجاسیمین‌بریست گرهمه فرزند قیصر سازمش مست‌وخراب

---

۱ -- نیوشا بکسر اول و شین بالف کشیده بمعنی شنوا باشد که شنونده است ـ و فهم کننده و یاد گیرنده را نیز گویند.

گه‌کنم با غبغبش بازی چو کودك با ترنج　　گه بزلفینش در آویزم چو کرکس باغراب
ترککی دارم که دور از چشم بد دارد لبی　　چون دو کوچك لعل ودروی سی ودو در خوشاب
مو زره مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند　　رخ‌سمن‌لب بهرمن[۱] زلف‌اهرمن‌صورت شهاب
گرم مهر و نرم چهر وزود صلح ودیر جنگ　　تازه‌روی‌وعشوه جوی‌وبذله‌گوی ونکته یاب
کوه سیمین بر قفا و گنج سیمش پیش روی　　گنج سیمش آشکار و کوه سیمش‌درحجاب
همچو آثار طبیعی روی او با بوی ورنگ　　همچو اشکال ریاضی زلف او پرپیچ و تاب
دی مرا چون‌دید بایاران بمجلس گرم‌رقص　　هرطرف هنگامه‌یی اینجا شراب آنجا کباب
گفت‌درگوشم که این مستیست یا دیوانگی　　کت‌برقص‌آورده بیخود دادمش حالی‌جواب
کای عطارد خال ایمه زهره ات را مشتری　　خوشدلم کز کید مریخ وزحل رست آفتاب
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید　　آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب
کز کمین ناگه سه‌تن جنبید و افکندندزود　　تیرهای آتشین زی خسرو مالك رقاب
حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیر انداز زا　　چون‌کمان زه در گلوبست‌ازپی‌رنج وعذاب
از خطا زین پس نمیگویم صواب اولیترست　　کان خطای تیر بد خوشتر ز یکعالم صواب
کشت عمر عالمی میسوخت زان برق بلا　　گر زابر رحمت یزدان نمی‌شد فتح باب
پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلو به‌نیل　　آنت رمزی‌بس‌عجیب واینت نقلی بس‌عجاب
اژدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجیب　　اژدها دیدی‌که برتاراج گنج آرد شتاب
بس شنیدستم شهاب تیرزن بر اهر من　　تیر زن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب
بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم　　من ندیدم زاغ شومی کاو کند قصد عقاب
شیرغاب از پردلی آرد گرازان را بچنگ　　لیك نشنیدم گراز چنگ زن در شیر غاب
درکلاب ار ببر آویزد نباشد بس شگفت　　خودشگفت اینست کاندر ببر آویزد کلاب[۲]
تا نپنداری که تنها یك قران از شه گذشت　　صدقران‌براهل‌یك‌کشور گذشت ازاضطراب
خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کانزمان　　خور زشرمش زردشد حتی‌توارت بالحجاب
درج دُر سلطنت آن کزسحاب همتش　　صد هزاران چشمهٔ تسنیم[۳] جوشد از سراب

۱ - مخفف بهرمان بروزن قهرمان بمعنی یاقوت. ۲ - کلاب بکسر اول جمع کلب بفتح اول بمعنی سگ. ۳ - تسنیم بفتح اول ظاهراً نام چشمه‌یی‌است دربهشت.

سایهٔ خورشید اقبالش اگر افتد بابر   جای باران زین سپس خورشید بارد ازسحاب
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است   قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب
آمد آن بلقیس گر پیش سلیمان کامجو   آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
ای مهین بانوی عالم عید کن این روز را   کز نصیب عیش هست این عیدبس کامل نصاب
عید مولود دوم نه نام این عید سعید   در میان عیدها این عید را کن انتخاب
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه وداد   تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بیحساب
بی‌ستون برپاست تا این خیمهٔ چرخ کبود   خیمهٔ جاه ترا از کهکشان بادا طناب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب   همی به پیچد بر گرد خویش از تب و تاب
گزافه بود و دروغ این سخن که میگفتند   دروغ نزد حکیمان بتا ندارد آب
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خوابست   بجای او همه زلف تراست پیچش و تاب
دگر شنیدم در چین زمشك نابد بوی   مشام عقلم از اینهم نیافت بوی صواب
از آنکه زلف تومشکست و بارها دیدم   که هست او را در چین شمیم عنبر ناب
دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد   ازین گزافه هم ای ماهروی روی بتاب
از آنکه کاهد سیمین تنت ز پیراهن   مگر نه پیرهن استت کتان و تن مهتاب
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر   هم این فسانهٔ محضست ای اولوالالباب
که زرد چهرهٔ من برسپید عارض تو   عیان نمود که زر عاشق است برسیماب
دگر شنیدم با آب دشمنست آتش   قسم بجان تو اینهم نداشت رونق و آب
ز من نداری باور یکی در آینه بین   که چهرهٔ تو بیکجا هم آتشست و هم آب
دگر شنیدم عناب می نشاند خون   بهر که گوید این حرف لازم است عتاب
از آنکه دیدم کز دیدگان خونبارم   بخاست لجهٔ[۱] خون تا مزیدمت عناب

---

۱ ـ لجه بضم اول وتشدید دوم = دریاو آب عظیم .

دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت — اگر چه نص حدیثست و دیده‌ام بکتاب

ولی جمال تو خرم بهشت را مانـد — وزان بهشت بجانم رسد هزار عذاب

دگـر شنیدم در ری کسی بقاآنـی — نداده جایزه وین گفته هم نبود مصاب

ازآنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح — بسی جوایـز و تشریف یافت از نـوّاب

خجسته مام ولیعهد آنکه قدرت او — سپهر اخضر سازد همی زبرگ سداب[1]

کفایت کـرمش سنگراکند گوهـر — حلاوت سخنش زهر را کند جلاّب

بدان رسید که‌ازخویش هم شود پنهان — زبسکه عصمت او بسته بررخش جلباب[2]

بهشت و کوثر و طوبی بمهر او گروند — زهی سعادت طوبی لَهم وحسْن مآب[3]

زیمن معدلت آباد کرد عالم را — از آن سپس که‌زغوغای‌حسن کرد خراب

کفش ببخشد هرچ آن زکان کند تاراج — هلا ندانم وهـّاب[4] هست یا نهاّب[5]

مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد — که‌آفتاب چوشب شد رود بزیر حجاب

اگرچکد عرقی از رخش ببحر محیط — ز آبش آید تا روز حشر بوی گلاب

خلوص شاه جهان‌جای‌روح‌وخون‌شب‌وروز — دوان همی رودش درعروق و دراعصاب

شه ار سؤالی از وی کند زغایت شوق — یکان یکان همه اعضای او دهند جواب

بباده میل ندارد شه ار نه از سر مهر — ز پارهٔ جگر خویش ساختیش کباب

زبس که دل کشدش سوی شاه پنداری — فکنده شاه جهان در عروق اوقلاب

زهی ز لطف تو در آب مستی باده — خهی[6] زقهرتو در سنگ لرزهٔ سیماب

رسول دید چو هر نطفه و جنینی را — که تا بحشر در ارحام هست یااصلاب

شعاع روی ترا دید در مشیّت حق — چه گفت گفت الاان هذه لعجاب[7]

یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی — زشرم تیره شود آفتاب عالمتاب

---

۱ ــ سداب بضم اول بروزن گلاب گیاهی باشددوایی ومهمترین نوع آن سداب کوهی (Ruta) است دارای برگهای باریك ومتعفن که برای گریزاندن حشرات بکاررود.

۲ ــ جلباب بکسراول بمعنی جامهٔ گشاد روی لباس و شاعر اینجا آنرا بمعنی پرده و چادر گرفته است. ۳ ــ قرآن کریم ۲۹/۱۳ یعنی: خوش باد مرایشانرا و نیکویی بازگشت.

٤ــ وهاب = بخشنده. ٥ــ نهاب = تاراجگر. ٦ــ خهی بفتح اول کلمهٔ تحسین است.

۷ ــ عجاب بضم اول = عجیب

خلل بروز و شب افتد پس فروض و سنن[1]   نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب

ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت   که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب

وگر بحکم پیمبر نمیشدی مستور   رخ تو قبلهٔ دین بود و ابرویت محراب

تو نیز چون ز رسول اینچنین عطا دیدی   نثار کردی جانرا بر آن خجسته جناب

ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش   که گوییت رگ جان و بگردنست طناب

همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان   که در بیابان ظهر تموز[2] تشنه بآب

خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او   چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب[3]

عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب   که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب

غراب از آن بشآمت مثل شد از مرغان   که تیره‌روی چو اعدای جاه اوست غراب

خدای پاک صفت خود بجود او بخشید   از آن بود کف جودش مسبب الاسباب

اگر مجسم گشتی محیط[4] همت او   سپهر وانجم بودی بر آن محیط حباب

ز تیغ گیهان سوزش بسی عجب دارم   که چون نسوزد کیمخت[5] را بروی قراب

بروز محشر هرچیز در حساب آید   بغیر همت او کان برون بود ز حساب

بمدح او نرسی لب به بند قاآنی   که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب

مدار چرخ رونده است تا بگرد زمین   همی بشکل رحا[6] و حمایل و دولاب

شه جهان و ولیعهد و مام او را باد   خدا معین و ملك ناصر و فلك بواب[7]

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

صبحدم کز جانب مشرق بر آمد آفتاب   همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب

روی ناشسته زدم جام مئی کز بوی او   تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب

۱ ـ فروض بضم اول جمع فرض بمعنی واجب و سنن جمع سنت بمعنی امور مستحبه و قول و فعل و تقریر رسول اکرم است . ۲ ـ تموز بفتح اول و ثانی گرمای سخت باشد و نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان (برهان) .

۳ ـ طبطاب بفتح اول = نوعی چوگان . ٤ ـ محیط طبق سنت شعرای خراسان بمعنی دریا گرفته شده است . ٥ ـ کیمخت بکسر اول وضم ثالث بروزن میبخت پوست کفل وساغری اسب و خر است که بنوعی خاص دباغت کنند . ٦ ـ رحا بضم اول = آسیا . ۷ ـ بواب بتشدید واو وفتح اول = دربان .

زان مئی کزجام کیخسرو جهان بین تر شود ... گرچکد یکقطره در کاسهٔ سر افراسیاب

چون دماغم ترشد ازمی دیدم ازطرف شمال ... تافت‌خورشیدی که‌شدخورشیدزو دراحتجاب

چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز ... واندرین معنی دلم در شبهه جان درارتیاب[1]

گاه‌میگفتم که خورشید است گردون‌راز‌اصل ... باز میگفتم نـه حاشا انه شیئی عجاب

باز میگفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین ... کادمی‌یك‌رادو‌بیند چون فزون نوشد شراب

من درین حیرت‌که آمد ماه من ناگه ز در ... بادو‌چشمی‌همچو‌حال‌عاشقان‌مست‌وخراب

درسرهرموی مژگانش‌دوصد ترکش‌خدنگ ... در خم هرتار گیسویش‌دوصد‌چین‌مشك ناب

روی اورا صد خزینه‌حسن‌درهر آب ورنگ ... موی او را صد صحیفه سحر‌درهرپیچ وتاب

آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من ... این زجانم برده آب وآن زجسمم برده‌تاب

چهرش اندر زلف حوری خفته درداما‌ن دیو ... یا حواصل[2] بچه یی آسوده در پرّ غراب

حرمت‌گیسو وچشمش را بر‌آنستم که نیست ... هیچ کافر را عذاب وهیچ ساحر را عقـاب

چون‌مرازانگونه‌پژمان[3]دیدغرمان‌شد زخشم ... چنگ پیش‌آورد تاگوشم بماله چون رباب[4]

گفتم ای غلمان دنیـا ای بهشت خاکیان ... ای ستارهٔ ناز پرور ای فرشتهٔ بی نقاب

ای دو رنگین عارضت دارالخلافهٔ دلبری ... وی دو مشکین طره ات دارالامارهٔ ماهتاب

مهر نور افروز امروزم دومی آید بچشم ... من درین احوال حیران کاحولستم یا مصاب

آفتابی از شمال آید بچشمم جلوه‌گر ... و افتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب

نرم نرمك خنده یی فرمود وبرقع[5] برگشود ... گفت مـا را هم نظر کن تا سه بینی آفتاب

گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم ... اینك این‌خورشید دیگرچیست گفتا درجواب

آفتابی کز شمال پارس بینی جلوه‌گر ... هست تشریف ولیعهد شه مالك رقـاب[6]

بوالمظفر نـاصرالدّین کز نسیم عفو او ... در دهانِ مار تریاق اجل‌گردد لعاب

---

۱ — ارتیاب = شبهه وتردید وشك . ۲— حواصل مرغی است سپید وبزرگ وبسیار خوارو بهمین جهت‌آنرا حواصل گویند چه‌حواصل جمع حوصله‌است بمعنی چینه‌دان. ۳ — پژمان بکسراول بمعنی افسرده وبی رونق وغمناك ومخمور واندوهگین باشد . ٤ — رباب بضم اول سازی باشد مشهورکه می نوازند وآن طنبورمانندی بود بزرگ ودستهٔ کوتاهی دارد وبرروی آن بجای تخته پوست‌آهوکشند (برهان).

۵— برقع بضم اول وسکون دوم وفتح سوم = نقاب . ٦ — رقاب بکسراول جمع رقبه بفتح اول ودوم وسوم بمعنی گردن .

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری
گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب

جانفشان سرباز شاهنشه حسین خان آنکه هست
ناخن و تیغش ز خون دشمنان شه خضاب

گفتم از سعی که صاحب اختیار ملك جم
شد چنین وافر نصیب وشد چنان کامل نصاب

گفت از فضل عمیم خواجهٔ اعظم که هست
هرچه در هستی قشور[1] وجسم و جان او لباب[2]

گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه
گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب

کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان
در حضور میر برخوان این قصیدهٔ مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب
در بهین روزی چو روز وصل خوبان دیریاب

در مبارکتر دمی کز اتّصالات سعود
تا ابد در عرصهٔ گیتی نبینی انقلاب

خلعتی آمد که گویی کرده نسّاج ازل
تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب

گوهر آگین خلعتی کز نور گوهر های او
نقش هر معنی توان دید از ضمایر بیحجاب

خلعتی گر فی‌المثل آنرا بدریا افکنند
تا قیامت زو گهر خیزد بجای موج آب

آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر
جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب

از که از نزد ولیعهد خدیو راستین
آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب

از برای افتخار میر ملك جم که هست
زا تش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب

یارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشمار
یارب این تشریف بر را مرتبت ده بیحساب

راستی گویم ندیدست و نه بیند آسمان
هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب مناب

ملك او با انتظام و بخت او با احتشام
بأس[3] او با انتقام و عدل او با احتساب

با ولایش هیچکس را نیست پروای گنه
با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب

گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او
در مذاق اهل دوزخ عذب[4] گرداند عذاب

روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن
برگ هرشاخش زمرّد گشت وبارش زرّ ناب

یاد رای روشنش در خاطرم یکشب گذشت
ازبن هر موی من سرزد هزاران آفتاب

---

۱ ــ قشور بضم اول جمع قشر = پوست . ۲ ــ لباب بضم اول جمع لب بضم اول و تشدید ثانی بمعنی مغز . ۳ ــ بأس بفتح اول = شجاعت ، قوت ، خوف ، عذاب . ٤ ــ عذب بفتح اول = گوارا .

وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می — جام در دستم گهر شد می‌در آن لعل مذاب
روز بزمش خاك چون گردون بجنبد از طرب — گاه رزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین — باد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان — گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر — رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد — هفت دریارا ز وسعت جا دهد در یکحباب
برسراب ار قطره یی بارد سحاب جود او — تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
روز طوفان ناخدا گر نام پاك او برد — بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
رشك جودش بردل دریا گره بندد ز موج — پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر — روز مهرش فرّ عنقا زاید از پرّ ذباب[۱]
خلقش آن جنّت بود کز باد آن در هر نفس — عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب[۲] — تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان — رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب[۳]

درمدح شاهزادهٔ کیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گرفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب — ز گرد خاك سرکوی میر عرش جناب
وکیل ملك ملك مهتری که فُلك[٤] فلك — ببحر همت او چون سفینه در گرداب
بزرگ‌همت و کوچك‌دلی که‌دست‌ودلش — یکی ببحر زند طعنه‌دیگری به سحاب
بهادری که زتف شرار شمشیرش — بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب
سزد که ازاثر خلق ولطف جان‌بخشش — بکام افعی گیرد مزاج شهد لعاب
بخدمت ملك آن ملك بخش کشورگیر — سحر گهان بمن‌از روی‌لطف کرد خطاب
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را — که تا بگوش نیایش نیوشی از احباب

---

۱ ـ ذباب بضم اول = مگس وانواع گوناگون آن ۲ ـ مشیب بفتح اول = پیری .
۳ ـ مصاب بضم اول = مصیبت رسیده . ٤ ـ فلك بضم‌اول وسکون دوم وسوم = کشتی

جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو ‌‌ بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
دو روز بیش که پهلوی استراحت من ‌‌ نسوده است ز دلخستگی به بستر خواب
زگرد راه چنانم که تل خاك شود ‌‌ گرم بسخره کسی افکند بدجلهٔ آب
مرا زبستن نظم اینزمان همان عجزست ‌‌ که صعوه را ز شکار تدزو وصید عقاب
بخشم رفت و برابرو فکند چین و گشود ‌‌ دو بسد[1] گهر انگیز را ز روی عتاب
که عذر بیهده تاکی همینت عذر بس است ‌‌ که عجز طبع فکندست مر تو را بعذاب
بگیر خامهٔ مشکین ختامه را ببنان[2] ‌‌ مر این چکامهٔ فرخنده را ببر بکتاب
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوك ‌‌ که باسحاب کفت ساحت محیط سراب
تو آن شهی که زمعماری عدالت تو ‌‌ سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب
حسام سرفکنت بارور درختی هست ‌‌ که بار او نبود غیر روین و عناب
ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار ‌‌ زسهم[3] سهم تو مویان غضنفر اندرغاب
زشوق بزم تو امروز قدسیان سپهر ‌‌ زهر طرف متذکر به لیت کنت تراب
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع ‌‌ چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
سزاست ازپی قربانی توجیش عدو ‌‌ که در شمار بهیمند زی اولواالالباب[4]
بشرط آنکه چو مابندگان پاك ضمیر ‌‌ که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب
بر افکنیم سراسر شکنجها بجبین ‌‌ بر آوریم یکایك پرندها ز قراب
زخون خصم تو آریم لجه‌یی که در او ‌‌ قباب نه فلك آمد چو قبهای حباب
الا ببزم جهان تا نشاط و عیش و طرب ‌‌ عیان شود زبم وزیر تارچنگ ورباب
بود بکام موالیت نیش نوش روان ‌‌ بود بجام اعادیت نوش نیش مذاب

وله ایضاً فی مدحه

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب ‌‌ چه گوهرست که زیبد نگار آتش و آب

---

۱ - بسد بضم اول و تشدید وفتح ثانی = مرجان واینجا کنایه از لب است . ۲ - بنان بفتح اول = سرانگشت ۳ - سهم اول فارسی وبمعنی بیم وترس وسهم دوم عربی وبمعنی تیراست .
٤ - اولواالالباب = صاحبان خرد

چه‌لعبتست که چون کودکانش مادر دهر نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین قرار خاك و هوا و مدار آتش و آب
مگر تو گویی معمار چرخ کرده بنا شگفت باره‌یی اندر دیار آتش و آب
چه ساحریست که‌فوجی ضعیف مورچگان نمیروند برون از حصار آتش و آب
سمندرست همانا درست یا خرچنگ که گشته اند زهر گوشه یار آتش و آب
به نیکخواه بود آب و برعدو آتش بلی بدهر بود پرده دار آتش و آب
گهیش مهد تقاضا بود گهی دامن که شیر خواری هست از تبار آتش و آب
سبب تماثل[1] با وی بود وگرنه چرا بخاك و باد بود افتخار آتش و آب
شکار وی نبود غیر صید جان آری نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب
براستی که نزیبد نشیمنش بجهان بغیر دست خداوند گار آتش و آب
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود حسام سر فکنش پیشکار آتش و آب
بقهر و لطف چنان آب آب و آتش برد که باد و خاك بود مستجار آتش و آب
ز سیر خنگش کز تند باد برده گرو شد از زمین بفلك زینهار آتش و آب
تبارك الله از آن بادسیر خاك سکون که در زمانه بود یادگار آتش و آب
زکین و مهر تو هرلحظه در خروش آیند دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
بخشم و لطف تو اندك تشابهی دارد وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب
اگر برشتهٔ لطفت نبود پیوسته گسسته بود زهم پود و تار آتش و آب
چنان ز آتش و آبم بموزه سنگ فتاد که کیك افکنم اندر ازار[2] آتش و آب
الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا همی قضا شمرد در شمار آتش و آب
ز تیر و تیغ تو کز آب و آتش افزونست همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

---

۱ -- تماثل = همانندی ۲ -- ازار بکسر اول = زیر جامه

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ای بـه از روز دگر هر روزکارت | بـاد بهروزی قرین روزگـارت
روز بـارت کت فتد در پره گردون | گردن گردان بود در زیر بارت
آشکارا بر نهـانی پرده پوشد | راز پنهـان پیش رای آشکارت
رخ چو فرزین آردت هر شه پیـاده | چون بر اسب پیلتن بیند سوارت
درگهت را چرخ بـاشد پرده داری | زان جـدا از در نگردد پرده دارت
ابر و دریـا در شمار قطره نـاید | درکجا در پیش بذل بیشمارت
بـاد رفتار است خنگ خاك توشت | آتشین فعل است تیـغ آبدارت
لاغران فربه زبـازوی سمینت [1] | فربهـان لاغر ز شمشیر نـزارت
خصم گردون زیر پای خویش خواهد | زان بپای خود رود بالای دارت
ای یسار خلق گیتی از یمینت | ای یمین اهل دوران از یسارت [2]
بر تو چونـان بر سلیمان پیمبر | کرده اقرار بزرگی مور و مارت
شیر گردون روبهی پیشت نمایـد | تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
بسکـه رستم بر برادر بذله خواند | گر ببیند چـاه ویل کار زارت [3]
بسکه بر تیر گزین تحسین فرستد | گر بهیجـا بنگرد اسفندیـارت
روح دارا زان دو محـرم شاد گردد | گر ببیند خنجر پهلـو گـذارت
عزم تخجیر غزال چـرخ میکن | غـرم [4] صحرایی نمی زیبد شکـارت
زینهار ارگیرد از بـأس تو خوابش | تـا نیاید آسمـان در زینهـارت

---

۱ ــ سمین = چاق وفربه . ۲ ــ درین بیت یسار اول بمعنی گشایش و آسانی و یمین اول بمعنی دست راست و یمین دوم بمعنی قسم و یسار دوم بمعنی دست چپ است . ۳ــ یعنی چاه ویل کارزار تو بقدری سهمگین است که رستم ببرادر خویش که اورا بچاه انداخت وهلاك کرد ودر نتیجه از آمدن بمیدان کارزار تو رهاییش داد سخن دلکش ونیکو می گوید ومضمون بیت بعد نیز قریب بهمین بیت است یعنی اسفندیار تیر چوب گز را تحسین می کند که اورا از جنگ تو آسوده ساخت . ٤ ــ غرم بضم اول وسکون ثانی ومیم میش کوهی را گویند یعنی گوسفند مادهٔ کوهی (برهان) .

خواست میزان فلك فهمت بسنجد — دید چون پیر خرد کامل عیارت
آب تیغت آتش کین بر فروزد — باد وش در جان خصم خاکسارت
در بنای لاجوردی سقف گردون — بس خلل افتد ز حزم استوارت
خسروا وصفت حبیب ازجان سراید — تا فتد مقبول رای کامکارت
لیك چون وصفت ندارد انحصاری — سازد اکنون از دعا روبین حصارت
تا کند هر شام دامن پر ز گوهر — آسمان گوهری بهر نثارت
بهر بذل سائلان خالی مبادا — ابر کف هر گز ز درّ شاهوارت

در ستایش و نیایش ابو الملوك ثانی جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگرنظام امور جهان بدست قضاست — چرا بهرچه کند امرشهریار رضاست
شهی که قامت یکتای دهر گشته‌دوتا — بپیش گوهر او کزمثال بی همتاست
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان — که اصل‌وفرع‌وجود است‌ومایهٔ‌اشیاست
مگر بنعل سمندش برابری کرده — که‌مه‌زخجلت گاهی‌نهان‌و گه‌پیداست
زمانه نافهٔ چین‌خواندمشك‌خلقش‌را — فکندچین بجبین‌آسمان که عین‌خطاست
شود ز تیغ کجش راست کار هفت‌اقلیم — زهی‌عجب که‌بصورت‌کجست وراست نماست
زرشك طلعت او کور گشت‌دیدهٔ مهر — از آن‌زخط شعاعی‌بدست‌مهر عصاست
دگر قبول سخن بی‌ادله جایز نیست — مرا بصدق سخن اولین‌بدیهه گواست
بباغ رزم سنانش نمو کند چون‌سرو — بلی ز اصل نباتست ومستعد نماست
فلك‌نباشدچون‌اوچرا که‌چاکراوست — اگرچه پایهٔ اوماورای‌چون‌وچراست
جهان بصورت معنیست اندرو مد غم — عجب مدار که اودرجهان‌بصورت‌ماست
یك آسمان وازو آشکارصد خورشید — یك آفتاب‌ومراوراهزار گونه‌سناست[1]
اگرچه صدگهرازیك محیط برخیزد — نتیجهٔ گهر صلب او دو صد درياست

---

۱ ـ سنا بفتح اول = روشنی.

وگرچه این همه پهناورند و بی پایان ‌‌ ولی زجمله نکوتر دو بحر گوهر زاست

یکی که هستی او هست بی بها گوهر ‌‌ یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست

یکی چو نور وجودست و دیگری پرتو ‌‌ یکی چو چشمهٔ خورشید و دیگری چو ضیاست

یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد ‌‌ یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست

مر آن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر ‌‌ مر این بسان سلیمان کلید فتح سباست

ز شور خدمت این در سر فلك سودا ‌‌ ز تف ناچخ این در مزاج خور صفراست

ز گرد توسن آن تا که بنگری کهسار ‌‌ ز نعل ابرش[1] این تا نظر کنی صحراست

نطاق[2] خدمت آن طوق گردن گردون ‌‌ زمین درگه این فرق گنبد خضراست

فنا ز رأفت آن گشته همنشین بقا ‌‌ بقا ز سطوت این در گذار سیل فناست

جهان مسخر آن یك ز ماه تا ماهی ‌‌ فضای مملکت این ز ارض تا بسماست

مر آن نموده سبك سنگ خصم را چون کاه ‌‌ مر این بگوهر تیغش خواص کاه رباست

نقوش نامهٔ آن زیب پیکر طاووس ‌‌ صریر خامهٔ این صیت شهپر عنقاست

بهرچه مخفی و غیبست ذات آن عالم ‌‌ بهرچه مکمن کونست رای این داناست

بعرض لشکر آن مهر و مه بود داخل ‌‌ ز دخل همت این فقر و فاقه مستثناست

هم از تفقد آن یك ستم بجای ستم ‌‌ هم از تشدد این یك بلا بجان بلاست

همه نتایج آن را فلك ز دل چاکر ‌‌ همه سلالهٔ این را جهان ز جان مولاست

همه نتایج آن در جمال هشت بهشت ‌‌ همه سلالهٔ این از جلال هفت آباست

همه نتایج آنرا زمام دهر بدست ‌‌ همه سلالهٔ این را سر فلك برپاست

مر آن بمملکت چرخ حاکم محکم ‌‌ مر این بکشور آفاق والی والاست

حسام صولت آن روز رزم کشورگیر ‌‌ کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشاست

ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع ‌‌ ز بیم ناوك این چرخ مرتعش اعضاست

ز رشك طلعت آن آفتاب چون ذرّه ‌‌ ز حسرت گهر این سهیل همچو سهاست

---

۱ ـ ابرش بفتح اول و ثالث بروزن مهوش رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته را گویند ـ واسبی که نقطه‌های مخالف رنگ او بر او باشد. ۲ ـ نطاق بکسر اول = گردن بند.

ثنای این دو نیاری نمود قاآنی — اگرچه پایهٔ شعر تو برتر از شعراست
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت — اگرچه حدّت الماس فکرتت برجاست
چه‌سان ببادیهٔ مدحشان کنی جولان — اگرچه خنگ خیال تو آسمان پیماست
ز مدح دست بدارو برآردست دعا — اگرچه برتو زعجز مدیح جای دعاست
زمین درگهشان باد آسمان بلند — مدام تاکه زمین زیرو آسمان بالاست

وله ایضاً فی مدحه

این خطّ بی خطاکه به‌از نافهٔ ختاست — گرمشك چین زطیب همی خوانمش خطاست
داردضیای اختراگرچه سیاه روست — داردبهای گوهراگرچه شبه نماست
در راستی بود الفش قامت نگار — نونش اگرچه برصفت پشت من دوتاست
عینش هلال شکل و بمعنی معاینه — عین عنایت ازل و عین مدعاست
بر صفحهٔ سپید سواد خطش چنانك — عکس سواد دیده برخسار دلرباست
یا عکس روی تیرهٔ زنگی در آینه — یا نقش پای شبهه بمرآت اهتداست
یابربیاض روم نشان ازسواد زنگ — یا برخد نکو اثر خط مشکساست
یا بهرچشم زخم حوادث نشان نیل — از دیرگه بناصیهٔ بخت پادشاست
پیروزگرحسن‌شه‌غازی که از نخست — دندان سپید کردهٔ[1] فرمان او قضاست
گردنکشی که تیغ جهانسوز اوبرزم — همعهد با بلیه و همراز با فناست
خاك درش اگر چه بود کیمیا ولی — درجذب بوسهٔ لب احرار کهرباست
تیغش اگر چه بلع کند صد هزارجان — بازازگرسنکی مثل شخص ناشتاست
هرچند جانورنه ولیکن بخوان رزم — از لقمهٔ حیات مهیای اشتهاست
ملکش چنان وسیع که‌در شهربنداو — لفظی که نگذرد بزبان نام انتهاست
ای‌خسروی که‌فتح وظفررا بروزگار — بربخت مقتدای تو همواره اقتداست
ازرشك‌روی‌ورای تواعمی‌شد آفتاب — زانرویش‌ازخطوط‌شعاعی بکف‌عصاست

---

۱ ــ دندان سفیدکردن کنایه از ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی کردن باشد (برهان) .

راه فنا گرفت بلا در زمان تو — گر بر کسی بلا رسد آنهم یقین بلاست
با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل — غافل از اینکه ابر نه دارای این عطاست
از برق خنده سر زد کاین عین تهمتست — وز رعد غو بر آمد کاین محض افتراست
جولان زن است کوه تو آن خنگ توسنت — یا در نهاد کوه گران سرعت صباست
با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر — سرچشمهٔ ظلام و یا منبع ضیاست
گر عقل نکته سنج سراید که جای تو — بیرون بود ز جا همه گویند کاین بجاست
هر سنگ و گل که گشت لگد کوب رخش تو — از شوق چون نبات مهیای انتماست[۱]
هر کس که ملتجی بتو شد پایه‌اش فزود — جز بحر و کان کشان کف راد تو ملتجاست
کاری مکن که جود تو بر کس ستم کند — آخر نه این دو رابسخای توالتجاست
دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست — کاین مرمرا عقوبت و این مرمرا بلاست
چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح — در ره ز انتظار تواش چشم بر قفاست
بس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن — بس درّ بی بها که ز بذل تو بی بهاست
رو بند کرد مقدمت از دیده خسروان — شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست
از کار بسته رأفت عامت گره گشود — غیر از دو زلف خوبان کانهم گره گشاست
چون دست برفرازی و شمشیر برکشی — گویی هلال برزبر خط استواست
رمحت عصای موسی اگر نیست از چه رو — در روز رزم در کف راد تو اژدهاست
بر تو چه جای مدح و ثناهست کز نخست — شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست
آن به که بر دعای توختم ثنا کنم — زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست
تا نقطه‌یی که سرخط تدویر دایره‌است — هم انتهای دایره هم عین ابتداست
هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود — سرگشته باد اگرچه همین نیزش اقتضاست

در مدح محمد شاه غازی و حاج میرزا آقاسی فرماید[۲]

ایدل اقبال و سعادت نه بسعی و طلبست — اینچنین کامروایی نه بعقل و ادبست

---

۱ - انتما بکسر اول و سوم (مصدر باب افتعال) = قبول نمو کردن و بالیدن نبات .
۲ - این قصیده در نسخهٔ چاپ کلهر نیست واز چاپ میرزا محمود نقل شد.

جامهٔ بخت بـانـدازهٔ دانش نبرنـد زانکه دوران را گردش بخلاف حسبست

بختیاری نه باصلست و نسب نی بحسب کامگاری را چونانکه زاصل و نسبست

تا بکی ناله وافغان کنی ایدل از چرخ یاخودازدهر که دورانش همی بوالعجبست

چرخ راکینه برارباب خردقدلزم است[۱] دهررا حیله براصحاب هنر قد وجبست[۲]

هنری نیست اگـر هست هنر بیهنریست خردی نیست و گرهست خرد محتجبست[۳]

عقل فعال ندارد سر عـالم زیراك همه عالم را اسباب بلهو و لعبست

دهررا نیست کفافی بکف عقل و ادب وربدی دیدم ودیدی که کرا روزو شبست

چرخ را نیست مداری بسر فضل وهنر وربدی گفتم و گفتی که که درتاب و تبست

استخوان زان هما آمد و شهد آن مگس قسمت ما همه زهر و دگرانرا رطبست

مثل مدعیان با من در حضرت شاه نه چو در غالیه با عود گزاف حطبست

جبرئیلست و عزازیل[٤] بمسند گه عرش مصطفی را بحرم مشغله با بولهبست

پس من و مدعیان باشیم ار خود بمثل هردو بردرگه سلطان زمان کی عجبست

ظل حق خسرو آفـاق محمد شه آنك دامن عهدش اندام ابد را سلبست

ذات بیمـانـندش را نتوان هیچ ستود که ستایش ببرش تابش مـاه وقصبست[۵]

شخص بیچونرا چونی بنیایش غلطست با خـداوند جهان چو نی ترك ادبست

سرّ اینگونه سخن خواجهٔما داند وبس ورنه ازمردم بیگانه نظر در حجبست[٦]

حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل که ازودولت ودین چونین زیباسلبست

این قدر بس بمدیحش که زابنای زمان حضرت شه را فردی بهنر منتخبست

مدح دارای جهان را چو نماید اصغـا جانش ازفرط شعف بینی کاندر طربست

شاه شاهان جوانبخت که ازفضل خدای فارس ملك عجم حارس دین عربست

مهـر دلبنـدش اسرار بقـاراست سبب قهر جانسوزش چونانکه فناراسببست

لطف جانبخشش سرمایهٔ عیشست ونشاط خشم جانسوزش دیباچهٔ رنج و کربست

---

۱ ـ قدلزم = هرآینه لازم گردید . ۲ ـ قدوجب = هرآینه واجب شد. ۳ ـ محتجب بضم اول و فتح تا وجیم = پرده اندرشـده و بوشیده . ٤ـ عزازیل بفتح اول = شیطان . ۵ ـ قصب بفتحتین بمعنی جامهٔ کتانی است. ٦ ـ حجب بضم اول وثانی جمع حجاب بمعنی برده .

جنت‌ازدوحهٔ[۱] لطفش بمثل یك ورقست دوزخ از آتش قهرش باثر یك لهبست
هر کجادولت او یارش ازان درفرحست هر کجا صولت‌اوخصمش ازان‌در تعبست
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او هست فردی که ز دیوان بقا منتخبست
ملکا بار خدایا بود این سال چهار کز غلامیّ شهم فخر بجدّ و به ابست
پانصد و پنجاهم بار عنایت فرمود شه‌مواجب که‌ترا زین‌پس‌این‌مکتسبست
بختم اقبال نیاورد و نشد جاری از آن که‌مرا بخت یکی دشمنك زن جلبست
زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند گرچه‌ام‌محضری‌ازمهروخطش ماه‌وشبست
این‌زمان باز بعرض آرم و جرأت ورزم زانکه شاهست‌بمهر ارفلکم درغضبست
ژاژ تا چند سرایی بر شه قاآنی عرض دانش بر شاهان نه طریق ادبست
تا زمعشوق همی قسمت‌عاشق محنست تا ز مطلوب همی بهرهٔ طالب تعبست
حاصل خصم تو جز فقر مبادا بجهان که فنا را بجهان فقر قویتر سببست

در تهنیت ختان وتطهیر شاهزادهٔ آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

این چه جشنست کزو جان جهان درطربست درنه افلاك از او سور و سرور عجبست
چرخ دررقص‌وزمین‌سرخوش‌و گیتی‌سرمست راست پرسی طرب اندر طرب اندر طربست
ملك آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد روح بی رنج و روان بیغم و تن بی تعبست
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود کافرینش همه از وجد بشور و شغبست
ز ازل تا بابد آنچه مقدر شده عیش راست گویی که ازین سور همه مکتسبست
شب ز انوار مشاعل همه روشن روزست روز از دود مجامر[۲] همه تاریك شبست
دلی ار نالد بیغم بمحافل چنگست تنی ار سوزد بی تب بمطابخ[۳] حطبست

---

۱ - دوحه بفتح اول وسوم = درخت عظیم.
۲ - مجامر بفتح اول : جمع مجمر بکسراول وفتح سوم وسکون دوم وچهارم بمعنی آتشدان است .
۳ - مطابخ بفتح اول : جمع‌مطبخ .

دود زنبوره[۱] کـه آمیخته بـا شعلهٔ سرخ مشك شنگرف خود و زنگی چینی صلبست

شمع روشن بشب تیره تـو گویی بمثل پرتو مهر پیمبر بـدل بولهبست

متحرك شده خاك از طرب و وجد و سماع جذبهٔ خواجـه مگر این حرکت را سببست

بسکه برچرخ ز زنبوره[۱] جهد آتش و دود خاك پنداری بـا چرخ برین در غضبست

از پی رقص ببزم انـدر هر جـا نگری شوخ سیماب سرین و مه سیمین غببست[۲]

کاخ گردون شد وماهش همه زنگارخطست بزم بستان شد وسروش همه شنگرف لبست

شاهدانرا چو برقص انـدر بینی گویی بدر را کوه احـد تعبیه انـدر عقبست

مجلس رقص بکهسار بـدخشان مـاند زان سرینها کـه چو مهتاب نهان در قصبست

شوخ رقاص چو در چرخ در آید گویی کاینهمه جنبش افلاك بـدو منتسبست

گوش نه چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم مـاه ذیحجـه مگر تـالی مـاه رجبست

آتشین تیر و شب تیره عجایب ماریست که هوا چون جگر دوزخ ازو پر لهبست

مار دیدی که خورد نار و بترکیب او را دل ز باروت وسراز کاغذ وتن از خشبست

مـار دیـدی بهوا رقص کند وز تـف او چـون دل دشمن شه روی هوا ملتهبست

ذوذنب دایم از چرخ بخـاك آون بود واینك از خـاك بچرخ آون بس ذوذنبست

زاهد خشك کـه میداد جهانرا سه طلاق تر دمـاغ اینك در حجلـهٔ بنت العنبست

دهر بدشوی و طبیعت زن و غـم نسل کنون نسل غم نیست که آن عنین[۳] شد این عزبست

شب درین جشن فلك را ندهد راه قضا زانکـه از ثـابت و سیاره تنش پرجربست[۴]

نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید زانکه طاهر دل و طاهر تن وطاهر حسبست

پور شه نـور دل و دیـدهٔ خسرو عباس که شهنشه را اینست کـه هم نام ابست

گر چـه او مردمك دیـدهٔ شاهست ولی نه چنان مردمکی کز نظرش محتجبست

تـا همی زنـده کند نـام نیـارا بجهان نـایب السلطنه از شـاه جهـانش لقبست

---

۱ ـ زنبوره = زنبورك بمعنی توپ کوچك . ۲ غبب بفتح اول وثانی بروزن ادب گوشت زیر زنخ راگویند و آنرا غبغب نیزخوانند. در عربی غبب بفتحتین بمعنی طوق زیر گلوی خروس و گاو و مردم استعمال میشود .

۳ ـ عنین بکسر اول و تشدید دوم بمعنی مریض مبتلا بعنن است وعنن بکسر اول و فتح ثانی مرضی است که مردان را از داشتن روابط جنسی و آمیزش با زنان محروم می‌سازد . ٤ ـ جرب بفتح اول و دوم بیماری پوستی خاصی است که تاولهای ریزی درپوست بوجود می‌آورد وموجب خارش شدید می‌شود.

شعرا گر چه ز تطهیر تراندند سخن — من بگویم که بسی نادره و بوالعجبست
شارع پاك چو بی پرده سخن گفت ازان — شاعر ار نیز بگوید نه ز لهو و لعبست
باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم — بهر تطهیر که فرمودهٔ شاه عربست
شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست — بدهان برد و گمان کرد که دانهٔ رطبست
خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف — بهر تولید ز اعضای دگر منتخبست
بوسه زد تیغش آنکه بهمایون عضوی — که کلید در گنجینهٔ نسل و نسبست
پسته از پوست برون آمد و بادام از مغز — پسته از پوست چو بادام تنش پر ثقبست
زادهٔ شه نخروشید و نجوشید ز درد — قامتش گویی نخلی است که بارش ادبست
طفل نه ساله که دیدست که در پیکر او — مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصبست
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش — بوی شیر آید و زو در بدن شیر تبست
شه بهر سو که نظر کرد مر او را میدید — چون دل مرد خدا جوی که گرم طلبست
از کرم بسکه بدرویش و توانگر زر داد — کاخ و شادروان گفتی همه کان ذهبست
نایب السلطنه را کیست اتابك دانی — آنکه صد گنج لآلیش نهان در دو لبست
جوهر فضل هدایت که سراپای جهان — زآتش فکر فروزندهٔ او ملتهبست
تا دم صور بماناد ازین سور نشان — که تهی زو همه آفاق ز رنج و کربست

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

در چشم منست آنچه برخسار تو آبست — درجسم منست آنچه بگیسوی تو تابست
دل بیتو بسی تنگ تر از سینهٔ چنگست — جان بیتو بسی زارتر از زیر ربابست
بر ما بتکبر نگری این چه غرورست — از ما بتغافل گذری این چه عتابست
بی‌موی تو چون موی توام روز سیاهست — بی‌چشم تو چون چشم توام حال خرابست
گویند که از نار بود مار گریزان — چونست که مار تو بنار تو حجابست
عمریست که بی نار تو و مار تو ما را — هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذابست

---

۱ — ثقب بضم اول وسکون دوم وسوم جمع ثقبه بمعنی سوراخ ریز .

بختت نه اگر دیدهٔ من بهرچه بیدار | چشمت نه اگر طالع من از چه بخوابست
ازجان چه خبر گیری و ازچشم چه پرسی | آن بیتو پراز آتش واین بیتو پر آبست
مهر من و جود تو و بیمهری گـردون | این هرسه برون چون کرم شه ز حسابست
دارای فلك قدر حسن شاه که گردون | با لطمهٔ پسرّ مگسش پرّ ذبابست
رمحش بچه ماند بیکی غژمان تنین[۱] | کاندر دمش از خون عدو سرخ لعابست
تیرش بچه ماند به یکی پران شاهین | کز آن بیداندیش جهان پـرّ غرابست
با سطوت او گر همه گردنده سپهرست | با صولت او گر همه پاینده ترابست
تن خسته شکالیست که در گاز هژبراست | پربسته حمامیست که درچنگ عقابست
شاها ملکا دادگرا ملك ستـانا | کت ملك ستان از ملك العرش خطابست
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیمست | ورچرخ نه از حسرت کاخ تو مصابست
زرّین ز چه رو آنرا همواره عذارست | مشکین ز چه رو این را پیوسته ثیابست
دربزم تو کاشوب سپهر از همه رویست | در کاخ تو کازرم بهشت از همه بابست
هرجا که نهی پای خدود[۲] است وجباه است | هرجا که کنی روی قلوبست و رقابست
تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحرست | تیر تو هژبر وتن بدخواه تو غابست
با ابر کفت ابر یکی تیره دخانست | با بحردلت بحر یکی خشك سرابست
گاوزمی[۳] از جنبش جیش تو ستوهست | شیر فلك از آتش تیغ توکبابست
هر عرصه که یکبار برو تـاختن آری | تـا شامگه حشر بخوناب خضابست
هرچشمه که یکروز دروچهره بشویی | تا شام ابد جاری ازان چشمه گلابست
هرپهنه که یکروز درو تیغ بیازی | تا روز جزا معدن یاقوت مذابست
بخت تویکی تازه نهالست که طوبی | با نسبت او خرد تر از برگ سدابست
بیطاعت تو هرچه ثوابست گناهست | باخدمت تو هرچه گناهست ثوابست
از قهر تو بر زانوی آمال عقال است | از مهر تو بر گردن آجال طنابست

---

۱ ــ تنین بکسر اول وتشدید ثانی بمعنی ماهی ومار بزرگ است ودرادبیات فارسی بمعنی اژدها استعمال شده است . ۲ــ خدود بضم اول جمع خد بفتح اول و تشدید بمعنی گونه است . ۳ ــ زمی بفتح اول مخفف زمین است .

شاها بدلم هست یکی راز نهانی — افسوس که برچهره‌ام از شرم نقابست
یك نیمهٔ پنجاه شد از عمر و هنوزم — نزجفت نصیبست و نه‌زاولاد نصابست
چیزیکه ز مردیم عیانست بمردم — ریشی‌است که آن نیز بخوناب خضابست
بس‌نیزه که‌برچهره زبرچم[1] بودش ریش — خوانی‌اگرش مرد نه آیین صوابست
بس جوزك هندی که بود برزنخش موی — هرك آدمیش خواند از خیل دوابست
آنراکه‌نه‌همسر نه‌خوروخواب‌فرشته‌است — وادم‌همه محتاج خوروهمسروخوابست
هرکاونکند زن کشدش سوی زنانفس — وزبارخدا برتن وبر جانش عقابست
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار — تزویج نمایید که تزویج ثوابست
دختی‌است پریچهره که تا دیده برویش — مانند پری دیده تنم در تب و تابست
بی جنّت رویش که بود آتش بغداد — چشمم همه شب تا بسحر دجلهٔ آبست
گویند جگر گردد از آتش بریان — بی آتش رویش جگرم از چه کبابست
چون سوی‌توام روی‌امیدازهمه‌سویست — چون باب توام اصل مراد ازهمه بابست
درروی زمینم نه بغیر از تومناص[2] است — وز دور زمانم نه بغیر از تو مآبست
مهرتوبود نقطه ومن چون خط پرگار — هرجا که روم سوی توام باز ایابست
ناکامی من با چوتویی سخت عجیبست — بی مهری تو با چومنی سخت عجابست
برتافته ماری همه شب تا بسحرگاه — درپنجهٔ من همچو یکی سخت طنابست
چون دیدهٔ وامق همه شب‌اشك‌فشانست — چون طرهٔ عذرا همه دم درخم و تابست
گربوتهٔ[3] اکسیر گران نیست پس از چه — پر زیبق محلول و پر از سیم مذابست
مانندهٔ خونی که بتندی جهد از رگ — خونی‌جهدازوی که نه خون نقرهٔ نابست
دیوانه صفت کف بدهان آرد گویی — از مستی شهوت چویکی خمّ شرابست

---

۱ ــ برچم بمعنی دم گاو کوهی تبتی (غزغاو) و نیزمنگوله‌یی است که بر نیزه وعلم می‌آویخته‌اند واستعمال‌آن بمعنی درفش ورایت غلطی‌است بسیارفاحش وزشت وچنانکه ملاحظه می‌شود تادورهٔ قاجاریه نیزشعرا آن را بصورت صحیح بکار میبرده‌اند . ۲ ــ مناص بفتح اول = ملجأ وگریزگاه . ۳ ــ بوته : ظرفی را گویندکه از گل حکمت ساخته باشند وطلا ونقره وامثال آن در آن بگدازند ومعرب آن‌بوتقه و بعربی خلاص است (برهان) .

گه لفج ز هم باز کند چون شتر مست
جوشنده همی چوی کفش از بن نابست

مانند غریبی است قوی هیکل و اعور
کزیاد وطن گریان برسان سحابست

گاهی بخمد گاه سر از جیب بر آرد
ماناکه دمی شیخ ودمی دیگر شابست

پستان نه وچون پستان پرشیر سفیدست
عمان‌نه و چون عمان پر درّ خوشابست

قاآنی اگر هزل سراگشته عجب نیست
کاورا دل از اندیشهٔ این کار کبابست

گوقافیه تکرار پذیرد چه توان کرد
مقصد چوفزون ازحدوبیرون‌زحسابست

تا شهوت پیری نه بمقدار جوانیست
تا قوت شیخی نه بمعیار شبابست

رای تو رزین بادبدانگونه‌که شیخ‌است
بخت تو جوان باد بدانگونه‌که شابست

وله ایضاً فی مدحه

دارد اگرچه برهمه‌کس روزگار دست
دارد بپیش دست و دل شهریار دست

شاه جهان بهادر دوران حسن‌شه آنك
دارد بخسروان جهان ز افتخار دست

شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین
چون‌دست همتش یکی‌ازصدهزاردست

نگرفته است پیش کسی از ره سؤال
جز پیش ساقی از پی جام عقار دست

ساید ز عزّ و کوکبه بر نه سپهر پای
دارد ز قدر و مرتبه برهفت وچار دست

ای داور زمانه‌که خلق زمانه را
از جود تست پرگهر شاهوار دست

گردون خوردیمین‌به‌یسارت که‌درجهان
دارم من از یمین تو اندر یسار دست

هر کاو ز حضرت تو ببرد زپویه پای
وآنکو ز خدمت تو بدارد زکار دست

آن یك بپای خویش گذارد بقید پای
وین یك بدست خویش‌نماید فکاردست

گردون دراتنظام جهان عاجزست‌از آن
در دامن تو بر زده بی اختیار دست

ازروشنی‌تراست چوخورشید چرخ‌رای
وزمکرمت تراست چو ابر بهار دست

کردی ز بس بجانب هر سائلی دراز
از روی همت ای شه با اقتدار دست

دستی‌کنون دراز نگردد برت ز آز
شستند خلق یکسره از افتقار دست

مهر از در تو روی بتابد بوقت شام
زانرو کند ز خون شفق پرنگار دست

گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد | هر کس که چید گل شودش پرزخار دست
تا این ثنات خواند و آن یك دعا کند | سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
باکعبتین[1] مهر و مه اینك حریف چرخ | بالاکند اگر ز برای قمار دست
از چار پنج مهره بششدر در افکنیش | اندر بساط آری اگر یك دو بار دست
هرگه که نوك تیر تو رویین تنی کند | از بیم جان بسر زند اسفندیار دست
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای | کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
اینك حبیب بهر دعا دست کن بلند | چون نیستت بمدح شه کامگار دست
تا هرکسی ز بهر بقا و دوام خویش | دارد بپیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو | بادا بلند سوی فلك بیشمار دست

وله ایضاً فی مدحه

باز این تویی شها که جهانت مسخرست | بر تارکت ز مهر جهانتاب افسرست
باز این منم که طبع روانم سخن سراست | شیرین کلام من بمثل تنگ شکرست
باز این تویی شها که سزاوار تست مدح | طبعت محیط فیض و کفت کان گوهرست
باز این منم که تا ز ثنای تو دم زنم | غمگین ز فکر روشن من مهر انورست
باز این تویی که مهرهٔ اقبال بدسگال | از دستخون[2] داو[3] جلالت بششدرست
باز این منم که تهنیت آور بسوی من | روح امامی از هری و مجد همگرست[4]
باز این تویی که حارس کریاس شوکتت | طغرلتکین و اتسز و سلجوق و سنجرست
باز این منم که منبع جان بخش فکرتم | چون چشمهٔ زلال خضر روح پرورست
باز این تویی که عرصهٔ جاهت چنان وسیع | کاندر برش مساحت گیتی محقرست

---

۱ ـ کعبتین: همانست که امروزطاسی می‌گویند ودر بازی نرد بکار میبرند وظاهراً علت تسمیهٔ آن بطاس آنست که آنرا در طاسی کوچك می افکنده ومی ریخته اند.

۲ ـ دستخون بکسر ثالث بروزن، سرنگون بازی آخرین نرد است که‌کسی همه چیزرا باخته باشد ودیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد وحریف ششدرکرده واو را بر هفده کشیده باشد ـ وبسکون ثالث بروزن لعلگون هم هست. ۳ ـ داو بمعنی نوبت بازی شطرنج ونرد وغیره باشد. ٤ ـ مقصود امامی هروی ومجدالدین همگر شعرای معاصر سعدی است. رباعی معروفی بمجدالدین همگر نسبت می‌دهند که در آن امامی هروی را از خود وسعدی بر تر دانسته بود.

باز این منم که هر که نیوشد کلام من گوید که نیست شاعر ماهر فسونگرست
باز این تویی که از تو گه رزم در هراس گودرز و گیو ورستم وگستهم و نوذرست
باز این منم که داور اقلیم دانشم ملك سخن به تیغ خیالم مسخرست
بازاین تویی که زیر نگین تو نه سپهر باچار رکن و شش جهت وهفت کشورست
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن گنجینهٔ پر از درو یاقوت احمرست
باز این تویی که تیغ جهان سوزت ازگهر چون ذوالفقار حامی دین پیمبرست
باز این منم که حجله نشینان فکر من چون روی نوعروسان پر زیب و زیورست
باز این تویی که سدّهٔ[1] کاخ رفیع تو با اوج عرش و سدره و طوبی برابرست
باز این منم که چونکه مکرر کنم سخن اندر مذاق خلق چو قند مکررست
باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو رای وکی و نجاشی و خاقان و قیصرست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنك خورشید از خجالت رایش مکدرست
هوشنگ ملك پرور و جمشید ملك گیر دارای تاج بخش و خدیو مظفرست
تا چرخ را مدار بود برقرار باد زانرو که سیر چرخ ز عزمش مقررست

درستایش کهف الادانی والاقاصی وزیر بی نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نیشترست بلکه از صد هزار بیشترست
شرح یك ماجرا زدرد سرم موجب صد هزار درد سرست
پیکرم آنچنان شدست ضعیف که نهان همچو روح ازنظرست
زین سبب در کفم ز غایت ضعف خشك چوبی بگاه پویه درست
لاجرم گاه پویه پندارند که عصایی بسحر ره سپرست
گر هلال اینچنین ضعیف شود عاطل از سیر و جنبش و اثرست
کوه اگر بیند اینچنین آسیب لرزه‌اش تا بحشر در کمرست
پیش اشك دو چشم خونبارم قلزم اندر شمارهٔ شمرست
قامتم خم شدست همچو کمان لیك در پیش تیرغم سپرست

---

۱ ـ سده بضم اول وتشدید ثانی = آستانه .

تن افسرده ام زغایت ضعف چون یکی چوب خشك بی ثمرست
موی از تاب تب بر اندامم بتر از نیش ناچخ وتبرست
در و بام سرایم از شیشه راست گویی دکان شیشه گرست
همه لبریز از آن قبیل عرق کش بچادم مزاج سردوترست
آه از آن شیشه‌یی که‌چون کژدم هیأتش دل شکاف زهره درست
لاطئی هست کاب شهوت آن رافع رنج و دافع خطرست
دوستانم زنند دست بدست که فلان ای دریغ محتضرست
آنچنان لاغرم که پنداری پوستم زیر واستخوان زبرست
لاجرم هر که مرمرا بیند فاش گوید که این چه جانورست
حجرهٔ من زمین یونانست بسکه دروی حکیم چاره گرست
دهنم از حرارت صفرا از عفونت چوکام شیر نرست
لرز لرزان تنم زشدت ضعف چون دل خصم صدر نامورست
حاجی آقاسی آن جهان جلال که جهانش بچشم مختصرست
آنکه رایش مدبر فلکست و آنکه قدرش مربی قدرست
آنکه از مهروکین او زاید هرچه اندر زمانه خیر و شرست
جنبش خامه‌اش چوگردش چرخ پایه‌رد صدور نفع و ضرست
لیك سیرش خلاف سیرسپهر دوست را نفع و خصم را ضررست
طبع او بحر وگفت او گوهر دست او ابر وجود او مطرست
آنچه زآثارخلق‌نیك در اوست از گمان وقیاس و وهم برست
ملکی هست در لباس بشر کاین خلایق[1] نه لایق بشرست
اگر از خود بدی فروغ قمر گفتمی کاو برای و رو قمرست
روی او نیست آفتاب سپهر لیك چون آفتاب مشتهرست
خامهٔ او چو خام خسرو عهد مادر فتح و دایهٔ ظفرست

۱ ـ خلایق جمع خلیفه بمعنی خوی وطبیعت .

باعتابش که هست مایهٔ مرگ　　خون و جان جهانیان هدرست
دل ودستش بگاه جود وکرم　　غارت گنج و آفت گهرست
چون غزالی رمیده از صیاد　　حزم او پیش بین و پس نگرست
لطف او روح بخش و روح افزا　　قهراوجان ستان وجان شکرست
ای بهشت جهانیان که جحیم　　زاتش سطوت تو یك شررست
هرسخن کزلبت برون آید　　خوشتر از آب چشمهٔ خضرست
جامهٔ شوکت و جلالت را　　دیبهٔ نه سپهر آسترست
نوش در کام دشمنت نیش است　　زهر درکام دوستت شکرست
صاحبا بندهٔ تو قاآنی　　که خداوند دانش و هنرست
گله ها دارد از تغافل تو　　لیك دلش از زبانش بیخبرست
هیچ گفتی کهینه چاکر من　　مدتی شدکه غایب ازنظرست
هیچ گفتی که درکدام محل　　بکدامین سراچه اش مقرست
جد پاك تو مصطفی که بقدر　　ذاتش از هرچه جز خدای برست
بسرای فلان یهود شتافت　　دید چون خسته حال وخون‌جگرست
زادگانرا مگرنه درگیتی　　شیوهٔ جد و عادت پدرست
دوش گفتم که پاکشم چندی　　ز آستانت که از سپهر برست
بازگفتم که بنده در همه حال　　از تولای خواجه ناگزرست
سایه جز پیروی گزیرش نیست　　هر کجا کافتاب در گذرست
زبر و زیر زیر فرمانت　　تا زمین زیر و آسمان زبرست

در ستایش کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست　　کافری‌بگزین گرت شورطریقت در سرست
کفردانی چیست آزادی زقید کفر و دین　　آوخا زین قید آزادی که قید دیگرست
نورایمان مضمرست‌ای‌خواجه‌درظلمات کفر　　آری آری چشمهٔ حیوان بظلمات‌اندرست

زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست | وین سخن از روز روشن بسخن روشنترست
زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات | از طریق عجز میگفتند کاو پیغمبرست
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست | پس بمعنی مؤمنست آنکو بصورت کافرست
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی | درد آن و سوز این الحق عجب جانپرورست
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق | بانگ کوس از ضربتست و بوی عود از آذرست
عکسهای فکرت تست آنچه اندر عالمست | نقشهای فکرت تست آنچه اندر دفترست
خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام | وانچه گفتی گفتی این فرمودهٔ اسکندرست[1]
یك سخن سربسته گویم کاو نداند بدسگال | مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدرست
فعل و مصدر را زیکدیگر بنتوانی گسیخت | کاین دورا با یکدگر پیوند بوی و عنبرست
هست یکخورشید رخشان وانچه بینی روزنست | هست یك هستی مطلق و آنچه بینی مظهرست
می خمار آرد هم ازمی دفع میگردد خمار | لاجرم اندر توای دل درد و درمان مضمرست
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن | وین عجب کان راستی را باز میزان مسطرست
ترك او صاف طبیعت گو دلا کز روی طبع | هرچه خیزد ناقصست و هرچه زاید ابترست
خود زنی بدکاره کز بیگانه آبستن شود | هرچه میزاید حرامست ارپسر یا دخترست
خلق نیکی کز طبیعت می بزاید مرد را | پیکری بیجان بسان صورت صورتگرست
وادمی کاو را نباشد سوز عشق و درد فقر | اسب چوبین است کش نی دست و نی پا و سرست
شخص بیجان دختران را بهر لعبت لایقست | اسب چوبین کودکانرا بهر بازی در خورست
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکروشید | کانکه بی می مستی آرد در پی شور و شرست
اژدهای نفس نگذارد که رو آری بگنج | اژدها کش شوگرت در سرهوای گوهرست
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد | لاجرم هر آدمی کاو حیّه[2] درشد حیدرست
اژدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست | میر احمد سیرتست و صدر حیدر گوهرست
میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او | زانچه آید در گمان و وصف و دانش برترست

---

۱ ـ در اسکندرنامهٔ نظامی داستان برسالت رفتن اسکندر از جانب شخص خویش بسوی دشمن، بتفصیل آمده است ۲ ـ حیه = مار .

ذات بیهمتای او قلبست و گیتی قالبست — عدل ملك آرای او روحست و عالم پیکرست

فطرت او آسمانی کش محامد انجمست — طینت او پادشاهی کش مکارم لشکرست

گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو — نیست سلطان هر که چون هدهد بفرقش افسرست

لاغرستش کلك اگر چه فتنهٔ عالم بود — آری آری هر کجا بسیار خواری لاغرست

محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم — این همه انجم براو چون مهرها برمحضرست

گر ز گردون فرّ او افزوده گرددنی عجب — هر کجا آیینه بینی صیقلش خاکسترست

گر بکام شیر بنگارند نام خلق او — تاابد چون ناف آهو کان مشاك او فرست

آصف بن برخیا[۱] گر خوانمش آید بخشم — خواجه خشم آرد بلی گر گویش چون چاکرست

هر کجا ذکری زخلقش لادن اندر لادنست — هر کجا وصفی ززایش اختر اندر اخترست

کلك او یك شبرنی باشد ولی دارم شگفت — کز چه آن یك شبر یك هندوستان نی شکرست

تا جهان ماند بماند او که بی او روزگار — موکبی بی شهریارست وسپاهی بی سرست

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاج میرزا آقاسی[۲]

هستی دو وجه دارد مخفی وظاهرست — کاندر وجود واجب وممکن مصورست

از واجبست خالق و از ممکنست خلق — چون معنی کلام که مخفی و ظاهرست

خالق ز خلق هیچ ندارد گزیر از انك — خورشید را چو نور نباشد مکدّرست

مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور — هرچ او بشمع اقرب باشد منورست

پس هر چه اقربست ز ابعد بود منیر — چون آنکه ابعدست زاقرب مکدّرست

از ممکنات معنی انسان مقدمست — درخلقت ارچه صورت انسان مؤخرست

انسان چه باشد آنکه بدانش مسلمست — دانش کدام آنکه بقایش میسّرست

آری بدانشست بقا زانکه آدمی — باقی ترست ازانکه بدانش فزونترست

باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل — مخصوص آدمیست نه محسوس جانورست

آدم بلی بعقل شود کامل النّصاب — وانرا که عقل نیست چنو گاو یا خرست

---

۱ ـ آصف بن برخیانام وزیر حضرت سلیمان است واحضار بلقیس رااز شهر سبا دریك طرفة العین بدو نسبت می‌دهند . ۲ ـ این قصیده در نسخهٔ چاپ کلهر نبود واز طبع میرزا محمود نقل شد .

لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید / تا غایتی که حق را منظور و منظرست
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر / کز غیب تا شهودش ظاهر بمظهرست
انسان کاملست بلی مظهر وجود / کاوعرش وفرش ولوح وسپهرش بمحورست
انسان کاملست که باقی بود بذات / از جمله ممکنات که نفس پیمبرست
بعد از نبی ولیست بهردور و اینزمان / آن کش بفرق رایت شاه مظفرست
چونانکه گفته‌اند بود فرق زاب خضر / تا آب ما که منبعش‌الله اکبرست[1]
آری محمدست و علی اصل و فرعشان / شاهست وآنکه سایهٔ شاهیش برسرست
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام / صدره فراز سدره بر ازچرخ اخضرست
نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاك / بیرون ز گفتگوی زبان سخنورست
وصفش نیاورم بلبان زانکه نور صرف / هرچش بروی آوری از وی مکدرست
لیکن محققست مراوراکه همچوروح / از مردمان کناره و با مردم اندرست
با مردم اندرست که روح مجسمست / از مردمان کناره و جسمی مطهرست
بگذار و بگذر از همه کتاب دفترش / هرون‌واصفست و نظامست و جعفرست
آنخواجه‌یی که بردر سلطان تاجدار / مختار ملك‌ودولت و دیوان و دفترست
سلطان دین محمّد شاهست کز ازل / جاوید عهد او را مهدست و بسترست
شمس ملوك بدر وجود آسمان جود / بحر همم سپهر کرم کان گوهرست
مجد علی سمو[2] سما عین کبریا / ظل خدا مؤیّد خلاق داورست
دادار تاجدار که بزمش چو نو بهار / محنت فزای خانهٔ مانیّ و آزرست
دارای کین گذار که در دشت کارزار / تیغش چو ذوالفقار که‌بادست حیدرست
این داور زمانه که شخصش ببارگاه / آرایش شمایل او رنگ و افسرست
وان خسرو زمانه که ظلش بپیشگاه / بر فرق کسری‌وجم‌وخاقان وقیصرست

---

۱ ـ اشاره باین بیت خواجه حافظ است :

فرقست ازاب خضرکه ظلمات جای‌اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

۲ - سمو بضم اول ودوم وتشدید سوم = بلندی وارتفاع .

آن دادگر که در خم پیچان کمند او | دیریست تا که گردن گردون بچنبرست
ایوان داد و دین را لطفی مجسمست | میدان رزم و کین را مرگی مصوّرست
آشفته‌یی ز خلقش هر هشت جنّتست | آسوده‌یی زعدلش هر هفت کشورست
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق | هم‌تنگ برجلالش این کاخ ششدرست[1]
با طبع راد او که دو کونش مخففست | درچشم همتش که دو عالم محقرست
گوهر چه قدر دارد آبی معقدّست | درهم چه وزن دارد خاکی مزوّرست
شاهنشها گذشت مرا پنجسال واند | تا سر بر آستان خداونـد بر در است
فرش آنچنان بدرگه شاهم که خاك‌راه | چون خاك ره بمقدم شاه جهان زرست
آری زرست خاکم چون شاه پرورد | کز آفتاب خاك وزر وسنگ گوهرست
لیکن چنانم ایدون کم جز دعای شاه | ممکن روایتی نه بگفتست و دفترست
آرامش دلم نـه ز چشم مکحلست | واسایش تنم نـه ز زلف معنبـرست
خارم بجای گل همه درجیب ودامنست | خونم بجای مل همه درجام وساغرست
تـارست در وثاقم اگر ماه نخشبست | خارست در کنارم اگر سرو کشمرست
نوشم بکام نیش شد از بخت واژگون | کاین‌داوری بعهد توکس را نه باورست
پیر ارچه گشته‌ام نبود هیچ غم از انك | اندر دعای شاه جـوانیم در سرست
یارب بقای دولت شه بـاد جاودان | جاوید چون بدولت شاهی برابرست
بادا غبار موکب شه زیب چهر مهر | تا زینت سپهر ز خـورشید انورست
حکم قضا و رای قدر بر مـراد شاه | تا درصدور حکم قضا چرخ مصدرست

در ستایش شاهزادهٔ آزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید

تا لاله بباغ و گل بگلزارست | میخواره ززهد وتوبه بیزارست
برلاله‌بیانگ چنگ می‌خوردن | عصیان گـذشته را ستغفارست
امروز نشاط مل به از دی بود | وامسال صفای گل به از پارست
نوروزوجنون من بیاك فصلست | نیسان و نشاط من بیکبارست

۱ ــ طاق نه‌رواق کنایه از نه فلك وکاخ ششدر کنایه ازگیتی است که دارای شش جهت است .

در کام کهینه جرعه ام رطلست ... بر نام مهینه قرعه ام یارست
ایمان بهلم کـه نوبت کفرست ... سبحه بدرم کـه وقت زنارست
ساقی جامی که عشرتم خامست ... مطرب زیری که حالتم زارست
می‌ازچه نمیخوری‌مگر ننگست ... بوس ازچه‌نمیدهی مگرعارست
من شیخ نوان‌بدل ندارم دوست ... تا شوخ جوان ماه رخسارست
تسبیح ببر کـه در کفم بندست ... دستار مهل کـه بر سرم بارست
می ده که نسیم سبزه در مغزم ... مشکین نفحات زلف دلدارست
بر خیز و یکی ببوستان بخرام ... کش‌سبزه‌بهشت‌وجوی‌انهارست
برگرد سمن بنفشگان بینی ... پیرامـن روز از شب تـارست
گل دایره یی ز لعل و بلبل را ... دو پای برو بشکل پرگارست
آن بلبلکان نگر کشان‌درحلق ... بی صنعت خالق بر بط وتارست
وان بر بط و تـار ایزدیشان را ... حاجت نه بزیر وبمّ اوتارست
و آن‌قمریکان که‌شغلشان‌بر‌سرو ... چون موزونان نشید اشعارست
وان‌سنبلکان که بویشان درمغز ... گویی بـدل گلاب عطـارست
وان‌نرگسکان‌چوحوضی‌ازبلور ... کش زرد فواره یی ز دینارست
یا گرد یکی طبقچهٔ زرین ... کوبیده زنقره هفت مسمارست
و آن شاخهٔ ارغوان که ترکیبش ... چون مژّهٔ عاشقان خونبارست
یا پاره یی از عقیقکان خرد ... کز ساعد شاهدی پدیدارست
وان نیلوفر که چون رسن‌بازان ... بی لنگر بر رسنش رفتارست
بر بـام رود بریسمـان گویی ... دزدست وکمندگیر و طرارست
و آن‌خیری‌زردبین که‌ازخردیش ... رنج یرقان عیان ز رخسارست
نرگس از ساق خود عصا گیرد ... مسکین چکند هنوز بیمارست
وان غنچه بطفل هاشمی ماند ... کاو را ز حریر سبز دستارست
از بیم همی بزیر لب خندد ... کش‌خاررقیب سان پرستارست

شعیای [1] پیمبرست پنداری کش اره بسر نهاده از خارست
یا طوطیکی بخاربن خفته کش زمرد بال و لعل‌منقارست
بیرنگ ز صنع خامهٔ قدرت بس‌صورت گونگون نمودارست
نه سرخی لالگان ز شنگرفست نه سبزی سبزگان ز زنگارست
ای ترك بفصلی اینچنین ما را دانی که شراب وبوسه‌در کارست
درخوردن باده‌این‌چه‌تعطیلست دردادن بوسه این‌چه‌انکارست
ها باده بخور بهاردرپیش است هی بوسه بده خدای غفارست
پرسی‌همه دم‌که بوسه میخواهی میخواهم آخراین‌چه اصرارست
گویی همه دم‌که باده مینوشی مینوشم آری این‌چه تکرارست
می‌ده که‌شبست‌وجمله‌درخوابند جزبخت‌خدایگان‌که بیدارست
شهزاده علیقلی که از فرهنگ قاموس علوم وکنز اسرارست
فخریست ازان سبب لقب او را کش فخر به نه سپهر دوارست
چرخ ارچه بلند پیش‌اوپستست سیم‌ار چه عزیز نزد اوخوارست
جز آنکه ببذل گنج مجبورست درهرچه گمان برند مختارست
روحیست کش‌ازعقول‌اجسامست نوریست‌کش ازقلوب ابصارست
بیند بسرایر آنچه آمالست داند بضمایر آنچه افکارست
رویش ببها چو لمعهٔ نورست رایش بذکا چو شعلهٔ نارست
ای جان‌جهان که خنجرت‌جسمیست کش‌نصرت‌وفتح فال‌ومقدارست
گویی که ز صلب آسمان زاده شمشیرکج توبسکه خونخوارست
آنانکه سفر کنند در دریا گویند ببحر کوه بسیارست
من‌گرز توچون بدست تودیدم دانستم کاین حدیث ستوارست

---

۱ ـ شعیا بفتح اول نام دیگری ازحضرت زکریا پیامبر بنی اسرائیل است که طبق روایات مذهبی بدرختی بناه برد ودر دل آن جای‌گرفت و شیطان بصورت پیری درآمد وارهٔ دوسر را نزد مردم آورد تا با آن درخت را ببریدند وزکریارا میان درخت بدونیم کردند.

لیکن نشنیده بودم از مردم — بحری که مقام او بکهسارست

بر کوههٔ زین چو دیدمت گفتم — بر کوه نشسته بحر زخارست[1]

گر خصم ترا بود سرافرازی — یا بر سر نیزه یا سر دارست

بازست پی سؤال در پشت — هردستی اگرچه برگ اشجارست

قوس است و بال تیر وتیر تو — در قوس وبال خصم غدارست

وین طرفه که قطب ساکنست واو — قطب ظفرست و نیك سیارست

بزم تو سزد مقام قاآنی — علیین جایگاه ابرارست

تا بار خدا یکست و عالم دو — تادختر کان[2] سه‌ماه‌کان چارست

پنج وشش نرد حکم هفت اقلیم — چون‌هشت جنان‌تراسزاوارست

نه گردون وقف ده حواست باد — تا سهلترین کسوری اعشارست

در سبب زکام کهف الاداني والاقاصي جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

که جلوه کرد که آفاق پر زانوارست — که رخ نمود که گیتی تمام فرخارست

که لب گشود ندانم که از حلاوت او — بهر کجا که نظر میکنم نمکزارست

دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید — که‌سرنهاده‌چومجنون‌بدشت‌وکهسارست

چه تاك بود که بنشاندو کی رسیدانگور — که‌هفت خم سپهر ازشراب سرشارست

حدیث عشق مگر رفت برزبان کسی — که‌شوروولوله‌در کوی وشهر وبازارست

زخلق احمد مرسل‌مگرنسیمی خاست — که هر کجا گذرم‌تبت است و تاتارست

زکام خواجه گواهی بدین دهد گویی — که این نسیم ز خلق رسول مختارست

چو نام خواجه برم جان بگیردم دامن — که روزعشرت احرار و وجد ابرارست

بجان خواجه که ازوصف‌عشق‌درمگذر — که عشق‌چاشنی روح وقوت احرارست

چوعندلیب سرودی ز سر عشق بگوی — که هر کجاکه رود ذکر عشق گلزارست

---

۱ ــ زخار بفتح اول وتشدید دوم ــ مواج وممتلی ۲۰ ــ مقصود ازسه دختر کان معدنیات و نباتات وحیوانات ومقصود ازچارمام چهارعنصراست.

بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنواز — که از حقایق بروی هزار اوتارست
اگرچه نیست ز انبوه خلق راه سخن — توراز گوی که محفل تهی ز اغیارست
حجاب بر نظرتست ورنه از سر صدق — بچشم یاری در هرچه بنگری یارست
حدیث عشق بگولیك بی زبان وسخن — که نطق وحرف ومعانی حجاب انظارست
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر — که هراشارت او یك کتاب گفتارست
بمهر خواجه نخست ازخصال بد بگریز — که خوی بد گنه و مهر او ستغفارست
توراچوخوی بدی هست وخوداسیرخودی — چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمارست
گمان مبر که بشب دزد راعسس گیرد — که او بخوی بد خویشتن گرفتارست
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار — تراکه ازحسد وحرص سینه پرخارست
چوکاسه نیست نگونسار حرص تاصف حشر — بهیچ پرنشود کاسه چون نگونسارست
بمهر خواجه قدم زن بصدق قاآنی — که صدق شیوهٔ احرار وخوی اخیارست
زصدق در ره او برخود آستین افشان — ازآنکه شرط نخستین عشق ایثارست[1]
زعشق دم‌زن وپروای هست ونیست‌مدار — اگرچه دم زدن از عشق کار دشوارست
بمدح عشق سخن هرشبی دراز کشم — چوصبح درنگرم یکدومشت پندارست
یکی بخواجه نظرکن که از پس هفتاد — ز بهر راحت خلقش روان درآزارست
توسست میروی وراه سخت در پیشست — توسنگ میزنی و آبگینه در بارست
هرآن سخن که‌نگویی زعشق هذیانست — هرآن کمر که نبندی ز صدق زنارست
دگر ز اهل ریا تات جان بود بگریز — که حق‌بجانب دردی کشان میخوارست
بکفش پارهٔ دردی کشان نمی ارزد — سری که بالش او از دوشبر[2] دستارست
بزاری آنکه کند صید خلق بازاری — خدا ز زاری بازاریانش بیزارست
ز بیخودی نفسی بیریا بسر آوردن — به از ریاضت صدسالهٔ ریاکارست
دل شکسته دلیلست بر درستی صدق — کمال مرغ شکاری کجیّ منقارست

---

۱ ـ ایثار دراصطلاح متصوفه عبارت از آنست که چیزیرا که خود بدان نیازمبرم دارند بقصدقربت بدیگری بخشند و دیگران را در هر کار بر خود مقدم دانند و دارند. ۲ ـ شبر = وجب.

در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق بر آب نقش زدن کار عشق مکارست
بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان زعشق هر که زند لاف نقش دیوارست
همین نه تنها مردم گیاه[1] هست بچین بشهر ماهم مردم گیاه بسیارست
باحتیاط قدم نه بخاك وادی عشق که خاك و خار بیابان عشق خونخوارست
هنوز از پس چندین هزار سال وصال دو چشم عقل زهجران عشق خونبارست
کرا که گامی محکم شود بمرکز عشق بگرد چنبر هستی چمان چو پرگارست
حکیم گوید این نطفه یی که گردد شخص نخست پارهٔ خونی پلید و مردارست
دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر بخار خون بود و تن بدان سه ستوارست
زمرده زنده پدید آید اینت بوالعجبی زهی لطیف و عظیما که صنع جبارست
مرا گمان که حکیم این سخن به تعمیه[2] گفت که این حدیث نه از مردم هشیوارست
مگر زخواجه شنیدم که هست روح دگر که نام و نسبت هستی بدو سزاوارست
خمیرمایهٔ عشقست و دست پخت خدای کلید مخزن امرست و گنج اسرارست
مشاعر همه اشیا ازو وزان سببست که کارشان همه تسبیح و حمد دادارست
شعور لازم هستی است و انچه گویی هست همی بحکم خرد زان شعور ناچارست
مگرنه خانهٔ شش گوشه یی که سازد نخل برون زفکرت اقلیدس و سنمارست
مگرنه کاه چنان در جهد بکاه ربا چو عاشقی که هواخواه وصل دلدارست
نه عنکبوت تند تار بر بگرد مگس که داند آنکه شکار مگس کندتارست
نه آب و گل ز پی لانه آورد خطاف[3] چنانکه گویی از دیر باز معمارست
نه شاخ نیلوفر نا رسیده برلب طاق بتابد از طرفی کش ببام هنجارست
مگو که خواجه کیت بار داد و گفت اینحرف گشوده درگه باری چه حاجت بارست
ولای خواجه مرا بیزبان سخن آموخت زبان شمع فروزنده چیست انوارست

---

۱ – مردم گیاه : گیاهی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن سرازیر و نگونسار می باشد چنانکه ریشهٔ آن بمنزلهٔ موی سر اوست . نر و ماده دست در گردن هم کرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته . گویند هر که آن را بکند در اندک روزی بمیرد (برهان) . ۲ – تعمیه – سخن را پوشیده گفتن و چیزی را پنهان نمودن (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۳ – خطاف بفتح اول و تشدید ثانی = پرستو .

همان‌زخواجه‌شنیدم که گفت خلق‌جهان — کرند ورنه در و بام پر ز گفتارست
بحق‌هر آنکه‌یکی قطرهٔ درست شناخت — چنان بدان که شناسای بحرزخ‌ّارست
چه مایه عالم بیرنگ وبوی دارد عشق — که بردودیده ز هریك هزاراستارست
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع — نبیند آنکه به پیشش نشسته بیدارست
نپرسی اینهمه اشیاکه بینی اندر خواب — کجاست‌جایش‌وبازاین‌چه‌شکل ومقدارست
نپرسی‌اینهمه‌الوان وچاشنی زکجاست — که درشمار بساتین و برگ اشجارست
نپرسی اینهمه دستان که میزنند طیور — که‌بدمعلمشان‌وین‌چه‌چنگ‌ومزمارست[1]
رموز اینهمه اشیا رسول داند وبس — که مظهر کرم کردگار غفارست
محمد عربی قهرمان روز حساب — که لطف‌وقهرش میزان جنت ونارست
خداو او بهم اینگونه عشق میورزند — که‌کس نداند که عاشقست‌و که یارست
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب — زبسکه رحمت اوپرده پوش وستارست
زبوی نرگس فرمود صالحانرا منع — ازین ملامت نرگس هنوز بیمارست
دلا ز مدح‌محمد بمدح خواجه گرای — که‌خواجه ازپس اوبردو کون‌سالارست
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی — که‌همچودست‌ملك خامه‌اش گهربارست

در ستایش شاهزادهٔ علیین وساده فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماید

گاه طرب و روز می و فصل بهـارست — جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنارست
بـاد سحر از آتش گل مجمره سوزست — خاك چمن از آب روان آینه دارست
تـا مینگری کوکبهٔ سوری و سرو است — تـا میشنوی زمزمهٔ صلصل و سارست
سوری بچه مـاند بیکی حقهٔ یاقوت — کان حقهٔ یاقوت پر از مشك تتارست
نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس — کان بیضهٔ الماس پر از عود قمارست
مـانا ز سفر تازه رسیدست بنفشه — کش بر خط مشکین اثرگرد و غبارست
از لاله چمن چون خد ترکان خجندست — وز سبزه دمن چون خط خوبان تتارست

---

۱ ــ مزمار بکسر اول = نی که یکی ازآلات موسیقی است .

در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند | مانند رقیبی که هم آغوش نگارست
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله | کافتان خیزان چون صنمی باده گسارست
نی نی چو یکی بختی مستست ازیراك | بنیش چو بختی‌که به بینیش مهارست
داغ است‌که از سبزه همی زمردخیزست | باغ است‌که از لاله همی مرجان زارست
نرگس بچه ماند یکی کفهٔ الماس | کان کفهٔ الماس پر از زرّ عیارست
یا حقه‌یی از کاه ربا بر طبق سیم | یا ساغر سیماب پر از زرّ و عقارست
نی نی ید بیضای کلیمست به کفش | از پارهٔ زربفت یهودا نه غیارست[1]
بط بچهٔ پیلست بخون برزده خرطوم | یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مارست
زان غنچه عزیز ست که زر دارد در جیب | وین تجربتست آنکه نه زردارد خوارست
ای ترك بیاتات ببوسم که بنوروز | فکر دل عاشق همه بوسیدن یارست
برخیز و بده باده نه ایام گریزست | بنشین و بده بوسه نه هنگام فرارست
می ده‌که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم | کانجا که بت ساده بط باده بکارست
مانامی‌گلرنگ وبت شنگ ودف وچنگ | ارکان بهار است از اینروی چهارست
زین چار مگر چاره نماییم غمانرا | کاندل رهد از غم‌که بدین‌چار دوچارست
پار از تو دلم داشت بیك بوسه قناعت | وامسال نه قانع بهزار و دو هزار هست
از غایت لطف ار دهیم بوسه بمشمار | کان غایت لطفست که بیرون ز شمارست
ور منع کنندت‌که مده بوسه بر آشوب | کاین سنّت عیدست و در اسلام شعارست
گرسنّت پارینه بجز بوسه نبد هیچ | امسال همه قاعدهٔ بوس و کنارست
هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن | این بدعت امسال به از سنت پارست
ای ماه که با روی تو برقع نگشاید | هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصارست
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنجست | چشمین تو تا گوش همه خواب و خمارست
گر باده دهی زود که انده بکمین است | ور بوسه دهی زود که عشرت بگذارست
بوسی دو سه مستانه مرا بخش بتعجیل | کز وصل‌تو‌واجب‌ترم ایدون دوسه‌کارست
یك امشبکی بیش مجال سخنم نیست | فردا همه هنگامهٔ عیدو صف بارست

---

۱ ــ غیار ــ نشانه‌یی ازپارچهٔ زردرنگ که یهودان برجامهٔ خویش می دوختند .

مدح ملك و تهنیت عید ضرورست | کاین هر دو زمانرا سبب دفع ضرارست
مشکل که دگرباره مرا کام دهد بخت | زیراکه جهانرا نه بیك حال مدارست
بینی که بهاران سپس فصل خزانست | بینی که حزیران عقب ماه ایارست
فرداست که از پشت کشف تیره تر آید | این دشت که امروز پر از نقش و نگارست
گل مشت زری دارد نازد بخود امروز | فرداست که با دست تهی همچو چنارست
چون دولت خسرو نبود عادت گردون | تا گویی جاوید بیك عهد و قرارست
دارای جوان بخت فریدون شه غازی | کانجا که رخ اوست همه ساله بهارست
گردون شرف و بحر کف و ابر نوالست | لشکر شکن و پیل تن و شیر شکارست
چون روی ببزم آرد یك چرخ سهیلست | چون رای برزم آرد یکدشت سوارست
شاها بجهانت همه چیزست مهیا | وانچ آن بیقین نیست ترا عیب وعوارست
از خون عدوی تو زمین چشمهٔ لعلست | وز گرد سمند تو هوا قلزم قارست[1]
شخص امل از قهر تو درکرم و گدازست | جان اجل از عفو تو در بند و فشارست
بر سفرهٔ جود تو زمین زائده چینست | در موکب جاه تو فلك غاشیه دارست
یاللعجب از تیغ تو آنمرگ جهانسوز | کت گه بیمین اندرو گاهی بیسارست
هرگه بیمینست همه جنگ و جدالست | هرگه بیسارست همه امن و قرارست
برقیست که تابش همه تابنده جحیمست | بحریست که آبش همه سوزنده شرارست
در چشم نکوخواه تو یك طایفه نورست | بر جان بد اندیش تو یك هاویه نارست
گو لاف بزرگی نزند خصم تو بدروغ | کایدر مثل او مثل عجل[2] و خوارست
آنجا که جلال تو فلك خاك نشین است | آنجا که نوال تو ملك شکر گذارست
گر کلك تو در دست تو آمد گهر افشان | پیداست که این خاصیت از قرب جوارست
از در چه گنه دیدی و از زر چه خیانت | کان نزد تو بی‌قیمت واین پیش‌توخوارست
آن مختفی از چشم تو در صدر جبالست | این محتبس از قهر تو در قعر بحارست
از رمح تو چون رمح تو میپیچم بر خویش | کاو همچو عدوی تو چرا زرد و نزارست
ای شاه ز قاآنیت ار هیچ خبر نیست | باری خبرت هست کش از مدح دثارست

۱ ـ قار = قیر . ۲ ـ عجل بکسر اول = گوساله ـ وخوار بضم اول صدای آنرا گویند .

دارد پی ایثار تو برکف گهری چند　　وان نیز دریغا که نه در خورد نثارست
آنقدر بمانی کـه خطاب آیدت از چرخ　　شاها بجنان پوی که نك روز شمارست

وله ایضاً فی مدحه

روزمی ووقت عیش وگاه سرورست　　یار جوان می کهن خدای غفورست
میل وسکون شوق وصبر ذوق وتحمل　　شعله وخس برق وکشت سنگ وبلورست
بادیه پرسنگ ووقت تنگ وقدم لنگ　　توشه کم وره درازو مرحله دورست
یارغیورست وحسن سرکش ومن مست　　شوق فزون صبر کم شراب طهورست
بادیه بی آب وچشمه دوروهوا گرم　　رخ ترولب خشك وآفتاب حرورست[1]
زهدگنه می ثواب هجر قیـامت　　وصل جنان یـار حور بزم قصورست
طاقت ودل زهد ومست واعظورندی　　قوت وشل پندوکر بصیرت وکورست
جعد وبناگوش زلف ورخ خطورویت　　هاله و مه ابر و مهر سایه ونورست
خشم ورضاکین ومهرهجرووصالت　　خارورطب نیش ونوش سوك وسرورست
گریه مطراشك قطره دیده سحابست　　عشق شرر شوق شعله سینه تنورست
یـا رعدو چرخ ضد زمانه مخالف　　نفس رضا دل حلیم طبـع صبورست
شاه جهان جم دهر میر زمـان کش　　مهر عنان مه رکاب چرخ ستورست
دادبجـا دادخواه زنـده عـدوطـی　　ملك مصون شرع شاد شاه غیورست
دانش ودل جود وطبع جودت وفکرش　　نکهت وگل بوی ومشك تابش وهورست
نـام حسن فکر بکر ذات کریمش　　اصل طرب بحر عیش کان حبورست[2]
باغ ورخش مهرو رایتش مه و رویش　　دیو وملك نارونور زنگی وحورست
خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد　　تا خور ومه روزشب سنین وشهورست

---

۱ ـ حرور بفتح اول = گرم وتافته . ۲ ـ حبور بضم اول = عیش وسرور وشادی .

در شکایت حاج اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخر الفضلاء ابو الحسن الفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

ترك من آفت چینست و بلای ختنست
فتنهٔ پیر و جوان حادثهٔ مرد و زنست

در بهر زلفش یك كابل وجدست و سماع
در بهر چشمش یك بابل سحرست و فنست

دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکنست

کأیها القوم بدانید که آن زلف سیاه
چون غرابیست که هم رهبر و هم راهزنست

ذرّه را نیست بخورشید فلك راه و بتم
ذرّه را بسته بخورشید که اینم دهنست

خنجر آهخته ز بادام که اینم مژه است
گوهر افشانده ز یاقوت که اینم سخنست

قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
بسته برسر و بجد گوید کاین روی منست

قدّ خود داند و چون بینم نخل رطبست
روی خود داند و چون بینم برگ سمنست

گه مرا گوید هان طرّه و رخسارم بین
چون نکو بینم آن سنبل و این نسترنست

نارون را قد خود خواند و من خندا خند
گویم ای شوخ بمفریبم کاین نارونست

یاسمن را رخ خود داند و من نرمانرم
گویم ای گل مدهم عشوه که این یاسمنست

آن نه گیسوست معلق بز نخدان اورا
که بسیمین چهی آویخته مشکین رسنست

ساخته ازمه نخشب چه نخشب آونگ
طرفه تر اینکه بجد گوید کاینم ذقنست

شمع رویش همه نورست همانا خرداست
چین زلفش همه مشکست همانا ختنست

طرّهٔ او دل ما برده ازان پر گرهست
زلف او بر رخ ماسوده ازان پرشکنست

تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
لب لعلش نمکست و مژه‌اش بابزنست[1]

تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش
زلفش آن آتش افروخته را بادزنست

روی او آینه رنگست همانا حلبست
خط او غالیه بویست همانا چمنست

نور اگر نیست چرا تازه برویش بصرست
روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدنست

شوق چهرش نبود عقل و چو عقلم بسرست
یاد مهرش نبود روح و چو روحم بتنست

عاشقش را بمثل حالت شمعست ازانك
هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدنست

---

۱ - بابزن بروزن بادزن سیخ کباب را گویند مطلقاً خواه آهنی باشد و خواه چوبی .

روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه | صنمی هست کـه اندر بغل برهمنست
دوش آمد بوثاق من و ننشسته بخاست | مرغ گفتی زهوا بـر سر سایه فکنست
گفتم اهلا لك سهلا بنشین رخت مبـر | گفت تبألك[1] خاموش چه‌جای سخنست
هان بمازار دلم را که نه شرط ادبست | همین بماشوب غمم راکه نه رسم فطنست
رو زنخ کم زن و دم در کش و بیهوده ملای[2] | که مرا جان و دل ازغصه شجن[3] درشجنست
خیز و زان بادهٔ دیرینه گرت هست بیار | ورنه زینجا ببرم رخت که بیت الحزنست
تنگ ظرفست قدح خیز و بپیمای دنم[4] | زانکه صاحبدلی امروزا گر هست دنست
باده آوردم و می دادم و می بستد و خورد | هی همی گفت که می داروی رنج و محنست
مست چون گشت برخ خون جگر ریخت چنانك | رخش از خون جگر گفتی کان یمنست
چهرش ازاشك چنان شد که مثل را گفتم | قرص خورشید فلك مطلع عقد پرنست
گفتم آخر غمت از کیست میندیش و بگو | گفت آهسته بگوشم که زصدر زمنست
حاجی اکبر فلك دانش و فرکاهل هنر | هر روایت که نمایند ز خلقش حسنست
آنکه بر لب نگذشته ز سخا لاو لنش | در کلام تواش ایدون سخن از لاو لنست
طنز در شعر تـو میراند وخود میداند | کـه سخنهای تو پیرایـهٔ درّ عـدنست
حق گواهست که گفتار تو در گوش خرد | گوهری هست که ملك دوجهانش ثمنست
جای آنست که برشعر تو تحسین راند | طفل یکروزه کش آلوده لبان ازلبنست
وصف زلفم چو کنی ساز جدل ساز کند | گویی از زلف منش در دل کین کهنست
کژدم زلف منش بسکه گزیدست جگر | عجبی نیست گرازمدحت آن ممتحنست
نیست بیمش ز سر زلف من ان شاءالله | عـاقبت دزد سر زلـف منش راهزنست
گفتم ای ترك بگو ترك شکایت که خطاست | گله از صدر که هم عادل و هم مؤتمنست
کینه با شعر من و شعر تو گرجست رواست | فتنه‌اند این دو و آن در پی دفع فتنست
گفتش انصاف گر ایـن باشد ما شاءالله | میتوان گفت در این قاعده استاد فنست

۱ـ تبألك = هلاك وزبان برتو . ۲ـ صیغهٔ دوم شخص مفرد فعل نهی ازمصدر لاییدن بمعنی نالیدن و هرزه گویی کردن . ۳ ـ شجن بفتحتین بمعنی حزن و اندوه است . ٤ ـ دن بفتح اول = خم شراب .

راستی منصفی امروز در اقطاع جهان　　نیست ور هست خداوند جهان بوالحسنست
صدرو مخدوم من آنکو زشرف پنداری　　دو جهان روح مجرّد بیکی پیرهنست
عقل از آنست معظم که بدو مفتخرست　　روح از آنست مکرم که بدو مفتتنست
ملك را خنجر او ماحی کفر و زللست　　شرع را خاطر او حامی فرض وسننست
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم　　همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمنست
برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شرر　　سنگ آن بادیه تا روز جزا بهرمنست
آفتاب از علم لشکر او منخسف است　　روزگار از شرر خنجر او مرزغنست[۱]
مهر او ماهی کش جان موالی فلك است　　رمح او شمعی کش قلب اعادی لگنست
گرنه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق　　که دل خلق بمهر تو چرا مرتهنست
بخرد ماند شخص تو ازیراك همی　　فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتنست
گوهر مهر ترا جان مؤالف صدفست　　سبزهٔ تیغ ترا مغز مخالف چمنست
الفت فضل ودلت الفت شیر وشکرست　　قصّهٔ جود و کفت قصّهٔ تل و دمنست
هر کجا مهر تو درانجمنی چهر افروخت　　عیش تا روز جزا خادم آن انجمنست
خصم را تن چوزره سازی وقامت چومجن[۲]　　گرز نجمش زرهست ارز سپهرش مجنست
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طربست　　هر کجا فکر خلاف تو حزن درحزنست
بدسگال تو بجان سختی اگر کوه شود　　گرز فولاد تو فرهاد صفت کوهکنست
خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم　　آتشی هست کش اندر دل خارا وطنست
گرز فولاد تو آتش کشد از خاره برون　　ور بتن خاره شود خصم تو خارا شکنست
صاحبا صدرا سوگند بجانت که مرا　　جان ز آزار حسودان شکن اندر شکنست
گرچه زین پیش ز نوّاب شکایت کردم　　لیك او خود بهمه حال خداوند منست
گله‌ام از دگرانست و بدو بندم جرم　　رنج آهو نه ز صیاد بود کز رسنست

۱ ـ مرزغن با غین نقطه دار بروزن کرگدن و نیز مرغزن ومرزغان دوزخ را گویند که درمقابل بهشت است و گورستان وقبرستان را نیز گفته‌اند . ۲ ـ مجن بکسر اول وفتح دوم وتشدید سوم = سپر وهرچه آدمی را ازدستبرد سلاح مصون دارد .

مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتنست
بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست نفرت او همه از نالهٔ زاغ و زغنست
سخت پژمانم و غژمانم ازین قوم جهول کز در کبر سخنشان همه از ماومنست
صله‌یی از من و ماشان نشود عاید کس من و ماشان علم الله که کم از ما و منست
همه در جامهٔ فضلند ولی از در جهل مردگانند تو گویی که به تنشان کفنست
فضل من برهنر خویش چرا عرضه دهند بحر را پایه بر از حوصلهٔ رطل و منست
من کلیمستم و این قوم بن اسرائیلند نظم و نثرمنشان نعمت سلوی و منست
همه راسیر و پیازست به از سلوی و من[1] این مرض زادهم الله همه را راهزنست
خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل پس بزرگست ولی مهتر از آن کرگدنست
من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی نه هر آنکو زقرن زاد اویس قرنست[2]
خواهم از تیغ بجاشان بدرم پوست بتن لیك دستوریم از عقل بلا تعجلنست
تاعجم راصفت ازباده و عیش و طربست تاعرب را سخن از ناقه وربع ودمنست
دامن خصم توازخون جگر باد چنانك گوییش خون جگر لاله و دامن دمنست
اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال یك جهان نورنثارش بسر از ذوالمننست

وله ایضاً فی مدحه

ملك ز انصاف شه بهشت برینست دوزخیم بالله ار بهشت چنینست
گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم کفر وقبایع نگار دین مبینست
منت بیمر خدای عزوجل را کانچه هوا خواه خلق بود همینست
تا چه کند دادگر دگر که ز دادش ملك سراسر نگار خانهٔ چینست

---

۱ ــ سلوی بمعنی بلدرچین و من بمعنی ترنجبین است که خداوند دربیابان‌تیه برقوم بنی اسرائیل فرومی‌فرستاد و آنان قدرنعمت نشناختند وازخداوند سیر و پیاز و عدس تقاضا کردند. ــ وزادهم‌الله در مصراع بعد نیزاشاره بآیهٔ ۹ ازسورهٔ دوم‌است: فی‌قلوبهم مرض فزادهم‌الله مرضاً.

۲ ــ اویس قرنی یکی از اعاظم صحابهٔ رسول اکرم بود و گویند بمناسبت آنکه خدمت مادرمیکرد، دیدار آن حضرت را درنیافت. احادیث نبوی بسیار در شأن وی روایت‌کرده اند واهل تصوف اورا از پیران و سرسلسلگان این مشرب می شمارند.

عروهٔ وثقی[1] است اعتصام[2] جهان را   ملك مخوانش دگر که حبل متینست

فتنه چنان شد کـه صبح اول عمرش   پیشرو شـام روز باز پسینست

از چه نباشد چنین که دور زمان را   تکیه بعهد خدایگـان زمینست

خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه   کش همه چیزی بجز قران[3] و قرینست

آنکه یمین فلك زیمن یسار است   و آنکه یسار جهان ز یسر یمینست

آنکـه ز بس ایمنی هماره حسامش   از پی آشوب با نیام بکینست

تالی عرش خدای و عقل نخستین   ازچه ز قدر بلند و رای رزینست

همت عامش حروف مهمله نگذاشت   فی المثل اندر کلام سین همه شینست

وین زده رسم خط نه کز پی فرقست   کان سه نقط بر نشیب مدهٔ سینت

ایکـه ز بخت سمین و تیـغ نزارت   پیکر بیداد و دادغث[4] وسمینست

ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند   باورش آید که در بهشت برینست

با کرمت تاب یك اشاره ندارد   هرچه در اجزای کان وبحر دفینست

نزد کمـالت بهیچ وهم نیرزد   هر چـه بتصدیق کاینات یقینست

تیر تو معجون مهلکیست که نوکش   باگل تشویش و آب مرگ عجینست

در دل خـورشید اژدهـا زده چنبر   یا بجبین در بروی قهر تو چینست

پیرو خصمت بغیر سایه کسی نیست   وانهمش از بهرقصد جان بکمینست

تیغ تو پهلو زند بـآتش سوزان   گر چه ز جوهر قرین ماء معینست

خـاك حریمت نشان آبلـه دارد   بسکه درو جای صد هزار جبینست

خصم تو گر پی برد بچشمهٔ حیوان   بهـر زوالش زلال خضر معینست

تیغ بسر پنجهٔ تو طرفه هلالی   در کف خورشید آسمان برینست

یـا بدم اژدری نهنگ و یا نی   شاخ گوزنی بچنگ شیر عرینست[5]

---

۱ ــ عروهٔ وثقی وحبل متین = رشته محکم . ۲ ــ اعتصام = چنگ در زدن . ۳ ــ قـران بمعنی اجتماع دو کوکب دریك برج است وقدمابرای هریك ازقرانات آثار نیك وبدی قائل بودند ولی درادبیات فارسی بعلت مسامحه گاهی قران را بمعنی شر می گیرند واین یکی ازان موارد است .

۴ ــ غث بفتح اول وتشدید ثانی = لاغر . ۵ ــ عرین بفتح اول = بیشه .

یا ز پی قتل دشمنان ملك الموت تعبیه در دست جبرئیل امینست
برتن هر جانور که کسوت هستی‌است داغ تواش در مشیمه نقش جبینست
کرد رقم خنجرت بناصیهٔ کفر هر چه ضروریهٔ مسائل دینست
عرشهٔ جم بر فراز باد سبك سیر یا زبر خنگ باد پای تو زینست
بیلك[1] پیل افکنت بچشم بد اندیش رشته و سوزن شهاب و دیو لعینست
دست تویم را چنان ز پای در آورد کز بن هرموجه اش هزار[2] انینست
طبع تو کان را چنان بموبه درافکند کاشك روانش بجای در ثمینست
دیدهٔ نرگس که از مشاهده عاریست با مدد بینش تو حادثه بینست
از اثر عدل تست اینکه در آفاق فتنه بچشمان مست گوشه نشینست
ملك ستانا بسیج رزم هری را کت ظفر و نصرت از یسار و یمینست
گردم گرگ[3] آشتی زند بتو بدخواه گوش بمالش که هان هژبر عرینست
ور همه رویین تنست دیده بدوزش بخت ترا ناصر و خدای معینست
تا بجهان از مسیر ثابت و سیّار گه اثر صلح و گه مآثر کینست
باد بهر آن بجزو عمر تو داخل هر چه بهم کردهٔ شهور و سنینست

در فتح شهر یزد باهتمام امیرزادهٔ آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطنه و تفنن بمدح حسینعلی میرزا ملقب بفرمانفرما و شجاع السلطنه رحمه الله

تا سلیمان زمان زندان اسکندر[4] گرفت کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی هلاکوخان که از هر حمله‌یی پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی صیت فر و شوکتش آفاق سر تا سر گرفت
خصم راکز جا نمی جنبید چون البرز کوه بخت عالمگیرش از یك جنبش لشکر گرفت
صیت او خورشید را ماند که دریك نیمروز از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت

---

۱ – بیلك تیری را گفته‌اند که پیکان آن دوشاخ باشد (برهان) ۲ – انین = ناله .
۳ – دم گرگ = صبح کاذب – و نیز نام یکی از منازل قمرست .
٤ – زندان اسکندر کنایه از شهر یزد است .

یزد را کش خصم پیکر خواند و خود را جان کنون | شه بپیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
از پس صاحبقران کش خلد بـاد آرامگاه | شرق تا غرب جهانرا ناوك و خنجر گرفت
از خیال مهتری هر کهتری بی نام و ننگ | دوحدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت
خسرو اقلیم جم فرمـانده ملك عجم | از پی احیـای داد و دین بسر افسر گرفت
همت دست ودلش چون بحر و کان از هر کران | پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
سوی کرمان زی حسن شد کرد پیغامی گسیل | باسبك پیکی که در تك پیشی از صرصر گرفت
کاینك ای فرخ برادر باید از کرمان وفارس | موکبی بیحد کشید ولشکری بی مر گرفت
زانکه برچرخ خلافت آفتاب خسروان | از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
زین پیام جانگزا دارای گردون آستـان | از تلهف آستین بر خون فشان عبهر گرفت
زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنت | سازو برگ رزم با گردان کنداور گرفت
مر مهین فرزند رادش از پی تسخیر یزد | عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
چنگ زد در عروة الوثقای عون کردگار | کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت
سوی ملك یزد کرد آهنگ وازده روزه راه | آنچنان خصمش گریزان شد که گویی پر گرفت
آتش کین عـدو بر وی گلستان شد مگر | جا در آذر باز ابراهیم بن آزر گرفت
با کف زر بخش گفتی از بر تازنده رخش | جای بر باد سبك پی گنج بادآور[1] گرفت
شد چومجنون باد پیما توسنش وزگرد آن | همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت
رخش او هرجا که رو آورد چون باد بهار | خاك راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت
آفتاب خاوری چون نو عروس سوگوار | برسر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تا گشاید خون چوفصاد از رگ جان عدو | ازسنان رمح بر کف خون فشان نشتر گرفت
جلوهٔ رخسار و گرد جیش وبانگ توسنش | تاب ازخور رنگ ازشب رونق ازتندر گرفت
یزد گنجی بود و خصمش اژدها اینك بجهد | گنج را شاه جهانبـان از دم اژدر گرفت
نانموده عزم روم و چین بیك تسخیر یزد | بـاج بر خاقان نهـاد و تاج از قیصر گرفت
یزد پنداری کلید فتح گیهان بد از آنك | تا گرفت آنرا جهانرا صیت او یکسر گرفت

---

۱ - گنج بادآور یا بادآورد نام یکی از گنجهای هشتگانهٔ خسروپرویز است .

تهنیت را هر وشاقی سیم ساق از هر کران — در کفی نـای صراحی در کفی ساغر گرفت
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام — جـا چو طاووس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هر یکیرا حلقه زن برگرد خط زلف سیاه — چون‌سیه ماری که دردم برگ‌سیسنبر گرفت
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود — هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت
این همان دارای شیر اوژن که گاه‌خشم او — ملك فربـه شد بکف تا صارم لاغر گرفت
وهم گوید کاین دماوندست بر البرز کوه — هر زمان کاو جایگه بر کـوههٔ اشقر گرفت
عقل پندارد که خورشیدست درتاریك ابر — هر زمـان کاو از پی هیجا بسر مغفر گرفت
بر کف بخشنده گویی خنجر رخشنده اش — جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت
جنبش جیشش بدان ماند که‌سیلی‌خانه‌کن — در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت
نیزهٔ خونخوار درچنگش هر آنکو دید گفت — گرزه[۱] ماری‌جانگزا بنگر کش‌افسونگر گرفت
روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل — آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت
نی نی ار پاس ادب موجب نبودی گفتمی — ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
ذوالفقـار مرتضی دارای دین دانی چکرد — گه روان ازعمرو بستد گه سر ازعنتر گرفت
گاه‌کشت آنگونه مرحب راکه‌ازحیرت‌نبی — مرحبا گویان‌بلب انگشت جان پرور گرفت
گاه در صفین وگه در نهروان گاهی جمل — قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت
برشد از دوزخ خروش قد کفاتی بر سپهر — بسکه در بدرو احد از کافران کیفر گرفت
چون بشکل مـاه نو ازبدر گردید آشکار — ماه نواز بدر خود را درشرف برتر گرفت
تا همی‌گویند کز زور امامت مرتضی — بـا دو انگشت یداللهی در از خیبر گرفت
باد هر روزش ز نو فتحی که تاگویند خلق — شاه کشور گیر اینك کشوری دیگر گرفت

در مدح شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

باز با صعوه ندانم ز چه رو رام گرفت — باز گیتی مگر از عدل شه آرام گرفت

---

۱ - گرزه بفتح وضم اول ماری باشد سربزرگ وبرخط وخال وزهر او زیاده از مارهای دیگر است وهیچ تریاقی بر زهر او مقاومت نکند (برهان).

آنکه چون آتش کین سوخت به‌تاب‌افکند   وآنکه چون مجمره افروخت زجم جام گرفت

حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر   رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت

آنکه از تیغ‌بلی شد زیلان سینه شکاف   وآنکه کوپال[1] گران‌از کف بهرام گرفت

قدر بازار صدف ازگهر نطق شکست   رونق ابرکرم از کف اکرام گرفت

قایل دانش او قول قضا خوار شمرد   سخن پختهٔ او حرف قدر خام گرفت

سعی او معنی تهدید زانذار[2] ربود   جد او آیهٔ تجدید ز الهام گرفت

بردرش بانی گردون زازل سدی بست   راه آمد شد بیحاصل اوهام گرفت

روز ناورد کلاه از سرگرشاسب ربود   درگه کینه‌سنان از کف رهام گرفت

هرچه افزود فلك قیمت کالای هنر   مشتری شددی‌واز مجمع‌هنگام[3] گرفت

ایکه چرخ از روش عزم‌تو آموخت‌شتاب   ایکه خاك از مدد حزم تو آرام گرفت

بود انگشت نمای همه خصمت زان رو   خویش را ازفرغ بأس توگمنام گرفت

امهات از وجع[4] حمل بنالند همی   بعدنه مه‌که‌نطف[5]جای درارحام گرفت

نطفهٔ خصم تو نا آمده از صلب برون   که ز شومیش وجع درر حم‌مام گرفت

قطرهٔ ابرچودست گهر افشانت دید   قهقرا شد بفلك صورت اجرام گرفت

کوه‌از فرّ و شکوه تو بپا بند نهاد   چرخ از بأس توتب لرزه براندام گرفت

روز را رأی تو در عرصهٔ اظهار آورد   شام را قهر تو در پردهٔ اظلام گرفت

دهرهٔ[6] قهر تو در دهر چوشد زهر آلود   با تن زهره صفت زهرهٔ ضرغام گرفت

کرد در مرتبهٔ ذات وجود تو صعود   رست از قید هیولا ره ابهام گرفت

هرکجا قهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت   حال بیداریشان صورت احلام گرفت

سلم از لطمهٔ کوپال تو بگرفت دوار[7]   سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت

---

۱ ــ کوپال = گرز . ۲ ــ انذار بکسراول = ترسانیدن ۳ ــ هنگام رابمعنی هنگامه نیز گرفته‌اند که بمعنی مجمع وانجمن ومعرکه است . ٤ ــ وجع بفتحتین = درد .

۵ ــ نطف بضم اول وفتح ثانی جمع نطفه است . ٦ ــ دهره بفتح اول = داس دهقانی .

۷ ــ دوار بضم اول نام مرضی‌که بواسطهٔ تصاعد ابخره صاحبش چنان داند که سر او در حرکت و چرخ است (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز — نفس آغاز هم از کلك تو انجام گرفت
چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت — مهر از طلعت رأی تو ضیا وام گرفت
ازصفا معرفت کوی تو گردون دریافت — کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت
ملك مدح تو مسخر نکند قاآنی — گرچه از تیغ سخن عرصهٔ ایام گرفت
تا بود نام بقا نام تو باقی بادا — زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

درستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت — ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت
شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه کمند — بکف نهاد و همی راه کوی و بام گرفت
بسام[1] روز مگر نوح دهر نفرین کرد — که بیجنایت معهود رنگ حام گرفت
چوبام گشت جدی غرقه چون طلیعهٔ صبح — نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت
طناب فکرتم آنشب چنان دراز کشید — که رفت ودامن این نیلگون خیام گرفت
خیال خلق پیمبر گذشت در دل من — ز بوی مشك مرا عطسه در مشام گرفت
براق مدح چنان گرم بر فلك راندم — که توسنم را روح القدس لجام گرفت
سمند کلك من آنسو ترك زعرش چمید — چو درمیان سه انگشت من خرام گرفت
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح — ز بسکه عیش وطرب بردلم زحام[2] گرفت
چو بخت خواجه بدم تا سحر گهان بیدار — چو بختش این صفت ازحی لاینام گرفت
سحر چو ریخت فلك گرد مهرهای سپید — زجرم خود بسر این طشت زرد فام گرفت
زکه بر آمد آن سرخ شیر زرد مژه — که گرد خود زمژهٔ زرد خود کنام گرفت
سپید آهوکان خورد آن غضنفر سرخ — که زرد مژهٔ او تیزی از سهام گرفت
چو صایدان بگرفت آن سپید طایر کان — چو بر کتف زرسنهای زرد دام گرفت
بتم چو یوسف مصری رسید ونیل خطش — سواد خطهٔ ری در سواد شام گرفت

---

۱ — حضرت نوح سه پسرداشت بنام سام وحام ویافث که گویند روزی آن حضرت خفته و از حال خویش غافل بود عورتش بدیدار شد ، حام بدید و بخندید ولی سام آنرا بپوشانید. چون نوح از خواب برخاست حام‌را نفرین کرد ورویش سیاه‌شد ودر حق سام دعای خیر کرد. ۲ — زحام بکسراول — ازدحام .

مهم ز ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور ‌ ‌ ‌ از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
بماه چهره بپوشید طرگان سیاه ‌ ‌ ‌ دو باره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف ‌ ‌ ‌ ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
دلم بزلف وی از هرطرف که روی نمود ‌ ‌ ‌ سیاهی شب یلدا ورا زمام گرفت
سهیل گفتی از آسمان دوید بزیر ‌ ‌ ‌ بجای بادهٔ گلرنگ جا بجام گرفت
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود ‌ ‌ ‌ صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت
چو مست گشت وزجا جست و بوسه داد بتم ‌ ‌ ‌ لبم شمیم گل و نکهت مدام گرفت
چه گفت گفت که هرلب که مدح خواجه کند ‌ ‌ ‌ ببایدش ز لب من ببوسه کام گرفت
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی ‌ ‌ ‌ که آفرینش ازو شهره گشت و نام گرفت
ز شوق وصل وی است اینکه معنی از آغاز ‌ ‌ ‌ ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت
عدوی سردمزاجش چو سنگ سخت دلست ‌ ‌ ‌ چو آب کز خنکی معنی[1] رخام گرفت
ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید ‌ ‌ ‌ بیاك اشاره زمین و زمان تمام گرفت
بنظم دولت و دین کلك را چو بست کمر ‌ ‌ ‌ حسام پادشهان جای در نیام گرفت
بلی چرا نرود تیغ صفدران بنیام ‌ ‌ ‌ که کلك او دو جهان را بیاك پیام گرفت
نظام دولت شه کرد جان نثاری را ‌ ‌ ‌ که دولت ملك از طاعتش نظام گرفت
همین نظام ز خواجه است چون بحق نگری ‌ ‌ ‌ که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت
بد از شکوه منوچهر فر سام سوار ‌ ‌ ‌ که هم به نیروی او بود هرچه سام گرفت
نه از غمام[2] اگر قطره‌یی ببحر چکد ‌ ‌ ‌ بود ز فیضی کاول ازو غمام گرفت
ظفر دوان ز یسار و یمینش کز طاعت ‌ ‌ ‌ ز خواجه خاتم لعل وز شه حسام گرفت
ایا فرشته گهر خواجه یی که قرب ترا ‌ ‌ ‌ قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را ‌ ‌ ‌ نخست روز ز یك همت تو وام گرفت
هران جنین که زند مهر مهر تو بجبین ‌ ‌ ‌ ز حق نشان سعادت ببطن مام گرفت
نخست روز که شد دست دولت تو دراز ‌ ‌ ‌ ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت

۱ ـ رخام بضم اول = مرمر . ۲ غمام بفتح اول = ابر .

همین نـه دولت ایران نظام یافت ز تو | که ملك روی زمین از تو انتظام گرفت
بیحر مـدح تو تـا غوطه زد بصدق دلم | بسان سلك گهر نظمم انسجام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان گر چـه | جهـان ز تقویت دولتت دوام گرفت
بـاحتشام تو همواره چرخ جهد کنان | اگر چه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

درمدح محمد شاه غازی رحمه‌الله فرماید[1]

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت | صد شکر که این آمدوصدشکر که آن رفت
این بـا طرب و خرمی و فرخی آمـد | وان با کرم ومحنت ورنج ومرضان رفت
عید آمد وشد عیش ونشاط وطرب آغاز | مه رفت وخرافات ِ خرافات خران رفت
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد | هنگام بساط وشغب وزرق وفسان رفت
لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد | عابد که زمسجد بسوی خانه دوان رفت
عید آمد و شد باز در خانهٔ خمار | شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت
این طرفه که با مسجد وسجاده‌ودستار | زاهد سبك از زهد پی‌رطل گران رفت
ما هم چله سازیم اگر با می و معشوق | سی روزه بدریوزه ایمان که‌زبان رفت
رندانه بمیخانه خرامیم و گذاریم | سر در کف آن پای که تا دیرمغان‌رفت
یعنی بدر قبلـهٔ عالـم شه آفاق | سازیم ازینروی که بر یاد شهان رفت
ای ترك بپیما بطرب جام جهان بین | هان وقت غنیمت بشمر ورنه جهان رفت
چندی سپری گشت کـه بی‌خون دل خم | خوناب جگر مارا از دیده روان رفت
گلچهر بتا بادهٔ گلرنگ بیاور | مارا نه جز آن قسمت بر آب‌رزان رفت
مستم کن از آنسان که خراب‌افتم‌تاعید | واگه نه اگر دی‌شد وگر فصل‌خزان رفت
پیش آی وکن از بادهٔ گلرنگ عمارت | ویرانهٔ دل راکه بتاراج غمان رفت
یاقوت روان خیز مرا قوت روان دار | روزی نگری‌ورنه زجسمم که‌روان‌رفت
در مشرب چشم ولب تو باده حرامست | آنراکه کشد جام ز غم خط امان رفت

---

۱ - این قصیده درنسخهٔ چاپ کلهر موجود نیست .

ای ترك کماندار کـه پیکان نگاهت — از راه نظر مارا تـا جوشن جان رفت
تـو سروی و هرگز نشود سرو گرایان — وین‌طرفه که با سرو روان کوه گران‌رفت
از موی میان کوه سرینت بود آون — پیوند چنین مو را بـا کوه چسان رفت
هرگه نگرم کوه‌تو چون‌چشمه که‌در کوه — بینند کـه از حسرت آبم ز دهان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم — پیش تو حـدیثم نبایـد بزبان رفت
نشگفت کـه رحمت کند و کام ببخشد — پیری‌چومنی‌راکه بسرچون‌تو‌جوان‌رفت
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم — کاندر غمت ازجان‌وتنم‌تاب وتوان رفت
ای مـاه زمین بوسه دریـغ ار نکنی به — زان لب که درو مدحت‌دارای‌زمان‌رفت
دارای جوانبخت محمـد شه غـازی — کش‌صیت ظفر برهمه اقطارجهان رفت
شاهی که زعدلش بچرا بی دم و وحشت — آهو بره‌در خوابگه شیر ژیان رفت
ببریست عدو خوارچو دررزم عنان داد — ابریست گهربار چو دربزم چمان رفت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال — بـایدش فراتر زبر کاهکشان رفت
جز در دل بـدخواه نشیمن نگزیند — پرنده عقابیش کـه از ناف‌کمان رفت
تیغش بوغـا گرنـه خلیفـهٔ ملك الموت — چونست که بایدش پی غارت جان رفت
در دورهٔ عـدلش شده عالم همـه آباد — الا که خرابی همه برمعدن وکـان رفت
چون نعره کشدکوسش دروقعه زبیمش — از جان بد اندیش بر افلاك فغان رفت
هر جـاکـه پی رزم کند عزم برغبت — اقبال وظفر با تك یکرانش دوان رفت
در چنگ گهر بار پرندش بچه ماند — سوزنده جحیمیست که بایمش قران‌رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست‌درخشنده چوجامش‌بلبان رفت
آنروز که میزد ازلی نقش دو گیتی — بر رزق دو گیتیش کف راد ضمان رفت
شاهـا ملکا دادگرا ملـك ستانا — ای کایت حکمت‌بهمه کون ومکان‌رفت
اوصـاف جلال تو نهشتند بجایی — کانجا بتوان هرگز بـا پای گمان رفت
تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی — با عدل تواش مسخره برباغ جنان‌رفت

و له ایضاً فی مدحه

بهادر شه ای شهریاران غلامت / قضا و قدر هر دو در اهتمامت
بخاصان در افتاده غوغای عامی / زادراك خاص و ز انعام عامت
جهان آفرین زافرینش ندارد / مرادی دگر جز حصول مرامت
برون بود نه چرخ از جمع امکان / اگر بود همپایه با احتشامت
بدوزخ گریزند ادبار تقوی / کشند ار بفردوس شکل حسامت
به پیش رواق تو گردون خضرا / گیاهیست روینده از طرف بامت
نیم قایل شرك لیکن در آید / پس از نام یزدان بهر خطبه نامت
بایوان طرف را بمیدان شغب را / قیام از قعودت قعود از قیامت
زرفعت کند منع تدویر گردون / سنان رماح وقباب[1] خیامت
بعالم درونی و از عالم افزون / چومضمون وافر زمو جز کلامت
چو درحضرت قدس صف ملایك / صفوف سلاطین بصف سلامت
اگر هفت دریا شود جمله گوهر / بهنگام بخشش نیابد تمامت
وگر دست رادت عطا وام دادی / زمین و زمان بود در زیر وامت
کجا گشت عزمت مصمم بکاری / که حالی نگردید گردون بکامت
کجا آهوی رأفت کرد جولان / که حالی نشد شیر در نده رامت
زحل لحظه‌یی دور گردون کندطی / دهد سیرش ار ابرش تیز کامت
تعالی‌الله ای برق تك خنگ دا را / که نقش است نصرت بزرین ستامت[2]
تو آن باد سیری که‌هنگام جولان / بود در کف باد صرصر زمامت
بدانسان که روی زمین مینوردی / اگر سوی گردون شودیك خرامت
بیك لحظه پویی ز نه چرخ برتر / اگر دست دارا نگیزد لجامت

---

١ - قباب بکسر اول جمع قبه وخیام بکسر اول جمع خیمه است . ٢ - ستام بکسر اول ساخت ویراق وزین اسب را گویند مطلقاً و بمعنی لجام وسر افسار مخملی بزد و نقره هم آمده است (برهان) .

بهرقطره کالای صد گنج بخشد — بگاه کرم دست همچون غمامت
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد — ز افغان ِ افغان بغوغای جامت[1]
هنوز از وغازان زمین لاله روید — ز خونریزی خنجر لعل فامت
هنوز است صحرا وهامون مغربل[2] — ز آسیب پولاد پیکان سهامت
اگر بای عفوت نبد در میانه — برانگیخت دود از جهان انتقامت
بود بریمین مایهٔ مرگ تیغت — بود بر یسار آیت عیش جامت
خرد فتنه اندر زوایای عالم — بر آید چونیلی پرند از نیامت
الا تا مدام[3] آورد شادمانی — بود شادمانی مدام از مدامت
نه جز در رواق ریاست نشستت — نه جز بر سریر کیاست مقامت

در ستایش حسین خان غازی شاهزادهٔ رضوان رساده شجاع السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد — بحرو کان خالی ز گنج همت گنجور باد
آن حسین اسم حسن رسمی که چشم روزگار — از می مینای مهرش جاودان مخمور باد
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند — آسمان در آستانش کمترین مزدور باد
بر فروغ طلعتش هرگه که بگشایند چشم — دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد
آسمان را هست مهر ومهرشه در دست او — تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد
غیر این کش پیشکارانند با این هرنفس — از شهش بر منصبی از منشیان منشور[4] باد
پیشکاراتی که بر خرّم روانشان از سپهر — هر زمان فرّخ نوید سعیکم مشکور باد
هر نوایی کارغنون ساز فلك آرد پدید — با نوای ساز بختش زاد فی الطنبور باد
باد دایم محرم درگاه دارای جهان — آنکه تا جاوید جیش ناصرش منصور باد
خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام — در شبستانش عروس عافیت مستور باد

---

۱ ـ دربن بیت « جام » نام شهریست در خراسان وافغان دوم نیز بمعنی اهالی افغانستان است .
۲ ـ مغربل بضم اول وفتح دوم وچهارم = غربال مانند . ۳ ـ مدام بضم اول = شراب .
٤ ـ منشور بمعنی فرمان پادشاهی مهر ناکرده است (منتهی الارب) .

خاك راه باد پایش توتیای چشم چرخ نعل سم ابرشش تاج سر فغفور باد
ای جهانداری که در کریاس جاهت پاسبان قیصر و رای و نجاشی و تکین[۱] و فور[۲] باد
تیغت ارچه هست چون سیماب لیکن در مصاف از برای قطع نسل دشمنان کافور باد
چند روزی چون اتابك گر نمودی عزم فارس بازگشتت باز چون سنجر به نیشابور باد
جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر ز احتسابت جای غرم و لانهٔ عصفور باد
نیکخواه از ظل چتر رایتت آسوده حال بد سگال از فرّ بخت قاهرت مقهور باد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمدشاه طاب ثراه گوید

هر زمانم که بآن ترك سر و کار افتد صلح خیزد زمیان کار به پیکار افتد
من بعمدا ز پی صلح همی جویم جنگ کز پی صلحم با بوسه سر و کار افتد
نفسم بر دو یك افتد ز سبکروحی شوق عدد بوسهٔ من چون بسه و چار افتد
برمیانش چو کمر آورم از شوق دو دست نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد
ایخوش آنوقت که خیزد بت من از پی رقص از طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترك پسر دختر طبع مرا کیك بشلوار افتد
خوشتر آنوقت که از غایت مستیش سخن همچو سرما زده در کام بتکرار افتد
گاه بنشیند و از جای یکپا خیزد گاه بر خیزد و از پای بیکبار افتد
آفتاب خردش روی نماید بغروب بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد
مژه‌اش از طرف چشم فتد بر رخسار راست مانند عصا کز کف بیمار افتد
مست در بستر من خسبد و رندان دانند حالت مست که در بستر هشیار افتد
تا بصبح آنقدرش بوسه زنم بر رخسار که چومنش آبله از بوسه برخسار افتد

---

۱ - تکین را صاحب برهان قاطع نام پادشاهی دانسته است . اما کلمه ترکی و بمعنی خوش ترکیب وزیبا شکل است ودر ترکیب اسماء اعلام آید مانند البتکین وسبکتکین وغیره وبتنهایی نام پادشاهی خاص شنیده نشده است . ۲ - فور = پور و آن نام رای شهر کنوج (قنوج) بود بزمان اسکندر که در برابر او مقاومت کرد و اسیر گردید و مورد عفو او قرار گرفت .

صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه | کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد
ور بخاك قدم شاهم سوگند دهد | ناگزیرم که مرا کار باقرار افتد
هم بخاك قدم شه که قسم می نخورم | گرنه اول بکفم خاتم زنهار افتد
شاه زنهار اگرم بدهد اقرار کنم | ورنه حاشا زنم و مسأله دشوار افتد
نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاهست | می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
هم خداداند وهم شاه که هرشب درشهر | زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد
چون بر ابنای جهان بار خدا ستارست | لاجرم سایهٔ او باید ستار افتد
می خورانرا شه اگر خواهد بردارزند | گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
ور بدژخیم کند حکم کشان گوش برند | همه گوشست که در کوچه و بازار افتد
این همه طیبت محضست که درد ولت شاه | گر همه کافر حربیست نکو کار افتد
شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم | که حدیث ازمی ومعشوق دراشعار افتد
چون خود این نظم دلاویز جهانگیر شود | گر بخاك در شه در خور ایثار افتد
شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد | که جهان با سخن خلقش فرخار افتد
آنکه گر نام عطایش ببری برلب بحر | ریزهٔ سنگ بقعرش در شهوار افتد
خنجر برآن در پنجهٔ او روز غزا | همچو برقیست که در قلزم زخار افتد
رزمگاهی که درو یك ره شمشیر زند | تا بجاوید زخون خاکش درآغار[۱] افتد
دور بین حزمش برموم چو تأیید دهد | موم چون بیضهٔ پولادین ستوار افتد
خارناچیز چو گلبن همه گل آرد و برگ | نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد
برچم رایتش اینسان که بود شقه گشای | زود باشد که درش سایه بیلغار افتد
تا بر اقطار زمین دور فلك سلطانست | این چنین کمتر سلطان جهاندار افتد
تا ز اسلام وز کفرست نشان خنجر شاه | از پی قوت دین قاطع گفتار افتد

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گرد گرد | همچو پیکانهای سیمین از درون تیره گرد

[۱] آغار: هرچیز نم کشیده وخیسیده از آب یا از خون بود.

راست گفتی صد هزاران مهره ازعاج سپید | چیده نرّاد قضا بر آبنوسین تخته نرد
یا نه گفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب | تار پرتو می تنند از اوج سقفی لاجورد
در کنار من نگاری رشك یکفردوس حور | چون غزالی با هژبری بر سر یک آبخورد
شوخ من شیرین دلی من ترش روی تلخکام | زین سپهر شود چشم تند خشم تیز گرد
زاسمان سبز گون بختم سیه چشمم سپید | تن خشین[1] ولب کبود واشك سرخ ورنگ زرد
یار در یکحجره بامن هردو تنها روزوشب | هردو هم را دستگیر و هردو هم را پایمرد
اوهمه اصرار کاین موسم نشایدروزه داشت | من همه انکار کاخر می‌نشاید روزه خورد
هردو گرم گفتگو کامد بشیری کایحکیم | جای کن برعرش عشرت فرش عسرت درنورد
تا کیت از درد آه سرد خیزد از درون | چند نوشی دُرد دَرد وچندپوشی برد بَرد
درد چشمت چند دارد زاستان شاه دور | خاکپای شه بکش در چشم تا برهی ز ورد
با رخی رخشنده شه برگشت از نخجیر گاه | داغ درد از سینه زایل کن که آمد باغ درد
شاه غازی ناصرالدّین آنکه آب تیغ او | از عذار مملکت شوید غبار رنج و گرد
چون دو صد هندوستان پیلست گاه گیرودار | چون هزاران نیستان شیرست روز داروبرد[2]
گرچه نبود هیچ ممکن راز زوجیت گزیر | لیکن اندر بی‌نظیری شاه ما زوجیست‌فرد
مهر گردون گرنه گرد کفش فراشان اوست | مهر گردون را چرا در پهلوی خوانند گرد
خواست‌روزی آسمان‌بوسد رکاب‌رخش‌شاه | بانگ زد بروی قضاکای بی‌ادب از راه برد
بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف | شاه گوهر بخش را بنگر برخش ره نورد
خسروا ای کز درون بیشهٔ امکان برون | چون تو نامد از پس شیر خدا یك شیر مرد
ای بدست مکرمت افتادگان را دستگیر | وی ز فرط مرحمت بیچارگان را پایمرد
پیلی و خرطوم تو رمحست در روز مصاف | شیری وچنگال تو تیغست هنگام نبرد
رخش تو زینگونه کز تك در نوردو کوه را | هیچ دیبا باف دیبا را چنان ندهد نورد

---

۱ - خشین بروزن زمین هرچیزکه آن بکبودی مایل وسیاهرنگ وتیره باشد عموماً (برهان).

۲ - داروبرد با دال ابجد در آخر بروزن ساز وبرگ بمعنی طاق و ترنب وگیروداد و کروفر وتبخترباشد(برهان).

ابری اندر فیض و رحمت ببری اندر بطش و طیش ‌‌ بحری اندر بر و احسان دهری اندر قهر و ارد[۱]

سرد و گرم دهر را نادیده کس چون خصم تو ‌‌ کز تبش پیوسته تن گرم است و دل از آه سرد

تاج تو تاجیست کز فرش جهان آسوده است ‌‌ نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد

شخص را شاید قبا تنها نـه بهر زیب و زین ‌‌ مـرد را بایـد کله تنها نه بهر حر و برد

کار و کردت چون همه احسان بود در روزگار ‌‌ کردگار از تست راضی از چه از این کار و کرد

بسکه اشك دشمنت از چشم ریزد بر کنار ‌‌ بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد[۲]

روز کین کابر بلا گرد افق بندد تتق[۳] ‌‌ رخش غرد همچو رعد و تیغ تابد همچو گرد[۴]

چون تو از گرد وغا چون خور برون آیی ز ابر ‌‌ خصم نامرد دغا چون خر فرو ماند بخرد[۵]

خسروا زاندم که مانـدم از رکاب شاه دور ‌‌ در شمر ناید ستمهایی که با من چرخ کـرد

با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت ‌‌ کی ثمر بخشد درختی کش نجوشد شاخ و نرد[۶]

چون دل خصمت قوافی تنگ و رخش فکر من ‌‌ بهر مدحت عرصه‌یی خواهد فراخا همچو گرد[۷]

تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کنـد ‌‌ باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد

باد دایم اشك چشم و چهرهٔ بد خواه تو ‌‌ آن ز سرخی همچو بسد این ز زردی همچو هرد[۸]

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

عجبی عجب آن پسر بسر دارد ‌‌ ما نا که ز حسن خود خبـر دارد

وقتست که سرگران شود با خویش ‌‌ از بسکه کرشمه آن پسر دارد

زان پیش که دل دهم نـدانستم ‌‌ کاو ناز و کرشمه اینقدر دارد

---

۱ -- ارد بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد بمعنی قهر و غضب گرفته شده‌است . این کلمه اصلا بمعنی درستی وراستی و پاکی وتقدس است و ظاهراً معنی خشم از وجه اشتقاق عامیانهٔ کلمهٔ اردشیر پیدا شده است . ۲ـ جرد بفتح اول و ثانی بروزن نمد پرنده‌یی است کبود رنگ که پیوسته در کنار آب نشیند و اوراخرچال نیز گویند . ۳ ـ تتق بضم اول ودوم = سراپرده . ٤ ـ گرد بفتح اول وسکون ثانی: برق‌را هم گفته‌اند وآن شعله‌یی است که بوقت باریدن باران درهوا بهم می‌رسد (برهان) . ٥ ـ بفتح اول و تشدید ثانی وسکون آخر = گل تیرهٔ چسبنده ـ ودرین بیت باقتضای ضرورت شعر باید بفتح اول وسکون دوم وسوم خوانده شود . ٦ ـ نردبفتح اول = تنه وساقهٔ درخت . ٧ ـ اینجا گرد بفتح اول مخفف وبمعنی گردون بکاررفته است . ٨ ـ هرد بفتح اول = زردچوبه .

معشوقهٔ قیصرست بنداری | زان اینهمه نخوت و بطر دارد
طفلست و غرور حسن و دولت را | آمیخته خوش بیکدگر دارد
چون خیره بروی عاشقان بیند | چشمش همه ناچخ و تبر دارد
چون مژه بیکدگر زند گویی | هریك دو هزار نیشتر دارد
با این همه چون برقص برخیزد | صد معجزه ملکه بیشتر دارد
آن موی میان بدان همه سستی | کوهی چو احد ز جای بردارد
وآن کوه ز پیچ و تاب پی در پی | چون پردهٔ چین دو صد صور دارد
اندك اندك گهش بزیر آرد | نرمك نرمك گهش زبر دارد
واندر حرکات چرب و شیرینش | گویی همه روغن و شکر دارد
عاشق همه ساعت از تماشایش | مسکین لب خشك ودیده تر دارد
از شعر تر حکیم قاآنی | این طرفه غزل چه خوش زبر دارد
ترکی که نسب ز کاشغر دارد | از مشك سیه کله بسر دارد
چهری بفراز قامت موزون | چون بر خط استوا قمر دارد
رویی ز نشاط می عرق کرده | چون بر گل ارغوان مطر دارد
قدش شجرهٔ نسب چو بر خواند | پیوند بسرو غاتفر[1] دارد
گویی که جهان نهال قدش را | از تخمهٔ سرو کاشمر دارد
خوش سرمه همی کشد نمیدانم | کان چشم سیه چه در نظر دارد
مانا خواهد که روز مردم را | از مردم چشم تیره تر دارد
گوید که وفا بوعده خواهم کرد | باور نکنم وفا مگر دارد
پایین تر از آن کمر که می بندد | از نقرهٔ خام یك سپر دارد
هرخسته که آن سپر بچنگ آرد | پروا نه ز جنگ شیر نر دارد
چون چرمهٔ گرگ باز پیوندد | زخمی که بکار زار بر دارد
نی‌نی غلطم دو چشم معصومم | از دیدن آن سرین حذر دارد

۱ ـ غاتفر بروزن کاشغر نام شهریست از ترکستان که درآن سرزمین درخت سروآزاد و مشك خوب وصاحب حسنان مرغوب بهم می‌رسد ـ ونام محله‌یی هم هست ازمحلات سمرقند.

کان گرد سرین بشکل گردابست | کشتی چو درو فتد خطر دارد
معجر بهوا بر افکند از شوق | هر مادر کاینچنین پسر دارد
عشقش همه خصلت جهانسوزی | از خنجر شاه نامور دارد
حسنش همه منصب جهانگیری | از عزم خدیو دادگر دارد
دارای جهان ستان محمد شه | کز قدر سپهر پی سپر دارد
شاهی که ظهارهٔ[1] وجود او | از اطلس هستی آستر دارد
رودی که ز ابر تیغ او خیزد | از مرگ پل از فنا گذر دارد
چشمی که نه باولای او خسبد | شب تا سحر از عنا سهر[2] دارد
از صولت مهر و کین او زاید | ایام هر آنچه خیر و شر دارد
ازجنبش تیغ و کلك او خیزد | آفاق هر آنچه نفع و ضرّ دارد
طفلی که نه باولای او زاید | سر تا قدم از بلا خطر دارد
گر مدحت او بر اژدها خوانند | زهرش همه طعم نیشکر دارد
شاها زعنایت تو قا آنی | بر تارك مهر و مه مقرّ دارد
بر دارد تیغ تو سرش از تن | گر دل ز ارادت تو بر دارد
در عهد تو طفل در مشیمهٔ مام | ابیات مدیح تو ز بر دارد
تیغ تو ز بسکه جانور کشتست | گویی همه هوش جانور دارد
شاعر نبود هر آنکه گوید شعر | روح الله نیست هرکه خر دارد
مزکوم بود حسود و شعر من | خاصیت نافهٔ تتر دارد
آری چکند نوای موسیقی | بیچاره کسی که گوش کر دارد

در ستایش امیر کامکار محمدحسن خان سردار فرماید

فلك‌خورشید‌وجنت حوروبستان یاسمن‌دارد | عیان این‌هرسه‌را دریاك گریبان ماه‌من دارد
یکی شاهست درلشکر چو درصف‌بتان آید | یکی ماهست در انجم چو جادرانجمن‌دارد

---

۱ ــ ظهاره بکسر اول = رویهٔ لباس . ۲ ــ سهر بفتحتین = بیداری وبیخوابی .

قدش از قامت طوبی سبق بردست در خوبی — چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
کجا بالعل او همبر کجا باروی او همسر — عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد
سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون بندد — شبه بر عاج وشب بر روز وسنبل بر سمن دارد
بهر جا بوی زلفش تا ببویی ضمیران روید — بهر جا عکس رویش تا بجویی نسترن دارد
عقیقستش لب رنگین عبیرستش خط مشکین — عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
قدش چون نارون موزون لبش چون ناردان گلگون — دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید — دلم زان بی‌نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
بجز آن ماه مشکین مو که بپریشد برخ گیسو — ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید — روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد — سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد — بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد — قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
ز ابجد عاشق جیمم بدنیا طالب سیمم — که رنگ این وشکل آن نشان زانموی و تن دارد
لعاب پر پهن[1] یارب چرا از چشم من خیزد — گر آن خال سیه نسبت بتخم پر پهن[1] دارد
شب از باوی بنوشم می صبوحی هست ازاینمعنی — که روشن صبح صادق را ز چاك پیرهن دارد
قری زان زلف قیر آگین که بندد پرده بر پروین — تو پنداری شب مشکین ببر عقد پرن دارد
کسی از خویشتن غایب نگردد وین عجب کان مه — بهر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد
سر انگشتان من هر گه که با زلفش کند بازی — همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
شود مرغ دلم تا زاتش رخسار او بریان — دو مژگان بابزن سازد دو گیسو بادزن دارد
گهی نار غمم روشن بدین در باد زن خواهد — گهی مرغ دلم بریان بر آن در بابزن دارد
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد — هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آگینش — ندانستی که آن هندو هزاران مکر وفن دارد
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی — که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

---

۱ – پر پهن بروزن نسترن دستینی باشد که آن را خرفه وبعربی بقلة‌الحمقا خوانند .

دلم را با زده ای ترك و نازو عشوه یکسونه — که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد
حسن خان میر دریا دل جواد و باذل و بادل — که اورا خسرو عادل امین و مؤتمن دارد
بگرد و قعه تیرش در صف بد خواه پنداری — شهابی در شب تاریك قصد اهرمن دارد
در ایمن چون سنان گیرد حوادث راعنان گیرد — در ایسر چون مجن دارد عدو رادر محن دارد
نظام ملك و امن عهد و آرام جهان جوید — توان شیر و بر زیبل و گرز پیلتن دارد
امیرا می‌نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت — که هجران توام با رنج و انده مقترن دارد
تو تا عزم سفر کردی روانم چون سقر داری — کرادوزخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد
ثنای نا قبول من بتو حالی بدان ماند — که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد
مرا بیت الشرف بدخطهٔ شیراز و حرمانت — بجان بیت الشرف را بدتر از بیت الحزن دارد
بچشم خویش می‌بینم که گردون ازفراق تو — زاشك لاله گون دامان من رشك دمن دارد
زهجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی — بهمراهش ببر تا نیم جانی در بدن دارد
چه باك ار باتواش گردون اسیر ومبتلا سازد — چه بیم ار باتواش گیهان غریب و ممتحن دارد
اسیری کاو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد — غریبی کاو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
قوافی گر مکرر شد مکدر زان مبادت دل — که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

و له فی مدیحه ایضاً

بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد — بدست سلسلهٔ عمر جاودان دارد
جبین و چهره و ابروی دوست پنداری — ببرج قوس مه و مشتری قران دارد
میان جمع پریشان دلی زمن گم شد — بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
زمن مپرس دلت صید تیر ناز که شد — ازو بپرس که ابروی چون کمان دارد
فغان که مرده ام ازهجر و آرزوی وصال — مرا ز هستی خود باز در گمان دارد
هزار جان غمت از من گرفته است وهنوز — کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد
دلم برشتهٔ زلف تو ریسمان بازیست — که دست و پای معلق بریسمان دارد
هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز — کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد

اگر بخندد برمن زمانه عیبی نیست — از آنکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
مخر بهیچم ایخواجه ترسم آنکـه ترا — گرانبهایی من سخت دل گران دارد
بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیـان — کسی که وصف میان تو در میان دارد
بغیر نیست نراند نیایشی بـزبـان — کسی که نعت دهان تو بر زبـان دارد
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست — بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد
خطت دمید و ز انبات این خجسته‌نبات — بهار عارض تو روی در خزان دارد
اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا — ز بهر کشتن ما سر خط امـان دارد
و یا شفاعت ما زان‌کنـد ز غمزهٔ تو — که احتیاط ز عدل خـدایگان دارد
ابو الشجاع بهادر شه آنکه سطوت او — ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد
تهمتنی که سر انگشت حیرت از قهرش — بروز کین ملك الموت در دهان دارد
شهی که غاشیهٔ عمر ودولتش را چـرخ — فکنده برکتف آخر الـزمان دارد
هزار زمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش — بچـار گـوشه بزمش قدر نهان دارد
هزارطنطنهٔ مرگ و های وهوی اجل — زیك هزاهز[1] رزمش قضا عیان دارد
هر آن نتاج که بی داغ طاعتش زایـد — ز ابلهی فلکش ننگ دودمـان دارد
هر آن‌گیاه که بی نشو رأفتش رویـد — ز بی بلیهٔ آسیب مهرگان دارد
خدنگ دال پـرش کرکسیست اندك پر — که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد
شها تویی کـه دد ودام را ز لاشهٔ خصم — هنوز تیغ تو در مهنه میهمـان دارد
به پهن دشت و غازد نفیر شاد غرت[2] — هنوز رعشه در انـدام کامـران دارد
بمرغ مرغاب از خون اژدران در دژ — هنوز قـهر تو صد بحر بهرمان دارد
هنوز بـارهٔ بـاخـرز[3] و شهر بند هری — ز ضـرب تیشهٔ قـهر تـو الامان دارد
هنوز لاشهٔ کابل خدا ز سطوت تـو — بمرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد
هنوز معدن لعلی زخون خصم تومرگ — ز مرز خنج[4] تا خـاك غوریـان دارد

۱ــ هزاهز بفتح اول = جنگ وسختی وفتنه‌هایی که مردم‌را برمی‌انگیزد . ۲ــ شادغر ــ نفیر بزرگ (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۳ــ باخرز بفتح ثالث وسکون رای بی نقطه وزای نقطه‌دار نام قصبه‌یی است در خراسان. ٤ــ خنج بضم اول وسکون ثانی نام ولایتی از فارس وتشدید آن از باب ضرورت شعر است (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

هنوز چهرهٔ افغان گروه را تیغت ز اشك حادثه همرنگ ارغوان دارد
هنوز دخمهٔ خوارزم شاه را بأست ز دود نایبه چون ملك قیروان دارد
هنوز طایفهٔ قنقرات[1] را قهرت زبیم جان تب ولرز اندراستخوان دارد
هنوز خصم ترا روزگار در تك چاه ببند و کنده گرفتار و ناتوان دارد
تویی که پیکر البرز کوه را گرزت ز صدمه نرم تر از پود پرنیان دارد
فضای بادیه از رشح ابر رادِ کفت هزار طعنه بدریای بیکران دارد
ز فیض جود تو هر قطرهٔ فرومایه ز پایه مایهٔ صد گنج شایگان دارد
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو هزارگونه تفاخر بر آسمان دارد
ز بهر نظم جهان رایض قضا دایم سمند عزم ترا مطلق العنان دارد
وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
رفیع در گهت آن قلعه‌یی که کنگره‌اش سخن بنجوی در گوش لامکان دارد
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را بخاکبوسی قصر تو موکشان دارد
شهامت تو سخن سنج طوس را بفسوس ز ذکر رستم دستان ز داستان دارد
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش همیشه جنگ وجدل باکه باشبان دارد
سری که با توکند خواهش کله داری چو گو لیاقت آسیب صولجان[2] دارد
اگرچه من نیم آگه زغیب و میگویم خبر ز غیب خداوند غیب دان دارد
ولیکن از جبروت جلال تست عیان که عزم قلعه گشایی آسمان دارد
ز کنه ذات و صفات تو آنکس آگاهست که چون تو خامهٔ تقدیر در بنان دارد
کسی عروج بمعراج حق تواند کرد که از معارج توحید نردبان دارد

در ستایش دبیر صافی نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

هله نزدیك شد ایدل که زمستان گذرد دور بستان شود و عهد شبستان گذرد
ابر برطرف چمن گریان گریان پوید لاله برصحن دمن خندان خندان گذرد

---

۱ ـ قنقرات بفتح اول = طایفه‌یی از افغان وترکان است (حاشیهٔ چاپ کلهر) .
۲ ـ صولجان بفتح اول وسوم معرب چوگان است .

هرسحر کبک چو از داغ خرامد سوی باغ | طفل گویی بشبستان ز دبستان گذرد
مشک پراکند اندر همه آفاق نسیم | بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ | همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد
از پس ابر چو خور بی سپر آید گویی | نیل مصرست کز و موسی عمران گذرد
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار | مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد
تا نگویی بزمستان دل ما داشت ملال | نوبهارست زمستان چو بمستان گذرد
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری | گرش ز اول شمری آسان آسان گذرد
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم | تات بردل غم و شادی همه یکسان گذرد
قصهٔ کوتاه مرا طرفه پری رخساریست | که پریوار عیان آید و پنهان گذرد
دل بخطش همه برکوه نشابور چرد | جان بلعلش همه برکان بدخشان گذرد
خال بر کنج لب از فیض لبش محرومست | چون سکندر که بسرچشمهٔ حیوان گذرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند | که بظلمات همی بردر و مرجان گذرد
من چو با دیدهٔ زار از بر رویش گذرم | ابر آزار تو گویی بگلستان گذرد
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب | که پریشان شود آنکو بپریشان گذرد
دوش افتاد بدنبال من آنسان که همی | درشب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
حالی آمد بوثاق من و ننشسته بخاست | همچو دانا که بسرمنزل نادان گذرد
گفتم از بهرچه ای بخت سبک بستی رخت | شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
گفت ایخواجه نه مجنونم کز بی خردی | شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب | هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
گفتم ای ترک خطا ترک جفا گوی که دوست | بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بود ایمه که ز بی سامانی | روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد
جودی جود خداوند مگر گیرد دست | ورنه از فاقه بمن شب همه طوفان گذرد
خواجهٔ گیتی عبدالله کز فرط جلال | سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود | وصف هرچیز که از حیّز امکان گذرد

آفرینش را آن گنج نباشد که دراو | توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
ملك دنیا ز پی طاعت دادار گزید | طالب گنج بباید که بویران گذرد
خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانك | دره مهروی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو | گذرد آنچه ببیمار ز بحران گذرد
نگذرد بررخ معموره بی از سیلی سیل | آنچه از لطمهٔ جود توبعمان گذرد
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم | گربعهد تو تواند که بایران گذرد
گذرد بر بداندیش ز شیوا سخنت | آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای | همچو اندیشه زنه گنبد گردان گذرد
نعمت خان تواش نقمت[1] جان خواهدشد | هرکه درخاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
عقل حیرت‌زده‌درشخص‌توبیندشب‌وروز | کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
کافر ار رایحهٔ خلق تو یابد بجحیم | حالی ازخاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
مؤمن ار نایرهٔ[2] قهر تو بیند ببهشت | حالی از هول سراسیمه بنیران گذرد
بسکه لاحول‌همیخواند وبرخویش دمد | فتنه از ساحت عدل توهراسان گذرد
همچودزدی که نماید ببرشحنه گذار | گرگ درعهد توچون ازبرچوپان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فزع شوکت تو | برتن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد
تا گریبان تولای تو افتاده بچنك | نیست دستی که زانده بگریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر | باد مهر تو اگر بردم ثعبان گذرد
خاك ازاشك حسود توچنان گل گردد | که برو پیك نظر برزده دامان گذرد
خشم گیرد خرد ازنام عدوی توچنانك | نام زندیق که دربزم مسلمان گذرد
نگذرد از شهب[3] ثاقبه بردیو رجیم | آنچه ازکلك توبرصاحب دیوان گذرد
سرورا ایکه خزان بانفس رحمت تو | خوشترازعهد شباب ومه نیسان گذرد

---

۱ ــ نقمت بفتح وکسر اول = باداش بد دادن . ۲ ــ نایره = شعلهٔ آتش .
۳ ــ شهب بضم اول ودوم جمع شهاب‌است وشهاب ثاقب نام روشناییهای رونده‌یی‌است که شب‌هنگام در آسمان دیده می شود و طبق روایات دینی‌شهاب عبارت از تیر هایی است که ملایك بسوی شیاطین می‌افکنند وازگذر کردن‌عفاریت وشیاطین وبرشدن آنان بافلاك جلوگیری می کنند .

شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو / بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
روح خاقانی خرّم شود از قاآنی / اگر آوازهٔ این شعر بشروان گذرد

در ستایش امیر الامراء العظام امیر فردوس مکان میرزا نبی خان رحمه‌الله فرماید

عید آمد و آفاق پر از برك و نوا کرد / مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ ونوا بود ز تاراج خزان باغ / عید آمد و کارش همه با برگ ونوا کرد
هم ابر لب لاله پر از درّ عدن ساخت / هم باد دل غنچه پر از مشك ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ / گل جامهٔ دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مشت زری جست و بباغ آمد وبلبل / برجست وصفیری زدو آهنگ صلا کرد
الحمد خدارا که درین عید دلفروز / هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
آن ترك ختایی که ز ما بود گریزان / خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یك چند زبی برگی ما آن بت بی مهر / چون طرهٔ بر گشتهٔ خود رو بقفا کرد
و امروز دگر باره بصد عذر وبصد شرم / چون طالع فرخندهٔ ما روی بما کرد
مانا که خبر یافت که شمس الامرادوش / کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا داشتم او گنج و غنا داد / زین گنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح در آمد بتم از در / واهنگ وفا قصد صفا ترك جفا کرد
خجلت‌زده استاد سر افکنده وخاموش / چندانکه‌مرا خجلتش‌ازخویش‌رضا کرد
برجستم و بگرفتم واو را بنشاندم / فی الحال بخندید و دعا گفت‌وثنا کرد
گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی / گفتا بجز اینقدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن ازچون وچرا هیچ نگفتم / زیرا که بخوبان‌نتوان چون و چرا کرد
برجست و بگنجینه شد و شیشه وساغر / آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد
می ریخت پیمانه و نوشید و دگربار / پر کرد و بمن داد وهم الحق‌چه‌بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه / هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی ولبم از مهر ببویید و ببوسید / هی آه کشید از دل وهی‌شکر خدا کرد

گه شاکر وصل آمد و گه شاکی هجران
گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد
گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست
گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق
هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد
گه ازسر حیرت بفلك کرد اشارت
یعنی که مرا دور فلك از تو جدا کرد
گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز
الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
گفتم صنما آگهیت هست که گردون
چرخی زد و ایّام بکام شعرا کرد
خجلت زده خندید که آری بشنیدم
جودیکه بجای تو امیرالامرا کرد
سالار نبی خُلق نبی اسم که جودش
چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد
بدر شرف از طلعت او فرّ و بها یافت
شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست
گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد
ای میر جوان بخت که یزدان بدو گیتی
خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت
گیهان اقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهایی
هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر
از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش
زشتست بدانگونه کز و مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست
چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه
کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میرا دو جهانرا کف راد تو ببخشید
هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ملکی که ضمیر تو در و هست فروزان
شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زردست چو خجلت زدگان دیدهٔ خورشید
ماناکه سجود درت از روی ریا کرد
اقبال ترا وهم فلك خواند و ندانست
کاقبال ترا بیهده زان مدح هجا کرد
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر
پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایهٔ آسایش خلقی و بناچار
خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد
یارب چو خضر زنده و جاوید بماناد
هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

الا تدارك ماه صیام باید کرد — خلاف عادت شرب مدام باید کرد
بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد — ز می قعود و بتقوی قیام باید کرد
زبانگ زیر و بم مطربان بد آواز — بخویش عیش شبانگه حرام باید کرد
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست — که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
امام را چو بمنبر در آید از در وعظ — لقب خلیفهٔ خیر الانام باید کرد
ز می کشان بصراحت گریز باید جست — بزاهدان بضرورت سلام باید کرد
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام — بزهد چارهٔ این ازدحام باید کرد
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند — ستاده دست بکش[1] احترام باید کرد
بهرچه گوید تسلیم صرف باید بود — بهرچه خواند تصدیق تام باید کرد
خوش آمدی که بهتر خواص کس نکند — کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد
چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد بباد — یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را — شبی پریشان در سوك جام باید کرد
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود — بزهد و تقویش این ماه رام باید کرد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو — نظر نخست بماهی تمام باید کرد
بدان دو طرهٔ عاشق کشی که میدانی — بسان حبل متین اعتصام باید کرد
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست — روانه اش برقایم مقام باید کرد
بهوشیاری و مستی رهیست چون بخدا — ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که سر کشست و حرون — ز حکمتش بسر اندر لجام باید کرد
نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود — نه در صلاح و ورع اقتحام[2] باید کرد
بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل — بجز مدیح ملك کالتزام باید کرد
رضای خسرو عادل رضای بار خداست — درین مقدمه نیك اهتمام باید کرد

---

۱ ــ دست در بغل کردن واز روی ادب دستها بر تهی گاه نهادن راکش می گویند ـ و بمعنی بغل و تهی گاه هم آمده است (برهان).

۲ ــ اقتحام = خویش را بشدت و مشقت در کاری افکندن.

پس از نیایش گیهان‌خدا و نعت رسول ستایش شه کیوان غلام باید کرد
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوك که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
بلند پایه خدیوی‌که قصر جاهش را قیاس از آنسوی نور وظلام باید کرد
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت دعای دولت او صبح وشام باید کرد
زاشك چشم حسودش محیط باید ساخت زدود مطبخ جودش غمام باید کرد
بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد ز دور دولت او عمر وام باید کرد
وگر خدای بطی زمان دهد فرمان بعهد شوکت او اختتام باید کرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون ز بیم تیغ زبان در نیام کرد
ز روزه تلخ شود کام لاجرم بر شاه بسیج معذرت از طبع خام باید کرد
گدای درگه شاهنشهست قاآنی چه‌شکرها که ازین‌احتشام باید کرد
تمام باد ز شه کار ملك تا محشر حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

در ستایش امیرالامراء العظام امیر دیوان میرزا نبی‌خان رحمه الله فرماید

آن کیست که باز آمد و دربزم نظر کرد جان و دل ما را ز نظری زیر و زبر کرد
آن برق یمانست که افتاد بخرمن یا صاعقه‌یی بود که بر کوه گذر کرد
خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ مگویید و مپویید و مجویید من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد
آن یارمنست آن وهمانست وجزاین نیست صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
اینست همان یار که هر روز دوصد بار ناکرده یکی کار زنو کار دگر کرد
گه آمد و گه خست و گهی رفت و گهی بست گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد
گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش گه شد ز میان بی خبر و گاه خبر کرد
گاه از برمن رفت ودوصد نوع دغل باخت گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
گه خادم و گه‌خائن و گه دشمن و گه دوست گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد
گه گفت نیم خادم و صد گونه قسم خورد گه گفت نیم چاکر و صد شورش و شر کرد

گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد گه خون ز زخم شست و گهی خون بجگر کرد
گـه رفت باصطبل و گهی گشت تمد پوش گاهی ز قضـا شکوه و گاهی ز قـدر کرد
گاهی بفلان برد امان گاه ببهمان گاهی بعلی تکیه و گـاهی بعمر کرد
از فضل امیرالامراء آمـد و این بـار از بوسکی چند لبم پر ز شکر کرد
یك روز چو بگذشت بره دخترکی دید مانند سگ عوعو[1] زد و آهنگ قمر کرد
گاهی ز پی هدیه زمن شعر و غزلخواست گاهی طلب جامه و آویز گهر کرد
گـه موی سر زلـف فرستاد بمعشوق وانرا ز گرفتاری خود نیـك خبر کرد
گـه نقل فرستاد و گهی جوزك بـوّان گـه بهر عرایض طلب کاغذ زر کـرد
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش گـه زاتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
گـه شد بمنجم ز پی ساعت تزویج گه مشت بحمدان زد و نفرین پدر کرد
گه‌خواست صد اندرصد وگه خواندعزیمه گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد
گـه گفت خـدا کاش مرا چشـم نمیداد کاو دیـد و دلم را هـدف تیر خطـر کرد
گه‌گفت مرا از همه آفـاق دلی بود دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
گه‌گفت کـه دیوانه شوم گرنشد این کار ونـدر رخ من خیره چو دیوانـه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتـم مکن این کار هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد
عشق چـه و کشك چـه و پشم چه فرو هل وسواس تو عرض من وخون تو هدر کرد
رو جـان پـدر جلق زن و دلق بسر کش هر دم به بتی دست نشایـد بکمر کرد
خندید کـه این جان پـدر جان پـدر چند هرچیز بمن کرد همین جـان پدر کرد
این جان پـدر از وطن افکند مـرا دور این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
قـا آنیکا تن زن و انصـاف ده آخر با یار خود اینقدر توان بوك و مگر کرد
من یار تو بـاشم تو بـکارم نکنی میل یزدان دل سختت مگر ازروی وحجر کرد
این گفت و خراشید رخ از ناخن وپاشید اشکی که بیك رشحه زمین را همه تر کرد

---

۱ ـ مخفی نماناد که اگر واژهٔ عوعو قطعاً باحرف (ع) آغازشود بوزن شعرخلل می‌رساند . امااز نظر اینکه «عوعو» جزء اسماء اصوات است وازصدای سگ تقلید شده وبطور حتم لازم نیست ازمخرج حرف (ع) ادا شود شاعر مسامحه کرده وآن را در شعر خویش آورده است .

گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی | خود حاضرم ار هیچ توانی خر نر کرد
برتافت زنخدان مرا با سرانگشت | وندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کرد
گفتا تو عروس منی ایخواجه بدین حسن | کز روی تو زنگی بشب تار حذر کرد
خرگایم و نرگایم و آنگاه چنین زشت | ویحك که ترا بار خدا این همه خر کرد
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس | خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
گفتم بخدا هر چه کنم فکر نیارم | کاریکه توان برطلب سیم ظفر کرد
گفتا نه چنینست بیك روز توانی | یزدان نه مگر شخص ترا ز اهل هنر کرد
شعری دو سه در مدح امیرالامرا گوی | میریکه ترا صاحب این جاه و خطر کرد
گفتم که من این قصه نگارم به علیخان | کش بار خدا پاك دل و نیك سیر کرد
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر | نصرت ز خدایکه معانی بصور کرد
تا صورت این حال دهد عرضه بر میر | میریکه خدایش بسخا نام سمر[1] کرد
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود | وین گفتهٔ حق در دل من نیك اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم | از همت او کشتهٔ آمال شمر کرد
قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین | بالله که توان کام تو پر درّ و گهر کرد

در ستایش نواب شاهزادهٔ رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب‌الله ثراه فرماید

ماهم زدر درآمد و برمن سلام کرد | مشکوی من ز طرهٔ خود مشك‌فام کرد
با هم دمید ماه من و مهر آسمان | روشن جهان ازاین‌دو ندانم کدام کرد
رضوان ندانما که بغلمان چه‌خشم کرد | کاو تنگدل ز خلد بگیتی خرام کرد
غلمان‌مگو فریشته‌بدکز مهین خدای | زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
دارای ملك فارس فریدون راستین | کاورا خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس | مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد

---
[1] ــ سمر بفتحتین = افسانه وافسانه گفتن .

وهم آمدم بپیش که دیوانه شد مگر — از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
دزدیده کرد خنده و از دیده اشك ریخت — دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزهٔ او زد بجان من — آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست — گاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم — پا تا سرم شعور محبت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت — گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
آنرا ز صبح روشن نایب مناب ساخت — وین را ز شام تاری قایم مقام کرد
برمن نمود یکدم وصلش هزار سال — از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر سر کشید می — از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
زان پس دو ید در خشم از آخر برون کشید — زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
باد رونده را بشکم بر کشید تنگ — برق جهنده را بسر اندر زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت — و آنگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد
تابسته بود چون کرهٔ خاك بد گران — چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد
که بود تافسار بسر داشت رخش من — بادی رونده شد چو مراورا لگام کرد
که هیچ باد گردد الحق نگار من — معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
گفتا ز جای خیز و برون آی و برنشین — کامروز بخت کار جهان باقوام کرد
گفتم چه موجبست که بایدبجان و دل — زحمت شمرد رحمت و راحت حرام کرد
گفتا ندانیا که شهنشاه نیك بخت — شه را روانه از ری رخت نظام کرد
وایدون پی پذیره جهاندار ملك جم — پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد
تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت — از بسکه خاص و عام بر او ازدحام کرد
دل با همه فراخی بر روح تنگ شد — از بسکه شادی آمد و بر وی زحام کرد
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست — از بوی عود مغز ملایك زکام کرد
رخت نظام کرد بپر حکمران فارس — کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
گیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست — هم بر دعای دولت او اختتام کرد

شاهاتویی که‌هر که‌ترا نیکنام خواست — او را خدای دردوجهان نیکنام کرد
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت — بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
آبی که خورده بود امل بی‌رضای‌تو — خوی‌شد زخجلت تووقصد مسام کرد
یارب که در زمانه ملك شاد کام باد — کز فضل درزمانه مرا شاد کام کرد

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد — درچمن ازمشك‌چین‌صد کاروان‌می آورد
رستم عید از برای چشم کاووس بهار — نوشدارو از دل دیو خزان می آورد
با منوچهر صبا زی آفریدون ربیع — فتح نامهٔ سلم دی از خاوران می آور
بهردفع بیور اسب[1] دی گلستان کاوه‌را — از گل سوری درفش کاویان می آورد
رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید — از هلاك اشکبوس مهرگان می آورد
بهرناورد فرامرز خریف اینك سپهر — از کمان بهمنی تیر و کمان می آورد
با پیام کشتن دارای دی‌را باد صبح — در بر اسکندر صاحبقران می آورد
یا شماساس[2]خزان را قارن اردیبهشت — دستگیر از نیزهٔ آتش فشان می آورد
با نوید قتل کرم هفتواد دی نسیم — در چمن چون‌اردشیر بابکان می آورد
یا گروی[3] فصل‌دی را بر فراز تل خاك — گیوفروردین‌بخواری‌مو کشان می آورد
نفس نامیرانگر کاینك باستمداد باد — نقشها از پرده در سلك عیان می آورد
خواهران لاله‌وگل را زهفت اندام خاك — همچوروبین تن‌زراه هفتخوان می آورد
خندهٔ گل‌راست‌باعث گریهٔ ابرای‌شگفت — کاشاك‌چشم‌او خواص‌زعفران می آورد

---

۱ ــ بیور اسب بفتح اول وسوم و سکون دوم و چهارم لقب ضحاك است و بیور در لغت فارس ده‌هزار را گویند و چون اورا ده هزار اسب بود بیور اسب نام نهادند (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

۲ ــ شماساس نام مبارزی تورانی است که قارن پسرکاوه اورا کشت (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

۳ ــ گروی نام مبارزی تورانی است که اوراگروی زره خوانند واز خویشان افراسیابست (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

نفس نامی خود نسودی نیست بل اهتوخوشیست[۴] صنعها بین تا ز هر حرفت چسان می آورد

گاه برمانند نساّجان پرند از نسترن در سمن دیبا و در گل پرنیان می آورد

گاه برهنجار صرّافان زر و دینار چند از گل خیری ببازار جهان می آورد

از سنان لاله گاه از بید برگ برگ بید صنعت پولاد سازی در میان می آورد

مطلعی از مطلع طبعم بر آمد کز فروغ مهر را در چادر کحلی نهان می آورد

ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد بزم را آزرم گلگشت جنان می آورد

جام کیخسرو پرا زخون سیاووشان کند در دل الماس یاقوت روان می آورد

قصد اسکندر همین ظلمات بدنی آب خضر طبع رمزی زین سخن را در بیان می آورد

---

۴ ــ نسودی و اهتو خوشی از اصطلاحاتی است که فردوسی درشاهنامه بکار برده است . طبق روایت فردوسی جمشید مردم را بچهار طبقه تقسیم کرد :

ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد بدین اندرون نیزه پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش برسم پرستندگان دانیش

صفی بر دگر دست بنشاندند همی نام نیساریان خواندند

کجا شیر مردان جنگاورند فروزندهٔ لشکر و کشورند

نسودی سه دیگر گره را شناس کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند بگاه خورش سرزنش نشنوند

چهارم که خوانند اهتو خوشی همان زشت ورزان با سرکشی

(شاهنامهٔ بروخیم - ص ۲۴)

« ... و بباید دانست که جمشید طوایف انام را برچهار قسم کرد یکیرا کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند ... و بعبادت خدای تعالی و کسب علوم مشغول باشند و دیگری را نیساری و گفت که سپاهگری کنند وجمعی را نسودی لقب داد وزراعت کردن فرمود و طبقه‌ای را اهتوخوشی خواند و گفت که بانواع حرفتها بپردازند (برهان: ذیل کلمهٔ کاتوزی) اما این کلمات تحریف شده است : تصور می رود که کاتوزیان را فردوسی بصورت «آتوریان» یعنی نگاهبانان آتش و آتشکده و بعبارت دیگر موبدان آورده باشد و نیساریان درمصراع فردوسی ظاهراً صورت مصحف رشتاریان مخفف رتشتاریان وارتشتاریان است که درپهلوی بصورت ارتشتار و بمعنی رزمی و سپاهی است، نسودی نیزصورت تحریف شدهٔ پسودی یابسودی است و آن ازریشهٔ فشو (بسکون فاء) اوستایی است که بمعنی پروراندن چهارپایانست و اهتوخوشی نیزمحرف کلمهٔ هوتخش (بضم تاء) پهلوی است که مرکبست ازدوجزء : جزء اول هو بمعنی خوب وجزء دوم ازمصدر توخشیتن بمعنی کوشیدن وورزیدن است. هوتخش یعنی خوب ورزنده و نیکو کوشنده و بهمین مناسبت درمتن نیز کلمهٔ اهنوخوشی به اهتوخوشی (باتاء مثناة بجای نون) تصحیح شد که صورت صحیح تراست وباروایت فردوسی (درشاهنامهٔ طبع کتابخانهٔ بروخیم) نیز تطبیق می کند .

خود نمیدانست اسکندر مگر کاندر شراب هست تأثیری که عمر جاودان می آورد
از دل صاف صراحی در تن تابنده جام دست ساقی مایهٔ روح روان می آورد
دست افشان پای کوبان هر و شاقی ساده روی رو بسوی درگـه پیر مغان می آورد
خلق را جشنی دگر گونست گویا نوبهار ازشمیم عطر گلشان شادمان می آورد
یا نسیم صبحگاهی مـژدگانی نزد خلق از نزول موکب شاه جهان می آورد
قهرمان ملك جمشیدی بها درشه حسن آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد
آن شهنشاهی که هر شام و سحر ازروی شوق سجده بر خاك رهش هفت آسمان می آورد
آنکه یك رشح کف او آشکارا صد هزار گنج باد آورد و گنج شـایگان می آورد
هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد روزگارش کامگار و کامران می آورد
هر چه جز نقش وجود اوست نقاش قضا بر سبیل آزمون و امتحان می آورد
هیچ دانی باعدو تیغ جهان سوزش چه کرد آنچه برسر کشت را برق یمان می آورد
تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان نام دستانرا که اندر داستان می آورد
رفعت کاخ جلالش درسه ایوان دماغ کار دانان یقین را در گمان می آورد
نصرت وفیروزی وفتح وظفر دا روزگار با رکاب شرکت او همعنان می آورد
حسرت دست گهر بـارش مزاج ابر را با خواص ذاتی طبع دخان می آورد
فرّهٔ دیهم دارایش هـر دم صد شکست بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد
خصم باوی چون ستیزد خر سواری از کجا تاب ناورد سوار سیستان می آورد
مور کز سستی نیارد پرّ کاهی بر کشید کی گزندی برتن شیر ژیان می آورد
یا طنین[۱] پشهٔ لاغر که هیچش زور نیست کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد
نی گرفتم از درطوسست آسیب از کجا برتن و بازوی سام پهلوان می آورد
کهترین کریاس دار بـارگاه حشمتش از جلالت پا بفرق فرقدان می آورد
گردش گردون بگردش کی رسد هر گه که او درجهان رخش عزیمت را جهان می آورد
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد زبیم چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد

---

۱ ـ معنی اصلی طنین آواز مگس وپشه است .

دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب — هر کجا کافاق نامش برزبان می آورد
ای شهنشاهی که از تأثیر عدلت روزگار — صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد
گرزفرمانت فلك گردن کشد بر گردنش — دست دوران پالهنگ[1] از کهکشان می آورد
روزگار از ازدواج چارمام و هفت باب — با کفت طفل عطا را توأمان می آورد
نیست جز تأثیر تابان نجم بختت هر چه را — لاب[2] زاسطرلاب و رمز اردجان[3] می آورد
معجز تأثیر انفاس تو در تسخیر ملك — از دم عیسی روح الله نشان می آورد
موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه — از ظهور معجز کلك و بنان می آورد
مرقضا را در نظام حلّ و عقد روزگار — هر چه گویی اینچنین او آنچنان می آورد
آسمان جز مهر و کینت ننگر دسرمایه یی — آشکارا هر چه ازسود وزیان می آورد
چون فلك صاحبقرانی چون ترا نارد پدید — زان سبب آسوده ات از هر قران می آورد
شادزی شاها که دایم بر وجودت عقل پیر — مژدها از جانب بخت جوان می آورد
سوی قاآنی زروی مرحمت چشمی فکن — کز در معنی نثارت هر زمان می آورد
گرچه نظمش نیست نظمی کش توانستی شنید — زانکه طبعش آسمان و ریسمان می آورد
لیك چون هموار درمدح تومیراند سخن — روزگارش هردوعالم رایگان می آورد
روح پاك افضل الدینش بدست نیك باد — تهنیت هردم زخاك شیروان می آورد
روز وماه وسالیان دردوغم ورنجت مباد — تاکه دوران روزوماه وسالیان می آورد

درستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد — انده بردغم بشکرد شادی دهد جان پرورد

---

۱ ـ پالهنگ دوالی وریسمانی باشدکه برلجام اسب جنیبت بندند وصید وشکار ومجرم وگناهکاررا نیزبدان محکم بربندند ـ وکمند دوشاخه وچوبی که برگردن سگ نهند (برهان).

۲ ـ صاحب برهان لاب را در«لغت یونانی» بمعنی آفتاب ونیزنام پسرادریس نبی و نام حکیمی که اسطرلاب را وضع کرده است میداند و اسطررا نیزاسم پدراوگرفته است. اماتمام این تصورات ازمقولهٔ فقه‌اللغهٔ عامیانه است ومأخذی ندارد وبدبختانه درشعرفارسی نیزراه یافته است!

۳ ـ اردجان بروزن همزبان از جداول اهل نجوم است (برهان).

در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان ذردست ساقی قوت‌جان‌رخسارجانان پرورد
درجان جهدزان پیشتر کاندر گلو یابدخبر نارفته ازلب‌درجگر کزرخ گلستان پرورد
چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله دیو ار شود زوحامله حوری بزهدان پرورد
بردل گشاید بوستان بررخ نماید ارغوان در مغز کاردضیمران در روح ریحان پرورد
شادی دهد غمناك را کسری کند ضحاك را بیجاده سازد خاك را وزخاك انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا وزخاك آرد کیمیا از دُرد انگیزدصفا وز درد درمان پرورد
برگل‌فشانی گل شود برخس‌چکدسنبل‌شود زاغ‌ازخوردبلبل شود صدگونه‌الحان پرورد
جلاب جان قلاب تن مایهٔ خرد دایهٔ فطن طعمهٔ‌بیان‌لقمهٔ سخن کان‌لقمه‌لقمان پرورد
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون دل بینا بودکاو را بدان مینا بود با آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را ازو زاید شعف جانرا ازاو خیزد شرف چونانکه‌گوهر را صدف‌از آب نیسان‌پرورد
ازجان پاکان خاك او وز روح آب تاك او کایدون عصیر پاك او جان سخندان پرورد
زان‌جوهرخورشیدفش گرعکسی‌افتددرحبش خاك حبش فردوس وش تاحشر غلمان‌پرورد
لعل بدخشانش‌لقب ماه درخشانش سلب ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد
جانراسروروسور ازو دل‌رانشاط وشورازاو مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
درخم روان دارد همی زانرو فغان‌داردهمی درجام جان دارد همی‌زان‌جان‌پژمان‌پرورد
دی بایکی گفتم‌پری جان به وبامی گفت‌هی جان‌پروردتن‌را ومی جانرا دوچندان‌پرورد
چون مطرب آیددرطرب یاری‌طلب‌یاقوت‌لب سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
عقد ثریا در لبش‌سی ماه نو در غبغش وانزلف هندو مشربش کفری‌که ایمان‌پرورد
زلفش‌چودیوی خیره‌سر وز دزدشب‌دیوانه‌تر کزریویک گردون قمر در زیر دامان‌پرورد
گل پروردرمشك‌چین گوهرفشاندزانگبین بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر کژدم گذارد برقمر گوهر بمرجان پرورد
رویش ز دیبا نرم تر وز فتنه بی آزرم تر آبی ز آتش گرمتر کز شعله عطشان پرورد
خورشید رو ذره‌دهان تاریك‌موروشن‌روان فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن‌پرورد

زلفش چوطنازی کند بر ارغوان بازی کند ‌ بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
پوشیده گلبرك طری در زیر زلف سعتری[1] ‌ گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین خطش برگرد لب موریست جوشان بر رطب ‌ گرد نمکدان ایعجب یکدسته ریحان پرورد
دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش تر ‌ مانا هزاران نیشتر در نوك مژگان پرورد
جز خط آن سیمین بدن کافزود حسنش راثمن ‌ هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد
هرگه سخن راند زلب درمن فتد شورای عجب ‌ ناچار شورست آن رطب کش در نمکدان پرورد
چون در وثاق آید همی برچیده ساق آید همی ‌ تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد
خیز ای نگار ده دله آنرسم دیرین کن یله ‌ بگذار جنگ و مشغله کاین هر دو خسران پرورد
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو ‌ زان پیش کانروی نکو خار مغیلان پرورد
در مشت خواهم غبغبت تاسخت تر بوسم لبت ‌ ترسم ز زلف چون شبت کاو رنگ عصیان پرورد
از دولبت ای هم نفس یکبوسه دارم ملتمس ‌ بگذار تاخود رامگس در شکرستان پرورد
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله ‌ کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان پرورد
ور بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر ‌ گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
ویژه چوقاآنی کسی کاورا بود حرمت بسی ‌ زیرا که درمجلس بسی مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه مهان غیث[2] زمین غوث زمان ‌ کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا محمدشاه راد آن قیصر کسری نژاد ‌ آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر ‌ ازجود بخشد خشك و تر وزعدل گیهان پرورد
گیتی چو مهدی مهداو نظم جهان ازجهد او ‌ وزعدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
قهرش همه زهر اجل دوشد ز پستان امل ‌ مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
چون بر فروزد برز را درپنجه گیرد گرز را ‌ ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم ‌ تن راچوماهی درشکم بادرع و خفتان پرورد
ماریست کلکش کفته[3] سر کز زهر بار دنیشکر ‌ ناریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد

---

۱ ــ سعتر بفتح اول وسوم گیاهی است معطر وامروز آن را آویشن گویند ۲ــ غیث بفتح اول = باران.
۳ ــ کفته بفتح اول اسم مفعول ازمصدر کفتن ــ و کفتن و کافتن = شکافتن.

دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را | چون دایه‌یی کاطفال را از شیر پستان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر | چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
تا در کمین خصم دغل باوی نیاغازد حیل | از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
مداح او با خویشتن گرداند از خلقش سخن | حالی بطبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد
ور بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر | دردم بجانش داد گر هر هفت نیران پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن | واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را نا گفته گیر این مدح را نشنفته گیر | این بنده را آشفته گیر ایرا که هذیان پرورد
این مدح را پا تا بسر نه مبتدا و نه خبر | آری زبد گوید بتر هوشی که نقصان پرورد
هم بس عجب نبی کاین ثنا افتد قبول پادشا | کاخر پسندد مصطفی شعری که حسان پرورد
شعری دو کز غیب آمده و زغیب بی‌عیب آمده | وحیست و لاریب آمده تا مدح سلطان پرورد
الهام مطلق دانمش اعجاز برحق دانمش | وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد
بیواسطهٔ روح الامین این پرده زد جان آفرین | تا پرده دار ملك و دین در پرده جانان پرورد
در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر | خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد
بیخود شو از صهبای من صهبا کش از مینای من | فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد
اینت به بیداری نشان کز وجد گویی هر زمان | ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

در ستایش نایب السلطنهٔ العلیه ولیعهد عباس شاه میرزا فرخ نیای
پادشاه منصور و تفنن بمدح قایم مقام فرماید.

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد | دولت قویم گردد ملت قوام گیرد[1]

---

۱ ــ ظاهراً شاعر بمنظور تفنن قصد داشته‌است این قصیده را در بحر مضارع مثمن مکفوف اخرب (مفعول فاعلات مفاعیل فاع لاتن) بسراید. اما گاهی وزن را گم کرده و قسمتی از ابیات آن را در بحر مضارع مثمن اخرب (مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن) سروده‌است. مثلا مصراع اول از مطلع قصیده در بحر مضارع مثمن مکفوف اخرب و مصراع دوم در بحر مضارع مثمن اخرب سروده شده‌است مگر آنکه آن را بدینصورت بخوانیم: دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد ــ که دراینصورت با مصراع اول در یك بحر خواهد بود. شاید علت این امر آنست که بعضی از ابیات قصیده را بهر دو بحر می توان خواند، منتهی خواندن آن در بحر مضارع مثمن اخرب (غیر مکفوف که سرودن در آن بحر مراد شاعر نبوده‌است) آسانتر است و زودتر متبادر بذهن می‌شود.

ملك رمیده از نو باز انقیاد جوید دین شمیده از نو باز انتظام گیرد
عباس شاه ملك ستانرا نمود ملهم تازین نهد برابرش در كف حسام گیرد
اجزای امن از مددش التیام جوید بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آری چو شاه غازی آید بتركتازی شاك نی كه دین تازی از نو قوام گیرد
آری كند چو حیدر فتح قلاع خیبر زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه چون بخشم آید هوش عدو رباید شاهین چو پر گشاید بیشك[۱] حمام گیرد
یكسو ملك بخنجر كشور گشا و صفدر یكسو بخامه كشور قایم مقام گیرد
آن سطوت مجسم این رحمت مصور این خصم را بخامه آن یك بخام[۲] گیرد
آن مرزروم وروس بیك التفات بخشد این ملك مصر و شام بیك اهتمام گیرد
آن نه سپهر و شش جهت ازیك سنان ستاند این چار ركن وهفت خط ازیك پیام گیرد
این ملك ترك بردو سه نوبی غلام بخشد آن مرز نوبه با دو سه تركی غلام گیرد
امسال آن بكابل و زابل علم فرازد سال دگر مدینهٔ دارالسلام گیرد
امسال آن خراج زگرگانج[۳] و كات خواهد سال دگر منال ز كنعان و شام گیرد
امسال آن سمند بمرز خجند راند سال دگر بمصر مر او را لگام گیرد
اهل هرات وبلخ مراورا ركاب بوسند خلق عراق و فارس مر آنرا لجام گیرد
آن در تحیر این كه نخستین كجا شتابد این در تفكر آنكه نخستین كدام گیرد
هم كلك اوقصب زجریر ازصریر خواهد هم خنگ این سبق بسپهر از خرام گیرد
ای صدر راستان ولیعهد كاستانت سبقت زفرّ و پایه برین نه خیام گیرد
كاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند كفّ ترا زمانه كفیل انام گیرد
كلك تو حل و عقد جهانرا كند كفایت هرگه كه تیغ خسرو جا در نیام گیرد
این خوی خاص تست كه هر كاو زخبث طینت خود را زكینه با تو الدّ الخصام[۴] گیرد
عزت دهی و قرب فزایی ومال بخشی تا باز نام جوید و تا باز كام گیرد

۱ ـ حمام بفتح اول = كبوتر . ۲ ـ خام = كمند . ۳ ـ گرگانج بضم اول وفتح نون = پایتخت ودارالملك خوارزم . ٤ = الدالخصام = سرسخت ترین دشمنان .

وین بهر آن کنی که عدو نیز در زمانه | در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد
خلق تراست رایحهٔ گل عجب نه کز وی | خصم جعل نهاد به نفرت مشام گیرد
مانی بآفتاب که از مه کسوف یابد | یا آنکه مه بهرمه از او نود وام گیرد
صد را چه باشد ار زشمول عنایت تو | ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد
ناکامی از عطای تو یکچند کام جوید | بی نامی ازسخای تویك عمر نام گیرد
رای تو آینه است نباشد عجب که دروی | نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
یك مختصرعطای تو رایج کند هنر را | گوقاف تا بقاف جهانرا لئام گیرد
ارجوجراحتی که زدونان مراستدردل | از مرهم مراحم تو التیام گیرد
من خشك خوشه ام تو غمامی مگرنه آخر | خوشیده خوشه برگ ونوا ازغمام گیرد
گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه | مشکل بود که کارتوزین پس قوام گیرد
گویم بشاخ خشك نگه کن که ابر آزار | در حلیهٔ طراوتش از فیض عام گیرد
گر آفتاب مهر تو بربخت من نتابد | ازبخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
دورست خور ز تودهٔ غبرا ولی فروغش | هر بامداد عرصهٔ غبرا تمام گیرد
تاهرصباح لاله چو مستان بطرف بستان | بزم نشاط سازد و دردست جام گیرد
مهرتو سال ومه بولی گنج ومال بخشد | قهر تو روز وشب ز عدو انتقام گیرد

در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلك سر زد | ماهم بخشم سندان بر در زد
جستم ز جا گشودم در گفتی | خورشید از کنار افق سرزد
ای بس که خنده خندهٔ نوشینش | بر بسته بسته قند مکرّر زد
ننشسته بردرید گریبان را | پهلو ز تن بصبح منوّر زد
چون داغ دیدگان بملامت چنگ | در حلقهای زلف معنبر زد
گفتی بقهر پنجه یکی شاهین | غافل بپرّ و بال کبوتر زد
بر روی خویش نا زده یك لطمه | از روی خشم لطمهٔ دیگر زد

ای بسکه خنده صفحهٔ کافورش زان لطمه برلطیمهٔ عنبر زد
نیلی تر از بنفشه ستان آمد از بس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بعمد شاخهٔ نیلوفر پیرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیده طرهٔ او گفتی زاغی بخون خویش همی پرزد
از دانه دانه اشك دو رخسارش بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی دزدی ببار خانهٔ گوهر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او از هر نگه هزاران نشتر زد
برجان همه شرنگ ز شکر ریخت بر دل همه خدنگ ز عنبر زد
هر مژه اش ز قهر بهر عضوم چندین هزار ناوك و خنجر زد
هم نرگسش بکینم ترکش بست هم عبهرش بجانم آذر زد
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی گفتی به نیل دیبهٔ ششتر زد
بگداخت شکرین لب نوشینش از بس ز دیده آب بشکر زد
افروخت زیر زلف رخش گفتی دوزخ زبانه در دل کافر زد
در موج اشك مردمك چشمش بس دست و پا چو مرد شناور زد
سرتا قدم چو نیل شدش نیلی ازبس طپانچه بر سر و پیکر زد
زد دست و زلف و کاکل مشکین‌را چون کار روزگار بهم بر زد
بگشود چین ز جعد و گره از زلف بر روی پاك و قلب مکدّر زد
چونان‌که مار حلقه زند بر گنج مویش بگرد رویش چنبر زد
شد چون بنات نعش پراکنده از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
بر زرد چهره سیلی پی در پی گفتی چو سکّه بود که بر زر زد
چندانکه باد سرد کشید از دل اشکش ز دیده موج فزون تر زد
موج از قفای موج همی گفتی بحر دمان ز جنبش صرصر زد

گفتی ز خون دیده ستبرق[۱] را صبّاغ سان بخُمِّ معصفر[۲] زد
بیهوش گشت عبهر فتّانش ز اشکش برخ گلاب همی برزد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید از بس طپانچه برمه انور زد
گفتمش ناله ازچه کنی چندین کافغانت بربجان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی مویم کاتش بموی موی من اندر زد
ایدون مرآن غلامك دیرینت زین باز بر پشت تکاور زد
گفتم خمش که صاعقهٔ آهت آتش بکشت جان من اندرزد
یکسال بیش رفت که هجرانم آتش بجان مام و برادر زد
دوری ازین فزون بنیارم ماند کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
این گفت و سُفت لعل بمروارید وز خشم سنگریزه بساغر زد
گفت از پی علاج کنون باید دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ در دامن خدیو مظّفر زد
شهزاده اردشیر که جودش طعن بر فضل معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او بیغاره از جلال به قیصر زد
رایش بها بمهر منور داد قهرش قفا بچرخ مدّور زد
خود او برزم یك‌تنه چون خورشید با صد هزار بیشه غضنفر زد
کس دیده غیر او که بیك حمله برصد هزار بادیه لشکر زد[۳]
اختر بدند دشمن و او خورشید خورشید وش بیك فلك اختر زد
از خون زمین رزم بدخشان شد درکین چو او نهیب بر اشقر زد
برعرق حلق خصم سنان او پنداشتی ز پیکان نشتر زد
زد برگروه دشمن دین تنها چون مرتضی که برصف کافر زد

---

۱ – ستبرق مخفف استبرق که دیبای نازك باشد (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۰ ۲ – معصفر بضم اول وفتح دوم وچهارم رنگی‌است که ازعصفر (بضم اول وسوم) سازند و عصفرماده‌یی است زرد رنگ .
۳ – ازین بیت ببعد ازنسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شده‌است زیرا درطبع کلهر پس‌ازین تاآخرقصیده پنج بیت بیشتر نیامده‌است.

دیگر نشان کسی بنداد از او | کوپال هرکرا که بمغفر زد
در رزم تیغ کینه چوبهمن آخت | در بزم جام زر چو سکندر زد
ساغر ببزم عیش چوخسروخورد | صارم برزم خصم چو نوذر زد
جمشیدوار تخت چو بر پیراست | خورشید وار بادهٔ احمر زد
بربام آسمان برین قدرش | ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد
جز تیر او عقاب شنیدستی | کاندر طوافگاه اجل پـر زد
جز تیغ او نهنگ شنیدستی | کاو همچو لجهٔ موج ز جوهر زد
خرگاه عزّ و رایت دولت را | بر فرق چرخ و تارك اختر زد
نعلین جاه و مقدم حشمت را | بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد
با برق گویی ابر قرین آمد | چون دست او بقبضهٔ خنجر زد
کفران نمود بر نعمش دشمن | او تیغ کینه از پی کیفر زد
نشگفت اگر بطاعت ما چربد | ضربی که شه بدشمن ابتر زد
کافزون ز طاعت ثقلین آمد | آن ضربتی که حیدر صفدر زد
شیر خدا علی که حسام او | آتش بجان فرقهٔ کافر زد
اوبود ماشطهٔ[1] صور خلقت | دست ازل چو خامه بدفتر زد
لابلکه نیست دست صور پیرا | گرنقش دست خالق اکبر زد
جزاوکه اوست دست خدا آری | دست خدا بدفتر زیور زد
جز او پی شکستن بتها در | کی پای کس بدوش پیمبر زد
از راست جز بعون ولای او | نتوان قدم بعرصهٔ محشر زد
کوته کنم سخن کـه سزای او | نتوان دم از ستایش درخور زد

در منقبت هژبر الـغالب لیث الغالب علی‌بن‌ابیطالب علیه السلام گوید

بجز لب توکزو گفت شکرین خیزد | که دیده لعل کزوجوی‌انگبین خیزد

---

۱ ـ ماشطه = آراینده .

عجب ز سادگی سر وبوستان دارم / که پیش قامت موزونت اززمین خیزد
قد تو سرو بود طرهٔ تو مشك اگر / زسروماه بروید زمشك چین خیزد
کند بدوزخ اگرجای چون‌توغلمانی / بهشتی از سرسودای حورعین خیزد
زهرزمین که فتد عکس عارض‌توبرو / قسم بجان تو یك عمریاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین / چو ترك کافر من گربتی زچین خیزد
هزار بیشه هژبرم چنان نترساند / که آن‌غزال غزلخوانم ازکمین‌خیزد
ولی بآهوی چشمت قسم که نگریزم / هزار لجه نهنگم گر ازکمین خیزد
بدا بحالت ابلیس کاو نمیدانست / که گوهری چوتواز کان‌ماءوطین‌خیزد
بر آستان توترسم فرشته رشك برد / بناله یی که مرا ازدل حزین خیزد
چوشرح گوهراشکم‌دهدبجای‌حروف / زنوك خامه همی گوهر ثمین خیزد
بقد همچو کمانم مبین که هردم ازو / چوتیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه / اثر کند که قران تو بی قرین خیزد
زرشك نازکی و نوبهار طلعت تو / طراوت وطرب ازطبع فرودین خیزد
مدام ازنی کلکم که رشك‌نیشکرست / بوصف لعل توگفتار شکرین خیزد
بدان‌رسیده که‌برطبع‌خویش‌رشك‌برم / کزان‌سفینه‌چسان‌گوهری‌چنین‌خیزد
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی / کزونهفته همی مدح شاه دین خیزد
علی که گر کندش‌مدح‌طفل‌ابجدخوان / زآسمان‌وزمین بانگ آفرین‌خیزد
شهی که‌خاتم‌قدرت کندچودرانگشت / هزار ملك سلیمانش از نگین خیزد
اگربرادهم[1] گردون کند بخشم نگاه / نشان‌داغ مه ومهرش از سرین‌خیزد
بروی‌زین‌چونشیند گمان‌بری که‌مگر / هزار بیشه غضنفر زپشت زین خیزد
شبیه پیکریکران اوست کوه گران / زکوه اگر روش صرصربزین[2] خیزد
شهادوبینی ذات تو و رسول خدای / نه از دودیده که از دیدهٔ دوبین‌خیزد
بروز عرض سخا صد هزارگنج گهر / زآستین توای شاه راستین خیزد

---

۱ ـ ادهم = اسب تیره رنگ. ۲ ـ بزین = وزان.

بجای موج ز رشك كف تو بحر محیط | زمان زمان عرق سرش ازجبین خیزد
بروز رزم توهر خون که خورده درزهدان | زبیم خشم تو ازچشم هر جنین خیزد
بنزد شورش رزم تو شور و غوغایی | کز آسمان وزمین روز واپسین خیزد
هزار بار بنسبت از آن بود کمتر | که روز معرکه ازپشه‌یی طنین خیزد
برای آنکه ترا روز وشب سلام کنند | زجن وانس وملایك صفیر سین خیزد
مخالفان ترا هرزمان بجای نفس | زسینه ناله برآید زدل انین خیزد
زمن که غرق گناهم ثنای حضرت تو | چنان غریب که گوهر زپارگین[1] خیزد
تو آن شهی که گدایان آستان ترا | هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه نشینم ولی بهمت تو | یسار گنج گهر بارم از یمین خیزد
شها اگرخود را ممان بدرگه خلق | که شرمسار کند جای وشرمگین خیزد
چنان بیك نظر لطف بی نیازش کن | که از سر دوجهان از سریقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا | بشرط آنکه زهر آنش صدسنین خیزد

درستایش شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ای صفاهان مژده کاینك شاه دوران میرسد | جسم بیجان ترا از نوبتن جان میرسد
غصه را بدرود کن کاید مسرت این زمان | دردرا پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد
گرد نعل توسنش بنشست بر اندام ما | خاك راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین | دور باش حضرتش تاکاخ کیوان میرسد
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب | با شکوه قیصر و فرّ سلیمان میرسد
خسرو پرویز آید زی مداین این زمان | یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد
یانه پور زادشم پویدبه حصن گنگ دژ | یانه گرد زابلی سوی سجستان میرسد
یانه تیمور دوم گردد سمرقندش مکان | یا نه قاآن نخستین زی کلوران میرسد

---

[1] ــ پارگین بروزن آستین گودالی را گویند که آبهای کثیف وچرکین همچو زیراب حمام ومطبخ وامثال آن برآنجا رود ــ وآب گندیده وبدبوی را نیز گفته اند ومعرب آن فارقین است .

یانه سلطان آتسز روزی هزار اسب آورد — یا مگر شاه اخستان نزدیك شروان میرسد
اردوان کاردان اکنون شتابد سوی ری — اردشیر شیر دل نك سوی کرمان میرسد
یا بسوی بارهٔ استخر تازد جمشید — یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا مگر سنجر به نیشابور راند باد پای — یا مگر سلطان جلال الدین به ملتان میرسد
یا اتابك جانب شیراز فرماید نزول — یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد
آنجهانداری که از خاك ره جان پرورش — سرزنش ها هر زمان بر آب حیوان میرسد
آن جهانجویی که از بوی نسیم رأفتش — هرنفس بیغارها بر باغ رضوان میرسد
آنکه از یاقوت بارپهای نوك تیغ او — طعنها هرلحظه بر کوه بدخشان میرسد
نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر — زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید — بر روان او اشارت های پنهان میرسد
تا بکی قاآنیا بیهوده میرانی سخن — کی از این توصیف اوصافش بپایان میرسد
باد تابان اخترت تا هر سحر ازخاوران — سوی ملك باختر خورشید تابان میرسد

درستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

مگر شرمنده از تیغ شه وابروی جانان شد — که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد
و یا ابراز پی ایثار بزم جشن عید شه — برغم سیم ماه نوزباران گوهر افشان شد
ویا بهر مبارك باد عید از عالم بالا — نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
حسن شاه غضنفرفر که خاك نعل شبرنگش — طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد
قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد — قدرقدری که طبعش مخزن انعام واحسان شد
جهان داور جهانداری که ازمعماری عدلش — سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
بمیزان سعادت هم ترازو گشت باتختش — از آنرو منزل ناهید اندر برج میزان شد
گرایان می نشد دست تطاول بر گریبانی — از آنرو کامن با دوران او دست و گریبان شد
ز انصافش چنان رسم ستم برخاست ازگیتی — که باشیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد
مگرمیخواست کردن آشنا دربحرخون تیغش — که همچون مردم آبی زپا تافرق عریان شد

حسامش حامی دینست و زینم بس شگفت آید که همچون کافر حربی بخون خلق عطشان شد
برابر کی شود با ابر دست راد او عمان که از هر قطره‌اش زاینده صد دریای عمان شد
نظر بر عفو شه دارند زین پس صالح و طالح که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد
بریدی باد پاکو تا بملك زاوه[1] بشتابد سراید بد سگال شاه را کز اهل طغیان شد
که ای از کید اهریمن زنخ پیچیده از فرمان چه شد کاخر روانت غرقهٔ دریای خذلان شد
چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش روان در نه سپهر و شش جهات و چار ارکان شد
تو از کابل [illegible] افزون نیی کز کینه لشکر کش زهند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد
دمان با چل هزار افغان آتش خوی آهن دل که هر یك لاشهٔ بیجانشان همدست دستان شد
بناپاك اعتقاد خویش کز نیرنگ قیر آگین بعزم رزم شاه و ترکتاز ملك ایران شد
سرانجام از هراس غازیان شاه شیر اوژن گریزان از در دشت و غار و تابملتان شد
هم از خوارزم شه برتر نیی کز کین سپاه آرا زمرو و اندخود[2] و قندز[3] و بلخ و شبرقان[4] شد
روان با سی هزار اهرن منش عفریت جادو گر بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
سرانجام آنهم از آسیب مال و جان و تاج و سر گریزان چون گراز از بیم شیر نر گرازان شد
چگویم چون تو خود زین پیش دیدستی و میدانی که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند قهر او تنت همچون برهمن بستهٔ زنجیر رهبان شد
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافر دز زسهم سهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد
مگر این نی همان گردنکشی کز تیشهٔ قهرش برابر با زمین بنیان بام و بوم ملتان شد
مگر این نی همان پیل پلنگ آویز شیر افکن که از صدمیل پیل از صدمهٔ گرزش گریزان شد

---

۱ ـ زاوه شهریست در خراسان واز وقتی که قطب‌الدین حیدرزاوه‌یی عارف شهیر وسرسلسلهٔ حیدریان در آن شهر دفن شد آن‌را تربت حیدریه نامیدند و تا امروز هم بدین نام خوانده می شود .

۲ ـ اند خود نام محلی است در خوارزم .

۳ ـ قندز بروزن هرمز: ظاهراً مخفف‌قهندز (کهن‌دز) است و آن نام قلعه‌یی‌است قدیم از قلاع بدخشان.

٤ ـ شبرقان بضم اول وراء مضموم شهریست آباد و پرجمعیت نزدیك بلخ و بین آن‌دو یك یا دو روز راه است و آن را شفرقان هم گفته‌اند . صاحب برهان آن را شبرغان (باغین) و بروزن نمکدان ضبط کرده وظاهراً شاعر نیز این واژه را روی ضبط برهان نقل واستعمال کرده‌است و باقتضای ضرورت شعر باید اینجا آن را بروزن نمکدان خواند .

مگر این نی همان ارغنده شیر بیشهٔ مردی که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد
مگر این نی همان اسب افکنی کز گرد شبرنگش هوای پهنهٔ هیجا فضای بربرستان شد
مگر این نی همان خاور خداوندی که فوجش را غنیمت از دیار خاوران تا ملك ختلان شد
مگر نی این همان گیتی کنارنگی که خصمش را هزیمت از دیار روس تا مرز کلوران شد
مگر این نی همان جمشید افرنگی که جیشش را بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد
مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار آسا زایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد
شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا تویی کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد
ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت زخاطر باستانرا داستان نوح و طوفان شد
چنان شد بی نیاز ازجوددستت آز در عالم که در چشم مساکین سنگ وگوهر هردو یکسان شد
زمین ملك از طراحی دهقان عدل تو طراز خانهٔ ارژنگ وزیب باغ رضوان شد
بدانسان آمد آباد از ازل ملك وسیع تو که هرچیز اندر ویبدا بغیر ازنام پایان شد
عدو آشفته زلف پرخمت راخواب دید آنگه بصد آشفتگی بیدار از آن خواب پریشان شد
شراری درجهان جست ازتف تیغ شرر بارت هویدا آنگه ازخاکسترش الوند و نهلان شد
بقای جاودانی ملك را بخشد جهانسوزت بظلمات نیام از آن نهان چون آب حیوان شد
الا تا مردمان گویند فتح قلعهٔ خیبر بعون بازوی کشور گشای شیر یزدان شد
چنان مفتوح گردد ملك خصم از تیغ و بازویت که گوید هر کسی زه زه عجب فتح نمایان

در ستایش امیرزادهٔ شیر دل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه رحمهماالله گوید

بگوش ازهاتف غیبم سحرگه این ندا آمد که وقت عشرت جانبخش وجشن جانفزا آمد
بسالاری سپهسالار دارای تهمتن تن گو سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد
ظفرمندی که هندی که اژدهای اژدر اوبارش بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد
عدو بندی که خطی رمح او در پهنهٔ هیجا دم آهنج اژدری بیجان وماری جانگزا آمد
بنزد خضر دانش مؤبدان این بس شگفتی زو که زندان سکندر منبع آب بقا آمد
شگفتی اینکه قیر آگین نیام ظلمت آیینش بکام تیره بختان چشمهٔ آب فنا آمد

بشکل عین از آنرو آمد از روز ازل تیغش ... که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد
کشد در دیده خاك راه آهو از شرف ضیغم ... بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد
سکندر خوانمش زانرو که از رای جهان آرا ... نمایان مظهر آیینهٔ گیتی نما آمد
وگر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود ... که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد
دلش سرچشمهٔ فیض و نوال و بخشش و احسان ... کفش کان عطا و ریزش و جود و سخا آمد
عبیر خلق او را تالی مشك ختن خواندم ... خرد چین بر جبین افکند کاین عین خطا آمد
تعالی‌الله بنام ایزد[1] زهی ای آسمان قدری ... که حکم نافذت پهلوزن امر قضا آمد
به تیر راست رو خم کرده پشت بدسگالانرا ... کمانت کز ازل چون پشت نه گردن دوتا آمد
نهنگی اژدها شکلست شمشیر شرربارت ... که هم خود بحر خون آورد و هم خود آشنا آمد
فلك سر سام جست از صدمهٔ گرزت از آن برتن ... صلیب افکن ز خط قطب و خط استوا آمد
رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت ... خهی آهن سلب اعجوبیی کاهن ربا آمد
شها خصم بدرت آن تیره بخت بدکنش کایدر ... سرش برتن گران از کید و دیوش رهنما آمد
بسیج رزم را سازد که باوی کینه آغازد ... نداند کاو پس از داور خدا گیهان خدا آمد
ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نسب بنشین ... که در دشت دغا همپویه با باد صبا آمد
دمی زن با بدرت آن شرزه شیر بیشهٔ مردی ... که از گرزش تن الوند و ثهلان توتیا آمد
که هان ایشاه لختی بر بجان افشانی تابین ... که روز آزمون ما بمیدان دغا آمد
عنان ما بما بگذار و خود بنشین رکابی زن ... یکی برجوهر ما بین که وقت کارها آمد
نه آخر بچهٔ شیرژیان شیرژیان گردد ... نه آخر زادهٔ نر اژدها نر اژدها آمد
زبان از مدح دارای جهان بربنده قاآنی ... که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد
الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نه گردون ... گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد
چنان پاینده بادا دولتت کاندر جهان مردم ... بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد

در ستایش شاهزادهٔ گیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد ... مرا دوباره بپستان شوق شیر آمد

---

۱ - بنام ایزد یعنی بنام خدا واین کلمه را در محل تعجب گویند (برهان).

نگشته بود تباشیر[1] صبح فاش هنوز — که سوی من ز ره آن ماهروبشیر آمد
سیه غلامکم از خوشدلی صفیری زد — که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد
هنوز داشت دوصد گام راه تا برمن — کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد
گه مصافحه سر پنجگان سیمینش — درون دست من از نازکی حریر آمد
چو در برش بگرفتم دو دست من لغزید — ز طرف دوش و دریك بغل خمیر آمد
بچشم من همه اندامش از روانی و لطف — چو شعر های ملکزاده اردشیر آمد
دو سال پیشترك کاش نامه می آورد — چو غدر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب — مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری — که پیك رحمت از گنبد اثیر آمد
مرا ز سلسلهٔ رنج و درد کرد خلاص — گمان بری که برروی تن زرین[2] آمد
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم — که بوی مشکم درمغز جای گیر آمد
نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر — بچشم ارچه گهرها برنگ قیر آمد
مگر ز مردمك چشم بود دودهٔ او — که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد
بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم — چو چنگ باربد آواز بم و زیر آمد
برست نیشکرم از دو گوش بسکه درو — همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
فکنده بود تب از پا مرا هزاران شکر — که حرز مهر و یم باز دستگیر آمد
چه شکر جودش گویم که پیش همت او — هزار جودی همسنگ یك نقیر[3] آمد
احاطه یافته برهرچه هست همت او — از آنکه همت او عالم کبیر آمد
بهر چه حکم کند قادرست پنداری — که آفرینش در چنگ او اسیر آمد
بکوه روزی اوصاف عزم او خواندم — ادانکرده سخن کوه در مسیر آمد

---

۱ ـ تباشیر بروزن سرازبر چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته وآنرا از درون نی هندی برمی آورند ـ ودر هرچیزی که بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیزاست همچو تباشیر صبح که ازآن روشنی اول صبح مراد باشد . ومعرب آن طباشیر است(برهان).

۲ ـ روی تن کنایه ازاسفندیار وزیر برادر گشتاسپ وعموی اوست.

۳ ـ نقیر بفتح اول ـ شکاف پشت هستهٔ خرما و کنایه ازچیزهای حقیر وخرداست.

ملك نژادا ای کز کمال عزّ و شرف — چو ذات پاك خرد خاطرت خطیر آمد
بخاکپای تو تا شوکت ترا دیدم — جهان هستی در چشم من حقیر آمد
مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید — که ذات پاك تو چون عقل بی نظیر آمد
بدرگه تو سماوات سبع را دیدم — همی بشکل کم از عرض یك شعیر آمد
لباس عقل که کون و مکان در او گنجد — بقد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد
تو خود بدانش صد عالم کبیرستی — بنسبت ارچه تنت عالم صغیر آمد
شود ز فرط غنا مستجار[1] هر چه غنیست — هر آن گدا که بجود تو مستجیر[2] آمد
صفات خلق تو هر گه نگاشت خامهٔ من — صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
تنور عمر عدو سرد به که نان هوس — هر آنچه پخت بکام امل فطیر آمد
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری — ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد
ز هم معانی و الفاظ سبق میجستند — چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد
قلیل جود تو دنیاست وانچه هست درو — زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چه رزمگاهان زین پیش کز سموم اجل — هوای معرکه سوزان تر از اثیر آمد
بگوش گردون گفتی که زیبق افکندند — ز بسکه نعرهٔ رویین خم و نفیر آمد
گمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید — که از گلوی جهنم برون زفیر آمد
چو دید رمح ترا بدسگال باخود گفت — اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد
چو خار پشت سخنگو بالامان برخاست — ز بسکه برتن خصم تو چوب تیر آمد
عقاب تیر تو تا بشکرد کبوتر مرگ — ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد
بدان رسید که قهرت جهان خراب کند — ولیك رحمت تو خلق را مجیر آمد
زفر ّ طالع منصور برزمانه ببال — که ناصر الدین شه مر ترا نصیر آمد
بمردفته در آنروز کاو بطالع سعد — طراز تاج شد و زینت سریر آمد
از آن پیر و جوان واجبست طاعت او — که هم ببخت جوان هم بعقل پیر آمد
فلك چگونه تواند که دم زند ز خلاف — که نظم ملکش در عهدهٔ امیر آمد

---

۱ ـ مستجار بضم اول ملجأ و پناهگاه ۲ ـ مستجیر بضم اول = پناه دهنده

مهین اتابك اعظم یگانه صدر جهان — که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
ستاره‌صدرا ای آنکه جرم کوه گران — بنزد حلم تو همسنگ یك ستیر[1] آمد
مبین بسردی طبعم که درتن از نوبه — هزار نوبتم امسال زمهریر[2] آمد
وگرنه درهمه آفاق دانی آنکه چو من — نه یك سخنور زادونه یك دبیر آمد
مرا بمهر تو ایزد سرشته‌است روان — از آن زمدح توام طبع ناگزیر آمد
فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری — هلاك سهراب از حیلت هجیر آمد
درین سفر همه‌قسم من ازجهان گویی — بلا ورنج وغم و نقمت وزحیر[3] آمد
ولی شکایتم ازدست روزگار خطاست — که این مقدرم ازایزد قدیر آمد
توانگرست بحمد الله از خرد مغزم — اگرچه‌دست من‌ازسیم‌وزرفقیر آمد
بجیش نظم مسخر کنم حصار هنر — بزیر پاچه غم‌ارفرش‌من حصیر آمد
ولیك با همه دانش خجالت ازتوبرم — چو قطره‌یی که بـرلجهٔ قعیر آمد
همی‌بمان که‌شوددروشن از توشام‌ابد — چنانکه صبح ازل ازرخت منیر آمد
بآفتاب شبیهست شعر قاآنی — عجب‌نباشد اگر درجهان شهیر آمد

در ستایش ابوالسلاطین عباس‌شاهٔ غازی‌نیای بیضا رای شاهنشاه اسلام‌پناه خلدالله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند — کز فرّ آن دو کعبه است شاخ هدی برومند
آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت — آن را بشرع پیمان این را بعدل پیوند
صید انـدر آن خرامست در ملت پیمبر — می اندر این حلالست در مذهب خردمند
از فـر آن عرب را سـایـد بچرخ اکلیل[4] — از قـرب ایـن عجم را نـازد بـعرش آوند[5]
این قبلهٔ ملوکست آن قبلهٔ ملایك — آن خـانهٔ خـدایست ایـن خانهٔ خداوند

١ــ ستیر = سیر (واحد وزن که عبارت از١٦ مثقال است) ٢ ــزمهریر بفتح اول = سرمای‌سخت
٣ ــ زحیر بفتح اول‌بمعنی‌اسهال‌خونی وذوسنطاریا واینجاکنایه ازدردورنج است.

٤ ــ اکلیل بکسر اول = تاج ٥ ــ صاحب برهان آوند را بمعنی تخت و مسندگرفته‌است‌ولی گویا این کلمه صورت تصحیف شدهٔ کلمهٔ اورند بمعنی تخت باشد

عباس شاه غازی کز یاری جهاندار　صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند
کوهیست بحرپرداز بحریست کوه پیکر　مهریست ابر همت ابریست مهر مانند
با حلم او سه گوی است ثهلان وطور وجودی　باجود او سه‌جوی است‌عمان و نیل و اروند[1]
با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم　با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند
خنگش چو در تکادو غوغا و ملك ختلان　عزمش چودر روارو آشوب و مرز میمند
جیشش بگاه پیکارخنجر گذار و خونخوار　هریك بوقعه‌الوا[2] هر یك بحمله الوند
از قهر کینه توزش و لوال در بخارا　ازرمح فتنه سوزش زلزال در سمر قند
بادست گوهر افشان چون پانهد بپیکران　بینی سحاب نیسان بر قلهٔ دماوند
بردیر پای گیتی کاخش کند تحکم　برگرد گرد گردون خنگش زند شکرخند
پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد　مام جهان ندیده چون او مهینه فرزند
سامان هفت کشور عدلش بامن آراست　دامان چار مادر جودش بگوهر آکند
ثهلان پیش حلمش خجلت بردز خردل　عمان بنزد جودش شنعت بردز فرکند[3]
در کاخ شوکت او گیهان بهینه چاکر　بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند[4]
کنزی زبخشش اوست دریا وگنج و معدن　رمزی زدانش اوست استا[5] و زند و پا زند
در مرغزار عالیش هر جا که خار ظلمی　باتیشهٔ عدالت عزمش ز ریشه برکند
دی در سرخس دیدی از حملهٔ سپاهش　یك شهر بنده آزادیك ملك خواجه دربند
یك جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب　یك فوج را هزیمت از طوس تا بدر بند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم　فوجی اسیر شادان جوقی امیر در بند
آخر مگر نه سنجر بهر هلاك اتسز　شد کینه جو بخوارزم در سال سیصد واند
از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج　تا گنج و مال آورد بر سر کشان پراکند
خسرو نه کم زسنجر از زور وهور[6] ولشکر　خصمش نه بر ز اتسز از زر وزور و پیوند

---

۱ ـ اروند نام دجلهٔ بغداد (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ ـ الوا بفتح وکسر اول نام نیزه‌دار رستم است
۳ ـ فرکند : زمینی که سیل آنرا کنده باشد و جا بجای آن آب ایستاده باشد ـ وجوی تازه احداث
شده را نیز گویند (برهان) ٤ ـ آوند = ظرف ٥ ـ استا بکسر اول = اوستا ٦ ـ هور بمعنی
مطلق ستاره است و طبیعی است که در زبان فارسی اختر و ستاره را بمعنی بخت وطالع نیز می گیرند .

فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران با دست گوهر افشان با تیغ گوهر کند
از بسکه کشته‌پشته حیران شود محاسب از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند
خوارزمشه گریزان از دیده اشك ریزان بر رخ ز مویه صدچین بر دل ز ناله صدبند
توران خراب گشته جیحون سراب گشته میمند و مرو ویران گرگانج وکات فرکند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران از ژاله‌کان الماس از لاله کوه یاکند[1]
در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

درستایش کهف‌الاداني والاقاصي جناب حاج میرزاآقاسی رحمه‌الله فرماید

ازین سان کابر نیسانی دمادم گوهر افشاند اگر ترك‌ادب نبود بدست خواجه میماند
درختانرا چه‌شد کامروز میرقصند ازشادی مگربرشاخ گل‌بلبل مدیح‌خواجه میخواند
جناب‌حاجی آقاسی که‌ریزد طرح‌صد گردون اگرشخص جلالش گردی ازدامن برافشاند
اگر باد عتاب او زند یك لطمه برهستی چه جای‌هفت‌گردون کافرینش را بجنباند
وگر برق خلاف اوکشد یك شعله درگیتی چه‌جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند
خداوندا بدان‌ذات خداوندی که‌گرخواهد بقدرت چرخ رادر دیدهٔ موری بگنجاند
بقهاریکه قهرش پشه‌یی را گر دهد فرمان بزخم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند
که تاامروز جزمدحت زبانم‌حرفی ارگفته مر آنرا چون زبان لاله ایزد لال گرداند
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم دعاکن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
حریف‌خویش‌چون پرمایه‌بیند خصم بی‌مایه به بهتانی ازو طبع بزرگانرا برنجاند
چوصبح‌ازصادقم‌دراین‌سخن روزم‌بوددروشن وگرچون گل‌دوروییم باد غم برگم بریزاند
کسان‌گویند ببریدست مرسوم مرا خواجه بیزدان کاین‌سخن راگوش‌من‌افسانه‌میداند
برین دعوی دلیلی گویمت از روز روشنتر توخورشیدی‌وقطع‌فیض‌خودخورشیدنتواند
چومرسوم‌مرا زاول توخوددادی یقین‌دارم که‌شخصت باهمه حکمت‌چنین حکمی نمیراند
خدا تاندگرفتن آنچه بخشد از ازل لیکن نگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمی تاند

---

۱ ـ یاکند = یاقوت

خدا تواند که رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر — ولی از فرط رحمت دادهٔ خود باز نستاند
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب — مگر تعلیقهٔ نوجان من زین بند برهاند
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بحال من — وزان یك گریه‌ام تاحشر همچون گل بخنداند
زفیض تست اینهم کز طریق عجز مینالم — که یزدان هم زبهر شیر کودك را بگریاند
کدامین یك بود زیبنده از جود تو میپرسم — که برچرخم رساند یا بخاك تیره بنشاند
خدا هر چند قهارست لیکن از پی روزی — عنان فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند
تو مهری مهر نور خود بنیك و بد بیندازد — تو ابری ابر فیض خود بخار وگل بباراند
ازان بخت ترا بیدار دارد سال ومه یزدان — که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
روانبود که مداح تو با این منطق شیرین — نیارد چون مگس لختی زسختی سر بخاراند
الا تا سال ومه آید الا تا عمر فرساید — بپایی تا فلك پاید بمانی تا جهان ماند

درستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید[۱]

سرین دلبر من سیم ناب را ماند — زبسکه نرم ولطیفست آب را ماند
هنوز نامده درچشم من روم ازهوش — بخاصیت همه گویی که خواب را ماند
درست نقطهٔ سرخی که درمیان ویست — بجام سیمین گلگون شراب را ماند
کنار او همه رخشان میان او همه چین — بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند
بماه ماند ودروی نشان بوسهٔ من — گمان بری کلف ماهتاب را ماند
شعاع او همه چشم مرا کند خیره — اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
بروی یکدیگر افتند از دوسو گویی — که جمله دفتر اهل حساب را ماند
چودر ازارقصب یار سازدش پنهان — سهیل رفته بزیر سحاب را ماند
بروی او زقفا طرهٔ نگارینم — غلالهای[۲] خطا بر ثواب را ماند
فراز تحسین یانی نوشتهٔ نفرین — بروی غفران یانی عذاب را ماند
و یا بخرمن نسرین زبر شکل کمند — همی نگون شده شاخهٔ سداب را ماند

---

۱ ـ این قصیده از نسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شد ۲ ـ غلاله بضم اول زلف معشوق را گویند و کلمه فارسی است .

و یا بقرص قمر برهمی بهیأت مار | بخویش حلقه زده مشك ناب را ماند
ویا بخیمهٔ سیماب رنگ سیمین لون | همی ز عنبر سارا طناب را ماند
ویا ببرّ حواصل که بر زده خرمن | پـراکیدهٔ پـرّ غـراب را مانـد
ویا ببرز و بروکتف پور کیکاووس | کمند پر خم افراسیاب را مانـد
ویا بپهلوی بدخواه شه فراز رکاب | دوال خسرو مالك رقاب را ماند
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوك | که بربرخش بچرخ آفتاب را ماند
مظفری که بهنگام گیرودار نبرد | بوقعه تیرش پرّان عقاب را ماند
ویانه ازپی‌حرق مخالفان چون دیو | بچرخ معرکه سوزان‌شهـاب را ماند
پرندهندی‌اوشعله‌ییست خاره شکاف | که برق او بوغا التهاب را ماند
بسان شیردژآگه[۱] بود پیادهٔ شاه | بروزجنگ وعدویش کلاب را ماند
بهرکجاکه فرازد خیام دولت و فر | بلند گردون بر آن قباب را ماند
سپهر توسن گویی بود کمیت ملك | که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند
نهیب تیغ ملك چیست‌بوم وجان‌عدو | که جای او بروبوم خراب را ماند
بلارکش بودالماس‌رنگ وآتش‌فعل | ولی بواقعه لعل مذاب را ماند
بشیرماند درخوردن وفشاندن خون | چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
زبسکه شادی‌خیزست‌عهددولت شاه | همی معاینه عهد شباب را ماند
ثنا و منقبت من بچهر دولت شه | بر آفتاب درخشان نقاب را ماند
دوام دولت اوتاگهی که حاجب او | بگوید ایدون یوم‌الحساب را ماند

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه فرماید

غم وشادیست که با یکدگر آمیخته اند | یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند
در کفی رشتهٔ تسبیح وکفی ساغر می | راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند

---

۱ ــ دژآگه = سهمگین وخشم آلودو قهرناك .

تردماغ ازمی شب خشك لب ازروزهٔ روز ورع خشك بدامان تر آمیخته اند
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
همه راچهره چوصندل شده ازروزه ولی صندلی هست که بادرد سر آمیخته اند
مطرب ونالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ لحن داود بصوت بقر آمیخته اند
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است خلق باوی ز سر کینه در آمیخته اند
همه با روزه [illegible]کند وعلاجش نکنند روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
بازنوروز شود [illegible] هم آخر که کنون نیمی از خلق بدو بیخبر آمیخته اند
روزه کس را ندهدچیز وکند منع زخور ابله آنان که بدوبی ثمر آمیخته اند
گرچه برروزه بشورندهم آخر که سپاه باملوك ازپی تحصیل خور آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند
منع می هم نکند زانرو با او سپهی همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند
زاهدانرا اگر از سبحه کرامت اینست که یکی رشته بصد عقده بر آمیخته اند
ساقیانراست ازین معجزه کز ساغر می آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
کرده درجام بلورین می چون لعل روان نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
آتش طور بجین با ید بیضا کردند نار نمرود بآب خضر آمیخته اند
باده درکام فرو ریخته از زرّین جام خاوران گویی با باختر آمیخته اند
سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشك تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند
رنگ وبوداده بمی لاله رخان ازلب وزلف یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند
کرده درجام هلالی می خورشید مثال یاهلالیست که با قرص خور آمیخته اند
قطره یی آب بهم بسته که هیچش نم نیست یا روان آتش نمناك در آمیخته اند
آب بی نم نگرو آتش پر نم که بطبع هرنمش را بهزاران شرر آمیخته اند
اشك می پاك کند خون جگررا گرچه رنگ آن اشك بخون جگر آمیخته اند
نی خبر می دهد از عشق وخبردار مباد گوش وهوشی که نه با آن خبر آمیخته اند
شکل ماریست که باده دهنش نیست زبان طبع ز هرش بمزاج شکر آمیخته اند

چنگ درچنگ خوش آهنگی کز آهنگش هوش شنوایی با گوش کر آمیخته اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان زان سرینها که بموی کمر آمیخته اند
هفت سین کز پی تحویل گذارند بخوان گلرخان رنگی از آن تازه تر آمیخته اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین هفت سین آسا باسیم بر آمیخته اند
گویی از لخلخهٔ[1] عود و سراییدن رود بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
مهوشان قرص تباشیر زاندام سفید از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
تاهمی از زر و یاقوت مفرح سازند می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
نقشبندان قضا بر زبر دیبهٔ خاك نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
مقدم اهل خرد غالیه[2] بو بسکه بباغ عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند
شجر باغ چمان از چه ز تحریك صبا گرنه روح حیوان با شجر آمیخته اند
حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر گرنه جان ملکی با حجر آمیخته اند
چشم نرگس ز چه برطرف چمن حادثه بین گرنه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
آب همرنگ زمرد شده از بسکه بباغ حشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
بسکه در نشو و نمایند ریاحین گویی طبعشان زاب و گل بوالبشر آمیخته اند
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن رسته در رسته حشر درحشر آمیخته اند
گویی از خیل خدیوان معظم گه بار نقش بزم ملك دادگر آمیخته اند
خسرو رادحسن شاه که از غایت لطف روح پاکانش با خاك در آمیخته اند

---

۱ - لخلخه بروزن دغدغه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گوی عنبری باشد که از عود قماری ولادن و مشك و کافور سازند (برهان). ۲ - غالیه - خوشبویی سیاه رنگ مرکب از مشك و عنبر وجز آن که موی را بوی خضاب کنند.

جرأت انگیز زبس موقف رزمش گویی | خاکش از زهرهٔ شیران نر آمیخته اند
یك الف ترّهٔ خشکیست بخوان کرمش | هر تر و خشك که در بحر و بر آمیخته اند
اجر یکروزهٔ سگبان جلالش نبود | هرچه در خوان بقا ماحضر آمیخته اند
ابر و دریا نه زخود اینهمه گوهر دارند | با کف داور فرخنده فر آمیخته اند
دوست سازست و عدو سوز همانا ز نخست | طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
خاك راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش | با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
روزی از گلشن خُلقت اثری گشت پدید | هشت جنت را زان یك اثر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن | هفت دوزخ را زان یك شرر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر | طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند
پاس ایوان تراشب همه شب انجم چرخ | دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
صارمت صاعقهٔ خرمن عمرست مگر | جوهرش با اجل جانشکر آمیخته اند
نیزه ازبسکه گشاید رگ جان پنداری | با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
یابد آمیزش جان جسم یلان با جوشن | گویی ارواح بود با صور آمیخته اند
بسکه در خود یلان تیغ کند جا گویی | خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
تیرها بسکه نشیند بزره پنداری | عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ | روستم وار بخون پسر آمیخته اند
پسران دشنهٔ فولاد ز سرگرمی کین | همچو شیرویه بخون پدر آمیخته اند
تیغت آنگاه که برفرق عدو گیرد جای | ماه نو گویی با باختر آمیخته اند
گاو سرگرز بدریای کفت پنداری | کوه البرز ببحر خزر آمیخته اند
گوهر نظم دلارای ترا قاآنی | راستی گر چه بسلك گهر آمیخته اند
خازنان ملك از بهر خریداری آن | هر دو سطرش بدو مثقال زر آمیخته اند
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد | با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
بدل و دست ملك بین که در و گوهر را | بسکه بخشیده چسان با مدر[1] آمیخته اند

۱ ـ مدر بفتح اول و دوم = کلوخ (حاشیهٔ چاپ کلهر)

تا که همواره ز همواری و ناهمواری
که بنیك و بد دور قمر آمیخته اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو بادا بعدو
گرچه دشنام توهم باشکر آمیخته اند
وانچنان عیش تو شیرین که خود اقرار کنی
که ازو شربت جان بشر آمیخته اند

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان

دلی که هرچه کند برمراد یار کند
نخست ترك مراد خود اختیار کند
اگرچه ترك مراد خود اختیاری نیست
که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غریب را که بغربت اسیر یاری شد
که گفته بود اقامت در آندیار کند
باضطرار کمندش برد بجانب شهر
غزال را که بصحرا کسی شکار کند
ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند
جز آنکه گردن طاعت نهد چکار کند
زقید صورت و معنی کسی تواند رست
که درهوای یکی ترك صد هزار کند
نخست آیت فرقان عاشقی حمدست
که حمد پیشه کند هر که رو بیار کند
نه با ارادت او نام مال و جاه برد
نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق
کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند
محیط دایره آنکس بسر تواند برد
که پای جهد چو پرگار استوار کند
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
نه رستمست کسی کز مصاف رویین تن
سپر بیفکند و ترك کارزار کند
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
بکیش عشق کمان وار گوشمالش ده
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج
که مشت تا بکتف در دهان مار کند
کسیست طالب یوسف باعتقاد درست
که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیلی نما چو اسماعیل
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند
چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر
بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند

هزار گونه جفا دیدم از جهان و هنوز دلم متابعت مهر آن نگار کند
نگار نام بتست و بتی بود مه من که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
دمیده مشك خطش گویی آن دو آهوی چشم بر آن سرست که مشك خود آشکار کند
رخش سیه شده اندك زهمنشینی زلف سیاه کار نکو را سیاه کار کند
بملك روم اگر چین زلف بگشاید فضای مملکت روم زنگبار کند
بوقت ناز چو کاکل بروی بپریشد چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصاری کشد ز چنبر زلف چو ماه چارده جا اندران حصار کند
بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم بهر دو وقت مرا دیده لاله‌زار کند
بحیله کس نتواند بر و چشاند زهر که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست که او بچهره خزان مرا بهار کند
وگر بهشت دهندم کناره میگیرم در آن زمان که مراجای در کنار کند
هر آنکه هست خریدار ماه صورت او فلك ز مهر بر او مشتری نثار کند
چگونه در شب تاریك خوانمش بر خویش که جلوهٔ رخ او لیل را نهار کند
دکان مشك فروشست گویی آن سر زلف که طبله طبله بر و مشك چین قطار کند
خلیفهٔ شب و روزست زانکه گیتی را بچهره روشن سازد بطرّه تار کند
بجبر بوسه زند برلب و دهان کسی که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
کهینه بندهٔ خسرو مهینه خواجهٔ عصر که روزگار بذات وی افتخار کند
فضای مملکت عصر را مساعی او بدان رسیده که آزرم قندهار کند
بروز همتش اردانه برزمین پاشند هنوز ناشده در خاك برگ و بار کند
کس ار بباغ برد نام او عجب نبود که مرغ مدحش از اوج شاخسار کند
زشرم همت او بحرها عرق ریزند اگر بعزم سفر رو سوی بحار کند
وگر زبانه کشد تیغ او ببحر محیط هر آنچه آب بود اندرو بخار کند
همین نه مدحت خسرو کند ببیداری که چون بخواب رود مدح شهریار کند
بحزم توسن اجرام را نماید زین ببخت بختی افلاك را مهار کند

بتیغ روز وغا ملك را سمین سازد بکلك گاه سخا گنج را نزار کند
چنان‌بود کف او زرفشان زفرط کرم که‌نامه راگه تحریر زرنگار کند
عدو زفکرت شمشیر او بروز نبرد اگر بخلد برندش خیال نار کند
بروزرزم که‌گردون سپاه پوش شود زبسکه‌گرد سپه برفلك گذار کند
بر آفتاب شود شاهراه منطقه گم همی‌زهرطرف آسیمه سر مدار کند
زبسکه‌حادثه بارد ز آسمان بزمین زمین‌چومنهزمان بانگ زینهار کند
امل بروز بقا خنده قاه قاه زند اجل زبیم فنا گریه زار زار کند
بگردمعر که‌گردون ستاده‌سرگردان که‌درمیانه اگر گم شود چکار کند
سپهرپشت نماید زمین شکم دزدد دمی که‌دست‌بر آن گرز گاوسار کند
سنان نیزهٔ او را زمانه از سر خصم گمان شاخ درختان میوه دار کند
زهی‌سخای‌توچندانکه‌حرص‌همت‌تو گهرزسنگ وزر ازخاك‌شوره‌زار کند
مخالفت‌چوشود کشته سرفرازترست از آنکه جاززمین برفراز دار کند
بچشم فتنه که درخواب بادتا محشر بلار کت اثربرگ کوکنار کند
کندزعدل‌تو گرگ آنچنان‌حراست‌میش که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
زاهتمام تو ملك آنچنان بود ایمن که‌عنکبوت نیارد مگس شکار کند
بضرب آهن‌تیغش‌بر آری‌از دل‌سنگ بسنگ‌خصمت‌اگرجای‌چون‌شرار کند
حساب نیك وبد خلق را بروز جزا بنیم لحظه تواند که کردگار کند
ولیك روز جزا زان دراز شد کایزد عطا وجود ترا یك بیك شمار کند
بزرگوارا این خادمت زبیجایی بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه آتشست که بالا رود بچرخ اثیر نه‌صرصرست که‌دربحر وبر گذار کند
نه‌شیرشرزه که دربیشه‌معتکف گردد نه‌مار گرزه که آرامگه بغار کند
نه‌قمری‌است که‌برشاخ‌سرو گیردجای نه‌مرغ زار که مأوا بمرغزار کند
نهنگ‌نیست که ساکن شودبلجهٔ بحر پلنگ‌نیست که‌مسکن‌بکوهسار کند
فرشته‌نیست‌که بر آسمان گشاید بال ستاره نیست که گرد فلك مدار کند

نه‌خاک‌تاری تارو نهد بمرکز خویش | نه آب جاری تا جا بجویبار کند
نه‌عقل‌صرف که‌درلامکان‌مکان‌گیرد | نه‌جان پاک که بی‌جایی اختیار کند
نهنگ لجهٔ فضلست و دست او دریا | از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود درّ شاهوار سخن | نه‌جایگه بصدف درّ شاهوار کند
گرفتم آنکه بودمهر نور بار هنر | نه‌جایگه به فلک مهر نور بار کند
زالتفات‌توداردطمع که‌چون‌خورشید | بخانه‌یی چو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کاینده را همی زیبد | که‌حال خودرا از رفته اعتبار کند
هزار خانه وکشور بدان کسی دادی | که‌مرگشان بدوقرن دگرشکار کند
همان‌نه‌خانه‌بجاماند ونه‌خانه خدای | که انقلاب‌جهان‌هردورا غبار کند
مگرمدایح من‌درزمانه ماند و بس | کش‌از محامد تو چرخ‌یادگار کند
سپهراز آن‌همه‌دلکش‌قصورمحمودی | بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن‌همه‌آوازسنج سنجرشاه | بشعر انوری امروز اختصار کند
بسی زبخت خوداندر زمانه نومیدم | مگر که لطف توبازم امیدوار کند
بهر که تا که بود نام از یسار ویمین | قضا یمین ترا مایهٔ یسار کند

درستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب‌ثراه فرماید

هرکرا ایزد اختیار کند | در دو گیتیش بختیار کند
وانکه را کردگار کرد عزیز | نتواند زمانه خوار کند
بس نماید مدار چرخ کهن | تا یکی را جهان مدار کند
خاصه چون شاه خاوران ملکی | که بدو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش | ملک الموت زینهار کند
آنکه چون پا بکارزار نهد | بر بد اندیش کار زار کند
خنگش از گرد در بسیط زمین | هر چه دشت است کوهسار کند
تیرش از سهم در دیار عدو | هرچه چشمست اشکبار کند

تیغش ارنیست نو بهار چرا دامن خاك لاله زار کند
باش تا بوم روم را ز غبار تیره چون اهل زنگبار کند
باش تا عزم مملکت گیرش فتح کشمیر و قندهار کند
باش تا موکب جهانگردش عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از مور تیغ و مار سنان پهنه را پر زمور و مار کند
قتل و تاراج و اخذ مال و منال بیکی حمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملك او برون نرود مگر از این جهان فرار کند
نفس باد عنبرین گردد چون بخاك درش گذار کند
با تن دشمنان کند قهرش آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش آنچه با بوستان بهار کند
کس نیا رد که تا بروز شمار جودیك روزه اش شمار کند
آفتابیست بر فراز سپهر جا چو بر خنگ راهوار کند
ای امیریکه یك پیادهٔ تو کار یك مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست کش نه رای تو آشکار کند
نبرد جان عدو ز سطوت تو گر ز پولاد صد حصار کند
فلك سفله را قضا نه عجب گر بکاخ تو پرده دار کند
لاجرم عنکبوت پرده زند چون نبی جایگه بغار کند
بس عجب نیست کز رعایت تو پشه سیمرغ را شکار کند
در صف کینه خنجرت کاری با تن خصم نابکار کند
کافریدون بخیره سر ضحاك همی از گرز گاوسار کند
گوش آفاق را مشاطهٔ صنع از عطای تو گوشوار کند
شهریارا سزد که دولت تو فخر از صدر روزگار کند
دولت تست چرخ و او اختر چرخ از اختر افتخار کند

آن امیریکه کوه را سخطش همچو سیماب بیقرار کند
آنکه در چشم فتنه انصافش اثر برگ کوکنار کند
خـرد پیر را کیاست او سخرهٔ طفل شیر خوار کند
بحر عمان کهین عطیهٔ اوست که بهنگام اضطرار کند
ور تـه در یك نفس دو عالم را خود بیك سایلی نثار کند
حزم او آبگینه را بمثل همچو البرز استوار کند
نکند تکیه بر کسی الاك تکیه بر عون کردگار کند
بدو انگشت نی سر انگشتش کار صد تیغ آبدار کند
هست یکتن ولی بجودت رای روز کین کار صد هزار کند
ابر دستش بدشت اگر بارد دشت را بحر بیکنار کند
خسروا به که در محامد تو فکر قاآنی اختصار کند
تا همی خاك را عبیر آگین نفس بـاد نوبـهار کند
ابر اردیبهشت بستان را مخـزن دُر شاهـوار کند
دولتت را چو حزم آصف عهد ملك‌العرش پایدار کند

درستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع‌السلطنه حسنعلی‌میرزا طاب‌الله‌ثراه گوید

قضا چومسند اقبال در جهان افکند بعزم داوری شاه کـامران افکند
ابوالشجاع حسن‌شه که شیر گردون را مهابتش تب ولرز اندر استخوان افکند
تهمتنی که بیك چین چهره سطوت او هزار لـرزه براندام آسمان افکند
دلاوری که زیك خم خام پرخم و تاب هزار سلسله بربال کهکشان افکند
به‌نیم کاوش فکرت ز رای موی شکاف هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند
ز قطره‌یی که چکد زابردست او برخاك توان بنای دوصد بحر بیکران افکند
فتد ز کاخ وی ارسنگ ریزه‌یی بزمین ازو اساس جهان دگر توان افکند
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر اجل بدودهٔ او مرگ ناگهان افکند

ز بسکه دهرهٔ او بحر بهرمان آورد | بدهر طنطنه درکان بهرمان افکند
گره‌گشود ز کار زمانه شمشیرش | گره چو در خم ابروی جانستان افکند
فلك ز بهر زمین بوس آستانهٔ او | بلابه خود را در پای پاسبان افکند
بر آستان ز فرو مـا یگی چوبار نیافت | بعذر فعل خطا خاك در دهان افکند
تویی که ابر کفت دودهٔ دنائت را | ز یك افاضهٔ فیضی ز خانمان افکند
تویی که نسخهٔ دیباچهٔ جلادت تو | حدیث رستم دستان ز داستان افکند
اساس فتنه بر افتاد آنزمان ز جهان | که‌جوش‌جیش تو آشوب‌درجهان افکند
سنان قهر تو در خرق و التیام فلك | حکیم فلسفه را باز درگمان افکند
نبود خون عدو آنچه روز کین برخاك | پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند
حسامت از تب لازم چوگشت لاغروزرد | پی علاج خود از چهره ناردان افکند
فضای درگهت از نه فلك و سبع ترست | عجب که وقعه‌درین تیره‌خاکدان افکند
نیام تیغ تو آن برغمان[1] تیره دلست | که گاه کینه وری‌دوزخ از دهان افکند
بلارك تو اگر نیست خیره سر بهمن | گذر زبهر چه در کام برغمان[1] افکند
زمانه عرض غلامان درگهت میداد | سپهر خودرا دزدیده در میان افکند
شها ز قهر پرندوشت آتشین آهم | شرار دردل ابنای انس و جان افکند
روا مدار که خلقی زنند شکر خند | که‌ذره را زنظر شاه خاوران افکند
کسی که معدن چندین هزار فضل بود | نشایدش بچنین رنج بیکران افکند
زمن جهانی در خنده زانکه سطوت تو | بسرخ چهرهٔ من رنگ زعفران افکند
ز یك شکنج بروی مهابت تو بمن | دو قوم را بگمان‌عقل نکته دان افکند
یکی بر آنکه بظاهر ز بهر سود نهان | بنام او ملك این قرعهٔ زبان افکند
برای برتری پایـه سایه بر سر او | همای تربیت شاه کامران افکند
یکی بر آنکه بباطن شه از ظهورخطا | مرا زچشم مقیمان آستان افکند
ز قهر بارخدایی بسان بار خدای | چو پست پایه عزازیلش از جنان افکند

---

۱ – برغمان بروزن‌همزبان مار بزرگ واژدها راگویند.

براستی که خود اندر تحیرم که ملك بمن ز بهرچه این خشم ناگهان افکند
خلاصه کزپی تشکیك خلق از درلطف بناتوان تن من خلعتی توان افکند
بدهر تا که سراینداَنس و جان که رسول صلای دین‌شریعت درانس‌وجان افکند
زامن عدل تو افکنده باد رسم ستم چنانکه معدلت کسری ازجهان افکند

در مدح امیر هنرسنج آقاخان میرپنج فرماید

آدمی باید بگیتی عمر جاویدان کند تایکی ازصد تواند مدح آقاخان کند
حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او خاك‌رابیجاده‌سازد سنگرا مرجان کند
دربر او کمترست از پیر زالی پور زال اوزکین گربهرهیجا جای‌بریکران کند
خصم راگو پیش تیغش‌جوشن‌وخفتان‌مپوش مرگ‌را کی چاره‌هر گزجوشن‌وخفتان کند
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی خصم‌راعریان کندچون‌خویش‌راعریان کند
صیت اوبگرفت گیتی را چونورمهروماه نورمهروماه راحاسد چسان پنهان کند
خاك ره رامهر اوهمسان کند باآسمان واسمانرا قهر او باخاك ره یکسان کند
گردش چشمش بیك‌ایمای‌ابروگاه‌خشم موی‌مژگانرابچشم‌بدکنش سوهان کند
خود بسیرلاله وریحان ندارد احتیاج کزنگاهی‌خاك‌وگل‌رالاله‌وریحان کند
آب‌تیغش ملك ویرانرا زنو آباد کرد هرکجا ویرانه آری آبش آبادان کند
نسبت‌جودش بعمان‌کی دهم کاوهرزمان جیب سائل رازگوهرغیرت عمان کند
اوج گردون‌درحضیض‌جاه‌اومشکل‌رسد برفلك بیچاره‌خودراچندسر گردان کند
نرم گرددخصم‌شوم‌ازضرب گرزاوچوموم گربراز آهن‌دل‌ازروپیکرازسندان کند
چرخ باوی‌چون‌ستیزد کانکه‌خایدپتك‌را زابلهی بیچاره باید چارهٔ دندان کند
صاحباقاآنی از شوق تو در اقلیم فارس روز وشب دردل خیال‌خطهٔ‌کرمان کند
یادآنشب کزخیالت چشم من پرنور بود تیره‌چشمم‌رازسیل‌قطره‌چون‌قطران‌کند
عیش آنشب‌را اگرباصدزبان‌خواهدبیان نیستش‌پایان‌وگرخود عمربی پایان کند
دارداز‌جودودست آرزو‌یکدست‌فرش تاطراز بزمگاه و زینت ایوان کند

هم ز بهر گلرخی کزوی وثاقم گلشنست — تحفه‌یی باید که‌او را همچو گل‌خندان کند
تحفه اش شالیست تاسالی ببندد بر میان — برتری زامثال جوید فخر بر اقران کند
خودتودانی گردلی باشدمرادرپیش اوست — اختیار او راست گر آباد و گرویران کند
من بقدر همت خود کردم استدعا وتو — همت دیگر ندانم تاچه حد احسان کند
باد دور دولتت ایمن ز کید روزگار — تابگرد خاك ساكن آسمان جولان کند

در شکایت از ممدوح پیش ومدح یکی از احباء خویش که مکنی بابو الفضل است فرماید

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند — مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی برسر دانا نهد — این قبای کامرانی در بر نادان کند
گاه آن برخواری دانا دو صد بهتان زند — گاه این برباری نادان دوصد برهان کند
در بر دانا اگر بیند لباس عبقری[1] — تار تارش را بسختی اره و سوهان کند
برتن نادان اگر یابد پلاس دیلمی — موی مویش را بنرمی توزی و کتان کند
گه بکین ناصر خسرو فرو بندد کمر — تامراورادربدخشان محبس از یمگان[2] کند
گه سعایتها کند در بارهٔ مسعود سعد — تا مر اورا در لهاور سکنه در زندان کند
گه نماید انوری را سخرهٔ اوباش بلخ — تیره رای روشنش راچون شب تاران کند
گه کند فردوسی فردوس فکرت راغمین — تا مر آن میمندی نا پاك را شادان کند
گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا — همچو لالا[3] زیر دست لولی کرمان کند
تا نپنداری کنون کفران نعمت میکنم — نعمتی ناچار باید تاکسی کفران کند
چون کند کفران نعمت آنکه درده سال واند — مدح بی انعام گوید شکر بی‌احسان کند
گرسگی یکهفته برخوانی نیابد استخوان — ازپی تحصیل ستخوان ترك آن سامان کند

---

۱ ـ عبقری بفتح اول و سوم آنچه چیزی برتر ازو نیست و هرچیز که از کمال و نیرومندی و مهارت آدمی را بشگفت آورد ۲ ـ یمگان بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی نام‌قصبه‌یی از بدخشان که برسمت کاشغر واقع است ، گویند مدفن حکیم ناصر خسرو در آنجاست وبعضی گویندد رصه و روزهٔ آنجاست.
۳ ـ لالا = مراقب و پرستار و همانست که امروز آنرا لله گوییم .

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند
چون سگان راضی بدم بالله بجای نان خشك میر دیرینم غذا از پارهٔ ستخوان کند
تا نگوید جاهلی درحق من کاین ناسپاس ازچه ترك میر دیرین از در عصیان کند
کس شنیدستی چومن هر بامداد از فرط جوع قرصهٔ خورشید تابانرا خیال نان کند
کس شنیدستی چومن بی خرگه و بی سایبان در صحاری جایگه ایام تابستان کند
کس شنیدستی چومن درسرد فصل مهرگان بر شواهق[1] خوابگه با پیکر عریان کند
کس تواند صد هزاران نامه آراید چومن درمدیح خواجه هریك را دو صد عنوان کند
دوش گفتم با خرد کای آفتاب همتت خاك را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند
تا یکی برق سحابی گر همی بینم ز دور جان عطشانم گمان چشمهٔ حیوان کند
با چنین شعری که گر برخاره برخواند کسی لب گشاید وافرین بر قدرت یزدان کند
کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند
کیست کز نیشم نماید نوش واز خارم رطب محنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند
صاحبی کو تا زبهر دفع ماران عجم نطق راسازد کلیم و خامه را ثعبان کند
عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس هم مگر بوالفضل راد ازفضل بی‌پایان کند
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند آنکه نطقش درفصاحت گریه برسحبان کند
آنکه نبّال[2] خلافش برتن اهل نفاق صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند
آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند
دست جودش در سخاوت طعنه برحاتم زند طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند
گفت او برهان گفت عیسی مریم بود رای او اثبات دست موسی عمران کند
خلق و خویش رانظر کن تا بدانی کاسمان هم ز خاك ری تواند بوذر و سلمان کند
جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ ایمان کند
آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من خنده بر کار جهان و گریه برسامان کند

---

۱ - شواهق جمع شاهق = کوه بلند ۲ - نبال بفتح اول وتشدید دوم = تیر انداز .

چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران
بیقرینی چون مرا دست افکن اقران کند
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
باش تا ختلی سمندش از غبار کارزار
طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند
باش تا بینی ز لاش شیر مردان ختن
دیو و دد را تا قیامت ناچخش مهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش بمرز قندهار
هر نفس افغان خدا ازبیم جان افغان کند
باش تا شیران تبت را کشد در پالهنگ
واهوان تبتی را شیر در پستان کند
سعیها دارد فلك کز همت صاحبقران
برجهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
تاهمی گوی زمین زیر فلك ساکن بود
تاهمی خنگ فلك گرد زمین جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند برخورد
بردلیران ملك بخشد زر دهد فرمان کند

درستایش شاهزادهٔ آزاده نواب فیروز میرزا فرماید[1]

آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند
با تهیدستان کف فیاض فیروزی کند
زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او
بخت هرروز آشکار آیات فیروزی کند
هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار
هرکرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند
آفتاب روی جانبخشش بهر مجلس که تافت
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای
قهر جباریش اگر عزم جهانسوزی کند
سنگلاخ کوهساران را تواند زیر پای
باد رفقش نرمتر از قاقم و توزی کند
ایکه هرکس یادجودت کرد یزدان تابحشر
بی نیازش زاکتساب رنج هر روزی کند
گربخواهد پیرعقلت دانش آموزد خطاست
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند
چنگ عزرائیل گویی در دم شمشیر تست
زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند
گربشکل گوژ خود خواهد بسطح کاخ تو
گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند
عقل داند عین نقصست ار فضولی نطفه‌یی
از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند
یا چو خیاطست تیغت کز حریر سرخ خون
خصم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند

---

۱ - از چاپ میرزا محمود نقل شده است.

سرو را سر سبزی بخت سر افراز تونیست
ذره چون شمسی نماید سبزه کی توزی کند

شهد گفتار تو زهرکژدم اهواز را
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند

گنج هر روزیست جودت وانکه داروزی شود
رحمت حق بی نیاز از رنج هر روزی کند

شیر چرخ ازمهرومه قلاده سازد ماه و سال
بوکه درنخچیر گه روزی ترا یوزی کند

هر که روزی پوز جنباند که بد گوید ترا
چون سگ آلوده‌دهان ازباد بد پوزی کند

از پی خاموشی جاوید فرماید خدای
تا بر اطراف دهانش مرگ بتفوزی[1] کند

عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم
جمع گردد تاگهت نردی وگه دوزی کند

قافیه تنگست ومن دلتنگ ترزانروکه طبع
خواهد استیفای وصفت بهر بهروزی کند

می تواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه
هم بود از کودنی گر قافیه بوزی[2] کند

گرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیك
با قبولت چون رخ زیبا دل افروزی کند

تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر
چون بزیر لب ثنای ابر نوروزی کند

غنچه سان خندان و کامش پرزمروارید باد
چون صدف هر کاو بمدحت گوهراندوزی کند

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید[3]

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود
کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود

آشوب ملك شاهی و بیداد کار تست
ترکی و ترك لابد بیداد گر بود

درملك حسن شاهی زان شوروشر کنی
شك نیست حسن چونین با شوروشر بود

شمشاد مهر چهری و خورشیدمه جبین
مانان مهر مادر و ماهت پدر بود

باور نیفتدم که بدین حسن و دلبری
نقشی بچین و سروی در غاتفر بود

در چین وکاشغر زپی چون تودلفریب
همواره پای اهل نظر رهسپر بود

ورنه‌چو بست‌صورت باچون تویی‌وصال
خواهم نه چین بماند ونه کاشغر بود

هرجاکه جلوه ساز کنی گشت قندهار
هر جا خرام نازکنی کاشمر بود

---

۱ ــ بتفوز بروزن سردوز مردم وچارپارا پیرامون وگرداگرد دهان ومرغانرامنقار باشد . (برهان)

۲ــ بوز= زنبور سیاه ــ اسب جلد ــ مردم تیز فهم وصاحب ادراك .

۳ ــ منقول از نسخهٔ طبع میرزا محمود .

هرگه بزلف شانه زنی تبتست کوی ‌ ‌ ور بر کشی نقاب سرا شوشتر بود
رویت بنور بامه گردون برابرست ‌ ‌ زلفت برنگ دابهٔ مشك تتر بود
ماه فلك نه حاشا کی مشك پرورد ‌ ‌ مشك تتر نه کلا کی با قمر بود
روی تو ماه باشد وطرفه بود که ماه ‌ ‌ بر جرم روشنش زره از مشك تر بود
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند ‌ ‌ ستوارنایدم که ز تو خوبتر بود
یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهر ‌ ‌ چاهی ترا بگرد زنخ مستتر بود
یاقوت را بگونه همی ماند آن دواب ‌ ‌ الاّ که در میانش دو رشته گهر بود
پر حلقه طرهٔ تو کتاب مجسطی است ‌ ‌ سر داده بسکه دایره یك با دگر بود
کژدم سپر بسالی یك مه شد آفتاب ‌ ‌ دایم بر آفتاب تو کژدم سپر بود
در حیرتم که‌چشم تو‌ماند ازچه‌روسقیم ‌ ‌ با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
داند دل جریح که گاهِ نگه ترا ‌ ‌ در نوك مژه تعبیه صد نیشتر بود
در زیر دام زلف تو از خال دانه‌یست ‌ ‌ کاین دانه دام مردم صاحبنظر بود
قدت صنوبرست و ندیدم صنوبری ‌ ‌ کوهیش بر بزیر و مهی بر زبر بود
باشد بحکم عادت سیم و کمر بکوه ‌ ‌ چونست کوه سیم ترا در کمر بود
سیماب نیست کوه سرین تو درخرام ‌ ‌ لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود
بلور ساده است که چونین ز عکس او ‌ ‌ روشن سر او بام و در و بوم و بر بود
اندر ازار سرخ بجای سرین تو ‌ ‌ نسرین ببار و سیم بخرواد در بود
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام ‌ ‌ همچون گدای گرسنه دل دربدر بود
بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا ‌ ‌ اشکی بسان سیم ورخی‌همچو زر بود
با زر چهر وسیم سر شکم بود محال ‌ ‌ کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود
من آنزمان که دادم تن در بلای عشق ‌ ‌ گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود
چون نیست در کنارم سروقدت چسود ‌ ‌ گر بیتو ازسرشك کنارم شمر بود
ای غیرت ستاره زهجر تو تا بکی ‌ ‌ شب تا بصبح چشمم اخترشمر بود
یکره درآ بکلبهٔ مسکین اگر چه تو ‌ ‌ قدرت بزرگ و کلبهٔ ما مختصر بود

چندین متاز توسن و دلرا مکن خراب — زین فتنه ترسمت که‌در آخر ضرر بود
آخر نه خانهٔ دل ما ملك پادشاست — دانی که‌شاه از همه جا باخبر بود
شاهنشه زمانه محمدشه آنکه مهر — هر صبح از سجود درش مفتخر بود
گیهان خدای آنکش در حل‌وعقدملك — دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق — دارای ملك و ملت خیرالبشر بود
در روز کین بنهب روان گفتئی اجل — تیغ خمیده قامت او را پسر بود
گردون بکاخ دولت اوچیست قبه‌یست — گیتی ز ملك شوکت او یك اثر بود
جوییست از محیط عطایش هر آنچه‌یم — خشك و ترش بخوان کرم ماحضر بود
از مهر او بهشت برینست یك ورق — وز قهر او لهیب سقر یك شرر بود
صدره بچرخ نازد خاك از برای آنك — رامش دراو گزیده چنین تاجور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می — دستش هماره حاملهٔ خیر و شر بود
وقتیکه جام جوید گوهر فشان شود — وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر بود
هرجا بعود سوزی رامش طلب کند — هر جا بکینه توزی پرخاشخر بود
جامش موالیانرا کوثر شود بطعم — تیغش مخالفانرا سوزان سقر بود
تا از پس شکوفه شجر بارور شود — یارب نهال دولت او بارور بود

درستایش نواب فریدون میرزا فرماید[1]

هرکرا دل سپید کار بود — با سیه طرّ گانش یار بود
شود از قید کفر و دین آزاد — بسته هردل بزلف یار بود
بکمند بتان گرفتارست — زی من آنکس که رستگار بود
چون بکاری نهاد باید دل — خود ازین خوبتر چکار بود
زنده‌یی راکه میل خوبان نیست — مرده است ارچه زنده وار بود
تجربت رفت و جز بعشق بتان — مرد را فوت روزگار بود

---

۱ ـ از نسخهٔ طبع میرزا محمود نقل شده است .

خاصه چون یادمن که‌ازرخ‌وزلف رشك کشمیر و قندهار بود
چین زلفش حصار ماه و بحسن شور چین فتنهٔ حصار بود
گرد رخ زلفکانش پنداری روم محصور زنگبار بود
یا همی صف کشیده بر درچین از دو سو لشکر بهار بود
قامتش یك بهشت سرو وبسرو کی شقیق و بنفشه یار بود
عارضش یك سپهر ماه و بماه کی زره زلف مشکبار بود
لبش اهواز نیست لیك در او شکر و قند بار بار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر دیدی آهوکه جان شکار بود
زلفش افعی بود گر افعی را هیچگه لاله در کنار بود
چشم او کافر آمدست و چسانش تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگسست از مژه چون گرد نرگس دمیده خار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید صدف درّ شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم ار بمثل چاه را ماه در جوار بود
رخ او لاله است و این عجبست کز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال و دره دل رخ رنگینش فتنه زار بود
دیدم آن چهر و زلف و دانستم صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی ترك بی باده در خمار بود
وصف چهرش نگفته دفتر من همچو ارژنگ پرنگار بود
بلب لعل او اشارت کرد کلاك من زان شکر نثار بود
وصف چشمش نموده ام زانرو سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردارش چشمم از آن ستاره بار بود
بخیال دو زلف و سبز خطش خاطرم پر زمور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت سینه ام زان سبب فکار بود
دیدم آنروی کاو مرا دیگر نه گلستان نه نو بهار بود

کز بهار و چمن فراغت نه | هر کرا چشم پرنگار بود
کی چمیدن کند چوقامت یار | سرو گیرم بجویبار بود
کی دمیدن کند چوطلعت دوست | لاله گیرم که در ایار[1] بود
کی بود همچو ترك من خندان | کبك گیرم بکوهسار بود
کی خرام آورد چو دلبر من | گیرم آهو بهر دیار بود
گفتم ازچشم همچو اوست گوزن | کی قدح گیر و میگسار بود
در خرامست گرتذرو چو دوست | کی زره پوش و کین گذار بود
ترك من نوش جان و نوش لبست | خاصه وقتی که باده خوار بود
وقتی ار شورشی کند سهلست | کانهم از تلخی عقار بود
کبك وگور وگوزن ونیك تذرو | یار خوشتر زهر چهار بود
گلشنی نو شکفته است و لیك | هر کنارش دو صد هزار بود
سرنهد در کف ارادت او | هرکرا درکف اختیار بود
دلفریبست گاه بردن دل | حیله پردازو سحرکار بود
زره رستمست زلفش و دل | همچو خود سفندیار بود
سنگ درسنگ سنگ در دل‌کوه | و او بر این هرسه کامگار بود
لیك سنگش بزیر سیم نهان | کوه سیمینش در ازار بود
کشد این کوه را بهر طرفی | با میانی که موی وار بود
تن ما نیست آن میان نحیف | اینقدر از چه برد بار بود
وین عجب کش‌گه خرام آن‌کوه | همچو سیماب بیقرار بود
راست پنداری از نهیب ملك | پیکر خصم نابکار بود
دادگر آفتاب ملك و ملك | کش فلك خنگ راهوار بود
شاه فیروز فرّ فریدون شه | کافریدونش پرده دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش | بی روان شیر مرغزار بود

۱ ــ ایار بروزن بهار نام ماه سیم بهار است‌از ماه رومیان (برهان) .

روز کین از سنان نیزهٔ او / جرم گردون بزینهار بود
هرکجا تافت رای روشن او / قرص خورشید سخت تار بود
بخت او را اگر کنند لبوس / فر و اقبالش پود و تار بود
عدل او دهر را شدست پناه / تیغ او ملك را حصار بود
چون ز آهن کند حصار کسی / لاجرم سخت استوار بود
منصب خود بتیغ او سپرد / اجل آنجا که کارزار بود
جان کش از دست تیغ او نبرد / خصم اگر یك اگر هزار بود
کوه بینی درون بحر چو او / در کفش گرز گاوسار بود
آفتابیست بر سپهر برین / چون بخنگ فلك سوار بود
با کف درفشان بود چو سحاب / چونکه بر تخت روزبار بود
عالمی را یسار داده یمینش / که یمینش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گویی / آفتابی ستاره بار بود
ابر جوشنده یست ناشر گنج / گر برامش درونش یار بود
ببر کوشنده‌ییست ناهب جان / چون خداوند گیرودار بود
بحر آنجا همی کند افغان / چرخ اینجا بزینهار بود
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت / دشمن اینجا ضعیف و زار بود
اندرین هردو وقت دشمن‌ودوست / لاجرم صاحب اقتدار بود
دوستان بر بتخت دارایی / دشمنان بر فراز دار بود
زر بهر جا بود عزیز آید / جزکه در دست شاه خوار بود
عدل او را درون چشم فتن / اثر برگ کوکنار بود
دشمن گوهرست و سیم کفش / چونکه برتخت زرنگار بود
عالم خلق را چو در نگری / از وجود وی افتخار بود
وصف او کس یکی ز صد نکند / وقتش ار ناصف شمار بود
لیك قصد من آنکه داند خلق / کز مدیح دیم دنار بود

نه فلك را بگرد مرکز خاك تا روان روز و شب مدار بود
برسر خلق و حکم جاویدان حکم فرما و تاجدار بود

درستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزا فرماید

هرجاکه پارسی بت من جلوه گر شود بس شیخ پارسا که برندی سمر شود
گردر طراز شاهد من بگذرد بناز از طلعتش طراز طراز دگر شود
وربگذرد بعزم سیاحت بروم و چین هرجابتی است سنگدل و سیمبر شود
ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش با آنکه جمله روست سراپا بصر شود
زانرو بچشم من مژگان نیشتر شده تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
یزدان که آفریده مژه بهرپاس چشم پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود
زان نیشتر چو شیشهٔ حجام هردمم لبریز خون دودیدهٔ حسرت نگر شود
درموج خون دودیدهٔ من ماندی بدان کوه عقیق سایه فکن درشمر شود
ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن زان پیش کاب دیدهٔ من پرده در شود
بنیادصبر وطاقتم از روی وموی تو تاکی چوروی وموی توزیروزبر شود
زیروزبرهمی چکنی روی وموی خویش مگذار ابر تیره حجاب قمر شود
حالم تبه نخواهی خال سیه بپوش کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
رخسار آبدار تو در زلف تابدار ماند بگرد ماه که کژدم سپر شود
کژدم سپر شودمه گردون وای شگفت درپیش گرد ماه تو کژدم سپر شود
بیداد گرچه عادت ترکان بود ولی ترکی ندیده‌ام چو تو بیدادگر شود
هرجاکه قدفرازی جانها هبا بود هرجاکه رخ فروزی خونهاهدر شود
با آنکه از غم توبعالم شدم علم هر روز حال من علم‌الله بتر شود
دل رندو لاابالی و شیدا شد از غمت خرم غمی که مایهٔ چندین هنر شود
تودل بری و روزی ما خون دل بود تومی‌خوری وقسمت مادردسر شود
گویی دوچشم من شمری پر کواکبست هرشب که بی‌رخ تو کواکب شمر شود

آیی شبی بدامنم ایکاش مرمرا — تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود

زی مرز غاتفر بساحت چرا رویم — هرجا تو پرده برفکنی غاتفر شود

ور نسخه‌یی برند ز رویت بزنگبار — یغما شود حصار شود کاشغر شود

چونانکه سیم اشك من از رنگ لعل تو — مرجان شود عقیق شود معصفر شود

ای ترك جز لبت شهدالله نیافتم — شهدی که پرده دارسی ودو گهر شود

جز زلف تیرهٔ تو ندیدم که زاغ را — ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود

آهو کند ز خون جگر مشك و مشك را — زاهوی مشکبار تو خون در جگر شود

خالت بزیر زلف گراید برخ چنانك — هندویی از حبش بسوی شوشتر شود

ترکانویی که از دل سختت بر آب جوی — افسونی اردمند بسختی حجر شود

یاحسرتا بدین دل سختی که مرمراست — مشکل که تیر نالهٔ ما کارگر شود

ازعشق روی وموی تو بیخواب وخور شدم — وین عیش عاشقست که بیخواب وخور شود

برخیز ومی بیاور و بنشین و بوسه ده — تاجیب و آستین ولبم پرشکر شود

یکره میان بزم بعشرت کمر گشای — تا بو که دست من بمیانت کمر شود

ازفرّ بخت تخت سلیمان دهم بباد — گر دل مرا بمورخطت راهبر شود

طوبی لك ای نگار بهشتی که قامتت — طوبی‌صفت هماره بخوبی سمر شود

برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش — مگذار عمر بر سر بوك ومگر شود

وز بهر آنکه رنج جهانت رود زیاد — چندان بخوان مدیح ملك کت زبر شود

تا تنگ شکرت که در آن جای بوسه نیست — باشد که بوسه جای شه نامور شود

شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد — گردون چو گرد خنگ ورا براثر شود

آن بوالمظفری که غبار سمند او — هنگام وقعه سرمهٔ چشم ظفر شود

نه وهم بارکایب او همعنان رود — نه چرخ با عزایم او هم سفر شود

هرآهویی که درکنف حفظ او گریخت — نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود

جایی نبیند از جهت جاه او برون — تا هرکجا که پیك نظر پی‌سپر شود

تا گه بود برایمن و گاهی برایسرش — گه ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود

ماند همی بگرز تو در دست راد تو | گر کوه بو قبیس بحر خزر شود
صیت‌عطای تست که‌چون نور آفتاب | یکچشم زد زخاور تا باختر شود
تا پشت‌بوالبشر بگریزد ز بیم تو | گر نطفهٔ عدو زسنانت خبر شود
کمتر نتیجه‌یی بود از لطف وعنف تو | هرخیروشر که‌حاملهٔ نفع‌و ضر شود
کمتروسیله‌یی بود از مهر و کین تو | هر نفع‌وضر که رابطهٔخیر و شر شود
هرخشك‌وهرتری که‌بهربحروهربریست | گاه نوال جودترا ماحضر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند | رای تو پیشکار قضا و قدر شود
لله درّك ای ملکی کز هراس تو | در چشم مورشیر ژیان مستتر شود
نبود عجب که نطفهٔ خصمت‌زبطن‌مام | از بیم بازگونه بصلب پدر شود
تنها نـه جانور شود ازهیبتت گیا | کز رحمت تو نیز گیاجانور شود
هر نقطه‌یی زکلك تو تخم عنایتیست | کز آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو | آبش‌شرار گرددوموجش‌شرر شود
در بزم مادح تو فلك پهن کرده گوش | تا ازمدایحت چوصدف پردرر شود
بـردر گهت نماز بـرد از در نیاز | هر صبح کافتاب زمشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم | مشکل که‌هیچ‌نطفه‌ازین‌پس‌پسر شود
زان‌ساده‌شدچواطلس‌رومی‌مهین‌سپهر | تا جامهٔ جلال ترا آستر شود
آتش کشد نفیرو ز دل بر کشد زفیر | خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود
خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای | جنت سقر شود چومراورا مقر شود
روزی که از هزاهز ترکان فتنه جوی | اقطاع‌روزگار پر ازشوروشر شود
مغز ستاره از شرر تیـغ بر دمد | گوش زمانه از فزع کوس کرشود
گردون شود چو بیشهٔ‌شیران‌مردمال | ازتیر چوبها که بعیوّق بر شود
ای‌بس صلیبها که شود در هوا پدید | چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
احجـارپهنه جوشن‌وخودوزره شود | اشجار عرصه‌ناوك و تیغ و تبر شود
نوك سنانت از جگر خصم نابکـار | خون آنقدرخورد که‌برنگ‌جگرشود

از آب هفت دریا تفّ سنان تو نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
دیبای سرخ گسترد از بس پرند تو دشت وغا معاینه‌چون شوشتر شود
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار خود یلان چو درع سراپا بصر شود
در دست دشمن توزبانی شود سنان تا سر کندفغان‌وبرو نوحه‌گر شود
شاها گراین قصیده شود مرترا پسند چون صیت‌همتت بجهان‌مشتهر شود
چون‌سیم‌وزرعزیز بود لیك خود مباد کاوتزد شاه‌خوارترازسیم‌و زر شود
او چون گهر یتیم بود شه‌یتیم دوست شاید گراز قبول ملك مفتخر شود
گوشاهم اعتبار کند گرچه گفته‌اند یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
گرچه‌زطول‌مدح‌توکس‌را ملال‌نیست لیکن به از ثنا بدعا مختصر شود
چون جیب‌قوس‌سینهٔ‌خصمت‌دریده‌باد چندانکه خط سهم عمود وتر شود
جاری‌چوآب‌امرتودرکوه‌ودشت باد ساری چوبادحکم‌تودربحروبر شود

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی طال‌الله بقاه وثال الله مناه در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روزه و هلال دمید هلال عید بماهی تمام باید دید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار که همچو ابروی‌یارازافق هلال دمید
لب سؤال ببند و دهان خم بگشای که‌روزه‌رفت‌وندارم‌مجال گفت وشنید
ززاهدان‌چه سرایی بشاهدان‌بگرای بس‌است‌نقل وروایت بیارنقل و نبید
رسید عیدو گذشت آن‌مهی که‌درکف‌ما مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر بخنجر مه نو حنجرصیام برید
جراحتی‌بدل‌از روزه داشت‌شیشهٔ‌می چوپنبه‌ازسرزخمش‌فتادخون بچکید
مگرهلال‌دربن‌ماه‌روزه‌داشت چومن که‌گونه‌زردشدش‌ازملال و پشت خمید
نشان‌داغ ولیعهد اگر نداشت هلال چرا زدیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز دردل من‌هست ذوق‌حالت‌دوش که‌ترك‌نوش‌لب‌من‌ز راه مست رسید

اگرچه قافیه یابد خلل ولی بمثل — چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید[1]

دو زلف داشت مهم چون دو شب برابر روز — و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید

چو نقطهٔ دهنش تنگ و در روی از تنگی — سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید

سواد مردمك چشم من بعارض او — چو گوی ساج[2] بمیدان عاج میغلطید

غرض بیامد بنشست و با هزار ادب — برسم عادت احباب حال من پرسید

چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری — وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید

بیار باده که از عمر تا دمی باقیست — بعیش و شادی بایدهمی چمید و چرید

رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه — که بحر رنج وفنا را کناره نیست پدید

بدادمش قدحی می که همچو جوهر عقل — نرفته در لبش از جام در دماغ دوید

مئی چو کاهربا زرد و کف نشسته بر او — چو در حدیقهٔ بیجاده شاخ مروارید

و یا تو گفتی در بوستان بقوت طبع — همی شکوفه براطراف سندروس دمید

چومست گشت ولیعهد را ثنایی گفت — که چرخ درعوض کام گام او بوسید

روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین — که هرچه تیغش بگرفت خامه‌اش بخشید

هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم — که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید

شها تویی که گه حشر مست برخیزد — ز جام تیغ تو هر کاو شراب مرگ چشید

تویی که کان هنر راست خامهٔ تو گهر — تویی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید

سر سنان تو ضرغام مرگرا ناخن — زه کمان تو بازوی فتح را تعوید

کلف گرفت چو رخسار ماه پنجهٔ مهر — ز رشك روی تو از بسکه پشت دست گزید

وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت — بهای آنهمه یکروزه طاعت تو خرید

مگر که گیتی غارست و تو رسول که چرخ — بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید

---

[1] ــ خوید ، کشت زارجو بود . عمارهٔ مروزی گوید :

رویش میان حلهٔ سبز اندرون بدید — چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید .

تلفظ درست این کلمه خید است (یعنی مثل آنکه واو نداشته باشد) ودرقافیهٔ این قصیده درست استعمال نشده‌است.

[2] ــ ساج بروزن کاج درختی بزرگ است که بیشتر درهندوستان یافت می‌شود وچوب آن سیاهرنگ است.

مگرشرارهٔتیغ تـو دیدروز مصاف | که آتش ازفزع او بصلب خاره خزید
مشام غالیه و مغز مشك یافت زكام | نسیم خلق تو تـا بردماغ دهر وزید
زننگ آنکه کمانت نمودپشت بخصم | خم کمندتو برخود چو مار می‌پیچید
چودید منتقم قهرت آن کژی زکمان | فکند زه بگلوی و دو گوش او مالید
چه وقت طایر تیر تو پر گشاد ز هم | که نسر چرخ چو بسمل میان خون تطپید
بمهدعهد تو آن لحظه خفت کودك امن | که شیر فتح زپستان ناوك تو مکید
هماره تا که‌در آفاق هست پست و بلند | همیشه تا که‌در ایام هست زشت و پلید
چـو دهـر در کنف دولتت بیارامد | هرآنکسی که چودولت زدشمن تورمید

در ستایش امیرالامراءالعظام نظام‌الدوله حسین خان آجودان باشی فرماید

بهار آمدکه ازگلبن همی بانگ هزار آید | بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
توگویی ارغنون بستند بر هرشاخ وهربرگی | زبس بانگ تذروو صلصل ودراج وسار آید
بجوشدمغز جان چون بوی گل ازگلستان خیزد | بپردمرغ دل چون بانگ مرغ ازشاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سـارو نالـهٔ قمری | گهی ازگل گهی از سروبن گه ازچنار آید
توگویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند | زبس غلمان وحور آنجا قطار اندرقطار آید
یکی گیرد بکف لالـه که ترکیب قدح دارد | یکی برگل کند تحسین کزو بوی نگار آید
یکـی بـا دلبر ساده بطرف بوستان گـردد | یکی بـا ساغر باده بطرف جویبـار آید
یکی بیند چمن را بـی تأمل مرحبا گویـد | یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید
یکی برلاله پاکوبدکه هی‌هی رنگ می‌دارد | یکی ازگل بوجد آیدکه بخ بخ بوی یار آید
یکی بر سبزه میغلطد یکی بر لاله میرقصد | یکی گاهی رود ازهش یکی گه هوشیار آید
زهرسویی نوای ارغنون و چنگ و نی آید | زهرکویی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی آنجا نوازد نی یکی آنجاگسارد می | صدای‌های وهوی‌وهی زهرسو صدهزار آید
بهرجا جشنی وجوشی بهرگامی قدح نوشی | نماند غالباً هوشی چو فصل نوبهـار آید
مگر در سنبلستان مـاه من ژولیده گیسورا | که ازسنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده — دمادم هی‌خورو هی‌ده که میترسم خمار آید
سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم — بجانت گردوصد خرمن ریایکجو بکار آید
نمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده — خصوص آندم که ازگلزار باد مشکبار آید
بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان — که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
شراب تلخ میخواهم بشیرینی که از شورش — خرد دیوانه گردد کوه وصحرا بیقرار آید
دلم‌بردست‌شوخی‌شاهدی شنگی که‌همچون‌او — نه ماهی ازختن خیزد نه‌ترکی ازحصار آید
چو باد آنزلف تاریکش برخسارش‌بشوراند — پی تاراج چین گویی سپاه زنگبار آید
دمی کزهم گشایم حلقهای زلف مشکینش — بمغزم کاروان در کاروان مشك تتار آید
بجان او که هرگه کاکل وگیسوی او بینم — جهان‌گویی بچشم من پراز افعیّ ومار آید
چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد — چوبینم روی رنگینش دوچشمم قندهار آید
نظر از بوستان بندم اگر اوچهره بگشاید — کنار از دوستان گیرم گرم اودرکنار آید
کنار خویش را پر عقرب جرّاره می بینم — دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید
نگاهم چون همی غلطد زروی او بموی او — بچشمم عالم هستی پر از دود وشرار آید
زخال وخطّ وزلف ومژّه‌وابرو و گیسویش — جهان تاریك درچشمم چویکمشت‌غبار آید
چه‌رمزست‌این‌نمیدانم که‌چون‌زلف‌ورخش‌بینم — بچشمم هردو گیتی‌گاه روشن گاه تار آید
رخش اهوازرا ماند کزو کژدم همی خیزد — دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید
کشد موی میانش روزوشب کوه‌گران‌گویی — مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند — کزو هردم نبات و قند و شکرّ باربار آید
الا یا سرو سیمینا ببین آن باده و مینا — که گویی از که سینا تجلی آشکار آید
مراگویی‌که تحسین‌کن چوسرتاپای‌من‌بینی — توسر تاپای تحسینی ترا تحسین چکار آید
بجوشد مغزمن هرگه که‌گویی فخر خوبانم — تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید
گلت خوانم مهت‌دانم نه‌هیچت وصف نتوانم — که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید
توچون‌درخانه آیی‌خانه رشك‌بوستان‌گردد — اگر فصل خزان در بوستان آیی بهار آید
غریبی کز تو برگردد بشهر خویش مینالد — که پندارد بغربت از برخویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر — تو در هر خانه کابی خانه پرنقش ونگار آید
نگارا صبح نوروزست وروز بوسه است امروز — که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیادت هست درمستی دومه زین پیش میگفتم — که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
توشکر خنده میکردی ونیك آهسته میگفتی — بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
حسین خان میر ملك جم که چون دربزم بنشیند — نصیب اهل گیتی از یمین او یسار آید
بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن — بداندیشش چنان داند که یك دنیا سوار آید
بگاه خشم مژگانهای او درچشم بدخواهان — چو تیر تهمتن در دیدهٔ اسفندیار آید
چوازدست زرافشانش نگارد خامه ام وصفی — ورق اندر در و دیوان شعرم زرنگار آید
حکیمی گفته هر کس خون خورد لاغرشود اکنون — یقینم شد که شمشیرش زخون خوردن نزار آید
بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب — بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
زشوق آنکه برمردم کف رادش ببخشاید — زر از کان سیم ازمعدن در از قعر بحار آید
بروزواقعه زالماس تیغش بسکه خون جوشد — تو گویی پهنهٔ گیتی همه یاقوت زار آید
محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم — ز خجلت برنیارد سر اگر روز شمار آید
که کین باکف زربخش چون بررخش بنشیند — بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
حصاری نیست ملك آفرینش را مگر حزمش — چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید
فلك قدرا ملك صدرا بهار آید بهر سالی — ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید
بعیدت تهنیت گویند ومن گویم توخود عیدی — بعیدت تهنیت هرکاو نماید شرمسار آید
مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت — دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
الا تا نسبت صد را اگر با چارصد سنجی — چنان چون نسبت ده باچهل یك باچهار آید
حساب دولتت افزون از آن کاندرحساب افتد — شمار مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید
تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی — که از وی رشته اندورشته درّ شاهوار آید

در جشن میلاد حضرت ظل الهی ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید[۱]

دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید — بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید

---

۱ - این قصیده در طبع کلهر نیست وازچاپ میرزا محمود نقل شده است.

تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان | بسکه از انجم درو درّ خوشاب آمد پدید
سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن | برسر ازموجش بسی سیمین حباب آمد پدید
نسر طایر بیضهٔ شهباز وشب همچون غراب | بیضهٔ شهباز بنگر کز غراب آمد پدید
تا شب زنگی سلب خرگاه مشکین برفراشت | کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید
من نشسته با نگاری کز لب میگون او | در دوچشم من همی رشك شراب آمد پدید
خانه گلشن شدچومهرش از نقاب آمدبرون | حجره روشن شدچورویش بی نقاب آمد پدید
لب گشود از نازوهستی ازعدم گشت آشکار | رخ نمود از زلف و رحمت ازعذاب آمد پدید
باسر انگشتان خود زلفین خود را تاب داد | صدزره برعارضش از مشك ناب آمد پدید
چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار | زیر هر تارش هزاران گیرودار آمد پدید
زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او | چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن | درسر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید
بـر کنارم مطربی کز نـالـهٔ دلسوز او | نـالـهٔ طنبور و آواز رباب آمد پدید
برق سان آمد بشیری رعدسان آواز داد | گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید
دست افشان پایکوبان دف زنید وصف زنید | زانکه عیشی خوشتر ازعیش شباب آمد پدید
داده امشب شاه را یـزدان یکی فـرخ پسر | هاشگفتی بین که درشب آفتاب آمد پدید
الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام | در تن شیران زسهمش اضطراب آمد پدید
الله الله ناشده یك قطره آبش در جگر | هفت دریارا ز بیمش انقلاب آمد پدید
لیلةالبدرین اگر خوانند امشب را رواست | کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید
عالمی دیگر فزود امشب درین عالم خدای | این بیداریست یارب یا بخواب آمد پدید
جود را بخشنده دستی زاستین آمد برون | فخر را رخشنده تیغی از قراب آمد پدید
فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار | نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
سنجری از دودهٔ الب ارسلان شد حکمران | شیده یی از تخمهٔ افراسیاب آمد پدید
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر | شّبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
دادگر هوشنگ را قائم مقام آمد عیان | نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید

طبع گیتی تازه شد کز مل طرب گشت آشکار	مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید
ابر می بالد که فیض ابر رحمت شد عیان	ملك می رقصد که شبل[1] شیر غاب آمد پدید
دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار	رجم دیو ملك را سوزان شهاب آمد پدید
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای	هرچه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد پدید
توسحاب فیض بودی منت ایزدرا کنون	کانچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
خلد پاداش ثوابست و زبس کردی ثواب	این بهشتی رو بپاداش ثواب آمد پدید
چون سلیمان خواستی ملکی زحق بی منتها	این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید
تاازین پس خودچه کامی خواست خواهی ازخدای	کاینچنین پوریت میرو کامیاب آمد پدید
باد یارب در پناه دولتت فیروز روز	تا نگوید کس که درشب آفتاب آمد پدید
سال عمرت باد تا روزیکه گوید روز گار	اینك اینك شورش یوم الحساب آمد پدید

در مدح یکی از علمای علام و فضلای ذوی العز والاحترام گوید

مقتدای انس وجان آمد پدید	پیشوای این و آن آمدید پدید
فیض فیاضی ز دیوان ازل	برکه برپیر و جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن	برچه بر اهل زمان آمد پدید
حامل اسرار وحی ایزدی	بر زمین از آسمان آمد پدید
مفخر آیات غیب سرمدی	با ضمیر غیب دان آمد پدید
واصل کوی فنا شد جلوه گر	حاصل کون ومکان آمد پدید
یکجهان تسلیم ویك عالم رضا	از بر یك طیلسان[2] آمد پدید
یکفلك تحقیق ویك گیتی هنر	دردومشت استخوان آمد پدید
از رخش کازرم باغ جنتست	یك گلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شد پر زجان	تا که آن جان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او	مشك وعود وضیمران آمد پدید

---

۱ - شبل بکسر اول بچه شیری است که شکار کردن را آموخته باشد.
۲ - طیلسان بفتح اول و لام ردا و فوطه را گویند که عربان وخطیبان بردوش اندازند.

ملك دین را حکمران شد جلوه گر | سرّ حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را رازدان شد آشکار | ملك جانرا قهرمان آمد پدید
زد بسی بیرنگ[1] نقاش قضا | تا چنین نقش ازمیان آمد پدید
نقش مقصود اوست وین بیرنگها | برسبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه گر | معنی سرّ نهان آمد پدید
وصف آن جانرا که جویا بود جان | با تنی خوشتر زجان آمد پدید
آنچه را در آسمان میجست دل | برزمین خوش ناگهان آمد پدید
راست گویی برزمین از آسمان | ناگهان جبریل سان آمد پدید
گو نهان شو از نظر باغ جنان | غیرت باغ جنان آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان | حسرت روح روان آمد پدید
کی نماید جلوه در هفت آسمان | آنچه دراین خاکدان آمد پدید
تهنیت را یك بیك گویند خلق | عارف آن بی نشان آمد پدید
آنچه بر زاندیشه آمد آشکار | آنچه بیرون از گمان آمد پدید
آنکه میگفتیم وصف حضرتش | می نیاید در بیان آمد پدید
آنکه میگفتیم حرف مدحتش | می نگنجد در زبان آمد پدید
آب شد از رشك سرتا پا محیط | کان محیط بیکران آمد پدید
عطسه زن شد خلق جان افروز او | زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله ور شد خشم عالم سوز او | زان جحیم جانستان آمد پدید
از دل ودستش که جود مطلقند | خواری دریا و کان آمد پدید
با دوچشم حق نگر شد آشکار | با دودست دُر فشان آمد پدید
جاودان آباد باد آن سرزمین | کاین سپهر جود از آن آمد پدید
درمدیحش بیش ازین گفتن خطاست | کاینچنین یا آنچنان آمد پدید

---

۱ – بیرنگ : هیولایی باشد که نقاشان ومصوران مرتبهٔ اول بر کاغذ ودیوار بکشند وبعد از آن قلم گیری کنند ورنگ آمیزی نمایند(برهان).

مختصر گویم هر آن رحمت که بود در حجاب سرّ همان آمد پدید
تا بفصل دی همیگویند خلق وقت سیر گلستان آمد پدید
عمراو چندانکه گوید روزگار مهدی آخر زمان آمد پدید

در ستایش کهف الادانی والاقاصی وزیر بی‌نظیر جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر من پاسدار آنك آنمه کند گذر
هردم بخویشتن گویان بزیر لب کایدون شب مرا طالع شود سحر
بربوی آنکه کی خورشید سرزند میرفت وقت من با بوك و با مگر
بسته روان دوچشم برچرخ تیره‌جرم وزروشنان چرخ در چشم من سهر[1]
بس فکرها که کرد اندر دلم گذار برطمع اینکه یار بر من کند گذر
گردون باژگون بر من نمود عرض از سیر دمبدم بس گونگون صور
تمثالهای نغز با روی تابناك آورد نو بنو از پشت یکدگر
گفتی نشسته اند در آبگون غراب خوبان قندهار ترکان غاتفر
کیوان نموده چهر چون پیر منحنی بهرام تفته رخ چون ترك کینه ور
ناهید ومشتری چون اهل زهدولهو آن ارغنون بکف این طیلسان بسر
ماهی و گاو را جایی شده مقام خرچنگ وشیر را سویی شده مقر
هم خوشه هم بره بی دانه و سروی[2] هم کژدم وکمان بی چشم وبی وتر[3]
نسروسماك او بد جفت و بر خلاف آن رامح این بعزل آن‌ساکن این‌پر
گردان بنات نعش گرد جدی چنانك افلاك را مدار پیرامن مدر
گفتی که آسمان گردیده آسکون[4] زو ماهیان سیم آورده سر بدر
یانی یکی ارم آکنده ازسمن یانی یکی صدف آموده از دُرر

۱ــ سهر بفتحتین = بیداری ۲ ــ سروی بضم اول = شاخ ۳ ــ وتر بفتح اول‌ودوم = زه‌کمان
٤ ــ آسکون مخفف آبسکون = دریای خزر.

من برمدار چرخ بردوخته دو چشم تاکی زمان هجر آید همی بسر
ناگاه آنکه ماه بنشست بر زمین ناگاه برفلك برخاست بانگ در
زان سهمگین صدا جستم فرا ز جا آسیمه سردوان رفتمش بر اثر
هم برگمان غیر اندر دلم هراس هم با خیال یار اندرسرم بطر
با خوف و با رجا گفتم کیی هلا کاین وقت شب گذشت نتوان ببوم و بر
دزدی و یا قرین در صلح یا بکین باری که یی چه یی بنمای و برشمر
باخشم گفت هی هوش حکیم بین کآواز آشنا نشناسد از دگر
بگشای درمایست تابنگری که کیست ای دلت منتظر ای جانت محتضر
در باز کردمش حیران و تن زده تا بنگرم که کیست آن دزد خانه بر
چون بنگریستم دزدیده زیر چشم دیدم که بود یار آن ترك سیمبر
ازشوق مقدمش چرخی زدم سه چار میخواست ازتنم کردن روان سفر
گفتم بچشم من بخ بخ درآ درآ ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
بردمش در وثاق گفتمش از وفاق هان برفکن کله هین برگشا کمر
بنشست و برفکند از روی دلبری زانچهر دلستان آنزلف دل شکر
گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ یك چرخ مشتری یك آسمان قمر
خالش بتیرگی آزرم زنگبار چهرش بروشنی آشوب کاشغر
قد یك بهشت سرو رخ یك سپهر ماه این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
اززلف خم بخم یك شهر بند و دام از چشم با سقم یك دهر شور و شر
سنگیش در بغل باغیش در رخان کوهیش در ازار موییش در کمر
لب یك بدخش لعل خط یك تتار مشك لعلی گهر فشان مشکی قمر سپر
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
یاقوت را بود گر نیشکر بدل جبریل را بود گر اهرمن ببر
چشمش گه نگه گفتی که بسته است در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
مطبوع ودلربا از فرق تا قدم منظور و دلنشین از پای تا بسر

شاید که تاجری از شرم پیکرش | در پارس ناورد دیبای شوشتر
باری نگار من ننشسته بـر بساط | گفتا شراب سرخ آور بجام زر
داری بچهـر من تا کـی نظر هـلا | برخیز و بر فکن در کار می نظر
بی نقل وبی نبید دلرا رسد حـزن | بی جام و بی قدح جانرا بود خطر
گرچه بود گنه مندیش و می بده | با فضل کردگار جرمست مغتفر[1]
برجسته در زمان آوردمش بپیش | زان جوهر خرد زان پایهٔ ظفر
زان می که‌مور ازو گرقطره‌یی خورد | در حمله برکند چنگال شیر نر
زان‌می که گرفروغش‌افتد بشوره زار | خاکش شود سمن سنگش شود گهر
زان می که جسم ازو یکسر خردشود | تا رفته در گلو نگذشته در جگر
وان رشك حورعین از شیشهٔ بلور | در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون خورد ساغری پر کرد دیگری | برمن بداد وگفت ای مرد هوش‌ور
از می شدن خراب آید نکوترم | چون منقلب بود اوضاع دهر در
بگذشته زان‌که مرد اندر طریق فقر | مقبول تـر بود چندانکه بیخبر
منظور چون یکیست ازاینهمه برون | با این رمه چری تا کی بجوی و جر
تن خانهٔ فناست ویران شدنش به | جان آیت بقاست آباد خوبتر
در پیش عاشقان هستی بود وبال | درکیش بیدلان مستی بود هنر
تن‌کوی خواهشست دل کاخ آرزو | زین‌کوی شو برون زین کاخ رو بدر
در عالم بقابس عیشها کنی | بتوانی ارگذشت زین عیش مختصر
ازخویش درگذر گر یار بایدت | تا هستی تو هست یارست مستتر
درجلوه‌گاه دوست بود توشد حجاب | این پرده برفکن آن جلوه در نگر
ازقیدهست و نیست وارسته شو هلا | گر درحریم دوست بایدت مستقر
وارستگی بهست از قید کفر و دین | وارستگی خوشست ازفکرنفع وضر
زین چار مادرت باید گریختن | خواهی مسیح وش گر رفت زی پدر

۱ ــ مغتفر بضم اول و فتح سوم وچهارم = آمرزیده

هرکس طلب کند با یار خرگهی   وصل مدام را در شام و در سحر

سودای عمّ وخال دارد همی وبال   برخیز و از جهان بگریز و از پسر

وارستگان نهند برفرق چرخ پای   آزادگان زنند با آفتاب بـر

وارسته درجهان دانی کنون کی‌است   مولای نامدار دستور نـامـور

گردون هنگ وهش دریای عزومجد   گیهان داد و دین دنیای فال و فر

آقاسی آنکه‌هست شخصش‌درین جهان   چون روح دربدن چون نور دربصر

جودش چوفیض ابر نازل بخار وگل   فیضش‌چونورمهر‌شامل بخشک‌وتر

از کاخ قدر او طاقیست نه رواق   از ملك جاه او شبریست بحروبر

نفس شریف اوست گرهیچ جلوه‌کرد   تأیید آسمان در کسوت بشر

هرچند بوالبشر نسرایمش ولیك   امروز خلق را باشد همی پدر

برباد قهراو سم زاید از عسل   و زباد مهر او گل رویـد از حجر

با ابر دست او ابرست چون دخان   با بحر طبع او بحرست چون شمر

در حفظ مملکت کلکش قویترست   از رمح سام یل از تیر زال زر

او قطب وقت‌ودهر گردان بگرد او   چونان که نـه فلك پیرامن مدر

دل در هوای او نیندیشد از جنان   جان با ولای او نهراسد از سقر

بر هرچه امر اوست اجرا دهد قضا   برهرچه حکم‌اوست اذعان‌کند قدر

آنجاکه قدر اوست گردون‌بودزمین   آنجاکه‌قهر اوست‌دوزخ بودشرر

با عزم ثاقبش صرصـر بود گران   با رای روشنش انجم بود کدر

در حفظ تن بود نامش بروز کین   بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر

آنجاکه تیغ اوست از امن نی‌نشان   آنجاکه کلك اوست از ظلم نی خبر

در عهد عدل او اندر تمام ملك   جایی نمانده است از ظلم وکین اثر

کلك‌وکفش‌بس‌است تا روز واپسین   میزان داد و دین رزّاق رزق بر

ای صدر راستین ای بدر راستـان   کز وصف ذات تـو عاجز بود فکر

ایدون که‌در کف یزدان ودیعه هشت   آمال انس و جـان ارزاق جانور

دورست چون منی هشیار نکته دان — درعهد چون‌توپی بردن چنین خطر
با آنکه در سخن همواره کلک من — ریزد بیك نفس یك آسکون غرد
گاه حساب مال صفرست دست من — بر عیش سالیان زان نبودم ظفر
ازجو که جود تو آسوده داردم — ازفکر آب ونان ازیاد خواب وخور
تا درجهان رود از مهر و مه سخن — تـا در زمین بود از آب و گل ثمر
جای عدوی تو از اشك دیده گل — جـاه حبیب تـو از اوج مـاه بـر

در ستایش وزیر بی نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

اقبال‌وبخت و نصرت وفیروزی وظفر — گشتند با رکاب من امسال همسفر
زیراکه من بطالع میمون وفال نیك — کردم بسیج بزم خداونـد نامور
اکسیر فضل جوهرجان‌کیمیای عقل — رکن وجـود رایت جـود آیت هنر
میقات علـم مشعر دانش مقام فیض — میزان علم کعبهٔ دین قبلهٔ هنر
توقیع مجـد فرد بقا فذلك[1] وجود — نفس جلال شخص شرف عنصر خطر
غیث همم غیاث امـم غوث داوری — یمن مهان یمین جهان فخر بوم و بر
تـاج خرد نتـاج ابـد زادهٔ ازل — بـاب هنرکتاب ظفر خصم سیم و زر
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان — عنوان بـذل نـاهب کان واهب گهر
معمارکاخ ملت ومعیـار داد و دین — منشارشاخ ذلّت ومنشور فـال و فر
جلاّب جام عشرت‌وقلاّب جان جور — طلاّع کوه شوکت وقلاّع شور وشر
فهرست آفرینش و دیبـاچهٔ وجود — گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
آقاسی آنکـه رفعت جاه قـدیم او — جایی‌بودکه نیست زامکان دراواثر
آجال نـا رسیده عیان دیده در قضا — آمال نانوشته فرو خوانـده در قدر

---

۱ - فذلك در اصطلاح سیاق آخرین عمل تحت باقی است درمفاصا حساب که بعد ازآن هیچ عمل دیگر واقع نشودوحساب بهمانجا ختم گردد واصل این کلمه (فذلك‌المجموع)است (حاشیهٔ کلیه ودمنهٔ آقای عبدالعظیم قریب — ص ۳۱۸)

ای خلقت از طراوت خلاّق نو بهار | وی نطقت از حلاوت رزاّق نیشکر
نقش جمال خویش پراکنده در رقم | بر لوح کن فکان قلم صنع دادگر
یکجای جمع گشت تفاریق صنع او | آنلحظه کافرید ترا واهب الصور
پیوسته چون کمان دهدش چرخ گوشمال | هر کاو چونی نبندد در خدمتت کمر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس | از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر
روزی که باد قهر تو برخاك بگذرد | آب روان جهد عوض آتش از حجر
مرغی که بیرضای تو پرّد ز آشیان | زنجیر آهنین شودش بر بپای پر
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان | وانجا که هست روی حسود تو جلوه گر
حسرت خورد دو دیدهٔ بینا بچشم کور | شنعت[1] برد دو گوش نیوشا ز گوش کر
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان | تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر
گه پای تا بسر همه چشمست چون زره | گه فرق تا قدم همه گوشست چون سپر
گر بوالبشر لقب نهمت بس شگفت نیست | کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو | مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره | ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
فصاد روز جود تو آنرا که رگ زند | مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر
در عهد دولتت نگدازد ز غصه کس | جز شمع مجلس تو که بگدازدش شرر
گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است | کافزون شود ز دیدن او خلق را عبر
خواهی بخلق باز نمایی که مرد را | در زجر جسم اجر روانست مستتر
فرهاد بیستون را از پیش برنداشت | تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر
تا مرد حق‌پرست ز طاعت نکاست تن | روحش نشد ز عالم لاهوت با خبر
پروانه تا نسوخت بدن را ز نور شمع | نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر
آن نص مصحفست که یك نفس در بهشت | نارد گذشت تا نکند جای در سقر[2]

۱ ـ شنعت بضم اول = بدگویی

۲ ـ اشاره باین آیهٔ کریمه است: وان منکم الا واردها کان علی ربك حتماً مقضیاً (قرآن کریم ۱۹ر۷۳)

در نافهٔ غزال گیاهی نگشت مشک — تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگر
تا دانه تن نگاهد اول بزیر خاک — آخر بباغ می نشود نخل بارور
ناطور از نخست نبرد شاخ و برگ تاک — تا کز بریدنش شود انگور بیشتر
وانگور تا بخم نخورد صد هزار لت — رنج هزار ساله کی از دل کند بدر
چون چهرشه نیابد در روشنی کمال — تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر
در بزم خواجه کس ز سعادت نیافت بار — تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر
فولاد تا نگردد زاتش گداخته — کی بهر دفع خصم شود تیغ جان شکر
خاک سیاه تا نخورد صدهزار بیل — کی مغرس شجر شود و منبت[1] زهر
از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح — کی مستجاب گردد نفرین لاتذر[2]
موسی نکرد تا که شبانی شعیب را — در رتبه کی زغیب رسیدیش ماحضر
عیسی ندید تا که دوصد ذلت ازیهود — کی صیت ملتش بجهان گشت مشتهر
تا خاکروبه بر سر احمد نریختند — زینخاکدان نشد بسوی عرش رهسپر
تا مرتضی بعجز در نیستی نزد — هستی زنام وی نشد اینگونه مفتخر
در کربلا حسین علی تا نشد شهید — کی می‌شدی شفیع همه خلق سربسر
ایخواجه‌یی که حزم تو نارسته از زمین — یارد که برگ و بار درختان کند ثمر
ای مهتری که نطفهٔ اطفال در رحم — گویند شکر جود تو ناگشته جانور
برجیست آفرینش و درجیست روزگار — آن برج را ستاره و آن درج را گهر
این سال چارمست که دور از جناب تو — هرصبح و شام بوده زبد حال من بتر
دیو غمم بملک سلیمان اسیر داشت — هدهد صفت ازان زدمی بر بخاک سر
وزطلعتت چو چشم رمد دیده زافتاب — محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر
تاج خروس بد مژگانم ز خون دل — تا چرخ بسته بود چو باز از توام نظر[3]

---

۱ ـ مغرس ومنبت بفتح اول وسوم = محل کاشتن اشجار .

۲ ـ مراد شاعر این آیهٔ شریفه است: وقال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا (قرآن کریم ۷۱ و ۲۸)

۳ ـ صیادان برای تربیت باز وجلوگیری از رمیدن او درمرحلهٔ نخست پلکهای چشمش را می‌دوختند .

چشمم چو غار و اشك برو تار عنكبوت | کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر
منت خدایرا که چو بلبل بشاخ گل | اکنون سرود وصل تو خوانم همی زبر
خاك ره تو سرمهٔ مازاغ[1] گشت و باز | روشن شد از جمال تو ام چشم حق نگر
تا از مسام خاك بتأثیر آفتاب | گاهی بخار خشك جهد گه بخار تر
از آن بخار خشك بزاید همی نسیم | وزاین بخار رطب ببارد همی مطر
جز کام خشك و دیدهٔ تر دشمن ترا | از خشك و تر نصیب مبادا ببحر و بر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

الا ای خمیده سر زلف دلبر | که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان | چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
همه سایه در سایه بی همچو بیشه | همه پایه در پایه بی همچو منبر
بشب شمع و مه دیدم اما ندیدم | شب تیره در شمع وماه منور
شمیمی که از تارهای تو خیزد | کند تا بمحشر جهانرا معنبر
چو بپریشدت باد بر چهر جانان | پریشیده گردند دلها سراسر
بلی چون پریشان شود آشیانی | در افتند برخاك مرغان بی پر
ز شرمی فرو مانده در چهر جانان | بعجزی سرافکنده در پای دلبر
بطرزیکه در پیش جبریل شیطان | بر آنسان که در نزد کرار قنبر
قضا کاتبست و تکوینی کتابت | رخ یار من صفحه تار تو مسطر
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل | چو مشکی که با سیم نابی برابر
دخانی تو وان رخ فروزنده آتش | بخاری تو وان چهره خورشید انور
ترا عود بابست و ریحان پسر عم | ترا مشك مامست و عنبر برادر
بتن عقرب و سم تو نافهٔ چین | بشکل افعی و زهر تو مشك اذفر
بخورشید گه سجده آری چو هند و | به بتخانه گه چهره سایی چو کافر

۱ ــ اشاره باین آیهٔ شریفه است : مازاغ البصر وماطغی (قرآن کریم ۵۳ر۱۸)

بترکیب سر زان مدور نمایی · که شخص وتن نیکویی را تویی سر
بخورشید گردی از آنی برشته · بفردوس خسبی از آنی معطر
ترا تا بعنبر همانند کردم · همه قیمت جان گرفتست عنبر
بدو زنگی آتش افروز مانی · کـه خم گشته دم میدمند اندر آذر
ویا چون دو هندو کـه اندر بربت · بزانو کنند از دو سودست چنبر
ویا چون دو کودک که نزد معلم · سبقهـای[1] مشکل نمایند از بر
بدفتر شبی از تـو وصفی نوشتم · همانـدم پریشان شد اوراق دفتر
سیه چادری را بترکیب مانی · کش از رشتهٔ جان بود بند چادر
غلام ولیعهد از آنی زدستی · سرا پرده برروی خورشید خاور
ولیعهد شاه جهان ناصرالدین · کـه دین ناصرش باد و داورش یاور
چنان دوربین است حزمش که داند · بصلب مشیت قضای مقدر
بخشمش نهانست مرگ مفاجا · بجودش منوطست رزق مقرر
بهر عرق او یك فلك عقل مدغم · بهر عضو او یکجهان هوش مضمر
مقدم بهفت آسمان چار طبعش · بر آنسان که برنه عرض پنج جوهر
شکر را شرف بود بر جان شیرین · گر از نطق او خلق میگشت شکر
گهر را صدف بود چشم ملایك · گر از رای او تاب میجست گوهر
تعالی الله از توسن برق سیرش · که از نسل باد ست وازصلب صرصر
دم افشاند و روبد اجرام انجم · سم افشارد و کوبد اندام اغبر
عرق ریزد از پیکرش گاه پویه · چو از ابر باران چو ازچرخ اختر
چوبرقست اگر برق را برنهی زین · چو وهمست اگر وهم گردد مصور
فلك تازومه سیر وکه کوب وشخ بر · کم آسای و پرتاب و ره پوی ورهبر
بشب بیند اوهام انـدر ضمایر · چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
چنان گرم برگرد آفاق گردد · که پرگار بر گرد خط مدور

---

۱ ـ سبق بفتحتین = درسی که در مکتب بطفلان دهند .

بآنی چنان ملك هستی نوردد | که بارهٔ عدم را نمایان شود در
فلك را گهی بسپرد چون ستاره | زمین‌را گهی طی کند چون سکندر
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا | دمش بادبان چارسم چار لنگر
عجبتر که آن بادبانست ساکن | ولی لنگرش بادبان وار رهور
زهی هرچه جویی ز بختت مسلم | خهی هرچه خواهی ز چرخت میسر
ز گردون جلال تو صد باره افزون | زهستی رواق تو یك شبر برتر
مگر خون همی گرید از هیبت تو | کزینگونه سرخست روی غضنفر
جنین در رحم گر جلال تو دیدی | زشوق تو یکروزه زادی ز مادر
گوانرا ز پیکان تیرت بتارك | یلانرا از آسیب گرزت بپیکر
شود خود صد چاك برسان جوشن | شود درع یك لخت مانند مغفر
زعکس لبت هر زمان کاب نوشی | شود جام بلور یاقوت احمر
پرندوش[1] من مرگ را خواب‌دیدم | برهنه تن و خون چکان و مجدر
تنش همچو کشتی لبالب ز جانها | فرو مانده در ژرف بحری شناور
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن | چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
الا یا جوانبخت شاهی که داری | ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
بعمدا ترا شاه خواندم که ایدون | توشاهی و خسرو شهنشاه کشور
چو فیروزی و فتح و اقبال دایم | ستاده بنزد شهنشاه صفدر
محمدشه آن کز هراسش نخسبد | نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
جهانندهٔ توسن از شط گردون | گذارندهٔ نیزه از خط محور
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی | فزون آمد از آفرینش سراسر
خلد تیرش آنگونه در سنگ خارا | که در جامه سوزن در اندام نشتر
رود حکمش آنگونه اندر ممالك | که در آب ماهی در آتش سمندر
تف ناری از قهر او هفت دوزخ | کف خاکی از ملك او هفت کشور

---

۱ ـ پرندوش = پریشب

الا یا ولیعهد دارای دوران الا یا دو بازوی شاه مظفر
بمدح تو قاآنی الکن نماید بر آنسان که حسان بنعت پیمبر
پس از دیگران گفت مدح تو آری مقدم بود نطفه انسان مؤخر
پس از سنبل آید بگلزار سوری پس از سبزه بالد ببستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد خلافت پس ازدیگران یافت حیدر
شوی گر توام ناصر بخت قاصر وگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت بجایی رسانم که روح القدس گوید الله اکبر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهرت اندر ضمایر چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر شد ناظم ملك پدر و دین پیمبر
شد منتظم از همت او ملت احمد شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
اقلیم‌خراسان که در آن‌شیرهراسان یك‌ره‌چوخورآسان‌بدومه کردمسخر
چون‌خورکه‌جهان‌گیردبی‌نصرت‌انجم بگرفت جهانراهمه بی یاری لشکر
ای‌گرزتوچون‌بخت‌نکوخواه توفربه ای‌تیغ تو چون‌جسم بداندیش‌تولاغر
درفصل‌زمستان‌که‌کس‌ازکنج‌شبستان گرمرغ شود سوی گلستان نزند پر
بستی و شکستی سپه خصم تناتن رفتی و گرفتی کرهٔ خاك سراسر
صدباره بیکباره ترا گشت مسلم صد بقعه بیك‌وقعه تراگشت مقرر
توبحر خروشانی و شاهان همه‌قطره با بحر خروشان نشود قطره برابر
یکدشت پلنگستی ویکچرخ ستاره یك بحرنهنگستی ویك‌بیشه غضنفر
البرز بر برز تو و گرز تو گویی کاهیست محقر بیر کوه موقر

با سطوت تو شیر اجم[1] کلب معلم / با رایت تو مهر فلك ماه منور
با هوش فلاطونی و با توش فریدون / با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان / ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون / ماند بیکی آهن تفتیده در آذر
از ناچخ تو نامی و ولوال بسقسین[2] / از خنجر تو یادی و زلزال بکشمر
آنکو که بر البرز ندیدست دماوند / گوگرز تو بیند ز بر زین تکاور
از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا / از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور
شیر تنك گران سنك سبك هنك تو در جنك / کوهیست که باباد وزان گشته مخمر
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب / نه باز بکبک بست ونه شاهین بکبوتر
از زخم خدنگت تن افلاك مشبك / وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر
باخشم تو خشتیست فلك در ره سیلاب / با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
در دولت تو حال من و حالت دهقان / یکسان بود ایشاه ملك خوی فلك فر
لیکن بر شه جز سخن راست نشاید / با حالت من حالت دهقان نزند بر
او داس بکف دارد و من کلك در انگشت / او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر
او تخم فشاند که بیکسال خورد بار / من مدح نمایم که بیك عمر برم بر
او حاصل کشتش نه بجز گندم وارزن / من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر
هم تقویت کشت وی از آب بهاری / هم تربیت شخص من از شاه سخنور
خود قابل مداحی وخدمت نیسم اما / تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر
تو ابری وچون ابر زند کله بگردون / تو مهری وچون مهر کند جلوه زخاور
زان شاخ گل و برگ گیاه هردو مطرا / زین قصر شه و کوی گدا هردو منور
تا آب بحیلت نشود سوده بهاون / تا باد بافسون نشود بسته بچنبر
بخت تو فروزنده تر از بیضهٔ بیضا[3] / تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

۱ــ اجم بفتحتین = نیزار ۲ ــ سقسین بفتح اول وکسر دوم ولایتی است از ترکستان . نظامی راست:
طرفداران زسقسین تا سمر قند / بنوبتگاه درگاهش کمربند
۳ ــ بیضهٔ بیضا کنایه از آفتابست .

در ستایش پادشاه جمجاه مروج دین نبی حجازی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمدکه از موهبت ایزد داور ... زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور

الماس فشان شد فلک از ژالهٔ بیضا ... یاقوت نشان شد چمن از لالهٔ احمر

در دامن گل چنگ زده خار بخواری ... زانگونه که درویش بدامان توانگر

درلاله و گل خلق خرامان شده چونانک ... در آذر نمرود براهیم بن آزر

نرگس بجمال گل خیری شده خیره ... زانگونه که بیمار کند میل مزعفر

لاله چو یکی حقهٔ بیجاده نمودار ... در حقهٔ بیجاده نهان نافهٔ اذفر

گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه ... چون شاهد دوشیزه یی اندر پس چادر

از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل ... مجلس همه پر غالیه و بسد و عنبر

وقتست که درروی در آید کرهٔ خاك ... چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نواگر

از فر گل ولاله و نسرین و شقایق ... چون روز بشب ساحت باغست منور

بر کوه همی لالهٔ حمرا دمد از سنگ ... زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر

ازلاله چمن تا سپری معدن مرجان ... از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر

خار ار نبود گرم سخن چینی بلبل ... درگوش گل سرخ فرا برده چرا سر

از آب روان عکس گل و لاله پدیدار ... زانگونه که عکس می گلرنگ زساغر

دل گر ببهاران شده خرم عجبی نیست ... کاو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر

پیریست جوانبخت که از بخت جوانش ... گیهان کهن سال جوانی کند از سر

آن خال سیاهست براندام شقایق ... یا هندوی شه مشك بر آکنده بمجمر

دارای جوانبخت محمد شه غازی ... کز صولت او آب شود زهرهٔ اژدر

گردی زگذار سپهش خاك مطبق ... موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور

شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل ... خیزد ز چه از نفخهٔ او شورش محشر

ای گوهر تو واسطهٔ عقد مناظم ... ای دولت تو ماشطهٔ شرع پیمبر

که زلزله از حزم تو بر پیکر الوند / که سلسله از عزم تو بر گردن صرصر
گویی مه نو گشته ز کوه احد آونگ / وقتی که حمایل شودش تیغ بپیکر
گردی که ز نعلین تو خیزد گه رفتار / در چشم خرد با دو جهانست برابر
چون تافته ماری شده از کوه سراشیب / فتراك تو آویخته از زین تکاور
تنگست فراخای جهان بر تو بحدی / کت نیست تمایل بچپ و راست میسر
سیمرغ که بر قلهٔ قافست[۱] مطارش / گنجش ندهد لانهٔ عصفور و کبوتر
صفرت[۲] ز وجل[۳] خیزد از آنست که دینار / هست از فزع جود تو با گونهٔ اصفر
جز تیغ تو که چشمهٔ فتحست که دیده / ناری که شود جاری از آن چشمهٔ کوثر
بأس تو نگهداشته ناموس خلایق / چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور
یکقابله اندر گه میلاد موالید / از شرم پسر را نکند فرق ز دختر
نیران غضب شعله کشد در دل دشمن / از صارم پولاد تو ای شاه دلاور
خاره است دل خصم تو و تیغ تو فولاد / از خاره و پولاد فروزان شود آذر
دریا شود از تفّ حسام تو چنان خشك / کز ساحت او بال ذبابی نشود تر
شاها ملکا دادگرا ملك ستانا / ای بر ملکان از ملك العرش مظفر
امروز ببخت تو بود نازش اقلیم / امروز بتخت تو بود بالش کشور
امروز تویی چرخ خلافت را خورشید / امروز تویی بحر ریاست را گوهر
امروز تویی کز فزع چین جبینت / در روم نخسبد بشب از واهمه قیصر
امروز تویی کز غو شیپور نظامت / خوارزم خدا را نشود خواب میسر
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت / امروز ز تو تاج شهی یافته زیور
امروز تویی آنکه ز شمشیر نزارت / بخت تو سمین گشت و بداندیش تولاغر
امروز تویی آنکه مهین گنبد گردون / در جنب اقالیم تو گوییست محقر
فرداست که تاریك کند چون شب دیجور / گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور
فرداست که در روم بهر بوم ز بیمت / فریاد زن و مرد کند گوش فلك کر

---

۱ ـ مطار بفتح اول = محل پرواز ۲ ـ صفرت بضم اول = زرد رویی ۳ ـ وجل بفتحتین = ترس

فرداست که شیپور توازساحت خوارزم / از یاد برد طنطنهٔ نوبت سنجر
فرداست که گیتی شودت جمله مسلم / فرداست که گیهان شودت جمله مسخر
ایشاه ترا موهبتی هست ز یزدان / کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر
ناگفته هویداست ولی گفتنش اولی‌است / تا گوش مزین شود و کام معطر
پیریست جوانبخت که از بخت جوانش / گیهان کهن سال جوانی کند از سر
صدریست قدر قدر که با جاه رفیعش / گردون بهمه فرو جلالت نزند بر
نوك قلمش صیدکند جمله جهان را / چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم / در کالبد ملك تو روحیست مصور
زیبدکه بدو فخرکنی بر همه شاهان / زانگونه که از همرهی خضر سکندر
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت / قندست و همان به که شود قند مکرر
آنی توکه در روز وغا آتش خشمت / کاری کند از شعلهٔ کین با تن کافر
کزسهم تو بی پرسش یزدان بقیامت / از شوق سوی نار گریزد چو سمندر
زانروکه یقین دارد کز فرط عنایت / در خلد ترا جای دهد ایزد داور
تا صفحهٔ گردون بشب تار نماید / چون چهرمن از ثابت و سیاره مجدر[1]
خاك قدمت باد چو روی من و گردون / پر آبله از بوسهٔ شاهان فلك فر

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

امسال عید اضحی با نصرت وظفر / با موکب امیر نظام آمد از سفر
عید و امیر هردو رسیدند و میربود / یکروزپیش از آنکه بدش بیش فال‌وفر
قربان عید کرده همه‌میش وخویش‌را / قربان نمود عید بر میر نامور
میران پی پذیره گروه از پی گروه / باکوس و با تبیره حشر از پس حشر
خوبان گرفته ازلب‌ودندان‌روح‌بخش / نعل سمند او را در لعل و در گهر
یکساله هجر عیداگرچند صعب بود / ششمه فراق میر از آن بود صعبتر

---

۱ - مجدر بضم اول وفتح ثانی وتشدید وفتح ثالث = آبله گون

ششمه فراق خواجه و یکساله هجر عید　بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر
فهرست کامرانی و دیباچهٔ وجود　گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
تاج امم اتابك اعظم نتاج مجد　کان کرم مکان خرد منزل هنر
معمار کاخ احسان معیار داد و دین　منشار شاخ عدوان منشور کام و کر[1]
میقات علم و مشعر دانش مقام فضل　کعبهٔ صفا منای مُنی[2] قبلهٔ بشر
از نوك کلکش ار نقطی بر زمین چکد　از خاك تا بحشر دمد شاخ نیشکر
میرا سپهر مرتبتا جز کف تو نیست　صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر
از حرص جود دست تو قسمت کند بخلق　صد قرن پیش از آنکه شود خاك سیم و زر
از شوق بذل طبع تو بی‌منت صدف　هرقطره یی دهد بهوا صورت گهر
در چشم ملك صورت کف و بنان تو　نایب مناب خط شعاعست و جرم خور
گردون مگر سرادق[3] عز و جلال تست　کز خاوران کشیده بود تا بباختر
ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب　کز شرق تا بغرب کشاند همی حشر
گر نام تو بنامهٔ صورتگران برند　جنبند حالی از پی تعظیم او صور
امضای تیر و تیغ تو لازم تر از قضا　اجرای امر و نهی تو نافذ تر از قدر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس　از خاك گاه جود تو زرین دمد شجر
در روز بخشش تو زشرم عطای تو　زی ابر باژگونه بتازد همی مطر
خون شد زبیم تو جگر خصم از آن شناخت　دانا که هست خون را تولید در جگر
آنسان که ناوك تو زسندان گذر کند　اندر بدن فرو نرود نوك نیشتر
نبود مجال پرسش خلق ار بروز حشر　یکروزه خرج جود تو آرند در شمر
زاغاز صبح خلقت تا روز واپسین　حزم تو دید صورت اشیا بیکنظر
فانی شود دو عالم از یك عتاب تو　زانسان که قوم نوح ز نُفرین لاتذر
تا جیب قوس را چو مضاعف کند حکیم　آن قوس را بنسبت حاصل شود وتر

۱ - کر بفتح اول وتشدید ثانی = قوت ۲ - منی بضم اول والف آخر جمع منیت بضم اول وسکون دوم و فتح سوم = آرزو وارمان . ۳ - سرادق بضم اول و کسر دال = خیمه وسرای پرده ودود و غبار مرتفع که بچیزی محیط باشد.

هر کاو ز قوس حکم تو چون سهم بگذرد　جیبش دریده بادا از سینه تا کمر
تا از مسام خاك بتأثیر آفتاب　گاهی بخار خشك جهد گه بخار تر[1]
از آن بخار خشك بر آید همی نسیم　وزاین بخار رطب ببارد همی مطر
جز کام خشك و دیدهٔ تر دشمن ترا　ازخشك و تر نصیب مبادا بیحر و بر

در ستایش نور حدیقهٔ احمدی فاطمه اخت علی بن موسی علیه السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر　ذات تو تنها بهر چه هست برابر
زادهٔ خیرالوری رسول مکرم　بضعهٔ[2] خیرالنسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی　وز تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی　اخت رضایی و دخت موسی جعفر
فاطمه ات نام و از سلالهٔ[3] زهرا　کز رخ او شرم داشت زهرهٔ ازهر
ای تو بحوا ز افتخار مقدم　لیك ز حوا بروزگار مؤخر
تاج ویستی و از تناج ویستی　وین نه محالست نزد مرد هنرور
ای بس بابا کزو به آید فرزند　ای بس ماما کزو به آید دختر
شمس که او را عروس عالم خوانند　به بود از خاوران که هستش مادر
گوهر ناسفته کاوست دختر کی بکر　مرصدفش مادریست دختر پرور
مادر آن را زنان برند بحمام　دختر این را شهان نهند بافسر
سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ　لاله به از اغبرست[4] وروید ز اغبر
منبر و تخت ار چه تخته اند ولیکن　تخته نه با تخت برزند نه بمنبر
تا که ترا نافریده بود خداوند　شاهد هستی نداشت زینت و زیور
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی　کز پی روحست آفرینش پیکر
دانه نکارند جز که از پی میوه　حقه نسازند جز که از پی گوهر

---

۱ - سه بیت اخیر قصیده درقصیدهٔ دوم حرف (د) بمطلع: « اقبال وبخت ونصرت وفیروزی وظفر » نیز تکرار شده است. ۲ - بضعه بکسر اول = پارهٔ گوشت ۳- سلاله بضم اول = فرزند
۴ - اغبر = خاك

چیست مراد از سپهر گردش انجم | چیست غرض از درخت میوهٔ نوبر
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی | نقش جهان نامدی بچشم مصوّر
عصمتت ار پیش چرخ پرده کشیدی | بر بزمین نامدی قضای مقدر
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه | کشت بطفلی ترا سپهر معمر
صبح صفت ناکشیده یکنفس از دل | روز تو شد تیره تر ز شام مکدر
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی | شخص توزان خرد بود وشکل تولاغر
لیکن چون چشم ودل بدان همه خردی | هر دوجهان بود در وجود تو مضمر
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت | کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر
صورت کن را نظر مکن که بمعنی | بود دو عالم در آن دو حرف مستر
هست ز یك نور پاك ایزد ذوالمن | ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند | نور نخستین بود که گشته مکرّر
ورنه چرا نورها ز هم نکنی فرق | چون شود ازصد چراغ خانه منور
دانه نگردد دو از تکثر خوشه | شعله نگردد دو از تعدّد اخگر
تا تو بخاك سیاه رخ بنهفتی | هیچکس این حرف را نکردی باور
کز در قدرت خدای هر دوجهانرا | جای دهد در دوگز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاك در بر گیرد | خاك ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندوده‌می نگردد خورشید | چون بگل‌اندودت این‌سپهر بداختر
پیشتر از آنکه رخ بخاك بپوشی | جملهٔ گلها شکفته بود معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی | حالت گلها برنگ و بو شد دیگر
تیره شد از بسکه سوخت سینهٔ لاله | خیره شد از بس گریست دیدهٔ عبهر
جامهٔ ماتم کبود کرد بنفشه | پیرهن از غصه چاك زدگل احمر
طرهٔ سنبل شد از کلال[1] پریشان | گونهٔ خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان بسوك تو درباغ | غنچه بسر چاك زد عمامهٔ اخضر

---
۱ ــ کلال بفتح اول = خستگی ورنج

وز پی خدمت چو خادمان بمزارت — بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت — سرو دلارای باغ حیدر صفدر
گر چه نمردی و هم نمیری ازیراك — جانی و جانرا هلاك نیست مقرر
لیك چو نامحرمست دیدهٔ عامی — بکر سخن به نهفته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را — کش ملك العرش مادحست و ثناگر
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود — ماهیك خرد اگر چه هست شناور
رو ببر این شعر را برسم هدیّت — نزد مشیر جهان امیر مظفر
صدر مؤید مهین اتابك اعظم — کاو بشرف خضر هست وشاه سکندر
عمر وی و بخت بیزوال شهنشه — باقی و پاینده باد تا صف محشر
هم ز دعا دم مزن که اصل دعا اوست — کش همه آمال بی دعاست میسر

در ستایش زهرهٔ زهرای آسمان شهریاری و درهٔ اسنان عمان تاجداری عزیزالدوله که شاهنشاه ماضی را بهین دختر وخسرو غازی را گرامی خواهرست فرماید

ای طرهٔ مشکین تو همشیرهٔ قنبر — وی خال سیه فام تو تو باوهٔ عنبر
دنبالهٔ ابروی تو در چنبر گیسو — چون قبضهٔ شمشیر علی در کف قنبر
بر چهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو گویی — استاده بلال حبشی پیش پیمبر
من چشم بزلفت نکنم باز که ترسم — چشمم چوزره پرشود ازحلقه وچنبر
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گویی — ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر
زنهار که گوید که پری بال ندارد — اینك رخ خوب تو پری زلف تواش پر
پرسی همی ازمن که لب من بچه ماند — قندست اب لعل تو گفتیم مکرر
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم — جایی که در آنجا نبود جزمی وساغر
برکف قدحی باده که امی ز فروغش — برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
وز پرتو جامش بتوان دید در ارحام — هربچه که زاید پس ازین تاصف محشر

آنقدر بنوشیم که می در عوض خوی — بیرون جهد از هر چه مسام است بر پیکر

من خنده‌کنان خیزم و بر روی تو افتم — چون ماه تو در زیر و چو مریخ من از بر

هی بویمت و هی زنم از بوی تو عطسه — هی بوسمت و هی خورم از بوس تو شکر

چندان زنمت بوسه که سر تا قدمت را — از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدر

ای طرهٔ مشکین تو با مشك پسرعم — وی چهرهٔ سیمین تو با سیم برادر

چشم و مژه‌ات هیچ نگویم بچه ماند — ترکی که شود مست و برد دست بخنجر

مسکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت — در پنجهٔ شاهین چه بر آید ز کبوتر

رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یأجوج — بستی ز سرین دره من سد سکندر

پیوسته زمین ترشدی از آب رخ تو — گر آب رخت را نبدی شعلهٔ آذر

رخساره نمودی و دلم بردی ورفتی — مانا صنما از پریان داری گوهر

زلف تو بروی تو سرافکنده زخجلت — بنیوش دلیلی که نکو داری باور

زنگی چو در آیینه رخ خویش ببیند — شرم آیدش ازخویش و بزانو فکند سر

جز بر رخ زردم مفکن چشم ازیراك — بیمار غذایی نخورد غیر مزعفر

گر صورت بازی شدی از حسن مجسم — مژگان تو چنگش بدی و زلف تو شهپر

هرگه فکنم چشم بر آن کاکل پیچان — هرگه که زنم دست بر آن زلف معنبر

زین یك شودم مشت پراز کژدم اهواز — زان یك شودم چشم پراز افعی حمیر[1]

یکروز اگرت تنگ در آغوش بگیرم — تا صبح قیامت نفسم هست معطر

منگر بحقارت سوی قاآنی کز مهر — شد مشتری دانش او زهرهٔ کشور

دخت ملك ملك ستان آسیه سلطان — کش عصمت وعفت بود از آسیه برتر

او جان شه و مردمك دیدهٔ شاهست — زانروست عزیزش لقب از شاه مظفر

جز دامن شاهش نبود جایگه آری — جز در دل دریا نبود مسکن گوهر

چون چهره نهد شاه برخسارش گویی — از چرخ در آمد بزمین برج دوپیکر

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید — هر قطره از آن آب شود مهر منور

---

۱ ـ حمیر بکسر اول وسکون دوم وفتح یا نام قبیله‌یی است در یمن که درمحل آنان مار بسیار است.

فربه شود از قرب شهنشاه اگر چه / نزدیکی خورشید کند مه را لاغر
ای زینت آغوش و بر داور دوران / کز صورت تو معنی جان گشته مصور
خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هرروز / خورشید ز گردون چو سپند از سر مجمر
از نور تو در پردهٔ اصلاب توان دید / ایمان ز رخ مؤمن و کفر از دل کافر
تو مرکز حسنی و ملک دایرهٔ جود / زانست ترا جا بدل شاه دلاور
شه را تو ببر گیری و بسیار عجیبست / مرکز که همی دایره را گیرد در بر
گویند ملک می نخورد پس ز چه بوسد / لبهای تو کش نشوه[1] ز می هست فزونتر
در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند / همچون پری از دیده نهان گردد دفتر
انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد / مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر
مامت بود آن شمسهٔ ایوان جلالت / کز بدر رخش جای عرق میچکد اختر
وزبس که براو عفت او پرده کشیدست / عاجز بود از مدحت او وهم سخنور
تنها نه همین پوشد رخساره ز مردان / کز غایت عصمت ز زنانست مستر
از حجره برون ناید الا بشب تار / تا سایه همش نیز نبیند بره اندر
در آینه هر گه نگرد عکس رخ خویش / بیگانه شماردش رود در پس چادر
جز او که براو پرده کشد عصمت زهرا / مردم همگی عور در آیند بمحشر
در بطن مشیت که خلایق همه بودند / نامحرم و محرم برهم خفته سراسر
او در کنف فاطمه دور از همه مردم / محجوب بد اندر حجب رحمت داور
گویی که خدیجه است هم آغوش محمد / زیرا که بتولی چو ترا آمده مادر
ای دخت شه ایمردمك چشم شهنشاه / ای همچو خرد کامل وچون روح مطهر
بی پرده برون آکه کست روی نبیند / بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر
گویند حکیمان که رود خط شعاعی / از چشم سوی آنچه بچشمست برابر
تا خط شعاعی ببصر باز نگردد / در باصره حاصل نشود صورت مبصر
حسن تو بحدیست که آنخط ز رخ تو / بر گشتنش از فرط وله نیست میسر

---

۱ ـ نشوه بفتح اول = سکر ومستی که از استعمال مسکرات ومخدرات حاصل آید .

مشاطهٔ حسن تو بود سلطان آری   هم مهر بباید که کند مه را زیور

چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش   تا روز دگر پر بود از نافهٔ اذفر

چون روی ترا شوید و ساید بر خت دست   فی الحال بروید ز کفش لالهٔ احمر

از جنت و کوثر نکند یاد کـه او را   رخسار و لب تست به از جنت و کوثر

تا از اثر نامیه هر سال بنوروز   بر فرق نهد لاله کله گوشهٔ قیصر

آغوش ملك باد شب و روز و مه و سال   از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر[1]

---

۱ ـ ظاهراً شاعر تغزل آغاز این قصیده را در قصیدهٔ دیگری که درآن میرزا نبی خان مدح شده نیز آورده است واینك برای مزید فایده آن قسمت قصیده را که درمدح میرزانبی خان است در حاشیه می آوریم واز تکرار تغزل آن چشم می پوشیم :

ای طرهٔ مشکین تو با مشك پسر عم   ای خال تو با مردمك دیده برادر

بی رابطه آن یك را عود ست همی خال   بی واسطه این یك را عنبر شده مادر

رخسار تو درطلعت حوریست بهشتی   گر حور بهشتی بود از مشکش معجر

هر رنگ که درگیتی در روی تو مدغم   هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر

زان رنگ سرشك مژهٔ عاشق رنگین   زان سحر جهانی را فتنه شده همسر

زودست کز آن اشك شود عاشق رسوا   زودست کز آن فتنه بر آشوبد کشور

ای ترك یکی منع دو چشمان بکن ازسحر   ار نه رسد آسیبت از میر مظفر

سالار نبی رسم و نبی اسم که شخصش   از فضل مجسم بود از جود مخمر

تیغش بچه ماند بیکی سوزان آتش   عزمش بچه ماند بیکی پران صرصر

زان یك زند آندم همه گر چوب واگر سنگ   این یك همی ازسنگ برون آرد آذر

زان هر که بپرخاشش خیزد شده فانی   زین هرچه بدلش آمده گردیده میسر

خنگش بچه ماند بیکی بادسبك سیر   گرزش بچه ماند بیکی کوه گرانسر

رمحش بچه ماند بیکی نخل که ندهد   در وقعه بجز از سر دشمنش همی بـر

درکشتی اگر آیت حزمش بنگارنـد   حاجت نبود در گه طوفانش بلنگر

دولت شده بر چهر دلارایش شیدا   صولت شده برشخص توانایش چاکر

آنجاکه بود کاخ جلال وی و گردون   آن سطح محدب بود این سطح مقعر

بخشنده کف رادش چندانکه توگویی   درحوزهٔ او گشته ضمین رزق مقدر

ابنای زمان را در او کعبهٔ حاجت   ازبسکه همی سیم برافشاند وگوهر

مسکین نرودش از درجز با دل خرم   زایر نشودش از برجز با کف پرزر

بالاست همی بختش و افلاك بوددون   روشن بودش رای و خورشید مکدر

خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم   ننگاشته چون باغ ارم گـردد دفتر

آزاده امیرا سوی این نظم نظر کن   کایـد ز قبول تو یکی تافته اختر

خلاق سخن گـر نبود مرد بیکـدم   چندین گهر از طبع برون نارد ایدر

تا آنکه چو خورشید ببرج حمل آید   شام سیه و روز سپیدست برابـر

اعدای ترا تیره چوشب بادهمی روز   احباب ترا شب همه چون روز منور

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور   درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
بحمدالله که بگشود از هوای فتح باز از نو   همای عافیت برفرق فرقد[1] سای شه شهپر
بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه   عدوی ملك وملت را شکست افتاددرلشکر
بحمدالله که از فـر همایون فال شاهنشه   شد ازخاورزمین طالع همایون نجم‌فال وفر
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد   وجودش‌خلق‌وخالق‌رایکی‌مظهریکی‌مظهر
جهان داور کنارنگی[2] که ذات بیزوال او   قوام نه عرض یعنی‌که نه افلاك را جوهر
جهانداری که شد پهلوی ملك و پیکر اعدا   ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربهش لاغر
ز تیغش یادی وولوال اندر ساحت سقسین   زگرزش ذکری و زلزال اندر مرزلوهاور
شود از اهتزاز باد گرزش نـه فلك فانی   بدان آیین که‌بردریا حباب از جنبش صرصر
نهنگی‌غوطه‌زن درنیل‌چون‌پوشد بتن‌جوشن   دماوندی بزیر ابر چون بر سرنهد مغفر
بیال خصم پیچان خم خامش بر بدان آیین   که پیرامون ناپاك اژدها ماری زند چنبر
اگـر برکوه خارا برق تیغش را گذار افتد   شود کوه ازتف خارا گدازش تل خاکستر
نیوشاگوش او را چاشنی بخشای یکرامش   فغان بربط وسورغین[3] نوای شندف[4] و مزهر
دلارا رای او را تهنیت آرای یکخواهش   صهیل ارغن و ارغون فـرار ادهم و اشقر
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمهٔ دندان   عقاب تیر او را لاش شیران مستهٔ[5] ژاغر[6]

---

۱ ـ فرقد بفتح اول وسوم نام کوکبی نزدیك قطب شمال است که بوسیلهٔ آن راه‌را می‌یابند ودرکنار آن ستاره‌یی کوچکتر وپنهان تراست و این دوستاره را فرقدین یافرقدان میگویند.

۲ ـ کنارنگ بضم اول والی‌وحاکم و شحنهٔ ولایت و خداوندزمین باشدکه اورا مرزبان‌گویند. در دورهٔ ساسانی این کلمه عنوان خاص مرزبان ناحیهٔ « ابرشهر» است که کرسی آن نیشابور بود.

۳ ـ سورغین نام نای رومی و ترکی (حاشیهٔ چاپ کلهر) ٤ ـ شندف بفتح اول بروزن اشرف‌طبل و دمامه ودهل و نقارهٔ‌بزرگ‌را گویند. فرخی‌سیستانی گوید :

تا بدرخـانهٔ تو برگه نوبت   سیمین شندف زنند و زرین مزمار

۵ـ مسته‌بضم اول چاشنی دادن‌باشد چنانکه‌بازرا وشکاریهارا گوشت‌دهندو بدان‌بنوازند.رودکی گوید:

منم خو کرده بر بوسش   چنانچون بـاز بر مسته
چنان بانگ آدم از بوسش   چنانچون بشکنی بسته (لغت‌فرس‌اسدی)

٦ ـ ژاغربروزن لاغرچینه دان مرغان راگویند وبعربی حوصله خوانند (برهان).

کهین چوبك زن بامش اگر مریخ اگر کیوان / کمین دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر
ز گفتش حرفی و قعر بحار و لؤلؤ لالا / زخلقش ذکری و ناف غزال و نافهٔ اذفر
بفرمان اندرش فرمانروا رادان فرمانده / بجز فرماندهی کش هرچه فرمان گوی فرمانبر
چو بر روشن تنش جوشن عیان خورشیدی از روزن / و یا از پشت پرویزن فروزان گنبد اخضر
نوال دست جودش زانچه درخورد قیاس افزون / عطای طبع رادش زانچه در وهم و گمان برتر
اگر دربان درگاهش فشاند گردی از دامن / پس ازقرنی کند مأوا برین فیروزه گون منظر
بدارالضرب گیتی بیقرین ضراب بخت او / همایون سکهٔ صاحبقرانی زد بسیم و زر
کمان و تیر و تیغ و کوس او در پرهٔ هیجا / یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر
هر آنکو بنگرد آشوب زا میدان رزمش را / بچشمش بازی طفلان نماید شورش محشر
عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه آید / بهیأت بود بس هایل بصورت بود بس منکر
کنون نشگفت اگر از زیور عدل ملك زیبا / چه باك ار زشت رویی طرفه زیبا گردد از زیور
نیایش لاجرم در ده بر آن معبود بی همتا / که بی یاریست با یار او هر بی یار را یاور
بپای انداز آن کز فر این دارا نسب خسرو / بدست آویز آن کز بخت این گیتی خداداور
شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قرابوقا[1] / ز خون قنقرات زشت سیرت بحر پهناور
باژدر کوه رست از خون اژدر کوهه عفریتان / ز آب چشمهٔ تیغش هزاران لالهٔ احمر
زکلك رمح آذرگون ملك بر رقعهٔ هامون / رقم کرد از مداد خون بقتل دشمنان محضر
در آن میدان پرغوغا که بانگ کوس تندر سا / دریداز هیبت آوا دل گردان کنداور
هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمهٔ حیوان / بلند اقبال رهبر خضر گشت و شاه اسکندر
بسان گرزه مار جانگزا در دست مار افسا / سنان مار شکل اندر کف شیران اژدر در
زموج فوج و فوج موج خون شد عرصهٔ هامون / چو دریایی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر
بدن شد باده نوش و دشت کین بزم و اجل ساقی / شرابش خون و جان دادن خمار و تیغ شه ساغر
زمین از لطمهٔ موج حوادث مرتعش اعضا / بسان زورقی کاندر محیطش بگسلد لنگر
اجل شد گاز و تن آهن حوادث دم زمین کوره / تبرزین پتك و سرسندان و مرد استاد آهنگر

۱ ـ قرابوقا : نام دشتی میان خوارزم و ترکستان (حاشیهٔ چاپ کلهر)

ز پیل اوژن هژبران پرهٔ پیکار شد اژرن[1]   ز شیر افکن پلنگان پهنهٔ مضمار شد بربر

چنان در عرصهٔ میدان طپان دل در بر گردان   کز استیلای درد و بیم جان بیمار در بستر

نیوشا گوش‌را زی من گرایان دار ای دانا   که رانم داستان فتح دارا را ز پا تا سر

سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه‌زد بیرون   بعزم ترکتاز جیش انجم خسرو خاور

بشیری برکشید آواز کز اورکنج[2] ایخسرو   قضا آورده بهر غازیانت گنج باد آور

بیغمای دیار خاوران تنك نامزد کرده   کهین پورشه خوارزم انبوهی فزون از مر

زمرو واندخود وخانقاه و قندز و خیوق[3]   ز خرمند و سرخس وبلتخان وبلخ و کالنجر[4]

چنان بشکفت اعوان ملك رازین بشارت‌دل   که انصار پیمبر را زفتح قلعهٔ خیبر

توای‌ضرغام پیل‌افکن چو بیرون‌راندی‌ازمکمن   روان‌شدفتحت‌ازایمن‌دوان شدبختت ازایسر

کشیدی‌زیر ران کوهی که‌هی‌هی رهسپر توسن   گرفتی اژدری بر کف که‌وه‌وه‌جانستان خنجر

یکی در سرکشی قایم مقام طرهٔ جانان   یکی در خون خوری نایب مناب غمزهٔ دلبر

بر آن‌خونخواره عفریتان بدان‌سان حمله‌آوردی   که برخیل گراز ماده آرد حمله شیر نر

پرندت‌چون برون شد ازقراب قیرگون گفتی   زقیرآلود غاری رخ نمود آتش فشان اژدر

باسب افکندئی چندین هزاراسب افکن‌افکندی   زترکان هزاراسب[5] از فراز اسب که پیکر

چنان کردی‌جر[6] خون ازبن‌هرموی‌تن جاری   که گفتی‌زد بهفت اندامشان هرموی تن نشتر

هلال آسا حسامت ترك را بر تارك ترکان   چنان شق زد که جرم ماه‌را انگشت پیغمبر

زتاب تف تیغت سوخت کشت‌عمرشان‌چونان   که افتد درمیان خرمن خاشاك خشك آذر

چنان گرز گران‌راسرزدی برترك بدخواهان   که بیرون شد زبطن گاو ماهی آهن مغفر

بخصم ازشش‌جهت‌راه هزیمت بسته شد آری   چسان‌بیرون‌شود آن مهره‌یی کافتاد درششدر

---

۱ - اژرن نام دشتی در فارس که آنرا ارژن وارجن وارجنه هم گفته‌اند . ابن البلخی درفارسنامه گوید : مرغزار دشت‌ارژن‌این مرغزار که برکناربحیرهٔ ارژن است بیشه است ومعدن شیر .

۲ - اورکنج نام محلی است درترکستان : « ونامهٔ بواسحق پسرایلك ماضی ابراهیم که‌سوی او نبشته بود ازجانب اورکنج ،فرستاده ...» (تاریخ بیهقی - چاپ وزارت فرهنگ - ص ۵٤۷)

۳- خیوق = خیوه ٤ - کالنجر بروزن‌آهنگر ، این کلمه مرکب از دو لفظ هندی است که عبارتست از کال بمعنی سیاه وجر معرب کر بکاف تازی وراء غلیظ که مخصوص لهجهٔ اهل‌هند است . پس کالنجر بمعنی سیاه قلعه واین قلعه درشمالی لاهور وجنوبی کشمیر بود در ایام قدیم (حاشیهٔ ادیب پیشاوری‌بر تاریخ بیهقی درذیل کلمهٔ کالنجر ۵- هزاراسب نام‌شهر یست . ٦- جر بفتح اول بمعنی نهر وخندق است .

زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملهم فنا درخنجرت مدغم اجل در صارمت مضمر
عروس عـافیت را عقد دایم بسته اقبالت بعالم انقطاعی نیست این زن را ازین شوهر
ولیکن تا نیفتد بـر جمالش چشم بیگانـه حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشهٔ معجر
گریزد درتودوران از جفای آسمان چونان که طفل خرد سال از جوراقران جانب‌مادر
شود مست از می خون مخالف شاهد تیغت بدان آیین که رند باده خوار از بادهٔ احمر
ثبات خصم درمیدان رزمت بیش‌از آن نبود که مرغ پخته برخوان‌وسپند خام در مجمر
اجل مشتاق تر زان بر می‌خون بد اندیشت که رندان قدح پیما برنگین بادهٔ خلر
گراز کانون قهرت اخگری اندر جهان افتد بسوزد شعلهٔ او مرغ و ماهی را ببحر و بر
مگراز گرد راه توسنت پر گردشد گردون که هرشب چشم گرد آلود را برهم زند اختر
اگررشحی فشانی زاب‌لطف خویش بر نیران شودجاری زهر سویش هزاران چشمهٔ کوثر
بکوه ودشت‌اگربارد نمی از فیض احسانت شودخارش‌همه سوری‌شودسنگش همه‌گوهر
زچینی جوشنت صدچین‌حسرت بررخ‌خاقان ز رومی‌مغفرت صد زنگ انده بر دل قیصر
ثنای شاه را نبود کران قاآنیا تاکی فزایی رنج کتاب و مداد و خامه دفتر
بجوشد تا میاه از انشراح[1] خاك در اردی بخوشد تا گیاه از ارتجاح[2] باد در آذر
بکام بدسگالش شهدشیرین زهرتن فرسا بجام نیکخواهش زهرقاتل شهد جان پرور

درستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

بستم بعزم پارس چو از ملك ری کمر زین بر زدم بکوههٔ یکران رهسپر
اسبی بگاه پویه سبکرو تر از خیال اسبی بگاه حمله مهیا تر از نظر
اسبی زبسکه چابك‌گویی که‌تعبیه است در گـام ره نوردش یـك آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاك ساری تر از حیات در اندام جانور
اسبی کـه هست گاه درنگ وگه شتاب کوه گرانش مادر و برق یمان پدر
من برجهان نوردی چونین کـه گفتمت بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر

۱ ـ انشراح ـ = لخت‌لخت ورخنه‌رخنه شدن . ۲ ـ ارتجاح= رجحان یافتن .

بس دشتها بریدم دنیا درو سراب ... بس کوهها نوشتم گردون برو کمر
گاهی بیال شیر فلک بد مرا گذار ... گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر
یکران من معاینه گفتی که رفرفست ... من مصطفی و قلهٔ که عرش دادگر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار ... که پست و که بلند و گهی زیر و که زبر
ای بس شگفت رود که بروی بسان باد ... بگذشت باد پایم و گامش نگشت تر
در جان مرا ز دزد هراس از پی هراس ... در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه ... دیوان چهره خشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز ... وز آن ره درازم انده دراز تر
باری چو داستان نزولم بملك پارس ... چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر
در وجد از ورود من احباب تن بتن ... در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره ... کامد دوان دوان برم آن یار سیمبر
آشوب هند فتنهٔ چین آفت ختا ... خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم ... خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
قد یك بهشت طوبی و لب یك یمن عقیق ... خط یك بهار سنبل و رخ یك فلك قمر
زلف مسلسلش زده برمشك و ساج طعن ... ساق مخلخلش[1] زده بر سیم و عاج بر
در دست ترك چشمش از غالیه کمان ... در پیش ماه رویش از ضیمران سپر
گیسوش زاده الله یك قیروان ظلام ... دندانش صانه الله یك کاروان گهر
باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو ... چون زرّ و سیم در همه آفاق مشتهر
چونی چه گونه یی چه خبر سرگذشت چیست ... چون آمدی زراه و چه آوردی از سفر
یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام ... نخل دو ساله هجرت باری چه داد بر
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو ... گرچه مطولست بگویمت مختصر
رفتم بری شدم برشه گفتمش ثنا ... کرد آفرین و داد صله ساخت مفتخر

---

۱ ـ مخلخل بضم اول و فتح دوم و چهارم = خلخالدار ـ وخلخال زینتی از طلا یا نقره بوده‌است که زنان بر پای می‌بسته‌اند .

ایدون مرا بفارس ندانم وظیفه چیست / گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر
دارای عهد شاه فریدون که جز خدای / از هر چه پادشاه فزونتر بفال و فر
گفتم مرا وسیله بدرگاه شاه نیست / جز یکجهان امید که هابوک و هامگر
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار / نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گفتا بر آستانهٔ شاه هنر پرست / ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر
بوی گلست رابطه گلرا بهر مشام / نور مهست واسطه مه را بهر بصر
معیار هر وجود عیان گردد از صفات / مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
مهر منیر را که معرف به از فروغ / ابر مطیر را که مؤید به از مطر
بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان / بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل / مشك از شمیم خویش در آفاق شد سمر
هست ازظهورطلعت خود ساده را قبول / هست از بروز شیوهٔ خود باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث / از نزهت بهار شقایق دهد خبر
احمد که کس نبود شناسای قدر او / گشت از ظهور معجز خود سید البشر
یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان / گشت ازبروزقدرت خود واهب الصور
باری چوبرشمرد از اینگونه بس حدیث / بوسیدمش دهان ولب ودست وپا وسر
زان پس بمدح خسرو عالم بعون کلك / بنوشتم این قصیدهٔ شیرین تر از شکر

مطلع ثانی

کای همچو ابر جود توفایض بخشك وتر / جون مهر و ماه نام تو معروف بحروبر
هم طبع بیقرین تو صراف بحر و کان / هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر
ازروی ورای تو دو بریدند[۱] مهروماه / وز لطف وعنف تو دو رسولندنفع وضر
خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان / روید بدور مهر تو از سنگ جانور

---

۱ - برید بفتح اول = پیك و قاصد. خواجه حافظ فرماید :

نشان یار سفرکرده ازکه پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

روزیکه زاد عدل تو معدوم شد ستم / روزیکه خاست لطف تو منسوخ شد ضرر

دست بزم چون ملك العرش كام بخش / تیغت برزم چون ملك الموت جان شكر

حكمت بهر چه صادر امضا دهد قضا / منعت بهر كه وارد اجرا كند قدر

با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان / با رحمت تو گل دمد از نوك نیشتر

درراه خدمت تو دو پیکست روز وشب / بر خوان نعمت تو دوقرصست ماه وخور

هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای / در روز رزم سابق بر هر کـه جز ظفر

در دولت تـو شیر بآهو برد پناه / در کشور تو بـاز ز تیهو کند حذر

روید بعون لطف تو از خار پرنیان / خیزد بیمن مهر تو از پارگین گهر

در راه طاعت تو شب و روز ره نورد / بر خوان نعمت تو تر و خشك مـاحضر

اجرام بی قبول تـو احکامشان هبا / افـلاك بیرضـای تو ادوارشان هـدر

گردون پیش کاخ تو خجلت بر از زمین / دریا بنزد جود توحسرت کش از شمر

هر هشت جنت از گل مهر تو یك نسیم / هر هفت دوزخ از تف قهر تو یك شرر

گر آفتاب رای تو تابد بزنگبار / تـا حشر زنگیانرا رومی بود پسر

ور شکل خنجر تو نگارند دربهشت / مؤمن کشد نفیر کـه یـا حبذا سقر

داغی کـه بر سرین ستوران نهند خلق / بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر

قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست / کش اشك گنج سیم بود چهره کان زر

حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود / قـارون صفت بزیر زمین خصم بد سیر

معمار صنع بارهٔ قدر تو چون کشید / نه چرخ همچو حلقه بماند ازبرون در

خیـاط فیض جامهٔ بخت تو چون برید / از اطلس سپهر برین کردش آستر

روز وغـاکـه از تـك اسبـان ره نورد / سیماب وار لرزه در افتد ببوم و بر

سندان بجای ژاله همی بارد از هوا / پیکان بجای لاله همی روید از مدر

در طاس چرخ ویله ز آوای گاودم / در جسم خـاك لـرزه ز هرای شادغر

از گرد ره چو زلف عروسان شود زره / ازرنگ خون چوتاج خروسان شود تبر

اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان / چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر

طوفان خون براوج فلك موج زن شود هرگه چو نوح خشم تو گوید کـه لاتذر
از تیغ تو سرانرا همچون گوزن شاخ وز تیر تـو یـلان را همچون عقـاب پر
در دم هلال تیغت چون نور آفتـاب از خاوران بگیرد تا ملك باختر
نـایب مناب روح شود نـاوکت بدل قایم مقام هوش شود صارمت بسر
تیرت فروزد آتش کین در دل عدو آری بضرب آهن آتش دهد حجر
شاها هزار شکر که از دار ملك ری همت بـآستان تـوام گشت راهبر
ارجو که از خواص تباشیر مهرتو سودای حادثات نسازد دلم کدر
گر با تو جز بصدق وصفادم زنم چو صبح هر گز مباد شام امید مرا سحر
تـا سهم قوس دایره الا که سهم قطر هست از طریق نسبت کوته تر از وتر
گوشی که درّ مدح‌تواش گوشوار نیست بادا همی‌چو گوش صدف تا بحشر کر
عـدل مؤیـدت ز ستم خلق را مناص بخت مظفرت ز فنا ملك را مفرّ

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کانـند بهـر بوم و بهر بـر یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر
آن‌میبردش‌ازچپ و این‌میکشدازراست مـسکین‌دلکم‌مانده‌دراین کشمکش‌اندر
گه میکشدش این‌بدو ابروی مقوس گه‌میکشدش آن‌بدو گیسوی معنبر
این‌میکندش صید بدو تافته چوگان آن مینهدش قید بدو بافته چنبـر
این میکشدش گه برخ ازابروشمشیر آن میزندش گه‌بتن از مژگان خنجر
گاهی غمش ازشوق سرینی شده‌فربه گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
گه تاب‌برد آن‌یکش ازتاب‌دوسنبل گه‌خواب‌برد آن‌یکش‌ازخواب دوعبهر
گه میچرد ازز‌لف بتی سنبل بویا گه میخورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلکم‌راکه‌خدا باد نگهدار خود را نتواند که نگهدارد در بـر
بیندلب آنرا لبش ازغصه‌شودخشك بیند رخ این رادخش از گریه‌شودتر
گه طرهٔ آن بیند و اندوه کند ساز گه غرهٔ این بیند و فریاد کند سر

گه موی مهی بیند بر روی پریشان　　　ازمویه بخود پیچد چون موی بر آذر
گه خال بتی بیند چون عود بر آتش　　　واهش زدرون خیزد چون دود زمجمر
چون تاب گهی جای کند در شکن زلف　　　چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر
من این دل سودا زده بالله که نخواهم　　　بیرون کشمش بارگ و باریشه زپیکر
بفروشمش ار کس خرد از من بزر و سیم　　　کامروز همم سیم بکار آید و هم زر
ور کس بزر و سیم دل از من نستاند　　　بشتابم و سوداکنمش بادل دیگر
نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد　　　دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در مرثیهٔ امیرزادهٔ فردوس وساده فاطمه سلطان صبیهٔ امیر دیوان طاب ثراه

بهر بهار گل از زیر گل بر آرد سر　　　گلی برفت که ناید بصد بهار دگر
گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر　　　گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز　　　در غنچه داشت بهریك هزار تنگ شکر
گلی برفت که ازمشك چین دوسنبل داشت　　　نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر
هلاکه بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد　　　که هرچه بینم از آن هرچهار نیست خبر
چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش　　　چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
چرا چو نجم سحر نا دمیده کرد غروب　　　چرا چو صبح دوم نا رسیده کرد سفر
برفت از صدف خاك گوهری بیرون　　　که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
فتاد از فلك مجد اختری بزمین　　　که جان خلق از آن اخترست پر اخگر
شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن　　　چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس وقمر
مدار عقل وهنر بود در فصاحت و نطق　　　چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر
رخش کبود شد ازسیلی اجل عجبست　　　که گل بنفشه شود یا که لاله نیلو فر
بوقت زندگی ازحسن ووقت مرگ ازغم　　　بهر دو حال جهانرا نمود زیر و زبر
گمان برم که جهانرا خدا عقوبت کرد　　　چراکه هجر وی از هر عقوبتیست بتر
گشاده بود رخش بر جهان دری زبهشت　　　نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش ... بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
مگو که زیور حسنش فزون شود زبهشت ... که او زچهره فزاید بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد ... که کاش نامده بود و نداده بود خبر
بحق پناه برم کاینخبر نباشد راست ... بحیرتم که چگویم چسان کنم باور
گل شکفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ ... مه دو هفته بیك ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه بآنی چگونه گشت خزان ... درخت میوه ببادی چگونه ریخت ثمر
شنیده‌اید که نشکفته بفسرد لاله ... شنیده اید که نا رسته پژمرد عبهر
امیر زاده نه ما جمله چاکران توییم ... ترا که گفت که بیچاکران روی بسفر
ترا که نفع سخایت بمور و مار رسید ... بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست ... ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چسود ... که ماندگان ترا ماند داغها بجگر
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق ... هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت ... ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
تراکه گفت که از چوب نخل سازی حرز ... تراکه گفت که از خاك ره کنی افسر
پدر هنوز علی‌رغم دشمنان میخواست ... که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
تراکه گفت که از لوح قبر کن بالین ... تراکه گفت که از خاك گور کن بستر
پدر هنوزت طوق کمر نساخته بود ... که دست مرگت شد طوق و طاق گور کمر
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی ... دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر
بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر ... دریغ بود ز بُردت کفن کنند ببر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر ... دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
دریغ بود که کافور مردگان پاشند ... بگیسویی که زخود داشت نکهت عنبر
تو ای کبوتر عرشی کنون زغصه منال ... گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر
ترا خدای دهد جای درکنار نبی ... چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر
تراست جای بهر حال درکنار رسول ... مشو غمین که جدا ماندی ازکنار پدر

بزرگوار امیرا بندگان خدای | بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر
اگر خدای تو یك گوهر از تو خواست مرنج | که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور
که گوهری چو نبخشی که خواست از تو خدای | چرا نخواسته بخشی بنده بیحد و مر
ودیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس | هزار بار بود مهربانتر از مادر
هزار مادر اگر بشمریم تا حوا | تمام صادر از اوییم و او بود مصدر
ولیك حکم قضا و قدر بدان رفتست | که در زمانه نبینیم غیر رنج وخطر
نهاده راحت ما را برنج و ما غافل | سپرده عشرت مارا بمرگ وما ابتر[1]
گهی بطعنه که داد آفرین چه راند جور | گهی بشکوه که خیر آفرین چه جویدشر
اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما | دو صد مثال نهادست در نهاد بشر
مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج | بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر
مگر نه این رگ شریان که رشتهٔ تن ماست | دهیم مزد بفصاد تا زند نشتر
زباده تلختری نیست کش خوریم بذوق | که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر
زبانگ زیر وبم چنگ کی برقص آییم | اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر
ولی چو عشرت عقبی نهان زدیدهٔ ماست | خواص مرگ ندانیم وزان کنیم حذر
بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین | که سوداو همه سوگست و نفع او همه ضر
بر اسب چوبین کودك چه آگهی دارد | که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان | همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
ز آب شور بیابان عرب بوجد آید | چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند | که اژدهای دمانرا کشد بکام اندر
چو گربه حمله بموشان برد چنان داند | که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بکرم سیب کس ار داستان پیل کند | بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس پرد و در چشم نایدش سیمرغ | فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
گمان برد حبشی درحبش که چهرهٔ او | همی بفر و بها باج گیرد از قیصر

۱ ـ ابتر = ناقص ودم بریده.

ولی اگر بسیاحت رود بخطهٔ روم | ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر
ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند | کـه پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی | کـه بنده را ببلا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود | نشان فراخور شأنست وجامه در خوربر
هزار سال فزونست تا حسین علی | شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای در همه حالی منزهست از خلق | ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود | خدایرا چه که ما مؤمنیم یا کافر
اگر بهشت وسقر فرق دارد از پی ماست | خدایرا چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاك و پلید | سحاب بارد و نزدش یکیست خاروشجر
اگر مراد تـو یزدان بـود مراد مخواه | رضای دوست طلب وز رضای خود بگذر
ز من امیرا یك نکتهٔ دیگر بنیوش | عبث مجوی کت ازدست رفت یك گوهر
تومال خویش سپاری بهر که چاکرتست | بدین بهانه که گویی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفرین دانیش | بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر
تو بشنو اندکی امروز پند قاآنی | که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

در مدح حاج میرزا آقاسی

پیك دلارام دی درآمدم از در | نامه یی آورد سربمهر زدلبر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم | یار نوشست کای ادیب سخنور
خیز و مبوی ار بدست داری سنبل | خیز ومنوش اربکام داری ساغر
آب بزن حجره را گلاب بیفشان | برگ بنه خانـه را شراب بیـاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا | نقل بهل گل بریز فرش بگستر
چون سرزلفم بسای مشك بهارن | چون خم جعدم بسوز عود بمجمر
عیش موفاکن از شراب مصفا | بزم معطر کن از گلاب مقطر
ساز سماع مرا بساز ز هر باب | برگ نشاط مرا بخواه زهر در

نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد — رود و نی و تار و عود و بربط و مزهر
هیچ خبر نیستت مگر که دل من — زین سفر دیر باز گشته مکدّر
هشت مه افزونترست کافتان خیزان — گردصفت میشتابم از پس لشکر
زیر سر از یال اسب دارم بالین — زیر تن از زین رخش دارم بستر
دشت مرا مجلسست و هامون محفل — گرد مرا خیمه است و گردون چادر
خیمهٔ من چرخ هست و حجره بیابان — مسند من زین و خوابگاه من اشقر
چرم تن من مراست گویی جوشن — مغز سر من مراست گویی مغفر
گویی با جوشن آفریدم ایزد — گویی با مغفر آوریدم داور
تختم یکران شدست و چترم خورشید — خودم زینت شدست و درعم زیور
غالیه ام گرد راه و شانه سرانگشت — ماشطه‌ام آفتاب و آینه خنجر
گرد رهست ار بچشم دارم سرمه — خاك رهست ار بزلف پاشم عنبر
شیب و فراز جهان بریدم و دیدم — معظم معمورهٔ جهان چو سکندر
گه بمغاکی شدم بر آن روی ماهی — گه بستیغی شدم بدان سوی اختر
گه بنشیبی ز حدّ هستی بیرون — گه بفرازی ز آفرینش برتر
رخت سپردم گهی بمخزن قارون — تخت نهادم گهی بپشت دو پیکر
گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته — گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر
بسکه ببوسید نعل موزهٔ عزمم — موم صفت نرم شد رکاب تکاور
خودم فرسوده گشت و درعم سوده — رخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر
بارم در گل نشست و خارم در دل — تابم از رخ پرید و خوابم از سر
رخشم نالان که بس کن آخر بنشین — از در رحمت یکی بحالم بنگر
مرغ نیم تا یکی پرم زبر و زیر — برق نیم تا بکی جهم بکه و در
چرخ نیم تا بکی خرامم ایدون — باد نیم تا بکی شتابم ایدر
چند دوم چون نیم نبیرهٔ گردون — چند روم چون نیم سلالهٔ صرصر
من نه خیالم چنین چه پویم ایدون — من نه گمانم چنین چه رانم ایدر

رانت مگر آهنست و گامت فولاد جانت مگر خاره‌است‌وجسمت‌مرمر
چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد آنچه بدیدم ز رنج وانده بی مر
جسمم بیتاب گشته چهرم بی آب چشمم بیخواب گشته جانم بی خور
گر تو ببینی مرا یقین نشناسی ورت بگویم منم نداری باور
جز که بگرمابه تن بشویم و رخسار گرد برافشانم از دو زلف معنبر
غالیه سایم بزلف و غازه برخسار رنگ کلف بسترم زماه منوّر
هی بزنم شانه بردو پیچان سنبل هی بکشم سرمه دردومشکین عبهر
تا زند این راه جان بشوخی غمزه تاشود آن دام دل بحلقهٔ چنبر
باده خورم یکدوساتکین سپس هم تا دورخم بشکفد چو لالهٔ احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی مدحت فخرالانام خوانم از بر
اصل طرب فصل جود میر معظم بحر کرم بدر ملك صدر مظفر
فارس دولت نظام ملك شهنشاه حارس ملّت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاك درش را میران آیین کنند و شاهان افسر
ازکرم اوست هرچه رزق بگیتی وزقلم اوست هرچه عیش بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی نعمت او میبرند مؤمن و کافر
همّت او چون ابد ندارد پایان فکرت او چون فلك ندارد معبر
زایر درگاه او بگام نخستین پای گذارد بفرق چرخ مدوّر
ای نفست نفس را بیزدان داعی وی سخنت عقل را بیزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر
سرّ جلال تو خواست تا بگشاید باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نیارد زهم گسست و گرنه با تو تمامست آفرینش داور
حبر[1] سر خامه ات چکیده بعمّان ورنه ز عمّان نزاید این همه گوهر
منبت کلك[2] تو بود هند و گرنه این همه از هند می نخیزد شکر

۱ ـ حبر بکسر اول = مرکب وسیاهی . ۲ ـ معنی اصلی کلك نی است و بر سبیل توسع بمعنی قلم (که آنهم از نی ساخته میشد) بکار رفته است .

آیت عـزمت بکشتی ار بنگارنـد | باز نـاستد بعد هزاران لنگر
خـاطر خصمت بآذر ار بنمایـنـد | می برود گرمی از طبیعت آذر
حکمت کونین در وجـود تو مدغم | دولت جاوید در رضای تو مضمر
مور شود بـا اعانت تو سلیمان | بـاز شود با اهانت تـو کبوتـر
گویا زاید ز حرص مدح تو کودك | بینا روید ز شوق روی تو عبهـر
خشم تو است ار شود هلاك مجسّم | لفظ تو است ارشود حیات مصوّر
برگ درختان بود بمـدح تو گویا | ریگ بیابان شود زوصف تو جانور
رقص کند ز اهتزاز مدح تو دیوان | وجد کند ز اشتمال وصف تو دفتر
جود تو همچون ابد ندارد پایان | فکر تو همچون فلك ندارد معبر
جوهر امر تو بـا قضاست مرکب | گوهر ذات تـو با سخاست مخمّر
چشم ضمیرت بـنور علم ببیند | نیك و بد خلق تا بعرصهٔ محشر
نقد هنر با دوام جود تو رایج | ذات عرض باقـوام عدل تو جوهر
ساکنی وصیت تو چو پرتو خورشید | هر روز ازباختر رود سوی خاور
ثابتی و عزم تو چو کوکب سیّار | گردد دایم بگرد تودهٔ اغبر
خشم تـو بـر دوستان تست عنایت | کاتش سوزان بود حیات سمندر
لطف تو بردشمنان تست سیاست | کاب روان بود مرگ قبطی ابتر
کلکت شهباز حکمتیست که اورا | علم وهنربال هست و فتـح و ظفر پر
پوید و در پـویه اش نظام ممالك | جنبد و در جنبشش قضای مقدّر
گل خورد و درّ شاهوار کند قی | ره پردو راز روزگـار کند سر
هست دو انگشت نی بویژه که اورا | گشته جهان قاف تا بقاف مسخّر
هیچ شنیدی خدایگانا کز تب | تافت تن و جان من چو بوتهٔ زرگر
گر نبد از هیبت جلال تو از چه | زینسان تب لرزه‌ام افتاد بپیکر
زیر وزبر باد روزگار عدویت | تا که‌زمین زیرهست و گردون ازبر

در ستایش وزیر بی نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر — زرشحی آب خیزد دُر زمشتی خاک زاید زر

سرشت خاک کان با آب نیسان گرچه پاک آید — ولی از فیض خورشیدست کان زر گردد این گوهر

بسی زحمت برد دهقان که در زیر زمین تخمی — پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر

اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم — ز کانها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر

بعمری بندگانرا تربیت از خواجگان باید — که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر

سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را — نماید ذوالفقاری اژدها اوبار[1] وضیغم در

شعیبی باید وصدیق بی عیبی که چون موسی — شود بعد از شبانیها کلیم الله و پیغمبر

رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان — رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر

چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجه یی دانا — که سربازی کهین را بامهین گردون کند همسر

بلی در راه طاعت چون حسینخان هر که سر بازد — ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر

زسربازی سرافرازی بحدی یافت در خدمت — که پر ابلقش ساید بر اوج گنبد اخضر

چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش — زحرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر

بری آمد ز آذربایجان وز یاری یزدان — همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر

سفیر روم وافرنجش نمود وشد بروم ازری — بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر

هنرها کرد وخدمتها نمود و رفت وباز آمد — دلش ازمهر شه فربه تنش از رنج ده لاغر

ملک منشور یزدش داد وسالی چند بود آنجا — که شد در فارس غوغایی وخواند اورا بری داور

بفر شاه وعون خواجه شد سالار ملک جم — بیزد افزوده شد شیراز وتنها شد بدان کشور

بماهی فتنهٔ سالی نشاند و کاخ وبستانرا — عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد وجوی وجر

پس از سالی دو کاندر مرز خاور زادهٔ آصف — چو اهریمن خیال خودسری افتادش اندر سر

بحکم خواجه زی خاور روانشد لشکری از ری — چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر

سپاهی مشتشان کوپال[2] وسرشان خود وتن جوشن — نگهشان تیر ومژگانشان سنان ابرو پرند آور

---

۱ ــ اژدها اوبار = بلع کننده و فرو برندهٔ اژدها . ۲ ــ کوپال = گرز .

بجای تن نهفته یکچمن شمشاد درجوشن　　بجـای سر نهاده یك احد فولاد در مغفر

بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که درهیجا　　بتوفد ازدهان هریکی چندین هزار اژدر

گلوشان خوابگاه مرگ ودلشان نایب دوزخ　　دهانشان رهگذار برق وغوشان نایب تندر

سپاه شه چو در بسطام شد با خصم روبارو　　غریو توپ رعد آشوب بر گردون شد ازاغبر

اجل شد گازو تن آهن حوادث دم زمین کوره　　تبرزین پتك و سر سندان ومرد استاد آهنگر

ازین سو جیش شه نابسته صف چون مژهٔ جانان　　از آن سو جیش خصم آشفته شد چون طرهٔ دلبر

غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر ملك جم　　بری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور

چو پویان باد صد اسب و چو گردون تاز صد بختی　　چو کان بس صرهٔ سیم و چنان چون که دو صد استر

بعون خواجه هر روزش فزون شد شوکت و عزت　　چو ماه نو کش افزاید فروغ از خسرو خاور

نظام الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری　　که بینی بر نیامش آنچه در کانها بود گوهر

حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد　　ز خـط استوا ماه نوی آمـوده از اختر

هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او　　شب تاریك بنمـایـد خـط بـاریك در دفتر

مر آن فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان ماند　　که از بالای شمشادی دمد یك بوستان عبهر

یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان　　سپهداران و نوینان[1] اعظم را بود در خور

هم او را خواجه تکریمات بیحد کرد و بخشیدش　　همایون جبه‌یی تاجنهٔ جان سازد از هر شر

لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه　　که روشن شمسهایش شمس گردون را سزد افسر

دو شمسه بروی از الماس و مروارید آویزان　　یکی چون شمس بر ایمن یکی چون بدر بر ایسر

قلمدانی مرصع نیز بخشیدش کـه پنداری　　سرا پا ساعد حور از لـآلی گشته پـر زیور

هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدینمعنی　　که چون این لعل بادت چهره سرخ از رحمت داور

همانا هفته‌یی نگذشت کش باز از سر رحمت　　قبای خـویشتن بخشید گیهانبان کیوان فر

مگو جامه لباسی ز افرینش وسعتش افزون　　سعادتها درو مدغم شرافتهـا درو مضمر

بسرهنگان لشکر داد فرمـان خواجهٔ اعظم　　که گرد آیند بـا افواج سلطانیش در محضر

گلاب وشکر آمیزند ونقل وشهد و شیرینی　　دف و شیپور بنوازنـد ورود و شندف و مزهر

۱ـ نوین با نانی مجهول بروزن مویین = پادشاهزاده ـ و بعضی گویند ترکان سلاطین خود را بدین نام خوانند.

مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه — دل بد خواه او سوزند جای عود در مجمر
قبایی را که تاری زو اگر در دست حور افتد — پی تعویذ روح اورا نهد بر گوشهٔ معجر
پی حرمت بسر بنهاد وشبهت خاست خلقی را — که شاهنشاه گیهانش قبا بخشیده یا افسر
چو زیب تن شدش آنجامه گردون گفت در گوشش — همایون پیکری کش یکجهان جان گیرداندربر
الاتا مشك ازچین آورند و گوهر از عمان — الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر
ز خُلق شاه مشکین باد مغز ملك چون نافه — زنطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

چو زاشیانهٔ چرخ این عقاب زرین پر — بهر دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ[1] زر
دریچهٔ فلك از نقرهٔ سپید گشود — وزآن میانه فرو ریخت دانهای گهر
برین سپهر رمادی[2] یکی نعامهٔ[3] زرد — گشود بال وفرو خورد هرچه بود اخگر
غریق نیل فلك شد ستاره چون فرعون — نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر
زآب خیزد نیلوفر و شگفت اینست — که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر
بسان بخت شهنشه زخواب شستم روی — که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
هنوز خامه نیالوده بُد بمشك دهان — که آن غزال غزلخوان رسید مست ازدر
بر آفتاب پریشیده پرّ و بال غراب — بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
زلعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم — ز مشك ناب هلالی نموده زیر قمر
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب — فراز تنگ شکربسته جسری از عنبر
ز ره نیامده برجست از نشاط وسرور — چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
چودادان خبر اعضای من زغایت شوق — دراستماع سخن جمله گوش شد چوسپر
هنوز بود معلق سخن درون هوا — که جان گرفت وچوهوشش بمغز دادمقر
بخویش گفتم آیا ملك چه ملك گشود — که بود خصمش وبروی چگونه یافت ظفر

---

۱ ـ شوشه = شمش و قالب زر وسیم ۲ ـ رماد بفتح اول = خاکستر ۳ نعامه بضم اول = شترمرغ

مگر جهان دگر آفرید بار خدای که شد مسخر گیهان خدای کیوان فرّ
ویا قضا وقدر باملك شدند عدو که گشت شاه جهان چیره بر قضاوقدر
بیار گفتم کای برتر از بهشت خدای بر افکن از سر مستورهٔ سخن معجر
سخن چورشتهٔ امید من مکن کوتاه که هرچه چون سرزلفت درازاولیتر
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم که جیش شه نزند پرّه اندرآن کشور
نبینم از همه عالم بغیر آن سرزلف سیه دلی که ز فرمان شه بپیچد سر
چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود ز فتنه‌یی که بر انگیخت خصم بدگوهر
کمینه بنده یی از بندگان شاه جهان که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر
سه‌مه فزون که بگیهان خدای‌طاغی‌شد بر آن مشابه که ابلیس با مهین داور
زنام خود بطمع اوفتاد غافل ازین که هدهدی نشود پادشا بیك افسر
زری شهنشه اعظم پی سیاست او گسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر
بجای تن همه البرز بسته در جامه بجای دل همه الوند هشته در پیکر
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر نموده تعبیه دندان گرگ درخنجر
چهل عرادهٔ گردنده توپ قلعه گشای نهنگ هیبت وتندرخروش وبرق شرر
همه جحیمی وديوار آن جحیم آهن همه سحابی و باران آن سحاب آذر
سپاه شاه چو با خصم گشت رویارو ز هر کرانه برو تنگ بست راه گذر
رسید کار بجایی ز ازدحام عدو که‌درقلوب براوهام تنگ شد معبر
هنوز مهرهٔ آن مارهای مور اوبار نگشته چرخ گرای و نگشته باره سپر
که‌خصم‌شاه که بادش‌زبان کفیده‌چومار پی گریز بر آورد همچو موران پر
بطالع شه وتأیید خواجه اشکر خصم چنان شدند گریزان که پشه از صرصر
نگارمن چو بدینجایگه رساند سخن چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه ترا سزد که سرایی چکامه یی ایدر
بخنده گفتمش ایشوخ این سخن بگذار زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر
حسود را چه‌کنم یاد در برابر شاه جهود را چه برم نام نزد پیغمبر

مگر ندانی شه را بطبع تنگ آید / که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
خدایرا چه فزاید ازینکه شیطان‌را / ذلیل کرد و نمود انتقام و راند زدر
وزین نشاط که گوساله رابسوخت کلیم / کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور
روان مهدی آخرزمان چه فخر کند / ازین نوید که دجالی اوفتاد ز خر
بصعوه‌یی که زند لاف سلطنت با جفت / کجا سلیمان بندد بانتقام کمر
کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان / کی از حنین حبابی نهنگ راست حذر
بسست بخت‌شه وعون خواجه‌ناظم‌ملک / نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
بهرچه در دو سراقاهرند بی آلت / بهر که در دو جهان قادرند بی لشکر
سلاحشان گه‌دشمن کشیست‌مرگ‌وسقام / سپاهشان گه لشکر کشیست جن و بشر
بترك چرخ گر آن گوید این حصار بگیر / بگرگ مرگ گر این گوید آن‌سوار بدر
نه ترك چرخ زاحکام آن بتابد روی / نه گرگ مرگ ز فرمان این بپیچد سر
وگر بقتل بداندیش خود خطاب کند / بآهنی که بکان اندرون بود مضمر
بکوره ناشده از بطن کان هنوز آهن / برد بگونهٔ خنجر حسود را حنجر
وگر بنطفهٔ اعدای خویش خشم آرند / در آنزمان که رود در رحم ز صلب پدر
بشکل‌حلقهٔ زنجیر بر تنش پیچد / هر آن عصب که بود در مشیمهٔ مادر
هماره تاکه بشکل عروس قائمه را / برابرست بسطح دو ضلع سطح وتر
عروس بخت شهنشاه را بحجلهٔ ملك / خلود بادا مشاطه و بقا زیور

درستایش امیر کبیر وزیر بی‌نظیر میرزا تقی‌خان طاب الله ثراه گوید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر / امیدهست که یابم بکام خویش ظفر
کنونکه ماه مبارك نمود عزم رحیل / بهل که تابرود رفتنش مبارکتر
اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی / عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر
نه هر که بست‌لب از آب‌و نان‌بودصایم / نه‌هرچه‌جمع‌شوددرصدف شود گوهر
چوواعظ آنچه‌دهدپندخلق‌خودنکند / نشسته بر زبر دار به که بر منبر

بزرق مرد ریاکار خوب می نشود — که زشت‌هرگز زیبا نگردد از زیور
چو هرچه گفت‌زبان‌دل بود مخالف آن — مسیست تیره که اندود کرده‌اند بزر
کسی که‌وعظ ریایی کند بمجمع عام — برای خود شبهست و برای خلق گهر
بگوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب — چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر
کرا موافق گفتار بنگری کردار — مده زدست اگر مؤمنست اگر کافر
یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری — بط شراب همیخواهم و بت دلبر
گهی شرابی‌نوشم ببوی همچو گلاب — گهی‌نگاری بوسم بروی همچو قمر
گناه هردوجهان دارم و ندارم باك — که هست دردل من مهر پاك پیغمبر
چو در ولای پیمبر رهین بود دل من — خلل بدو نرسانند ساقی و ساغر
مرازلاله رخان دلبریست غالیه موی — ستاره طلعت وسیمین‌عذار وسیمین‌بر
بآب خضر لبش‌بسته بندی از یاقوت — بدورماه خطش هشته دامی از عنبر
کشیده برلب‌جانبخش‌خط مشکینش — برآب خضر ز ظلمات سد اسکندر
لبش ز روزه‌چو اندیشه‌های من باریك — تنش زغصه چو اندامهای من لاغر
گداخته لب چون شکرش زبی آبی — اگرچه می‌بگدازد همی‌در آب‌شکر
گرفته گونهٔخیری شکفته سرخ گلش — بلی‌زآتش احمر همی شود اصفر
دلی که دربرسیمینش سخت چون‌سندان — زتف روزه برافروختست‌چون اخگر
بهرطرف متمایل قدش‌زسورت[1] صوم — چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
ببسته‌لب زخور اندرهوای‌باغ بهشت — بهشتئی که بهشتش بتازگی چاکر
بجای حرز یمانی ز شعر قاآنی — همی مدیح خداوند میکند از بر
مهین اتابك اعظم که ماه تا ماهی — بطوع طبع وراچاکرند و فرمانبر
کتاب‌رحمت‌وفهرست‌فضل‌ودفترفیض — سجل دانش و طغرای جود و فر هنر
رواج‌فضل‌وخریدارهنگ‌ورونق‌هوش — کساد ظلم ونمودار عدل واصل ظفر
طراز مسند و ایوان ونام‌آور رزم — عدوی معدن ودریا وبدسگال درر

---

۱ ـ سورت بفتح اول = شدت .

جهان مجد ومحیط سخا وابر کرم | سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بطبع پاك خداوندگار مهر منیر | بدست راد خجالت فزای یم و مطر
بنزد دستش ابرست درحساب دخان | بپیش طبعش بحرست درشمار شمر
همه نواهی او را مطاوعست قضا | همه اوامر او را متابعست قدر
بزرگوارا گردنده آسمان بلند | نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
کمال و فروهنر برخجسته پیکر تو | چنان ملازم کاندردودیده نوربصر
مددزچرخ نخواهی اگرچه آینه را | ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر
فلك ضمانت ملك آنزمان سپرد ترا | که بود ایران ویران وملك زیروزبر
زدجله تالب جیحون زطوس تا پارس | زپارس تادرشوشی زرشت تا ششتر
نه گنج بودو نه لشکر نه ملك بودو نه مال | نه ساز بودو نه سامان نه سیم بودو نه زر
تورنج بردی و از خاینان گرفتی گنج | بگنج وخواسته هرروزساختی لشکر
پس آنقدر بهمه سو سپه فرستادی | که تا نبیند دانا نیفتدش باور
سپاهی از مژهٔ مرگشان بدست سنان | زناخن ملك الموتشان بکف خنجر
بجای تن همه الوند هشته در جوشن | بجای سرهمه البرز بسته بر مغفر
گرفته برق یمانرا بدست جای سنان | نهفته کوه گرانرا بسینه جای جگر
سخن کشد بدراز آنچنان بهمت تو | گرفت ایران زیب وفروغ وشوکت وفر
که طعنه میزندایدون بهشت باغ بهشت | زبس بزینت و زیبندگی بود اندر
اگر بگویم در خاوران چها کردی | سخن درازکشد تا بدامن محشر
وگر ز فتنهٔ ما زندان سخن رانم | زشاهنامه بشویند نام رستم زر
بملك کرمان راندی و بازبان سنان | خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر
اگر زخطهٔ شیراز ویزد شرح دهم | چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر
هنوز اول اردیبهشت طالع تست | شکوفه کرده در ختان ونا نموده ثمر
هنوز خاقان فارغ نشسته بردیهیم | هنوز فغفور آسوده خفته در منظر

هنوز چیپال[1] از هند می ستاند باج — هنوز هرقل[2] در روم می نهد افسر
بیك دو ماه اگر باج خواهی از خاقان — بیك دو سال اگر تاج گیری از قیصر
زنی سرادق خرگه فراز نه گردون — نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر
کشی جنیبت سلطان بمرز قسطنطین — بری کتیبت دارا بملك کالنجر
بساط خاك طرازی برای مهر ضیا — بسیط گیهان گیری بتیغ خصم شکر
بهر کنار کنی زوی شوکتت ز قضا — بهر دیار نهی پای نصرتت باثر
سپاه شاه ببخت تو است مستوثق — بقاع ملك بعدل تو است مستظهر
بکاخ قدر تو گیتی چو آستانهٔ کاخ — بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
جهان چه باشد کز امر تو بتابد روی — فلك که باشد کز حکم تو بپیچد سر
خبر ز مردم پیشینه بود در فر و هوش — عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
سرای جاه تو هرجا نهند حلقهٔ چرخ — ز بسکه خرد نماید چنانکه حلقه بدر
بفر بخت تو بادا قوام کار جهان — بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

در ستایش امیر با احتشام عزیز خان سردار کل نظام فرماید

خرم بهار من که ز عیدست تازه تر — در اول بهار چو عید آمد از سفر
از راه نا رسیده شدم راست از زمین — کارم همی ببر قد آن سرو کاشمر
خندان بناز گفت که آزاده سرو را — نشنیده ام هنوز کسی آورد ببر
باری ببر گرفتم و بوسیدمش چنانك — دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
بنشاندمش بپیش و مئی دادمش کزو — همرنگ لاله شد رخ آنماه کاشغر
می در جگر چو رفت شود خون وزان میش — عارض برنگ خون شد نارفته در جگر
گفتم کنون که روی تو از می چو گل شکفت — قدری شکرفشان ز لب خویش ای پسر
زیرا که هست چشم تو بیمار ولازمست — بهر علاج مردم بیمار گلشکر
گفت ایحکیم حکمت، مفروش و می بنوش — ناید هنر بکار بکن فکر سیم وزر
حالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت — گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر

۱– چیپال لقب پادشاه لاهور بوده است (برهان). ۲– هرقل – هراکلیوس و نام یکی از امپراتوران روم است.

از حال سال تازه که آید خبر مپرس — خود بنگری عیان و عیان بهتر از خبر
گردست من تهی بود از سیم وزر چه باك — دارم دلی چو دریا لبریز از گهر
گنج رضا و کنج قناعت مرا بس است — حاصل ز هرچه هست بگیتی ز خشك و تر
در تن چو روح دارم گو عور باش تن — در سر چو مغز دارم گو عور باش سر
پشمین کلاه را چکند ماه مشك بوی — مشکین لباس را چکند یار سیمبر
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان — دایم بگردش است ز خاور بباختر
چون آفتاب همت پروین گرای من — بگرفته شرق وغرب جهان زیر بال و پر
صد سال هست نانم بر سفرهٔ قضا — آماده است و آبم در کوزهٔ قدر
دی رفت و روزی آمد وامروزهم گذشت — فردا چو شد هم آید روزیش براثر
فردا هنوز نامده و نانموده جرم — روزیش از چه برّد رزاق جانور
دی چون گذشت وخواندی فرداش روز پیش — پس هرچه هست فرداچون دیست در گذر
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است — وین شعر تر که هستش روح القدس پدر
هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی — روحم ز عرش گوید کاحسنت ای پسر
زان پس فرشتگانرا زایزد رسد خطاب — کاین مرغ را بشاخهٔ طوبی سزد مقر
وانگه فرشتگانرا با حیرتی عظیم — گویند نرم نرمك پنهان بیکدگر
بخ بخ براین جلال که چشم ستاره کور — هی هی ازین مقال که گوش زمانه کر
چون ماهم این مقالت شیرین زمن شنید — زانگونه مات گشت که در روشنی بصر
آنگه برقص و وجد وطرب آمد آنچنانك — از جنبش نسیم درختان بارور
گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل — از مردمان عزیز ترت کیست درنظر
گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز — مهر عزیز خان بود از تو عزیز تر
عنوان آفرینش و قانون داد و دین — دیباچهٔ جلالت و فهرست فال و فر
میری که نام او را بردانه گر دمند — ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر
ای کز هراس تیغ تو هنگام گیر و دار — خصم ترا شود مژه درچشم نیشتر
مغز و دلست گویی اندام تو تمام — کزپای تا بسر همه هوشستی و هنر

شاهنشه و اتابك اعظم كـه هر دو را آردسجود روز وشب ازچرخ ماه‌وخور
آن شمس نوربخشست این ماه نورگیر تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر
وان شمس و آن‌قمررا زانرونظر بتست کاندر سعادتی تو چو برجیس[1] مشتهر
از هر نظر فزون بسعادت شمرده انـد تثلیث مشتریرا با شمس و با قمر
بردرگه ملك که سلیمان عالمست خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
زانگونه می نبیند خرگوش ماده حیض کز هیبت تو بیند درحمله شیرنر
سروی کـه روز جود تو کارند بر زمین آن سروگونه‌گونه چو طوبی دهد ثمر
یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز نامی کـه او گذارد اینسان کند اثر
قاآنیا عنان سمند سخن بکش اندیشه‌کن ز کید حسودان بدسیر
تـو مشك می فشانی و دارد عدو زکام وز بوی مشك گیرد مزکوم درد سر
کید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین نزد عزیز مهتر خود خوارم اینقدر
گر ناله یی نمود نهان ابر کلك من از رعد چاره نیست چو ریزد همی‌مطر
تا صلح وجنگ هردوبود در میان خلق تا شر وخیر هر دو بود قسمت بشر
جنگت‌نصیب‌دشمن‌وصلحت‌نصیب‌دوست تا زین خلیل خیر بـرد زان حسود شر
ایـزد کناد در دو جهـانت عزیز و بـاز بر هرچـه دوست داری بخشد ترا ظفر

درتهنیت عید نوروز و مدح شاهنشاه فیروز محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

در شب عید آن سمن عذار سمن بر با دوغلام سیه درآمدم از در
هر دو غـلامش بنام عنبر و ریحـان یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو رخش یك حـدیقه لاله‌حمرا هر دو لبش یك قنینه بادهٔ احمر
تـرك ختا شوخ چین نگار سمرقند ماه‌ختن شاه روم شاهد کشمر
جستم و بـوییدمش دو دستهٔ سنبل رفتم وبوسیدمش دو بستهٔ شکر

---

[1] ۱ـ برجیس بکسراول = سیارهٔ مشتری

گفت مگر روزه باشدت بشب عید کت نبود راح روحبخش بساغر
خیز وزمانی سراز دریچه برون کن تا کندت بوی گل مشام معطر
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش گشته جواهر نثار تودهٔ اغبر
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
ابر بصحرا گسسته رشتهٔ لؤلؤ باد ببستان کشیده رشتهٔ عنبر
رشتهٔ باران چو تار الفت یاران بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر
فکر بط باده کن که بابت ساده می نشود عیش بی شراب میسر
سرخ مئی آنچنانکه درشب تاریك شعله کشد هر زمان بگونهٔ آذر
وجه می ار نیست کهنه خرقهٔ پارین رهن می تاب را برون کن از بر
خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید کوه موقر کجا و کاه محقر
بر تن همچون تویی نزیبد الاّ خلعت میمون پادشاه مظفر
خرقهٔ ننگین بهل که خلعت رنگین آیدت از خازنان حضرت داور
خاصه که عیدست وداد شاه جهانبان هرهمه را اسب و جامه وزر و زیور
گفتمش ای ترك ترك این سخنان گوی خیز و مریز آبروی مرد سخنور
محرم کیشم نیی بخویشم بگذار مرهم ریشم نیی ز پیشم بگذر
طلعت شه بایدم نه خلعت زیبا پرتو مه شایدم نه تابش اختر
شاه پرستم نه مال وجاه پرستم عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر
مهر ملك به مرا ز هرچه در اقلیم چهر کیا به مرا ز هرچه بکشور
مال مرا مار هست و جاه مرا چاه بیم من از سیم و زاریم همه از زر
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان حیدر کرّار و حرص جنت وکوثر
شایق فردوس نیست عاشق یزدان مایل افسار نیست حامل افسر
یار دورنگی دگر درنگ مفرما خیز و وداعم بکن صداع میاور
فصل بهارم خوشست و وصل نگارم لیك نه چندانکه مدح شاه فلك فر
آنکه ز شاهان برتبتست مقدم گرچه ز شاهان بصورتست مؤخر

همچو محمد کز انبیا همه‌آخر ‌ ‌ لیك برتبت ز انبیا همه بر تر
مرگ مخالف نه بلکه‌برگ مؤالف ‌ ‌ هر دو بجانسوز برق تیغش مضمر
آری نبود عجب کز آذر سوزا ‌ ‌ سنبل و ریحان دمد بزادهٔ آزر
گنج موافق نه بلکه رنج منافق ‌ ‌ هردو بجان بخش ابر دستش اندر
آری نیلی کزوست سبطی سیراب ‌ ‌ خون شود آبش بکام قبطی ابتر
کاسهٔ چینی بخوانش از سر فغفور ‌ ‌ دیبهٔ رومی بقصرش از رخ قیصر
لطفش هنگام بزم عیش مجسم ‌ ‌ قهرش در روز رزم مرگ مصور
باکف زربخش چون نشیند بررخش ‌ ‌ ابر گهر خیز بینی از بر صرصر
تفته شود از لهیب تیغش جوشن ‌ ‌ کفته شود از نهیب گرزش مغفر
خیلش چون‌سیل کوه جاری وغرّان ‌ ‌ فوجش چون موج بحر بیحد وبی‌مر
تیغ سر افشان او بدست زر افشان ‌ ‌ یا که نهنگی دمان ببحر شناور
خون ز هراسش بسان صخرهٔ صمّا ‌ ‌ بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
نامش هنگام کین حراست تن را ‌ ‌ به بود از صد هزار گرد دلاور
کلکش لاغر وزو خلیلش فربه ‌ ‌ گرزش فربه و زو عدویش لاغر
خشتی از کاخ اوست بیضهٔ بیضا ‌ ‌ کشتی از جود اوست گنبد اخضر
ای ملك ای آفتاب ملك که آید ‌ ‌ قهر تو مبرم تر از قضای مقدر
کافر در دوزخست و اینت شگفتی ‌ ‌ تیغ تو چون دوزخست در دل کافر
نیست عجب گر جنین ز هیبت قهرت ‌ ‌ پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
دولت بالد بشه نه شاه بدولت ‌ ‌ افسر نازد بشه نه شاه بافسر
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله ‌ ‌ لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر
گردون روشن زمه نه ماه زگردون ‌ ‌ کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور
نیست شه آنکو همی بلشکر نازد ‌ ‌ شاه تویی کز تو می بنازد لشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینار ‌ ‌ وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد ‌ ‌ رسم ولایت کمال جست ز حیدر

عرش و رواقت زمین و عرش معظم — مهر و ضمیرت سها و مهر منور

نیست دیاری که سوی آن نبرد بخت — نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر

رفت دوسال ای‌ملك که طلعت شاهم — بود بخاطر ولی نبود برابر

جفت حنین بودم از فراق شهنشه — راست چو حنانه بی لقای پیمبر[1]

لیك مرا زاتش فراق تو شاها — گشت ارادت از آنچه بود فزونتر

وین نه عجب زانکه بویشان بفزاید — مشك چودر آتشست وعود در آذر

می نرود از دلم ارادت خسرو — گر رودم جان هزار بار ز پیکر

رنگ زداید کسی ز لالهٔ حمرا — بوی رباید تنی ز نافهٔ اذفر

تا ببهاران چو خط لاله عذاران — سبزه ز اطراف جویبار زند سر

خصم توگریان چنانکه ابر درآذار — یار تو خندان چنانکه برق درآذر

درستایش مهد کبری وستر عظمی کافلة الملك ماقلة الدوله مام پادشاه ناصرالدین شاه

دلکا هیچ خبرداری کان ترك پسر — دوشم از ناز دگر باز چه آورد بسر

باالب نوشین آمدشب دوشین بسرای — حلقه بردرزدوبرجستم وبگشودم در

تنگ‌بگرفتمش‌اندربرو‌برتنگ دهانش — آنقدربوسه‌زدم‌کزدولبم ریخت‌شکر

گفت قاآنیکاتاکی خسبی بسرای — خیز کزروزه‌شداوضاع‌جهان‌زیروزبر

غالبا مست چنان خفته‌یی‌اندرشعبان — کزمه‌روزه و از روزه ترانیست خبر

گفتم ای ترك‌دلارام مگرباز آمد — رمضان آنمه شاهد کش زاهد پرور

گفت‌آری رمضان‌آمد و گوید که‌بخلق — رقم از بار خدا دارم و ازپیغمبر

راست‌گویی که‌زنزدملك‌الموت‌رسید — که زره نامده‌روح ازتن‌من کرد سفر

---

۱ ــ معروفست که رسول‌اکرم درمسجد خویش بستونی چوبین‌تکیه فرموده بوعظ وارشاد خلق می‌پرداخت تاهنگامیکه منبری سه‌پایه ازجبشه برای آن حضرت ارمغان‌آوردند . چون حضرت ستون‌را ترك‌گفت وبرای وعظ بالای منبر رفت ستون بفریاد آمد و ازفراق پیغمبراکرم بنالید و بهمین سبب آنرا ستون حنانه نامیدند .

رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان | تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر
مرمرا روزهٔ یکروزه در آورد زپای | تا دگر روزهٔ سی روزه چه آرد برسر
من شکربودم وبگداختم ازبی آبی | گرچه‌رسمست که بگدازد ازآب شکر
من گهربودم و آوردم دریا زدوچشم | گرچه‌شك‌نیست که ازدریا آرند گهر
می‌شنیدم که زهمسایه بهمسایه رسد | گه گه آسیب‌و نمیکردم‌از آن کارحذر
دیدی آخر که‌زهمسایگی زلف‌ومیان | شدچسان رویم باریك وسرینم لاغر
مردم دیده‌ام از جنبش صفرای صیام | صبح تاشب یرقان دارد همچون‌عبهر
شام زاندوه علایق شودم تیره روان | صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش | عوض خون رزم خون دل اندرساغر
خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت | بالله‌این‌حرف دروغست وندارم باور
زانکه یاقوت لبم‌زاتش صفرای صیام | صاف بگداخت بدانسان که‌ازو نیست‌اثر
غصه‌ها دارم ناگفتنی از دور سپهر | قصه‌ها دارم نشنفتنی از جور قدر
وقت آن آمد کان واعظك ازبعدنماز | همچو بوزینه بیکبار جهد بر منبر
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار | تاو آن آس‌شود نایش و گردن محور
من که‌بی‌غمزه نمیخواندم‌یکروزنماز | وردبوحمزه‌چسان‌خوانم‌هرشب‌بسحر
گفتم‌ایروی‌تو برقد چوبطوبی فردوس | گفتم ایزلف تو بررخ‌چوبر آتش‌عنبر
خط‌توبرجی‌ازمشك‌ودر آن برج‌سهیل | لب‌تودرجی‌ازلعل ودر آن درج گهر
زلف‌چون‌غالیه‌ات‌غالی[1] اگر نیست‌چرا | نرسد زاتش روی تو بدو هیچ ضرر
زهرچشم‌توچرا‌ازان‌خط‌مشکین‌افزود | راستی دافع زهرست اگر سیسنبر
ازدل‌سخت‌توشدچهره‌ام‌ازاشکم سیم | وین‌عجب‌نی که‌زروسیم بر آیدزحجر
دل‌من‌زهروزلفت‌شب‌ورخسارت‌ماه | شب همان به‌که بمهتاب نمایند سفر
زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد | که نهادستند ازخجلت برزانو سر
یادو گبرندسیه‌چرده که‌آرند سجود | چون براهیم زراتشت همی بر آذر

۱ ــ غالی = طایفه‌یی که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را خدا میدانند (حاشیهٔ چاپ کلهر)

یا نه هستند دو هندو که ببتخانهٔ گنگ   پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر

یا نه دو زنگی جادوگر آتشبازند   که همی برزبر سرو فروزند اخگر

یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی   ازسوی راست بلال ازطرف چپ قنبر

این عجب نیست بهرخانه که تصویر بود   گرد رآنخانه ملك رانبود هیچ گذر

عجب آنست که هرجا تو ملك وار روی   خلق حیرت زده مانند بمانند صور

غم مخور زآنکه بیك حال نماندست جهان   شادی آید زپس غصه و خیر ازپی شر

بکسوف اندر پیوسته نپاید خورشید   بوبال اندر همواره نماند اختر

رمضان عمر ملك نیست که ماند جاوید   بلکه چون خصم ولیعهد بود زودگذر

ماه شوال زنزدیکی دورست چنانك   مردم چشم زنزدیکی ناید بنظر

اینك از غرهٔ غرّار گره باز گشای   که بر آن طرهٔ طرار گره اولیتر

نذر کردم صنما چون مه شوال آید   نقل و می آرم وطنبور ونی ورامشگر

صبح عید آنگه کز کوه بر آید خورشید   کوه را جامهٔ زربفت نماید در بر

وام یکماهه کت ازبوسه بمن باید داد   همه را بازستانم زتو بی بوك ومگر

بوسها یکه در آن تنگ دهان جمع شدست   بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر

هی همی بوسمت از شوق و تو چون ناز کنی   بادب گویمت ایماه غلط شد بشمر

تا توهم وارهی اززحمت یکماهه صیام   مدح مستورهٔ آفاقت خوانم ازبر

مهد علیا ملك دهر دُر درج وجود   ستر کبری فلك جود مه برج هنر

قمر زهره بها زهرهٔ خورشید شرف   هاجر ساره لقا سارهٔ بلقیس گهر

شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهل لغت   مهر را ماده شمارند همی مه رانر

همچو خورشید عیانست وزخلقت نهان   که هم از پرتو خویشست مراورا معجر

ای بهر حال ترا بوده زباری یاری   وی بهر کار ترا آمده داور یاور

عکسی ارافتد زآیینهٔ حسن تو بزنگ   می نماند زسیاهی بهمه زنگ اثر

درازل آدم اگر مدح تو میکردی گوش   هیچکس تا ابد ازمام نمیزادی کر

ور بظلمات جمال توفکندی پرتو   ایمن ازوحشت ظلمات شدی اسکندر

گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد — بجز از حور نزایند همی تا محشر
واجب آمد که مشیت نهمت نام از آنك — آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر
آفرینش ز تو پیداشد ها منکر کیست — تاش گویم بسراپای ولیعهد نگر
ثانی رابعه‌یی[1] در ورع و زهد و عفاف — تالی آمنه‌یی در کرم و حسن سیر
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس — عوض عود نهد موی ترا بر مجمر
مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند — که بآثار عیانند و بصورت مضمر
گر در آندم که خلیل الله بتها بشکست — نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر
من برانم که براهیم ستغفار کنان — بت بنشکستی و برگشتی زی کیش پدر
بس عجب نیست که از یمن عفافت تا حشر — مادر فکرت من بکر بزاید دختر
عصمتت بر خون گر پرده کشیدی بعروق — خون برون نامدی از رگ بهزاران نشتر
وندر اوهام اگر عفت تو جستی جای — نام مردان جهان راه نبردی بفکر
نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو — نطفه‌یی در رحم مام نمیگشت پسر
سدی از عصمت تو گر بره باد کشند — تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر
تا دمد نیلوفر افتان خیزان بچمن — باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر
لاله‌سان لال بود خصمت و باداشب و روز — خون سرخش برخ و داغ سیاهش بجگر
شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شنود — از طرب رقص نماید بمشیمهٔ مادر

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه و تخلص بمعراج رسول (ص) گوید

دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر — که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر
کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود — ز روز خمسین الفم[2] هزار بار بتر
من از ملك نشدم دور دور کرد مرا — سپهر کشخان[3] کش خانه باد زیر و زبر

---

۱ ـ مقصود رابعهٔ عدویه است که زنی عارف بود ودر ورع وعفاف شهرتی تمام داشت .
۲ ـ مقصود از روز خمسین الف روز پنجاه هزار سال و روز قیامت است .
۳ ـ کشخان بفتح اول = دیوث وزن بمزد .

اگر عنایت شه یاریم کند امسال — ازین کبود کهن پشته برکشم کیفر
سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم — بروی هرمز و کیوان همی کشم خنجر
اگر چه کرد مرا آسمان ز خدمت دور — نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
چوهست قرب نهان گو مباش قرب عیان — که نیست قرب عیانرا بنزد عقل خطر
مگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای — وزو فروزان هر روز تودهٔ اغبر
مگر نه عقل کزان سوی‌حیزست ومکان — جدا نماند لختی ز مغز دانشور
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون — بماست صدره نزدیکتر ز سمع و بصر
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ — کند مجسم منظور را ببیش نظر
ملك بخطهٔ کرمان و من بطوس برش — ستاده دست بکش همچو چاکران دگر
چه سود قرب ملك خصم را که نفزاید — ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا بقرب عیان گوش هوش نگراید — که هست قرب عیانرا هزار گونه خطر
مگر نبینی کز قرب آفتاب منیر — همی چگونه بهر مه شود هلال قمر
مگر نبینی کز قرب آتش سوزان — همی‌چگونه شود چوب خشك خاکستر
مگر نبینی‌کز قرب شمع بزم افروز — همی چگونه پروانه را بسوزد پر
من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره — بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
هر آن جنین که ورا داغ کین من بجبین — دریده چشم و نگونسار زاید از مادر
من آن گران سر سندان آهنینستم — که برده سختی من آب پتك آهنگر
کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان — بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
مرا خدای نگهبان و چارده تن پاك — که رفته گویی یکجان بچارده پیکر
یکی‌خورست درخشان زچارده روزن — یکی مهست فروزان ز چارده منظر
یکیست‌چشمه‌وجاری‌از آن‌چهارده‌جوی — یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در
ز آب هرجونوشی کند ز چشمه حدیث — بنزد هر در پویی دهد ز خانه خبر
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاك — خجسته خسرو آفاق به مرا یاور
ابوالشجاع حسن‌شه جهان‌مجد که‌هست — بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر

بجنب حلمش گوییست گنبد مینا
بنزد جودش جوییست لجهٔ اخضر

بباغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا
بباغ دولت او مهر لالهٔ احمر

بهر چه جزم کند کردگار یاری بخش
بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر

ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین
ببحر طبعش موجیست بحر پهناور

بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ
بخاك اگر گذرد خاك را کند عنبر

مطیع خدمت او هرچه بر فلك انجم
رهین طلعت او هر چه بر زمین کشور

زمانه چیست که از امر او بتابد روی
ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر

بگرد معرکه شمشیر او بدان ماند
که تیغ حیدر کرار در دل کافر

چورخ نماید گیهان شود پراز خورشید
چو لب گشاید گیتی شود پر ازگوهر

بروزگار نماند مگر بروز وغا
که کینه توزد چون روزگار کین گستر

ببحر ماند اگر بحر پر شود لبریز
بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر

که دیده‌بحر که دربر همی کند خفتان
که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر

حسام او ملك الموت را همی ماند
که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر

بسان روح خدنگش مکان کند در دل
بجای هوش حسامش نهان شود در سر

اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف
نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر

فنای هر چه بگیتی بقهر او مدغم
بقای هر چه بگیهان بمهر او مضمر

شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا
همی ببیند و انکار دارد از محشر

اگر چه از در انصاف جای عذرش هست
که این مقام شهودست و آن مقام خبر

من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت
بهر که گویم نادیده نیستش باور

بصد هزاران مصحف اگرخورم سوگند
همی فسانه شمارد حدیث من یکسر

چگونه آری باور کند که کوه گران
بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر

بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال
چگونه آسان می بگذرد ببحر و ببر

بود گمان مصور وگرنه همچو گمان
چگونه یکسان می‌سپرد نشیب و زبر

بگرد نقطهٔ پرگار چون خط پرگار
همی بگردد وساکن نمایدت بنظر

از آنکه چون خط پرگار بریکی نقطه بگردش آید وبروی کند سریع گذر
زچابکی که ورا هست خلق پندارند که قطب‌سان بیکی نقطه ساکنست‌ایدر
اگر بسمت فلك سیر او بدی مقدور بعون تربیت رایض[1] قضا و قـدر
مجال شبهه نبودی که از سمك بسماك شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر
مجال شبهه کسی راست در عروج براق که‌چشم‌عقلش کورست‌وگوش‌هوشش کر
عنان خیل خیالم گرفت رایض[1] طبع که از حکایت معراج مصطفی مگذر
بگو که‌شاه جهانرا خوش آید این گفتار چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول در انتهای سخن آبروی نظم مبر
اگر قریحهٔ نظمت بود ز غصه مرنج بخوان زگفتهٔ من این قصیده را ازبر

مطلع ثانی

شبی بعادت روز شباب عیش آور شبی بسیرت صبح وصال جان پـرور
شبی زبسکه زمین‌روشن ازفروغ نجوم چو برگ لاله عیان ازدرون سنگ شرر
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین چو هفت نرگس شهلا ز شـاخ نیلوفر
شبی بگونهٔ مشاطگان بگرد عروس هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
رسول امیّ مشکوی[2] امّ هانـی را نموده ازرخ ولب رشك جنت وکوثر
که جبرئیل امین فرخجسته پیك‌خدای بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقه سر حلقهٔ انـام زشوق بسان حلقه ندانست پای را از سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسواخالی که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام کزو چورشته نکرد ازدرون حلقه‌گذر
خطاب‌کرد بجبریل کای امین خدای بگو پیام چه داری ز حضرت داور

---

۱ ــ رایض = تربیت‌کنندهٔ ستور و خاصه اسب .
۲ ــ مشکو بضم اول بمعنی بتخانه باشد وکنایه از حرمسرای سلاطین هم هست ــ وبمعنی کوشك و بالاخانه باشد مطلقاً خواه کوچك خواه بزرگ و بعضی بالاخانهٔ کوچك را مشکو خوانند (برهان)

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک — توخود پیام دهی و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان وز زبان بدل گذرد — درین میانه زبان منهی است وفرمان بر
اگر چه آینه خالی بود زصورت شخص — بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر
بر ازشکوفه برون آید وشکوفه زشاخ — گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته زاصلست وآشکار زفرع — کنون تو اصلی و من فرع وسرّ وحی ثمر
گرت هوس که زمن بشنوی حکایت خویش — درون آینهٔ حق نمای من بنگر
ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست — حکایتش ز تو ناقص نماید وابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات توییم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ — درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ارچه هست غیرهزار — که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی وهر لحظه دریکی مجلس — یکیست شاهد وهر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست برنشین ببراق — کز انتظار تو بس دیده است در معبر
همی بر آمد چون برق بربراق ونخست — به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر
وزان بمسجد اقصی چمید وشد زکرم — خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ — بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز ره جبرئیل و زانگونه — که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ[1] قدس — سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کای محرم حریم وصال — من ار فراتر پرّم بسوزدم شهپر
تویی که داری در کاخ لی مع الله[2] جای — تویی که داری از تاج لابسر افسر
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده — تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
تونیز هستی خویش اندرین محل بگذار — بسیج بزم بقاکن وزین فنا بگذر
براق عقل رهاکن برآ برفرف عشق — که عقل را نبود با فروغ عشق اثر

---

۱ – حظیرهٔ قدس = بهشت . ۲ – اشاره است باین حدیث که بوجوه وصور مختلف روایت شده است : لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل

پشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق | چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامیکه بود بیگانه | در آن‌مقام تن ازجان و جانش از پیکر
صعود کرد باوجی کز آن نمود هبوط | رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر
ز سدره صد ره برتر چمید از پی آنك | ز سدره آید و از جیب لابر آرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر | سرازدوسو بهم آورد چون خط پرگر[1]
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم | بمحفلی‌شد کانجا نه‌خواب بود و نه خور
وجود شاهد ومشهود اتحاد گزید | چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد وحلولی که رای سوفسطا | بود بنزد خردمند زشت و ژاژ وهدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی‌وصف | بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان‌هستی‌موصوف ووصف فرق‌این بس | که متحدّ بوجودند ومختلف بصور
یکیست‌اصل‌وحقیقت‌یکیست‌فرع‌ومجاز | یکیست عین و هویت یکیست تیغ واثر
کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور | وجوب و امکان کرد ازیکی گریبان‌سر
بیك خزینه در آمیخت قرصهٔ زر و سیم | زیك دریچه عیان گشت تابش مه وخور
نشسته نـاظر و منظور در یکی بالین | غنوده عاشق ومعشوق دریکی بستر
دوماهتاب فروزنده از یکی مطلع | دو آفتاب درخشنده ازیکی خاور
دوتاجدارمکان کرده در یکی اورنگ | دو گلعذار نهان گشته در یکی‌چادر
شنیده‌ام که نبی آنشب از ورای حجاب | بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
ودیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو | نمود حمله یکی شرزه شیراژدر در
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد | پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
ز گفت خـاتم پیغمبران ز خـاتم لعل | فشانـد حیدر کرّار تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جان بخش‌خاتمی که سپهر | بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر
زکان جیب بر آورد و کرد گوهر وار | نثـار خـاتم پیغمبران بشیر بشر
ز نعت حیدرکرار لب فرو بندم | ز بیم آنکه مسلمان نخواندم‌کافر

---

۱ - پرگر بفتح گاف = پرگار .

منم ثناگر آل رسول وحاسد من — خرست اگر بفروشد هزار عشوه مخر

مرا زکین خران باك نیست زانکه بود — سه گز فسار و دو چنبرچدار[1] چارهٔ خر

بپیش دشمن یأجوج خو کشیدستم — ازین قصیدهٔ ستوار سدّ اسکندر

برین صحیفهٔ دلکش بجای نظم دری — ز نوك خامه بر افشانده ام عقود درر

اگر قبول ملك افتد این چکامهٔ نغز — بآب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر

پسند حاسد اگر نیست گومباش که هست — گنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر

بخالقی که دماند بسعی باد بهار — ز ناف صخرهٔ صماّ شقایق احمر

بقادریکه ز پستان ابر نیسانی — بکام کودك دُر دایه سان نماید دَرّ[2]

بدانکه گشته زصنعش دوفلك چرخ وزمین — روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

بجان شاه هلاگو که هر دو گیتی را — بیافریده خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات ننماید — برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

دگر نه نظم نگارم ز کلك در دیوان — دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر

شنیده ام که حسودی بشه چنین گفته — که بسته است رهی بر هجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که درمحامدتو — ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود — بکیش من ز دوصد قدح ناسزاست بتر

چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید — چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مزهر[3]

همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر — هماره تا نبود مست را ز راح[4] گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب — بجسم گیهان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش — سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

---

۱ ـ چدار بکسر اول چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بدفعل را بدان بندند (برهان) ۲ ـ در بفتح اول و تشدید ثانی = زیادشدن شیر و کثرت خیرات ۳ ـ مزهر بکسر اول وفتح سوم = عود که آلت موسیقی معروفی است. ٤ ـ راح = شراب .

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزادهٔ بی نظیر فریدون میرزا طاب ثراه گوید

دوش چو شد برسریر چرخ مدور
ماه فلك جانشین مهر منور

طرفه غزالم رسیدمست و غزلخوان
بافته از عنبرش بماه دو چنبر

تعبیه کردست گفتی از در شوخی
ماه منور بچین مشك مدور

غرهٔ غرار[1] او بطرهٔ طرار
قرصهٔ کافور بسد بطبلهٔ عنبر

یا نه تو گفتی زگرد موکب دارا
گوشهٔ ابرو نمود تیغ سکندر

تافته رویش بزیر بافته مویش
برصفت ذوالفقار در دل کافر

گفت چه خسبی زجای خیز وبپیمای
باده‌یی ازرنگ و بو چولالهٔ احمر

باده‌یی ار فی‌المثل بسنگ بتابد
گویی برجست از آن شرارهٔ آذر

تا شودم باز چهره چون پر طاووس
از گلوی بط بریز خون کبوتر

گفتمش ای ترك ساده باده حرامست
خاطر بر ترك خمر دار مخمر

گفت چه رانی سخن ندانی فردا
هرچه خطا از عطا ببخشد داور

رقص کند از نشاط صالح و طالح
وجد کند بربساط مؤمن وکافر

خلق جهانرا دوعشرتست ودوشادی
اهل زمانرا دو زینتست و دو زیور

شادی عامی ز بهر حیدر کرار
عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر

آن شده قایم مقام ماه رسالت
این شده نایب مناب شاه فلك فر

گفتمش استار[2] این کنایت برگیر
گفتمش اسرار این حکایت بشمر

حال مسمی بگو زتسمیه بگریز
حل معما بکن ز تعمیه بگذر

گفت که فردا مگرنه عید غدیرست
عیدی بادش چو بوی عود معطر

دربچنین روزی از جهاز هیونان
ساخت نشستنگهی رسول مطهر

گرد وی انبوه از مهاجر و انصار
فوجی چون موج بحر بیحدو بیمر

---

۱ ـ غرار بفتح اول وتشدید ثانی = فریبنده. ۲ ـ استار بفتح اول جمع ستر بکسر بمعنی پرده.

خردو کلان خوب وزشت بنده و آزاد
پیروجوان شیخ وشاب منعم ومضطر

برشد و گفتا الست اولی منکم
گفتند آری ز ما بمایی بهتر

دست علی راسپس گرفت و برافراخت
قطب هدی را پدید شد خط محور

گفت که ای خلق بنگرید تناتن
گفت که ای قوم بشنوید سراسر

هرکش مولا منم علیّش مولاست
اوست پس از من بخلق سیدو سرور

یارب خواری ده آنکه او را دشمن
یارب یاری کن آنکه اورا یاور

حرمت این روز را سه روز پیاپی
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر

شادی دیگر ازین در است که فردا
شاه فریدون بر آفتاب زند بر

تیغی کش پادشاه کرده عنایت
راست حمایل نمایدش چو دو پیکر

تیغی کانرا شه از میان بگشاده
او بکمر استوار بندد ایدر

تیغی لاغرتر از خیال مهندس
تیغی نافذتر از قضای مقدّر

تیغی در کام خصم زهر مجسم
تیغی در روز رزم مرگ مصوّر

جوهر آن تیغ بر صحیفهٔ آن تیغ
مورچگانند در محیط شناور

درکف خسرو بگویمت بچه ماند
رود روان در کنار بحر مقعر

در کمر شاه لاغرست و عجب نیست
ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور

حرمت شه را روا بود که ببوسد
صفحهٔ آن تیغ را خدیو دلاور

ورنه ندیدم که کس نماید معجون
سودهٔ الماس را بقند مکرّر

یا نشنیدم که هیچگه ملك‌الموت
غوطه زند اندر آب چشمهٔ کوثر

تیغ که باید همی بزهرش آلود
شاهش آلوده دارد ازچه بشکرّ

نی‌نی از آن تیغ پادشاه ببوسد
تاش مرصع کند بلؤلؤ وگوهر

گفتمش ایشوخ ازین عبارت شیرین
شور برآوردی از روان سخنور

لیك مرا عیش تلخ گشت ازیراك
کند زبانم بمدح شاه مظفّر

گفت توامشب بعیش کوش که فردا
من بر شه این قصیده خوانم از بر

مطلع ثانی

از دو محمد زمانه یافته زیور　　گرچه مر آن مهترست و این یک کهتر
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا　　آن مه رخشان و این سهیل منور
شیوهٔ آن در جهان کفالت امّت　　پیشهٔ این در زمان کفایت لشکر
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی　　ختم بر این شد همه ریاست کشور
دودهٔ عدنان از آن همیشه مکرّم　　شوکت قاجار ازین هماره مشهر
زان یک بنیان شرع گشته مشیّد　　زین یک دامان عدل گشته مشمّر[۱]
بر سر آن از پی رسالت دستار　　بر سر این از در جلالت افسر
این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ　　آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر
این ز همه خسروان ببخت مقدم　　آن ز همهٔ انبیا بوقت مؤخر
آن پس چل سال شد رسول مؤید　　این پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته برفرش این رواق مقرنس　　تاخته برعرش آن براق تکاور
امر خلافت سپرد آن بپسر عم　　کار ولایت گذاشت این ببرادر
آن علی مرتضی امام معظم　　طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
این ملك ملك بخش راد فریدون　　صدر امم بدر فارس فارس لشکر
داده بدین تیغ فتنه‌بار شهنشه　　داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
در بر آن یك نموده احمد جوشن　　برسر این یك نهاده سلطان مغفر
شاهی عقبی بدان شدست مسلم　　ملکت دنیا بدین شدست مقرر
باد براو مرحبا زکشتن مرحب　　باد بر این آفرین ز جود موفّر
آن سرعنتر فکند و این سرفتنه　　این در احسان گشود و آن در خیبر
دشمن آن بد اگر مرادیِ بدفعل　　دشمن اینست نامراد بداختر
این یك درمهد عهد قائل تکبیر　　آن یك درعهد مهد قاتل اژدر
این یك با سکه بست نامش دایه　　آن یك با خطبه چید نافش مادر

---

۱ – مشمر بضم اول وتشدید سوم = دامن بکمر برزده .

دشمن آن هر که هست چاکش در دل — دشمن این هر که هست خاکش برسر
الحق قاآنیا کلام تو زیبد — گرش بگوهر همی کنند برابر

درمدح شاهزاده فریدون میرزا

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر — درزد یکی گفتم کیی گفتا منم بگشای در
جستم زجا رفتم دوان آسیمه سر دل دل کنان — تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چیستی — بیموجبی را نیستی همچون غریبان در بدر
زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کای بی ادب — رهزن نیم کاین نیمه شب آرم بهر کویی گذر
بگشای در تا دادنیم جان بر قدم افشانیم — برچشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا — جانم ز خجلت درعنا هوشم زحیرت درفکر
ناگه بخود لرزیدما وانگه بسر لغزیدما — مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر
آسیمه سار و سر نگون او از برون من از درون — او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر
القصه باصد پیچ و تاب ازجای جستم باشتاب — ازخجلتم جان در عتاب از حسرتم خون درجگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش — وزشرم شیرین پاسخش افتاده دربوك ومگر
ترکی در آمد خوی زده یکسا تکینی می زده — خوی برجمال وی زده چون بر گل سوری مطر
خویش چو آتش توسنا رویش بخوبی سوسنا — کالریم غنجاً اذرنا والبدر حسناً ان سفر[1]
غنجش فزون نازش فره[2] جعدش همه بند و گره — گیسو فتاده چون زره ازطرف دوشش تاکمر
روشن رخ وتاریك مو شیرین زبان وتلخ گو — دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال وبدسیر
گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان — دل آهن وتن پرنیان خط جوشن وصورت سپر
فربه سرین لاغر میان اندك سخن بسیار دان — خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر
باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا — گفتا که بیموجب چرا از وصل من جستی حذر
من ماهم و درتیره شب ازمن رمیدی بی سبب — در تیره شب ماه ایعجب نیکو تر آید درنظر
گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا — ای رویت آرزم ختا ای مویت آشوب تتر

---

۱ ـ یعنی مثل آهوست ازحیث غنج چون نظر کند و مانند ماه چهارده است چون آشکار شود (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ ـ فره = بسیار .

گفتا بهل این های وهو عذر گنه چندین مجو — برخیز و سنگین کن سبو زان بادهٔ پر شور و شر

زان باده کز وی خار خشك آرد دو صد من بید مشك — از رنگ و بو چون لعل و مشك از زیب و فر چون ماه و خور

دفع کرب رفع ترح[1] کان طرب جان فرح — ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر

بویش بعنبر ماندا رنگش بگوهر ماندا — بیجادهٔ تر ماندا لؤلؤی خشك مستقر

هم عقل را پیوند ازو هم جان و دل خرسند ازو — هم اهرمن در بند ازو هم زو معاصی مغتفر

از بسکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان — همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور

بق[2] زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود — وز آن ابابیلی[3] شود خجلت ده طاووس نر

نادان از آن گر نوشدا از تنگ ظرفی جوشدا — تا روز حشر ار کوشدا در گل فرو ماند چو خر

حالی زجا برخاستم خاطر زغم پیراستم — بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر

آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی — نقل و کباب و جام و می اسباب عشرت سربسر

بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا — اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر[4]

زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی — عیش جهانرا حاصلی نبود ز وصلت خوبتر

بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به — بنشین بخور بستان بده شادی بیاور غم ببر

هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو — هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر

خواهد گذشتن چون جهان زان رخش غم بیرون جهان — کز نقش پیدا و نهان باقی نمیماند اثر

شادی خوشست و خرمی کز نقش بیشی و کمی — جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر

اینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما — قسمت زماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر

امشب من از وصلت خوشم فردا زغم در آتشم — زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر

نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد — وز غم چنان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر

زالماس مرجان سای شد از جزع مرجان زای شد — از دست رفت از پای شد هی زد بروهی زد بسر

هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی فزع — هی گفت اسکت یالکع عذبت طرفی بالسهر[5]

۱- ترح بفتحتین = حزن و اندوه ۲- بق بفتح اول = پشه ۳- ابابیل بفتح اول نام مرغ کوچکی است که خداوند برلشکر ابرهه فرستاد تا سنگهای کوچکی بنام سجیل برسر آنان باریدند و ایشان را بکشتند.
٤- یعنی بنوش که سحر گاهان فرا رسید. ٥- یعنی : ای احمق خاموش باش که چشم مرا از بیداری آزرده ساختی.

خیری نموداز ارغوان چنبر نمود از خیزران | افشاند بر گل ضیمران آزرد یاقوت از گهر

پرتاب کرد ازسر کله از ده هلال آزرد مه | صدخنجرش در هر نگه صدناچخش در هر نظر

هی ریخت بر گل گوهرا هی بیخت برمه عنبرا | هـی بـر سمن از عبهرا باریـد مروارید تر

جوشیدش ازتنوردل آبی که طوفان زوخجل | چون نوح هردم متصل گویان که رب لاتذر

گفتم چراگشتی چنین گفتا بروخامش نشین | چندم زخود سازی غمین چندم زید گویی بتر

می‌بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس | چون غافلان از پیش و پس آشفته‌حال آسیمه‌سر

گـه پیشه‌یی را مخترع گه شیوه‌یی را متبع | فاخش الاله سوء فعلك واحذرن كل الحذر[1]

نه عارفی نه متقی نه باده خواری نـه شقی | نه پاك دامن نه نقی نه پیش بین نه پس نگر

این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل | دانم خجل گردی خجل گر رخت بندی ازحضر

حالی سفر کردن چرا رنـج سفر بردن چرا | جان ودل آزردن چرا از بهر مشتی سیم و زر

چند ازپی خیل ورمه این های وهووین دمدمه | دنیا نماند این همه گیتی نیرزد اینقدر

گیرم سفر کامت دهدخورشیدسان نامت دهد | یك صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر

چندان نیرزد این عنا کز حضرتی گردی جدا | کاو را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور

شاه آفریدون کز سمك بررفته صیتش تا فلك | بـا خلق و کردار ملك با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین | با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حکمش چارحدمنکوب قهرش دیوودد | هم حکمران بر نیك و بد هم قهرمان بر خیر و شر

بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا | جنت زخلقش یك گیاودوزخ زقهرش یك شرر

عین زمین عون زمـان شاه جهـان ماه مهان | غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر

کان بهی بحر بها هم با دَها هم با نُها | خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر

مذبوح ازتیغش سمك مجروح ازرمحش فلك | مرجوح با خلقش ملك مطروح با نطقش شکر

خشمش چودوزخ جانگزا قهرش چوجنت جانفزا | هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر

عـالم ز عـدل او حرم رایج بعهد او کرم | بابی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر

ای چون شعاع مهر ومه تیغت گشوده خشك وتر | وی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر

---

۱ – یعنی : بدکاری خویش را از خدای بترس والبته حذر کن .

خنگت صبا تیغت وبا از این وبا وز آن صبا　　خاك بد اندیشان هبا خون ستم کیشان هدر

بر هر بلیدی قهرمان بر هر بلادی قهرمان　　بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر

روزی که ازتیغ گوان از خاك روید ارغوان　　وزنوك ناوك خون روان گردد چوپشت نیشتر

از گرد وخون خاك زمین ماند بجامهٔ اهل چین　　کز اطلسستش آستین وز قندزستش آستر

از بس سنان وتیغ وشل[1] بارد به تنها متصل　　وزبس خدنگ جان گسل گردد بدلها کارگر

گویی خدای آسمان می نافرید اندر جهان　　جز خنجر و تیغ وسنان جز ناچخ و تیر وتبر

وزبسکه جان اهل کین با خاك ره گردد عجین　　گویی همه خاك زمین جان داردی چون جانور

چون از کمین آیی برون جاری کنی جیحون خون　　از نیش تیغ آبگون وز نوك تیغ جان شکر

رمحت بدرّد تا فلك تیغت ببرد تا سمك　　نقش بقا سازند حك این ازنشیب آن ازز بر

گوید عدویت دمبدم ازخوف جان درهرقدم　　یا حبذا دارالعدم یا مرحبا دارالسقر

گوید زبس خوف قصاص این المفراین المناص　　این النجاة این الخلاص این المقام این المقر

شاها مرا یك ملتمس باقیست بشنو یك نفس　　کافکنده چرخم درقفس چون طایر بی بال وپر

سالیست افزون تا مرا زاقران نمودی برترا　　هم سیم دادی هم زرا هم گنج دادی هم گهر

بس زرّ وسیم و خواسته بخشیدیم ناخواسته　　واکنون زجا برخاسته عزمم بآهنگ سفر

نه اسب دارم نه رهی وزسیم وزرجیبم تهی　　هم درسرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر

هم زرّ خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری　　هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم رهسپر

هم خواهم از گیتی خدا کش جان یك گیتی فدا　　خواهم کـه اجرای مرا افزون کند نیمی دگر

هم خواهم اندر بارگه بارم دهی بیگاه وگه　　زان پس که ازدرگاه شه شد نخل عیشم بارور

از توسخا وز من ثنا از تو عطا وز من دعا　　از توکرم وزمن وفا از تومراد از حق ظفر

تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن　　تا ناله خیزد از دهن تـا هاله گیرد بر قمر

بارت فزون خصمت قلیل این یك عزیز آن یك ذلیل　　این یك صحیح آن یك علیل این شادمان آن نوحه گر

قاآنی این اشعار تو وین پر هنر گفتار تو　　رونق دهد بـازار تـو در نزد شاه دادگر

---

۱ ـ شل بکسر اول نیزهٔ کوچکی است که آنرا گاهی دو پره وسه پره سازند وپنج و ده آنرا بردست گیرند و یك یك را بجانب دشمن اندازند (برهان) .

من افکاره العالی [1]

دی آمد از در من آن دلفریب پسر   افکنده دام بلا زلفش بروز مطر

بودی برنگ قمر رخشنده چهرهٔ او   نه کی ز سرو روان تابیده جرم قمر

بر سر وقامت او افتاده همچو کمند   پرحلقه سلسله‌یی همرنگ مشك‌تتر

حاشانه مشك تترهرگز که ازبرسرو   چندین‌شکنج‌وشکن‌سرداده‌یك‌بدگر

گفتی‌دوهندوی‌مست گردیده‌ازپی‌لعب   آسیمه سارونگون آون زشاخ شجر

یانی دو مار سیه آسیمه سارودمان   دارد بسایهٔ سرو از آفتاب گذر

یانی دو دزد دغل پی برده اند بگنج   از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر

آری نگار ختن دارد ز سیم سربن   گنجی نهفته همی بیغش بزیر کمر

دارند خلق جهان از گنج فربه او   از غصه کوه بدل از ناله دست بسر

وان ترك تنگ دهان ازبس‌بخیل‌بود   پیوسته منع کند آن سیم را زنفر

غافل که سیم‌خود ار برمستحقّ دهد   از بذل سیم شود نامش بدهر سمر

ایکاش نقرهٔ او بودی مراکه همی   میدادمی که مرا گردد فزوده خطر

باری بخلوت من آن‌غارت دل و دین   چون‌دررسید زراه‌چون‌برگزید مقر

گفتم بیا صنما ای کز فروغ رخت   روشن‌شدست مرا دیوار وخانه ودر

خواهم که بوسه زنم برتنگ شکرتو   تاکام ولب زلبت شیرین کنم بمگر

خندید و گفت‌ولی‌ازروی‌عادت‌ورسم   نشنیده ام که دهد کس‌بوسه برشکر

ویژه زبسکه لطیف‌این‌شکری که‌مرا   بگدازد ار کندی بر در نسیم گذر

کی احتمال کند دمهای سرد ترا   کامد بنزد خرد از زمهریر بتر

یکره درآینه بین برخلق منکرخود   تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر

چندانکه هست ترا پروای‌خدمت‌من   باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر

گرمیل‌صحبت من‌داری‌وبوس وکنار   ایدون بنقد بزن دستی بکیسهٔ زر

کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد   هازربیاروفزون زین‌عرض‌خود بمبر

---

۱ – این قصیده در نسخهٔ چاپ کلهر نیست و از روی نسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شده است.

گفتم بـلای دلا نپسندی اربلا — جانم زسر بلا این عجب و کبر و بطر
هر چند کیسه و جیب اززرتهی بودم — دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
گفتا که گنج و گهر گرباشدت بفروش — آنگه بمشت زرم این گنج سیم بخر
ورنـه مخار زنـخ کوتاه ساز سخن — دانی که شاخ هوس کس‌را نداده ثمر
قاآنیا جو زر درچشم سیمبران — صدره گزیده ترست ازصد هزار هنر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه؟ خبر فتح کی‌رسید؟ سحر — کجا؟ بنزد ملك از چه ملك؟ ازخاور
خبر چه بود؟ شکست عدو که گفت؟ بشیر — عدوشکست چسان خورد؟ گشت زیر وزبر
مصافگاه کجـا بود؟ ساحت بسطام — که برشکست عدورا؟ سمی بن آزر
دگرکـه ناصر او بود؟ نصرت الدوله — چه بود منصبش از شه؟ امارت لشکر
کدام لشکر؟ آن لشکری کـه رفت زری — کجا؟ بطوس چرا؟ بهر نظم آن‌کشور
سپاه را که فرستاد؟ خواجه کی؟ شعبان — کدام خواجه؟ مهین خواجهٔ عطاگستر
دگر سپاه فرستد؟ بلی چه مـه؟ شوال — چه روز؟ عیدکی آنروز میرسد؟ ایدر
گـذشت روزه؟ بلی ماه نو نمود؟ نعم — چـه وقت؟ دوش کجا؟ درجنوب چون‌لاغر
کنون چـه باید؟ ساغر چگونه باید؟ پر — پـر از چه باشد؟ از می چه‌می؟ می خلر
قدح چه بـاشد؟ نقره چه نقره؟ نقرهٔ خام — قـدح گسار که؟ ترکی چگونه؟ سیمین بر
قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملك — قدح نخست که نوشد؟ حکیم دانشور
مرآن حکیم که باشد؟ حکیم قاآنی — چو خورد می چکند؟ مدح شاه کیوان فر
کـدام شه؟ شه ایران چـه کس؟ محمد شاه — ورا لقب چه؟ ابوالسیف ازکه؟ از داور
زنسل کیست؟ زترك ازچه ترك؟ ازقاجـار — شهش کـه کرد؟ نیا جانشینش کیست؟ پسر
کشدکه؟ حزمش چه؟ باره از چه؟ ازانصاف — کجا؟ بملك چرا؟ بهر دفع فتنه وشر
بود چه‌تیغش؟ چون پـاسبان دولت و دین — رود چه رخشش؟ چون همعنان فتح وظفر
مسلمست؟ بلی در چه؟ در سخا وسخن — مقدمست؟ نعم بر کـه؟ بر قضا و قدر

گذشته چه؟ صیتش تا کجا؟ بشرق و بغرب — رسیده چه؟ نامش تا کجا؟ ببحر و ببر
بود که دشمن او؟ چون رمیده کی؟ شب و روز — ز چه؟ ز سایهٔ خود در کجا؟ بسنگ و مدر
دهد چه؟ زر کی؟ دایم چگونه؟ بی منت — بکه؟ بعارف و عامی چه قدر؟ بیحد و مر
نظیر اوست چه؟ عکسش کجا؟ در آیینه — بمعنی است نظیرش؟ نه از طریق نظر
بدور وی که خورد خون؟ دو کس کجا؟ بدو جا — بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر
همی گشاید چه؟ تیغ او چه چیز؟ حصار — همی فشاند چه؟ رمح او چه چیز؟ شرر
ز فر او شده کاسد چه چیز؟ ذلّ و هوان — ز جود شده رایج چه چیز؟ فضل و هنر
گشاید آسان چه؟ رمح او چه؟ بارهٔ سخت — دهد فراوان که؟ دست او چه؟ بدرهٔ زر
کسی بعهدش پیچد بخویشتن؟ آری — کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
دلی ز جودش نالد بروزگار؟ بلی — بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر
تنی گدازد در مجلسش بعید؟ نعم — درون مجمر عود و میان آب شکر
بهیچ کشور سرباز او شود حاکم؟ — بلی کجا؟ همه جا کیستند؟ ها بشمر
بملك فارس حسین خان بمرز چین خاقان — بارض زنگ نجاشی بروميان قیصر
همیشه تا که دمد چه؟ گل از کجا؟ ز چمن — شکفته باد چه؟ بختش چگونه؟ چون عبهر
بود چه؟ یارش که؟ حق دگر که؟ احمد و آل — کجا؟ بهر دوسرا تا چه روز؟ تا محشر

در منقبت هژبر السالب اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام و فتح خیبر گوید

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر — بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
هنوز نامده سلطان یکسواره برون — شدم بمشکوی جانان دو اسبه راهسپر
هنوز ناشده گرم چرا غزالهٔ چرخ[1] — بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
بآب شسته رخش کارنامهٔ مانی — بباد داده لبش بارنامهٔ[2] آزر

---

۱ ــ مراد از غزالهٔ چرخ خورشید است. خواجه حافظ فرماید:
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
۲ ــ بارنامه = اسباب تجمل و حشمت و بزرگی و نازش و مباهات و لقب نیك و تفاخر و غرور و مدح و نعت (برهان)

تنش بنرمی خلاق اطلس وقاقم رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
زرنگ عارض او سقف بنگهش بلور زعکس ساعد اوفرش مشکویش مرمر
گرفتم آنکه نیارندگوهر از عمان بیک تکلم اوسنگ و گل شودگوهر
گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز بیك تبسم او خار وخس شود شکر
گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا بیك تحرك زلفش گیا شود عنبر
دو خال برلب نوشش دو داغ برلاله دو زلف بر سردوشش دوزاغ برعرعر
غنوده این چو دوزنگی بسایهٔ طوبی نشسته آن چودو هندو بچشمهٔ کوثر
دوسوسنش را از برگ ضیمران بالین دوسنبلش را از شاخ ارغوان بستر
مرا چودیدهراسان زجایگه برخاست بدان مثابه کـه خیزد سپند از مجمر
چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم دوسیمگون قلمش شد بنای من چنبر
بصدرخواست نشستم ولی بگفت سپهر نه او نه من بنشستیم هردو بردر بر
از آن سپس چوغریبان بجایگاه غریب نظاره کردم شیب وفرازو زیر و زبر
چمانه[1] دیدم وچنگ وچمانی[2] وطنبور پیاله دیدم و تار و چغانـه و مزهر
بطرز بیضهٔ بیضاش درکفی مینا برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
میان این یك تابیده پرتو خورشید درون آن یك روییده لالهٔ احمر
گلوی شیشهٔ صهبا گرفته اندرچنگ چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
بنای بلبله[3] ساغر فرو گشاده دهن چو شیر خواره پستان مهربان مادر
زحلق مرغ صراحی چومرغ حق حق گوی فرو چکیدهمی قطره قطره خون جگر
بسان مرغك آذر فروز از منقار همی ببال و پر خویش برفشاند آذر
قنینه[4] را خفقان و پیاله را یرقان زعکس سرخ می ورنگ بادهٔ اصفر
زفرط خشم فروچیدم ازغضب دامن چوزاهدی که نماید بباده خوارگذر
بطنز گفتمش ای خشك مغزتر دامن بطعن راندمش ایخوب چهر بدگوهر

۱ـ چمانه بفتح اول = پیالهٔ شراب . ۲ـ چمانی = ساقی ۳ـ بلبله بفتح اول وسوم(بنا بضبط برهان وصحیح آن بضم اول وسوم) = کوزهٔ لوله‌دار وصدا وآواز صراحی . ٤ـ قنینه = صراحی (حاشیهٔ چاپ کلهر)

حرام صرف بود باده خاصه برساده | توساده رویی ساقی مخواه و باده مخور
بساده رویی باکی نداری از مردم | زباده خواری شرمی نداری از داور
ز بی عفافی مانا نباشدت میسور | که بگذرانی یکروز بی‌می و ساغر
گشاده چشم جهان بین براه باده گسار | نهاده گوش نیوشا بلحن خنیاگر
بخنده گفت مروصبر کن غضب بنشان | صواب دیدی بنشین وگرنه رخت ببر
مگر نگفته نبی تا بروز باز پسین | خدای هردو جهان توبه را نبندد در
شراب خوردن و آسایش از وساوس نفس | به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شراب خوردن و آسوده بودن از بد و نیك | به از تحمل چندین هزار بوك و مگر
شراب خوردن از آن به که در زمین امید | نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر
شراب خوردن از آن به که در سرای امیر | بغرچه‌یی[1] دوسه بی‌پاو سرشوی همسر
نچیده میوهٔ شرم و نبرده نام حیا | ندیده سفرهٔ مام و نخورده نان پدر
زتنگ چشمی هم چشم درزن[2] در زی | زسخت رویی هم دست تیشهٔ[3] درگر
نه شربشان بجز از ریم و پارگین و زقوم | نه خوردشان بجز از گوز و گندنا و گزر
ز هر کدام پژوهش کنی زباب و نیا | جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کند | کس ارز باب پژوهش نماید از استر
بخشم گفتمش ای زشت خوی دست بدار | حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر
مخور شراب مبر نام میر و حضرت میر | قفای شیر مخار و متاع طعن مخر
مگر ندانی کاندر سرای خواجه مراست | چه مایه مهتر نیکو نهاد نیك سیر
همه خجسته فعال و همه درست آیین | همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بویژه پیرو سالار هاشمی هاشم | که هست هاشم[4] اعدا بتیغ خارا در
بزهد و پاکی دامان همال با سلمان | بصدق و نیکی ایمان نظیر با بوذر

---

۱ ـ غرچه = نامرد و مخنث و حیز و بچشم خودبین و دیوث و ابله و احمق و نادان و جاهل و زبون (برهان).
۲ ـ درزن بفتح اول = سوزن. ۳ ـ درگر بضم اول مخفف دروگر و درودگر بمعنی نجار.
۴ ـ هاشم در لغت بمعنی شکننده است.

بخنده پاسخم آورد کای سپهر کمال — زبان دق[1] مگشای وزراه حق مگذر
بدان خدای کزین بحر باژگون هرشب — هزار زورق سیمین نماید از اختر
بدان مشاطه که برچهرهٔ عروس جهان — فروهلد بشب تیره عنبرین چادر
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او — ظهور دایرهٔ ممکنات را پرگر
بفر حیدر صفدر که گشت هستی او — وجود سلسلهٔ کاینات را مصدر
بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر — بچشم صورت بین و بکلك صورتگر
بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت — بفقر خانه بدوش و بصبر با لنگر
بعشوهای پیاپی ز دلبر طماع — بگریهای دمادم ز عاشق مضطر
بعجز این که بده بوسه تا فشانم جان — بکبر آن که مکن مویه تا نیاری زر
که گر بقدح ملکزاده برگشایم لب — ویا بطعن بزرگان رادکش چاکر
ولی مراست جگرخون ازین که غرچهٔ چند — زبابکان همه حیز و ز مامکان همه غر
در آستانهٔ میرند و نی عجب کاخر — کند بدیشان در خاصگان میر اثر
هزار مرتبه ما نا فزون شنیدستی — که یاربد بود ازماربدجانگزای بتر
نه ازقران زحل مشتری شود منحوس — چو از تقارن مریخ زهرهٔ ازهر
نه گر بعضوی رنج شقا قلوس افتد — بچند روز سرایت کند بعضو دگر
نه صحن مسجدیابد کثافت از سرگین — نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر
نه قیرگون شود از الفت زگال پرند — نه زهرگین شوداز صحبت شرنگ شکر
نه شام تاری گردد حجاب چهرهٔ روز — نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه صحن گلشن گرددزخار خوار وزبون — نه آب روشن آید زلای تار وکدر
نه تلخ گردد زاب درمنه[2] طعم دهن — نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه شاخ تازه بخوشد زالفت لبلاب[3] — نه شمع زنده بمیرد زصحبت صرصر

۱ــ دق بفتح اول وتشدید ثانی = سرزنش وملامت. ۲ــ درمنه بکسر اول وفتح ثانی نام گیاهی است که درطب بکارمیبردند. ۳ ــ لبلاب = پیچك وعشقه و آن گیاهی است طفیلی که بردرخت بپیچدو آنرا خشك کند.

جواب را ز سر خشم بر گشادم لب بطنز گفتمش ای سروقدّ سیمین بر
سرای میرْ جهان و بود جهان چونان ندارد از بدو خوب و پلید و پاك گذر
رواق خواجه بود بحر و بحر بی‌پایان سرای میر بود رود و رود پهناور
نه رود گردد از غوطهٔ گراز پلید نه بحر آید ز آمیزش براز قذر[1]
بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی برودو بحر وجهان کاخ خواجه را ایدر
اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان بود همواره دانا گداز و دون پرور
وگرنه رودونه دریاچراچوخاروحشیش اگرنه رود ونه‌دریاچراچوسنگ وگهر
در آن گزیده گرانمایگان نشست نشیب در آن گرفته سبك پایگان قرار زبر
چواین بگفت بخوشید خونم اندر تن چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر
سرودمش نه هرآنراکه در فرازمقام سرودمش نه هرآنراکه در فرود مقر
ازآن فراز فزاید ورا نبالت و قدر ازین فرود کم آید ورا جلالت وفر
بکاخ خواجه که میزان دانش و هنرست ز فرط وقع بود انحطاط دانشور
نگردو کفهٔ میزان که مایلست در آن گران بسمت نگون وسبك بسوی زبر
نه بادبان که طوفان طیاره غرق شود گرش زمام نگیرد گرانی لنگر
در آن مکابره من تندگشته با جانان در آن محاوره من گرم گشته با دلبر
که ناگه از در پیری خمیده قدچو کمان دمان در آمد با موی شیرگون از در
قدش بهیأت گفتی کمان حلاجست شمیده[2] پنبهٔ محلوجش ازکرانهٔ سر
مرا زحالت آن پیر حالتی رو داد که پای تاسرحیرت شدم چونقش صور
همین نه یاد نگارین شدم زیاد برون که یاد هردو جهانم شد از خیال بدر
سرودمش چه‌کسی گفت پیرم سیاح گهی چو باد شتابان‌ببحر وگاه ببر
بدهر دیده بسی سوك وسورو سودوزیان فراز و پست ونشاط وملال ونفع وضرر
ز بصره وحلب وشام و مصر وقسطنطین زنوبه و حبش وچین وروم و کالنجر
همه بدایع ایام کرده استیفا ز هرصنایع آفاق گشته مستحضر

---

۱ ـ قذر بفتح اول و ثانی = پلیدی. ۲ ـ شمیده = پریشان و پراکنده.

سرودمش ز نوادر بدیع تر سختی | که نقش می نپذیرد چنان بلوح فکر
شنیده‌یی ز کسی در زمانه گفت بلی | شنیده‌ام سخنی غم بر و نشاط آور
قصیده‌ییست موشح بصد هزار حلی | چکامه‌ییست مطرز بصد هزار غرر
ز نعت احمد مختار بینیش زینت | ز مدح حیدر کرار یابیش زیور
قویم گشته بدو حسن ملت احمد | سدید گشته بدو سور[1] مذهب جعفر
سطور او همه تابنده چون بچرخ نجوم | نقوش او همه رخشنده چون بباغ زهر
ز نقش نون خطوطش فلک کند یاره | ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر
بدایتش همه در قدح گردش گردون | نهایتش همه در مدح خواجهٔ قنبر
سرودمش ز کدامین کس آن چکامه؟ سرود | زبوالفضایل قاآنی آسمان هنر
بگفت این و بزانو نشست و یال فراخت | زسر نهاد کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره | بلحن دلکش برخواند این قصیده زبر

مطلع ثانی

مباش غره دلا درجهان بفضل و هنر | که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بخاك دانش هرگز مكار تخم امید | ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم | بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا | مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر[2]
چو رادرفت ز گیهان چه حمق و چه دانش | چو مرد رفت زمیدان چه خود و چه معجر
زمانه نیست مگر ذل جوی و رذل‌پرست | ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون | که کس کند طمع التیام از خنجر
سپهر سهم سعادت نهد بشست کسی | که فرق می نکند قاب و قوس را ز وتر
ز مشك لخلخه سازد جعل خصالی را | که اختیار کند پشك را بمشك تتر

---

۱ ـ سور: کلمهٔ عربی بمعنی دیوار. ۲ ـ عاذر نام شخصی است که گویند مرده بود و مسیح او را زنده کرد.

کسی کـه بازنداند دخیل‌را ز روی[۱] — کسی کـه فـرق نیاردسهیل را زقمر
زبـان طعن گشایـد بشعرخاقـانی — سچول طنز نـگارد بـرای بومعشر[۲]
چه‌روی‌مهر بقومیکه مهرشان همه‌کین — چه‌رای‌سودزخیلی که‌سودشان‌همه‌ضر
بنیش کـژدم هرگــز بود زمهرنشان — بناب‌افعی هرگـز بـود ز سودانـر
پـی سلامت‌خود در تواتر حدثـان — هنود وار نـدارنـد باکی از آذر
ز خـاربن نکند مرد آرمان رطب — زپارگین‌نـکند شخص آرزوی گهر
پلید جفت پلیدست و پاك همسرپاك — ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر
زعلوقطره از آن‌ها بطست‌سوی‌نشیب — زسفل‌شعله از آن‌صاعدست سوی‌زبر
بدیـوپا چـسکنی مدح سبعهٔ الـوان — بخنفسا چه بـری وصف نافهٔ اذفـر
برازی ایـن راخوشتر زدستهٔ سوری — ذبابـی آن را بهتر ز بستهٔ شکـر
مجو زگنبد نیلوفـری وفـاق آزانك — کس آرزو نکند از سراب نیلوفـر
ازین مسدس گیتی مدارچشم خلاص — که مهره راه رهایی ندارد از ششدر
خدنگ حادثه رانیست به زعجززره — برنگ نایبه را نیست بـه زفقر سپر
براه صعب فنا درگذر نخست زجان — ببحرژرف رضابرشکن نخست زسر
گرت سیاحت باید بهل اساس ازبار — ورت سباحت بایـد بـکن لباس ازبر
مزن بگام هوس درطریـق فقر قـدم — مکـن بپای هوا در دیـار عشق سفر
تونرم نرم خرامی ودشت بـی پایان — تولـنگ لنگ‌سپاری وراه پرکردر[۳]
به‌پهنه‌یی که‌در آن‌راه گم کندخورشید — به لجه‌یی که در آن گام‌نسپرد صرصر
به‌توسنی چه‌برآیی که‌نیستش کامه[۴] — بزورقی چه نشینی‌که نیستش لنگر
زکـه سؤال نمایی جـوابت آرد لیك — بجزسؤال ازان نشنوی جواب دگـر

۱ـ حروف قافیت... نه‌است:روی وردف وقید وتأسیس ودخیل‌ووصل‌وخروج ومزیدونایر... حرف آخرین کلمهٔ قافیت‌چون‌از نفس کلمه باشدآنرا روی‌خوانند... وهرحرف‌متحرك کی‌میان تأسیس وروی افتدآنرادخیل خوانندازبهرآنك بمیان‌دوحرف‌لازم درآمده است واوبجنس خویش‌لازم نیست (المعجم‌فی‌معاییراشعارالعجم ـچاپ طهران ـ ۱۳۱٤ ـ ص ۱۵۵و۱۹۹) ۲ـ مراد ابو معشر بلخی منجم ودانشمند معروف‌است.
۳ ـ کردر بروزن صرصر زمین پشته پشته وزمین سخت وزمین کـوه ودره راگـویند (برهان).
٤ـ کامه : لجام اسب را گـویند.

زآری آری گوید جواب واز لا لا مرادش آنکه بجز کرده نبودت کیفر
تو بدسگالی و نیکی طمع کنی هیهات زخیر خیر تراوش نماید از شر شرّ
علوّ منزلت از نیستی بخواه و مگوی که حظّ روح کی از نیستی شود اوفر
نگر بصفر که هیچست ودر طریق حساب اقل هرعدد از یساریش شود اکثر
تراکه چشم دوبین باهزار گونه حول بگنج خانهٔ توحید کی شود رهبر
دوبین چگونه دهد فرع را زاصل تمیز دوبین چسان دهد از فرق کل وجزو خبر
بخوان فقر بری دست و آرزو بکمین براه عشق نهی پای واهرمن بــاثر
هوای مائده داری وزهر درسکبا[1] خیال بادیه داری و دزد در معبر
ببحر فقر زتسلیم بایدت زورق بدشت عشق ز توحید بایدت رهور
که تارهاندت این یك زصد هزار بلا که تاجهاندت آن یك زصد هزار خطر
زخود مجرد بنشین نه از عقار و حشم زخود تفرّد بگزین نه از دیار و حشر
سبع نیی که تجنب کنی زیار و دیار ضبع[2] نیی که تنفر کنی ز مال و نفر
پی مجاهدهٔ نفس تن بهست نزار که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
زخویشتن چو گذشتی بخویشتن مگرای زجان وتن چو رهیدی بجان وتن منگر
ستون خانه شکستی فرود آن منشین طناب خیمه گسستی بشیب آن مگذر
ره حقیقت جویی ببام عشق بر آی ره طریقت پویی طریق فقر سپر
بجنگ خیبر خیل رسول را صفدار بصف صفین جیش جهول را صفدر
هزار جنت در یك توجهش مدغم هزار دوزخ در یك تعرضش مضمر
بنزد حلمش الوند در حساب طسوج[3] بپیش جودش اروند در شمار شمر
ز مکنتش پر کاهیست گنج افریدون زملکتش کف خاکیست ملك اسکندر
بیك اشارتش اندرفنای صد اقلیم بیك بشارتش اندربقای صد کشور
پرند مصری او را قضا بود قبضه کمند چینی اورا فنا بود چنبر

---

۱ ـ سکبا = آش سرکه . ۲ ـ ضبع بفتح اول وضم دوم = کفتار . ۳ ـ طسوج بفتح اول وزنی ناچیز بمقدار چهارجو (حاشیهٔ چاپ کلهر)

کمینه خادم خدمتگران او خاقان — کمینه بندهٔ خربندگان او قیصر

مقیم حضرت او باج خواهد از سنجار[۱] — گدای درگه او تاج گیرد از سنجر

بنزد جودش کز نجم آسمان افزون — بپیش رایش کز جرم آفتاب انور

یکی نفایه[۲] سفالست جام کیخسرو — یکی شکسته کلوخست گنج بادآور

نبات خاك نبینی دگر بزیر سپهر — مدار چرخ نیابی دگر بگرد مدر

فلك ندارد با باد عزم او جنبش — زمین ندارد با کوه حزم او لنگر

قضا برشتهٔ محور کشد دوال سپهر — که بهر کودك اقبال او کند فرفر

ز مسلخ کرمش روزگار اجرا خور — ز مطبخ نعمش کاینات روزی بر

بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان[۳] — بخوان نعمت او هشت روضه خوالیگر[۴]

چه مایه دارد در پیش طبع او دریا — چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر

همان نشاط ز حزمش سپهر نیلی را — که هوش پارسیانرا زحسن نیلوفر

بزیر سایهٔ فضل اندرش چه کوه و چه دشت — بظل رایت عدل اندرش چه خشك و چه تر

بانصرام[۵] زمان قهرش ار دهد فرمان — بانهدام جهان خشمش ار کند محضر

دگر نبینی زین تخت چارپایه نشان — دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر

چنان گذر کند از نه سپهر بیلك او — که نوك درزن درزی زدیبهٔ ششتر

بنوك ناوك او سم صد هزار افعی — بناب ناچخ او زهر صدهزار اژدر

کنایتیست ز دست تو ابر در آذار — حکایتیست زتیغ تو برق در آذر

هم آن در آزار ازهمت تودر آزار — هم این در آذر از هیبت تو در آذر

بهر چه رای کنی چرخ از آن نتابد روی — بهر چه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر

پری بامر تو تعویذ سازد از آهن — عرض بنهی تو اعراض جوید از جوهر

هژبر خشم ترا دهر خستهٔ چنگال — عقاب قهر ترا چرخ مستهٔ ژاغر

---

۱ — سنجار بفتح اول نام کوهی و قلعه یی است در نواحی موصل و دیار بکر . ۲ — نفایه بفتح اول در عربی سیم قلب نبهره و ناسره را گویند . ۳ — شادروان بضم ثالث وسکون رابع پردهٔ بزرگی را گویند مانند سراپرده که در پیش در خانه وایوان ملوك وسلاطین بکشند . ٤ — خوالیگر باثانی معدوله بر وزن بازیگر طباخ ومطبخی وخوانسالار وسفره‌چی باشد . ۵ — انصرام — گسیختن (حاشیهٔ چاپ کلهر)

مکارم تو چـو اسرار سرمدی بیحد ‌ ‌ ‌ محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر

بحصر آن یك اشجار اگر شود خامه ‌ ‌ ‌ بعدّ این یك اوراق اگر شود دفتر

نه یك بدیهۀ آنرا مصورست حساب ‌ ‌ ‌ نه یك خلاصۀ این را میسرست شمر

پس از نبرد بنی‌المصطلق بسال ششم[1] ‌ ‌ ‌ رسول خواست شود با یهود کین گستر

هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید ‌ ‌ ‌ همه هژبر و توانا و گرد و کند آور

نگاشت پور ابی[2] نامه‌یی بخیل یهود ‌ ‌ ‌ وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر

ازین خبر همه موسائیان ز آب دو چشم ‌ ‌ ‌ چو ریش فرعون آمود چهر شان بدرر

سپس بچاره بدینسان شدند دستان زن ‌ ‌ ‌ کمان زیاری غطفان گروه نیست گذر

یکی فرسته فرستیم پر فرست و فریب ‌ ‌ ‌ مگر بیاریمان یارد آورد یاور

گر آن گره نگشایند این گره از کار ‌ ‌ ‌ درست خانه و خونمان شود هباو هدر

یکی زخیل نضیر و قریظه[3] یاد آرید ‌ ‌ ‌ کشان چه آمد از کین مصطفی برسر

سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار ‌ ‌ ‌ از آن گروه همه نامجوی و نام آور

چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند ‌ ‌ ‌ بامر یزدان پروای و ویل شد که و در

بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب ‌ ‌ ‌ بجز ایاب نجستند هیچ چار و چدر[4]

وزان کران بشب تیره آفتاب رسل ‌ ‌ ‌ بسان انجم پویانش از قفا لشکر

یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر ‌ ‌ ‌ یزك[5] نمود بشیر عباد خیر بشر

عبـاد اهرمنی را بره گرفت و گرفت ‌ ‌ ‌ خبر زخیبر وشد زی رسول راهسپر

چو روز روشن خورشید دین در آن شب تار ‌ ‌ ‌ بپای باره بر افراشت بر فلك اختر

---

۱ ــ غزوۀ مریسیع یا بنی‌المصطلق بسال پنجم هجری واقع شده‌است و بنی‌المصطلق بطنی از خزاعه میباشند وقائد وسید آنان حارث بن ابی‌ضرار بود وسبب این غزوۀ آن بود که حارث جماعتی را با خود بر حرب رسول خدای همداستان کرد. پیغمبر باراضی مریسیع وارد شده با حارث وقوم او جهاد کردند. صفوان که صاحب لوای مشرکین بود بدست قتاده کشته شد و کفار شکست خوردند.

۲ ــ مقصود از پور ابی عبدالله بن ابی منافق است که پس از حادثۀ بنی‌المصطلق نفاق وی آشکارا گشت. ۳ ــ بنی قریظه و بنی‌النضیر نام دو قبیلۀ یهود است که در امان اسلام بودند و سرانجام بر اثر غدری که کردند از مدینه رانده شدند واین حادثه در سال چهارم هجری واقع شد.

٤ ــ چدر بفتح اول و دوم = چاره وعلاج. ٥ ــ یزك بفتحتین = طلایه و مقدمة‌الجیش.

یهود بیخبر اندر کـریجها[1] خفته   یکی نهاده کلاه ویکی گشاده کمر
بامر بار خـدا تا بصبح ازین باره   نشان نیافت کسی ازصدای یك جانور
نه‌ازنباح[2] کلاب ونه ازنبوح[3] یهود   نه از نهیق[4] حمار و نه از خوار بقر
ببامداد بهنگام آنکـه فصل بهار   بشاخ سرخ گل آوا بر آورد تندر
دمید مهر جهانتاب از کرانهٔ چرخ   بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
فلك‌فکندزسر طیلسان‌راهب‌ودوخت   بسفت[5] همچو یهودان زخورقوارهٔزر
هزار پشهٔ سیمین بچرخ گشت نهان   ببرگ لاله بدل‌شد درخت لامشگر[6]
شبان‌وزارع ودهقان‌ونخل‌بندواکار[7]   برون‌شدند زدر همچوروزهای دگر
کشیده‌بیل بسفت‌وگرفته‌داسه‌بدست   نهاده خیش‌بگاووفکنده‌خوره[8] بخر
بدشت رانده سراسر گواره[9] و گـلّه   بگاو بسته تناتن گوآهن[10] وایمر[11]
پی درودن غلاّت همچوگـاز گـراز   بدست‌زارعشان داستغـاله ودستر[12]
چو خارپشتی آونگ ازدرخت‌چنار   بسفت راعیشان از پلاس پاره گذر
بکشتمند تناتن چمان و غافل ازین   که جای گندم‌وجورسته ناوك‌وخنجر
بهر طرف نگرستند گرز بود وکمان   بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر
زمین‌زسمّ مراکب‌چوگوی‌درطبطاب   فلك زتفّ قواضب چو موم بر آذر
بدز شدند بر آشفته حال و از مویه   فشانده سودهٔ پلپل بدیدگان اندر
سلام نام یکی پیر بد در آن باره   فراشت‌بال‌که‌جزچنگ‌چاره نی‌ایدر
در از بروی ببندیم کار بسته شود   به آنکه در بگشاییم تا گشاید در

---

۱ ــ بفتح اول بمعنی خانهٔ کوچك باشد مطلقاً (برهان) ۲ ــ نباح بکسر اول = صدای سگ. ۳ ــ نبوح بضم اول = فریاد وخروش قوم و صدای سگان آنسان . ٤ ــ نهیق = صدای الاغ . ٥ ــ سفت بضم اول = شانه . ٦ ــ لامشگر بر وزن دانشور درخت پشه آغال را گویند و بعربی شجرةالبق خوانند . ۷ ــ اکار بضم اول = زارع . ۸ ــ خوره بضم اول نوعی از جوال است که آنرا پر از غله کنند وچنان بر بالای بار بردار اندازندکه طرف سر جوال بگردن بار بردار باشد. ۹ ــ گواره بفتح اول گـلهٔ گـاو وگـاو میش را گـویند . ۱۰ ــ مخفف گـاو آهن .
۱۱ ــ ایمر بفتح اول بـر وزن خنجر آهن سرتیزی را گـویند کـه بر چوب نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند . ۱۲ ــ دستر بفتح اول وسوم = داس کـوچك دنـدانـه دار .

گزیر نیست کسی را ز حادثات قضا | خلاص نیست تنی را ز نایبات قدر
ز برگ عبهر گر سر زند دوصد پیکان | ز نیش پیکان گر بردمد دو صد عبهر
چو سرنوشت زیان باشد این ندارد سود | چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضر
هر آنچه چاره سگالید غیر ازین ناقص | هر آنچه یاوه سرایید غیر ازین ابتر
بگفت آن دد گوساله‌خوی سامریان | بتافتند دگر باره روی از داور
یکی درخت کهن‌سال بد بقرب حصار | سطبر شاخه قوی بن زمردین پیکر
بخفت سایهٔ یزدان فرود سایهٔ آن | زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
زهی درخت که مژده هزار عالم را | بزیر سایهٔ او کردگار داده مقر
چو شد بخواب یکی اهرمن زخیل یهود | گشاد از کمر جم پرند خارا در
ولی زمین درنگی ورا درنگ نداد | که ماه نو برباید ز آسمان ظفر
دو گام آن دد آهن‌جگر بکام زمین | چو خار چینهٔ آهن بگاز آهنگر
نبی نریخت وراخون از آنکه نالاید | بخون روبه چنگال شیر شرزهٔ نر
که ناگه ازطرف دز یکی غبار بخاست | بر آنصفت که نهان گشت تودهٔ اغبر
نشسته دیوی برباد پا واینت شگفت | که دیو گردد چون جم سوار برصرصر
رسول خواست ابوبکر را وداد برو | درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر
شنیده‌یی که ابوبکر رخ بتافت زجنگ | چنانکه روز دوم بهر پاس عمر عمر
زروی طیش چنین گفت آفتاب قریش | که بامداد چو خور برزند سر از خاور
دهم لوا بکسی کش خدای هردو جهان | چو من ستاید واو هردو راستایشگر
سحر گهان که شهنشاه باختر در چشم | بمیل خط شعاعی کشید کحل سهر
هزار شاهد چشمك زن از نظارهٔ او | نهفت چهرهٔ سیمین بنیلگون معجر
زبیم ترك ختن رومیان زنگی خوی | نهان شدند عرب وار در سیه چادر
زخواب ختم رسل چشم بر گشود و سرود | کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست مردمك دیدگان حق بینم | که هست سرمه کش دیدهٔ جلال و خطر
کجاست شیر حق آنکو بصد هزاران چشم | بود بمهر رخش چرخ خیره شام و سحر

جواب‌دادیکی کای فروغ چشم‌جهان — زچشم‌زخم سپهرش‌دوچشم‌دیده‌خطر
دوچشم حق‌نگر خویش‌بسته ازعالم — که‌هیچکس‌بجز ازحق نیایدش بنظر
گشوده‌اند از آنروی‌صعوگان‌پروبال — که‌اوچوباز فروبسته‌چشم‌راست‌نگر
زگرد راه وتف آفتاب وگرمی روز — دوعبهرش‌شده‌تاری دونرگسش مغبر
شده دو جزع یمانی دو حقهٔ یاقوت — شده دو نرگس شهلا دو لالهٔ احمر
کسی که‌مکه‌غبارش کشدچوسرمه‌بچشم — بچشم سرمهٔ مکی کشد ز بیم حسر[۱]
کسی که‌چشمهٔ آتش‌فشان‌بچشمش‌تار — زچشم چشمهٔ آبش‌روان زآفت حر
رسول گفت گرش‌سوی‌من فراز آرید — منش زچشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر
یکی‌روان‌شدودست‌علی گرفت‌بدست — ز دستگیری او دست یافت بر اختر
علی‌زچهر پیمبرشدش جهان بین باز — اگرچه دیده شود زافتاب تار وکدر
بچشم آب زدش مصطفی‌زچشمهٔ‌نوش — چنانکه سوخت‌چوآتش‌زرشك‌آب‌خضر
پس‌اختری[۲] که باخترش‌مهچه‌ناصیه‌سای — بدو سپردو سرایید کای بلند اختر
بپوپهنه که این رزم را تویی شایان — بچم بعرصه که این عزم راتویی‌از در
ولی بار خدا باره رانـد زی بـاره — درفش کـینه فروکـوفت بردر خیبر
نهاده دل بـتولای احمـد مختـار — سپرده جان بعنـایات خالق اکبـر
یکی‌ستاره شمر بود درددرون حصار — که خوانده‌بود ز تورات‌رمزهای‌سور
چو برشمـایل‌حیدر نظاره کردزسور — چوگردبادبر آشفت وخاك‌ریخت‌بسر
سؤال‌را لب حسرت گشودو گفت کیی — سرود حیدره‌ام شیر حـق بشیر بشر
مراست‌دخت‌نبی‌جفت‌وسبط‌احمدپور — مراست بنت اسدمام وپور شیبه پدر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته — چوگفته‌نارش بررخ دویدخون‌جگر
بمویه گفت خوداین گردایلیاست کزو — بپود عمران گیهان خدای داد خبـر

---

۱ – حسر را شاعر بمعنی ضعف چشم گرفته است . اما مصدری که این معنی را میدهد حسور بضم اول است نه حسر که بمعنی رنج وتعب میباشد . ۲ – اختر = رایت وعلم .

سپس زباره یکی دیو نام او حارث | جنابه[1] زاده ابا مرحب از یکی مادر
دو اسبه راند بآهنگ کین شیر خدای | شهش سه اسبه فرستاد از جهان بسقر
زخشم در تن مرحب سطبر شد رگ و پی | دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه | نهاد بر زبر ترك آهنین مغفر
کمان فکند ببازو بعزم رزم خدیو | تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر
نهاد برزبر میل خود سنگ گران | بسان گنبد دوار بر خط محور
رخان ز سوك برادر برنگ سرخ بقم | روان ز کین شهنشه بسان تند شرر
چنان ببهنه برانگیخت رخش آهن سم | چنان ز کینه بر آمیخت تیغ خارا در
که شد ز جنبش آن جسم خاك بی آرام | که شد ز تابش این روی چرخ پراخگر
هژبر بیشهٔ دین آن زمانه را ملجأ | نهنگ لجهٔ کین آن ستاره را مفخر
گرفت راه بر و چون هژبر بر روباه | گشود بال بدو چون عقاب بر کوتر[2]
چنان بتارك آن تیغ راند شیر خدا | که کرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر
بامر ایزد دادار جبرئیل امین | اگر نگستردی زیر تیغ شه شهپر
اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن | اگر نه اسرافیلش بداشتی ایسر
بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پرند | ز گاو و ماهی بگذشتیش پرنداور[3]
ز قتل مرحب آواز مرحبای مهان | شد از زمین بفلك چون دعای پیغمبر
گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز | بزخم گرزهٔ خارا شکن فکند سپر
فتاد مهر سلیمان بخاك و اهرمنی | چو باد برد و پریوار شد نهان ز نظر
خدیو نیو چو پران شهاب از پی دیو | بشد ز بهر سپر سوی باره راهسپر
در حصار ببستند چل یهود عنود | بر آن که بارهٔ علم محمدی را در
مگو حصار یکی آسمان کز افرازش | عیان شدی چو یکی گوی تودهٔ اغبر
ز بس متانت آسیب گنبد هرمان | ز بس رزانت آشوب سد اسکندر

---

۱ ـ جنابه = توأم و همزاد (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ ـ کوتر بفتح اول و سوم و سکون دوم مخفف کبوتر . ۳ ـ پرنداور = شمشیر جوهر دار .

زباره‌اش که دوصد ده بر از سپهر برین بیك مثابه نمودی دو گاو زیر و زبر
چنان رفیع که برقعر ژرف خندق آن نتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
عیان زشیب فصیل وی آسمان کبود چو از فرود دماوند تل خاکستر
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر همه ستاره شناس وهمه ستاره شمر
از آنکه منطقه را بامعدل از دو کران فرود چنبرهٔ آن حصار بود ممر
همه خبیر زتربیع هرمز و کیوان همه بصیر به تثلیث زهرهٔ ازهر
فراز کنگر عالیش امتان کلیم هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
زحمل جثهٔ آن باره خسته گاوزمین بر آن مثال که در زیر بار لاشهٔ خر
رسید بردر آن باره شرزه شیر خدای گرفت حلقهٔ در را بچنگ زورآور
بقدرتی که در آویختی اگر باکوه چوتار کارتن[1] ازهم گسیختیش کمر
بنیرویی که اگر چنگ درزدی بسپهر شدی چنانکه بسنگ اندر اوفتد ساغر
بقوتی که اگر گوی خاك بگرفتی چو مغز خصم پریشان شدی زیکدیگر
دری چنان را با قوتی چنین افکند ز سطح غبرا براوج گنبد اخضر
غریو خاست زمردو خروش خاست ززن زفیر خاست زبوم و نفیر خاست زبر
بپیل و بیلك و شمشیر و خنجر و خنجیر[2] بخشت و خاره و سرباش[3] و گرزه و جمدر[4]
ببیلگوش[5] ودژآهنج[6] و ناوك و زوبین به بیلپا[7] و یك انداز[8] و دهره و تکمر[9]
گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل ازین که کس نبندد با خاشه سیل را معبر
چو تندسیل که آید زکوهسار فرود دمان بباره بر آمد خدیو شیرشکر
ز آفتاب حوادث نیافتند بهود بغیر سایهٔ زنهار شاه هیچ مفر

۱ــ کارتن = عنکبوت. ۲ ــ خنجیر بکسر اول هرچیز تند وتیزرا گویند عموماً . ۳ ــ سرباش = گرز. ٤ ــ جمدر بر وزن خنجر سلاحی است که آنرا در هندوستان کتار گویند و در زبان سنسکریت بمعنی شمشیر خدای مرگ است. ٥ = خاك انداز. ٦ــ دژآهنج = زوبین. ۷ ــ بیلپا نام حربه یی است که بیشتر زنگیان دارند. ۸ــ یك انداز تیر زبونی راگویند که چون بیندازند تفحص وجستجوی آن نکنند وبعضی دیگر گویند تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد وبغایت دوررود و بعضی دیگر گویند تیریست که پیکان دوشاخی دارد (برهان). ۹ ــ تکمر بر وزن دختر مخفف تکمار است وآن تیری باشد بی پیکان وبجای پیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد (برهان).

زدستوانه[1] وخفتان وخود ودرع وزره زگوشواره وخلخال وطوق وتاج وکمر
زدر وگنج وضیاع وعقار ومال وحشم ززر وسیم ومراع[2] ومواش و خیل وحشر
ز ناقهای مرصع زمام از یاقوت زباره های مکلل لگام از گوهر
گزیده گزیت[3] ورسته زصد هزار بلا سپرده جزیت وجسته زصد هزار خطر
امین ملك خدا دادشان امان وسرود که هر که ماند در سور ازو نماند سر
ز مال آنچه سزد بار یك سطبر هیون برید هریك و زینجایگه کنید سفر[4]
صفیه زادهٔ حی بن اخطب آنکه بحسن نبود در همه عالم چنو یکی اختر
شه آن نگار شکرخنده رابدست بلال که عنبرین قمرش بود آتش عنبر
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد مفرحی دل او را ز عنبر و شکر
بلال برد پریرا ززرمگاه و پری بشد بسان پری دیده تابش از منظر
رسول شد چو زبیرحمی بلال آگه هلال وار بکاهیدش از ملال قمر
سرود ازچه ز آوردگاهش آوردی دلت ز آهن وپولاد وروی بود مگر
تو آهنین دل واین ماهرو پری سیما بلی نماید ز آهن پری بطبع حذر
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد شدش زمهر رسول خدا درون پرور
بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما سیه چراست رخت همچو برگ لیلوپر
گشود بسدو اینگونه گشت گوهر بار که چون بکند در ازباره حیدر صفدر
بدم بگوشهٔ تختی نشسته چون بلقیس بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر
که ناگهان چویکی صرع دار آشفته که از مشاهدهٔ دیو لرزدش پیکر
زمین باره بلرزید وباژگون شد بخت چو زورقی متلاطم میان بحر خزر

---

۱ ــ دستوانه = دستینهٔ زنان وساعد بند آهنین مردان را نیز گفته اند که در روز جنگ در دست کنند.
۲ ــ مراع بفتح اول = مراعی جمع مرعی بمعنی چراگاه. ۳ ــ گزیت = جزیه و آن مالیاتی است که کفار برای ایمنی وبودن درضمان اسلام می پرداخته اند. ٤ ــ قضیهٔ فتح خیبر مربوط بسال هفتم هجری است ورخصت دادن حضرت رسول اکرم بکفار که یك شتروار متاع بر گرفته از مدینه بیرون روند مربوط به غزوهٔ بنی النضیر است که در سال چهارم هجری اتفاق افتاد وشاعر آنرا باجنگ بنی المصطلق وغزوهٔ خیبر خلط کرده وداستانی چنین پدید آورده است.

چنانکه ماه ز سبابهٔ تو یافت شکاف ... شکافت ماه جبینم ز پایهٔ کرکر [1]
وزان کرانه هژبر خدا امام هدی ... چو بسته دید بیاران ز کنده [2] راه گذر
فرود کنده یکی ژرف رود بود روان ... گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
شکسته رهگذر سیل را یهود عنود ... که تا ز آب نمایند دفع تند آذر
گرفت حلقهٔ در را بچنگ شیر خدای ... ز در نمود مر آن ژرف کنده را معبر
از آن سبب که درازی در بقول درست ... یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر
میان کنده باستاد مرتضی آونگ ... گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
شدند یثربیان پی سپر بنزد رسول ... که هان نظاره نما دست ساقی کوثر
رسول گفت یکی پای او کنید بچشم ... که هیچ گوش سراین را نمیکند باور
چواز نورد بپرداخت شاه خیبر گیر ... سوی محیط گرایید بحر پهناور
نبی چو ماه نو آغوش برگشود زمهر ... که تاسپهر وفا راچو جان کشد در بر
علی بصفحهٔ کافور گشت لؤلؤ بار ... بمشك وغالیه آمیخت دانهای دُرر
نبی سرودش کای آسمان عز وجلال ... که هست ذات تو هستی کون را مصدر
چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم ... چرا ز وصل من انگیختی ز جزع غرر
نه روز چونکه بر آید نهان شود کوکب ... نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
گشود لعل گهربار مرتضی و سرود ... که ای زبان خدا کاینات را سرور
نه طرف گلشن خرم شود ز اشك سحاب ... نه صحن بستان ریان [3] شود ز سعی مطر
نه اشك ابر لآلی شود بکام صدف ... نه آب جوی زمرد شود بشاخ شجر
نه هرچه بیش ببارد سحاب در بستان ... فزون شود فر نسرین ولاله و نستر

---

۱ ــ مسأله اسیر شدن زنی و باز خرید رسول خدا و ازدواج وی با آن زن نیز مربوط به غزوهٔ بنی المصطلق است و آن زن بره دختر حارث بن ابی ضرار بود که رسول اکرم وی را باز خرید و جویریه نام نهاد و بخود تزویج فرمود و در مورد صفیه دختر حی بن اخطب روایتی هست که از تخت بزیر افتاد و برجبینش جراحتی رفت لاغیر.
۲ ــ کنده بفتح اول = خندق ــ و خندق معرب همین واژه است. ۳ ــ ریان بفتح اول و تشدید دوم = سیراب.

چوعشرتی که‌دوچشم گرسنه‌را زطعام شدند شاد زفتح پدر شبیر و شبر[1]
صبا که روحش شادان زیاد در جنت صبا که جانش خرم بواد در محشر
بمخزنی که خداوند نامه آن را نام چنین‌فشانده‌درین‌داستان زکلك گهر

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

سه هفته بیشترك زین شبی بماه صفر چوسال نعمت و روز وصال جان پرور
شبی که گردون بروی نموده بود نثار هر آن سعود که اجرام راست تا محشر
شبی شرافت روحانیان درو مدغم شبی سعادت کروبیان درو مضمر
بجنبش آمده هرذره در نشاط و طرب چنانکه در شب معراج پاك پیغمبر
ستارگان بستایش ستاده صف در صف فرشتگان بنیایش نشسته پر در پر
زمین ز برف چو آموده دشتی از نقره فلك زنجم چو آکنده بحری از گوهر
هوا مکدر وصافی چو طرهٔ غلمان زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر
هوای تیره شده باد بان برف سفید چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
زعکس برف که تابید برافق گفتی سپیده سرزده‌پیش‌از خروش مرغ سحر
هوای تیره میان سپهر و خاك منیر چو در میان دو یزدان پرست یك کافر
نشسته‌بودم‌مست آنچنانکه‌دو کف‌خویش نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر
ز بسکه‌باده شده سرخ چشم من گفتی درو ستارهٔ کف الخضیب جسته مقر
که ناگه ازره پیکی‌رسید ومژده رساند چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چه‌خفته‌یی که ولیعهد شد سوی تبریز بحکم محکم گیهان خدای کیوان فر
چو نصرت ازچه نپویش همره موکب چو دولت از چه نتازیش از پس لشکر
یکی بچم که ببوسی رکاب او چو قضا یکی بپو که بگیری عنان او چو قدر
مرا زشادی این مژده هوش گوش برفت چنان شدم‌که توگویی کسم نداد خبر

---

[1] ـ شبیر وشبر کنایه از امام حسن وامام حسین علیهماالسلام است .

پیاله خواستم ونقل وعود ورود و رباب کباب وشاهدوشمع وشراب وشهدوشکر
چمانی ونی و سنتور وتاره و سارنگ[1] چغانه و دف وطنبور و بربط و مزهر
دوچشم دوخته برساقیان سیمین تن دو گوش داشته زی مطربان رامشگر
بدان رسید که خون ازرگم جهد بیرون زبسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر
نشسته دربرمن شاهدی چو خرمن ماه دو ذوذنابه بدوشش معلق از عنبر
سهیل قاقم پوش و شهاب ساغر نوش تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر
خطش زتخمهٔ ریحان تنش زبطن حریر رخش ز دودهٔ آتش دلش ز صلب حجر
لبش برنگ جگر گوشهٔ عقیق یمن وزان عقیق مراچون عقیق خون بجگر
سواد طرهٔ اوپای تخت حسن و جمال بیاض طلعت او دست بخت شمس و قمر
درآب دیدهٔ من عکس قدوروی و لبش چوعکس سرو و گل ولاله اندر آب شمر
دوچشم من چوزره گشت پرزبند و گره زعکس پیچ وخم زلفکان آن دلبر
میی بدستم کز پرتوش بزیر زمین درون دانه عیان بود برگ و بارو شجر
چنان لطیف شرابی که بسکه میزدجوش همی توگفتی خواهد پرّد از ساغر
چه دردسردهمت تاسه هفته روزوشبان نشسته بودم درنای ونوش و لهو و بطر
پس ازسه هفته که چون شیرنرغزالهٔ چرخ نمود پنجهٔ خونین ز بیشهٔ خاور
ز خواب خادمکی کرد مرمرا بیدار بصد فریب و فسونم نشاند در بستر
گلاب و صندل برجبهتم همی مالید که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت ز خون دو عبهر من شد دولالهٔ احمر
بجبهه سر که نمودم همی زرشک درون بچهره بر که فشاندم همی ز اشک بصر
ز جای جستم وبستم میان وشستم روی ز مهر گفتمش ای خادمك همان ایدر
برو باخور و اسب مرا بکش بیرون هیون و استروزین آرو ساز برگ سفر
چواین بگفتم نرمك بزیر لب خندید جواب داد مرا کای حکیم دانشور
کدام زین وکدام آخور وکدام اسباب کدام اسب وکدام اشتر وکدام استر

۱ ــ سارنگ نام مرغکی است سیاه وضعیف ووجه استعمال این واژه دربن بیت روشن نیست.

بخرج باده شدت هرچه بود و هیچت نیست ‌ بغیر کودن لنگی که نیست راهسپر
گمان بری بدل نعل بر قوائم او ‌ بساحری که فولاد بسته آهنگر
بسوی مرگ نکو جاریست چون کشتی ‌ بجای خویش همه ساکنست چون لنگر
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او ‌ که تنگ می نکند جا بچیز های دگر
بگاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود ‌ چو سایه افتان خیزان رود براه اندر
نعوذ بالله در ری اگر وزد بادی ‌ بیکنفس بردش تا بملك کالنجر
کنون چه چاره سگالی که بر تو از شش سو ‌ رونده چرخ فرو بسته است راه مقر
بخشم گفتمش ایدون ز چرخ نهراسم ‌ که چرخ گردان زیرست و بخت من بزبر
مرا بنوك قلم بحری آفرید خدای ‌ که از دوات عمان سازم از مداد گهر
بهر کجا که رود شعر من چو نافهٔ چین ‌ بهای او همه سیم آورند و بدرهٔ زر
بویژه همچو ولیعهد داوری دارم ‌ که بینیش دو جهان جان درون یك پیکر
یکی چکامه فرستم برش که بفرستد ‌ بسیج راه و بخواند مرا بدان کشور
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد ‌ ز نوك خامه زنم بر رگ سخن نشتر
بگفتم این و بکف ناگرفته خامه هنوز ‌ ز عرش یزدان در مغز من دوید فکر
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم ‌ فرو چکید معانی بجای نقش و صور
چو روی دولت او تازه کردم این مطلع ‌ که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

مطلع ثانی

زهی گرفته تیغ و سنان چه بحر و چه بر ‌ زهی گشوده بکلك و بنان چه خشك و چه تر
عطای دمبدمت کاروان ملك وجود ‌ کمند خم بخمت نردبان بام ظفر
زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن ‌ جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
چو نام خنگ ترا برزبان برد نرّاد ‌ برون جهد اگرش مهره بیست در ششدر
وگر بکان نگرد دشمن ترا آهن ‌ برد گلویش ناگشته ناوك و خنجر
تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و سرو ‌ بباغبانان چشمك زند همی عبهر

برزم وبزم تو داند مگر بکار آید	که نی نروید ازخاك جز که بسته کمر
حدیث تیغ تو تابرزبان خلق گذشت	بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر
حلولی ارنه جمال تودید پس زچه گفت	حلول کرده خداوند در نهاد بشر
ترا و شاه جهان را مگر نصاری دید	که گفت روح الله مر خدایراست پسر
حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید	نکرده است مگر برشمایل تو نظر
نسیم حزم توگر بر مشام نطفه وزد	شگفت نیست که بالغ شود بپشت پدر
بعقل گفتم با جود ناصری عجبست	که بچه خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
جواب داد که خون خوردنش زفرقت اوست	غذای مردم مهجور چیست خون جگر
قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت	که در ضمیر براندیشه تنگ شد معبر
خطیب نام ترا چون برد ز وجد وسماع	بر آن شود که بر افلاك پرّد از منبر
ادیب مدح ترا چون کند زشور نشاط	گمان بری که بود مست بادهٔ خلرّ
بوصف خنگ توغواص خامه‌ام‌دی‌خواست	ز بحر طبع فشاند بنامه سلك درر
نقوش وصفش ازان پیشتر که جنبد کلك	ز بس روانی از دل بجست در دفتر
عجبتر آنکه زبس چابکست توسن تو	حروف نامش جنبد بنامه چون جانور
چنان فضای جهانرا گرفته هیبت تو	که می نیارد بیرون شدن نگه ز بصر
شها مها ملکا دادگسترا ملکا	منم که مدح توشعر مرا بود زیور
سخن بمدح توگویی ز آسمان آرم	که می نریزد از خامه ام بجز اختر
توآفتابی و تاگشتی از دوچشمم دور	سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چنان ضعیف شدستم که صفحه راکاتب	ز استخوان تن من همی کشد مسطر
چه راحتست مرا بی حضور حضرت تو	چه هستیست عرض را بطبع بی‌جوهر
کمم زخاك گرفتی که چون غبار مرا	نبردی افتادن خیزان بهمره لشکر
بخاکپای توکزطعن دشمنان‌وشب وروز	بحیرتستم و گویم چه روی داد مگر
که شاه ناصردین را زیاد قاآنی	شود فرامش فالله خالقی اکبر
همیشه تاکه رسن تاب ازپس آید پیش	که تا رسن را آرد ز حلقه در چنبر

هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد قدش چو حلقه نگون جسم چون رسن لاغر

من نتایج طبعه

سیه زلف از بر آنچهر دلبر چو دود عود می‌پیچد بمجمر
از آن پیوسته می بینی که دارد فضای عالم از طیبت معطر
سیه چون قلب نمرود است و باشد در آذر همچو ابراهیم آزر
ز چینش طلعت دلبر فروزان چو جرم ماه از برج دو پیکر
تو گویی بیضهٔ بیضا گرفته عقابی تیره پیکر زیر شهپر
معاذالله بصید طایر دل عقابی کی چنین باشد دلاور
بود همرنگ زاغ ار هیچگه زاغ خرامد اندر آذر چون سمندر
علی الله زاغ هرگز می نگیرد مکان همچون سمندر اندر آذر
ز سر تا پا همه تابست و حلقه ز پا تا سر همه چینست و چنبر
بهر تاریش تا تاریست پنهان بهر چینیش صد چینست مضمر
بود تحریر اقلیدس تو گویی زده بس دایره سریك بدیگر
قمر را متصل دارد زره پوش زره گویمش مانا یا زره گر
در او بس طیب و تاریکی تو گویی بود مشکش پدر عودش برادر
سرا پا ظلم و چون انصاف مطبوع همه‌تن کذب و چون صدقست درخور
ره دلها زند هر دم برنگی زهی نیرنگ سازو سحر پرور
همه اقلیم دل او را مسلّم همه اقطار حسن او را مقرّر
بصورت عقرب و خورشید بالینش بطینت افعی و سوریش بستر
نه موسی و ید بیضاش در جیب نه زندان و مه کنعانش در بر
بگونه تیره و در کینه چیره چو غژمان افعی و پیچنده اژدر
ندیدم ای شگفت از مشك افعی نباشد ایعجب اژدر ز عنبر
بافعی کی شود مینو مقابل باژدر کی ارم گردد مسخر

بود همسنگ کفر از بس مشوّش | بود همرنگ شام از بس مکدّر
قرین گر کفر با ایمان صادق | رهین گر شام با صبح منوّر
بصید و قید دل دامان کینش | چو دزدان تا کمر دایم مشمّر
بقطع دست سارق شرع راحکم | ولی باید برید این دزد را سر
مرازین کهنه دزد از لعل جانان | نگردد هیچگه عیشی میسّر
دو سیصد بار افزون آزمودم | همی ملسوع[1] را تلخست شکر
نه آدم را مگر از فتنهٔ مار | فراق افتاد با فردوس و کوثر
فری آن زلف مشك افشان که گویی | مر او را نافهٔ آهوست مادر
ازو در صفحهٔ آفاق طیبت | وزو در چهرهٔ دلدار زیور
پرند وشین که از سودای جانان | پریشانتر بدم از زلف دلبر
برشك لعبت فرخار وکشمیر | در آمد از درم آن سرو کشمر
بعارض هشته یکخرمن شقایق | بمژگمان بسته سیصد جعبه نشتر
دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل | دو چشمش هریکی یکباغ عبهر
ز مشکش در قمر درعی هویدا | ز سیمش در کمر کوهی مستّر
مرا زانکوه غم چون کوه فربه | مرازان مشك تن چون موی لاغر
کمر همواره در کوهست و او را | بود زیر کمر کوهی موقّر
بکوه او زبر هرکس فرا شد | شود بر هر مراد دل مظفر
غرض بنشست وساغر خوردوبشکفت | رخش گل گل چوباغ از آب ساغر
چو دور هشت ونه طی شدزمستی | قرین فرش بستر کرد پیکر
من از جا جستم و بوسیدمش لب | کشیده همچو جانش تنگ دربر
گرفتم کام دل چو نانکه دانی | که دیو نفس غالب بود بی مرّ
بخود گفتم که قاآنی بهش باش | که راه دین زند نفس بداختر

---

۱ ـ ملسوع = مار وعقرب گزیده (حاشیهٔ چاپ کلهر)

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش نگارینم از سفر | وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر
زانسان که هست بر رخ من نقش آبله | ازگرد راه مانده برخسار او اثر
گفتی دوزلف او دو فرشته است عنبرین | برچهر آفتاب پریشیده بال و پر
ازوهم کرده دایره بی کاین مرا دهان | بر هیچ بسته منطقه یی کاین مرا کمر
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر | مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش | فی الحال بوی مشك بر آمد زبوم وبر
گویند روز محشر یك نیزه آفتاب | تابد فراز خاك و صحیحست این خبر
یك نیزه هست قد وی و رویش آفتاب | زان رو فتاده غلغلهٔ حشر در بشر
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار | دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
از تاب زلف و آب رخش جسم وچشم من | پرتاب چون شررشد و پر آب چون شمر
در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل | در حلقهای او نبود شانه را گذر
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید | از هرکران زند بدل خلق نیشتر
گفتی دوچشم عاریهٔ فرموده از غزال | و آنرا بسحر تعبیه کردست بر قمر
چشم خروس راکه همه خلق دیده اند | دزدیده کاین مراست لب سرخ جان شکر
ماناکه حسن هردو جهانرا بیافرید | در جزو جزو صورت او واهب الصور
حیران شدم که تا بچهٔ عضوش کنم نگاه | زیراکه بود آن یك ازین یك بدیع تر
سوگند خورده است کهٔ از شرم پیکرش | تاجر بفارس نارد دیبا ز شوشتر
دستم اشاره یی بلب لعل او نمود | زانگشت من دمید همه شاخ نیشکر
رویش بموی دیدم و بگریستم بلی | مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب | زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر
وانگه کهٔ موزهٔ سفر از پا کشیدمش | بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
گفتا بساق من چکنی اینقدر نگاه | گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر

خندید و گفت کس ندهد سیم خود بمفت | یکمشت زر بیاور وسیم مرا بخر
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست | از مدح خواجهٔ بر تو فشانم همی گهر
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار | سالار ملك فارس حسین خان نامور
آن سرور یکه پیشی بروی نیافت کس | جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر
جز خشکی لب و تری دیده خصم او | در بحر و بر نصیب نیابد زخشك و تر
کس را بغیر تیر نراند زپیش خویش | وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر
ای در جهان شریفتر از روح در بدن | وی در زمان عزیزتر از نور در بصر
امضا دهد عزایم قدر ترا قضا | اجرا کند اوامر امر ترا قدر
از روی ورای تو دو نمونه است ماه و مهر | وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر
در روز حشر آید هر چیز در شمار | جز جود دست تو که برونست از شمر
گر بوالبشر لقب نهمت بس غریب نیست | کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
کوته بود ز قامت بخت بلند تو | گر روزگار ابره شود چرخ آستر
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو | کز سهم تو ز سایهٔ خود میکند حذر
پشتی که همچو تیغ نشد خم بپیش تو | او را براستی چو قلم میبرند سر
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد | حسرت خورد که کاش بدم مالك سقر
صدرا حکایت من ویار قدیم من | بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب | ماهم چو یك سپهر سهیل آمد از سفر
ننشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت | فرسودهٔ رهم بمیم خستگی ببر
زان باده بردمش که اگر قطره‌یی از آن | ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان | گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
شیرین بد این شراب وزطعمش همی‌مرا | افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
گفتم هلا چه جرم و خیانت بمن نهی | بگشای چشم و برلب و دندان خود نگر
زیرا زبسکه هست دهان تو شکرین | شیرین شود شراب چو دروی کند گذر
این باده تلخ بود بمانندهٔ گلاب | شیرین شد اینزمان که در آمیخت باشکر

خندید و دوستانه بدشنام لب گشود ‌ ‌ کای فتنهٔ جهان چکنی این همه هنر
خلاق نظم و نثری ومشهور شرق و غرب ‌ ‌ سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور ‌ ‌ از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر
وانگه ز هر کران سخنی رفت در میان ‌ ‌ تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب ‌ ‌ از خاوران گرفته همی تا بباختر
تا صاحب اختیار بشیراز آمدست ‌ ‌ هر روز کار من بود از خوب خوبتر
در عهد او غمی بخدا در دلم نبود ‌ ‌ غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
وانهم بسر رسید چو از در در آمدی ‌ ‌ گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
پس گفت اینزمان بچه کاری و باکه یار ‌ ‌ گفتم بکار باده و با یار سیمبر
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه ‌ ‌ در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
خوبان شهر با دل من جسته اند خوی ‌ ‌ هر روز میکنند به بنگاه من حشر
گه شعر کی ملیح سرایم بمدح این ‌ ‌ وانگه شویم دوست چو پرویز باشکر
گه نثر کی فصیح نگارم بوصف آن ‌ ‌ چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
با این کنم مطایبه از صبح تا بشب ‌ ‌ با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ ازین دلك هرزه گرد تو ‌ ‌ کاو چون گدای خانه بدوشست در بدر
یاری چو من گزین که نماید ترا بطبع ‌ ‌ مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو ‌ ‌ در شرق و غرب از ره وصل تو بی سپر
هرگه که دست من بموثر نمیرسد ‌ ‌ ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر
گفت اینزمان که آمدم و باز دیدیم ‌ ‌ حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زانسان بخشم رفت که گفتی زمژگانش ‌ ‌ بارد همی بپیکر من ناچخ و تبر
گفت ازچه رو ز بد بتری گفتمش زشرم ‌ ‌ نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آیدم که تاکنمت خرج آب و نان ‌ ‌ حیرانم از کجا دهمت وجه خواب خور
گفت اینزمان تو گفتی کز صاحب اختیار ‌ ‌ هر روز کار من شود از خوب خوب تر
مرسوم پار را مگرت مرحمت نکرد ‌ ‌ گفتم مطولست و بگویمت مختصر

یك نیمه را حوالهٔ عمال کرد و باز | فرمود نقد میدهمت نیمهٔ دگر
آن نیمهٔ حواله سپردم بقرض خواه | زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر
شرم آیدم که زحمت خدّام او دهم | کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر
گفتا ترا حکیم کـه خواند که ابلهی | تا دیده‌ام نظیر تو در هیچ بوم و بـر
دانی که عاشقست کف صاحب اختیار | بر هرلبی که خواهد ازو گنج‌سیم و زر
توچون گدای کاهل جاهل نشسته یی | بر در خموش و خانه خدا ازتو بیخبر
شیئی‌اللهی بزن که بر آید ز خانه‌بانگ | یا اللهی بگو که گشایند بر تو در
الحق‌خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت | حق بود و حرف حق را دردل بود اثر
اکنون‌تودانی و کرم‌خویش‌وفضل‌خویش | تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر
من بندهٔ توام تو خداوند نعمتی | کافیست عرض حال خود از بنده‌اینقدر
تا جن وانس و وحش‌ودد ودام میکنند | در برو بحر نعت خداوند دادگر
شکر تو باد شیوهٔ سکان آب خاك | مدح تو باد پیشهٔ قطان[1] بحر و بر
هر کاو عدوی جان تومالش بود هبا | هر کاو حسود بخت تو خونش بود هدر
پشتش ز بارغم نشود گوژ چون کمان | هر کاو بـراستی بتو پیوست چون وتر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

شبا هنگـام کز انبوه اختر | فلك چون‌چهرهٔ من‌شد مجدّر
در آمد از درم آن ترك فرخار | گلش پرژاله خورشیدش‌پراختر
ز جزعینش روان لؤلؤی سیاّل | در الماسش نهان یاقوت احمر
تـو گفتی خفته‌درچشمانش افعی | تو گفتی رسته ازمژگانش خنجر
دوچشمش‌خیره همچون‌جان‌عفریت | دو زلفش تیره همچون‌قلب کافر
دویدم کش نشانم تـا فشانـم | غبـار راهش از جـعد مـعنبر

۱ ـ قطان بضم اول وتشدید ثانی جمع قاطن بمعنی ساکن ومتوطن

چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد[1] چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت برقد چو بر شمشاد سوری لبت بر رخ چو در فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت ضمیران[2] غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین چرا بر سیم باری گنج گوهر
چه خواهی کان ترا نبود مسلّم چه جویی کان ترا نبود میسر
گرت سیم آرمان‌ها اشك من سیم گرت زر آرزوها چهر من زر
چو این گفتم زخشم آنسان بر آشفت که از بحران سقیم از باد آذر
گسست آنگونه تار گیسوان را که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تار زلفان که گیتی از شمیمش شد معطّر
بگفتا ای فصیح عشقبازان که هیچت نیست جز قولی مزوّر
فصاحت را بهل بزمی بیارا بلاغت رابنه خوانی بگستر
فصاحت در خور پندست و تعلیم بلاغت لایق وعظست و منبر
چرا خود را چنین عاشق شماری بدین خَلق کریه و خُلق منکر
بترك عشق گوی و عشوه مفروش که عاشق می نشاید جز توانگر
نه جز بکر سخن بکریت در بزم نه جز فکر هنر فکریت در سر
سقیم این فکرت از تحصیل اسباب عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر
تو نیز از خوان یغما غارتی کن تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر

---

۱ ـ ...باحتمال بسیار بسیار قوی نوشاد نام موضعی بوده‌است بسیار عالی با نقش و نگار های زیبا که ابتدا شعرا آنرا مانند « نگارخانهٔ چین » محض نقش و نگارها یاشاید مجسمه‌ها (لعبت‌ها) که در آن بوده بخوبی وزیبایی وصف میکرده‌اند ، سپس بواسطهٔ ویران‌شدن آن قصور بدست یعقوب لیث و نماندن نام ونشانی از آن جز خاطراتی ، شعرای متأخر چون از کیفیت احوال آن بدرستی خبر نداشتند چنین خیال کرده بودند که خوشی و خوبی وزیبایی آن موضع (که از قصر بودن بالطبیعه درمخیلهٔ شعرا بشهر انتقال یافته) بمعنی زیبایی اهالی آنست و کم کم این خیال بمعنی اینکه نوشاد نام شهریست حسن خیز و بخوبرویان منسوبست قوت گرفته ومتدرجاً معنی ومفهوم اصلی آن بکلی نسیاً منسیا گشته است. (نقل ازمقالهٔ علامهٔ قزوینی درباب نوشاد درمجلهٔ یادگار).

۲ ـ ضمیران مصحف ضیمران بمعنی ریحان .

بگفتم خوان یغما خود کدامست — بگفتا جود سلطان مظفر
بگو مدحی ملک املاک بستان — بیا رنجی ببر گنجی بیاور
محمد شاه غازی کز هراسش — بگرید طفل در زهدان مادر
شهنشاهی که در ذاتش خداوند — نهان کرد آفرینش را سراسر
چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان — چه خارا پیش صمصامش چه مغفر
نوالش با دو صد دریا مقابل — جلالش با دو صد دنیا برابر
همه گنج وجود اورا مسلّم — همه ملک شهود اورا مسخّر
ز کاخش بقعه‌یی هر هفت گردون — ز ملکش رقعه‌یی هر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر بیرون — تقدّس حشمتش از فکر برتر
دراقلیمش جهان کاخی مسدّس — بچوگانش فلک گویی مدّور
جهان بی چهر او تنگست در چشم — روان بی مهر او تنگست در بر
گهراندر صدف میرقصد ازشوق — که شاهش بر نهد روزی برافسر
بلنگر نام عزمش گر نگارند — خواص بادبان خیزد ز لنگر
بنامیزد سمند باد پایش — که با او یال نگشاید کبوتر
ز گردش هر کجادشتی محدّب — ز نعلش هر کجا کوهی مقعّر
موقر با تکش باد مخفف — مخفّر با تنش کوه موقّر
عنان بین برسرش تا می نگویی — نشاید با درا بستن بچنبر
چوخوی ریزد زاندامش تو گویی — ز چرخ همتش میبارد اختر
چوخ‌رودرا بر آن بینی عجب نیست — که گویی آن براقست این پیمبر
ویا گویی یکی دریای زخار — نهادستند بر کوهان صرصر
شها ای لشکرت در آب و آتش — همال ماهی و جفت سمندر
فنا با تیر دلدوزت بنی عم — قضا با تیغ خونریزت برادر
بکاخت خانه روبی خان وفغفور — بقصرت ره نشینی رای و قیصر
بر آنستم که کان زا سیب جودت — توانگر می نگردد تا بمحشر

صبا در پویهٔ رخش تو مدغم فنا در قبضهٔ تیغ تو مضمر
تویی گر مکرمت گردد مجسم تویی گر معدلت آید مصوّر
شهنشاها دوچشم خون فشانم که پرخونند چون‌ازمی‌دوساغر
دومه بیشست تا با من بکینند بدان آیین که با دارا سکندر
همی گویند کای بیمهر بد عهد همی گویند کای مسکین مضطر
نه آخر مادو را ازلطف یزدان رئیس عضو ها فرموده یکسر
چرا گوش و زبان‌خویشتن را مقدّم داری و ما را مؤخر
زبانت بشمرد اخلاق خسرو دو گوشت بشنود اوصاف داور
زبان از گفتن و گوش ازشنفتن بود همواره تو فیقش مقرّ
نه آخر ما دوسال افزون نخفتیم ز شوق روی شاه ملك پرور
چه باشدجرم‌ما اجحاف بگذار جنایت باز گو ز انصاف مگذر
ندانمشان جواب ایدون‌چگویم مگر حکمی کند شاه فلك فرّ
پری را تا بود نفرت ز آهن عرض را تابود الفت بجوهر
عدویت را خسك بارد ببالین خلیلت راسمن روید ز بستر

در ستایش وزیر بی نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی

شب گذشته که همزاد بود بامحشر وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار بمانده بهر سکون را بنیم راه اندر
شبی چنان سیه و سهمناك کز هرسو بچشم و گوش فروبسته راه‌سمع‌وبصر
شبی چنانکه تو گویی‌جهان‌شعبده‌باز بسر آستین فلك دوخت دامن اختر
بغیرچشم من‌وبخت خواجه زیرسپهر جهانیان همه درخواب رفته سرتاسر
زبسکه بودم زاندوه دل‌خمول وملول یکی بزانوی فکرت فرونهادم سر
بعقل گفتم کاندرجهان‌کون و فساد چه موجبست کزینگونه‌خیرزایدوشر

بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
نه کس زمقطع ومبدای کینشان آگاه نه کس بمرجع ومنشای صلحشان رهبر
هزار خرگه ونوبت زنی نه درخرگاه هزار لشکر وفرماندهی نه در لشکر
جواب داد کـه دراینجهان تنگ فضا زصلح و کـینه ندارند کاینات گذر
ندیده‌یی که‌دو تن چون بره دو چار شوند بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان یکی جهان فراخست درجهان مضمر
درینجهان و برون زینجهان چوجان درجسم درینجهان وفزون زینجهان چوجان در بر
گدا وشاه بیك آستان گـرفته قرار سها و مـاه بیك آسمـان نموده مقر
نه حرف میم مباین دراو نه حرف الف نه نقش سیم مخالف دراو نه نقش حجر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف مسافـرین بلادش بهر لـغت رهبر
درون وبیرون چون نورعقل درخاطر نهان وپیدا چون جـان پاك درپیکر
مخوف وایمن چون اهل نوح در کشتی روان وساکن چون قوم عاد ازصرصر
چونقش دریا درسینه جامد و جاری چوعکس کوه در آیینه فربه و لاغر
دراز و کوته چون عکس سرو دردیده نگون ووالا چون نور مهر در فرغر
در آنجهان زفراخی بهرچه درنگری گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
بلی تنافـی اضداد و اختلاف حروف زتنگ ظرفی هستیست درلباس صور
همه تنزل بحرمحیط و تنگی اوست که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر
برون ازینهمه ذاتیست کز تصور آن بفکرتند عقول و بحیرتند فکر
خیال معرفتش هرچه کرده اند هباً حدیث منزلتش هرچه گفته اند هدر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم که ناگزیر زفرماندهست و فرمانبر
وگرنه نحل چه داند که‌ازعصارهٔ شهد مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر
ویا بفکرت خود عنکبوت چتواند که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
ویا چه داند موری که تخم کزبره[1] را چهار نیمه کند تا نروید از اغبر

۱ – کزبره بضم اول وثالث وفتح رای قرشت کشنیز را گویند (برهان).

زگرگ برّه بفرمودهٔ که جست فراز   زباز کبک بدستوری[1] که کرد حذر
هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر   پدید گشت تباشیر صبح از خاور
بتم در آمد بر توسنی سوار شده   که گاه حمله زسر تا سرین گرفتی بر
زجای جستم واورا سبك زخانهٔ زین   بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر
همی چه گفتم گفتم بتا در آی در آی   که نار باتو بهشتست وخلد بی تو سقر
جحیم وطوفان بر من برفت از دل و چشم   زبسکه آتش و آبم گذشت بی تو زسر
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ   بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو حامله اند   یکی بگوهر خشك ویکی بگوهر تر
بصد هراس در آویختم بزلفینش   بر آن نمط که بمار سیاه افسونگر
همه کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف   زبسکه دایره سر کرده بود یك بدگر
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی   ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر
فشانده آن عوض مشك زهر جان فرسا   نموده این بدل زهر مشك جان پرور
بحجره بردم و آوردمش پیش میی   که داشت گونهٔ یاقوت و نکهت عنبر
از آن شراب که از دل چو در جهد بدماغ   سپید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر
چو رنگ باده دوید از گلوی او در چهر   ز روی مهر بسیمای من فکند نظر
چه گفت گفت که چون بر تو میرود ایام   درین زمانه که رایج بود متاع هنر
بمویه گفتمش ای ترك ازین حدیث بگرد   بناله گفتمش ایشوخ ازین سخن بگذر
زمهر خواجه حسودان بمن همان کردند   که بر بیوسف اخوان او ز میل پدر
چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم   بر آمد از بن هر موی من دو صد نشتر
بخست روی وفرو ریخت بسد از بادام   بکند موی و بر انگیخت لاله از عبهر
دوید بر مهش از دیده خوشهٔ پروین   دمید برگلش از لطمه شاخ نیلوفر
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه   بده هلال نگارین همی شخود[2] قمر

۱ـ دستوری = اجازه . ۲ـ شخودن بفتح اول = مجروح کردن بدندان و ریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی .

زقهر گفت بیك حیاتی که کرد حسود — تراکه گفت که در کاخ خواجه رخت مبر

ثنای خواجهٔ ایام حرز جان تو بس — تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر

ظهیر ملك عجم اعتضاد دولت جم — خدایگـان امم قهرمان نیك سیر

معین ملت اسلام حـاجی آقـاسی — سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

جلال او بر از اندیشهٔ گمـان و یقین — نـوال او بر از اندازهٔ قیـاس و نظر

چو مهر رایت اورا بهر دیار طلوع — چو ابـر همت اورا بهر بلاد سفر

بروز باد گر از حـزم سخن رانند — درون دریـا کشتی بیفکند لنگـر

زسیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ — نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر

زفیض رحمت و انعام گونه گونهٔ اوست — که گونه گونه بروید زهر درخت ثمر

سخای دست وی اندر سخن نگنجد هیچ — بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور

زدست جودش اگر سایه بر سحاب افتد — سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر

زهی بذات تو اندر بلند و پست جهان — چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر

قبول مهر تـو فطریست مر خلایق را — چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر

زبس نـوال تو آمال خلق بپذیـرد — گمان بری که هیولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تو اند امن و امـان — مطیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر

زفرط حرص تو اندر سخا عجب نبود — که سکّه کرده زمعدن همی بر آید زر

بکین خصم تو در کان آهن و فولاد — سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر

مگر زپنجهٔ عزم تو لطمه‌یی خورده — که هر کرانه سراسیمه میدود صرصر

مگر ز آتش خشم تو شعله‌یی دیـده — که در دو دیده زدهشت بصلب سنگ شرر

شمول فیض تو گر منقطع شود زجهان — ز روی مهر نماند بهیچ چیز اثر

شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده — بلا زقهر تو زاید چو شعله از اخگر

حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین — ز شوق رقص کند در مشیمهٔ مـادر

بنفس نامیه گـر هیبت تو بانگ زند — ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر

شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد — زبـال پشهٔ نمرود سدّ اسکـندر

بهستی تو مباهات میکند گیتی　چنانکه دودهٔ آدم بذات پیغمبر
زتفّ هیبت تو شمله خیزد از دریا　ز یمن همت تو رشحه ریزد از آذر
اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای　ز تنگ ظرفی افلاك بشکند محور
ثنای عزم تو نارم نبشت در دیوان　که همچو باد پراکنده میکند دفتر
بعون چرخ همان قدر حاجتست ترا　که بهر صیقلی آینه را بخاکستر
خدایگانا گویند حاسدی گفتست　که ناسزا سخنی سرزدست ازچاکر
چگونه منکر باشم که در محامد تو　ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
گراین‌مراد حسود‌ست حق بجانب اوست　زحرف حق نشود رنجه مرد دانشور
وگرمراد وی ازاین سخن عنادمنست　کلیم راچه زیان خیزد از خوار بقر
حسوداگرهمه‌تیرافکندنترسم‌از آنك　زمهر تست مرا درع آهنین در بر
زمن نیاید جزبوی عود مدحت تو　گرم بر آتش سوزان نهندچون‌مجمر
همیشه تاکه بشکل عروس قائمه را　مساویست بسطح‌و دوضلع سطح وتر
عروس ملك ترا دولت جهان کابین　جمال بخت ترا کسوت امان دربر
ترا ستاره مطیع وترا زمانه غلام　ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌الله فرماید

شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر　زان‌رو نکند یاد من آن‌ترك ستمگر
پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان　و اسباب فراغت بهمه حال میسر
شهد وشکر وشیشه وشمّ مه‌وشاهد　رود ودف‌وطنبور ونی‌وبربط ومزهر
هم بود کباب بره هم نقل مهنـا　هم بودطعام سره هم آش مزعفر
هم سادهٔ سیمین بدوهم بادهٔ رنگین　هم جوز منقا بد و هم لوز مقشّر
هیچ از برمن یار نرفتی بدگر جای　زانسان که زن صالحه ازخانهٔ‌شوهر
گه طرهٔ مشکینش‌سرم راشده بالین　گه سینهٔ سیمینش برم را شده بستر
برساق‌سپیدش چوفرا بردمی‌انگشت　زانو بگشادی که برم دست فراتر

برسینهٔ سیمینش چو بر میزدمی پشت — بازو بگشادی که مرا گیرد دربر

گه ریشك رشکین من ازروی تملق — بوییدکه بخ بخ بنگر مشك معطر

گه چهرهٔ پرچین من از فرط تعلق — بوسید که هی هی بنگر ماه منور

گه آبله گون صورت من دیدی و گفتی — خورشید که دیدست بدینگونه پراختر

هروقت که خمیازه کشیدم زپی می — برجستی و می ریختی از شیشه بساغر

هرگه که تمنای یکی بوسه نمودم — لب برلب من دوختی آن ترك سمنبر

صدبوسه اگر میزدمش باز بشوخی — لب غنچه نمودی که بزن بوسهٔ دیگر

شعرم چو شنیدی متمایل شدی ازشوق — کاین شعر نه شعرست که قندیست مکرر

نثرم چو شنیدی متحرك شدی ازذوق — کاین نثر نه نثرست که عقدیست ز گوهر

وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد — آن از می پالوده و این از زر احمر

ماهم شده دمساز بترکان سپاهی — یارم شده همراز برندان قلندر

هرگه که مرا بیند درکوچه و بازار — چشمك زند از دور بصد طعنه و تسخر

کاینست همان شاعرك خام طمع کار — کاینست همان مفلسك زشت بداختر

بربوی بت ساده روانست بهر کوی — برباد بط باده دوانست بهر در

شعرش همه ژاژست و کلامش همه یاوه — نثرش همه خامست و بیانش همه ابتر

ها صورت زشتش نگر و قد خمیده — ها هیکل نحسش نگر و روی مجدر

بیکارتر از این نبود در همه اقلیم — بیعارتر از این نبود در همه کشور

یارب بدلش چیست زمن یار جفاکار — کز کردهٔ من هست بدینگونه مکدر

حالی چو هلالی شدم از غصه ازیراك — انگشت نما کرده مرا طعنهٔ دلبر

آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم — تا کار من ازسیم شود ساخته چون زر

ای سیم ندانم تو باقبال که زادی — کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر

مقصود سلاطینی و محسود اساطین[1] — آرایش شاهانی و آسایش لشکر

بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب — بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر

---

۱ ـ اساطین جمع اسطوانه بمعنی عمود و پای چارپایان و اساطین زمان بمعنی حکما و افراد زمان است.

شوخی که بدیهیم شهان ننگرد از کبر — پیش توسجود آرد و برخاک نهد سر
ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو — هر سنگدلی سیمبری گشته مسخّر
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای — جز در کف شمس الامرا میر مظفر
سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش — آمد گه کین با ملك الموت برابر
تسخیر جهانرا کرمش مهر سلیمان — یأجوج زمانرا سخطش سدّ سکندر
جوییست زبحر نعمش لجهٔ عمّان — گوییست زجیب شرفش چرخ مدوّر
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم — وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد — تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد — از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
دیوان دغارا خم فتراك تو زندان — نیوان و غارا دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف — با عزم تو کاهیست سبك کوه موقّر
تدبیر تو است ار خردی هست مجسّم — شمشیر تو است ار ظفری هست منوّر
تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا — کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر
در بزم بنانت بگه رزم سنانت — آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر
بدخواه تو یابد زحسامت بوغا تاج — بدکیش تو گیرد زسهامت گه کین پر
ای دشمن بیباك پری تیغ تو آهن — ای هستی افلاك عرض ذات تو جوهر
دیریست تو دانی که مرا در دل و جان هست — آهنگ زمین بوس شهنشاه فلك فر
چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر — گفتی که بمان تات دلیل آیم و رهبر
خود واسطهٔ کار تو گردم بر خسرو — خود رابطهٔ مدح تو باشم بر داور
از لطف تو آسوده و با خویش سرودم — الحمد خدا را که امیرم شده یاور
باللّه که اگر قرض مرا افکند از پای — از امر امیر الامرا می نکشم سر
در این دو سه مه فی المثل از جوع بمیرم — با مهر امیرم نبود غم بدل اندر
شد پنج مه ایدون که بشیراز بماندم — با خاطر آشفته و با عیش محقر
اکنون که سپه راند شه از ری بسپاهان — ارجو که مرا بار دهد میر دلاور

تا بو کـه زخاك قدم شاه جهـاندار　　در چشم کشم سرمه و برسرنهم افسر
تا بیك مه ومهر بگردند شب وروز　　اقبال تـو هرروز ز دی باد فـزونتر

در تهنیت ورود دستور صاحب انتظام قایم مقام طاب ثراه بخراسان

شکـر کـه آمد زری بخطهٔ خـاور　　موکب قایم مقـام صدر فلك فـر
طوس غمین بود بی لقای همایونش　　بر صفت مـکه بی حضور پیمبر
آمد و شد خـار وادیش همه سنبل　　آمد و شد خاك ساحتش همه عنبر
بـود فـراقش بجـان بلای مجسم　　گشت وصالش بتن تـوان مصور
رفت چو آمد بهـار لیك میناد　　هیچ جهان بین چنین بهاران دیـگر
آخـر اردیبهشت مـه که بجوزا　　کرد عـزیمت ز نـور خسرو خاور
صدر قضا قدر با شمایـل چون بدر　　راند ز خاور سوی عراق تـکاور
طوس که‌میکوفت کوس‌عیش‌علی‌روس　　گشت مکدّر از آن قضـای مقدّر
اهـل خراسان همه ز غصه هراسان　　صعب هـراسانشان ز شومـی اختر
پیرو جوان مرد وزن غریب ومسافر　　خرد و کلان خوب و بد فقیروتوانگر
در غمش از مویه همچو موی تناتن　　بی‌رخش از ناله همچو نای سراسر
نام نه برجا زصدر و مسند و ایوان　　رسم نه باقی ز فرو خامه و دفتر
صالـح از غصه رو نکرد بمحراب　　طالح از مویـه لب نبرد بساغـر
روح بتنشان چنان سطبر که سندان　　موی بسرشان‌چنان درشت که خنجر
لالـه رخانرا زسقی نرگـس شهلا　　یـاسمن دیدگـان چو لالهٔ احـمر
شام و سحر صدهزار گـوش بپیغام　　صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر
تـا که بشارت دهدکـه میر مؤید　　تـا که اشارت کـند که صدر مظفر
آمد و آمد توان تـازه بقـالب　　آمـد و آمد روان رفته بپیکـر
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد　　زانـده بیمنتهـا و کلـفت بی مر
خلق تو با بار بار عـود مطرّا　　نطق تو با تنگ تنگ قند مکرّر

ملك تو تاریخ آفرینش گردون — دور تو فهرست روزنامهٔ اختر
روزی از آن با هزار سال مقابل — آنی ازین با هزار عمر برابر
کلك تو نظمی دهد بملك که ناید — ده یکش از صد هزار بادیه لشکر
کلك تو لاغر وزان خلیل تو فربه — بخت تو فربه وزو عدوی تو لاغر
خون ز نهیبت بسان صخرهٔ صما — بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
جان ز هراست بسان شوشهٔ پولاد — سخت شود در وجود حاسد ابتر
خشتی از کاخ تست بیضهٔ بیضا — کشتی از جود تست گنبد اخضر
نام تو در روز کین حراست تن را — به بود از صد هزار جوشن و مغفر
عون تو هنگام رزم دفع عدو را — به بود از صد هزار گرد دلاور
نیست عجب گر جنین زهیبت قهرت — پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه — کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
ور بدهند آیتی ز حزم تو برباد — باد کند سخره از درنگ با غبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان — زنده از آن بوستان طبع سخنور
نیست دیاریکه سوی او نبرد بخت — نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه — بر صفت ذوالفقار در کف حیدر
تا ببهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

وله ایضاً رحمه‌الله

صبح چون مهر سرزد از خاور — مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تابمیان — زلف خم خم رسیده تا بکمر
هان مگو زلف یك چمن سنبل — هان مگو چشم یکدمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا — زار و بیمار خفته در بستر

پوستینی چو قنفذ[1] اندر پشت — شب کلاهی چو هد هد اندرسر
بینی و چانه رفته پست و بلند — سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز و لب باریك — همچو چلپاسه[2] دست و پامنکر
ناخنم همچو ناخن گربه — چانـه ام همچو چانـهٔ عنتر
موی‌ریشم ز رشک گشته سفید — چون پلاس سیه ز خـاکستر
پیکرم از عروق بر جسته — دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چونی چگونه‌یی‌چه شدی — من بخوابستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون سرین منت — بدنی بود بلکه فربـه تـر
چه شدی چون لبان من باریك — چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت — که به بیماری اندر آری سر
یا دهان منت چو خود خواهد — که نماند ز هستی تـو اثر
گفتم این جمله هست لیك مرا — چشم بد دور علتیست دگر
هشت نه روز مانده از رمضان — شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسد — داد خود خواهم ازمی احمر
عوض سبحه می بگردانم — بسر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هـلال نـا دیـده — کنم اندر هلال جام نظر
یـار کـسی داشتم قـلندر وار — دور از جان تو ز بنده بتر
عاشق می چنانکه تشنه بـآب — تا بآخر برین قیاس شمر
شب عیدم بخانه بـرد و بداد — میکی نوش جان و نور بصر
میکی کانـدرو همی دیـدم — حالت کاینات سر تا سر
صبح عید از گلاب شستم روی — خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم برشاه — عزتم کرد و جاه داد و خطر
چون برون آمدم زدرگه او — از خود آن پایه نامدم باور

۱ ـ قنفذ بضم اول و سوم = خارپشت . ۲ ـ چلپاسه بفتح اول نوعی سوسمارست .

سرم از ناز پر زعجب و غرور — تنم از فخر پر ز کبر و بطر
خود بخود گفتم ای حکیم زمان — این توبی یا سلالهٔ سنجر
نرمکی عقل گوش من مالید — کاین همه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا بخانهٔ خویش — نرمگاك حلقه کوفتم بر در
خادم آمد که کیستی گفتم — صهر[1] خاقان نبیرهٔ قیصر
خادمك در گشود و با خود گفت — خواجه امروز سرخوشست مگر
چون مرا دید بادها بپروت — گشته هر موی راست چون نشتر
گفت ایخواجه بوالعلی چونی — که نگنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد — گفتم ایخادمك مپرس خبر
خیز و در ده صلای عام بمی — تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملك — بگذرانم بعیش سر تا سر
بیکی چشم زد مهیا کرد — ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی — نی و طنبور و بربط و مزهر
بره و کبك و تیهو و درّاج — تره و نقل و شاهد و شکّر
یکطرف ساقیان مشکین موی — یکطرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی — یکطرف شاهدان سیمین بر
چار ده سالگان نو بالغ — نغز و رنگین چو میوهٔ نو بر
بر تن از چین زلفشان جوشن — بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون قلاش — هم وفا جوی و هم جفا گستر
مهرشان همچو قهر زود گسل — صلحشان همچو جنگ زود گذر
این بکف جام دادیم که بگیر — وان ز لب نقل دادیم که بخور
گه ز رخسار آن یکم بالین — گه ز گیسوی آن یکم بستر
قرب یکهفته گفتی از خلاّر — سیلی آمد ز بادهٔ احمر

---

[1] صهر بکسر اول = داماد.

بیخود آن یك فتاده در دهلیز　　بیهش این یك غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور　　وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه　　عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادی آن ساغرم که ها بستان　　زدی این بوسه ام که ها بشمر
آن یکی ساق آن نهاده بدوش　　وان دگر شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده باده گسار　　تکیه برچنگ کرده خنیاگر
جفت‌جفت از دو رو بتان خفته　　چون دو کودك ببطن یك مادر
متراکم سرین بروی سرین　　متهاجم سپر بروی سپر
کهنه رندان مست امرد خوار　　در کمین بتان بهر معبر
چون سگ صید رفته ازپی بو　　وانگه از بو بصید برده اثر
قصه کوتاه قرب یك هفته　　داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان شراب زده　　که نمودم ز بوی باده حذر
وز تب و لرز پیکرم گفتی　　شده مقهور آتش و صرصر
و اینك از بیم خواجه عزرائیل　　از گریبان برون نیارم سر
گفت ازین خستگیت نرهاند　　جز ثنای خدیو گیهان فر

درستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سندان برخاست ای‌غلام از در　　یکی بپوی وزکوبنده می‌بجوی خبر
ببین که‌طارق[1] لیلست یاکه‌سارق‌خیل　　ببین که طالب‌خیرست‌یاکه جالب شر
برو بگو چه کسی کیستی‌چه‌داری‌نام　　بدین سرای درین‌شب که آمدت رهبر
شبی چنین که اگر بچه‌یی بزاید حور　　سیه تر از دل عفریت بینیش پیکر
بخانه‌یی که ز جزوی کسش نبیندروز　　مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر
شبی‌چنین که‌هوابسکه‌روی‌شسته‌بقار[2]　　همی بچرخ ره قطب گم کند محور

---

۱ ـ طارق = شب فرودآینده (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ ـ قار = قیر

شبی چنان که تو گویی جهان شعبده باز — بر آستین فلك دوخت دامن اختر
ببین فقیری اگر یکدو قرص نان خواهد — بجای نان بفشان آبش از دو دیدهٔ تر
وگر غریبی گم کرده راه بنگه خویش — رهش نما که همت رهنما شود داور
وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آنك — خدای گوید اما الیتیم لاتقهر[1]
ور آن نگار پری پیکر ست در بگشای — مباد آنکه بماند دراز در پس در
همان نیامده از دریکی صفیر برآر — که تا درآیم وتنگش در آورم در بر
وگر کسی پی کسب کمال جوید بار — برو بگو که فلان نیست در سرای ایدر
چه وقت نشر علومست واشتهار ادب — چه گاه عرض رسومست وانتشار هنر
شبست وگاه شرابست ویار وتار ونديم — بط وچمانه وچنگ وچغانه و مزهر
بویژه آنکه بهارست ومغز مرد جوان — همی چو کورهٔ آتش بتوفد اندر سر
نقاب ابر مگر ننگری بروی هوا — نشید[2] مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر
سحاب دوش فلك را کشیده مروارید — نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر
دمن بحلهٔ حمرا زبرگ آذریون[3] — چمن بکلهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر
نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه — سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل — چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
شکوفه برزبر شاخ چشم ناخنه[4] دار — که استخوانش بپوشد همی سواد بصر
ویا چو دیدهٔ احول بود که وقت نگاه — سپیدیش همه زیرست و تیرگی بزبر
همی شکوفه و بادام در برابر هم — چنان نماید کان احولست واین اعور[5]
ایا غلام درین نیمه شب بفصل چنین — مرا بجان تو ازوصل باده نیست گذر
اگرچه شب ظلماتست واندرین ظلمت — طمع ببرد از آب حیات اسکندر

۱ـ قرآن کریم ۹۳، ۱۰ ۲ـ نشید = خواندن شعر (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۳ ـ آذریون = آذرگون که نوعی از شقایق وگل همیشه بهار باشد وشیرازیان آنرا گل گاوچشم گویند ـ و نام نباتی است که شکوفه اش در نهایت سرخی می باشد(برهان). ٤ ـ ناخنه مرضی است از امراض چشم وآن گوشتی باشد که درگوشهٔ چشم بهم میرسد وبتدریج تمام چشم را می گیرد . ٥ ـ اعور = یکچشم .

مرا که همت خضر ست و چون تو خضر رهی ... بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر

یکی برون شو و بر شو بر آن جهنده سمند ... که گاه پویه ز سر تا سرین بر آرد پر

دونده‌تر ز خیال و جهنده تر ز گمان ... دمنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر

تنش بنرمی همتای اطلس و قاقم ... پیش بگرمی همزاد آتش و صرصر

همان سمند که هر کاو سوار گشت بدو ... بتن شدن سوی معراج افتدش باور

همان سمند که امشب گرش سوار شوی ... ترا رساند فردا بدامن محشر

همان عمامهٔ مشکین وطیلسان سپید ... که بود قسمت میراث من ز جد و پدر

ببر بدکهٔ خمار و هردو را بگذار ... برهن شرعی یك ساتکین می احمر

از آن شراب که گر ریزیش بکام نهنگ ... ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب برّ

از آن شراب که از دل چو بر جهد بدماغ ... سفید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر

از آن شراب که گر پرتوش فتد بسحاب ... سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر

از آن شراب که همچون حباب رقص کند ... زشوق آنکه بترکیب جام اوست قمر

از آن شراب که بربوده خوشه خوشهٔ رز ... بیاد شوکت او آب شوشه شوشهٔ زر

ایا غلامك چالاك طبع زیرك خوی ... یکی بیفکن در کار میفروش نظر

برهن اگر ز تو آن مرده ریگ نستاند ... پی بهانه در افتد میان بوك و مگر

ز من سلام رسانش پس از سلام بگو ... بحالتی که کند در دلش ز مهر اثر

بدان خدای که هجده هزار عالم را ... نموده تعبیه در ذات پاك پیغمبر

بدان خدای که آثار علم و قدرت او ... ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر

که غیر ازین دو سه گز ژنده از سپید و سیاه ... بخویش ره نبرم چیزی اندرین کشور

برای خاطر من یك دو بط شراب بده ... بجایش این دو سه اسباب مرده ریگ ببر

گران فروشی منمای و بر کران مگریز ... بهانه جویی بگذار و از بها بگذر

زکوة باده فشانند میکشان بر خاك ... تو هم مرا ز کرم خاك ره شمار ایدر

چنین نماند و نماند جهان شعبده باز ... چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر

بیـاك وتیره[1] نجنبد همی عنان قضـا | بپاك مشابه نگردد همی رکاب قدر
زمان بگردد ودر گردشش هزار امید | فلـاك بجنبد و در جنبشش هزار اثر
بنوشی ازپس هرنیش نوش‌جان افروز | بیابی ازپس هر رنـج گنج جان پرور
شنیده‌یی کـه کلاهی چو بر هوا فکنی | هزارچرخ زنـد تا رسد دو باره بسر
چه رنجها که کشد دانه درمشیمهٔخاك | بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
نه‌هرچه‌هست‌مخمر بود زسود وزیان | نه هر که هست مشمربود بنفع وضرر
بپایه‌یی‌ترسد شخص بی‌رکوب‌وخطوب | بمایه بی ترسد مرد بی خیال و خطر
چونیك‌بنگری‌این‌یکدومشت‌کون‌وفساد | ز مشتهـاست کـه آمیخته بیکدیگر
گهی بملك نبـاتی کشد جمـاد سپاه | گهی بعـالم حیوان کشد نبات حشر
گهی‌سپارد حیوان بملك‌انسان رخت | گهی نمـاید انسان بسوی خاك سفر
بهـم فتاده گروهی سه چار بیهده کار | گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
نه‌کس ز مقطع ومبدای کینشان آگه | نه کس بمرجع ومنشای‌صلحشان‌رهبر
ولی چوژرف همی بنگری بکارجهان | یکی جهان فراخست درجهان مضمر
درین‌جهان‌وبرون‌زینجهان‌چوجان‌درجسم | درینجهان‌وفزون‌زینجهان‌چوجان‌دربر
گـدا و شاه بپاك آستان گرفته قرار | سها و ماه بپاك آسمـان گرفته مقر
نه حرف میم مباین درو ز حرف الف | نه نقش سیم مخالف درو ز نقش‌حجر
درین جهان زفراخی بهرچه درنگری | گمان‌بری که جز آن‌نیـت هیچ‌چیز دگر
بلی تلاقی اضداد و اختلاف حدود | ز تنگدستی هستیست در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست | که‌گه خلیـج شده گاه رودوگاه شمر
خلیج راکسی ازبحرچون تواند فرق | وگرنه تنگـ شودآب بحر پهنـاور
هم از کجاکس مر رود را تمیز دهد | اگر خلیج نیـارد بچند شعبه گذر
همان‌زرودروان جوی‌چون‌شودممتاز | اگر نه‌جوی نماید ز رود کوچکتر

---

۱ ــ وتیره بفتح‌اول = طریقه وروش .

همه حدود مباین برین قیاس شناس | همه فریق مخالف برین طریق نگر
درینجهان نهان لاجرم هر آنکه رسید | عروس هستیش از رخ برافکند چادر
بغیر بیند و با خویش بیندش همتا | بصبح بیند و با شام یابدش همبر
مجاوربن دیارش بهر صفت موصوف | مسافرین بلادش بهر لقب رهبر
درون وبیرون چون نورعقل درخاطر | نهان و پیدا چون جان پاك درپیکر
مخوف وایمن چون اهل نوح در کشتی | روان وساکن چون قوم عاد ازصرصر
خموش وگویا چون نورماه درظلمت | قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
درازو کوته چون عکس سرو دردیده | نگون ووالا چون نود مهر در فرغر
درشت ونرم چوخوی الوف[1] درزندان | جمیل وزشت چوروی عفیف درزیور
چو نقش دریا در سینه جامد وخامد | چو عکس کوه در آیینه فربه ولاغر
بخیل وراد چو فواره درترشح آب | غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر
عزیزوخوار چو محمود در جوار ایاز | بزرگ وخرد چوپرویزدرحضورشکر
چوعشق دلبرهم جان گدازوهم جان بخش | چوشخص آزرهم بت‌تراش وهم بتگر
برون‌ازین همه ذاتیست کز تصور او | بحسرتند عقول و بحیرتند فکر[2]
حدیث معرفتش هرچه گفته اند هبا | خیال منزلتش هرچه کرده اند هدر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم | که ناگزیر فرو مانده است فرمانبر
وگرنه نحل‌چه داند که‌ازعصارهٔ شهد | مهند سانه توان ساخت خانهٔ ششدر
ویا بفکرت خود عنکبوت چتواند | که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
ویا چه داند موری که تخم کزبره را | چهار نیمه کند تا نروید از اغبر
زگرگ بره بفرمودهٔ که جست فرار | ز باز با شه بدستوری که کرد حذر
بدعوت که بدریا صدف گشود دهان | که تاش قطرهٔ نیسان شود بناف گهر
بگفتهٔ که ابابیل قوم ابرهه را | بسنگریزهٔ سجیل ساخت زیر و زبر

---

۱ ـ الوف بفتح اول = الفت گیرنده ومهربان ۲ ـ از این بیت تاهفت بیت‌ذیل‌آن عیناً در قصیدهٔ دیگری بمطلع : شب‌گذشته که همزاد بود با محشر آمده است .

هلا سخن بدرازا کشید قاآنی زهی سخن که رود بر هزار گونه‌سیر
زهی‌سخن که چودریا گهی که‌موج زند براوج افکند از قعر صد هزار درر
چه شد غلام وچه‌شد میفروش ورفت کجا چه‌شدجواب‌وسؤال‌وچه‌شد پیام‌وخبر
نك ایغلام برو جرعهٔ شراب بیار براستان که تو از قول باستان مگذر
مگوشراب‌چه نوشی‌تو کت نباشدمال مگوکلاه‌چه خواهی تو کت نباشدسر
ندانیا مگر از پادشاه ملك ستان نه بینیا مگر از شهریار شیر شکر
مرا همواره اشارت رسد بعز و جلال مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر
همی بچشم من آید بهفته‌یی پس ازین بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی معاینه بینم که در برابر من ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر
گهی زغبغب اومشت من پرازسیماب گهی ز بوسهٔ این کام من پر از شکر
گهی ز چهرهٔ آن زیر سر نهم بالین گهی ز طرهٔ این زیر بر کنم بستر
بجای نقل زچشم آن یکم دهد بادام بجای جام زلعل این یکم دهد ساغر
گهی ببازی از زلف آن چنم سنبل گهی بشوخی از چشم این چرم عبهر
گهی ز طرهٔ آن دامنم پر از کژدم گهی‌زگیسوی این‌مشکویم پرازاژدر
زمانی ازرخ آن برشکوفه مالم روی زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر
گهی زبهر طرب جام مل‌نهم در پیش گهی ز روی ادب مدح شه‌کنم از بر
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف شبان ملت اکسیر فضل جان هنر
ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوك که درزمانه نگنجد زبس‌جلالت وفر
زمین چوگرد بمیدان قهر او تاریك فلك‌چوگوی بچوگان حکم اومضطر
بزورقی که نگارند نام خنجر او درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
بخنجرش ملك‌الموت اگر دوچارشود کندسجود که این خواجه‌است‌ومن‌چاکر
بیار گاهش اگر بنگرد سپهر برین برد نماز که این‌مهترست ومن کهتر
خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری عروس دنیا بکرست با همه شوهر
پدید نوك پرندآورش ز کوههٔ پیل چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر

ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین | ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر
روان کند دم تیغ تو خون زچشم زره | گره شود گه کین تو دل ز ناف سپر
کجا سنان تو آنجا مجاورست بلا | کجا عنان تو آنجا ملازمست ظفر
چو وصف خنگ تو خوانم بپرّد م خامه | چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر
نشسته یی ز بر باد کاین مرا توسن | گرفته یی ز نخ مرگ کاین مرا خنجر
مثل بود که بچنبر کسی نبندد باد | مگرنه خنگ تو بادیست بسته بر چنبر
بعهد دولت تو بالله ار قبول کنم | که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
گواه عدل تو اینك بس است خنجر تو | که جمع کرده بیکجای آب با آذر
نشان عزم تو اینك بس است بارهٔ تو | که یکزمان رود از باختر سوی خاور
ز بحر جود تو جوییست لجهٔ عمان | بجنب قدر تو گوییست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای | که من بفطرت خویشم ترا ثناگستر
ترا گزیده ام از هرچه در قطار وجود | ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر
تو نیز رشتهٔ کارم بدیگران مگذار | تو نیز ربقهٔ امرم باین و آن مسپر
بپای بند توام به که از مهان خلخال | بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
ببندگان قدیم تو چون مراست خلوص | تو هم مرا ز کرم بندهٔ قدیم شمر
همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل | هماره تا بسماحت[1] بود سحاب سمر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام | ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
انوشه مانی چندان که چون بروز نشور | ز شور غلغله گوش زمانه گردد کر
گمان بری که گروهی ز داد خواهانند | که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر
شمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب | که ایغلام چه غوغاست رو بیار خبر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در | نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر

---

۱ ـ سماحت بفتح اول = بخشش وجوانمردی .

شخ‌ازنسرین هوا ازمه‌چمن‌از گل‌تل‌ازسبزه ... حواصل بال و شاهین چشم وهدهدتاج‌و طوطی‌پر

زابسرواقحوان ولاله و شاه اسپرم[1] بینی ... هو اسودزمین‌ابیض‌دمن احمرچمن اخضر

عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را مـاند ... شقیق و شنبلید وبوستان افروز وسیسنبر

زصنع ایزدی محوند ومات وهائم وحیران ... اگرلوشا[2] اگرارژنگ اگر مانی‌اگر آزر

کنون کزسنبل و شمشادباغ وبوستان‌دارد ... چمن‌تزیین‌دمن‌تمکین‌زمین آیین‌زمان‌زیور

بصحن باغ وطرف‌راغ و زیر سروو پای‌جو ... بزن گام‌وبجو کام‌وبخور جام وبکش ساغر

بویژه‌بابتی شنگول‌وشوخ وشنگ‌وبی‌پروا ... سخن‌پرداز وخوش آواز وافسونساز و حیلت‌گر

سمن‌خوی‌وسمن‌بوی‌وسمن روی‌وسمن سیما ... پری‌طبع‌و پسریزاد و پریچهر وپری پیکر

برش دیبافرش زیبا قدش طوبی خدش جنت ... تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر

ببالاکش بسیما خوش بمو دلکش بخو آتش ... بچشم آهو بقد ناژو[3] بخد مینو بخط عنبر

چو سیمین‌سرو من کش‌هست‌روی‌وموی‌وچهرولب ... مه‌روشن شب تاری گل سوری می احمر

کفش رنگین دلش سنگین‌خطش‌مشکین‌لبش‌شیرین ... بخوتوسن برو سوسن برخ گلشن بتن‌مرمر

دوهاروت و دوماروت ودوگلبرگ‌ودومرجانش ... پرازخواب‌وپرازتاب وپراز آب وپرازشکر

مراهست از غم و اندیشه وفکر وخیال او ... بقامشکل‌دوپا درگل هوا دردل‌هوس‌درسر

زعشقش چون انار ونار و ماروواژدها دارم ... بری کفته دلی تفته تنی چفته قدی چنبر

ولیکن من‌ازوشادم که سال‌وماه‌وروزوشب ... بطوع و طبع وجان‌ودل ثنای شه کند ازبر

طرازتاج وتخت‌ودین‌ودولت ناصرالدین‌شه ... که‌جویدنام وراند کام وپاشدسیم‌وبخشدزر

ملک‌اصل‌وملک‌نسل‌وملک رسم وملک آیین ... ملک‌طبع وملک‌خوی‌وملک‌روی‌وملک‌منظر

عدوبند و ظفرمند و هنرجوی وهنر پیشه ... عطابخش‌وصبارخش‌وسماقدر و سخاگستر

---

۱ – اسپرم بکسر اول واسپرغم وشاه اسپرم وشاه اسپرغم همانست‌که امروز ریحان می‌گوییم.
۲ – نام حکیمی بوده رومی وفرهنگهای‌فارسی اورا درصفت نقاشی ومصوری بی نظیر دانسته‌اند – درصورتیکه این شخص اصلا نامش توکروس بوده و ظاهرادر نیمهٔ دوم قرن اول‌مسیحی کتاب خودرا بیونانی نوشته است موضوع کتاب وی صورنجومی (غیرازصور چهل‌وهشت‌گانهٔ بطلمیوس) ودلالات طلوع آنها دراذق شهری درموقع طلوع وجهی ازوجوه دوازده‌گانه بر حوادث حیات مولود است که آنرا در بعض‌کتب عربی صور درجات فلك نامیده‌اند و بیونانی آنرا Paranatellonta گویند (رجوع کنید بحاشیهٔ برهان‌قاطع‌چاپ آقای دکترمحمد معین‌ذیل کلمهٔ تنگلوشا) ۳ – ناژو – درخت‌صنوبر

قوی حال وقوی یال وقوی بال وقوی بازو — جهانجوی وجهانگیر وجهاندار وجهانداور
شهنشاهی که هست او را بطوع وطبع وجان ودل — قضا تابع قدر طایع ملك خادم فلك چاکر
حقایق خوان دقایق دان معارك جو بارك زن — فلك پایه گرانمایه هماسایه همایون فر
ز فیض فضل وفرط بذل وخلق خوب وخلق خوش — دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
برای وفکرت وطبع وضمیرش جاودان بینی — خرد مفتون هنر مکنون شغف[1] مضمون شرف مضمر
زهی ای بر تن واندام وچشم وجسم بدخواهت — عصب زنجیر و رگ شمشیر ومژگان تیر ومو نشتر
حسام فر وفال و بخت و اقبال ترا زیبد — سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
در آنروزی که گوش وهوش ومغز ودل زهم پاشد — غو کوس وتک رخش و سر گرز ودم خنجر
ز سهم تیر وتیغ وگرز وکوپال گوان گردد — قضا هایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراشد سنگ و باشد گرد و ریزد خاك وسنبد گن — بسم اشهب[2] بدم ابرش بتك ادهم[3] بنعل اشقر[4]
بلا گاز وبدن آهن سنان آتش زمین کوره — تبر پتک وسپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبرد وفتنه و غوغا — روان درصف دمان برتف سنان برکف سپر برسر
توچون ببر و پلنگ وپیل وضرغام از کمین خیزی — بکف تیغ وببر خفتان بتن درع وبسر مغفر
بزیرت او همی چالاك وچست وچابك وچیره — شخ آشوب وزمین کوب وره انجام وقوی پیکر
سرین وسم و ساق وسینه وکتف و میان او — سطبر وسخت وباریك وفراخ وفربه ولاغر
دم و اندام ویال و بازو وزین ورکاب او — شراع وزورق وبلط وستون وعرشه ولنگر
بپش بادو سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان — کفش برف وخویش باران دوش برق وغوش تندر
بیك آهنگ وجنگ وعزم و جنبش درکمند آری — دو صد دیو ودوصد گیو ودوصد نیو ودوصد صفدر
بیك ناورد ورزم وحمله و جنبش زهم دری — دو صد پیل ودوصد شیر و دوصد ببر ودوصد اژدر
بدشت از سهم تیر وتیغ وگرز و برزت اندازد — سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر
شهاقا آنی از درد و غم و رنج و الم گشته — قدش چنگ وتنش تار ودمش نای ودلش مزهر
سزد کز فیض وفضل وجود وبذلت زین سپس آرد — نهالش بیخ وبیخش شاخ وشاخش برگ وبرگش بر
نیارد حمد ومدح وشکر وتوصیف گرش باشد — محیط آمه شجر خامه فلك نامه جهان دفتر

---

۱ ـ شغف بفتحتین = شیفتگی ۲ ـ اشهب = اسب سفید. ۳ ـ ادهم = اسب سیاه. ٤ ـ اشقر = اسب سرخ.

الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر

بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را کنجک بر سر نجاک[1] در دل حسک[2] بالین خسک بستر

در تعریف کتاب بادهٔ بی خمار و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه گوید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر از آن آب گلگون از آن آتش تر

کزان آتش تر بسوزیم دیوان وز آن آب گلگون بشوییم دفتر

همای من ای باز طوطی تکلم تذرو من ای کبک طاووس پیکر

چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلفت پرد کرکس آهم از چرخ بر تر

چو دمسیجه[3] بسیاردم لابه کردم نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر

اگر خواهیم همچو ساری نواخوان اگر خواهیم همچو قمری نوا گر

چو بلبل برون آور از نای آوا چو طوطی فرو ریز از کام شکر

چو طاووس بر خیز و از بط بیفشان بساغر میی همچو خون کبوتر

شرابی که گر در بن خار ریزی گل و سنبل و ارغوان آورد بر

شود صعوه از وی همای همایون شود عکه از آن عقاب دلاور

شرابی ازان جان آفاق زنده چو از نار سوزنده جان سمندر

بدو چشم بیننده تابنده عکسش چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر

چه نستوده مردستی ای باغ پیرا چه آشفته مغزستی ای کیمیاگر

نه شد یار[4] خواهد نه تیمار دهقان نه فراد باید نه گوگرد احمر

از آن می که چون برگ گل هست حمرا از آن می که چون رنگ زر هست اصفر

بگل پاش تا گل شود منبت گل بمس ریز تا مس شود شوشهٔ زر

---

۱ ــ نجاک بروزن کجاک نوعی از تبرزین باشد و ترکان نجق گویند ۲ ــ حسک بفتح اول و ثانی و سکون کاف معرب خسک است و آن خاری باشد سه پهلو (برهان). ۳ ــ دمسیجه بروزن دزدیده پرنده یی است کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند و بعربی صعوه خوانند .

٤ ــ شد یار بروزن گفتار = شخم کردن و شکافتن زمین بجهت زراعت کردن .

مراد من ای چشم عابد فریبت جهانی خدا جوی را کرده کافر
شنیدم که سیمست در سنگ پنهان ترا سنگ خاراست در سیم مضمر
مکرر از آنست قند لبانت که مدح جهاندار خواند مکرر
ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر که گیرد گه رزم از چرخ کیفر
بگاه سخا چیست جودی مجسم بروز وغا کیست مرگی مصور
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی ببین بر یمینش فروزنده ساغر
بکشتی نگارند اگر نام حلمش نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل قران زحل بینی و سعد اکبر
بایوان خرامد یمی گوهر افشان بمیدان شتابد جمی کینه آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه فروزنده برسان خورشید انور
مرتب زده حرف نامش که باشد بهر هفت از آن ده حواس سخنور
نخست از همه با که تایش نبینی بجز بای بسم الله از هیچ دفتر
یکی صولجان زابنوسست گویی از آن گشته پرتاب گویی ز عنبر
دویم حرف او چارمین حرف زیبا بزیبندگی چون درخت صنوبر
دو چیز است آنرا بگیتی مماثل یکی قد جانان یکی سرو کشمر
سیم حرف آن اولین حرف دیوان ولیکن بهفتاد دیوان برابر
دو نقشست او را بدوران مشابه یکی قامت من یکی زلف دلبر
ورا حرف چارم سر هوش و هستی که هشیار راهست از آن هوش در سر
دو شکل است آنرا بگیهان مشاکل یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
زحرف نخستین شش شعر شیوا شوم رمز پرداز شش حرف دیگر
بر آن خامه کاین نامه کردست انشا هزار آفرین از جهاندار داور
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش سرایم از آن خامه و نامه ایدر
خود آن خامهٔ دوزبان گر نباشد پی نظم دین نایب تیغ حیدر
مراین نامه در زیر این تند خامه چرا همچو جبریل گسترده شهپر

اگر تنگ مانی چنین نغز بودی | بماندی بجا دین مانی مقرر
روان خردمند از آن جفت شادی | چو جان مغان ز آتشین آبخلر
از این چارده برج درّی نامش | بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
اگر نام این نامهٔ نامور را | نگارند بر شهپر مرغ شبپر
چوعیسی بخورشید همسایه گردد | کسی‌راکه از آن قتد سایه برسر
ور از حشو اوراق او یکورق را | ببندند بر پرّ و بال کبوتر
دلامر عقابی شود صید افکن | همایون همایی شود سایه گستر
به از تنگ لوشاو ار تنگ مانی | به از نقش شاپور و بیرنگ آزر
از آن روح لوشاو مانی بمویه | وزآن جان شاپور و آزردر آذر
ازآن نور و ظلمات با هم ملفق | در آن مشك و کافور با هم‌مخمر
توگویی‌که در تیرمه جیش زنگی | زدستند در ساحت روم چادر
شنیدستم از عشقبازان گیتی | که گلچهرگانراست رسمی مقرر
که هنگام پیرایه و شانه مویی | که می بگسلدشان زجعد معنبر
بپیچند آنرا پاکیزه بردی | چنان مشك تبت بدیبای ششتر
فرستند زی دوستان ارمغانی | چنان نافهٔ چین چنان مشك اذفر
همانا که در خلد حور بهشتی | دلش گشته مفتون شاه سخنور
زتار خم طرهٔ عنبر افشان | در استبرق افکند یك طبله عنبر
بدنیا فرستاده زی شاه چونان | هدیت بدرگاه خاقان ز قیصر
سپهریست آن نامه‌فرخنده‌ماهش | فروزنده نام خدیو مظفر
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی | که غازان ملکست وقاآن کشور
کفش ابر ابریکه بارانش لؤلؤ | دلش بحر بحریکه‌طوفانش گوهر
چوگردد نهان درچه دردرع‌رومی | چوگیرد مکان برچه‌برپشت‌اشقر
نهنگی دمانست در بحر قلزم | پلنگی ژیانست بر کوه بربر
نزارست‌ازبسکه خون‌خوردتیغش | بلی شخص بسیار خوارست لاغر

بروز وغا برق تیغش درخشان — بدانسان که اندر شب تیره اخگر
وجود وی و ساحت آفرینش — مکینی معظم مکانی محقر
بر البرز بینی دماوند که را — بیینی اگر تارکش زیر مغفر
ز ظلمات جویی زلال خضر را — بجویی اگر چهرش از گرد لشکر
چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش — فروزانش از پشت شبدیز خنجر
دو طبعست در طینت ره نوردش — یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند تفت بادی معجل — چو ساکن شود زفت کوهی موقر
بود رسم اگر مادر مهربانی — دهد دختر خویشتن را بشوهر
گر آن دخت را سر بمهرست مخزن — بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پادشه شو — گزین خاطرم مادر مهر پرور
سزد مادر طبعم ارچون عروسان — ببالد از آن کش بود بکر دختر
بر آن نامه قاآنیا چون سرودی — ثنایی نه لایق سپاسی نه در خور
سوی پاك یزدان بر آن نغز نامه — دعا را یکی دست حاجت بر آور
بماناد این نامهٔ خسروانی — چنان نام محمود تا روز محشر

درستایش محمد شاه گوید

ماه رمضان آمد ای ترك سمنبر — برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
واسباب طرب را ببر ازمجلس بیرون — زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه زمجلس — بردی بشب عید و نیاوردی دیگر
باز آرو بده تا که بخوانم دوسه سوره — غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه روانیست که اینماه — فرمان خدا دارد و یرلیغ[1] پیمبر
در روز حرامست باجماع ولیکن — رندانه توان خورد بشب یکدوسه ساغر
بیش ازدوسه ساغر نتوان خورد که تاصبح — بویش رود از کام وخمارش رود ازسر

۱- یرلیغ : واژهٔ ترکی بمعنی فرمان.

یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی — تا شام دگر برنتوان خاست ز بستر

تا خلق نگویند کـه می‌خورده فلانی — آری چـه خبر کس را از راز مستر

من مذهبم اینست ولی وجه میم نیست — وین کار نیایـد بجز از مرد توانگر

ناچار من ومصحف وسجاده وتسبیح — وان ورد شبانروزی وآن ذکر مقرر

وآن خوب دعایی که ابوحمزه همیخواند[1] — مانیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر

ای دوست حـدیثی عجبت باز نمایم — از حال یکی واعظ محتال فسونگر

دی واعظکی آمد در مسجد جامع — چون برف همه جامه سفیدازپا تاسر

تسبیحك زردی بکف ازتربت خالص — مهری ببغل صد درمش وزن فزونتر

دو آستی[2] خرقه نهاده زچپ وراست — زانگونه کـه خرطوم نهد پیل تناور

تحت الحنکی از بـر دستار فکنده — چون جیب افق از بـر گردون مدور

داغی بجبین بر زده از شاخ حجامت — کاین جـای سجودست ببینید سراسر

چشمش بسوی چپ وچشمی بسوی راست — تا خود که سلامش کند ازمنعم ومضطر

زانسان که خرامد برسن مرد رسن باز — آهسته خرامیدی و موزون و موقر

در محضر عام آمد وتجدید وضو کرد — زانسان که بود قاعده درمذهب جعفر

وز آب بـه بینی زدن و مضمضهٔ او — گر می بـدهم شرح درازآیـد دفتر

باری بشبستان شد ودرصف نخستین — بنشست وقران خواند وبجنباند همی سر

فـارغ نشده خلـق ز تسلیم و تشهد — برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر

وانگه بسر وگردن وریش ولب وبینی — بس عشوه بیاورد وچنین کرد سخن سر

کایقوم سرخـار بیابان کـه کند تیز — وآن بعرهٔ[3] بز راکه کند گرد بمبعر

وان گرزگرانرا که سپردست بخشخاش — وان قامت موزون زکجا یافت صنوبر

برجیب شقایق کـه نهد تکمهٔ یاقوت — بر تارك نرگس کـه نهد قاب مزعفر

۱ـ دعای ابوحمزه دعای مفصلی است که ابوحمزهٔ ثمالی ازحضرت علی بن الحسین سجاد برای لیشبهای ماه رمضان روایت کرده است ودرصحیفهٔ ثانیهٔ سجادیه کردآوردهٔ شیخ حرعاملی مندرج است . ۲ـ آستی: مخفف آستین. ۳ ـ بعره بفتح اول = افکنده وسرگین گوسفند .

القصه بترسید ز غوغای قیامت — فی‌الجمله بپرسید زهنگامهٔ محشر
وآن کژدم و ماران که چنینند و چنانند — نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر
وآن گرزهٔ آتش که زند بر سر عاصی — آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زان موعظه مردم همه از هول قیامت — گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود — زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد — وز صفوت او تازه شود قلب مکدر
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت — تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی — سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز — شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد — هدهد نشود جفت سلیمان بیک افسر
خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم — هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی — از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر باز که بر ساعد جود تو نشیند — زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند — زمرد شودش شاخ وز برجد بودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه درایی — هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن بدعا کوش و بگو تا که جهانست — سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی‌خان رحمه‌الله فرماید

یازده ماه کند روزه بهر سال سفر — پس ز راه آید و سی روز کند قصد حضر
زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود — خرم آنکو کند اینگونه بهر سال سفر
غایب آنگاه گرامیست که آید از راه — میوه آنوقت عزیزست که باشد نوبر
روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست — خلق را چون دل و جان سخت عزیزست ببر
روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی — حرمتش بودی صد بار ز عید افزونتر
روزه یکچند عزیزست بر خلق آری — شخص یکچند عزیزست چو آید ز سفر

خورچو تابستان زود آید وبس دیر رود | از ملاقاتش دارند همه خلق حذر
در زمستان همه زان منتظر خورشیدند | که بسی دیر طلوعست و بسی زود گذر
از عزیزیست مه یکشبه انگشت نمای | زانکه روزی دو نهان گردد هرمه زنظر
روزه امسال چودرموسم تابستان بود | خانهٔ طاقت ما گشت ازوزیر و زبر
کم‌شبی بود که برچشمهٔ خورشیدزخشم | خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر
بد هوا گرم بدانسان که چو گرمازدگان | باد هردم سرو تن شستی در آب شمر
گرم میجست بدانسان نفس خلق زحلق | که بنیروی دم ازکورهٔ حداد شرر
سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند | بسکه بگداختیش زاتش گرما پیکر
نور خورشید چو برروی زمین می‌افتاد | بر نمیخاست ز گرما که رود جای دگر
ربع‌مسکون سر آن‌داشت که دریا گردد | خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر
سایه ازگرما زآنسان بزمین میغلطید | که سیه ماری سرکوفته برراهگذر
گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام | رنگشان گشته زبی آبی چون نیلوفر
شکّرین لبشان بگداخته از بی آبی | گرچه رسمست که بگدازد درآب‌شکر
رویشان زرد چونی گشته‌وشیرین‌لبشان | همچویك تنگ شکر گشته‌درآن نی‌مضمر
چون مهٔ چارده رخشان زصباحت فربه | لیك تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر
لیك با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت | کاش صد سال بمانیم و ببینیمش اثر
روزه خضریست مبارك پی وفرخنده لقا | که بشارت دهد ازرحمت یزدان ببشر
سیرچشمانرا اگرگرسنه میداشت چه غم | یکجهان گرسنه زوسیرشدی شام‌وسحر
زاغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی | گویی از عدل خداوند در او بود اثر
شهریاریست توگویی که بهر شهرو دیار | برکشدرخت‌ونهد تخت بصدشوکت‌وفر
سی سوار ختنی واقفش اندر ایمن | سی غلام حبشی ساکنش اندر ایسر
آن سواران همه را جامهٔ احرام بدوش | وین غلامان همه را چادر رهبان دربر
از بربار خدا آمده از عرش بفرش | وزمه نو زده یرلیغ الهی بر سر
پیش رویش زمه یکشبه سیمین علمی | که نبشتست بر او حکم حق آیات ظفر

زاهدانرا دهد از پیش بهنگــام پیام — واعظـانرا کند از خویش بتأکید خبر

که بـگوبید هلا نـوبت من در محراب — کـه بخوانید هلا خطبهٔ من بـر منبر

روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام — شب بشوییدچو مه روی و بدارید سهر

چندترسم‌هله آن به‌که‌سخن گویم‌راست — راستی هست درختی که نجات آرد بر

روزه نگذاشت اثر از کس‌و گر میرنبود — روزه خور نیز بنگذاشتی از روزه اثر

شوکت روزه بیفزود خداونـد جهـان — کش بیفزاید هرروز خدا شوکت وفر

صدر دین خواجهٔ آفاق مهین میر نظام — پنجهٔ شیر قضـا جوهر شمشیر قـدر

خرد یازدهم چرخ دهم خـلد نـهم — دوم عقل نـخستین سیم شمس و قـمر

آنکه اطواروراً نیست چو ادوارحساب — وانکه اخلاق ورانیست چوارزاق شمر

زنده از عدلش اسلام چو از روح بـدن — روشن از رایش ایـام چو از نـور بصر

شنود جـودش گفتار امـانی ز قلوب — نـگرد حزمش رخسار معـانـی بصور

ای جهاندار امیری کـه ز بیم تو شود — آهوی‌گم شده را راهنما ضیغم نر

گر تواش نظم نبخشی بچه کار آید ملك — قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر

جود را بی‌کف راد تو محالست وجود — مر عرض را نبود هیچ بقا بی جوهر

ملت ازسعی‌توشدزنده چوسام ازموسی — دولت ازنظم توشد تازه چوگلبن زمطر

ملك‌ایران بتونازان چوسپهرازخورشید — چرخ ایمان بتوگردان چوفلك ازمحور

مکنت خصم توگـردد سبب نـکبت او — مور در مهلکت افتد چو برون آرد پر

اگراین‌بخت که‌داری توسکندرمیداشت — اندران وقت که میکرد بظلمات گذر

چون سکندر که‌دویدی زپی‌چشمهٔ‌خضر — چشمهٔ خضر دویدی ز پی اسکندر

سرفرازان جهان گرهمه همدست شوند — قدر یك ناخن پای تو ندارند هنر

کار یك بینا ناید ز دو صد گیهـان کور — شغل یك شنوا ناید ز دو صد گیتی کر

فعل یـك فحل[1] نیاید زهـزاران عنین — کار یك خود نیاید ز هزاران معجر

با یکی شعلهٔ افـروخته پهـلو نزند — گر همه روی زمین پرشود از خاکستر

۱ـ فحل بفتح اول = نر

نیروی مملکت ازتست نه از گنج وسپاه فرهٔ ملك ز شاهست نه از تاج و کمر
خاصهٔ تست بیك خامه گرفتن گیتی خاص موسی‌است زیکچوب نمودن‌اژدر
هنر تست کزوقدر و شرف دارد ملك دم عیسی است کزو روح پذیرد عاذر
حرمت ملت اسلام چنان افزودی که بتعظیم برد نام مسلمان کافر
چون توبی باید تا نظم پذیرد گیتی حیدری باید تا فتح نماید خیبر
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم تاشود هفت خط وچار حدش فرمان بر
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول تا بیك زخم بدو پاره نماید عنتر
بدسگال تو بحیلت نشود ملك روا هیزم خشک بافسون ندهد میوهٔ تر
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا عشوهٔ زال جهانش نکند محو اثر
جلوهٔ حسن عروسان ختن کم نشود از دلالی[1] که‌کند پیرزنی در چادر
حاسدت را نکند جامهٔ دیبا زیبا زشت را زشتی زایل نشود از زیور
داورا راد امیرا ز خلوص تو مرا جای‌آنست که جان رقص کند در پیکر
چون کنم‌مدح‌تو کوشم که‌سخن‌رانم بکر نامرا طعنهٔ حاسد نکند خون بجگر
چون منی بهر مدیح تو ز مادر بنزاد هم مگر باز مرا زاید از نو مادر
زانکه رسمست که‌مادرچودهد دخت بشوی خوار گردد اگرش بکر نباشد دختر
بفسردطبع من ارچون تونبیند ممدوح خون خورد باکره گرفحل نیابد شوهر
آب دارد سخنم گونپسندد جاهل سگ گزیده چکند گرنکند زاب حذر
تاازین کورهٔ فیروزه که نامش فلك‌است مهر هر روز برآید چویکی بوتهٔ زر
هرکرا بوتهٔ دل از زر مهر تو تهیست باد چون کوره اش ازکین تودل پر آذر

درنعت خاتم الانبیا صلی‌الله علیه و آله وستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب ثراه

آفتاب و سایه میرقصند با هم ذره وار کافتاب دین و سایهٔ حق شد امروز آشکار

۱ــ دلال بفتح اول = ناز و کرشمه (حاشیهٔ چاپ کلهر)

دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست — تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد — تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار

کلك قدرت صورتی برلوح هستی برنگاشت — وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار

صورت وصورت نگار از هم اگر دارند فرق — ازچه این صورت ندارد فرق با صورت نگار

عکس صورتگر توان دیداندرین صورت درست — تا چه معجز برده صورتگر درین صورت بکار

راست پنداری بجای رنگ سودست آینه — تا در آن صورت ببیند عکس خویش آیینه‌وار

قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود — کز تماشای جمال خویشتن بد بیقرار

در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد — دست شوق آخر فرو در ّ ید جیب انتظار

ناقد عشق آتشی زانگیز غیرت بر فروخت — تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار

تا بکی درپرده گویم روز مولود نبی است — کاوست اندرپرده هم‌خود پردگی‌هم پرده‌دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل — مخزن سر الهی رازدار هشت و چار

همنشین لی مع الله معنی نون والقلم — رهسپار لیلة الاسری سوی پروردگار [۱]

در حجاب کنت کنزاً [۲] بود حق پنهان هنوز — کاو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار

از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود — کاو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار

نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی — کاو گروهی را بجنت برد قومی را بنار

آنکه‌هر وصفی که گویی‌درحقیقت‌وصف‌اوست — راست پنداری سخن با نعت‌اوجست انحصار

پیش از آن کزدانه‌باشد نام یازین خاك تود [۳] — برگ وبارهر درختی دیدی اندر شاخسار

آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان — روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار

پیش ازین لیل ونهار اندر قرون سرمدی — موی وروی احمدی واللیل بود و والنهار

پیش‌از آن کزصلب‌حکمت قدرت آبستن‌شود — در مشیمهٔ مام دادی قوت طفل شیر خوار

بچهٔ امکان هنوز اندر مشیمهٔ امر بود — کاو یتیمانرا سر از رحمت گرفتی در کنار

---

۱ – اشاره باین آیهٔ شریفه است : سبحان الذی اسری بعبده لیلا من‌المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی‌بارکنا حوله‌لنریه من آیاتنا انه هوالسمیع البصیر (قرآن‌کریم ۱۷ر۲) ۲- اشاره است باین حدیث : کنت‌کنزاً مخفیاً فاحبت ان اعرف فخلقت‌الخلق لکی اعرف ـ که از طرق عامه وخاصه روایت شده است . ۳– تود = توده

گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار

بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه
بر خلایق در معابر ضیق جستی رهگذار

چون بهر دعوی دوشاهد باید اومه‌را دو کرد
زان دوشاهد دعوی دینش پذیرفت اشتهار

سوسماری کاو سخن گفتست با شاهی چنان
بوسه جای انبیا زیبد لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی بازم بجوش آورد دل
بلبل آری در خروش آید ز بوی نو بهار

عشق را معنی بلندست وخردها سخت پست
دوست‌را قربان‌عزیزست وروانها سخت‌خوار

ایکه یار نغز جویی پای تا سر مغز شو
زانکه طبع دوست را ازپوست گیرد انزجار

غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای تو
ذکر حسن دوست گوید هرزمان بی اختیار

گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر
کاو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار

عشق را جایی رسان با دوست کزهرموی تو
جلوهای طلعت معشوق گردد آشکار

عشق‌چون کامل شود معشوق وعاشق را زهم
می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

باورت ناید بچشم سرّ نه بااین چشم سر
فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار

خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او
تا بروز حشر ماند از محمد یادگار

آنکه جامهٔ قدرتش را در ازل نساج صنع
از مشیت رشت پود و از حمیت بافت تار

خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه
روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار

شه بشب‌خورشیدسان‌براسب که پیکرنشست
وزجمالش گشت همچون روزروشن‌شام تار

آیت والنجم را آن لحظه بینی کز هوا
در جهد پیکان او بر خود خصم بد شعار

خصم چون زلزال بأسش را نمی بیند بچشم
خفته غافل‌کش بسر ناگه فرود آید حصار

فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم
کش دوند اندرعنان‌آن ازیمین‌این از یسار

خسروا از نوك كلك خواجه پشت دولتت
دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار

راست پنداری که کلك او شهاب ناقبست
دولت تو چرخ و بد خواه تو دیوی نابکار

تا همی تار کتان از تاب مه ریزد ز هم
تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار

باد بختت تاب ماه و حاسدت تار کتان
باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار

لاف مسکینی مزن قاآنیا زانرو که هست آستین خاطرت مملو ز درّ شاهوار

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلك سحرانگیز آن صورت نگار کز مهارت برده معنیها درین صورت بکار
راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش ازعروس ملك وشوی بخت و زال روزگار
کرده یکسونوعروسی نقش کاندر صورتش هرکه بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
ازتنش پیدا نزاکت همچو نرمی از حریر دررخش پنهان‌لطافت همچو گرمی ازشرار
خیزران قدارغوان خدضیمران مومشاك بو سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گلعذار
چشم‌اوبی‌سرمه همچون‌چشم نرگس‌دلفریب زلف او بی‌شانه همچون زلف سنبل تابدار
بی‌عبارت رازگوی و بی اشارت راز جوی بی‌تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
بی‌سرود ازوجد درحالت چوشمشادازنسیم بی‌سرور ازرقص‌درجنبش‌چوگل‌برشاخسار
از دوزلف او ودیعت‌هرچه در گردون‌فریب در دوچشم او امانت هرچه درمستی خمار
فتنهٔ خوابیده در چشمش گروه اندر گروه عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار
نونهال قامتش را لطف وخوبی برگ و بر پرنیان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار
جادویی خیزد زچشمش همچووسواس‌ازجنون خرمی زاید زچهرش چون طراوت از بهار
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی باهمه عصمت ازو یوسف نمیکردی فرار
همچنان کاشفته گردد صرع دار ازماه نو زابرویش آشفته گردد ماه نوچون‌صرع‌دار
وز دگرسو روی بررویش یکی زیبا پسر کزجمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
صورتی بیجان ولیکن هرکسش بیندزدور زود بگشاید بغل‌کش تنگ‌گیرد در کنار
فتنهای چشم او چون جور گیتی بیحساب حلقهای زلف او چون دور گردون بیشمار
شهوت‌انگیزست‌رویش‌همچو‌سیمین‌ساق دوست عنبرآمیزست زلفش همچومشکین‌زلف یار
گرچنین رویی‌بشب درمجلسی حاضر کنند شمع بی‌پروا زند خود را برو پروانه وار
وز قفای اوعجوزی دیو خوی وزشت روی کزبنی الجان مانده در دوران آدم یادگار

بینیش چون خرزهٔ خرخاصه هنگام نعوظ | چانه‌اش چون خایهٔ غرخاصه هنگام فشار
موی او باریك وچرکین همچو تار عنکبوت | روی او تاریك وپرچین همچوچرم سوسمار
چانه و بینیش گویی فربهی دزدیده اند | از دگر اعضا که آنان فربهند اینان نزار
بسکه دررخسار زشتش چین بود بالای چین | زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار
چانه و بینیش پنداری بهم چشمی هم | گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار
بسکه پیش آورده سر گویی که نجوی می کنند | بینی او با زنخدان چانهٔ او با زهار
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس | ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

وله ایضاً فی مدحه

از خجلت تیغ ملك و ابروی دلدار | دوشینه مه عید نگردید نمودار
یا موکب شه گرد برانگیخت زهامون | وان پرده‌یی از گرد برافکند برخسار
یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید | وز شرم نهان کرد رخ ازخلق پریوار
یا از قد خم گشتهٔ زهاد ز روزه | خجلت زده گردید ونگردید پدیدار
گفتم بخرد کاینهمه زاژست بیان کن | کاخرزچه مه دوش نهان بود ز ابصار
فرمود که دی نعل سمند شه غازی | فرسوده شد ازصدمت جولان وشد ازکار
از روی ضرورت بصد اکراه بسمش | بستند ورا بیخبر از شاه بناچار
گر دوش مه عید نهان بود نهان باد | تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار
فرداست که ازمشرق نصرت کند اشراق | ماهیچهٔ تابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش | در لجهٔ ناورد نهنگیست عدو خوار
آن شیر دژاهنج[1] که در صفحهٔ ناورد | گیرد ملك الموت زقهرش خط زنهار
شاهی که بشاهین شهامت ز شهانش | هم کفه ورا نیست پس از حیدر کرار
از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند | از صولت او ذکری و آشوب بفرخار
ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان | وی سبزهٔ شمشیر توبارش همه گلنار

۱ـ دژ آهنج = دژآهنگ یعنی بد خوی وخشمگین وسهمناك (برهان).

تیغ تو بمیدان وغا برق بخرداد — دست تو در ایوان عطا ابر در آذار

نی نی که از آن برق بخرداد در آذر — نی نی که از این ابر در آذار در آزار

با گرزن رخشان تو کزمه بودش ننگ — با افسر تابان تو کز خود بودش عار

صد گرزن لهراسب نیرزد بیك ارزن — صد افسر گشتاسب نیرزد بیك افسار

یك جلوه ز روی تو و گیتی همه خلخ — یك نفخه ز خُلق تو و عالم همه تاتار

چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلخن — چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار

در دست تو کلك تو بتوصیف تو ناطق — مانندهٔ حصبا[1] بکف احمد مختار

از قهر تو بادی وزد ار جانب گلشن — گل چاك کند جیب غم ازسرزنش خار

گر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند — تا روز قیامت شود البته شرر بار

وز لفظ سمند تو بر البرز نگارند — تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار

هم کفهٔ خُلقت نبود آهوی جو جو[2] — کاین مشك بجوجو دهد آن نافه بخروار

ذکری ز خدنگ تو و زلزال بسقسین — حرفی ز پرنگ تو و ولوال ببلغار

تیر تو که دلدوز تر از غمزهٔ جانان — تیغ تو که خونریز تر از ابروی دلدار

پیوند کند با اجل این درگه ناورد — سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار

گر صاعقهٔ تیغ تو بر کوه بتابد — از هیبت او زرد شود لاله بکهسار

می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع — می زیبد اگر مست زند طعنه بهشیار

ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان — ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار

دلدوز خدنگ تو عقابیست روان بلع — جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن اوبار

آن گه بصدق[3] پنهان چون دال بلانه — وین گه بقراب اندر چون تنین درغار

از صیلم[4] تو زخمی و جانها همه مجروح — از صارم تو صرمی و تنها همه افکار

هر سر که نه در راه تو ببریده به از تیغ — هر تن که نه قربان تو آونگ به ازدار

۱- حصبا بفتح اول سنگ‌ریزه - و اشاره است بمعجز رسول اکرم که سنگریزه در کفش بسخن آمد و پیامبری او گواهی داد. ۲ - جوجو بفتح هردو جیم و سکون هردو واو نام شهریست از ملك ختا که در آنجا مشك خوب و کافور اعلا و جامه های ابریشمی نفیس میشود (برهان). ۳- صدق = غلاف کمان (حاشیهٔ چاپ کلهر) ٤- صیلم بفتح اول و سوم وسکون دوم و چهارم = شمشیر.

جانها همه از مور پرنگ تو بمویه | تنها همه از مار سنان تو بتیمار
پیلان تهم[1] طعمهٔ مارند ازین مور | شیران دژم مستهٔ مورند ازین مار
هرسر که بلند از توبگیتی نشودپست | هرتن که عزیزاز توبعالم نشود خوار

در ستایش شاهزادهٔ وخوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طاب‌ثراه گوید

از سر دوش دو ضحاك در آویخت دومار | کان دو مار ازهمه آفاق بسر آورد دمار
مار آن عمر گزا چون نفس دیو لعین | مار این روح فزا چون اثر باد بهار
مار آن چون بکمر سایه یی از ابر سیاه | مار این چون بقمر خرمنی از عود قمار
مار آن آفت‌جان‌بود و زجان جست‌قصاص | مار این فتنهٔ دل گشت و ز دل برد قرار
مار آن مغز سر خلق بخوردی پیوست | مار این خون دل زار بنوشد هموار
مار آن کرده بگوش از زبر دوش گذر | مار این کرده بدوش از طرف گوش گذار
آن‌دمید از زبر دوش و بگوش آمد جفت | این خمید از طرف گوش وبدوش آمد یار
آن بیالا شده چون خشم گرفته تنین | این بشیب آمده چون نیم گشوده طومار
مار آن ضحاك آهیخته[2] چون گاز گراز | مار این ضحاك آمیخته با مشك تتار
کشوری از دم آن مار بتیمار قرین | عالمی باغم این مار بناچار دوچار
گر از آن مار شدی خیلی بیحد بیهوش | هم از این مار شود خلقی بیمر بیمار
گر از آن مار شدی کشته بهرروزدوتن | هم از این مار شود کشته بهر روز هزار
باشد این مار بخون دل عاشق تشنه | آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار[3]
ویلك آن ضحاك ازچرخ بیاموخت ستم | ویحك‌این‌ضحاك از حسن برافروخت‌شرار
آنك آنرا ز بزرگان عرب بوده نژاد | اینك این را ز نکویان تتارست تبار
آنك آن دشمن جمشید و ربودش افسر | اینك‌این‌حاسد خورشید و شکستش بازار
دیدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد ز میان | بنگر ازکینهٔ این جسم کیان رفت زکار

---

۱ - تهم بفتحتین شخصی را گویند که در بزرگی جثه و ترکیب و قد وقامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد (برهان). ۲ - آهیخته = برآورده و برکشیده.
۳ - ناهار = ناشتا و گرسنه.

چیره بر کشور جمشید شد آن یك بسپاه | طعنه بر طلعت خورشید زد این یك بمذار
دو فریدون بجهان نیز بر افراخت علم | یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار
آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر | این فریدون که کین شیر فلك کردشکار
آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر | این فریدون ببرش کاوه نمی یابد بار
آن فریدون بدماوند اگر برد پنــاه | این فریدون زدماوند بر انگیخت غبار
آن فریدون همه جادو گریش بود شیم[1] | این فریدون همه دانشوریش هست شعار
زان فریدون همه گوییم بتقلید سخن | زین فریدون همه دانیم بتحقیق آثار
آن فریدون شد و این شاه جهانست بنقد | بس همین فرق که این زنده بود آن مردار
آن بعون علم کاوه گشودی کشور | این بنوك قلم خویش گشاید امصار
ای فریدون شه راد ای ملك ملك ستان | که فریدون ببزرگیٔ تو دارد اقرار
تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار ز رمح | برسر دوش تو ضحاك صفت بینم مار
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاك بود | بسکه برحال عدو خنده کند درپیکار
تو فریدونی و افواج نظام تو برزم | مارشان بر زبـرکتف نماید بقطار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاك صفت | شاهدی پنجه بخون دلما کرده نگار
تو فریدونی و افکنده چو ضحاك بـدوش | دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
تو فریدونی و ضحاك لبی خندا خنـد | دو سیه مار نماید زیمین و زیسار
تو فریدونی و اینها همه ضحاك آخر | پرسشی گیرکـه ضحاك چراشد بسیار
تو خود اول بنه آن نیزهٔ چون مار زدوش | تات ماری زکتف بر ندمد بیور وار
تیغ را نیز بده پند که بسیار مخند | تات زین معنی ضحاك نخوانند احرار
چارهٔ فوج نظام تو ندانم ایراك | چارهٔ آن همه ضحاك نماید دشوار
زان همه مارکشان رسته چو ضحاك بدوش | مار زاریست همه بوم و برو دشت ودیار
بـاری این جمله بهل داد دل من بستـان | زان دو ماریکـه بود روزوشبان غالیه بار
هوش مـن چند بـرد شاهـد ضحاك‌شیم | خون من چند خورد دلبر ضحـاك دثـار[2]

۱ – شیم بکسر اول وفتح دوم جمع شیمه بمعنی خوی و طبیعت .
۲ – دثار = جامه‌یی که بالای جامها پوشند ومطلق علامت (حاشیهٔ چاپ کالهر) .

چند چند از لب ضحاك مرا ریزد خون — چند چند از دل بی باك مرا خواهد خوار
گاوسر گرز بکش گردن ضحاك بکوب — تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاك بر آر
خون ضحاك بدان صارم خونریز بریز — مغز ضحاك بدان ناوك خونخوار بخار
موی ضحاك بکش غبغب ضحاك بگیر — همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار
نی خطا گفتم ایشاه فریدون که مرا — وصل آن شاهد بی‌باك بباید ناچار
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین — این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس دژم — این نه ضحاکی کز فتنهٔ او روح فکار
این نه ضحاکی کز وی سرو جانرا پرهیز — این نه ضحاکی کز وی دل و دین را انکار
این نه ضحاك که او چاکر افریدونست — کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار
من بضحاك چنین نقد روان کرده فدا — من بضحاك چنین هردو جهان کرده نثار
این نه ضحاك که او هر شب و هر روز کند — دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
دل قاآنی از آن برده و بر بسته بزلف — تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار
شه بضحاك چنین به که نماید یاری — شه بضحاك چنین به‌که فشاند دینار

در منقبت مولانا اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام وستایش شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

اسلام‌شد مشیدّ ودین گشت استوار — از بازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت‌خدای که‌از لطف‌عام‌اوست — شیطان هنوز باهمه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که زرحمت نمودحق — وان آخرین طلب که زحق کردروزگار
ای برترین عطیهٔ ایزد که امر تو — بر ردّ ومنع حکم قضا دارد اقتدار
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق — بودی نهفته در تتق نور کردگار
نابوده را خطاب ببودن نکرد حق — وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
معنیّ امر کن بتو این بود در نهان — کای بوده جنبشی کن ونابوده رابیار
معنی هر درخت که کاری بخاك چیست — جز اینکه باش ومیوهٔ پنهان کن آشکار

درذات خود چو نور تراکرد گاردید — با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار

کای دانهٔ مشیت و ای ریشهٔ وجود — باش اینزمان که ازتو پدید آورم شمار

از حزم تو زمین کنم ازعزمت آسمان — از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار

عنفت کنم مجسم و نامش نهم خزان — لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار

از طلعت تولاله برویانم از زمین — از سطوت توموج برانگیزم از بحار

نقش دو کونرا که نهان دروجود تست — بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار

توعکس ذات حقی وحق عاکس است ونیست — فرقی دراین میان بجز از جبر واختیار

عاکس باختیار چو بیند در آینه — بیخودفتد در آینه عکسش باضطرار

مرسایه را نگر که بجبر ازقفا رود — هرجا باختیار بود شخص راگذار

یك جنبشست خامه وانگشت راولی — فرقیست درمیانه نهان پاس آن بدار

باهم اگرچه خیزند از کام حرف وصوت — لیکن باصل صوت بود حرف استوار

آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر — چون برزبان رسد شود آن نقد کم عیار

بس مغز معنیا که بدل پخته است و نغز — چون قشر لفظ گیرد خامست وناگوار

لیکن گه بیان معانی زحرف وصوت — از وی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول — برسیم لازمست که ازمس زنند بار

باری تو از خدا بحقیقت جدانیی — گرچه تو آفریده یی او آفریدگار

چون ازازل تو بودی باکردگار جفت — هم تا ابد توباشی باکردگار یار

زانسان که خط دایره درسیر همبرست — با مرکزی که دایره بروی کند مدار

فردست کردگار توبی جفت ذات او — لیکن نه آنچنان که بودبود جفت تار

با اویی ونه اویی و هم غیر او نیی — کاثبات ونفی هست در اینجا باعتبار

یك شخص راکنی بمثل گرهزاروصف — ذاتش همان یکست ونخواهد شدن هزار

وحدت زذات یك نشود دور اگر تواش — هفتاد بار برشمری یا هزار بار

خواهد کس ار زروی حقیقت کند بیان — دریکنفس مدیح دو عالم باختصار

نام ترا برد بزبان زانکه نام تست — دیباچهٔ مدایح و فهرست افتخار

هرمدح و منقبت که بود کاینات را | درنام تو نهفته چو در دانه برگ تار
زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن | هم بر سه حرف نام تو جستست انحصار
زان ضربتی که برسر مرحب زدی هنوز | آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار
دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو | کاورا ز پا فکندی و دین گشت پایدار
بعد از نبی رسید خلافت بچار تن | بودی تو یك خلیفهٔ برحق از آن چهار
مقصود میوه‌ییست که آخر دهد درخت | نز برگها که پیش بروید ز شاخسار
مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم | ناجسته در بسیط زمین یابد انتشار
تو ابر رحمتی و ملك کشت عمر ملك | بر کشت عمر ملك ز رحمت یکی ببار
ختم ولایتی تو سزد کز ولای تو | یکباره ختم گردد شاهی بشهریار
شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت | غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار
فرمان روای عصر ابوالنصر تاج بخش | جمشید ملك ناصردین شاه کامگار
ای رمح تو ستون سراپردهٔ ظفر | وی حلم تو سجل نسب نامهٔ وقار
دانی چه وقت یابد خصم تو برتری | روزی که خاك گردد خاکش شود غبار
چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو | کز وی عدوی ملك چو روبه کند فرار
هرگه که وصف تیغ تو گویم زبان من | گردد بسان کورهٔ حداد پرشرار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد | دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من | هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
امشب بمدحت تو بغوّاصی ضمیر | آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار
تا صبح بهر پیشکش عید جمله را | در مجلس اتابك اعظم کنم نثار
از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برگ | شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار
چون بخت تو ز بخت تو اعدای تو سمین | چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

در ستایش ابوالملوك ثانی فتحعلی شاه طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه گوید

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار | نیست نامی به ز نام نامی پروردگار

آنکه از ابداع صنع او بیك فرمان کن   نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
آنکه بی‌سعی ستون افراخت خرگاه‌سپهر   وانکه بی‌ترتیب آلت ساخت حصن روزگار
آنکه بی‌شنگرف وزنگار ومداد ولاجورد   نقشهای مختلف گون کلك صنعش زد نگار
آنکه گرصد نردبان سازد قیاس ازوهم صرف   بر نخستین پایهٔ ادراك او ناردگذار
زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو وکل   کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
آنکه گر اندك یقین راه حقیقت گم کند   ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار
پس بنام ابن‌عمش حیدر صفدر که گشت   ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار
آنکه‌دست‌وتیغ اوراحق‌ستایش کردو گفت   لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
پس بنام یازده فرزند پاك او که هست   برسه فرع و چاراصل ونه فلکشان اقتدار
سیما مهدی هادی حجة قایم که گشت   از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار
پس‌بنام مهدی نایب که مانند مسیح   قهر او دجال دولت را در آویزد زدار
قهرمان فتحعلی‌شاه جوان‌بخت آنکه هست   رای او پیر خرد را موبدی آموزگار
آنکه گردون وقضا بردست‌وخوردست‌از نخست   بر یسار او یمین و از یمین او یسار
خسروی کز بأس وبذلش پیشگاه بزم ورزم   این خزان اندر خزان و آن‌بهار اندر بهار
داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل   لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار
هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت سمین   هم ز بازوی سمینش پیکر دشمن نزار
هم فضای درگه او را ز باغ خلد ننگ   هم حضیض سدهٔ او را ز اوج عرش عار
چون زشه اندر گذشتی‌ختم میگردد سخن   بر همایون نام یکتا درّ درج افتخار
نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه   آنکه سوزان تیغ‌اوهست اژدهای‌مردخوار
آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان   هم پلنگ اندرجبال وهم نهنگ اندر بحار
آنکه‌گر سهمش کند در خاطر شیران گذر   وانکه گر بأسش کند در پیکر پیلان گذار
نعرهٔ تندر رسد در گوش شیران بانگ مور   جلوهٔ عالم دهد در چشم پیلان چشم مار
آنکه کودك در رحم گر نام تیغش بشنود   نطفه بودن را شود از پاك یزدان خواستار

دین و دولت را بود تدبیر او رویینه دز[1] ‌ ملک وملت را بود شمشیر او رویین‌حصار
از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند ‌ بگسلانــد قهرش از هم رشتهٔ لیل و نهار
دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر ‌ گفت کای بیهوده‌گو از ژاژ خایی شرم‌دار
ابر کی بخشد بسایل نقد گنج شایگان ‌ ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار
پوشد و بنهد بعزم رزم چون در دار و گیر ‌ گیرد و گردد ز بهرجنگ چون در گیرودار
جوشن چینی بپیکر مغفر رومی بسر ‌ نیزهٔ خطی بکف بر مرکب ختلی سوار
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل ‌ آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار
هم ز هندی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام ‌ هم زطوسی[2] اصل بخشد دین تازی‌را قرار
جز سمند باد پیمایش بهنگام مسیر ‌ جز حسام ابر سیمایش بوقت کار زار
باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش ‌ ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله‌بار
بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن ‌ زانکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار
تا ز سیر هفت نجمست و مدار نه سپهر ‌ آنچه‌گردون را بعالم از حوادث آشکار
در مـذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان ‌ درمزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار
سال ومال وبخت وتخت وفال وحال او بود ‌ تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

درستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب ثراه

امروز ازدو کعبه جهان دارد افتخار ‌ کز فر آن‌دو کعبه بود ملک بر قرار
آن‌مضجع[3] ملایک واین‌مرجع ملوک ‌ آن دافع کبایر و این رافع کبار
آن‌کعبه درعرب بود این کعبه‌درعجم ‌ آن‌کعبه نامور بود این کعبه نامدار
حاجی‌شود هرآنکه بدانجا کشید رخت ‌ ناجی‌شودهر آنکه درینجا گشود بار
آن‌کعبه‌یست شرع بدان گشته‌محترم ‌ این‌کعبه‌یست‌عدل بدو گشته‌استوار

---

۱ – روبین دز قلعه‌یی‌است ازولایت توران . گویند ارجاسپ والی آنجا دختران گشتاسپ را گرفته درآن قلعه محبوس داشت و اسفندیار از راه هفت خوان رفته آن قلعه‌راگرفت و ارجاسپ را کشته خواهران خودراخلاص کرد . ۲ –طوسی اصل کنایه ازشمشیرخراسانی است(حاشیهٔچاپ کلهر)
۳ – مضجع بفتح‌اول = خوابگاه

آن کعبه‌یی که شخص بدو میخورد یمین　　　این کعبه‌یی که مرد ازو میخورد یسار
آن کعبه ناف خاك و همش خاك نافه خیز　　　این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبهٔ امانی و این کعبهٔ امان　　　وین قبلهٔ اخایر [۱] و آن قبلهٔ خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش　　　این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
آن کعبه‌ییست کش عرفاتست در کنف　　　این کعبه‌ییست کش غرفاتست بر کنار
آن کعبهٔ خلیلست این کعبهٔ جلیل　　　آن خاص کردگارست این خاص شهریار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت　　　این کعبه راست خاکی آورده از تتار
آن سنگ جای بوس امینان حق پرست　　　این خاك سجده گاه امیران کامگار
نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب　　　کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل　　　وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار
صید اندران حرام بفرمان دادگر　　　عیش اندرین حلال بیاسای [۲] باده خوار
احرام واجب آمده آنرا بگاه حج　　　اجرام حاجب آمد این را بروز بار
در آن نماز کرده گروه از پی گروه　　　در این نیاز برده قطار از پی قطار
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن　　　در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
یك مشعرست آنرا معمور در کنف　　　صد مشعرست این را مسرور در جوار
اندر فنای [۳] این شده الماس سنگریز　　　وندر منای او شود ابلیس سنگسار
آن کعبه‌یی که فدیه برندش ز هر طرف　　　این کعبه‌یی که هدیه نهندش بهر کنار
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم　　　قربان کنند بر در این کعبه بی شمار
قربان او همه حملست و همه جمل　　　قربان این روان و دل مرد هوشیار
واجب در آن طواف بسالی سه چار روز　　　لازم درین سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم واین از خدایگان　　　کش بنده اند بار خدایان روزگار
آن مروهٔ مروّت و این زمزم صفا　　　این مشعر مشاعر و آن کعبهٔ فخار

---

۱ ــ اخایر جمع اخیر بفتح اول و سوم و سکون دوم بمعنی نیکوکارتر ۲ ــ یاسا : واژهٔ مغولی بمعنی قاعده و قانون و سیاست . ۳ ــ فنا بکسر اول = اطراف خانه.

بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه | پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
تاج الملوك شاه فریدون که حزم او | برگرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه | وانجا که رمح او امل و گریه زارزار
با بخت فربهش همهٔ لاغران سمین | با رمح لاغرش همهٔ فربهان نزار
رایش چونور مهر فروزان بهر زمین | حزمش چوسیر باد شتابان بهر دیار
مانا ز جوهر ملك الموت در ازل | یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز و ذوالفقار
آنرا نهاد در کف حیدر که هابگیر | این را نهاد در برخسرو که هین بدار
آن یك یهود کش شد و این یك حسود کش | آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
گر شیر نر ندیده یی اندر قفای گور | شه را یکی ببین سپس خصم نابکار
ور منکری که باد کشد ابر در کتف | شه را نظاره کن زبر خنگ راهوار
تیغ برانش از بر یکران بروز رزم | ماند بماه نو که نماید ز کوهسار
درچشم اشکبار عدو عکس نیزه اش | ماند بسرو ناز که روید ز جویبار
درپیش روی اوچو عدو برکشد غریو | ماند همی برعد که نالد بنو بهار
قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی | کت آب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم | تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
از باد نعل خنگ ملك فتح را مسیر | در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

در تهنیت ورود مسعود امیر الامراء العظام حسین خان در ملك فارس گوید

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار | آمد بملك فارس امیر بزرگوار
در موکبش سواره گروه از پس گروه | در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
در پشت صد کتیبت با تیغ زر فشان | از پیش صد جنیبت با زین زرنگار
از یکطرف سواران با تیغ تابناك | وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار
بالا گرفته بانگ دوارو ز هر کران | بر چرخ رفته صیت شواشو ز هر کنار
او را پذیره آمد تا اصفهان و ری | اعیان ملك پرور و اشراف نامدار

پیر وجوان تقی و شقی رند و پارسا   خرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار

بر مژدهٔ رهش همه را گوش استماع   بر گرد موکبش را همه را چشم انتظار

ازیکطرف سواران چون یك کنام شیر   با رمح ماز پیکر و با تیغ آبدار

وزیکطرف وشاقان چون یك بهشت حور   بازلف چون بنفشه وباچهر چون نگار

یك انجمن پری همه با رخش بادسیر   یکچرخ مشتری همه با خنگ راهوار

صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه‌جوی   صد قبضه تیغ هشته درابروی فتنه‌بار

هریك ز روی تافته یك کاشغر پری   هریك ز موی بافته یك شهر زنگبار

هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش   هم مویشان چو عقرب جراره جان‌شکار

دلهای زندگان همه درخط وزلفشان   چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار

لبشان بپیش طره چو ضحاك ماردوش   قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار

بنهفته درقصب همه آیینهٔ حلب   بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

تار کتان بجای میان بسته برکمر   تل سمن بجای سرین هشته در ازار

پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن   پاشیده مشك ساده بگیسو بجای تار

قدشان بجای سرو وبر آن سرو بوستان   خدمشان بشکل باغ وبر آن باغ نوبهار

ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی   کاین دولت از خدای بماناد یادگار

ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید   کامد تنی کـه علم ازو یابد اشتهار

ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید   کامد کسیکه فضل ازو جوید انتشار

ای عـاملان عمل منمـایید جز بعدل   کامد کسیکـه ملك ازو گیرد اعتبار

هان ای هژبر زهره دلیران ملك فارس   آمد یلی که بر سر شیران کند مهار

هان ای بهشت چهره نکویان ملك جم   آمد کسیکه غازه کند بر رخ نگار

هان برزنید شـانه بگیسوی پرشکن   هین درکشید سرمه بچشمان پرخمار

مجمر همی بسوزید از چهر آتشین   عنبر همی بسایید از خـال مشکبـار

از ابروان بفرق عدویش زنید تیـغ   وز مژگان بسینهٔ خصمش خلید خار

ای خلق فارس فارس دولت زره رسید   در راه او زشوق نمایید جان نثار

هست این همان امیر که آزادتان نمود
از بند صد هزار جفاجوی نابکار

هست این همان امیر که بخشید و برفشاند
تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار

هست این همان امیر که از نعل توسنش
هر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار

هست این همان امیر که در غوریان نمود
کاریکه کرد در دز رویین سفندیار

هست این همان امیر که از سهم تیر او
اندر دهان مور خزد شیر مرغزار

هست این همان امیر که هنگام امتحان
بر گرد آب زاتش سوزان کشد حصار

هست این همان امیر که از آتشین سنان
بر باد داده آبروی خصم خاکسار

طوبی لک ای امیر امیران کامران
کز همت تو دولت و دینست کامگار

چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز
پشت ستم بناخن خنجر یکی بخار

مهری الا بکلبهٔ بیچارگان بتاب
ابری هلا بکشتهٔ آزادگان ببار

گوش ستم بپیچان چشم بلا بکن
تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار

مادح بخوان وسیم ببخش وثنا بخر
لشکر بران وملك بگیر وجهان بدار

پایی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر
چشمی که جز بروی تو بیند زبن برآر

میرامنم که از شرف بندگیّ تو
برخواجگان روی زمین دارم افتخار

چرخم گر اختیار کند از جهان رواست
زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار

شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم
تا ماند این یك از من و آن از تو یادگار

از ابر تا که ژاله ببارد بمهرگان
از خاك تا کـه لاله بر آید بنو بهار

خندان چو لاله مادح بخت تو قاه قاه
گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

در مدح فریدون میرزا گوید

ای تـرك میفروش ای مـاه میگسار
بنشین و می بنوش برخیز و می بیار

راه خطا مرو ترك عطا مکن
بیخ وفا مکن تخم جفا مکار

بستان بده بنوش بنشین بگو بجوش
چندت زبان خموش چندت روان فکار

پیش آر چنگ و نی بردار جام می
بفشان زچهره خوی بنشان زسر خمار

زیور چه مینهی زیور تراست ننگ زینت چه میکنی زینت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر زینت ترا بس است آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام درده صلای عام خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار
پایی ز روی وجد بر آستان بکوب دستی برای رقص از آستین بر آر
بنشین بدامنم تا از لب و رخت پرمل کنم دهان پرگل کنم کنار
می ده مرا چنانك هر دم ز بیخودی آویزمت بجهد در زلف مشکبار
هی گویمت سخن هی گیرمت ببر هی بویمت دهان هی بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو چون صبر سودمند چون پند سازگار
گویند ازجهان هر تن که بست رخت در بند مار ومور گردد تنش دوچار
من در حیات خویش ازخط وزلف تو افتاده ام اسیر در بند مور ومار
ای ترك کاشغر ای شمع غاتفر ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
رو ترك کن ادب دیوانگی طلب از روی اختیار در عین اقتدار
چند از پی هنر پوییم دربدر چند از پی خطر موییم زار زار
خاموشی آورد گفتار بی ثمر بیهوشی آورد سودای هوشیار
دانش بپای طبع بندیست آهنین فکرت براه نفس دامیست استوار
آن بند در شکن این دام در گسل زین بند شو برون زین دام کن فرار
نی نی ز هوش وعقل مارا گزیر نیست کاین هردو لازمست درمدح شهریار
دیباچهٔ مهی فهرست فرهی عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای مکرمت دنیای معدلت گیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان بحر و بر دارای خشك و تر نقاد خیر و شر قلاب نور و نار
فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او بر خلق آیتی از فضل کردگار
نطقش همه گهر رایش همه هنر بختش همه ظفر شخصش همه وقار
جان بی ولای او در پیکرست ننگ سر بی رضای او بر گردنست بار
گیهان ز بخت اوچون بخت اوسمین دشمن ز رمح اوچون رمح او نزار

هر جنبشی که هست مقدور آسمان | تاند که طی کند عزمش بیك مدار
شخصش ببین برخش بادست گنج بخش | ابر ار ندیده‌یی بر فرق کوهسار
بنگر بروز جنگ گرزش درون چنگ | کوه ار ندیده‌یی در بحر بی کنار
از ترکتاز مرگ ایمن بود روان | از حزمش ار کشد بر گرد تن حصار
مهرش سرشته اند در جان آدمی | ورنه نیافتی جان در بدن قرار
گر نام خسروان یکباره حك کنند | آثار او بس است ز آنجمله یادگار
محصور عمر اوست ادوار آسمان | مقصور امر اوست اطوار روزگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیر پای | وی چون اساس فضل ملك تو پایدار
از سهم تیر تو در وقت دار و گیر | از بیم تیغ تو در روز گیرودار
بر پیکر گوان خفتان شود کفن | بر تارك مهان افسر شود فسار
چندین هزار قرن یك لحظه طی کند | خورشید اگر شود بر توسنت سوار
مانا که در چنار قهرت نهفته اند | کز اصل خویشتن آتش دهد چنار
سرویست رمح تو در جویبار رزم | مرگ گوانش بر ترگ یلانش بار
قصرت ز خسروان چرخیست پر نجوم | کاخت ز نیکوان باغیست پر نگار
شاها خدای من داند که روز و شب | شکرانه گویمت هر دم هزار بار
روزی که نگذرد نام تو بر لبم | نفرین کنم بخویش از فرط انزجار
برهان قاطعست بر پا کی سخن | تا شعر من شدست چون تیغت آبدار
ایشاه پیش ازین معروض داشتم | کز فضل بیقیاس و ز جود بیشمار
باری طلب کنی اجرای بنده را | افزاید از کرم دارای نامدار
بالله اشارتی گر از تو سر زند | کامم روا شود ز الطاف شهریار
وانگه شود مرا از لطف عام تو | امروز به زدی امسال به ز پار
تا غنچه بشکفد در صحن بوستان | تا لاله بر دمد در طرف لاله زار
بادا خلیل تو چون غنچه شادمان | بادا عدوی تو چون لاله داغدار

وله ایضاً

ای زان دو سیه مار که جا داده بگلزار — عطار کمند افکن و سحار زره دار
سحار ندیدیم زره پوش و معربد — عطار نخواندیم کمندافکن وخونخوار
عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه — درچشم تو وزلف تو برعکس بود کار
چشمان توچون خشم کنی زهردهد بر — زلفان توچون شانه زنی مشك دهد بار
چین معدن نافه بود ایشوخ فسونگر — مـه سیر بعقرب کند ای لعبت سحار
زلف تو بود نافه و آن نافه پر ازچین — روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار
تا داده صدف داده همی پرورش در — تو پروری ایماه بمرجان در شهوار
دلهای بینباشته در چاه نبینند — بینند همی بر زنخت چاه نگونسار
غافل که درین زیر کله خرمن مشکست — خلقی بشگفتند که ماهیست کله دار
یك دایره برصفحه یی ازسیم کشیدست — هم نقطه زشنگرفش وهم دایره زنگار
آن نقطه دهان تو و آن دایره خطت — بیرون نرود یکدل ازین حلقهٔ پرگار
هیچ افتدت ایمه که بما متفق آیی — تـا کشور هفت اقلیـم گیریم بیکبار
تو از لب جانبخش ومن ازمنطق شیرین — تو از نگه مست ومن ازخاطر هشیار
ملکی کـه ز تیغ خم ابرو نگشاید — من برتو کنم راست ز شیرینی اشعار
بومی کـه مسخر نشد ازشعر دلاویز — برخنجر خونریز تو وغمزهٔ خونخوار
درقلعه گشایی چه برنگ وچه بنیرنگ — من کلك بکار آرم و تو طرهٔ طرار
باکلك وبنان من نقب افکن وعارض — با ابرو و خط تو کمان گیر وزره دار
چون کار ببیرحمی وخونخوارگی افتد — آنجا تو سپهدار وتو سالار وتو مختار
ور کار بصدق نفس و عهد درستست — این از تو نیاید بمن دلشده بگذار
ور معدلتی باید تا ملك بپاید — این کار نیاید مگر از شاه جهانـدار
هرچند جهان شعرمن وحسن تو گیرد — فرمـانده آفـاق بود ملك نگهدار

در ستایش امیر مبرور آصف الدوله اللهیارخان طاب ثراه گوید

ای طره و چهر تو یکی نارو یکی مار بی نار تو درنارم و بی مار تو بیمار
بی نار تو یارست مرا ناله و اندوه بی مار تو کارست مرا مویه و تیمار
جز من که بنار تو و مار تو گریزم دیّار گریزند هم از مار وهم ازنار
نبود عجب ار رام شود مار تو بر من زیراکه شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار ز آزار شود مردم عالم من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار
ای خال سیاه تو درون خط مشکین چون نقطه‌یی ازمشك میان خط پرگار
روی تو بموی تو چو درغالیه سوسن موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار
در هالهٔ خط لالهٔ تو تا شده پنهان برلالهٔ من ژالهٔ اشکست پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیدست ز چهره زین هاله مرا ژاله چکیدست برخسار
خون خوردنم ازجور توچون جور تو آسان جان بردنم ازعشق توچون عشق تودشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندك ازخواهش وصل تو غمانم شده بسیار
در چهرهٔ تو خال تو ای غارت کشمیر بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگیکی ساخته درخلد نشیمن چون هندوکی آمده ازسرو نگونسار
با شاخ گل آمیخته‌یی عنبر سارا بر برگ سمن ریخته‌یی نافهٔ تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی با ثابت و سیار مرا بود سروکار
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
ازروزمن و بخت من ایدوست چه پرسی بی روی تووموی تواین تیره شد آن تار
درمرحلهٔ مهرتوچون خاك شدم پست دربادیهٔ عشق توچون خارشدم خوار
چهرم همه زرخیز و سرشکم همه دُرریز وین زرّ و گهر را نبود نزد تو مقدار
زررا نکندجز توکسی خاك صفت پست در را نکندجز توکسی خارصفت خوار
الا بگه جود و عطا میر جهانگیر الا بگه فضل و سخا صدر جهاندار
دستورملك صدر جهان آصف دوران سالار زمان میرزمین قدوهٔ[۱] احرار

---

۱ - قدوه بضم اول = آنچه مردم از آن پیروی کنند.

آن آصف ثانی کـه بر از آصف اول | درفکرت‌وهوش‌وخردوسیرت و کردار
عمان‌زخلیج کرمش‌چیست یکی‌جوی | گیهان زنسیج نعمش چیست یکی‌تار
ازشاخ نوالش ورقی روضهٔ رضوان | بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار
قلزم زحیاض نعم اوست یکی موج | جنت ز ریـاض نعم اوست یکی خار
ای صدر قدر قدر کـه از فرط جلالت | در حضرت جـاه تو فلك را نبود بار
تفی ز شرار سخطت برق ببهمن | رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
سرویست سنانت که بجز سر نکند بر | نخلیست بنانت که بجز بر ندهد بار
در ملك شهنشاه توبی آمر و نـاهی | بر جیش ولیعهد توبی سرور و سالار
در طاعت آن کرده خداوندت مجبور | در دولت این کرده شهنشاهت مختار
اکنون که‌چمن‌راست‌ببر خلعت‌زربفت | اکنون که‌سمن‌راست‌بتن کسوت‌زرتار
بی زمزمهٔ سار همه ساحت گلشن | بی قهقههٔ کبك همـه دامن کهسار
ایدون همی‌ازراغ سوی باغ‌چرد گور | اکنون همی ازباغ سوی راغ پردسار
آن راغ که از لاله بدی‌تودهٔ شنگرف | آن باغ که ازسبزه بدی‌معدن زنگار
دامان وی از ابر کنون معدن گوهر | سامان وی از بادکنون مخزن دینار
از بـاد چمن زردتر از گونهٔ عاشق | از ابر فلك تـار تر از طرهٔ دلدار
من مانده بدی بـا نفس سرد مشوش | من گشته بدی در قفس برد گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان | آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هرسو نگرم نیست بجزمویه مراجفت | هرجا گذرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش | گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار
تومهری‌و کس‌را نه درین‌مسأله‌تردید | تو ابری‌و کس را نه‌درین‌مرحله انکار
آخر نه مگرمهر چوتابنده در آفاق | آخر نه مگر ابر چو بارنده براقطار
برقصرشه‌و کوی گدا هردو ضیا بخش | برشاخ‌گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای توچو روزست مبرهن | باآنکه بچشم تو چو نورست نمودار
کامروز زمن ساحت گیتی‌است معطر | آنگونه که از مشك ختن کلبهٔ عطار

وامروز ز من تودهٔ غبراست منور آنگونه که از مهر فلك ساحت امصار[1]
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبهٔ چاکر گردون کند اذعان بر معجزهٔ احمد حصبا کند اقرار
تا پای گنه در شکند سنگ انابه تا نام خطا برفکند صیت ستغفار
هر کاو بتو پیوست وبرید از همه عالم خوارش مکنادا بجهان ایزد دادار

در ستایش نظام الدوله حسین خان و تهنیت بتمثال همایون

ای همایون صورت میمون شاه کامگار یکجهان جانی که جان یکجهان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود روضهٔ خلد برینی یا کـه نقش نو بهار
ماهتابی زان فروغت افتد اندر هر زمین آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
مـاه میگفتم ترا گر مـاه بودی تاجور مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاجدار
چرخ بودی چرخ اگر بر خاك میگشتی مقیم عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار
هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
نقش آن شاهی که از جان خانه زاد مرتضی است نقش تیغش هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو هم در آنساعت کند صورت پرستی اختیار
خواجهٔ اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا وندرین رمزیست کش صورت پرستی اختیار
خواجه را چشمیست معنی بین بهر صورت که هست زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت نگار
ای مهین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل تا چه نقشی کز تو جوید عقل و هستی اعتبار
نیك میتابی مگر مهتاب داری در بغل نور میباری مگر خورشید داری در کنار
نفس و روح و عقل و معنی را همیگوید حکیم کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار
زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم نفس و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار
عارفت ار نقشت عیان بیند بمرآت وجود در ظهور هستی غیبش نمـاند انتظـار

---

۱ ــ امصار بفتح اول جمع مصر بمعنی مطلق شهر .

پرده ات را از ازل گویی فلک نساج بود — کز جلالش کرد پود وازجمالش بافت تار
صورت شاهیّ وپیدا معنی شاهی ز تو — نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار
هر کجا هستی توشاه آنجا بمعنی حاضرست — زانکه تو سایهٔ شهی شه سایهٔ پروردگار
زان ستادستند میران وبزرگان بردرت — هم بدان آیین که بردربار خسرو روزبار
عیش دایم پیش روی وعمر جاوید از قفا — یمن دولت بریمین ویسر شوکت بریسار
یکطرف سرهنگ و سرتیبان گروه اندر گروه — یکطرف تابین وسربازان قطار اندرقطار
زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب — زیردست آفتاب وماه چرخ و روزگار
یکدوصف بالاترك زین چارمیرملك جم — کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار
روزگاروچرخ ومهر وماه آری کیستند — تا شوند ازقدربا سرباز خسرو همقطار
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین — هم بدوش فوجی ازسربازمار مور خوار
جام آن شربت دهد احباب شه را روزعید — مار این ضربت زند خصم ملك را روزکار
آن نمایدخنگ عشرت رابجام خود لجام — وین برآرد خصم خسرو را بمار خود دمار
هم زجام آن مصورصورت جمشید وجام — هم بمار این محول حالت ضحاك و مار
زان جوان وپیرمیرقصند امروز ازنشاط — کاب ششپیر آمد از بخت جوان شهریار
چونکه این آب روان ازراه خلرّ آمدست — چون شراب خلری زان مست گردد هوشیار
آب ششپیرست آن یا آب شمشیر ملك — دوستان را دلپذیرو دشمنان را ناگوار
جود شاهنشه مگرسرچشمهٔ این آب بود — کاب میجوشدهمی ازکوه ودشت ومرغزار
ازنشاط آنکه این آب آید ازبخت ملك — شعر قاآنی چوتیغ شاه گشتست آبدار
گومغنی لحن شهرآشوب تنوازد ازآنك — شهر بی آشوب گشت ازبخت شاه بختیار
تا بدهر اندرحصارملك گیتی هست چرخ — حزم شه چون چرخ بادا ملك گیتی راحصار

در تهنیت تشریف پادشاهی وستایش شبل غاب جلادت واحسان علیخان والی گوید

باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار — برعلیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار

شه بود خورشید واو ماهست و این تشریف نور | دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
پادشه بحرست واو درجست و این تشریف در | تربیت از بحر یابد درج درّ شاهوار
شه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر | سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بهار
دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع | این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار
کودکست و نو جوان چون بخت شاه نامور | زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار
رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان | دوست می‌دارند همسالان خود را بیشمار
ای شبستان ظفر را طفل بختت نو عروس | وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار
کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو | باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
دوش کردم حیرت از دستت که چون ریزد گهر | عقل گفتا غافلی کاو بحر دارد در جوار
ماه آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیر دست | شبل آن شیری که بود از شیر خواری شیر خوار
سرو آن باغی کزو خجلت برد باغ بهشت | درّ آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار
وصف گرزت دی نوشتم خامه‌ام شد ریز ریز | مدح خلقت دوش گفتم خانه‌ام شد مشکبار
یادی از رخش تو کردم فکرت من شد روان | نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم | گو ببیند جان شکر تیغ تو را در کارزار
ور حکیمی وهم را خواهد مجسم بنگرد | گو ببیند بد سیر خصم ترا گاه فرار
دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو | زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار
گشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان | راست بودست اینکه لاغر میشود بسیار خوار
کی بود کاستاده بینم مر ترا پیش پدر | همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار
کی بود کز یزد آیی نزد میر ملك جم | نصر و فتح از پیش و پس یمن از یمین یسر از یسار
گرچه دوری از پدر نزدیك جان بنشاندت | گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار
هم مگر کز خواجه دوری مهر او نزدیك تست | آری او مهرست و مهر از دور گردد نوربار
بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی | مرعلی را داد تشریف ولایت کردگار
جهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرك | سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
خدمت شاه جوان کن تا شود بختت جوان | پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار

آهن از آسیب پتك و کوره گردد تیغ تیز | زرّ سرخ از تفّ نار و بوته گردد خوش عیار
سرفرازی راز سربازی طلب زیرا که شمع | تا نبازد سر نگردد سر فرازیش آشکار
تاجهان باقیست شاهنشه جهانبان باد و تو | زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ و روزگار
طبع قاآنی بآنی این سخنها آفرید | چون خلایق را بامری قدرت پروردگار

در ستایش نظام الدوله حسین خان فرماید

با فال نیك بهر زمین بوس شهریار | آمد زملك جم سوی ری صاحب اختیار
کهتر غلام شاه خداوند ملك جم | کمتر رهی خواجه خداوند حق گزار
سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملك جم | وزهم گسیخت سلسلهٔ نظم آن دیار
ملکی که بود جمعتر از خال گلرخان | چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر | فرمانروای ملك جمش کرد شهریار
از خواجه بار جست و سبك بار بست و رفت | بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار
نی نی خطا چه رانم همراه خویش برد | هرچ آفریده در دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قاید او بخت خواجه بی | کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
بس کارهای طرفه بششمه نمود کش | یکسال گفت نتوان بروجه اختصار
لیك آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد | کز نامیه است خرمی سر و جویبار
خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول | گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
بی عون ایزدی چکند دور آسمان | بی زور حیدری چه بر آید ز ذوالفقار
اوج و حضیض موج زبادست در بحور | جوش و خروش سیل ز ابرست در بهار
آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن | گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
باری بملك جم در خوف و رجا گشود | تا دوست را شکور کند خصم را شکار
شورش نشاند و سور بنا کرد و بر کشید | حصنی که بد بروج فلك را در و مدار
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر | بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار
برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش | بخشید باج برف و تکالیف راهدار

نظم سپه فزود و منال دو ساله داد / خودرا عزیز کرد ودرم را نمود خوار

زر داد و تخم و گاو و تقاوی[1] بهر زمین / وآورد پیشه‌ورز ودهاقین ز هر کنار

از بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت / چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر بخار

کان کند و کوره بست و فلز جست و باغ ساخت / سرو و نهال کشت ودرختان میوه دار

سد بست و که شکست و بیاورد سوی شهر / ششپیر را که هست یکی رود خوشگوار

بهر طراز آب ز صد میل ره فزون / گه غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار

گه کوه را شکافت چو شمشیر پادشه / گه دشت را چو خنگ ملك کرد کوهسار

کوهی که راز گفتی در گوش آسمان / چون سنگریزه در تك جوبینیش قرار

غاری که پای گاو زمین سودیش بفرق / برشاخ گاو گردون یابیش رهسپار

سدی سدید در دره‌یی بسته کاندرو / وهم از حد برون شدنش نیست اقتدار

صد میل راه کرده ترازو بیکدگر / همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار

وان چاههای چند که جم کند وزیر خاك / ماند از برای آب دو چشمش در انتظار

فرسوده بود و سوده و آکنده آنچنانك / گفتی تلیست هریك از آنها برهگذار

هرچاه را دوباره بماهی رساند و کرد / مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار

مزدور وار رفت بهر چاه و کار کرد / تااوج ماه باگچ وصاروجش استوار

آری کدام مزد بهست از رضای شه / وزالتفات خواجه و تأیید کردگار

از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد بخاك / چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار

یوسف شنیده‌ام که بچه گریه مینمود / او بود یوسفی که چه ازوی گریست زار

یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه / او بهر آزمون عمل شد هزار بار

یوسف بچاه رفت وزان پس عزیز شد / او خود عزیز بود که در شد بچاهسار

فرقی دگر که داشت زیوسف جز این نبود / کاو شد بجبر در چه واین یك باختیار

وز حکم خواجه ساخت بشیر از اندرون / چندین بنا که کردن نتوانمش شمار

حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان / حوضی عمیق کند بپهنای روزگار

---

۱ ـ تقاوی بفتح اول = مساعده .

ازقصرها که هریکشان رشك آسمان — وزباغها که هریکشان داغ قندهار

گویی کشیده شهرش افلاك در بغل — گویی گرفته داغش جنات در کنار

باری پس از دوسال که ازهجر خواجه شد — چون نوك کلك خواجه دلش چاك وتن نزار

پیکی زره رسید که زی ملك خاوران — جیشی کند گسیل شهنشاه کامگار

وان خواجهٔ بزرگ خداجوی شه پرست — همت بکار برده پی دفع نابکار

با خویش گفت عاطفت خواجه مرمرا — برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار

از عهد شیر خوارگیم تربیت نمود — تاروزی اینچنین که شدم گردوشیرخوار

سربازی از سپاه خدیو جهان بدم — بی نام وبی نشان وتهی دست وخاکسار

وایدون زلطف خواجه بجایی رسیده ام — کم برده صف بصف بودوبدره باربار

بودم نخست خار بنی خشك وعاقبت — زاقبال اوشدم چوگل سرخ کامگار

ایدر که گاه بندگی و روز خدمتست — باید بعزّ خواجه کمر بستن استوار

بردن پی بسیج سپاه ملك بری — اسب وستوروبختی و اسباب کارزار

این گفت وبرنشست وبری رفت وسرنهاد — برخاکپای خواجه وزی شاه جست بار

وز نزد هردو آمد بیرون شکفته روی — زانسان که ازخلاص زرسرخ خوش عیار

کرد از پی بسیج سفر صرّهای زر — چون نقدجان بپای غلامان شه نثار

باصد دونده اسب ودوصد استرسترك — با چارصد هیون زمین کوب راهوار

وز آن دهان شکافته ماران آهنین — کاول خورند موروسپس قی کنند مار

آورد نزد شه دوهزار ازبرای جنگ — تامارسان برآرند از خصم شه دمار

شه خلعتیش داد همایون بدست خویش — چون نوك کلك خواجه زراندودوزرنگار

آن جامه یی که گفتی جبریل بافته — اززلف وجعدحوری وغلمانش پودوتار

هم دادشه بدست خودش یکدرست زر — یعنی چوزردرست شود بعد ازینت کار

وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن — وز باد فرودین گل و از ابر مرغزار

ازکردگار عقل و ز عقل شریف نفس — وزنفس پاك پیکر واز هوش هوشیار

وزآب تازه ماهی واز سیم وزر فقیر — وزقرب دوست عاشق وازوصل گلعذار

وز مصطفی بلال و ز مهر فلك هلال — وز مرتضی اویس وز نور قمر شمار
یا حاجی از ورود حرم درگه طواف — یا ناجی از خلود ارم در صف شمار
خواجه است نایب نبی واو بخدمتش — برچیده است ساعد همت اسامه وار
هرك از اسامه جست تخلف رسول گفت — نفرین بدو دراست زخلاق نور و نار [1]
آری ضمیر خواجه محك هست وز محك — نقدی که خالصست فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی ز نیك و بد — رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار
ناگفته داند آرزوی طفل در رحم — نادیده یابد آبخور وحش در قفار [2]
ازجود بخشد آنچه بهر گنج سیم وزر — وزحزم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار
پیریست زنده دل که جوانست تا بحشر — زو بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست — جانسوز تیغش ازملك الموت یادگار
ایخسروی کـه تا بدم روز واپسین — ذکر محامدت نتوانم یك از هزار
خصم تو همچو خاك نخواهد شدن بلند — الا دمی که درسم اسبت شود غبار
یا همچو آب میل صعود آنزمان کند — کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
یا آنزمان که جسم وسرش ازعتاب تو — این یك رود بنیزه و آن یك رود بدار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل — تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

درستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان فرماید

با فال نیك وحال خوش و بخت کامگار — از ملك جم بعزم سپاهان شدم سوار
در زیر ران من فرسی کافریـده بود — اوهـام را ز پویـهٔ او آفریدگار

---

۱ ــ طبق روایات مذهبی شیعه حضرت رسول اکرم چون رحلت خویش را نزدیك یافت لشکری برگزید واسامة بن زید (بفتح همزه) راکه یکی از صحابه بود امیر آن لشکرساخت وامر فرمود که بسوی بلاد روم بیرون روند وکسانیرا که از جیش اسامه خارج گردند نفرین ولعنت کرد وغرض آن حضرت از فرستادن این لشکر آن بود که مدینه از اهل فتنه خالی شود وکسی باحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام منازعه نکند تا امر خلافت بر آن حضرت استقرار یابد ، اما مدعیان خلافت ، در مرض موت رسول اکرم بمدینه بازگشتند . اشارهٔ شاعر دربن بیت باین وقایع است . ۲ ــ قفار بکسر اول جمع قفر بفتح بمعنی سرزمین بی آب وعلف .

شخ برّو که نورد و جهانگرد و گرم سیر　　کم خسب و بر توان و زمین کوب و ره سپار

کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت　　باچشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار

در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو　　بر برگ گل گذاشته ازمشك سوده تار

مویی ببوی سنبل و رویی برنگ گل　　قدّی بلطف طوبی و خدّی بنور نار

گیسوی تابدارش همسایهٔ بهشت　　زلفین عنبرینش پیرایهٔ بهار

لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب　　چشمش بخواب بی‌اثر برگ کوکنار

بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه　　بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار

بر زهرهٔ رخش مه و خورشید مشتری　　ازحسرت خطش شبه و مشك سوگوار

در روی و موی او چو اسیران روم و زنگ　　دلهای داغ دیده قطار از پی قطار

گیسو گشود و مغزم از آن گشت عنبرین　　عارض نمود و چشم از آن گشت لاله‌زار

چنگی زدم بزلفش و از تار تار او　　چون تار چنگ خاست بسی نالهای زار

وز هر شکنج او که گشودم بخاك ریخت　　چندین هزار سلسله دلهای بیقرار

وانگشتهای من چو زره گشت پر گره　　ازپیچ و تاب و حلقهٔ زلفین آن نگار

القصه تا رسیده لب شکوه باز کرد　　وآن طبله‌طبله مشك پریشید برعذار

گفت ای نکرده یاد زیاران و دوستان　　این بود حق صحبت یاران حق گزار

باری چه روی داد ندانم که بی سبب　　مسکین دلم شکستی و بستی ز شهریار

این گفت و ازتگرگ بپوشید لاله برگ　　وز نرگسش چکید بگل دانهای نار

بیجاده را گزید بالماس شکرین　　یاقوت را مزید بلولوی شاهوار

از ده هلال مرّیخ انگیخت از قمر　　وزخون دیده بسته ده انگشت را نگار

ازجزع[1] بست دجلهٔ سیماب بر سمن　　وزاشك ریخت سودهٔ الماس در کنار

گفتم بتا مموی و پریشان مساز موی　　کزمویه ترسمت که چو مویی شوی نزار

اشك تو انجمست و رخت مهر و کس ندید　　کانجا که هست مهر شود انجم آشکار

---

۱ ـ جزع بکسر اول سنگی است که از معدن خیزد بعضی شبیه بچشم باطبقات وخطوط مستدیر سفید وزرد وسرخ و سیاه وبعضی صفایحی وذو طبقات رنگارنگ بر روی هم (مخزن‌الادویه).

دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو ‌ ‌ نشنیده ام که خیزد از سرو جویبار
پروین بروز می ننماید ترا چه شد ‌ ‌ کایدون بروز خوشهٔ پروین کنی نثار
جراره ازچه پوشی برماه نور بخش ‌ ‌ سیاره از چه پاشی بر مهر نور بار
باری قسم بجوشن داود و مهر جم ‌ ‌ یعنی بزلفکان تو وان لعل آبدار
کز هر چه درجهان گذرم درهوای تو ‌ ‌ الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار
سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست ‌ ‌ دیباچهٔ جلالت و عنوان اقتدار
صدری که بر یسار وی افلاك را یمین ‌ ‌ بدری که از یمین وی آفاق را یسار
هر چیز در زمانه بهستیت مفتخر ‌ ‌ جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار
بر خاك شوره تابد اگر نور روی او ‌ ‌ خورجای خار روید ازخاك شوره‌زار
یك نا امید درهمه گیتی ندیده چرخ ‌ ‌ کاو را نکرده فضل عمیمش امیدوار
دوران بدور دولت او جوید اختتام ‌ ‌ گیهان زفر شوکت او خواهد اعتبار
گیتی بعدل شامل او گشته معتصم ‌ ‌ هستی بذات کامل او جسته انحصار
ای چون سپهر قصر جلال تو بی‌قصور ‌ ‌ وی چون وجود لجهٔ جود تو بی کنار
تن را هوای مهر توچون عمر سودمند ‌ ‌ جانرا سموم قهر توچون مرگ ناگوار
چون ذات‌عقل پایهٔ جاهت برازجهت ‌ ‌ چون فیض روح مایهٔ جودت برازشمار
بذل تو بی قیاس چو ادوار آسمان ‌ ‌ فضل تو بی‌حساب چو اطوار روزگار
درپیش خصم تیغ تو سدیست آهنین ‌ ‌ برگرد ملك حزم توحصنیست استوار
عدلت بکتف ماه زکتان نهد رسن ‌ ‌ حزمت بگرد آب ز آتش کشد حصار
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم ‌ ‌ نادیده یابی آبخور وحش در قفار
از خاك گاه جود توزرین دمد شجر ‌ ‌ وز آب روزمهر تومشکین جهد بخار
خصم ترا بدهر محالست برتری ‌ ‌ جز آنکه‌خاك گرددو خاکش شود غبار
ای برزمین‌طاعت تو چرخ را سجود ‌ ‌ وی درنگین خاتم تو ملك را مدار
وقتی بران شدم که بدیوان رقم کنم ‌ ‌ زاوصاف تیغ جان‌شکرت بیتکی سه چار
ننوشته نام تیغ تو کز نوك کلك من ‌ ‌ جست آتشی که تابفلك رفت ازان شرار

هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من — هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
زاندام اهل زنگ سیاهی برون رود — گر آفتاب تیغ تو تابد بزنگبار
روزی نسیم خلق تو برمغز من وزید — پر شد کنار و دامنم از نافهٔ تتار
چون نام همت تو برم از زبان من — در خوشه خوشه ریزد ودینار بار بار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم — آواز چنگ و نغمهٔ نای و نوای تار
کوهیست همت که چو بحرست موج خیز — بحریست رحمت که چو کوهیست پایدار
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت — کزوی اساس دولت ودینست استوار
گاهش چو عقل در سر گردنکشان مقر — گاهش چو روح در تن کند اوران قرار
نبود شگفت اگر ملك الموت خوانمش — از بسکه هست چون ملك الموت جان شکار
جز مور جوهرش که بکین اژدها کش است — نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
ویحك زچارباغ سپاهان که سعی تو — گردش چنان که آیدش ازهشت خلد عار
داغ جنان و باغ جنانست ساحتش — ز ازهار گونه گونه وزاشجار پرثمار
باغ زرشك تاتو درویی زرشك خلد — روی از سرشك خونین دارد زرشك وار
خون گردد از زرشك مصفاو خون چرخ — در دل زداغ باغ زرشك تو گشت تار
صدرا خدایگانا ده سال بی توام — جان بود دردمند و جگر خون و دل فکار
منت خدایرا که بدیدم بکام دل — بازت بصدر قدر ظفرمند و بختیار
تا خاص وعام گاه بلندند و گاه پست — تا شیخ وشاب گاه عزیزند و گاه خوار
ازچهر نیکخواه تو بادا شکفته گل — درچشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا چار ربع شانزدهست وسه ثلث نه — تاهفت نصف چاردهست ودوجذر چار
هرکاو که هفت وهشت کند باتو درجهان — باکید نه سپهر سه روحش بود دوچار

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله

بوده جای یکجهان جان این قبای شهریار — کآمد اینک زیب اندام صاحب اختیار
جسم یك سرباز اندر یکجهان جان چون کند — جز که خواهد یکجهان جان از خدا بهر نثار

بخردان گویند جای جان پاك اندر تنست ... ور کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار
زانکه من تن بینم اندر یکجهان جان جای گیر ... راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار
چشم یکتن روشنی جست از ببوی پیرهن ... چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
این قبا گویی سپهر چارمین بودست از آنك ... بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار
یا بهشت جاودان بودست زیرا کاندرو ... بوده طوبایی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
یانه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل ... یانه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملك ... وین قبا بودست ملك آفرینش را حصار
آنکه گفتی برتن هستی نمیگنجد لباس ... کاش دیدی این قبا برجسم شاه کامگار
این قبارا آسمان ابره است و گیتی آستر ... شهپر جبریل پود و پرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی راهست قوت از برگ توت ... کرم این اطلس کرم بودست وقوتش افتخار
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد[1] ... کارد شیر بابکان از هیبتش جستی فرار
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت ... حور وغلمان هردواز جنت دویدند آشکار
آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش بدست ... وین برای تار جعد خود نهادش درکنار
پرتوش از فرش هرساعت تتق بندد بعرش ... پرتو خواجه است گویی این قبای شاهوار
این قبارا فی‌المثل بندی اگر برچوب خشك ... چوب گردد سبز وخرم همچو سرو جویبار
دوش گفتم این قبا از شأن گردون برترست ... جبر محضست اینکه بخشدشه بصاحب اختیار
عقل گفتا اختیار و جبر یکسونه که هست ... کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار
آب ششپیر آمد از سوی امیر ملك جم ... از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار

---

۱ ــ فردوسی طوسی در شاهنامه در داستان کرم هفت واد گوید :

ز شهر کجاران بدریای پارس ... چوگوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ مردم بسی ... ز کوشش بدی خوردن هرکسی
بدین شهر بی چیز خرم نهاد ... یکی مرد بد نام او هفتواد
بدین گونه هرنام و آوازه رفت ... ازیرا که او را پسر بود هفت

دختر هفتواد کرمی درمیان سیب یافت . اورابفال نیك گرفتند وپروردند وبعلت وجودآن ثروت و قدرت بسیار بهم رسانیدند و سپس هفتواد با امیر کجاران بجنگید وشهر را گرفت واورا بکشت . اردشیر بابکان باهفتواد بجنگ پرداخت و شکست یافت . سپس ازکار کرم آگاه شد و کرم و سپس هفتواد را بکشت .

این قباگویی بود تشریف عمر جاودان کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست زان که بهر آب بخشیدش خدیو نامدار
گر بقدر آنکه آب آورد یابد آبرو آبرو جایی نماند بلکه در رخسار یار
پارسایان نیز میترسم که تردامن شوند زانهمه آبی که جاری کرده‌است ازهر کنار
فضل شاه و التفات‌خواجه از وی نگسلد چون زگیتی پرتو خورشید و مه لیل‌ونهار
که شهش بخشد‌لباس‌ازجسم‌جان بخشای‌خویش گه نشان گوهرآگین گاه تیغ شاهوار
گاه بخشد خواجهٔ اعظم مرا ورا خاتمی کش توانم خواند از مهر سلیمان یادگار
تا بگیتی فضل یزدانرا نیارد کس شمرد باد همچون فضل یزدان عمرخسرو بیشمار

در ستایش وزیر بی نظیر اکرم افخم صدر اعظم میرزا آقاخان دام شوکته واقباله گوید

بوی مشك آید چوبویم آن دوزلف‌مشکبار من بقربان سر زلفی که آرد مشك بار
عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هر که را سیمست قربانی نماید بهر عید منکه بی سیمم نمایم عید را قربان یار
یکجهان حسنست آنمه لاجرم دارم یقین کاو کنارازمن چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی وهر ساعت مرا از غم آن سروقامت جوی خیزد از کنار
روی‌او‌نورست‌وخویش‌نارومن‌زان‌نارونور گه فروزم همچو نوروگاه سوزم همچو نار
خط‌اومورست ومویش‌مارومن‌زان‌مارومور گه‌بدن‌کاهم‌چوموروگه بخودپیچم‌چو مار
خار خار مار تار زلف او دارم بدل بختم از آن خار زار وددلم زان مار بار
تار زلفش زاده الله دام مکرست و فریب ترك چشمش‌صانه‌الله مست خوابست‌وخمار
بررخش گرسجده آرد زلف بس‌نبود عجب سجده‌برخورشید کردن‌هست هندو راشعار
هست‌رومی‌روی‌وزنگی‌موی‌از آن‌روهرنفس یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل ازین کاندومارازجان من روزی برانگیزد دمار
تا بکی قاآنی از عشق بتان گویی سخن هرچه بت درسینه داری‌بشکن ابراهیم‌وار

دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را | در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق | ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتاد بار
در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جویی نجات | کز طواف کعبهٔ گل بر نیاید هیچ کار
صدر و قدر ار خواهی اندر راستی کوش آنچنان | کاعتمادالدوله گشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک | فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت | هم بچشم فتنه پاسش را مزاج کوکنار
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم | گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت | چون نعیم ناگهانی جود او بی‌انتظار
صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او فیل کش | روبه او شیرگیر و کبك او شاهین شکار
حمله آردشیر شادروان او بر خصم او | راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر | جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم | چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار
مدحت اندر گوش سامع بانك وحی جبرئیل | جودت اندر طبع سائل فیض ابر نو بهار
تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان | تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار
آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود | فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار
امر تو چون نور بیرنج قدم آفاق گرد | حکم تو چون وهم بی‌طی زمین گیهان‌سپار
با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل | با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
آب و آتش را بهم دادست عدلت دوستی | خواهی ار برهان قاطع نك حسام شهریار
تانگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت | مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
برسر پیکان چوبی نام عزمت گر دمند | نوك آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار
بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند | موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
افتخار عالمی گر چه درون عالمی | چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار
نوك کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد | نوك تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار
دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر | بسکه پیوستست از عدلت بهم چون پود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست
در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار
ورچه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست
سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا جهانرا اعتبار از گوهر مسعود تست
خواند نتواند جهانرا هیچکس بی اعتبار
تاکه مغناطیس را میلیست پنهانی بطبع
کز یمین قطب گه مایل شود گاه از یسار
میل مغناطیس الطافت بهر جانب که هست
زایسروایمن بهرکس از یمین بخشد یسار
تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر زدی
تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

در ستایش وزیر بی نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی طاب‌الله ثراه فرماید

بهار آمد و دی راگرفت وکرد مهار
چنین کنند بزرگان چوکرد باید کار
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان
چنین نماید شمشیر خسروان آثار
دوهفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن
ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
بهار را که بدو پشت عشرتست قوی
بخواند وگفت که ای جیش‌عیش‌راسالار
شنیده‌یی بگلستان چه ظلم کرده خزان
که شاخ‌شوکت اوخشك‌بادو زرد وتزار
کفیده حنجر بلبل دریده معجر گل
گسسته طرهٔ سنبل شکسته پشت چنار
ردای سبزه ربودست وگوشوار سمن
ازارلاله دریدست و طیلسان بهار
ربوده‌است وگرفتست وبرده‌است بعنف
ز لاله تاج وزگل یاره از سمن دستار
زفرق غنچه در افکنده بسدین مغفر
ز ساق سبزه برون‌کرده زمردین‌شلوار
دهان‌کبك گرفتست تا نخندد خوش
گلوی ابر گشادست تا بگرید زار
بهار خورد با قبال پادشا سوگند
که من سپاه خزانرا بر افکنم زدیار
سپه‌کشم ز ریاحین و سازم ازپی جنگ
هر آن سیلح که باید نبرد را ناچار
کمان زقوس قزح سازم وتبیره[۱] زرعد
درفش از گل سوری طلایه از انهار
ز ابر رانم جماز های آتش سیر
ز برق سازم زنبور های آتشبار

۱ - تبیره بفتح‌اول = دهل وکوس ونقاره.

پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه — سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
قلاوزان[1] ز غزالان و رهبران ز نسیم — منادیان ز تذروان وچاوشان ز هزار
یزك ز باد بهاران قراول از باران — علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار
سنان ز لاله کمند از بنفشه خود ازگل — زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار
بگفت این و بتعجیل نامه‌یی بخزان — نوشت پر شغب و شعور و فتنه و پیکار
که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو — بملك مادر طغیان زدی بسنت پار
شدم‌حمول[2] وگزیدم خمول[3] بوکه زشرم — شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار
دلیری تو فزون شد ز بردباری من — بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار
بگوشمال تو اینك دو اسبه آمده ام — یکی بمان که برآرم ز لشکر تودمار
خزان‌چو نامه‌فروخواندباحواشی‌خویش — چه‌گفت گفت‌که باید فرار جست فرار
برید باد صبا در میانه بود و شنید — دوان دوان همه‌جا ره برید تا کهسار
بابر گفت چه غافل نشسته‌یی که خزان — گریخت خواهد وفردا بپرسد از توبهار
زکوه ابر فرود آمد وبلا رك برق — کشید وخون خزانرا بریخت در گلزار
هنوز ازو رمقی مانده بود کز درباغ — بهار آمد و دی را گرفت وکرد مهار
بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت — که ازچه کشتش‌وناورد زنده درصف‌بار
نداده ابر مگر ترجمان هنوزکه رعد — بتازیانهٔ قهرش همی کند آزار
گمان برم که بخیلست ابر زانکه همی — بتازیانه جواهر همی کند ایثار
جواهری که بباید بتازیانه گرفت — براستی که من از آن جواهرم بیزار
جواهر ازکف صدر زمانه خواهم وبس — که تازیانه بسائل زند که می بردار
امان ملك امین ملك جهان کرم — سحاب جود محیط شرف سپهر وقار
نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی — که هست حامی دین محمد مختار
وجود بی مدد جود او رهین عدم — حیات بی اثر ذات او قرین بوار

۱ـ قلاوز = قلاووز بمعنی راهنما وراهبر و مقدمهٔ لشکر ـ واژهٔ ترکی‌است . ۲ ـ حمول بفتح اول = بردبار . ۳ ـ خمول بضم‌اول = گمنامی.

سرود مدحت او مرده را کند زنده / نشاط خدمت او خفته را کند بیدار
بصرصر ار نگرد حزم او شود ساکن / بثابت ار گذرد عزم او شود سیار
زهی دریچهٔ طبع تو مخزن الایات / زهی نتیجهٔ فکر تو مطلع الانوار
بمهر دوست نوازی بقهر خصم گداز / بعزم ملک ستانی بجود ملک سپار
شرف زخلق توزاید چواز شراب سرور / کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار
بهشت بزم ترا تا نبشته ظل و حرور / جهان جاه ترا تا سپرده لیل و نهار
بخاکپای تو خورده‌ست روزگار یمین / ز فیض دست تو بردست کاینات یسار
چو بارضای تو ازمرگ کس نیارد ننگ / چو با ولای تو از نار کس ندارد عار
نهال قدرترا جود بار و همت برگ / نسیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار
قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو / بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
کسی که‌شخص تو بیند گمان‌برد که‌خدای / بگرد عرصهٔ هستی کشیده است حصار
تنی که کاخ تو یابد یقین کنند که قضا / بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار
برون زجاه تو جایی خرد نداده نشان / فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین / مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار
جهان جاه ترا نا ممهدست کران / محیط جود ترا نامعینست کنار
کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین / کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار
بوقت خشم تو از آب می نخیزدنم / بروز مهر تو از سنگ می نزاید نار
تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم / تومحض فضلی آخر چه جویی از دینار
کسی معاند خود را چنان نسازد پست / کسی‌مخالف خودراچنین‌نخواهد خوار
گر آن نمود گناهی بدین غلام ببخش / وراین نموده خطایی بدین رهی بسپار
تبارک‌الله ازان کلک ملک پرور تو / که دایمش کف جود تو پرورد بکنار
برید عقل و رسول کمال و پیک هنر / عمود دین و عماد جهان واصل فخار
ستون امن و کلید امان ورایت عدل / منار فصل و ترازوی جود و کان یسار
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ وکرم / سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار

دماغ ناطقه پستان فضل دایهٔ فیض | امین حافظه دستور فهم کهف کبار
همای خوانمش ار خود همای را باشد | کمال بال و خرد مخلب و هنر منقار
زمانه نیست که اورا بحکم تست مسیر | ستاره نیست که اورا بدست تست مدار
گهی بصفحهٔ کافور برفشاند مشك | گهی بتودهٔ سیماب در نشاند قار
ظفر درو متهاجم کرم درو مملو | خرد درو متراکم هنر درو انبار
مثل بود که نگوید سر بریده سخن | بریده سر ز چه آید هماره در گفتار
سرش بعذر خموشی برند وطرفه تر آنك | ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار
بزرگوارا از دوری تو بر تن من | شدست هر سر موازدهای جان اوبار
جدایی تو گناهی عظیم بود و مرا | از آن گناه همی کرد باید استغفار
ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص | محامد تو شب و روز کرده ام تکرار
زمان عمر تو باد از شمار وحصر برون | چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

درمدح صاحب اختیار

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار | کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند | کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار
از چراغان خاك پنداری سپهری دیگرست | یا فلك پروین و مه راکرده بر گیتی نثار
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملك | آب و آتش را بهم کردست امشب سازگار
اختیار از جبر خیزد ور همی خواهی دلیل | حال میر ملك جسم بنگر بچشم اعتبار
تا نشد مجبول ومجبورش روان از مهر شه | شاه دریا دل نکردش نام صاحب اختیار
آب ششپیر آمد این آتش ازان افروخت میر | تا میان آب و آتش هم نماند گیرو دار
یا نه چون آن آب ازدیر آمدن دلگیر بود | خواست دلگرمش کند زالطاف شاه بختیار
راست گویم معجز حزم شهنشاهست و بس | کاتش سوزنده را زاب روان سازد حصار
سرخ رو گشت آب ششپیر امشب ازبخت ملك | زانکه از دیر آمدن شرمنده بودوخاکسار
یا نه باز ازهجر خاکپای شه شرمنده است | زان رخش سرخست زاتش همچو روی شرمسار

آتش انـدر آب میبارند امشب یا بطبع / آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار

یا خیال تیـغ شه انـدر دل آتش گـذشت / پای تـا سر آب شد از شرم تیـغ شهریار

یـا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند / مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

راست گویی آتشین گلهـا درون موج آب / هست چون عکس می گلگون بسیمین چهر یار

یا نشان آتش موسی است انـدر آب خضر / یا نه شاخ ارغوان رستست زاب جویبار

یا میان حقهٔ الماس یاقوت مذاب / یـا درون بوتهٔ سیماب زرّ خوش عیار

آب امشب شعله‌انگیزست و آتش رشحه‌ریز / عدل شه را بین کز و شد نار آب و آب نار

دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت / لشکر دیو و پری دارند بـا هـم کار زار

وادی طورست گویی باغ تخت امشب از آنك / آتش موسی شدست از هر درختی آشکار

مارهای آتشین بنگر شتابان درهوا / با وجود اینکه از آتش گریزانست مار

درباغ تخت از بس آتش افتد لخت لخت / سبزه‌هایش را چو برگ لاله بینی داغـدار

راست گویی باغ را صد داغ حسرت بردلست / از فـراق طلعت میمون شاه کامگار

بسکه اخترها ز اخگرها همی‌ریزد در آب / از شمار اختران عـاجز بود اختر شمار

بسـکه تیر آتشین درباغ آید ازهوا / خشم شه گـویی درون خُلق شه دارد قرار

یا نه گویی باژگون گشتست دوزخ در بهشت / تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار

تیر تخش[1] اندر هوا ماند بسروی بارور / کز شعاعش هست برگ و از شرارش هست بار

یا پی رجـم شیاطین از سپهر آید شهـاب / کیست میـدانی شیاطین خصم شاه نامدار

ایکـه دیدستی بسی فوار هـای موج خیز / اینك انـدر آب بین فوارهـای شعلـه بار

از چنارکهای آتش دیدم امشب آنچه را / می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار

آب زاتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل / بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار

شاه آری موسی است و آب ششپیر آب نیل / سبطی احباب ملك قبطی عدوی نابکار

سبطیانرا بهره از آن نهر آب روح بخش / قبطیانرا قسمت از آن رود خون ناگوار

---

۱ – تیر تخش بفتح تاء تیرهوایی وآتشبازی را گویند.

در ستایش شیراز صانه‌الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص بمدح معتمدالدوله منوچهرخان طاب ثراه گوید

تبارك الله از فارس آن خجسته دیار | که می نبیند چون آن دیار یك دیّار
بزیر بقعهٔ گردون بروی رقعهٔ خاك | ندیده دیدهٔ بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور | بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت | هوای او همه خرم تر از هوای بهار
ز لاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت | ز سبزه هرچمن اوست کانی از زنگار
حدایقش زده پهلو بهشت باغ بهشت | ز گونه گونه فواکه ز گونه‌گونه ثمار
ز بسکه زمزمهٔ سار خیزد از هامون | ز بسکه قهقهٔ کبك آید از کهسار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی | هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون | ز مشك بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمن را بدکهٔ صباغ | هزار خنده چمن را بکلبهٔ عطار
ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه | ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب زلفشان ز نسیم | چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار
ز رشك خامهٔ صورتگران شیرازش | روان مانی ولوشاست جفت عیب وعوار
ز هرچه عقل تصور کند در او موجود | ز هرچه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان | همه طرایف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن نیست یك هزار و دراو | بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
بخاك او نتوان پا نهاد زانکه بود | ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار
زهی سفید حصارش که نافریده خدای | چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بگرمسیر تخیلات او بوقت ثمر | بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج | بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج | حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی بشکل چو برخط استوا خورشید | یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار

جبال شامخه اش بـا سپهر نجوی گوی — چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ وراغش هر گوشه صد بساط نشاط — چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
زعکس ساقی ورنگ شراب وطلعت گل — پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی[1] زبس بقاع وقصور — زبس مراع ومواشی زبس ضیاع و عقار
بساحتش نبود شخص را مجال گذر — بعرصـه اش نبود مرد را طـریق گذار
صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف — مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
منابرش چو فلـك مرتقای خیل ملك — معابـرش چو افـق ملتقـای لیل و نهار
زبسکه عارف وعامی بر آن کنند صعود — زبسکه رومی وزنگی دربن شوند دوچار
منجمـانش ببرنج زیـج و اسطرلاب — ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
ندیده نبض حکیمـانش ازکمال وقوف — خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
محاسبانش ز آغاز آفـرینش خلق — شمار خلق توانند تا بروز شمار
ز لحن مرثیه خوانان او گدازد سنگ — چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب — هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار[2]
ز صرف ونحو و بدیع و معانی و امثال — بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
ز جفرومنطق وتجوید ورمل واسطرلاب — نجوم و هیأت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم — یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بـر اشکال هندسی برهان — یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکی سراید کاینست رای اقلیدس — یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان بواب — محیط دانش و کان سخـا و کوه وقار
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز — چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارك از اسدالله خان جهان هنر — که هست اهل هنر را بـذاتش استظهار

---

۱ ــ صیاصی جمع صیصیه بکسر صاد = قلعه ونیز بمعنی خارپای خروس وشاخ گاو و آنچه ازدشمن خود را بدان نگاهدارند (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ ــ اسفار بفتح اول نام کتاب فیلسوف معروف صدرالدین شیرازی ملقب به ملا صدرا ست .

گرش دو دیدهٔ ظاهر نگر برون آورد بنوک گزلک تقدیر چرخ بد هنجار
بنور مردمک چشم معرفت بیند سواد سرّ سویدای مور در شب تار
هزار چشم نهان بین خدای داده بدو که خیره‌اند ز بیناییش اولوالابصار
زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او مشیر ملک بود بیزبان و بی‌گفتار
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان بیکزبانی او یک زبان کنند اقرار
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین ز گرز فربه این بدسگال گشته نزار
هم از عنایت داماد او عروس سخن هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست اوست که جود خامه در جنبش بدان مثابه که ماهی شنا کند ببحار
خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن بسعی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری ولی نه نثر دثارش بود نه شعر شعار
نه یک شعیر بشعرش کسی فشانده صله نه یک پشیز بنثرش کسی نموده نثار
بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش ولی زهفت خطش نیست حظّ یک‌دینار
کلامش آب روانست و طبعش ازحیرت نشسته بر لب آب روان چو بو تیمار
اگر کمال بود عیب کاش می‌افزود بعیب او و بعیب من ایزد دادار
ز ایلخان نکنم وصف زانکه بحرمحیط شناورش بشنا ره نمیبرد بکنار
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
گرش بمن نبود التفات باکی نیست که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
یکی بیمن یمینش زمانه خورده یمین یکی ز یسر یسارش ستاره برده یسار
یک از هزار نگویم بصد هزار زبان ثنای حضرت بگلربگی خطهٔ لار
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهر بار
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار

زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم — بگاه شکرش شکر فشاند از منقار
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود — بخوان همت او روزگار خوان سالار
اگر چه دیر بپیوست با امیر جهان — ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
ز شیخ بندر هستم بناله چون تندر — که داردم ز حقارت وقار آن چو حقار
دودست اوست دودریاومن‌زحسرت آن — همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی‌را — دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگربار
ز خـان جهرم اگر بـاشدم هزار زبان — یك از هزار کنم وصف واندك از بسیار
ز فیض صحبت خـان نفر نفود نیم — که زنگ غم بزداید بصیقل افکار
چه مدح گویم‌ازحکمران‌حومه که‌هست — یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
محمد آنکه ورا بود عاقبت‌محمود — بعون احمد مختار و سید ابرار
ز قدح‌فارس‌مرا قدح‌کرد وگفت مگرد — بگرد دایرهٔ عیب یکجهـان احرار
بعرق خویش ازین بیش نیش طعن مزن — که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روانست واین‌عجب که مرا — نشسته زاب روانت بدل غبار نقار
ز قدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر — ز درّ مدحش بر گردنت سزد تقصار [1]
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان — شدست حیرت‌کشمیر و غیرت فرخار
جناب معتمدالدوله کز سحاب کفش — بود هماره در آزار ابر در آذار
ز بحر جودش جوییست لجهٔ عمان — ز جیب حلمش گـوییست گنبد دوار
سپهر وهرچه در آن نقطه حکم اوچنبر — جهان و هر که درو بنده قدر او سالار
ستاره کیست که ازامر او کند اعراض — زمانه چیست که برحکم او کند انکار
زهی ز صاعقهٔ تیغ آسمان رنگت — بسان رعد خروشان پلنگ درکهسـار
بمهد عهدتو در خواب امن رفته جهان — ولیك بخت توچون پـاسبان بود بیدار
خلاف باتو بود آن گنه که توبهٔ آن — قبول می‌نشود با هــزار استغفار
بزرگوار امیرا مرا یکی خانه است — که تنگ‌تر بوداز‌چشم مور و دیدهٔ مار

۱ ـ تقصار = گردن بند (حاشیهٔ چاپ کلهر)

بسطح آن نتوان کرد رسم دایره زانك | زبسکه تنگ نگردد بهیچ سو پرگار
شود چوپای ملخ رویشان خراشیده | اگر دو پشه نمایند اندر آن پیکار
از آن سبب که زضیق فضا وتنگی جای | همی خورند زهر گوشه بر در و دیوار
درو دو موش ملاقی شوند اگر با هم | زهم گذشت نیارنـد از یمین و یسار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخـر | کشان نه راه گریزست و نه مجال گذار
وگر دو مور در او ازدو سو کنند عبور | زنند قرعه و بـر یکدگر شوند سوار
از آن سبب که در آن تنگنایشان نبود | نه رهگذار فرار و نه جایگاه قـرار
چهارده تن در خانه‌یی بدین تنگی | که‌نیك تنگ ترست از دهان ترك تتار
بروی یکدگر افتاده‌ایم پیر و جوان | چنانکه چین برخ پیر وخم بزلف نگار
ولی دو خـانه بود در جوار آن خانه | که زنده دارد ما را بیمن قـرب جوار
وسیع چون‌دل‌دانا گشاده چون‌رخ‌دوست | بخرمی چو بهشت و بتازگی چونگار
گر آن دو خانه یکی را بنقد بستانم | بنقد می‌نشوم با هزار غصه دوچـار
بزرگوارا کردم شکایتی زیـن پیش | زاهل فارس که شادان زیند وبرخوردار
بهجو و هذیان بستند برمن این بهتان | کسان کشان نبود فهم معنی اشعار
کنون بعذر هجای نکرده بسرودم | مر این قصیده که دارد بمدحشان اشعار
قسم بحشمت و جاه توگر همی جویم | زهیچکس بجهان عیب خاصه از اخیار
ولی‌ز هر که گزندی رسد بخاطر من | بتیغ هجو بر آرم ز جسم وجانش دمار
بود بکام تو یارب مـدار هفت سپهر | کند بگرد مـدر تا سپهر پیر مـدار
تبارك الله از فکـر بکر قاآنی | که جان حاسد از ابکار او بود افکار
خطای شعرش چون صبر عاشقان انـدك | قبول نظمش چون جور دلبران بسیار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر | که طبع را ننماید ملول از تکـرار
و یا عطای امـیرست کـز اعادهٔ او | زجـان سائل مسکین برون برد تیمار
جهان جود منوچهر خان کـه انگیزد | بگاه خشم ز آب آتش و زباد بخار
همیشه خرگه اقبال و شوکتش را باد | امل طناب و فلك قبه و زمین مسمار

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر بی‌نظیر نظام الدوله طال بقاه فرماید

تیغی گهر نگار فرستاده شهریار تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار
تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند چندان بود برنده که گرمی برد ز نار
تیغی که برحریر اگر نقش او کشند پودش چو عمر خصم ملك بگسلد ز تار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او فریاد الغیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی در آورند لاحول گو بملك عدم میکند فرار
تیغست آن نه حاشا میغیست خونفشان تیغست آن نه ویحك برقیست فتنه بار
زانسان بود برنده که یارد که بگسلد پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
ازبسکه عضو عضو جهان در هراس ازوست ماند جهان ازو بتن شخص رعشه‌دار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد دیشب که گشتم ازصفت وی سخن گذار
من جادویی نموده و شیرازه بستمش باز از ثنای عدل شهنشاه کامگار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من هی آب میزدم بوی از شعر آب دار
چندان برنده است دمش کز خیال آن کاسد شدست کار رفوگر درین دیار
آهنگر از خیالش بیرنج گاز و پتك سوهان وارّه سازد هر ساعتی هزار
در مغز هوشیار گرافتد خیال آن آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است زآنست دامنش همهٔ پردرّ شاهوار
دست ملك چو بحر عمانست پر گهر این تیغ از آن شدست بدینسان گهرنگار
آب ار ز خود نداشتی این تیغ آتشین زوهست و نیست سوخته بودی هزار بار
همچون مشعبد یکه جهد آتش ازدهانش چون نام او برم ز دهانم جهد شرار
گرنقش او کسی بمثل برزمین کشد از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
این تیغ نیست آینهٔ نصرتست از آنك نصرت در او شمایل خود دید آشکار
گرهرچه هست زنده بآبست در جهان بی‌جان ز آب اوست چرا خصم نابکار
آنرا که تب نبرّد اگر نام او برد زوتب جدا شود چو غم ازوصل غمگسار
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از آنك بودست در محیط کف خسروش قرار

مانا که شاخ کرگدنست او بروز رزم
کز باد زخم او تن پیلان شود فکار

معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند
از لفظ معنیی که براو دارد اشتهار

نزدیك آن رسیده که اندر جهان شود
آب بحار یکسره از تفّ آن بخار

آن تیغ را اگر ملك الموت بنگرد
گوید زمن بس این خلف الصدق یادگار

ماند بجبرئیل که بر شهر طاغیان
بروی رود خطاب خرابی ز کردگار

گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند
سرتا قدم بهشت بسوزد جحیم وار

خود را بضرب ذرّه کند گاه دار و گیر
کەرا بزخم درّه کند وقت گیر و دار

زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنك
فرصت نمیدهد که برد نام زینهار

چون اژدها که حارس گنجست روز و شب
گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار

شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو
از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

ور نیز لاغرست ز هجران شه رواست
لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار

این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود
کاو دل باختیار نکندی ز شهریار

چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر
معلوم شد که حاصل جبرست اختیار

این تیغ همنشین ملك بود روز و شب
این تیغ بود حارس شاه بزرگوار

آورد آب چشمهٔ ششپیر و پادشه
افزودش آبروی بدین تیغ آبدار

این تیغ را بچشمهٔ آن آب اگر برند
آبی برنده تر نبود زو بروزگار

شه نایب محمد و او خادم علی
اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار

شمشیر شاه و چشمه ششپیر و شعر من
این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار

از شوق این سه آب عجب نی که اهل فارس
آبی کنند جامهٔ خود را سپهر وار

آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش
ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار

شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل
لبهای من دو دانهٔ یاقوت آبدار

یاقوت را گزند ز آتش نمی رسد
زان برجواهر دگرش هست افتخار

خورشید شاید ار مه نو را کند سجود
کاندك بود شبیه بدین تیغ زرنگار

از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان
بر ماه نو کواکب خود میکند نثار

شه قدردان و بنده شناسست لاجرم
هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار

این نیز بنده‌ییست خداترس وشاه‌دوست
در یزد و فارس کرده هنر های بیشمار

نه گنبدی که گنبد گردون بعمرخویش
آبی ندیده بود در آن خاك شوره زار

پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب
دردست دست خواجهٔ راد بزرگوار

گفتش کیی بگفت منم خضر و آن دگر
خواجه‌است کم بمکهٔ برادرشدست و یار

رو با حسین بگو که بر آور از آنزمین
مانندهٔ فرات یکی آب خوشگوار

دی‌رفت و گفت و آب برآورد و برکه‌ساخت
چوپان و گلهٔ برد و نگهبان و برزیار

در فارس دفع فتنهٔ یکساله در سه روز
کردودوماهه ساخت چو گردون یکی حصار

یاسا نوشت و فتنه نشاند و شریر کشت
بستان فزود وقریه و گلگشت ومرغزار

کاریز کند و نهر بر آورد ورود ساخت
سدّ بست و که شکست وروانکرد جویبار

بنیان نهاد وبرکه بناکرد و گرد شهر
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار

آورد آب چشمهٔ ششپیر را بشهر
آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار

ازبسکه آب آمد و سیراب گشت شهر
تر دامنیست مفتی این شهر را شعار

جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانك
بر روز همچو صبح بخندید شام تار

واسان بیك حواله منال دو ساله داد
بی منت مباشر و عمال و پیشکار

شادان ازو رعیت و ممنون ازو سپه
خوشنود ازو خدا و خلایق امیدوار

سلطان رؤوف وخواجه‌معین طالعش بلند
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار

اورا چه مایه بهتر و برتر ازینکه هست
از جان کهینه بندهٔ سلطان تاجدار

شاها محمدی تو زمین غار و آسمان
مانند عنکبوت بگردت تنیده تار

تو پور آتبینی و سالار ملك جم
کاوه است برزو بازوی اوگرز گاوسار

یارب بهار دولت شه باد بی خزان
تا درجهان بود سپس هر خزان بهار

بختش جوان و حکم روان و عدونوان
نصرت قرین وچرخ معین و زمانه یار

در مدح ناصرالدین شاه

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار | چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار
زعکس چشم می آلود آن نگار دمید | هزار نرگس مخمور از در و دیوار
هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشك و عبیر | زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار
دو لعل او شهد الله دو کوزه شهد روان | دو زلف او علم الله دو طبله مشك تتار
لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف | بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار
بچشمش امروز تا هر کجا نظر میرفت | فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار
بچین طرهٔ او خال عنبرین گفتی | گرفته زاغی مور سیاه در منقار
دلم بنرمی با چشم او سخن میگفت | از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار
زبسکه زلف گشود و زبسکه چهره نمود | گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار
ز گیسوانش القصه چون نسیم سحر | همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار
زجای جست و کمر بست و روی شست و نشست | گرفت شانه وزد بر دو زلف غالیه بار
ز نیش شانه سر زلف او بدرد آمد | بسان مار بهر سو بتافت گرد عذار
بگفتمش صنما مار زلف مشکینت | چه پیچد اینهمه بر آن رخان صندل سار
جواب داد که چون مار درد سر گیرد | بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار
اگر چه خلق برانند کافریده خدای | بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار
من آنکسم که بفردوس روی او دیدم | ز تار زلف بسی مارهای جان اوبار
بروی او زده چنبر دو مار از عنبر | زجان خلق بر آورده آن دو مار دمار
حدیث مار سر زلف او دراز کشید | بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار
غرض چو ماه من از خواب چهره شست و نشست | چو صبح عطسهٔ مشکین زد از نسیم بهار
نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش | بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
دوات در بر و کاغذ بدست و خامه بچنگ | پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار
بمشك شسته سر خامه را و پاشیده | ز مشك سوده بکافور گوهر شهوار
بخنده گفت که مستی شعور را ببرد | تو پس چگونه نشوی بی شعور شعر نگار

یکی بگوی که این خود چه ساحر یست که تو — همیشه مستی و هشیارتر زهر هشیار
جواب دادم کای ترك نکته بی بشنو — که تات شبهه زدل خیزد از زبان انکار
مدیح شاه بهشیاری ار کسی گوید — چو نیست لایق شه کرد باید استغفار
ولی چو نکته نگیرند عاقلان بر مست — قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار
بگفتم این و سپس ساغری دو مستانه — زدم چنانکه بنشناختم سر از دستار
بمدح شاه پس آنگاه برحریر سپید — شدم ز خامه بمشك سیاه گوهر بار
که ناگهان بت من هر دو دست من بگرفت — بعشوه گفت که ای ماه و سال باده گسار
کس ار بمستی باید مدیح شاه کند — دو چشم مست من اولیترند در این کار
بهل که مردم چشمم بآب شورهٔ چشم — سواد دیدهٔ خود حل کند مرکب وار
بخامهٔ مژه آنگه بسعی کاتب شوق — چنین نگارد مدحش بصفحهٔ رخسار

مطلع ثانی

که باد تا ابد از فر ایزد دادار — ملك جوان و جهانرا ببختش استظهار
جمال هستی و روح وجود و جوهر جود — جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار
کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض — قوام عالم و تعویذ ملك و حرز دیار
سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه — که هست ناصر دین محمد مختار
خلیفهٔ ملك العرش بـر سر اورنگ — عنان کش ملك الموت در صف پیکار
بر زم چشم اجل راست تیر او مژگان — ببزم باز امل راست کلك او منقار
مؤالفان را بر کف ز مهر او منشور — مخالفان را بـر سر ز قهر او منشار
پرنده یی بهمه ملك در هوا نپرد — در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار
چرنده یی بهمه دشت در چمن نچرد — در آن زمان که شود پیك سهم او سیار
بفکر یارد نه چرخ را بگنجاند — بکنجدی و فزون می نگرددش مقدار
زهی پایـهٔ تختت ستاره مستظهر — خهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار
بگرد پایهٔ تختت زمانه راست مسیر — بزیر سایهٔ بختت ستاره راست مدار
بروز خشم تو خونین چکد ز ابر سرشك — بگـاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار

سخا و دست تو پیوسته‌اند بسکه بهم گمان بری که سخا پودهست و دست تو تار
بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید ز بیم آنکه تو اش زان درخت سازی دار
سزد معامله زین پس بخاك راه کنند که شد ز جود تو از خاك خوارتر دینار
مگر سخای ترا روز حشر نشمارند وگرنه طی نشود ماجرای روز شمار
عدو ز بیم تو از بس بکوهها بگریخت ز هیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای سخا و جود بجایی نمیگرفت قرار
مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ کز و نمود نشاید بشرق و غرب فرار
عدو بقصد تو گر تیر در کمان راند همیدود سر پیکان بجانب سوفار
امید برتری از بهر بدسگال تو نیست مگر دمی که شود تنش خاك و خاك غبار
همیشه تا که بیك نقطه جا کنند مرکز هماره تا که بیك پا همیرود پرگار
سری که دور شد از مرکز ارادت تو ورا همیشه چو پرگار باد رنج دوار

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب‌الله ثراه گوید

دوش اندر خواب میدیدم بهشت کردگار تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار
دوحهٔ طوبی ز سرسبزی چو بخت پادشه چسمهٔ کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار
یکطرف موسی و توراتش بحرمت در بغل یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار
یکطرف داود در گیسوی حوران برده دست تا در آنجاهم زره سازی نماید آشکار
بیخبر از حور نرمك سوی غلمانان شدم زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار
گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری گفتم ایشمشاد قدّان ریاض افتخار
لب فراز آرید و آغوش و بغل خالی کنید کز شما بی زحمتی هم بوسه خواهم هم کنار
لب بشکرخنده بگشودند و گفتندای غریب آدمی باید که در هر کار باشد برد بار
موزهٔ غربت برون آور نفس را تازه کن گرد از سبلت بر افشان ریشکان لختی بخار
ساعتی بنشین براحت آب سرد اندك بنوش از جگر بنشان حرارت وز دو رخ بفشان غبار
خیره گستاخانه هرجا دم نمی‌شاید زدن ای بسا نخل جسارت کاو خسارت داد بار
باحیاتر گو سخن با ناز پروردان خلد با ادب تر زن قدم در جنت پروردگار

خوبرویان جهانت بس نشد ماناکه تو ... خوبرویان جنانرا نیزخواهی یار غار
اینچنین کزما کنار وبوسه میخواهی بنقد ... غالبا مارا برات آورده‌یی از کردگار
یامگر بوس و کنار از ما خریدستی سلم ... یاجنایت کرده ازوصل توما را روزگار
گفتم اینهانیست لیکن مادح خاص شهم ... کزلبم شکر همی ریزد بمدحش باربار
ازپی کسب سعادت هرکجاسیمین بریست ... چون مرابیند بره بوسد لبم بی اختیار
متفق گفتند مانا میر قاآنی تویی ... کت شنیدستیم تحسین ازملایك چندبار
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه ... کلك من دارد شرف برسلك درّ شاهوار
چون شنیدنداین سخن بر گردمن گشتندجمع ... زیب وزیورهای خود کردند برفرقم نثار
وانگهی چون چشمهٔ خضرم دهان پر آب شد ... بسکه دادندم یکایك بوسهای آبدار
زین سپس گفتم که ایمرغان گلزار ارم ... زآنچه پرسم باز گوییدم جوابی سازگار
یار کی دارم که دارد چهره‌یی چون برگ گل ... چشم او بیمار ومن شب تاسحر بیمار دار
خط اومورست اگرازمشك چین سازندمور ... زلف اومارست اگرازتارجان سازندمار
هرکجابینم سرینش را بخندم از فرح ... کبك آری می بخندد چون ببیند کوهسار
یك هنر دارد که گوید مدح خسرو روزو شب ... حالی او به یا شما گفتند و یحك زینهار
هر که مدح شاه گوید بهترست ازهر که هست ... خاصه یار ماهروی وشاهد سیمین عذار
ماشبیم او روز روشن ماتبیم او عافیت ... ما نمیم او بحر عمان ماغمیم او غمگسار
ماهیم اومهر رخشان مازمینیم او سپهر ... ماگیاهیم او زمرّد ما خزانیم او بهار
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت ... پاسخم گفتند کای داناخدا را شرم دار
باهوای مجلس شه یاد از جنت مکن ... پیش درگاه سلیمان نام اهریمن میار
فخر گلزارارم این بس که تا شام ابد ... نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار
بازگفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر ... لرز لرزان جمله گفتند ایحکیم هوشیار
پیل شطرنج ازکجاماندبه پیل منگلوس[1] ... شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار

---

۱ ــ منگلوس بروزن سندروس نام شهریست که درآنجا فیل قوی هیکل جنگی ودلاور می‌شود و فیل سفید نیز درآنجا بهم میرسد (برهان)

آنگهم گفتند داریم از تو ما یك آرزو | هم بخاك پای شه کان آرزوی ما بر آر
گفتم ایخوبان بگویید آرزوی خویشتن | کارزوی خوبرویانرا بجانم خواستار
دست من ازعجز بوسیدندو گفتندایحکیم | چشم مادو رست چون از چهر شاه کامگار
کن سواد دیدهٔ مارا بجای دوده حل | در دوات اندر بریز و روزوشب باخود بدار
تامگر زان دوده هر گه مدح شه سازی رقم | چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار
اینك از آن دوده این شعر روان بنگاشتم | تا بغلمانان مگر تحسین فرستد شهریار
خسرو غازی محمد شه که عمرو دولتش | باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار | گفت عشاق زبونرا با زبان دانی چکار
گر بقرب ما قنوعی[1] در محبت شو حریص | ور بوصل ما عجولی در بلا شو بردبار
خوی با آوارگی کن چون نبینی جایگه | چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
معنی تسلیم دانی چیست ترك آرزو | بلکه ترك دل که در وی آرزو گیرد قرار
تن بود خانهٔ طمع آن خانه‌را ازسربکوب | دل بود ریشهٔ هوس آن‌ریشه را از بن بر آر
ترك دل گو زانکه بیدل فارغست ازدردوغم | جان رها کن زانکه بیجان ایمنست از گیرودار
از مراد نفس دل بر کن که تنگست آن مراد | وزحصار عقل بیرون شو که تنگست آن حصار
کام دلبر جویی از دل لختی آنسوتر نشین | وصل جانان خواهی ازجان گامی آنسوتر گذار
هرچه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مزن | هر چه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار
دل چنان وقعی ندارد بهتر از دل کن فدا | جان چنان قربی ندارد خوشتر ازجان کن نثار
تا ننوشی درد ناکامی نگردی نامجو | تا نپوشی برد بد نامی نگردی نامدار
در ز آب شور خیزد برگ تر ازچوب خشك | شهد از زنبور زاید دانهٔ خرما ز خار
عیش جان آنگه شود شیرین که می گردید تلخ | روشنی آنگه دهد پروین که شب گردید تار
فخر عاشق ازنعیم هردو گیتی ننگ اوست | جز بمهر خواجه کز وی میتوان کرد افتخار

---

۱ - قنوع بفتح اول = قانع.

غیث دولت غوث ملت اصل دانش فصل جود	صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود	کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار

آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین	بر نخیزد تا بحشر از ساحت هامون غبار

از دو گیتی چشم پوشیدست الا از سه چیز	عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار

صورت آمال بیند در قلوب مرد و زن	نامهٔ آجال خواند در قضای کردگار

بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب	کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم	وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار

دی بر آن بودم که از حزمش کنم حرفی رقم	بر سر انگشتان من بستند گفتی کوهسار

دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان	از زبانم هر زمان میریخت درّ شاهوار

خلق میگویند مختارست در هر کار و من	بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار

شکل روبین دز کشد رایش ز تار عنکبوت	خود روبین تن کند حزمش ز تاج کوکنار

حرزی از جودش اگر بستی ببازو حامله	بچه نه مه می نماندی در مضیق انتظار

نوك كلك او بچشم آرزو شیرین ترست	از سر پستان مادر در دهان شیرخوار

جاه او گویند دارد هرچه خواهد درجهان	من مکرر آزمودستم ندارد انحصار

طبع او دریای موّاجست و موج او کرم	موج دریا را کسه‌تاند کرد درگیتی شمار

وصف خلق او نوشتم خامه‌ام شد عنبرین	نقش جود او کشیدم نامه‌ام شد زرنگار

ایکه دریا را نباشد پیش جودت آبروی	ویکه دنیا را نباشد بی وجودت اعتبار

ماجرای رفته را خواهم که از من بشنوی	گرچه دانم هست پیشت هرنهانی آشکار

چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن	هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار

فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم	ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار

شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم	کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار

دیدها از شرم خالی سینها از کینه پر	صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار

طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج	صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فکار

مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون عیشها وقف منون[1] وطیشها خصم وقار

نبضها چون استخوان شد استخوانها همچو نبض آن ز دهشت مانده بیحس این ز وحشت بیقرار

چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان پر مهالك شد مسالك از وفور گیر و دار

روز اگر بیچاره‌یی از خانمان رفتی برون کشته یا مجروح برگشتی سوی خویش و تبار

شب اگر در خانه ماندی بینوایی تا بصبح در میان خانه با دزدان نمودی کارزار

شرع بیرونق تر از اشعار من در ملك فارس امن بیسامانتر از اوضاع من در روزگار

خسته و مجروح از هرسو گروه اندر گروه بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار

کلبهٔ جراح آب دکهٔ سلاخ برد بسکه لاش کشتگان بردندی آنجا بار بار

گاه مردانرا بجبر از سر ربودندی کله گه امارد[2] را بزور از پا کشیدندی ازار

فرقه‌یی هرسو دوان این با سپر آن با تبر حلقه‌یی هرسو عیان اینجا شراب آنجا قمار

بامهای خانه هول انگیز چون خاك قبور برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار

حمله آرد بهر کین گفتی براغ اندر نسیم پنجه یازد با سنان گفتی بباغ اندر چنار

بـــاد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل آب گفتی صارم مسلول[3] دارد در کنار

پیل هر سردابه گفتی هست پیل منگلوس شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار

شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه مرد رم کردی ز سایهٔ خویش اندر رهگذار

دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان چشم از مژگان رمیدی با همه قرب جوار

خاك در زیر قدم دزدیست گفتی نقب زن آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار

فی‌المثل داگر کسی خفتی بخلوتگاه امن جستی ازجا هر زمان چون آدمی وقت خمار

سبلت اشرار رعب انگیز چون چنگال شیر مژهٔ الواط هول آمیز چون دندان مار

روز و شب را فرق ازهم کس نیارستی از آنك مهر و مه برسمت آن کشور نکردندی مدار

قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار

---

۱ ـ منون بفتح اول = مرگ . ۲ ـ امارد بفتح اول جمع امرد بفتح اول و سوم بمعنی پسری که هنوز موی برصورتش نرسته باشد . ۳ ـ مسلول = برکشیده .

روز اول از در تدبیر یاسایی نوشت — طرفه‌یاسایی کزو هر کس گرفتند اعتبار
ثبت دروی شغل هر کس از رعیت تا سپه — در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار
خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت — حاکمی آمد که کار ملك ازو گیرد قرار
عامهٔ اشرار با هم متفق بستند عهد — تا بعون یکدگر چون کوه مـانند استوار
چون دو روزی رفت دزدی چارش آوردند پیش — سر برید آن چار را وان ماجراجست انتشار
آن بدین گفتا که هی هی زین نهنگ پیل کش — این بدان گفتا که بخ بخ زین پلنگ شیرخوار
چون شدند اشرار آگه عقدشان از هم گسیخت — جامهٔ پیوندشانرا ریخت از هم پود و تار
این بدان گفتا که اکنون چاره جز زنهار نیست — آن بدین گفتا که کس را شیر ندهد زینهار
آن عزیمت کرده سوی غال[1] غول از اضطراب — این هزیمت جسته سوی غار مار از اضطرار
فرقه‌یی همچون زنان گشتند در چادر نهان — جوقه‌یی در نیمشب کردنـد از کشور فرار
آنکه بیرون شد زشهر از بیم در هامون و کوه — یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدرها بغار
آن یکی در آب دریا رفت همچون لاك پشت — وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار
وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر — یا بدارالملك ری شد یا همانساعت بدار
در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست — جز خروش عندلیب و بانگ کبك و صوت سار
کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ — کس نجوشد جز خم می کس نموید غیر تار
شبروی گر هست ماهست آنهم اندر آسمان — سرکشی گر هست سروست آنهم اندر جویبار
گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن — ور تنی طغیان کند سیلست آنهم در بهار
کس ندارد عزم غوغا جز بمستی چشم دوست — کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار
تـا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود — جز دکان میفروش آنهم ز خوف کردگار
بارهٔ شیراز را نیز آنچنـان محکم نمود — کز قضا گویی کشیدستند گـرد او حصار
بارهٔ ویران کـه از هر رخنهٔ دیوار او — همچو تار ازحلقهٔ سوزن برون رفتی سوار
آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه‌اش — باد بی‌رخصت بصحرا برد نتواند غبـار
باغهایی را کـه در گلزارشان از بی گلی — در دو صدفصل بهاران کس ندیدی یك‌هزار

---

۱ ـ غال = مغاره و جایی که گوسفندان درآن منزل گیرند (حاشیهٔ چاپ کلهر).

شد چنان آباد از سعیش که گویی کرده چرخ   بر سر هر شاخ گل صد خوشهٔ پروین نثار

خلق از طغیـان فتادستند لیك از سعی او   سیلهای آب طغیان کرده‌اند از هر کنار

بسکه انهار وقنات وجوی از هر سوی کند   همچو پرویزن مشبك گشته خاك آن‌دیار

بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین   آب پنداری بجای سبزه روید از قفار

الله الله حاکمست این یا سحاب رحمتست   کاب میبارد همی ازکوه ودشت و مرغزار

سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط   بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار

از وجود او نه تنها کارهـا رونق گرفت   کآبها را نیز آب دیگر آمد روی کار

زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است   خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار

گر ز سعی او بدینسان آبها افزون شدی   نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار

دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی   گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار

چشم بندی کرده یی مانا جهانی را بسحر   ورنه درماهی‌دوتتوان کرد چندین کاروبار

فتنه بنشاندی ز فرش وباره را بردی بعرش   دوست‌راکردی‌شکور وخصم‌راکردی‌شکار

نهرها کردی روان هریك بژرفی زنده رود   باغها آراستی هر یك بخوبی قندهار

صدهزار افزون نهال تازه کشتی وین‌عجب   کان‌همه بالیدوخرم گشت‌وبرگ آوردوبار

گفتش ای نادان تو از راز نهانی غافلی   سیم وزر راصیرفی داندکه چون‌گیرد عیار

عجزمن‌چون‌دیدحاجی‌خواست کزاعجازخویش   در وجود من نماید قدرت خویش آشکار

من اثر هستم مؤثر اوست زین غفلت مکن   من‌سبب‌هستم‌مسبب اوست زین‌حیرت‌مدار

می نبینی آب و گویی از چه گردد آسیا   می نبینی باد وگویی ازچه جنبدشاخسار

سخت حیرانی‌زصورتهای گونان که چیست   چون نبی آگه زکلك قدرت صورت نگار

احمد مرسل که آنی رفت وباز آمد زعرش   می نبود الا ز یمن قـدرت پروردگار

مرحبابردست‌حیدر گو که‌اومرحب کش‌است   ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار

باری‌اندرفارس‌اکنون‌یك‌پریشان‌حال‌نیست   غیر من کاشفته ام چون زلـف ترکان تتار

اسم ورسم من بدستورالعمل امسال نیست   وین عمل اصلا نبد دستور در پیرار و پـار

نه بشه یاغی شدم نه بـر خدا طاغی شدم   نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار

نه رحیم رنگ رزهستم که بر ارك وکیل　　هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار

نه علی یکدستیم کز بهر یك پیمانه می　　بر کشم خنجر یهودان را نمایم تار ومار

نه فریدون‌خان نادانم که از نا بخردی　　خویش را در کار و بار فارس دانم پیشکار

هم نیم احمد که لاچین را فرستم حکم‌قتل　　روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار

کیستم آخر گدایی بینوایی بیکسی　　شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار

گر کسی گوید که‌قاآنی‌شب وروزست‌مست　　راست‌گوید نیستم یکدم ز مهرت هوشیار

ور گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم　　راستست اخلاق خوبت را بجانم خواستار

ور خطایم اینکه میکوشم بعیب وعارتو　　نیستم منکر که مدح من ترا عیبست و عار

میدهم هر دم دل راد ترا نسبت بابر　　گرچه میدانم که آن روح‌لطیفست‌این بخار

نور رایت را بنور مه برابر مینهم　　گرچه‌می‌بینم که آن‌اصلست‌واین‌یك‌مستعار

در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم　　گرچه می یابم که آن فانیست‌این‌یك‌پایدار

زین قبل بیحد خطا دارم که نتوانم شمرد　　ور شمارم شرمساریها برم روز شمار

گرقصور مدحت از من مایهٔ شرمندگیست　　اندرین‌معنی‌جهانی هست چون‌من‌شرمسار

قصه کوته پایهٔ خود بین نه استعداد من　　زانکه من درمرتبت جویم تو بحر بی‌کنار

خلعت وانعام و مرسومم بیفزا زانچه بود　　تا بعمر و دولت و بختت فزاید کردگار

آن مکن بامن که درخورد من‌وقدرمنست　　آن بفرما کز تو زیبد وز تو ماند یادگار

گر وجودت قادرست اما زجودت نادرست　　قطع مرسوم من‌ای‌جودت جهانرا مستجار

حکن کن کز لوی ئیلم حکم اجرا دررسد　　تابر آرم چون‌نهنگ ازجان‌بدخواهت‌دمار

یك دعا بیشت نگویم واندعا اینست و بس　　کت‌بهر کامی که خواهی بخت‌سازد کامگار

در مدح حسین خان صاحب اختیار

راستی‌را کس نمیداند که در فصل بهار　　ازکجا گردد پدیدار این همه نقش ونگار

عقلها حیران شود کز خاك تاریك نژند　　چون بر آید این‌همه گلهای نغز کامگار

گرزنقش آب وخاکست اینهمه‌ریحان‌وگل　　ازچه برناید گیاهی زاب وخاك شوره زار

کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر — اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید — چون نجویی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری ازمهر که شد زینسان بگلشن زرد روی — لاله از عشق که شد زینسان ببستان داغدار
ازچه بی زنگار سبزست از ریاحین بوستان — ازچه بی شنگرف سرخست از شقایق کوهسار
باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان — ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
بر کف این تسبیح یاقوت ازچه گیرد ارغوان — برسراین تاج زمرّد از که دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد بدین سان قاه قاه — ابر ازهجر که میگرید بدین سان زار زار
چون مجوسان بلبل ازذوق که دارد زمزمه — چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
ابر غوّاصی نداند از کجا آرد گهر — باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تاکه گوید بادرا بیمقصدی چندین بپوی — تاکه گوید ابررا بیموجبی چندین ببار
چهر سوری ازچه شد بی غازه[1] زینسان سرخ رنگ — زلف سنبل ازچه شد بی شانه زینسان تابدار
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست — تاشناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
بدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست — هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه کوته دوش چون خورشید رخشان رخ نهفت — ماه من از در درآمد بارخی خورشیدوار
در دولعل میفروشش هرچه در صهباسرور — دردوچشم باده نوشش هرچه درمستی خمار
چهراو یکخلد حور و روی او یکعرش نور — خطّ او یك گله مور و زلف او یك سلّه مار
جادویی در زلف مفتولش گروه اندر گروه — ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
ارغوان عارضش راحسن وطلعت رنگ و بوی — پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار
ازدوچشم کافرش یکدودمان دل دردمند — از دو زلف ساحرش یکخانمان جان بیقرار
تودهٔ زلف سیه پیرامن رخسار او — برجی از مشکست گفتی از برسیمین حصار
چاه یوسف تعبیت کردست گفتی در ذقن — ماه گردون عاریت بستست گفتی برعذار
نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر — هیچ چاهی واژگون و هیچ ماهی بی مدار
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت — حلقه اندرحلقه جعدش همچو پشت سوسمار

---

۱ ـ غازه = سرخاب .

طره‌اش چون پنجهٔ باز شکاری صید گیر
مژه‌اش چون چنگ شیر مرغزاری جان شکار

هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین
هی خطش بوییدم و هی شد مشامم مشکبار

قندو شکر بد که میخوردم از آن لب تنگ تنگ
مشك و عنبر بد که میبردم از آن خط بار بار

گفت ده بوسم بلب افزون مزن گفتم بچشم
هی همی بوسیدمش لب هی غلط کردم شمار

هرچه گفت ازده فزونتر شد بشوخی گفتمش
درشمار ده غلط کردم تو از سر میشمار

گفت میخواهی مرا ده ده ببوسی تا بصد
گفتمش نی خواهمت صد صد ببوسم تا هزار

گفت بالله چون تو یکعاشق ندیدستم حریص
گفتم الله چون تو یك دلبر ندیدم بردبار

زیرلب خندیدو گفت ایشاعرك ترسم که تو
نرم نرمك از پی هر بوسه‌یی خواهی کنار

گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر
ازپی بوس و کناری چون زمن گیری کنار

الغرض بایکدگر گفتیم چون لختی سخن
خادم آمد گفت ای قاآنی ازحق شرم دار

صحبت معشوق و می تا چند مانا غافلی
زینکه فرداشب شب تحویل هست ووقت بار

گفتم ایخادم مگر نوروز سلطانی رسید
گفت بخ بخ رای ناقص بین وعقل مستعار

یك زمستان برتو رفت و باز چون مستان هنوز
روز از شب باز نشناسی زمستان از بهار

سبزه‌شد پیروزه‌پوش ولاله شد مرجان فروش
سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار

کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان
پر زماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار

خیزو سوی بوستان بگذر که گویی حورعین
عنبرین گیسو پریشیدست اندر مرغزار

زیر هرشاخی ظریفی با ظریفی باده نوش
پای هر سروی حریفی با حریفی می گسار

یکطرف غوغای عودو بربط ومزمار و چنگ
یکطرف آوای کبك وصلصل ودراج وسار

صوفی اینجادرسماع ومطرب آنجادرسرود
عاشق اینجاشادمان و دلبر آنجا شادخوار

چشمها در چشم ساقی کامها برجام می
گوشها برلحن مطرب رویها درروی یار

شکل نرگس چون بلورین ساغری پرزرومی
یا فروزان بوته‌یی از سیم پر زر عیار

گه بپای سروبن از وجد میرقصد تذرو
گه بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار

مرزها از ابر آذاری پر از در عدن
مغزها از باد فروردین پر از مشك تتار

خادمك هرچند بامن درعبارت تند شد
حق چوبااو بود الحق گشتم ازوی شرمسار

گفتم ایخادم بهل آن خامه ودفتر بپیش تا دماغی ترکنم زاوّل بده جامی عقار
گفت تاکی می‌خوری ترسم گرت زاینده رود جای جام می بیارم بازگویی می بیار
باده خواران دگر را قسمتی هم لازمست نی نصیب تست تنها هرچه می در روزگار
گفتم ایخادم تو میدانی زبان در کام من هست در بر ّندگی نایب مناب ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم وازمودستی مرا در عین مستی چند بار
مست چون گردم معانی دردلم حاضر شوند وز دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار
خادمك درخشم رفت وزیرلب آهسته گفت باش کامشب می‌خورد فردا زند میرش بدار
رفت عمدا بر سر میخانه وز سر جوش‌خم زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله‌زار
زان میی کز وی اگر یك‌جرعه پاشی برزمین از سرمستی کند هفت آسمانرا سنگسار
الغرض جامی دوچون خوردم قلم برداشتم گفتم اندر یکدوساعت این قصیدهٔ آبدار

مطلع ثانی

باده جان بخشست ودلکش خاصه ازدست نگار خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه برصحن گلستان خاصه بر اطراف باغ خاصه زیر سایهٔ گل خاصه درپای چنار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید خاصه با امن و فراغت خاصه بایمن ویسار
خاصه باالحان سار وصلصل ودرّاج و کبك خاصه با آواز چنگ وبربط وطنبور و تار
خاصه آنساعت که‌خوش برسبزه میغلطد نسیم خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار
خاصه آنساعت که یاراز بیخودی آید برقص گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بریسار
خاصه آنساعت که از هستی نگار نازنین همچو یکخروار گل غلطد میان سبزه‌زار
خاصه آنساعت که‌چون ساغرتهی گردد زمی از ره آید با دو مینا باده ترکی میگسار
خاصه اندر ملك ایران خاصه اندرعهد شاه خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملك جم ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
آنکه‌چون دروصف تیغش خامه گیرم در بنان چون زبان شمع ز انگشتان من خیزد شرار
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار

بخل از جودش سقیم و دهر از قهرش عقیم　　امن در عهدش مقیم وفتنه درعصرش فکار

افتخار هر که درعالم باخلاق نکوست　　ایعجب اخلاق نیکو را بـدو هست افتخار

اعتبار هر کـه در گیتی بمـال و کشورست　　ایشگفتی مال وکشور زو گرفتست اعتبار

انتظار سائـلان زین پیش بود از بهر جود　　جود او ایدون کشد مرسائلانرا انتظار

اقتدار هر که در گیتی بگنج و لشکرست　　ایشگفتی گنج و لشکر زو پذیرفت اقتدار

ایکه گویی ازضمیرش گشت هر تاری منیر　　پس چرا مهرمنیر از شرم رایش گشت تـار

ایکه گویی ازعطایش گشت هرخواری عزیز　　پس چرا گنج عزیزازجوددستش گشت خوار

یاد اوعقلست ازان در هر سری دارد وطن　　مهر او روحست ازان درهردلی دارد قرار

قهر او زهرست ازان تن را نیفتد سودمند　　خشم او مرگست ازان جانرا نباشدسازگار

روز قهر او بیزم اندر نخندد باده نوش　　گاه مهر او بمهد اندر نگرید شیر خوار

بسکه زهرهٔ پردلانرا آب سازد تیغ او　　روزرزمش اززمین زنگار گون خیزد بخار

گرنبودی مدح اودانا زدانش داشت ننگ　　ورنبودی شخص او گیتی زهستی داشت عار

لطف او از خـار گل سازد بطرف بوستان　　حزم او از باد پل بندد بر آب جویبار

گر نسیم لطف او بر هفت دریـا بگـذرد　　همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار

ور رود درشوره زار ازنطق شیرینش سخن　　تا ابـد نخل رطب روید ز خاك شوره زار

آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه　　بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار

روزی از تیغش حدیثی بر زبانم میگذشت　　اززمین و آسمان بر خاست بانگ زینهار

یکشب اندر کوهسار ازعزم او راندم سخن　　خواست چون مرغ ازسبکباری پرد کوهسار

در چمن دیدم درختانرا که از اوصاف او　　گردهم جمعند یکسر بـا زبانی حق گزار

بـا یکی گفتم شما را هـم مگر از جود او　　بهره یی باشد بپاسخ گفت آری بیشمار

گرنبودی جود اوما را نبودی رنگ و بوی　　ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ وبار

سرورا خوانند صـاحب اختیارت لیك من　　نیك در شش چیز می بینم تـرا بی اختیار

در رضای ایزد و اخلاق نیك و حکم شرع　　در ولای خواجـه و انفـاق مال و نظم کار

حبذا ازکلك سحارت کـه از بس ساحری　　گوهر رخشان زمشك سوده سازی آشکار

شکر مصری بچین آرد گه از دریای هند
گوهر عمان بروم آرد گهی از زنگبار

گرچه نی شکر دهد آن نی گهر بخشد از آنك
از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار

نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست
دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار

راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست
کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار

خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت
بس گهر آورد و میگفتم ندارم استوار

لیك باور شد مرا روزیکه دیدم کلك تو
رفت در ظلمات و باز آورد درّ شاهوار

سرورا صدرا خداوندا همیدانم که تو
نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار

بر دعای پادشه زانرو کنم ختم سخن
تا تو ایدون بر مراد خویش گردی کامگار

تا بود خورشید شاه اختران در آسمان
شاه شاهان باد شاهنشاه ما در روزگار

شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی‌قصور
دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار

راحت امروزه اش هر روز افزونتر زدی
عشرت امساله اش هر سال نیکوتر ز پار

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار
سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار

آب نه یعنی شراب ماه نه بل آفتاب
تا که بیفتم خراب تاکه بمانم زکار

قوّت دل قوت جان مایهٔ روح روان
محنت از آن در نهان عشرت از آن آشکار

ساقی و جام و شراب هر سه بنور آفتاب
عکس رخ آن بجام کرده عدد را چهار

بادهٔ یاقوت فام در دل الماس جام
هست چو تابنده مهر بر فلك زر نگار

جام بود ماهتاب باده بود آفتاب
ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار

ناظر آیینه را عکس یکی بیش نیست
وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار

دردل ساغر شراب هست چو آتش در آب
طرفه که هست آب خشك و اب روانست نار

هر که بقدر قبول خاصیتی یافته
زان شده هشیار مست مست از آن هوشیار

پشه از آن پیل فرّ روبه از آن شیر نر
گشته بهر رهگذر فتنه از آن در گذار

جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز
انده از آن در گریز شادی از آن برقرار

سرخ جبین زاهدیست حله نشین زان سبب — تاکه چهل نگذرد هیچ نیاید بکار
دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جان را صفا — مایهٔ هوش و ذکا پایهٔ عزّ و وقار
خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام — او شده بر جانشان مائدهٔ خوشگوار
آتش موسی است هان کرده بفرعون غم — روز سپید از اثر تیره تر از شام تار
یا گهر عیسویست کز دم جان بخش خویش — زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار

مطلع ثانی

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار — مژده که سر زد سمن از دمن و مرغزار
وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح — رقص کنان سرو و ناز بر طرف جویبار
لاله بکف جام می گشته مهیای عشق — گر چه ز نقصان عمر هست بدل داغدار
گوش فرا داده گل تا بچمن بشنود — از دهن عندلیب شرح غم بیشمار
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق — قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار
وقت سحر گشت بازدیدهٔ نرگس زخواب — تاکه صبوحی زند از پی دفع خمار
غنچه گشاید دهن تا که ز پستان ابر — از قطرات مطر شیر خورد طفل وار
باد برخسار باغ غالیه سایی کند — زلف سمن را دهد نفخهٔ مشك تتار
چهر ریاحین رود در عرق از آفتاب — مروحه[1] زانرو دهد باد بدست چنار
لاله بسان صدف ابر در او چون گهر — شاخ شود بارور باد شود مشك بار
سوسن از آن روشدست شهره بآزادگی — کز دل و جان میکند مدح شه کامگار
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب — داور دارا حسب هرمز کسری شعار
بهمن جم احتشام کاوست حسن شه بنام — مهر سپهرش غلام عقد نجومش نثار
آنکه بایوان بزم آمد جمشید عزم — وانکه بمیدان رزم هست چوسام سوار
شعلهٔ تیغش در آب گر فکند عکس خویش — زاب چو آتش جهد جای ترشح شرار

مطلع ثالث

ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار — داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار

---

۱ ــ مروحه بکسر اول وفتح سوم = باد بیزن .

خط کمال تو بود آنکه بیك انحراف هیأت نه چرخ ساخت دایره‌سان آشکار
قطب فلك رای تست طرفه که برعکس قطب رای تو در گردش است بر فلك روزگار
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی این متزلزل بود وان بمکان استوار
حکم ترا در شکوه نسبت ندهم بکوه زانکه فتد زلزله زابخره بر کوهسار
رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست کش بیکی آه سرد چهره شود پر غبار
دست سخای ترا ابر نخوانم از آنك دست تو گوهر فشان ابر بود قطره بار
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنك این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار
گر به نهم آسمان حکم تو لنگر شود مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
ور بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب چرخ شب و روز را صفر نماید بکار
هر که بیك سو نهد با تو طریق بهی باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
نطفهٔ بدخواه تو نامده اندر رحم از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار
ملك زمین آن تست کوش که از تیغ تو زیر نگین آوری مملکت نه حصار
صاعقه با خس نکرد برق بخاشاك نی آنچه کند با عدو تیغ تو در کار زار
همچو تهمتن تراست نصرت سیمرغ بخت زال فلك را بر آر دیده چو اسفندیار
پادشها چون حبیب وصف تو نارد نمود به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار
گرچه مدیح ترا طول سخن درخورست لیك نکوتر بود در همه جا اختصار
تا که بگیتی بود خاك زمین را سکون تا که بعالم بود دور فلك را مدار
باد ز عزمت زمین همچو فلك با شتاب باد ز حزمت فلك همچو زمین پایدار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان طاب ثراه فرماید

زشاهدی که بود رویش از نگار نگار بخواه باده و بر یاد میگسار گسار
گرم هزار ملامت کند حسود چسود کنون که بسته زخون دلم نگار نگار
دلم گرفته زجور زمانه ای همدم حدیث زهد وورع درمیان میار می آر
زقدّ کج کلهان راستی مگر جویی وگرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار

برای آنکه زمن ماه من کناره کند | چه حیلها که برد خصم نابکار بکار
من ازحریف نیندیشم ایحریف که هست | تمام سالم از آن روی چون بهار بهار
از آن زمان که نگارم کناره جسته زمن | زسیل خون بودم بحر یکنار کنار
زبسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین | مجال نیست کسی را برهگذار گذار
ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد | زسوز خویش بر آرد ز خود چونار چنار
دلا نسیم صبا هست پیک حضرت دوست | بیا وجان بره پیک رهسپار سپار
مراکه پنجهٔ من برنتافت شیر ژیان | بتی نمود بآهوی جانشکار شکار
نه من بروی توای گلعذار مشتاقم | گلیست روی توکاو را بودهزار هزار
چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ | مشو زغصهٔ من زار و بر مزار مزار
غم والم تب و تاب اشك و آه سوز و گداز | نموده عشق تو مارا بدین دوچار دوچار
دو مار زلف تو گویی دو مار ضحاکست | زجان خلق بر آورده آن دو مار دمار
مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج | مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار
گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب | ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
کنی توصید دل بیدلان چنانکه امیر | کندیلان را ازتیغ جانشکار شکار
جناب معتمدالدوله داوری که کند | عدوی دین را از خنجر نزار نزار
یمین دولت ودین کهف آسمان و زمین | که خلق را دهد از همت یسار یسار
بکاخ شوکتش ازمهتران گروه گروه | بقصر دولتش از سروران قطار قطار
ملال بیهده قا آنیا که نتواتی | صفات او را تا عرصهٔ شمار شمار

درستایش نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

سوگند خورده‌اند نکویان این دیار | کزری چوسوی فارس رسد صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین | یکهفته می‌خورند علی رغم روزگار
بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل | شکرانه را دهند بمن بوسه بیشمار
منهم برای هر یکشان نذر کرده‌ام | چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار

ماهی دو میرود کــه ز سودای این امید — بازست صبح و شام مــرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان — چون بحــر طبع من ز گهرهای آبدار
کزره نفس گسیخته آمـد یکی ز در — چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
جستم زجای و بانگ برو برزدم زخشم — کای دزد شب کیی بشکر خنده گفت یار
زلفش تمام حلقه و جعدش همـه فریب — جسمش همه کرشمه و چشمش همه‌خمار
بر سرو ماه هشته و برماه ضیمران — بررخ ستاره بسته و برپشت کوهسار
در تار زلفکانش تــا چشم کار کرد — هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
القصه نارسیده و ننشسته بـر زمین — خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
بنشین و بوسه بستان برخیز و می بده — گیتی بکــام ماشد بشتاب و می بیار
جستم ز جای چابك و آوردمش بپیش — زان می که مانده بود ز جمشید یادگار
زان باده کز شعاعش در شب پدید شد — غوغای جنگ افغان در ملك قندهار
زان باده کز لوامع آن تا بروز حشر — اسرار آفرینش یکسر شد آشکار
جامی دو چون کشید بخندید زیـر لب — کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس — حالی دویدپیش که این بوس و این کنار
بالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی — کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه‌اش — زآنسان که برگ تازه‌گل از باد نو بهار
تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم — کامد صدای همهمهٔ و بانگ گیر ودار
ترکم زجای جست و گره کرد مشت خویش — مانند آفریدون با گرز گاو سار
منهم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح — چنگال تیز کرده بآهنگ کارزار
کامد صدای خندهٔ یاك کوهسار کبك — وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
ناگه فضای خانه پر از نور شد چنانك — گفتی فلك ستاره کند برزمین نثار
ترکان پارسی همه از در در آمدند — با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صودت بنور مشعله سیما برنگ گل — گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار
یك روضه حورعین همه با موی عنبرین — یك باغ فرودین همه با زلف مشکبار

صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه‌بار
تار کتان بجای میان بسته بر کمر تل سمن بجای سرین هشته در ازار
سیمین سرینشان متحرك ز روی شوق برهیأتی که زلزله افتد بکوهسار
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان نیمی چو صبح روشن نیمی چوشام تار
زان نیمهٔ سپید مرا دیده یافت نور زین نیمهٔ سیاه مرا روز گشت تار
گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده کان وعده‌یی که کرد وفا کرد کردگار
آمد بملـك فارس خداوند ملك جم بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار
بهرپذیره خادمك خویش را بگوی تا زین نهـد بکوههٔ آن رخش ره سپار
گفتم بخادمك هله تا کی ستاده یی برزن بپشت رخش من آن زین زرنگار
خادم صفیرکی زد و از روی ریشخند گفتا بمان کـه جوشکند رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اینك بجای اسب باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
مانا که مست بودی و غافل که اسب تو یکباره خرج می شد و یاران می گسار
هیچت بیاد هست که صدبار گفتمت مفروش اسب خویش و عنان هوس بدار
هی گفتیم زمانه عقیمست دم مزن هی گفتیم خدای کریمست غم مدار
گفتم که چارپای اگرم نیست باك نیست پایی دو رهسپار مرا داده کردگار
آن خادمك دو باره بخندید زیر لب گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
یك قرن بیشتر ادب آموختی مگر روزی چنین رسد که ادب را بری بکار
امروز جای آنکه بسر راه بسپری خواهی بپـای رفت سوی صـاحب اختیار
صدر اجل پناه امم ناظم دول غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
فرمانروای ملك سلیمان حسین خان میر سپاه مؤتمن خاص شهریـار
صدریکه گر ضمیرش تابد بملك زنگ رومی صفت سپید شوند اهل‌زنگبار
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار
عزم تو همچو کشتی چرخست بی سکون جود تو همچو بحر محیطست بی کنار

در کوه همت تو کند سنگرا عقیق — در بحر هیبت تو کند آبرا بخار
مانا که آفرینش گیتی تمام گشت — روزیکه آفرید ترا آفریدگار
چون وصف خنجر تو نویسم بمشت من — انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من — آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت — تا روز حشر خیزد ازو درّ شاهوار
وقتی نسیم خلق تو برخامه‌ام وزید — تا رستخیز خیزد ازو نافهٔ تتار
گویی زبان خصم تو درروزگار تو — حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
هستی کران ندارد و در حیرتم که چون — حزمت بگرد عالم هستی کشد حصار
تا وهم میدود همه سامان ملك تست — گیتی مگر بملك تو جستست انحصار
تا چشم میرود همه آثار جود تست — هستی مگر بجود تو کردست اقتصار
صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود — گر صورت جلال تو میگشت آشکار
یا للعجب مگر دم تیغت جهنمست — کارواح اشقیا همه گیرد درو قرار
تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه نیست — اوهام را مجال شد آمد برهگذار
گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند — در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت — زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار
کلکت گهر فشاند واین بس شگفت نیست — کاورا همیشه بحر عمانست درجوار
از زهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین — کس دشت کینه را نشناسد زمرغزار
بحری تو در سخا و حوادث بسان موج — این موج در تردد وآن بحر برقرار
کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد — این باد در شد آمد وآن کوه استوار
تخمی که روز عزم تو پاشند برزمین — ناکشته شاخه آرد و نا رسته برگ وبار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد — نرگس ز خاك روید با چشم اشکبار
صدره بملك فارس گرت تهنیت کنم — زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت — زیرا که فارس شد بقدوم تو کامگار
بطحا باحترام حرم گشته محترم — یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار

از رتبت اویس قرن گشت مشتهر — وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار
از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان — وز اعتدال سرو گرامیست جویبار
تا مملکت بماند با مملکت بمان — نخل نشاط بنشان تخم طرب بکار

وله ایضاً فی مدحه

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار — واو قبای خود بمن بخشد زلطف بیشمار
شه گر اوراجامه بخشد او مرانبود عجب — من غلام خاص اویم او غلام شهریار
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت براو — اوملك راجان نثار آمد من اوراجان نثار
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او — نهرهای آب جاری کرده است ازهر کنار
او قبای خود بمن بخشد که منهم کرده ام — جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
آبروی هردورا آبست فرق اینست وبس — کاب من در نطق جاری آب اودرجویبار
آب اولب تشنه راسیراب سازد واب من — تشنه تر سازد بخود آنراکه بیندهوشیار
بوی آب نهراو ازسنبل تر درچمن — بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان دود درپای گل — آب شعرمن همی غلطان دود در روی یار
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست — آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
او در انهار آورد آبی چوزمزم با صفا — من زاشعار آورم آبی چوکوثرخوشگوار
او زسی فرسنگی آب آرد بتخت پادشه — من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار
آب من ازمشك زلف دلبران یابد بخور — آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
جویبار آب شعر من دواتست و قلم — جویبار آب نهر او جبالست وقفار
زنده ماند زاب نهر او روان جانور — تازه گردد زاب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر — باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
زاب نهراو دمد دربوستان ریحان و گل — زاب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو — من ز آب شعر جستم دربر وی اعتبار
او ز آب نهر آمد برامیران مفتخر — من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
شعرمن چون صیت اوساری بود اندرجهان — حکم او چون شعرمن جاری بوددرروزگار

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسینخان حکمران فارس فرماید

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار
بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن بر بجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار
مژّهای چشم او گیرنده چون چنگال شیر حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند من زچشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت را همانا برلب من سوده‌اند کاینچنین ریزد ازو هر لحظه درّ شاهوار
سر فرا بردم بگوشش تا ببویم زلف او آمد از زلفش بگوشم نالهٔ دلهای زار
حلقهای زلف او را هرچه بگشودم ز هم هی دل وجان بود در هریك قطار اندرقطار
سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین زلفکان تابدار او بروی آبداد
تا سرین فربهش دیدم بوجد آمد دلم کبك آری می بخندد چون ببیند کوهسار
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش مشت من پرمشك شد چون ناف آهوی‌تتار
بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر بسکه بوییدم دو زلفش را دلم شد بیقرار
تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهر دار
گفتمش بنشین که چین زلفکانت بشمرم گفت چین زلف من تا حشر نـاید در شمار
گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیـار
غیث ساکب لیث‌ساغب[1] صدر دین بدر امم حکمران ملك جم میر مهـان فخر کبار
ناظم لشکر حسین‌خان آسمان داد و دین نـامدار خطهٔ ایـران امین شهـریـار
روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان رمح او سروست و قد دشمنانش‌جویبـار
وصف تیغ آتشینش برلبم روزی گذشت گشت حالی چون دل دوزخ دهانم پر شرار
یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور رست حالی از بن هر موی من یك‌بیشه‌خار
هیچ دانی از چه مالد روزکین گوش کمان زانکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار
سرورا ده سال افزونست تا از روی صدق در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار

---

۱ ـ ساغب = گرسنه .

روزگاری مهرت از خاطر فراموشم نشد سخت میترسم فراموشم کنی چون روزگار
نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه‌خوار
نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار
قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان نام من روزی بپرس و کام من وقتی بر آر
شعر قاآنی تو پنداری شراب خارست هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

در ستایش حاج میرزا آقاسی

عطسهٔ مشکین زند هردم نسیم مشکبار باد گویی آهوی چینست کارد مشك بار
نافهٔ چین دارد اندر ناف باد مشکبوی عقد پروین دارد اندر جیب ابر نو بهار
گنج باد آورد خواهی ابر بنگر در هوا سیم دست افشار جویی آب بین در جویبار
راغ گویی تبت و خرخیز[1] دارد در بغل باغ گویی خلخ و نوشاد دارد در کنار
مرغ نالیدن گرفت و مرغ[2] بالیدن گرفت مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد برمرغ زار
ابر شد سنجاب پوش و برتنش بنشست خوی دود در چشم هوا پیچید از آن شد اشکبار
باژگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا کز تکش ریزد همی بردشت دُرّ شاهوار
پنبه‌زاری بود یك‌مه پیش ازین هامون ز برف برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه‌زار
شعله و دودی که در آن پنبه‌زار انگیخت برق لاله شد زان شعله پیدا ابر از آن دود آشکار
یا نه گویی زال چرخ آن پنبها یکسر برشت زانکه زال انرا بعادت پنبه ریسی هست کار
پس بصباغ طبیعت داد و کردش رنگ رنگ نفس نامی بافت زان این حلهای بیشمار
برف بد کافور و زو شد باغ آبستن بگل ایعجب کافور بین کابستنی آورد بار
بو که چون شوی طبیعت را پدید آمد عنن از چه از فرط حرارت کی بتا بستان پار
قرص کافوری بخورد از برف چون محرور بود قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار
مغز خاك ازعطسهٔ بادست ایدون مشکبوی چهر باغ از گریهٔ ابرست اینك آبدار

---

۱ ــ خرخیز بروزن شبدیز نام شهریست از ختا وختن که مشك خوب در آنجا می‌شود (برهان).
۲ ــ مرغ بفتح اول وسکون ثانی : نوعی ازسبزه باشد که حیوانات چرنده آنرا برغبت تمام‌خورند و آن‌زیاده ازنیم شبر از زمین بلند و بغایت سبز و خرم ودرهم روییده باشد .

بسکه پرچینی حریرست از ریاحین آبگیر ... بسکه پرّرومی نگارست از شقایق کوهسار

باد تا غلطد نغلطد جز که بر چینی حریر ... چشم تا بیند نبیند جز که پرّرومی نگار

هم ز زنبق پر ز گوش پیل بینی بوستان ... هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار

خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن ... طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار

باد ازین عنبر بزلف سبزه پاشد غالیه ... ابر از آن گوهر بگوش لاله بندد گوشوار

غنچه با طبع شکفته زر نهان سازد بجیب ... ابر با روی گرفته در همی آرد نثار

این بود با جود فطری چون لئیمان ترش روی ... آن بود با بخل طبعی چون کریمان شادخوار

سرو پرویزست و گل شیرین و بستان طاقدیس[1] ... باربد صلصل نکیسا[2] زندخوان فرهادخار

قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود ... قاصد سروست سوی گل نسیم مشکبار

تا که ازرق پوش شد سوسن بسان رومیان ... باد میرقصد ز شادی همچو اهل زنگبار

لختی ار منقار تیهو کج بدی طوطی شدی ... بسکه لب برلاله سود وپرزد اندرسبزه‌زار

نرگس مسکین بهست از نرگس فتان از آنک ... مسکنت از فتنه جویی به بعهد شهریار

جوی آب ازعکس گل برخویش می‌پیچد بلی ... گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار

سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگه ... پشتهٔ انهار پود و رشتهٔ امطار تار

بی‌می و مطرب بفصلی این چنین نتوان نشست ... همتی ای ارغنون زن رحمتی ای می گسار

زان میم ده کز فروغش راز موران را بدل ... دید بتوان ازدو صد فرسنگ در شبهای تار

زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن ... خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار

زان شرابم ده که درر گهای من زانسان دود ... کز روانی حکم خواجهٔ اعظم اندر روزگار

خواجه‌دانی کیست آن غرمان نهنگ بحرعشق ... شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامگار

قهرمان ملك طاعت دست بخت عقل کل ... درّ تاج آفرینش عارف پروردگار

بندهٔ یزدان شناس و خضر اسکندر اساس ... خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار

غوث ملت غیث دولت حاجی آقاسی که یافت ... گیتی از وی احتشام و هستی از وی افتخار

۱ـ طاقدیس = تخت خسرو پرویز (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ ـ باربد بروزن نامزد و نکیسا نام دو تن از بزرگترین موسیقی دانان دربار پرویز است.

آن نصیر ملك و دین کز لطف و عنف اوست مه — همچومیش ابن حاجب که سیمین و که نزار
آنکه از جذبهٔ ولایش در مشیمهٔ مـادران — عشق ذوق بیشعوری کرده طفلان را شعار
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش — دست او خورشید بار و چهر او خورشیدزار
جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد زمهد — گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
هرچه را بینی قرار کارش اندر دست اوست — غیر سیم و زر که در دستش نمیگیرد قرار
اختیار هرچه خواهی هست درفرمان او — غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
اعتبار هرکه پرسی هست در دوران او — غیر بحر و کان که درعهدش ندارد اعتبار
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیم شب — کاسمانش ز اختران میکرد هردم سنگسار
چرخ را گفتم هلا زین بینوای گوژ پشت — تاچه بد دیدی که برجانش نبخشی زینهار
چرخ گفتا شب روی جزاین بعهدشاه نیست — خواجه فرمودست کزجانش بر انگیزم دمار
ای ترا ازبس بزرگی عرصهٔ ایجاد تنگ — وی ترا ازبس جلالت چنبر هستی حصار
در دو شبرت جای وگر فرّ نهان سازی عیان — ذره یی نتواند ازتنگی خزد در روزگار
دانه را مانی کز اول خرد می آید بچشم — تنگ سـازد خانه را چون شد درختی باردار
چون تو کلی اینجهان اجزا سپس مداح تو — در حقیقت هر دو گیتی را بود مدحت گزار
کانکه وصف بحر گوید قطره های بحر را — گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید — مرد خواهد گرچه ازمردن بتر هست انتظار
برتری نبود حسودت را مگر کز شرم تـو — آب گردد وافتاب آن آب را سازد بخار
گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه — جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
در بهرجا میخرامی از پی تعظیم تو — خیزد از جا خاك ره لیکن نمیگیرد غبار
خصمت ار زی کوه بگریزد پی احراق او — از درون صخرهٔ صما جهد بیرون شرار
گرچه مدحت درسخن باید ولی درمدح تو — غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار
عذرم این کز حرص مدحت درزبان ودل مرا — چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیرودار
معنی ازدل درجهد بی لفظ وخوددانی بگوش — معنی بی لفظ را بنیان نباشد استوار
لفظ برمعنی زنـد پـهلو کزو جوید سبـق — لفظ بیمعنی شود وانگاه می ناید بکار

درمیان لفظ ومعنی هست چون این دار و گیر بنده قاآنی ندارم بر مدیحت اقتدار
ور دعا گویم بعادت کرده باشم دعوتی زانکه ز انسوی اجابت هست عزمت را مدار
چون ز فرط قرب حق هم داعیستی هم مجیب من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود بر آر

ممدوح این قصیده معلوم نشد

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار
جویبار آرم کنار خویش از این غیرت که غیر گیرد او را در کنار واو زمن گیرد کنار
تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران او کنون گرید که باغش ضیمران آورده بار
چون ببرگ لاله ژاله اشك سرخش بر رخان چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار
یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژپشت فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار
من بتیغ وسبزه زین پس ماه نورا بنگرم سبزهٔ من خط دلبر تیغ من ابروی یار
ترك من ای داده یزدان روی وموبت را بهم الفت ظلمات و نور آمیزش لیل ونهار
ماررا خلاق مور و مار گرداند از بهشت ازچه بر روی بهشت آیینت موی مارسار
خط تو مور ست وزلفت مار من زین مار ومور بر نگردم تا نگردد تن غذای مور ومار
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل شعر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان این یك از بس آبدار و آن یك از بس تابدار
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریك شب نور کوکب در شب تاریك گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
باچنان شعری مرا خالیست انبان از شعیر باچنین شعری ترا عاریست اندام ازشعار
من چنان نالان که بحر از بخشش فخرامم تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر شمس ملت چرخ فر کان کرم کوه وقار
کلك اولاغر ولی بازوی عدل از وی سمین بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
روی او خورشید دین ورای او خورشید ملك ملك ازین خرم بهشت ودین ازو خرم بهار

جد او جودی مجدت[1] عم او عمان جود ... وین بجود و جودت از عمان و جودی یادگار

جود او بحریست کاو را بحر عمانست موج ... رای او نخلیست کاو را مهر رخشانست بار

هست رایش پرنیانی کافتاب او راست پود ... هست رایش طیلسانی کاسمان او راست تار

مهر او از صخرهٔ صما برویاند سمن ... قهر او از ساحت دریا بر انگیزد غبار

ملک ترکی را ظهیری دین تازی را نصیر ... قطب مکنت را سکونی چرخ ملکت را مدار

چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان ... باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار

بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور ... دشت همت را سواری دست عزت را سوار[2]

چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد یمین ... بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار

عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق ... جانب خشکی کشاند ماهیانرا از بحار

خصم کز سهمش برویین دز گریزد غافلست ... کز منایا[3] سود ندهد مرد را رویین حصار

خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان ... آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار

ملک ازو بالد بخویش و کلک ازو نازد چنانک ... از نبی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار

نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز ... نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار

مهر رخشا لیک ازو مرمود دارد اجتناب ... مشک بویا لیک ازو مزکوم دارد انزجار

گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ ... ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار

شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند ... قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار

یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر ... زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار

من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر ... من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار

نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست ... نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار

کاخ او کیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ ... جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار

گر ازو نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه ... چرخ را برزجر و منع او نباشد اقتدار

ور ازو مویم بکیوان وهم راند کی بلید ... دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

---

۱ ـ مجدت بفتح اول = بلندی و رفعت ۲ ـ سوار بکسر اول = دستبند . ۳ ـ منایا بفتح اول جمع منیه بفتح میم و تشدید یا بمعنی مرگ .

نی خطا گفتم خطا او در عطا ابرست و من شوره‌زارم کی شود از ابر خرّم شوره زار
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار
خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه خاك اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار
ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف صفوتی باید که گردد قطره درّ شاهوار
این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار
کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار
یا معاذالله کس این گوید که از حق شاکیست گر بیزدان نیمشب نالد فقیری زافتقار
تا بغیر از اسم نیك و رسم نیکی در جهان هیچ اسم و هیچ رسمی می‌نماند پایدار
هیبت او خصم مال و همت او خصم مال دولت او پایدار و دشمن او پای دار

در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

کوهی بقفا بسته‌یی ای شوخ دلازار باخویش کشانیش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران ترسمت آزرده شود تن خود را عبث ای شوخ دلازار میازار
تو که کشیدن نتوانی چه کشی کوه تو نرم تر و تازه تری از گل بر بار
از نور مه چارده ماند برخت رنگ وز برگ گل تازه خلد برقدمت خار
برلاله نهی پای شود پای تو رنجور برسایه نهی گام شود گام تو آزار
با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
مزدور نیی اینهمه آخر چه کشی رنج حمال نیی اینهمه آخر چه بری بار
من بار تو برسینه نهم ای بت شنگول کز بردن بار تو مرا می نبود عار
آن بار گرانرا که کشند ار بترازو شك نیست که در وزن بچربد ز دو خروار
چونست که آویخته داریش بمویی این جرّ ثقیل از که بیاموختی ای یار
موییست میان تو میاویز بدو کوه ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ پیوسته کنی سیم سپید این همه انبار

سیم از پی دادن بود و عقدهٔ گشادن — از بهر نهادن که تبه گردد و مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد — رندان تو ندانی که چه چستند و چه طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان — تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم — در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مراده که نگهدارمش از دزد — پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور مشورت از من کنی و رای تو باشد — در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام باعیان ولایت — باسود ده و شانزده چون مرد ربا خوار
شك نیست که سیم از پی سودا بود و سود — تا مایهٔ امسال فزونتر شود از پار
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد — در مدت اندك برود مایهٔ بسیار
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت — من با تو شراکت کنم ایدوست بناچار
من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر — واین شراکت بگذاریم چو تجار
زرّ من و سیم تو هر آن سود که بخشد — تقسیم نماییم بآیین و بهنجار
دو بهره مرا باشد و یك بهره ترا زانك — بر سیم بچربد ز در قیمت دینار
نی نی که من اینحرف بانصاف نگفتم — دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
دینار مراکس ز من امروز نخرّد — وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
امروز بتا شرح دهم قصهٔ دوشین — کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی — جایی که بشب چرخ برین را نبود بار
خودرا بدوصد حیله در آن خانه فکندم — پنهان بکمینی شده چون روبه مکار
برخی نشد از شب که زجا مرغ صراحی — برجست و همی لعل روان ریخت زمنقار
چون ماه فروزنده ز هر حجره در آمد — حوری بچه‌یی سرو بقد کبك برفتار
یك جوق پری از پی دیوانگی خلق — از چهر نکو پرده فکندند یکبار
حوری نسبانی همه چون سرو قباپوش — غلمان بچگانی همه چون ماه کله دار
قدّ همه چون فکرت من آمده موزون — زلف همه چون طالع من گشته نگونسار
دوری دوسه چون باده ببردند و بخوردند — برخاست خروش دهل و چنگ و دف و تار

در رقص فتادند و سرینهای مدور | در چرخ زدن آمد چون گنبد دوّار
آوازه فکندند بهم مالك و مملوك | شلوار بکندند ز پا بنده و سالار
دامن بکمر برزده هریك زپس و پیش | چون زاهد وسواسی در کوچهٔ خمار
تاچشم همیرفت سرین بود بخرمن | تا دیده همی دید سمن بود بخروار
گفتی که بود کارگه دنبه فروشان | کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار
یا طایفهٔ پنبه فروشان ز پی سود | آورده همی پنبهٔ محلوج ببازار
بازار حلب بود تو گفتی که زهرسوی | گردیده یکی آینهٔ صاف پدیدار
گفتی که سرین همه قندیل بلورست | کاویخته ازبهر چراغان بشب تار
ما نا مگر از عهد کیومرث بهر شهر | سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار
القصه بخوردند و بخفتند ز مستی | بر روی هم افتاده ز هر گوشه ملخ وار
از پیش قضیب همه چون دانهٔ خرما | وز پشت سرین همه چون تلّ سمن‌زار
زینسوی همه شمع وزانسو همه قندیل | زینروی همه گنج وزانرو همه چون‌مار
زینسوی همه ماهی از آنسوی همه یم | زینروی همه افعی از آنروی همه غار
من چابك و چالاك برفتم زکمینگاه | زانگونه که کفتار رود برسر مردار
آنان همه‌سر مست‌ومرا فرصت‌دردست | آنان‌همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت | وز پای یکی گرم برون کردم شلوار
گه کام من از بوسهٔ این معدن شکّر | گه مغز من از طرّهٔ آن طبلهٔ عطار
بر دمّل آن گاه فرو بردم نشتر | در ثقبهٔ این گاه فرو کردم مسمار
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه | تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
در چشم فرودین همه را میل کشیدم | نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار
القصه بدین قدّ کمان وار همه شب | حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی | وانان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و ماهور برون رانم شبدیز | مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نزدیك اذان سحر از جای بجستم | گفتم بهلم نقشی ازین نادره کردار

از جیب قلمدان بدر آوردم چابك — مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحهٔ سیمین سرینشان بنوشتم — نام و لقب خویش که النار ولاالعار
وانگه ز پی توشهٔ ره بوسهٔ چندی — برداشتم از ساق و سرین ولب ورخسار
وایدون بیقینم که بر الواح سرینشان — باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
چون نام مرا صبح ببینند نوشته — گویند زهی شاعرك شبرو عیار
باری همه را داغ غلامی بنهادم — کزصحبت‌منشان نبود زین‌سپس انکار
ویدون همه را در عوض جامه وجیره — طومار غزل میدهم وکاغذ اشعار
لیکن بسروجان تو ای ترك که امروز — کردم بدل از هر گنه رفته ستغفار
زیرا که دلی تا زگنه پاك نگردد — آورد نیارد بزبان مدح جهاندار

در ستایش میرزا آقا خان صدراعظم

گفتم بیار فصل بهار آمد ای نگار — گفتا که وصل یار نگارین به ازبهار
گفتم که بار یافت هزاران بگلستان — گفتا ز گلستان رخ من به‌هزار بار
گفتم که‌لاله داغ بدل دارد ازچه روی — گفتا زروی من دل لاله است داغدار
گفتم چو سروکی بکنارم قدم نهی — گفت آنزمان که رانی از دیده جویبار
گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست — گفت‌اربکس نگویی خورشید سایه‌دار
گفتم مگر بقدّ تو زلف تو عاشقست — گفتا بلی بسر و روان عاشقست مار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند — گفتا بروم طایفه‌یی ز اهل زنگبار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم — گفت آن پری نیم که زآهن کنم فرار
گفتم‌غزال چشم توهست ازچه‌شیرمست — گفتا زبسکه شیر دلانرا کند شکار
گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم — گفتا خموش گردن شیر ژیان مخار
گفتم رسید جان بلبم ز انتظار تو — گفت آنقدر بمان که برآید ز انتظار
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس — گفتا بجان خواجه کزین کام جو کنار

گفتم مگـــر ندانی مدّاح خواجه‌ام — گفتا اگر چنینست این بوس و این کنار
گفتم که صدراعظم خوانَدش پادشه — گفتا کـه بدر عالم دانَدش روزگار
گفتم نپرورید‌ه چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگارش جز نام نیك چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط مملکت او هست بیکران — گفتا محیط همت او هست بی‌کنار
گفتم بگاه جود عجولست و بی‌سکون — گفتا بگاه حلم حمولست و بردبار
گفتم قرار در چه تو بینی بدست اوست — گفت از چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فرّ و شوکتست — گفتا که فرّ و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولتست — گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار
گفتم توان ز سطوت وی زینهار جست — گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین — گفتا که از یمینش گیهان برد یسار
گفتم کرم ز کلك نزارش بود سمین — گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود — گفتا کـه اعتماد بـود پود را بتار
گفتم که هست دولت او بار و ملك برگ — گفتا که افتخار بود برگ را ببار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست — گفتا که موج بحر برونست از شمار
گنتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل — گفتا که عقل گیرد از حزم او عیـار
گفتم چه وقت پایهٔ خصمش شود بلند — گفت آنزمان که خاك وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست — گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوارگانرا قهرش پیاده کرد — گفتا پیادگانرا لطفش کند سوار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست — گفتا بجز بلاکه برونست از آن حصار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس — گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر — گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار
گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم — گفت ار ثنا نیاری دست دعا برآر
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام — گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار — آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار

وادمی را زافرینش بر گزید آنگه ز عدل — خواست قانونی نهادن تانخیزد گیر ودار

بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید — وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار

هم بر آن قانون محمد شاه عادل دل که هست — پرتو پروردگار و پیرو پروردگار

دربهر ملکی ز ایران ملک داری بر گزید — تا بفرّ او نظام ملک ماند برقرار

حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست — ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار

شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او — برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار

آن جهانداری که از فرفراست بشمرد — موجهایی را که خیزد روز باد اندر بحار

شاهش ازهر ملکداران در ملکداری برگزید — زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهر نگار

خلعتی ناکرده در بر کاردش پیکی دگر — خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار

من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست — کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامگار

راست پنداری زری تافارس در هر منزلی — حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار

آن بدین گویدتو عازم شو که من رفتم ز دست — این بدان گویدتو مرکب ران که من ماندم ز کار

من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم — تهنیت گویم کدامین را بطبع آبدار

آنك آن دیروز بد کز تختگاه ملک ری — تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار

اینك این امروز کش بخشید شاه ملک بخش — خلعتی گوهرنشان کش مهر و مه پود ست و تار

خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب — خلعتی آکنده چون دریا ز درّ شاهوار

یارب این خلعت همایون باد براین تاجور — یارب این تشریف میمون باد بر این تاجدار

تا نگویی کز چه رو شاهش چنین می‌پرورد — کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار

آن برأفت مستدام و این بطاعت مستهام — آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار

این بگاه سر فشانی بر یسار آرد یمین — آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار

این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان او جهان — آن نکوخدمت شناست این نکوخدمتگزار

آن چو بیند این کشد زحمت درافزاید بمهر | این چو بیند کان کند رحمت نیاساید ز کار
باد آن یك برزمین ایمن ز کید آسمان | باد این یك درجهان شادان ز دور روزگار

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

منت خدای را که ز تأیید کردگار | فرمود فتح بارهٔ با خرز شهریار
حصنی که برکنار فصیل حصار او | نبود ز منجنیق فلك سنگ را گذار
حصنی که ازنظارهٔ برجش زفرق چرخ | از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در بیوت بروج رفیع او | سیارگان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار زیك خشت باره‌اش | برگرد نه سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج کنگرهٔ او چنان رفیع | کزوی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان | در ملك روزگار و فزونتر ز روزگار
زانسوی قعر خندق او نافریده است | جایی بسعی قدرت خویش آفریدگار
ماننده قواعد شرع نبی قویم | چون بازوان حیدر کرار استوار
قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل | محکم تر ازعهود حریفان خاکسار
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر | چونانکه بر فراز قلل قیرگون غبار
چون عقل بامتانت و چون چرخ سربلند | چون عرش بار زانت و چون کوه پایدار
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه | جز ترکتاز لشکر دارای نامدار
ارغنده شیر بیشهٔ مردی ابوالشجاع | کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش | برقیست پرترشح و ابریست پرشرار
آن حیدری که زاده زیك پشت و یك شکم | شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
در تیغش ار طبیعت اردیبهشت نیست | گردد چرا ز مقدم او دشت لاله‌زار
چون رو نهد بعرصه در ایام دار و گیر | چون جا کند بپهنه بهنگام گیر و دار
گوش سماك و نعرهٔ رستم زمرزغن | سمع سپهر و ناله رویین تن از مزار
یکران کوه‌سنگش پیلی پلنگ خوی | شمشیر ابررنگش بحری نهنگ خوار

رویش چو درغضب‌فلك و دردالامان — رایش چو درسخط‌ملك وذکرزینهار
ذکری ز صولت وی و غوغابکاشغر — حرفی زهیبت وی و افغان بقندهار
چون تیغ او بجلوه‌هواشارسان روم — چون‌رخش‌او بپویه‌زمین‌ملك زنگبار
در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند — هر قطره اش شود بشبه درّ شاهوار
شاها تویی که چشمهٔ سوزان تیغ تو — برقیست لجهٌ آور وابریست‌شعله‌بار
سرویست نیزه رسته‌زدریای دست‌تو — سرو ار چه می نروید الا زجویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح — نبود عجب ظهور شقایق بنو بهار
تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت — این ملك‌راسمین کند آن‌خصم‌رانزار
دربحر دست راد تو کوپال کوه‌سنگ — در رزم‌بشکند سر خصمان‌خاکسار
آری سفینه بشکندش‌تخته‌لخت‌لخت — در بحر اگر بصخرهٔ صماکند گذار
ازچیست‌فتنه رفته زیاسش‌بخواب‌مرگ — گر نیست در حسام تو تأثیر کوکنار
تابد چو تابه پیکر ماهی درون آب — برقی‌زخنجرت‌کند ار جلوه دربحار
دریا در آستین تو یا دست درفشان — نهلان بزیر زین تویا خنگ راهوار
سیمرغ در بشصت تویا تیر دال پر — البرز بر بدست تو یاگرز گاوسار
آنجاکه ابر دست توعرض سخادهد — دریای‌بیکران شود ازقطره شرمسار
تابی ز برق تیغ تو و کوه کوه خصم — تفی ز نار صاعقه و دشت دشت‌خار
خصمت اگر زبادهٔ پرنشوهٔ غرور — خود را بروزرزم‌شماردچوذوالخمار
قهر تو چون‌خمارشکن باده بشکند — ازسرخ نشوهٔ می‌خون ازسرش خمار
آنجاکه برق تیغ تو آتش‌فشان شود — از بأس اوگیاه نروید ز مرغزار
از تویکی سواره وگیتی پرازرکوب — از تو یکی پیاده وگیهان پر ازسوار
تیغ توگر بجانب دریا گذرکند — از سهم او نهنگ‌گریزد بکوهسار
درشاهراه پرّهٔ جیشت بروز رزم — خون جگر خورد ظفر ازدرد انتظار
شاها مرازگردش ایام شکوهاست — یکیك فرو شمارم بر وجه اختصار
اولٌ زطالع خود ودوّم زخشم تو — سیمّ زدور چرخ و چهارم زروزگار

پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن — هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
بیچاره من که از قن نه باب و چار مام — یکباره زین دو چار بمحنت شدم دو چار
ناچار زین دو چار بچاری ز چار سوی — با چار میخ چاره دو چارم بچار تار
چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم — با آنکه چون سپیده دمستم سپید کار
در عین نو جوانی گشتم ز غصه پیر — با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار
خوشیده شاخ عمرم در موسم شباب — شاخ ار چه می نخوشد در فصل نو بهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود — کم داردی فلك ز حقارت کم از حقار
ناچیده از حدیقهٔ دوران گل مراد — دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
هان ایملك منم که فلك هر شب از نجوم — بر فرق من عقود درر میکند نثار
هان ایملك منم که زر و سیم مهر و ماه — با نقد رای ناقد من هست کم عیار
هان ایملك منم که تند بر درم سپهر — منسوج جان هماره چو جولاهه گردغار
هان ایملك منم که بهم چشمی سپهر — دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان ایملك منم که کند ملك خاوران — امروز بر خجسته وجود من افتخار
هان تا چه شد که همچو عزازیل پر غرور — افکندیم ز پایهٔ معراج اعتبار
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت — شد در مذاق راحت من زهر ناگوار
هان تا چه شد که شعلهٔ سوزان آه من — انگیزد از شرر ز مسامات یم بخار
قاآنیا علاج نبینم بغیر از آنك — از خشم شهریار گریزم بشهریار
وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب — تضمین کنم دو درّ یمین هر دو شاهوار
برحسب حال خود سخنی چند داشتم — لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملك ز من نور وامگیر — وی سایهٔ خدای زمن سایه برمدار
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست — چون رشتهٔ لآلی منظوم و آبدار
بر رخ دو زلف مشك فشان چون فکند یار — شاهدت لیلتین علی طرفی النهار
باز از برای آنکه پریشان شوند جمع — زد شانه بر دو طرهٔ مشکین تابدار
ای قوم ازین دو عقرب جراره الحذر — ای قوم ازین دو افعی خونخوار الفرار

خونین دل منست که آورده‌یی بدست — از ترس مدعی ز چه نامش نهی نگار
هرجاکه رنگ خط تو روی زمین حبش — هرجا که چین زلف تو ملك جهان تتار
جز شام زلف دررخ چون نوبهار تو — نشنیده کس دراز شود شب بنوبهـار
قـاآنی ار ز هجر رخت نا امید شد — خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار
تا عدت وحوش و طیور ست بیقیاس — تا مدت شهور وسنین است بی‌شمار
بادا دوام عمر توچندانکه حشر ونشر — باشد برت حـکایت پیرار و نقل پار

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و نسیب فرماید

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار — وامسال بر آنم که فزونتر دهد از پار
پار ازمن واز رندی من بود گریزان — وامسال گـریزد بمن ازصحبت اغیار
قلاشی من پارچنان بود که آنشوخ — یکبوسه مراداد بصد عذروصدانکار
و امسال بر آنم که اگرپای نهم پیش — بردست من‌ازشوق‌زندبوسه دوصدبار
پارم همه میدید بکف شیشه وساغر — وامسال مرا بیند باسبحه و دستار
پار ار ز پی ورد بهم بر زدمی لب — میگفت پی بوسه مکوب اینهمه‌منقار
وامسال فرو چینم اگر لب پی بوسه — پیش آیـد تـا بشنود آواز ستغفـار
زهد منش از راه برون برده وغـافل — کز رندی پنهان بوداین زهد پدیدار
حاشاکه من اززهدکنم توبه ازیراك — امروز نــکویـافتمش قیمت و مقدار
حالی من و آن ترك بیك جای نشسته — او روی بمن کرده ومن روی بدیوار
او سر ز درشرم فـروداشته درپیش — چون کودك نادان براستاد هشیوار
من چشم فراکرده ومژگان‌زده برهم — چون صوفی صافی بگه‌خواندن‌اذکار
بوزینه صفت‌گاه نشستم بدو زانـو — پیچیده‌بخودخرقه‌وسرکرده‌نگونسار
اوحالت من دیده وچشمانش زحیرت — چون دیدهٔ مکحول فرومانده‌زدیدار
حقاکه‌من‌این‌حیله نیاموختم‌ازخویش — زین حیله مراواعظکی کـرد خبردار
یکروز بهنگام زدم گام بمسجد — کان بود طریقم بسوی خانـهٔ خمار

صف‌صف گرهی دیدم جاجاشده ساکن پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار

برر فته یکی واعظ محتال بمنبر زانگونه که برطارم رز روبه مکار

گاهی بزبانش سخن از دوزخ و سجین گاهی بدهانش سخن از جنت وانهار

از فرط شبق[1] ساز بم و زیر نهاده چون گربه که مومو کند از شهوت بسیار

وان جمله دهان درعوض گوش گشاده کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار

طاووس خرامان همه حیران شده در وی وان طرهٔ چون مار فروهشته برخسار

زان گونه که پیرامن گل خار بگیرد بگرفته بتان چون گل پیرامن آن خار[2]

وندرشکن طرهٔ ایشان دل واعظ جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار

با او همه را انس عیان جای تنفر او صرصر و این طرفه که ره جسته بگلزار

من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم گفتم که ازین پس من و این سیرت و هنجار

هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست کان راز نهانرا برفیقان کنم اظهار

من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق تا هیچکسم می نشود واقف اسرار

کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر چون گشت همانندم بجهان گردد سیار

گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر فاسد شودم کار و تبه گردد کردار

از من برمد هرجا آهوی خرامیست وانچیز که آسان شمرم گردد دشوار

ناچار ازین پس من و تزویر کزین راه با خویش توان رام نمودن بت عیار

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه میخواهم که اسمعیل وار بر خلیل خویشتن امروز جان سازم نثار

عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار

زان سبب قربان اسمعیل باید شد که او گشت قربان کسی کاو را ز قربانیست عار

عاردارد آری از قربانی آن یاری که هست نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار

---

۱ - شبق بفتحتین = غلبهٔ شهوت (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ - از این بیت ببعد تا آخر قصیده از نسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شده است زیرا طبع کلهر بیش از سه بیت دیگر تاپایان قصیده نداشت.

درچنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست　　بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او　　عاشق حق بود وعاشق راست قربانی شعار
کشتهٔ کوی محبت را دعا نفرین بود　　زین دعا بالله کز اسمعیل هستم شرمسار
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او　　بس امام پاك زاد و بس خلیفهٔ نامدار
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست　　گو مرا دشمن در آذر افکن ابراهیم وار
مردم اسمعیلیم خوانند وحق دارند از آنك　　نام اسمعیل رانم بر زبان بی اختیار
اختیاری نیست عاشق را بذکر نام دوست　　عشق اول اختیارست عشق آخر اضطرار
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد　　کاوگذشت ازجان‌شیرین‌درحقیقت‌چندبار
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ　　کرد جان تسلیم‌و در سر باختن بد پایدار
وردلش‌را رای آن‌بودی که بهراسد زمرگ　　هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد　　وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار
همچواسمعیل کاوجان داد اگریارش‌نکشت　　می نباید کشت اسمعیل را بر رغم یار
اوبمعنی جان فداکرد ارچه درصورت خدا　　کرد میش اورا فداکاین کیش ماند برقرار
حرمت اوراست کاندر عید قربان تا بحشر　　این همه قربان کنند از بهر قرب‌کردگار
راستی‌را عید قربان بهترین‌عیدست از آنك　　در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار
میش را عامی کند قربان و مقصودش ریا　　خویش‌را عارف کند قربان وعزمش‌انکسار
آن‌ببیع کشتهٔ خود خونبها خواهد زدوست　　آن بربیع کشته خود بر خورد از کشتزار
راستی‌گویم‌کسی تا سر نبازد پیش دوست　　دشمن‌یارست اگرخود را شمارد دوستدار
عشق طغیان‌کرد بازایدل فروکش‌سربجیب　　یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار
یا بیا چون شیر مردان سربنه در پیش تیغ　　یا برو چون نوعروسان پا بکش‌ازنیش‌خار
رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید　　جنگ راگرمردجنگی زاستین‌دستی برآر
عشق سهرابست بروی حمله‌کم کن ای‌هجیر　　رود غرقابست در وی باره کم ران ایسوار
پشه‌یی درکاهدان خز خرطم پیلان مگز　　روبهی در لانه بنشین گردن شیران مخار
راستی گرعاشقی جان آشکارا ده بدوست　　پیش‌از آن کت‌مرگ‌موعوداز کمین‌سازدشکار

گر نه مفتیّ جهولی پیش از استفتا بگو / ورنه ابر خشك سالی پیش از استسقا ببار
عقلرا بنیان بکن چون عشق شد فرمان روا / شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار
رنج وراحت هردو همسنگند درمیزان عشق / شیر و قطران هردو همرنگند در شبهای تار
پشك را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا / زهررا شکر شمر چون گشت با تن سازگار
مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ / شخص افسون کار می نهراسد ازدندان مار
زشت وزیبا هردو مطبوعست نزد حق پرست / شور وشیرین هردو ممدوحند نزد حق گزار
عیب مردم پیش ازین میگفتم اندر چشم خلق / وقتیم آیینه گفتا آخر از خود شرم دار
با چنین پستی که داری لاف رعنایی مزن / با چنین زشتی که داری تخم زیبایی مکار
عیب جویی را بهل هیچ ار هنر داری بگو / غیب گویی را بنه هیچ ار خبر داری بیار
یك خبردارم بلی یزدان بود پوزش پذیر / یك هنر دارم بلی هستم بحق امیدوار
ای دل ازسر باختن گردن مکش در پیش دوست / کانکه بر جانان سپارد جان عوض گیرد هزار
میش قربانی کش اینك کشته بینی هر طرف / باز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار
لقمهٔ او سنگ را ماند کز اول تیره است / چون گدازد آینهٔ روشن شود انجام کار
قدر سربازی شناسد آن کسی کز روی شوق / جان فشاند همچو میر ملك جم بر شهریار
میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت / صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار
دست گوهر بخش او هرگه که بنشیند برخش / بحر عمانست گویی بر فراز کوهسار
شش جهت ازساحت جاهش یکی کوته ارش / نه سپهر ازکشتی جودش یکی تاری بخار
با سر پیکان تیرش چون بود اندك شبیه / رم کند از تکمهٔ پستان مادر شیرخوار
چهر او تن را توان و مهر او دل را نوان / جود او جانرا امان و تیغ اودین را حصار
کوه با فکرش بود در دانهٔ ارزن نهان / چرخ با حزمش کند در چشمهٔ سوزن مدار
گر خیال عزم او گیرد محاسب درضمیر / جمع وخرج هردو گیتی یکدم آرد درشمار
قدرش ار گشتی مجسم جا دراو کردی جهان / جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار
روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد / دانه زیرخاك آمین گفت وبرگ از شاخسار
وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن / ماهی از دریا ستایش کرد ومرغ ازمرغزار

نام قهر او تو پنداری کـه باد صرصرست ‏ تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار
دوش دیدم ساحری‌را بر کنار جوی خشك ‏ خواند چیزی کاب جاری گشت اندرجویبار
گفتم‌این‌افسون که‌برخواندی‌چه‌بود‌ای‌بوالحیل ‏ کاب جاری گشت‌وطغیان کرد سیل ازهر کنار
گفت حکم میر ملك جم ز بس جاری بود ‏ چون حدیثش برلب آرم آب‌جوشد از قفار
گفتم افسون دگر دانی کـه بخشد این اثر ‏ گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار
چون فرو خوانی همانا شعراو بر کوه‌ودشت ‏ راست گویی سیل خیز آمد مدرگاه مدار
گفتمش جوی روانرا هم توانی کرد خشك ‏ گفت میسوزم مپرس اینحرف کلاّ زینهـار
عجز کردم لابه کردم کاین‌سخن‌سهلست‌سهل ‏ این عمل‌را نیز خواهم کز تو ماند یادگار
عجز من‌چون‌دید حرزی‌خواند وازهرسو دمید ‏ رو بگردون کرد کم‌حافظ شو ای پروردگار
وانگهی آهسته چون موری کزاوخیزد نفس ‏ گفت در گوشم که نام تیغ میر کامگار
هرکجا نهریست بی‌پایان و بحری بیکران ‏ چون بری این نام آبش سربسر گردد بخار
ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالاردهر ‏ ای ز تو دولت قویسم وای ز تو دین پایدار
با رشاد حزم تو هشیاری آرد جام می ‏ بـاسهـاد[1] بخت تو بیداری آردکوکنار
بسکه ازهرسو گریزد مرگ بیند پیش‌روی ‏ شاید از میدان کینت خصم ننماید فرار
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین ‏ ناگهم از پیش رو برجست کوهی استوار
دوش‌گفتم وضعی از جودت نمایم مختصر ‏ عقل‌گفتا شرمی‌آخرجودش آنکه اختصار
چون بحشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد ‏ پس چرا خواند عجم آنروز را روز شمار
هرکجا نامی زنطقت قندوشکرتنگ تنگ ‏ هرکجا یادی ز خلقت مشك وعنبر باربار
وصف جودت زان‌کنم پیش‌ازهمه‌اوصاف‌تو ‏ تا بوصفش نیز سامع را نماند انتظار
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر ‏ نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار
تا بود رمحت نزار و تا بود گرزت سمین ‏ دین ازین بادا سمین وکفر از آن بادا نزار
شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود ‏ یا بکرسی می نشیند یا بعرش کردگار

---

۱ ـ سهاد = بیداری (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

در ستایش فخر الاماثل و ذخر الاماثل آقا محمد حسن پیشخدمت خاصهٔ خاقان خلد آشیان

یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار
باش تا سال دگر خوبترك گردد یار

پار یك بوسه بصد عجز نمیداد بمن
خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار

بسکه بوسیده ام امسال لب نازك او
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار

پار میجست کنار از من و امسال همی
بوسها رشوه دهد تاش در آرم بکنار

زانسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون
بسکه می بینم کز بوسه ندارد انکار

شعر کردست شعار خود و زینرو بامن
رام گشتست بدانگونه که گویند اغیار

یارب این آبله روابلهك مفلس زشت
بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار

هر کجا هست غزلگوی غزالی درشهر
پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار

لب خوبان مگس نحل و ندیدم جز او
عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار

راست گویند حکیمان جهان دیده که نیست
لاله بی‌داغ و شکر بی‌مگس و گل بی‌خار

نشود شاهد زیبارو جز همدم زشت
نخورد خربزهٔ شیرین الاّ کفتار

الغرض پار اگر یارمرا دادی بوس
از سرخشم یکیرا دو همی کرد شمار

وینك امسال چو بر روی و لبش بوسه زنم
شصت‌را شش شمرد سی‌راسه چل‌راچار

هی همی شعر زمن گیرد و هی بوسه دهد
خرم آنکو چو منش شعر فروشیست شعار

هر کـه یك شعرمرا بیند انـدر بـراو
حالی اندر عوض او دهدش بوسه هـزار

کاغذ شعر مرا پار اگر میبردنـد
یکی کاغذ دارو نخریدی عطـار

لیکـن امسال بتقلید بت سادهٔ مـن
کمترین شعر مـرا هست رواج دینـار

یار تنها نه چنینست که هرجا صنمی است
از پی شعر و غزل در برمن جوید بـار

هر پریرو که بدو شعر مرا بـرخوانی
بتو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار

شعرمن همچو عزایم شده افسون پری
کـه پری‌وار کند ساده رخانرا احضار

شعرمن گـر بسرزلف نـکـویان بندی
با تو آنگونه شود رام که با افسون مار

هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم / ده دو افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار
خادم خانه همی شعر مرا میدزدد / کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هر شب آید بر من دوست چو یکخرمن گل / وز لب خود دهدم قند و شکر یکخروار
من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی توت / زان خورم توت و زاشعار تنم هردم تار
شعر من راست ببا بریشم گیلان ماند / که خرندش بسلف پیله وران در امصار
غالبا شعر من اینگونه از آن رایج شد / که بسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم و حسن رسم که گویی زازل / خلق گشتست زخلق خوش او باد بهار
آنکه یارد زپی منع حوادث شب و روز / گرد بر گرد جهانرا کشد از حزم حصار
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض / عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار
کف او گویی آتش بود وسیم سپند / زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار
پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت / گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلك / لیك ماری که ازو مشك بود در رفتار
مار دیدی که گهر بارد بر صفحهٔ سیم / یا شنیدی که کند مشك بکافور نثار
مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر / یا خورد در عوض خاك سیه مشك تتار
مار دیدستی چون نحل فرو ریزد شهد / مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار
نی نه مارست یکی طوطی شکرشکنست / زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار
طوطی از پرش سبزستی و منقارش سرخ / او بود طوطی زرین پر مشکین منقار
عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب / عنبر آرند بلی مردم از دریا بار
ایکه گر آیت حزم تو براعدا بدمند / در نهانخانهٔ تقدیر ببینند اسرار
تا که کالای وجود تو ببازار آمد / آسمان بردر دکان عدم زد مسمار
کلك سحار تو چون شعر نویسد گویی / صورت روح کند بر پر جبریل نگار
گر تو گویی نبی استم من وشعرم معجز / بربه پیغمبریت من کنم اوّل اقرار
عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون / گر مثل کوزه یی از فخر تو سازد فخار
صاحبا خواستم از شاه تیولی درفارس / پیش از آنی که بشیراز ز ری بندم بار

شاه فرمود تیول تو بود ملك سخن | مر ترا همچو رعیت شعرا باج گزار
چه تیولست ازین به که محول داریم | وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار
از قضا زنده بد آنروز مهین مستوفی | کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار
گفت آن به که بقصابانش فرمان بدهیم | تا همی چرب زبانتر شود اندر اشعار
شاه پذرفت واز آن پس که گرفتم فرمان | از پی آمدن فارس ز شه جستم بار
چون بشیراز رسیدم دل هرجایی من | گشت مایل به بتی سنگدلی سیم عذار
دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش | چون یکی دستهٔ سنبل که دمد از گلنار
لب او باهمه گلشکر و گلقند که داشت | درشگفتم که چرا بود دوچشمش بیمار
جزخطش درشکن زلف ندیدم که روند | فوجی از مورچگان درشب تاری بقطار
جز رخش درخم گیسو نشنیدم که کسی | روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
اطلسی جزرخ زیباش ندیدم همه عمر | کزملاحت بودش پود و زنیکویی تار
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم | ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر | زانکه دیوانهٔ خوبان نرود از پی کار
لیکن امسال که شد کیسه‌ام از زرخالی | من شدم بی زر ومهروی من ازمن بیزار
سرو گلچهرهٔ من غنچه صفت شد دلتنگ | تاشد از سیم تهی پنجهٔ من همچو چنار
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تاکی | زین محبت بگذرانده و محنت بگذار
چون حوالتشده مرسوم تو بر میش کشان | اینك امضاراشوخویش کشان زی سالار
خویشتن درعوض میش فداکن برمیر | تا مگراز کرم میرشوی برخوردار
ناظم کشور جم میرعجم شیر اجم | خصم یم کان همم بحر کرم کوه وقار
رفتم وگفتم و پذرفت و هماندم فرمود | بمهین منشی عبدالله توقیع نگار
که ز قاآنی فرمان مبارك بستان | بهمان نوع که خواهد دلش امضامیدار
او قلم قط زد وزانو زد وفرفر بنوشت | نامه‌یی چون پر طاووس پرازنقش ونگار
برد زی میرش وزد مهر وز مهر آمدوداد | زود بگرفتم وبوسیدمش ازجان صدبار
لیك بازم زعنا بار گرانیست بدل | باری از یاری تو بو که سبك گردد بار

عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان　　هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار

دارم امّید که بخشد بتو آن عشر امیر　　تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار

خواهش دیگرم آنست که آن امضا را　　میرازخامهٔ خود زیب دهد چون فرخار

بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم　　که تومرسوم فلانرا بده و عذر میار

بدو قسط اول سال آنرا ازمیش کشان　　بستان وجه بکن سعی ومحصل بگمار

هم بدینسان بدهش نقد بهر سال دگر　　تا کند ازدل وجان مدح شهنشاه شعار

هم مرا بود بهر ساله زشه انعامی　　که نه امسال رسیدست و نه پیرار و نه پار

میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد　　نامه‌یی چند بدربار شه شیر شکار

تا مگر عاطفت خواجهٔ اعظم گردد　　مرمرا یمن یمینش سبب یسر یسار

بر بمرسوم من انعام من افزوده شود　　تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

یا مرخص کندم میر که در خدمت تو　　بری آیم مگرم کار شود همچو نگار

این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست　　بسرو جان توکز چرخ برین دارم عار

هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم　　تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار

بخرم خانئکی همچو یکی باغ بهشت　　صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار

شاهدی غضبان گیرم که زند سیلی و مشت　　نه که هرلحظه گشاید زمیان بند ازار

گلرخ وسرو قد ولاله لب ونسرین بر　　دلکش ومهوش ومشکین خط وسیمین رخسار

لب میگونش چو برمه نقطی از شنگرف　　گرد آن نقطه خطش دایره‌یی اززنگار

همه اسباب طرب گرد کنم در خانه　　از می وبربط ورود ونی وعود ودف وتار

صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده　　قرب صد خروار انگور خرم از خلار

آنگه انگور کنم دانه و ریزم درخم　　هی همی لب زنمش بیگه وگه لیل ونهار

تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد برلب　　واب انگور شود سرخ تراز آب انار

زان شوم مست بدانگونه که دربیداری　　می ندانم که بشیراز درم یا بلغار

هرزمانی که خورم باده بیاد تو خورم　　هم بجای توزنم بوسه برخسار نگار

هی زنم ساغر وهی بوسه زنم بررخ دوست　　هی خورم باده وهی نقل خورم ازلب یار

برسر تخت سرینش بکشم هر شب رخت — هم بدانسان که رود کبک دری بر کهسار
تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم — همه مدح توکنم در عوض استغفار
سال عمر توچو تضعیف بیوت شطرنج — باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته — شهرغزنین نه همانست که من دیدم پار
لیک برتوبتش این شعر کس ار برخواند — آفرین گوید و از وجد بجنبد بمزار

در تعریف بهار وشکایت ازیار وستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله

یکدومه پیشترك زانکه رسد فصل بهار — دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهار آمد و گل رست زمن دل ببرید — بیوفایی زگل آموخت مگریا زبهار
بیوفایی گل آن بس که کند زود سفر — چون بهاران که سه مه آیدو بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان ولطیف — گلرخ وسروقد وسنگدل وسیم عذار
بدوزلفش عوض شانه همه تاب وشکن — بدوچشمش بدل سرمه همه خواب وخمار
ماری از ماه در آویخته کاینم گیسو — ناری ازسرو برافراخته کاینم رخسار
چهرش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف — خطش آنسان که کنی طرح شبی ازز نگار
زلف برچهرهٔ او هندوی خورشید پرست — حسن درصورت او مانی تصویر نگار
نه لبی داشت کز ان بوسه توان کرد دریغ — نه رخی داشت کزو صبر توان برد بکار
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت نژند — ذوق بوییدن آن رخ تن من داشت نزار
لب او مرکز خوبی بدو خط چنبر حسن — گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
چشم عاشق کشش ازدور بایمایی گفت — که من ازحسرت نادیدن خویشم بیمار
خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی — نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
چشم میدوختم ازوی که نبینمش دگر — بیخبر درر خش ازدیده دویدی دیدار
مه نگویمش که مه را نبود نطق بشر — گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار
مرغکی عاشق آبست که بوتیمارش — نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
بر لب نهر نشنید نخورد آب از آن — که اگر آب خورم کم شود آب ازانهار

منهم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز همچنان کاب روانرا نخورد بو تیمار

نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود کز رخش چشم روشن شد و از زلفش تار

طره‌یی داشت چو شبهای زمستان تاریك و ندران طره رخی تازه‌تر از روز بهار

زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار

من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار

گاه میگفتمش ای ترك بیا بوسه بده گاه میگفتمش ایشوخ بیا بـاده بیار

از پس می عوض نقل مرا دادی بوس نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار

گر همی گفتمش ایماه مرا ده دو سه بوس ده بوسی دادی و خواندی دو سه در وقت شمار

خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان آمد از هند و در آنشهر شکر کرد انبار

زان شکر کژدم جراره همی گشت پدید تا از آن شهر شکر کس نخرد بار ببار

گفتم این حرف دروغست و ندارم باور تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار

زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره که بگرد شکرین لعلش گردد هموار

باری او بود بهر حال مرا مایهٔ عیش چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار

هر شب از هجر سخن گفت و نمیدانستم کز چه رو میکند آن حرف دمادم تکرار

تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان باد چون طرهٔ او شد بچمن غالیه بار

رفت و با لاله رخان دامن صحرا بگرفت با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار

سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین گلبن از رشك رخش خواست فرو ریزد بار

وز خیالی که بدامانش در آویزد سرو خواست کز شوق همی پنجه بر آرد چو چنار

تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ گفتم ایمه ز چه از صحبت من داری عار

گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار

خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار

من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار

گفتم ای مـاه بتحقیق کنون دانستم که ترا همچو گل سرخ وفانیست شعار

باورم گشت که بیمهری و بدعهد چو گل که بجز تربیتش نبود دهقانرا کار

پس بکسال که بر گش بدر آید ز درخت دست دهقانرا هردم کند از خار فکار
چون کند غنچه و دهقان بتماشا رودش کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار
باز بعداز دو سه روزیکه بگلزار شکفت بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار
بعبث نیست که در دیگ سیه ز اتش سرخ بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم که ز بدعهدی خود رنج مرا کردی خوار
خار طنسم زدی و تنگدلیها کردی تا ببار آمدی و بردلم افزودی بار
چون شکفتی پی زر زود ببازار شدی بس کن ایشاهد بازاری و جانم مازار
گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ او ز عطار بترسد تو بترس از ستار
گفت ایشاعرك خام مرا عشوه مده حرف بیهوده مزن ریش مکن چانه مخار
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس تا ترا کاسه زمی پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
نام زر در لغت فارس از آنست درست که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
مالك سیم نیی یاوه چه میبازی عشق مفتی شهر نیی خیره چه بندی دستار
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن چهر من زر شمر و اشك مرا سیم انگار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
گفتم اکنون چکنم چارهٔ این کار بگو که ز تحصیل زر و سیم فروماندم زار
گفت این حرف مزن کاهلی و راحت دوست کاهلی رنج تن و انده جان آرد بار
نه مگر هر که ازین پیش بدی حاکم فارس بتو مرسوم تو پیش از همه کردی ایثار
نقد دادی بتو مرسوم و تشاریف ترا پیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار
تا تو هر شام بتی ساده کشی در آغوش تا تو هر صبح بطی باده خوری از خمار
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار
نیز انعام دگر داشتی از شاه بری که نه امسال رسیدست و نه پیرار و نه پار
بگذر از اینهمه آخر نه ترا حاکم فارس زر بقنطار[1] همی بخشد و اشتر بقطار

[1] – قنطار = صدو بیست رطل و گویند پوست گاوی که پر زر کنند (حاشیهٔ چاپ کلهر)

کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او
گفتی و گفت برو رسم تکدی بگذار

کی شنیدی که بود حاکمی اینگونه همیم
که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار

کی شنیدی که بود داوری اینگونه کریم
که دهد یمن یمینش همه را یسر یسار

اینك این هرچه مرادی که ترا هست بدل
خیز در گوش خداوند بگو یا بنگار

گفتمش واسطه‌یی نیست مرا گفت خموش
مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار

ناظم کشور جم ناموس ملك عجم
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

والی فارس حسین خان که بر همت او
هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار

هر دیاریکه در او مدح وی آغاز کنی
بانگ احسنت بگوش آیدت از هر دیوار

شه‌پرستست بدانگونه که در غیبت شاه
آنچنانست که گویی بر شه دارد بار

نام شه چون شنود زانسان تعظیم کند
که نه افلاك و دو گیتی برسول مختار

سخن از خشمش میگفتم یکروز بسهو
آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار

ماه من تیره شد و زهرهٔ من گشت نژند
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهرهٔ هر کوکب من جاری شد
اشك در دیدهٔ هر ثابت من شد سیار

گاه آنست که من نیز در افتم بزمین
بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی
زهر را چاره بپازهر کنم باك مدار

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق
بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی گه سیر
خم شدی گر ز بر عرش فتادیش گذار

ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم
ای نکوخواه ترا وصف از آنروی شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشهٔ من
پس هر مدح توصد بار کنم استغفار

هیبت تیغ تو هرجا که رود دشمن تو
گرد وی میکشد از آهن و فولاد حصار

بدسگال تو بهرجا که رود در خطرست
آنچه بیند نبود راه مگر وقت فرار

ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ
دست بر مژهٔ خود مالد و انگارد مار

سایهٔ خویش همی بیند و بگریزد ازو
گوید این لشکر میرست که آید بقطار

شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند
کز پی سوختنم میر بر افروخته نار

هر کجا سرو بنی بیند ازو گردد دور — کز پی کشتن من میر برافراخته دار
گاه از کوه کند رم که بفرمان امیر — سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار
گاه از بحر گریزد که بفرمودهٔ او — حمله برجان من آرند نهنگان زبحار
گاه چون ماد بپهلو رود و ترسد از آن — که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار
باری از بیم تو هر جا که رود در خطرست — هم مگر گیرد در سایهٔ عفو تو قرار
مهترا طرز سخن بین وسخن گویی نغز — که ز ابکار بسی بکرترند این افکار
همه اشعار من اندر همه آفاق پراست — ز آدمی گویی جاندارترند این اشعار
خامهٔ من بغزالان ختن میماند — که همه نکهت مشك آیدازودر رفتار
وین همه از اثر تربیت همت تست — که هم از پرتو مهتاب بود رنگ ثمار
ور مرا تربیت اینگونه نمایی زین پس — همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار
تا همی شیر هراسان ورمانست بطبع — اززن حایض واز بانگ خروس ودف وتار
برسرت سایهٔ حق باد وببر خلعت شاه — در برت شوخ جوان باد وبکف جام عقار
تاکه زنبور همی جان دهد اندر روغن — تو بزنبوره بر آری ز تن خصم دمار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی

آمد بیرم دوش یکی ساده پسر بر — وزمشك فروهشته دو گیسو بقمر بر
گفتی که یکی زاغ بهشتیست دوزلفش — کافشانده بسی غالیه و مشك بپر بر
حوری بچه زایند زنان حبش و زنگ — آرند اگر نقش جمالش بفکر بر
خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سرینش — ماند بیقین چون گل نسرین بمطر بر
از صورت سیمینش تخمین بگرفتم — کاوراست سرینی چو گل تازه ببر بر
وین نیست عجب زانکه توان بردبحکمت — ز اعضای بشر راه باعضای بشر بر
از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم — یکباره سرین بود همه تا بکمر بر
چون چشمهٔ خورشید سرینش بسپیدی — بس ناچخ الماس که میزد ببصر بر
لغزنده براو مردمك چشم ز صافی — چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر
مانندهٔ ماهی که ز نرمی جهد از مشت — می بجهد از آغوش چو گیریش ببر بر

سیمین کفلش رنگ بشلوار همی داد | چون مه که دهد رنگ برانمار وزهر بر
چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست | رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر
ننشسته و ناگفته و حرفی نشنفته | کامدش یکی شیخ ریایی بـاثر بر
دستار بصابون زده زانگونه که گفتی | پیچیده سرین صنمی ساده بسر بـر
تحت‌الحنکش طوق زنان‌گرد زنخدان | همچون اثر ختنه بر اطراف ذکر بر
بر جبهۀ نحسش اثـر داغ مـزور | همچون اثر داغ گری بر خرگر بر
دستاری چون حلقۀ کون پر شکن وپیچ | پیچ و شکنش حلقه زنان یك بدگر بر
ریشش متحرك بزنخدان ز پی ذکر | چون توبرۀ پشمین بر چانۀ خر بـر
القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست | دزدیده همیکرد در آنشوخ نظر بر
گه گه سوی من‌دیدو من‌از فرط‌تجاهل | کردم بافق چشم چو مقری بسحر بر
آهسته سر آوردم در گوش نگارین | چندانکه لبم خورد بآویز گهر بر
کای ترك بیا ترك اقامت کن ازیراك | عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر
بستان سر خر یافت هلا بار بخر نه | ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر
گفتاهله هشدار که این کهنه حریفیست | کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر
پیداست زچشمش که چوبیند کفل گرد | افتد لبش از وسوسه دربوك و مگر بر
اوراست نشینی که بر او هست نشانها | همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش | چون ببر بیان بـر بدن رستم زر بر
ای‌بس که زدستند براو زخم جگر سوز | آنگونه که زد رستم سگزی بپسر بر
گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست | بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر
زین گفته‌بخشم آمد وبرجست‌وزنیرنگ | نرمك سوی اورفت وزدش بوسه بپر بر
پیمود مع‌القصه بغـربیله و غمزه | جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر
آهسته گرفت از کف او شیخ و بپیمود | وان واقعه افزود رهی را بعبر بر
خوش‌خوش‌بنشاط‌آمدو برجست‌وفرو جست | چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر
تا مست شد از باده ودرساده درآویخت | آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر

از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار — از پاچهٔ شلوار سر آورد بدر بر
برست چناری ز میان رانش کاو را — صد فعله نیارست شکستن بتبر بر
کف بردهن آورد چو مصروع و فتاده — بادیش بر آن گنده سر از عجب وبطر بر
چون خیره نگر کافر یکچشم که خشم — او خیره وماخیره در آن خیره نگر بر
کانشوخ بخشم آمد و گفت ای‌ز وجودت — درخشم جهانی ز قضا و زقدر بر
ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد — چون دزد عسس دیده بهر راهگذر بر
برنخلی اگر صورت نحس تو نگارند — شك نیست که چون بید نیاید بثمر بر
صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل — گر زانکه فتد عکس تو در آب‌خضر بر
حمدان من ازچشم من‌افتاده از آنروی — کاو همچو تو عمامه نهادست بسر بر
ایدون بگمانم که‌زبس خدعه و تلبیس — هم مرگ نیابد بتو تاحشر ظفر بر
تاحشر در آن خانه کسی شاد نگردد — کاری تو بیك عمر بیکبار گذر بر
این گفت وزچستی که‌بدش در فن کشتی — پایش زد آنگونه که افتاد بسر بر
برتافت زنخدانش و برجست بپشتش — چون کرّهٔ نجدی که جهد بر خر نر بر
شلوار فرو کردش وناگه دره‌یی دید — نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
چاهی بمیان دره آکنده بزرنیخ — چون تیره‌چه ویل ازو جان بخطر بر
مانند یکی شلغمك خشك مجوّف — وان خشك‌مجوف شده مشحون‌بگزربر
چندین چه‌دهم شرح فرا جست‌بپشتش — مانند گوزنی که خرامد بکمر بر
وز پاچهٔ شلوار بر آورد قضیبی — آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر
یا دانهٔ خرما که نماید زبر نخل — باشاخهٔ نو رسته که روید ز شجر بر
هندی بچه یی بود تو گفتی که مراورا — عمامه‌یی از اطلس رومیست بسر بر
بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی — ماهیست در افتاده بدریای خزر بر
در زاویهٔ قائمه بنشست عمودش — زانسان که یکی سهم نشیند بوتر بر
فوارهٔ سیمش عوض آب فروریخت — بس گوهر ناسفته بر آن برکهٔ زر بر
چون مار بپیچید از آن زخم جگرسوز — کان کژدم جرّاره زد او را بجگر بر

ناگاه بتیزید چنان شیخ که بانگش　　چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی　　لبیك زد از شوق بر اصحاب سقر بر
مغز من از آن گند پراکند و ز نفرت　　گفتم که تفو بلد بر این گنده ممر بر
سوگند همی خوردم و گفتم بخدایی　　کاو تعبیه کردست معانی بصور بر
گر فضل و هنر دادن کونست بسالوس　　نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر
گر سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی　　دی در ره زرقان بیکی تازه پسر بر

در مدح شجاع السلطنه

بشارت باد بر اهل نشابور　　زگرد موکب دارای منصور
شجاع السلطنه سلطان غازی　　که‌ازعدلش جهان گردیده معمور
بقصرش چاکری خاقان و قیصر　　بکاخش خادمی چیپال و فغفور
خروش نای او یا نالهٔ رعد　　غریو کوس او یا نفخهٔ صور
فروزان آفتاب اندر دل چرخ　　و یا توقیع او برصدر منشور
زقهرش جنبشی‌در نیش کژدم　　زلطفش آیتی در نوش زنبور
زهی گنجینهٔ راز نهان را　　ضمیر عالم آرای تو گنجور
دلت کاندرسخابی مثل وهمتاست　　کفت را در عطا فرموده مأمور
زبذلش کان اگر جوید تظلم　　کفی بالله المأمور معذور
تواند داد نهی جازم تو　　تغیر در وقوع امر مقدور
خورد خون تیغت آری ساز گارست　　شراب نار اندر طبع محرور
بچنگال اجل خصمت گرفتار　　چواندر چنگل شهباز عصفور
زبهر انقطاع نسل دشمن　　پرندت را خواص طبع کافور
مبارك خلعت کشور گشایی　　براندام جهانگیر تو مقصور
کجا زد پرّه جیش قاهر تو　　که حالی می نشد بدخواه مقهور
دو آوازست گوشت مایل او　　خروش شندف و آواز شیپور

دوصورت هست چشمت درپی او — لوای نصرت و اقبال منصور
دومعنی راست مایل طبع رادت — عطای وافر و انعام موفور
بتابان دست تو تابنده شمشیر — مفاد آیهٔ نور علی نور
ز بیمت شیر فربه تن تواند — خزد از لاغری دردیدهٔ مور
بهر کاری بود رای تو مختار — بجز احسان که دروی هست مجبور
فلك از نشوهٔ جام تو سرمست — جهان ازبادهٔ لطف تو مخمور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز — چو از نور تجلی برتن طور
نه وصفت خاصه ثبت دفترماست — که بر اوراق افلاکست مسطور
ثنایت راکه یزدان داند و بس — نه در منظوم میگنجد نه منثور
بد اندیش ترا تا دامن حشر — نکوخواه ترا تا دامن صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم — یکی را مجلس غم محفل سور

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

حبذا از هوای نیشابور — که بود مایهٔ نشاط و سرور
صبح او اصل نزهتست و صفا — شام او فرع عشرتست وحبور
از پی انقطاع نسل محن — صبح او را طبیعت کافور
طرب از خاك و خشت او ظاهر — کرب اندر سرشت او مستور
باشد از یمن خاك او طاعن — نیش عقرب بفضلهٔ زنبور
از ثواب مرمّت ملکش — شده شادان بمرزغن شاپور
در حدودش ز ازدحام طرب — نتوان جز بعون غصه عبور
روزی از مصدر حوادث یافت — رقم صادرات غصه صدور
واصل از اهل او نشد که نبود — ذره‌یی زان متاعشان مقدور
بر دیارش ندارد از اشراق — ذرّه منت ز آفتاب حرور
زانکه در رستهٔ نزاهت او — هم ترازوست نرخ سایه و نور

روح پرور هوای او دارد اعتدال بهار در باحور[1]
کرده گویی نشاط گیتی را آسمان بر زمین او مقصور
در چنین مأمنی به بستر رنج چون منی خفته روز و شب رنجور
چشمم از اشك آبگون دریا دلم از آه آتشین تنور
آن یك از دوری حضور ملك این یك از هجر ناظر منظور
کلبه‌ام برده سیل اشك آری ژاله طوفان بود بخانهٔ مور
وای بر من اگر نمیکردم خویش را از خیال شه مسرور
شاه غازی ابوالشجاع که هست طبع گیتی ز تیغ او محرور
آنکه خوالیگرش نهد بر خوان کاسهٔ چینی از سر فغفور
طوق خدمت فکنده فرمانش برچه بر گردن وحوش و طیور
نیل طاعت کشیده اقبالش برچه برجبههٔ اناث و ذکور
دل و دستش بگاه بذل و کرم گنج ارزاق خلق را گنجور
گر بمغرب زمین سپاه کشد لرزه افتد ز هول در لاهور
حکم او حاکم و قضا محکوم امر او آمر و قدر مأمور
آنی از روزگار دولت او مایهٔ مدّت سنین و شهور
ای بکاخ تو چاکری چیپال وی بقصر تو خادمی فغفور
ذات پاکت ز ریمنی ایمن همچو میثاق عاشقان ز فتور
در زمانت بجغد رفته ستم گرچه هستی درین ستم معذور
زانکه معمار عدل تو کرده هرچه ویرانه در جهان معمور
تو نتاج جهانی و چه عجب گر بدست تو حلّ و عقد امور
لذت نشوه ز آب انگورست گرچه آنهم نتاجی از انگور
تا کفت گشته در عطا معروف تا دلت گشته در سخا مشهور
ابر را دردها بتن مبرم بحر را زخمها بدل ناسور

---

۱ – باحور = قوت گرما درتابستان (حاشیهٔ چاپ کلهر)

در صف حشر کارزار که هست کوست ازغو همال نفخهٔ صور
خلق را آنچنان کند ز فزع که نگردند زنده روز نشور
بدسگال ار ز چنبر امرت بال طاعت برون کند ز غرور
باش تا شیر آسمان فکند چون سگ لاس[۱] برسرش ساجور[۲]
زانکه هرکس ازو حمایت خواست شد بگیتی مظفر و منصور
نشود بی کفایت کف تو بر کسی نزل روزی مقدور
نشود بی حصانت دل تو فتنه در حصن نیستی محصور
تاب گرزت نیاورد البرز طاقت نور حق نیارد طور
آنکه مدح تو و کسان گوید سخنش را تفاوتی موفور
قایل هر دو قول گرچه یکیست لیك مصحف فصیح تر ز زبور
عدد مدت مدار سپهر نزد عمر تو در شمار کسور
شیر فربه تن از مهابت تو خزد از لاغری بدیدهٔ مور
روز هیجا که در بسیط زمین افتد از بانگ کوس شور نشور
هر زمان بر صدور حادثه یی منشی آسمان دهد منشور
بر صماخ[۳] تو مشتبه گردد غو شندف بنغمهٔ طنبور
خون بد خواه را شماری می عرصهٔ جنگ را سرای سرور
نشوهٔ جام حادثات کند شاهد خنجر ترا مخمور
ایکه با شکل شیر رایت تو شیر گردون ردیف کلب عقور[۴]
نور رای تو و بصیرت عقل جلوهٔ آفتاب و دیدهٔ کور
خسروا مادح تو قا آنی که نمیشد دمی جدا ز حضور
روزکی چند شد کنون که شدست ظاهر از قرب آستان تو دور
هست موسی صفت بطور ملال در سرش خواهش تجلی نور

---

۱ - لاس : مادهٔ هرحیوانی راگویند عموماًوماده سگ را خصوصاً. ۲ - ساجور گردن‌بندوچوبی باشدکه برگردن سگ بندند تا نتواندگریخت (برهان) . ۳ - صماخ بضم اول = پردهٔ گوش ۴ - کلب عقور = سگ گیرنده .

ور نه دانی که لحظه یی نشود | از حریم عنایتت مهجور
آرم از انوری دو بیت که هست | هریکی همچو لؤلؤ منثور
بخدایی که از مشیت اوست | رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان جانیست | وان ز حرمان خدمتت رنجور
تا که از فعل حرف جرّ گردد | آخر اسم منصرف مجرور
آن هر لحظه یی ز عمر تو باد | هم ترازوی امتداد دهور
صبح ایام عیش دشمن تو | تالی شام تاری دیجور

در ستایش امیر پرویز دولت چنگیز صولت خسروخان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کزو مملکت بود معمور | وز آن سه آیت رحمت کند زغیب ظهور
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه | سیم کفایت حکام در نظام امور
از آن سه مملکت ازمهلکت بود ایمن | بدان صفت که قصور جنان زننگ قصور
چنانکه ملك سپاهان بعون بار خدای | بود ز یاری معمار عدل شه معمور
بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان | ز ایمنی همه دیّار آن دیار شکور
زیمن طالع بیدار شه بساحت آن | بمهد امن و امان خفته حافظان ثغور
خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه | که شعله ییست زشمشیرش آفتاب حرور
شهنشهی که شود طبع دی چوطبع تموز | زتفّ ناچخ آتش فشان او محرور
بیمن طاعت او هرچه در فلك خرّم | زفیض همت او هر که برزمین مسرور
کریوه یی بود ازملك او زمین و سپهر | دقیقه یی بود از عمر او سنین و شهور
عتاب او ملك الموت را همی مانــد | که جز خدای ازو هر که در جهان مقهور
شمار فوجش چون حصر موج ناممکن | علاج خیلش چون منع سیل نا مقدور
چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود | چه خیل خیلی چون سیر چرخ نا محصور
زخامه یی که شود وصف خلق او مرقوم | بنامه یی که شود نعت رای او مسطور
شمیم عنبر ساطع شود زنوك قلم | فروغ اختر لامع شود زنقش سطور

بروز رزم که گویی فرو چکد سیماب بگوش گنبد سیمابی از غوشیپور
سنان نیزهٔ خونخوار شه درون غبار چو ذوذؤابه[1] درخشنده در شب دیجور
زبسکه کارجهان راست کرده‌تیغ کجش نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
بروزگارش هر فتنه‌یی کـه زاید دهر بعاریت دهد آنـرا بنرگس مخمور
نه آفتاب جهانتاب و صیت همت او چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان برینست و ذکر شوکت او چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
دوخطه‌اند ز اقطاع او زمین و سپهر دومسرعند بدرگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بمانند آفتاب کـریم بـروز رزم بکردار روزگار غیور
بدشمنان نگردسورشان شودهمه‌سوگ بدوستان گذرد سوگشان شود همه‌سور
بدان مثابه که در روز عید پیروجوان کنند تهنیت یکدگر ز فـرط سرور
زبـان بتهنیت یکـدگر گشودستند بروزگار وی از خرّمی اناث و ذکور
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شـاه شدست نـام نکویش بخسروی مشهور
بخدمت ملك آنگونه تنگ بسته میان که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور
درین دیار چنان قدر وی عزیز بود که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش نزند شیر پنجه با روباه زهیبتش نکند بـاز حمله بر عصفور
گرش خدای دوصدملك جاودان بخشد بجز حضور شهنشه نبـاشدش منظور
وگر بساحت خلد برین گذار کند بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بخاکپای شهنشه از آن حریص ترست که تن براحت وقالب بقلب وچشم بنور
چنان وجودی آموده از ارادت شاه که فرق می نتواند غیاب را ز حضور
بجزتو هر دو جهانش چنان بچشم‌حقیر که نزد دیدهٔ حق‌بین جمال حوروقصور
چنان ز فرّ وجود تو پیکرش لرزان که جسم پاك کلیم الله از تجلی طور
ز نشوهٔ می مهر شه آنچنان سرمست که یاد می‌نکند هرگز از شراب طهور
قدر بخواری اعدای دولتش محکوم قضا بیـاری احباب شوکتش مـأمور

---

[1] ــ ذوذؤابه = ستارهٔ دنباله‌دار .

فلک بطاعت سکان درگهش مجبول — ملك بنصرت خدام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر برقص آیند — بروزگار تـو از خرمی وحوش و طیور
از آنزمان که زمین را بیافریده خدای — چنین شهنشه عادل درونکرده عبور
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار — کـه از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل بواسطهٔ تیغ شه جهانسوزست — چو از حرارت خورشید جامهٔ بلوّر
تویی کـه کاسهٔ چینی نهد بارك تو — بخوان رزم تو از کاسهٔ سر فغفور
اگر بپهنهٔ پیکار شه گذار کند — بجای نوش روان زهر قی‌کند زنبور
زتفّ تیغ تو طوفان خون شود جاری — بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب — ز خط طاعت قصاب سرکشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمورست — بساحتش نبود بوم را مجال مرور
در اوبحالت احیا ز بسکه رشك برند — عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع — بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
شها بعهد توقاآنی است چون شب‌قدر — که قدروی‌بود ازهرکه درجهان‌مستور
ولی بیمن دعا و ثنای حضرت شاه — بطرفه[1] طرف کله ساید ازکمال غرور
گشوده هر سرمویش زبان‌که تاخواهد — دوام دولت شه را ز کـردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد و کاهد — بگاه جذر صحاح وبوقت ضرب کسور
دوام عمـر تو تاآنزمان که آسایند — محاسبان عمل از حساب روز نشور

درستایش امیرالامراء العظام میرزانبی‌خان حکمران فارس فرماید

ای حسن‌توچون فتنهٔ چشم تو جهانگیر — صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
عشق من ورخسار تواین‌هردوجهانسوز — حسن تووگفتارمن‌این هردو جهانگیر
قدّم چوکمان قدّ تو چون تیر ازآنرو — تند ازبرمن میگذری چون زکمان تیر
هرآیهٔ رحمت‌که در انجیل وزبورست — هست‌آنهمه را روی تو ترسا بچه‌تفسیر

[1] ـ طرفه = نام منزلی از منازل قمر (حاشیهٔ چاپ‌کلهر)

از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو | از خاك بر افلاك رود نعرهٔ تکبیر
از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد | الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشك بخرواد | هر گه که کنم وصف لب وزلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم | نبود عجب ار نامه بسوزد گه تحریر
باقامت یاری چو تو گیتی همه کشمر | باچهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
وصل تو بپیرانه سرم باز جوان کرد | گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم زغمت دوش یکی خواب پریشان | وامروز شدش وصل سرزلف تو تعبیر
ابروی توای ترك مگر تیغ امیرست | کاورده جهانرا همه درقبضهٔ تسخیر
گیهان هنر کان ظفر بحر کرامت | خورشید خرد چرخ ادب لجهٔ تدبیر
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش | برهرچه کند عزم همان باشد تقدیر
جزچشم بتان نیست خرابی بهمه ملك | ایدون که جهان جسته زعدلش همه تعمیر
در قبضهٔ او خنجر خونخوارش شیریست | کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر
مهریست دلفروز چو بگسارد ساغر | برقیست جهانسوز چو برگیرد شمشیر
آنجاکه بود رای وی اجرام بود تار | آنجاکه بود قدر وی افلاك بود زیر
با هیبت او نی عجب ارنطفهٔ دشمن | ناگشته جنین در رحم مام شود پیر
هرجاکه بود مهرش چون شهد شود سم | هرجاکه بود قهرش چون زهر شود شیر
زینگونه درامکان که بود عزمش جاری | بی خواهش او می نکنند اشیا تأثیر
در سایهٔ عدلش زبس ایمن شده عالم | آسوده چرد آهو در خوابگه شیر
پذرفته قضا از سمت عزمش جریان | آموخته کوه از صفت حلمش توقیر
جز زلف بتان نیست سیه کار بعهدش | آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر
در حوزهٔ ملکش تنی از زخمه نناله | جز گاه طرب چنگ باهنگ بم وزیر
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند | باصولت او رنگ سیاهی رود ازقیر
تعداد کند نعمت او را بزمین مور | تحریر کند مدحت او را بفلك تیر
از بندگیش بسکه خداوندی خیزد | در نزد مهان خاك درش آمد اکسیر

یارب بجهان درهم و دینار فشان باد　　تا نام دراهم بود واسم دنانیر

درستایش شاهزادهٔ کیوان‌سریر اردشیر میرزا طال‌الله بقاه گوید

دوش از بر شهزاده اردشیر　　آورد مرا نامه یی بشیر
بگرفتم و بوسیدمش وز آن　　شد مغز من آکنده از عبیر
برسیم پراکنده بود مشك　　بر شیر پریشیده بود قیر
شنوا شده از لفظ او اصمّ　　بینا شده از خط او ضریر[1]
گفتی سرزلفین خویش‌حور　　بگسسته و پیچیده در حریر
یا ماهیکی چند مشك رنگ　　افتاده بسیما بی آبگیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند　　تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل‌شده اعضای من‌سمیع　　چون‌جان‌شده اجزای‌من‌بصیر
می‌خواندی و می کردم آفرین　　بر کلك ملك زاده اردشیر
از هر ستمی دهر را پناه　　از هر فزعی خلق را مجیر
چون بحر بهمت دلش عمیق　　چون‌ابر ببخشش کفش مطیر
ملکش ز سمك بود تا سماك　　صیتش ز ثری رفته تا اثیر
جودش پی بخشش بهانه جو　　عزمش پی‌کوشش بهانه گیر
در خصم عتابش جهنده تر　　از آتش تنور در فطیر
در سنگ سهامش دونده تر　　از پنجهٔ خباز در خمیر
در کوه سنانش خلنده تر　　از سوزن خیاط در حریر
دنیا بر ملکش کم از طسوج　　دریا بر جودش کم از نقیر
در چنبرحکمش نه‌آسمان　　زانگونه که تدویر در مدیر
بر درگه قدرش فلك غلام　　در ربقهٔ حکمش جهان اسیر
ترسد ز جهانسوز تیغ او　　زانست‌که دوزخ کشد زفیر

---

۱ ــ ضریر = کور

نه چرخ ز سهمش چنان نفور — کز هستی خـود میکشد نفیر
در گوش مخاطب جهد ز حرص — بی سعی زبان وصفش از ضمیر
ایچرخ بعون تـو مستعین — ای دهر بلطف تو مستجیر
صیت قلمت بحر و بر گرفت — با آنکـه کسش نشنود صریر
مهری که سنی تر ازو نبود — با رای تو چون ذره شد حقیر
بحری که غنی تر ازو نبود — باجود تو چون قطره شد فقیر
منظورش از آن جز و نام تست — زان طفل کند گریه بهر شیر
نبود پس نـه پردهٔ فلك — رازی که نه رایت بر آن خبیر
گویی که مجسم شودسرور — آنگه کـه کنی جای بر سریر
در مغز خرد یکجهان شعور — با حزم تو همسنگ یك شعیر
جنبد همه اعضایش از نشاط — چون مـدح تو انشا کند دبیر
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو — چون پیکر عریان بزمهریر
تـا حوزهٔ گیهان بود وسیع — تـا روضهٔ رضوان بود نضیر [1]
عمر ابد و نصرت ازل — آن باد نصیب این یکت نصیر

وله ایضاً فی المطایبه

سحر گهان که ز گردون فروغ مهر منیر — چو تیغ خسرو آفاق گشت عالـم گیر
در آمداز درم آنمه برخ نهاده دو زلف — یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
بسیم چهره فروهشته زلف خم درخم — بدان صفت که کمند ملك بکاسهٔ شیر
زجای جستم واوشد چنان سراسیمه — که عاملان وجـوه ازمحصلان امیر
ولی زخواندن شعرش بخویش کردم رام — بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چونیك رام شدازپس کشیدمش ببغل — چوشیر نر که گوزنی زپی کند نخجیر
یکی گمان غلط برده بیخوداز سر سوز — چو کودکان ستمدیده بر کشید نفیر

---

۱ ـ نضیر = تازه و سرسبز .

نعوذ بالله همسایگان شدند خبر — زچارسوی دویدند از صغیر و کبیر

نهان زمن بت من سست کرده بند ازار — بدام عشوه برافشاند دانهٔ تزویر

چونیك برمن واو انجمن شدند گروه — گهر زجزع فروریخت همچو ابر مطیر

زروی حیله فروچید از قفا دامن — زبیم چهرهٔ من زرد شد بسان زریر

نمود سیم سرینش چو زرّ دست افشار — که چون نشاربش از کف برون رود چو خمیر

فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی — چو جرم کوکب مرّیخ در حضیض مدیر

بگرد کونش مویی سه چار رسته چنانك — کسی قنات کهن سال را کند تحجیر

زفرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست — که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر

دوترك برسر من تاختند بادو عمود — که راست گفتی آن هر دو منکر ند و نکیر

سطبر سبلت هریك گذشته از بردوش — بر آن صفت که زپهلوی سر دو گوش حمیر

ز هول سبلتشان راستی بترسیدم — بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر

کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند — بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر

چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز — شناختم بفراست که هست زاهل سعیر

بپیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش — که‌ای بفضل وعدالت بروزگار شهیر

تویی که تعبیه گشتست درمحاسن تو — قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر

مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا — دو بدره ازمن و یکبوسه زو برشوه بگیر

بجیب فکرت سر برد وازنشاط نمود — تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر

پس اززمانی فرمود با قرائت تام — چنانکه پردهٔ عاصم درید وابن کثیر[1]

که‌ای دو ملحد ملعون مرا این چه هنگامه است — مگر بیکدگر آمیختید سوسن و سیر

جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش — بمن سپرد وبرین شاهدند جمّ غفیر

زمن بحکم سفاهت فرار کرد وسحر — بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر

ورا زهیبت من سست گشت بند ازار — چو مرغ درقفس افتاده بر کشید صفیر

شدند خلق زهر گوشه جمع و بربستند — بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر

---

۱ ــ عاصم و ابن کثیر نام دو تن از قراء معروف صدر اسلام است .

چواین شنید برافراخت یال و گفت بخلق | خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گر آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست | که طفل ساده ندارد زخیر خواه گزیر
چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو | کرا شهادتی ارهست گو کند تقریر
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند | که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر
حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم | جز آنکه طفل ز دل بر کشید نالهٔ زیر
دو ترك سفله دویدند پیش کایقاضی | مرین دو را ز عدالت بکش ببند و بگیر
مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی | چسان ز شست شبق برنشانه راند تیر
درون شوشهٔ سیمش براست طلق روان | کز و ببوتهٔ گلچهر گان کند اکسیر
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم | تو دانی اینکه خدا وند نیست بیهده گیر
از آنمکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت | چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد | نهفته بر رخ آن شوخ دید خیر اخیر
مرا و یار مرا هر دو برد پیش و نشاند | گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر
چنان بخرزهٔ قاضی ز شوق رعشه فتاد | که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر
بدان رسید که قاضیچه برجهد ازجای | چو خسروان ستمکار برشود بسریر
زجای جستم و بازو گرفتمش بدو دست | کزین معامله بگریز و پند من بپذیر
حجاب شرع محمد مدر که نپسندد | مرین معامله در حشر کردگار قدیر
مرا مبین که فتادند خلقم از دنبال | که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر
مرا ملامت مردم بطبع شیرینست | بدان مثابه که اندر مذاق کودك شیر
بسی بچهرهٔ رندان آستان مغان | بود محال که تغییر یابد از تعییر[1]
اگر حجاب ملالت ز پیش برخیزد | هجوم خلق نبینی مگر بکوی فقیر
چو سوز عشق نداری چگویمت که جعل | بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
حدیث کودك و ترکان و قاضی افسانه است | که تا بخواب رود نفس تابکار شریر
تو نقد خویش نهان کن ز خلق آقانی | که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

---

۱ ــ تعییر = سرزنش (حاشیهٔ چاپ کلهر)

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان دام اقباله

شراب تاك ننوشم دگر ز خمّ عصیر ... شراب پاك خورم زین سپس ز خمّ غدیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم ... که دُرد ساغر او خاك را کند اکسیر
از آن شراب کزان هر که قطره یی بچشد ... شود ز ماحصل سر کاینات خبیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم ... که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دوصد قرابه شراب ار بیك نفس بخورم ... که مست ترشوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز ... که صد هزارم دریاست دردرون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بروی دم ... زقل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چوخورشیدچرخ عریانم ... بر آن نگر که جهانرا دهم لباس حریر
نهفته مهرنبی گنج فقر در دل من ... که گنج نقره نیرزد برش به نیم نقیر
فقیر را بزر و سیم وگنج چاره کنند ... ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگرچه عید غدیرست و هر گنه که کنند ... ببخشداز کرم خویش کردگار قدیر
ولیك با دهن پاك و قلب پاك اولیست ... که نعت حیدر کرار راکنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت ونار ... خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست ... ولیك شرك اگر گویمش که نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلندترست ... ولیك جامهٔ امکان زقد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق ... وگر بگویم حقست ترسم از تکفیر
بزرگ آینه یی هست در برابر حق ... که هرچه هست سراپادروست عکس پذیر
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی ... که نقش بند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد ... همانَدم ازهمه اشیا برون رود تأثیر
زهی بدرگه امر توکاینات مطیع ... زهی بربقهٔ حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو ... بعرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
تویی یدالله و آدم صنیع رحمت تست ... که کرده یی گل اورا چهل صباح خمیر
گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد ... که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم | که عمروعاص قفا برزد از ره تزویر
شد از غلامی توصدرشه امیر جهان | بلی غلام تو برکاینات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت‌ودین | که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رؤوف و بدین کامل وبعدل تمام | بکف جواد و برخ ثاقب و برأی بصیر
هزار ملك منظم كند بیك گفتار | هزار شهر مسخر کند بیك تدبیر
نظیر ضرب کسورست سعی حاسد او | که هرچه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بخواب صدرا دیشب بهشت را دیدم | بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم | بزنده کردن جود تو کردمش تعبیر
مدیح رای منیرت زبر توانم خواند | ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
ازآن‌سبب که چوخورشید سطر مدحت آن | بهیچ چشم نیاید زبسکه هست منیر
بعید قربان از حال این فدایی خویش | چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست | که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر
همیشه تا که بپیری مثل بود عالم | فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیش سریر ملك دو کار بکن | بدوستان سریر و بدشمنان شریر
بگو بیار بیاور بده ببخش و بپاش | بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

درمدح میرزا نبی‌خان

همی‌بچشم من آید که سوی‌حضرت میر | رسولی آید از ملك ری بشیر و نذیر
بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام | مر آن یك‌ازپی‌خصم‌ومراین‌یك ازپی‌میر
بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش | که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
بخصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال | که برتوخشم ملك شعله‌میکشدچوسعیر
سخن دراز چه رانی که کردگار جهان | بکار رفته و آینده حاکمست و خبیر
بزرگوارامیرا یکی بعیش بکوش | که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان کار بتقدیر کردگار سپار | که بدسگال تو بیهوده میکند تدبیر

دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس — عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
پی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ — که در سرینش ناخن فرو رود چوخمیر
خمیر مایه گرانیست بدسگال ترا — بگو که نان نتوان پخت ازین خمیرفطیر
چه غم خوری زسخنهای تلخ باده بخور — تو آب نوش که بیهوده میزنند صفیر
تو راه راست رو و از کژی عدو مهراس — بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر
تو هرچه کاشته یی درجهان همان دروی — گمان مبر که کند حکم نیك و بد تغییر
یکی بکوه سخن ران که گرچه هست جماد — ززشت زشت دهد پاسخ ازخجیرخجیر[۱]
نقود مردم اگر رایجست اگر کاسد — بکردگار رها کن که ناقدیست بصیر
چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد — رضا بدادهٔ او ده کـه عالمست و قدیر
بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت — ولیـك مصلحتی را همی کند تأخیر
اگر مقدمـهٔ کار کاسدست مرنج — نه خون حیضست اوّل که گردد آخر شیر
بمرد دهقان بنگر کـه تخم را در خاك — بماه بهمن باشد که بر دهد مه تیر
بزرگوارا دانی که طبع موزونرا — زمعنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
نخست عـذر من از نکتهای من بنیوش — اگر چه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
شنیده ام کـه برندوش از سیاست تو — کشیده راوی اشعـار من بچرخ نفیر
ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجورت — زهی سیاست بیجرم و خشم بی تقصیر
کس این کند کـه تطاول کند بمنظوری — که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر
کس این کند که سیاست کند بمعشوقی — که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر
نه این همان ملکست آنکه برشمایل او — ز بـام عرش سرافیل میزند تکبیر
نه این همان قمرست آنکه پیش طلعت او — سجود میبرد از چـرخ آفتاب منیر
نه این همان صنمست آنکه آیت رخ او — ز نور سورهٔ والشمس میکند تفسیر
گمان مبر کـه جلال تو زو زیادترست — اگر چه مایهٔ تعظیم تست این تحقیر
ترا بملك بود فخر و فخر اوست بتو — توخود بگو که نه باشخص تست ملك حقیر

---

۱ ــ خجیر بضم اول = نیکو (حاشیهٔ چاپ کلهر)

ترا سر ار بفلك رفته از جلال مناز | کـه پـای او بفلك رفت حبذا توفیر
اگر تو کشور گیری بروز فخر مبال | که او گرفته کسی‌را که هست کشورگیر
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند | اسیر اوست امیریکـه خلق کرده اسیر
بخود مناز که نخجیرتست شیر ژیان | چه جای شیر که او میر میکند نخجیر
مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من | پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
ریاست تـو اگر موجب سیاست اوست | بجان او کـه بـرو ترك این ریـاست گیر
بـدوست بیم رسد از تو و بدشمن سیم | بجای خصمی خیرّ بجای دوست شریر
بترس از آنکه کشد ابرویش بروی تو تیغ | بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر
در انگبین لب از سرکه ریزد از دشنام | ز بهر چارهٔ صفرای تست ازو بپذیر
بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند | حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر
ستم بـراوی اشعار من ستوده نبود | اگر چـه شعر مـراکس نمیخرد بشعیر
گمان مبر کـه نوازی بشال کشمیرش | که یك نگاه وی‌ارزد بهرچه در کشمیر
مگو لباس حریرش دهم کـه فخر کند | کـه فخر از تن او میکند لباس حریر
مگـو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش | کـه زلف اورا ساید همی بخویش عبیر
علاج قلب نوان‌کن بوصل یار جوان | که هر دوکون نیرزد بیك نصیحت پیر
تو نیز خازن میرای بچهره خالق ماه | ازین مرنج که میرت کشیده در زنجیر
چوبود قصر وجودت ز خلق بـد ویران | خراب کرد تـرا تـا ز نـو کند تعمیر
چویافت زلف‌تو دزد دلست بندش کرد | که در شریعت فرضست دزد را تعزیر [1]
خمیروار بمالید از آن ترا در چنگ | که نان بختت بر ناید از تنور فطیر
نمود پای ترا در فلك‌کـه تا زین پس | زنی بهمت او پشت پا بچرخ اثیر
وجودتست چومی‌روح‌بخش و برمی‌ناب | هر آنچه بیش زنی لت فزون دهد تأثیر
مگر ندیدی نجار راکه بر سر چوب | هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر
دوهفته پیش بخواب آمدم شبی که‌زخشم | گرفته مار سیاهی بچنگ میرکبیر

۱ ـ تعزیز ـ اصطلاح شرعی‌است بمعنی‌زدن کمتر از حد .

بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ　　یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر
زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی　　که آفتاب و مهستش نهان بجیب ضمیر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز　　دوان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری　　چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند　　همه شکاری و نخچیر گیر و صید انداز
هلاک هستی قومی بچشمکان نبژند　　کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل　　دریغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید　　معلقست در آن زلفکان چوگان باز
دو مژه دارم هریك چو پنجهٔ شاهین　　دو طرّه دارم هریك چو چنگل شهباز
هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بنویس　　که تا کجایی و چونی و با کیی دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من　　نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق　　شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
بنعل اسب نبشتم بسی تلال و وهاد[1]　　بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم پیش از وصول موکب شاه　　تبم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد تب رفت و گردغم بنشست　　زمین سپردم و بردم بتخت شاه نیاز
قصیده خواندم و کرد آفرین و دادصله　　بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
دلم زوجد تو گفتی که میزنند ناقوس　　تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز
حریفکی دو سه جستم ظریف و نادره گوی　　شدم بخلوت و درها بروی کرده فراز
بپهلوی صنمی ماه دلبران چگل　　بمشکویم قمری شاه شاهدان طراز
گهی بساقی گفتم که خیز و می بگسار　　گهی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز
دو چشمم از طرفی محو مانده در ساقی　　دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز

---

۱ ــ تلال و وهاد بترتیب بمعنی پشته‌ها و زمینهای پست است (حاشیهٔ چاپ کلهر)

نداده حادثه‌یی رو زهیچ سوی مگر ٭ شب گذشته که کردیم سازعشرت ساز
میان مطرب و ساقی فتاد عربده‌یی ٭ چنانکه کار بسیلی کشیدو ناخن و گاز
بفرق مطرب ساقی شکست شیشهٔ می ٭ بکتف ساقی مطرب نواخت دستهٔ ساز
چه گفت ساقی گفتا کجاجمال منست ٭ چه‌حاجتست که‌مطرب‌همی‌زندشهناز
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست ٭ چه‌لازمست که ساقی‌همی‌دهدبگماز[1]
من از کرانهٔ مجلس بهردو بانگ‌زدم ٭ بدان مثابه که سرهنگ‌ترك باسرباز
همی چه گفتم گفتم که بافضایل من ٭ نه‌باده باید وساقی نه‌رود و رود نواز
که ناگه آن یك دلقم گرفت و این یك حلق ٭ کشانم ازدوطرف کایحریف شاهدباز
تو آنکسی که بزشتی ترا زنند مثل ٭ تورا چه شد که بهرنازنین‌فروشی‌ناز
تورا که گفت که‌باروی‌زشت‌رخ‌بفروز ٭ تورا که گفت که با پشت گوژقد بفراز
زکبر نرمك نرمك بهردو خندیدم ٭ چنانکه خندد از ناز دلبری طناز
بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من ٭ بخاك مقدم من بر نهید روی نیاز
ابوالفضایل قاآنی ار شنید ستید ٭ منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چواین بگفتم‌ساقی گرفت‌زلف‌بچنگ ٭ که بهرخاطرمن ای ادیب‌نکته طراز
بهار آمد ودی رفت وروز عید رسید ٭ برای تهنیت شه‌یکی چکامه بساز
بیر نخست سوی‌خواجهٔ بزرگ‌بخوان ٭ اگرقبول وی افتد بگیر خط جواز
سپس‌بحضرت‌شاه‌جوان‌بخوان‌وبخواه ٭ یکی‌نشان‌که بهر کشورت‌کنند اعزاز
قلم گرفتم و بعداز سپاس بارخدای ٭ بمدح شاه بدینسان شدم سخن‌پرواز
که فرخجسته بماناد روزگار دراز ٭ خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوك ٭ که چهرشاهد دولت ازو گرفته طراز
قضابقبضهٔ حکمش چوناخن‌اندرمشت ٭ قدر بچنگل‌قهرش چو آهن اندر گاز
بحزم گفته قوانین عقل را برهان ٭ بجود کرده مواعید آزرا انجاز
بهمر کابی جودش گدا شود پرویز ٭ بهمعنانی عزمش زمین کند پرواز

---

۱ - بگماز بکسر اول = شراب

زهی بمرتبت از هر چه پادشا مخصوص ... زهی بمنزلت از هر چه حکمران ممتاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین ... بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
سمند عزم ترا عون کردگار معین ... عروس بخت ترا ملك روزگار جهاز
به از عدالت محضست بر عدوی تو ظلم ... به از قناعت صرفست با ولای تو آز
مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجیب ... که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز
شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه ... شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
فکنده مشورتی در میانه و گفتند ... که عدل شاه در رزق ما ببست فراز
نه صید بیند یوز و نه میش یابد گرگ ... نه غرم درّد شیر و نه کبك گیرد باز
تمام جانوریم و ز رزق ناگزریم ... یکی بباید با یکدگر شدن انباز
برسم آدمیان هر کدامی از طرفی ... ز بهر رزق نماییم پیشه‌یی آغاز
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان ... ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز
پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط ... هژبر از مو دیبا کند شود بزاز
عقاب آرد خرمهره از سواحل و بحر ... دکان گشاید و در شهرها شود خراز
بروزگار تو چون نظم جانوران اینست ... ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز
شها سکندر رومی بمعنانی خضر ... نخورده آب بقا باز مانده از تك و تاز
تویی سکندر و خضر یست پیشکار درت ... که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
فرشته ییست عیان گشته در لباس بشر ... حقیقتی است بر آورده سر ز جیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوشترست ارچه ... مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
شهنشها ملکا شرح حال معلومست ... از اینکه قافیهٔ شعر کرده ام شیراز
به ری اقامت من سخت مشکلست از انك ... نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
کم از چارده ماهست تا ز رنج سفر ... چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز
گر از تو عاقبت کار من شود محمود ... ز غم بخویش نپیچم همی چو زلف ایاز
سزد که راتبهٔ رتبه‌ام بیفزایی ... برغم اختر ناساز و حاسد غمّاز
ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم ... ز شیر شرزه همی تازند گریز گراز

چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌الله فرماید

محمود ماه من که غلامش بود ایاز دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز
بر کف گرفت زلف که یارب بموی من عمر امیر کن چو سر زلف من دراز
خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
در مال کس چو خواجهٔ من باد بی‌طمع در کار دین چو عاشق من باد پاکباز
خصمش چو زلف تیرهٔ من باد سرنگون بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز
در کار خصم و چهر حسودش زند سپهر هر عقده‌یی که من کنم از زلف خویش باز
اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز اقبال او چو حسن من از وصف بی‌نیاز
خصم وی و دهان من این هردو بی‌نشان خشم وی و فراق من این هردو جانگداز
در تیر او چو مژهٔ من باد تعبیه دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
در چنگ او چو طرهٔ من خام شصت خم در دست او چو قامت من رمح هشت باز[1]
آوازهٔ جلال وی و صیت حسن من باد از عراق رفته همه روز تا حجاز
گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
پیدا بر او چو نقش جمالم وجود جود پنهان بر او چو سرّ دهانم نشان آز
محمود باد عاقبت او چو نام من با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
واخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع درعشق من بسوز و بسودای من بساز
تا خواجهٔ منستی در بندگی بکوش تا بندهٔ امیری بر خواجگان بناز

۱ـ بازکشادگی میان هردودست را گویند چون از هم بکشایند ـ وشبر و وجب را نیز گفته‌اند و آن مقداری باشد از دست ما بین سر انگشت کوچک وانگشت شست ... (برهان).

درستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی، خلدالله ملکه گوید

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز — معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
از رموز خسروی یك نکته باقی مانده بود — ملهم غیبش بآن یك نکته ملهم کرد باز
فال شه نصرمن الله بود اینك کردگار — آیهٔ انا فتحنا را بر او ضم کرد باز
اشکبوسی را بیك تیرعذاب از پا فکند — راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز
خواست کین ایرج دین را زسلم وتور کفر — این منوچهر مؤید کار نیرم کرد باز
منت ایزد را که صدره بیشتر از پیشتر — ملك ودین راهم معظم هم منظم کرد باز
کردکاری شه که در باغ جنان روح ملك — سجده برخاك ره حوا و آدم کرد باز
راست گویی خیمهٔ دولت بمویی بسته بود — ایزدش با رشتهٔ تقدیر محکم کرد باز
صدهزاران عقده بود ازحلم شه در کارها — جمله راسرپنجهٔ عزمش بیکدم کرد باز
شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او — اهرمن خویی بحیلت قصد خاتم کرد باز
صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا — آگه ازکردار دیو وحالت جم کرد باز
اسم شه راخواندوبر آن دیوبدگوهردمید — قصه کوته هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز
قالب بیروح دولت راملك بخشید روح — آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز
آنکه ازعجب پلنگی قصد چندین شیر کرد — خسروش ضایعتر ازکلب معلم کرد باز
کیدخصم خانگی را هرچه خسرو درسه سال — خواست کردن فاش عفوشاه مدغم کرد باز
چون نبودش گوشمال سال اول سودمند — چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد باز
شاخ عمرش را که میبالید دربستان ملك — آخر از باد نهیب پادشه خم کرد باز
زهرهٔ شیرفلك شد آب ازین جرأت که شه — پنجه اندر پنجهٔ این چیره ضیغم کرد باز
عالمیرا کرد مات درد در شطرنج ونرد — زان دغلها کان حریف بدمادم کرد باز
باغ ملك ازصولت وی چون بدی آشفته بود — فرّشه زانرو درش پیچیده درهم کرد باز
دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود — کاستین برچید و ازنو خلق عالم کرد باز
بردل دشمن زد وبرحلقه‌های زلف دوست — دست شه هرعقده کزدلهای پرغم کرد باز

درخزان غم نهال طبع من افسرده بود — نوبهار جود شاهش سبز وخرم کرد باز
دست جود شه بر آمد تا بساعد ز آستین — خاك غم بر تارك دینار و درهم کرد باز
تا یم آسا ابر دست شاه گوهر زای شد — ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کرد باز
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود — در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد باز
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکد — کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرد باز
تا همیگویند برگ گل بفصل فرودین — جا بپشت بادهمچون مسند جم کرد باز
جاودان پاینده باداشه که بر گویند خلق — ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز — وز شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز
منت موفور ایزد را که از نیروی بخت — خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز
از درخشان تیغ خون افشان زخون بدسگال — خاك دشت مهنه را کوه بدخشان کرد باز
کامران شد شه زفتح لشکر افغان ولی — کامران شه را ز کار خود پشیمان کرد باز
کشتی جان مخالف را نهنگ تیغ او — غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
گوهر الماس گون تیغش زخون خصم دون — دشت را هامون و هامون را گلستان کرد باز
خنجرش ز اجسام منحوس عدو در خوان رزم — دیو و دد را در دیار مهنه مهمان کرد باز
پیش از آن کاو از شندف خیزد از اردوی شاه — شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز
فوجی از شیر اوژنان را دادفرمان کاین زمان — خاك را باید زخون همرنگ مرجان کرد باز
گاه پاداشن بود زیرا که خصم تیره روز — از شبیخون رای جستن سازدستان کرد باز
پشتها از کشتها سازیم اکنون کز غرور — بدسگال زشت طینت ترك فرمان کرد باز
پس برون شد با سپه وز کشتهٔ افغان گروه — دشت را همپایه باالوند و ثهلان کرد باز
نعرهٔ رویین خم وهرّای رخش توسنش — زیبق اندر گوش نه گردون گردان کرد باز
نیرم اندر دخمه مویان شد که شاه تاجبخش — از مهین کاخ مهی رو سوی میدان کرد باز
رستم اندر گور لرزان شد که رخش شهریار — از پی پیکار اندر پهنه جولان کرد باز

از پریشان زلف پرچم باهزار آشفتگی — رایتش هرگوشه‌جمعی را پریشان کرد باز
زادهٔ خسرو هلاکوخان هم از بخت نیا — قتل‌عام ازمرز خنج تاشکیبان[1] کرد باز
وز در بیغاره گردون خندهٔ دندان تما — از بن دندان بخصم آب‌دندان[2] کرد باز
بادهر روزش زنو فتحی که گویدنه‌سپهر — الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

شیرین بسرا خیز و بساط دگر انداز — مسند بگذرگاه نسیم سحر انداز
تاچهرهٔ زرین کنم از ساغر گلگون — گلفام می رنگین درجام زر انداز
امروز جزاز باده گساری نبود کار — هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از شوروشر دور زمان تاشوی ایمن — از خم بقدح بادهٔ پر شور وشر انداز
از خبرت ماجزغم و آسیب نزاید — از راوق[3] خم خیزو مرا بیخبر انداز
نخل هنر و فضل چو رنجم ثمر آرد — از تیشهٔ می ریشهٔ فضل وهنر انداز
بیندچو جهان مختصر اندرتو و کارت — تو نیز نظر جانب او مختصرانداز
در کارجهان دیده‌واندیشه‌زخامیست — تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید — بگذار دلیری و بچاره سپر انداز
ساغرطلب وباده‌بخور چاره‌همینست — در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
ای مهرگسل ماه چگل لعبت بابل — ای‌خانه فروزنده و ای خانه برانداز
خیز آن تل‌سیمین بیکی‌موی‌در آویز — صد وسوسه‌برخاطرصاحب‌نظر انداز
آن‌موی میان‌طاقت آن بار ندارد — قلاب سر زلف بدور کمر انداز
شد زیروزبر دل‌زسرینت‌هله برخیز — رقصی کن و آن‌کوه بزیروزبر انداز
تا با تو در وبام برقص آید از وجد — در رقص‌از آن روی‌یکی‌پرده‌درانداز
یعنی زرخ آینه‌وش زلف زره سان — یکسو بنه و مشعله بر بام ودر انداز

---

۱ – خنج وشکیبان نام دوموضعست درخوارزم(حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ – آب دندان بسکون ثالث بروزن‌باربندان حریف‌گول ومفت‌ومغلوب راگوبند (برهان) . ۳ – راوق بفتح‌سوم‌معرب راوك (بروزن‌ناوك) بمعنی‌صاف‌ولطیف وپالودهٔ‌هرچیزباشد (برهان).

پا کوب و کمر باز کن و دست بیفشان | مایل شو و بشکسته کله را ز سر انداز
در پای صنوبر بفکن رشتهٔ عنبر | بر جرم قمر سلسلهٔ مشك تر انداز
جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را | جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
گه قد ز تمایل بقیام آر و پریوار | آشوب قیامت بنهاد بشر انداز
گه چهره فروپوش بدان موی پریشان | از شام سیه پرده بروی سحر انداز
گه چهره برافشانده و بنمای رخ از زلف | یکسوی سواد حبش از کاشغر انداز
گه نرگس فتانرا باغمزه بکن جفت | آشوب بملك ملك دادگر انداز
گه سرو سهی را بخرام آور از ناز | وز رشك شرر در جگر کاشمر انداز
وجد آر و سماع آور و رقص آر و بازی | اقطار زمن جمله بیوك و مگر انداز
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن | صد سلسله از مشك بجرم قمر انداز
بنشین بکنار من و از بوسهٔ شیرین | بر کام من از لب همه شیر و شکر انداز
کردی چو روا کام من از مدح شهنشاه | در گوش خود آویزهٔ درّ و گهر انداز

در منقبت مظهر العجائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب گوید

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز | ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرّد فکند در صحرا | بیا که وقت نشاطست و روز کار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد | بجای قطره همی درّ شاهوار امروز
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا | چمن معاینه مانند بکوی یار امروز
ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطهٔ خاك | شدست بوم ختا ساحت تتار امروز
هم از ترشح باران هم از تبسم گل | خوشست وقت حریفان باده خوار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی | ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
ببوی آنکه بر آرد ز خاك تیره عقیق | شدست ابر شبه رنگ در نثار امروز
شدست نطع زمرّد ز ابر روی زمین | که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز
بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند | بدیع آنکه نشستست هوشیار امروز

زعکس طلعت ساقیّ و بادهٔ گلگون — شدست مجلس ما رشك لاله‌زار امروز
بیادگار عزیزان بود بهار عزیز — چو دوست هست چه حاجت بیادگار امروز
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر — مسلمست بخوبی درین دیار امروز
بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخند — بود بحسن وجمال او چونو بهار امروز
یکی بطرف دمن در گذر که برنگری — ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
تو گویی آنکه زعکس رخش بسیط زمین — چو تنگ مانی گردیده پرنگار امروز
بهر چه کام دل آمد مظفر آیی اگر — زدست او بکشی درّ شاهوار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ — که نیست همچون روشن سیاهکار امروز
بزندگانی فردا چو اعتمادت نیست — بعیش کوش و میندیش زینهار امروز
بصیقل می روشن خدایرا ساقی — ببر ز آینهٔ خاطرم غبار امروز
ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب — یکی بزخمه رگ تار را بخار امروز
بفرق مجلسیان آستین باد بهار — بگیر ساقی گلچهره و ببار امروز
که رخت بردز آفاق رنج و کدرت[1] وغم — بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهر بند بقا مژدهٔ حیات رساند — صبا بقاطبهٔ اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ — بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد بگوش دل این مژده‌ام زهاتف غیب — که گشت شیر خداوند شهریار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق — گرفت خواجهٔ کرّوبیان قرار امروز
بر غم دشمن ابلیس خو پدید آمد — ز آستین خفا دست کردگار امروز
بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر — بگشت رایت اسلام آشکار امروز
هر آنچه در سپس پرده بود کرد عیان — بپرده داری اسلام پرده دار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد — یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق — شکفت فخر و بپژمرد عیب و عار امروز

---

۱ ـ کدرت بضم اول = کدورت و تیرگی .

بگرد نقطهٔ ایمان کشید بار دگر — مهندس ازلی آهنین حصار امروز
ز کار بندی معمار کارخانهٔ غیب — بنای دین خدا گشت استوار امروز
سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد — بگرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز
بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل — کسیکه دم زند ازمهر یار غار امروز
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق — گرفت صورت ازشکل ذوالفقار امروز
سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را — میان ذات وی و آفریدگار امروز
بکف گرفت چومیزان عدل خادم او — بیك عیار رود لیل بانهار امروز
ز بیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر — سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
فتاد زلزله در کاخ باژگونهٔ کفر — ازاوچوخانهٔ دین گشت پایدار امروز
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی — کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست — بپیشگاه جلالت کند نثار امروز
رسید با خطر موج کشتی اسلام — ببادبانی لطف تو بر کنار امروز
در آن مصاف که گردد سپهر دشت غزا — که شد محوّل ذات تو گیرودار امروز
بی محاربه اسپهبد سپاه تویی — بتاز در صف هیجا باقتدار امروز
عنان منطقه تنگ مجرّه[1] زین هلال — بگیرو برزن برخنگ راهوار امروز
وزت سلاح بکارست دشت چالش[2] را — منت سلاح سپارم بمستعار امروز
سنان رامح و تیر شهاب ورایت مهر — زمن بخواه اگر باشدت بکار امروز
بمان که گاوزمین راشکسته بینی شاخ — همی زسطوت کوپال گاو سار امروز
بمان که شیر فلك را دریده بینی ناف — همی زناوك دلدوز جانشکار امروز
ز بانگ هلهلهٔ پر دلان دشت نبرد — سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
بممکنات ز آغاز دهر تا انجام — جلال بار خدا گردد آشکار امروز
تو تیغ بازی و تازی برون زمکمن رخش — که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام — مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز

۱ ـ مجره بفتح اول ودوم وتشدید سوم = کهکشان . ۲ ـ چالش = جنگ وجدال

قضا بمویه دهد پاسخت که خواهی بست — ز خون نایژهٔ[1] من بکف نگار امروز
کفن بگردن کیوان زیارهٔ[2] برجیس — که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
حمل چو شعلهٔ تیغ ترا نظاره کند — کباب گوید گردم ازین شرار امروز
کند مشاهده خصمت چو قبضهٔ تیغت — بمرگ گوید دردا شدم دوچار امروز
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه — بچشم ازچه زنی بیشمار خار امروز
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند — که آشکار شود شورش شمار امروز
سزد که حکم تو برغم روبهان دغل — بفرق شیران آون کند مهار امروز
بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی — که درمعارك هستی تویی سوار امروز
شها منم که ز کید زمانهٔ غدّار — شدم بدیدهٔ ابنای دهر خوار امروز
هزار دیبهٔ الوان زطبع بافم و نیست — مرا بتن ز عطای تنی دثار امروز
بود نشانهٔ تیر ملامت دونان — هر آنکه شاعری‌اورا بودشعار امروز
کسیکه شیرجگر خاید از مهابت او — شدست سخرهٔ طفلان‌شیرخوار امروز
تنی که پیل شکارش بدی شغالانرا — شدست ازدرطیبت همی‌شکار امروز
بفضل گردن چرخ برین بپیچانم — ولی نیارم باسفله گیرو دار امروز
عزیز مصر وجودی ازین فزون مپسند — که مدح گوی تو گردد بدهر خوار امروز
نمی ز بحر عطای توخواهد افزودن — هزار همچو منی را باعتبار امروز
هوای مدح توام بود عمری و آمد — فلك مساعد و اقبال سازگار امروز
همیشه تا نستاند نصیبهٔ فردا — کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بود بجام حسود سیاه کاسهٔ تو — بکام خاطر احباب زهر مار امروز

درستایش شاهزادهٔ رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب‌ثراه گوید

صباح عید که‌شد باغ وراغ عطر آمیز — طرب بمجمرهٔ روح گشت عنبر بیز

۱ــ نایژه = گلوگاه ۲ ــ یاره = دست برنجن و آن حلقه‌یی باشد ازطلا و نقره وغیر آن که بیشتر زنان‌دردست کنند.

زچاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر | برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهر بار | نسیم شد ز مسامات ابر بحر انگیز
بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز | بدست ساقی گلچهره جام می لبریز
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز | هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز
زمین چو دکهٔ صباغ گشته رنگارنگ | هوا چو طبلهٔ عطار گشته عنبر بیز
دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصهٔ جنگ | ز خون خصم ملك زادهٔ پلنگ آویز
ابوالشجاع حسن شه که از نهنگ حسام | هزار دجلهٔ خون آورد بدشت ستیز
تهمتنی که ز الماس گون بلارك او | هنوز عرصهٔ کافر دزست مرجان خیز
زخاك دشت و غار و ز نشر خون عدوش | گیاه سرخ دمد تا بروز رستا خیز
ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار | ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
فنای خوشهٔ بخل از چه از نوایر[1] جود | بلای خرمن عمر از چه از بلارك تیز
زمان عدل وی وجور باد در چنبر | زمین ملك وی و خوف آب در پرویز[2]
بگاه بزم هوا خواه بذل او قاآن | بروز رزم لگد کوب قهر او چنگیز
بنزد شوکت او چرخ در حساب طسوج | بنزد همت او بحر در شمار قفیز[3]
زهی ز شکر شکرت مذاق جان شیرین | چنانکه از شکر افشانی شکر پرویز
تو سنجری و تو را تاج آفتاب افسر | تو خسروی و تو را خنگ آسمان شبدیز
ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد | ز بحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
ز خنجر تو چنان کار دین گرفته طراز | که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز
سمند عزم تو را حلقهٔ هلال رکاب | عروس بخت تو را ملك روزگار جهیز
شکفته رویی تو شکر آورد ز شرنگ | ترش جبینی تو حصرم[4] آورد زمویز
مرآنکه رخت برضوان کشد ز درگه تو | چنان بود که به بتخانه رو نهد ز حجیز
ز خنجر تو شود فتنه از جهان زایل | بدان مثابه که رفع صداع از گشنیز

---

۱ - نوایر: جمع نایره بمعنی شعله . ۲ - پرویز مخفف پرویزن بمعنی غربال است .
۳ - قفیز بفتح اول = پیمانه . ٤ - حصرم بکسر اول وسوم = غوره

بغیر سبزهٔ تیغت که سرخ روست زخون — کسی ندیده شقایق بر آید از شملیز[1]
دلت بگـاه کرامت محیط لؤلؤزای — کفت بوقت سخاوت سحاب گوهرریز
بعزم سیر ثریا اگر ز عرصهٔ خـاک — زند بپهلوی یکران تیز تاک مهمیز
ز چار چنبر نعاش بنیم لحظه کند — فلك ملاحظهٔ چار بدر در پرویز[2]
دو هفته بیش که از اهتزاز باد بهار — هوای باغ شود مشك بیز و عطر آمیز
بطیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب — بدان صفت که بخوارزم لشکر چنگیز
بسوی ملك ملکشه زطوس موکب شاه — نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز
وزان سپس سوی ترشیز باره راند چنانك — بملك فارس اتابك بشهر مصر عزیز
شد از حلاوت الطاف شه زشوری بخت — مذاق خصم ترش روی تلخ در ترشیز
بفتح بارهٔ تربت دو بـاره بارهٔ شـاه — زخاك ملك نشابور گشت گردانگیز
کنون نوید بشارت رسد زهاتف غیب — که ناگزیر عدو رونهد براه گریز
هماره تا که بم و زیر چنگ و بربط را — گذر بود بنشابور و زابل و تیریز
بزیر حکم تو بـادا مخالفان را سر — ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید[1]

کس مبادا چـو من دلی زارش — که بود یـاز گونه هنجـارش
از ره و رسم مردمی بکنـار — بسفه رأی اهـرمن وارش
باده پیما و رند و امرد بـاز — بیدلی پیشه عاشقی کـارش
هر کجا عشرتـی بطبع زمـان — هر کجا محنتی پـرستارش
رنج نخلیست جـان او برگش — درد پودیست جسم او تارش
روز تیره چو موی جانانش — بخت خیره چو خوی دلـدارش
سال و مه یار درد و اندوهش — روز و شب جفت رنج و تیمارش

---

۱ ـ شملیز بفتح اول = شنبلیله (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ ـ پرویز ـ اینجا بمعنی ستاره های پروین گرفته شده است . ۳ـ این قصیده از نسخهٔ طبع میرزا محمود نقل شد .

دایم از حاصل نظر بازی در جنونست گرم بازارش
از هوس سر بسر چو بو تیمار باز بینی سقیم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر جز تن ریش و نالهٔ زارش
وین عجبتر کزین همه محنت شادمانست و نیست آزارش
همه را دل بعشرت آرد میل جز دل من که غم بود یارش
هردم از خود سری و خودرایی پا بدامی بود گرفتارش
گه بیاد بتی سمن سیما دیده گریان بود شمن وارش
گه بفکر مهی سهیل جبین گشته بر رخ سرشك سیارش
زهره رویی گهی بچاه زنخ کرده هاروت[1] وش نگونسارش
گه کمان ابرویی بتیر مژه کرده نخجیر چشم بیمارش
الغرض هردمی بخواهش وقت بنگری حالتی پدیدارش
هر کجا شاهدیست شیرین کار باشد از جان و دل خریدارش
کار ها دارد او که نتوان گفت تا نبینی بنرم گفتارش
زیر هر پیچ او دو صد دغلست چون کنی باز پیچ دستارش
باده و قمر وکوکنار وحشیش گرم از فعل اوست بازارش
هر کجا نقش دلبری ساده مات یابی چو نقش دیوارش
جمله بر بوی ساغری باده فرش بینی بکوی خمارش
چون سرینی درون شلواری دید کیك اوفتد بشلوارش
حیله ها کرده رنگها ریزد تا بکوبد بتقبه مسمارش

---

۱ ـ هاروت وماروت نام دوفرشته است که خداوند آنانرا بصورت آدمیان درآورد وشهوت و غضب درنهادشان بنهاد وبزمینشان فرو فرستاد تادرمیان خلق بعدل وداد قضاوت کنند . اما زنی زهره نام با روی زیبای خویش آنانرا بفریفت وبگناهکاری واداشت وخداوندایشانرا بین عذاب دنیا وآخرت مخیر گرداند . هاروت وماروت عذاب دنیا را اختیار کردند تا درآخرت رستگار باشند وخداوندایشان را تا روزقیامت درچاه بابل بمویی آویخته نگاه میدارد . گویند زهره نیز پس از فریفتن هاروت وماروت بصورت ستاره یی شده بآسمان برشد . درقرآن کریم (سورهٔ ۲ آیهٔ ۹۶) نیزباین داستان اشاره شده است.

نشیند ز پای تا نکند چون فرامرز بر سر دارش
وینک از بسکه معصیت کردست نیست در دل امید زنهارش
می ندانم بر او چه خواهد رفت باز پرسد عمل چو دادارش
هم مگر موجب نجات شود از گنه مدحت جهاندارش
شاه گیتی ستان محمد شه کاسمان بوسه زد بدر بارش
شاه غازی که چون مآثر دین تا قیامت بماند آثارش
رسم امنیت از میان برخاست هر کجا خنجر شرر بارش
همچنان بی مکاره است وفتن هر کجا خلق خلد اطوارش
دودی از مطبخ عطای ویست اینکه گویند چرخ دوّارش
تیغ او دوزخیست تفتیده پی تعذیب جان اشرارش
تا جهانست شاه شاه جهان باد تأیید آسمان یارش

در ستایش پادشاه جمجاه حامی دین نبی حجازی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

مبارك باد هرعیدی بخسرو خاصه نوروزش بدین معنی که ازشادی بودهرروز نوروزش
شه‌گیتی محمد شه که رویش عید را ماند که هم هرروزبادش عیدوهم‌هرعید نوروزش
ذخیرهٔ عالم امکان دو دست‌گنج بخشایش خزینهٔ رحمت یزدان روان طاعت آموزش
امل طفلی سرپستان رحمت کلك دُرپاشش اجل قصری خم ایوان نصرت تیغ کین توزش
ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش جمال چهرهٔ هستی ضمیر عالم افروزش
کمان اوست چرخ و نقطهٔ اوجش بود قبضه دو گوشهٔاو دوقطب‌وزه‌مجره‌جرم‌خورتوزش[۱]

---

۱ ــ توز : پوست‌درخت‌خدنگ است وآن‌پوستی است‌که کمانها و سپرها رابدان می‌پوشیدند و آن پوست را توزمی‌نامیدند وازالیاف آن پارچه‌یی می بافتند که آنرا توزی‌مینامیدند.

گه نخچیر نسر بن فلك را بر درد بازش | بگاه صید شیر آسمان را بشکند یوزش
هزاران گنج را از جود در آنی بپردازد | کندشان پر هماندم باز تیغ گنج اندوزش
بود مکیال میکائیل دست رزق بخشایش | بود چنگال عزرائیل شمشیر جهانسوزش
معاذالله اگر زی چرخ گردد ناوکش پرّان | بمغز نه فلك تا پرنشیند تیر دلدوزش
بپشت شیر گردون فی‌المثل گر برزند مشتی | بشاخ گاو و ماهی ساید از اوج فلك پوزش
زمین و چرخ شایستیش بودن بندهٔ درگه | گر آن نه درشکم حرصش گر این نه بر کتف قوزش
بسایل داد هر درّی که یم در سینه مکنونش | بزایر ریخت هر زری که کان در کیسه مکنوزش
بمشکین خلق و شیرین نطق او گویی جهان داده | هر آن نافه که در چینش هر آن شکر که در هوزش
جهان ویرانه‌یی در ساحت اقلیم معمورش | فلك فیروزه‌یی در خاتم اقبال فیروزش
نهد آهسته رمح خویش اگر بر تودهٔ غبرا | شود نوك سنان تا ناف گاو خاك مرکوزش
چنانش صدق بایزدان که قرآن با همه‌معنی | برو کرد آشکارا سربسر آیات مرموزش
الا نحوی روایت تا ز فاعل هست و مفعولش | الا صرفی حکایت تا ز ناقص هست و مهموزش
همی هر سالی از سال دگر به فال دلجویش | همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش
الا تا هشتمین گردون بدوز لاعبان ماند | که از انجم بروچیدست هر سو مهرهٔ دوزش
بداندیشش چنان بادا قرین محنت و ماتم | که سوزد دوزخی را جان و دل برزاری و سوزش

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه گوید

زچشمم خون فرو ریزد بیاد چشم فتانش | پریشان خاطرم از عشق گیسوی پریشانش
اگر خورشید میجویی نگه کن روی چون ماهش | وگر شمشاد میخواهی ببین سرو خرامانش
بدوران هر کجا باشد دلی ازغم بدرد آید | مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمانش
قدش سروست و عارض گل خطش سبزه است و لب غنچه | بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیر بستانش
شود شیرین کلامیها ز لعل دلکشش ظاهر | همانا تنگ شکر هست پنهان در نمکدانش
سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش | چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندانش
زحیرانی گریبان را نمودم چاك تا دامن | چو دیدم کافتابی سرزد از چاك گریبانش

دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او / ره جان آشکارا زد اشارتهای پنهانش

کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگانرا / چسان یابد رهایی مرغ جان از زخم پیکانش

بود چون روزشامم باوصال روی چون ماهش / شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش

تو گویی خویش را پابست مهر خویشتن خواهد / که زنجیری بپا بنهاده زلف عنبر افشانش

بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش / بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگانش

حسن شاه غضنفر فر نریمان مان اژدر در / که باشد در قلاووز[1] سپه صدچون نریمانش

بفرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام و دد / بدستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمانش

بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش / نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش

بگاه کینه قارن چهره ننماید بناوردش / بروز رزم بیژن روی برتابد ز میدانش

بسوزد جان خصم از شعلهٔ تیغ جهانسوزش / ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش

دهد خاك یلان بر باد آب آتش تیغش / کند برجنگجویان کار مشکل رزم آسانش

چودر میدان سیاوش وش نمایدعزم گوبازی / سر نه‌آسمان سرگشته بینی پیش چوگانش

نتابد مهر تابان با ضیای بدر اقبالش / نبارد ابر نیسان باعطای دست احسانش

بود در آستان چاکر هزاران همچوفغفورش / بود چون پاسبان بردرهزاران همچوخاقانش

شها گر شیر گردونت بروز رزم پیش آید / زآسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش

فضای عالم جاهت بدانسان هست پهناور / که باشدنه فلك چون حلقه‌یی اندر بیابانش

در آن روزی که چون کشتی زمین درلجهٔ هیجا / بود از صدمهٔ باد مخالف بیم طوفانش

کشد برق سنان شعله برآرد رعدکوس آوا / اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش

بیاویزد هواچون کاوه نطع گرد از دامن / عمود آهنین بتك و سر بدخواه سندانش

فریدون وار گرزگاو سررا چون فرود آری / شود مغز سر ضحاك تازی خرد بارانش

وگر افراسیاب ترك گردد با تو کین آور / تهمتن وار در ساعت بگیری تخت تورانش

وگر چوبینه وش بهرام چرخت کینه آغازد / فرستی دو کدان وچرخه چون‌هرمز بایوانش

---

۱ ـ قلاووز سوارانی راگویند که بجهت محافظت لشکر در بیرون لشکر میباشند. این واژه ترکی است.

نبی چون اردشیر بابکان کز طالع کرمی گریزاند دو نوبت هفتواد از ملك کرمانش
تو آن شیری که گر باهفتواد چرخ بستیزی بیندازی چولاش مرده اندر پیش کرمانش
کشانی اشکبوست را اجل در برکشان آرد که تا رستم صفت سازی قبا از تیر خفتانش
ترا تازی‌نسب اسبی بود آذر گشسب آسا که چون‌دردشت‌هیجا بادوش آری‌بجولانش
زمین از چار نعل او ببالد بر فلك زان رو که این‌را چارمه وان‌رامهی‌وان نیز نقصانش
بعهد انتقامت گر بدرّد شیر آهو را بسنگ دادخواهی بشکنی در کام دندانش
شها تا در فشان گردیده در مدح تو قاآنی بود خاقانی ایام و خاك فارس شروانش
بقدر دانش خود می‌ستاید مر ترا ورنه فراتر بودشأن مصطفی از مدح حسانش
ولی نبود عجب کز فرّ اقبال همایونت رساند شعر بر شعرا بساید سر بکیوانش
الا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم سجل و مهر مهر اوراق گردون فردملوانش
دبیربخت بنگارد چنان توقیع عمرت را که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش

درستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

فلك‌دوش‌ازعروس‌خودتهی‌چون‌گشت‌دامانش چوعمان‌چهره‌شد پرُدرزسیمین‌اشك‌غلطانش
شبه‌سان حقه بی کفتید و بپراکند درهایش شب‌آسا زنگیی خندید و بدرخشید دندانش
من اندر کنج تنهایی ازین اندیشه سودایی که این دولاب‌مینایی چرا غم‌زاست دورانش
که ناگه حلقه بردر کوفت‌شیرین‌شوخ‌دیرینم که‌تن یکتوده‌نسرینست‌ولب یکحقه‌مرجانش
زجا جستم دویدم درگشودم باز بستم در گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش
یکی مینای می بنهادمش در پیش ریحانی میی‌زان‌سان‌که رنگ‌لاله‌بودوبوی‌ریحانش
میی زانسان که‌چون‌لبریز بینی ساغری‌ازوی همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش
پس از نه جام می یاهشت یا ده بیش یا کمتر چه داند حال مستی خاصه‌دربرهر که‌جانانش
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون‌نمود از بر بنا گه صبح صادق سر زد از چاك گریبانش
زشور بادهٔ درغم[1] فرو رفت آنچنان در غم که خاطرشد زغم درهم چو گیسوی‌پریشانش

---

۱ - درغم بروزن شلغم نام موضعی است که شرابی نیکو دارد وشراب درغمی بدانجا منسوبست.

همی هر لحظه مروارید میبارید بر دامان ... چنان کز اشك غلطان رشك عمان گشت دامانش
چنان هر لحظه خشم آلود بر گردون نظر کردی ... که گفتی خنجر وزوبین همی بارد زمژگانش
چنانش از نوك هر مژگان چکیدی زهر جان فرسا ... که گفتی اژدها خفتست اندر چشم فتانش
گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و بهرامش ... گهی برلب شکایت از مدار مهر و کیوانش
بگفتمش ازچه مویی گفت ازین گردون گردنده ... که گویی جز بخشت کینه ننهادند بنیانش
جفا گاهی بر احرارش ستم گاهی بر ابرارش ... نه آگه کس زهنجارش نه واقف کس زسامانش
بمیزد[1] موش بر زخم پلنگش تا چرا زینسان ... بود با شیر مردان گربهٔ حیلت در انبانش
نگاری چون مرادارد همی چون مهر و مه عریان ... که چون من مهر و مه باد از لباس نوز عریانش
همی هردم ز خون دل مرانزلی نهد بر خوان ... که یارب غیرخون دل مبادا نزل برخوانش
چو بشنفتم برآشفتم بمژگان بس گهر سفتم ... سپس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جانش
بپاسخ گفتمش ای ترك ترك شکوه گوایرا ... فلك یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش
فلك آسیمه تر از ماست در محروسهٔ هستی ... ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش
جهانرا قبض و بسط اندر کف انسان که ایزد را ... ز موجودی نیابی جلوه گر زآنسان کز انسانش
بچنگ انسان کامل را فلك گویی بود گردان ... چنان گویی که کف میدان بود انگشت چوگانش
کتاب الله اکبر کز ظهور کثرت و وحدت ... گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل ... که اطلاق و جوب آمد قرین قید امکانش
صحیفهٔ آفرینش را که مصحف نام از یزدان ... بجای بای بسم الله هم انسانست عنوانش
مبین در عنصر خاکش ببین در گوهر پاکش ... که ممکن نیست ادراکش که یارا نیست تبیانش
مگو کز خاك ویرانست ونتوان دل در و بستن ... نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش
بخاك اندر بود مخزون کنوز حکمت بیچون ... از آنست ابرش گردون بگرد خاك جولانش
یکی بیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش ... یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش
ملك کبود که با آدم شمارد و هم همسنگش ... فلك چبود که با انسان سراید عقل همسانش
بگفت انسان کامل زین قبل کایدون همی دانی ... کرادانی که در کف حل و عقد هر دو گیهانش

---

۱ – میزیدن = بول کردن وشاشیدن .

بگفتم صدر والا قدر روشن رای دریا دل ‌ ‌ ‌ که در یك شیرنی پنهان کنوز بحر عمانش
فلك فرمیرزا آقاسی آن کز مبداء فطرت ‌ ‌ ‌ نفخت فیه من روحی بشأن آمد ز یزدانش
بود در شخص او پنهان همه گردون واجرامش ‌ ‌ ‌ بود در ذات او مضمر همه گیهان وارکانش
فراخای جهان برشخص او تنگست از آن بینی ‌ ‌ ‌ گهی چون بحر جوشانش گهی چون شیر غضبانش
بلی قلزم بجوشد چونکه باشد خرد مجرایش ‌ ‌ ‌ بلی ضیغم بکوشد چونکه گردد تنگ میدانش
چه اعجازست ازین برتر که در یك طیلسان بینی ‌ ‌ ‌ جهان و هرچه در وی همچو جان در جسم پنهانش
قضا تا شخص او آمد بگیتی غم خورد آری ‌ ‌ ‌ خورد غم میزبان چون نیست خوان درخورد مهمانش
وی ازعالم غمین وعالم از وی شادمان آری ‌ ‌ ‌ بود زندان بیوسف شاد ویوسف غم ززندانش
فلك گویی نمیداند حدیث حفت الجنه[1] ‌ ‌ ‌ که چون دف میخورد گاهی قفا از چنگ دربانش
چو خون در رگ بعرق سلطنت ساریست تأییدش ‌ ‌ ‌ چو جان در تن بجسم مملکت جاریست فرمانش
سلامت بین و استغنا که ارنی گو نشد هرگز ‌ ‌ ‌ که عذر ان ترانی در رسد چون پورعمرانش[2]
نگوید چون سیلمان رب هب لی از ادب لیکن ‌ ‌ ‌ رسد بی منت خاتم ز حق ملك سلیمانش
خداوندا جهان باعنف ولطفت کیست بیماری ‌ ‌ ‌ که بیم مرگ و امید بقا باشد ز بحرانش
بود قدرتو قسطاسی[3] که آمد کفه افلاکش ‌ ‌ ‌ بود حلم تو میزانی که جو سنگست ثهلانش
ز آه سرد بدخواه تو مانا عاریت دارد ‌ ‌ ‌ هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش
بهر باغی که بارد ابرجود گوهر افشانت ‌ ‌ ‌ همه شاخ زبرجد روید از برگ ضمیرانش
نگارند ار بلوح آبگینه نام حزمت را ‌ ‌ ‌ نیارد کس شکستن باهزاران پتك وسندانش
اگر از گنج هستی یاوه[4] گردد گوهر ذاتت ‌ ‌ ‌ دوعالم وانچه درملك دو عالم نیست تاوانش
هرانچ آن بر قضا مبهم کند ذات تو معلومش ‌ ‌ ‌ هر آنچ آن برقدر مشکل کند رای تو آسانش
خطاب وقهر تست آنکو صفت بیمست وامیدش ‌ ‌ ‌ رضا و خشم تست آنچ آن لقب خلدست و نیرانش
خداوندا شنیدم مرمرا حسان لقب دادی ‌ ‌ ‌ بلی حسان بود هرکاو تو بگزینی ز احسانش

---

۱ ـ اشاره است بحدیث نبوی معروف : حفت الجنة بالمکاره ۲ ـ اشاره باین آیهٔ شریفه است : ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی ...(قرآن کریم ـ ۷ ـ ۱۴۰)
۳ ـ قسطاس بکسر اول = ترازو ۴ ـ یاوه = گمشده و ناپدید ـ خواجه حافظ فرماید :
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست ‌ ‌ ‌ که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

کدامین فخرازین برتر که گوید آصفی چون تو | محمد شه محمد هست وقاآنیست حسانش
الاتانوش لطفت نیست غیر از عیش تأثیرش | الاتازهرقهرت نیست غیر از مرگ درمانش
عدویت زندهٔ جاوید بادا چون خضر لیکن | مکان پیوسته اندر گاز شیرو کام ثعبانش
خلیلت را بود یکروز در گیتی بقا اما | چنان روزی که باشد روزخمسین الف یك آنش

در ستایش شاهزادهٔ رضوان رساده فریدون میرزا طاب الله ثراه گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش | عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش
نشیب مشك ختن داغ داغ نسرینش | فراز برگ سمن باغ باغ ریحانش
نشان سیاهی خال از دل گنهکارش | فزون درازی زلف از شب زمستانش
سپید چهرهٔ سیمین چو رای دانایش | سیاه طرهٔ مشکین چو روز نادانش
صفای روی منور صباح نوروزش | شمیم موی معنبر نسیم نیسانش
رخان چوجنت وقامت بجلوه طاووسش | لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش
همال روی لئیمست زلف پرچینش | مثال خلق کریمست روی تابانش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش | لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
قدش که هر که در آفاق مست ومشتاقش | لبش که هر چه در ایام محو و حیرانش
درم خریده غلامیست سرو آزادش | بخون طپیده شهیدیست لعل رخشانش
اگر بخنده درآید لب شکرخیزش | وگر بجلوه در آید رخ پری سانش
شکرشودچوشکرخورده تن پر ازتابش | پری شود چو پری دیده دل پریشانش
عسل بسان عسل خورده می‌مزد انگشت | ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش | جواهری که ندارد همال در کانش
هنود وار یکی داغدار رخسارش | یهودوار یکی جزیه بخش دندانش
روایتی بود از اب رحیق مختومش | حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
دوزلف از بر چهرش بحلقه چوگان‌وار | مرا چوگوی سراسیمه دل ز چوگانش
بحسن دلبری و شاهدی و رعنایی | تمام عالم بینی بزیر فرمانش

جز اینقدر بنکویی کسش نبیند عیب | که اندکیست بعشاق سست پیمانش
کند بخیلی با من بوصل خود ارچه | رخی گشاده بود چون کف جهانبانش
جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر | نماز آرد بر خاکپای دربانش
مؤیدی که پی امن ملك و رامش خلق | خدای کرد در اقطاع ملك سلطانش
نشانه‌یی گهر ازگفت گوهر آمودش | نمونه‌یی شکر ازنطق گوهر افشانش
کمینه بندهٔ درگه هزار چیپالش | کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش
تشبهی بود از حلم کوه الوندش | ترشحی بود از جود بحر عمانش
کمین‌سلاله یی ازلطف هشت فردوسش | کهین شراره‌یی از قهر هفت نیرانش
ثنای اوست عروسی که دهر کابینش | سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
ذلیل تر بود از خاك جسم بدخواهش | عزیز تر بود از چشم خاك ایوانش
غساله‌یی[1] بود از نطق جوی تسنیمش | سلاله یی بود از خلق باغ رضوانش
نهان بصدر اکابر چو قلب اوصافش | روان بجسم ممالك چو روح فرمانش
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش | از آن سپهر مدور که گوی میدانش
زمانه کبود؟ فوجی ز خیل خونریزش | ستاره چبود؟ موجی زسیل احسانش
نتیجهٔ امل از همت جهانگیرش | سلالهٔ اجل از خنجر سرافشانش
زمین وهرکه بر او خادمی ز درگاهش | سپهر وهرچه در او چاکری در ایوانش
فلك چه باشد خوانی گشاده در کاخش | قمر چه باشد نانی نهاده برخوانش
سپهر در شب تاری بسائلی ماند | که جور او ز گهر پر نموده دامانش
نه پیل اگرچه زخنجر چو پیل خرطومش | نه شیر اگرچه زصارم چو شیر دندانش
ز بسکه صولت اژدر بروز ناوردش | گمان بری که پر از اژدهاست خفتانش
نظیر ابر بود چونکه جای برگاهش | همال ببر بود چون مکان بیکرانش
توگویی آنکه جحیمست در دل دریا | درون چنگ چو بینی حسام برانش
بروز وقعه ز بس موج خون بر انگیزد | بتیغ تیز تشبه کنی بطوفانش

۱ - غساله بضم اول مقدار آبی است که چیزی را بدان شویند

طناب گردن خصمست خام پر تابش — عقاب وادی مرگست تیر پرّانش
غبار معرکه چرخست و آفتاب ملك — سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
ز هم بریزدش ار آسمان بود خصمش — بمه فرازدش ار خاك تهنیت خوانش
صفات اوست محیطی که نیست پایابش — جلال اوست سپهری که نیست پایانش
بهر چه عزم کند تابعست گردونش — بهر چه حکم کند بنده است گیهانش
زبان خامهٔ مرگست نوك شمشیرش — رسول نامهٔ فتحست پیك پیكانش
زرای روشن او صبح اگر نگشته خجل — دریده است ز حسرت چرا گریبانش
جهان دلیست که کردار او بود روحش — سخن تنیست که گفتار او بود جانش
بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش — بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بنان اوست محیطی که جود امواجش — سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بیك اشاره مسخر بود نه افلاکش — بیك نظاره مسلم بود دو گیهانش
چو ملك پارس اگر باشدش دو صد کشور — عطیه‌ییست ز گیهان خدیو ایرانش
بملك پارس ننازد که کمتر از شبریست — بچشم ساحت ایران و ملك تورانش
بزرگوار امیرا تویی که قاآنی — روان بمهر تو هست از ازل گروگانش
چنانش بوی می مهرت از دهان آید — که می نیارد کردن ز خلق پنهانش
اگر بتارك او صد هزار پتك زنند — بیمن مهر تو سختست تن چو سندانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش — نه با رضای تو باك از هزار پیكانش
نه از تو فکر گسستن بهیچ نیرنگش — نه از تو رای بریدن بهیچ دستانش
بدین خلوص و ارادت که نیست مانندش — بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
نه آفتاب که خوانی بسخره هم چشمش — نه روزگار که دانی بطعنه همسانش
نه گوهرست و نه درهم که تا ز فرط کرم — کند عطای تو با خاك راه یکسانش
بیك اشاره توان برگزید ز امثالش — بیك نظاره توان بر کشید ز اقرانش
همیشه تا که زمین استوار اوتادش — هماره تا که فلك پایدار ارکانش
رواق مجد تو بادا منیع بنیادش — سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

در ستایش مرحوم میرور میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

مراماهیست درمشکو که مشکین زلف پرچینش | بهر تارست صدتبت بهر چینست صد چینش
بتی دارم که بر سوری بود یك باغ ریحانش | مهی دارم که برطوبی بود یك راغ نسرینش
هوای باده گرداری ببوس آن لعل میگونش | شمیم نافه گرخواهی ببوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرم که یکشهرست رضوانش | عروسی هست بس زیبا که یك ملکست کابینش
زبس شیرین زبان گویی طرب خیزست دشنامش | زبس دلکش بیان مانا روان بخشست نفرینش
بعمان طعنه گو محفل زلعل گوهر آمودش | به تبت خنده زن مجلس زجعد عنبر آگینش
رخش ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش[۱] | خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش
قدش سرویست بار آور که آمد بار خورشیدش | خدش گنجیست جان پرور که باشد مار تنینش
مرا با آنچنان قد باغ نفریبد بشمشادش | مرا با آنچنان خد چرخ نشکیبد بپروینش
شکر خیزد مدام تنگ تنگ از لعل جانبخشش | گهر ریزد پیاپی بار بار از کام نوشینش
تو گویی نعت دستور جهان دادند تعلیمش | تو گویی مدح سالار جهان کردند تلقینش
نتاج مجد و تاج نجد ابوالقاسم که از تابش | بر از آینهٔ گیتی نما رای جهان بینش

المطلع الثانی من هذه القصیدة

فلك ژاژست هنجارش جهان زشتست آیینش | هم آن مهر خسان کیشش هم این کین کسان دینش
بلی گردون بجز دانا گدازی نیست هنجارش | بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آیینش
خسی کش مکر ابلیسی فلك راقصد مقدارش | کسی کش فکر ادریسی جهانرا عزم تهجینش[۲]
اگر مهموم نادانی مر آنرا فکر تفریحش | اگر مسرور دانایی خود این را رای تحزینش
اگر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را | بتصحیفی و تضعیفی نماید عسر عشرینش
وگر در مقسم تقدیر الفی بهره دانا را | کشد فی الحال از تلبیس برسر خط ترقینش[۳]
گر از رنج فریسیموس[۴] نساید دمی دانا | چنان فردش فرو ماند که پندارند عنینش

---

۱ - جلباب بکسر اول = پیراهن و جامهٔ گشاد . ۲ - تهجین ضد تحسین و بمعنی عیب نهادن بر کسی یا چیزی است . ۳ - ترقین = خط و علامتی که جهت بطلان برسطور و دفعات رقوم می کشند (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۴ - فریسموس بفتح اول بلغت یونانی نام علتی است مردانرا و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا میباشد (برهان) . وشاعر باقتضای ضرورت شعر یای دیگری برآن افزوده است.

وگر از خارش است[۱] ابلهی بر خویشتن پیچد زخط استوا نیمور[۲] سازد بهر تسکینش
ولیکن باز پژمانست ازو نادان که ناساید جعل گر خرمنی سوری فرستی جای سرگینش
نه بینی لولی کرمان که داش از سبعهٔ الوان گزایانست و درجان بویهٔ کشکین سیرینش
رخش شد چون دل فرعون و موسی وار از موسی بهر مه عشری افزاید بمیقات ثلاثینش[۳]
بنسبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی[٤] زبس بسترد از رخسار موی همچو زوبینش
توان افسار استر ساخت ناك از موی رخسارش توان پابند کودن[۵] بافت ناك از پشم پایینش
اگر پاید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش وگر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش
زبس گندیده و ناپاك و زشت و تیره و مفتم تو پنداری دهان خصم دستورست تسعینش
بود با خصم دستورش چو زین رو نسبتی حاصل بهر کاو مادح صدر جهان فرضست تهجینش
مفرّ ملك و فرّ ملك ابوالقاسم که از رفعت بود اقبال او ویسی که گیهانست رامینش

مطلع الثالث

همانا فصل تابستان سر آمد عهد تسعینش که مایل شد بکفهٔ شب ترازو باز شاهینش
چو پرّ باز بود اسپید روز از روشنی آوخ که ابر تیره تاری تر نمود ازچشم شاهینش
فلك از ابر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش چمن از باد ایدر سند روسی[٦] گشته نسرینش
قمر بدگوهری رخشا که گردون بود عمانش سمن بد عنبری بویا که هامون بود نسرینش[۷]
بکام اندر کشید این را زمین ازبیم بدگویش با برانـدر نهفت آنرا فلك ازچشم بد بینش
مر آن کانون که مهر افروخت در مرداد و شهریور عیان در آسمان دود ازچه در آبان و تشرینش
مر آن دراعهٔ سندس[۸] که بیضا دوخت در جوزا با کسون[۹] وش سحاب ایدر جهان را عزم تردینش[۱۰]

---

۱ ـ است بکسر اول = سوراخ دبر (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ ـ تیمور بروزن طیفور آلت تناسل را گویند (برهان). ۳ ـ اشاره باین آیهٔ کریمه است: وواعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة و قال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح ولاتتبع سبیل المفسدین (قرآن کریم ـ ۷ د ۱۳۹) ٤ ـ موسی = تیغ دلاکی . ۵ ـ کودن اسب بسیار کندرا گویند(حاشیهٔ چاپ کلهر).
٦ ـ سندروس صمغی است شبیه بکاه ربا و زرد رنگ که روغن کمان را از آن بزنند (برهان).
۷ ـ نسرین : نام جزیره یی است درمیان دریا که عنبر ازآن جزیره می آورند(برهان). ۸ ـ سندس بضم اول وسوم = نوعی حریر ۹ ـ اکسون = حریر سیاه . ۱۰ ـ تردین = سیاه کردن.

هر آن بارانی قاقم که خود آراست در سرطان
بقندز گون غمام اینک فلکرا رای تبطینش[1]

هر آن آتش که شید افروخت اندر بیشهٔ ضیغم
ز آب ابر اینک آسمانرا قصد تسکینش

زره سازد ز آب برکه باد و می‌نپاید بس
که در هر خرگهی روشن شود نیران تفتینش

تو گویی تخم بید انجیر خوردست ابر آبانی
که از رشح بیابی ظاهرست آثار تلیینش

نك ازباد خزان برگ رزان لرزان تو پنداری
فلك درحضرت صدرجهان کردست توخینش[2]

مکان جود و کان جود ابوالقاسم که در سینه
نهان چون کین اهل کفر مهر آل یاسینش

مخمر ز آب و خاك و باد و نارستش بدن اما
حیا آبش وفا نارش رضا بادش عطا طینش

گراز گردون سخن رانی بودشوکت‌دوچندانش
ور ازعمان سمر خوانی بود همت دوچندینش

بیان او که با آیات فرقانست توشیحش
کلام او که با اصوات داودست تضمینش

مکن بوجهل‌سان ای‌حاسد بدگوی انکارش
مکن‌جالوت وار ای‌دشمن بدگوی تلحینش[3]

بکاخ اندر کهین شبری فضای هند و بلغارش
بگنج اندر کمین فلسی خراج چین وماچینش

قنا رنجی بود محتوم و لطف اوست تدبیرش
قضا گنجی بود مکتوم وحزم اوست زرفینش[4]

بسردست آورد هرگه نظر برروی محتاجش
بپا چشم افکند هرگه گذرد در کوی مسکینش

بلی پژمان اگر بخشد خراج چین وسقلابش
بلی غمگین اگر بدهد منال روم و سقسینش

بدر و گوهر آمودست نثر نثره مانندش
بمشك وعنبر آکندست شعر شعری آیینش

چو سحبان‌العرب شنود دمان‌سوزد تصانیفش
چوحسان‌العجم بیند روان[5] شوید دواوینش

محیطی‌هست جوداو که ممکن‌نیست‌تقدیرش
جهانی‌هست جاه او که یارانیست تخمینش

بوهمش گر بپیمایی خجل گردی زتشخیصش
بفهمش گر بینگاری کسل مانی ز تعیینش

---

۱ - تبطین = آستر کردن (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ - معنی این واژه بدست نیامد . فقط مصدر باب تفعل آن (توخن) بمعنی قصد کردن بچیزیست اعم از خیر یا شر .

۳ - تلحین = خطا گرفتن. ٤ - زرفین بضم‌اول‌حلقه‌یی باشد که برچهارچوب‌در نصب‌کنند وزنجیر در رابرآن اندازند و بمعنی رزه‌وپرهٔ‌قفل‌هم آمده است(برهان) . ۵ - روان بمعنی فوراً و بزودی- خواجه‌حافظ راست :

درخرابات مغان گرگذر افتد بازم
حاصل خرقه وسجاده روان دربازم

ندانی نیل وطوفان را بود خود پایه‌زان برتر / که پیمایی بباع[1] یام وصاع ابن یامینش[2]
ازوچون منحرف شدخصم لازم طعن و توبیخش / چنان چون منصرف شداسم واجب جرّ وتنوینش
زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش / خهی پاینده آن ایوان که نقش اوست آذینش
وثـاق او دبستانی کـه هفت اجرام اطفالش / رواق او گلستانی کـه نه افلاك پرچینش[2]
نه انبازست در هوش وکیاست پور قحطانش / نه همرازست درفرّ و فراست ابن یقطینش
بلی آن روضهٔ مینو مشاکل نیست رضوانش / بلی این دوحهٔ طوبی مشابه نیست یقطینش[3]
بعالم گر درون از عالم افزون نی عجب ایرا / که نون یکحرف درصورت ولی معنیست خمسینش
بنزدش چرخ صفری لیك از چرخش فزاید فر / ز یکصفر آری آری پایه گردد سبع سبعینش
خهی قدرتو کیاّلی که گردونست مکیالش[4] / زهی فرّ تو میزانی که گیهانست شاهینش
جهـان مقصورهٔ ویران زسعی تست تعمیرش / زمـان معشوقـهٔ عریان ز فرّ تست تزیینش
جلال تست آن خرگه که اجرامست اوتادش / شکوه تست آن صفه که افلاکست خرزینش[5]
فلك نهمار دون[6] پرور سزانی با توتشبیهش / جهان بسیار کین گستر روانی باتو تزکینش[7]
عنودی کز تو رخ تابد بدوزخ قوت زقومش / حسودی کز تو سرپیچد بنیران سجن سجینش
ز فرت فر آن داراکه فرمان بر ممالیکش / زبختت بخت آنخسرو که سلطان بر سلاطینش
غیاث الملك والملـه فلك فر حشمت الدولـه / که بر نه چرخ وهفت اختر بودنافذ فرامینش
جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش / سپهر آسیمه سرگاه جدال ازبانگ سرغینش[8]
عطای اوست آن مطبخ که مهر آمد عقاقیرش / سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش[9]

---

۱ - باع = فاصلهٔ بین دودست درحال بازکردن بطرفین ۲ - ابن‌یامین برادر پدر ومادری حضرت یوسف بودکه وقتی برادران دیگرقصد قتل اوراکرده بودند آنانرا بافکندن یوسف در چاه اشارت کرد وپس از آن نیز هنگامی که یوسف‌درمصرصاحب قدرت شده‌بود پیمانه یی زرین درباراو نهاد و بتهمت دزدی گرفتارش‌ساخت وبعنوان گروگان‌نزد خویش نگاهش داشت . برای اطلاع از تفصیل این قضیه بداستان یوسف در تفاسیر معتبر (تفسیر سورهٔ یوسف) مراجعه کنید .
۳ - یقطین = کدوتنبل . ٤ - مکیال بکسر اول = پیمانه . ٥ - خرزین بروزن پروین تکیه‌گاهی‌را گویندکه برگوشه های صفه هاسازند (برهان). ٦ - نهمار بفتح اول = عظیم و بزرگ وبسیار.
۷ - تزکین = نسبت وتشبیه (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۸ - سرغین بروزن پروین بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای است وآنرانای ترکی نیز خوانند . ۹ - طواحین جمع طاحونه بمعنی آسیاست .

چو برختلی[1] گذارد کام باج آرند از رومش چواز هندی[2] زداید زنگ ساو[3] آرند از چینش

بزنگ اندر زلازل چونکه برعارض بود زنگش بچین اندر هزاهز چونکه برابرو فتد چینش

بگاه کینه حدادی که البرزست فطیسش[4] بوقت و قعه قصابی که مریخست سکینش[5]

بنطع رزم هربیدق[6] که از مکمن برون راند برد در ملکت بدخواه و بخشد فرّ فرزینش[7]

چودر کین طلعت افروزد نیایش گوی خرّادش[8] چو برزین قامت افرازد ستایش جوی برزینش

بصولت پیل کوشنده بدولت نیل جوشنده نه بل صولت دو چندانش نه بل دولت دو چندینش

گرفتم خصم رویین تن سرودم حصن رویین دز زبون دیوانه‌یی آتش نگون ویرانه‌یی اینش

یکی شیرست آتش خوی و آهن دل که در هیجا نماید خشك چوبی در نظر بهرام چوبینش

چو گاه کینه لشکر برسما شور هیاهویش چو وقت وقعه موکب برسها بانگ هیاهینش

کم از برفینه پیلی صد هزاران ریو ورهامش کم از گرگینه[9] شیری صدهزاران گیو و گرگینش

پدرش آن گرده مان بخش گردون رخش دولتشه که با این فر و مکنت آسمان میکرد تمکینش

برفت و ماند ازو نامی که ماند تا جهان ماند زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش

برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را قائد تبارك آن پدر کز فرّ و دانش پور چونینش

نیاش آن خسرو صاحبقران کز فرهٔ ایزد روان چونانکه جان و جسم فرمانبر خواقینش[10]

بکاخ اندر چو رویین صد هزاران گرد نوبانش بجیش اندر چو زویین[11] صدهزاران نیو نوئینش

ز شوق جان فشانی در صف هیجا دهد بوسه بخنجر حنجر سنجر بزوبین نای زوبینش[11]

زند باراستان از بهر طاعت رای چیپالش[12] نهد بر آستان از بهر خدمت روی روینش

چوزی ایوان نماید رای و سازد جای بر صدرش چو بر یکران نماید روی و آرد پای برزینش

---

۱ ــ ختلی بفتح اول و سکون دوم منسوب بـه ختلان و مقصود اسب ختلی است چون در ختلان اسبهای خوب تربیت می‌کرده اند . ۲ ــ هندی کنایه ازشمشیر است. ۳ ــ ساو بروزن گاو بمعنی باج و خراج است و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند (برهان). ٤ ــ فطیس = پتك آهنگران (حاشیهٔ چاپ کلهر). ٥ ــ سکین بکسر اول وتشدیددوم = کارد . ٦ ــ بیدق معرب پیاده و بمعنی مهرهٔ پیادهٔ شطرنج است . ۷ ــ فرزین = مهرهٔ وزیرشطرنج. ۸ ــ خراد بفتح اول و تشدیدثانی ، نام پادشاهی بودبفضل‌ودانش مشهور ــ و نام یکی ازپهلوانان‌ایرانی هم بوده‌است(برهان). ۹ ــ گرگینه بفتح اول = مبتلا بمرض گری . ۱۰ ــ خواقین جمع خاقان است ۱۱ــ زوبین وزوبین وژوبین نام پسر کیکاوس است . ۱۲ ــ چیپال لقب پادشاه لاهوربوده است .

چو برعرش برین بینی یکی فرخنده جبریلش　　چو برباد بزین یابی یکی سوزنده برزینش

ملك با خوی این دادا چرا نازد بـاخلاقش　　فلك با خام[1] این خسرو چرا بالد به تنینش

ملك کی بـا ملك همسر فلك کی باکیا همبر　　ز فضل آن فایده یابش زبذل این زایده چینش

فلك گر بالد از هوری ملك نازد بدستوری　　که صدخور باستین دارد نهان رای جهان بینش

سمیّ مصطفی آن صاحب صاحب لقب کامد　　امل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش

ز حزم اوست دین ایزدی جـاری تکالیفش　　ز رای اوست شرع احمدی نـافذ قوانینش

بیانش کز رشاقت[2] پایه برجوزاو عیوقش　　کلامش کز براعت[3] طعنه بر بیضا و پروینش

توگویـی کلك مانـی بوده نقاش عباراتش　　توگویی نطق عیسی بـوده قـوّال مضامینش

اگر دشمن شود فربه ز کلك اوست تهزیلش[4]　　وگر ملکت شود لاغر ز عزم اوست تسمینش[5]

فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش　　بلاغت کیست فرهادی که کلك اوست شیرینش

در اشعـار بلاغت بس بود اشعار شیوایش　　در اثبات رشاقت[2] بس بود ابیات رنگینش

مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش　　نبرد مـرتضی جویـی ببین آثـار صفینش

وزیرا صاحبا صدرا درین ابیات جـان پرور　　دو نقصـانست پنهانـی کـه ناچارم ز تبیینش

یکی در چند جا تـکرار جایز در قوافیش　　نه تکراری که دیوان را رسد نقصان ز تدوینش

یکی درچند شعر ایطا[6] نه ایطایی چنان روشن　　که باشد بیمی ازغماز و باکی ازسخن چینش

نپنداری نـدانستم بدانستم نتـانستم　　شکر تب خیز ودانا ناگزیر ازطعم شیرینش

وگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز فاقـه　　پلاسین پوشد آنکو نیست سنجاب وپرندینش[7]

---

۱ - خام اشاره بکمند است. ۲ - رشاقت بفتح اول = سبکی و لطافت و زیبایی. ۳ - براعت بفتح اول = تفوق. ٤ - تهزیل = لاغر کردن. ٥ - تسمین = فربه کردن. ٦ - ایطا باز گردانیدن قافیتی است دوبار و آن دو نوعست جلی وخفی. ایطاء جلی چنانك بوسلیك گفته است :

درین زمانه بتی نیست ازتونیکوتر　　نه برتو برشمنی از رهیت مشفق تر

... وایطاء جلی ازعیوب فاحش است درشعر الاکه قصیده دراز باشد چنانك ازبیست وسی بیت که دراشعار پارسی حدقصیده است بقول بعضی درگذرد یا قصیده را دو مطلع باشدپس شایدکه یك دو قافیت درمطلع دوم بازگرداند ... واما ایطاء خفی آنست که بعضی ازحروف زواید ... درقصیده‌یی مکررگرداند بروجهی که میان هردو فرقی توان نهاد چنانك آب وگلاب وساز گاروکامگاروشاخسار و کوهسار... واز آن خفی ترچنانك رنجوروم‌زدور... و بیشترشعرا در ایطاآت خفی مسامحت کرده‌اند ... (المعجم فی معاییراشعارالعجم- ص ۲۱٤ - ۲۱٦) ۷ - پرندین = هرجامه که از حریرسازند(حاشیهٔ چاپ کلهر).

قوافی نیست کژدم تا دوخشت ترنهم برهم　　پس از روزی دو بتوانم بدین تدبیر تکوینش

قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضع　　که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است بگزینش

زهی حسان سحر آرای سحر انگیز قاآنی　　که حسان العجم احسنت گو از خاك شروینش

تبارك از عباراتش تعالی ز استعاراتش　　زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تقنینش

حکایت گه ز جانانش شکایت گه ز دورانش　　نگارش گه ز نیسانش گزارش گه ز تشرینش

ز جانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش　　بگیهان سبّ و تقریعش بگردون ذم و تلعینش

گهی برلب ز بوالقاسم ثنا و بر رخ آزرمش　　گهی بر دم ز حشمت شه دعا و در دل آمینش

گهی از یاد دولتشه ز محنت لکنه در دالش　　گهی از ذکر حشمت شه ز عسرت لثغه[1] در شینش

گه از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش　　گه از هر یك دعا گفتن ولی باقصد تأمینش

گهی در شعر گفتن آنهمه اصرار و تعجیلش　　گهی در شعر خواندن اینهمه انکار و تهدینش[2]

گهی عذر قوافی خواستن وانطور تبیانش　　گهی برد امانی بافتن وان طرز تضمینش

کنون از بارور نخل ضمیرم یك ثمر باقی　　همایون باد نخلی کاین رطب باشد بساچینش[3]

دو مه زین پیش کم یا بیش بودم چاکر میری　　که کوه بیستون را رخنه برتن از تبر زینش

مرا با خواجه تاشی دیو دیدن داد آمیزش　　که صحن چهره قیر آگین بدی از زای تارینش

ز می آموده اندر آستان هر شب صراحیش　　به بنج[4] آلوده اندر آستین هر دم معاجینش

گهی از بی نبیذی کیك وحشت در سراویلش[5]　　گهی از بی حشیشی سنگ محنت در تساخینش[6]

چو جوکی موی سر انبوه و ناخنهای دست و پا　　دراز و زفت و ناهنجار چون پیل دهاقینش

اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس　　ز شب تا چاشتگه نهمار گادندی شیاطینش

بمن چون دیو در ریمن ولی من از شرش ایمن　　بلی چون مهر نورانی کرا یارای تبطینش[7]

نهانی خواجه با او رام چونان نفس باشهوت　　ولی وحشت ز من چون معده از حب السلاطینش

---

۱ ــ لثغه بضم اول و سکون دوم و فتح سوم آنست که در کلام شین را ثاء و راء را غین یا لام بگویند. ۲ ــ تهدین = سکون و آرامش. ۳ ــ بساچین = بقیهٔ میوه که در باغ بعد از چیدن بماند (حاشیهٔ چاپ کلهر). ٤ ــ بنج بفتح اول = بنگ. ٥ ــ سراویل بفتح اول جمع سروال بکسر اول بمعنی شلوار و جامه. ٦ ــ تساخین جمع تسخن و تسخان بفتح اول بمعنی دیگ کوچك و کماجدان. ۷ ــ تبطین = پنهان کردن.

ضرورت‌را بریدم زو که تا درعرصهٔ محشر / بپیوندم ابا پیغمبر و آل میامینش

خلاف امر یزدان بود و شرع پاك پیغمبر / رضای خواجه‌بی چونان که چونین رسم‌وآیینش

گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید / چو آمیزش بغساقش چو آلایش بغسلینش

ازین پس مادح پیغمبر و دارای دورانم / که ستوارست پیغمبر زدارا ملت و دینش

الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش / الا تا نار نبود فعل جز تجفیف[1] و تسخینش[2]

ملك پیوسته با چرخ برین انباز اورنگش / کیان همواره با مهر فلك همر از گرزینش[3]

درستایش اسدالله‌خان شیرازی وتخلص درنعت سیدانبیاء صلی‌الله علیه و آله

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع / که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع

بچشم صورت و معنی توان‌مشاهده‌کرد / کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع

مرا ز هرچه در آفاق طبع مستغنی‌است / ولی بعشق تو چون تشنه‌ام بآب ولوع[4]

ولوع تشنه بآب ارچه اختیاری نیست / مرا بعشق تو اینك باختیار ولوع[5]

ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ و مرا / برو دو چشم بخیلی نمیکند ز دموع

عنان سیل توانیم تافتن بشکیب / عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع[6]

علاج هر چه در آفاق ممکنست ولی / علاج چشمهٔ چشمم نمیشود ز نبوع[7]

نظر ز صید غزالان دشت عشق بپوش / اذ الخوادرفیها عن المهاة تروع

شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید / بعنبرین‌خطش آن‌زلف شد مگرمشموع

اذا اراك یغنی الفؤاد من طرب / کان حمامة بان علی الاراك سجوع

کند دو چشم تو با ما بجای ناز نیاز / بلی‌زمست نباشد عجب خضوع وخشوع

چه معجزست ندانم بزلف مفتولت / که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع

---

۱ ـ تجفیف = خشك کردن. ۲ـ تسخین = گرم کردن. ۳ـ گرزین بفتح اول = گرزن = تاج.
۴ ـ ولوع بفتح اول = حریص ۵ ـ ولوع بضم‌اول = حرص‌وآز. ۶ ـ هموع ـ جاری شدن وسیلان کردن (حاشیهٔ چاپ‌کلهر) ۷ ـ نبوع = بیرون آمدن (حاشیهٔ چاپ‌کلهر).

چه شد که فتنهٔ بیدار چشم فتانت | بعهد خسرو آفاق کرده قصد هجوع[۱]
زمین و هر که بر او خادمند و او مخدوم | جهان و هرچه در او تابعند و او متبوع
بشکل عقرب جراره بیست شمشیرش | که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع[۲]
بود بدعوی آجال حجتی قاطع | ولیك رشتهٔ آمال خصم ازو مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او | چنان غریب نماید که دل درون ضلوع[۳]
خیال سطوت او خصم را بدرّد دل | بحیرتم که چه بر خصم میرود ز وقوع
ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد | بر آن صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
بود [illegible] دهر عصر عصر او ممتاز | چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع[۴]
اگر چه از سخط روزگار دون پرور | سواد دیدهٔ حق بین او بود مفلوع[۵]
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او | بوقت وقعه رَوَد رود ِخون ز چشم دروع
بصیر تیست مر او را بچشم سر که بر او | نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
سخنوران سپس مدحت خدا و رسول | بنام نامی او نامه را کنند شروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم | که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
بکوه قاف برابر چسان نهم قیراط | ببحر ژرف مقابل چسان کنم ینبوع[۶]
زهی ملك سیری کز کمال قوت نفس | چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار | جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع[۷]
چو خصم فاعل کین تو گشت رفعش کن | بحکم قاعدهٔ کل فاعلٍ مرفوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا | که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
شهان ملك سخن را بحضرت تو نیاز | مهان بزم هنر را بدانش تو بخوع[۸]
ز هر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول | ز هر کناره بقصر تو جسته اند هبوع[۹]
بزرگوارا دارم طمع که برهاند | عنایت توام از کید روزگار خدوع

---

۱ - هجوع = خواب ۲ - ملسوع = مار و عقرب گزیده . ۳ - ضلوع بضم اول جمع ضلع بکسر اول بمعنی دنده . ۴ - اسبوع بضم اول = هفته ۵ - مفلوع = قطع شده . ۶ - ینبوع بفتح اول = چشمه . ۷ - ربوع بضم اول جمع ربع بفتح اول بمعنی جایی که بهار در آن اقامت می کنند . ۸ - بخوع بضم اول = اقرار کردن (حاشیهٔ کلهر) . ۹ - هبوع بضم اول = راه رفتن بسنگینی و آهستگی .

تو دانی اینکه بزرگان این دیار ازشعر   چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع

بخاکپای عزیزت هنر چنان خوارست   که مال درکف فیاض و زر بچشم قنوع

مرا زشعر همان منفعت که دهقانرا   بخشك سال ز کشت زمین نامزروع

عجب تر آنکه کسی جزتوئی که بشناسد   قشور را زلباب و نجیع[1] را زنجوع[2]

اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال   مرامگوی حریص و مرا مگوی هلوع[3]

نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش   بر آستان کریمان کشد نفیر ز جوع

کمال سفلگی آنرا بود که شام وسحر   کند بدونان بهر دو نان ز جوع رجوع

گهی ز بهر خوش آمد شود دخیل بخیل   گهی ز روی تملق کند رکوع وکوع[4]

غرض ببزم خداوندگار من بگذر   زمن سلام رسانش بصد خضوع وخشوع

پس از سلام ز من بازگو بحضرت او   که ای ز خشم توکودك ببطن مام جزوع

تویی که میکنی ازیك نظاره قلع جنود   تویی که میکنی ازیك اشاره بیخ قلوع

تویی که دشمن مال خودی زفرط نوال[5]   از آن بخلق مفیضستی و بخویش منوع

تویی سکندر و جود توهست آب حیات   همه چوخضر ازو بهره یاب وخود ممنوع

بنزد خلق عزیزست زر بنزد تو خوار   چوکذب پیش عدول و خطا بنزد وزوع[6]

ز بهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم   بدرگه تو گرایند از بلاد شسوع[7]

نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم   نه درزمان تو جز سیم و زر تنی مفجوع[8]

مرا چوخویش شماری مگر زغایت لطف   که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع

بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی   بحدّ خویش بود هر سجیتی مطبوع

قناعتست پسندیده نزد اهل هنر   ولی نه چندان کزجان طمع شود مرفوع

نه عاملم که مرا مایه ز انتفاع عمل   نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع

منستم و هنری کان درین دیار بود   چنان کساد که در تاب آفتاب شموع

---

۱ - نجیع = گوارا و نافع . ۲ - نجوع بفتح اول = آبی که آرد درآن ریزند وبشتر دهند .
۳ - هلوع بفتح = جزع کننده ٤ - وکوع بالفتح = لئیم . ٥ - نوال = بخشش. ٦ - وزوع بالفتح = الهام یافته.
۷ - شسوع بفتح = دور ۸ - مفجوع = مصیبت رسیده .

حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه که جاهلین عذر جریره از مخلوع [۱]
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من کـه عاملین ولایت ز حـاکم مقلـوع [۲]
کنون یکی زدومقصود من‌زلطف بر آر بشکر آنکه خدایت بخلق‌خواست نفوع
نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم در آب و آتش قلب حریق‌وعین دموع
بشرط آنکه چو حربا بشب ندارم پاس کـه‌کی نماید از مشرق آفتاب طلـوع
وگر بچشم توخوادم چوسیم وزرمگذار که خوار تر شوم از کثرت سؤال قنوع
مرا اجازهٔ ری ده مگر بهمت شاه سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع
عنان بمـدح پیمبر گـرای قاآنی که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع [۳]
شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود شدست از پی فرخنده ذات او موضـوع
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای ازو رسالهٔ ابداع را نمود شروع

در ستایش طاق ورواق مطهر ومنور امام ثامن ضامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثناء گوید

زهی بمنزلت ازعرش برده فرش تورونق زمین زیمن تو محسود هفت کاخ مطبق
تویی که خاك توبا آب رحمتست مخمّر تویی که فیض تو بافرّ سرمدست ملفق
چو دین احمد مرسل مبـانی تومشیّد چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
زهرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع زهرچه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
زآستان تـوحصنیست نه سپهر معظم زخاکروب توگردیست هفت کاخ مروق
کدام مظهر بیچون بود بخاك تومدفون که اززمین توخیزد همی خروش اناالحق
حصانت توبر از صد هزار حصن مشیّد رزانت تو بر از صد هزار کوه محلق [۴]
زبس‌رفیعی ومحکم زبس‌منیعی و معظم براستی که خموشیست در ثنای تو اوفق
چنان نماید سرگشته‌درفضای توگردون که درمحیط یکی بادبان‌گسیخته زورق

---

۱ ـ مخلوع : رسم جاهلیت براین بوده‌است که اگر کسی میگفت که‌این پسرمنست بتحقیق که خلع کردم اورا ، از آن‌پس‌بگناه‌او گرفته نمی‌شد (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ ـ مقلوع = معزول . ۳ـ نقوع بضم اول‌جمع نقع بفتح بمعنی غبار. ۴ ـ محلق بضم‌اول وفتح دوم وفتح‌وتشدید سوم= مرتفع .

بنزد نزهت تو نزهت بهشت مضیع — بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق

زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن — هزار صاحب وصابی هزار صابر و عمعق

چو برفرود سپهر برین که پردهٔ نیلی — بدامن تو نمودار هفت طارم ازرق

سپهر را بشکافد زهم تجلّی نورت — چنانکه صخرهٔ صمّا شود زصاعقه منشق

چه قبه‌یی تو که گررفع پایهٔ تو نبودی — زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ زیبق

چه بقعه‌یی تو که نبود بهای یك کف خاکت — هزار تخت مرصع هزار تاج مغرّق[1]

چه سده‌یی تو که در ساحت تو هست هماره — اساس شرع منظم امور کفر معوّق

چه کعبه‌یی تو که اینك زبهر طوف حریمت — دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق[2]

کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون — که هست برتری سده‌ات زسدره محقق

کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همایون — که از سمو[3] سموات برده قدر تو رونق

کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل — که میزند زشرف عرصه‌ات بعرش برین دق

تویی که خاك ترا همچو تاج ازپی زیور — فلك نهاده بتارك فرشته هشته بمفرق

تویی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی — زشکل طاق رواقت دهان گشاده چو فستق[4]

چنانکه هوش بسرفیض بافضای تومنضم — چنانکه روح بتن روح باهوای تو ملصق

زبهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین — بگرد بارهٔ خاك ازمحیط ساخته خندق

اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت — شود ز جلوهٔ آن طور چون تراب مدقق[5]

بسر سپهر برین رابود هوای پریدن — بدان امید که گردد بخاك کوی تو ملحق

ز نور بیضهٔ بیضا ربوده فر تو فرّه — فرازطارم امکان زده است قدر تو بیدق

فرود قبهٔ تو ماند این زبر شده خرگه — بکوی خاك بدامان آسمان معلق

عیون اهل خرد از غبار تست مکحّل — رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوّق

بنزد قبهٔ عالیت هفت گنبد گردون — چو پیش کوه دماوند هفت دانهٔ جوزق

---

۱ ـ تاج مغرق = تاجی که غرق در گوهر بود (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ ـ تکاور ابلق کنایه از روز گار است باعتبار شب و روز. ۳ ـ سمو بضم اول و دوم و تشدید سوم = بلندی. ٤ ـ فستق = پسته و معرب آنست. ۵ ـ تراب مدقق = خاك نرم و کوفته.

دلی که نیست هوا خواه آستان تو بادا — طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوّق
اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید — چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق[1]
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد — شمار منقبت را دوصد جریر و فرزدق
مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم — که هست هستی نه چرخ ازوجود تو مشتق
مگر سراچهٔ عدلی که در هوای تو تیهو — مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق[2]
مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که بخاکت — کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان — فراز خرگه لاهوت برفراشته سنجق[3]
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن — که از طفیل وجودش وجود گشته منسق
سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت — جهان جود بهین زادهٔ رسول مصدق
قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی — امین شرع ولیّ خدا خلیفهٔ بر حق
زهی عظیم بنا بقعه‌یی که هست ز فرّت — بنای شرع مشید اساس عدل محلق
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرّا — چو از طراز هیولا جمال هستی مطلق
سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش — بروزگار مؤید زکردگار موفق
نمود عزم که گردد حدود طاق رواقت — بطرز قصر سنمار[4] و بارگاه خورنق
بنیل و دوده و گلغونه[5] و مداد مزینّ — بزرّ و نقره و شنگرف ولاجورد منمق[6]
بسعی باقر شاپور کلك مانی خامه — که شکل پیل کشد نوك خامه‌اش پر بق[7]
بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش — نسیم مشك و شمیم عبیر ونکهت زنبق
چنانکه نیز مصوّر کند بصنعت خـامه — نعیب[8] زاغ ونعیق[9] کلاغ وصیحهٔ عقعق[10]
برنگ ریزی کلکش کند عیان بمهارت — نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق

---

۱ ـ جوسق معرب کوشك و کنایه از بروج فلکی‌است . ۲ ـ باشق = باشه و معرب آنست وباشه مرغ شکاری کوچکی‌است که دربی صیدهای مختصرمی‌رود . ۳ـ سنجق بروزن خندق واژهٔ ترکی بمعنی نشان و علم باشد . ٤ ـ سنمار نام معماری است که ساختن قصر معروف خورنق را بدو نسبت می‌دهند . ٥ ـ گلغونه = گلگونه وآن غازه وسرخی زنان باشدکه برروی مالند (برهان) . ٦ ـ منمق بضم اول وفتح دوم وتشدید سوم = مزین . ۷ ـ بق بفتح اول = پشه . ۸ ـ نعیب و نعیق بفتح اول = آواز زاغ ۹ـ عقعق بفتح اول وسوم = پرنده‌یی بشکل کلاغ وبعضی گویند نام زاغ است ـ عرب این پرنده راشوم میدانند.

بساحت تورقم کردنقشها که ز رشکش
زبان‌اهل‌بیان چون زبان خامه شودشق

چوگشت‌چنبرو سقف توازنقوش‌نوآیین
چونای فـاخته و گردن حمامه مطوّق

نهال فکرت قاآنی از سحـاب معانی
ببوستان سخن‌گشت در ثنای تومورق[1]

پس از ورود سرود از برای‌سال طرازت
زهی زمین تومسجود نه رواق معلق[2]

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله‌ثراه گوید

دوش دیدم یکی خجسته وثاق
طاق او جفت، طاق هفت طباق

صحن‌او خورده با ارم سوگند
سقف او بسته با فلك میثاق

از یکی سو نهاده تا سر سقف
از یکی گوشه چیده تا دم طاق

نسخهٔ هیأت‌و کتـــاب نجوم
جلد تهذیب و دفتر اخـلاق

صحف فضل و منطقی اجـزا
کتب نظـم و هندسی اوراق

سفر هـا از مبـاحث مشاء[3]
جلد ها از دقـــایق اشراق[3]

از تـــآلیف گوشیار[4] دقیـق
از تصانیف بـــوعلی دقاق[5]

نسخه‌یی چنـد هم ز موسیقی
در مقامات کوچاك و عشاق

از نشابور و زابل و تبریـــز
از نهاوند و اصفهان و عراق

نسخ نسخ و رقعهای رقـــاع
صحف ثلث و فـــردهای سیاق

تهنیت خـوان بنزد عقل شدم
کای حکیم جهان علی الاطلاق

بهـر تعلیم علـم رسطالیس
جاکند اندرین خجسته رواق

یا نـه ادریس از پی تدریس
جا در اینـجا کند باستحقاق

یا نه صدرا بصدر این محفل
رمز اشراق گوید از اشفاق

---

۱ - مورق ـ شاخ و برگ دار (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ ـ این ماده تاریخ بحساب جمل مساوی سال ۱۲۵۰ هجری (قمری) است . ۳ - مراد ازمشاء یا حکمت مشاء فلسفهٔ ارسطو ومراد ازحکمت اشراق فلسفهٔ افلاطون است . ٤ - مراد ازگوشیار ابوالحسن کیا گوشیاربن لبان باشهری گیلانی‌منجم بزرگ نیمهٔ دوم‌قرن چهارم هجری است. ۵ - ابوعلی دقاق یکی ازمشایخ بزرگ صوفیه است وشرح حال وی را درتذکرة الاولیاء عطار می‌توان یافت.

یا ابونصر اندرین منزل — بحث مشاء را کند اطلاق
یا شهیدین اندرین مجلس — لب گشایند بهر استنطاق
یا پس از حل و عقد ملك ملك — جا گزینند درین خجسته وثاق
شاه غازی ابوالشجاع که هست — کف کافیش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او — شده نه چرخ خاضع الاعناق
مرگ بر روی خنجرش مفتون — فتح بر زلف پرچمش مشتاق
خنگ او تنگ صرصر از تعجیل — تیغ او رشك دوزخ از احراق
هست هنگام کین بپشت سمند — احمدی کینه جو بپشت براق
خون ببندد ز بأس او بعروق — جان درآید زلطف او بعراق
حمرتی کز افق پدید آید — چون گشایی نظر باستحقاق
از طلوع و غروب بیضا نیست — کش فلق یا شفق کنی اطلاق
خون خصمش زبسکه خورده سپهر — کرده‌است ازمراغه[1] سرخ آفاق
روز هیجا که نای رویین را — بود از فرط ناله بیم خناق
بهر نومیدی خصامش چرخ — گوید الیوم مالهم من واق[2]
باکفش چون عروس بخشش را — عقد بست آسمان بصدق صداق
بحر و کانرا صداق کرد و کنون — کف او میکند ادای صداق
دیگرش اینقدر معونت نیست — که کند جفت خویش را انفاق
بهر تقدیم خدمتش که ملك — جسته پیوسته از حق استیفاق[3]
داده پروانه عقل روشن رای — برکه بر هفت شمع هفت طباق
عجلوا بالغدوّ و الآصال — ارکضوا بالعشی و الاشراق[4]

---

۱ ـ مراغه بمعنی تمرغ است یعنی درخاك غلتیدن ، و گویا مخالف استعمال عرب است چه باین معنی فقط باب تفعیل و تفعل استعمال می‌شود ومراغه فقط بمعنی اسم مکان یعنی محل غلتیدن آمده‌است نه‌مصدر(حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ‌وزارت فرهنگ ـ ص۱۶۲). ۲ - یعنی امروز آنانرا نگاهداری نیست. ۳ ـ استیفاق ـ طلب وفاق کردن . ٤ ـ هردومصراع یعنی : بشتابید بامداد وشبانگاه .

چرخ مانند بندگان بستست / کمر از بهر خدمتش ز نطاق
باز با عقل نکته دان گفتم / کای مهین خلق واهب خلاق
ملك از محرمان کرا کردست / حارس این وثاق عرش رواق
ماه تابنده‌است یا خورشید / چرخ گردنده است یا آفاق
گفت اینان نیند محرم راز / زانکه از اهل ریمنند[1] و نفاق
کس بدین پایه از شرف نرسد / جز سپهر وفا و قطب وفاق
زادهٔ الفت آن سخنور عصر / کاسمانش ستوده در اخلاق
آنکه مانندهٔ سخنور طوس / خردش برگزیده در افلاق[2]

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی‌خان رحمه‌الله فرماید

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق / در میان من و منظور من افتاد فراق
دهر ازظلمت شب غالیه‌گون بود هنوز / کان بت غالیه مو بیخبر آمد بوثاق
طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت / جفت گیسوی درازش بدلازاری طاق
آن یکی گفتی برصبح زشامست دوطوق / وین دگر گفتی برسیم زمشکست دوطاق
بر لبش روح چو فرهاد بشیرین مایل / بر رخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق
در حلاوت لب شیرینش نتیجهٔ شکر / در صباحت رخ رنگینش نبیرهٔ اسحاق
چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست / زهره با ذوذنبی جفت ومهی با دومحاق
یا یکی عدل در آویخته باوی دوستم / یایکی صدق در آمیخته با وی دو نفاق
نه چو اودر همه چینستان کس دیده صنم / نه‌چواودرهمه‌ترکستان کس‌دیده‌وشاق[3]
الغرض آمد وبنشست وزمخموری شب / کرد خمیازه وهی اشك فشاند از آماق
زود برجستم و یك شیشه میش آوردم / که گوارنده تر از شهد روان بد بمذاق

---

۱ ـ ریمن‌را صاحب برهان بمعنی مکار ودغا بازگرفته است ولی ظاهراً شاعرآن‌را بمعنی مکر وحیله بکاربرده‌است والبته این استعمال چندان دقیق نیست . ۲ـ افلاق بکسراول = آوردن مطالب غریب در شعر و چنین شاعری را مفلق (بکسرلام) گویند . ۳ ـ وشاق = غلام مقبول و پسر ساده (برهان) .

شیشهٔ می را شریان بگشادم زگلو — بهر آن راکه زبسیاری خون داشت خناق
وین عجبتر که زشریانش چو بگرفتم خون — ز امتلا باز در افتاد همانده بفواق[۱]
ریختمش از گلوی شیشه چو در کام قدح — کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق
دفع خمیازهٔ وی کردم از آن عطسهٔ روح — که بدی نکهت آن زهر بلا را تریاق
مر مرا دید بهر حال مهیای سفر — موزه در پا وعصا بر کف و پاتابه بساق
گفت زینجا بکجا داشتی ایدون آهنگ — گفتم ای شور بتان راست بگویم بعراق
چون شنید این سخن آهنگ جزع کرد وز جزع — گهر افشاند بگلبرگ وشدش طاقت طاق
گفت قاآنی احسنت چه روداد ترا — کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق
نه تو گفتی ز تو تا حشر نبرم پیوند — چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق
تا بکی راه مخالف زنی اندر پرده — راستی راه دگر زن که نیی از عشاق
محرم خانه و آنگاه بدین حیلت وغدر — محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق
هجر سهلست بدین هیأت و ترکیب چسان — رفت خواهی بسفر بی بنه و خیل ورفاق
خاصه این فصل که چون باده گساران لاله — دارد از بادهٔ گلرنگ بکف کأس دهاق[۲]
بهتر آنست که تا لاله بکف دارد جام — با گلی نوشی در پای گل سرخ ایاق
جنبش سرو نوان بین بلب آب روان — وز پی عیش بسر او نقد روان کن انفاق
مکن آهنگ عراق ایدر ودر سایهٔ سرو — راست بنشین وبخور باده بآهنگ عراق
گفتم ایمه گله ها دارم از چرخ و زمین — که تفو باد برین نه فلك و هفت طباق
از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم — که ببلغار بباید شدنم یا قبچاق[۳]
دیر گاهیست که از سفلگی و بیمهری — بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق[۴]
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم — باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق
بسکه حرفم چو طبیبان زعلاجست ودوا — می نگویم سخن از اطعمه همچون بسحاق
هیچکس را نبود خواهش دامادی من — دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق

۱ ــ فواق بفتح اول = هکك که بمعنی جستن گلو وسکسکه است . ۲ ــ کأس دهاق = پیمانهٔ پر .
۳ ــ قبچاق دشتی است درماوراءالنهر که محل سکونت ترکان سلجوقی بود . ٤ ــ زعاق = تلخ
و ناگوار (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

بکرهـای سخنم را بخطا خاطب دهر ‌ ‌ ‌ عقد نابسته دهد زود بیکره سه طلاق

بکنیزی دهـم آن پـردگیان را بـامیر ‌ ‌ ‌ بغلامیش گرم بخت دهد استحقاق

اعتضـاد ملك و ملك که از بدو وجود ‌ ‌ ‌ بهتر و مهتر ازو یـاد ندارد آفاق

خواجهٔ عصر اتابك که پس ازبار خدای ‌ ‌ ‌ هست دست کرمش جـانوران را رزاق

با نسیم کرمش نار نمـاید ترطیب ‌ ‌ ‌ با سموم سخطش آب نمـاید احراق

ایکه مانند غلامان بارادت شب وروز ‌ ‌ ‌ خدمتت را فلك از کاهکشان بسته نطاق

هردرختی که بدوران توشاخ آرد وبرگ ‌ ‌ ‌ بثنای تو سخنگوی شود چون و قواق[1]

خرد ار رزق خورد رای توهستش رازق ‌ ‌ ‌ عدم ار خلق شود حکم توهستش خلاّق

زمیستی بتواضع فلکی در رفعت ‌ ‌ ‌ قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق

ظلم درعهد تو مظلوم تر ازطفل رضیع ‌ ‌ ‌ جود در دور تو مبغوض تر از کودك عاق

عزمت ازوهم گرو گیرد درروز رهان[2] ‌ ‌ ‌ رخشت از باد سبق جوید هنگام سباق

خرگه جاه ترا دولت و بختست ستون ‌ ‌ ‌ درگه قدر ترا نصرت و فتحست رواق

بـا دل راد تـو ایـام برست از فـاقه ‌ ‌ ‌ باکف جود تو آفاق بجست از املاق[3]

خنگ اقبال ترا چنبر چرخست رکاب ‌ ‌ ‌ جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق[4]

کشتی حلم ترا تودهٔ غبرا لنگر ‌ ‌ ‌ آتش خشم تـرا صخرهٔ صمـا حراق[5]

بـاکف جود توکالای کرم راست رواج ‌ ‌ ‌ بـا دل راد تو بـازار سخن راست نفاق

نیست با بـارقهٔ خنجر تو برق بریق[6] ‌ ‌ ‌ نیست چون رفرف اگرچند سریعست براق[7]

هرچه اغراق کنم وصف تونتوانتم ازآنك ‌ ‌ ‌ پایهٔ وصف تو آنسو ترك است از اغراق

---

۱ ـ وقواق بفتح اول نام جزیره‌ییست ازجزایر دریا وبعضی گویند نام کوهی‌است ... و در آن کوه درختی است که بار و میوهٔ آن بصورت آدمی‌و حیوانات دیگر نیز می باشد و از آن صورتها صداهای عجیب و غریب بر می آید وسخن می کنندو جواب می دهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز ندهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق می گویند (برهان) .
۲ـ رهان بکسراول = گرو برداشتن و رهن گرفتن ، ۳ـ املاق بالکسر = فقرو فاقه ، ٤ ـ یتاق = یتاغ : واژهٔ ترکی بمعنی پاسبانی . ۵ ـ حراق بضم اول = قو وچیزهایی که زود آتش می گیرد .
٦ ـ ظاهراً بضم اول وفتح دوم وسکون سوم مصغر برق است . ۷ ـ رفرف وبراق هردو نام اسبهایی است که برای سواری وصعود پیغمبراکرم درشب معراج آوردند . حضرت بابراق از زمین بآسمان رفت و در آسمان رفرف‌را سوارشده بمقام قرب رسید.

تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده		نافریدست چو تو فردی در حسن سیاق

بسکه بگذاشته با دست ایادی کرمت		همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق

بس عجب نی که بعهد تو ز ما در زایند		خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق

نطق شیرین دلاویز تر از راه دو گوش		خلق را چاشنی روح دهد در اذواق

عندلیبی تو وحساد تو مشتی وزغند		کز پی نقنقه پر باد نمایند اشداق[1]

خلد ز آرایش بزم تو شود مات چنان		روستایی که بشهری گذرد در اسواق

اندر آنروز که آهنگ محاربت کنند		راست چون سیل دقاق[2] ازدوطرف خیل عتاق[3]

گوش را دمدمهٔ کوس بدرد پرده		روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق

خنجر آژده چون نجم ز هرسو طالع		تیغ صیقل زده چون برق ز هر سو براق

گرد با تیغ ملاصق شده و خاك بخون		چون شفق با غسق ولیل وعشی با اشراق

سر گردان را از زخم تبر درد دوار		سم اسبانرا ز آلایش خون رنج شقاق[4]

کشتگانرا همه طبل شکم آماس کند		همچو مستسقی کاورا ورم افتد بصفاق[5]

مردومرکب همه صف بسته چو کوه ازدوطرف		خوی روانشان ز تن آنسان که ز که سیل دفاق

نقش آفات مصور شود اندر ابدان		شکل آجال مجسم شود اندر احداق

با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت		با هم ازدهشت اجفان[6] نپذیرند اطباق

تیغ توچون ملك الموت در آن دشت بلا		کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق[7]

قی کند رمح توهرخون که خورددرصف کین		چون مریضی که زسودا بودش رنج مراق

زهر قهر توشود در صف کین بهرهٔ خصم		در سقر قسمت فساق چه باشد غساق[8]

تا الف لام شود شامل افراد همه		اندر آنوقت کزو قصد کنند استغراق

لام لطف تو بود شامل آنکو چوالف		فردویکتا بودش باتو دل از فرط وفاق

---

۱ ــ اشداق جمع شدق بمعنی دوجانب دهان(حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ ــ دفاق = ریزنده (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۳ ــ خیل عتاق = اسبهای نجیب (حاشیهٔ چاپ کلهر). ٤ــ شقاق بکسراول ــ بیماریی است که باعث شکافته‌شدن سم اسبان می شود . ٥ ــ صفاق پرده‌یی است که امعاء را در خود پوشانیده است . ٦ ــ اجفان بفتح اول جمع جفن بضم اول بمعنی پلك چشم . ۷ــ ازهاق بکسر اول = باطل کردن و ازبین بردن . ۸ ــ غساق بفتح اول = چرك جراحت .

ماه بخت تو ز کید حدثان ایمن باد تا همی ماه فلك راست بهر ماه محاق

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زادهٔ شبرنگ ای اصل تو از نوبه و ای نسل تو از زنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت ای دایهٔ پتیاره[1] و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان مگرت بوده پدر غالیه مادر کت مانده بمیراث از آن بوی و ازین رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار دربان رخ یاری و درمان دل تنگ
یك حلقه پریشانی و یك سلسله شیدا یك گله پرستویی و یك بادیه سارنگ
یك مملکت آشوبی و یك معرکه غوغا یك طایفه ریحانی و یك قافله شبرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم جولان تو در خلخ و میدان تو در گنگ
از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل همشیرهٔ قطرانی و نوباوهٔ ارژنگ
اسپهبد زنگیّ و ولیعهد نجاشی دارندهٔ چینیّ و طرازندهٔ ارتنگ
تاری ز تو و زنافهٔ تاتار دو صد تار بویی ز تو و ز سنبل خود روی دو صد تنگ
چون دام همه پیچی و چون خام همه چین چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ
با عود پسر عمی و با مشك برادر با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز دیوانرا سالاری و دزدانرا سرهنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل سوداگر سودانی و همسایهٔ افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع با نخوت گلچهری و با لابهٔ اورنگ[2]
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ
برماه سرا پرده زدستی مگر از عجب خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ
حامی تو بنفرین پدر گشته سیه روی تا حشر نگونساری از آلایش این رنگ
حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ

---

۱ ـ پتیاره = زشتی و نازیبایی. ۲ ـ اورنگ و گلچهر نام دو تن از عشاق معروف است. خواجه حافظ فرماید :

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

آینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت ‌ ‌ ‌ با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ
اندام مهم نخل بلندست و تو عرجون[۱] ‌ ‌ ‌ بالای بتم تاك ستاکست و تو باشنگ[۲]
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند ‌ ‌ ‌ چون شد که تو نهماد ادب گشتی و فرهنگ
صبر دل عشاق همی سنجی ازیراك ‌ ‌ ‌ چون کفهٔ میزان ز دوسو بینمت آونگ
بالا زده‌یی ساق چو زاهد که ز وسواس ‌ ‌ ‌ دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ
یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی ‌ ‌ ‌ سرپاچه بمالند و برند ازدوسو آهنگ
از مردمك دیده اگر دوده نساید ‌ ‌ ‌ نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ
ما درد سرعشق تو داریم اگر چه ‌ ‌ ‌ آسوده شود درد سر خلق ز شبرنگ[۳]
چون چنگ نکیسایی و هرموی تو از تو ‌ ‌ ‌ آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز ‌ ‌ ‌ چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ
میزان رخ یاری و در کفهٔ تارت ‌ ‌ ‌ صد تبّت و تاتار نسنجند بجوسنگ
تقویم مه رویی و آویخته مویت ‌ ‌ ‌ چون خط جداول برصد نامهٔ جیسنگ[۴]
ماناکه دل و جسم منت عاریه دادند ‌ ‌ ‌ تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و گنگ[۵]
تابد رخ یار از تو چو خورشید ز روزن ‌ ‌ ‌ یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس ‌ ‌ ‌ یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه ‌ ‌ ‌ یا مشتری از پنجره یا ماه ز پا چنگ[۶]
یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر ‌ ‌ ‌ یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ
مانی بغرابی که بود جفت حواصل ‌ ‌ ‌ یا بچهٔ زاغی که بشهباز زند چنگ
یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو ‌ ‌ ‌ ازبهر ریاضت ز بر بتکدهٔ گنگ
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب ‌ ‌ ‌ یکدست بپیشانی و یکدست بآرنگ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم ‌ ‌ ‌ گردد که تعلیم گهی راست گهی چنگ

۱ـ عرجون بضم اول اصل شاخه‌یی است که پس از چیدن خوشه‌های خرما کج می‌شود و بدرخت باقی میماند. ۲ ـ باشنگ = خوشهٔ کوچك انگور ۳. ـ شبرنگ نام کلی باشدسیاه رنگ و مایل بزردی ۴ـ جیسنگ نام پادشاه کشمیر و معنی آن (شیر پیروزی) است. ۵ ـ گنگ هرچیز خمیده و کج و گوژ را گویند عموماً و گوژ مادر زاد را خصوصاً (برهان) . ۶ ـ پاچنگ = دریچه .

یا عود قماری ز برمجمر سیمین   یا مشك تتاری ز بر لالهٔ خود رنگ
یاگرد سپاه شه گیتی که گه کین   برچهرهٔخود پرده کشد تادوسه فرسنگ
شهزاده فریدون ملك باذل عادل   کش بارخدا بردو جهان کرده کنارنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش   اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان   اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو درموسم گرما   از شهپرشهباز کند مروحه تورنگ[1]
آسایش ملك تو رسیدست بجایی   کز بأس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال ببالد چو تو برتخت بری رخت   آجال بنالد چو توبر رخش کشی تنگ
چون‌قلب‌همه‌روحی‌وچون‌روح همه‌عقل   چون‌عقل‌همه‌هوشی وچون‌هوش‌همه سنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاووس   باشوکت‌جمشیدی وباحشمت‌هوشنگ
گر کودك بخت توکند میل ترازو   نه‌گنبد گردون سزدش‌کفهٔ نارنگ[2]
آسیمه‌شودچرخ چوخنگ توکندخوی   دیوانه‌شودعقل‌چوکوس‌تو‌کشد غنگ[3]
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین   در قصرتو بر حاجب دربان نفتد زنگ
وین طرفه که‌گر حاجب کاخ توشودپیر   از چهرهٔ او جود تو بیرون برد آژنگ
از جوهر رای توکس ار آینه سازد   آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش   از بیم نیارد که‌کشد صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین دمد از پنجهٔ ضیغم   با عدل توشاهین رمد ازسایهٔ سارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم   چون دل‌که ز افزونی دانش نشود تنگ
با پنجهٔ حزم تو بود دست یقین شل   با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب   با دست درافشان‌توگوهردمد از سنگ
چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم   چون گرزبچنگ توبود زلزله درزنگ

۱- تورنگ = تذرو که امروز آن‌را قرقاول گوییم. ۲- اشاره باین بیت خاقانی شروانی است:
بس طفل کارزوی ترازوی زرکند   نارنج ازآن‌خرد‌که ترازو کندز پوست
۳- غنگ = صدا و آواز بلند .

هر جا که سنان تو بکین شعله فروزد | خاك از تف اوسوزد تا چندین فرسنگ
در حیّز اقبال تو امکان شده پنهان | در چنبر فتراك تو گردون بود آونگ
از هستی تو زیب برد صورت امکان | بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
نصرت نشود جز بخم خام مفتون | دشمن نزید در ابر فرّ تو بنیرنگ
فتحست پدیدار بهر جا زنی اختر | دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ
ازبأس تو برجبههٔ افلاك فتد چین | وزبیم تو از چهرهٔ خورشید رود رنگ
بی حکم تو جریان قضا را نبود روی | با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ
در دولت تو واصل دهرست همه فخر | وزکینه توحاصل خصمست همه ننگ
نوباوهٔ عمرست بنانت بگه بزم | همشیرهٔ مرگست سنانت بصف جنگ
نیوان وغا را شکنی برز بیك گرز | دیوان دغا راگسلی چنگ بیك هنگ
رمحت خلف عوج نماید بدرازی | کش لجهٔ خون موج زند تا بشتالنگ[1]
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد | سنبل شکفاند ز زمینهای زراغنگ[2]
در عهد تو شهباز بود مضحکهٔ کبك | وز عدل تو ضرغام بود مسخرهٔ زنگ
شاها ملکا دادگرا ملك ستانا | دور از توبجان هست مرا انده آونگ
تن خوار وروان زار واجل یار وامل خصم | جان تفته ودل کفته وقد جفته وسردنگ
با اینهمه از دور دهد چهر توام نور | چون مهر که ازچرخ یاقوت دهد رنگ
ابری تو ومن خاك که با بعد مسافت | مست از تومرا زیب وفروزینت اورنگ
گرقرب عیان نیست ولی قرب نهان هست | با قرب نهان قرب عیانرا نبود سنگ
دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ | کز دیدهٔ سر دوری وز دیدهٔ سِرّ تنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز | هم در منی آنگه که بوصلت کنم آهنگ
جانی تو ومن جسم که با دوری صوری | هست ازتومرا هوش وحواس وهنر وسنگ
دورستی و نزدیك نهانستی و پیدا | زانسان که بتن توش وبسرهوش وبدل سنگ
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند | یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ

---

۱ ــ شتالنگ = استخوان کعب که آن‌را قوزك یاوقاب نیز نامند . ۲ــ زراغنگ = زمین‌ریگزار.

تا پیل و رخ و اسب و شه و بیدق و فرزین / دارند کشاکش همه در عرصهٔ شترنگ
بادا بسرت چتر ز گیسوی مهی شوخ / بادا بکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش / اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ[1]
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی / یغاره بمانی زنی و طعنه بارژنگ
ور کلك تو زینگونه همی نقش نگارد / زوداکه ز خجلت بدرد پردهٔ ارژنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

بعزم ری چو نهادم برخش زین خدنگ / شدم بکوههٔ آن چون بتیغ کوه پلنگ
چو رود نیل سبك رخش من براه افتاد / نشسته من ز بر او چو یك محیط نهنگ
بسان کشتی کش موج سوی اوج برد / بکوه و شخ شده از شهر قرب یك فرسنگ
که ناگهان مهم ازپی رسید مویه کنان / دو ذوذؤابه اش از طرف گرد ماه آونگ
بسرو کاشمری بسته عاریت گویی / نگارخانهٔ چین و بهارخانهٔ گنگ
دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد / دو ابرویش همه بر گوشه چون کمان پشنگ
چو یال شیر دو گیسو فکنده از بردوش / ولی چو نافهٔ چین مشك سای و غالیه رنگ
ببیش دانهٔ خالش در آن ترازوی زلف / هزار خرمن دین را عیار یك جوسنگ
کله شکسته کمر بسته موی پر آشوب / شراب خورده عرق کرده روی پر آژنگ
رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود / ز هر دو زلف دوافعی گرفته بر سرچنگ
خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن / رخش منقش و رنگین چو دیبهای فرنگ
معلق از خم برگشته گیسویش دل من / چو مرغ سوخته بالی که بر کشند بچنگ
چه دید دید مرا برنشسته برکوهی / که کرد پیکر او جا بآفرینش تنگ
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر مشت / چو شیر شرزه یکی باره زیر زین خدنگ
چه گفت گفت سفر سنگ را بفرساید / تو سوده می نشوی گر شوی دوصد فرسنگ
بحار را سم اسب تو سوده موج بموج / جبال را پی رخش تو کفته سنگ بسنگ

۱ ــ رنگ = محنت و آزار و رنج (برهان).

زبسکه‌در که وشخ سنگ راکند پرتاب — گمان بری که سم رخش تست قلماسنگ
مگر نه دی شدو آمد بهار ودر کهسار — زبسکه لاله‌چرد لعل روید ازسم رنگ
روان بزمزمه آید ز نالهٔ بلبل — بمغز عطسه در افتد ز نکهت شبرنگ
نسیم مشك دهد بوی سبزه و سنبل — صلای عیش‌زند صوت صلصل وسارنگ
از آن زحنجر بلبل صدای زنگ آید — که گل‌دمید زگلبن‌بشکل طاسك‌زنگ
سفر کنی بچنین فصل کز ختا و ختن — کنند عارف وعامی بدین دیار آهنگ
حکیم خوانی خود را تفو براین‌حکمت — که کاش‌بودی‌عیاّر وشوخ‌ورهزن‌وشنگ
بگفت این و بخورشید ریخت سیّاره — بدان‌دوعقرب جرّاره سخت برزدچنگ
دومژّه‌اش‌شده‌همچون دوخوشه‌مروارید — زهردوجزع گهر ریخت بسکه‌آن‌بت شنگ
چو تار چنگ پریشید تارها بر روی — خمیده ازبس آن تارها ستاد چو چنگ
زبسکه موی‌همی کند وریخت‌بررخسار — بروم چهره شد ازهر کران قبایل زنگ
بگفتم ای مدد روح و ای ذخیرهٔ عمر — ز دلربایی بر فوج دلبران سرهنگ
مگر ندانی کامسال شهریار جوان — بفرّخی و سعادت نشست بر اورنگ
بهار من رخ شاهست گو مباش بهار — بر بهشت چه ارزد بهار خانهٔ تنگ[1]
بشارتم رسد ازبام و در که قاآنی — بپای بوس‌ملك رو مکن بفارس درنگ
بر آن سرم که بعزم رکاب بوسی شاه — زکهکشان بشکم رخش‌را ببندم تنگ
چواین‌شنیدطرب کردورقص کردونشاط — چنانکه گفتی‌ازمی‌شدست‌مست وملنگ
معلقی دو سه از ذوق زد کبوتر وار — چنانکه صیحه زنان اوفتاد واله‌ودنگ
گهر ز جزع یمانی چکاند باراباز — شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگا تنگ
بعشوه گفت مرا هم ببر بهمره خویش — مهل بپارس بمانم اسیر محنت و رنگ
بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد — ترا ببندگی خویش شاه با فرهنگ
بگفت گیسو چوگان کنم زنخدان گوی — چوشه ببازی چوگان وگو کند آهنگ

---

۱ ــ تنگ نگارخانهٔ مانی‌را گویند خصوصاً و باین‌معنی باتای مثلثه هم‌آمده‌است (برهان) وظاهراً باین صورت مخفف ازتنگ است .

وگر خدنگ وکمان بایدش زبهرشکار | ز ابروانش کمان آورم ز مژّه خدنگ
ورش هواست که تورنگ و کبک صید کند | نه من بقهقهه کبکم بجلوه چون تورنگ
چو درع خواهد ها زلفکان منش زره | چو تیرخواهدهامژگان منش خدنگ
همش ز حلقهٔ چشمان رکابدار شوم | که با مجرّه عنان درعنان نمایم تنگ
وگر کمند وکمان بایدش ز ابرو وزلف | کمان مشکین توزم کمند غالیه رنگ
اگر بنظم دری خاطرش نماید میل | نوای مدحت او سرکنم بدین آهنگ

مطلع ثانی

که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ | خدیو ملك ستان شهریار با فرهنگ
جهان گشای ابوالنصر ناصرالدین شاه | که ساخت کوسش گوش سپهر پرزغرنگ
امان عالم و حرز جهان و جوشن جان | مثال قدرت وتمثال هوش و معنی هنگ
سریر دولت و اکلیل مجد وتاج سخا | پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
برندهٔ رگ شریان فتنه درگه صلح | درندهٔ دل شیران شرزه درصف جنگ
بتارکش عوض مغزعقل و دانش وهوش | بپیکرش بدل پوست فرّ وشوکت وسنگ
بفرق او ز شعف رقص میکند افسر | بپای او ز شرف بوسه میزند اورنگ
ز استقامت عدلش شگفت نی کز بیم | فرو کشد بشکم چنگهای خودخرچنگ
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی | چوحوت راست نمودی بر آسمان خرچنگ
کمال فضل و هنر را کلام او برهان | لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
گر آب و آینه از رایش آفریده شدی | نه آن زلای مکدّر شدی نه این ازرنگ
زهی دو بازوی بخت ترا خرد تعویذ | زهی ترازوی عمر ترا ابد پاسنگ
کست بوهم نگنجد از آنکه ممکن نیست | که کوه قاف بگنجد بکفهٔ نارنگ
نه یك نهال چوقد تو رسته در فردوس | نه یك مثال چوروی تو بوده درارژنگ
ز سهم تیر تو ارغنده[1] شیر خون گرید | به بیشه یی که از آن بیشه رسته چوب خدنگ

---

۱ ـ ارغنده بروزن شرمنده = قهرآلود وغضبناك

چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل | چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ
ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه | ز بأس عدل تو در کاروان ننالد زنگ
ز پاس عدل تو شاهین بظهر گرم تموز | ز پر خویش کند سایبان بفرق کلنگ
شب سیاه بشبرنگ اگر سوار شوی | ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ
چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر | بخصم چو نکه خدنگ افکنی ز پشت هدنگ[۱]
ز موی شهپر جبریل خامه اش باید | مصوّری که زند صورت ترا بیرنگ
از آنکه زین سمند ترا از آن سازند | بشاخ طوبی نازد بییشه چوب خدنگ[۲]
بروز کینه که از گرد اسب و خون سپاه | شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ[۳]
ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش | ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ
ز خون و زهرهٔ گردان که بر زمین پاشد | گمان بری بهم آمیختند باده و بنگ
ز زخم تیر شود طاس چرخ پالاون[۴] | بیال مرگ نهد خم خام پالاهنگ
شها ز سهم وزیر تو پیل رخ تابد | بتازی اسب نگیرد سبق پیادهٔ لنگ
براسب چوبین گویی سوار مومین است | اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارچنگ[۵]
چو تیغ برکف بر رخش برشوی گویی | نشسته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ
رخ ستاره مجدّر کنی ز نوک سهام | دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو | زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ[۶]
مخمر از می و مشکت دو رخ ز خشم و غبار | مشمر از پی رزمت دو دست تا آرنگ
شها به آذربایجان تو تا کشیدی رخت | چو دود آذر پیچان شدم ز محنت و رنگ
تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست | که بی تو چون مه سی روزه قامتم شده چنگ
کنونکه آمدی و آمدم بحضرت تو | ببزم عشرت من زهره برکشد آهنگ

---

۱ ـ هدنگ = اسب سفیدمو . ۲ ـ خدنگ نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ باین اعتبار می گویند . ۳ ـ کرنگ بضم اول اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد . ۴ ـ پالاون = آبکش . ۵ ـ اکوان وارچنگ نام دو دیو است . ۶ ـ شترنگ همانست که امروز صورت معرب آن (شطرنج) را استعمال می کنیم .

چو نعمت توقوافی از آن‌مکرر شد | که بی‌حضور توام بد دلی‌چوقافیه‌تنگ
هماره تا نبود گوشه‌گیر در پی نام | همیشه تا نبود باده خوار طالب ننگ
ز آستان جلال تو هر کـه گوشه‌گرفت | چه باد باددو چشمش‌زخون عقیقی‌رنگ

در ستایش شاهزادهٔ رضوان‌وساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

چیست آن اژدهـا نهاد نهنگ | کـه ز بیمش چهره پر آژنگ
هم ازو در ایـاق دوست شراب | هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم بکابل ازو نهیب و خروش | هم بزابل ازو غریو و غرنگ
هـم ازو ویلـه در اراضی روم | هم ازو مویـه در نواحی زنگ
هم ولاول ازو بخلخ و چین | هم زلا زل ازو بـه تبت و تنگ
گاه آرد گذر بتارك شیر | گاه سازد مقر بکـام پلنگ
رنگ مرآت گون او بمصاف | جز بخـون عـدو نگیرد زنگ
گردن شیر تابد ازپیکار | زنـخ دیو پیچـد از نیرنگ
گر بخرچنگ دیده بی مه نو | در مه نو نظاره‌کن خرچنگ
حامی دین چنانکه‌یارد ساخت | کعبه را در کلیسیای فرنگ
کسوت جـان نگیرد از دشمن | تا نگردد برهنه در صف جنگ
از شرر باریش گریزانست | پیل از میل و شیر از فرسنگ
جان شیرین زخصم گیرد از آن | فوج موران درو زنند کرنگ[1]
مسکنش‌دست خسروست آری | بحر زیبد قرارگاه نهنگ
خسرو راستین حسن‌شه راد | کـه خرد را ز رای او فرهنگ
آنکه از فرط عدل او شاهین | لب پرازشکوه دارد از تورنگ
شیر عزمش بچرخ داده شتاب | وقر حزمش بخاك داده درنگ
فرق ناکرده بزم را از رزم | می ندانسته جشن را از جنگ

---

۱ ـ کرنگ بضم اول جرگه وحلقه زدن مردم وسپاه را می‌گویند (برهان) .

نال نایش بگوش نالهٔ نای　　شور شورش بمغز نغمهٔ چنگ

سطوت او کند ثریا را　　بس پراکنده تر زهفت اورنگ[1]

داده جودش حشیش بخل بر آب　　زده عدلش زجاج فتنه بسنگ

چون برد دست بر بگرز گران　　چون زند شست بر بتیر خدنگ

تن بشوید بآب مرگ فرود[2]　　رخ بپوشد بخاك تیره پشنگ

مدحت آرد بمحرمان دارا　　بذله گوید به پیلتن ارژنگ

خسروا ای ز یمن معدلتت　　روی گیتی سراچهٔ ارژنگ

ملك را از نگار رأفت تو　　طعنها بر نگارخانهٔ گنگ

با توان تو دست دوران شل　　با سمند تو پای گردون لنگ

چون نهی پای در چه درمیدان　　چون کنی جای برچه براورنگ

بر یکی اشقری دو صد کاموس　　بریکی مسندی دوصد هوشنگ

روز کین کزخروش شندف و نای　　کر شود گوش روزگار از عنگ[3]

نه بسرها ز ترس ماند هوش　　نه بتنها زبیم ماند هنگ

هر هژبری عیان بکوههٔ دیو　　هر نهنگی نهان بچرم پلنگ

چون تو بیرون خرامی ازمکمن　　شیرسان برنشسته برشبرنگ

سفته یاقوت را بمروارید　　تیغ الماس گون گرفته بچنگ

در زمین وغا زخون یلان　　رود نیل آوری بیك آهنگ

خاك را لعل سازی از الماس　　چرخ را پروزن[4] کنی ز پرنگ

خسروا ایکه زهره در بزمت　　بنوای طرب زند آهنگ

عقل اگر با تولاف فهم زند　　کودکانش همی زنند بسنگ

شاهی اندر قفای تو پویان　　ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

---

۱ ــ هفت اورنگ = بنات النعش وآن صورت دب اکبرست ازجملهٔ چهل وهشت صورت فلکی (برهان) . ۲ ــ فرود نام پسرسیاوش است که برادر کیخسرو باشد (حاشیهٔ کلهر) . ۳ ــ عنگ بفتح اول بانگ ونعرهٔ الاغ را می گویند ــ واینجا بمعنی مطلق فریاد وخروش استعمال شده است . ٤ ــ پرورن مخفف پرویزن است بمعنی غربال .

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان گوید

دلکی داری ایشوخ چو یکپارچه سنگ ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
من بتو هر روز از تنگ‌دلی طالب صلح تو بمن هر شب از سنگدلی مایل جنگ
ختنی خط حبشی خال و فرنگی رویی بختن روی نهم یا بحبش یا بفرنگ
مژه و چشم ترا هرکه ببیند غافل وهمش آید که پلنگی زده بر آهو چنگ
هر دم از سرمه‌کنی مردمك چشم سیاه الله ایدوست مکن اینهمه مردم را رنگ
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ
تو مگر آهو کی کشتی و چشمش کندی عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ
اینك اینك مژگان تو گواهست که تو زده‌یی بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
زهرهٔ رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد رنگ سبزیست بچشمت زچه‌اززهرهٔ رنگ
رگ سرخی بدو چشم توگواه دگرست که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ
چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر بفسون دزدی و برصورت خود بندی تنگ
باورت نیست بشب پرده ز رخ یکسو نه تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ
دزدی دیگرت اینست که در را زصدف آری و در شکر سرخ نهی از نیرنگ
گر لبت نیست شکر خیز بیا تا بچشم ورنه دندانت گهر باگهرش کن همسنگ
نقش ار تنگ بدزدی که بود اینم روی مانی ار زنده شدی از توگرفتی نیرنگ
سرو را جامه کنی در برکاینست قدم بس کن ایدزدك عیار ازاین حیلت ورنگ
همه سهلست نه مژگانت بود خنجرمیر چون ربودیش بطراری ایشاهد شنگ
میرمیران و خداوند بزرگان که بود پشت گردون ز پی سجدهٔ اقبالش چنگ
هست با رتبت او رفعت نه گردون پست هست با هستی او دایرهٔ امکان تنگ
تا جهانست خداوند جهان باد کز او شرف و مجدت و اقبال و خطردارد رنگ

در ستایش پادشاه اسلام‌پناه ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله ملکه گوید

ای زلف تو پیچیده تر ازخط ترسل بردامن زلف تو مرا دست توسل

ریحان خط از زلف شکستهٔ تو نماید چون عین رقاع از خم طغرای ترسل
زلفین تو زاغیست سیه کز زبر سرو بگرفته نگون بچهٔ بازی بدو چنگل
ابروی تو بر چهرهٔ خورشید کشد تیغ گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل
گرد لب میگون خط خضرای تو گویی ازغالیه بر آب بقا خضر کشد پل
جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که هرگز در روم گشاید حبشی دست تطاول
پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان تا چشم گشایی همه دورست و تسلسل
زلفین تو بر چهر تو گویی که ستادست بر درگه قیصر ز نجاشی دو قراول
ای ترک بهارست و دلم سخت فکارست درمانش چهارست نی و چنگ و گل و مل
یاد آمدم از حالت مستان بگه رقص هرگه که گل از باد درافتد بتمایل
لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه صلصل بسر سرو در انداخته غلغل
از سبزه و گل سرو بپا سلسله دارد کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل
گل بلبلهٔ باده بکف دارد از شوق درجوش و خروش آمد زان بلبله بلبل
بالله بچنین فصل مباحست نشستن با طرفه غزالان ز پی عیش و تغازل
مطرب چه ستادستی بنشین و بزن چنگ ساقی چه نشستستی برخیز و بده مل
نایی چه شد امروز که نی می نزنی هی خادم که ترا گفت که می می ندهی قل
تا نی نزنی می نخورم چند تأنی تامی ندهی خوش نزیم چند تأمل
ترکا تو هم از چهرهٔ خود مجمری افروز در زلف براو عود نه از خال قرنفل
هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز بگشای و بزن برخم آن طرّه و کاکل
برخیز و بده باده بنه ناز و تفرعن بنشین و بده بوسه بهل ناز و تدلل
نقل می تلخم چه به از بوسهٔ شیرین کردیم تعقل به ازین نیست تنقل
ها بوسه بده جان پدر چند تحاشی هی باده بخور جان پسر چند تعلل
می نوش و مخور غصه که با مشغلهٔ می از مشغلهٔ دهر توان کرد تغافل
بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی ترسم که چومن روید نسرینت ز سنبل
آوخ که جوانی بهنر صرف نمودیم تا بو که بپیری کندم بخت تکفل

گفتم بفلک چون زنم اعلام فصاحت ‌‌ ‌ در خاک چو قارون رودم گنج تمول

کی بود گمانم که چو فوارهٔ آبم ‌ ‌ آغاز ترقی بود انجام تنزل

کی داشتم این ظن که بمن عجب فروشند ‌ ‌ آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل[1]

نی نی که همین پستیم از قوت هستیست ‌ ‌ چون میوه که از شاخ درافتد ز تثاقل

سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه ‌ ‌ از قلهٔ کهسار کند قصد تسفل

آن اشتر مستم که مهارم کند ار چرخ ‌ ‌ از فرط تدلل نگرایم بتذلل

هر چیز که تا روز و شب آید برود باز ‌ ‌ باقی نزید هیچ اگر عز و اگر ذل

هر کار که مشکل شود از جهل جهانم ‌ ‌ حالی بخود آسان کنم آنرا بتجاهل

الحمد که از همت پاکان جهان نیست ‌ ‌ چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول

چون شیر دهد طعمه‌ام از مغز پلنگان ‌ ‌ تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل

قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار ‌ ‌ کز لاشهٔ عصفور بنهراسد طغرل[2]

بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست ‌ ‌ تا وارهی از چنگ غم و ننگ تملل

فهرست بقا معنی جان صورت اقبال ‌ ‌ قاموس خرد کنز ادب گنج تفضل

سلطان جهان ناصردین خسرو منصور ‌ ‌ سالار جهان فخر زمان شاه تناسل

ای دایرهٔ چرخ نهم خنگ ترا تنگ ‌ ‌ وی اطلس گردون برین رخش ترا جل

بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور ‌ ‌ تا بو که شود در صف بار تو یساول

ارواح حقایق همه عضوند و تویی روح ‌ ‌ اشباح دقایق همه جزوند و تویی کل

تا کوکبهٔ ناصریت گشت پدیدار ‌ ‌ هر روز بنام تو زند بخت تفأل

گر جزم رزین تو شود حافظ اجسام ‌ ‌ اجسام جهان وارهد از ننگ تخلخل

ور پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد ‌ ‌ تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل

حزمت دو جهانرا بیکی دانه دهد جای ‌ ‌ با آنکه در اجسام روا نیست تداخل

هاروت بعزم تو اگر معتصم آید ‌ ‌ پران بسوی عرش چمد از چه بابل[4]

---

۱ — عنصل بضم اول وسوم = پیاز. ۲ — تثاقل = سنگینی. ۳ — طغرل بضم اول و کسر راء واژهٔ ترکی و بمعنی قوش و نوعی مرغ شکاری است و شاعر آن را بضم راء استعمال کرده است. ۴ — بابل بکسر سوم است و اینجا بضم آن بکار رفته است.

تیغت شده مدقوق ز آسایش کشور زان چون‌مه نوبینیش از رنج تضایل[1]
شخص تو ز انداد بردگوی فضیلت عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
حزمت بسزا داد جهان داده واینك درفکر که چون‌وا رهدازننگ تعطل
توحید موحّد را انصاف تو کافیست کاشیا همه‌یکسان‌شده‌ازفرط‌تشاکل
ازمشرق ومغرب همه شاهان‌جهان‌را سهم تو در افکنده بتهدین[2] وتراسل
اصل‌همه‌شاهان‌تویی‌وهر که‌بجز تست ناخوانده غریبیست که آید بتطفل[3]
زانسان که‌مراد شعرا مدح‌ملوکست هر چند مقدم بمدیحست تغزّل
در عهد تو اضداد بانداد شبیهند از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل
ازمشرق‌ومغرب‌همه‌رادست درازست کز خوان نوال تو نمایند تناول
تا طیّ جدل کرده یی از راه کفایت تا راه طلب بسته‌یی ازدست تطاول
در نحو نخوانند دگر باب تنازع در صرف نبینند دگر وزن تفاعل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد زان‌جاه تو بیرون بود ازحدّ تشکل
در نظم عناصر شود ار حزم تو ناصر قاصر شود از دامنشان دست تبدل
آنگونه پلیدست عدویت که‌زنصرت از کشتن او طبع ترا هست تکاهل
چون‌عورت‌عمرواست‌تو گویی که‌بصفین بنمود که رست ازسخط فارس دلدل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی نه مه نبدت در رحم مام تمهل
حیرانم از آن درج عفافی که بنه مه حمل دوجهان روح همیکرد تحمل
احسنت بر آن اختر عفت که جهانرا از طالع مولود تو بخشید تجمل
آن‌عصمت‌عظمی که‌زمستوری‌ودانش اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
ور فی المثل آید بتخیل صفت او صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد در حافظه نسیان نبرد ره بتمحل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند آن کوه زصد زلزله ناید بتزلزل

---

۱ ـ تضایل = کوچك وضعیف‌شدن . ۲ـ تهدین = ترس‌وسستی. ۳ ـ تطفل = ناخوانده بهمراهی غیر بجایی رفتن (حاشیهٔ کلهر).

تا طی مسالك نتوان کرد بایدی — تا کسب صنایع نتوان کرد بارجل
احکام ترا با قلم خط شعاعی — بر دیده نگاراد خور از بحر تجلل
بر هرچه کند رای تو ایما بدوابرو — بر دیده نهد کلك تو انگشت تقبل
تا هست تساویّ دوخط شرط توازی — دو زاویه‌یی را که بهم هست تبادل
از چار جهت باد مقابل بتو نصرت — ازچارجهت تاکه برون نیست تقابل

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای فال سعید وبخت مقبل — وی زهرهٔ بزم و ماه محفل
تو قلبی و دلبران قوالب — توروحی و گلرخان هیاکل
برگرد مه شمایل تو — زلفین تو عنبرین سلاسل
دلها بسلاسل تو مشتاق — جانها بشمایل تو مایل
خون‌خوردنم ازغم تو آسان — جان بردنم از کف‌تومشکل
چهرتو درون جعد مشکین — زیر دو غراب یك حواصل
گویی رویت بسنبل زلف — در سنبله ماه کرده منزل
چشمم فلکست وچهرتومهر — مهری که نگشته هیچ زایل
جز زلف تو از قفای‌رخسار — ای آتش خوی و آهنین دل
خورشید سپیده دم ندیدم — کاورا ز قفا همی رود ظل
این‌زلف توهست کزبناگوش — زی چاه ذقن شدست مایل
یانی بسپیده دم فتاده — هاروت نگون بچاه بابل
زلفین‌توبررخ‌ازچپ‌وراست — آویخته روز و شب مقابل
مانند دوکفهٔ ترازو — در وزن یکدگر معادل
روی توزشب برآورد روز — چون رای خدایگان عادل
فخر الاقبال والاساطین — ذخر الاقران و الاماثل

فرمانفرما که دست رادش — بحر خضمست[۱] وابر هاطل[۲]
در دشت نضال[۳] لیث غالب — بر دست نوال غیث وابل
عاجز شده اند در ممالك — از حمل نوافلش قوافل
ای مدح تو زیور مجالس — وی وصف تو زینت محافل
گر نافله فرض نیست ازچه — بر جود تو فرض شد نوافل
آواز اجابت سخایت — سبقت گیرد بصوت سائل
زانسان که سبق برد مجلی[۴] — هنگام دویدن از مؤمل[۵]
الفاظ بدیعت از بداعت — ضرب المثلست در قبایل
در نیمشبان زدور پیداست — آثار جمیلت از شمایل
در چشم بصیرت تو اجسام — بر سرّ قلوب نیست حایل
هر نقص که دهر داشت کردند — از پرتو هستی تو کامل
چون ماحصل جهان تو بودی — شدنظم جهان پس از تو حاصل
آری بوجود گشت موجود — ماهیت نی بجعل جاعل
ازخشك لبیّ و خاکساری — دریا بوجود تست ساحل
دستت بسخا حیات جاوید — تیغت بوغا قضای عاجل
من سیبك[۶] تنجح الامانی — من سیفك تفتح المعاقل
با آنکه وجود بعد موهوم — امریست محال نزد عاقل
حزم تو سه بعد را تواند — مشغول کند بهیچ شاغل
آرای تو در شبان تاریك — رخشنده ترست از مشاعل
در هیچ زمان زکسب دانش — مشغول نداردت مشاغل
با منع تو قهقرا رود باز — زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست با گوشت — از عدل تو در بدن مفاصل

۱ــ خضم بکسر اول وفتح دوم و تشدید سوم = بسیار بخشنده ۲ــ هاطل = سیلان کننده (حاشیهٔ کلهر) ۳ــ نضال = مبارزه . ٤ــ مجلی بضم میم و تشدید لام = خارج شونده . ٥ ــ مؤمل بتشدید میم = آرزو کننده . ٦ ــ سیب بفتح اول وسکون دوم = عطا .

در وقف پی تمیز آیات — گر فرض نمیشدی فواصل
پیوستگی نظام عدات — برداشتی از میانه فاصل
نادانی خود کند مسجل — با بخت تو هر که شد مساجل[۱]
جسمست جهان و اندر او تو — چون روح نه خارجی نه داخل
چون جان باجسم و روح با تن — با ذات تو خلق شد فضایل
دست و دل و نطق و خامهٔ تو — زی جود تو بهترین وسایل
از تیغ که اژدرست آونگ — یا تیغ تو بر کتف حمایل
با نظم تو گفتهٔ نوابغ — با شعر تو چامهٔ اخاطل[۲]
یکسر همه ناقصست و هذیان — یکجا همه مهملست و باطل
با یاری وسعت ضمیرت — تدویر شود محیط حایل
آنروز که درهزاهز رزم — در چرخ و زمین فتد زلازل
از سهم عقاب تیر در چرخ — نسرین[۳] فلك شوند بسمل
البیض علی الرؤس تغلی — بالبیض کانها مراجل
تهتزّ اسنةّ العوالی[٤] — بالجوّ کانها سنابل
الوحش ینحن کالنوائح — والطیر یصحن کالثواکل[۵]
الرمح حشا الرجال یفری — بالطعن کالسن العواذل
من صوت سنابك المذاکی — من وقع حوا فرالهیاکل
ترتج[٦] علی الثری الصیاصی[٧] — تنحط علی الربی الجنادل[۸]
الرمح تمد کالافاعی — والقوس ترنّ کالهوابل
فی رأس عدوك المنازع — فی کف حسودك المناصل

---

۱ ـ مساجل = معارض. ۲ ـ اخاطل بفتح اول جمع اخطل است واخطل لقب غیاث التغلبی شاعر عرب نصرانی از قبیلهٔ بنی تغلب است که به بنی‌امیه پیوست و شاعر خاص دربار آنان شد.
۳ـ مراداز نسرین فلك نسرطایر و نسرواقع است که دوصورت ازصورفلکی‌است. ٤ـ عوالی = نیزه‌ها.
۵ ـ ثواکل = زنان فرزند مرده. ٦ ـ بتشدید آخر = می‌لرزد ومضطرب می‌شود. ۷ ـ صیاصی = قلعه‌ها. ۸ ـ جنادل = قوای عظیم.

تبیضّ لبأسك المفارق　　تصفرّ لبطشك الانامل
بندی سردشمنان بفتراك　　چون رشته بفلکهٔ مغازل[1]
بازوی نزار ملك و دین را　　فربه سازی بسیف ناحل[2]
ای عمّ شهنشه مکرّم　　ای بأس تو همچو مرگ هایل
گر فیض قبول خاطرت را　　حالی شود این قصیده قابل
شاید که بمدحتش سرایند　　لم یأت بمثلها الاوایل
وز فضل تو اهل عصر خوانند　　قاآنی را ابوالفضایل
تا چاره مطلقات را نیست　　بعد از سه طلاق از محللّ
از حلیهٔ بخت تو مبادا　　یك لحظه عروس ملك عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد　　پیوسته تماس با معدل
از منطقهٔ جلالت تو　　خورشید شرف مباد مایل
تا حشر رسد خطابت از عرش　　ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای رخش ره نوردمن ای مرغ تیزبال　　کز دودمان برقی و از تخمهٔ خیال
در طبع سیر تست سبکباری نسیم　　در جیب نعل تست نسب نامهٔ شمال
گه مغز که بدرّی بی جهد گاز و چنگ　　گه در هوا بپری بی سعی پر و بال
تا کی هوای آخور آخر برون خرام　　تات از پی رحیل بکوهان نهم رحال
بشتاب و مغز بادمشوش کن ازمسیر　　بخرام و لوح خاك منقش کن از نعال
دم برفراز و مغز فلك رایکی بکوب　　سم برفشان و ناف زمین رایکی بمال
زاصطبل طبل عزم فرو کوب و شو برون　　تاز آب دیده گرد فرو شویمت زیال
ای نایب براق بپیماره عراق　　کایدون مرا بفارس اقامت بودمحال
تا چند خورد باید اندوه آب و نان　　تا چند برد باید تیمار عمّ و خال

۱- مغازل بفتح اول جمع مغزل بمعنی دوك نخ ریسی ۲- ناحل = نزار ولاغر.

لاتر جلنّ یا ملك الخیل و اعجلن — کم عجلة ینال بها المرء لاینال
آهنگ شهر قم کن گم کن ز پارس پی — قم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال
رو کن بحضرتی که ندانسته جود او — درازِ صدف گهر زخزف گوهر ازسفال
کهف امان پناه زمان گوهر شرف — غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
فهرست آفرینش و سرمایهٔ وجود — عنوان حکمرانی و دیباچهٔ جلال
برهان دین وداد فریدون شه آنکه هست — قسطاس[1] فهم وفکرت مقیاس فرّ فال
بی عون مهر او نبود بخت را اثر — بی زیب عدل او نبود ملك را جمال
خاك از نهیب خنجر او یابد ارتعاش — آب ازنهیب ناچخ او دارد اشتعال
با مهر او ضلال مخلّد بود رشاد — با قهر او رشاد مؤید بود ضلال
جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر — جز بر سبیل فرض نیابد کسش همال
ای کت بتحفه تاج سپارد همی تکین — ای کت بهدیه باج فرستد همی ینال
روزی دهد عطای تو بی دعوت امید — پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال
منشور روی ورای تو درجیب مهر وماه — توقیع امرونهی تو دردست ماه وسال
امر ترا بطوع قدر دارد استماع — حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال
در پیش ابر اگر زسخایت رود سخن — پیشانیش عرق کند از فرط انفعال
ور بر زگال[2] تیره فتد عکس تیغ تو — ازتفّ آن چو دوزخ سوزان شود زگال
آنجا که شخص تست مجسم بود هنر — آنجا که طبع تست مصوّر شود کمال
رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست — چون دزد شب که ناگه در گیر دش سعال[3]
با ترکتاز جود تو شگفت اگر زبیم — پنهان کند بشیزهٔ خود را ببحر وال[4]
گیهان محیط تست و بمعنی محاط تو — برسان جامه کاو ببدن دارد اشتمال
چرخ از غبار خنگ تو تاریك چون جحیم — کوه از نهیب رمح تو باریك چون خلال
از بسکه بار فتح وظفر میکشد بدوش — تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال

---

۱ ــ قسطاس = ترازو. ۲ــ زگال = زغال. ۳ ــ سعال بفتح اول = سرفه ٤ ــ وا = ماهی فلس دار (حاشیهٔ چاپ کلهر).

روز وغا که از دم شمشیر سرفشان | درگام اکدشان[1] متوقد[2] شود نعال
ازگرد ره چو تودهٔ قطران شود سپهر | از رنگ خون چو سودهٔ مرجان شود رمال[3]
زانبوه گرد رخش محدب شود وهاد | زاسیب نعل اسب مقعر شود تلال
چنگال شیرشرزه نداند کس ازسیوف | دندان مار گرزه نداند کس از نبال
از نعل اسبها متحرك شود زمین | بر چوب نیزها متوقد شود نصال[4]
هرگه که میغ تیغ تو آتش فشان شود | کس پور زال را نشناسد ز پیر زال
مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز | کتف زمانه بشکنی از گرز مرد مال
فرماندها مها ملکا ملك پرورا | آن کیست غیرحق که قدیمست ولایزال
ایدون گرت زچرخ گزندی رسد مرنج | ایدر گرت ز دهر ملالی رسد منال
بس عیش وعشرتا که نماند بهیچ روی | بس رنج و اندها که نماند بهیچ حال
مه را بچرخ گاه فرازست و گه نشیب | جانرا بجسم گاه نشاطست و گه ملال
نی زار نالد آنگه از جان برد محن | می تلخ گردد آنگه از دل برد کلال
خورشیدسان زوالی اگریافتی مرنج | جاوید می نماند خورشید را زوال
ور کوکبت قرین وبالست غم مخور | وقتی بسوی خانهٔ خویش آید ازوبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا | روزی دوساخت معتکف کنج اعتزال
زر آنزمان عزیز تر آید که ناقدی | بگدازدش ببوته و بگذاردش بقال
فولاد را گداز دهند از برای آنك | شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال
تو تیر شست شاهی از آنت رها نمود | تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال
وافکند چون شهاب ترا ازسپهرملك | تا سوزد ازتو دیوصفت خصم بدفعال
پیراست شاخ وبرگ تراچون نهال ازآنك | ریزدچوشاخ وبرگ قوی ترشودنهال
شه آفتاب مملکتست و تو ماه نو | هم بدرازوشوی اگرازوی شدی هلال
حکم ملك قضاست رضا ده بحکم او | هم خیرازو رسد اگرازوی رسد نکال

---

۱ ـ اکدش ـ اسبی که پدرومادرش ازدوجنس باشد (حاشیهٔ کلهر). ۲ـ متوقد ـ سوزنده . ۳ ـ رمال بکسر اول جمع رمل بمعنی ریگ بیابان . ٤ـ نصال بکسراول جمع نصل بفتح بمعنی سرنیزه .

شاه آنچه میکند همه از روی حکمتست — حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل

ای بس جراحتا کـه برو نیشتر زنند — تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال[1]

شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی — خواهد معذبش که مهذب کند خصال

داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف — وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال

نشتر زند پزشك بقیفـال[2] دردمند — کز دفـع خون مزاج گراید باعتدال

آید بچشم من که مهی بیش نگذرد — کت شه بحکمرانی ملکی دهد مثال

ای کز هوای مدح تو در حالتند ورقص — افکار در ضمایر و ابکار در حجال[3]

داند خدا که بود جدا از تو حال من — چون حال تشنه‌یی که جدا ماند از زلال

ای بس که بود قامتم از مویه همچو موی — ای بس که گشت پیکرم از ناله همچو نال

خونم بریخت دست فراقت اگرچه نیست — الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال

جز من که بار هجر تو بردم بجان و دل — کاهی شنیده‌یی که کند کوهی احتمال

منت خدایرا کـه رسیدم بکام دل — زان نقمت فراق بدیـن نعمت وصال

حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست — باصد زبان زبان من از مدح تست لال

ارجو که مدح من بگزینی بمدح غیر — کز اشهد فصیح بهست اسهد بـلال

سیم وزرم نبود کـه آرمت هدیـه‌یی — بپذیر جای هدیهٔ من باری این مقال

دانی که از تو بود گرم بود سیم وزر — دانی که از تو بود گرم بود جاه و مال

تا راه دل زنند نکویان بروی و موی — تا صید جان کنند نکویان بخط و خال

چون روی یار یارترا تازه باد عیش — چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله گوید

بیا و ساغرمی کـن زباده مالا مـال — که ماه روزه بحسرت گذشت نالانال

بباید ازغم و انده گریخت میلامیل — می دوساله بپیمانه ریخت مـالا مال

---

۱ ـ اندمال مصدر باب انفعال بمعنی بهبودی . ۲ ـ قیفال نام رگی است درساعد انسان که از آن خون گیرند . ۳ ـ حجال بکسر اول جمع حجله .

بنوش باده وتوشان بیاد رحمت حق — که فضل بارخداشاملست درهمه‌حال
گـرت هـزار گناهست نا امید مشو — کـه مرخدای رؤفست ایـزد متعال
بآب بـاده غباردل ازپیالـه بشوی — که هست دردلت اندك‌زروزه گردملال
مرازعیدخوش آمد که‌هست روزه‌حرام — نه بلکه‌خوشترم‌از آنکه هست بوسه حلال
کنون بیدرقهٔ روزه باده باید خورد — بعذر آنکه نکردیمش ازچه استقبال
همیشه بـاده گـوارا و دلپذیـر بود — خصوص آخـر شعبان وغـرهٔ شوال
مرازروزه‌جزاین‌دل‌خوشی نبد که‌بعید — کنم معانقه بـا آن غزل سرای غزال
مرابطبع‌خوش آید ز روزعید که عید — بهانه‌ییست نـکو بهر بـوسهٔ اطفـال
چه مایه طفل‌سمنبر که باهزار حیل — خیال بوسهٔ او مرمرا نمود محال
کنون خود آیدولب بهربوسه‌باز کند — چوسایلی که گشاید کف ازبرای‌سؤال
خصوص‌ترك‌من آن‌ساده‌لوح‌سیمین بر — که‌وقف بوسه‌نمودست‌روی‌زهره‌مثال
زپای تـابسرش هرکجاکـه می بینی — گمان بری که‌بدانجانزول کرده جمال
زبسکه بوسه ز دستم بهردوعارض‌او — زنقش‌بوسه‌رخش گشته‌پرهاد وتلال
باحتیاط‌چنان بوسمش‌دوتنگ شکر — که‌برزمین‌نچکدزان‌دوتنگ‌یکمثقال
درون‌مشت چوگیرم سرین سیمینش — گمان کند که بپا اندرش کنم خلخال
مرااز آن بت‌شیرین‌حکایتیست‌عجیب — بیا و بشنوو عبرت بگیر ازین تمثال
زمن‌چو آهوی‌رم‌دیده یار وحشی‌بود — بزهد وزرق وریارام کردمش امسال
بساط زهد و ریارا چنان بگستردم — که‌هرکه‌دیدمراخیره‌ماندازآن‌احوال
بجبهه داغ نهـادم چو زاهد سالـوس — بدست‌سبحه گـرفتم چو واعظ محتال
حـکایتم همه ازفضل زهد بود وورع — روایتم همه‌ازعـلم فقه بود و رجـال
گهی حدیث کـرامات گفتم ومعجز — گهی بیان احـادیث کـردم و اقوال
پی مـراقبه گـه سرنهاده بر زانـو — پی مکاشفه گه پشت کرده بر دیوال[۱]
گهی صحیفه[۲] وزادالمعاد اندر پیش — که جزدعا نگشایم زبـان بهیچ مقال

---

۱ ـ دیوال = دیوار . ۲ ـ مراد صحیفهٔ سجادیه است که مجموع ادعیهٔ منقول از حضرت امام زین‌العابدین علی بن‌الحسین علیه‌السلام در آن مندرج است .

نموده که بتلاوت قراءت قرآن — شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال
گمان نموده پس‌ازچند روز دلبرمن — که مرمرا بورع درزمانه نیست همال
بسان سایه مر آن ترك آفتاب جبین — بهر کجا که شدم‌میدویدم ازدنبال
بصبح عید صیام ازپی مبارکباد — دمان بسوی من آمد چومه‌ببرج وبال
بغل گشودم‌وازروی مکروشیدوحیل — براوبلحن‌عرب‌بانگ‌برزدم‌که‌تعال[1]
دویدو آمدو بنشست ودست‌من‌بوسید — عنان صبرمن‌ازدست بردشوق وصال
ببر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم — که خیره‌دررخ‌من‌دیدو گفت کیف‌الحال
نه‌آن سعادت زهدوصلاح عام‌وورع — نه‌این شقاوت‌فسق‌وفجورو کفروضلال
چنان زسایهٔ مژگان او هراسیدم — که اشکبوس کشانی زتیر رستم زال
چوبوهریره احادیث چند کردم جعل — بفضل بوسه وخواندم براوباستعجال
زسادگی بپذیرفت ووقف عام نمود — ازآن‌سپس‌لب ورخسارو گردن وخط وخال
کنون بهر که‌رسدصدهزاربوسه دهد — گمان برد که بود بوسه افضل‌الاعمال
بگاه بوسه لبش آنچنان شکرریزد — که کلك خواجهٔ‌نیکونهادنیك خصال
غلام شاه عجم حکمران کشور جم — خدایگان امم آسمان جاه و جلال
سپهرمجدوعلاصاحب‌اختیار که‌هست — دلش جهان‌کفایت کفش محیط نوال
زبس‌بخاك‌زمین‌سیم‌وزرفشانده کفش — برهروان‌جهان‌تنگ کرده‌است مجال
چوبندگانش‌دوان‌دولت‌ازیسارویمین — چوخادمانش دوان شوکت از یمین وشمال
زهی دلت بهرکارنامهٔ دانش — خهی کفت بکرم بارنامهٔ اقبال
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت — مطیع خواجهٔ دریا دلی خهی اجلال
ببزم ورزم نظیرت ندیده است جهان — که هم مخالف مالیّ وهم‌مخالف‌مال
مگر که عرصهٔ جاه ترا ندیده حکیم — که برتناهی ابعاد داند استدلال
دلیل‌صدق‌تناسخ‌بس‌اینکه‌درصف‌رزم — پلنگ‌پیش تو روبه شود هژبرشکال
جهنده تیرتو بازیست آهنین مخلب — برنده‌تیغ تومرگیست آتشین چنگال

۱ ـ تعال = بیا.

وجود از سخطت ملتجی شود بعدم | پلنگ با غضبت التجا برد بغزال
فنا بقهر تو مضمرچو تلخی اندرزهر | گهر بکلك تومضمون‌چوشکر اندرنال
جهان بودبمثل خانه وتوخانه خدای | سخا وجود تراکسب و کاینات عیال
سمند رهسپرت چار پایهٔ نصرت | کمان جانشکرت چلهٔ خانهٔ آجال
کفت بگاه سخا گفته بخل‌راکه بمیر | دلت بگاه عطا گفته جود راکه ببال
نه جیش فتح ترا حایل آتشین باره | نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
زه کمان تو زهدان بچهٔ نصرت | سرسنان تو پستان کودك اقبال
خیال بزم توهمچون‌امل‌نشاط انگیز | هوای‌رزم توهمچون‌اجل‌روان آغال[1]
نه چرخ رابرقدرتوسنگ یاك‌خردل | نه‌کوه را برحلم توورن یك مثقال
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو | بسان مرغ هماندم بر آورد پروبال
زه‌کمان تو بازوی فتح را تعویذ | خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
بیاد جود تو گرکوزه‌گر سفال پزد | زکوزه جام‌جم آرد برون‌بجای سفال
تبارك‌الله ازین رخش کوه کوههٔ تو | که‌وقت حمله بکوه‌اندرافکندزلزال
دراز گردن ولاغر میان و کوچك سر | بزرگ هیکل‌وفربه سرین‌وضیغم یال
رونده تر زیقین و دونده‌تر ز گمان | پرنده‌تر ز عقاب و جهنده‌تر زشمال
ز غرب راکب او گرخیال شرق کند | بشرق شیهه زنان زودتررسد زخیال
تلال زیرسمش پست تر شود زوهاد | وهاد زیرپیش نرم تر شود ز رمال
زمانه گرزبر پشت او سوار شود | بیاك‌نفس گذردهرچه‌درجهان‌مه‌وسال
گهی چوناقهٔ صالح برون دود ازکوه | گهی‌چوچشمهٔ‌موسی‌روان‌جهدزجبال
بسنگ‌خاره چودرکوه سم فروکوبد | گمان بری بدهل چوب میزنند طبال
زمین معرکه را پرهلال و بدر کند | پیش زنقش حوافرسمش زنقش نعال
بزرق تا نتوان بست باد در چنبر | بمکر تانتوان داشت آب درغربال
چهار چیز توخالی زچار چیزمباد | که تاجهان‌بتومی‌بگذرد بدین‌منوال

---

[1] — آغالیدن = آشفتن .

روان‌ز طاعت‌یزدان دل از اطاعت شاه	دفاین از درّ و گوهر خزاین از زر و مال
بچاه ویل بود سرنگون مخالف تو	بدان مثابه که در چاه اصفهان دجال
همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت	هماره خصم تو یار کلال در هر حال

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

خسروا ای کت ایزد متعال	نافریدست در زمانه همال
دولتی بیکران ترا داده	کش همه چیز هست غیر زوال
بحر در جنب جود تو شبنم	کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را بدور دولت تو	نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مر مرا هست چاکری، که بود	در مدیحش زبان ناطقه لال
لب او ساغریست از یاقوت	از می لعل رنگ مالا مال
گر خورد خون من حلالش باد	خوردن خون اگرچه نیست حلال
راستی سرو و ماه را ماند	قدّ و رخسارش از کمال و جمال
چشم و مژگان او بهم دانی	بچه ماند بتیر خورده غزال
خلقی از فکر موی او شب و روز	خیلی از یاد خال او مه و سال
با تنی همچو موی مویا موی	با قدی همچو نال نالا نال
خال در طاق ابرویش گویی	جا بمحراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خیال او بگذر	تا نگردی اسیر خیل خیال
عشق گفتا زهی فراست عقل	که تصور کند خیال محال
روی او کرده مرمرا حیران	بر چه بر صنع قادر متعال
ورنه یکتا خدای داند و بس	که نیم پای بست طرّه و خال
بخدایی که صبح و شام کنند	شکر آلای او نساء و رجال
بکریمی که گسترد شب و روز	بر سیاه و سفید خوان نوال
که بود مرمرا ز پاکی اصل	پاس شرع رسول در همه حال

هست القصه زان سهی بـالا | مرمرا از بلا فراغت بال
من و او هر دو بیهمالستیم | او بحسن و جمال و من بکمال
شعر او مشك و شعر من شکر | آن مبرا ز مثل و این ز مثال
شعر او بـر بنـای شرع کمند | شعر من بر بپای عقل عقال
او چو برقع ز رخ بر اندازد | تاکه بفریبدم بغنج و دلال
من چنان ساز شعر ساز کنم | که دگرگون شود ورا احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته | چون بقصر تو قیصر و چیپال
من نخواهم ز بخت الاّ او | او نخواهـد ز شاه الاشال

درستایش ستر کبری و مخدرهٔ عظمی مهد علیا دامت شوکتها گوید

در ششم روز جمادیّ نخست اول سال | ماه من آمد و آن‌سال نکوگشت بفال
برمن ازدیدنش آنروز دونوروزگذشت | هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال
تا برد رنج و ملالم ز دل آنروز برمز | زد بسی‌فال نکوآن بت پر غنج و دلال
دو سر زلف پریشانرا بـا هم پیوست | یعنی امسالت آشفته نگردد احوال
با زبان نقطهٔ خال لب خود را بمکید | یعنی‌امسالت شیرین‌چوشکر گردد حال
کف دستم را با سی و دو دندان بمزید | یعنی امسالت کف پر شود از درّ ولآل
گنج رخسارهٔ خود بـر سرورویم مالید | یعنی امسال زهر سو بتو روی آرد مال
سود سیمین‌لب خود برلب وریشم یعنی | کـه لبالب شود امسالت از سیم جوال
زان‌سپس گفت که‌می‌ار چه بشرعست‌حرام | لیـك درعید پـی گفتن شعرست حلال
خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف | مهد علیا که مر اورا بجهان نیست‌همال
حلقهٔ دیـدهٔ اجرام سپهرش یـاره | چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخـال
حور فردوس لقا زهرهٔ زهرا طینت | سارهٔ آمنه[1] خو مریم میمونه خصال
بسکه باستر وعفافست بسی‌نیست عجب | کاب و آیینه هم او را نپذیرد تمثال

۱ ـ ساره نام زن حضرت ابراهیم و آمنه نام مادر حضرت رسول اکرم است .

آیت عصمتش ار بر کرهٔ خاك دمند | خاك چون آب روان می نپذیرد اشکال
از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد | آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال
پرده پوش است ز بس عصمت او میترسم | که گرش وصف کنم ناطقه ام گردد لال
زانکه از خاصیت عصمت او بکر سخن | بر کشد پرده ز رخسار چو ربات حجال[1]
نفس ازمدحت خلقش شود آنسان مشکین | کز چراگاه غزالان ختن باد شمال
دهر با همت او کمتر از آن نان ریزه است | کادمی از بن دندانش بر آرد ز خلال
دوجهان از قفس صعوه بسی تنگترست | شاهباز شرف او چو گشاید پروبال
هست پنهان چو خرد لیك عیانست کزوست | اینهمه دانش وهوش وهنر وفهم وکمال
گر شود ابر کفش رشحه فشان بر گیتی | هفت دریا شود از یك نم او مالامال
بس شبیهست بارزاق مقرر کرمش | که نهانی رسد از یزدان ناکرده سؤال
ورنه دستی که نتابیده بر اوشمس وقمر | کی توان گفت گشاید زپی جود و نوال
پای تا سرهمه نورست چوخورشیدولی | با همه نورش هرگز نتوان دید جمال
حور فردوس ببزمی که کنیزان ویند | فخرها میکند ار استد در صف نعال
دست زرپاش چو بر جام سفالین ساید | جام زرین شود از فیض کفش جام سفال
عکس خودمنع کندشخص وی ازفرط عفاف | گر چه آینه بود صیقلی و آب زلال
ذات اورا نتوان درك باوهام و عقول | نسبتی دارد مانا بخدای متعال
چهر او در تتق غیب و من اینك بغیاب | گوهر افشان شده درمدح وی ازدرج مقال
بدعا ختم کنم درج ثنارا که مراست | در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال
تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق | چه بچشم سر و چه وهم وچه فکر و چه خیال
گوهر زندگی او که نهان از نظرست | باد پیوسته مصون درصدف عزوجلال

دوستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

رونده رخش من ای ازنژاد بادشمال | زصلب صاعقه وپشت برق وبطن خیال

---

۱ ـ ربات حجال جمع ربة الحجله بمعنی عروس .

دم تو سلسلهٔ گـردن صبا و دبور — سم تو مردمك دیدهٔ جنوب و شمال

دریده حملهٔ تو بـاد عـاد راناموس — کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال

مجرّه را عوض تنگ بسته‌یی بشکم — ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال

دونده از درهٔ تنگ همچو باد صبا — رونده درشکم سنگ همچو آب زلال

کفست دردهنت یا یك آسمان پروین — سمست زیر بیت یا یك آشیان پروبال

جهان نوردی و که کوبی و زمین سپری — سیاه روی تنی یا که رخش رستم زال

سپهر دارد هرماه یك هلال و زمین — زنقش نعل تو هرلحظه صدهزارهلال

دمت ز ناصیهٔ ماه رفته گرد کلف — سمت بجمجمهٔ خاك سفته مغز جبال

بلند وپست ندارد بپیش پای تو فرق — چو پیش پرتو خورشید ومه وهاد وتلال

ترابطیّ مسافت چو وهم حاجت نیست — که هر کجا که کنی عزم دررسی فی الحال

زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد — بیك رکاب زدن بگذرد ز استقبال

گرم ز ملك سلیمان بری بخطهٔ ری — که تا بحشر مصون باد ازفنا و زوال

ز عقد پروین گوهر نشانمت برزین — ز موی غلمان عنبر فشانمت بریال

مگر بیاری یزدان مرا فرود آری — بدرگهی که بر او بوسه میزند اقبال

جناب صدر معظم اتابك اعظم — که اوست ناظم ملك ملك باستقلال

امیر وصدر مهین میرزا تقیخان آنك — فلك فلك شرفست و جهان جهان اجلال

روان عقل وهنر کیمیای هوش وخرد — جهان شوکت و فرّ آسمان قدر وجلال

صحیفهٔ ادب و فر و مجد و دفتر حلم — سفینهٔ کرم و کنز جود و گنج نوال

قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم — امیرلشکر و کشورامین ملکت ومال

سخن شناس وهنرپروروستاره ضمیر — بزرگ همت و کوچك دل وفرشته خصال

نزول رحمت خلاق را دلش جبریل — قبول قسمت ارزاق راکفش میکـال

بتیغ حارس جیش و بکلك حافظ ملك — بدین مخالف مال و بدان مخالف مال

پراز مناقب اوهست دفترشب و روز — پراز مواهب اوهست دامن مه وسال

ببطن مـام ز صلب پـدر نرفته هنوز — بنذر جود کفش روزه میگرفت آمال

ز میل خامه بکحل مداد بزداید — بنان او رمد جهل را زچشم کمال
بچشم سرنگرد هرچه دردلست امید — هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سؤال
نگین مهرش دست ستاره را یاره — کمند قهرش پای زمانه را خلخال
مجسمّ از کف او معنی سخا و کرم — مشاهد از رخ او صورت جلال وجمال
بحسن ورای فرود آرد اختر از گردون — بحفظ وحزم نگهدارد آب در غربال
زهی بصدر نشینان صفهٔ ملکوت — علوّ رفعت جاه تو تنگ کرده مجال
کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت — سنان قهر تو مژگان دیدهٔ آجال
زمانه با کرمت کم ز ریزهٔ نانیست — که گاهش از بن دندان برون کنی بخلال
شد آن زمان که زنا ایمنی شقایق سرخ — چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال
کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند — درو زبیم نه دندان کشند و نه چنگال
هنوز نطفه ز اصلاب نامده برحم — ز بیم بشنوی آواز گریهٔ اطفال
بسی شگفت نباشد که حرص مدحت تو — جماد وجانوران را در آورد بمقال
شنیده‌ام گرهی ناسپاس بگزیدند — بمهر کین وبدین کفر وبر رشاد ضلال
ستیزه با تو نمودند سازو غافل ازین — که شیر شرزه بنهراسد از هزار شکال
هزار بیشهٔ نی را بس است یك شعله — هزار طاق کهن را بس است یکزلزال
شود گسسته زیك تیغ صدهزار رسن — شود شکسته زیك سنگ صدهزار سفال
بمعجزی که نمودار شد زچوب کلیم — شدند عاجز یکدشت جادوی محتال
خدای خواست که بر مردم آشکار کند — که برکشیدهٔ او را فکندنست محال
وگرنه باتو که یك بیشه شیر غژمانی — نبود روبهکانرا مجال جنگ وجدال
کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون — مسیح را چه خطر گر سپه کشد دجاّل
بزیر ظل شهنشه که ظل بار خداست — همی ببال وبد اندیش را بگو که بنال
بقای عمر تو بادا بدهر و پاداش — بدوست گنج ودرم ده بخصم رنج و وبال
همیشه تاکه بر آب روان نسیم صبا — کشد چو مرد مهندس دوایر واشکال
پراز دوایر و اشکال باد خاك درت — ز نقش بوسهٔ حکاّم و سجدهٔ عماّل

دل و روان تو پر باد جاودان وتهی پر از ولای شهنشه تهی ز رنج وملال
بخوشدلی گذران روزگار فانی را که کس نماند باقی جز ایزد متعال
بخور بنوش بنوشان بده بپاش ببخش بچم بپوش بپوشان بزن بتاز بنال

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی طاب ثراه گوید

دیشب بشکل جام نمود ازافق هلال یعنی بجام باده ز جان دور کن ملال
دوشینه ماه روزه بپاموزه در کشید وزشهر شد برون وبزد کوس ارتحال
وامد مه مکرّم با کوس و باعلم بهروزی از یمینش و پیروزی ازشمال
آنمه گشاده بود خدای از بهشت در وین مه گشوده اند بهشتی وشان جمال
خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی واندرفکنده غلغله از گونگون سؤال
آن گفت مه چگونه ضعیفست یاقوی وین گفت در کجا بجنوبست یاشمال
من هم بیاد ابروی جانان خویشتن می برشدم بیام که تا بنگرم هلال
کامد هلال ابرویم از دور خیر خیر گفت ای هلال جونکنم مرترا حلال
ابروی من نبینی و بینی هلال عید دردل وفا نداری و در دیده انفعال
خواهی همین زمان که ترا باهلال نو سازم بنعل کفش لگدکوب وپایمال
گفتم بتا بجای رهی ظن بد مبر کزظن بد نخیزد چیزی بجز نکال
بالله خیال ابروی تو بود در دلم دیدم بماه نو که مجسّم شود خیال
عمریست تا بحرمت ابروی وزلف تو هرجاخمیده‌ییست نکودارمش بفال
بر سینه مینویسم پیوسته نقش نون بردیده مینگارم همواره شکل دال
داند خدای من که بجان در نشانمش هرچ آن بچیزی ازتو توان کردنش مثال
از عشق عارض تو پرستم همی قمر برياد قامت تو نشانم همی نهال
خندید و نرم نرم همیگفت زیر لب کاین مردپارسی دل ما برد زینمقال
این گفت وشد بحجره وبنشست وخواست می زآن زردمی که عکسش زرین کند سفال
جست ودوید ورفت ومی آورد وداد وخورد مرغی شد ازنشاط و بر آورد پرّ وبال

گه وجد و گه سماع و گهی رقص و گه طرب — گه ناز و گه عتاب و گهی غنج و گه دلال
گفت اینزمان وظیفه چه برمن نهاده‌یی — بنمای پیش از آنکه بهجران کشد وصال
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده‌ام — نیمی بروی و موی تو نیمی بخط و خال
گفت ارچه این چهار لطیفند وزود رنج — چندین عتاب بوسه نیارند احتمال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی — کارد هماره مدح خداوند بیهمال
فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود — آسایش زمانه و آرایش کمال
فخرالانام حاجی آقاسی آنکه هست — در مهر او سعادت و در کین او نکال
گر حب او گناه بود حبذا گناه — ور مهر او ضلال بود فرّخا ضلال
با پاس او ریاست گرگ آید از بره — با عدل او حراست شیر آید از شگال
با مهر او ندیده تنی زحمت کرب — با جود او ندیده کسی سبقت سؤال
در مشت او نپاید همچون نسیم سیم — در چشم او نیاید همچون رمال مال
در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه — باجود دست رادش لؤلؤ کم از سفال
جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر — جز برسبیل عکس نبیند کسش مثال
برنیك و زشت اورا شامل بود عطا — بر تر و خشك زانرو کامل دهد نوال
ابرست درعطیه و بحرست دردرون — خاکست در تواضع و چرخست در جلال
انوار مهر راست برای وی اقتران — تأیید چرخ راست ببخت وی اتصال
از بود اوست صورت ابداع را فروغ — از رای اوست گوهر افضال را کمال
چونین که بخت اوست در آفاق لاینام — یارب بیاد ملکش همواره لایزال
کز کلك اوست ساحت آفاقرا قرار — کز فر اوست صفحهٔ امصار را جمال
ملت چو بخت او بود از بخت او سمین — دشمن چو کلك او بود از کلك او هزال[1]
نبود ملك بچیزی اینست اگر بشر — کس را نبوده خصلت اینست اگر خصال
گردون گرای گردد با قدر او زمین — امکان پذیر آید با امر او محال

---

۱ ــ هزال بضم اول = لاغری و ضعف .

آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل — آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال
گفتم که از مغایبه آیم سوی خطاب — تا چند در غیاب شوم محمدت سگال
دیدم کـه از مهابت شخص جلال او — اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال
سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشترست — پایان این ثنا بدعا یابد اشتمال
چندان بقاش بـاد که در عالم وجود — یابد بقـای او بیقـای حق اتصال

ای بـا خطاب مهر تو هر ذره یی سپهر — ای بـا عتاب قهر تو هر ممکنی محال[1]
حالی بدان رسیده کـه از حرص مدح تو — برمن ز لفظ و معنی تنگ اوفتد مجال
یکسو ز بس هجـوم مضـامین دلفریب — حیران شود خیال من از فـرط ارتجال
یکسو ز بس تراکم الفـاظ دلنشین — لکنت خورد زبان من از فرط اتصال
گرم آنچنان دوند حروف از قفای هم — کاین حرف می‌نجوید از آن حرف انفصال
شین خیزد از کناری و اندر دود بسین — دال آید از کرانی و اندر جهد بذال
پهلو زنان حروف مخارج بیکدگر — من در میانه هائم و حیران خموش و لال
زین در گذر مدیح تو گفتن مرا چه سود — کز هر کسی مدیح تو خوشتر کند خصال
مانی بـدان قمر کـه بتابد بـه نیمشب — مانی بدان مطر که ببارد بخشك سال
مدّاح آن قمر کـه بود به از آن فروغ — وّصاف این مطر کـه نکوتر ازین نوال
مریخ را ز مهر تـو سرطان شود شرف — ناهید را ز قهر تو میزان شود وبال
بخست تـرا جهـان نفریبد بسیم و زر — با شوی نو جوان نکند عشوه پیرزال
از یمن خاکپـای تو طفلان بعهد تو — با چشم سرمه کرده برآیند چون غزال
بـرگـرد آفرینش عالـم ز عقل کل — حصنی حصین کشید ز آغاز ذوالجلال
وانگه کلید حصن بدست تو داد و گفت — کاین حصن را ندانم غیر از تو کوتوال[2]

---

۱ — این اشعار تحت عنوان : « تتمهٔ قصیده ایست که مطلعش اینست : دیشب بشکل جام نمود ازافق هلال » درآخر نسخهٔ چاپ کلهر آمده است وچون اتصال آن بقصیدهٔ فوق بوجهی پسندیده ممکن نبود جداگانه درذیل همان قصیده بطبع رسید . ۲ – کوتوال = قلعه بان .

در هرچه در عوالم ذاتت نهفته بود — نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال
از قدر تو فلک کرد از رای تو نجوم — از خلق تو ملک کرد از حزم تو خیال
قاآنی این فصاحت بیهوده را بهل — بیدار شو زخواب یکی چشم خود بمال
چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو — چون عقل هائمست چه خیزد زقیل وقال
تا کام عاشقان نبود جز کنار و بوس — تا کار صوفیان نبود جز سماع و حال
دوران دولت تو برون باد از شمر — خورشید شوکت تومصون باد از زوال

در مدح امام المتقین ولیث الموحدین و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلواة الله علیه

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال — وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
مبال گبر ویهودست این سرای عفن — بخود چو کرم برازاندرین مبال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرّد چرم — نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال
شنیده‌ام که زمردبخیل وشخص‌سخی — ز رادمردی دانا تنی نمود سؤال
ز بحر فکر برآورد پرگهر صدفی — چو بحرخاطرمن از لآل مالامال
که‌رادویژه بخیلست‌از آنکه‌بهر ثواب — کند ذخیرهٔ خودمال خویش‌را زنوال
بخیل‌طرفه سخی‌است ازآنکه‌بهر کسان — نهدودیعه هرآنچش‌زگنج ومخزن‌ومال
گرفتم آنکه زثروت‌همی شدی‌هرقل — سرودم آنکه‌زشوکت‌همی‌شدی‌چیپال
زبهرگنج مبر رنج در سرای سپنج — یکی نخست بدست آر داروی آجال
زبهر رنج فنا جاده‌یی بسود گزین — زبهردرد اجل دارویی‌شگرف سگال
گر از فنا بگریزی در آهنین باره — ور از اجل بپناهی بآهنین سربال
همانت بردرد آخرچنانکه گرگ‌بره — همینت‌بشکرد آخرچنانکه‌شیرشکال
توکت بپای اگرفی‌المثل خلدخاری — چنان‌شوی که‌برآری‌چونی‌هزاران‌نال
یکی بترس ازآندم که‌دم برون ناری — گرت هزاران نشتر زنند برقیفال
چو غرم گرم چرایی چرابهوش نیی — که مرگ‌چون‌یوزت‌میگرازدازدنبال

بچنگ اندر فلسی نه وزخیال مهی — همی کراسه[1] بفرسودی از گشودن فال

نعوذ بالله اگر روزگار دون پرور — نهد بدوش تویکروز رایت اجلال

چوپابدست ریاست نهی زروی غرور — بخیره پشت کنی بربایزد متعال

شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع — همی بیافه ببندیش بر پیمبر و آل

چه مایه زال‌دسن ریس راکه پنج پشیز — بدست آمده از دسترنج چندین سال

گهی شکود کزین سیم نیم وقف کفن — گهی صبور کزین خمس خمس خرج عیال

گهی ستیزه بزال سپید موی کنی — بدانصفت که بدیوسپید رستم زال

برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری — چه‌مایه خون شهیدان همیکنی پامال

زبهر آنکه زاموال مرده بهره بری — نه آه بیوه نیوشی نه نالهٔ اطفال

گهی چوبخت النصر[2] ایلیا کنی ویران — نه جزعمارت بام کنیسه‌ات بخیال

بروزخمسین‌الفت بزرگ بارخدای — بسنجد ار بترازوی داوری اعمال

همت بکفهٔ عصیان چوکاه کوه سبك — همت بپلهٔ طاعت چوکوه کاه چگال[3]

دوپانزده‌روزت روزه گفته‌است‌خدای — ز سلخ شعبان تا صبح غرّهٔ شوّال

برب دوجهان هجده هزار حیله کنی — که ازصیام‌سه ده‌روزه برهی ایمحتال

بخویش بندی بدروغ رنجهای فره — سوی پزشك شوی‌موی موی و نالانال

زرنج سوداسبلت کنی و خاری ریش — علاج سودا جویی ز داروی اسهال

پزشك رافکنی درهزار بوك و مگر — بری بکارش سیصد هزار غنج ودلال

بفریه[4] گویی کاین رنج مرفلانرا بود — بشیرخرشد بهمان‌پزشك چاره‌سگال

سپس پزشك بنا آزموده بسراید — که‌منت نیزبدین چاره نیك‌سازم‌حال

بطمع زرت دهد شیرخرت و پنداری — ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال

خری هزارملامت ز شیر خر خوردن — بجان‌وهمچوخروس‌ازطرب‌بکوبی‌بال

سه‌چارپنج‌رکوع‌وسه‌عشر دانك‌سجود — بپنجگه گفتت مرخدای وزانت کلال

نماز شام‌گزاری ولی بوقت طلوع — صلوة صبح نمایی ولی بگاه زوال

---

۱ – کراسه بضم اول مجازاً بمعنی مصحف و کلام خداست. ۲– ایلیا = بیت‌المقدس. ۳– چگال بفتح اول هرچیز گران وسنگین و کثیف و درهم نشسته باشد (برهان). ٤ -- فریه = دروغ (حاشیهٔ کلهر).

نموده شیوه گنه بالعشیّ والاشراق — گرفته پیشه خطا بالغدوّ والآصال
بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ — حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست — نشد ریاضت یك اربعینم ازچه مجال
زبیست و پنج فرازم زسی و پنج فرود — وزین فرازوفرودم نه جز عذاب و نکال
چمیده بر بسرم بیست و پنجسال سپهر — سپس چه دانم کم مرگ کی روان آغال
بپای جهد سپردم بسی فرازو فرود — بکام سعی نوشتم بسی وهادو تلال
نه ازفراز و فرودم بجز نفیر و زفیر — نه در تلال ووهادم بجز کلال و ملال
ولیکن ارچه بقسطاس رستگاری من — که بادادن را نیست سنگ یکمثقال
خدای عزوجلّ داند آنکه درهمه عمر — زشکر بر نشکیبم بطبع درهمه حال
از آنزمان که مرامام نام کرد حبیب — نه جز ولای حبیب خداستم بخیال
ببطن مامك وصلب پدر خدای نهاد — بچهرجدّ من ازمهر ابن عمّ ش خال
علیّ عالی کاندر نبرد کنده بکند — سر بد اندیشانرا بآهنین چنگال
براه یزدان سرداد پس بس اینش خطر — بسفت احمد پاسود پس بس اینش جلال
بتول بود قرینش مگو نداشت قرین — رسول بود همالش مگو نداشت همال
قضا اجابت امرش نموده درهمه وقت — قدر اطاعت حکمش نموده درهمه حال
چو بی رضایش درتن سرست بار گران — چو بی ولایش درجسم جان درست وبال
رضای بار خدایست در اوامر او — که جز بوفق رضای خدا نداد مثال
بود نخستین تمثال خامهٔ ازلی — اگرچه گویند از کلك او بود تمثال
کمال قدرت حقست و نیست هیچ شکی — دراینکه صورت هستی ازو گرفت کمال
ز مهر اوست درابدان همی تمازج روح — زقهر اوست در آفاق صورت آجال
همی نپوید بی حکم اوصبا و دبور — همی نجنبد بی امراو جنوب و شمال
زحزم اوست که آمدهمی زمین ساکن — زبأس اوست که گیرد مدرهمی زلزال
بدست ریدك[1] قدرش سپهر چه یاره — بپای شاهد رایش شهاب چه خلخال

---

۱ ــ ریدك بروزن زیرك پسران امرد بی ریش و غلامان ترك مقبول باشد (برهان).

ستاره بی‌شررفکرتش چونقطهٔ نیل — زمانه بی اثر همتش چو سقطهٔ نال
زمانه را تاند بدهدی بوقت کرم — ستاره را یارد بدهدی بگاه نوال
نه بی ولایش قدر تنی نمود بلند — نه‌بی عتابش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگرعالی است اگرسافل — مطیع اوست اگرخواری است اگراجلال
زکلك کاتب‌شد راست درصحیفهٔ الف — خمیده از کف خطاط شدبدفتردال
شگفت‌نیست گرش ازسفال‌بود آوند[1] — که‌پیش‌همت‌اوزر نداشت‌سنگ‌سفال
بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است — که ازنهیب‌رکابش گرفته‌رنگ‌زگال
نوای صلصل هستیش بدستاره گرای — هنوز نامده آدم پدید از صلصال[2]
جهان‌وهرچه‌دراوصیدهای‌بستهٔ‌اوست — نزیبد الحق چونین خدایرا زیبال[3]
ستوده دلدل او را فره سپهرستی — مخمرستی با او اگر نسیم شمال
بپویه چهر فلك را بدم فرو پوشد — چنانکه ناف‌سمك را بمالدی بنعال
بگام‌کوه نوردش ودیعه برق یمان — بسم خاره شکافش نهفته باد شمال
هماره تاکه جهان آفریده بارخدای — بدیع پیکر او را نیافریده مثال

درستایش وزیر بی‌نظیر حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

هروجودیرا بوهم اندرتوان جستن‌همال — جز وجود مهتری کاو را همالستی محال
روی دین پشت هدی‌غیث‌کرم غوث امم — چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال
قهرمان‌ملك‌وملت‌حاجی آقاسی که‌هست — جان پاکش‌غوطه زن دربحرفیض‌لایزال
عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر — وهم بیرون ازوجودش دید نتواند مجال
گر ز عدل او ببازو هیکلی بندد مریض — زانحراف طبع بگراید بسوی اعتدال
وربه پیشانی نگارد نام بختش آفتاب — تا شباهنگام روز حشر نپذیرد زوال
عقل را ماندکه با هر نفس دارد اقتران — روح را ماندکه با هرجسم دارد اتصال
هستی‌صرفست‌پنداری کزاوپوشیده‌نیست — هیچ عیبی‌دربرون وهیچ علمی در خیال

۱ - آوند = ظرف . ۲ - صلصال بفتح = گل خشك شده . ۳ - زیبال کنایه از اسب وشتر و هر حیوان تندرو باشد (برهان) .

صورت عقلست از آن ذاتش نگنجد در بیان | معنی روحست از آن وهمش نسنجد در مقال
کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانك | قبضهٔ گوگرد کز آتش پذیرد اشتعال
وصف مهرش چون کنم طبعم ببالد همچو سرو | شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
قدر او را بدر گفتم عقل گفتا ای شگفت | بدر دیدستی که روز افزون بود همچون هلال
دست او را ابر خواندم وهم گفتا ایعجب | ابر دیدستی که بی سعی صدف بخشد لآل
مدح هر چیزی که گویی در حقیقت مدح اوست | زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال
مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو | وصف جود اوست وصف ابر نیسان در نوال
نعت ذات او صفات او به از مردم کند | بی نزاع گفتگوی و بی صدای قیل و قال
گل ببوی خویش معروفست بی رنج دلیل | مه بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال
هست باشه ارتباطش ارتباط جان و دل | جان و دل را جز بوهم اندر نیابی انفصال
نی خطا گفتم براست از اتحاد جان و دل | اتحاد اینست کان هرگز نگنجد درمثال
دوش از انعام عامش شکوه یی میکرد عقل | نرم نرمك زیر لب چون گفتگوی اهل حال
از تعصب موی من چون نوك ناچخ شد درشت | جستم از جا تا بپای عقل بر بندم عقال
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده خاموش باش | تا در اینمعنی ترا سازم باستدلال لال
گفتمش برهان چه داری گفت کز بدو وجود | تا بعهد جود او با جان برابر بود مال
گوهر از عزت بجایی بود کاندر جشنها | زیور تاج تکین بد زینت فرق ینال
وینك از خواری گهر را گر بدریا افکنی | ز انزجار قرب او پهلو فرو دزدد زبال
گفتمش ایعقل از پیری بجایی بینمت | کز خرافت باز نشناسی یمین را از شمال
خود تو صدره گفته یی گوهر جمادی بیش نیست | بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز | زین دو عزت مر کدام اولی بیان کن شرح حال
مهترا مسکین نوازا هست سالی تا که من | تشنه لب جان میدهم بر چشمهٔ آب زلال
تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو | هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال
نیمهٔ سالی ندانم بیشتر یا کمترست | کز تو دارم انتظار وعدهٔ یك طاقه شال
شال را بگذار حال من بدست آور که هست | دردلم صدگونه غم زین کهنه دیر دیر سال

قرض من چندان بود کاندر درون تست علم
گرچه شاید کاین تشابه را نکو گیرم بفال

عمر من گر در جهان بودی بقدر وام من
هیچکس را بر فنای من نرفتی احتمال

خلعت شاه و تو و اجرا وانعـام و تیول
گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سؤال

صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا
کز بلا راهی بود تـا قاب قوسین وصال

گر توانی پنجهٔ تقدیر تابیدن بتاب
ورنتانی صبر کن وز هرچه پیش آیدمنال

تا زحیّ لاینـام اندر زبانها گفتگوست
باد بختت لاینام و باد عمرت لایزال

خوی احبابت ز طیبت مشکبو بادا چو زلف
بخت اعدایت بطینت تیره رو بادا چو خال

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

آمد چه خلعت از کجا از دکهٔ شاه عجم
کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملك جم

این کرده چه خدمت کجا هم در سفر هم در حضر
از کی ز عهد کـودکی طوبی لاربـاب الهمم

آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی
خدمت کند بیحد چسان ازصدق دل کی دمبدم

شه داده ترجیحش بکه برچاکران ازبهرچـه
زر میدهد کـوزربده تنها نـه زر سرنیز هم

این خدمت ازروی چه کرد ازروی اخلاص عمل
آن خلعت ازبهر چه داد ازبهر اظهار کـرم

یاری شماری خدمتش آری توانم گوش کن
بذل همم نشر کـرم طیّ ستم نظم خدم

رفـع زلل دفع علل سدّ خـلل امن ملل
تنبیه اشرار دغل تـرفیه اصناف امم

نظم بساتین را نـگر آسایش دین را نـگر
حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم

گه نظم بخشد دهر را گه سور سازد شهر را
گاهی کند صد نهر را جاری چوامثال وحکم

درفارس ازهرسوی بین هی نهر بین هی جوی بین
هی شهربین هی کوی بین کاوساخته درهرقدم

شکرانهٔ تشریف کی اکنون چه باید خوردمی
تنهانه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم

خادم بیا حاسدبرو راوی بگومطرب بخوان
ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نایی بدم

مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا
تو با نوا من بینوا تو با نغم من بی نقم

ساقی نعم پرکن چه چیز آن جام خوارزمی زچه
ازمی کدامین می میی کزدل برد رنج وسقم

زان می خوری آری کجادر بوستان بیدوستان
نه دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم

می میخوری بی‌نقل نه کونقل شیرین لعل تو — آن نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد نعم
نرخش چه خواهی داد دین دین نیستت دل میدهم — دل‌داده‌بی‌جان بخشمت جانت نیرزد یکدرم
پس چون کنم شعری بگو بهرچه بهر تهنیت — در شأن که درشأن آن میراجل شیر اجم
نامش چه صاحب اختیار ازچیست زیشان نامدار — از یمن فضل کردگار از جودشاه محترم
کارش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا — وصفش چه نهاب‌العدی نعتش چه‌وهاب‌النعم
لاگفته آری در نهان وقت تشهد بیکران — لم گوید آری آنزمان کز منشیی خواهد قلم
از کس نخواهدهیچ شی‌خواهدچه خواهدمدح کی — چیزی ندارد خصم وی داردچه دارد دردوغم
بینی بعهدش مفلسی آری ز جود او بسی — کواز تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان و یم
هستش که ایزد چه معین بهرچه بهر نظم دین — دین‌راچسان خواهد متین بدخواه‌دین‌را چون دوم
باشد که نطقش چه‌شکر بارد که‌دستش چه گهر — جوید که بختش چه ظفر دارد که شخصش چه‌حشم
آید که خصمش درکجا درچشم کی روزوغا — همچون چه چون کوه بلا ازفربهی نه از ورم
ای همچو گیتی نام جو دریا صفت با آبرو — چون باغ‌رضوان نیکخوچون‌چرخ گردان محترم
گر نام شمیشرت کسی خواند بگوش حامله — از بیم چون ماهی جنین باجوشن آیدازشکم
باسیم دستت درجهان خصمی نماند جاودان — کز روی خط بیند عیان از نقش او نقش ستم
ملك ترا کز ریمنی آسوده وز اهریمنی — حسرت برد از ایمنی روضهٔ ارم حوضهٔ حرم
از بس دلت از هر کسی جوید نشان راستی — پشت نیارد شد تنی نیز ازپی تعظیم خم
هرحرف کاوچون دال و نون خم بدپی دفع خمش — کلك غیورت میکند با خطّ دیوانی رقم
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری — زیرا که با لفظ علم پیوسته داری حرف لم
نبود عجب گردرجهان خصمت بماند جاودان — کز بیم تیغت بیگمان ندهد بخود راهش عدم
از بیم گرز صدمنت وز بیلك مـردافکنت — خون درعروق‌دشمنت افسرده چون شاخ بقم
این خلعت دیبـا بـود کت بر تن زیبـا بود — یا زیور طوبی بود از پرّ طاوس ارم
خصمست ضحاك لعین شاهست پور آتبین — تـو کاوهٔ نصرت قرین تشریف سلطـانی علم
تا مأمن جنسست لاتـا اسم موصولست مـا — تا لفظ تنبیهست ها تـا حرف تردیـدست ام
منصوب بادا خادمت چون فعل مستقبل زکی — مجرور بادا حاسدت چون اسم ازواو قسم

یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا آن باتوا این بینوا آن با ندیم این با ندم
بادا بقای دولتت تا شام روز واپسین آندم که گردونرا خدا چون نامه درپیچد بهم[1]

درستایش ولیعهد رضوان مهد عباس‌شاه غازی طاب‌الله‌ثراه و وزیر بوزرجمهر تدبیر قایم مقام رحمه الله

از تقویت رای دو سالار معظم امروز همه روی زمینست منظم
آن آصف آصف‌حسب وصدرجم آیین این مهدی مهدی نسب ومیرخضردم
آن آصف و بر خواری عفریت مهیا این مهدی و بر کشتن دجال مصمم
آن ضارب‌سیف آمد واین صاحب‌خامه آن فتح مصور شد و این جودمجسم
درصارم آن خواری‌صد سلسله‌مضمر در خامهٔ این یاری صد طایفه مدغم
درخامهٔ این‌تا نگری نیست بجز نوش درصارم آن تا گذری نیست بجزسم
ازخامهٔ‌این گاوزمین‌عجل[2] سخنگوی از صارم آن شیر فلك کلب معلم
از صارم آن طعنه زند سام بدستان از خامهٔ این لعن کند معن بحاتم
با خامهٔ این یافه بود نافهٔ آهو با صارم آن رنجه بود پنجهٔ ضیغم
ای برسر گنج کفتان جان سخن‌سنج آسوده چوعطشان بلب چشمهٔ زمزم
طبعم بیکی قرصهٔ جوخواست قناعت تا بو که چوخامان بارادت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید کان بحر عطا کوزه صفت بازدهد نم
در غم مگذارید کسی راکه بیانش صدره طرب‌انگیزترست ازمی درغم
درهم مپسندید تنی راکه وجودش دردور ملك خوارترست‌ازدر ودرهم
مهری‌چو مرا در کف عفریت ممانید ای مرتبهٔ آصفتان از قبل جم
زی‌گاه ولیعهد مرا راه نمایید ای رهبرتان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده ومن‌مور گوغوطه زندمور که عمان نشود کم
هر کس زعطاتان بغناییست‌مگر کان هر کس ز یمینتان بیساریست مگریم

---

۱ ــ اشاره باین آیهٔ کریمه است : یوم نطوی‌السماء کطی‌السجل للکتب (قرآن کریم ۲۱ د ۱۰۴).
۲ ــ عجل بکسراول = گوساله .

من کان نیم آخر که نخواهیدم خشنود — من یم نیم آخر که نسازیدم خرّم

یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر — زین نکته بر نفس سلیمست مسلم

زی یسر مرا راه نمایید ازین عسر — تا یسر مؤخر ببرد عسر مقدّم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد — جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم

روزی نه که از طنطنهٔ کوس بشارت — آوازهٔ فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نکند روز یلان تار — روزی نه که خامش نکند پشت گوان خم

دی بود که سالار خبوشان[1] بخبوشان — میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی پشتهٔ خاکست حصارش — از ناوك و فتراك پر از افعی و ارقم[2]

دی بود که از کنگرهٔ حصن حصینش — میدید سراشیب برین بر شده طارم

امروز بدوزخ شده زان باره نگونسار — مانندهٔ پیری که در افتاد ز سلم[3]

دی بود که از باره خروش دف اوباش — زی زهره ومه بود گه از زیر و گه از بم

امروز چو دف از تف خمیازهٔ توپش — درجوش و خروشند که طوبی لجهنم

امروز چو خوکی شده با خنگ ملك رام — آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم

امروز خبوشان شده بنگاه خموشان — وینك بجز از دام دروکس نزند دم

از توپ دژ آشوب کنون هر کف خاکش — گردیده پریشان و بملکی شده منضم

آری بروش فی المثل از مصر ببغداد — هر خانه که آید بره سیل دمادم

هر قطره که سیل از کتف کوه براند — از چار کران در بدیاری کندش ضم

آن باره کش از کنگره یکخشت نکندی — گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم

از چارطرف توپ دژ آهنج ز خاکش — در چار محل چار که آورده فراهم

یك کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان — یك کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم

بر کنگرهٔ حصن هزاراسب[4] وهری زد — هر خشت که بر کند از آن بارهٔ معظم

امروز بخوارزم وهری مشت غباریست — هر خشت که دی بود بر آن باروی مبرم

۱- خبوشان = قوچان. ۲- ارقم خطرناکترین مارها و رنگ آن سیاه و سفیدست. ۳- سلم بضم اول و فتح و تشدید دوم = نردبان و اشاره بحکایت رباخواریست که از نردبان افتاد. ٤- هزاراسب نام قلعه یی است در خوارزم.

شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند / ها دفتر شهنامه و ها نامهٔ معجم
فرداست که از رایت او ساخت تخشب / بر ماه مقنّع شود از مهچهٔ پرچم
فرداست که برمه رود از خاک سراندیب / شور و شغب از دخمهٔ گرشاسب و نیرم
فرداست که غوغای تفضّل لبنینی / و ارحم لبنانی بفلک برکشد آدم
نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر / موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم
فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی / جبریل پیام آردش از خالق اعظم
فرداست که شاهان بولیعهد سرایند / کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم
قد فضلك الله علینا فتفضّل / قد سلطك الله علینا فترحّم
فرداست که زی ساحت ری رای نهد روی / با جبهتی از داغ شهنشاه موسّم
شار[1] آید و مار آید و خان آید و خاقان / با ماره[2] و با پاره و با شاره[3] و ملحم[4]
فرداست که آواز من و کوس بشارت / هردم رود از خاک برین برشده طارم
او نعره برآرد ز پی فتح پیاپی / من چامه سرایم ز پی نصر دمادم
تا هست جهانشاه جهان شاه جهان باد / نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم / باز آمد و شد زامدنش ملك منظم
باز آمد و بگرفت همه ملك خراسان / وز یاری یزدان شدش آنملك مسلّم
امسال بفیروزی و اقبال خدا داد / از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم
تشریف شهی و لقب ملك ستانی / بگرفت بپاداش فتوحات دما دم
پار آمدش از زیر نگین ملك خراسان / امسال مسخر شودش عرصهٔ عالم
گر پار سپه راند پی فتح خبوشان / امسال بتسخیر بخاراست مصمّم
ملکی که بصد جهد بصد عهد نگیرند / بستد ز عدو جمله بیك حمله بیکدم

۱ــ حکام وامرای غرجستان را مار گویند همچنانکه پادشاه آنجارا شار خوانند (برهان).
۲ ــ ماره = حساب ومحاسبهٔ دفتر. ۳ ــ شاره = دستارهندی (حاشیهٔ کلهر). ٤ ــ ملحم = جامهٔ ابریشمی (حاشیهٔ کلهر).

امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش ... بینی ببر پیر و جوان کسوت ماتم
امسال بگاه سخط از صدمهٔ گرزش ... بیرون رود از چنبرهٔ چرخ برین خم
امسال کند از فزع چین جبینش ... خاقان خطا همچو غزال ختنی رم
امسال بلاهور شود بی مدد صور ... غوغای نشور از غو شیپور مجسّم
از مهرهٔ زنبوره مشبک شود امسال ... چون خانهٔ زنبوران این برشده طارم
از غلغلهٔ فوج زند بحر بلا موج ... چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از طنطنهٔ کوس شود کأس فنا پر ... چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم
فرمانرو افغان بفلك بر کشد افغان ... از بیم روان بسکه سنان بیند وصارم
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر ... از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم
از زهرهٔ گردان که در آمیخته با خاك ... تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم
وز خون دلیران که زند موج بگردون ... مینای فلك پر شود از بادهٔ درغم
زاوازهٔ پیکارش با دشمن مطعون ... از یاد رود دبدبهٔ وقعهٔ نیرم
با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش ... کاری که بسهراب شد از خنجر رستم
جمشید زمانست وولیعهد هم آخر ... از دیو بگیرد بسنان مملکت جم
تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا ... اقطاع شود چینش از آنگونه که دیلم
ای ساحت آفاق بجود تو مزین ... وی جبههٔ افلاك بداغ تو موسّم
بعد از همه شاهانی وپیش از همه آری ... به بود محمد که سپس بود ز آدم
روید سمن از خاك ومی از تاك ولیکن ... آن هر دو برین هر دو زقدر ند مقدم
گیتی همه از جود تو دلشاد بجز کان ... گیهان همه از فضل تو آباد بجز یم
مانا کف درپاش تو پنداری دریاست ... از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
نی نی که بدست تو که ریزش دریا ... مضمر بود آنسان که بود نیسان مدغم
شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ ... مردانگی رستم و بخشایش حاتم
هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری ... درچشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
مغزی که پریشان شود از صدمهٔ گرزت ... اجزای وجودش بقیامت نشود ضم

نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا | چون کوزهٔ بی آب برون می ندهد نم
شیر فلك و گاو زمین از زبر و زیر | در ربقهٔ فرمان تو چون کلب معلم
نـه چنبر افلاك در انگشت گزینت | گردان زحقارت چویکی حلقهٔ خاتم
بدخواه نیارد بجهان تاب عنایت | هر موی بتن گر شودش افعی وارقم
هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان | مانند گرازان کـه گریزند ز ضیغم
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان | چون گل شود ار رسته ز گل بهمن ورستم
چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ | چون سبزه گر از خاك دمد آرش و نیرم
از پویهٔ رخش تو غباریست دماوند | از آتش قهر تو شراریست جهنم
از دور بقای تو دمی دورهٔ گردون | از بحر عطـای تو نمی چشمهٔ زمزم
از عنف تو در رزم دو صد جیش پریشان | از لطف تو در بزم دو صد عیش فراهم
جانبخش نعیمی چو کنی جای بدیهیم[۱] | جانسوز جحیمی چو نهی پای برادهم
چون غنچه که هردم شود از آب شکفته | بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
گر بر دم کژدم نگرد مهر تو ناگه | ور بر دم افعی گذرد مهر تو در دم
زآن دردم کژدم همه با زهر شود زهر | زین در دم افعی همه تریاق شود سم
نخلی شود این بسکه رطب ریزدش از دم | نحلی شود این بسکه عسل خیزدش از دم
ماریست سنانت که بافسون نشود رام | الاّ که برو راقی عفو تو دمد دم
از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد | کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز | دوزخ شود از تربیت مهر تـو خرم
هر جا که سنان تو جهانیست مسخر | وانجا که کفت عیش جهانیست مسلم
تـا تقویت روح دهد راح مروّق | تا تربیت جسم کند روح مکرم
خرم ز تو اخیار چو از نام تو دینار | درهم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

---

۱ ـ دیهیم علاوه بر تاج بمعنی تخت وچار بالش وچتر نیز آمده است.

در مدح صدر اعظم

چوشد زاختران دوش این سبز طارم
دُر آگین چو اورنگ فیروزهٔ جم
کنار افق از شفق گشت رنگین
چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس هم فروزان ز مشرق
چو موج پیاپی که بر خیزد از یم
تو گفتی کنار منست از جواهر
چو باز آیم از بزم شاه مکرّم
بخادم زدم بانگ کز کید گیتی
چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فرداچه زاید
ازین صبح اشهب وزین شام ادهم
چوبگزایدم روح چه خارو چه گل
چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم ده امشب ز ران پلنگان
وزان می که سرخست چون چشم ضیغم
بساقی بگو تا دهد بوسه با می
بمطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم
که از شوق نامش سخن گوید ابکم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو
پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که اور کنج شهریست ویران
مراچه که خوارزم ملکیست معظم
مرا چه که نامد سجستان مسخر
مرا چه که نبود بخارا منظم
نه خاقان چینم نه با او برادر
نه چیپال هندم نه با او پسر عم
مرا چه که از هند نارند شکّر
مرا چه که در چین نبافند ملحم
چو بشنید خادم زمن این سخنها
ز جاجست زانسانکه صیدی کندرم
مئی دادم از جوهر جان چکیده
برنگ شقایق ببوی سپرغم
چورنگ من از چهر من گشت پیدا
نگارم در آمد ز در شاد و خرم
رخش یك چمن گل لبش یك قدح مل
گلش غالیه بو ملش غالیه شم
خطش درع وصورت سپر موی جوشن
قدش رمح ومژگان سنان زلف پرچم
چو رخسار پیران بزلف اندرش چین
چوچنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش
وزان نقطه دالش شده ذال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هرسو
دو چشمم دوان چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال گفتی نشسته | بلال حبش برلب چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور که گفتی | میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی | ترا از چه دارد عزیز و مکرّم
بدین چهر ننگین واین ریش رشکین | چسان شد ترا ملك دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی | که دایم بود برگ عیشت فراهم
ودیگر بخود بر چه افسون دمیدی | که آزاد گشتت تن از تب دل ازغم
تنت زآتش تب چنان بد گدازان | که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین | ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی | که هستم ثنا خوان شاه معظم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد | که کردم ببر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت | که رایش باسرار غیبست ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف | همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه برّ و احسان | محیطیست جودش همه درّ و درهم
چو ادوار افلاك جودش پیاپی | چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد زکین تو کاسد | خهی حال در هم ز کار تو درهم
بود درد قهر ترا مرگ درمان | بود زخم عنف ترا زهر مرهم
گه جودت از خاك زرین دمد گل | گه مدحت از کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتّان | عطای تو و آز خورشید و شبنم
تویی حاصل سیر افلاك و انجم | تویی مایهٔ فخر حوّا و آدم
رضای تو و حکم تقدیر یزدان | دو طفلند با یکدگر زاده توأم
مراد تو و آرزوی شهنشه | دو حرفند در یکدگر گشته مدغم
تویی میوهٔ آفرینش از آنی | بصورت مؤخر بمعنی مقدم
هنرها که کردی بیك شبر خامه | نکردست با رمح ده باز نیرم
ملك ناصر تست و حق ناصر وی | تو بن برخیایی و شاه جهان جم

بتارك چو شه‌يك فلك ماه و پروين — ببالا و ديدار جان مجسم
خدا راست سايه خرد راست مايه — عطا راست معدن سخا راست مقسم
مگر تيغ اوهست خياط اعدا — كه دوزد همی بهرشان رخت ماتم
روانش ز انوار فيضست روشن — ضميرش باسرار غيبست ملهم
نهفتش بسر يكدرم مغز ايزد — در آن يكدرم مغز هوش دوعالم
چوخرما كه از خوشهٔ نخل خيزد — ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
سر افراز صدرا تو خود نيك دانی — بجز نام نيكو نماند ز آدم
يكی پيش دستی بكن بر زمانه — بده آنچه دادت اگر بيش اگركم
بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان — بهر تن بهر جا بهركس بهر دم
سخا كن اگر عمر جاويد خواهی — سخن غير از اين نيست والله اعلم
بده مادحان را زر و سيم و جامه — اگر مدح من قابل افتد بمن هم
همی تا رجب هست بعد از جمادی — ربيع عدوی تو بادا محرّم
هم از دولتت خلق گيتی مرفه — هم از نعمتت اهل دانش منعّم

در ستايش ميرزا ابو القاسم قايم‌مقام رحمه‌الله فرمايد

شاعری امروز مر مراست مسلّم — از شرف مدحت اتابك اعظم
حضرت قايم مقام صدر قدر قدر — احمد عيسی خصال ميرخضر دم
آنكه به رای رزين مربّی گردون — وانكه بفكر متين مقوّم عالم
خلق روان سيرتش روان مصوّر — خوی بهشت آيتش بهشت مجسّم
ساحت گيتی ز جود اوست مزين — جبهت گردون بداغ اوست موسّم
خرمن خرمن شكر زگفتش پيدا — دريا دريا گهر بكلكش مدغم
دولت ايران برای اوست مخلّد — ملكت سلطان بسعی اوست منظم
مجمرهٔ بزمش آفتاب منوّر — مشربهٔ كاخش آسمان معظم
رايتی از رای اوست بيضهٔ بيضا — آيتی از نطق اوست چشمهٔ زمزم

تربیتش سنگ را بمایه کند در بتقویتش مور را بپایه کند جم

از می انعام اوست روی امل سرخ از پی اکرام اوست پشت فلك خم

علت غائی بود وجود جهان را گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم

طبع کریمش بجود و جاه مخمر ذات سلیمش بروی وورای مسلم

از کرمش آفتاب وکرته[1] زرین از سخطش آسمان وکسوت ماتم

دوزخ با مهر اوست روضهٔ رضوان جنت با قهر اوست قعر جهنم

با رخ او گل برنگ تیره تر از گل باکف اویم بسنگ طعنه‌بر از یم

ای بگهر مهترین نتیجهٔ حوا وی بشرف اولین سلالهٔ آدم

اینت اشارت ز کردگار پیاپی اینت بشارت ز کردگار دمادم

کز تو یك اقدام وصد دیار مسخر وز تو یك اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلك امتثال امر تراهست روز و شب آماده تر زکلب معلم

چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند روبهکی خسته درمخالب ضیغم

چنبر آفاق را جلال تو مرکز قسمت ارزاق را نوال تومقسم

ساعد مجد تراست گیهان یاره رایت رای تراست گردون پرچم

خصم تشبه کند بشخص تولیکن سفله نگردد کیا بکسوت ملحم

پیر نگردد جوان بغازه وزیور زشت نگردد نکو بیاره و خاتم

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل دعوت عیسی کجا و دعوی بلعم[2]

باقل[3] هرگز بهش نگردد حسان مادر[4] هرگز بپر نگردد حاتم

کوه دماوند کی چو حزم تو متقن پشتهٔ الوند کی چوحکم تو محکم

تاج سخارا کنوز کلك تو گوهر بام سخن را رموز فکر تو سلم

---

۱ – کرته بضم اول = پیراهن ونیم تنه.

۲ – بلعم نام پسر باعوراست که اوزاهدی بود مستجاب‌الدعوه درزمان عیسی علیه‌السلام، عاقبت ایمانش بباد رفت (برهان) ۳– مقصود باقل‌الربعی‌ابن عمروبن ربیعة‌الایادی است‌که عرب دردوران جاهلیت دربلاهت وی را مثال می‌زد. ٤ – مادربکر دال مردیست از قبیلهٔ بنی هلال ببخل معروف . گویند روزی پس ازآب دادن شترخویش دیدکه اندکی آب ته‌حوض باقی‌مانده‌است . فوراً برای‌آنکه دیگری ازآن استفاده نکند آن‌را گل‌آلود ساخت وازین روی به مادریعنی گل آلودکننده شهرت‌یافت.

صدرا کس جز تو قـدر من نشناسد — رومی دانـد بهـای دیبهٔ معلم
رای تو میزان دانشست ولیکن — کوه بر سنگ او زکاه بودکم
شکر خدا راکه هستم ازکرم تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرّم
منّت بیمر خدایرا که زجودت — خاطر درهم ندارم از پی درهم
کیسه پـر آموده ام زلؤلؤ لالا — کاسه بپیموده ام ز بـادهٔ درغم
گه ز بت ساده خانه سازم بستان — گه ز بط باده خاطر آرم خرّم
چیست بط باده شعر بغش شیوا — کیست بت ساده یار مونس همدم
هیچکسم نیست جز ولای تومونس — هیچکسم نیست جز ثنای توهمدم
حضرت دستور نیز از کرم عام — در حق چاکرکند متابعت عمّ
مجلسش آموده از سران معزز — محفلش آکنده از مهان مفخم
صف بصف استاده پیرو کودك و برنا — کش بکش آماده ترك و تازی ودیلم
نیست برش نام من چووصف تومجهول — نیست برش قدرمن چو نعت تومبهم
آری در وصف تست عاقله جاهل — آری در نعت تست ناطقه ابکم
بالله ازین به کسی سخن نسراید — جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم
خاصه که از فرّ آفتاب قبولت — گشته کنون آسمان گرای چوشبنم
تا بجهان نام از جلالت سهراب — تا بزبان یاد از شجاعت رستم
رایض[1] امر ترا بساحت گیتی — تا ابد از صبح وشام اشهب و ادهم
عزم توچون خنگ چرخ سایروساری — حزم توچون کوی خاك ثابت و مبرم

درستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

عید آمدو عیش آمدو شدروزه‌و شدغم — زین آمدو شد جان ودلی دارم خرّم
ماه رمضان گرچه مهی بود مبـارك — شوّال نکوتر که مهی هست مکرم

---

۱ ــ رایض = تربیت‌کنندهٔ ستور و خاصه اسب.

الحمد که آن واعظك امروز بکنجی چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم
وان زاهدك از طعنهٔ اوباش خلایق چون دزد عسس دیده بکنجی نزندم
رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد وزپیش و پسش خیل مریدان معمم
ازکبر زهم برنکند چشم چو اکمه[1] وزعجب بکس می نزند حرف چوابکم[2]
رفت آنکه مر آن مؤذن موذی بمناجات چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم
وان واعظ ومفتی چودر آیند بمسجد این عجب مصور شود آن کبر مجسم
آن باد بحلق افکند این باد بدستار آن مشك منفخ شود این خیك مورّم
وان قاری عاری بگه غنّه و ادغام خیشوم پراز باد کند همچویکی دم
وانگونه زهم حنجره وحلق گشاید کش پیچ وخم روده هویدا شود ازفم
خیز ای بت وامروز برغم دل واعظ هی بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم
ماه رمضان بر نگرفتم زلبت بوس کز روزه دلی داشتم آشفته و درهم
بس بوسه که در کنج لبت جمع شدستند چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم
زان لب نکنی باز که ازفرط حلاوت چون تنگ شکر هردولبت دوخته برهم
تا برلب لعل تو زمن وام نماند برخیزوبده بوسهٔ یکماهه بیکدم
ای طرهٔ تو تیره تر از دیدهٔ شاهین وی مژهٔ تو چیره تراز ناخن ضیغم
جور تو وفا خار تو گل دردتودرمان رنج تو شفا زهرتومل زخم تو مرهم
درحلقهٔ زلفین تو تاچشم کند کار بندست وشکنج وگره و دایره وخم
جزچشم تو کزوی دل من هست هراسان آهو نشنیدم که ازو شیر کند رم
با یاد سر زلف توشب تا بسحر گاه در بستر و بالین چمدم افعی و ارقم
ای پستهٔ خندان تو زان رستهٔ دندان چون حقهٔ یاقوت پر از عقد منظم
درزلف سیاهت همه کس ناظرومن نیز برساق سپیدت همه کس مایل ومن هم
چون حسن توهرروزشود عشق من افزون زانست که چون حسن توعشقم نشود کم
بی ساعد سیمین توام حال تباهست بی سیم گدارا نبود عیش مسلم

۱ ـ اکمه = کورمادرزاد . ۲ ـ ابکم = لال .

درسیم سرینت زطمع دوخته ام چشم — کز فقر ندارم بجز اندیشهٔ درهم
زان سیم بخیلی مکن ای ترك ازیراك — از دادن سیمست همه بخشش حاتم
ای ترك بر آنم که در این عهد همایون — مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم
اززلف تو پوشم زره ازجعد تو خفتان — از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وانگه ز پی خطبهٔ این فتح نمایان — شعری کنم انشاء بمدح شه اعظم
دارای عجم وارث جم سایهٔ یزدان — خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی — کز پایه براز کی بود از مایه براز جم
ای ساحت آفاق ز رای تو منوّر — وی جبهت افلاك بداغ تو موسّم
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتّان — خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم
روی قمر از طعنهٔ رمح تو بود ریش — پشت فلك از صدمهٔ گرز تو بود خم
زاید نعم ازجود تو چون حرف مشدّد — ناقص ستم ازعدل تو چون اسم مرّخم
بعد ازهمه شاهانی وپیش ازهمه آری — به بود محمد که سپس بود ز آدم
ذات تو مگر علت غائیست جهانرا — کز عهد مؤخّر بود از رتبه مقدّم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی — با قوّت بازو نه بخاصیت خاتم
بر ذرّهٔ خاك قدمت سجده بردچرخ — در قطرهٔ ابر کرمت غوطه خورد یم
از خیرو شر دور زمان رای تو آگه — بر نیك و بدکار جهان جان تو ملهم
با لطف تو تریاك دهد چاشنی قند — با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم
از ضعف عدد ضعف عدوی تو فزاید — چون کسر کز افزونی تربیع شود کم
گر حور بجنت شرر تیغ تو بیند — با گیسوی آشفته گریزد بجهنّم
در معرکهٔ رزم تو از زهرهٔ شیران — تا حشر نروید بجز از شاخ بسپرغم
با جاه تو پستست نهایات نه افلاك — با قدر تو تنگست فراخای دو عالم
شاها بسرم گر ز فلك تیغ ببارد — در مهر تو الاّ بارادت نزنم دم
توچشمهٔ حیوانی ومن همچوسکندر — ازچهر تو محرومم و با مهر تومحرم
دیریست که آسوده‌ام از خلق بکنجی — هم مدح توام‌مونس وهم‌یاد توهمدم

نه شاکر ازینم که خلیلی کنندم مدح ... نه شاکی از آنم که حسودی کنندم ذم
در کیسهٔ من گو نبود درهم و دینار ... بر آخور من گو نبود ابرش و ادهم
با مهر تو بردوش من اینخرقهٔ خلقان[1] ... صد بار نکوتر بود از دیبهٔ معلم
کامم همه اینست چو شمشیر تو قاطع ... تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت ... اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

در ستایش جناب جلالتمآب اکرم افخم صدر اعظم دام اجلاله العالی گوید

ای بت سیمین بنا گوش ای بتن چون سیم خام ... ای دو زنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام
مه نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر ... گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام
پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب ... رستهٔ دندان تو چون سلك گوهر با نظام
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را زهم ... می نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام
قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر ... صورتست این یا معانی شکرست این یا کلام
ها بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص ... هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح ... روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طرهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب ... چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت ... آخر ای نوباوهٔ حورا یکی بیرون خرام
فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف ... چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین ... وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاهست و در روزی چنین ... هر که غمگینست بر وی زندگی بادا حرام
درچنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن ... درچنین روزی که می از شوق میرقصد بجام
درچنین روزی که میجنبد ز وصل دوست دل ... درچنین روزی که می برّد ز شوق جام کام
باده باید آنقدر خوردن که جای خون و خوی ... می دود اندر عروق و می تراود از مسام
لیك من از تنگدستی چون ندارم وجه می ... مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

---

۱ - خلقان بضم اول = کهنه وفرسوده .

آفتاب دین ودولت حکمران شرق وغرب
آسمان ملك وملت اعتضاد خاص و عام

صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملك
غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام

آنکه کاخش ازحوادث دهر را دارالامان
وانکه بزمش از سوانح خلق را دارالسلام

نامهٔ اقبال و دولت را بنامش افتتاح
دفتر اجلال و شوکت را بتیغش اختتام

روزمهرش سرووسنبل روید ازصحراو کوه
گاه جودش سیم وگوهر ریزد ازدیوار و بام

سنگ را بیجاده سازد حزمش ازیك التفات
خاك را فیروزه سازد عزمش از یك اهتمام

خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یك صریر
خاطر او فتح صدکشور کند از یك مسام

خلق را نگذاشتی یك لحظه جودش گرسنه
گر زامر حق نبودی فرض بر مردم صیام

پشه‌یی را باد اگر در عهد او سیلی زند
خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملك ودین راگشت کلك او کفیل
تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام

ای دل و دست ترا دریا وکان تایب مناب
ای رخ و رای ترا خورشید ومه قایم مقام

هر جنینی را که نبود داغ مهرت بر جبین
باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام

گرمی مهر تو مورو مار را کردست صید
نرمی نطق تو وحش و طیررا کردست رام

عاجزی از مالش موری اگر چه قادری
کز دو تار مو نمایی بر سر شیران لجام

برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ
نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو
بسکه شادی برسرشادی‌همی‌جست ازدحام

زر زجودت خوارشدچندانکه‌زال‌زرزخشم
زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام

صاحبا صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن
زار وپژمان زال زر را دوش دیدم در منام

گفتمش زار ازچه‌یی گفتا شنیدستم که زر
ازسخای‌خواجه شد چون‌خاك ره بی‌احترام

وینك اندر دخمهٔ تاری ز ننگ این لقب
هر زمان ازخشم نفرینها کنم بر جان سام

برکمال قدرت یزدان بس این برهان تو
بر یکی مسندکنی جا با دو عالم احتشام

فقر را زافراط جودت برگلو گیرد فواق
خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام

تا حکیمانرا حکایت از حدوثست و قدم
تا فقیهانرا روایت از حلالست و حرام

ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای
کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

در شکایت از اهل فارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام
تا چند بند آخوری آخر برون خرام

کاه‌خسان چه‌میخوری‌ای رخش ره نورد
بار خران چه میبری ای اسب تیزگام

هرگز نبوده آب تو از منهل[1] خسان
هرگز نبوده کاه تو از آخور لئام

ده ماه شد که خوی گرفتی بنای و نوش
وندر طویله خوردی و خفتی علی‌الدوام

هرشام داده کاه و جوت را بامتنان
هر روز شسته یال و دمت را باحترام

ای بس‌که آب دادم و تیمار کردمت
نه زین زدم بپشت و نه بربستمت لجام

آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی
کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام

هرگز بتازیانه بنشخودمت سرین
وز چنبر چدار نیفکندمت بدام

کاهت بگاه دادم و آب و علف بوقت
غافل نبودم از تو بیك عمر صبح و شام

یکیك حقوق رفته اگر بازگویمت
حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام

تازی نژاد اسب من آخر حمیّتی
یکره چو تازیان بحمیّت برآر نام

چون شد حمیّت عربی کت ز پیش بود
زاصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام

خیز ای سیاه روی ترا زرخش روستهم[2]
از سم بسای مردمك دیدهٔ خصام

اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی
ترسم که روزگار کشد از تو انتقام

اسبا زمان یاری و هنگام یاوریست
لختی برون خرام و مکن رنج من حرام

از سمّ ره نورد بجنبان همی زمین
وز نعل خاره‌کوب بسنبان همی رخام

برزن خروش تا بمرد مار در شکفت
برکش صهیل تا برمد شیر در کنام

از دم بچشم شیر فلك در فکن غبار
از سم بجسم گاو زمین برشکن عظام

اسبا گرم ز پارس رسانی بملك ری
زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام

از حلقهٔ ستاره همیسازمت رکیب
وز رشتهٔ مجرّه همی آرمت لجام

میخت کنم ستاره و نعلت کنم هلال
زینت ز زرّ پخته ستامت ز سیم خام

---

۱ ــ منهل بفتح اول = جاییکه آب درآن جمع شود (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ ــ روستهم = رستم.

هم پای بند بافمت از ریش ابلهان هم پاردم نمایمت از سبلت عوام
تو زیر رانم آیی چون زیر ابر کوه من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم راحت کنم حرام که حاصل شود مرام
هم چهرهٔ ستاره برندم بنوك تیر هم گردن زمانه ببندم بخم خام
گه چون عجم بدست همی چین کنم کمند گه چون عرب بچهره همی برنهم لثام[1]
اقبال و بخت و عزّ و معالی بگرد من از چارسو بجهد همیجوید ازدحام
حیرت کند ز جنبش من درهوا عقاب غیرت برد برحمت من در زمین هوام
قانع شوم ببیش و کمی کم دهد خدای راضی شوم بخیر وشری کاید از انام
بر دهر سخره رانم چون رند بر فقیه بر مرگ حمله آرم چون باز برحمام
نفرین کنم بپارس که از ساکنان او واصل نگشت نعمت وحاصل نگشت کام
نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال نه زخم کس ز داروشان دیده التیام
همواره در شقاق و ستمشان مدار سیر پیوسته در نفاق و جفا کرده اقتحام[2]
چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند چون من کسی بعرصهٔ آن زار ومستهام[3]
میران آن بگاه تواضع چنان ثقیل کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام
جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام
جز چند تن که از گهر پاك زاده اند از دودهٔ مکارم و از دوحهٔ کرام
چون لاله روز و شب همه با عیش و انبساط چون غنچه دمبدم همه باوجد و ابتسام
ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح لغوی ز هیچیك نشنیدم بجز سلا
بر من زحام آنان چون عام بر امیر بر من هجوم ایشان چون خاص برامام
زان چند تن گذشته ملولم زشیخ وشاب زان چندتن گذشته خمولم زخاص وعام
رنجی مراکز ایشان گر زانکه بشمرم آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام

---

۱ ـ لثام = پارچه یی که اعراب دهان وصورت را بدان بندند (حاشیهٔ کلهر). ۲ ـ اقتحام = افکندن نفس در کاری بزحمت ومشقت . ۳ ـ مستهام = هائم بمعنی حیران ومتحیر .

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا گوید

بامدادان کآفتاب خاوری سرزد زبام | ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام
گه رخش دیدم بزیر زلف و گفتم این دمست | کآفتاب عالم آرا برکشد تیغ از نیام
گه پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان | چون شب تاریك عالم را فرو گیرد ظلام
نور صبح و نور رویش بسکه باهم بد قرین | من ندانستم بتحقیق این کدامست آن کدام
روی او بر قد او چون لاله یی بر شاخ گل | خال او در زلف او چون دانه یی در زیر دام
طرهٔ طرّار او بر طرف خطّ مشکسای | طرفه طوماریست کز مشك ختن دارد ختام
نام دلها کرده گویی ثبت در طومار زلف | کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
نی خطا گفتم دلی را کاو بزلف اندر کشد | زو چو بدخواه شهنشه نی نشان ماند نه نام
الغرض شادان رسید آن ماه و جان از خرمی | چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام
گفت ای راوی که شخص آفرینش سربسر | گوش کرده چون صدف هر که گهر ریزی زکام
هیچ دانی کز برای شهریار ملك جم | پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
قیمت هر تار از آن خلعت منال هند و چین | ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام
گفتم آری چون ندانم منکه در هر روز و شب | فکر شه برجای فکرت بر ضمیرم مستدام
گفت برگو خدمتی شایسته از طبع سلیم | تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
گفتم اینك گوش بگشا بشنو این شیوا سخن | کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام
زان سپس خواندم برش این شعر را کز شرم او | خون بجای خوی چکد اهل خرد را از مسام

مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام | کاندرو شادی حلالست اندرو انده حرام
لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص | بارك الله دل برقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم | غرّهٔ این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می بماند جاودان | رسم این عید مبارك می بپاید مستدام
از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان | وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

عامی ازیکسو بوجد وعارف ازیکسو برقص | عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
خصم نافر غم مسافر عیش وافر رنج کم | شادی‌افزون‌فال‌میمون‌ملک‌مأمون بخت رام
هرتنی ازخوشدلی‌چون شاخ گل در اهتزاز | هر لبی از خرّمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا دلداده‌یی با دلبری گوید حدیث | هر کجا آزاده‌یی با بیدلی راند کلام
آن بنزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل | وین بنزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده‌یی را خنده‌یی بینی بلب | وز فرح هر زاهدی را شاهدی یابی بکام
خرّمی درهردلی مضمرچوشادی در شراب | خوشدلی درهرتنی مدغم چو مستی ازمدام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم | وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام
نسپری جزفرش‌دیبا نشنوی‌جزبانگ‌چنگ | ننگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام
رنجهاشد جمله گنج وعسرهاشد جمله‌یسر | جنگهاشدجمله صلح وننگها شد جمله نام
عشرت آمد جای‌عسرت تازه‌شد بخت کهن | رحمت آمد جای‌زحمت‌پخته گشت‌امیدخام
در خروشندی وحوش و درسماعندی سباع | درحبورندی[1] طیور و در سرودندی هوام
شیخ‌وشاهد شوخ‌وزاهدرندوواعظ‌مردوزن | زشت و زیبا پیروبرنا میرومولاخاص وعام
جمله‌را درسر سرور وجمله را درتن‌سماع | جمله را دردم درود وجمله را بر لب سلام
این‌اشارت‌گوید آن کامروز بختت‌شدجوان | آن‌بشارت‌را بدین کامروز کارت شد بکام
خیلها چون سیلها افکند در هرسو خروش | فوجها چون موجها آورده از هرسو زحام
سنجهای سنجری هرسو زشادی در خروش | پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام
جامهای‌خسروی‌درخنده چون‌برق‌ازسحاب | کوسهای کسروی درناله چون‌رعد از غمام
از خروش‌چنگ‌ومزهر گوش گردونرا صمم | وز شمیم عود وعنبر مغز کیوانرا زکام
گویی ازشادی برقص آمدهمی‌ایوان و کوه | گویی از عشرت بوجد آمد همی‌دیواروبام
تا شهی را تهنیت‌گویند کز روی شرف | آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام
شاه‌فرخ‌رخ فریدون‌شاه شیراوژن که هست | ملک هستی را ز حزم پیش بینش انتظام

---

۱ – حبور بضم اول = سرود و شادی .

تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام

بارك‌الله از مبارك پیکرش کاینك براو خلعت شه طلعت مه را همی داند ظلام

خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر طلعت زیبای او را خواجهٔ گردون غلام

خلعتش شنعت فرستد بر که بربدر منیر طلعتش طیبت نماید بر که برماه تمام

هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز هم مبارك طلعتش را واجب آمد احترام

ای فریدون فر خدیو داد کز اقبال تو فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام

شیر را در عهد تو بیم هزالست از غزال باز را درعصر تو خوف جمامست[1] ازحمام

یازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم در هری از بدسگال خویش جوید انتقام

صارمش درخون اعدا چون هلال اندرشفق اشهبش در گرد هیجا چون سهیل اندرظلام

کفته دارد کتف گردان هردم ازخطی سنان سفته دارد سفت نیوان هردم ازتو زی‌سهام

می‌نگوید نالهٔ کوس‌است‌این‌یا بانگ چنگ می نپرسد زلف دلدارست این یا خمّ خام

گه بیاد قامت شوخیش توصیف از سنان گه بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام

بسکه‌دشت ازدودتوپ‌باره‌کوبش تیره‌گون بسکه راغ ازگرد خنگ ره نوردش قیرفام

ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام

با چنین‌حالت که شخص‌ازنام‌خودغافل‌شود نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام

روز وشب چهر تو گردد در خیالش مرتسم سال ومه مهر توجوید در ضمیرش ارتسام

مر ترا بیند مشاهد هر کجا گردد مقیم مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام

نیست ماهی کت بتشریفی نسازد کامران نیست روزی کت بتعریفی ندارد شادکام

از هنرهای توگوید هر چه میگویدحدیث وز ظفرهای تو راند هرچه میراند کلام

هم تواش الاّ بطاعت می نبردستی سجود هم تواش الاّ بخدمت می نکردستی قیام

صبح چون‌خیزی‌نیاری جزجمالش‌درضمیر شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام

گر نظام لشکری خواهد نمایی امتثال ور خراج‌کشوری جوید فزایی اهتمام

گه امیر لشکری‌گه مرزبان‌کشوری گاه لشکر را نظامی‌گاه‌کشور را قوام

---

۱ ـ جمام = برتری و کثرت .

گاه بی سعی وزیری ملك را سازی قویم — گاه بی عون امیری جیش را بخشی نظام
در بر پیلان بنوك تیغ بگسستی عروق — در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام
ای بسا دشتا کـه در وی شیر ننهـادی قـدم — ای بساکوها که در وی باز نگرفتی کنام
رفتی و نیوان سرکش راگلو خستی بتیـغ — رفتی و دیـوان ناخوش را فرو بستی بدام
ترکمانان سپاهت ترکمانان را زبیم — کرده پیکر همچودال و کرده قامت همچولام
تـا صفت باشد خدای لاینام ویزال — باد ملکت لایزال و بـاد بختت لاینام

در مطایبه فرماید

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام — شدم بجـانب حمام بـا شتاب تمـام
پس از ورود بحمام عرصه یی دیدم — وسیع تر زبیابان نجد و وادی شام
نعوذ بالله حمام نه بیابـانی — تهی ز امن و سلامت لبالب از ددودام
زهرطرف متراکم درو وحوش وطیور — زهرطرف متراخم درو سوام[1] وهوام
فضای تیره اش ازبسکه پر نشیب وفراز — محال بود در آن بی عصا نهادن گـام
خزینه چون ره مازندران پر از گل ولای — جماعتی چو خراطین[2] درو گزیده مقام
زگند آب که باج از براز[3] میطلبید — تمام جسته صداع وتمام کرده زکام
تمام نیت غسل جماع کرده بدل — بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام
بصحن او که بدی پر زشیر و ببر و پلنگ — زخوف جان نشدی شخص بی سنان وحسام
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش — بدیدگان متحرك همی نمود مدام
بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور — چو کودکی که برون آید از مشیمهٔ مام
قضیب در کف و از غایت برودتشان — بسان خایهٔ حلاج رعشه در انـدام
زبسکه پرده زعیب کسان برافکندی — کسی نیافت که حمام بود یا نمام
ستاده زنگیکی بدقواره تیغ بدست — بهم کشیده جبین ازغضب چو کف لئام

---

۱ – سوام جمع سامه بمعنی حیوانات مضر وزهردار وکشنده وهوام جمع هامه است و بحشراتی که زهردارند ولی کشنده نیستند اطلاق می شود . ۲– خراطین = کرمهای باریك سرخ (حاشیهٔ کلهر) .
۳– براز بضم اول = فضله و افکندهٔ انسانی .

بطرز صفحهٔ مسطر کشیده تن لاغر | پدید چون خط مسطر همه عروق و عظام
بدستش اندر طاسی بشکل کون و در او | چو قطره های منی برف میچکید از بام
جبین چو ریشهٔ حنظل سر بن چو شلغم خشک | بدن چو شیشهٔ قطران لبان چو بلغم خام
زغبغب سیهش رسته مویهای سپید | چو بر دوات مرکب تراشهٔ اقلام
چو پنبه یی که بسوراخ است[1] مرده نهند | پدید رستهٔ دندانش از میانهٔ کام
زفوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو | ولی بگاه شبق[2] سخت تر ز سنگ رخام
بهر کجا که پریچهره دلبری دیدی | همی ز بهر تواضع زجا نمود قیام
سرش چو خواجهٔ منعم فراز بالش نرم | ولی بخود چو مساکین نموده خواب حرام
دو خایه ازمرض فتق چون دو بادنجان | بزیر آن دو سیه چشمه یی چو شام ظلام
ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی | نگار من بادب مرمرا نمود سلام
پرند نیلی بر بسته برمیان گفتی | بچرخ نیلی مأوا گزیده ماه تمام
زپشت فوطه شده آشکار شق سرین | چو بدر کز دو طرف جلوه گر شود زغمام
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم | که آفتاب نماید بزمهریر مقام
خزینه شد زتنش زنده رود آب زلال | زلای و گل نه نشان ماند در خزینه نه نام
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر | زعکس رویش رومی شد آن سیاه غلام
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل | شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او | نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام
بلی چه مایه امور شنیعه در عالم | که نغز و دلکش و مستحسن است درفرجام
مگر نه رجس و پلیدست نطفه در اصلاب | مگر نه زشت و کثیفست مضغه در ارحام
یکی شود صنمی جانفزای در پایان | یکی شود قمری دلربای در انجام
مگر نه فتنهٔ طوفان با من گشت بدل | چو بر کمینهٔ جودی سفینه جست آرام
مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد | تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام

---

۱ - است بکسر اول = مقعد . -۲- شبق بفتحتین = غلبهٔ شهوت .

مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل — مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام
مگر نه نور و جودات بزم عالم را — خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگرنه گشت همه رسم جاهلیت طی — ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب — شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام
گر این قصیدهٔ دلکش بکوه برخوانی — صدا بر آید کاحسنت ازین بدیع کلام

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

بود مبارك هر عید خاصه عید صیام — بفوت ملت اسلام تا بروز قیام
خجسته خواجهٔ ایام حاجی آقاسی — که مبتدای وجودست ومقتدای انام
محققی که ضمیرش بحزم پیش نگر — همه ضمایر اطفال دیده در ارحام
مداد خامهٔ او چشم جود را سرمه — سطور نامهٔ او شخص فضلرا اندام
رسیده است بجایی نفوذ قدرت او — که جا کند عوض مغز در درون عظام
زامن عهدش آهو همی بگاه چرا — زلاله باز ندانـد دو دیدهٔ ضـرغام
بگاه هیبت او آفریدگان همه را — روان وزهره بر آید بجای خوی زمسام
بسـاط جود بدانگونه همتش گسترد — که منقبض نشود عرق برجبین لئام
هر آنچه ازدولب پاك او برون آمد — همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام ونفرین در گفت کردگار بسیست — سخن چو هست بحق چه دعا وچه دشنام
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید — چنانکه چشمهٔ شیرین برون جهد زرخام
ثنای او نبود حد ما کـه نشناسند — مقام روح قدس را عوام کالانعام
کنون به آنکه سرایم حدیث قصهٔ دوش — در آنزمان که سپردم بدست عقل زمام
بعقل گفتم کای اولین نتیجهٔ عشق — که بادپای سخن راست در کف تو لگام
تودانی آنکه بود عید وخواجه راشعرا — برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
مرا که آتش دل مرده زآب کید حسود — حدیث پخته چسان خیزد از قریحهٔ خام
بخنده گفت بـلی دانمت ز نشترغم — دلیست ممتلی ازخون چو شیشهٔ حجام

ولی بدفتر شعرت قصیده‌بیست بدیع | که گفته‌یی بمدیح رسول و آل کرام
زدیر باز بود تا تمام و همت تو | بی تمامی او هیچگه نکرد اقدام
بعون خواجه‌چه باشد گرش تمام کنی | که‌شد نقایص هستی همه‌ز خواجه‌تمام
بگفتم آن‌چه قصیده است و چیست مطلع او | چه‌وزن‌دارد واورا روی‌وردف کدام
بگفت بر نمط این‌قصیده است درست | خجسته‌مطلعش اینست ای‌ادیب همام

مطلع ثانی

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام | زدود زاینهٔ روزگار زنگ ظلام
در آمداز درم آن گلعذاروز رخ‌وزلف | نهفته‌طلعت خورشید را بظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کاین مراطره | نهفته سیم در آغوش کاین مرااندام
گسسته رشتهٔ گوهر که‌این‌مراست‌سخن | فشانده خرمن‌شکر که‌این‌مراست کلام
زجزع گشته بلاخیز کاین مرا غمزه | زلعل گشته شکر ریز کاین‌مرادشنام
نهاده ازمو بر گردن ستاره کمند | کشیده زابرو بر روی آفتاب حسام
فکننده‌طرح سلامت که‌این‌مراست‌قعود | نموده‌شور قیامت که‌این مراست‌قیام
بجلوه سروی اما چه‌سرو سرو سهی | بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
غرض‌چو آمدبر‌من‌سلام کردو نشست | سرودمش چه بجا آمدی علیك‌سلام
کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی | زبان هردویکی گشت در ادای کلام
نیاز و ناز من و او بیك عبارت درج | بر آن صفت که بیك لفظ معنی ایهام
شد اتحاد من‌واو چنانکه دیداحوال | دورایکی نه‌یکی‌رادوعکس‌شهرت‌عام
نهفته مردمك چشم‌هردودر یك چشم | بدان‌صفت که دومغز اندرون‌یك‌بادام
دوجان میان دوپیکرولی زیکرنگی | بطرز نوری کاوراست دردودیده مقام
دوتن‌میان‌دو کسوت ولی‌زغایت لطف | نه آشکارونه پنهان‌چوروح دراجسام
درون جامه وبیرون ز جامه آنگونه | که نشوهٔ می گلرنگ دربلورین جام
نه جزو یکدگر ونه‌جدا زیکدیگر | چنانکه‌روح‌دراجساد ونوردراجرام

دو جسم گشت ز یکجنس و هردو گشت یکی   چو آن دو حرف که در یکد گر کنند ادغام
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست   که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم   که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
پس ازحقیقت عرفان نفس هردو زدیم   ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام
شدیم سالك راهی که درمسالك آن   نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام
نـه خوف همرهی نفس شوم امّاره   نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد   هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
نخست همچو کسی کز فراز قلهٔ قاف   بچشم بینا بیند بسیط خـاك تمام
بزیر پا همهٔ ممکنات را دیدیم   گرفته هر یك از آنها بحیزّی آرام
چو گام لختی از آنسو نهاد پیك نظر   نظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام
وزان سپس چو کسی کزدرون چاه شگرف   کند نظارهٔ خورشید رفته زیر غمام
بزیر پردهٔ سبعین الف[1] حضرت قدس   هزار پرده زهر پرده بسته بر افهام
چو نور شمع زمشکوة درزجاجهٔ[2] صاف   درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام
چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده   بپرده داری پروردگار کرده قیام
نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم   نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او   میان واجب وممکن گزیده است مقام
نه واجبست و نه ممکن وزین دو نیست برون   گزیده واهمه سباّبـه را ازین ابهام
دوم علی کـه بمعراج دوش پیغمبر   عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید   هزار مرتبه اش چهره سوده براقدام
بر آن صنم که بر و سوده اینچنین کس دست   که دست خویشتنش خوانده داور علاّم
باین عقیده اگر بت پرست ساید چهر   بکیش من که براو نارد وزخست حرام

---

۱ ــ در احادیث نبوی مذکور شده است که خداوندرا هفتاد هزار پرده است که هر گاه یکی از آنها برداشته شود پرتو نور وی جهان را خواهد سوزانید. ۲ ــ اشاره باین آیه است : الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری ... (قرآن کریم ــ ۲۴،۳۵).

سیم بتول که از دورباش عصمت او | بسوی مدحت او ره نمیبرد اوهام
دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق | نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی کـه بتنهـا کشد شفاعت او | بدوش طلعت خود بار سیئات انام
دگر محمد باقر کـه بر روان و تنش | رموز علم وعمل کرد کردگار اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود | بصدق و زهد درکفر و بارهٔ اسلام
دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش | پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا کـه قضا پیرو ارادهٔ اوست | چنانکه حرف وتکلم مطیع جنبش کام
دگر تقی که زیمن صلاح و تقوی او | نمانده در همه آفاق اسمی از آثام[۱]
دگر نقی که زبس واسعست رحمت او | طمع بهستی جـاوید بسته اند اعدام
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او | فرشتگان همه بودند در قعود وقیام
دگر ذخیرهٔ هستی محمد بن حسن | که هرچه هست بدوقائمست تا بقیام
بزرگوار خدایـا بدین چهـارده تن | که چار رکن قوامند وهفت عضو نظام
که نار دوزخ سوزنده را بقا آنی | خلیل وار بکن روزحشر بردوسلام[۲]
گر این قصیده بخوانند برعظام رمیم | برند سجده بگوینده از پی اعظام
درین قصیده قوافی مکرّرست ولی | به است لفظ مکرّر زنا مکرّر خام

درستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

پی نظارهٔ فـرّخ هلال عید صیام | شدیم دوش من وماه من بگوشهٔ بام
فراز بـام فرازنـده قـد موزونش | درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام
چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید | ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو تازه خدّش زیر دو زلف غالیه بو | دو تیره خالش زیر دوجعد غالیه فام
دولاله زیردوسنبل دوروززیردوشب | دونورزیردوظلمت دوصبح زیردوشام
دونافه زیر دوعنبردونقطه زیردوجیم | دوحبهٔ زیردوخرمن دودانه زیردودام

---

۱ ــ آثام جمع اثم بمعنی گناه . ۲ ــ اشاره باین آیهٔ شریفه است : قلنا یا نارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم (قرآن کریم ــ ۲۱ر۶۹) .

بگوش گفتمش ایمه جمال خویش بپوش   ز بهر آنکه نبینند چهرهٔ تو عوام
رخ تو ماه دوهفته است و گر ببینندش   گمان برند که یك نیمه رفته ماه صیام
چو صبحگاه شود جملگی بعادت خویش   شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
بخنده گفت تو بینی هلال را گفتم   هلال را چکنم با وجود ماه تمام
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین   مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابروی تو گر هلالرا نگرم   بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم   که نرم نرمکم از مهر میدهد دشنام
که این حکیمك گویی پیمبر شعراست   که معجزات سخن میشود بدو الهام
سخن دراز چه رانم چو خور نشست بکوه   چو زرد شیری غژمان که درشود بکنام
بچرخ بر زبر ماه نو نمود شفق   چو سرخ می که زندموج وریزد ازلب جام
هلال دید مهم وز انامل مخضوب   همی نهاد دو فندق فراز دو بادام
سؤال کرد که این ماه درچه بایددید   چه وارد است درین باب از رسول انام
بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست   ببیند این مه نیکو رود بر او ایام
بگفت پس بکف دست شاه باید دید   که قبض و بسط قضارا بدست اوست زمام
یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه   که چار رکن جهانرا بعدل اوست قوام
رهین خدمت اویند درزمین ابدان   مطیع حضرت اویند برفلك اجرام
شهی که از پی تعظیم خم شود کافر   بهر کجا که کند راست رایت اسلام
بیرز زال زر از زخم گرز او زلزال   بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام
زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز   زهی سنان تو دررزم برق خون آشام
بقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح   جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام
برنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو   زبسکه خون دلش با عرق چکد زمسام
اگر نه نوك سنان تو خون و مغز عدوست   چو مغز و خون رودش از چه درعروق وعظام
بلارك تو پسر عمّ ذوالفقار علیست   که چون کشیده شود تیغها رود بنیام
چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد   که طفل بخت تو گیرد زجنبشش آرام

محیط دایرهٔ آفرینشی زانرو ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام
جنین بروز نبردت دوباره نطفه شود دمان به پشت پدر پوید از مشیمهٔ مام
ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید کشد طبیعتش اندر صدف بسلک نظام
زبانگ کوس تو گوش زمانه راست صمم زبوی خلق تو مغز فرشته راست زکام
همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت ز نصب شاخص وظل اصابع و اقدام
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو که خیره ماند در ارتفاع او اوهام
بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر همیشه تا که عرض را بجوهرست قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله گوید

پی نظارهٔ فرّخ هلال عید صیام هلال ابروی من دوش رفت براب بام
چو دیدمه دوسرانگشت بردو چشم نهاد بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام
بمن ز گوشهٔ ابرو هلال را بنمود نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
چو در رخش نگرستم شگفتم آمد زانك کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دیدمه عید را بگوشهٔ چشم اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام
از آن شراب که چون شیرخورد سرخ شود ز عکس اوهمه نیهای زرد در آجام
بسر جهد عوض مغز نارسیده بلب بدل دود بدل روح ناچکیده بکام
هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف همی پَرد همراه بوی خود بمشام
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح چوخون ومغز جهد تند درعروق وعظام
ز جای جستم و آوردمش از آن باده که عکس او درو دیواررا کند گلفام
چوخورد یك دوسه پیمانه ازحرارت می دوچشم تیغ زنش شد دوترك خون آشام
بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم من از دو چشم توهستم مدام مست مدام
به پیش نشوهٔ چشم تومی چه تاب آرد باشکبوس کشانی چه در فتد رهاّم
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند که با تجلی یزدان پرستش اصنام

کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو / بهوش باز نیاید مگر بروز قیام

نهفته نرمك نرمك بزیر لب خندید / چنانکه گفتی رنگش زگل دهد پیغام

بعشوه گفت که الحق شگفت صیادی / که پخته پخته بری دل برنگ وصورت خام

بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد / تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام

سزد کزین دم تا نفخ صور اسرافیل / ز رشك كلك تو كتاب بشكنند اقلام

من و تو گر چه بانگیز می نه محتاجیم / که بی مدام همان مست الفتیم مدام

ولی چو باده چنان مردرا ز هوش برد / که می نداند کاغاز چیست یا انجام

نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر / نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام

چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند / گرش بصفّ نعالست یا بصدر مقام

اگر بخاك شود تا بهار فیض ازل / ازو دماند گلهای تازه از ابهام

شراب خوردن و بیخودشدن از آن خوشتر / که آب نوشی و در راه دین گذاری دام

شراب را چو بری نام میتوان دانست / که هست آب شر انگیز هم بشرع حرام

نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود / حرام بود بر قبطیان نافرجام

نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولیست / ز آب در گلوی کافران کوفه و شام

نه سگ گزیده گرش آب پیش چشم برند / چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام

شراب اگر نکند شر بسی حلالترست / ز آب برکه و باران ز شیر دایه و مام

شراب اگر نکند شر بود مباح از آنك / مدام پخته ازو دیده اند عشرت خام

حلال هست می امّا بآزموده خواص / حرام هست وی امّا بکور دیده عوام

شراب با تو همان میکند که روح بتن / نه روح هر چه قوی‌تر قوی ترست اندام

بخور شراب ومده نقد حال خویش زدست / که دلنشین تر ازین کمتر اوفتد ایّام

شهی نشسته چو یك عرش نور یزدانی / فراز تخت و ملوکش غلام وملك بكام

نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل / ز یمن طاعت صدر مهین امیر نظام

قوام عالم و تاریخ آفرینش جود / که آفرینش عالم بدو گرفت قوام

کتاب حکمت دیباچهٔ صحیفهٔ فیض / جمال دولت بازوی ملت اسلام

سپهر مجد و علا میرزا تقیخان آنک — امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش — شتاب عزمش افزوده ملک را آرام
کفایتش زده سرپنجه با قضا و قدر — سیاستش نهد اشکنجه بر صدور وعظام
ببزم او نتوان رفت بی رکوع وسجود — ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
بدان رسید که اندیشه خون‌شود درمغز — ز شرم آنکه بمدحش چسان کند اقدام
چنان ارادت شاهش دویده‌دررگ وپی — که‌خون ومغز همه خلق درعروق وعظام
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه — خهی زسطوت تو مغز مرگ را سرسام
بعقل مبهمی ار رو دهد برون آید — بیك اشارهٔ سبابهٔ تو از ابهام
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را — بجای موی همه مشک روید از اندام
بهر که سایهٔ خورشید همت تو فتد — همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
بیمن رای رزین تو بس عجب نبود — که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
بعقل دیدهٔ اوهام را کنی خیره — بحزم توسن اجرام را نمایی رام
گهر فشانی یکروزهٔ تو بیشترست — زهرچه قطره که تا حشرمیچکد زغمام
نهاده فایض نهیت بپای حکم رسن — نموده رایض امرت بفرق باد لجام
خدایگانا آب زلال مستغنیست — که تشنگان دل آزرده را بپرسد نام
همین‌بس است که سیراب میکند همه‌را — اگر سکندر رومست اگر قلندر جام
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد — که‌این‌سپاس‌بس‌اوراکه هست‌رحمت‌عام
به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند — ز کام تشنه لبان‌گر دعاست ور دشنام
هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند — نه کم‌کند نه فزاید ببخشش و انعام
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض — اگر فقیر حقیرست اگر ملوك‌کرام
کنون تو آبی‌وما تشنه‌لب ببخش وببین — بقدر رتبت ما والسلام والاکرام
چو در اجابت مسؤول جود تو دارد — هزار بار فزونتر ز سائلان ابرام
بیان صورت حال آنقدر مرا کافیست — کنون تو دانی و روزی دهندهٔ ددودام
بهرچه روزی مقسوم هست خشنودم — ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد اقسام

ز حکم بار خدایی عنان نخواهم تافت — بحکم آنکه بران نسخه جاری است احکام
هزار بار گرم فقر ریز ریز کند — زبان دق نگشایم بایزد علاّم
چو او ببیند دیگر چرا دهم عرضه — چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
خدا بجود تو ارزاق ما حوالت کرد — وگرنه بر تو چه افتاده بود رنج انام
چنان کریم و رحیمی که می ندانندت — ز شوهر و پدر خود ارامل[1] و ایتام
قضا عنان کش خلقست سوی رحمت تو — وگرنه اینهمه گستاخ هم نیند عوام
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید — که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام
همیشه تا چودو معنی زیك سخن خیزد — سخنوران بلیغش کنند نام ایهام
زبان هرکه چو نشتر ترا بیازارد — دلش پر از خون بادا چو شیشهٔ حجاّم

در ستایش باده رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

در شهر ری امسال بهرسو که نهم گام — هرکس صنمی دارد گلچهر و گل اندام
هرشام کشد تنگ در آغوشش تا صبح — هرصبح زند چنگ بگیسویش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم — یارب چکنم کاش نمیزاد مرا مام
دانند حسودان که من از رشك بجوشم — هرگه که دلارام شود با دگری رام
آیند و برآرند زدل آهی و گویند — کایا خبرت هست ز بد عهدی ایاّم
آن ترك خطارا که زما می نکند یاد — وان ماه ختن را که زما می نبرد نام
دوشینه یکی مردك قلاش ببوسید — بوسی که از آن پرزشکر گشت درو بام
وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده — بیخود شد و برخاك نهاد آن رخ گلفام
پاشیده شد از زلفش در هرطرفی مشك — گسترده شد از جعدش درهرقدمی دام
رخشان دورخش همچو پراززهره یکی چرخ — رنگین دولبش همچو پرازباده یکی جام
مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز — ازچشم و لبش پرشده ازپسته و بادام

---

۱ - ارامل جمع ارمل بفتح اول بمعنی مسکین و کسی که زنش مرده باشد و مؤنث آن ارمله است.

او خفت و حریفان بکنارش بغنودند ز آغاز توان یافت که چون بود سرانجام
چون من شنوم این سخنانرا بخروشم وز خشم مرا تیغ زند موی براندام
نه قدرت وزوری که بریزم همه راخون نه تاب و توانی که بدوزم همه راکام
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی از هجر جوانان جفا پیشه و خود کام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع نبود غیر من از یار ببوسه چونست که من راضیم از دوست بدشنام
نه بخت مرا طلعت زیبا که نگاری در بزم من از میل طبیعت بنهد گام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی با لاله رخی ساده شوم رام بابرام
نه پیشه ورم تاکه زر و سیم کنم کسب نه پیله ورم تاکه زر وسیم کنم وام
یك چاره همی‌دانم و آن چاره همینست کامشب نزنم چشم بهم تا بگه شام
مدحی بسزا گویم و فردا بگه بار خوانم بر دادار جهان داور اسلام
جمجاه محمّد شه غازی که ز سهمش سهراب گریزد ز صف جنگ چورهام
فخر ملك آن بس که برد اورا تعظیم مدح ملك آن بس که کند اورا اکرام
از عیب هنر آرد بی منت اعجاز از غیب خبر دارد بی زحمت الهام
ای خشم تو گیرنده تراز پنجهٔ شاهین وی تیغ تو درّنده تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چه درهند و چه درچین مدح تو فرستند چه ازمصر وچه ازشام
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت سلك گهر آنجاست که کلك تو نهد گام
جاسوس تو هستند در آفاق شب وروز مهمان تو هستند به پیکار دد و دام
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام
اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند والا تراز ارواح بود پایهٔ اجسام
اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند هرگز نبود فایده در فطرت اقلام

اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام
اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند ورنه چه بود اینهمه تأثیر در اجرام
اوهام بعزم تو مگر چنگ زدستند ورنـه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند کاندر دو جهان هیچ اثر نیست زاعدام
چون نیزهٔ تو روید از آجام همی نی تب دارد ازین روی بتن شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی درویش و غنی را همه یکسان بداقسام
اجرام فلك با تـو همه متفق آیند هـر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
افراد جهان سر بسر اقرار نویسند هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام
تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند برداشت قضا قوّت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
شمشیر تـو شیری که زتن دارد بیشه پیکان تو پیکی که زمرگ آرد پیغام
چرخست کمـان تو ازینروی بود خم رزقست عطای تو ازینروی بود عـام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصّاد تا موج زند ازنم خون شیشهٔ حجام
چون نشتر فصّاد بتن خصم ترا موی چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دوپاسی رفته ازشام درآمد از درم ترکی دلارام
پریشان بر مهش مویی کـه از او نموده تیرگی مشک ختن وام
توگفتی گشت طالع آفتابی که شد از طلعتش روشن درو بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم بتابد آفتاب اندر دل شام
خـلاف رسم معهودست و عـادت طلوع مهر پیش از خندهٔ بام
دو زلفش تاکمرگاه ازسر دوش همه چین و شکنج و حلقه ودام

نه هرگز چون رخش فردوس خرّم — نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام[1]
قد موزونش یك بستان صنوبر — صنوبر بار اگر آورد بادام
دهانش غنچه را ماند ولیکن — نباشد چون دهانش غنچه بسّام
لبش یك هند شکر بود واین فرق — که از شکر نزاید تلخ دشنام
میان مژّگان چشمش تو گفتی — غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دلدوز تر از تیر رستم — مژه برگشته تر از خنجر سام
بزلفش هر چه در گیتیست چنبر — بچشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یك شهر زنده دل بزندان — وزین یك ملك تقوی کار بد نام
کشد هندو بچهره لام زلفش — بود هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش — چو در پیرامن آمرزش آثام
سهی سرویش زیر خرمن ماه — سیه سنگیش زیر نقرهٔ خام
ندیدم ماه را از سرو گردن — ندیدم سرو را از سیم اندام
غمش در خانهٔ دل کرده منزل — ولی ویران کن منزل چو ظلاّم
مژه در خستن تن بسته همت — نگه در بردن جان کرده اقدام
ندانم چه ازین آیدم پایان — ندانم چه ازین زایدم فرجام
در آمد از درم القصه چو نان — که در آغاز گم کردم سر انجام
بشوخی روی زی من کرد و گفتا — که ای هشیار رند دردی آشام
بچشم منت اگر هست اقتدایی — بمستی بایدت بگذاشت ایاّم
حکیمان هستی ازمستی شناسند — حکیما سرمکش از حکمت عام
نگار ارغوان رخ گرت باید — شراب ارغوانی ریز در جام
زمام از می خرد را برسر افکن — خرد پرداز یادت تا شود رام
بطی می از پی آرامش یار — به از یك شهر زر یك دهر ابرام

---

۱ ـ پدرام بکسر اول = آراسته وخوش و نیکو وخرم.

می و معشوق و خلوتگاه ایمن   میسرّ می نگردد هیچ هنگام
چو در دستست چوگان می بزن گوی   چو نزدیکست صیدت برمچین دام
چو فرصت داری ایدر راحتی جوی   که گردد آرزوی پخته ات خام
چو این بشنیدم از آن ترک سرمست   سبک جستم ز جا در جستن کام
بتعجیلش مئی در پیش بردم   که ماهی بیست درخم داشت آرام
مئی کز عکس آن پنهان نماندی   همی تصویر فکرت اندر اجسام
مئی کز بوی آن چون ذره ازمهر   جنینها رقص کردندی در ارحام
مئی صافی درون ساغر زرّ   ببوی ضیمران و رنگ بستام[1]
خرد پرداز ومستی بخش ودیرین   صفا پرورد و عنبر بوی و گلفام
قدح پر کرد ودوری چند بگسارد   پیاپی زان کهن می آنمه تام
اثر چون در عروقش کرد باده   فرو بارید شکرّ از لب و کام
که بی می زیستن کفرست خاصه   بعهد داور دین شاه اسلام
محمد شاه غازی آنکه تیرش   برد از مرگ سوی خصم پیغام
بوقعه بهن خوانی تا قیامت   کشیده تیغش از بهر دد ودام
فلک او را بمنتّ برده تعظیم   ملک اورا برغبت کرده اکرام
بوند اَعدام گویی حاسد او   که نپذیرند هستی هیچ اعدام
چو گیرد خنجر کین روز ناورد   گریزد رستم ازچنگش چو رهاّم
بگیتی بسکه ماند ازنیزه اش رسم   بگیهان بسکه رفت ازسطوتش نام
منالش آورند از هند و از چین   خراجش دردهند ازمصرواز شام
جهان بخشست چون بگرفت ساغر   جهانسوزست چون برداشت صمصام

---

۱ - بستام را شاعر بمعنی مرجان گرفته است ، در فرهنگ جهانگیری آمده : بستام بسد باشد وآنرا مرجان گویند ، واین بیت امیر خسرو دهلوی را شاهد آورده است :

جهان که نزد خردمند دفتر ضحکست   بنیم خنده نیرزد ازآن لب بستام

در اصل قافیهٔ این بیت بسام صیغهٔ مبالغهٔ عربی بمعنی تبسم کننده ولبخند زننده بوده است . کاتبی بسام را « بستام » نوشته وفرهنگ نویسان بمناسبت لب وشباهت جزء اول بستام با « بسد » آن را بمعنی بسد ومرجان پنداشته اند ، (ازمقالهٔ استاد نفیسی دریادنامهٔ پور داود) .

بمیدان چیست برق از بسکه کوشش — بایوان کیست ابر از بسکه انعام
ز بیم تیغ خونریزش گه کین — ضیاغم تغنوندی اندر آجام
سرایش کعبهٔ جودست و مردم — طوافش را ز هرسو بسته احرام
بروز عرض رایش مهر رخشان — نتابد چون بنور مهر اجرام
ز بس بخشش تو گویی رزق عالم — بدست او حوالت کرده قسام
قضا فرمان برد او را در امثال — قدر گردن نهد او را در احکام
میسر نیست شبهش بر بگیتی — مصور نیست مثلش اندر اوهام
وجود بخشش و کوشش بدوران — ز سعی او پذیرفتند اتمام
گرفت او دوستانرا در زر و سیم — ببست او دشمنانرا در خم خام
نه گر اوصاف او روزی نگارد — چه خاصیت بود در خلق اقلام
بی ثبت مدیح اوست ورنه — نکردی واضع خط وضع ارقام
هماره تا نماید قطب ساکن — ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملك کشورگشا بادا و هر روز — بدیگر ملك دارد نصب اعلام

در ستایش نواب ملك‌آرا حاکم مازندران گوید

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام — دیده‌ام شد نیل مصر از هجر آن رومی‌غلام
بر سگ نفس آری ارجوع البقر غالب شود — گرهمه شیر ازسرش بیرون رود عشق کنام
بلبل شیراز در بستان زد این دستان که عشق — شد فرامش خلقرا در قحط سال ملك شام[1]
روزهفتم سال هشتم بدکه با دهر دو رنگ — هفت وهشتم برشد از نه گنبد آیینه فام
بردوچشمم تیره شد ازشش جهت ربع زمین — از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام
دوراز آن چهری که رشك هشت بستان بهشت — هفت دوزخ را زدم آتش زقلب مستهام
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون — بردو یك افتاد جان از هجر آن ماه تمام

---

۱ – ضیاغم جمع ضیغم بمعنی شیر ۲۰ – اشاره باین بیت از بوستان شیخ اجل سعدی است :
چنان خشکسالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چارده تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق بر دو گیهان و سه فرع و هفت باب و چار مام

یکدو پاس از شب چو بگذشت آن نگار ده دله[۱] بارخی هر هفت[۲] کرده کرد از درگه سلام

گفتمش ایمه نه روی تست ماه چارده هفت اختر ده یك از نور جمالت کرده وام

موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام

نرگسش را مست دیدم گفتمش هشیار باش کز خرد دور ست مستی خاصه در ماه صیام

گفت هی هی تا بکی از می نهی بهتان بمن من اگر مستم مدامستم نیم مست مدام

مست از آن شیوا بیانستم که نشناسند خلق کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام

مست از آن سحر حلالستم که با فتوای عقل هست زین پس بر سخنگویان سخن گفتن حرام

مست از آن وحیم که شد بی پای رنج جبرئیل نازل از عرش معظم برخواص و بر عوام

مستم از آن نامهٔ متقن که چون حبل المتین نقشبندان معانی را بدانست اعتصام

مست از آن مرقومهٔ نغزم که مغز قدسیان از نقوش عنبرینش روز و شب دارد زکام

مست از آن غوّاص بحر دانشم کز هم گسیخت لؤلؤ منثور کلکش سلك گوهر را نظام

مستم از آن خامهٔ کش کش صریر از پختگی دست پخت خاطر سحبان و صابی کرده خام

مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاك هم سکندر را خجل ز آینه هم جم را ز جام

مست از آن کشور گشا کلکم که از آزرم آن تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام

مست از آن تاریخ گو مردم که سایه سر بعرش ز التفات شاه کسری کوس جمشید احتشام

شاه ملك آرا که هست از تیغ هندی پرورش ملك ترکی را نظام و دین تازی را قوام

بی رضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام

هشت جنت را شمیم لطف او تایب مناب هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام

خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام

---

۱ – ده دله بیوفا و هر جایی را گویند و کسی که هردم دل بدیگری دهد.

۲ – هرهفت بمعنی آرایش باشد مطلقاً - و آرایش و زینت زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفید آب و سرمه و زرك باشد که زرورق است و بعضی هفتم را غالیه گفته اند که خوشبویی باشد و بعضی خال عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند (برهان).

برزند آنگونه برعرش برین کاخش که وهم می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام
همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم نامهٔ فتحش اگر بندند بر بال حمام
پیك پیكانش پیام مرگ دارد بر زبان خصم را ازراستی بس دلنشینست آن پیام
کوه کز زلزال کفتید ار بپیوندد بهم زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام
ایکه گفتی باد در چنبر نبندد هیچکس یاد پایش را ندیدستی مگر برسرلجام
برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر درخش ابر کلکت چون بگرید برق خندد برغمام
مهر اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو کی رسد وهم جهان پیما بگردش صبح و شام
مغفر مردان زره هر گه که در دست خدنگ کرتهٔ گردان قبا هر گه که در دست حسام
گر بدریا بار بارد ابر دست همتت فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام
گر برد بویی بگلخن یك ره ازخوبت نسیم تا قیامت بوی مشك آید زگلخن برمشام
صبح صادق تا بود چون روی دلبربا فروغ شام غاسق تا بود چون موی جانان ازظلام
صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلدالله سلطانه گوید

من ازین پس میخورم می گر حلالست ار حرام نه ز منع مفتیـان ترسم نه از غوغای عام
هی مزم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر هی خورم از چشم ترکان تا همی بینی مدام
گه نمایم رویشانرا تـا که گردد شام صبح گه گشایم مویشانرا تا که گردد صبح شام
پیش ازین گر باده میخوردم نهان در زیر سقف بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای بام
زانکـه در این آخر شوّال لطف ایـزدی کرد عیدی فاش صدره خوشتر از عید صیام
داشت ایمن پـادشه را از قرانی بس عظیم کز نهیب آن قران نالید شیر اندر کنام
شه سلام عام کرد آن لحظه کابراهیم وار آتش نمرودیان شد بر تنش بردٌ و سلام
چون ملك را برسلامت آن سلام آمد دلیل آسمان از خوشدلی عید السلامش کرد نام
لاجرم این ماه را آغـاز وانجـامست عید اوّلش عید الصیامست آخرش عیدالسلام
اول اینماه عیدی بود عیشش منقطع آخر اینماه عیدی هست عیشش مستدام

شد بخلق آن عید ثابت از ظهور ماه نو | شد بخلق این عید فاش از دیدن ماه تمام
فطرهٔ آن یك حبوب و فطرهٔ این یك قلوب | عشرت آن تا بشام و عشرت این تا قیام
زاهداز آن عید غمگین شاهداز این عیدشاد | باده دراین یك حلال وروزه در آن یك حرام
شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم | شاه دهر این عید گشتش کرسی زرّین مقام
ناصرالدّین شاه غازی کز بداندیشان ملک | خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام
صبح باخورشید اگر یکباره فرماید طلوع | بسکه روشن کس نداند این کدامست آن کدام
بخت او هست از پس یزدان قدیری لم یزل | حزم او هست از پس ایزد علیمی لاینام
همچو طفلی کاو بمهد اندر نخسبد بهر شیر | خنجرش ازشوق خونریزی نخسبد در نیام
خسروا دی کاین جسارت رفت از گردون پیر | خشمگین گفتم تفو بر گوهرت ای کج خرام
تو نبی آن بنده کاندر خدمت شاه جوان | پیر گشتی وز شهنشه یافتی این احتشام
لرز لرزان گفت بالله این خطا از من نبود | خود تو میدانی که من شه را بجانستم غلام
بندهٔ صادق خیانت کی کند با پادشه | شیعهٔ خالص جسارت کی نماید با امام
من همان ساعت که باشه این جسارت کرد خصم | جزوجزوم خواست ازسستی پذیرد انهدام
بسکه خورشیدم ضعیف وزرد شد ازپا فتاد | واخر ازخطّ شعاعی با عصا برداشت گام
روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت | رفت ماهم درمحاق وزهره ام بشکست جام
چشم مرّیخم زبس بارید خون شد لاله رنگ | روی برجیسم ز بس نالید شد بیجاده فام
دود آه من بد آن ابری که خوددیدی بچشم | یکشب ویکروز گیتی را سیه کرد ازظلام
راست پرسی این قضای ایزدی کز شه گذشت | زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام
هم مجسمّ کرد فضل خویش را بر پادشه | هم مصوّر ساخت قدر شاه را برخاص وعام
خواست شه بیند بچشم خود که یزدانست وبس | آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج ونظام
اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حق | انّه من یدفع البلوی و من یحیی العظام
قدرت حق خواست درجیشی فزون ازانس وجن | باد سر دیوی کشد خنگ سلیمانرا لجام
ورنه گر گوی زمین سر تاقدم آتش شدی | کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام
خسروا اکنون که دیدی این عنایت ازخدای | در همه حالت بهر کاری بدو کن اعتصام

خامهارا گر نسازد پخته فرّ ایزدی — نه ز زرّ پخته آید کار و نه از سیم خام
تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت مطیع — تا بود ملک جهان باقی جهان بادت بکام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه‌الله فرماید

هر آنچه هست مه‌وسال و هفته وایام — خجسته بادا چون عید برامیر نظام
مهین اتابك اعظم خدایگان صدور — قوام ملت بدر زمانه صدر انام
زهی رسیده بجایی که با جلالت تو — جهان‌وصدچوجهانرا کسی نپرسدنام
بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند — اگر بدشت نهد پا بدیدهٔ ضرغام
مگر که کلك تومهدست‌وملك‌طفل‌رضیع — که تا نجنبد این یك نگیردی آرام
زبس‌حروف ومعانی بهم سبق جویند — بوقت مدح توام لکنت اوفتد بکلام
هنوز برشب وروز زمانه مشتبهست — که مهروماه کدامست‌وطلعت‌تو کدام
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو — بر آن‌صفت که‌دومغز اندرون‌یك‌بادام
بروز باد چسان پشه میشود عاجز — بگاه مدح تو آنگونه عاجزند اوهام
عروس‌ملك‌جهان‌چون بعقددائم تست — حلال برتو و برهر که غیرتست حرام
زاختیارخود آندم زمانه دست‌بشست — که در کف تونهاد آسمان زمام مهام
مسلمست‌که انجم سپر بیندازند — چوتیغ زرّین خورشید بر کشدزنیام
جهان اگر بتو گیرد سبق ملول مشو — که هم زپیشی صفرست بیشی ارقام
تو چون در آخردورزمانه خلق‌شدی — همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
نه‌هر که‌تیرو کمان‌بر گرفت‌و گرزو کمند — بوقعه گردد زال و بحمله گردد سام
بزور مرد مبارز برنده گردد تیغ — بشور بادهٔ گلرنگ مستی آرد جام
نشان بازوی شیر خدا زمرحب پرس — کزو بنالد نز ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی — ز ذوالفقار بدی شهره تر هزار حسام
سپهرعالی‌خواهد چو خاك پست‌شود — بدین امید که روزی ببوسدت اقدام
که گفت کام‌تومی‌بخشد آسمان‌وزمین — که آسمان‌وزمین‌هردوراتوبخشی کام

اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی | گسسته بودی جانرا علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت بکوه بر خوانند | همی ز شرم چو ابرش عرق چکد ز مسام
جهان و هرچه درو هست باجلالت تو | چو رود نزد محیطست و دود پیش غمام
ز همت تو جمادات نیز در طربند | جماد را نبود گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن | بتن هم از اثر روح زنده اند عظام
میان اینهمه رایات کفر در عالم | تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام
چو شیر غزمان تب داشتم مگیر آهو | برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست | بفکر کردن حاجت چو در رسد الهام
مرا بپرور کاین شعرها که میشنوی | بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که پریرا ز آهنست گریز | هماره تا که عرض را بجوهرست قوام
بطلعت تو شود شام دوستان تو صبح | بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر | ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

ایا غلام من امروز سخت پژمانم | چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم بر آشفته‌ام که پنداری | ز پای تا سر یك بیشه شیر غژمانم
مگو که چونی و چت شد چه روی داد دگر | که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن | بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان دو زین مغرق که پاریار قدیم | برسم تحفه فرستاد از خراسانم
ببر بحجره و برزن چنانکه میدانی | یکی بپشت جنیبت یکی بیکرانم
بکش جنیبتم از پیش و چاراسبه بران | یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ | کسی نبسته ابر پای کوه نهلانم
مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز | که بتك حادثه را من سطبر سندانم
چنان ببرم دشت و چنان بکوبم کوه | که روزگار تشبه کند بطوفانم

روننده سیلی در ره گرم عنان پیچد | دو دست سدّ کنم وسیل را بپیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ | که راست روی تن اسفندیار را مانم
بپهن دشت مهالك چنان بتازم رخش | که بانگ مهلاً مهلاً بر آید ازجانم
به نیزه‌یی که رباید زچرخ حلقهٔ ماه | چو حلقهای زره کوه را بسنبانم
هر آنکسی که بخفتان تنم نظاره کند | گمان برد که پراز اژدهاست خفتانم
چه پای‌بست حضرماندهام بدست‌تهی | تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
روم بجایی کز اشتمال ظلّ وحرور | چو باغ خلد تبرا کند شبستانم
بشام تیره گرم دزدی از کمین خیزد | ببوی آنکه کند همچو صبح عریانم
به نیزه‌یی که‌بود چون شعاع مهرمنیر | چوشام جامهٔ سوکش ببر بپوشانم
رونده چرخا نهمار گشتم ازتو ستوه | یکی بترس که داد دل از تو بستانم
عنان کشیده‌روایچرخ کینه‌توز که من | بگاه کینه دژآهنج تر ز ثعبانم
مغیژ[1] اینهمه‌چون کودکان بزور سربن | که من بمغز تو سودای ام صبیانم
تو میهمان کشی ای‌میزبان سفله نژاد | زدشمنیست که خوانی‌بخویش‌مهمانم
زحال من عجبا کس پژوهشی نکند | یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا بخطهٔ فارس | کشیده فارس همت عنان ز طهرانم
بزرگ‌بارخدااند آنکه‌از در حرص | نسوده دست توسلّ بهیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل | دوگام رهسپر من نبرد فرمانم
ورم‌زخوان‌خسان‌لقمه‌یی‌بچنگ افتاد | بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر بروی کسی‌خواستم گشودن‌چشم | حجاب مردمك دیده‌گشت مژگانم
حکایتی کنمت نی شکایتی که هگرز | زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درستی سخنم از درشتی است پدید | نهفت اطلسم ارچه بگفت سوهانم
زنان‌خلق‌چوطبلم‌شکم‌اگرچه‌تهیست | گرم بچوب زنی بر نیاید افغانم

---

۱ - غیژیدن بروزن ومعنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و بچهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل باشد (برهان) .

بکاوی ار همه احشای من نخواهی دید ... رهین طعمهٔ موری ز نان دونانم
چو کوزه دست بکش نیستم چو دربر کس ... که آبرو برد از بهر لقمهٔ نانم
ز جوی همت اشرار می ننوشم آب ... وگر فوارهٔ خون بر جهد ز شریانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود ... که من درو بمثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملکزاده ام بفارس کشید ... که تا روان برهاند ز کید گیهانم
وگر نه فارس کجا من کجا چرا بچه جرم ... هلا که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رندساده پرستم نه مست باده بدست ... نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنحنح[1] کنم بدین امید ... که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چو بدروغ برزنم آروغ ... مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم
نه صالحم کـه بود از پی فریب عوام ... دو صد رسالهٔ فرسوده اندر انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر ... نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید ... نه خواجه ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه عاملم که چو برمن وزیر گیرد خشم ... کند مصادره چندین هزار تومانم
نه شانه بین که کنم چون درون شانه نگاه ... زبان کژ آورم و چشمها بگردانم
نه ماسه کش که گره برزنم بپشم شتر ... که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
نه خودبفال نخود داستان زنم ازغیب ... که نیست دست تصرف به مکرودستانم
کیم من آخر قاآنی آسمان هنر ... که در سخا و سخن بوفراس[2] و قاآنم
چنان بوحشتم ازانس اینجهان خراب ... که بوم خط غلامی دهد بویرانم
مرا زهر دو جهان بهره جز تو کل نیست ... که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم
بچشم خلق هلالم ولی هلالم نیست ... کـه هم نشان کمال منست نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش ... که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم
وگرز گفت منت ای حسود انکاریست ... چسود هرزه درایی درآ بمیدانم
گمان بری که محمد شه آفتاب ملوک ... بنازموده لقب برنهاده حسانم

۱- تنحنح = برآوردن صدا از سینه. ۲- مقصود ابوفراس حمدانی پسر عم سیف الدوله صاحب حلب است.

بنقد فکرت من آفتاب را ماند بس‌است خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خوارم واندرجهان عزیز بلی همال گوهر عمان ببحر عمانم
چوخز خزران آنکه مراشناسی‌قدر که بی مساهله بیرون بری زخزرانم
چوخنگ ختلان آنکه‌مرانمایی‌وصف که بی مماطله بیرون بری ز ختلانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ که بی بهاتر از سرمه در سپاهانم
اگرچه فارس گلستان عشرتست ولی چونیست‌بخت‌چه‌شادی دهد گلستانم
چه اخترم که وبالم بود بخانهٔ‌خویش چه زهره‌ام که ملالت فزاست میزانم
نه عارفیست بشیراز تا بهمت او روان خویشتن ازکید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخا صفت بچنبرزلف بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که‌زنخدان‌وزلف‌دلکش‌او چوکودکان بفریبد بگوی وچوگانم
بپارس‌هیچ‌اگر نیست گومباش که‌هست بمهر چهر ملک زاده دل گروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم کزو بذروهٔ کیوان رسیده ایوانم
ابوالشجاع فریدون شه آنکه ازفراو سخن گواژه فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او مراین قصیدهٔ شیوا طراز دیوانم

مطلع ثانی

منم که از کف زر بخش آفت کانم جهان عز و علا را چهار ارکانم
بوقعه پیلم وکوبنده گرز خرطومم بکینه شیرم و درنده تیغ دندانم
زمانه چنبری از تاب‌خورده فتراکم ستاره جوهری از آب داده پیکانم
زره شود سپر آسمان ز شمشیرم قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی بمیخ خرگاهم زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
ببزم عشرت رودک‌زنیست ناهیدم ببام شوکت چوبک زنیست‌کیوانم
مکدرست ضمیر از نیاز فغفورم مجدرست زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم چو رای بزم‌کنم قلزم سخندانم

بروز قهر اجل را رواج بازارم ... بگاه مهر امل را کساد دکانم
بخوان فضل چو از آستین بر آرم دست ... کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
بگاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب ... کهینه قطره بود صد هزار قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم ... فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان گرم بجوشد مهر ... مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
بآب و سبزه و بستان گرم بجنبد دل ... خدنگ آب و خسك سبزه دشت بستانم
شمامه‌یی بود از بوی خلق فردوسم ... شراره‌یی بود از تفّ تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم ... بپشت رخش چو بر بوقبیس عمّانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم ... سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
بتیغ شیرشکر ملك را پرستارم ... برمح مارصفت گنج را نگهبانم
شدست پرّ مگس همچو پر طوطی سبز ... ز رنگ زهرهٔ گرگان دشت گرگانم
هنوز از دم الماس زمردین گوهر ... زخون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من بخود نازد ... که من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست عرضی شاها که گر قبول افتد ... دهد بهار امل بار شاخ حرمانم
دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس ... نژند و خوار چو مصحف بکافرستانم
از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست ... چو زلف دوست پریشان شدست سامانم
علی الخصوص که درفرق می بتوفد مغز ... ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر ... بساز و برگ چنین طیّ راه نتوانم
گرم وظیفهٔ امساله التفات رود ... زشوق بر دوجهان آستین بر افشانم
چنان بشکر تو گویا شوم که گویی چرخ ... نموده تعبیه بر لب هزاردستانم
شها چو سیم و زرم بیش ازین نژند مدار ... چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم
بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیمم ... زمن چه کینه کشی داورا نه من کانم
بدولت تو که نه من پسر عم اینم ... بافسر تو که نه من برادر آنم
نه آسمانم چندین مساز پامالم ... نه روزگارم چندین مخواه خسرانم

نه‌همچوصبح زدستم‌بپیش رای تولاف | که تا ز دست سخط بردری گریبانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید | مدار عمر سرآمد بامر یزدانم

در ستایش رستم خان فرماید

من آن‌نشاط کزاین بزم دلستان بینم | نه از بهار ونه از سیر بوستان بینم
نه ازتفرّج غلمان نه از نظارهٔ حور | نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان‌بهشت‌برین‌را در آنجهان‌بینند | من ازشمایل ترکان درین‌جهان بینم
هزار شکر که بررغم دشمنان حسود | بوصل دوست دل‌ودیده کامران بینم
زجام باده ورخسار ترك باده گسار | هلال وزهره و خورشیدرا قران بینم
ز ابرو و مژهٔ دلبران شهر آشوب | خدنگ‌غمزه زهر گوشه‌در کمان‌بینم
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را | چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
زنالهٔ دف و آواز چنگ ونغمهٔ عود | بدل طرب ببدن جان بتن توان بینم
پیاله و می و ساقی و بزم را باهم | هلال ومشتری و ماه و آسمان بینم
ز خدّ وقدّ و بناگوش دلبران تتار | چمن‌چمن گل وشمشاد وارغوان‌بینم
بطرف‌عارض هریك دوزلف غالیه‌سا | دو اژدها بسر گنج شایگان بینم
بتار طرهٔ عابد فریبشان دل خلق | چومرغ درقفس افتاده زآشیان بینم
زروی تافته و گیسوان بافته شان | طبق طبق گل وسنبل بهر کران بینم
سرینشان متمایل‌شودچوازچپ وراست | ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
میانشانرا از مو نمیتوانم فرق | زبسکه مو همی از فرق تا میان بینم
بهفت عضو[1] تن‌ازچین‌زلفشان آشوب | کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم
ولی بچشم تأمل چو موشکاف شوم | ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
میان دیده و دل عکس چهرهٔ ساقی | و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم

۱ ـ هفت عضو (یاهفت اندام) ازاین قراراست : سر ، سینه ، پشت ، هردو دست ، هردو پا (بحسب ظاهر) دماغ ، دل ، جگر ، سپرز ، شش ، زهره ومعده (بحسب باطن) ـ و بعضی بجای معده گرده آورده‌اند (غیاث‌اللغات) .

یکی غزالغزلخوان گرفته بر کف دف ‌ ‌ ‌ مه دو هفته و ناهید توأمان بینم

زبس چکیده بجام از جبین ساقی خوی ‌ ‌ ‌ بطیب ساغر می را گلابدان بینم

سرین وساعد وسیما وساق ساقی را ‌ ‌ ‌ سریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم

فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه ‌ ‌ ‌ ستاره را ز شب تیره سایبان بینم

مگر بمردمك چشم من گرفته قرار ‌ ‌ ‌ که هر کجا که نظر افکنم همان بینم

زعشق طلعت مغبچگان که بر رخشان ‌ ‌ ‌ طراوت آرم ونزهت جنان جنان بینم

دمی که ازلب ودندانشان حدیث کنم ‌ ‌ ‌ حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم

رواج کاج و کلیسا وبرنس[1] و ناقوس ‌ ‌ ‌ کساد خرگه ودستار و طیلسان بینم

گلاب وعنبر وشنگرف وزعفران دربزم ‌ ‌ ‌ ز بهر نشرهٔ[2] رخسارشان عیان بینم

زآب دیده گلاب وزخون دل شنگرف ‌ ‌ ‌ زآه عنبر و از چهره زعفران بینم

مراین غزل که ازو وحش وطیر درطربند ‌ ‌ ‌ سزای مجلس خاص خدایگان بینم

سپهر مجد وجهان جلال رستم خان ‌ ‌ ‌ که جان رستمش اندر بدن نهان بینم

ملك نژادی کاندر ریاض شوکت او ‌ ‌ ‌ سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم

در آشیان همایون همای همت او ‌ ‌ ‌ زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم

بر آستانش غوغای مهتران شنوم ‌ ‌ ‌ در آستینش دریای بیکران بینم

بدستش اندر دربزم چون قدح گیرم ‌ ‌ ‌ بچنگش اندر در رزم چون سنان بینم

بطعم آنرا تسنیم جانفزا خوانم ‌ ‌ ‌ بطعن این را تنین جان ستان بینم

بروز رزمش زلزال بوم و بر دانم ‌ ‌ ‌ بگـاه بزمش آشوب بحر وکان بینم

بنزد جودش کآتش زند بخرمن بخل ‌ ‌ ‌ سحاب را چو یکی برشده دخان بینم

بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او ‌ ‌ ‌ بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم

رونده کشتی عزم جهان نوردش را ‌ ‌ ‌ ز هفت پردهٔ افلاك بادبـان بینم

سنان اورا حرّاق جسم وجان گویم ‌ ‌ ‌ بنان اورا رزاق انس و جان بینم

---

۱ ــ برنس بضم اول وسوم ــ کلاه دراز (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ ــ نشره ــ آنچه ازگلاب و زعفران برروی تختهٔ اطفال نویسند (حاشیهٔ کلهر) .

ثنـای او را آرایش سخن یابم — ولای او را آسایش روان بینم
بزرگوار امیرا تویی که خنگ ترا — بدشت هیجا با باد همعنان بینم
ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام — زمین معرکه را بحر بهرمان بینم
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خواهم — بلای دولتت از دست درفشان بینم
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا — نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم
بهای خاك رهت گر دهند هر دو جهان — بخاکپای تو کش باز رایگان بینم
زمانه را که زپیری گرفته بود ملال — بروزگار تو هم شاد وهم جوان بینم
ز یمن مهر تو ای ماه آسمان جلال — بخویش هر که در آفـاق مهربان بینم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا — چنان کش اورا در دهر کامران بینم

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم — اورنگ جم بکوههٔ باد صبا زنیم
هم نفس را زمحبس محنت برون کشیم — هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
بهر پذیره روی بدشت آوریم و دست — اندر عنان توسن صدرالوری زنیم
زان مژده یی که بخت دهد ازقدوم او — ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
ساییم سر بپایش و آنگه زروی فخر — بر تاج زرنگار فلك پشت پا زنیم
هرچندماه روزه و هنگام زاهدیست — ما تیغ کین بتارك روی و ریا زنیم
هرجا که شاهدی چو رنودش ببر کشیم — هرجا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
تا هر کسی مجلهٔ نگارد بکفر ما — در هر محله ساغر می برملا زنیم
از شادی قدوم خداوند می خوریم — پس تکیه برعنایت خاص خدا زنیم
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او — دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
صدری که با ولایش گویی بجنتیم — گام ار بکام شیر و دم اژدها زنیم
بابی زفضل او نگشاید بروی عقل — تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم
گفتندوهم ودانش وفکرت شبی بهم — ماییم آن گروه که لاف از دها زنیم

ما واقفان راز جهانیم از آن قبل — بر اوج عرش خرگه مجد وبها زنیم
نابرده پی بحضرت دستور روزگار — دستور عقل نیست که لاف ازذکا زنیم
رفتند تا بعرش و ندیدند ازو نشان — گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون زعرش جای نه پس جای او کجاست — یارب یکی بگو که قدم تاکجا زنیم
ما را خدایگانا بود از تو شکوها — میخواستیم تا قدری بـرقضا زنیم
بیمهری تو عرضه نماییم نزد خلق — وان داستان بمجلس شاه وگدا زنیم
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تـو — تا درحضور او دم ازین ماجرا زنیم
آری قضا چودم نزند بی رضای تو — ماکیستیم تا زنخی بی رضا زنیم
جز آنکه سر بچاه ملامت فروبریم — حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم
نز افتراست شکوهٔ ما با جناب تو — حاشا که برجناب تو ما افترا زنیم
تشریف فارس راکه نوشتی بنام ما — برخلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از توجزبتونتوان گریختن — خود چاره نیست جز که درالتجا زنیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور — نزمردی‌است پنجه که با ناخدا زنیم
ماه صیام ومست خجل پارسا دلیر — نزرندی‌است طعنه که بر پارسا زنیم
درعهد چون توصدری انصاف ده رواست — تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
با آه سرد وخـاطر افسرده لاف کین — هـرروز بـا شتابدل ناشتا زنیم
بسیار نادرست که درعهد چون تویی — مادم بشکوه از سخن ناروا زنیم
زان جانور که طعمهٔ او جسم آدمیست — هرشب زخشم جامهٔ جانرا قبا زنیم
چون مطربی که زخمه بچنگ دوتا زند — ناخن بجای زخمه بپشت دوتا زنیم
برتن زنیم زخمه ودر پرده‌های جان — چندین نوا زسوز دل بینوا زنیم
مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما — از چنگ زخمه برتن مبتلا زنیم
تن راز بسکه زخمهٔ چنگ آورد بجوش — هردم چوچنگ ناله تن تن تنا زنیم
برغازیان قمل[1] و براغیث[2] خویش را — همچون مغل بلشکرچین وختا زنیم

---

۱ ــ قمل بضم اول وتشدید دوم = شپش . ۲ ــ براغیث جمع برغوث بضم اول بمعنی کیك .

زان رشك ریزه‌ها که چوخشخاش‌دانهاست | خاك ستم بدیدهٔ نوم وکری زنیم
خشخاش‌دانه‌داروی‌خوابست‌وما بدان | از کوی خواب‌خرگه راحت جدازنیم
خشخاش‌بین که برتن ما تیغ میزند | زآنسان که‌تیغ برتن‌خشخاش مازنیم
خشخاش‌اگرتو گویی کافیون‌همی‌دهد | ازعیش تلخ‌طعنه برافیون هلازنیم
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید | ناخن چوتیغ برتن خود از جفازنیم
از فـرقت برنج برنجیم این بهل | کز بوش بوسه برقـدم‌لوبیا زنیم
خاکستری که مطبخ‌ما کوه‌کوه‌داشت | چندان نه‌کش برآینه بهرجلا زنیم
نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی | درپیش رونهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیا نگار که با مشك وزعفران | چندین طلسم‌کرده دم ازسیمیا زنیم
نـه لیمیا طراز کـز اسرار قاسمی | سطری‌سه چارخوانده‌دم ازلیمیا زنیم
نه چون مخنثان بود آن‌طلعت‌وتوان | تابهرسیم دامن خود برقفـا زنیم
نه پیله‌ور که کیسه زخر مهره پرکنیم | پس چون خران قدم بره روستا زنیم
ماشاعریم وازسخن روح‌بخش‌خویش | هردم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش | ازبس که کوس مدحتشان جابجازنیم
یاحبذا اگر پی مدح و ثنا رویم | واویلتا اگر در قدح و هجا زنیم
درعهدچون‌تویی‌نه‌عجب‌باشد ارزقدر | بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
توفرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ | کزباد فرودین دم نشو و نما زنیم
ما همچوزهره‌شهره‌بعشرت‌شدیم‌ازآنك | ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
القصه زین دوکار یکی باید اختیار | تا دم بمدحت توبصدق و صفا زنیم
یا دولتی که باز رهیم از فنا وفقر | یا همتی که بر درفقر و فنا زنیم
این جمله طیبتست هنیئاً لنا که ما | در بزم نامرادی جام بلا زنیم
برگ ونوای ما همه دربینوایی است | راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم
کسب معاش لایق عقل و نهی[1] بود | نهی‌است پیش‌عشق که لاف‌از نهی‌زنیم

---

۱ ـ نهی بضم اول والف آخر = عقل .

عشقست چون سهیل ونهی کم بهاسها — با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
یاهمچوشمع خرگهی ازریسمان وموم — درپهلوی سرادق شمس‌الضحی زنیم
در هر کجاکه همتّ ما برکشدعلم — حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم
درهرمحل که چهرهٔ مابشکفدچو گل — خارستم بدیدهٔ خوف و رجا زنیم
هردردراکه دوست فرستد بسوی ما — از وی بلا چنیم و بجان دوتازنیم
مردم بی جزا در طاعت زنند وما — ازشوق حلقه بردر صاحب جزا زنیم
برسینه دست از پی عزّ و علا نهند — ما دست رد بسینه عزّ و علا زنیم
هرکس هلاك نفس دغا را کند دعا — ما بی دعا بسینهٔ نفس دغا زنیم
از مشعر شعور بهنگام بازگشت — خرگه بخیف خوف ومنای منی زنیم
الاالله است ملك بقا را خزینه پی — ما برخزینه قفل امانت زلا زنیم
کبر و ریا فکنده بنیروی عشق پاك — اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبریل اگر بسدرهٔ با منتهی رسید — ما بارگه بسدرهٔ بی منتهی زنیم
دل بد مکن ز طینت قلاش ماکه ما — در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم
در راه خصم زینسو کبش[1] فدا نهیم — با یاد دوست زانسو کأس فدا زنیم
چندین هزار خرمن طاعت رود بباد — چون ما ز بیخودی نفسی بیریا زنیم
ایندم مبین برندی ما کار آن دمست — کز ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب و ما — ازشوق اوبخون جگردست وپا زنیم
خود دوزخی بنقد چرا ز آتش خیال — در روح بیگناه و دل بی‌خطا زنیم
با عشق‌محرمیم چه‌خیزدزدست عقل — خودکیست‌شحنه‌چون‌می باپادشا زنیم
دل رند اوستا و بدن اهل روستا — ما راه روستایی از آن اوستا زنیم
ارزان‌کنیم قیمت اجناس روزگار — چون تیغ ترك برتن‌حرص‌وهوا زنیم
منت خدایراکه ز مهر رسول و آل — گام شرف بتارك هفتم سما زنیم

---

۱ ــ کبش بفتح ــ قوچ و مراد ازکبش فدا گوسفندیست که فرشته‌یی از آسمان برای ابراهیم خلیل آورد تابجای فرزند خویش اسمعیل آن را قربانی کند.

همچون هزاردستان در گلشن سخن — هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
گه داستان حیدر کرّار سر کنیم — گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم
از چشم آفرینش صد جوی خون رود — هرگه چو نی نوای غم نینوا زنیم
قاآنیا سخن بدرازا چه میکشی — شد وقت آنکه زمزمهٔ قدکفی زنیم

در مدحت جغتای خان بن ارغون میرزا علیه الرحمة و الغفران میفرماید

آمد برم سحرگه آن ترك سیمتن — با طرّه‌یی سیاه‌تر از روزگار من
مویش فراز رویش آزرم غالیه — رویش بزیر مویش بیغارهٔ سمن
مویی چگونه مویی یکراغ ضیمران — رویی چگونه رویی یکباغ نسترن
ماهی فراز سروش وه وه قرار جان — سروی نشیب ماهش به به بلای تن
ماهی چه ماه هی‌هی منظور خاص وعام — سروی چه سرو بخ بخ مقصود مردوزن
در تاب طرّه‌اش که گره از پی گره — در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یك شهر دل ببند کمند از پی کمند — یك ملك جان اسیر رسن از پی رسن
یك خنده از لبانش و تا بنگری عقیق — یك جلوه از رخانش وتا بگذری چمن
چون توده های ریگ که ازجنبش نسیم — سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
گوچهره اش نگه‌کن از حلقهای زلف — یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر کلالـه اش ز بر چهر لاله رنگ — گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
بنگر فراز ناروَنش لعل نارگون — گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون
هرسو چمان و شهری پویانش از قفا — هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش — خوشدل چنان شدم که‌ز دیدار بت شمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار — بر هیأتی که شمع فروزنده در لگن
لختی چو رفت چهره دژم کرد و جبهه ترش — چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام — گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چودن
گفتم خمش که صاحبدل درجهان بسیست — گفتا مگو که صرف گمانست ومحض ظن

گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار	منسوخ کرده قصهٔ شیرین و کوهکن
صاحبدل ازچه مسلك گفتا ز شاعران	گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار	وصفم نه اینکه چاه نگونم بود ذقن
بستایدم باینکه هوا خواه حضرتیست	کامد بعهد مهد صف آرای وصف شکن
تابان در محیط جلالت جهان مجد	جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه اند نبسته دهن ز شیر	پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
خردست و خرده گیر بمیران خرده دان	طفلست و طعنه گوی بپیران برفطن
خردست و شیرخوار ولی گردشیرخوار	از شیر زنش طعمه ولی مرد شیر زن
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا	از موی او نسیمی تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر نوك خطیش	نه چرخ را چو مرغی بفراز بابزن[1]
روزی رسد که بینی بردشت کارزار	از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن
روزی رسد که بینی بر نوك نیزه اش	بد خواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی بر ایمنش پرند	وقتی رسد که بینی بر ایسرش مجن
این در نظر سپهری آکنده از نجوم	آن در صفت هلالی آموده از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج	وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج	وزان شکن گروهی همراز با شجن[2]
طبعش ز بس گهرخیز اندرگه سخا	لطفش ز بس شکر ریز اندرگه سخن
چون نام این بری گهرت خیزد از زبان	چون وصف آن کنی شکرت ریزد ازدهن
این شبل آن غضنفر کزگاز وچنگ او	بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او	یك ملك را مسرت و یك ملك را محن
این درّ آن صدف که ز آزرم گوهرش	بیغاره از شبه شنود لؤلؤ عدن
این پور آن کیا که به میمند و اندخوذ[3]	خود گوان شکست ز کوبال که شکن

---

۱ - بابزن = سیخ کباب . ۲ - شجن = حزن واندوه (حاشیهٔ کلهر) . ۳ - اندخوذ بنا بضبط یاقوت بفتح اول وسکون دوم وفتح دال و ضم خاء شهری است میان بلخ ومرو برکنار بیابان .

این شبل آن اسد که ازو پیل را هراس — این پور آن پدر که ازو شیر را شکن
آخر نه این نبیرهٔ آن کز خدنگ او — در پهنه جسم گردان آزرم پرویزن[1]
آخر نه این زدودهٔ آن کاتش حسامش — در دودمان افغان افروخت مرزغن[2]
آخر نه این ز تخمهٔ شاهی که بوقبیس — گردد ز زخم گرزش چون تخم پر پهن
آخر نه این نبیرهٔ شاهی کزو گریخت — کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن
کابل خدا نه دهری آبستن از فساد — کابل خدا نه چرخی آموده از فتن
با لشکری فره همه دررزم مشتهر — با موکبی گران همه دررزم ممتحن
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار — وز دیر جات هند بل از دهلی و دکن
آمد بمرز خاور و خاورمهان همه — با یکدگر ز یاریش از دیو رابزن
خسروشنید ورفت ودرید وبرید وکفت — بست وشکست وخست ازان لشکر کشن
ازرمح و تیغ وخنجر وفتراك وگرز وتیر — اندام و ترك و تارك و بازو و برز و تن
بس تن که کوفت ازچه زکوپال جان شکر — بس سر که کفت ازچه ز صمصام سرفکن
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین — از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن
هر کس که بود یارش شد خصم با ملال — هر کس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق پور ابرهه با صدهزار مرد — شد ازیمن بچالش زی سیف ذوی الیزن
وان پنج ره هزاربدش مرد کینه جوی — با ششصد از عجم همه در رزم شیرون[3]
رفت وشکست موکب مسروق راو گشت — هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه — چون کین کودکست برکینهٔ پشن
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست — از تیغ که شکاف و زکوپال که شکن
بس ملکها گرفت ببازوی ملك گیر — بس حصنها گشود ز چنگال خاره کن
شاهان ز خصم خویش ستانند ملك واو — بخشد بخصم خویش همی ملك خویشتن
آری چو خصم ازو کند ازملك اوسؤال — ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لاولن

---

۱ ــ مخفف پرویزن بمعنی غربال . ۲ ــ مرزغن را فرهنگ نویسان علاوه برقبرستان بمعنی دوزخ وآتشدان نیز گرفته اند . ۳ ــ ون بفتح اول وسکون ثانی شبه ونظیر ومانندرا گویند.

شاهامباش رنجه گر از کید روزگار — سالی دو ماه بختت باکید مقترن
ایوّب مر نه تنش باسقام مبتلا — یعقوب مر نه جانش باآلام مرتهن
آن آخر ازبلاجست از آب چشمه سار — این آخر از عمی رست از بوی پیرهن
یونس مگر نبودش در بطن نون[1] سکون — یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن
آن شد رسول قوم وشد آزاد از بلا — این شد عزیز مصر وشد آزاد ازحزن
مرمصطفی نکرد نهان تن بتیره غار — جولاهه[2] مر نگشت بآن غار تار تن
بگذرزانبیا چه بزرگان که روزگار — پیوسه شان قرین شجن داشت درسجن
مرکیقباد و بیژن وکاووس هرسه را — زالبرز و چاه وکوری برهاند تهمتن
سنجر مگر نه در قفس غزاسیر بود[3] — واخر بچار بالش فرگشت تکیه زن
اکنون تونیز گرت مراین چرخ کج نهاد — دارد قرین تیمار از ریمن و شکن
بشکیب کز شکیب شود قطره پاك در — بشکیب کز شکیب شود خاره بهرمن
نی زار نالد آنگه ازجان بردملال — می تلخ گردد آنگه ازجان بردمحن
آسوده دل نشین که چودیماه بگذرد — بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
دلتنگ تر زغنچه کسی نی ولی بصبر — بینی کزان شکفته تری نیست درچمن
ملکی ستد خدای که تاملکت دگرت — بخشد همی نکوترها گوش کن ز من
معمار خانهای کهن راکند خراب — تا نونهد اساس که نو بهتر ازکهن
هرکس بقدرپایه بیابدش جایگاه — عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وکن[4]
قدرت بلند و پست بسی تودهٔ زمین — شخصت عظیم وتنگ بسی فسحت زمن
گوملك روچوهست بجاتیغ ملك گیر — گوبلخ شوخراب چوزنده است روی تن
روزی رسد که تیغ یمانیت دریمین — آرد زمین معرکه چون ساحت یمن
روزی رسد که چونان محمود زاولی — درسومنات بت شکنی بسر سر شمن
روزی رسد که از مدد تیغ کفرسوز — نه نام دیر شنوی نه نام برهمن

---

۱ — نون = ماهی. ۲ — جولاهه = عنکبوت. ۳ — ترکان غز در دوران فرمانروایی سنجر بایران حمله بردند وسنجر را اسیر کرده در قفس انداختند وقتل عامی بزرگ کردند وآسیبی عظیم بایران رسانیدند.
٤ — وکن بفتح اول وسکون دوم وسوم = آشیانهٔ پرندگان.

روزی رسد که برتوشود فتنه روزگار — چون نل که بود واله بر طلعت دمن[۱]
روزی رسد که خصم توسر افکند بزیر — چونان کسی که ناگه در گیردش وسن[۲]
شاها یك آفرین توصد گنج گوهرست — باور گرت نه لب بگشا از پی سخن
براین چکامه گر بفشانی هزار گنج — جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن
لیکن یك آرزویم از دیرگه بدل — زانم هماره بینی محزون و ممتحن
دارم یکی برادر در پارس پارسا — کاو اندر آن دیار اویسست در قرن
جان گویدم ابی او خلد اربود مرو — دل راندم ابی او سور اربود مزن
بی اوزیم چنانکه ابی سرخ گل گیا — بی او بوم چنانکه ابی پاك جان بدن
گریم چو ابر بی او درشام و درسحر — نالم چو رعد بی‌او درسرّ و در علن
بی او دل ازخروشم تفتیده چون‌تنور — بی او رخ ازخراشم آژیده چون‌سفن
بی او زغم گزیر ندارم بهیچ مکر — بی او ززنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چارمه‌نه بیش ونه کم کم‌خدایگان — فرمان‌دهد که رخت کشم جانب‌وطن
گر گویدم ملك که بود راهزن براه — گویم برهنه باك ندارد ز راهزن
ور گویدم که نیست ترا بارهٔ چمان — گویم که پای راهسپر بس مرا چمن[۳]
اینها تمام طیبت محضست اگرچه‌نیست — طیبت زبندگان بملوك ایملك حسن
منت خدایرا که مرا از عطای تو — حاجت بکس نه‌جز بخداوندذوالمنن
منت خدایرا که زبس جود بیحساب — در زیر درّ و گوهر بنهفتیم بشن[۴]
قاآنیا تو گرم بیانیّ و قافیه — تکرار جست ودورست اینمعنی‌ازفطن
صاحب که باجوازش هذیان بودفصیح — صاحب که با قبولش ابکم بود لسن
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت — کلکش چو تیغ شاه‌جهان محیی‌سنن
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم — در گوش بانگ‌شادغرش لحن‌خارکن[۵]

---

۱ ــ نل و دمن (بفتح دال) نام‌عاشق و معشوقی هندی است . ۲ ــ وسن بفتحتین = خواب .
۳ ــ چمن = اسب خوش راه و نرم رفتار (برهان) . ٤ ــ بشن بفتحتین = قد و بالا و بدن و سروبن واطراف هرچیز . ۵ ــ خارکن نوایی درموسیقی است (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

دستش نه‌گر مخالف با گوهر عمان | طبعش نه گر معاند با لؤلؤ عدن
بهرچه بخشد آن یك گوهرهمی بکیل | بهرچه ریزد این یك لؤلؤ همی بمن
تابان زحلقهای زره جسم روشنش | چون نور آفتاب که تابد ز آژگن[1]
دستش چو یار خطی زلزال در خطا | پایش چو جفت ختلی ولوال در ختن
اجراخور ازعطایش پیوسته خاص و عام | روزی بر ازسخایش همواره مرد و زن
چونانکه ختم آمد برنام وی سخا | من نیز ختم کردم برنام او سخن
تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط | یارش قرین رامش وخصمش قرین رن[2]

درمدح امیرالامراء العظام شاهرخ خان قاجار میفرماید

انجمن پر انجمست از مهرچهر ماه من | خیز ای خادم برون برشمع را ازانجمن
الله‌الله چیست انجم آفتاب آمد برون | شمع رابگذار تابیهوده سوزد همچومن
می‌نسوزد شمع راکس زود برخیزای ندیم | جمع را گردن فراز وشمع را گردن بزن
جمع را آشفته دارد شمع موم ازدمع شوم | خیز واین گردنکش ناکام راگردن فکن
ازشبستان شو ببستان ای ترا بستان غلام | تاسمن پیشت نماز آرد چوپیش بت شمن
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی | سرو میخواندم تراگرسرو بودی سیمتن
ماه راکی ریشه سرو و سرو درسیمین قبا | سرو راکی میوه ماه وماه درمشکین رسن
نخل آرد خار وخرما نحل آرد نیش و نوش | ازچه‌این هرچارداردآن لب چون بهرمن
نوش وخرماازتبسم خار و نیش ازسرزنش | آن دو دایم بهرغیرواین دودایم بهرمن
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان | قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن
میخراشد سینه‌ام را ناخن ازعشق لبت | چون زبهرنقش شیرین بیستون راکوهکن
تولبی داری چو لعل ومن سرشکی چون عقیق | نه ترابابد بدخشان نه مرا باید یمن
خال ورخسارتوباهم چیست‌دانی زاغ وباغ | زاغ یکخروارعنبر باغ یکدامان سمن

---

۱ ــ آژگن بازای فارسی ساکن و کسر کاف فارسی = دری که آن را مانند پنجره ساخته باشند و ازعقب آن بتوان نگاه کرد (برهان) . ۲ ــ رن بفتح اول وتشدیدنانی = گریستن بصدای بلند .

خنده یك بنگاله شکر لعل یك عمان گهر | زلف یك اهواز عقرب طرّه یك عالم شکن
عشوه یك کابل سماع و غمزه یك بابل فسون | نازیك شیراز شوخی چهره یك کشمیر فن
آن ز نخدان یك سپاهان سیب سیمینست و هست | صدهزار آسیب از آن سیبم نصیب جان و تن
یك بیابان سنبلست آن زلفکان مشکبار | یك خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
همچو نار کفته‌ام دل زان لب چون ناردان | پر ز نار تفته‌ام جان زان قد چون نارون
خال مشکینت برخ یا هندویی آتش پرست | خط سبزت گرد لب یا طوطیی شکر شکن
صورت و خط خال و عارض زلف و چشمت پیش هم | ماه وهاله داغ ولاله مشك و آهوی ختن
تاشدستی ای پری پیدا پری پنهان شدست | ور شوی پیدا شود پنهان زطعن مرد و زن
مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت | نور یزدانست در تاریك جان اهرمن
سجده آرد پیش رویت هردم آن زلف سیاه | چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن
ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین | ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
بذلهٔ شیرین زقا آنی بگوش آید غریب | چون نوای خار کن از بینوای خارکن
میکند گه دل چکار افغان چرا از غم چسان | همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن
ترك من کوه از چه آویزی بمو کاینم سرین | آنچنان کوهی که در ایران نگنجد از سمن[۱]
چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا | حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
چهره‌ات فردوسی از حسنست و مژگانت در او | راست مانند سنان گیو در جنگ پشن
زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو | وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن
شاهرخ خان کش رود گردون پیاده در رکاب | با فر فرزین نشیند چون بر اسب پیلتن
صدر و قدر او جلیل و طول[۲] و نول[۳] او جزیل | رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن
از هراس بأس او گوی زمین را ارتعاش | از نهیب گرز او چرخ مهین را بومهن[۴]
در نیام نیلگون شمشیر گوهربار او | یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن
جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین | آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن

۱- سمن بفتحتین = فربهی ۲- طول بفتح اول = نفع . ۳- نول بفتح اول = عطا .
۴- بومهن بفتح ثالث وها و سکون نون = زمین لرزه (برهان) .

تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست ... تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق ... نسر واقع بر سنانش صعوه‌یی بر بابزن

خنجر رخشنده اش از کوههٔ توسن عیان ... یا روان از قلهٔ کهسار سیلی موج زن

ای چو جنت خلقت اندر جانفروزی مشتهر ... ای چو دوزخ خشمت اندر کفرسوزی ممتحن

کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط ... شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن

بادخی برچین زنی چون زین برخش از بهر کین ... تاختن ازچین کند رخشت بیکدم تا ختن

جامهٔ جاه تو و معمار ایوان تو را ... عرش اطلس پروز[1] ست و چرخ هشتم پروزن

روی تو مهریست رخشان کش زمین آمد سپهر ... رای تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن

همچو معماری مهندس هر سحر گه آفتاب ... با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن

پیش تیغت چون بود یکسان چه آهن چه حریر ... لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن

برهلاکت مرگ قادر نیست لیك از فرط جود ... خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن

زانکه چون جان از تو او خواهد ز فرط مکرمت ... ننگ داری در جواب او زگفت لاولن

الله الله مرحبا قاآنیا زین فکر تو ... کز سماع آن برقص آید روان اندر بدن

صاحبا صدرا خداوندا رواداری که چرخ ... ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن

چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان ... بازگویی کایملك خصلت امیر مؤتمن

ای خداوندی که دارد از عطای عام تو ... منتی برهرکه درگیتی خدای ذوالمنن

این همان قاآنی داناکه از گفتار او ... سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن

این همان قاآنی بخردکه ماند جاودان ... مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن

مدح او زنده است تا هر زنده‌یی گردد هلاك ... قدح او تازه است تا هر تازه‌یی گردد کهن

تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت ... خستهٔ گرگ شجون و بستهٔ سجن شجن

چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا ... چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن

نی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید بمور ... یا چه از سیمرغ کاهد گرنشیند بازغن

---

۱ – پروز پروزن مرکز پنبه ووصله هایی باشدکه برخرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند – وجامهٔ دورنگ درهم بافته شده‌را هم گویند و آن را شب اندر روز نیز خوانند (برهان).

مدح او چون درپذیرفتی عطایی لازمست | اینچنین بودست تا بودست میرانرا سنن
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست | سالیان تا از جهان رفتست سیف‌ذوالیزن[1]
تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرم‌دار | عجز در نزد کریمان نیك دورست از فطن
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری | راستی گوییم دلیل ضنّت[2] است و سوء ظن
هرکرا طول و نوالی ننگش از طول نوال | هرکرا فضل و سخایی شرمش ازفضل سخن
ابر نیسانرا نگوید هیچکس گوهرفشان | مهر رخشان را نگوید هیچکس پرتو فکن
تا قیامت باد خصمت یار لیکن باملال | تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن
هان بیا قاآنیا ترك طمع کن از مهان | تیشهٔ همت بیار و ریشهٔ ذلّت بکن
یاد آور داستان‌گربه‌یی کز بهر عیش | سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن
عزّت ارخواهی قناعت‌کن که نقدآبرو | جنس عزّت را شود از بی نیازی مرتهن

درستایش امیرالامراء العظام حسین‌خان نظام‌الدوله گوید

اندر جهان دو چیزاز دل برد محن | یا سادهٔ جوان یا بادهٔ کهن
تا چند غم خوری می‌خور بجای‌غم | غم پیر زن خورد می مرد شیر زن
در دیدهٔ تعب میخ فنا بکوب | وز تیشهٔ شغب بیخ عنا بکن
یاری گزین جوان قلاش و نکته دان | جان‌بخش‌وجان‌ستان دلجوی ودلشکن
گر فحش میدهد احسنت گو بده | ور تیغ میزند سهلست گو بزن
منت خدایرا کز خیل نیکوان | چشمی‌ندیده‌است ترکی‌چو ترك‌من
رخ یك بهشت‌حور تن یك‌سپهر نور | لب یك قرابه شهد رو یك طبق سمن
یاقوت لعل او همرنگ ناردان | شمشاد قد او همسنگ نارون
بنهفته در رطب یك روضه اقحوان | پوشیده در قصب یك پشته یاسمن
در زلفکان او تا چشم میرود | بندست یا گره چینست یا شکن

---

۱ ـ سیف ذوالیزن ازملوك بنی حمیر قبل از اسلام و مقرسلطنتش جنوب‌جزیرة‌العرب‌بود . وی قهرمان داستانهای ملی بسیاری است‌که تحت عنوان سیرةابن ذی‌یزن بنام او تدوین شده‌است .
۲ ـ ضنت بفتح اول وتشدید دوم = بخل وتنگ چشمی.

گیسویش از قفا غلطیده تا سرین — آن صد هزار مو این یك هزار من
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی — از کوه بیستون وز رنج کوهکن
گه نوشم از لبانش یك کوزه انگبین — گه چینم از رخانش یك خوشه نسترن
سیمین سرین او هرگه نظر کنم — آبم همی چکد از چشم و از دهن
چون ماه نخشبش ماهیست در کله — چون چاه نخشبش چاهیست در ذقن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دین — آن یك رساله سحر این یك قباله فن
مشکیست موی او قلب منش تتار — شمعیست روی او چشم منش لگن
بر موی دلکشش حیفست غالیه — بر جسم نازکش ظلمست پیرهن
ترکا بچم براغ وزخانه شو بباغ — کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح — کز روح راح روح آساید از حزن
بردار چنگ وجام بگذار ننگ ونام — گیتی تراست دام این دام بر شکن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب — در طاق بیهشی تار فنا بتن
ما و منست هیچ در ما و من مپیچ — شو سازکن بسیج زانسوی ما ومن
تن خانهٔ فناست آنخانه را بکوب — جان پردهٔ بقاست آن پرده بر فکن
بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم — مردود خلق باش مقبول ذوالمنن
تشخیص نیك وبد گم کرده دیو و دد — درکیش ما بدند درپیش خود حسن
تن بایدت کثیف تا جان شود لطیف — وین نکتهٔ شریف دریاب و دم مزن
آن روی آینه تاریك تا نشد — زین‌رو درو ندید کس‌عکس‌خویشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار — چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام آور جهان — آن میر کامران آن صدر مؤتمن
صدریست قدردان ابریست ببر دل — میریست شیر کش نیلیست پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر — در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملك تو قدیم ای جاه تو قویم — ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تودر جلال — مهری تو در جمال عقلی تو در فطن

مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز　　بخت تو سر فراز خصم تو ممتحن

از حرص جود تو دندان بر آورد　　اوّل نفس که طفل لب شوید از لبن

ماند بخصم تو تیغ تو از هزال　　ماند بگرز تو بخت تو از سمن

روزی که از غبار گردد زمانه تار　　چون‌ملک زنگبار چون‌رای اهرمن

در دیدهٔ گوان مژگان زند خدنگ　　بر گردن یلان شریان شود رسن

گریان شود امل خندان شود اجل　　کاسد شود امید رایج شود فتن

با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب　　باسوز ناله جان بیرون رود زتن

تن‌ها ز تف تیغ تفتیده چون تنور　　سرها ززخم گرز آژیده چون سفن[1]

بر نوك نیزه‌ات آون شود عدو　　مانند زنده پیل از شاخ کرگدن

چون ماه یکشبه بر ایمنت حسام　　چون ماه چارده بر ایسرت مجن

بر جسم پر دلان جوشن کنی قبا　　بر پیکر یلان خفتان کنی کفن

صدر از مهر تو دیریست تا مرا　　دل گشته مستهام جان گشته مفتتن

عقدیست مهر تو جان منش گلو　　نقدیست چهر تو روی منش ثمن

ختمست درجهان بر دست تو سخا　　ختمست در زمان بر نطق من سخن

تا ناله میکند از عشق گل هزار　　تا سجده میبرد در پیش بت شمن

از دهرهٔ[2] عتاب زهرهٔ عدو بدر　　وز تیشهٔ صواب ریشهٔ خطا بکن

در مدح فریدون میرزا

ای بمشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن　　چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من

مه میان انجم از خجلت نگردد آشکار　　آشکارت گر ببیند در میان انجمن

گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار　　سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن

این نه اندامست زیر جامه ات کاموده‌یی　　پیرهن ازیك چمن نسرین ویك بستان سمن

---

۱ - سفن بفتحتین = سوهان . ۲ - دهره بفتح اول حربه‌یی است دسته دار ودسته اش از آهن وسرش مانند داس ودر غایت تیزی بوده وبیشتر مردم گیلان دارند وبدان درخت اندازند - وداس را نیز گویند (برهان) .

حاش‌لله نیست نسرین را چنین فرّ وبها   روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن

این چه مشکین زلف دلبند رسا باشد کزاو   یکجهان دلرا اسیر آورده یی در یک رسن

یعلم‌الله هیچکس زینسان رسن هرگز ندید   حلقه اندر حلقه خم درخم شکن اندرشکن

زاتش دل سوزم وسازم چو شمعت درحضور   خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن

ور توام گردن زنی من تازه‌جان گردم‌چوشمع   زانکه جان تازه یابد شمع ازگردن زدن

خود چه باشد گر درآیی در کنار من شبی   همچو جانی در بدن یا همچوشمعی درلگن

نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه   در وصالت نیست الا جان سپردن کار من

خرّم آنشب کز رخ وزلف‌توباشد تا سحر   دوش من پر سنبل و آغوش من پر یاسمن

با من مسکین نگردی یار و نجای آن بود   ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن

لیك ازینسان‌هم نخواهدماندروزی‌چند باش   تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن

دربرشه عرضه‌خواهم داشت حال‌خویش‌وشاه   از کرم نپسندم در این غم و رنج و محن

باش تا بینی کـه خسرو دوش و آغوش مرا   پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن

باش تا بینی بمن ازبحر دست و کان طبع   گوهر افشانـد بخروار وزر افشاند بمن

ای بت قامت قیامت وی مه بالا بلا   ای غلام قامت و بالات سرو و نارون

تا بکی تابم بری زان زلفکان پرزتاب   تا بکی راهم زنی زان چشمکان پر فتن

لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر   وه چه بودادبهر من بود آن‌لب چون بهرمن

روی‌داری چون سهیل‌ولعل داری‌چون عقیق   هرکرا باشی بدامن بی نیازست از یمن

چشم و مغزمن زعکس‌لعل وبوی زلف تست   این پراز لعل بدخشان آن پر از مشك ختن

گل نبویم می ننوشم کـه نباشند این و آن   این بطعم آن دهان و آن ببوی این بدن

مغز من پرنکهتست ازبسکه بویم آن‌دوزلف   کام من پرشکرست ازبسکه بوسم آن دهن

بوسهٔ لعل توگر بـاشد بنرخ جـان رواست   خاصه آنساعت‌کـه خواند مدحت شاه زمن

شاه فرّخ رخ‌که یابد فرّ فرزینی ازو   هر پیاده‌کش دود در پای اسب پیلتن

خسروگیتی فریدونشه‌که باشد بر جهان   بـا وجودش منّت و فضل از خدای ذوالمنن

ای جوان بختی‌که بی شیرینی اوصاف تو   هیچ کـودك بر نگیرد در جهان لب از لبن

گردش گردون بقدر و جاه شخصت معترف | گردن دوران بجود و شکر مدحت مرتهن
ای بعالم بی‌همال از فطرت و اصل و گهر | وی بگیتی بی‌مثال از فکرت و فهم وفطن
چرخ بر پیچد عنان چون توسنت بیند دمان | خصم بر پوشد کفن چون جوشنت بیند بتن
اژدر رمحت بیوبارد وجود خشك و تر | شعلهٔ تیغت بر افروزد شرار مرزغن
کلك تو ریزد لآل نغز بی دست و درون | تیر تو گوید جواب خصم بی‌کام و دهن
چون‌بدست آری قلم اندیشه گوید ای‌شگفت | ابر نیسان را بود اندر محیط ایدر وطن
کف گشودی در سخا بحر عمان شد درغمان | لب گشادی در سخن درّ ثمین شد بی ثمن
ای نهاده یك جهان سر بر خط فرمان تو | همچنانکه مهر را هندو و بت را برهمن
گر نه بهر بذل تو چه سیم چه خاك سیاه | ورنه بهرجود تو چه ریگ چه درّ عدن
از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود | منطق شیرین ودیعت در دهان مرد و زن
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار | تا دل عشاق جوید دربرجانان سکن
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون | پایهٔ قدر توگیرد جای در اوج پرن

وله فی المدیحة

بارك الله بارك الله زان بت پیمان شکن | شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
بارك الله بارك الله زان حریف تند خو | فتنهٔ دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارك الله بارك الله زان نگار نازنین | دلنواز و دل‌گداز و دلفریب و دل شکن
بارك الله بارك الله زان بت عابد فریب | ماه چهر وسست مهر وسخت روی وراهزن
بارك الله زان بتی کزعکس موی وروی او | بوم و بر پرسنبلست و بام و در پر یاسمن
چشم او یك چرخ بیدادست و یك گردون جفا | زلف اویکدهر آشوب است‌ویك‌گیتی فتن
گه‌قمردزدد زگردون کاین‌مرادلکش‌جمال | گه سمن آرد زبستان کاین مرا سیمین‌بدن
آن قمر را نرم نرمك جا دهد زیر کلاه | وان سمن را اندك اندك پوشد اندرپیرهن
گر بیك پا میخرامد سرو من عیبش مکن | هم بیکپا میخرامد سروناز اندر چمن
هرکجا زلفش همه تاب‌وخم و پیچ‌وشکنج | هرکجا عشقش همه رنج‌وغم ودرد ومحن

میکشد درپا سر زلفش از آن روگاهگاه / پای او در راه میلغزد ز زلف پر شکن
نی خطا گفتم ازان میلغزدش پا در خرام / کاو بود مانند ما پا بست زلف خویشتن
یا دل پر درد مارا کرده از بس پایمال / گشته پای نازکش از درد دلها ممتحن
یا برای آنکه او از درد ما آگه شود / پای بست درد ما کردش خدای ذوالمنن
یاکند تقلید سرو و نارون کاندر بهار / هم بیکپا میچمند از ناز سرو و نارون
یا سر پا میزند بر خاك یعنی کای زمین / وجد کن کاندر تودارد همچومن‌ماهی‌وطن
لکنتش گر درسخن بینی‌مشوغمگین‌ازآنك / در دهان نوشش از تنگی نمی گنجد سخن
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست / لیك صد جا بشکند چون می‌بر آیدازدهن
بسکه تنگست آن‌دهان بربسته راه گفتگو / لیك از وی گفتگو ها خیزد از هر انجمن
بارك الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم / چشم بربستم زهوش و فکرت و فهم وفطن
مرحبا ابروی دلبندش که نتواند کشید / با هزاران جهد آن مشکین کمان‌راتهمتن
در تمیز قبله هرکس را بباید اجتهاد / واندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن
من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او / قبلهٔ اهل دلست و سجده‌گاه مرد و زن
مسلمست آنکس که روآرد بمحراب ای‌شگفت / کافرم من تا شدست آن ابروان محراب‌من
شد دو روزی تا دلم را میکشد ابروی / وان‌اشارتها که‌در هریك‌دوصدمکرست‌وفن
هرچه میگویم دلا برجای خویش آرام‌گیر / کان‌صنم عابد فریبست آن‌پری‌پیمان‌شکن
راه بی حاصل مپوی و یار بی پروا مجوی / تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن
دل مراگوید برو قاآنی از من دست‌شوی / تخم بدنامی مکار و تارناکامی متن
گر دلی درکار داری روبسیم وزر بخر / ور نداری سیم وزر بستان ز میر مؤتمن

در ستایش شاهزاده اباقاآن میرزا ابن شجاع السلطنه میفرماید

تیغ را دانی باستحقاق کبود تیغ زن / داور کشورگشا فرمانده لشکر شکن
گرزرا دانی که باید بر نهد بالای برز / بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین / قارن آرش کمان گودرز گرشاسب مجن

رمح را دانی که باشد کار فرما روز رزم نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
شاه شیراوژن ابا قاآن که گاه گیر و دار بر پی رخشش نماز آرد روان تهمتن
چون بچنگ آرد کمان مویان بقبر ازوی قباد چون بکف گیرد سنان نالان بگور ازوی پشن
ذکری از روی وی و گیهان ختا اندر ختا بادی از خوی وی و گیتی ختن اندر ختن
هر کجا لطفی ز گفت او نشاط اندر نشاط هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
چون فرازد قد ازو محفل ریاض اندر ریاض چون فروزد خد ازو مجلس چمن اندر چمن
در درون درع تاری پیکر رخشان او جان جبریلست در تاریك جسم اهرمن
از نهیب گرز او در جان گوان را ارتعاش از هراس برز او در تن مهان را بومهن
تا نگوید دایه اندر گوش کودك نام او طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن
هر وشاق محفل او یوسفی کز فرط حسن جان چندین یوسف مصریش در چاه ذقن
گرنه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
ای بایوان مهبط عفو خدای لایزال ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن
ای ملك دانی که تا من بسته ام لب ازبیان چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان شد شجاعت ازجهان تا ازجهان شد بوالحسن
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم دیر پای تا بشین شعر و نون نظم نگشایم دهن
وین زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان نغز درجی برفکند ازقعر پر درّ عدن
تا ز توکت آیت رحمت همی نازل بشأن با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
یاوه یی گر سر زد ازمن عذر من بپذیر از آنك راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من
من نمیگویم نیم عاقل ولی هنگام خشم ابلهی مرد گردد چیره برفهم و فطن
خود تو میدانی که زادهٔ طبع و فرزند خیال بس گرامی تر ز زادهٔ مادر و فرزند زن
این من واین گردن من آن تو و آن تیغ تیز خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن
آنقدر زی درجهان شاها کت آید درصماخ ذکر محشر داستان رستم و رویینه تن

درمنقبت هژبر سالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن

آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ	مرده ات را عار آید از کفن
مر بدن را رخت عریانی بپوش	پیش از آن کت خاك پوشاند کفن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش	فقر خواهی کوس بدنامی بزن
داعی ابلیس را از در بران	جامهٔ تلبیس را از بر بکن
تن بکاه ای خواجه در تیمار جان	تا بکی جان کاهی از تیمار تن
جان مهذّب ساز همچون جبرئیل	تن معذّب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی دهد نه ذوق نان	درد دل مستی دهد نه دُردِ دن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر	ای غریب افتاده بگرا زی وطن
شرزه شیری چند جرّی باسگان	شاهبازی چند پرّی با زغن
می مشو مغرور اگر جویی فنا	می مخور کافور اگر داری عنن
درگذر زین چار طبع و پنج حس	برشکن زین هفت شوی و چار زن
گرچو دیگت هست جوشی دردرون	کف میار از خام طبعی در دهن
تا نشان سمّ اسبت گم کنند	ترکمانا نعل را وارونه زن
آفتاب آسا بهر کاخی متاب	عنکبوت آسا بهر سقفی متن
چون مگس جهدی نما شهدی بنوش	چون شترباری ببر خاری بکن
ز اقتضای نفس راضی شو که نیست	اقتضایی بی قضای ذوالمنن
این نه جبرست اختیارست اینکه خوی	خویش را بشناسد ازدرّ عدن
تا نگویی حال اگر زینسان بود	چیست حکمت در تکالیف و سنن
کز محك این بس که سازد آشکار	نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چندگویی کان قبیحست این صبیح	چندگوین کان لجین[1] است این لجن
نسبت اجزا باجزا چون دهی	بینی آن یك را قبیح این را حسن
لیك چون کل را سراپا بنگری	جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز	کفر و دین هم مفترق هم مقترن

---

۱ ــ لجین بفتح اول علوفه یی است که از برگ کوبیده مخلوط با آرد باجو می سازند.

جان جدا از تن ولیکن عین جان   تن سوا از جان ولیکن صرف تن
ای صنم جوی صمدگو تابکی   در زبان حق داری و در دل وثن
هرزمان سازی خدای رنگ رنگ   همچو نقش نقشبندان ختن
وین بتر کاو را پس از تصویر وهم   کسوت گفتار پوشی بر بدن
ایزدی را کز یقین بالاترست   جهد داری تا درآری درسخن
گرخدا جویی ببین با چشم سر   در سراپای وجود بوالحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد   حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبر گشا   زوج زهرا ضیغم عنتر فکن
فذلك ایجاد و تاریخ وجود   مخزن اسرار و فهرست فطن
سرّ مطلق مایهٔ علم و عمل   شیر بر حق دایهٔ سرّ و علن
از ازل جانها بچهرش مستهام   تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون   خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ   طینت او شمع هستی را لگن
مهر او رمح مهالك را زره   حفظ او تیغ مخافت را مجن
نام او در مهد از پستان مام   در لب کودك در آید با لبن
می نخیزد یك عقیق الاّ که زرد   گر بجنبد باد کینش در یمن
می نروید یك گیا الاّ که سرخ   گر ببارد ابر تیغش بر چمن
روز روشن خواجهٔ هرشیر مرد   شام تاری خادم هر پیر زن
بسکه آب از چه کشیده نیمشب   هردو پایش را خراشیده رسن
بهر تنوّر ارامل نیمشب   گشته با سیمین انامل خارکن
هر غریبی راکه او پرسیده حال   کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی راکه او بخشیده مال   دیده هرنقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی   نکته یی بنما ز سرّ مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو   تا شناسندت خلایق تن بتن

تا بچند این اختلاف کفر و دین تا بچند این اتصاف ما و من
بازگو کابلیس و آدم ازچه رو ساز کردند ارغنون مکر و فن
این چه جنگ خر فروشان بدکزو هر دو عالم پر غریوست و غرن[1]
در جنان بر صلح چون بستند دل در جهان بر کینه چون دادند تن
ازکجا صادر شد آن صلح نخست ازکجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محروم را علت یکیست این چرا خائن شد آن یك مؤتمن
تا چه دید از گل که عاشق‌شد هزار تا چه دید از بت که عاشق‌شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار داندکه حق نادیدنی است از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
در یقین دارد که جرم ازسامریست خواجه هارون را چرا گیرد ذقن[2]
ور خلیل از قدرت حق واقفست مرغکان را از چه برّد سر ز تن[3]
سوزن ار دجّال چشمست ازچه رو جان عیسی شد بمهرش مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علیّ بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا بلبها نه چرا ماند نه چون تا ز دلها نه‌گمان خیزد نه ظن
الله الله ای علیّ مرتضی جلوه‌یی بنما و کوته‌کن سخن

---

۱ ــ غرن مخفف غرنگ بمعنی بانگ و خروش . ۲ ــ اشاره برفتن حضرت موسی بطور سینا وبروزفتنهٔ سامری وعتاب موسی بابرادرش هرون است‌که در قرآن‌کریم (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۹۵) نیز تصریح شده است بشرح زیر :

قال یابن ام لاتأخذ بلحیتی ولابرأسی انی‌خشیت ان‌تقول فرقت بین بنی‌اسرائیل ولم ترقب قولی.

۳ ــ اشاره بداستان‌حضرت ابراهیم خلیل است که ازخداوند خواست زنده‌کردن مرده‌را بدو بازنماید و خداوند بدو فرمود تا چهار مرغ بگیرد و سرآنان را جداکند و بدنهایشان را با هم نرم بکوبد و آن‌کوفته را بچهارقسمت کرده برسرچهارکوه بگذارد . خلیل چنین‌کرد . سپس بدووحی رسیدکه مرغان را صدابزند . وقتی ابراهیم مرغان‌را صدازد اجزای بدن‌آنان ازیکدیگرجداشده بسرهای بریده‌پیوست و مرغکان زنده شدند . وقتی ابراهیم خلیل از خداوند خواست که زنده ساختن مردگانرا بدونماید خداوند فرمود آیا ایمان نداری ؛ خلیل‌گفت دارم ولی می‌خواهم اطمینان خاطریابم . تفصیل این قضیه نیز در قرآن‌کریم (سورهٔ ۲ آیه ۲٦۲) آمده است .

صلح و کین را ده بیکبار آشتی | کفر و دین راکن بیك جا انجمن
آشنا کن دیو را با جبرئیل | آشتی ده شحنه را با راهزن
نفی را اثبات کن در نفی لا | سلب را ایجاب کن در لفظ لن
حیدرا نوروز سلطانی رسید | سرخ شد چون دشت ناوردت دمن
عقد انجم را فلك مانا گسیخت | تا فرو بارد بشاخ نسترن
در صدفها هر چه مروارید بود | ابر بستد تافشاند برسمن
توده توده مشك دارد ضیمران | شوشه شوشه سیم آرد یاسمن
ارغنون بستست بلبل در گلو | تا بگل خواند نوای خارکن
هرکسی را عیدی از سلطان رسد | هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عیدیم این کز پریشانی مرا | وارهاند همتت فخر زمن
چرخ بینش مخزن اجلال و جاه | بحر دانش منبع افضال و منّ
حاجی آقاسی خداوندی که هست | هر دوگیتی درّ لفظش را ثمن
نیك بشمر هفت نقطهٔ نام اوست | اینکه گردون خواندش نجم پرن
پاسبان دولت شه بخت اوست | پاسبان را کی بچشم آید وسن
کلك او لاغر شد از سودای ملك | شخص سودایی کجا یابد سمن
با عدو کاری کند کلکش که کرد | بیلك رستم به چشم روی تن
چون دعای دولتش خواند خطیب | مرغکان آمین کنند اندر وکن
چون ثنای خلق او راند ادیب | آهوان تحسین کنند اندر ختن
خصم می گرید ز بیم کلك او | همچو مرغ سوخته بر بابزن
تا بود در سنبل خوبان گره | تا بود در طرّهٔ ترکان شکن
زنده بادا تا ابد خصمش ولیك | در عذاب و محنت و بند و شکن

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه میفرماید

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من | که هردمش بسماك از سمك رود شیون

هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او | خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلست این نه معاذالله آفتیست بزرگ | چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلست این نه علی الله مصیبتی است عظیم | کلید انده و بـاب بلا و فال فتن
دلست این نه عنایست کم بتافت عنان | دلست این نه بلاییست کم بکاست بدن
من و چنین دل دیوانه بی معـاذ الله | تفو بسیرت شیطان و خوی اهریمن
بهیچ عهد چنین دل نیـافریده خدای | بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
مهی نمانده که اورا دلم نکرده سجود | بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن
بهر کجـا لب لعلی در او گرفته قرار | بهر کجا سر زلفی در او گرفته وطن
گهی ببوی خطی گفته وصف سیسنبر | گهی بیاد رخی کرده مـدح نسترون
کرا دلیست چنین گوییا بمن بنمـا | دلی که دیدنش اینست بایدش دیدن
دلی ندیده ام از هرچه در جهان بیزار | بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن
دلی ندیده‌ام از صبح تـا بشام دوان | چوسایه ازپی خورشیدچهرگان ختن
دل منست که گویی درم خریدهٔ اوست | هر آنچه درهمه آفاق کلفتست و محن
دل منست که از بسکه صابرست و حمول | هنوز در عجبم کاو دلست یا آهن
دل منست که درشهر هر کجا قمریست | چو هاله حلقه زنان آیدش بپیرامن
دل منست که همچون شتر برقص آید | بهر کجا که رود ازحدیث عشق سخن
دل منست کـه بعد از هزار سال دگر | ببوی عشق بتان سر بر آورد زکفن
دل منست که از خار خارعشق بتان | چومرغ در قفس افتاده میطپد ببدن
دل منست که نشناسمش ززلف بتان | زبسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
دل منست که مانند غنچه تنگدلست | ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
ندانما چکنم با چنین دلی که مراست | که هم مقرّب مرگست و هم معذّب تن
مرا مشاورتی بـاید اندرین معنی | برای مصلحتی را زدوستـان کهن
چه سخت کارا کز مشورت شود آسان | چه سست رایا کز مصلحت شود متقن
نخست پرسم از دوستان که دلتانرا | چه حالتست و چه حیلت چه فطرتست و چه فن

براه عشق‌وهوس هیچ میگذارد پای | بخطّ مهر بتان هیچ مینهد گردن
زلف لاله رخان هیچ میچرد سنبل | زروی سروقدان هیچ میچند سوسن
اگردل‌همه ماند بدین‌دلی که‌مراست | که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن
عبث عبث دل مسکین خود نیازارم | بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن
عزیزدارمش آنسان که‌دیگران‌دارند | که منع عادت فطری بودخلاف فطن
بهرکجا که رود او شتابمش ز قفا | اگر بساحت‌سقسین‌وگر بملك دکن
بهرکجا که خرامد متابعت کنمش | اگر بخطهٔ خوارزم اگر بصقع[1] یمن
گرفتم آنکه بلاییست عشق‌روی‌بتان | بلاچوعام بود دلکشست ومستحسن
دل تمام جهان چون رخ نکوخواهد | دل منست که مایل شده بوجه حسن
وگر دل دگرانرا طبیعتی است دگر | پی نصیحت دل برکمر زنم دامن
چه مایه پند که از بندسودمندترست | که پندقاسر[2] روحست وبندقابض‌تن
دل‌ارشنید نصیحت زمن‌چه‌بهترازین | که احتیاج نیفتد بقید و بند وشکن
وگر نصیحت نشنید وخیرگی آورد | کشان‌کشان برمش‌تا ببند شاه زمن
جهانگشای محمد شه آفتاب ملوك | که نورچهرهٔ اوگشت سایهٔ ذوالمن
بجود عالم بخش و بتیغ عالم گیر | بگرزسندان‌کوب‌وبیرز خاره شکن
اگر بطرف چمن باد همتش بوزد | بجای لاله وگل لعل در دمد زچمن
وگر فتد بدمن عکس روی دشمن‌او | بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن
زتیرجانشکرش بدسگال جان نبرد | گر از ستاره زره سازد ازسپهرمجن
چو ابرگریه‌کند از سخای او دریا | چو رعد ناله‌کشد از عطای اومعدن
بساعد ملك از نعل خنگ او یاره | بتارك فلك ازگرد جیش او گرزن
لهیب خنجر سوزان او بروز وغا | جهان بچشم عدوکرده چشمهٔ سوزن
ظفربگیسوی مفتول پرچمش مفتون | فلك ز حلقهٔ فتراك پرخمش آون

---

۱ ــ صقع بضم اول = ناحیه. ۲ ــ قاسر = اکراه و اجبارکننده.

زجود او کـه ازو ملك باغ بهرامج[1] ز تیغ او کـه ازو دشت کان بهرامن
بباد داده قضا گنجنامـهٔ قارون بآب شسته قـدر بار نامـهٔ قارن
گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد ازان گریه جان اقلیدس همی بگرید ازین خنده روح روبین تن
ایا زخوی تو ایام رشك باغ بهشت ایا ز خلق تو آفاق داغ داغ ختن
اگر همال تو خواهد زمانهٔ جادو وگر نظیر توجوید ستارهٔ ریمن
بمکر می نتوان بست بـاد در چنبر بزرق می نتوان سود آب در هاون
هر آن زمین که تو روزی درو نبرد کنی نروید ازگل او تا بحشر جز روین[2]
هنر بعهـد تو رایج ترست از دینار گهر ز جود تو ارزانترست از ارزن
سقر زخلق نضیرت[3] نظیر جنت عدن شبه[4] ز نطق نزیهت شبیه درّ عـدن
بخدعه تا نتوان بردگرمی از آتش بحیله تا نتوان برد چربی از روغن
همیشه دیدهٔ حاسد زرشک تو دریا هماره دامن سایل زجود تو مخزن

وله فی المدیحة

دوش مرا تافت نور عقل بروزن گفتمش ای از تو جان تاری روشن
أیدك الله ای سروش سبکروح کز تو گران جان من همارهٔ ریمن
وفّقك الله ای کلیم گران قدر کزتو سبکسر مدام جادوی چو زن
تا چه شد آیا که بی انارهٔ ناری طور سرایم شد از تو وادی ایمن
برخی راهت چه آورم بجز ازجان یا نه فدایی چه سازمت بجز از تن
گفت خوشامد مگوکه ناخوشم آمد مدح حسن شه سرای کزهمه احسن
گفتمش آوخ دوهفته پیش که گشتست مادر طبعم ز کید چرخ سترون

---

۱ ـ بهرامج بفتح میم وسکون جیم معرب بهرامه است که بیدمشك باشد (برهان). ۲ـ روین = روناس . ۳ ـ نضیر= با حسن ورونق (حاشیهٔ کلهر) . ٤ ـ شبه سنگی است سیاه رنگ که درسیاهی ضرب المثلست .

رای رزینم که رشك فکرت اهرون　　تارتر آمد ز روی تیرهٔ اهرن
من بسخن اندرون که تازه جوانی　　آمد و لختی سرم گرفت بدامن
سرو خرامی بجلوه آفت طوبی　　لاله عذاری بچهره غارت گلشن
فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان　　رهزن دل از چه از دو طرّهٔ رهزن
لوح جمالش بنقش لطف منقش　　صفحهٔ خدّش بخط حسن معنون
گفتا قا آنیا سرا چه سرودی　　گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
عاجزم از مدح شاه و می نتوانم　　کش بستایم همی بمهما امکن
گر چه زبانم بسی دراز ولیکن　　منطقم از نطق عاری است چوسوسن
گفت منش می ستایم از در یاری　　رو که تو مردی سفیه هستی و کودن
پس در درج دهان گشود و بیان کرد　　مطلع خورشید ساری از دل روشن
کای دل و دستت فنای قلزم و معدن　　ای سر کانرا بباد داده ز ایمن
از تو یکی جود و صد نوال ز دریا　　از تو یکی بذل وصد عطیه زمخزن
آتش جان فنا ز آب جهانسوز　　صرصر خاك بلا ز عدل مبرهن
چرخ مکوکب گرت بدرع نشاید　　شایدت از بهر درع کیسهٔ ارزن
نعرهٔ کوست بگوش نغمهٔ ارغون　　صیحهٔ سنجت برزم نالهٔ ارغن
بالشت از برز نی ببالش اورنگ　　نازشت از گرز نی بمسند و گرزن
چون ببری شصت بر بتیرسبکروح　　چون بزنی دست بر بگرزگران تن
روح تهمتن کند سپاس برادر　　جان فرود آورد ستایش بیژن
تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید　　کش بودی بحر دست رادتو مسکن
خاصه کزان روی بربصورت داسست　　تا کند از کشتهٔ روانها خرمن
تازه جوان درسخن که چرخ کهنسال　　آمد و با من سرود کای گل گلشن
نغز نیایش ز من نیوش ازیراك　　از همه من برترم بویژه درین فن
کرد سپس مطلعی اداکه ز رشکش　　مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن
کای دل گور اژدها و خصم تو بهمن　　مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن

تیغ تو وجان دشمن آتش و خاشاك — تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن

رایحهٔ مشك چین و خلق تو حاشا — بعر بعیر از کجا و غیرت لادن

روز وغاکز خروش شندف و ژوبین — خیزد از هر کرانه شورش و شیون

برق بگیری بکف که وه وه صارم — بادکشی زیر ران که هی هی توسن

آن چو نهنگی که بحر دستش مأوا — وین چه سپهری که سطح خاکش مأمن

مرگ ز بأس خزد بمخزن قارون — خصم ز بیمت چمد بدخمهٔ قارن

چرخ نیایش کنان که روسوی من کرد — بخت ملك خیره با بروی پر آژن

کاین چه ستایش که میکند فلکم هان — وین چه ثنا کم نمود کودك برزن

صفحه و کلکی بگیر در کف وبنگار — هر چه سرایم بمدح شاه جهان من

صفحه گرفتم بدست و خامشکی نغز — گوش و دلم سوی او و دیده بدامن

بخت ملك مطلعی سرود که صد قرن — می نتوانم بصد زبانش ستودن

کای خرد و نیروی تو زال و تهمتن — پیکر و رایت سفندیار و پشوتن

ای تن تنین تنان بتیغ تو صدچاك — وی سر گردنکشان بدار تو آون

جان که نه قربان تست ننگ بپیکر — سر که نه در راه تست بار بگردن

شیر بچرم پلنگ یا تو بخفتان — کوه بدریای نیل یا تو بجوشن

تیغ تو در رزم یا که برق بنیسان — دست تو در بزم یا که ابر ببهمن

تیغ تو نشناختست خار ز خارا — تیر تو ناکرده فرق موم ز آهن

گوکم ریمن زند عدو که بنیرنگ — چرخ نگردد بکامهٔ دل دشمن

باد نبندد کسی ز ریو بچنبر — آب نساید کسی ز رنگ بهاون

تیغ تو برّان ز اصل خود بفسان[1] نی — تیرگی شب بخویش نی بسکاهن[2]

تا بستایش روان ز ایزد داور — تا بنیایش زبان ز قادر ذوالمن

باد بروی زمین ز تیغ تو رویان — از چه ز خون عدوی جان تو روین

---

۱ ــ فسان بفتح اول سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند (برهان) . ۲ ــ سکاهن بکسر اول وفتح ها رنگ سیاهی را گویند که ازسرکه وآهن ترتیب دهند وبدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان بجهت چرم رنگ کردن سازند .

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی بفارس و شادمانی حسین خان نظام الدوله فرماید

زاستـان خواجـهٔ اعظم چـراغ انجمن پیکی آمد تیز گام و نیکنام و خوش سخن
نامه‌یی از خواجه بر کف داشت کز عنوان او بد هویدا آیت الطاف حقّ ذوالمنن
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تأیید حق یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن
گرچه‌شه شیرست‌و شیر شرزه‌تب‌دارد از آنك مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
یـا نه خسرو آفتابست و تب انـدر آفتاب لازم تابیست کاو با جرمش آمد مقترن
یـا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب شمع را سوزد بشب تا بر فروزد انجمن
شاه نارست از برای خصم و نوراز بهر دوست گرمی اندر نـار و تف در نور باید مختزن
راستی پرسی خـلایـق از حقـایق غافلند هست سرّی اندر این معنی که گویم بر علن
قرب و بعد فهم ما مارا بر آن دارد کـه گاه شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه شه جانست وجان دارد حیات جاودان نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن
زین فزون خواهی دلیلی چند گـویم معنوی تا ترا بیرون برد لختی ازین تخییل و ظن
شاه ماهست و بنفس خود یکجـا است ماه قرب و بعد ماست کش گه تیغ بیند گه مجن
شاه خورشید و تـو نـابینا گرش بینی کـدر این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن
خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری ز آفتاب ورنه او دایم بیکحالت بود پرتو فکن
ور بتابستان زگرمـا تب کنی اینهم ز تست کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن
شاه سرتا پا بهشتست وچو دوریم از بهشت آنچنان دانیم کاندر وی بود رنج و محن
ورنه گرچون خواجه مارا چشم‌معنی‌بین بدی جنتی آسوده میدیدیم بی کرب و حزن
شه سپهرست‌و کـدورت ره نیابـد بر سپهر گر چه دامانش کدر بینی که از گرد دمن
لیك با اینجمله ما را لازمست ایدون نشاط چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شکـر بهبود ملـك را ای نگـار می گسار شیشهٔ می تیشه ساز و ریشهٔ انده بکن
ساقیا جـامی بیار و شاهـدا کامی بده خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن

زاهدا امروز منع باده خواران گو مکن / بزم شادی میارا تار زرّاقی متن

مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق / زانکه نبود درد تن را چاره یی جز دُرد دن

باده اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق / بوسه اکنون جایزست از گلرخان سیمتن

خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت / حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن

گه ز زلف این بدامن برد میباید عبیر / گه ز روی آن بخرمن چید میباید سمن

خاصه قاآنی که اورا با نگاری سرخوشست / دلفریب و دلنشین و دلنواز و دل شکن

غیر او کز چاك پیراهن نماید روی خوب / مشرق خورشید نشنیدم ز چاك پیرهن

چاه نخشب ماه نخشب هردودارد کش بود / ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن

نرخ بوس او مگر از نقد جان بالاترست / کاو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن

خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست / روی و رای او جمیل وخلق وخلق اوحسن

کلك لاغر در بنانش ماهی بحر محیط / شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق / نسر واقع باسنانش طایری بر بابزن

جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین / آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن

تیردرشستش عقابی مانده چون‌ماهی‌بشست / تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن

عرصهٔ هستی بنزد داستان جاه او / چون بجنب کاخ نوشروان وثاق پیر زن

خسروا تا مژدهٔ بهبودیت آمد بفارس / جان بتن میرقصد از شادی و تن در پیرهن

خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار / شد چنان شادان که جانش می‌نگنجددربدن

کرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او / زهرهٔ چنگی بگردون زد نوای خارکن

بوم و برآمد بوجد وکوه و در آمد برقص / رند وعارف‌پای‌کوبان شیخ وعامی دست زن

ماهی از دریا نیایش گفت و ماه از آسمان / وحش درهامون ستایش کرد وطیر اندر وکن

در زمستان نو بهار آمد توگفتی کز نشاط / گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن

پای کوبان شد ز عشرت خوشهای ضیمران / دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن

وز نشاط این بشارت مردگان را زیر خاك / باغ جنت شد قبور و زلف حورا شد کفن

وز فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند / چنبر وپیچ و شکنج و عقده وچین و شکن

وز نسیم این اثر در دکهٔ سلاخ شهر — گشت خون گوسفندان غیرت مشك ختن
زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر — عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن
عید قربان وغدیری را که بود از هم جدا — هم ملفق هم مثنیٰ کرد در یك انجمن
عید قربان شد بدینمعنی مثنی کز خلوص — هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار — دست بوس عیدرا الحمد خوان شد مرد وزن
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز — شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن
وز چراغان در شب تاریك سرزد آفتاب — چون گل سوری که روز ابر تابد بر چمن
شادمان شدجان خلق و بوستان شد ملك فارس — نو جوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن
تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم — تا مثل باشد بگیتی فر و برز تهمتن
تا قیامت خصم خسرو یار لیکن با ملال — تا بمحشر یار سلطان خصم اما با محن
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال — در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

زیك غمزه ربوده دل زمن آن ماه سیمین تن — بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پرفن
اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان — شود پر دامن گیتی ز مشك و عنبر و لادن
بود روزم چو موی او زهجرش تیره و درهم — بود اشکم چو عشق او زمهرش سیل بنیان کن
گرفتار این دل شیدا ببند دلبر رعنا — شدم ازعشق او رسوا بهر وادی و هر برزن
دلم زان سینهٔ سیمین بود چون آذر برزین — رخم از اشك گلناری بلعل ناب شنعت زن
که دیده چشمهٔ شیرین میان خرمن آتش — که دیده لعل رمانی ز مروارید آبستن
بدان سان کاندهان نوش درآن روی چون سوری — چنان کان رشتهٔ دندان بدان لعل چو بهرامن
شنیدی هندوی کافر مکان درخانهٔ مسلم — شنیدی افعی پیچان بود در آتشش مسکن
چو بر سیمای زیبایش دو گیسوی زره آسا — چو بر روی صنم رنگش دو زلفین چو اهریمن
ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل — ندیدم مهر تابنده بر آرد سر ز پیراهن

چنان کان قامت موزون آن سرو ضمیران مو چنان کانچهرهٔ رخشای آن ترک بریشم تن
نشاید یکتن واحد کند دعویّ سلطانی نشاید یکتن تنها بحکمش جمله مرد و زن
مگر شهزادهٔ دوران که هست ازدودهٔ خاقان حسامش آتش سوزان سنانش بردردجوشن
مر او را نام در عالم زخاقان کامران آمد هماره کامران بادا ز لطف خالق ذوالمن
زهی از پرتو رویش عروس ملك را زیور خهی ازتابش رایش زمین و آسمان روشن
ز خال و جعد مشکینش بشنعت دلبر خلخّ زروی وطاق ابرویش بخجلت شاهد ارمن
بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا بود آن هندوی خالش یکی جادوی پرجوزن
بروز بزم در ایوان دهد صد مخزن قارون بروز رزم در میدان بخاك آرد تن قارن
زجودش هر رسن ریسی بکاخش گنج باد آور زبذلش هر کشاورزی چو قارون باشدش مخزن
زتیغش پیکر قارن قرین خاك ظلمانی ز تیرش سینهٔ بهمن مشبک همچو پالاون
زگرد مرکبان گردد هوا چون ابرقیراگون زخون پردلان گردد زمین چون کان بهرامن
بهرجا بنگری بینی دلیری را ز زین وارون بهرسو بگذری یابی شجاعی از فرس آون
شود ازخون همی دریا در آید هرتنی ازپا چو آید درصف هیجا کشد درزیرزین توسن
چوخشم آرد همی بینی بهرسو پیکری بی سر چورو آرد همی یابی بهر جا تارکی بی تن
رسد کی توسن وهمم در اقلیم صفات او همان بهتر فروبندم لب ازاین گفتگوها من
پس اینك دردعا کوشم که گشتم عاجزومانده برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن
همی تاروزوشب آید دهد آن نور واین ظلمت محبّش بادل خرّم حسودش را شرر درتن

درمدح محمد شاه مبرور ولشکر کشیدن بسمت هرات گوید

سخن گزافه چه رانی زخسروان کهن یکی زشوکت شاه جهان سرای سخن
بخوانده ایم بسی بار نامهای قدیم بدیده ایم بسی کار نامهای کهن
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم نه ازدیالمه خواندیم نز ملوك یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوك سپهر عزّ و معالی جهان فهم و فطن

هزار لجه نهنگست در یکی خفتان — هزار بیشه هژبرست در یکی جوشن
بگاه کینه نبیند سراب از دریا — بوقت وقعه نداند حریر از آهن
کند نبرد اگر مهر گـان اگر کانون — کشد سپاه اگر فرودین اگـر بهمن
بزرگ همت او خرد دیده ملك جهان — فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا — کدام لامه[1] که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته‌بود او ستاده است پشین[2] — کجا سواره بود او پیاده است پشن
زبانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید — که هوش پارسیان از سرود اورامن[3]
یکی دو گوش فراده بدین چکامهٔ نغز — که کار نامهٔ شاهست و بار نامهٔ من
بسال پنجه واند از پس هزار و دویست — چو کرد آهوی خاور ببرج شیر وطن
بعزم چالش افغان خدا ز ری بهرات — سپه کشیدو بر انگیخت عزم را توسن
مگوسپاه که یك بیشه شیر جوشن پوش — مگو سپاه کـه یك پهنه پیل بیلك زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان — قماطشان[4] همه هنگام کودکی جوشن
هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل — چو زورقی که ازو چار لنگرست آون
فراز هـریك زنبوره بر کشیده زفیر — چو اژدری که گشاید ز بوقبیس دهن
نود عـرادهٔ گردنده توپ قلعه گشای — چنانکه برکتف باد سدّی از آهن
دمیده از دم هـر توپ دود قیر اندود — چنانکه باد سیاه ازگلوی اهریمن
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانك — زاوج گنبد خاکستری عروس ختن
دوگوش‌توسن گردان‌زعکس‌سرخ‌درفش — چو نوك نیزهٔ بیژن ز خون نستیهن[5]
زکوه ودشت‌چنان‌در گذشت موکب‌شاه — که ازکریوهٔ کهسار سیل بنیان‌کن

---

۱ ـ لامه = زره. ۲ ـ پشین بروزن امین پسر کیقبادست وسهراب ولهراسب پسران اویند ـ وبعضی گویند پسرسوم کیقبادست . فردوسی در ذکر نامهای پسران کیقباد گوید :

نخستین چه کاووس با آفرین — کی آرش‌دوم بد ـ سوم کی‌پشین

۳ ـ اورامن بضم اول و فتح میم و سکون نون نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصهٔ فارسیانست وشعرآن بزبان پهلوی باشد (برهان) ٤ ـ قماط بالکسر = قنداقه. ٥ ـ نستیهن برادر پیران ویسه‌است که درجنگ دوازده رخ بردست بیژن کشته شد.

همه زجلدی وچستی بدشت چون آهو — همه زتندی و تیزی بکوه چون پازن[1]

رسید تا بدر حصن غوریان کـه بخاك — نیافریده چنو قلعه قادر ذو المن

دروب او همه چون پنجهٔ قضا مبرم — بروج اوهمه چون بارهٔ بقا متقن

بزرگ بار خدا گفتیی بروی زمین — بیافریده یکی آسمـان ز ریماهن[2]

نه بس شگفت که همچون ستاره در تدویر — هزار گـنبد دوار گنجدش بثخن[3]

هـزار پهلو پـولاد خـای پتیاره — گزیده بهرحراست در آن حصار سکن

درشت هیکل وعفریت خوی و کژمژ گوی — سطبر ساعدو باریك ساق و زفت بدن

زمخت سیرت و زنجیرخای و ناهنجار — وقیح صورت وموبین لباس و روبین تن

کهین برادر دستور مرزبان هرات — مشمر از درکینش دو دست تا آرن[4]

بکوتوالی آن دز درون آن ددگان — چنان عزیز که عزّی[5] درون خیل شمن

سران شاه بفرمان شاه پـرّه زدند — چو لشکر اجل آن باره را ببیر امن

حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر — زبهر رزم فروچیده عزم را دامن

ز چیرگی همه مانند سیل درکهسار — زخیرگی همه مانند دود در گـلخن

جهنده ازبر پیکان چومرغ از مضراب — رمنده از دم خنجر چوگوی از محجن

همه هـژبر بچنگ و همه دلیر بجنگ — همه معارك جوی وهمه بلارك زن

بپیش بیلك برّنده دیده کرده هدف — بپیش ناوك درّنده سینه کرده مجن

وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه — سطبریال و قوی بال و گردو شیرشکن

بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار — بگوششان غوشیپور نغمهٔ ارغن

بدشنه تشنه چوطایف بچشمهٔ زمزم — بفتنه فتنه چو خسرو بشاهد ارمن[6]

پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد — چو درشبان سیاه از سپهر عقد پرن

هوای معرکه از گرد راه و چوبهٔ تیر — نمود چون کـتف خار پشت و برّزغن

---

۱ ــ پازن = بزکوهی . ۲ــ ریماهن = چرك وکثافت آهن که دروقت گداختن درکوره می ماند وبهنگام پتك زدن از آن می ریزد . ۳ ــ ثخن = درونهٔ حجم وسطبری هرچیز (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ٤ ــ آرن مخفف آرنج . ٥ ــ عزی بضم اول و تشدید ثانی والف آخر نام بتی معروف بود درخانهٔ کعبه . ٦ ــ شاهدارمن کنایه از شیرین است .

رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک — گزندگان هوام از بخور قردامن[۱]

ز زخم توپ و آشوب شهریار جهان — زبسکه شد درو دیوار باره پرروزن

نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه — چو جرم چرخ مشبك زپشت پرویزن

بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ — که حصن نای بمسعود[۲] و چاه بربیژن

جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه — روان زجسم روان گشته و توان زتون[۳]

چه گفت گفت چه جوشیم درهلاکت جان — چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن

گیاه نیست روان کش برندو روید باز — نه شاخ گل که بهر ساله بر دمد زچمن

کنون علاج همینست و بس که برگیریم — بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن

چو عجز و ذلت ما دید و رنج وعلت ما — زجرم وزلت ما بگذرد خدیو زمن

زگفت او همه را چهره برشکفت چو گل — بآفرینش زبانها گشاده چون سوسن

بعجز یکسره بر داشتند مصحف و تیغ — زسر فکنده کله برکتف نهاده رسن

دمان شدندو امان خواستندو شاه جهان — رسن گشودو ضمان گشتشان زخلق حسن

سه روزماندو سپه خواندوزر و سیم فشاند — سپس بسوی حصار هرات راند کرن[۴]

یکی انیشهٔ[۵] مکار پیشه برد خبر — بمرزبان هری کای همیشه یار محن

شه ازری آمدو بگرفت غوریان زیریر — بشاده[۶] آمدو درجاده جای داشت پرن

همی بچشم من آیدکه بامداد پگاه — هوا بیرکند از گرد جامهٔ ادکن

ازین خبر دل افغان خداچنان لرزید — که روزگرما در دست خلق بابیزن

بخواست مرکب و ازجای جست و بست کمر — پی گریز و بید رود برگشاد دهن

خبر رسید بدستور جنگ دیدهٔ او — گره فکند برابر و زخشم چون سوهن

---

۱ ـ قردامن بفتح اول وسکون ثانی ونون بلغت یونانی تخم سپندانرا گویند و آن تخمی باشد دوایی که بزبان فارسی تخم تره تیزك خوانند وخردل فارسی همان است چون در آتش ریزند از دود آن جمیع گزندگان بگریزند (برهان). ۲ ـ مراد مسعود سعد سلمان لاهوری شاعر قرن ششم است که در حصار نای محبوس شد و حبسیهٔ بسیار مؤثری در آن حصار بساخت. ۳ ـ تون بفتح اول و ثانی تن وبدن وجثهٔ آدمی را گویند ـ و ظاهراً این تلفظ از نادرست خواندن واژهٔ تن بخط پهلوی پدید آمده است. ٤ ـ کرن بضم اول و فتح ثانی = کرند = اسبی که رنگ او میان زرد وبور باشد. ٥ ـ انیشه بروزن همیشه = جاسوس وچاپلوس. ٦ ـ شاده = نام منزلی میانهٔ غوریان وهرات (حاشیهٔ کلهر).

زجای جست و بشد سوی مرزبان هری — که هان بمان و میندا لجین دابلجن
اگر زجنگ گریزی زننگ می مگریز — روی چگونه بدین مسکنت ازین مسکن
چسان علاج گزیری که نیست راه گریز — نبی کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
نه کرکسی که بپری زشوق جانب غرب — همان زغرب دگر ره کنی بشرق وطن
گرفتم آنکه توانی زچنگ شیر گریخت — گریختن نتوانی زشاه شیراوژن
زچار سوی تو بربسته اند راه گریز — تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کودن
زکردهای خود انجام کار چون دانی — که کردگار بدوزخ ترا دهد مسکن
بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست — بدوگرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن
بدین حصار که ماراست مرگ ره نبرد — نه درز جامه که در وی فرو رود درزن
یکی همان که ببینیم کارکرد سپهر — بود که متفق آید ستارهٔ ریمن
حصار را زپس پشت خود وقایه کنیم — ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
بمویه گفت بدو کاینت رای مستغرب — بناله گفت بدو کاینت گفت مستهجن
هلا برهگذر باد می مهل خاشاك — الا بجلوه گه برق می منه خرمن
بزرق می نتوان بست باد در چنبر — بکید می نتوان سود آب در هاون
گرفتم اینکه سقنقور[1] بر فزاید باه — لجاج محض نماید بدو علاج عنن
مگر حصار نه بنیان او ز آب و گلست — چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
چو ماکیان بکراچید[2] از غضب دستور — چو پشت تیغ بکاژ ابروان فکند شکن
که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز — وگرنه رنج بیندوز و گنج پراکن
میان آن دو تن ایدر ستیزه بود هنوز — که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن
طراق مقرعه[3] بگذشت ازدوصدفرسنگ — غبار معرکه بررفت تا دو صد جوجن[4]
در حصار برخ بست مرزبان هری — گشاد قفل وبرون ریخت گوهر از مخزن

---

۱ – سقنقور بلغت رومی جانوریست شبیه بسوسمار . گویند گزنده است و بیشتر از کنار رود نیل آورند (برهان) . ۲ – کراچیدن بروزن تراشیدن بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضه نهادن . ۳ – مقرعه = تازیانه . ٤ – جوجن واژهٔ سنسکریت وواحد طولی است مساوی هشت میل یاسی و دوهزار ذراع .

ز درولعل وزر وسیم وجوزق وجاورس — ز نقد وجنس وجو و کاه و گندم و ارزن
ز برد و خز و پرندین و قاقم و سیفور[۱] — ز طوق ویاره و خلخال وعقدواورنجن[۲]
همی بداد بصاع[۳] و همی بداد بباع[۴] — همی بداد بکیل و همی بداد به من
موالیان ملك را هر آنچه بد بهرات — گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
ندا فکند ز هرگوشه تا مدافعه را — برون شوند ز شهرهری چه مردوچه‌زن
چمد بوقعه اگر احورست[۵] اگر اعور[۶] — دمد زکینه اگر الکنست اگر ازکن[۷]
جوان وپیر و زن ومردو کاهل و جاهل — کلان وخرد وبد و نیك و ابکم‌والکن
زبیل وبیلك و شمشیر وخنجروخنجیر — برمح و ناوك و کوپال وگرزه و گرزن
بسهم وناچخ وصمصام وخشت ودهره وشل — بتیرونیزه وسرپاش وسیف وصارم‌وسن[۸]
بنیش وناخن وچنگال و چوب وسنگ وسفال — برند واره وسوهان وگرز وپتك وسفن[۹]
ز هر گروه و ز هر پیشه و زهر بیشه — ز هر سرای و ز هر خانه و زهر برزن
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار — بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
زبرج وباره و ایوان وخاکریز و فصیل — زپشت وپیش و بر وشیب وایسر وایمن
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر — هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن[۱۰]
سوار گشت و سپه راند و پشت داد بدز — ببست راه شد آمد بر آن سپاه‌کشن
شه آفرین‌خداخواندورخش راندوکشید — بلارکی که بمرگ فجاست آبستن
کف آورید بلب از غضب بلی نه عجب — که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن
بسا سراکه بصارم برید در مغفر — بسا دلاکه بناوك درید در جوشن
خروش توپ دز آشوب شاه ولشکرخصم — همان حکایت لاحول بود و اهریمن
ز نوك ناوك بهرام صولتان ملك — زمین معرکه شدکان سرخ بهرامن

---

۱ ـ سیفور بروزن طیفور = بافتهٔ ابریشمی بسیارلطیف . ۲ ـ اورنجن = دست اورنجن = دستینه .
۳ ـ صاع = پیمانه یی که هشت رطل دراوگنجد . ٤ ـ باع = ازسرانگشتان تاسردوش. ٥ ـ احور بفتح اول وسوم = سیاه چشم . ٦ ـ اعور = یکچشم . ٧ ـ ازکن = تیزهوش. ٨ ـ ظاهراً سن بکسر اول و تشدید نون است بمعنی دندان . ٩ ـ سفن بفتحتین = هرچه با آن بتوان چیزی را تراشید و پوست کند . ١٠ ـ آژندن بروزن آکندن بمعنی آجیده کردن باشد (برهان) .

بسی نرفت که از ترکتاز لشکرشاه
ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون

ز مویه چهرهٔ هر یك چو رود آمویه
ز نیزه پیکر هر یك بشکل پالاون

بسا سوار گزان رزمگه بگاه گریز
زبیم جان وغم تن بتاخت تا بختن

بسا پیاده که درجوی وجر بخفت وهنوز
برون نکرد زنخدان ز چاك پیراهن

سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی
چنانکه از عقب صیدشیر صید افکن

هم این زخشم بدان گفت کای دلیر بکوب
هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار بزن

ز بس گروههٔ[1] زنبورههای تندر غو
ز بس گلولهٔ خمپارهای تنین ون

هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل
هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن

گمان من که ز فرسوده استخوان گوان
دمد ز خاك هری تا بروز حشر سمن

ازان سپس که ز میدان فرو نشست غبار
ز آب دیدهٔ آن جادوان دود افکن

ملك پیاده شد و قبهٔ سرادق او
بهشتمین فلك آمد قرین نجم پرن

گسیل کرد بمیمند و اندخود سپاه
سوی هزاره گره از برای دفع فتن

زصد هزار هزاره یکی نماند بجای
که می نگشت گرفتار قید وبند وشکن

همه شکسته دل و مستمند وزار واسیر
ندیم حسرت و یار شجون وجفت شجن

بسی نشد که زمستان رسید وشیر سفید
فرو چکید ز پستان ابر قیر آگن

هوا چو دیدهٔ شاهین سیاه گشت وشمید
سپید پرّ حواصل بکوه و دشت و دمن

مهندسان قوی دست اوقلیدس رای
بساختند بفرمان شهریار زمن

مدینه‌یی چو مداین رزین و شاه گزین
گزید جای درو چون شعیب در مدین

زکار شاه بافغان خدا رسید خبر
ژکید[2] وبررخش ازغم چکید اشك حزن

گواژه راند بدستور خویش وازدل ریش
فغان کشید و برو طیره گشت کای کودن

نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن
نگفتمت ز پی رزم تار عزم متن

بغاب شیر قدم در منه بقوّت وهم
بآب بحر شناور مکن بدعوی ظن

١ – گروهه = گلوله . ٢ – ژکیدن بفتح اول = آهسته سخن گفتن در زیرلب ازروی خشم و قهر وغضب (برهان) .

ز خشم او دل دستور بردمید ازجای — چنانکه دود بنیروی آتش ازگلخن

بدو سرود که ای تند خشم کند زبان — عبث بخیره میاشوب و بر مکوب ذقن

ترا پرستش ما آنزمان پسند افتد — که‌خود خموش‌نشینی بگوشه‌یی‌چووثن

کنون ز مان علاجست نی زمان لجاج — یکی متاب سر از رسم و راه اهریمن

مرا بیاد یکی چاره آمد است شگرف — که تازه گردد ازو جان جادوی جوزن

شنیده ام‌که سفیری زانگلیس خدای — دو سال رفت‌که سوی ری آمد ازلندن

شگرف دانش وبسیاردان و اندك حرف — دراز فکرت وکوته بیان و چرب سخن

کنون بسوی سفیر ازپی شفاعت خویش — بعجزو لابه وتیمار و آه و محنت‌و رن

وسیله‌یی بگمار و رسیله یی بنگار — فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن

پیام ده که ملك گر گرفت ملك هری — عنان رخش نگیرد مگر بملك دکن

نه قندهار بماند بجای نه‌کابل — نه با میان نه لهاور نه غزنه نه پرون

ز صوبجات بگردون شود زفیر و نفیر — ز دیر جات بکیوان رود غریو و غرن

نه ملك پونه بماند بجای نه سیلان — نه‌سومنات ونه‌گجرات نه سرنگ وپتن

نه‌منگلوس‌ونه‌صدرس نه حجره نه‌دهلی — نه بنگلوس ونه مدرس نه‌تته نه کوکن

نه رامپور و نه احمد نگر نه تانیسر — نه کانپور و نه ملتان نه دارویی نه فتن

همه بنادر هندوستان کند ویران — چه بمبئی‌چه بنارس‌چه مجهلی‌چه ومن

کند خراب اگرداکه است اگرکوچی — کند بباب اگر الفی است اگر الچن

هزار جان‌کند اندر شکار پور شکار — ز خون روان‌کند اندر بهار پور جون[1]

چنانکه آمدو نگذاشت در دیارهری — نشان زبوم وبروکاخ وکوخ وباره وبن

بهیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل — بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن[2]

۱-- جون بفتح اول وسکون‌ثانی نام رودخانه یی‌است‌عظیم درهندوستان- واینجاباقتضای ضرورت شعر باید بفتح اول ودوم خوانده شود ، گرچه معنی آن تغییر می‌کند زیرا جون بفتحتین بمعنی چوبی است‌که در زیر آن غلطکها نصب‌کنند وبرگردن‌گاو بندندوبربالای غله‌یی‌که ازکاه جدا نشده بگردانند تا غله ازکاه جدا شود. ۲- فرغن بفتح اول وسوم جوی نوی راگویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن روان‌کنند .

توگر نیابی و ما را زبند نرهانی   زکاخ وکوخ هری بر هوا رود هوزن[1]

وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست   بعجز و لابه و لوشابه[2] و فریب و شکن

که خسروا بد مارا جزای نیك فرست   کت از خدای بنیکی رساد پاداشن

نگر بذلت ما درگذر ز زلت ما   مرا ززحمت من وارهان ززحمت وهن

گرم حیات دهی اینك این هرات بگیر   درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن

بشرط آنکه سفیری زانگلیس خدای   شود بنزد تو ما را ز جرم بابیزن[3]

زمان حرب سر آمد زبان چرب مگر   دهد دو باره بقندیل بختمان روغن

بسی درود بر او گفت وبس دو رود برو   زدیده راند و زدل چاك زد بپیراهن

زبسکه مویه وافغان واشك و آه واسف   زبسکه ناله و فریاد وریو وبند و شکن

براو زبان ملك نرم گشت و خاطر گرم   فراخ کرد بر او تنگنای بند و شکن

بری برید فرستاد و در رسید سفیر   دوگونه حال و مقال ودورویه سر و علن

زبان مؤالف گوی وروان مخالف جوی   بیانش حاجب خاطر گمانش ساتر ظن

وزیر روس هم از پی بسان بادشمال   چمان بمخیم اقبال شاه راند چمن

سه روز پیشتر از پیك انگلیس خدای   زری رسید چنان کز سپهر سلوی ومن

رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا   ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن

زبان وروی ودل وجان ودیده جانب شاه   عمل زقول نکوتر دل از زبان ایمن

چو مرزبان هری را بهانه شد سپری   سفیر آمد و بگذشت دور حیلت وفن

ز جنگ مدتی آسوده کامران بوده   کشیده رطل امان و چشیده طعم وسن

سفیر یار و ملك مهربان و حرص فزون   حصار سخت وسپه چست وملك استرون

بهار آمده دی رفته خاطر آسوده   زدرد برد وعذاب خمول وسجن شجن

بجای ابر بکهسار پشته پشته گیاه   بجای برف بگلزار توده توده سمن

فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار   هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن[4]

---

۱ ـ هوزن = گرد و غبار . ۲ ـ لوشابه = چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق (برهان) .
۳ ـ بابیزن = بابیزان = ضامن و کفیل . ٤ ـ ترن بروزن چمن = گل نسرین و نسترن .

دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سیسنبر / چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترون

شکست ساغر پیمان و از خمار غرور / دلش بسینه بجوشید همچو باده به دن

بباره برد سراندر دوباره همچو کشف / بچاره تیر فکندن گرفت چون بیهن[1]

ملك ز خشم بتوفید و لب گزیدو گزید / سنان گذار سپاهی قرینه با قارن

همش ز خشم دوچشم آل[2] گشته چون لاله / همش ز قهر دورخ سرخ گشته چون روین

مثال داد که از هر کرانه پرّه زنند / بگرد باره هژبر افکنان شیرشکن

یلان ز هرسو سنگر برند و نقب زنند / بشهر بند هری از چهار جانب و جن[3]

چهار برج زنند از چهار سوی حصار / هزار بار ز نه بارهٔ سپهر اتقن

درون هریك گردان کمین کنند وزنند / شراره بر دم آن مارهای مهره فکن

مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال / مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون ازگن

در افکنند بدز تیرچرخ و کشکنجیر / بر آورند عدو را دمار از میهن

شگرف کندهٔ آن باره را بیندایند / بلای ولوش و نی و نال و خار وخاشه وشن

بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ / چو کام اژدر بهمن ربای بر بهمن

سفیر آمد و سوگند خورد ولابه نمود / چنانکه شغل شفیعست و رسم بایزن

بجهدهای مبین بست عهدهای متین / بیان ز شکر احلی زبان ز موم الین

که مرزبان هری یابد ار ز شاه امان / سپس بپایهٔ تخت شه آرم از مأمن

شه ازسفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت / بر او گماشت رقیبی[4] همه فراست و فن

سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یکدوسه روز / بماند و زهر بیفزودشان بچرب سخن

ره جدال نمود و در نوال گشود / گهر بعلشت ببخشود و سیم و زر بلگن

بروزچارم بسر گشت و دیده بان ملك / بشه چگونگی آورد و کار شد روشن

ملك ز خشم بر آنگونه تند شد بسفیر / که می بر آتش سوزنده برزنی دامن

---

۱ - بیهن = خارپشت بزرگ تیرانداز . ۲ - آل = قرمز وسرخ . ۳ - جن بفتح اول = طرف وجانب وسو وکنار . ٤ - رقیب اصولا بمعنی مراقب ودیده وراست ودرادبیات فارسی تاقبل از دورهٔ صفوی بهمین معنی استعمال میشده واز آن پس در معنی آن اشتباهی شده و بمعنی همچشم و همکار بکار رفته است .

به لاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین — زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن

چو هست رای دورنگی دگر درنگ مکن — سر وفاق نداری در نفاق مزن

سفیر راستی آورد و عرضه کرد بشاه — که‌ای بخصم تو ناخوش تر از جحیم جهن[1]

خلاف مصلحت ملك ماست فتح هری — که می بزاید ازین فتح صد هزار شکن

نخست باید بستن مسیل چشمهٔ آب — که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن

بسا نحیف نهالا که گر نپیراییش — فضای باغ فروگیرد از فروع و فنن[2]

ملك شنفت و برآشفت زانچه گفت و نهفت — ز کار اورخ روشن نمود چون جوشن

سفیر طیره و شرمنده بازگشت بری — سه‌روز ماندوزری رخش راند زی ارمن

پیام داد بفرمانروای هند که کار — تباه گشت و نشد چیره برسروش اهرن

سفینه‌یی دوسه لشکر بشهر فارس فرست — مگر که شاه عنان باز دارد از دشمن

ملك بماند و سپه خواند و زر فشاند و نشاند — زجان جیش بجلاب عیش جوش محن

بسی نرفت که افغان خدا ز سختی کار — فغان کشیده بی چاره گشت دستان زن

گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان — بنزد شاه جهان با حنین و مویه و هن[3]

کنار هر یک از آب چشم چون چشمه — درون هریك از باد سرد چون بهمن

شرارهٔ سخط پادشه زبانه کشید — زخشك ریشی[4] آن خشك مغز تر دامن

چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت — زمان زجر و عقابست وقید و بندوشکن

که ناگهان خبر آمد بشه زخطهٔ فارس — که انگلیس خدا کرد ساز شور و فتن

ببحر فارس فرستاد ده سفینه سپاه — همه مصالح پیکار در وی آبستن

سفینگان همه‌هریك زخود و خنجر و تیغ — بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن

ملك ازین خبرش غم زدود و زهره فزود — چو لهو باده‌گسار از نوای زیر افکن[5]

بخویش گفت بعزمست افتخار ملوك — نه همچو بوم ببوم خراب و کاخ کهن

---

۱ ـ جهن مخفف جهان است (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ ـ فنن = شاخه . ۳ ـ هن بفتح اول وسکون ثانی غیر مشدد = منت . ٤ ـ خشك‌ریشی = مکر وحیله و نفاق و فریفتن و بازی دادن و بهانه کردن وعذر آوردن (برهان) . ٥ ـ زیرافکن نام نوایی است از موسیقی .

بآب و گل ندهد دل کراست هوش و خرد — ببوم و بر ننهد سر کراست فهم و فطن
همه ستایش مرد از صفات مرد بود — برای روشن و عزم درست و خلق حسن
کنون که بوم و بر خصم شد خراب و بیاب — جهان بدیدهٔ او تیره شد چو پر پژن[1]
بجا نماند جز این یك بدست خاك خراب — که اندرو سزد از آشیان کند کوکن[2]
به آنکه رخت سپاریم از هرات بهری — مهی دو از دل و جان بستریم زنگ حزن
مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا — زمخت گشته چو گیمخت تن ز شوخ[3] و درن[4]
دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب — پی تکاورشان سوده از شقاق و عرن[5]
بمویشان همه بینی غبار جای عبیر — بجسمشان همه یابی هزال جای سمن
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت — سمن ز داغ و گل از باغ و لاله از گلشن
همه صحایف آفاق را بیاهارد — دمنده ابر سیاه از سپید آمولن[6]
و دیگر آنکه ببینیم کانگلیس خدای — برو که چیره بود آسموغ[7] یا بهمن
قضای عهد کند یا بکینه جهد کند — فریشته است مراو را دلیل یا اهرن
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان — عنان رزم بتابیم از سکون سنن
وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای — بر آنچه حکم کند عین رحمتست و منن
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر — شموس[8] جاه و خطر تا کرا نهد گردن
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین — بری چمیم چو موسی بوادی ایمن
بپای تخت سپاریم رخت تا لختی — برون ز سختی آساید و درون ز شکن
سپس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست — کمانکشان کمین دار را زه مکمن
بمیر کابل و سردار قندهار نبشت — شگرف نامه یی از رنگ و بوی مینو ون
زبس لآلی مضمون سطور او دریا — زبس جواهر مکنون شطور او معدن

۱ــ پژن بفتحتین = زغن و غلیواج . ۲ ـ کوکن بروزن سوزن = جغد . ۳ ــ شوخ = چرك تن .
٤ ــ درن بفتحتین کلمهٔ عربی بمعنی چرك . ۵ ــ عرن نوعی از شقاق است(حاشیهٔ کلهر) .
٦ ــ بفتح لام بیونانی نشاسته را گویند که از آن پالوده و آهار پزند (برهان). ۷ -- آسموغ نام دیوی است از متابعان اهرمن که سخن چینی و فتنه انگیزی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن و عداوت بهم رسانیدن باو تعلق دارد . دراوستا این کلمه غالبا بمعنی گمراه کننده آمده است . ۸ ــ شموس بفتح اول معرب چموش بمعنی اسب سرکش .

بسیم ساده پریشیده عنبر سارا — بلوح نقره طرازیده نافهٔ ادمن[۱]

حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود — رموز پیش وپس رازخویش را معلن

مهین سلالهٔ سردارقندهارکه هست — بتخت وبخت جوان وباسم ورسم کهن

بیردهمره خویش ازهرات جانب ری — بهرچه خواست نه‌لا گفت‌درجواب‌نه‌لن

نوید نامه بهرجانوشت وزامدنش — بسا رمیده روانا که آرمید بتن

امیرزاده فریدون که شکرشاه جهان — بعهد مهد سرودی نشسته لب زلبن

برآن سرست که برجای‌زرفشاندسر — برین‌نوید وبوجدآیدش زشوق بدن

زشوق درگه شاهش همی‌بجنبد مهر — چوجان مرد مسافر زآرزوی وطن

شها مها ملکا ملك پـــرورا ملکا — تویی که‌جنگ‌توازیادبرده‌جنگ‌پشن

ستایش تو بذات تو و محامد تست — نه ازفزونی سامان وشارسان وشتن[۲]

نه‌وصفت‌اینکه مکلل بود ترا اکلیل — نه‌مدحت اینکه مغرّق بودترا گرزن

ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر — بطیب طینت خود معتبر بود لادن

بنور خویش بود آفتاب عالمگیر — بزورخویش بود شیرغاب صید افکن

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر — که تا نسوزد بوبرنخیزد از چندن[۳]

ستایش تو بملك هری بدان ماند — که تاکسی بستاید اویس را بقرن

زفتح مکه نگوید کسی ثنای رسول — ثنای اوهمه ازحسن سیرتست وسنن

بآب وتاب گهررا همی نهند سپاس — نه زین قبل که بعمان دراست یابعدن

ثناکنند درخشنده شمع را بفروغ — نه زینکه‌هست مراورازز روسیم لگن

توعزم‌خویش‌همی خواستی نمودعیان — بخسروان جهانگیرو مهتران زمن

هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج — که‌صدخراج‌هری‌باشدت‌کهین‌داشن[۴]

چوهست عزم جهانگیر گومباش‌هری — نه‌آخرش‌همه فرکند کردی وفرکن[۵]

---

۱ – ادمن کلمهٔ فارسی بفتح اول ومیم وسکون نون‌مشك خالص‌راگویند وبعربی اذفرخوانند (برهان).
۲ – شتن بسر وزن چمن = شهر. ۳ – چندن = صندل. ٤ – داشن بفتح شین = عطا و بخشش وانعام ودهش. ٥ – فرکند وفرکن: زمینی است که سیل آن را کنده وجابجای آن‌آب ایستاده باشد.

بحیله‌یی که عدو کرد می مباش دژم ‌‌ ‌ که کار خنجر برّنده ناید از سوزن

حدیث صلح حدیبیه[1] را ببوسفیان ‌ ‌ یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن

همان حکایت صفین[2] بخوان و حیلهٔ عمرو ‌ ‌ که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و شن[3]

نه برتری ز پیمبر بباش ولاتیأس ‌ ‌ نه بهتری ز محمد بمان ولاتحزن

یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری ‌ ‌ یکی ببین و ببال از نشاط چون نوژن[4]

بدین قصیدهٔ غرا یکی ببین ملکا ‌ ‌ که با قبول تو گیتی نیرزدش بشمن

بهر کجا که شود جلوه‌گر برند گمان ‌ ‌ که راست تازه عروسی بود بشکل وفتن

---

۱ ــ درسال ششم هجری حضرت رسول اکرم برای عمره در ماه ذی‌القعده آهنگ مکه فرمود وهزارو پانصدوبیست نفر همراه آن حضرت بودند . چون این خبر بمشرکین رسید باهم قراردادند که پیغمبراکرم‌را اززیارت خانه بازدارند ورسول اکرم درحدیبیه که یك منزلی مکه است برسر چاهی که اندك آب داشت لشکرگاه کرد . درین منزل بدیل‌بن ورقاء خزاعی ازجانب قریش نزدحضرت رسول آمد وعرض کرد قریش متفقند شمارا از زیارت کعبه منع کنند . حضرت فرمود مابرای جنگ بیرون نشده‌ایم بلکه قصد عمره داریم وقریش که با ما آهنگ جنگ دارند زیان خواهندکرد . بالجمله حضرت رسول عثمانرا بمکه فرستادکه قریش را از قصد آن حضرت آگهی دهد . عثمان بجانب مکه شد وناگهان خبر آوردندکه عثمان با همراهان در مکه کشته شدند. حضرت رسول اکرم فرمود از اینجا بازنشوم تاسزای قریش را ندهم ودرهمان موضع بااصحاب بیعت فرمود براینکه از جای نروند و اگرحرب برپای شود دست بازندارند واین بیعت‌را بیعت رضوان گفته‌اند. ازین بیعت در دل قریش هولی عظیم افتاد . سهیل‌بن عمرو وحفص‌بن احنف‌را فرستادند تامیان قریش وآن حضرت کار بمصالحه کنند . پس‌مابین آن حضرت و سهیل کار بصلح رفت و نامهٔ صلح نوشتندکه ملخصش اینست که ده سال میان مسلمانان وقریش محاربه نباشد واموال وانفس یکدیگر را زیان نکنند و ببلاد یکدیگر بی‌زحمت و دهشت سفرکنند وهرکه از کافران مسلمانی گیرد قریش زحمت او نکنند وهرکس بعهدقریش درآید مسلمانان بکین او نشوند وسال آینده رسول خداعمره‌را قضافرماید. امامسلمین سه‌روز افزون درمکه نمانند وسلاح خویش در غلاف بدارند واگرکسی بی‌اذن واجازهٔ ولی‌خود بحضرت رسول پیوسته شود هرچند مسلمان‌باشد اورا نپذیرند وباز فرستند وهرکس ازمسلمین بی‌اجازت ولی خود بنزد قریش شود اورانفرستند ودر پناه خودنگاه دارند . خلاصه این عهدنامه ظاهراً بضررمسلمین بود وگروهی ازصحابه از این صلح دلتنگ بودند و برخی را خاطر مشوش بود که چرا خواب پیغمبر که بزیارت کعبه رفته و عمره گذاشته و کلید خانه بدست داشته، راست نیامد وفتح مکه نشد وعمرخطاب این‌سخن ازدل بزبان‌آورد وگفت هرگز به نبوت محمد شك نیاورده بودم مگر درروز حدیبیه ورسول اکرم را گفت ماچگونه بدین خواری‌گردن نهیم و باین مصالحهٔ وهن‌آمیز رضا دهیم؟ حضرت فرمود من پیغمبر خدایم وکارجز بحکم خدانکنم. گفت تو ماراگفتی بزیارت کعبه رویم و عمره گزاریم چه‌شد؟ رسول اکرم فرمود هیچ گفتم امسال اینکار بانجام رسد؟ گفت نه . فرمود پس چرا ستیزه‌کنی در غم مباش که زیارت‌کعبه خواهی‌کرد و طواف خواهی گذاشت. سپس مسلمین بازگشتند وهنگام مراجعت ازحدیبیه سورهٔ فتح برحضرت رسول اکرم نازل گردید.

۲ ــ اشاره بحیلهٔ عمروعاص درجنگ صفین است که دستورداد قرآنهارا برسر نیزه‌کردند وگفتند ماطاعت‌کتاب خدارامی کنیم ودرنتیجه جنگراکه نزدیك بود بشکست آنان منتهی‌شود بحکمیت منجرساختند.

۳ ــ شن = نازوکرشمه . ٤ــ نوژن بروزن سوسن = درخت صنوبر و کاج .

ولی دو عیب نهانیش هست و گویم از آنك | رواست گفتن عیب عروس نزد ختن[۱]
نخست آنکه قوافی بچند جای در او | مکرّرست چو انعام شاه در حق من
اگر چه زین قبلش شکر لازمست از آنك | همی بشکر فزاید چو بر فزود منن
دوم قوافیش از یکدو جا خشن نشگفت | کنند جامه گدایان بجای خز خشن[۲]
ازین دو عیب چو می بگذری بخازن غیب | که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
و گر دراز بود همچو عمر و دولت شاه | چنین درازی دلکش ز کوتهی احسن
بدین چکامهٔ دلکش رواست قاآنی | و ان یکاد دمندت همی بپیرامن
مثل بود بجهان تا حدیث دعد و رباب | سمر بود بزمان تا وداد تل و دمن
دوام ملك خداوند تا هزاران اند | بقای بخت شهنشاه تا هزاران ون[۳]

در مدح شاهزاده آزاده هلاکو خان بن شجاع السلطنه میفرماید

مخسب ای صنم امشب بخواه بادهٔ روشن | بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن
بکش ترانهٔ دلکش بنه سپند بر آتش | بسوز عود بمجمر بسای مشك بهاون
مخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم | مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنهٔ حجره در سراچه نظر کن | ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
چگونه مست و خرابند گلرخان سمن سا | چگونه گرم سماعند شاهدان پری وش
دن ارچه داشت دلی پر ز خون ز توبهٔ مستان | بخنده خنده برون کرد جام می ز دل دن
نه چهره روح مجسم چه چهره چهرهٔ ساقی | نه ناله عیش مصور چه ناله نالهٔ ارغن
یکی گرفته ببر دلبری چو دلبر یغما | یکی کشیده بکش شاهدی چو شاهد ارمن
زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا | هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس | یکی ز بهر خوش آمد زبان گشاده چو سوسن

۱ـ شاعر ختن (بفتحتین) را بمعنی داماد گرفته است ولی درحقیقت بمعنی خویشاوندان عروس مانند پدر و برادر اوست. ۲ ـ خشن بروزن چمن گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند (برهان). ۳ ـ بلغت خطائی ده هزارسال را ون می گویند (برهان).

جوان و پیر و زن و مرد و روستایی و شهری پذیره راهمه ازروی شوق برزده دامن
تونیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین پی پذیره بیا تا که زین زنیم بتوسن
که بامداد ز خاور چو آفتاب بـر آید بر آید از طرف خاور آفتابی روشن
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی که خاک معرکه ازتیغ اوست منبت روین
چو او بعرصه بدرعی نهان هزار نریمان چو او بپهنه برخشی عیان هزار تهمتن
چو بزم خواهد روحی مصوّرست درایوان چو رزم جوید مرگی مجسمست بجوشن
شراب نوشد اما زخون عرق مخالف پیالـه گیرد امـا زکاسهٔ سر دشمـن
زحلقه حلقهٔ جوشن عیان بعرصه تن او چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
بوقعه فوجش موجی چه موج موج بلاجو بکینه خیلش سیلی چه سیل سیل بناکن
کمند وجوشن گردان زامن عهدش دایم یکی بکاسهٔ شیرو یکی بکیسهٔ ارزن
بروز رزم که آهن دلان آهن خفتان بسان آتش سوزان نهان شوند درآهن
بجای سبزه بروید زخاك ناوك آرش بجـای قطره ببارد ز ابـر نیزهٔ قـارن
شود جنون مجسم خرد زوسوسه درسر شود هـلاك مصور روان زولوله درتن
کمان و تیرچوباران نو رسیده زهرسو پی معانقه بـاهم شوند دست بـگردن
چه میلها که کشد آسمان بچشم سلامت زنیزه هـا که نشیند فروبچشمهٔ جوشن
چواو بنیزه زنددست روح قارن و مویه چو اوبتیر بردشست جان آرش وشیون
جهان زسهم جهانسوزتیغ شعله فشانش بچشم خصم شود تنگتر زچشمهٔ سوزن

درستایش جناب جلالت مآب نظام الملك فرماید

مگر شقیق عقیقست و کوه کان یمن که بر عقیق یمن شد که از شقیق دمن
مگر بباغ سرا پرده زد بهار کـه بـاز سپاه سبزه و گل صف کشید در گـلشن
مگر زکه سرپستان نموده دایهٔ ابـر که طفل غنچهٔ بی شیر باز کرده دهـن
زلاله راغ بپا بسته بسدیـن خلخـال ز ابـر کوه بسر هشته عنبرین گـرزن
نهاده غنچه زیاقوت تکمه بر خفتان فکنده فـاخته از مشك طوق بر گردن

اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا   شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند   که رنگ سودهٔ عنبر بسدین هاون
عروس غنچه بمستوری آنقدر می‌خورد   که آخر از سرمستی درید پیراهن
چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی   سهیل طلعت وخورشید چهروزهره ذقن
دوخفته نرگس مکحول پرزخواب وخمار   دوچفته سنبل مفتول پر زتاب و شکن
بپشت بسته ز سیم سپید یك خروار   بفرق هشته زمشك سیاه یك خرمن
بطعنه سیمش گوید بدل که لاتیأس   بعشوه مشکش گوید بجان که لاتأمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست   چمان شود بچمن بی‌ملال و رنج ومحن
اساس عیش مرتب نموده از هر باب   حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور   نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و به و نار وپسته و بادام   گل و شقایق و نسرین وسنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران ومشك و گلاب   سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نبیذ و نقل و شراب و کباب و رود ورباب   شمامه وشکروشیروشهدو شمع و لگن
سرور وسور وسماع و نشاط ورقص وطرب   حضور و امن وفراغ وسلو[۱] وسلوی ومن
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال   نه دردل انده وتیمارو پیچ و بندوشکن
نه بیم وعظ ونصیحت نه بانگ بوم و غراب   نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ وزغن
هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ   فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبك   صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن
تذرو وطوطی وسار وچکاوك وطاووس   گوزن و تیهو و درّاج و آهو وبازن
همی دوان و نوان گه بباغ و گاه براغ   همی چمان وچران گه بکوه وگه بدمن
نسیم شبدر و شب‌بو پس از ترشح ابر   نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار   خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن
زنعمت دو جهان آنچه برشمردم به   مگر زخدمت فخر زمان و ذخر زمن

---

۱ ــ سلو بضم اول ودوم وتشدید سوم = فراغ وفراموشی واز یادبردن .

نظام ملك ملك حضرت نظام الملك / سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین / پناه چرخ و زمین پیشکار سرّ و علن
سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ غلمان / بیاض طلعت او نور وادی ایمن
نه بی اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد / نه بی اشارهٔ او هیچ سیل بنیان کن
یتیم با کرمش راضی از هلاك پدر / غریب با کرمش شاکر از فراق وطن
زهی بفیض نوال توزنده عظم رمیم / زهی زفرّ جمال تو تازه دهر کهن
بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو / ببحر از تن ماهی برون کند جوشن
بنور رای تو کوران بنیمشب بینند / سواد چشم جنین‌را به بطن آبستن
خلاف معجز داود معجزی دارد / هر آنکسی که بجان مرتورا بود دشمن
اگر زمعجز داود گشتی آهن موم / فسرده جانی او موم را کند آهن
به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود / به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چه کاهدو چه فزاید بقدرت از دوجهان / زدانه‌یی دوکم و بیش کی شود خرمن
هر آنکه سر زتو تابد قضا زطاق سپهر / چو دزدذؤابه بموی سرش کند آون
ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم / زمانه را بصفت چون روانی اندرتن
زشوق چهر تو بینا شود همی اعمی / زحرص مدح توگویا شود همی الکن
بروزگار تو از هیبت عدالت تو / بچشم وزلف نکویان پناه برده فتن
زچشم وزلف بتان گرجریمه یی خواهی / بجای جایزهٔ شعر من ببخش بمن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان / برای چارهٔ ماخولیا کشم روغن
بقدر بینش بیننده است رتبهٔ تو / چونور مهر که افتد بگونگون روزن
ظهور قدرتو در اینجهان بدان ماند / که نور مهر درافتد بچشمهٔ سوزن
سپهررا چه گنه گر مشبکش بیند / کسی که بنگرد اورا زپشت پرویزن
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست / مگر بدیدهٔ بی نور دشمن ریمن
کسوف شمس و قمر نیست جز زپستی ما / از آنکه درکرهٔ خاکمان بود مسکن
همیشه ماه بیکحالتست و ما او را / گهی بشکل کمان دیده گه بشکل مجن

هلا افادهٔ حکمت بس است قا آنی — مباش در بر سیمرغ دانهٔ ارزن
شراره خیز بود تا که برق در نیسان — ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن
شراره خیز بود جان حاسدت زحسد — ستاره ریز بود کام مادحت زسخن

ولی فی المدیحة

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان — خضریست سیه جامه بسرچشمهٔ حیوان
در سینهٔ من یاد غمش یونس و ماهی — در خاطر من نقش رخش یوسف وزندان
دل در طلبش آب حیاتست و سکندر — سر در قدمش تحفهٔ مورست و سلیمان
باز از پی آشفتگی اهل وفا کرد — بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان
گفتی بسر گنج مقیمست دو افعی — یا در کف بیضای کلیمست دو ثعبان
ای سینهٔ مجروح مرا زخم تو مرهم — ای خاطر افکار مرا درد تو درمان
هاروت فسونساز بود درچه بابل — یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
از صفحهٔ رخسار تو سرزد خطمشکین — یا باد صبا غالیه سا شد بگلستان
گویند نروید ز نمکزار گیاهی — روییده چرا از نمکین لعل تو ریحان
رویت ختن و نرگست آهوست عجب نیست — کز نافه شد آهوی ختن غالیه افشان
در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن — کز دست فراق تو برم سر بگریبان
افروختم از مجمرهٔ سینه شراری — کافروخت تمش خاك بلا بر سر طوفان
گاه از الم دوری دلدار بحسرت — گاه از ستم گنبد دوار در افغان
گه مشعله افروختم از آه بگیتی — گه زلزله انداختم از ناله بگیهان
ناگاه یکی مژده رسان آمد و گفتا — کای سوده‌تن از حادثه بر بسترحرمان
برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ — بر خیز که‌شد ملك جهان روضهٔ‌رضوان
برخیز که شد ساحت چین‌عرصهٔ خاور — برخیز که شد دشت ختن‌ملك خراسان
برخیز که برخاست زجاعیش در آفاق — برخیز که بنشست زپا فتنه بدوران
بر خیز و بخوان آیت منشور صدارت — از ناصیهٔ صدر قضا قدر قدرشان

برخیز و ببین خلعت میمون وزارت — در پیکر جان پرور عباس قلیخان
صدری که کشد کلك درر سلك شریفش — بر نسخهٔ احکام قضا سر خط بطلان
در خوی رود ازشرم دلش بحر که دایم — بر چهرهٔ او آب زند ابر ز باران
یا درّو گهر وام کند ز ابر که آرد — از بهر نوال کرمش مخزن شایان
در همت او شرك بود وصف تناهی — در دولت او کفر بود نسبت پایان
لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد — از شرم بعمان پس ازین ابر به نیسان
گر داشت چنین آصف بالله نمیبرد — اهریمن انگشتر ز انگشت سلیمان
هرجا که صریر قلم او کشد آهنگ — گردون سروپا گوش شودبرچه بفرمان
آز و کرمش مرده و انفاس مسیحا — خلق و نعمش مائده و موسی عمران
گردون زازل ساخت یکی نغز مجلّه — تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
توقیع قضا و قدرش زد بحواشی — فتوی بخرد برد که این نسخه فروخوان
چون دید که توقیع وقیع تو بر و نیست — ناخوانده برافکنده ز کف منکروغضبان
کاین باطل وهرمحضردیگر که براونیست — از خامهٔ دستور ملك سر خط عنوان
تا داغ ولای تو براو نقش نگیرد — مشکل که شودنطفه‌جنین دردل زهدان
چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو — در عهد تو از نام گله گرگ هراسان
از دادتو کز اوست ممالیك مزیّن — از عدل تو کز اوست اقالیم گلستان
هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه — هم نایبه را توشهٔ سی ساله در انبان
جز ذات خداوند که لایدرك ذاته — بر رای تو سرّی نبود در خور کتمان
در چنبرهٔ امر تو نه چنبرهٔ چرخ — مانندهٔ گویی که فتد در خم چوگان
در واهمه‌ات هرچه بجز شبههٔ تشکیك — در حافظه‌ات هر چه بجز نسبت نسیان
چون چشم حسود از حسد جاه‌تو گرید — از موجهٔ هر قطره زند طعنهٔ طوفان
بر کوههٔ یکران چو کند جلوه جمالت — ناهید کشد زمزمهٔ ماه بکوهان
ای صدر قدر قدر که کلك توستاند — چون تیغ جهانسوز ملك باج ز خاقان
کلك تو و شمشیر ملك هر دو بتأثیر — این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت آن تنگ شکر باشد واین معدن مرجان
هم صفحه ز ماهیت آن ترکیهٔ هند هم عرصه ز خاصیت این کوه بدخشان
صدرا برت آنکس که متاع هنر آرد شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان
قاآنی و مدح تو خهی فکرت باطل نعت نبی مرسل و اندیشهٔ حسان
تا نیست برون آنچه در آید بتخیل از مسألهٔ ممتنع و واجب و امکان
اعدای تورا عمر ابد باد ولیکن با فاقه و فقر و الم و محنت زندان
احباب تو را زندگی خضر ولیکن بادولت وعیش وطرب و گشت گلستان

درستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب الله ثراه میفرماید

الحمد که از تربیت مهر درخشان ازلاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزهٔ بویا کهسار یمن شد دمن ازلالهٔ نعمان
هامون زریاحین چویکی طبلهٔ عنبر بستان زشقایق چویکی حقهٔ مرجان
از باد سحر راغ دم عیسی مریم ازشاخ شجر باغ کف موسی عمران
سروسهی از باد بهاری متمایل چون از اثر نشوهٔ می قامت جانان
ازبرگ سمن طرف چمن معدن الماس ازابر سیه روی فلك چشمهٔ قطران
برسروسهی نغمه سرا مرغ شباهنگ آنگونه که داود براورنگ سلیمان
درچنگ بت ساده بط باده توگویی این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماهرخان تاسپری ساحت گلشن از سروقدان تانگری عرصهٔ بستان
آن یك چوسپهری بود آکنده بانجم این یك چوبهشتی بود آموده بغلمان
سختم عجب آید که چراشاخ شکوفه نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان
پیریش همانا همه زانست که چون من هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوان بخت ولیعهد که درمهد بر دولت او کودك یکروزه ثناخوان
شاهی که برد خنجر او حنجر ضیغم ماهی که درد دهرهٔ او زهرهٔ ثعبان
بر کوههٔ رهوار پلنگست به بربر در پهنهٔ پیکار نهنگست بعمان

ترکی ز کلاه سیهش چرخ مدوّر تاری ز لباس حشمش مهر فروزان

جودیست مجسم چو کند جای براورنگ فتحیست مصوّر چو نهد پای بیکران

ای دست تو در گاه عطا ابر ببهمن ای تیغ تو هنگام وغا برق بنیسان

در جسم گرانمایه دل راد تو گویی در کوه احد بحر محیط آمده پنهان

کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان

شاها نکند زلزله با کوه دماوند کاری که تو امسال نمودی بخراسان

فغفور بصد سال گرفتن نتواند ملکی که بشش ماه گرفتی چو خورآسان

هرتن که نبرد تو شنیدست و ندیدست درطعن وشکر خنده که هست اینهمه بهتان

آری چکند فطرتش آن گنج ندارد کاین رزم کشن را شمرد درخور امکان

قومیکه بجنگ اندرشان سنگ سیه موم اینك همه درجنگ تو چون موم بفرمان

این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین این مرز همان مرز که خارش همه پیکان

از عدل تو آن کان یمن گشته زلاله ازداد تو این دشت ختن گشته زریحان

این دشت همان دشت که برساحت او چرخ یکروز نشد رهسپر الاّ که هراسان

ازفرّ تو امسال چنان گشته که در وی هر روز کند مهر چو آهو بره جولان

این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد این فوج همان فوج که تنشان همه سندان

اینك همه از عجز رخ آورده بدرگاه اینك همه ازشرم سرافکنده بدامان

از ایمنی اینك همه را عزم تفرّج ازخوشدلی ایدون همه را رای گلستان

این عرصه همان عرصهٔ خونخوار که خوردی ازطفل دبستانش قفا رستم دستان

میران جوان بخت کهن سال وی اینك در کاخ تو منقاد تر از طفل دبستان

این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی تنشان همه قیرست و بدنشان همه قطران

ازجود تو اینك همه درقاقم وسنجاب ازفرّ تو ایدون همه درتوزی وکتان

ای شاه شنیدم که یکی پشهٔ لاغر کرد از ستم باد شکایت بسلیمان

جمشید باحضار صبا کرد اشارت باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان

اکنون تو سلیمانی و من پشّه فلك باد بادی که کم از پشه برش پیل گرانجان

چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ — او بادصفت راندم از درگه سلطان
گرعرض‌مرام‌است‌همین‌نکته‌تمامست — شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروّق — تا تربیت خاك كند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد — از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب‌توچون‌برق همه روزه بخنده — اعدای‌توچون‌رعد همه ساله‌درافغان

در ستایش یکی از سرداران ولیعهد مبرور میفرماید

امین داور و دارا معین ملت و ایمان — یمین کشورولشکرضمین‌ملکت‌وسامان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر — معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خـاقان
نگین‌خاتم دولت مکین مسند شوکت — تکین کشور همت طغان‌ملکت‌احسان
قـوام کشور صاحبقران و قاید گیتی — نظام لشکر عباس شاه و نـاظم گیهان
هجوم لشکر اورا علامت آمده محشر — زمان دولت اورا قیامت آمده پایان
قطاس[1] رایت اورا کلاله ساخته حورا — عقاص[2] پرچم او را غلاله ساخته غلمان
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب — هزبر سطوت اورا حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش نرسته غنچهٔ ضنت — بگردمرکز ذاتش نگشته پرگر عصیان
کمند چینی اورا ستاره آمده چنبر — سمند ختلی اورا زمانه آمده میدان
بپیش صارم برّان اوچه‌خاروچه خاره — بنزد بیلك پرّان اوچه بردو چه خفتان
پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه — خدنگ نایبه توزش بلای دودهٔ طغیان
حسام هندی او را منیّه[3] آمده جوهر — سهـام توزی او را بلیهٔ آمده پیکان
بوقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیغم — بپهنه دهرهٔ خشمش دریده زهرهٔ ثعبان
سپاه شوکت او را ستاره مهچهٔ رایت — سرای دولت او را مجرّه شمسهٔ ایوان

---

۱ ـ قطاس بضم اول را فرهنگ نویسان بجای غزغا و (گاو ختایی) گرفته‌انـد والبته این استعمال صحیح نیست . بهرحال دم گاو خطایی همانست که آنرا پرچم می نامند و بمناسبت علاقهٔ جزء بکل شاعر پرچم یعنی دم غزغاو را قطاس نامیده‌است . ۲ ـ عقاص بکسرعین جمع عقصه بکسر اول بمعنی موی بافته شده است . ۳ ـ منیه بفتح اول و تشدید یا = مرگ .

جهان‌دانش‌وجودای زوصف‌ذات‌توعاجز ضمیراخطل‌واعشی روان صابی وحسان
زابر دیدهٔ کلك توصفحه مخزن گوهر ز برق خندهٔ تیغ تو پهنه معدن مرجان
غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر یتیم دست توگو هراسیر طبع تو عمان
نسیم گـلشن مهرت فنای گلشن جنت سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران
هر آنچه حاصل گیتی بپیش جودتواندك هر آنچه مشکل‌عالم بنزدرای تو آسان
کمینه خادم خدمتگـران بزم تو زهره کهینه چاکر خنجرکشان رزم تو کیوان
سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ زلال کوثر لطفت زوال چشمهٔ حیوان
کف تو آفت‌گوهر لب تو آتش شکّر رخ تو فتنهٔ اختر دل تو مظهر ایمان
برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم درنده رمح توماه و حسود قدر توکتان
چه لابه‌پیش تو آرم زجور اختر ریمن چه‌شکوه پیش‌تو آرم‌زدور گنبد گردان
زبخت خودشده‌شاکی بروزخودشده‌باکی[1] زرنج‌خودشده حاکی بحال‌خودشده‌حیران
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تومرهم نه درد محنت او را بغیر لطف تودرمان
ولیّ قدر تو بادا هماره همسر شادی عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

درستایش شاهنشاه باداد و دین شاه ناصرالدین ادام الله اقباله و اقام اجلاله فرماید

ای رخت‌خالق‌خورشید ولبت‌رازق‌جان عارضت‌آتش سوزنده تنت آب روان
تن توتالی جانست و لبت والی دل من بدان تالی‌دل داده بدین والی جان
تیر مژگان تـرا دیـدهٔ خلقی ترکش قوس ابروی ترا جان جهانی قربان
گرمی مهر تو خورشید و دل ماشبنم پرتو چهر تومهتاب و تن ما کتـان
شکرست‌اینکه گشایی شهدالله نه دهن عدم است اینکه نمایی علم الله نه میان
بینمت عیش کنم چون بروی طیش کنم که‌همم گنج روانیّ و همم رنج روان
تا بفردوس رخ آن خال فسون سازترا درخم‌زلف ندیدم بهمین چشم عیان

---
۱ ــ باکی = گریان.

باورم نامد این قصه که درباغ بهشت — گشت شیطان بفسون درددهن مار نهان

من بر آنم که بزلفین تو آرام گرفت — اندر آنروز که ازخلد برون‌شد شیطان

ورنه‌ازچیست که گیسوی‌تو بی‌منت سحر — از کف خلق چو شیطان برباید ایمان

تاکی‌ای موی میان از من مهجور کنار — بکنارم بنشین تا رود انده زمیان

هست درسینهٔ من آنچه توداری بعذار — هست دردیدهٔ‌من آنچه تو داری بدهان

درعذار تو و در سینهٔ من آتشهاست — که اگر شعله بر آرند بسوزند جهان

در دهان تو و در دیدهٔ من گوهرهاست — که بدان فرّ و بها درنبود در عمان

گوهر من همه از جزع یمانی پیدا — گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان

گوهر من همه اندوختهٔ مردم چشم — گوهر تو همه پروردهٔ آب حیوان

معدن گوهر تو تنگتر از چشم بخیل — مسلك گوهر من زرد تر ازروی جبان

گوهر تو همه عالی گهرمن همه‌پست — گوهر تو همه غالی گهر من ارزان

گوهرمن‌همه چون طفل یتیمست‌حقیر — گوهر تو همه چون درّ یتیمست گران

گوهر تو همه چون نجم ثریا ثابت — گوهرمن همه‌چون گوی فلك‌سرگردان

گوهر تو همه باقی چوکمالات یقین — گوهر من همه فانی چو خیالات گمان

به‌که ما این دوگهر را ز دل ایثارکنیم — بمه برج کرامت در درج امکان

ای پسر فصل بهارست وزمینها همه‌سبز — سبز تر زانهمه بخت ملك ملك ستان

سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند — گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

ملك آباد و ملك شاد و خلایق آزاد — راغ توشاد و چمن‌چین‌ودمن باغ‌جنان

تا یکی از سر ما آتش سودا خیزد — لختی ای مه بنشین و آتش ما رابنشان

توزمو مشك بیفشان ومن از شعر شکر — دف بزن رقص بکن‌بوسه‌بده‌جان‌بستان

مل‌بخورگل بفشان مشك بساعودبسوز — می بنه نقل بده نام بهل کام بران

از سحرکم کم ودم دم خورمی تا بعشا — وزعشا من‌من‌ودن‌دن خورتاوقت اذان

آب‌حیوان‌چه کنی‌درکش‌ازآن‌باده که‌هست — زورتن نور بصر قوّت تن قوت روان

رنگش ار بنگری ازچشمت خیزد لاله — بویش ار بشنوی ازمغزت روید ریحان

بشکفاند زرخت ناشده در لب فردوس برفروزد بدلت نامده برکف نیران
رشکم آید که بسایی لب خود بر لب جام چشم من جام کن آنگه لب خود سای بر آن
ساز و برگ میت ار نیست مخور غم که بدهر کارها یکسره از صبر پذیرد سامان
حالی این خرقهٔ پشمینه مرا نیست بکار که بهار آمد و از پی بودش تابستان
می درون گرم کند جامه برون را آن به که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان
منشین سرد و بخور می که بتشریف کرم پشت گرمی دهدت نادرهٔ دور زمان

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب‌الله ثراه فرماید

ای طرهٔ دلدار من ای افعی پیچان بیجانی و پیچان نشود افعی بیجان
تو افعی بیجانی و ما جمله شب و روز چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان
برسرو چمن مار بود عاشق و اینک تو ماری و عاشق شده برسرو خرامان
تاریك و درازی تو و از عشق تو روزم تاریك و درازست چو شبهای زمستان
چون کفهٔ میزانی رخسار مه من روشن‌تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم شادان‌تر از آن مه که مقیمست بسرطان
روی بت سیمین بر من در تو نماید چون لوحهٔ سیمین ببر طفل سبق خوان
گر طفل سبق خوان نیی از بهر چه دایم خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
نه مار و نه شیطان و نه طاووسی لیکن در خلدی چون مار و چو طاووس و چو شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون حربا نه و چون حربا درخورشده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایهٔ خورشید آدم نه و چون آدم در روضهٔ رضوان
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه و لیکن شده آونگ چون یوسف و چون بیژن درچاه زنخدان
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان
طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان
مجنون نه و لقمان نه ندانم زچه رویی آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان

هندو نه و اندام ترا گونهٔ هندو — زندان نه و سیمای تورا ظلمت زندان
عریان و سیه پوش بیك عمر ندیدم — غیراز توکه پیوسته سیه پوشی و عریان
با ظلمت ظلمستی و مطبوع چو انصاف — درکسوت کفرستی وممدوح چو ایمان
قرنیست که ژولیده شدستند ومشوش — عمریست که آشفته شدستند و پریشان
خلق ازمن ومن ازدل ودل از توتوازباد — باد از تك یکران جهاندار جهانبان
دارای جوان بخت محمد شه غازی — کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان
آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت — افغان بهرات از جزع او کند افغان
از بس بهری خون زدم تیغ فرو ریخت — در دشت هری تعبیه شدکوه بدخشان
جزشاه که در بخشد و سیماش درخشد — ما ابر ندیدیم در افشان و درخشان
جزشاه کهدر بزم سخندان وسخنگوست — ما مه نشنیدیم سخنگوی و سخندان
ای شاه جهان ایکه بهنگام تکلم — کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان
شه را بسنان حاجت نبود که بهیجا — آفاق بگیرد بیکی گردش مژگان
مانی بمحمد که بدین ملك و خلافت — در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان
جهدی که کند خصم تواندر طلب ملك — چون ضرب کسورست ورا مایهٔ نقصان
با همت تو مختصرست آنچه بگیتی — با سطوت تو محتضرست آنچه بگیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت — مشتاق تراز خضر بسر چشمهٔ حیوان
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه — زهّاد نکو کار ندارند برضوان
ماهیست هراسانم ازین غصه که دارد — دارای جوان بخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم — کز عون عطای ملك و یاری یزدان
چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم — چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملك ترك وطن کرده ام ار نه — دانم که بود حب وطن مایهٔ ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر — گو شاه نسوزد دگرم زاتش هجران
ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم — تنها چکند عزم چو نبود سر و سامان
اسبی وغلامی دو مراهست که آن یك — چشمش بی جو میدود این یك زپی نان

تاریخ جهانست نه اسبست که گویی | دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
گوید که بظلمات چنین رفت سکندر | گوید بسمرقند چنان تاخت قدرخان
شهنامهٔ فردوسیش از بر همه یکسر | گر کینهٔ ایران بود ار وقعهٔ توران
گوید که چنین تاخت بکین قارن و کاوه | گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان
گه آه کشد از جگر سوخته یعنی | خوش عهد منوچهر و خنك دور نریمان
پرسیدم ازو مدّت عمرش بیلی گفت | سالی دوسه‌ام پیرتر از گنبد گردان
روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد | در عهدهٔ راویست سخن خاصه چو هذیان
کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد | بخشود بقا پیشتر از خلقت انسان
پیرست و بود حرمت او بر همه واجب | کز غایت پیریش فرو ریخته دندان
وان خادمك خام پی اخذ مواجب | هردم رسد از راه و شفیع آرد قرآن
وین طرفه که گو بازد و چوگان زنداما | هست از زنخ و زلف بتان گویش و چوگان
چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم | گویی که بسرد آهن میکوبم سندان
القصه ازین غصه ملولم که مبادا | از شاه جدا مانم زانسان که تن از جان
ای داور آفاق عجب نیست که امروز | بر گفتهٔ من فخر کند خطهٔ ایران
ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانك | شه شبه محمد شد و من ثانی حسان
قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت | شك نی که بود عفو ملك مایهٔ غفران
در مدح ملك بسکه زلب ریزم گوهر | گویی که لبم را نبود فرق ز عمان
تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن | تا گوهر گردد بصدف قطرهٔ نیسان
یار تو بود خصم الم یار سلامت | خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور انارالله برهانه میفرماید

بارها گفته‌ام ای ری بتو این راز نهان | ای ری ورازِ زنستوده نبایت پژمان
که ملك روح و تویی دل نزید دل بیروح | که کیا جان و تویی تن نزید تن بیجان
فرودینست شهنشاه و تو بستان لیکن | فرودین چون برود فر برود از بستان

حلم شه لنگر و تو کشتی و گیهان دریا ناخدا دهر و بلا موج وحوادث طوفان
ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد ایمن از موجهٔ و طوفان و بلا و حدثان
خود گرفتم که تو گیهانی انصاف بده که ابی بسار خدا هیچ نپاید گیهان
ای‌ری هیچ مدان هیچ نیاری بخیال یاد آن سال که‌شاه همه‌دان در همدان
کـه زبر زیر شدت زیر زبر از زلزال یعنی ایوانت در گه شد و در گه ایوان
زیبق آکندی در گوش و بنشنیدی پند ناز زلزال تنت لرزان شد زیبق سان
وینك امسال از آن رنج که نامش نبرم نبودت نامی از نام و نشانی ز نشان
بارها گـفتم از دامن شه دست مدار که گریبان ز تحسر ندری تا دامان
هرچه گفتم همه راژاژ شمردی و مزیح هی سرودی که مکن طیبت‌ومسرا هذیان
کـه مکینست شهنشاه و مکانستم من واحتیاجست بناچار مکین را بمکان
ژاژها گفتنی ای ری که اگر شرح دهم همه گویند مگو درحق ری این بهتان
لاغها راندی ای ری که گر انصاف‌بدی بدهانت انـدر ننهاد میی یك دندان
مثل شاه و تـو دانی بچه ماند ای ری مثل مغز وخرد چشم وضیا جسم وروان
یونسست این‌شه و بارهٔ‌توچو بطن‌ماهی یوسفست این‌شه وقلعهٔ‌توچوکنج زندان
شه چمد زی تو بلـی نبود بی مصلحتی مصطفی در غار ار وقتی گـردد پنهان
ای‌ری این گفته ملال آردصدشکر که‌باز شه گرایید ازاسپاهان سوی تو عنان
بازچون خاطر احباب ملك گشت آباد بروبوم توکه بد چون دل‌دشمن ویران

درمدح شاهزادهٔ آزاده هلاگوخان‌بن شجاع السلطنه میفرماید

بر یاد صبوحی بـرسم مستان از خانه سحر که شدم به بستان
دل ساغر و خـون باده غصه ساقی مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفتـه دلـم از هـوای دلبر آسیمه سرم از جفای دوران
بر گـل نگـرستم بسـی گـرستم کز مـاه رخ دوست کرد دستان
وزسیـب صـد آسیب شد نصیبم کم منهی دل گشت از آن زنخدان

گه زیر گلی گه بپای سروی | از ضعف چو مستان فتان وخیزان
گه سوسن وار از مقال خاموش | گه نرگس وار از خیال حیران
گاه از پی تسکین جان مسکین | سر کرده فغان چون هزار دستان
گه داغ نهادم چو لاله بر دل | گه چاك زدم همچو گل گریبان
گاهم بدل اندر خیال شیراز | گاهم بسر اندر هوای کرمان
تاگه بنسیم صبا گذشتم | چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
چون خنگ ملك گشته گرم جنبش | چون عزم شه آورده رای جولان
افشاندم از دیده اشك شادی | چون خارش آویختم بدامان
گفتم ای درمان رنج فرقت | گفتم ای داروی درد هجران
اهلاً لك سهلاً از چه داری | جان و تن ما را اسیر احزان
لختی بگذر رسم کینه بگذار | برخی بنشین گرد فتنه بنشان
ای قاصد یار ای برید دلبر | ای پیك نگار ای رسول جانان
ای خاطر بلبل ز تو مشوّش | ای طرّهٔ سنبل ز تو پریشان
ای حامل بوی قمیص[۱] یوسف | وی مایهٔ عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عید خرّم | از هیبت تو قوم عاد پژمان
بر کتف توگاهی بساط حیدر | بر سفت تو گه مسند سلیمان
پایت نخراشد ز خار صحرا | کامت نشود تر ز موج عمّان
پیدایی و پنهان چوجرم خورشید | پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو گاهی رهین هستی | مریم ز تو گاهی قرین بهتان
گر زانکه پری نیستی چرایی | همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین توکنی داغ را بخرداد | زرّین تو کنی باغ را در آبان

---

۱ - قمیص بفتح اول = پیراهن.

دیریست کـه مهرت مراست در دل عمریست که شوقت مراست درجان
ایرا که نشد مشکلی دوچارم الاّ کـه بعون تـو گشت آسان
ایدون چه شود کـز طریق یاری ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که مهین پای تخت خسرو از ری که بهین دار ملك خاقان
ژولیده تنم را ز بسکه لاغر بیرون شود از چشمهای کتان
زان نامی و بس چون وجود عاشق زو ذکری وبس چون عهود جانـان
چون مشت غباری بری دمانش بـا خویش بدارالامـان کرمـان
لیکن بطریقی که دره ازوی گـردی ننشیند بهیچ دامان
لختـی بنپـایـی بهیچ منـزل آنـی بنمانـی بهیچ سامـان
آسوده نخسبی چـو بخت دانـا فرسوده نگردی چو فکر نادان
گـر صخرهٔ صمـا فـرازت آید زو درگذری چون خدنگ سلطان
ور خـار مغیلان خـلد بکامت چون نـار نیندیشی از مغیلان
واخـر کـه بدارالامـان رسیدی ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملك بهشتست و دیوت ازریو ترسم ندهد ره بباغ رضوان
القصه یـکی نغـز بـاره بینی صدبار بر از هفت چرخ گردان
ستوار بـروجش چو سدّ یـأجوج دشوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از صعود لشکر ایمن چو بهشت از ورود حدثان
سنگی کـه بـلغزد ز خـاکـریزش مانا نرسد تا ابد بپایان
دروازهٔ آن بـاره بسته بینی جز بر رخ جویندگان احسان
باغیست در آن باره بارك‌الله گیتی همه از نکهتش گلستان
چـون بحر ز ژالـه چو کان زلالـه پر لعل بدخشان و درّ رخشان
گردون نه و در وی هـزار اختر جنتّ نه و در وی هزار غلمان
تاگام زنی عبهرست و سوسن تا چشم زنی سنبلست و ریحان
یك سبزه ازان آسمـان اخضر یك لاله ازان آفتاب تابان

برساحت آن عاشقست اردی — برعرصهٔ آن شایقست نیسان
کاخیست در آن باغ لوحش‌الله — غمدان شده زو بارگاه غمدان[1]
چون رای سکندر منیع بنیاد — چون فکر ارسطو وسیع بنیان
کرمان نه اگر مصراز چه دروی — آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختیست در آن باغ صانه الله — یکتا بدو گیتی ز چار ارکان
شاهیست برآن کاخ کز فروغش — روشن شده ظلمتسرای امکان
شهزاده هلاکوی راد کآمد — ایوانش فراتر زکاخ کیوان
تابی ز رخش چرخ چرخ انجم — حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیرست چه شیرست شیر شرزه — پیلست چه پیلست پیل غژمان
گر پیل دمان را ز رمح خرطوم — ور شیر ژیان را زتیغ دندان
بحرست چه بحر بحر قلزم — کوهست چه کوه کوه ثهلان
گر بحر کند جا پشت توسن — ور کوه نهد پا بزین یکران
با تیر گزینش بدشت هیجا — با تیغ گزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر — نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و شعله — ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم — از بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم گمانم که از کمانت — آرد خبر مرگ پیك پیکان
رمح تویکی گرزه مار خونخوار — خشم تو یکی شرزه شیر غژمان
آن مار برآرد دمار از تن — این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش کان پرداز — بر دعوی جودت بود دو برهان
رحمی‌کن ای شاه بحر وکان را — از جور دو برهان جود برهان

---

۱ ــ غمدان بضم اول نام قصری رفیع بوده است درصنعاء یمن‌که در عظمت و اتقان و نیکویی زبانزد بوده وآن مسکن پادشاهان یمن بوده است . افسانه‌های بسیار واقوال مختلف دربارهٔ بانی آن ومنظور از بنای آن درکتب ضبطست وباتفاق مورخان تا زمان عثمان‌بن عفان خلیفهٔ سوم بر پابوده و او آن را منهدم ساخت .

از هیبت ابروی چون کمانت پیکان شده در چشم خصم مژگان
تیرت ززمین بر سپهر بارد چو نان بزمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت در وقعه سقرلاط[1] را ز سندان
تیغ تو و الوند مهر و شبنم گرز تو و البرز ماه و کتان
مهمان مخالف بود خدنگت هرگاه که بیرون رود ز کیوان
زان خصم براند ز سینه دل را تا تنگ نگردد سرا بمهمان
نبود عجب ار خون شود دو باره از سهم خدنگت جنین بزهدان
دم سردی بدخواه و تف تیغت این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت انگشت گزد بر بجای پستان
گیهان و عمود تو عاد و صرصر دوران و جنود تو نوح و طوفان
آسان بامهر تو هرچه مشکل مشکل با قهر تو هرچه آسان
تیغت، چوقضا کی بگاه کوشش رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیو از اثر رحمتت فرشته کوه از گذر لشکرت بیابان
ویرانهٔ ملك از تو بسکه معمور معمورهٔ کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هرچه بوم در ملك شد واصل ملك آنچه سیم در کان
تاچند کنی بیخ فتنه شاها آزرم کن از چشمهای فتان
تنگست جهان برتو از چه یارب بی جرم چو یوسف شدی بزندان
هرخانه کش از وصف تست زیور هرنامه کش از نام تست عنوان
این خنده کند بر هزار دفتر آن طعنه زند بر هزار دیوان
شمشیر تو مرگی بود مجسم از مرگ بجایی گریخت نتوان
در دولت تو سعد و نحس خرم چون زهره و کیوان ببرج میزان
رمحت که از آن مار یار تیمار تیغت که از آن شیر جفت افغان

---

۱ - سقرلاط بفتح اول وکسر ثانی = سقلاط = سقلاطون = نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که آن را دربغداد می بافتند وشهرت بسیار داشته.

خور خیره شود وقت وقعه ازاین | مه تیره شود گاه کینه از آن
از هیبت تیغت بگـاه جلـوه | از حملهٔ خنگت بگاه جولان
مو مار شود پیل را بپیکـر | خون سنگ شود شیر را بشریان
بس خیل پریشان از آن فـراهم | بس فوج فراهم ازین پـریشان
فتراک رزینت ز زین تـوسن | آونگ چو از بوقبیس ثعبان
قدر تو بر از مدحت سخنور | جاه تو بر از فکرت سخندان
ای شاه سه سال از تو دور ماندم | چون خاطر کافر ز نور ایمـان
از آتش هجرت بسوخت جانـم | دوزخ بود آری سزای عصیان
هر موی بسر اندام من نموده | چون بر کتف بیوراسب ماران
اکنون عجبی نیست گـرنپایم | جاوید بعشرت سرای گیهان
ایراک ز ادراک خاک پـایت | چون خضر رسیدم بآب حیوان
قربت که مهین نعمتی خدا داد | زان بیهده کردم سه سال کفران
زان بارخدا از بـرای کیفر | بگماشت بجانم عذاب حرمـان
اینک بستغفار مدح دارم | از فضل عمیمت امید غفران
تا ماه منوّر بود همـاره | بیت‌الشرفش ثور و خانه سرطان
چون نـور مه از صارم هلالی | تورانت مسخر چو ملک ایران
بیت‌الشرف و بیت تو همواره | محروسهٔ ایران و مرز توران
آن به که دهم زیب این قصیده | از گوهر مدح علیّ عمـران
چون ختم ولایت بذات او شد | هم ختم محامد بدوست شایان
آن فاتح خیبر که گشته زاغاز | از فطرت او فتح باب امکان
آن خواجهٔ کامل که ره ندارد | در عالم جاهش خیال نقصان
بی جلوهٔ انوار او نتـابد | بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی زیور ذات وی آفرینش | ماند بیکی نو عروس عریان
پروانش کی ازهست و نیست چون هست | با هستی او هست و نیست یکسان

ز امکانی و ز امکان فرا ترستی چون بر ز شکوفه ثمر ز اغصان
قا آنی از مدح لب فرو بند کز نعت نبی عاجزست حسان
در بارهٔ آن کش خدا ثنا گسر تا چند و کی این ترهات[1] هذیان

در مدح شاهزادهٔ گردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

بعزم پارس دل پارسایم ازکرمان سفر گزید که حب الوطن من الایمان
مرا عقیده که روزی دو بار درشیراز بدوستان کهن به که نوکنم پیمان
کمانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیك چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
ولیك غافل ازین ماجرا که مردم چشم زچشم مردم هست از کمال قرب نهان
بصد هزار سکندر که ره نوردم خورد رهی سپردم چون عمر خضر بیپایان
رهی زبسکه دروجوی وجر بهر طرفش چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان
رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر رهی فرازش چندانکه نایبات زمان
نه برشواهق[2] اوپر گشوده مرغ خیال نه در صحاری اوپا نهاده پیك گمان
عروج ختم رسل رابجسم زی معراج شدن براوج جبالش نکوترین برهان
چوجا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال چومؤمنی که بدوزخ رود زباغ جنان
مرا بکنه شناسا ولی زغایت بخل همه ز روی تحیر بروی من نگران
یکی بخنده که این واعظیست ازقزوین یکی بطعنه که این فاضلیست ازهمدان
من ازفراست فطری ز رازشان آگه ولی چه سود زتشخیص درد بیدرمان
هزار گونه تذلل بجای آوردم یکی نکرد اثر در مناعت ایشان
بلی دوصد ره اگر آبگینه نرم شود تفاوتی نکند سخت رویی سندان
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیك ولی علیکی همچون علی مفید زبان

---

۱ ـ ترهات بضم اول وتشدید وفتح ثانی = سخنان بیهوده وخرافات (حاشیهٔ چاپ کلهر) .
۲ ـ شواهق = بلندیها .

چو حال اهل وطن شد بمن چنین عالی | که میزنند ز حیلت بر آتشم دامان
بگفتم ار همه از بهر داد خواهی محض | قصیده‌یی بسرایم بمدحت سلطان
خدیو کشور جم مالك رقاب امم | کیای ملك عجم داور زمین و زمان
سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست | تنش ز فرط لطافت نظیر آب روان
قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند | مرا بجای صلت بود به ز گنج روان
صلت ندادم از آن سبب که خواست دلش | که آشکار شود این لطیفهٔ پنهان
که درّ دریِ نظم دریّ قاآنی | چنان بهی[۱] که ادای بهای او نتوان

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بعید قربان قربان کنند خلق جهان | بتا توعید منی من ترا شوم قربان
فدایی توام آخر جدایی توز چیست | دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر منا خیز تا بخانه رویم | مگر بآب رزان بشکنیم ناب خزان
ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم | که خانه رشك برد بر هوای تابستان
بمن در آمیزی تو همچو روح با پیکر | بتو در آویزم من همچو دیو با انسان
گهی زموی تو پر ضیمران کنم بالین | گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری | گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی | گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند | نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان
مراست مسأله‌یی چند ای پسر مشکل | مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه گویی چون از دهانت نیست اثر | کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت | میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
اگر میانت باید چه لازمست سرین | و گر سرینت شاید چه واجبست میان
کسی بتار قصب بسته است تل سمن | کسی بموی سبك بسته است کوه گران

---

۱ — بهی بفتح اول و تشدید یا کلمهٔ عربی بمعنی روشن .

تراکه گفت که از گنج شاه دزدی سیم   بجای ساعد سازی در آستین پنهان

و یا که گفت ترا تا بجای گرد سرین   بحیلهٔ پشتهٔ الوند دزدی از همدان

میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب   ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان

مگر سرین تو در نور قرص خورشید است   که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان

ز شوق گرد سرینت بر آن سرم که ز ری   روم بمصر بدیدار گنبد هرمان

بدین سرین که تو داری میان خلق مرو   که ترسم اینکه بیغما رود چو گنج روان

بس است طیبت و شوخی بی حلاوت شعر   بیا بفکر معاش اوفتیم وقوت روان

مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم   که زر ذخیرهٔ عیشست و اصل تاب و توان

بزر شود دل ویران دوستان آباد   بزر شود دل آباد دشمنان ویران

بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید   که شعر خالی پر نان نمیکند انبان

تراست مایه جمال و مراست مایه کمال   کنیم هردو تجارت چو مرد بازرگان

ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد   ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان

ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن   مرا ز نظم دری رسته رسته درّ عمان

ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو   مرا بمدحت خود کامران کند سلطان

جهان گشای محمد شه آنکه مژهٔ او   بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان

اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر   فنا ببر کند از سهم تیر او خفتان

خطای محض بود بی رضای او توبه   ثواب صرف بود باولای او عصیان

ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن   ز حرص جودش کودک بر آورد دندان

سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر   نسیم رأفت او لاله را کند مرجان

بروز باران گر رای او عتاب کند   ز بیم هیبت او باز پس رود باران

جهان ستانا کشور گشا شها ملکا   تویی که جاه تو راند گواژه بر کیوان

بوقت طوفان گر لطف تو خطاب کند   ز یمن رحمت تو عافیت شود طوفان

بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو   تو خواه در صف کین باش و خواه در ایوان

بروز بزم کنی جن و انس را دعوت   بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم توبی بوحدت‌خویش و گر قبول نداری بیاورم برهان
بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
بحلم خاکِ حمولی بعزم باد عجول بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
چودهر کینه‌سگالی چو بحر گوهربخش چومهر عالم گیری چوچرخ ملک‌ستان
چومدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان
شهنشها تو شناسی مرا که درهمه عمر بجز مدیح ملك هیچ ناورم بزبان
زمهر روی تو ببریده‌ام زحبّ وطن اگرچه دانی حبّ الوطن من‌الایمان
ولی ز کید حسودان زبس ملولستم بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان[1]
وبال جان من آمد کمال و دانش من چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران
دو سال رفته که فرمان من چو پیك عجول بفارس رفته و برگشته باز زی طهران
گهی بمسخره و طعنه زیرلب گویند غلط گذشته زدیوان شاه این فرمان
گهی بقهقهه خندان که شه بهرسالی چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان
جزاین بهانهٔ چند آورند و عذر دگر که گر بگویم گویند ها مگو هذیان
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید که همچو عمر شهم شکوه‌بیست بی‌پایان
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا بود وبال زحل تا هماره درسرطان
حسود قدر تو غمگین چو ماه درعقرب خلیل جاه تو شادان چو زهره درمیزان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه فرماید

پدریّ و پسری سایه و نور یزدان پدری و پسری رحمت وفیض رحمان
چه پدر آنکه ببالد زجلوسش اورنگ چه پسر آنکه بنازد زوجودش ایوان
چه پدر بخت جوان رامش باپیر خرد چه پسر پیر خرد رامش بابخت جوان
چه پدر فتحعلی پادشه کشور گیر چه پسر شاه‌بهادر حسن ملك ستان
چه پدر گشته بنه خطهٔ گردون حاکم چه پسر آمده برهفت ممالك سلطان

---

۱ ـ کیان بکسر اول وفتح دوم املا واژه‌یی است سریانی بمعنی طبیعت وجوهر .

چه پدر بندهٔ دربار شکوهش قیصر　　چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پدر زلّه[1] بر ازخوان عطایش حاتم　　چه پسر بهره ور ازدست سخایش قاآن
چه پدر کار جهان راست از و همچون تیر　　چه پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان
چه پدر کرده دوتا بر سر نیوان مغفر　　چه پسر کرده قبا برتن دیوان خفتان
چه پدر شعلهٔ تیغش بصفت هفت جحیم　　چه پسر ساحت کاخش بمثل هشت جنان
چه پدر بنده یی از کاخ منیعش بهرام　　چه پسر خادمی ازقصر رفیعش کیوان
چه پدر خاک زمین گشته ز حزمش ساکن　　چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
چه پدر منفعل از نفخهٔ لطفش فردوس　　چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب　　چه پسر گوهر او درج شهی را شایان
چه پدر اشهب قدرش را گردون آخور　　چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان
چه پدر مهر بکریاس[2] خیامش خادم　　چه پسر دهر بدهلیز سرایش دربان
چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی　　چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پدر لجّهٔ بیداد از آن پر آشوب　　چه پسر زورق آشوب از آن درطوفان
چه پدر افریدون ازفر و هوشنگ از هنگ　　چه پسر برزو از برز و تهمتن زتوان
چه پدر فطرت آن ثانی آن عقل اول　　چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه پدر درحرمش پرفکنان طایر وهم　　چه پسر درطلبش بال فشان مرغ گمان
چه پدر بوم و بر فاقه زجودش آباد　　چه پسر بام و در کینه زدادش ویران
چه پدر باحشمش حشمت دارا تهمت　　چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان
چه پدر دهرش ناورده بصد قرن قرین　　چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پدر کرده سپر سفت عدو از کوپال　　چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پدر گشته قضا تابع او در احکام　　چه پسر گشته قدر پیرو او درفرمان
چه پدر ناوك دلدوزش دلدوزهٔ تن　　چه پسر تیغ جهان سوزش سوزندهٔ جان

---

۱ ـ زله بفتح اول و تشدید ثانی مقداری غذارا گویند که از منزل دوستان یا خویشاوندان بخانه میبرند. ۲ ـ کریاس بکسر اول درباد بادشاهان و امرا واعیان را گویند (برهان).

چه پدر زایمن آن خلق جهان راایسر | چه پسر زایسر آن اهل زمان را ایمان
چه پدر زخم برون را زعطایش مرهم | چه پسر درد درون را زسخایش درمان
چه پدر برزبر چرخ چو کوهی در کوه | چه پسر در کرهٔ خاك جهانی بجهان
چه پدر خطه یی از کشور اوعرض زمین | چه پسر لحظه یی ازمدت اوطول زمان
چه پدر درحذر ازصولت اوشیر دژم | چه پسر درخطر ازسطوت او پیل دمان
چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ | چه پسر کافعی پیچانش بپیچد ثعبان
چه پدر ذرّه یی از نور ضمیرش خورشید | چه پسر قطره یی ازدست مطیرش باران
چه پدر ساحل جان جودش همچون جودی | چه پسر نوش روان عدلش چون نوشروان
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل | چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان
چه پدر رتبهٔ مدحش ز سخن بالاتر | چه پسر پایهٔ وصفش چوسخن بی پایان
چه پدر گشته صبا زان بارم خرّم دل | چه پسر آمده قاآنی ازو تازه روان
چه پدر تا بابد باد وجودش جاوید | چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان | شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
مرگ را درمشت گیرداینك این تیغش دلیل | مار درانگشت داردوینك آن رمحش نشان
خشم او یارد ز هم بگسستن اعضای سپهر | حزم او تـاند بهم پیوستن اجزای زمـان
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال | چون سراید وصف گرزش آهنین گرددزبان
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست | آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
ملك ملك اوست تا هرجا که تابد آفتاب | دور دور اوست تا هرجا که گردد آسمان
ناخدا تا داستان عزم و حزم او شنید | گفت زین پس مرمرا این لنگرست آن بادبان
حقه باز و ساحرم خوانند مردم زانکه من | در مدیح شه کنم هردم شگفتیها عیان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر | نام خشم او برم آتش برآرم از زبان
رعد غرّد گر بگویم کوس اوهست اینچنین | کوه برّد گر بگویم رخش اوهست آنچنان

نام خلق او برم خیزد زخاك شوره گل — وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
نام حزمش برزبان آرم فلك ماند زسیر — ذکر عزمش درمیان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر — یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون دور اختر بیشمار — وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران
بسکه درعهد تو شایع گشته رسم راستی — شایدار مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

درمدح جناب حاجی وشاهنشاه مبرور محمد شاه غازی

چورای خواجه اگر پیر گشته است جهان — غمین مباش که گردد ببخت شاه جوان
جهان جود محمد شه آسمان هنر — که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر — که کردگار قدیرش بجان دهد فرمان
که ای محمد ترك ای خدیو ملك عجم — محمد عربی را بخویش کن مهمان
بساز جشنی کامروز شیر بیشهٔ ما — بصید روبهکان تیز میکند دندان
نبی بروز چنین از جهاز منبر ساخت — بگفت از پس تسبیح ما بخلق جهان
الست اولی منکم تمام گفتندش — بلی تو بهتری ازما و هرچه درگیهان
گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند — چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان
بگفت هرکش مولا منم علی مولاست — که او مکمل دینست و تالی قرآن
بخصم ویارش یارب تو باش دشمن و دوست — بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان
یکیست عید غدیر ارچهٔ خلق را امروز — بود درست سه عید سعید در ایران
نخست عید غدیر از خلافت شه دین — دوم جمال ملك شهریار ملك ستان
سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند — بجای میش بشه جان خویش راقربان
شگفت نیست که شه نیزجان فداسازد — بجانشین نبی خواجهٔ ملك دربان
علیّ اعلی دارای آسمان و زمین — ولیّ والا دانای آشکار و نهان
خلیفهٔ دوجهان دست قدرت داور — ذخیرهٔ دل‌وجان گنج صنعت سبحان

هژبر یزدان سبابهٔ[1] ارادهٔ حق　روان عالم علامهٔ یقین و گمان
کلیدقدرت همسال عشق فیض نخست　نوید رحمت تمثال عقل روح روان
نیازمطلق تسلیم کل توکل صرف　امام برحق غیث زمین و غوث زمان
صفای صفوت میقات علم مشعرهوش　منای منیت میزاب[2] علم کعبهٔ جان
شفیع اسودو احمر قسیم جنت و نار　مراد عارف و عامی پناه کون و مکان
کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود　سجل هستی طغرای فضل فصل امان
وجود او وطن جان عارفان خداست　بدو گرای که حب الوطن من الایمان
ایا حقیقت نو روز و معنی شب قدر　که مفتی دو جهانی و مفنی یم و کان
قسم بواجب مطلق که گر توبی ممکن　وجوب را نتوان فرق کردن از امکان
مقام عالیت این بس که غالیت‌شب‌وروز　خدای خواند و منعش زبیم تو نتوان
وگرش برهان‌پرسی که‌چون‌علیست‌خدای　خلیل وار در آتش رود که ها برهان
منت خدای نمیدانم اینقدر دانم　که بحر معرفتت را پدید نیست کران
بوقت مدح توهمچون درخت‌وادی‌طور　همه صدای انا الحق بر آیدم زدهان
در آفرینش هر ذرّه را برقص آرم　در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد　که بارجرم همه خلق میکشد شیطان
هر آنکه‌کین‌تو ورزدچه بالد ازطاعت　هر آنکه‌مهرتوجوید چه نالد ازعصیان
مگر عدوی ترا روز حشر لال کند　زحکمت ازلی کردگار هردو جهان
و گرنه آتش دوزخ چسان زبانه کشد　گر او بسهو برد نام نامیت بزبان
صفات غیب و شهودی که بود یزدانرا　زیك تجلی ذات توگشت جمله عیان
تویی که دانی اذکار طیر در اوکار[3]　تویی که بینی ادوار روح در ابدان
بجستجوی تو قمری همی زند کوکو　برنگ و بوی توبلبل همی‌کشد دستان
زعکس صورت‌تو سرخ گشته گونهٔ گل　زبیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

---

۱ ـ سبابه = انگشت شهادت . ۲ ـ میزاب واژهٔ عربی بمعنی قنات وکاریز .
۳ ـ اوکار جمع وکر بفتح اول و سکون دوم وسوم بمعنی لانهٔ پرندگان .

شبی بعالم روحانیان سفر کردم — فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان
سواره عقل زهر جانبی رجز میخواند — چنانکه‌رسم عرب‌هست وعادت شجعان
برون نیامده هل من مبارز ازلب او — زدور نام تو بردم گریخت از میدان
بس است مدح تو ترسم که‌قدسیان گویند — که‌کیست اینکه ستادست درصف‌میدان
بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید — بقدّ پست و رخ زشت و جامهٔ خلقان
مرا زجامهٔ خلقان چه خجلتست زخلق — که‌گفته است خدا کلّ من علیها فان[1]
ولی زمهر تو دارم امید کاین رخ زشت — زوصل غلمان زیبا شود بباغ جنان
مجو بغیر خدا از خدای قاآنی — دعای خسرو گوتاکه برهی از خسران
همیشه تا زنخ دلبران بچنبر زلف — چوگوی سیم نماید بعنبرین چوگان
هر آنکه پیروچوگان‌حکم‌سلطان‌نیست — بزخم حادثه بادا چو گوی سر گردان

ولـه فی‌المدیحه

خلق‌را چون آفرید از لطف خلّاق جهان — دادگوش وچشم ولب پا وسرودست وزبان
تاکه گوشی نشنود جزمدحت دارای عهد — تا نبیند دیده‌یی جز طلعت شاه جهان
تالبی از هم نجنبد جز بمدح شهریار — تا که پایی نسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن — تانه دستی جز که بر دامان دارای زمان
خاصه از روز ازل زان رو زبانرا نطق داد — کاو نیاید در سخن الابمدح قهرمان
قهرمان ملك جمشیدی بهادر شه حسن — آنکه زد خرگاه عزّت برفراز لامکان
نزد او وقری نباشد رزم را با روز بزم — پیش او فرقی ندارد آشکارا با نهان
خشتی ازدرگاه او راگر بصد قسمت کنند — گردد از هرپارهٔ خشتی عیان صد آسمان
با بر و برزش سزد برزو دهد ابراز برز — با توان او توان گفتن تهمتن را نوان
ای کیومرث جهان هوشنگ تهمورس نظیر — وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
نی تورا درصد قران‌گیتی نماید یك‌قرین — نی تورا باصدقرین گردون رساندیك قران

---

۱ – قرآن کریم – ۲٦ر٥٥ .

خصم را از کف عنان وز پا رود بیرون رکاب چون کنی پا در رکاب و چون بکف گیری عنان
بذل با طبع تو گویا زاده اند از یك شکم جود با دست تو مانا آمدستی توأمان
قهر و لطفت را بود قدرت که انگیزد بفعل آتش برزین ز دریا آب زمزم از دخان
گر ز حکم نافذت گردن بپیچد روزگار آسمان بر گردنش بندد طناب از کهکشان
چیست در دست تو آن لعبت که در هنگام سیر همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
تا ندرّی مردهانش را نیاید در سخن تا نبرّی سر زبانش را نیاید در بیان
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم گه بسوی روم تازد گه بسوی قیروان
در نظام مملکت چون تالی تیغ توشد همچو تیغش زان سبب جاداده یی اندر بنان
شهریارا گر بدین سان تربیت فرماییم بس نپاید کم ثنا گوید حکیم شیروان
دی که بوسیدم زمین زان پس که خواندم نظم خویش خواستم زی بنگه ویران خود گردم روان
دید در کریاس درگاهت مرا سردار عصر آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان
بانگ زد قاآنیا بنشین زمانی تا تورا چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر زان مضامینی که کردم نظم درصدر بیان
وانگهم فرمود گر گفتی بدین طرز و طریق زر فشانم این چنین و سیم بخشم آنچنان
من بپاسخ عرض کردم ای عجب کاندر نخست گوهر افشانی بمن از مدح شاه کامران
بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر بعد جود لجه ام مکنت دهی از آبدان
حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت جز ز بهر امتثال و جز ز بهر امتحان
تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی بهار دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان

در مدحت مرحوم مغفور حاج حسن خان شیرازی میفرماید

در دور دارای زمین در عهد خاقان زمان کشور گشای راستین گیهان خدای راستان
غازی محمد شاه یل عین دول عون ملل غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان
از امر سالار عجم فرمانروای ملك جم فصل ادب اصل کرم کهف امل حرز امان

شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین | هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طغان
شهزاده‌یی کز فال و فر نارد شهان را در نظر | گامی ز ملکش خشك و تر نامی ز جودش بحر و کان
خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمن | بختش جوان رایش کهن عزمش سبك حزمش گران
در جهرم از رای رزین افکند حصنی بس حصین | بار فعتش گردون زمین در ساحتش گیتی نهان
حصنی که گیهان یکسره هستش نهان در چنبره | چون نقطه‌یی در دایره در چنبرش هفت آسمان
با چارسویی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو | در ساحتش از چارسو اهل امل دامن کشان
هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا | صحنش همه شادی‌فزا خاکش همه عنبرفشان
زانرو پس از اتمام او فرمود گلشن نام او | کز خاك عنبر فام او آید شمیم گلستان
هم در کنار راغها افکند بنیان باغها | کز شرم هریك داغها دارد بدل باغ جنان
از آن بساتین سربسر دانی کدامین خوبتر | گلشن که در مدّ نظر آمد به از مدهامتان[1]
جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو | اهل امانی سوی او پویان ز هر سو شادمان
هم چون بدشت از دیرگه بدسست بنیانی تبه | تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان
فرمود برجایش بنا فرخ رباطی دلگشا | کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان
نامش چو زاوّل بدمحك آن نام را ننمود حك | اینك بنام مشترك خوانند اورا رهروان
هم بر که‌یی افکند بن کش وصف ناید در سخن | تا هست گیهان کهن مانا کز و ماند نشان
چون این عمارات رزین بنیان نهاد آن پاکدین | کش هر دم از جان آفرین باد آفرینها بر روان
عشر بخوسات[2] بلد چندانکه بود از چارحد | کرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین زیان
ز آغاز دید انجام را زد پشت پا ایام را | بنهاد بیرون گام را پیش از اجل زین خاکدان
تنها نه این فرخ نسب گشت این مبانی را سبب | ای بس بنا کش جدّ و اب گشتند بانی در جهان
از جدش ار جویی اثر کامد بعقبی پی سپر | وز فضل دادش دادگر جا در بهشت جاودان
حاجی سلیمان بد کز و دنیا و دین را آبرو | هم نیك رو هم نیکخو هم پاکدل هم پاك جان
ور گیری از بابش خبر شهر فضایل راست در | در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران

---

۱ ــ مدهامتان بضم اول و سکون دوم ومدالف و تشدید میم = دوسیاهی که از شدت سبزی بسیاهی گرایند ــ و بیشتر برگ درخت را با آن توصیف کنند (قرآن کریم ـ ۵۵ر۶۴)

۲ ــ بخوسات بیای اول و خای دوم جمع بخس بفتح اول بمعنی زمین دیم .

حاجی‌محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم — کویش حرم خویش ارم یارش قوی خصمش نوان
فرمود درجهرم بنا چندان بنای دلگشا — تا باغ خلدش در جزا بخشد خدای انس و جان
هم مدرسی افکنده پی یونان برشک از خاک وی — در وی اساس جهل طی چون در جنان هون و هوان
هم خود سبب تأسیس را هم مایه‌خود تدریس را — نایب مناب ادریس را هر گه که بگشاید زبان
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن — از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین — برمضجع ماه زمین برمرقد شاه زمان
شهزادهٔ اعظم حسین آن اصفهان را نور عین — اعدا از و در شور و شین احباب از و با قدر و شان
هم از پی زوّار او بنیان نهاد آن نیك خو — دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از فرقدان
باری چو آن فرخ پسر بر عادت جد و پدر — درجهرم این والاثر بنهاد و فارغ گشت از آن
شهزادهٔ فرّخ نسب بنهاد جهرم را لقب — دارالامانی زین سبب کامد امانی را مکان
هر سو پی تاریخ او قاآنی آمد راز گو — با هر ادیبی راز جو با هر لبیبی راز دان
برداشت سر یکتن ز جا فرمود این مصراع را — دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان[1]

در ستایش دو شاهزادهٔ آزاده حسینعلی میرزای فرمانفرما و حسنعلی میرزا شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهانگیر ند از یك آسمان تابان — یکی در ملك فرمانده یکی بر چرخ فرمان ران
یکی سلطان حسین آنکو ز قهرش بفسرد دریا — یکی دیگر حسن شه کز بلارك بشکرد ثعبان
مر آن کاموس پهلو را بدرّد روز کین پهلو — مر این یك پور دستان را ببندد در وغا دستان
ز عدل آن نظر کن غرم را با شیر هم پایه — ز داد این چکاوك را نگر با باز هم دستان
ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی — ز بذل این عری گشتند خلق از جامهٔ خلقان
ببندد آن دو دست گیو را چون سنگ در هیجا — در آرد این سر نه چرخ را چون گوی در چوگان
اشارتهای جود آن بشوید فضل را دفتر — قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان

---

۱ ــ این مصراع بحساب جمل مساوی ۱۲۵۶ است .

نهد برعرشهٔ عرش آن زرتبت پایهٔ کرسی　　نهد برسفت کیوان این زعزّت اختر کاوان[1]
زجود بیحساب آن روانی نیست پژمرده　　ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری پژمان
بترك حکم آن ترك فلك دارد غم تـارك　　خلاف امر این دهرار کند موبی‌شود مویان
ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد　　ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان
بود از ایمن آن سائلان دهررا ایسر　　بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایمان
ز وقر حزم آن باشد بگیتی خاك‌را رامش　　زسیر عزم این آمد بدوران چرخ‌رادوران
بودبرخوان آن‌ازریزه‌خواران صدبه‌ازحاتم　　بودبر کاخ‌این اززاّه جویان صدبه‌از قاآن
ببرّد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی　　بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان
نهد آن از علو پایه پا بر تارك فرقد　　کشد این بارهٔ اقبال را بر بارهٔ کیوان
اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن　　وگراین‌حکم‌بنماید نتابدقرص خور بر کان
گشاد دست آن وانك ببندد درصدف گوهر　　نهاد طبع این‌وینك برویداز زمین مرجان
ببرّد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر　　بدّرد این بطوسی اصل چینی مغفر خاقان
همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل　　نهنگ تیغ این شیراجم را بشکرد دندان
شداز انعام دست آن خزاین خالی‌از گوهر　　شدازجودیّ جود این‌سفاین ایمن‌ازطوفان
مر آنراهست رخشی آب سیروخاك آرامش　　مراین‌راهست‌خنگی بادرفتار آتشین‌جولان
ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه　　ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان
عطای دست آن ابری ولیکن ابر پرمایه　　سخای طبع این‌بحری ولیکن‌بحربی پایان
زرشك همت آن ابر آذارست در آذر　　ز حقد نعمت‌این بحر خزرانست‌در خذلان
مر آن یك اززمرّد گونه اژدر بشکرد افعی　　مراین یك‌اژدهارا صید سازد ز افعی‌پیچان
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن　　هم‌از چنگال قهراین طغان[2] چرخ پرریزان
بخاك آن کرد بنیانیّ وشد بنیان‌چرخ‌ازهم　　بطوس افکنداز فتحی مراین بنیاد را بنیان
زتفّ قهرآن خیزد بگردون شعلهٔ آتش　　زآب‌لطف‌این جوشد ز خارا چشمهٔ حیوان

---

۱ – اختر کاوان = علم فریدون که منسوب بکاوه است (حاشیهٔ کلهر) . ۲ – طغان چرخ کنایه از آفتاب است .

بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی دو لعل دلکشش بودی بدین اندر سخن گویان
که من ازفارس گردیدم زاشفاق مهین داور کمیت بخت را فارس سمند چرخ راتازان
اگرخود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم وگر بودم مه نو گشتم از وی بدر بی نقصان
وگرهم بدر بودم مهرتابانی شدم اینك وگرهم مهر بودم مهربی کسفی شدم اینسان
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم وگر بودم خداوند جهان گشتم فلك سامان
اگر ببری بدم گشتم زعونش ببر اژدر کش اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر درباران
غرض زینسان ستایشها بسی فرمود شاهنشه که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان
حبیباچون زمدح آن دو دارا دم نشایدزد ز دارای جهانشان مسألت کن عمر جاویدان
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان
بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی بتابد تا بمحشر رای این بر تودهٔ گیهان

درستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم برقد سروی جوان سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
بامعبر صبح چون گفتم بگفت از ملك ری شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
آسمان ملك ریست و آفتابش پادشاه سایه تشریف ملك سروجوان صدر جهان
مادرین صحبت که ناگه از در آمد ماه من بالبی همرنگ خون و باتنی همسنگ جان
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین سبزهٔ خطش دمیده بوستان در بوستان
جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شدبیشمار آری آری چین زلفش راشمردن کی توان
شد زعکس چهرهٔ او چشم من پر آفتاب شد زبوی طرّهٔ او مغز من پر ضیمران
درسرای من زقدش رست گفتی نارون وزدو چشم من زلعلش ریخت گفتی ناردان
زلف او بوییدم وهی عطسه کردم بیشمار لعل او بوسیدم وهی نکته گفتم دلستان
گشت در موی میانش عقل من باریك بین عقل و من مانند مویی هردو رفتیم از میان
بوسه دادن بردهانش غصه را زایل کند آری آری کرده ام این نکته را من امتحان

راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او زانکه برسرو روان هرگز ندیدم گلستان
یا ندیدم بر دمد از شاخ طوبایی بهشت یاندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان
درّ دندان در دهان او چو در عمان گهر زلف تاری بر رخان اوچو بر آتش دخان
گفت قاآنی ترا گر مژده‌یی نیکو دهم مژدگانی‌را چه خواهی داد گفتم نقد جان
گفت فردا بهر صاحب اختیار ملك جم خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران
خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر خلعتی چون جامهٔ هستی ببالای جهان
خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان
خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان
شمسهٔ الماس آن چون بنگری گویی همی شمس خودرا تعبیه کردست در وی آسمان
گفتم آن خلعت مبارك باد بر میر عجم بدردین صدر هدی غیث زمین غوث زمان
آسمان‌رفعت‌وشوکت‌حسینخان آنکه‌هست تیغ او جوهر نشان و دست او گوهر فشان
آن‌فلك‌قدروملك‌صدریکه بایکران اوست بخت‌ودولت‌همرکاب وفتح‌و نصرت‌همعنان
راستی را دوست دارد آنقدر کاندر وغا باسنان و تیر جنگ آرد نه باتیغ‌وکمان
فتنه‌یی گرهست در عهدش منم در شاعری یادوچشم‌دوست کانهم‌هست درخواب گران
جز کتاب نثر من کانرا پریشانست نام در بعهد او نماندست از پریشانی نشان
رزق ومرگ‌عالم‌ازتیغ وقدح‌دردست‌اوست روز رزم و بزم وین‌را کرده ام بس امتحان
زانکه چون تیغ‌وقدح بگرفت گاه‌رزم‌وبزم آید ازاین‌رزق مردم‌زاید از آن‌مرگ‌جان
سرورا صدرا بزرگا داورا فرماندها ایکه از آن‌برتری کاوصافت‌آید درگمان
تاچه کردستی که‌هرروزت برافرازد خدای بس نیاید کت بساید سر بفرق فرقدان
خواست یزدان کت کنددرصورت‌ومعنی‌بلند زان بقد سروروانی وزشرف روح روان
گاه تعریفت نماید شهریار بی قرین گاه تشریفت فرستد خسرو صاحبقران
آصف عهدت گهی مهر سلیمانی دهد تا شوی زان مهر در ملك سلیمان کامران
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت تو وه چه‌مهری‌وه چه مهری مهرهادروی‌نهان
تا که از سیارو ثابت هست در آفاق نام باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان

هم بنالد بدسگالت هم ببالد چاکرت	تا بنالد ارغنون و تا ببالد ارغوان
جاودان تا جلوهٔ هستی بماند بر قرار	درجهان چون جلوهٔ هستی بمانی جاودان

فی المدیحة ایضاً

دوش چون‌شد رشتهٔ پروین عیان از آسمان	دیده‌ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان
برزمین‌ازبس هجوم آورد اشکم چون‌نجوم	می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
برق آهم مشعلی افروخت درگیتی که گشت	از برون جامه راز خاطر مردم عیان
بسکه گرداگردمن‌صف‌صف هجوم آورد غم	جهد میکردم که خود را بازجویم از میان
گاهی ازبس زردی رخساره بودم بیم آنك	سایدم برجبهه هندویی بجان زعفران
الغرض بودم درین حالت‌که ناگه در رسید	برسرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
نی خطا گفتم بلایی به زعیش مستدام	نی غلط گفتم فنایی به ز عمر جاودان
زلف یک خروار سنبل چهره یك گلزار گل	لعل یك انبار مل گیسوش یك مضمار[1] جان
فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب	دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله	غارت یک دیر راهب از دومشکین‌طیلسان
زلف چون شام محرم چهره همچون‌صبح‌عید	صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
در دهان اوسخن چونان و جودی در عدم	بر میان اوکمر چونان یقینی بر گمان
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند	زلف پرچینش‌زره مژگان خون‌ریزش سنان
برقدش گیسو چوماری بر فراز نارون	درلبش دندان چو درّی در میان ناردان
هم‌رخش در زیر زلف وهم خطش‌برگردلب	غاتفر در زنگبارو نوبه در هندوستان
از فسون چشم بربستم زبان آری بسحر	ساحر از بادام مردم را کند عقدالّلسان
رویش اندر طرّهٔ مشکین قمر درسنبله	خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل برفرقدان
عشق دارد ماربرسرو روان گرمنکری	زلف چون مارش ببین برقدچون سرو روان

---

۱ ـ مضماد بکسر اول = میدان اسب دوانی .

بـا دو لعل نوشخندش می ننوشم نیشکـر
با دوزلف درع پوشش می‌نبویم ضیمران

غیر زلف چون دخانش بر رخان آتشین
می ندیدم کز هوا سوی زمین یازد دخان

زلف او برروی سیمین عقربی در ماهتاب
جعد او برچهر رنگین سنبلی بر ارغوان

زلف بر دوشش عزازیلی بدوش جبرئیل
دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان

عشق اورا هفت وادی بود ومن درهریکش
زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخان

آتشین رویش چودیدم جستم ازجاچون سپند
و زسپندش عقل را آتش زدم در دودمان

گفتمش ای ترك غارتگر که در اقلیم حسن
نیکوان را شهریاری دلبرانرا قهـــرمان

کوه رادزدی وپوشی در قصب کاینم سرین
موی راآری و بندی در کمر کاینم میان

تاکی از دردت بمیرم گفت بخ بخ گوبمیر
تاکی از هجرت نمانم گفت هی‌هی گوممان

گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل
گفتمش کارم چه باشد بی‌رخت گفتا فغان

گفتمش شب بیتونابد خواب اندر چشم من
گفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان

گفتم از وصل دهانت تابکی جویم اثر
گفت تاآنکه که جویی از دهان من نشان

گفتم آخر بررخ من از چه خندی شرم دار
گفت هی‌هی می ندانی خنده آرد زعفران

گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت
گفت رو رو من نیم آن گل که‌خواهد باغبان

گفتمش ای‌ترك چون من ترجمانی شایدت
گفت بخ‌بخ من نه آن ترکم که‌جوید ترجمان

گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر
مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان

گفت ای ابله ندانی اینقدر کـز وصل تو
من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان

بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین
میزبانی چون تـرا چون من نیایـد میهمان

طره‌ام ماری نه‌کش چنگ توباشد مارگیر
غبغبم گویی نه‌کش دست توباشد صولجان

توبقامت چون کمانی من بقامت همچوتیر
تیر برآن بگذرد چون جفت گردد با کمان

با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت
اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران

منظر زیبا نداری یار زیبارو مخـواه
منطق شیرین نداری شوخ شیرین‌لب‌مخوان

روی زشت خود ندیدستی مگـر درآینـه
تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان

صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد
کلکش از تأثیر آنصورت بخوشد در بنان

بررخ زردت زهر جانب نشان آبله | پشهٔ خاکیست مانا بر برازی پرفشان
بینیت چون ناودان و آب ازو جاری چنانك | روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان
روی زشتت گر شود درصورت بت جلوه گر | کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش | درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان
گرنمایی روی من با روی زشت خود قیاس | آزمون آیینه را برگیرو در شبهت ممان
مار را نسبت گنه باشد بطاووس ارم | خار را شبهت خطا باشد بگلزار جنان
ورتو گویی وصل من بس دلکشست و دلپذیر | یکنفس باچون خودی بنشین ز روی امتحان
تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین | یا چه کردستم خطا تا باتو باشم در غمان
مرترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا | از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
یامرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار | ازجمال چون تویی گوید بدوزخ کن مکان
گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین | گاه خوانی سخت رویم هستم آری آنچنان
سخت‌رویستم ولی‌با چون تویاری‌سست طبع | سست‌مهرستم‌ولی‌باچون توخاری‌سخت‌جان
راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر | راستی را در شگرفستم ز ادوار جهان
کزچه‌هرجاغرچه[1] بی‌دنگی‌دبنگی‌دیو رنگ | ابلهی گولی فضولی نا قبولی قلتبان
الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی | بدسرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان
ساده‌یی گیرد صبیح ودلبری خواهد ملیح | همسری‌خواهد جمیل وشاهدی جوید جوان
کوبکو تازان که گردد بانگاری همنشین | دربدر یازان که گردد باظریفی رایگان
گرتجنب بیند از یاری بگرید ابروار | ورتقرب بیند از شوخی بخندد برق سان
گاه با معشوق گوید اینت جور بی حساب | گاه با منظور گوید اینت ظلم بی کران
دلبر مظلوم ازخجلت بنسراید سخن | شاهد محجوب از حسرت بنگشاید زبان
خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس | خود نماید ظلم واز محبوب موید هرزمان
جور آن این بس که گردد بانگاری مقترن | ظلم آن این‌بس که جوید باجوانی اقتران
آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن | این ازان اندر جحیم و آن ازین اندر جنان

---

۱ - غرچه = نامرد ومخنث و حیز وبچشم خودبین‌ودیوث (برهان).

راستی را دلبری دیوانه باید همچو من   تا مگر بازشت رویی چون تو گردد توأمان

چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت   رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان

بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر   غم فراوان دل نوان دانش سبك خاطر گران

آه سرد واشك گرم و روح زار و تن نزار   روی سخت وطبع سست وجان نژند ودل نوان

قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله   هیکل زفت تو بینم یادل نامهربان

توچه بینی ازمن آن بینی که راغ از فرودین   من چه یابم ازتو آن یابم که باغ از مهرگان

تومرا باب ملالی من ترا آب زلال   تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان

من ترا دار نعیمم تو مرا نار جحیم   من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان[1]

تو مرابی دشمن جان چون مرایی همنشین   من ترایم راحت تن چون ترایم همعنان

من چه بینم از تو آن بینم که ازصرصر چراغ   توچه بینی ازمن آن بینی که از راحت روان

تومرا آن زحمتی کش وصف بیرون ازحدیث   من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان

نه ترا یزدان فرستد رحمتی بر تر ازین   نه مرا گیهان پسندد زحمتی بر تر از آن

وصل تو مرگست ومرگ ازعمر نگذارداثر   روی تورنجست ورنج ازشخص برباید توان

عشقبازی چون تو زشت وشاهدی زیباچومن   فی‌المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان

این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی   من بباشم نا امید و من بباشم ناتوان

وین روا باشد خدا را کزوصال چون منی   تو بیابی شادکام و تو بمانی شادمان

باتو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر   باتو چون مانم نماند هیچم از عشرت نشان

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین   نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران

خوشدلی را مایه‌یی باید مرا بسرای هین   نیکویی را آیتی شاید مرا بنمای هان

ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم   تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران

تو اگر بوسی مرا بوسیده‌یی مه راجبین   من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را فلان

گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین   کز وصال چون تویی دارد خدایم در امان

گفتم ای سرو قباپوش اینهمه توسن متاز   گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران

---

۱ - جنان بفتح اول = قلب.

غمزهای دلبران را رمزها باشد نهفت | نازهای نیکوانرا رازها باشد نهان
حسنْ بامی‌هست عالی‌نردبانش چیست‌عشق | هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان
عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل | ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان
هم عرب‌را بوده چون لیلی هزاران دلفریب | هم عجم‌رابوده چون شیرین هزاران دلستان
شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن | شوق فرهادی مراین را ساخت مشهورزمان
از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل | از کثیّر عزّه[1] عزت یافت درملك جهان
گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر | ور نبودی عروه از عفرا[2] که دانستی نشان
هندویی خورشید رخشانرا ستایش می‌نکرد | تانه ز اوّل حیرت حربا فکندش در گمان
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز | ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان
سرو کی بالد ببستان گر ننالد فاخته | گل کجا خندد بگلزار ارنزارد زندخوان
گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل | از حد اوهام نامی می نبودی در میان
ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال | کافرم گر هیچ راندی از بثینه[3] داستان
شاعر ماهر چو فردوسی ببایستی همی | تا بدهر اندر خبر ماندی ز گرد سیستان
مفلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی | تا بدوران داستان گوید کس ازشاه اخستان
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند | تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان

در مدحت کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله میفرماید

زخلق خواجهٔ عالم ز رای مهتر دوران | معطّر آمده گیتی منوّر آمده گیهان
بهینه بندهٔ گیهان خدای و خواجهٔ عالم | مهینه مهدی معجزنمای و هادی دوران

---

۱ - کثیر بضم اول وفتح دوم وتشدید وکسر سوم وعزه بکسر اول و تشدید دوم دوتن عاشق ومعشوق معروف عرب است . ۲ - عروه وعفرا نیز نام عاشق و معشوق وهردو بفتح اول است . آنان هردو ازبنی عذره بوده اند و عروه در آرزوی معشوق خود بمرد (برهان) . ۳ - توبه ولیلی (در بیت قبل) و جمیل و بثینه بضم باء نیز نام عاشق و معشوق است .

درون چنبر حزمش قرار تودهٔ غبرا ‌‌ بگرد مرکز عزمش مدار گنبد گردان
مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت ‌‌ گدای حضرت اورا ستاره عاشق فرمان
لباس فطرت اورا محامد آمده پروز[۱] ‌‌ اساس طینت اورا محاسن آمده بنیان
بیان وافی او • ترجمان آیهٔ مصحف ‌‌ کلام صافی او ترزفان[۲] سورهٔ فرقان
محیط فکرت اورا فضایل آمده زورق ‌‌ تنور همت اورا نوائل آمده طوفان
نجیب[۳] خاطر اورا فواید آمده هودج ‌‌ جواد جودت اورا معارف آمده میدان
قوام عالم امکان نظام ملکت هستی ‌‌ نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت او را نبالت آمده مخلب ‌‌ هژبر قدرت اورا جلالت آمده دندان
زلال حکمت اورا حقایق آمده منبع ‌‌ نهال فکرت اورا دقایق آمده قضبان[۴]
بزهدوصفوت‌وایمان‌ورشدوتقوی‌وطاعت ‌‌ اویس‌وحمزه‌ومقدادوبشروبوذروسلمان
ریاض بینش اورا فضایل آمده گلبن ‌‌ سحاب بخشش اورا نوائل آمده باران
کمند طاعت اورا ستاره آمده چنبر ‌‌ قبول خدمت اورا زمانه برزده دامان
هوای عرصهٔ جاهش مطار طایر دولت ‌‌ فضای کعبهٔ قدرش مطاف زایر احسان
رواق عزت اورا معالی آمده مسند ‌‌ سرای حشمت اورا مکارم آمده ایوان
ولی حضرت اورا قصور عالیه مأمن ‌‌ عدوی دولت اورا تنور هاویه زندان
بداس‌بخشش وهمت گسسته ریشهٔ‌ذلت ‌‌ بسنگ‌تقوی‌وطاعت‌شکسته‌شیشهٔ‌عصیان
زمهر حادثه سوزش امور حادثه مختل ‌‌ زلطف نایبه توزش قصور نائبه ویران
درآب‌وخاك تو پنهان صفای طینت‌احمد ‌‌ زروی ورای‌تو پیدا فروغ‌حکمت یزدان
گزیده گفت توبرهان گفت عیسی مریم ‌‌ خجسته رای‌تو اثبات دست‌موسی‌عمران
کلیل[۵] حزم تو غبرا علیل رای توبیضا ‌‌ ذلیل دست تو دریاسلیل جودتومرجان
دلیل فضل تواقرارخصم وحسرت حاسد ‌‌ گواه جود تو افلاس گنج و فاقهٔ عمّان
بپیش عزم‌تو آسان‌هر آنچه‌برهمه‌مشکل ‌‌ بنزد حزم تو پیدا هر آنچه برهمه پنهان

---

۱ – پروز بروزن مرکز = سجاف و فراویزجامه که بعربی عطف خوانند (برهان). ۲ – ترزفان بروزن و معنی ترجمان. ۳ – مراد از نجیب شتر است. ۴ – قضبان جمع قضیب بمعنی شاخه. ۵– کلیل بفتح اول = خسته وفرسوده.

ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ نافله خرّم | زتف آتش قهر تو شخص نازله پژمان
ضیای بیضهٔ بیضا بنزد رای تو تهمت | علای گنبد مینا بپیش قدر تو بهتان
دریده جود توجلباب جود جعفرو یحیی | شکسته گفت‌توبازار گفت‌صابی‌وسحبان
زنور رای‌تومظهررموز دانش وحکمت | بذات پاك تو مضمر کنوز بینش وعرفان
فروغ رای توبرهان ضیای روی‌توحجت | ضیای‌روی توحجت فروغ‌رای تو برهان
هماره خادم بزم توجفت عشرت وشادی | همیشه‌حاسد جاه تویارخواری‌وخذلان

در ستایش مرحوم مبرور شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه و جعل‌الجنة مثواه میفرماید

ساقی در این هوای سرد زمستان | ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که بمجمر | همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش | طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون بعروق آن‌چنان‌فسرده که گویی | شاخ بقم رسته است از رگ شریان
توشهٔ صد ساله یافت خاك مطبق | بسکه بر او آرد ریخت ابر ز انبان
آتش از افسردگی بکورهٔ حداد | طعنه زند بر بیتك و خنده بسندان
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست | دیو سفیدست زیر رستم دستان
مغز بستخوان چنان فسرده که گویی | تعبیه کردند سنگ خاره بستخوان
رفته فلك با زمین بخشم که گویی | بربدنش از تگرك بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل | تابد هر بامداد با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز شدّت سرما | یافته پیوند قطره قطرهٔ باران
گویی زنجیر عدل داودستی[1] | کامده آون همی ز گنبد گردان

---

۱ ـ یکی از معجزات حضرت داود زنجیری بودکه از آسمان آویخته بود ودادخواهان نزدآن می‌رفتند ودست بسوی آن برمیداشتند. آنکه حق بااو بود زنجیررا درست می‌گرفت وآنکه محکوم بود زنجیر بدستش نمی آمد.

خلق خلیل الله ار نیند پس از چه — بر همه سوزنده آتشست گلستان
باد سبکسر ز ابرهای گران سنگ — می کند اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این برد را چه باشد چاره — دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد و برد آتش سردست — آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ شعاعش — مور بتاریك شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بنوشد حبلی[1] — مهر درخشان شودش بچه بزهدان
آتش سردی که گر بهامون تابد — خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نی گویی درون معدن الماس — تعبیه کردست کان لعل بدخشان
وه‌چه خوش آید مرا بویژه درین فصل — با دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص‌ویار کی دوسه‌همدم — نقل‌ومی‌وعود ورود وتارخوش‌الحان
شاهدکی‌شوخ وشنگ‌وچارده ساله — چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه وسیمین وسرخ روی وسیه‌موی — رندو ادا فهم وبذله‌گوی وغزلخوان
عالم عالم پری زحسن پری وش — دنیا دنیا ملك ز روی ملك سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم — بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یکشهر دل ز طرهٔ جادو — فتنهٔ یک ملك جان ز نرگس فتان
هر نفس از ناز قامتش متمایل — راست چو سرو سهی ز باد بهاران
لوح سرینش چو گوی عاج مدور — لیکن گویی نخورده صدمهٔ چوگان
اوقدح وشیشه در دو دست بلورین — نزد من استاده همچو سرو خرامان
من زسر خدعه در لباس تصوف — سبحه بدست اندرون وسر بگریبان
گه ز تغیر برسم زهد فروشی — گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چو وسواسیان بشیوهٔ پرخاش — گویم ای ساده لوح امرد نادان
دور شو از من که از ترشح جامت — جامهٔ وسواس من نشوید عمان
دامن خود باستین خرقه کنم جمع — تا بمی آلوده ام نگردد دامان

---

[1] ـ حبلی بضم اول والف آخر = زن آبستن.

گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم شرم کن از حق مباش پیرو خذلان
گاه درو خیره خیره بینم و گویم رو که تو با این گنه نیابی غفران
این سخنم بر زبان ولیك وجودم محو تماشای او چو نقش بر ایوان
او ز پی تر دماغی خود و احباب در صفت زهد خشك من شده حیران
گاه بغبغب زند ز بهر قسم دست کاینهمه گر زهر مار باشد بستان
گاه بآیین دلبران پی سوگند دست گذارد بتار زلف پریشان
گاهی گوید کزین عبوس مجسم یا رب مارا بفضل و رحمت برهان
گاه بایما بمیر مجلس گوید کاین سرخر را که راه داد بیستان
گاه بنجوی باهل بزم سراید خلقت منکر ببین و جامهٔ خلقان
گاه کند رو بآسمان که الهی امشب ازین جمع این بلیه بگردان
دل شده یکقطره خون که آخر تا کی از جا برخیز و در کنارش بنشان
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی منع چو بیند حریص تر شود انسان
جان بسر جانان ولی ز بهر تجاهل گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم برگو دلیل خوبی صهبا گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چبود دلیل حرمت باده گویم اینك حدیث و اینك قرآن
گویم حاشا نمیخورم که حرامست گوید کلاّ چه تهمتست و چه بهتان
گوید بستان بخور بجان فلانی گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
عاقبت‌الامر گوید ار بخوری می میدهمت یکدو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان شوخیش از جدّ چاك درون را در افکنم بگریبان
آنگه از سوز دل بـرسم تباکی ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان
خرخرهٔ گریه در گلوی فکنده هر نفس ازروی خدعه برکشم افغان
گویمش ای‌طفل ساده‌رخ که هنوزت گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند آنکه گذشتست سبلتش از گوش وموی ریش زپستان
مر نشنیدستی ای نگـار سیه موی شرم ز ریش سفید دارد یزدان

ای بت کافور روی مشکین طرّه — کت بالاتیرست و شکل ابرو کیوان
تیرم کیوان شدست و مشکم کافور — از اثر کید تیر و گردش کیوان
من بره گور پی سپار و تو آری — از بر گوران کباب بر ز بر خوان
خندی بر من بترس از آنکه بگرید — چشم امل برتو از تواتر عصیان
گوهر یکدانهٔ دلم را مشکن — یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
او چو مرا دل شکسته بیند ترسد — روز جزا را از بیم آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کنند آونگ — پاك کند اشکم از دودیدهٔ گریان
ازدل وجان تن دهد ببوسه واز عجز — ژاله فشاند همی بلالهٔ نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی — بر کشم از ذوق بوسهٔ لب جانان
دربتنم لرزه از طرب که فضولی — بانگ براو برزندکه ها چکنی‌هان
اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیدست — کهنه حریفیست شمع جمع ظریفان
هرچه جزاین خرقه‌اش که بینی برتن — دوش بیکجرعه باده کرده گروگان
درد شرابی که این بخاك فشاند — گردداز آن‌مست فرش‌ومسندوایوان
گوید اگر اینچنین بود که تو گویی — کش بجز اینخرقه‌نی‌سرست‌ونه‌سامان
از چه نشیند بصدر مجلس و راند — با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان
پاسخش آرد که گربعیب تمامست — این هنرش بس که هست مادح سلطان
شاه‌شجاع آنکه شرزه‌شیردژآهنگ — نغنود از بیم نیزه اش به نیستان
ای ملك ای آفتاب ملك که جز تو — کس نشنیدست آفتاب سخندان
پیلی اما ز دشنه داری خرطوم — شیری اما ز دهره داری دندان
شیر ندارد بسر بسان تو مغفر — پیل ندارد بتن بسان تو خفتان
کوههٔ رخش تو پیش کوه بلاون — همچو بلاون که است پیش بیابان
از زره و خود گو جمال تو بیند — آنکو یوسف ندیده است بزندان
دوش چو برگفتم این قصید ه‌سرودم — بهْ که بکرمان فرستمش ز خراسان
عقل بر آشفت و گفت زیرکی الحق — در سوی عمّان بریّ وزیره بکرمان

مدح فرستی بسوی شاه و ندانی   مدح نبی کرد می نیارد حسّان

وله فی المدیحة

صبح بر آمد بکوه مهر درخشان   چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
یوسف بیضا بر آمد از چه خاور   صبح زلیخا صفت درید گریبان
جادهٔ ظلمات شب رسیده بآخر   گشت سحرگه پدید چشمهٔ حیوان
چرخ بر آورد زاستین ید بیضا   از در اعجاز همچو موسی عمران
همچو فریدون بکین بیور ظلمت   چرخ زخور برفراشت اختر کاوان
شب چو شماساس[1] راند رخش عزیمت   قارن روزش شکافت سینه بپیکان
نیر اعظم کشید تیغ چو رستم   دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان
زال خور از ناوك شعاع فلك را   خون زشفق بر گشاد همچو خروزان[2]
خورچو گروی زره[3] سیاوش مه را   بهر بریدن گرفت گوی ز نخدان
بیژن خورشید در کنابد[4] گیتی   پهلو شب رافکند خوار چو هومان
مهر بر آمد بکوهسار چو گودرز   گرد فلك زو ستوه گشت چو پیران
گیو خور از روی کین نژاد فلك را   چاك زد از تیغ نور غیبهٔ[5] خفتان
ماه بناوردگاه چرخ ز خورشید   گشت چو رهّام ز اشکبوس گریزان
مهر منور خروج کرد ز خاور   بر صفت کاوه از دیار سپاهان
دیدهٔ اسفندیار ماه بر آورد   رستم مهر از گزینه بیلك پرّان
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد   مجمرهٔ زردهشت گشت فروزان
مهر فرامرز وار سرخهٔ مه را   بردم خنجر نهاد خنجر برّان
یك تنه زد مهر بر سپاه کواکب   چون شه غازی جریده بر صف افغان

---

۱ ـ شماساس نام مبارزیست تورانی که بدست قارن بقتل رسید . ۲ ـ خروزان بروزن فروزان نام پهلوانیست از تورانیان (برهان) . ۳ ـ گروی زره بضم اول نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد و حیله‌ها انگیخت . ۴ ـ کنابد بفتح اول و چهارم نام محلی است که جنگ یازده رخ در آن اتفاق افتاد . ۵ ـ غیبه بفتح اول پاره‌های آهن باشد که آنرا در که از جمله اسلحهٔ جنگ است بکار برند (برهان) .

شاه سکندر حسب امیر جهانگیر خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
خطّ بقاقوس داد و دایرهٔ عدل چرخ سخاقطب جود و مرکزاحسان
ماحی آثار کفر و حامی ملت روی ظفرپشت دین و قوّت ایمان
میر بهادر لقب حسن شه غازی شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه بدرّد بتیغ تارك قیصر وانکه بکوبد بگرز پیکر خاقان
آنکه ببخشد کمینه سایل کویش آنچه به بحرست از لآلی ومرجان
منتظم از لطف اوست ساحت جنت مشتعل از قهر اوست آتش نیران
ای دل رمحت بجسم گردان جایع وی دم تیغت بخون نیوان عطشان
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه وز تو هراسان برزم رستم دستان
فرّ فریدونی از جلال تو ظاهر چهر منوچهری از جمال تو تابان
دست تو برهان بذل وحجت جودست باش که برهان دگر نیارد برهان
رای منیر تو جام جم بود ایراك راز دو عالم بپیش اوست نمایان
حشمت شخص تونی ز نقش نگینست اینت عیان نقش برتری ز سلیمان
سطوت نیرم برت چوصورت برسنگ صولت رستم برت چونقش بر ایوان
جزتو که بر رخش باد سیر برآیی دیده کسی پیل را بکوههٔ یکران
جزتو که در برکنی بعرصهٔ هیجا دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان
کشتن موری بنزد مهر تو مشکل قتل جهانی بپیش قهر تو آسان
جز دل ودست تو درانارت وبخشش کس نشنیدست زیر گنبد گردان
عالم عالم ضیا زیاك دل روشن دریا دریا گهر زیاك کف باران
نزد تو ننگست ذکر نام ارسطو پیش تو عارست نقل حکمت لقمان
بخت تو مامك بود سپهر چو کودك زانکه کند سر بذیل لطفت پنهان
ابر عطارا چرا چودست تو دانم از چه بوی افترا ببندم و بهتان
مهر فلك را چرا چو رای توخوانم ازچه دهم نسبت کمال به نقصان
گر نبرد بد کنش نماز تو شاید نی تو ز آدم کمیّ و اونه زشیطان

روز وغا کز غبار سمّ تکاور چرخ کند تن نهان بجامهٔ قطران
عرصهٔ میدان شود چوعرصهٔ شطرنج بیدق نصرت زهر کرانه بجولان
پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین از همه جانب همی دوند هراسان
چون تو رخ آری شها بعرصهٔناورد گشت کنان گوی را بحملهٔ چوگان
مات شود از هراس تیغ تو در رزم رستم و گودرز و گیووسلم و نریمان
تیغ تو برقست و جان اعدا خرمن گرزتوپتکست‌وترگ خصمان‌سندان
ویحك آن مرغ جان شکارچه باشد کش‌نبودطعمه درجهان بجز از جان
راستی آرد پدید چون دل عاشق گرچه‌بسی کج ترست زابروی‌جانان
همچو هلالست لیک می نپذیرد چون مه‌نو هرمهی زیادت و نقصان
دایهٔ گردون بود بسال و نباشد برصفت طفل شیر خوارش دندان
گرچه ز گوهر بود بگونهٔ الماس لیک شوددشت ازوچو کوه‌بدخشان
ورچه بسی جامهای جان که ستاند باز هنوزش بدن نماید عریان
هست‌چو گردون پر ازستاره ولیکن نیست‌چوگردون باختیارش دوران
هست چو دریا پر از لآلی لیکن نیست چو دریا بدست بادش طوفان
گردان گردد ولی بدست جهاندار طوفان آرد ولی بسعی جهانبان
بسکه بنیروی شهریار فشاند خون یلان را زتن بساحت میدان
سرخی خون‌برزمین نمایدچونانک برقع چینی بچهر خاور سلطان
سارهٔ هاجر خصال رابعهٔ دهر مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران
حسرت قیدافه[1] همنشین سکندر غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
حوّا چون خوانمش بپاکی طینت کاو ره‌آدم زد از و ساوس شیطان
ساره چسان دانمش که‌خواری‌هاجر جست همی از در حسادت و خذلان
هاجر کی‌گویمش که خدمت ساره کرد پرستاروار روز و شب از جان
حورچسان دانمش که حور بجنت باك ندارد ز همنشینی غلمان

---

۱ ـ قیدافه بفتح اول و سکون ثانی نام زنی است که ملکهٔ اندلس و معاصر اسکندر بود.

جفت زلیخا نخواهمش که زلیخا — گشت سمر در هوای یوسف کنعان
گویمش آلان‌قوا[1] ولیك هراسم — کاو بعبث حمل می نیافت بگیهان
آسیه میگفتمش بپاکی و عصمت — مریم میخواندمش بپاکی دامان
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون — بود اگر این بری زتهمت یاران
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس — یارگله روز و شب بکوه و بیابان
بود منیژه اگر نبود منیژه — ازپی در یوزه خوار مردم توران
بود فرانك اگر نبود فرانك[2] — هر طرف از بیم بیوراسب گریزان
صد چو صفورا[3] ورا مجاور درگه — صدچو کتایون[4] ورا خدم شده‌سنان
بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر — حسرت زیب‌النسا و رشك پریجان
بهر سزاواریش سرای ملك را — شاید اگر جادهد بگوشهٔ ایوان
بانوی نوشابه[5] شاه کشور بردع — خانم رودابه[6] مام گرد سجستان
عصمت او ماورای وصف سخنور — عفت او ماعدای مدح سخندان
تا که نیفتد نگاه عکس برویش — عکسش مانند در آب آینه پنهان
همچو غلامان درش بحلقهٔ طاعت — همچو کنیزان درش بخطهٔ فرمان
زلفه وبلهٔ لیا[7] و رحمه[8] و راحیل[9] — آسره و آمنه[10] زبیده و اقران
فضه[11] وریحانه[12] و حلیمه[13] وبلقیس — تحفه و شعوانه[14] وحکیمهٔ دوران
روشنك[15] و ارنواز[16] و زهره وناهید — حفصه[17] و اقلیما[18] عفیفهٔ گیهان

۱ــ آلان قوا نام جدهٔ چنگیز مغول است. ۲ ــ فرانك بانون بروزن تبارك نام مادر فریدون است. ۳ ــ صفورا = دختر شعیب وزن حضرت موسی ٤ ــ کتایون نام مادر اسفندیار. ٥ ــ نوشابه نام زنیست که پادشاه ملك بردع بوده (برهان). ٦ــ رودابه = نام دختر مهراب شاه کابلی وهمسر زال ومادر رستم. ۷ ــ زلفه وبله و لیا هرسه زنان یعقوبند (حاشیهٔ کلهر) ۸ ــ رحمه = راحمه که زن ایوب بود. ۹ ــ راحیل = دختر لابان وزن یعقوب و مادر یوسف و ابن یامین. ۱۰ــ آمنهٔ بنت وهب نام مادر حضرت رسول اکرم است. ۱۱ــ فضه = کنیز حضرت رسول وحضرت فاطمه ۱۲ ــ ریحانه نام زنیست از عرفا (حاشیهٔ کلهر) ۱۳ــ حلیمهٔ سعدیه نام دایهٔ رسول اکرم است ۱٤ ــ تحفه وشعوانه نام دوزنست از عرفا (حاشیهٔ کلهر) ۱٥ ــ روشنك بفتح شین ونون نام دختر داراست که اسکندر بموجب وصیت دارا اورا بعقد نکاح خود درآورد. ۱٦ــ شهرناز وارنواز نام دو دختر جمشیدند که زن ضحاك بودند وپس از کشته شدن ضحاك هردو بفریدون منتقل شدند. ۱۷ ــ ظاهراً مراد از حفصه دختر عمربن خطاب وزوجهٔ حضرت رسول است ۱۸ ــ اقلیما نام دختر حضرت آدم است (حاشیهٔ کلهر).

شکر و شیرین وشهرناز و گل اندام لیلی و پورك[1] یگانه بانوی پوران[2]

تالی معصومه از طهارت و عصمت ثانی زیتونه در نقاوت و ایمان

غیرت ماه آفرید[3] از رخ مهوش رشك پری دخت[4] ازجمال پری‌سان

سلسلهٔ عالمی ز موی مسلسل آفت جمعیتی ز زلف پریشان

عصمتش ار پرده پوش حافظه گردد راه نیابد بسوی حافظه نسیان

هست زلیخا ولی نه مایل یوسف بل دل صد یوسفش بچاه زنخدان

عارض او از کجا و مهر منور قامت او از کجا و سرو خرامان

ماه چسان جا کند بدیبهٔ دیبا سرو چسان سر زند ز چاك گریبان

خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش قدر نبات از کجا و رتبهٔ انسان

رهزن کار آگهان بطرّهٔ رهزن فتنهٔ شاهنشهان ز نرگس فتان

روی ویست آسمان حسن و بر آن رو خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان

بود مؤنث بصیغه ورنه عفافش کردی منع دخول نطفه بزهدان

بر رخش ار نقشبند هستی بیند شاید کز نقش خویش ماند حیران

هست بخوبی یگانه لیك همالش نیست کسی جزمهینه بانوی دوران

دخت جهانجو گزیده اخت کهینش آنکه دل مه بمهر اوست گروگان

باخترش نام از آن سبب که ز رشکش خسرو خاور ز باختر شده پنهان

آنکه در روضهٔ بهشت ببندد گر نگرد روضهٔ جمالش رضوان

از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس ازچه گشایم زبان خویش بهذیان

هست دومشکین کلاله برمه رویش سرزده از گلبنی دو شاخهٔ ریحان

یا نه دو تاریك شب بروز مقارن یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان

---

۱ — پورك بروزن خوبك نام دختر رای قنوج است واو در حبالهٔ بهرام گور بود (برهان).
۲ — پوران بروزن توران نام شهر کنوج است ومعرب آن قنوج باشد (برهان). ۳ — ماه آفرید نام کنیزك ایرج بود و بعد از کشته‌شدن ایرج معلوم گردید که حامله بوده بعداز آن دختری آورد تور نام کردند ومنوچهر از آن دختر بهم‌رسید (برهان). ٤ — پری‌دخت نام دختر پادشاه چین‌است که سام نریمان عاشق اوشد وزال ازو بهم‌رسید (برهان).

خوبی او زهره خواست سنجد باخویش کرد از آن جایگه بکفهٔ میزان
سیب زنخـــدان او بگلشن شیراز طعنه فـرستد همی بسیب صفاهان
نقش نبستست در جهـان و نه بندد چون رخ او صورتی بعالم امکان
فکرت قاآنی ارچه وصف نخواهد لیـك بتوصیف او نـباشد شایان
به که کنـد ختم مـدّعا بدعـایش زانکه ندارد ثنای او حـد و پایان
تا که عـروس فلك ز حجلهٔ خاور جلوه کند هر سحر بگنبد گردان
بـر فلك حسن آفتـاب جمـالش بـاد فروزنـده همچو مهـر فـروزان

ستایش اشرف امجد صدراعظم دام‌ظله درفتنهٔ باب علیه اللعنة والعذاب میفرماید

صدر اعظم شد چوبخت شهریار ازنو جوان ازنشاط آنکه شاه بیقرین رست از قران
چون‌سکندرشاه‌شدصاحبقران‌وخواجه خضر کز حیاتْ شاهش ایـزد داد عمر جـاودان
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه‌پیرست آسمان‌لیك‌اینقدرمبهوت نیست کزخدایش شرم نایـد وز شهنشاه جـوان
جز براعدای ملك از شرم تیـــر خصم شاه هیچ تیری بعد ازین تـا حشر نایـد بر نشان
آتش نمرودیان برقهرمان آب و خـــاك شد گلستان ورنـه برباد فنا رفتی جهـــان
ازقضا روزی که بگذشت این‌قران ازشهریار من بشهر اندر بدم با دوستان همـداستان
مدح شاه و خواجه میخواندم بآواز بلنـــد با بیانی نغزکش بـود از فصاحت ترجمـان
ناگهان می‌خورده وخوی کرده آن ماه ختن آمد وزابروی ومژگان همرهش تیروکمان
چون‌کمند پهلوانان زلف نچین چین تاکمر همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان
جای مژگان ازبر آهوی چشمش رسته بود ناخن چـرغ شکاری پنجـهٔ شیر ژیـان
از دو چشمش خرّمی پیدا چونور از نیرین وزدوچهرش وجد ظاهرچون فروغ‌ازفرقدان
گفت قاآنی زجا برخیز و جانرا مژده ده کاینك ایزد اهل ایرانرا زنو بخشید جان
جسم‌وجان وعقل ودین ومال‌وحال‌وسیم‌وزر کردمش ایثار وگفتم هان نکوترکـن بیان

گفت دی کافتاد ماه اندرمحاق از نور مهر — این قران شد آشکار از گردش دور زمان

جم بعزم صید وحش ازتخت شد بر باد پا — درصفش پویان پیاده باد ریزان از عنان

جم درایشان چون نگین درحلقهٔ انگشتری — بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان

جن گرفته دیوی ازپیش سلیمان همچو باد — جست و درماران آهن کرده موران رانهان

سرخ مارانی که گشت از آن سیه ماران پدید — مهرهٔ پازهر سوی شه فکندند از دهان

ورنه حاشا زهرشان می‌شد گرانده کارگر — همچوتخت جم جهان برباد رفتی ناگهان

خواجه حالی اسم اعظم خواندوچون آصف دمید — بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان

هدهدی این مژده حالی برد زی بلقیس عصر — کزددان انس وجان برهید شاه انس و جان

بازچون صرح[1] ممرّد شد مشید ملك و گشت — بادسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان

از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور — در هوای سروری شد خصم را واصل هوان

تانگویی شه در این نهضت شکار اصلانکرد — کرد نخجیری کزو تا حشر ماند داستان

عزم نخجیرغزالان داشت خوکان کرد صید — تاکه یوزان وسگان را سیرسازد زاستخوان

الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکو سگال — تا ددان ملك را آتش زنی در دودمان

آخر شوّال را هر سال زین پس عید کن — چاکران شاه را دعوت نما از هر کران

هی بگوشاهد بیا زاهد برو خازن ببخش — هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان

عید قربان شهش کن نام وهمچون گوسفند — دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران

دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند — دوستان را جمله قربان کن بخاك آستان

از روان دوستان روح‌الامین را ساز نزل — زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلك گردد بگرد درگه دارا بگرد — تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان بمان

هم بقا آنی بفرما تا ببوسد دست تو — تا دهانش در سخن گردد چو دستت درفشان

برسبیل تغزل وترکیب بند گوید[2]

گر خضر دهد آب بقایت بزمستان — مستان بستان جام می از ساقی مستان

---

۱ - صرح بفتح اول بمعنی قصروصرح ممرد بضم اول وفتح دوم وتشدیدوفتح سوم نام قصر سلیمان است. ۲ - این قسمت درچاپ کلهر با حذف بیت سوم د آخر درغزلیات آمده است وما آنرا ازروی نسخهٔ طبع میرزا محمود نقل کردیم وبالطبع ازقسمت غزلیات حذف خواهیم کرد .

بستان بشبستان قدح از دست نگارین — کز روی دلارا شکند رونق بستان
ترکی که بخوناب جگر دارد معجون — در هر نظری اشك تر زهد پسرستان
لعل لب دلدار گزو خون رزان مز — در خرقهٔ سنجاب خز و کنج شبستان
در کش می چون خون سیاووش ببهمن — کز نیرویش از دست رود رستم دستان
خمرعنبی خواهم و بستانی کاو را — نارنج غبب سیب زنخ نار دوپستان
اینست علاج دل بیمار طبیبا — سودم ندهد شیرهٔ عناب و سپستان
چون بادهٔ گلگون بودت گو نبود گل — فرخنده بهارست بمیخواره زمستان
خستی دلم ابدوست بدستان نگارین — دستان تو ای بس که بگویند بدستان
بیرحمی و یکدنّه وفا در دل تونیست — تخمیست مروت که در آب و گل تونیست

در مدح دو شاهزادهٔ آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملك آرا و شجاع السلطنهٔ مغفور طاب الله ثراهما فرماید

گشته در برجی دو نجم سعد گردون راقران — یادو خورشید فروزان طالع از یك خاوران
یا دوتابان گوهر رخشنده اندر یك صدف — یا دو رخشان اختر تابندهٔ از یك آسمان
یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول — یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان
یانه توأم قدرت یزدان و رحم کردگار — یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر — عرصهٔ میدان قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم — هر کجا گلزار لطف این جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب — فرّو دولت با رکاب این عنان اندر عنان
باثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین — با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با مؤالف جود آن چون کشته و ابر بهار — با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان
آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تن — این بیزم اندر و یا اسکندر صاحبقران
هم یموت از بأس این راضی بقوت لایموت — هم زجیش ترکمان آن هراسان ترکمان
ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین — جا نجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان

از زبان آن حدیثی و ز قضا صد گفتگو	از بنان این کلامی و ز قدر صد داستان
یك صدای از نای آن وز گوش گردون صد خروش	یك نفیر از کوس این وز نای تندر صد فغان
جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم	غیر نقش مهر این کز وی برآساید روان
فصل اردی دیده‌یی کز وی عیان گردد خریف	نقش بیجان دیده‌یی کز وی بتن آید توان
یك کمانداری از آن وز شیرگیران صد کمین	یك کمین گیری ازین وز شیرمردان صد کمان
غیر طبع آن کز و یاقوت بارد آشکار	غیر دست این که او گوهر بر افشاند عیان
بحر قلزم دیده‌یی هرگز شود یاقوت خیز	ابر نیسان دیده‌یی هرگز شود گوهر فشان
نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت	تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان
تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم	تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان
باد اندر سایهٔ اقبال آن روی زمین	باد اندر خطّهٔ فرمان این ملك زمان

در مدح پسرهای شجاع السلطنهٔ مغفور طاب‌الله ثراه فرماید

مرا درشش جهت از پنج تن خاطر بود شادان	که هریك در سپهر جاه هستند اختری تابان
هلاکوزان سپس ارغون ابا قاآن منکوشه	که قاآن دوم باشد و زان پس اوکتاقاآن
نخستین باذل و ثانیست راد و سیمین منعم	چهارم مخزن انعام و پنجم مایهٔ احسان
نخستین همچو کاووس است و ثانی همچو کیخسرو	سیم باسل چهارم شیراوژن پنجمین شجعان
نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم تبع[1]	چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب اوّل	سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلك دربان
برزم اندر نخستین شیرکش ثانی پلنگ آسا	سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
نخستین آسمان از کرّ و ثانی روزگار از فرّ	سیم خورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رخشان
نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن	سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان
نخستین لجهٔ بذلست و ثانی مخزن همت	سیم ابرست و چارم کان و پنجم بحر بی پایان
نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور	چهارم حلیهٔ اورنگ و پنجم زینت ایوان

---

۱ — تبع بضم اول وتشدید وفتح دوم لقب سلاطین یمن است (حاشیهٔ چاپ کلهر)

نخستین آهنین خودست و ثانی آهنین جوشن — سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چوگان
نخستین مظهر فیض و دوم صنع و سیم دانش — چهارم آفتاب جود و پنجم سایهٔ یزدان
عدوی هریکی زان پنج تن را تا ابد بادا — مکان در گلخن و اصطبل و قید و منقل و نیران

در مدح شاهزادهٔ گردون وساده شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

نادرترین اشیا نیکوترین امکان — ازعقلهاست اوّل وز خلقهاست انسان
از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر — از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه — ازبادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر — از کیشهاست اسلام ازدینهاست ایمان
از سورهاست پس از رمزهاست طس — از قصهاست یوسف از منزلات قرآن
از شکلها مدوّر وز لونها منوّر — ازخطهاست محور وزسطهاست دوران
از جسمها مجرّد وز صرحها ممرّد — ازکوههاست جودی وز جدمهاست طوفان
ازقصرها خورنق وزحلّها ستبرق — ازواقعات هجرت ازدردهاست هجران
ازنه سپهر اطلس ازهفت نجم خورشید — ازچاراصل آتش وزهرسه فرع حیوان
از ترکهاست چینی وز ترکها خطایی — ازتیغهاست طوسی وزابرهاست نیسان
از قلها دماوند وز رود ها سماوه — از جاهها حدایق وز کانها بدخشان
ازروزهاست مولود وزشامها شب قدر — از وقتها سحرگه وزمرغها سحرخوان
ازعیدهاست نوروز وزجامها جهان بین — ازفصلهاست اردی وزجشنهاست آبان
ازشهدهاست شکر وزبادهاست احمر — از درهاست گوهر وز بیخهاست مرجان
ازسازهاست رومی وز مطربان نکیسا — ازصوتهاست شهناز وزلحنها صفاهان
ازبزمهاست فردوس وزجویهاست کوثر — ازسروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی وزسبزها بنفشه — ازهمدماست حورا وزشاهدانست غلمان
از رزمها بلاون وز کینها سیاوش — ازشورها قیامت وزشعلهاست نیران

از نایهاست ترکی وزچرخهاست[1] چاچی | از خنگهاست ختلی وزخطهاست ایران
از ملکهاست شیراز وز چشمهاست رکنی | وزخسروان شهنشه دارای مهردربان
وزصلب اوجهاندار سلطان حسن که دستش | بارد چوابر آذر گوهر بجای باران
اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم | اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
درگاه بزم دستش بحریست گوهرانگیز | درروز رزم تیغش ابریست آتش افشان
بر هفت خطه حاکم برنه سپهر آمر | اورا قدر متابع وی را قضا بفرمان
بافرّ و برزالبرز با شوکت فریبرز | باصولت تهمتن باسطوت نریمان
بافرّۀ فریدون با چهرۀ منوچهر | با عزّت سکندر با حشمت سلیمان
باهوش وهنگ هوشنگ باعقل ورای وفرهنگ | بااحتشام گورنگ با احترام ساسان
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم | درآستان قدرش هندوی چرخ دربان
دست عطای او را نسبت بابر ندهم | بر ابراز چه بندم این افترا وبهتان
در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور | درعصرش از میان رفت سامان آل سامان
پوشد دوچشم فغفوراز گرد راه توسن | بندد دودست قیصوراز خم خام پیچان
دستان بروز رزمش پیریست حیلت آموز | بارنگ وریو وریمن با مکروزوروودستان
باچرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه | باباد کرده پیوند رخشش بگاه جولان
با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا | با رای او نتابد تابنده مهر رخشان
بربام آستانش نوبت زنی است بهرام | ازخیل بندگانش هندووشی است کیوان
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول | اندر عنان بختش تأیید حق شتابان
هست ازبنای جودش ایوان فاقه معمور | وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران
جزخال وزلف خوبان اندرممالک وی | نی دردلست عقده نی خاطری پریشان
زان پس کراست در خوراین تختگاه ودیهیم | زان پس کراست لایق این بارگاه وایوان
زیبد شهنشی را کزجود اوست گیتی | ریب سرای ارژنگ رشک فضای رضوان
یعنی حسن بهادرکز صارم جهانسوز | سوزدروان دشمن درعرصه گاه میدان

---

۱ ــ چرخ = کمان تیراندازی (حاشیۀ چاپ کلهر)

ابر بست دست جودش لیکن چو ابر آذر   بحر بست طبع رادش لیکن چو بحر عمان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع   دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
هم روشنان افلاک از نور اوست روشن   هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا   بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
نك بی‌نیازی خلق بر جود اوست شاهد   واسایش زمانه بر عدل اوست برهان
قاآنیا بر آور دست دعا که وصفش   باجد جان نشاید با جهد فکر نتوان
تا گردد آشکار در بزمهای عشرت   از گریهٔ صراحی لعل پیاله خندان
در خنده نیکخواهست چون غنچه در حدایق   در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

وله فی المدیحة

نظام مملکت از خنجر بهادر خان   نشان سلطنت از افسر بهادر خان
بپاش دست نهد چرخ از پی سوگند   چه حدّ آنکه نهد بر سر بهادر خان
پرند وار شود نرم تار و پود زمین   ز ضرب گرز و پرند آور بهادر خان
شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار   ز احتساد[1] مهین گوهر بهادر خان
بخوار مایه سپه گو مناز چرخ بلند   نظاره کن حشم و لشکر بهادر خان
ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال   ببین بدست کرم گستر بهادر خان
بمان که رای نبالد ز طاقدیس اورنگ   ببیش عرش فلك زیور بهادر خان
بمهر و ماه خودای آسمان تفاخر چند   سزد که فخر کنی ز اختر بهادر خان
گرفته باد صبا بوی عنبر سارا   زخاك درگه جان پرور بهادر خان
بود سپهر برین با چنین جلالت وقدر   کمینه بنده‌یی از چاکر بهادر خان
ز نور رایش تابنده برفلك خورشید   چنانکه عکس می از ساغر بهادر خان
بمهتریش نمودند کاینات اقرار   که شد جهان کهن کهتر بهادر خان

۱ـ احتساد را ظاهراً شاعر بمعنی حسد بردن گرفته است اما عرب مادهٔ ثلاثی حسد را درباب افتعال استعمال نکرده‌است .

عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را که نگذرد بسرش محضر بهادرخان
سزد که‌ماه بخورشید چرخ طعنه‌زند ز اقتباس رخ انور بهادرخان
بروز رزم چوبا خصم رو برو گردد ز آسمان گذرد مغفر بهادر خان
فضای بحر محیط از غدیر رشك برد بپیش همت پهناور بهادر خان
زهم بپاشد سنگر ز چرخ و پایه باز بطوس تا بابد سنگر بهادرخان
زتك بماند گردون زپویه پیك خیال بپیش باد روش اشقر بهادر خان
ببزم عیش وطرب مطرب فلك غمگین ز رشك رتبهٔ رامشگر بهادر خان
قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را که تا برون کند از کشور بهادرخان
دهان سیم وزراندر زمانه خندانست ز نقش سکهٔ نام آور بهادر خان
زبس فشاند بگیتی زمانه تنگ آمد ز بذل کردن سیم وزر بهادر خان
رسانده شعر بشعری ز پایه قاآنی زشوق تا شده مدحتگر بهادرخان

در مدح هژبر سالب علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه گوید

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن یا ز جانان یا ز جان بایست دل بر داشتن
ناجوانمردیست چون جانوسیار[1] و ماهیار یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن
شکر ستان کن درون ازعشق تاکی بایدت دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان برخاك تو از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ایکه جویی کیمیای عشق پرخون کن دو چشم هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
گرچه گاهی ازپی بو جهل جهال لازمست ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن

---

۱ ــ جانوسیار وماهیار دو ندیم دارا بودند که اورا کشته نزد اسکندر رفتند و اسکندر آنانرا بکشت (حاشیهٔ چاپ کلکته).

عمرو را حـاصل چه از نقل کرامتهای زیـد | جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شو کرامت چندجویی زان‌واین | تا توانی برگ بی برگسی میسرّ داشتن
چرخ اگر گردد بفرمـانت بر آنهم دل مبند | ای برادر کار طفلانست فـرفـر داشتن
ازنبی باید نبی را خواست کزبوجهلی است | چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
عارف اشیارا چنان خواهدکه یزدان آفرید | قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده | طعم شکّر داشتن یا طمع شکّر داشتن
درسر هرنیش خاری صـد هزاران جنتست | چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان شو تاتوان در چشم خلق | خویش را در عین تاریکی منوّر داشتن
دیدن خلقست فرض ودیدن حق فرض تـر | دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
ظلّ یزدان بایدت بر فرق نه ظلّ همای | تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
پرتو حقست در هر چیز ماهی شو بطبع | تـا ز آب شور یابی طعم کوثـر داشتن
کوش قا آنی که رخش هستی آری زیر ران | چند خواهی چون امیران اسب‌واستر‌داشتن
تن رها کن تاچوعیسی برفلك گردی سوار | ور نه عیسی می‌نشایـد شد زیک خرداشتن
میخ مرکب را بگل زن نه بدل کاسان بود | در لبـاس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود در سرو بالایان مبند | سروِرا پیوند نتوان بـا صنوبر داشتن
غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم | خویش باید گـاه ماهی گـه سمندر داشتن
گوهر جانرا بدست آور که زنگی بچه را | می نیفزایـد بها از نـام جـوهر داشتن
هم دوجعفر بود کاین‌صادق بدآن کذّاب بود | نیست تنها صادقی در نـام جعفر داشتن
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو | گر نمیخواهی سیه رویی چـو دفتر داشتن
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار | رستگاری چیست دردل مهر حیدر داشتن
همچو احمد پای تاسر گوش باید شد تـرا | تا توانی امتثال حکم داور داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر | از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتـن بدست | روبهانرا آگـه از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر افسر لولاك را زیـبد گهـر | تاج را نتوان شبه بر جای گوهـر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن

نیستی معذور بالله گرت باید زابلهی
عیسی جان‌بخش را همسنگ عازر داشتن

ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از خری
شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن

شیرمردی چون علی را تاج سلطانی سزاست
وان زنان را یکدو گز شلوار ومعجر داشتن

طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال
پیرزالی را نشاید درع ومغفر داشتن

خجلتت ناید ربودن خاتم از انگشت جم
وانگه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن

در برِ داود کز مزمار کوه آرد بوجد
لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن

زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیماران نظر سوی مزوّر[1] داشتن

چون صراط المستقیم هست تاکی زابلهی
دیده در فحشاء و دل در بغی ومنکر داشتن

نعشت ار در گل رود خوشتر گرت بایست چشم
با فروغ مهر خاور در سه خواهر[2] داشتن

گرچو کودک وارهی از ننگ ظلمات ثلاث[3]
آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن

برزمین نام علی از نوک ناخن بر نگار
تا توانی نقش دل بر گل مصوّر داشتن

شمع بودن سود ندهد شمس شو ازمهر او
تا توانی روی گیتی را منور داشتن

ذره یی ازمهر او روشن کند آفاق را
چند باید منّت از خورشید خاور داشتن

عطرسایی چند برخود رمزی ازخلقش بگو
تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن

رقصد ازوجدوطرب خورشیددروقت کسوف
زانکه خواهدخویش را همرنگ قنبرداشتن

علم ازو آموز کاسانست با تعلیم او
نه صحیفهٔ آسمان را جمله ازبر داشتن

مهر او سرمایهٔ آمال کن گر بایدت
خویش را درعین درویشی توانگر داشتن

طینت‌خویش ارحسن‌خواهی بیایدچون‌حسین
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن

پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید زبیمش چهره اصفر داشتن

زورق دین را ببحر روزگار از بیم غرق
ز آهنین شمشیر او فرضست لنگر داشتن

روی‌خودرا روزی اوازشرق سوی‌غرب تافت
رجعت خورشید را بایست باور داشتن

---

۱ – مزور = آش چاشنی‌دار. ۲ – سه خواهر = سه کوکب در بردم دب‌اکبر که‌آنهارا بنات النعش گویند . ۳ – ظاهراً مراد از ظلمات ثلاث مراحل نطفه و علقه و مضغه است .

ای خلیفهٔ مصطفی ای دست حق ای پشت دین کافرینش را زنست این زینت و فر داشتن
خشم باخصمت کند مریخ یا سر مست تست کز غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن
غالیان گویند هم خود موسئی هم سامری بهر گاو زر چه باید جنگ زرگر داشتن
چرخ هشتم خواست مدّاحت چوقاآنی شود تا تواند ملك معنی را مسخر داشتن
عقل گفت این خرده کوکبهای زشت خود بپوش نیست قاآنی شدن صورت مجدّر داشتن
گیتی ار کوهی شود ازجرم بالله میتوان کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن
کی تواند جز تو کس یك ضربت شمشیر او از عبادتهای جنّ و انس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاك را پر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس درعهد مهد از پر دلی اژدهایی را بیك قوّت دوپیکر داشتن
شاه مارا میر شاهان کن که باید مر ترا هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن
خسرو غازی محمّد شه که در سنجار[1] دهر ننگش آید خویش راهمسنگ سنجر داشتن
رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند کز گدایان گنج را باید مستّر داشتن
نه خجل گردم زمدح او که دانم ذرّه را نیست امکان مدح مهر چهر خاور داشتن
سال عمرش قرنها بادا زحشر آنسو ترك تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن
شه چواسکندر جوان وخواجه همچون خضر پیر ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن

در مدح کهف الادانی والاقاصی حاج میرزا آقاسی طاب‌الله ثراه گوید

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن خند خندان جان نثار راه جانان داشتن
جان هم ازجانان بود کت داده تاقربان کنی بهر قربان هم نباید منّت از جان داشتن
بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید عید را باید پای دوست قربان داشتن

---

۱ ــ سنجار بکسراول نام چندین نقطه است که یکی ازآنان قریه‌یی است درسوریه ودیگری قریه‌یی است درنزدیکی موصل .

عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق — بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن

درحضور دیوطبعان از پی روپوش چشم — سر که کردن روی و دردل شکرستان داشتن

چون سکندر بستن اندردل خیال روم وروس — روی کریاس سرادق زی خراسان داشتن

گاه درعین وصال ازداغ هجران سوختن — گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن

مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل — زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن

قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون — عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن ترست — یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن

زیور خلدند آل مصطفی وز مهرشان — دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن

بی سفینهٔ نوح گر عالم پراز جودی شود — چشم آزادی خطا باشد زطوفان داشتن

خواجه بخشد ازاشارات شفا نه بوعلی — لقمه باید در گلو ازخوان لقمان داشتن

چشم مست پیرچون بی باده مستیها کند — چشم را باید دراو دزدیده حیران داشتن

صاحب دیوان تواند در میان بار عام — رازها با خواجه بی تذکار و تبیان داشتن

چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت — علم حیدرصدق بوذر زهد سلمان داشتن

گوش همچون خواجه بدهی هرچه را آری بدست — تاجهان باری بخویش و غیر آسان داشتن

خود بگوجز تلخکامی چیست حاصل بحررا — زین گهرپروردن وزین درّ ومرجان داشتن

ابربا آن تیره رخساری که پوشد روی روز — مردم چشمست دهقانرا ز باران داشتن

خواجه شو زاوّل که یابی معنی وارستگی — پس بدانی حکمت ملك فراوان داشتن

یك سؤالست از سر انصاف میپرسم زتو — دهر را آباد خوشتر یاکه ویران داشتن

بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیوار حرص — ورنه باکی نیست بر گل کاخ وایوان داشتن

خواجه بر گل مینهد بنیان تو بردل مینهی — فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن

تو نداری چشم حق بین کم کن این چون وچرا — خواجه رانقصی نباشد زان دو چندان داشتن

از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت — داروی تب نوش تاکی ننگ هذیان داشتن

جان سستت بر نتابد بار سختیهای عشق — بتك پولادست نتوان شیشه سندان داشتن

زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب — رخت خودفرسودن آنگه چشم تاوان داشتن

کوش تا چون خواجه سرتاپای گردی معرفت / وز بهار فیض در دل صد گلستان داشتن

ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او / روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن

بایدت چون خواجه زاول علمها را سربسر / گرد کردن زان سپس برطاق نسیان داشتن

ورنه بس آسان ترك کاریست بی کسب علوم / آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن

یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین / نقد حال دیگران را زیب دیوان داشتن

دزدی است این نه غنا کز موش طبعی هر زمان / دانهای غیر دزدیدن در انبان داشتن

گبر را کز زند واستا لوح دل باشد سیاه / سود ندهد غالباً هیکل ز قرآن داشتن

نفس دانش شو رها کن نقش دانش را که مرد / شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن

دردو گیتی هرچه بینی یك حقیقت بیش نیست / کت نماید مختلف زین نقش الوان داشتن

کلك قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت / ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن

می بجنباند چو کودك جمله را درمهد طبع / تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتن

خاك را پنهان از آن جنبش دهد صد چاشنی / تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن

ازخم جان فلاطونی شراب هوش نوش / کار دونانست حکمتهای یونان داشتن

پاك باید دل تن ار آلوده باشد باك نیست / زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن

صورت قنبر بیاد آور که دانی میتوان / در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن

گفت عیسی دایکی ننگین چرا داری بدن / گفت باید روح پاك از کفر خذلان داشتن

قبض و بسطی کز خیالت می بزاید روز و شب / چند باید نامشان فردوس و نیران داشتن

با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن / تا بدانی میتوان در دیو غلمان داشتن

شکوه کم کن ازجهان تازو برآسایی که مام / طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن

خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را / چون صدف دایم بمدحش گوهرافشان داشتن

غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او / خلق را هر ساعتی یکدهر عصیان داشتن

ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او / تن بکاهد تا بداند رسم کتّان داشتن

خامه‌اش یکشبر نی کمتر بود دین معجزست / شبرکی نی را بیك عالم نگهبان داشتن

وهم میگفت ار قدر خواهد شود شبهش پدید / عقل گفتا شرط تقدیرست امکان داشتن

درتنور چرخ پخت از قرص خورنانی قضا گفت باید خواجه را مهمان برین نان داشتن
عقل گفتا هردو گیتی را نشاید ای فقیر بریکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن
راز گوید با خدا در ازدحام بار عام شبلی این سان می‌نیارد عشق یزدان داشتن
تا نگویی هم خدا را خواهد و هم شاه را شرك باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
عکس حق را بیند اندر آینهٔ رخسار شاه عکس‌وعاکس را خودازهم‌فرق نتوان‌داشتن
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست اینك این برهان گرت بایست برهان داشتن
ای خداوندی که جز شخص‌تو نارد هیچکس در بدستی جا به نه افلاك جولان داشتن
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین کش بگیرد دل زنه مه جا بزندان داشتن
نرگس از زردی وبیماری عصا گیرد بدست کزدوچشم‌افکندیش زین خوی فتان داشتن
دست جودت را بنستایم که دانم معجزست در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاك زن عار ناید مرترا زین ملك ایران داشتن
خمهای مشك وعنبر داری از اخلاق خویش بس‌خطرخیزد دلا زین‌قدر احسان داشتن
چرخ هشتم مادحی مانا ز مدّاحان تست نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن
بی زبان رازدو گیتی گو که تنها خاص تست جسم معنی را زجامهٔ لفظ عریان داشتن
خود تو دانی کار قاآنی بجز مدح تونیست ای خلیفهٔ مصطفی فرضست حسان داشتن
خود توسرتا پا دعایی چون دعا گویم ترا ازمن آمین گفتنست ودل بفرمان داشتن

در ستایش شاهزادهٔ آزاده شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

آوخ آوخ که شد بسر عم من مایهٔ رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرّد او او شده غصهٔ مجسّم من
هم ز من عشرت پیاپی او هم ازو غصهٔ دمادم من
هرچه از من بدیگران بخشد شده از خرج کیسه حاتم من

من چو سهرابم اوفتادهٔ او گشته او چیره دست رستم من
او ستمکار و من ستمکش او من عزادار و او محرّم من
پای من ایستاده تا هر جا گر بسورست اگر بماتم من
شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او عالم او ورای عالم من
هر دم از باد او پریشانست یکجهان خاطر فراهم من
لیك با اینهمه عزیز ترست از دل و دیدهٔ مکرّم من
دست ازو بر نمیتوانم داشت کاو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشدست بوی از عزم نامصمّم من
چشم دارم که خوانمش سگ خویش شاه دوران خدیو اعظم من
شیراوژن حسن شه آنکه ازوست درفشان نطق عیسوی دم من
آنکه گوید قضا نموده مدام فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه سیّاره در خوی خجلت ازچه از شرم رای محکم من
عقل موسی و ذات من هرون جود عیسی و طبع مریم من
گردن گردنان هفت اقلیم بستهٔ خمّ خام پرخم من
چون سلیمان تمام روی زمین زیر خضرا نگین خاتم من
آسمان زی حریم من پوید کعبه درگاه ولطف زمزم من
نی خدایم ولی خداوندم ملك دوران فضای عالم من
نفخهٔ لطف من بهشت برین شعلهٔ قهر من جهنّم من
قدرم حکم محکمست ولی تیغ هندی قضای مبرم من
خسروا ایدر از ستایش تو قاصر آمد بیان ابکم من
به که باشد دعای دولت تو شیوهٔ خاطر مسلّم من
باد یار تو تا بروز قیام لطف پروردگار اعلم من

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

رود آمون گشت هامون زاشك جیحون زای من
رشك سیحون شد زمین از چشم خون پالای من

اردی عیشم خزان شد وین عجب کاندر خزان
لاله میروید مدام از نرگس شهلای من

دیدهٔ من اشك ریزد سینهٔ من شعله خیز
در میان آب و آتش لاجرم مأوای من

برنخیزد خنده ام ازدل شگفتی آنکه هست
زعفران رنگ از حوادث سیمگون سیمای من

برندارم گامی ازسستی عجب ترکز الم
کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من

هر مژه خاریست درچشمم عجب کاین خارها
سالمند ازموج اشك چشم طوفان زای من

مجمرم مانا بپاداشن از آن افروختست
دوزخی از دل شرار آه بی پروای من

من همان دانای رسطالیس فکرم کامدست
در تن معنی روان از منطق گویای من

تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بردهن
طوطی شیرین زبان طبع شکر خای من

من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم
تا چرا برهان رود اکنون بسوفسطای من

من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور
پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من

تا چرا یارب حوارّیین اعدا گشته اند
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من

تیره تر گشتست بزمم وین عجب کز سوزدل
روز وشب چون شمع میسوزد زسر تا پای من

لؤلؤ لالاست نظمم آوخا کز کین چرخ
کم بهاتر از خزف شد لؤلؤ لالای من

بهرجامی منّت از ساقی چرا باید کشید
چشم من جامست واشك لعلگون صهبای من

طالع شورم بصد تلخی ترش کردست روی
تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من

این مثل نشنیده‌یی خود کرده را تدبیر نیست
تا چها بر من رسد زین کردهٔ بیجای من

آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید
ایدریغا برد دزد خانگی کالای من

دهر برمن دوزخست از کلفت حرمان شاه
وای اگر بر من بدینسان بگذرد عقبای من

شاه شیراوژن حسن شه آنکه گوید نه‌سپهر
خفته در ظلّ ظلیل رایت اعلای من

آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاك
آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من

من همان هوشنگ تهمورس نژادم کامدست
غرقه در خون اهرمن از خنجر برّای من

روید از دشت وغا رو لالهٔ احمر هنوز ‌ ‌ از شقایق رنگ خون بد کنش اعدای من

خاك کافردز بود تا گاو وماهی سرخ رنگ ‌ ‌ تا ابد از نشر خون خصم بی پروای من

صورت مستقبل و ماضی نگارد بر سرین ‌ ‌ یکره از جولان زند خنگ جهان پیمای من

تا چه اعجازست این یارب که باهنجار خصم ‌ ‌ شکل جوزا کرد از تیغ هلال آسای من

هر که بیند حشررا داند که جز بازیچه نیست ‌ ‌ شورش بازار او با شورش هیجای من

آسمان گفتا بر آمد زهره ام از بیم شاه ‌ ‌ نیست بی تقدیم علت گونهٔ خضرای من

بدر گفتا خویش را با رای شه کردم قرین ‌ ‌ هر مهی ناقص بکیفر زان شود اجزای من

تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار ‌ ‌ محترق زانرو بپاداشش شود اعضای من

زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را ‌ ‌ زان سبب رجعت مقرر شد بپادافرای[1] من

مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه ‌ ‌ منکسف گه زان شود چهر جهان آرای من

ترك گردون گفت خواندم خویش را دژخیم شاه ‌ ‌ وز نحوست شهره زان شد کوکب رخشای من

مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را ‌ ‌ زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من

گفت کیوان خویش راخواندم برازدربان شاه ‌ ‌ نحس اکبر گشت زانرو وصف جانفرسای من

هریکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش ‌ ‌ طرفه نظمی نغز تر زین گفتهٔ غرّای من

تیغ شه گفتا نهنگی بحرموجم کآمدست ‌ ‌ خصم دارا طعمه ودست ملك دریای من

رمح شه گفتا منم آن افعی بیجان که هست ‌ ‌ اژدها پیچان زریش نیش جانفرسای من

کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش ‌ ‌ کآسمان در گوش دارد پنبه از آوای من

خنجر شه گفت من مستسقیم زان روی هست ‌ ‌ خون خصم شه علاج درد استسقای من

تیر شه گفتا عقابی تیز پرّم کآمدست ‌ ‌ آشیان مرگ منقار شرنگ آلای من

گرز شه گفتا من آن کوه دماوندم که هست ‌ ‌ در بر البرز برز پادشه مأوای من

خود شه گفت ابلق من برّ نسر طایرست ‌ ‌ کآشیان فرموده اندر فرق فرقدسای من

درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ ‌ ‌ حلقه اندرحلقه زان شد سیمگون سیمای من

خنگ خسرو گفت آن شبدیزصرصرجنبشم ‌ ‌ کزپی جولان سزد هفت آسمان صحرای من

---

۱ - بادافرا = بادافراه = مجازات .

رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست طرهٔ رخسار نصرت پرچم یلدای[1] من
بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل ساقیان غلمان وحوری طلعتان حورای من
دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست بحر را مخزن تهی از همّت والای من
جام دارا گفت مانا کوثرم زانرو که هست بزم عشرت خیز خسرو جنّت المأوای من
رای شه گفتا منم موسی و خصمم سامری تا چه گوید سحرا و با معجز بیضای من
کلك شه گفتا منم اسکندر صاحبقران نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من
خسروا گرچند روزی گشتم از درگاه دور در ازای این جسارت کرده چرخ ایذای من
گر بنادانی ز من دانی گناهی سرزدست این جهانسوز تو واین فرق فرقدسای من
همرهی با ناظر منظور بد منظور از انسك او بهر کاری نظر دارد باسترضای من
ورگناهی درحقیقت نیست تشریفم فرست تا ز تشکیك بلا ایمن شود بالای من
دیرمانی داورا چندانکه گوید روزگار بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

در مدح شاهزادهٔ آزاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا میفرماید

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون از چه نرانم درود طالع میمون
از چه نبالم بهر چه در زمی ایدر از چه ننازم بهر که در فلك ایدون
کـز شرف خدمت امیر مؤیّد کش فراسکندرست و رای فلاطون
طعنه زند قدرم از جمال بخورشید سخره کند صدرم از جلال بگردون
خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون
سدّه‌ام آموده از دراری مخزن درگهم آکنده از لآلی مخزون
جامهٔ خدّام درگهم همه دیبا کسوت سکّان سدّه‌ام همه اکسون
توزی و کتّانشان لباس در آذار قاقم و سنجابشان لبوس بکانون
سینهٔ حاسد ز رشك جاهم دوزخ دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون

---

۱ ـ یلدارا ظاهرا شاعر بمعنی دراز گرفته‌است .

آنچه جلالت بجاه من همه مضمر آنچه سعادت بیخت من همه مقرون
که ز بت ساده حجره سازم گلشن که ز بط باده چهره آرم گلگون
عیش مهنّا مرا هماره مهیا ز اختر میمون برغم حاسد مطعون
از چه نباشد چنین که هست بفرقم سایه فکن شهپر همای همایون
از حسد نطق او که رشك طبر زد اشك طبرزد گرفته رنگ طبرخون[1]
قدروی از بس عظیم ملك جهان تنگ گویی یوسف بسجن آمده مسجون
فارس چه ایران زمین کدام که شهریست در نظر همتش سراچهٔ مسکون
نثرش کازرم هرچه لؤلؤ منثور نظمش کآشوب هر چه گوهر مکنون
ماشطهٔ چهر هرچه شاهد معنی واسطهٔ عقد هرچه گوهر مضمون
ساحت کانون بیك خطاب تو جنّت عرصهٔ جنّت بیك عتاب تو کانون
ملك ملك از بهار جاه تو خرّم فلك فلك از نثار جود تو مشحون
چون بری از بهر وقعه دست بخنجر چون نهی ازبهر کینه پای بر ارغون
سیحون گردد ز تفّ تیغ تو صحرا صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیارد تورا همال بنیرنگ دهر نجوید ترا مثال بافسون
باد نبندد کسی ز حیله بچنبر آب نساید کسی ز خدعه بهاوون
صبح ز قهرت چو جان تیرهٔ هامان[2] شام ز مهرت چو رای روشن هرون
گرنه دوصد دیدگان بدیش ز انجم جیش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون
نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین نی بجز از یم دلی بعصر تو محزون
رشحه‌یی از لجّهٔ نوال تو دریا قطره‌یی از قلزم عطای تو آمون
گر نه سعادت بود ببخت تو عاشق ورنه جلالت بود ببخت تو مفتون
ازچه هماره است آن ببخت تو همدم ازچه همیشه است این بتخت تو مقرون
دادگرا داورا منم که بعهدت داد دل خود گرفتم از فلك دون

---

۱ ــ طبرخون بفتح اول ودوم = بید سرخ . ۲ ــ هامان نام وزیر فرعون است که در مخالفت با رسالت حضرت موسی وگمراه کردن فرعون اصرار می ورزید .

درتن من ساری است مهر توچون رگ — دررگ من جاری است جود توچون خون
روزی اگر صدهزار بار کنم شکر — باز بود نعمتت ز شکر من افزون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر — دردل من همچوجان رضای تومکنون
هر سر مو گر شود هزار زبانم — شاکر یك نعمتت چگونه شود چون
بر رگم از نیشتر زنند دمادم — از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تاکه گرانبار پشت تاك ز عنقود[1] — تاکه نگونسار شاخ نخل ز عرجون
کشورت از قید کید حادثه ایمن — ملکتت ازطیش جیش حادثهٔ مأمون
شعر من آنسرو بوستان معانی — چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر توهمچون روی[2] در آخر اشعار — بادا آخر مدار گردش گردون
دولت وعمرت چنان دراز که حصرش — کس نتواند بغیر ایزد بیچون

درستایش پادشاه خلد آشیان محمدشاه غازی طاب‌الله‌ثراه فرماید

ای ترك من ای عیدتوچون روی‌تومیمون — بر طرهٔ مفتول تودلها همه مفتون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرّم — سال تو نکو حال توخوش فال تومیمون
زانگونه که برخلق همایون گذرد عید — بر ما بگذر تا گذرد عید همایون
چون بوسه بودتوشهٔ جان خاصه بنوروز — ای ترك بیاتات ببوسم لب میگون
هی بویمت آن لب که بطعمست طبرزد — هی بوسمت آن رخ که برنگست طبرخون
معجون حیاتست لب لعل تو ایراك — مرجان لطیفیست بمرجان‌شده معجون
توجلوه دهی سروی چون طبع من آزاد — من عرضه کنم شعری چون قدتوموزون
ای‌طرفه سراز غرفه برون آروبرون آی — کآمد مه نیسان و بشد نوبت کانون
قانون نشاطی که بکانون شدت از دست — نوکن بمی سرخ تراز آتش کانون

۱ــ عنقود بضم اول وسکون ثانی = خوشهٔ انگور. ۲ ــ روی: حرف آخرین کلمهٔ قافیت چون از نفس کلمه باشد آنرا روی خوانند. . . . و این لفظ از روا گرفته‌اند و روا رسنی باشد که بدان بار برشتر بندند پس چون بناء جمله ابیات اشعار براین حرفست همچنانست که گویی جمله ابیات براین حرف بسته‌می شود آنرا برواء شترمانند کردند و نامی مشتق از آن نهادند (المعجم ــ چاپ تهران ــ ص ۱۵۲).

الحتی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم زان می که براو رشك برد رای فلاطون
زان می که ازو لعل بود نعل در آتش خود قوت دل ما دل یاقوت ازو خون
بنشین وبخور باده مگو باده خورم چند برخیز وبده بوسه مگو بوسه دهم چون
آنقدر بده بوسه کـه بیخود شوم ایدر آنقدر بخور باده که ازخود روی ایدون
قانون چکنی بوسه ومی هردوفزون ده عدل ملکست آنچه برونست ز قانون
شاهنشه آفـاق محمد شه غازی کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
برجیست جهان بخت شهش کوکب رخشا درجیست زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون
ای کیسهٔ کانها زکـف جود تو خـالی وی کاسهٔ جانها زمی مهر تو مشحون
جزشبه وقرین چیست که یزدانت نداده تامن بدعا خواهمش ا ز خالق بیچون
فوجی بود از لشکر جرآر تو انجم موجی بود از لجّهٔ افضال تـو گردون
غیبی نبود از نظـر حزم تو غایب جایی نبود از جهت جاه تو بیرون
زان سان که همی علم بتکـرار فـزاید فرّ تو زتکرارو اعـادت شود افـزون
نادم نبود خادم بخت تـو بگیتی ایمن نشود طاعن تخت تو زطاعون
اقدام تو ازیاد بسرد وقعهٔ قارن انعام تو برباد دهد مخزن قارون

وله فی المدیحة

سحرچون تافت مهراز کاخ گردون گهرانگیخت این بحرصدف گون
زشنگرف شفق زنگارگون چرخ چوزنگاری لباسی غرقه در خون
کنـار آسمـان از سرخـی او چو روی لیلی و دامان مجنون
چنان ازچرخ نیلی تافت خورشید که چهر شاه ازچتر همایون
شجـاع السلطنه سلطان غـازی که جیشش بر سپهر آرد شبیخون
شهی کـز خون شیـران بد اندیش بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجـهٔ دریـای تیغش روان در ماوراء النهر سیحون
هنوز ازخون فشان شمشیرقهرش گـذارا از بـر خوارزم آمون

زبس از رأفتش دلها گشاده | زبس بر روزگارش امن مفتون
نباشد عقده جز اندر دل خاك | نباشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش مایهٔ صد رزم قارن | عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر ولیکن | سکندر را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره | زری با فال نیك و بخت میمون
نخستین درمزینان خرگه‌افراشت | چه خرگه قبه اش همراز گردن
تنی چند از سران ترکمانان | گرفتارش شدند ازبخت وارون
چو سوی سبزوار انگیخت باره | فلك گفتش بزی سرسبز اکنون
که گیهان بان زمام اختیارات | مفوّض کرد بر شهزاده ارغون
سیاوخشی که روید درصف‌جنگ | زتیغ ضیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره اش چهر منوچهر | نهان در فرّه اش فرّ فریدون
دماوندی عیان گردد بر البرز | چو بنشیند بپشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر | جلادت در نهاد اوست مضمون
بهرجا لطف او گلزاری ازگل | بهر جا قهراو دریایی از خون
اگر امرش بجنباند زمین را | چنین ساکن نماند ربع مسکون
چنان از بأس او دلها مشوش | که جان حبلی از آواز شمعون
چنان باوی برأفت چرخ مینا | که احمد باعلی موسی بهارون
عطای دست او کرد آشکارا | بهرویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرّم | بهرکشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش | چو گلزاری مزّین جفت کانون
ز صلب عامری میری امینش | که از انصاف او آفاق مأمون
محمد صالح آن خانی که قدرش | بود زاندیشه و اندازه بیرون
اگر نازیدی از یك ناقه صالح | ورا صد ناقه هریك جفت گردون
عطایش از عطای فضل افضل | سخایش از سخای معن افزون

بهامون گر ببارد ابر دستش دوصد جیحون روان گردد بهامون
مسلم بر وجودش هرچه نیکی معاین برضمیرش هرچه مکنون
بنوش مهرش ار پیوند گیرد دهد خاصیت تریاك افیون
کنون قاآنیا ختم سخن کن که در اسلوب شعر اینست قانون
الا تا در نیاید در دوگیتی بهیچ اندیشه ذات پاك بیچون
سعادت در سعادت باد دایم بذات بیقرین شاه مقرون
صباح خصم و روز نیکخواهش چو روی اهرمان و روی اهرون

درهزل ومطایبه گوید

یازده ساله کودکی‌هست‌بکاخم اندرون سست وفاوسخت‌دل خردقضیب‌وگردکون
جون برخ افکنم گره‌کای پسروبیابده هیچ‌نگویدم‌که‌چه‌هیچ نپرسدم که چون
کیرش‌خردو مختصر کونش‌زپاچه‌تاکمر آن یك‌چون‌خیارتر این‌یك‌کوه‌بیستون
سر چو بخاك برنهد تن بهلاك در دهد ازچپ‌وراست‌برجهدهمچوتکاورحرون[1]
هرگه درسپوزمش ناف‌وشکم‌بدوزمش شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون
چونکه دراو کنم فرو نالهٔ آخ آخ او سازشود زچارسوچون بم‌وزیر ارغنون
بود دوسال بیشتر تاکه کشیدمش ببر حمدان سودمش بدهرشب بهر آزمون
ساده‌ببابد اینچنین‌خرد ذکرگران‌سرین تات زخاطر حزین انده و غم برد برون
ساده سزد نزارکی کیرش‌چون‌خیارکی نه چویکی منارکی رفته‌بچرخ نیلگون
گنده و زفت وپرشبق از خرنر بردسبق کونش‌چون‌یکی‌طبق کیرش‌چون‌یکی‌ستون
ساده‌گر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود همدم‌لوطیان‌شود درسرش اوفتد جنون
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران تادل عشق پروران داردغرق موج خون
ور بعتاب خیزیش تا بخطا ستیزیش پنجهٔ تند و تیزیش افکندت بسرنگون

---

[1] - تکاور حرون = اسب سرکش .

چون شمنت اگر صنم باید زی‌بتی بچم ... کت نکند زبار غم سینه فکار و دل زبون
بندمرا بجان شنو دل بنه برنهال نو ... تن ببلا شود گرو در سر عشق یار دون
زن بره بتی قدم تازه چو روضهٔ ارم ... عربده اش زیاد کم آشتیش بسی فزون
بیش زمه جمال او کم بشماره سال او ... تا بگه وصال او چیره تو باشی او جبون
بی‌رم‌وا‌طمه ولگد خم کنیش چو دال قد ... زان سپسش بجز رومدراست کنی الف بنون

در مدحت عمدة الخوانین العظام شمس الدین خان افغان میفرماید

آفتاب زمانه شمس الدین ... ای قدر قدر آسمان تمکین
مهر بارای روشن توسها ... چرخ با اوج درگه توزمین
کوه باعزم تو چو کاه سبك ... کاه باحزم توچوکوه متین
تیغ تو عزم فتنه را نشتر ... خشم‌توچشم خصم را زوبین
نامی از جود تست ابربهار ... گامی‌از کاخ تست چرخ برین
خاتمی هست حکم محکم تو ... کش بود آفتاب زیرنگین
سرورا حسب حال من بشنو ... گرچه مستغنی‌است از تبیین
چون ز شیراز آمدم بعراق ... مرمرا بود هشت اسب گزین
هریکی گاه حمله چون صرصر ... هریکی روز وقعه چون تنّین
وندر اینجا بقحطی افتادند ... که مبیناد چشم عبرت بین
همگی همچو مرغ جلاّله[1] ... گشته قانع بخوردن سرگین
چون من از بهرجو دعا کردم ... همه گفتند ربنا آمین
بر من و بخت من همی کردند ... صبح تا تاشام هریکی نفرین
نه مرا زهره‌یی که گویم هان ... نه‌مرا جرأتی که گویم هین
قصه کوتاه هفته‌یی نگذشت ... که گذشتند با هزار انین
وینك از بهر هریکی خوانم ... هر شب جمعه سوره یس

۱ ـ مرغ جلاله بتشدید لام اول . مرغی‌است که بخوردن براز ومدفوع عادت کند .

بنده را حال اسبکی باید نرم دم گردسم گوزن‌سرین
تیزبین آنچنانك درشب تار بیند از ری حصار قسطنطین
چون باستد بپهنه کوه گران چون بپوید بوقعه بادبزین
رعدکردار چونکه شیهه کشد هی‌نخسبد به‌بیشه شیرعرین
چون‌سلیمان که‌هشت‌تخت‌بباد از برپشت او گذارم زین
چند پنهان کنم بگویم راست چون مرا راستی بود آیین
مرمرا شوخ‌وشنگ‌شاهدکی‌است سیم‌خد سروقد فرشته‌جبین
مژه اش همچو چنگل شهباز طرّه‌اش همچوپنجهٔ شاهین
زلفکانش ورق ورق سنبل چهرگانش طبق‌طبق نسرین
قامتش همچوطبع من موزون طره‌اش همچو چهر من پرچین
ابرویش همچو تیغ تو برّان گیسویش همچوخلق‌تومشکین
وجناتش چو طبع تو خرم حرکاتش چوشعرمن شیرین
چشم بددور چشمکی دارد که درو ناز گشته گوشه نشین
ساق او را اگرنظاره کند بای تاسر شبق شود عنین
تاری از زلفش اربباد رود کوه وصحرا شود عبیرآگین
چشمش‌ازفتنه‌یك‌جهان لشکر رویش‌ازجلوه یك فلك پروین
روز تا شب سرین‌گردش را بنگاه نهان کنم تخمین
در دل از بهر عارض ولب او بوسها میکنم همی تعیین
اوپیاده است وزین سبب نهلد که سوارش شوم‌من‌مسکین
هردورا میتوان سوار نمود بیکی اسب ای فرشته قرین
آسیا وار تا نماید سیر آسمان در اراضی تسعین
آنی از دورمدت تو شهور روزی ازسال دولت توسنین
آفرین بر روان قاآنی کش‌روش‌راستست ورای‌رزین
در دل ورای اینچنین دارد یادومهرجناب شمس الدین

در ستایش کهف الادانی والا قاصی حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

از بوی بهار و فرّ فروردین / شد باغ بهشت و باد مشك آگین
بر لاله چو بگذری خوری سوگند / کز خلد برون چمیده حورالعین
بر سبزه چو بنگری دهی انصاف / کاورده نسیم بوی مشك از چین
از شاخ شکوفه باغ پنداری / دزدیده زچرخ خوشهٔ پروین
در سایهٔ بید بیدلان بینی / سر خوش زخمار بادهٔ نوشین
بر نطع چمن پیادگان یابی / کز می چپ و راست رفته چون فرزین
چون چشمهٔ طبع من روان شد باز / آبی که فسرده بود در تشرین
از ابر مگر ستاره میبارد / کز خاك ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی / ای فتنهٔ دانش ای بلای دین
ای مشك ترا ز ارغوان بستر / وی ماه ترا زضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق / مرجان توجان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت / تسکین ملال خاطر مسکین
در طرّه نهفته چنگل شهباز / درمژّه گرفته پنجهٔ شاهین
درهر نگه توطعن صد خنجر / درهرمژهٔ تو زخم صد زوبین
زان روی شکفته گردغم بنشان / چون ماه دوهفته پیش ما بنشین
دانی که روان ما نیاساید / بی بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
این قرعه بنام ما بر آور هان / این جرعه بکام ما در آور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو / از غرفه یکی بسوی بستان بین
کز سنبل راغ گشته پر زیور / وز نسرین باغ گشته پر آیین
لختی بگشای طرّه بر سنبل / برخی بنمای چهره برنسرین
تا برندمد ببوی زلفت آن / تادم نزند زرنگ رویت این
وان شاخ شکوفه را کمر بشکن / تابر نزند بدان رخ سیمین

وان زلف بنفشه را زبن برکن   مگذار ز زلفکانت دزدد چین
باچهر چو گل اگر چمی درباغ   نرماك نرماك حذر کن از گلچین
ترسم که زصورتت بچیند گل   وز رشك بچهر من درافتد چین
ای ترك بشکر آنکه بخت امروز   با ماچو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرض تر کاری   امروز شدست مرمرا تعیین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم   تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی   کاورا زمی وزمان کند تحسین
آن خواجه که همت بلندش را   ادراك نکرده و هم کوته بین
ابرار باعتضاد مهر او   یابند همی مکان بعلیین
فجار بانتقام قهر او   گیرند همی قرار در سجین
دوزخ زنسیم لطف او فردوس   کوثر ز سموم خشم او غسلین
چنگال زبیم او کند ضیغم   منقار زسهم او برد شاهین
برفرق فلك نهاده قدرش پای   بر رخش قضا فکنده حکمش زین
لفظی که نه درمدیح او باشد   بر سر کشدش قضا خط ترقین
از نکهت مشك خوی او سازد   هرسال بهار خاك را مشکین
از آینهٔ ضمیر او بندد   هر شام ستاره چرخ را آیین
میزان زمانه را ز حلم او   نزدیك بود که بگسلد شاهین
جودش بمشابه یی که کلك او   بی نقطه نیاورد نوشتن سین
چونانکه عدوی او همی از بخل   بی هرسه نقط همی نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفرانست   چون در شب جمعه سوره یس
ای دست تو کرده جود را مشهور   ای عدل تو داده ملك را تزیین
بامهر تو نار میکند ترطیب   با قهر تو آب میکند تسخین
هرمایه که بود آفرینش را   در ذات تو گشته از ازل تضمین
هرنکته که بود حکمرانی را   برقدر تو کرده آسمان تلقین

آن را که ثنای حضرتت گوید جبریل در آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولتت خوانند روح‌القدس از فلك کند آمین
چندانکه تو عاشقی ببخشیدن پرویز نبود مایل شیریـن
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص نه جودترا گمـان کند تخمین
بحری که بخشم بنگری در وی زو شعله بر آرد آذر برزین
در رحمت آبی از تواضع خاك زیرا که مخمّری ز آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی معدوم بود چو باه در عنّین
غلطان غلطان مرا برد ادبار زان‌سان که جعل همی برد سرگین
در جرگهٔ شاعران چنان خوارم کاندر خیل دلاوران گرگین
چونانکه خدایت ازجهان بگزید از جملهٔ مادحان مـرا بگزین
وین بکر سخن که نوعروس تست ازرحمت خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همـی گردد بر گرد افق بساحت تسعین[1]
سکّان بلاد بد سگالت را هر مژّه بچشم بادچون سکّین

در ستایش میرزا تقی خان امیر نظام گوید

امسال گویی از اثر باد فرودین جای سمن ثریّا میروید از زمین
گویی هوا لطافت روح فرشته را پیوند داده با نفس باد فرودین
یك آسمان کواکب هردم چکد زابر مـا نا سپهر هشتم دارد در آستین
گویی سهیل و پروین باشد بخاك ابر تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین
بربسته مرغ زیروبم چنگ در گلو بی اهتمام باربد و سعی رامتین
نبود عجب که بهر تماشای این بهار غافل زبطن مادر بیرون جهد جنین

---

۱ - عرش تسعین جایی است که ششماه شب است و ششماه روز و در آنجا فلك آسیاوار گردش می‌کند (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

آن بازگونه گنج روان بین که درهوا
آبستنست چون صدف از گوهر ثمین

چون طبع نار ظلمت و نور اندرو نهان
چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین

گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و نی
تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین

بودم درین خیال که ناگه زدر رسید
آن سرو نازپرورم آن شوخ نازنین

شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر
ترك خطا نگار ختن نوبهار چین

بر گرد خرمن سمنش خوشهای زلف
گفتی که زنگیانند درروم خوشه‌چین

مسکین دو نرگسش همه خواب و خمار و ناز
مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین

بنهفته در دو شیطان یک عرش جبرئیل
جاداده در دو مرجان یك بحر انگبین

پنهان رخش بحلقهٔ زلفین تابدار
چون زیر سایهٔ دو گمان نور یك یقین

گفتی نموده بادو زحل مشتری قران
یا گشته است با دو اجل عافیت قرین

برتوسنی نشسته که گفتی زچابکی
یك آشیان عقابست از فرق تاسرین

برجستم وزدیدهٔ خود کردمش رکاب
وزدست خود عنان وزآغوش خویش زین

آوردمش بحجره و زان یادگار جم
بنهادمش به پیش لبالب دوساتکین

زان سرخ مشکبو که توگویی بجام او
رخسار و زلف خویش فروشته حورعین

جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت
دلتنگم از حلاوت این لعل شکرین

نگذاردم که بادهٔ تلخی خورم بکام
زیرا که ناچشیده بشهدش کند عجین

گفتم شراب شیرین از روی خاصیت
رخ را دهد طراوت وتن را کند سمین

خندید نرم نرمك و گفتا بجان من
حکمت مباف و هیچ زدانش ملاف هین

بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز
کز یکنفس ملازمت صدر راستین

عنوان عقل ودانش فهرست فال وفر
منشور ملك وملت طغرای دادودین

دیباچهٔ معالی تاریخ مکرمت
گنجینهٔ معانی دانای دور بین

کهف امم اتابك اعظم که شخص اوست
آفاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق او مهذّب وافعال او جمیل
رایات او مظفر و آیات او متین

حزمش همه مشیّد وعزمش همه قوی
قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار دنیا پوشیده در یسار — جودش هزار دریا پاشیده در یمین
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است — یک عرش روح پاک ز یکمشت ماء و طین
روز ازل که عرض همه ممکنات دید — کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین
بر غرقه یی که نام ترا بر زبان برد — هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین
اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر — آنروز هم تو باشی اگر باشدت قرین
آبستنان بدل همه شب نذرها کنند — کز بهر خدمت تو نزایند جز بنین
بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود — الاّ تو کز ندیدن سائل شوی حزین
ازبس بدرگه تو امیران بسر دوند — هرجا که پانهی همه چشمست یا جبین
آصف اگر بعهد تو بودی زبهر فخر — کردی خجسته نام ترا نقش برنگین
حزمت بیک نظاره تواند که بشمرد — ادوار صبح خلقت تا شام واپسین
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد — گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین
هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست — مانند گوهریست که ریزد بپارگین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را — گویند برّ و فاجر هنگام مهر و کین
هر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد — این یک قرین نفرین آن جفت آفرین
با موکبت سعادت و اقبال همعنان — با کوکبت شرافت و اجلال همنشین
روح القدس مؤیّد و خیر البشر پناه — گیهان خدیو ناصر و گیهان خدا معین

در ستایش جناب اشرف ارفع افخم بندگان صدر اعظم دام اجلاله فرماید

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین — شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت براین
از آن شراره همه راغ گشت پر لاله — وزین ستاره همه باغ گشت پرنسرین
چمن از آن شده پرنور وادی ایمن — دمن ازین شده پر نار آذر برزین
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران — زند بر آتش آن آب ابر فروردین
درین بهار مرا شیر گیر آهوکی است — گوزن چشم و پلنگینه خشم و گورسرین
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند — میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

دوطرّه‌اش چو دو برگشته چنگل شهباز دو مژّه‌اش چو دو گیرنده پنجهٔ شاهین
قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین
دوچشم زیر دوابرو دو خال زیر دوچشم گمان بری که همی در نگارخانهٔ چین
دو ترك خفته و در زیر سر نهاده کمان دو بچه هندوی بیدار هردو را بکمین
شب گذشته کز آیینه پارهای نجوم سیه عماری شب را سپهر بست آیین
رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین
دو عبهرم شده از خون دولالهٔ نعمان دمیده از بر هرلاله یك چمن نسرین
شده دوجزع یمانی دو لعل واز هریك چکیده‌زاشك‌روان‌خوشه‌خوشه‌درّ ثمین
ندیده طلعت او دیدم از جوارح من زهر کرانه همی خاست نالهای حزین
مژه بچشمم هی خار زد که ها بنگر جنون بمغزم هی بانگ زد که هامنشین
ز جای جستم و باصدتعب گشودم چشم رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
شعاع نور جبینش زسطح خاك نژند رسیده تا فلك زهره همچو ظلّ زمین
بکف‌بطی‌زمیش‌لعل رنگ‌ومشکین‌بوی بسان آتش موسی بآب خضر عجین
ازآن شراب که بانور او توان دیدن نزاده در شکم مادر آرزوی جنین
چه دید دید مرا همچو باز دوخته چشم دولاله گشته عیان از دونرگس‌مسکین
چه گفت گفت که ای آسمان فضل وهنر ز فرقدین تو چندین چراچکد پروین
چه‌سوزی‌اینهمه نارت که ریخت‌بربستر چه پیچی اینهمه مارت که هشت‌بربالین
مگر خیال سرزلف من نمودی دوش که‌برتنت‌همه تابست وبررخت‌همه‌چین
بگفتمش بشبی کابر پیلگون از برف همی فشاند ز خرطوم پشّهٔ سیمین
ز بسکه سودهٔ کافور بر زمانه فشاند زمین زحمل سترون شد آسمان عنیّن
بچشم‌من‌دوسه‌الماس سوده ریخت‌زبرف سحر گهان که زمشرق وزید باد بزین
ز دردچشم چنانم کنون که پنداری بچشم من مژه از خشم میزند زوبین
چو این‌شنید زجاجست‌ونام‌خواجه‌دمید بهر دوچشمم وبپذرفت دردمن‌تسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملك جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم | که صدر بدر نشانست و بدر صدرنشین
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد | ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین
بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد | ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
زهی ز یمن یمینت زمانه برده یسار | خهی بیسر یسارت ستاره خورده یمین
مداد خامهٔ تو خال چهر روح القدس | سواد نامهٔ تو کحل چشم حورالعین
زبهر پاس ممالك بعون عزم قوی | برای امن مسالك بیمن رای رزین
زبال پشه نهی پیش باد سدّ سدید | ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین
ستاره باهمه رفعت ترا برد سجده | زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد | ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن | که جزو خاتم و هم به ز خاتمست نگین
بنور رای تو ناگشته نطفه خون برحم | توان نمود معین بنات را ز بنین
پی فزونی عمر تو دهر باز آرد | هر آنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست | کشد چو نقش کبوتر بپنجهٔ شاهین
در آفرینش عالم تو ز آن عزیز تری | که در میان بیابان تموز ماء معین
وجود را نبد ار ذات چون تویی زیور | هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین
زمین بقوّت حکم تو حکمران سپهر | گمان بیاری رای تو اوستاد یقین
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت | زمین درگه تو آسمان چرخ برین
گرت هزار ملامت کند حسود عنود | بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیع تراست | که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بکفهٔ کرمت چرخ و خاك همسنگند | اگرچه آن یك بالا فتاده این پایین
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس | بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم مارست کاژدها گردد | چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین
زخامهٔ تو شد اینحرف مر مرا بـاور | از آنکه خامهٔ تو مار بود شد تنین
بحکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت | بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین

برون ز ربقهٔ حکم تو نیست خشك و تری درست شد که تو بی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی هنر ز شور توشیدا چو خسرو از شیرین
کفت گشاده روانت ستوده جان بی غم دلت شکفته تنت بی گزند و بخت سمین

فی المدیحة

حبّذا تشریف شاهنشاه دریا آستین مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
لوحش الله خلعتی بر یك فلك شوکت محیط مرحبا الله پیکری بایك جهان رحمت عجین
خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر پیکری تسبیح خوان از عزتش چرخ برین
خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آرد شکست پیکری کز بس بها بر آسمان نازد زمین
خلعتی خورشیدوار آرایش ملك جهان پیکری طوبی صفت پیرایهٔ خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
خلعتی از رشك او در پیکر ناهید تاب پیکری از تاب او بر چهرهٔ خورشید چین
خلعتی از فرّهی خجلت ده بدر منیر پیکری از روشنی رونق بر درّ ثمین
خلعتی نه حجّتی از رحمت پروردگار پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
خلعتی نه سایه یی از شهپر روح القدس پیکری نه مایه یی از طینت روح الامین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین
خلعت شاهنشه گیهان فریدون جهان پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملك عجم غوث ملت کهف دولت صدر دنیا بدر دین
هر کجا بادی ز خشمش مهرگان در مهرگان هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از هراسش یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر از نهیبش یك زمین لشکر حنین اندر حنین
از قدش وصفی خیابان در خیابان نارون از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

قیروان تا قیروان ترکان غریو اندرغریو ــ باختر تا باختر گردان انیس اندر انین

بستهٔ خمّ کمندش در وغـایال ینـال ــ خستهٔ نوك پرندش روزکین ترگ تکین

گرز اودرچنگ او البرز دربحر محیط ــ برز او بر خنگ او الوند بـر باد بزین

با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه ــ باعتابش نـار سوزان خیزد از ماء معین

هرکجا شستش به تیر دال پر یابد قران ــ هرکجا دستش بتیغ جان‌شکر گرددقرین

درفلك ازسهم گردد چون‌سها پنهان‌سهیل ــ دررحم‌ازبیم گردد چون‌جرس‌نالان جنین

خاك راهش مرقمر را درفلك خاك‌عذار ــ داغ مهرش‌مرجنین رادررحم‌نقش جبین

نی‌بغیر ازسیم وزریکتن درایامش ملول ــ نی‌بغیرازبحرو کان یکدل‌درایامش‌حزین

چون بخشم آید نماید قهرجان فرسای‌او ــ بیش[1] ازجدوار[2] و نیش‌از نوش‌وزهرازانگبین

قدراو قصری رفیع وحزم اوحصنی منیع ــ جاه او ملکی وسیع وفکر او سوری‌متین

مهر از آن بر گنبد خاکستری‌دارد مقام ــ کاو همی‌ازشرم‌رایش گشته‌خاکسترنشین

گرپناهد حاسدازخشمش بصدحصن‌بلند ــ ورگریزد دشمن‌ازقهرش‌بصد سور رزین

ازکمندش سرنیارد تافت درمیـدان‌رزم ــ ازپرندش‌جان‌نخواهد برد درمضمار کین

می‌نبخشد نفع در دفع اجل سدّ سدید ــ می‌ندارد سود درطرد قضا حصن حصین

دادبخشاداورا ای آنکه افتد روزجنـگ ــ از غریو کوست اندر گنبد گردان طنین

صدرهٔ بخت تـرا بیجادهٔ خورشیدگـوی ــ خاتم قدر ترا فـیروزهٔ گردون نـگین

مربشکرآنکه شد از یمن بخت آراسته ــ قامت موزونت از تشریف شاه راستین

زاقتضای‌جود عام‌وزاختصاص لطف‌خاص ــ هم بتشریفی رهیرا میتوان کردن رهین

خلعتت رازیب‌تن‌سازند خلق ازفخرومن ــ سازمش تعویذجان از هول روز واپسین

تاکه راز سرمدی را درك نتواند گمان ــ تاکه ذات ایزدی را فهم نتواند یـقین

آنی‌ازساعات عمرت‌هرچه درگیتی‌شهور ــ روزی ازایام بختت هرچه درعالم سنین

---

۱ ـ بیش به‌یای معروف نام بیخی است مهلك و کشنده وشبیه بماه پروین وگویند هردواز یکجا پرویند (برهان) . ۲ ـ جدوار معرب زدوار است که ماه پروین باشد . گویند خوردن آن دفع زهرمار و عقرب کند .

خوش بودخاصه فصل‌فروردین باده‌ٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
بوسهٔ گرم کز حلاوت آن یك‌طبق انگبین چکد بزمین
بادهٔ تلخ کز حرارت او مور گیرد مزاج شیر عرین
گرتوگویی کدام‌ازین دوبهست گویمت هردو به‌همان وهمین
آن یك ازدست گلرخی زیبا وین یك‌از لعل شاهدی‌نوشین
خاصه‌چون ترك پـاکدامن‌من مهوشی دلکشی درست آیین
سیم خدسروقد فرشته همال مشك‌مو ماهرو ستاره جبین
بدل سرمه در دوچشمش‌ناز عوض شانه در دو زلفش‌چین
باد در زلفکانش حلقه شمار ناز درچشمکانش گوشه‌نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر سوسنش را ز ضیمران بالین
بسته بر مژّه چنگل شهبـاز هشته در طرّه پنجهٔ شاهین
رشته‌یی را لقب نهاده میان پشته‌یی را صفت نهاده سرین
علم جرّالثقیل داند از آنك بسته کوهی چنان بموی‌چنین
ساق او ماهـی سقنقورست که تقـاضا کند بـدو عنین
از جبینش اگر سؤال کنـی علم الله یك فلك پـروین
وز سرینش اگر سخن رانی زاده الله یك طبق نسرین
صبح هنگام آنکه باد سحر غم زداید ز سینهای حزین
ترکم از ره رسید خندا خند با تنی پای تا بسر تمکین
گفت چونستی السلام علیك ای ترا عون کردگار معین
جستم ازجای‌و گفتمش‌بجواب و علیك السلام فخر الدین
گفت قا آنیـا بگیسوی من شعر باقی مکن بهل تضمین
باده پیش آر از آنکه‌در گذرد عیش نوروز وجشن فروردین
یکی از حجره سوی‌باغ بچم یکی از غرفه سوی راغ ببین

عوض سبزه بـرچمن گویی — زلف و گیسو گشاده حورالعین
زان میم ده که کور اگر نوشد — بیند از ری حصار قسطنطین
باده‌یی کز نسیم او تـا حشر — کوه و صحرا شود عبیر آگین
ور بآبستنی بنوشانی — می برقصد بیچه دانش جنین
قصه کوتاه از آن میش دادم — که برد روح را بعلیین
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط — متمایل شد از یسار و یمین
نـازهایی که شرم پنهان داشت — جنبشی کرد کم کمك ز کمین
ناگه از جای جست و بیرون ریخت — از کله زلف و کاکل مشکین
وان گران کوه را که میدانی — گاه بالا فکند و گه پایین
متفاوت نمود گردش او — چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیاوار گه نمودی سیر — چون فلك در اراضی تسعین
گفتئی گردشش چو گردش چرخ — نگسلد تا بروز بـاز پسین
من بنظاره تا سرینش را — بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم — نقب بیجا مبر بحصن حصین
گفتم ای ترك رقص تا کی و چند — بوسه‌یی با گلاب و قند عجین
بوسه‌یی ده که از دهان بگلو — عذب و آسان رود چو ماء معین
بوسه‌یی ده که شهد از و بچکد — کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت قـا آنی — در بهار اینقدر مکن تسخین
گفتم ای ترك وقت طیبت نیست — با کم و کیفْ بوسه کن تعیین
چند بوسم دهـی بفرما هان — بچه نسبت دهی بیاور هین
رخ ترش کرد کاین دلیری تو — هان و هان از کجاست ای مسکین
گفتمش زانکه مادح ملکیم — روز و شب سال و ماه صبح و پسین
غبغب خویش را گرفت بمشت — شرمگین گفت کای خجسته قرین
بزنخدان من بخور سوگند — که نگویی بترك من پس ازین

تا ز بهر دوام دولت شاه — تو نمایی دعا و من آمین
شاه گیتی ستان محمد شاه — که جهانش بود بزیر نگین
خصم او همچو تیغ اوست نزار — گرز او همچو بخت اوست سمین
عدل او عـرق ظلم را نشتر — خشم او چشم خصم را زوبین
عهد او چون اساس شرع قویم — عدل او چون قیاس عقل متین
سایهٔ دستش ار بکوه افتـد — سنگ گیرد بهای درّ ثمین
نفخهٔ خلقش ار بدشت وزد — خاك یابد نسیم نافهٔ چین
رایت قدر او چو چرخ بلند — آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در گوش او گشاید راز — که از و خوبتر ندید امین
جان ببازوی او خورد سوگند — که ازین سخت تر نیافت یمین
ناصر ملتست و کاسر کفـر — ماحی بدعتست و حامی دین
فتح در ره ستاده دست بکش — تا که او بر جهد بخانهٔ زین
مرگ درره نشسته گوش بحکم — تا کی او در شود بعرصهٔ کین
زهره جو دهره‌اش ز قلب قباد — تشنه‌لب دشنه‌اش بکین تکین
شعله‌یی کز حسام او خیزد — ندهد آب قلزمش تسکین
شبهتی کز خلاف او زایـد — نکند عقل کـاملش تبیین
علم در عهد او بود رایج — چون شب جمعه سورهٔ یس
خبر عدل او چنان مشهور — که در آفاق غزوهٔ صفیّن
خسروا ایکه بر مخـالف تو — وحش وطیر جهان کند نفرین
بشکفد خاطر از عنایت تو — چون ضمیر سخنور از تحسین
بفسرد پیکر از مهابت تـو — چون روان منافق از تهجین
باره‌یی چون حصار دولت تو — در دو گیتی نیافتند رزین
بقعه‌یی چون بنای شوکت تو — در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بـکوه از سخطت — چون ز نوك قلم بمدّهٔ سین

بشکفد تا شکوفه در نیسان | بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور | باد محصور دولت توسنین

در ستایش محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه وجعل الجنة مثواه میفرماید

در ملك جم ز شوق شنهشاه راستین | از جزع خویش پر زگهر کردم آستین
چون خواستم بعزم زمین بوس‌شه زجای | برخاست از جوارح من بانگ آفرین
گفتم بخادمك هله تاکی ستاده‌یی | بشتاب همچوبرق وبکش رخش زیرزین
خادم دویدو سوی من آورد توسنی | کز آفتاب داغ ملك داشت برسرین
چون عزم تیزجنبش وچون حزم دیرخسب | چون‌خشم‌زود حمله‌وچون وهم‌دوربین
فرّ عقاب در تن طیار او نهان | پرّ غراب در سم سیّار او ضمین
عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان | فولاد بسته برسم و خورشید بر جبین
خورذرّه‌شد زبسکه دم افشاند برسپهر | که درّه شد زبسکه سم افشرد برزمین
پوشیده چشم شیر فلك ز انتشار آن | پاشیده مغز گاو زمین از فشار این
کوه گران ززخم سمش آسمان گرای | مرغ کمان بنعل پیش آشیان گزین
زان اوج چرخ گشته مقوّس بشکل دال | زین تیغ کوه گشته مضرّس بسان سین
من در بسیج راه که آمد نگار من | سر تا قدم چوشیر دژاگه زکبر و کین
بررخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب | برگل بنفشه هشته و برلاله مشك چین
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند | شعری نهفته در شکن شعر عنبرین
برروی مه کشیده دو ابروی او کمان | بر شیر نر گشاده دو آهوی او کمین
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب | یا عکس پرّ زاغ بر اوراق یاسمین
آثار دلبری ز سر زلف او پدید | چون نقش نصرت از علم پور آتبین
رویش ستاره‌یی که ز عنبر کند حصار | لعلش شراده‌یی که بشکّر شود عجین
زلفش سپهر وجسته در او مشتری قرار | لعلش سهیل وگشته ثریا دراو مکین
رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است | روح القدس بدامن پتیارهٔ لعین

باری زره نیامده بر در ستاد و گفت | بگشای چشم و آینهٔ چهر من ببین
روی من آینه است از آن پیش دارمت | تا بختت این سفر بسعادت شود قرین
کاین قاعده است کانکه بجایی کند سفر | دارند پیشش آینه یاران همنشین
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می | تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
خادم شنید و رفت و می آورد و دادمان | پر کرده داشت گفتی از می دوساتکین
زان می که بود مایهٔ یك خانمان نشاط | زان می که بود داروی یکدودمان حزین
زان می که گر ذباب خورد قطره‌یی از آن | در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین
هی باده خورد وهی ز رخش رست ارغوان | هی بوسه داد وهی ز لبم ریخت انگبین
گفتا چه شد که بیخبر ایدون ز ملك جم | بیرون چمی چو شیر دژاگاه از عرین
گر خود براین سری که روی جانب بهشت | ها چهر من بنقد بهشتی بود برین
از چین زلف من برياحين وگل هنوز | مشك ختن نثار كند باد فرودين
چندان نگشته سرد زمستان حسن من | کز خط سبز حاجتش افتد بپوستین
صورتگران فارس زتمثال من هنوز | سرمشق میدهند بصورتگران چین
در طینتم هنوز حکیمان بحیرتند | کز جان ودل سرشته بود یا زماء وطین
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر | گشتی بخرمن گلم از بوسه‌خوشه چین
تولب فراز کرده چویك بیشه اهرمن | من چهره باز کرده چویك روضه حورعین
میگفتمت بساق سپیدم میار دست | میگفتیم خموش که خازن بود امین
میگفتمت که این شب وصل آخرش کی است | میگفتیم که صبحدم روز واپسین
گر روز واپسین نشد امروز پس چرا | جویی همی مفارقت از یار نازنین
این گفت وروی کند و پریشید گیسوان | کرد از گلاب اشك همه خاك ره عجين
سیاره راند بر قمر ازچشم پرسرشك | جرّاره ریخت برسمن اززلف پر زچین
گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا | از جزع برسمن مفشان گوهر ثمین
زیبق بسیم و ژاله بزیبق مپاش هان | سوسن بمشك و لاله بعنبر مپوش هین
مندیش از جدایی و مپریش گیسوان | مخراش ماه چهره ومخروش این چنین

دیری بود که دور شدستم ز ملک ری — وز روی چاکران شهم سخت شرمگین
مپسند بیش ازین که ز حرمان بزم شاه — حنّانه وار بر کشم از دل همی حنین
گفت اینزمان که هست ترا رای ملک ری — بنما بفضل خویش روان مرا رهین
یك حلقه موی از خم گیسوی من بکن — یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین
تا چون بری رسی عوض موی پرچمش — آویزی از بر علم شاه راستین
شاه جهان گشای محمدشه آنکه هست — جاهش براز گمان و جلالش براز یقین
شاهی که برگ وبار درختان بزیر خاك — گویند شکر جودش نارسته از زمین
گر بیقرین بود عجبی نیست زانکه هست — او سایهٔ خدا وخدا هست بیقرین
اطوار دهر داند از رای پس نگر — ادوار چرخ بیند ازحزم پیش بین
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار — وی شخص روزگار بذات تو مستعین
جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد — با لاغری که کشوری از وی شود سمین
هر گه کنم ثنای توآید بگوش من — ز اجزای آفرینش آوای آفرین
تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ — گر گرد عمر حزم توحصنی کشد حصین
از شوق طاعت تو سزدگر چو فاخته — با طوق زاید از شکم مادران جنین
آنات روز عمر تو همشیرهٔ شهور — ساعات ماه بخت تو همسالهٔ سنین
قسمت برند از نعمت در رحم بنات — روزی خورند از کرمت در شکم بنین
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب — حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین
گر آیتی ز حزم تو بربادبان دمند — هنگام باد عاد چو لنگر شود متین
نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم — هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین
خلق تو از کمال چوموسی ملك نشان — قدر تو از جلال چو عیسی فلك نشین
ای مستجار ملت وای مستعان ملك — ایاك نستجیر و ایاك نستعین
فضلی که از فراق زمین بوس خدمتت — هر دم عنان طاقتم از کف برد انین
تا از برای طیّ دعاوی بحکم شرع — بر مدّعیست بینه بر منکران یمین
فضل خدای در همه حالی ترا پناه — سیر سپهر در همه کاری ترا معین

اقبال پیش رویت و اجلال در قفا — فیروزی از یسارت و بهروزی ازیمین

و من نوادر طبعه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین — جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز آنگه افطار از آنک — سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم درپیش صف پاك گهر زاهدی — چون قمرش تافته نور هدی از جبین
سبحهٔ صد دانه اش منطقهٔ آسمان — خرقهٔ صد پاره‌اش مقنعهٔ حور عین
رشتهٔ تحت‌الحنک از بر عمامه اش — حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
راستی اندر ورع بود اویس قرن — بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیرگو از پی عقد نماز — من شده تقلید جو از سرصدق و یقین
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض — مرغ صفت زدصفیر از پی اشباع مین
برسمت قاریان پنج محل وقف کرد — از زبر بسمله تا بسر نستعین
نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید — یکدوسه‌ساعت کشید مدّ ولاالضالّین
مدّهٔ لینی دراز چون امل اهل آز — مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین
موعد تریاك شد جیب سکون چاك شد — نفس بیکسو نهاد حرمت دین مبین
گفت که‌ازشب‌دوپاس‌صرف‌یك‌الحمدشد — پاس دگرمانده است پاس نگهدار هین
بودم دل دل کنان کزصف پیشین چسان — رختم واپس کشد واهمهٔ پیش بین
ناگه پیری نژاد پیرتر از روزگار — آمد وشد مرمرا جای گزین بر یمین
ماسکه رفته زکار گشته هرم آشکار — از ورمش جان فکارازهرمش دل غمین
سرفه کنان دمبدم ضرطه زنان پی زپی — سرفه باخلاط جفت ضرطه بغایط عجین
سرفهٔ بالا خشن ضرطهٔ سفلی عفن — جان به تنفّر از آن دل بتحیّر ازین
سرفه‌چوآوای کوس‌ضرطه‌چوبانگ‌خروس — سرفه که دیدآنچنان ضرطه که دیداینچنین
پیش چنان سرفه‌یی رعد شده شرمسار — نزد چنین ضرطه‌یی کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده پی زیروبم — نغمهٔ آنرا بلند نالهٔ این را حزین

از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده داق　بلغم بینی و حلق پاك كنان ز آستین
هیکل باریك او تا بقدم جمله کج　جبهٔ تاریك او تا بزنخ جمله چین
من ز تحیر شده خنده زنان زیر لب　لیك لب از روزه ام تشنهٔ ماء معین
چون که ذکر قنوت هرتنی ازاهل صف　بهر دعایی شدند گرم حنین و انین
من‌شده ازکردگار مرگ وراخواستار　پیر ز پروردگار ملتمس حور عین
ناوك نفرین من شد ز قضا کارگر　راست‌چوتیرازکمان‌خاست‌اجل‌ازکمین
ناگه مانند قیر گشت سیه رنگ پیر　وز ره حلقوم پس زد نفس واپسین
پیربدان ضرطه‌مرد رخت ازین‌ورطه‌برد　من شدم ازوی خلاص او زتکالیف دین
تا کی قاآنیا بذله سرایی که نیست　بذلهٔ ناسودمند نزد خرد دلنشین
باش که وقت مشیب صید غزالان شوی　ایکه زنی در شباب پنجه بشیر عرین
روز جوانی مزن طعنه بپیران که نیست　در بر پیر خرد رای جوانان رزین
گر بجوانی کنی خنده بپیران کند　درگه پیری ترا طعن جوانان غمین
مرگ بود درقفا شاخ زنان چون گوزن　ابلهی است اربدو جنگ کنی با سرین
هر که بمردان راه نیش زند همچو نحل　زهر هلاهل شود در دهنش انگبین
ما ز پی مردنیم زاده ز مادر ولی　ناله ز مردن کند در گه زادن جنین
گر توبحصن حصین جاکنی ازبیم مرگ　مرگ کند همچوسیل رخنه بحصن حصین
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو　داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
گیرم کز فر و جاه سنجر وطغرل شوی　رایت سنجر چه شد وافسر طغرل تکین
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود　همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

وله ایضاً

دوش که شاه‌اختران والی چرخ چارمین　کرد زاوج آسمان میل بمرکز زمین
من ز پس ادای فرض اندر خانهٔ خدا　برنهجی که واردست ازدرشرع وره دین
کردم زی‌سرای خود میل‌وزدم قدم‌برون　گشته‌چنان‌بکوی‌ودزگه‌یسارو گه یمین

چشم بپای وپا بره نرم گرا وکند رو — دل ز خیال گه بگه تفته و درهم و غمین
گاه هوای فال و فر گه بخیال سیم و زر — گـاه انـدیشهٔ خطر گاهی فکرت دفین
نفس بفکر عزّ و شان تن بهوای آب و نان — دل بوصال دلستان لب بخیال ساتکین
زمزمه هردمم بلب از پی جام پر زمی — وسوسه بیحدم بدل از غم یار نازنین
کآیا آن فرشته‌خو درچه مکانش گفتگو — ایدر باکه همنفس ایدون باکه همنشین
من دل‌دربرم کنون زین غم گشته بحر خون — تاکه ببوسدش غبب یاکه بمالدش سربن
یابدچون پس‌ازخورش ساده‌زباده‌پرورش — تاکه برد بدو یورش یاکه کند براو کمین
سرکشی‌او چو سر کند میل بشور و شر کند — از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین
مانا باچه دوزخی رام شد آن بهشت رو — کزلب کوثر آیتش نوش نماید انگبین
حالی ازدو چهراو وآندو کمند خم بخم — چیند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین
پاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترد — تا بفراش خوابگه تن دهد آن بلای دین
پس ز در ملاعبت آیدو گیردش ببر — سخت فشاردش بدن گرم ببوسدش جبین
اینهمه سهل بشمرم گرنه بتخت عاج او — دیو هوس نمایدش از اثر شبق مکین
زیرا چون بتخت جم دست بیابد اهرمن — بیشک برسپوزد انگشت بحلقهٔ نگین
یـابدچون بتخت سیم آری ناکسی ظفر — دست‌ستم کند دراز ازهمه خودبود تکین
آنگـاه از غضب مرا هرسرمو شود بتن — همچو سنان گستهم راست بزیر پوستین
غیرت عصمتم بدان دارد تـا کشم بخون — لاشهٔ خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین
بـاری بس خیالها بگذشت انـدرم بدل — تابگذشت ساعتی زاوّل شب بهان‌وهین
طیره هنوز من در آن اوّل شب که ناگهم — گشت زخم کوچه‌یی طالع صبح دوّمین
در شب تیره ای‌عجب بنمود آفتـاب رو — گرچه بر آفتاب نی کژدم هیچگه قرین
ماندچومن‌دوچشم‌من خیره‌زفرط روشنی — کاین شب‌نی کلیم‌چون بیضاش‌اندر آستین
چون سوی او پس‌از وله نیکوبنگریستم — دیدم یـار میرسد بادو رخان آتشین
چشش یك تتارفن چهرش یك بهار گل — جعدش یکجهان‌شکن زلفش یك‌سپهر چین
قـدش یک چمن نهال امّا برسرش ارم — لعلش یك یمن عقیق امّا با شکر عجین

نازك چون خیال من نقش میانش در کمر زیر کمرش کوه‌سان شکل سرین زبس سمین
آیت حسن ودلبری از خم طره‌اش عیان راست چونقش نصرت ازرایت پور آتبین
بسکه مهیب وجانشکر چشمش در گه نگه گفتی دردو چشم اوشیر ژیان بودمکین
هرچه شکنج وپیچ وخم بود بزلف اونهان هرچه فریب ورنگ وفن بود بچشم اوضمین
چشمم برجمال اوروشن گشت وگفتمش لعل توچیست گفت هی شادی یکجهان حزین
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا کت بروان زجان من باد هزار آفرین
زان سپسش زرهگذر بردم تا وناق در تنگ کشیدمش ببر راست چوخازن امین
زان پس ای بسافسون خواندم تا که رام شد همچو تکاوری حرون کآوریش بزیر زین
هرچه غلط گمان مرارفت بجای دیگران بعد کنارو بوس شد آنهمه با ویم یقین
وایدون خیره مانده‌ام تاچه دهم جواب اگر شرحی زین حکایتم پرسد خسرو گزین
آنکه بر آستان او بوسه همیدهد ینال آنکه بخاك راه اوسجده همی برد تکین

وله فی المدیحه

عیدست و آن ابرو کمان دلدادگان را در کمین هم پیش تیغش دل نشان هم پیش تیرش دلنشین
عیدست و آن سیمین بدن هر گه چمان اندر چمن از جلوه رشك نارون از چهره شرم یاسمین
عیدست و پوشد بر شنخ[۱] جوشن زموج می قدح کاید بامداد فرح با غازیان غم بکین
بردامن خاك از نخست هرخس که کردی جای چست قصاروش یکباره شست از آب باران فرودین
محبوس شد ضحاك غم اندر دماوند عدم افراشت کاوانی علم عشرت چو پور آتبین
مجلس بهشتی دلگشا می کوثری انده زدا پیمانه نوشان اتقیا غلمان عذاران حور عین
از ساعد وسیب ذقن ساق و سرین سیمتن وزسینه‌وسر ماه من گسترده‌خوان هفت‌سین
رامشگر از آهنگ شد غوغافکن درچارحد بر لب سرود باربد در چنگ چنگ رامتین
می زاهدی فرخنده‌خو روشن روانی سرخ‌رو چون چاهٔ داران درسبو تسبیح خوان یك اربعین

---

۱ - شنخ بفتح اول ودوم وسکون سوم بمعنی شتر بلند وجسیم است ولی درحاشیهٔ چاپ کلهر « قامت طویل » معنی شده است.

مینا کلیمی پاك تن پر ز آتش طورش بدن بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین
نی رشك عیسی‌ازنفس جانبخش موتی‌ازنفس بر بط مسیحا از نفس بزمش سپهر چارمین
غم گشته صبح کاذبی واندوه نجم غاربی صهبا شهاب ثاقبی وان هردو شیطان لعین
گر آب‌حیوان‌درجهان‌مغرب‌زمینش شدمکان می آب حیوانست وهان درمشرق‌مینامکین
میناچوطفلی ساده‌رو کش گریه گیرد درگلو هرگه که قلاشان کودستی کشندش برسرین
دف کودکی‌منکرصدادف‌زن ادیبی خوش ادا بر دف زند هردم‌قفا کاموزدش لحنی حزین
گردون بساطی ساخته شطرنج‌عشرت باخته طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین
صف بسته اندر گاه بار در بارگاه شهریار گردان کردان ازیسار میران اتراك از یمین
ازهر کران افکنده بال رادان کیخسرو همال هریك بشوکت چون ینال هریك بمکنت چون تکین
یکسو امین‌الملك راد هم نیك‌زی‌هم نیکزاد هم‌خلق‌وهم خلقش‌جوادهم اسم‌وهم رسمش‌امین
یکسو وزیر خضر رای عیسی‌دم وهارون لقا موسی‌صفت معجزنمای ازخامهٔ سحر آفرین
اندر رزانت بس‌فرید اندرحصانت بس‌وحید سدی که چون‌رایش‌سدیدحصنی که چون‌حزمش حصین
کلکش که‌خضری‌نیك‌ذات‌پویان‌بظلمات‌دوات کارد بکف آب حیات از نقش الفاظ متین
گرچشم‌خشمش برنعیم‌ورروی لطفش برجحیم آن اخگرش درّ یتیم این سلسبیلش بارگین
وزیکطرف منظور شه کز منظرش‌تابنده مه ساینده بر کیوان کله از فرّ اقبال گزین
با چهر همچون مهراو دارا بایما رازگو این رازگو آن‌رازجو این نازکش آن‌نازنین
راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی بکف گوهرفشان‌همچون‌صدف‌درمدح دارای‌مهین
هم صاحب تاج‌وکمر هم‌چاره‌ساز خیر وشر هم حکمران بحروبر هم قهرمان ماءوطین
کندآوران‌وترك‌جان‌شصتش‌چوبازددرقران[1] گردان وبدرودجهان دستش چوبابیلك‌قرین
اورنگ‌جم بریشت باد چون برسمندیوزاد طوفان باد وقوم عادچون با اعادی‌خشمگین
خونریز تیغش را اجل نعم‌المعین بئس‌البدل منحوس‌خصمش‌را زحل نعم‌البدل‌بئس‌المعین
بینی نهنگی صف‌شکن‌درموج دریاغوطه زن در رزم‌چون پوشدبتن خفتان و درع آهنین
بر دعوی اقبال و فر بختش گواه معتبر بردعوت فتح و ظفر راياتش آیات مبین

۱ — قران بکسر اول جمع قرن بفتح اول ودوم بمعنی شمشیر.

چون درع رومی در برش چون خود چینی بر سرش خاقان و قیصر بر درش تاج آورند از روم و چین
بر پشت رخش تیز تك مهریست تابان بر فلك بر کوههٔ فولاد رگ کوهیست بر باد وزین
هم مور تیغش مرد خوار هم مار رمحش جان شکار زین پیکر دشمن نزار زان بازوی دولت سمین
راند چو هندی اژدها بر تارك خصم دغا چرخش سراید مرحبا مردانش گویند آفرین
کاخش که شاهان را پناه بر اوج عرشش دستگاه از وی هزاران ساله راه تا پایهٔ چرخ برین
از نام شمشیرش چنان آسیمه خصم بی‌نشان کز دل کند بدرود جان هر گه نیوشد حرف شین
ای کاخ نورش رشك بهشت از خشت جاویدش سرشت بانزهتش جنت کنشت با رفعتش گردون زمین
آنانکه خصمت را دلیل قهرت نماند جز قتیل از صلب با بکشان سبیل از ناف ما مکشان جنین
لفظ تورا خواندم گهر شد خیره بر رویم قدر کای خیره سر بر من نگر کای تیره دل زی من ببین
درّی که تابان ترزمه سازی شبیهش با شبه آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این
هر کاو ترا گردید ضد کم زد وفاقت را بجد آفات بر فوتش ممد آلام بر موتش معین
ای کت ز والا گوهری گردیده چرخ چنبری چون حلقهٔ انگشتری گردان در انگشت کهین
طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام رضا از خاك سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین
ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم آزرم خاقانی منم از فکرت ورای رزین
تا چون تو شاهی را ثنا گویم زجان صبح ومسا کت چاکری غزنی خدا کت بنده‌یی طغرلتکین
شاید که شوید انوری دیباچهٔ دانشوری باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین
تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماه و هور هر روزی از ماهت شهور هر ماهی از سالت سنین

در مدح محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین هر هفت کرده آمد یکهفته پیش ازین
پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار می خورده ره‌سپرده عرق کرده خشمگین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین
کاخر چگونه‌یی چه شدت سر گذشت چیست چونی چه روی داده چرایی دژم چنین
گفت این زمان مجال سخن نیست رو بهل مینای می بجیب و بکش رخش زیر زین

رفتم بجیب شیشه نهفتم وزآن سپس / زین برزدم بکوههٔ آن رخش بیقرین

بگرفتمش رکاب و بزین برنشست و گفت / ایدون ردیف من شو و براسب برنشین

بی منّت رکاب ز پی بر نشستمش / چون از پس فریشته پتیارهٔ لعین

بیرون شدیم هردو ز دروازه سوی دشت / دشتی درو کشیده سراپرده فرودین

بلبل فکنده غلغله زآواز دلنواز / قمری گشوده زمزمه زآوای دلنشین

در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران / بردست روح آینه از برگ یاسمین

گفتی بسحر تعبیه کردست نوبهار / در چنگ مرغ زمزمهٔ چنگ رامتین

صحرا سپهر و لاله درو قرص آفتاب / بستان بهشت و برکه درو جوی انگبین

خیری بمرغزار پراکنده زرّ ناب / سنبل بجویبار پریشیده مشک چین

رفتیم تا کنارهٔ کشتی که سنبلش / دیباچه مینوشت ز گیسوی حور عین

گفتم بتا هوای که داری کجا روی / بنگر براین چمن که بهشتی بود برین

خندیدو وجدکرد وطرب کرد ورقص کرد / زد دست وز دوزلف مسلسل گشود چین

هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار / هی نعره زد چوشیر دژ آگاه در عرین

خواندم وان یکاد و دمیدم بگرد او / بیم آمدم که دیو زدش راه عقل ودین

گفتم چه حالتست الا یا پری رخا / مانا ترا نهفته پری بود در کمین

با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد / کایدون کجاست باده بده یکدو ساتکین

نا خورده میی بجان تو گر پاسخ آورم / می‌ده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین

مینا و جام را بدر آوردم از بغل / هی‌هی چه باده داروی یك خانمان حزین

خوردیم از آن میی که جزاو نیست یادگار / ما را ز روزگار نیاگان آتبین

زان می که گر برابر آبستنی نهند / پا کوبند از نشاط بزهدان او جنین

نا گاه سر بعشوه فراگوش من نهاد / کاید زری بفارس شهنشاه راستین

این گفت واسب راند ومن ازوجد این خبر / گاه از یسار او متمایل گه از یمین

گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان / گه در بدن دریدم از وجد پوستین

گاه از در ملاعبه بوسیدمش ذقن — گاه از در مداعبه[1] بربودمش ززین
گاه ازسماع ورقص چوطفلان بهای وهوی — گاه ازنشاط ووجد چومستان بهان وهین
گاهی خمیروار بمالیدمش بغل — گاهی فطیروار بیفشردمش سرین
دیوانه وار گه زدمش لطمه بر قفا — شوریده وار گه زدمش بوسه برجبین
بوسیدمش گهی زقفا روی سیمگون — بوییدمش گهی زوفا موی عنبرین
در بر کشیده پیکر آن ترك سیمتن — درکف گرفته غبغب آن شوخ ساتگین[2]
گاهش زنخ گرفتم و بوییدمش غبب — واو نعره‌زدکه دورشو ای دزد خوشه چین
گه داد می بحقهٔ سیمین او فشار — کای سیمتن خموش که خازن بود امین
او گه بعشوه گفت که ایشاعرك بس است — تاکی کنی ملاعبه با یار نازنین
شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند — طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین
عقلت مگر شمید که مجنون شدی چنان — هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
ما هردو در ملاعبه وان رخش ره نورد — گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین
چالاك تر زبرق و مشمّر تر از خیال — آماده تر زوهم و مهیا تر از یقین
از بس دونده باد بیال اندرش نهان — از بس جهنده برق بنعل اندرش مکین
کف از لبش چکیده چوآویزهای در — کوه از سمش کفیده چودندانهای سین
گاهش زخوی بدن شده پرلؤلؤ عدن — گاهش زکف دهن شده پرگوهر ثمین
گه شد به بیشه‌یی که زمین پیش او فلك — گه شد به پشته‌یی که فلك پیش اوزمین
بس رودها نبشت به پهنای روزگار — لیکن بسی شگرف تر از وهم دوربین
وز تیغها گذشت بباریکی صراط — لیکن بسی دراز تر از روز واپسین
تا گه برآمد ابری وبارید آنچنانك — گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
این طرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی — گفتی بگرد هستی حصنی کشد حصین
گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه — رانیم تا که باز برآید شب از کمین

---

۱ ـ مداعبه = ملاعبه بمعنی بازی و ظرافت . (حاشیهٔ کلهر) . ۲ ـ ساتگین = محبوب و مطلوب .

گفتا تبارك‌الله از این رای واین خرد — وین کار و این کفایت واین یارو این معین

بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ — بالله که تیغ روید اگر در رهم زطین

نه نان خورم نه‌آب نه راحت‌کنم نه‌خواب — رانم بکوه و جوی و جرو رود و پارگین

روزی دو بسپرم ره وآنگاه بسترم — رنج سفر ز درگه دارای جم نگین

شاهنشه زمانه محمّد شه آنکه هست — آثار فرخش همه در خورد آفرین

عفوش نپرسد ار زکسی بنگرد خلاف — شاهین نترسد ار مگسی برکشد طنین

در چشم می نیاید خصمش زبس نزار — در وهم می نگنجد بختش زبس سمین

پروانه‌یست قدرتش از قدرت خدای — دیباچه‌یست هستیش از هستی آفرین

رایش بچرخ بینش مهری بود منیر — شخصش در آفرینش رکنی بود رکین

آثار او مهذّب و اخلاق او نکو — رایات او مظفر و آیات او مبین

بر تار عنکبوت کند حزمش ار نظر — از یمن او چو سدّ سکندر شود متین

برآب شور بحرکند جودش ار گذر — از فیض او چو چشمهٔ کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل — از نور مهر و ماه بود رای او عجین

ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب — وی کهتری زخیل سپاهت سبکتکین

طوقیست نعل رخش تو برگردن ینال — تاجیست خاك راه تو بر تارك تکین

موهوب تست هرچه بجانها بود هنر — منهوب تست هرچه بکانها بود دفین

رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان — حکم تو نشر وطیّ زمان را بود ضمین

آبستنند مهر ترا در رحم بنات — آماده اند حکم ترا در شکم بنین

رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب — تیغ ترا بجنگ صفت قاطع‌الوتین[1]

خندد امل چو کالك تو گرید بگاه مهر — گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین

آنی زروز بخت تو در بایهٔ[2] شهور — روزی زماه عمرتو سرمایهٔ سنین

هرجا که آفتیست بخصم تو میرسد — چون در عبارت عربی بر حروف لین[3]

---

۱ ـ قاطع‌الوتین = برندهٔ وتین ـ ووتین بفتح اول نام رگی است درقلب که خون از آن رگ بتمام عروق بدن جاری می‌شود . ۲ ـ دربایه = ضروری ومایحتاج . ۳ ـ حروف لین = واو ویای ماقبل مفتوح (حاشیهٔ کلهر) .

هوش عدو شمیده ز شمشیر آنچنانک | درگوش او علامت شین است حرف شین
شاها سه ساله دوریم از آستان تو | سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین
حنانه وار شد تنم از ناله همچو نال | وز دوری دوتن من و حنانه در حنین
آن از محمد عرب آن ماه راستان | من از محمد عجم آن شاه راستین
حنانه را نواخت بالطاف خود رسول | تا در بهشت تازه نهالی شود رزین
من نیز سبز کردهٔ شاه ار شوم رواست | در آستان شه که بهشتیست دلنشین
قاآنیا سخن بدرازا کشید سخت | ترسم کزین ملول شود خسرو گزین
تا از زمان اثر بود واز مکان خبر | شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

در مطایبه گوید

ماه من دارد زسیم ساده یکخرمن سرین | من بگرد خرمنش همچون گدایان خوشه‌چین
یك طبق بلّوررا ماند که بشکافد زهم | نیمی افتد بریسار نیمی و افتد بریمین
در شب تاریك چونمه خانه را روشن کند | کس نمی پرسد تو آخر قرص ماهی یاسرین
خسرو پرویز اگرخود زرّ دست افشار داشت | سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد | گنج باد آور شنیدی گنج باد آور ببین
درشب مهتاب از شلوار چون افتد برون | یك بغل برف ازهوا باریده گفتی برزمین
هیچ جفتی را نشاید بیقرین خواندن بدهر | جز سرین او که جفتست و بخوبی بیقرین
گنج سیمست آن سرین دزد دل ودل دزداو | گنج چون خود دزد باشد دزد کی گردد امین
چرب وشیرینست چندانی که چون نامش برم | از زبان من گهی روغن چکد گه انگبین
آن سرین کاو چون پری پنهان بود ازچشم خلق | چون من ازهرسو دوصد دیوانه دارد در کمین
ایدریغا کاش افسون پری دانستمی | تا پری را دیدمی بیگاه وگه صبح و پسین
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم ومن | مانده‌ام بی سیم از آن بامن نگردد همنشین
نی که او سیمست ومن همچون گدا درپیش او | بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین

نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب
آبت آید در دهن بیخود نمایی آفرین

آن‌سرین کانماه دارد من اگر میداشتم
دادمی کزمن نباشد هیچکس اندوهگین

وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه
تاشوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین

دی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بدست
گفتم آری بد بود مبرود را سرکنگبین

گر زلفظ زشت افتد معنی زیبا بدست
ننگ گوهر نیست گرجوید کسی ازپارگین

قهوه‌بس‌تلخست کش نوشند مردم صبح وشام
لیك بس‌شیرین شود چون گشت باشکّرعجین

از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست
فهم معنی گرتوانی حجتی دارم متین

چیست دانی خواهش‌دل خواهش دل کیست عشق
عشق چبود شور حق حق کیست رب العالمین

آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد
کافریدست از ازل در جان او جان آفرین

گرچه‌زان‌شهوت‌مراد این‌شهوت‌مشهورنیست
لیك‌ازین‌خواهش‌بدان خواهش‌تراگرددمعین

زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور
تاکند گم کردهٔ خود را سراغ از آن واین

تشنگی باید که خیزد تشنه درتحصیل آب
تاسراب از آب بشناسد سداب از یاسمین

مقصدو مقصود جانها رنگ وبوی دیگرست
پس گهی دربرگ گل بیند گهی در یاسمین

در شراب ارآب نبود رنگ وتاب آب هست
پس در اولّ حال عطشان آب میداند یقین

مرد بخرد را بدل سودا زجای دیگرست
کش گهی ازخال جوید گه زخط گه ازجبین

راستی عشّاقرا سوز و نوای دیگرست
گه زچنگ عندلیب وگه زچنگ رامتین

بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند
بوی یوسف فرق کن ازبوی یوسف آفرین

گربتنها طیب چشم کور را کردی بصیر
هیچ نابینا نبودی در تمام ملك چین

تین وزیتونی که یزدان خورده درقرآن قسم
فهم کن‌زاوّل که‌قصدش‌چیست‌زین‌زیتون‌وتین

در همین زیتون وتین‌خواهدیقین‌شدآنکه هست
طعم آن‌شیرینی مطلق بهرچیزی ضمین

مقصد حق‌شورعشق‌تست‌وشرح حسن‌خویش
از حدیث حورو غلمان و جمال حور عین

شرب‌مطلق نیست مقصودش که‌قرب مطلقست
اینکه فرماید بقرآن لذةً للشاربین

باری ارهزلی فتد گاهی بنادر درسخن
حکمتی دارد که داند نکته یاب دور بین

هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بوجد
آنچنان کزتلخ‌می‌خوش‌خوش‌بوجدآیدحزین

همچوملح اندر طعامست این مزاح اندر کلام — این سخن فرمود آنکو بدنبی را جانشین
گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت — یك عجوزك بود حاضر شد زگفت شه غمین
مادح شاهست قاآنی بهرجایی که هست — گر زاصحاب شمال وگر زاصحاب یمین

در مدح هلاکوخان بن شجاع السلطنهٔ مرحوم فرماید

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو — چون نافهٔ مشکست جدا گشته ز آهو
چون کلب معلم که دود از پی آهو — دل از پی دلدار دوانست بهر سو
ترکیست دل آزار که درهر سر بازار — من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با پنجهٔ سیمین بتان پنجه محالست — تا زر بترازو نبود زور ببازو
گو زهد فروشان همه دانند که ما را — با گردش مینا نبود خواهش مینو
ازدوست جفا بردن وخون خوردن و مردن — آنست مرا سیرت و اینست مرا خو
از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم — دامان و کنارم بود ازخون دل آمو[1]
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم — تا چنگ زدم در خم آن حلقهٔ گیسو
در چشم ترم اشك رخ زرد فتاده — زانگونه که درچشمه دمد لالهٔ خود رو
در حلقهٔ زه آدم و زان حلقه برونم — چون رشته که درحلقه زحلقه است برونسو
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده — زان موی که می پیچد چون ماربدان رو
گیسوی تومارست وخطت مور ومن ازغم — بی مار توچون مورم و بی مور توچون مو
درکوی تو رسوای جهانیم اگرچه — هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو
در زیرخط و زلف تورخسار توماهست — نیمیش بعقرب در و نیمی بترازو
برقامت زیبای تو زلفین تو گویی — ازتازه نهالی شده آونگ دو هندو
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم — کز زلف توامروزم مشکین شده مشکو
زلفت بصفت شام سیاهست و لیکن — شامیست که برصبح فروزان زده پهلو
زلف تو برد سجده برخسار تو گرچه — خورشید پرستی نبود شأن پرستو

---

۱ ـ آمو = آموی = جیحون .

یك نقطه بود لعل تو یا رب بچه اعجاز
کردی بیکی نقطه نهان سی و دو لولو
بوی سر زلف تو بود مشك مجسّم
با آنکه بصد رنگ مجسّم نشود بو
درباغ سراغ ازقد موزون تو گیرند
زانست که برسرو زند فاخته کوکو
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین
نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
مژگان توبا دوست کند آنچه بدشمن
در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو
شهزادهٔ آزاده که شخصش بسر ملك
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در پاش تر اندر گه ایثار ز دریا
خونخوار تر اندر صف پیکار ز برزو
در روی زمین تالی چرخست بقدرت
در روز وغا ثانی دهرست بنیرو
سوزنده تر از برق پرندش بزد و خورد
پرّنده تر از مرغ سمندش بتکاپو
تا چابکی گرد شجاعست ز باره
تا محکمی حصن حصینست ز بارو
آرایش امصار زمن باد بفرمان
آسایش اقطار جهان باد بیرغو

درمدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
وز موکب اوکوکب دین یافته پرتو
از هر لب پژمرده بیمن قدم شاه
در هر دل افسرده بفرّ رخ خسرو
برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش
بنشست بجای غم دیرین طرب نو
اینك چو سحابست هوا حاملهٔ رعد
از نالهٔ زنبوره و آوای شواشو
سنجاب بدوش فلك از گرد عساکر
سیماب بگوش ملك از بانگ روا رو
آمد ملکی کز فزع گرد سپاهش
در چشمهٔ خورشید سراسیمه شود ضو[1]
دارای جوانبخت محمد شه غازی
شاهی که سمندش چوخیالست سبکرو
درچنبر چوگانش فلك همچویکی گوی
درساحت میدانش زمین همچویکی گو[2]
چون برسراورنگ نهد پای چوجمشید
چون از برشبرنگ کند جای چوخسرو

---

۱ ـ ضو بفتح اول و سکون ثانی = ضوء = روشنایی . ۲ـ کو بفتح اول وسکون ثانی = مغاك وگودال.

گنجی شود از جودش هر سایل و مسکین ... مرغی شود از تیرش هر ترکش و پهلو

ای خستهٔ صمصام تو هر پیل تنی یل ... ای بستهٔ فتراک تو هر تیغ زنی گو

رخش تو بنی عمّ براقست از یراک ... میدان همی از چرخ کند گاه تك و دو

چون رفرف اگر بر زبر عرش نهد گام ... مهماز[۱] زند قدر تو بازش که همی دو

آتش زده خشم تو بمعمورهٔ عالم ... زانگونه که ناپلیون در خطهٔ مسکو[۲]

با بخت عدو بخت تو گوید بتمسخر ... بیدارم و میدارم من پاس تو بغنو

گلزار سماحت[۳] شده در عهد تو بیخار ... فالیز عدالت شده از جهد تو بی خو[۴]

تو مهر جهانبانی از آن سایل جودت ... دامانش چو کان آمده از جود تو محشو[۵]

وقتی شرر دوزخ میکرد صدایی ... قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو

جاه و خطر آنجاست که بخت تو بر درخت ... فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو

خالی شود ار ساحت دنیا ز تر و خشك ... خالی بلاآلی کندش جود تو مملو

از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باك ... مه را چه هراس از سگ و آن حملهٔ عوعو

هم پیل بنهراسد اگر پشه کند بانگ ... هم شیر نیندیشد اگر گربه کند مو

خودروی بود خصم تو در مزرع هستی ... ایشاه بدان خنجر چون داسش بدرو

نه بذل ترا واهمهٔ نفی لن و لا ... نه جود ترا وسوسهٔ شرط ان و لو

گر گندم ذات تو در آن خوشه نبستی ... کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو

در قالب بیروح عدو دهر دمد دم ... چون نافه که ازجهل گراید بسوی بو

اجرام بر رای تو چون ذرّه بر مهر ... افلاك بر قدر تو چون قطره بر زو[۶]

در سایهٔ قدر تو اگر ماه واگر مهر ... در پایهٔ صدر تو اگر زاب و اگر زو[۶]

---

۱ ـ مهماز بکسر اول = مهمیز و آن سیخی باشد که برپاشنهٔ کفش و موزه محکم کنند و بر پهلوی اسب فروبرند تا بجست و خیز درآید (برهان) . ۲ ـ اشاره بجنگ روسیه و فرانسه درسال ۱۸۱۰ میلادی است که قوای ناپلئون در آن جنگ خسارات و تلفات بیشمار دید . ۳ ـ سماحت بفتح اول = جوانمردی . ٤ خو = گیاه خودرو که درمیان زراعتست وتاآنرا نکنند زراعت قرب بهم نمیرساند (حاشیهٔ کلهر) . ٥ ـ محشو بفتح اول وسکون دوم وضم سوم وتشدید چهارم = پرومملی ٦۰ ـ زو بفتح اول بمعنی دریاو درقافیهٔ بیت بعد نام پسرطهماسب ازپادشاهان پیشدادی است که درایران پنج سال پادشاهی کرد.

تا نفس نبالد چو خطا گردد امید | تا طبع ببالد چو روا گردد مدعو
نالنده عدویت ز خطا دیدن مسؤول | بالنده حبیبت ز روا گشتن مرجو
تا دیبه زروم آید و سنجاب ز بلغار | تا نافه زچین خیزد و کافور ز جوجو
عزّ و شرف از ماهیت قدر تو خیزد | زانسان که زگل بوی و زمی رنگ و زمه تو[1]
بی غرّهٔ اقبال تو شامی نشود صبح | بی طرّهٔ اعلام تو صبحی نشود شو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو بر پا | ایشاه بداد و دهش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ خدا پوی | باحکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه | و الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزای فرمانفرما فرماید

ای ترك من ای مهر سپهرت شده هندو | شیرانت مسخر بیکی حملهٔ آهو
آمیخته با گفتهٔ شیرین تو شکّر | اندوخته در حقهٔ یاقوت تو لولو
هم بهرهٔ سرو آمده بیغاره از آن قد | هم پیشهٔ مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ | گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو
سنبل که شنیدست بجز زلف تو طرّار | نرگس که شنیدست بجز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید بجاماند از آن راه | چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
مانند کنند آنخط سبز تو بسبزه | آنقوم که مینا نشناسند ز مینو
یك کفه بمه ماند و یك پلهٔ بناهید | با زهره بسنجند ترا گر بترازو
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند | طوطی که دهد پرورش پرّ پرستو
زخمی که زنی دردهن شیرین درمان | در دی که دهی بر پر سیمرغش دارو
از ریختن خون کسان چاره نداری | ضحاکی و بردوش تو مارت زدو گیسو

---

۱ - تو بفتح اول = تابش . ۲ - شو = شب .

باری بکن اندیشه‌ز روزی که بر آریم | بر شاه فریدون علم ازجور تو برغو[۱]
شهزاده آزاده منش والی والا | آنشاه ظفرمند عدو بند هنر جو
آنشاه که در معرکه هنگام جلادت | شیر علمش جسته زشیر اجم آهو
سود هنرازرایش چون سود مه ازمهر | عیش امل ازطبعش چون عیش زن ازشو
پاینده‌تر از سام سوارست بکینه | کوشنده تر از نیرم نیوست بنیرو
باصدمهٔ گرزش چه گرازوچه گرازه[۲] | بافرهٔ برزش چه فرامرز و چه برزو
درمهد همی عهد ببستی بده و گیر | با دایه همی دابه بجستی بتکاپو
خورشیدصفت یکتنه تازد چو بهیجا | خصم ارچه ستارست که پنهان شودش رو
ناموس نهد پهلوی کاموس کش آنجا | کاید زخم خام ویش زور بپهلو
شاهنش زگوهر بود از لعل و گهرنی | برماه نیفزود نه‌ماهوت ونه‌ماهو[۳]
ملکش پی آرامش خلقست یکی باغ | تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
زایزد رسدش بخت نه‌ازتخت و نه‌ازتاج | تا می‌چکند نهرز راوند و ز آمو
با حملهٔ او خصم که و پای ثباتش | روزن‌چه و پهناش چودریا کند آشو[۴]
با صدمهٔ قهرش چه بود بروی دشمن | باکوشش صرصرچه بوددرشته زتندو[۵]
با اوچودرافکند اگرجان ببردخصم | چندانکه‌زیان کرددوچندان بودش رو
ایشاه تسویی چشم برخسارهٔ گیتی | کزچشم بدگیتی بادی تو بیك سو
در حزم چو پیرانی وددرزم چوقارن | دربزم چو قاآنی وددعزم هلاکو
حاجت نه بملکت که بتو حاجت ملکست | آن‌ماشطه‌جوید که برآرد رخ نیکو
آن کن که‌خداخواهدو آن‌جو که‌خدا داد | چون بخت‌خدامی بود ایشاه خداجو
حق‌یارو نیابخت و پدرملك ترابس | خوش دارتن وطبع نکودار دل وخو
دل را بخدادار که پاینده جزاونیست | کورایت او کتای و کجاحشمت‌منکو
شاهاچو بنخجیر تواز بنده کنی یاد | این بنده‌گرت یاد نیارد بود آهو[۶]

۱ - برغو = دادخواهی و تظلم (حاشیهٔ کلهر) . ۲ - گرازه نام پهلوانی است ایرانی از خانوادهٔ گیو که در جنگ دوازده رخ سیامك را بقتل آورد . ۳ - ماهو = زیب وزینت . ٤ - آشو = آشوب. ٥ - تندو بفتح اول = عنکبوت . ٦ - آهو = عیب .

حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف کآهوش فرستند نه درّاج و نه تیهو
آری مثلست اینکه حکیمان بسرودند از پهلوی شیران بضعیفان رسد آهو
این تحفهٔ شاهانه چو از شه بمن آمد بنشستم و بگذاشته سر برسرزانو
از لجهٔ خاطر بدر آوردم در دم غوّاص وش این نظم که چون رشتهٔ لولو
این شعر فرستادم و امید قبولست جزشعرچه آید دگر ازمرد سخنگو
تا کامروایی نه بعقلست و بتدبیر تا قلعه گشایی نه بزورست و ببازو
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ هم قلعه گشا باش ببازوی و بنیرو

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزای فرمانفرما فرماید

دوش چو بنهفت نوعروس ختن رو شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو
ترك من آمد ز ره چو شعلهٔ آتش گرم ودم آهنج وتندوتوسن وبدخو
چون سرزلفش دوصد شکنج بعارض چون خم جعدش دوصدترنج برابرو
خم‌خم وچین‌چین گره گره سرزلفش از بردوش اوفتاده تا سر زانو
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر تاب برویش چنانکه رنگ بلولو
زلف پریشیده بر عذارش چونانك بال گشاید در آفتاب پرستو
چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش تافت بدانسان که گرد مه ز ترازو
یانه توگفتی بنزد خواجهٔ رومی زایمن و ایسرستاده اند دو هندو
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم گرد رهش بآستین ز طلعت نیکو
مانانگذشت یك‌دولمحه که‌بگذشت آهش ازآسمان و اشك ز مشکو
چهرش بغداد گشت ومژگان دجله رویش خوارزم گشت ودیده قراسو[1]
درعوض مویه چشمه راندزهرچشم برصفت دیده مویه کرد زهرمو
گشت بدانگونه موی موی که گفتی دربن هرموی کرده تعبیه آمو

---

[1] - قراسو : واژهٔ ترکی بمعنی آب سیاه ونام رودخانه‌یی است درحوالی خوارزم .

چهر سپیدش ز اشك چشم سیاهش | یاد زخوارزم کرد و آب قراسو
گفتمش ای مه بجان من زچه مویی | گفت ز بیداد شهریار جفا جو
گفتمش ای ترك ترك هذیان میکن | خیز و صداعم مده وداعم می‌گو
مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی | کت خرد خرده دان ندارد معفو
نام ستم برشهی منه که بعهدش | باز گریزد ز کبك و شیر ز راسو[1]
طعن جفا برشهی مزن که بدورش | بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
گفت زمانی زمام منع فروکش | دست ز تقلید ناصواب فروشو
ظلم فراترازین که شاه جهانم | ساخته رسوا بهر دیار وبهر کو
جور ازین بیش کاو زدرگه خویشم | نیك بچوگان قهر راند چون گو
سروبود برکنار جوی و من اینك | سروم و جاریست درکنار مرا جو
گرچه بشه مایلم ازو بهراسم | اینت شگفتی اخاف منه وارجو
گرچه بشه عاشقم ازو بملالم | اینت عجب کز وی استغیث وادنو
شه زچه هرمه برون رود پی نخجیر | آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
گونچمد از قفای گور بهر دشت | گو ندود درهوای کبك بهر سو
بهر گو زنان بدشت وکه نبرد راه | بهر تذروان براغ و کو ننهد رو
کبك وتذروش منم بخنده و رفتار | رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو
گور و گوزنش منم بدیده و دیدار | گو منما در فراز و شیب تکاپو
گور کمند افکنم گوزن کمان کش | کبك قدح خواره‌ام تذرو سخنگو
گفتمش ای ترك حق بسوی تو بینم | چون تو بسی شاکیند از ستم او
سیم کند ناله زر نماید فریاد | بحر کند نوحه کان نماید آهو
لیك ز روی ادب بشاه جهاندار | مرد خردمند می نگیرد آهو
ظلم چنین خوشتر ازهزاران انصاف | درد چنین بهتر از هزاران دارو
شاه فریدون خدایگان جهانست | اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

---

۱ ـ راسو = موش خرما.

گنج نبالد چو او بتخت دل افروز — ملك نبالد چو او برخش چهان پو
حزمش مبرم تر از هزاران باره — رایش محکم تر از هزاران بارو
بردرقصرش هزار بنده چو ارغون — دربر بارش هزار برده چومنکو
صولت چنگیزخان شکسته بیاسا — پردهٔ تیمور شه دریده بیرغو
تیغ توهنگام وقعه کرد بدشمن — تیر تو دروقت کینه کرد ببدگو
آنچه فرامرزیل نمود بسرخه — آنچه نریمان گو نمود بکاکو
ایکه بنالد ز زخم گرز تو رستم — ویکه بموید زبیم برزتو برزو
خشم تو ازشاخ ارغوان ببرد رنگ — مهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد زتاب روی تو محفل — مشکین گردد زبوی خلق تومشکو
بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر — قیمت عنبر گرفت دوده و مازو[1]
برق حسامت بهردمن که بتابد — روید از آن تا بحشر لالهٔ خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد — خوشهٔ خرما دمد زشاخهٔ نازو
نقش توانی زدن بر آب بقدرت — کوه توانی ز جای کند بنیرو
چرخ بود همچو بزم عیش توهیهات — راغ وچمن دیر وکعبه گلخن ومینو
یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله — مهروسها لعل وخاره شکر ومینو
شاخی گوهر دهد چوکلك تونه کی — حاشا کلاّ چسان چگونه کجا کو
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر — حزم تو بر باد داد خاك ارسطو
گو نفرازد عدو ببزم تو رایت — گو نکند خصم دربرتو هیاهو
مرغ نبی کت بود هراس زمحندار — طفل نبی‌کت بود نهیب ز لولو
پیکر گردون شود زتیر تو غربال — سینهٔ گردان شود زتیر توماشو[2]
دادگرا تا مراست مدح تو آیین — بسکه کنم سخره برامامی وخواجو[3]
خواجهٔ خواجویم و امام امامی — شاعر سحارم و سخنور وجادو

---

۱ ــ دوده ومازو از ترکیبات مرکب ومقصود خود مرکب است.

۲ ــ ماشو = نوعی غربال. ۳ ــ مقصود امامی هروی شاعر قرن هفتم و خواجوی کرمانی است.

نیست شگفتی که همچوصیت نوالت | صیت کمالم فتد بطارم نه تو[1]
بس کن قاآنیا چه هرزه درایی | رو که بدرگاه شه کم از همه یی‌تو
مدحت خسروچه گویی اینهمه گستاخ | چرخ نیاید بذرع و بحر بمشکو
اهل جهان را بگوش تا عجب آید | واقعهٔ اندروس[2] و قصهٔ هارو
خصم ز بأس تو بیند آنچه همیدید | دولت مستعصم از نهیب هلاکو

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه و اقباله گوید

باز سرسبز شد زمین زگیاه | همچو اقبال ناصرالدین شاه
سروها گرد سرخ گل گویی | گرد سلطان ستاده‌اند سپاه
خاك خرم‌تر ازهوای بهشت | باد مشکین تر ازشمال هراه
ابر پاشیده بردمن لؤلؤ | باد گسترده در چمن دیباه[3]
تخت کاووس گشته آن زگهر | تاج طاووس گشته این زگیاه
همه شیر سپید بارد ابر | که‌چوپستان زنگی‌است سیاه
کشتیی از بخار را ماند | کش بود پشت باد لنگرگاه
اندرین فصل یار کیست مرا | جانفزا عمربخش اندهکاه
ملك‌العرش دلبران بجمال | ملك‌الموت عاشقان به نگاه

---

۱ ـ طارم نه‌تو مقصود نه‌فلك‌است . ۲ ـ اندروس بروزن سندروس‌نام مردی بود واومطلوبی داشت هارونام وهارو درمیان دریا جزیره‌یی داشت وشبها آتش افروختی تااندروس بفروغ آتش شناکنان آمدی وپیش اورفتی . بکشب بادی شد وآتش را بکشت واندروس درمیان دریا کم‌گردید (برهان).

۳ ـ دیباه = دیبا ـ وبعضی شعراء درآخر برنا ویکتا ودیبا وقبا حرف هاء درمی‌آورند ودر قوافی هاء استعمال می‌کنند چنانکه انوری گفته است :

شعلهٔ صبح از آفتاب دورنگ | در زد آتش بآسمان دو تاه

و دیگری گفته است :

ماهست بتم اگر نهد ماه‌کلاه | سروست اگرزیبد برسرو قباه

و دیگری گفته است :

پیشم آمد پگاه در راهی | نغز مردی شگفت برناهی

(المعجم فی معاییراشعارالعجم ـ ص ۱۸۷) .

رخ رخشان او میان دو زلف چون ثوابی میانهٔ دو گناه
یا نه گویی بنزد یك قیصر دو نجاشی نموده پشت دوتاه
تا براو چون منیژه دل بستم گشت افراسیاب دل آگاه
دلم اندر چه زنخدانش همچو بیژن فکند لیك آنماه
رستمی کرد و باکمند دوزلف بیژنم را برون کشید از چاه
گاه مستی اگر چه میبوسم لب اورا بعنف خواه مخواه
لیك خود هم بمیل خاطر خویش میدهد بوسه نیز گاه بگاه
خاصه آنساعتی که میشنود از لب من مدیح شاهنشاه
ناصرالدین شه آفتاب ملوك زینت ملك و زیب افسروگاه
زیر فرمانش ملك تا ملکوت شاکر خوانش پیر تابرناه
سطوتش برق و آفرینش کشت قدرتش کهربا وگیتی کاه
باد مهرش بهر زمین که وزد زو دمد تا بحشر مهر گیاه
بر نه افلاك گسترد سایه هرکجا شوکتش زند خرگاه
دی خرد وصف ذات او میگفت که بزرگست ودرجهان یکتاه
گفتم آیا توان نظیرش جست کآفرینش بدو برند پناه
لب گزان گفت عقل من که خموش وحده لا اله الا الله
ای ترا خسروان هفت اقلیم دست برکش ستاده بردرگاه
خلق را پیش از آفرینش روح داغ مهر تو بود زیب جباه
صوت وحرف وکلام ناشده خلق ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فراوانی از فراهان رسیده تا بفراه[1]
برجمال و جلال وشوکت تو درو دیوار شاهدند و گواه
روز هیجا که در عروق زمین بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود بنفش از تیغ کام گردان شود سیاه از آه

---
۱ ــ فراه بفتح اول محلی است نزدیك اسفزار .

همه صد جا ز هول بگریزند ــ تا نفس از گلو رسد بشفاه[1]

دل گردان ز چاك پیراهن ــ بر جهد چون زباد بند قباه

تیغ بر روی هم کشند اقران ــ گرز بر فرق هم زنند اشباه

توچو خورشید چرخ وقت طلوع ــ از کمینگه برون شوی ناگاه

خنجری چون جحیم در کف دست ــ چهره یی چون بهشت زیر کلاه

کوه و هامون زهول حملهٔ تو ــ پرشود از خروش واویلاه

از هراس سنان تو بسپهر ــ باز گردد شعاع مهر از راه

شیر آن سان گریزد ازسخطت ــ که ورا سرزنش کند رو باه

تیغت آن یادگار عزرائیل ــ ملك الموت یکجهان بد خواه

تا که بر عمر تو بیفزاید ــ عمر اعدات را کند کوتاه

ریزد آنقدر خون که چون ماهی ــ هفت گردون بخون کنند شناه

تو چو اسفندیار رویین تن ــ گرد کرده عنان اسب سیاه

دشمن دیو خو چو ارجاسب[2] ــ حالش از هیبت تو گشته تباه

اطلس سرخ دمبدم بافند ــ دشمنانت بخاك معرکه گاه

بسکه در خون خویشتن پس مرگ ــ دست و پا میزنند چون جولاه

گرچه گیتی بر تو چیزی نیست ــ هم ز گیتی ترا فزاید جاه

صفرهم هیچ نیست لیك شود ــ سه از و سی و پنج ازو پنجاه

تا ندارند از ستایش حق ــ پارسایان پاك دین اکراه

تکیه بر هیچ پادشات مباد ــ جز بشاهی که نام اوست اله

تخت درزیر و بخت در فرمان ــ نصر همدوش و عافیت همراه

فتحی از نو نموده روز بروز ــ ملکی از نو گشوده ماه بماه

---

۱ ــ شفاه بکسر اول جمع شفه بفتح اول ودوم بمعنی لب . ۲ ــ ارجاسب نام نبیرهٔ افراسیاب است که در توران پادشاهی کرد و در رویین دژ مسکن داشت وچندین پسر گشتاسب را در جنگ کشته بود ولهراسب پدر گشتاسب را که ترك پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل در آورد و به آفرین و همای را که دختران گشتاسب بودند گرفته در رویین دژ محبوس داشت . عاقبت اسفندیار بن گشتاسب رویین دژ را گرفته ارجاسپ را کشت و خواهران خود را نجات داد (برهان) .

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه فرماید

دو چشم بازودو گوش فرازمانده براه — که کی بشارت فتح آیدازمعسکر شاه
ندانم ازچه براه اندرون بشیر بماند — گمان برم که بشیری دوچارشدناگاه
ویا ز پویه سم بارگیش کوفته شد — پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه
ویا زشدت باران و برف و برد هوا — بنیمه راه بجایی بماند خواه مخواه
ویاچوروی منش دست وپابر آبله شد — زبسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفاه
چه شد چراسفرش اینقدر درازکشید — مگر نه عمرسفر بود غالباً کوتاه
علی‌الله ازچه سبب دورماند ودیر آمد — مگرشکاربتی گشت شوخ وخاطرخواه
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد — بحیرتم که چه شد لااله الاالله
همین دم آمده ور نامدست می‌آید — خدای را زقدوم ویم کنید آگاه
همی معاینه بینم که مژده را بت من — دوان‌دوان خوش وخرم در آیدازدرگاه
بجهدرانده‌زتك مانده‌تنگ‌بسته‌کمر — نفس گسیخته‌خوی کرده کج‌نهاده کلاه
عرق نشسته برویش چوبرسمن‌باران — غبار مانده بچهرش چوبر ثواب گناه
سپید گرد رهش بردوزلف‌غالیه‌گون — بسان سودهٔ کافور تر بمشك سیاه
خطش بچهرهٔ رنگین‌چومشك برشنجرف — تنش بجامهٔ فاخر چو نقره در دیباه
چوپشت گردون درسجدهٔخدیوجهان — بپیش رویش آن‌زلف کرده پشت‌دوتاه
بغیرخط سیاهش بر آن سپید رخان — زمشك سوده ندیدم حصارخرمن‌ماه
نشسته از بریکران باد پای چوبرق — دواسبه تاخته ناگه دمان رسد ازراه
بشارت آردکآمد بشیر وبره زدند — بگردش‌ازدوطرف‌جوق‌جوق‌بنده‌وداه[۱]
زبس بروی بشیر از در نیاز عیون — زبس براه برید ازدر نماز جباه
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم — تمام دیده بود هرکجا کنند نگاه

۱ - داه = کنیزك و پرستار..

لبش پر آبله گردیده چون سپهر بشب | زبسکه بوسه زدندش ز هر طرف بشفاه
یکیش ساغر می داده کای بشیر بنوش | یکیش نقد روان برده کای برید بخواه
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او | که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه
بروزگار زمستان که آبها همه سنگ | چسان ز آب هری رود عبره کرد سپاه
بفصل دی که ز سردی بنیم راه سخن | بسمع کس نتواند رسیدن از افواه
زبس برودت درطبع روزگار حرون | که منجمد شده قوهٔ نما بطبع گیاه
هرات را که سپهریست برفراز زمین | چسان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه
بماه آذر و کانون که شعله در کانون | چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
هرات را که جهانیست درمیان جهان | چسان گشود مهین شهریار ملك پناه
بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر | سپهر نیلی در برکند پرند سیاه
هرات را که بود قلعهٔ ستاره گرای | چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه
بشیر گوید ایقوم تا نبیند کس | خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
مگرنه خسرو گیتی ستان محمد شاه | بسرش تاج سعادت بود زفرّ آله
شکوه شاه همین بس که ازمهابت او | ز سومنات بعیوّق رفت بانگ صلوه
نبرد شاه همین بس که از صلابت او | فغان افغان بررفت تا بطارم ماه
نه شاه عرصهٔ شطرنج بود شاه هری | که می زجای بجنبد ز بانگ شاهاشاه
چه مایه رنج وخطر برد شاه تا آورد | بر اوج تختهٔ دارش زشیب تختهٔ گاه
بمال وجاه عدو غره گشت وغافل ازین | که مال او همه مارست وجاه او همه چاه
بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار | بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه
غریو توپ دژ آشوب ازمحال هری | گمان برم که فراتر شد از دیار فراه
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینهٔ خصم | که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
زبسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ | چو چرخ چاچی شاهش نماند پشت دوتاه
همی بفرق ملك خود آهنین گفتی | فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه
ستاره گریان ازبیم مرگ هایا های | زمانه خندان برکار خصم قاها قاه

عدو زمرگ دل آسوده بود و غافل از این | که نوك نیزهٔ شه مرگ را بود بنگاه
مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم | ز بس هوا متراکم ز بانگ واو یلاه
زبیم شاه پراز نقش شاه بود جهان | بچشم خصم ولی بود در جهان یکتاه
چنان زبیم ملك زرد گشت چهر عدو | که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
زگرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانك | نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
عجبتر آنکه ز مغزش بخاك تخمی کاشت | که تاقیامت مجنون دمد بجای گیاه
خدنگ شاه چنان خود دوخت برسر خصم | که گفتی آنکه بفرقش شدست پوست کلاه
زبسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو | دوپاره گشت بیکضرب و می نبود آگاه
مصاف بسکه در آن پهنه گرم بود نداشت | همی خبر پدر از پور و همره از همراه
سپاهیان ملك بر عدو چنان چیره | که شرزه شیر دژ آگه بحمله بر روباه
زتیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت | کسی نیافت که پنجست خصم یا پنجاه
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملك | دراو بقوت بازو همی نمود شناه
چنان نهیب ملك کار تنگ کرد بخصم | که جز بسایهٔ تیغ اجل نیافت پناه
زتیغ شاه مکافات یافت خصم آری | گناه را نه مگر دوزخست باد افراه
بلی بدوزخ تفتیده می بسوزد مرد | چو بنگریش جری بر بارتکاب گناه
زچیره دستی شه خیره مرزبان هری | چنانکه غیر امانش نه روی ماند و نه راه
زمان زمان پی پوزش ببارگاه ملك | دوان دوان ز هری صف بصف سپید و سیاه
وزیر شه بدل اسب داد پیل دمان | بهر پیاده که آورد رخ بدرگه شاه
جهانستان ملکا بدسگال سوز شها | تویی که پشت فلك در سجود تست دوتاه
هزار شکر خدا را که از عنایت تو | جهانیان همه انباز راحتند و رفاه
بویژه فارس که گویی بهشت را ماند | از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه
یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن | بصولجان بلاغت ربودم از اشباه
سوار گشته سرانگشت من بپشت قلم | بدانمثابه که روبینه تن براسب سیاه
اگرنه خامهٔ من بود نظم عنبن بود | هم او بسان سقنقور بر فزودش باه

شها جدا ز جنابت بحیرتم که مرا چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد که گم شود تنم اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه نیاری نمود قاآنی بهرزه باد مپیما بخیره عمر مکاه
بهر بهار الا تا همی بقوت طبع چو خون روان شود اندر عروق شاخ میاه
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

در مدح پادشاه خلد آرامگاه مغفور محمدشاه غازی طاب ثراه گوید

روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه نامهٔ مدح بکف چشم ادب بر درگاه
خواستم بار یکی رفت و بشه گفت وزشه رخصت آورد و برفتیم بهم تا برشاه
خاك بوسیدم واستادم و برخواندم مدح صله‌ام داد و ثنا گفت و بیفزودم جاه
محرم خاص ملك کان ادب اسمعیل که بشوخی برشه منفردست از اشباه
شاه‌را خواست بوجد آرد و خرسند کند گفت کای خسرو گردون فر سیاره سپاه
مرمرا بود کهن ساله زنی دایهٔ چرخ پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه
چانه برجسته و سر مرتعش و تن مفلوج لب فروهشته و بینی خشن و پشت دوتاه
آه سردش بلب آنقدر که در یخدان یخ موی زردش بتن آنقدر که در کهدان کاه
چین برخسارش از آن بیش که در دریا موج مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه
چانه‌اش جسته‌تر از دنبهٔ میش و سر گرگ بینیش گنده تر از لفج غلام و لب داه
خواندی از فرط شبق گاه بگاهم برخویش تا همی آب بر آتش زنمش خواه مخواه
روزی از بهر تسلی بکنارش خفتم تا در آن لجهٔ معروف در افتم بشناه
برشراع[۱] هوسم شرطهٔ[۲] شهوت نوزید که برم کشتی خود را بلب لنگرگاه
زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون همچو لنگر بزمین دوخت سر از سستی باه
میل شهوت بچه رو آری ازجا جنبد باچنان ناخوش رویی که بود شهوت کاه
تار و پود هوسم پاره شد ازبسکه بجهد دست و پا میزدم از بهر شبق چون جولاه

---

۱ - شراع بضم اول = بادبان . ۲ - شرطه بضم اول بادمراد را گویند (حاشیهٔ کلهر) .

چون نجست آب زفوّاره‌ام ازعجز عجوز   لگدی زد که بجستم چو زفواره میاه
آبرویم همه برخاك سیه ریخت چودید   دلومن خشك لب‌افتاده نگون‌برلب‌چاه
کاری ازپیش من آنروز نرفت اما رفت   موی ریشم همه بر باد پی باد افراه
حرکت رفت زپیش وبرکت رفت زپس   حرکت بی‌برکت رو ندهد اینت گواه
برخش ثوب پلاسینه فرو نتوان کرد   سوزنی را که ببایست زدن برد بباه
خوداز آنگونه که‌می‌بردمدازدامن‌جوی   راست در دریا هرگز نشود شاخ گیاه
لاجرم بر در آن لجهٔ بس ژرف وعمیق   میل من خفت ومرادست‌هوس‌شد کوتاه
زال‌حسرت زده‌ازپیش ومن آزرده زپس   من همی گفتم واریشاه اوواپیشاه
تنگدل اوزعمل من‌شده ازکرده خجل   من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه
چه دهم شرح زجاجستم و بیرون رفتم   از قضا دخترکی نادر دیدم در راه
موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد   آری ابلیس کند آدمیان را گمراه
رویش از تازگی و طره‌اش ازنیکویی   گفتی این‌صبح نشابورست آن شام هراه
مگرازز لف‌ورخش چشم‌خلایق‌شده‌خلق   که یکی نیمه سپیدست ویکی‌نیمه سیاه
زیرمه‌بسته چهی‌ژرف وجهانی دل ودین   کرده‌ز آنزلف نگونسار نگونسار بچاه
غرّه غرّار تر از صورت خوبان فرنگ   طرّه طرار تر از طینت افغان فراه
رخ بقامت چوبشمشاد زسوری خرمن   موبعارض چو بگلزار زاکسون خرگاه
قد موزونش چون نخل امانی خرّم   روی میمونش چون‌روز جوانی غم کاه
بدنش صاف بدانگونه که هرکش بیند   ظن بردکآب حیاتست و بنوشد ناگاه
بخ بخ از ماه رخش متعنی الله به   هی‌هی از سرخ لبش صیرنی الله فداه
عقرب زلف کجش برجگرم نیشی زد   که چوافعی زده ازسینه برآوردم آه
چشمم ازبسکه زسیل‌مژگان‌ریخت‌سرشك   خردم گفت که بس کن بلغ‌السیل ذباه[1]
برجودم غم عشقش بشد آنسان چیره   که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه

---

۱ ـ ذباب‌العین بضم ذال بمعنی مردمك چشم است وظاهراً شاعر باقتضای ضرورت شعرباء آخر آن را حذف کرده وبجای آن ضمیر متصل مفرد مذکرغایب افزوده‌است .

گشت نابود چنان درغم او هستی من که روان در گذر صرصر می جنهٔ کاه

شورعشقش دل‌ویرانهٔ من کرد خراب که‌خرابست بهرملك که بگذشت سپاه

رفتمش پیش وبصدلابه سرودم‌غم‌خویش گفت‌بیهوده مکن‌ریش‌وسخن کن کوتاه

جوزهر[1] وار کمر بسته و من میترسم که دراین جوزهر آخربخسوف‌افتد ماه

هنرت‌چیست جزاین ریش که‌گویی‌بمثل شب یلدا بود ازبسکه درازست وسیاه

گفتم‌این ریش مراهست محاسن بی‌حد بشمرم‌برخی‌از آن‌بو که شوی‌خوب آگاه

اولاً مایه همین شوکت ریشست که شه ازدوصدخلوتیم داده فزون منصب وجاه

حامل و ناقل قلیان سلامم که بار که‌ملك آید و چون ماه نشیند برگاه

شوکت‌ریش‌من آن‌لحظه‌شودبیش که من کوردین[2] پوشم و دستارنهم جای کلاه

یا درآنوقت که پوشم زره و بنشینم ازبرباره چو رویین تن براسب سیاه

برکفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ چو پلنگان دژم حمله برم بر بدخواه

وز برسینه حمایل کنم این ریش سیه زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه

خاصه آنوقت‌که باد آیدوازجنبش باد دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه

نیمی از ریش بچپ در فکنم نیم‌براست وزچپ وراست بنظارهٔ من شاه وسپاه

ریش من هرکه در آن‌حالت بیند گوید ریش و این شوکت و فر به‌به ماشاء الله

همه بگذار بدانگه که سوی‌فارس‌شدم بختیاری بسرم ریخت فزون از پنجاه

من و یاران مرا رعشه در افتاد بتن که ندانستم‌چون برهم از آن‌معرکه‌گاه

علت آن بودکه آن سال ز امنیت ملك چیزی از اسلحهٔ ملك نبردم همراه

ناگه افتاد بیادم که مرا ریشی هست که زهر نیك وبدم بود بهروقت پناه

گفتم‌ای ریش کنون روز بدت پیش آمد شوکت‌خودمشکن‌منقصت‌خویش‌مخواه

آخر ای ریش دل شیر توداری‌چه‌شدت که درین عرصه‌کنی پشت بمشتی روباه

---

۱ - جوزهر بفتح اول وزای‌هوز معرب گوزهر است‌که فلك اول قمراست - وهریك ازعقدهٔ رأس وذنب را نیزگویند وآن محل تقاطع فلك حامل ومایل قمراست (برهان) . ۲ - کوردین بروزن پوستین = جامهٔ پشمین . خاقانی‌گوید :

حاجت‌گفتار نیست زانکه شناسد خرد سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین

قاطعان طرق ایدر که بکین خاسته‌اند   وقت آنست که بدهی همه‌را باد افراه
تو عقابی بصلابت اگر اینان عصفور   شاید ار پیش پرند تو نپاید دیباه
قصه کوته بدهان ریش فرو بردم و چشم   بر دریدم چو هژبری که کند تیز نگاه
هیأت ریش من از دور چو دزدان دیدند   زود گشتند گریزان همه با حال تباه
آن بدین گفت که اینست عمودی ز آهن   که فرامرز کشیدی بکتف گاه بگاه
این بدان گفت نه دیویست سیه کز سر خشم   پی بلعیدن ما پشت نمودست دوتاه
آن دگر گفت که اهریمن آدم خوارست   خویش را باید ازین مهلکه میداشت نگاه
در گذر زینهمه ای شوخ کزین موی سیه   کنمت بستر ازاکسون و دواج از دیباه
خسبم از زیر تو وان ریش بود بستر تو   ور ببالا فتمت هست دواج ای دلخواه
دختر از ریش من اینطرفه محاسن چو شنید   گفت لا حول ولا قوة الا بالله
این چه ریشست که مهر من از آن گشت فزون   یعلم الله که ریشست این یا مهر گیاه
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود   زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه
لازم آمد که روا دارم هر چت کامست   که مرا کردی ازریش خدایدون آگاه
لیکنت زان هنری هست نکوتر گفتم   آری آری سمت بندگی شاهنشاه
خسرو راد محمد شه کز بهر شرف   برسم توسن او شاهان سایند جباه
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق   تا همی مدحت اورا بسرایند افواه
تا گسسته نشود روز ز شب شام از صبح   مگسلاد از وی توفیق حق و عون اله
باد هر ماهه قویتر سپهش روز بروز   باد هر ساله فزونتر حشمش ماه بماه

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه   از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
با رخی غیرت مه لیك بهنگام خسوف   خنده بر لب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه
بینیش چون الف اما بسرهای دهن   ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه
همچو نرگس که بنیمی شکفد در دل شب   چشم افکنده بصد شرم همیکرد نگاه
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات   غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه
لب چو انگشت ولی نیمهٔ انگشت آتش   مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه

مژه و ابرویش آمیخته بردشنه و تیغ سپه زنگ تو گفتی شده عاصی برشاه
چون یکی شب که‌دوروزش بمیان‌درگیرد میخرامید وز آصف دو غلامش همراه
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم راست چون‌چین بسرزلف نگاردلخواه
گفتم ای‌از رخ تو گشته شب‌من‌شب‌قدر وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
ای تو با بخت من سوخته توأم زاده زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
زان دوام گفت یکی تحفهٔ‌سردارست‌این سر احرار پرستار شه و پشت سپاه
زان‌غلام‌این‌چوشنیداشك‌روان کرد برو کاه جرمم چه که‌این گشت مرابادافراه
هرزمان برمن وبر کلبهٔ من‌مینگریست آه میزد که بدوزخ شده‌ام وا ویلاه
حجرهٔ خانهٔ او هفت و درونش هفتاد گردهٔ سفرهٔ او پنج و بگردش پنجاه
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سپید روزنش دید ز دود دل اطفال سیاه
کف‌بکف سود که دیدی‌بچه‌روز افتادم این بلا تا بمن آمد بجزای چه گناه
جامه عریانی و بستر حجر وغصه‌خورش کس‌مباداچومن‌خسته‌بدین‌حال‌تباه
کرد بایدچوسگان‌پاس‌وندید آش‌وطعام بردبایدچوخران‌باروَنخورد آب‌وگیاه
من بصد چرب زبانی وبشیرین سخنی که بدین چربی وشیرینیت آرم درراه
اهل‌وفرزنددرآویخته‌چون سگ‌درمن کای بافسونگری و حیله فزون‌ازروباه
با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم هیچ بر سفره فزودی که فزودی‌نانخواه
لطف‌حق‌بود که آن جاریه مرغوب نبود ورنه‌چون روی‌ویم روزهمی گشت سیاه
آن‌یکش گفت که‌بی آرد بزن‌نان بتنور وین بکش گفت که‌بی‌دلوبکش آب‌ازچاه
آن یکش گفت بزن وصله برآن کهنه حصیر وین‌یکش گفت‌بکن‌بخیه‌براین پاره کلاه
خواست‌دست آس‌یکی گفت که‌برِبام‌فلك جست گندم دگری گفت که‌درخرمن‌ماه
آن‌یکی‌جست‌همی‌از این کاین‌تحفهٔ‌زنك بکدامین هنر ومایه بود مرتبه خواه
جز شپش جمله بمساحی جیب وبغلش گوچه‌آورده بی از خانهٔ آصف همراه
آن کنیز آنهمه میدید و بمن‌میخندید من مسکین بزمین دوخته از شرم‌نگاه

از من و خانهٔ من شدهمه نومیدچودید — که همه چیز ضعیفست مرا حتی‌الباه
عاقبت گفت چه گویی چکنم باهمه طعن — گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجهٔ عالم عادل که ز ابر کف او — از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه ازجودویث این غم جانکاه رسید — خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
زبدهٔ زمرهٔ دانش سر ارباب کرم — آنکه بار کرمش پشت‌فلك کرده دوتاه
آنکه زان سیل که از ابر نوالش‌خیزد — نگذرد گرهمه چرخست شناوربشناه
فلکش بندگی جاه کند با رفعت — خردش پیروی رای کند بی اکراه
آن که وصف دل او شد بضیا نورقلوب — آنکه خاك در اوشد زشرف‌زیب جباه
خنده بر باغ بهشتش زند ازنکهت‌خلق — طعنه براوج سپهرش زند از رفعت جاه
بویی از خلق وی افزود تبت دارتبت — حشویِ از جاه‌وی افراخت فلکراخرگاه
ایکه بگذاشته دعوی برجود توسحاب — اینك‌این‌دست‌در افشانت‌براین‌نکته‌گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدرنشین — چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا — چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده وناگفته بمن لطف تو داد — آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه
شکوه‌یی گربزبان رفت در آغاز سخن — برزبان این سخنان نیز رود گاه بگاه
بامن ارچرخ بکینست تویی برسرمهر — کم مباد از سرمن‌لطف تو و سایهٔ شاه
سرورا حاسدم از رشك بحسرت گوید — بسخن در نسرشتست کسی مهر گیاه
شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی زروسیم — این‌چه جادوست که برخاست‌ازایران‌ناگاه
این‌نه‌جادوست‌خداوندا کاین‌شاعری‌است — کس‌چنین‌درنتوان‌سفت‌مرازین‌چه گناه
شفقت شاه فزاینده و انصاف توام — حاسدم گوتن ازین درد به بیهوده بکاه
بهر اثبات خداوند و پی نفی شریك — لااله است همی تا بسر الاالله
دست این حادثه از دامن اقبال تو دور — داردت از همه آفات خداوند نگاه
تا جزافواه سخن را نبود جای عبور — بجزاز ذکر جمیلت نبود درافواه

در مدح شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه — نیکوسفری کرد خدا بادش همراه

ای خادمك آن حجره بیارای و بمجلس — می زن عوض آب برغم دل بدخواه

این سبحه و سی پاره بهل باز بصندوق — وان خرقه و سجاده ببرباز بینگاه

مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد — واعظ همه حیران شد و زاهد همه درواه[1]

یکماهه نکردیم ادا سنت شادی — یکروزه کنیم آنچه نکردیم بیك ماه

هم باده و هم بوسه درین ماه حلالست — میگویم و پروا زکسم نیست علی‌الله

می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند — هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه

بامن سبقت رحمته پس زچه خوانی — هر صبح و پسین و شب و روز و گه و بیگاه

سودای خدا باتو بفضلست و برحمت — با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه

قاآنی تاکی سخن از سرّ خدایی — در رهگذر باد چراغ‌ره شود کاه

از شعر مزن لاف و برو شعر همیباف — کس گفت که شاعر مشوای شاعر گمراه

بنشین و بط باده ستان از بت ساده — زان پیش که برگت ببرد مرگ بناگاه

این ماه مکرم لقب از یزدان دارد — با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه

گر شوکت شاهانه ندارد سپس از چیست — این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه

آنماه همه شیخ نوان بود بمجلس — این ماه همه شوخ جوانست بخرگاه

آنماه ندیدیم تنی را که ننالد — چون چنگ که مطرب برهاوی[2] زندش راه

ساقی چه نشستستی برخیز و بده می — مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه

ای سرو من ای برهمه خوبان جهان سر — ای ماه من ای برهمه ترکان ختن شاه

سروی نه عفاك الله کی باده خورد سرو — ماهی نه جزاك الله کی بوسه دهد ماه

چاهی بزنخ داری وا ینطرفه که مردم — از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه

۱- دروا را فرهنگ نویسان بمعنی سرگشته و سرگردان و حیران گرفته‌اند ولی معنی درست آن هواست و بعضی شاعران نیز آنرا درست بکاربرده‌اند. ۲- رهاوی نغمه‌یست از موسیقی.

چندین چه کنی ناز الا ای بت طناز — این ناز بهل تا نکشد کار باکراه
برجه چو وشاقان و بمن بوسه همی ده — بنشین چو امیران و زمن باده همی‌خواه
من باده دهم تو چه کنی؛ شکر خداوند — تو بوسه دهی من چکنم؟ مدح شهنشاه
فرمانده آفاق محمد شه غازی — کز فرّ و شرف در دو جهان آمده یکتاه
خورشید و مهش را نتوان خواندن امثال — جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه
هرجا سخن از رزمش شیران همه خرگوش — هرجا صفت از بزمش میران همه برماه[۱]
ننگ آیدش از دولت جاوید ازیراك — زشتست براندام سهی جامهٔ کوتاه
بر چهرهٔ اقبالش دولت شده شیدا — بر ساحت اجلالش گردون شده درواه
زانسوی مکان قدرش انداخته مسند — بیرون زجهت جاهش افراخته خرگاه
ای باشرف قدرتو شاهان همه بنده — وی با فزع قهر توشیران همه روباه
تمکین توجاییست که شاهان همه آیند — هرروزه بدرگاه توبانا له و درخواه
آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج — آن باره و این باره و آن افسر و این گاه[۲]
گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند — اورنگ زقیصر کمر از خان کله از راه
هر نطفه کز و رایحهٔ کین تو آید — از بیم شود خون برحم نامده ازباه
خاص ازپی آنست که مدح توسراید — ورنه چه بود خاصیت نطق درافواه
مانا رقم هندسه جود تو نهادست — گرنه نبود فرق نه از پنج به پنجاه
چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز — چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ — با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه
تا هیچ بحمام سواره نرود مرد — تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه
دهرت بدبستان بقاباد یکی طفل — چرخت بشبستان علاباد یکی ماه

۱ - برماه بروزن درگاه افزاریست درودگران را که بدان چوب وتخته‌را سوراخ کنند وبعربی مثقب خوانند . ۲ - راه = رای بمعنی پادشاه بلغت هند .

در ستایش جناب اشرف امجد صدراعظم دام ظله وجناب جلالت مآب نظام‌الملک دام شوکته گوید

صدراعظم آفتابست و نظام‌الملک ماه — آسمان این‌دو نیّر چیست خاک پای شاه
آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر — وین پسر را برمدار فرقدان ساید کلاه
صد هزاران باره گیرد آن پدر بایک قلم — صدهزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
آن پدر را صدراعظم کرد شه زان پس که بود — اعتماد دیـن و دولت نـاظم گنج و سپاه
آن پسر را هم نظام‌الملک داد اول لقب — تا نظام‌الملک ثانی گردد از اجلال وجـاه
پس ببازوی جلالش بست درّی شاهوار — کز یکی درج شرف دارد نسب باپادشاه
آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس — همچو تاجش برنهادی بر سر خورشید و ماه
خوش دلی چندان فراوان شد که نتواند غریب — از هجوم عیش و شادی بر کشد از سینه آه
گویی امشب از فلک باوجد میتابد نجوم — گویی امشب از زمین بارقص میروید گیاه
گر قصوری رفته در این شعر ای صدر جلیل — عذر من بشنو که تادانی نـکردستم گناه
اسب رنجانید دی پای مرا گفتم بـدو — چون شوم در بزم صدر از لنگی با عذرخواه
گفت فرداشب قدم از فرق سر کن چون قلم — کز ادب دور ست آنجا باقدم رفتن بـراه
باچسان سایی بخاکی کاندرو بهر سجود — تاهمی بینی خدودست وعیونست وجباه
از خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها — کت بوجد آرد روان چون مژدهٔ فتح هراه
سایه راپیوسته تادر قعرچه باشد مکان — روز و شب چون سایه خصمت بادا ندر قعر چاه
شام احبابت چوصبح غرّهٔ خوبان سپید — صبح اعدایت چوشام طرّهٔ ترکان سیاه
روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب — سال ومه خشنود مانی تابماند سال وماه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرماید

مـگو گناه بود بـر رخ نگار نـگاه — که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه

سرشك ریزدم ازدیده هرزمان که کنم — در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت زداید گرد رخم چو آب روان — خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چوچهرهٔ توبود چهرمن زاشك سفید — چوطرّهٔ تو بود روزمن ز آه سیاه
زعشق روی منیر تو روزمن تاریك — ز فکر زلف دراز تو عمرمن کوتاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان — مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه
تراست چشم کحیل ومراست جسم علیل — تراست خال سیاه ومراست حال تباه
اگرنه چشم توافراسیاب ترك چرا — بگردش ازمژه صف بسته ازدوزوی سپاه
شدست حاجب سلطان چهره ابرویت — که بی اشارهٔ این کس بدو نجوید راه
مرا زهجر تو جیحون شدست دیده زاشك — مرا زعشق تو کانون شدست سینه ز آه
زتیره زلف دلم رامخوان بسوی زنخ — مباد آنکه درافتد شبان تیره بچاه
ویا نقاب درافکن ز چهره تابیند — شبان تیره بره چاه راز تابش ماه
گشاده رویت ای مه بتاب میماند — بدست همت دستور آسمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم — که فضل او زده براوج آسمان خرگاه
خدایگان وزیران که خور زرشك رخش — بچرخ مات شود چون زفرّ فرزین شاه
دلیل دعوی یکتاییش بس اینکه سپهر — کند زبهر سجودش هماره پشت دوتاه
بدعوت نعمش هرکه درزمانه مزیل — بدعوی کرمش هرچه درجهان آگاه
بجود دست ودلش فقرکان وبحر دلیل — بنور رای ورخش خسف ماه ومهر گواه
زهی گذشته ترا از کمال عزّ وشرف — زجبهه نور جبین وزطرفه طرف کلاه
بجنب جاه تو هیچست آسمان بلند — ولی عجب نه گراو مرترا فزاید جاه
چنانکه صفر بود هیچ برسبیل مثل — چو پیش پنج نهی پنج ازو شود پنجاه
که مثل تست که تاگویمت بر ازامثال — که شبه تست که تادانمت به از اشباه
زدیده بسکه ببارند حاسدان توخون — زسینهٔ بسکه بر آرند دشمنان تو آه
شفاهشان شده ازدود آن برنگ جفون — جفونشان شده ازرنگ این بلون شفاه
چوشهد عهدتو در کام دوستان شیرین — چوزهر قهرتو درجان دشمنان جانکاه

زحسرت دل ودست توبحر وکان شب وروز | بمهر وماه رسانند بانگ واغوثاه
روان بمهر توپیوند جسته بااجسام | زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
پی نظارهٔ توخلق کرده اند عیون | زبهر سجدهٔ تو آفریده اند جباه
قلم بدست توهنگام جود درجنبش | بدان مثابه که ماهی کند ببحر شناه
اگربچشم تعنّت کنی بکوه نظر | اگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شودزخشم توچون جسم بدسگال تو کوه | شودزمهر توچون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوارا هستم من ازتوسخت دژم | ولی چه سود که قادر نیم بباد افراه
نه بحروکانم تاهمچو بحروکان بشوم | زجوددست ودلت خوار وزار بیگه وگاه
نه بحرم آبروی من زجود خویش مبر | نه کانم ازکرمت خاك من بباد مخواه
نه روزگارم تاهمچو روزگار کنی | زذیل قدرت خوددست جورمن کوتاه
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور | که رای وقدر تو بنشاندم بخاك سیاه
نه دهرم ازغضبت جان من چودهرمسوز | نه کوهم ازسخطت جسم من چوکاه مخواه
نه بخلم ازچه زمن خاطرترا اعراض | نه ظلمم ازچه زمن طینت ترا اکراه
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهدشد | زکاسه‌لیسی درویش خوان نعمت شاه
الا بگیتی تا در طبیعت محرور | همی فزاید کافور بس بقوهٔ باه
بدهر امر تو قاهر چوباز برتیهو | بچرخ حکم توغالب چو شیر برروباه
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را | بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست | محیط امکان مصداق کان حبیب الله
وجود آگهش ازسرّ هروجود خبیر | ضمیر روشنش از فکرهرضمیر آگاه
بخاك بندگی او مزینست خدود | بداغ پیروی او موسّمست جباه
ولای او بود از هر بلا وقایهٔ تن | ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
کمند وهم ببام جلال او نرسد | زهی کمال شرف لااله الا الله

فی المدیحة

شاها زساغر لب ساقی شراب خواه | آخر سکندری توازین چشمه آب خواه

از لعل یار بوسهٔ همچون شکر ستان زالماس جام جوهر یاقوت ناب خواه
ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
دیشب هلال عید زبام افق نمود ازدست مهوشی می چون آفتاب خواه
از آب تیغ دردل آتش شرر فکن وزخاک کوی خویش شکست گلاب خواه
اقبال و بخت و شوکت و فر همعنان طلب تأیید و عون و فتح و ظفر همرکاب خواه
ازعزم خود شتاب و زگردون درنگ جوی ازحزم خود درنگ و زغبرا شتاب خواه
بدخواه را زچشمهٔ رخشان تیغ خویش سیراب ساز و چشمهٔ عمرش سراب خواه
ازروی و رای خویش مه و آفتاب جوی ازقدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
ازلطف خود بجان مؤالف ثواب بخش وزقهر خود بجای مخالف عقاب خواه
تا ناورد زحکم تو گردن کشد برون از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد پنهان نهنگ تیغ ببحر قراب خواه
جز بخت خود که قرعهٔ بیداریش زدند ازامن عدل خویش جهان را بخواب خواه
بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز یارب دعای بندهٔ خود مستجاب خواه

درمدح شاهزادهٔ مبرور شجاع السلطنهٔ مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست و ساقی درقدح صهبا زمینا ریخته درگوهر الماس گون لعل مصفا ریخته
کرده پی اکسیر جان درطلق[1] زرنیخ[2] روان درساغر سیماب سان گوگرد حمرا[3] ریخته

---

۱ ـ طلق بفتح اول معرب تلك فارسی ، گوهریست کانی که هرکه حل کردهٔ آن را بربدن مالد آتش بربدن او اثر نکند . ظاهراً حل کردن طلق امری محال بوده است و کیمیاگران یکی از شرایط ساختن اکسیر اعظم را حل طلق قرارداده‌اند . ۲ ـ زرنیخ جوهری باشد کانی و آن بر دو نوعست : احمر واصفر . احمر را اهل صنعت کیمیا بکاربرند واصفر را استادان نقاش (برهان) . ۳ ـ گوگرد : گوهریست که آن را کبریت هم می‌گویند و آن چهار نوع است : سفید وزرد وسرخ و سیاه .... گوگرد احمر ازجواهراست ومعدن آن دروادی موران می‌باشد وموران آنجا مقابل بزی می‌شوند . گویند درست مانند آتش می‌درخشد چنانکه روشنایی آن چندفرسخ می‌رود ... وآن جزو اعظم اکسیراست چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند وآن را ابوالاجساد نامند . گرم وخشك است ... (برهان) ـ وطبیعی است که هیچیك از توضیحاتی که درباب طلق وگوگرد احمر داده شد براساس علمی منطبق نیست وصرفاً برای روشن شدن مطلب نقل شده‌است .

آب ازسراب انگیخته آتش ز آب انگیخته
ز آتش حباب انگیخته و زجرعه دریا ریخته

می موج زن درمشربه زان موج فوج غم تبه
اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته

پیمانه کاس من معین غلمان عذاران حورعین
دربزم چون خلد برین طرح ثمارا ریخته

مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم
زنجیرها برپای غم از موج صهبا ریخته

خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده
وز طفل می درمیکده آب مسیحا ریخته

دف بر شبیه دایره در چنبرش صد چنبره
باهم بطرح مشوره طرح مواسا[1] ریخته

چنگست زالی پشت خم درپی عقابی متهم
هردم ز بانگ زیروبم بنیاد غوغا ریخته

صهبا بسیمین بلبله بکری بشادی حامله
ازنقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته

خنیاگران بربسته صف درچنگ چنگ و نای و دف
طرح نشاط ازهرطرف دربزم دارا ریخته

دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم
کز ابر کف گاه کرم لولوی لالا ریخته

صبحست و برطرف افق خونست عمدا ریخته
یا اطلس چینی فلك بر فرش دیبا ریخته

شنگرف برقرطاس بین بیجاده برالماس بین
گرد زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته

تیغ سحر پرتاب شد نجم ازفلك پرتاب شد
زان زهرهٔ شب آب شد وز زهره صفرا ریخته

افراخت فروردین علم شد لشکر دی منهزم
صبح ازشفق آتش ز دم بردفع سرما ریخته

ناگهان شب را یاخون کزوی سوادی شد عیان
از نشتر خور آسمان بردفع سودا ریخته

یانی شجاع السلطنه چون شیر دشت ارجنه
خون دلیران یکتنه دردشت هیجا ریخته

آنکوز تیغ جانستان وانکوز قدر بیکران
هم خون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته

رمحش چوماری جان گزا آتش فشان چون اژدها
بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته

تیغش سمندر طینتی طوسی هندی فطرتی
رومی زنگی هیأتی آتش ز اعضا ریخته

آتشدل و پولاد رگ وانگه بهیأت چون کجك
وزفرق پیلان یك بیك خون پیل بالا ریخته

اقبال و دولت شایقش تأیید و نصرت عاشقش
پیوسته اشك وامقش برروی عذرا ریخته

جرم کواکب نیست هان چون گوهر ازهرسو عیان
رشحی ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته

طبعش نهالی بارور جودش شکوفه لطف بر
پیوسته در شاخش ثمر درباغ دیبا ریخته

---

۱ ــ مواسا = مواساة = معاونت و یاری.

هم پایش از دانشوری برفرق مهر و مشتری — هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته

رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان — لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته

درقعردریاشد صدف برخجلت خود معترف — باشد لآلی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته

تیغش هلال آساستی ازلمعه چون بیضاستی — برجش تن اعداستی زان شکل جوزا ریخته

درعهدش اصنام ستم افتاد برخاك عدم — چونانکه ازطاق حرم شدلات وعزّی ریخته

ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو — دست فلك درجام تو شهد مصفّا ریخته

ازسدّه ات نازان زمین برسدرهٔ عرش برین — برفرّه ات جان آفرین فرّ موّفا ریخته

تیغت بخون آبستنی وزخون کنارش گلشنی — صدرود خون ازهرتنی روز محابا ریخته

کلکت کشیدست ازرقم برنقش انگلیون[۱] قلم — درقالب موتی ز دم روح معلا ریخته

زان هندی دریانشین تیرفلك عزلت گزین — سربرده اندر آستین گوهر زشهلا ریخته

ماری بودخوش خال وخط بروی زهر رنگی نقط — درکام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته

مشك آورند ازملك چین اورفته درمغرب زمین — مشك ارمغان آورده بین درچین طغرا ریخته

گه رفته درهندوستان آلوده ازعنبر دهان — طوطی صفت درکام جان شکر ز آوا ریخته

روزی که از گرد سپه جلباب بندد مهر مه — گردد زهرسو خاك ره درچشم بینا ریخته

ماموں شود آموں خون صحرا شود سیحون خون — وزهرجهت جیحون خون برخاك و خارا ریخته

اندرزمین دست فلك برآتش افشاند نمك — سیماب درگوش ملك بینی ز هرّا[۲] ریخته

پولاد سنجان در وغا بر بارهٔ پولاد خا — هریك زهندی اژدها چون پیل بالا ریخته

هنگام رزم ازهر کران گردد زتیغ خونفشان — خون ازتن قربانیان چون عیداضحی ریخته

هرصارم هندی نسب پوشد بتن چینی سلب — ناری شود ذات لهب برکشت جانها ریخته

چون توبرون آیی زصف کف برلب وخنجر بکف — برچهرچون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته

ازخون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس — تیغت که اندر یکنفس صدخون بتنها ریخته

---

۱ ــ انگلیون = انجیل ــ و نام کتاب مانی نقاش هم هست . گویند این لغت هرجا که با عیسی وصلیب مذکور می گردد مراد از آن انجیل است وجاییکه بانقش ونگار وگل ولاله گفته می شود غرض ازآن کتاب مانی نقاش باشد (برهان) .

۲ ــ هرا بضم اول اسم صوت وبمعنی آواز مهیب است مانند آواز وحوش وسباع .

هرکس بی‌اخذ بقا کالا فشاند دروغا | ازابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته
ای خنگ گردون مرکبت نصرت روان درموکبت | برطور جانها کوکبت نورتجلی ریخته
مانا بمرگ ناگهان تیغت بود جان درمیان | کز بدکنش بگرفته جان‌خونش‌مفاجا ریخته
با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر | آبیست‌اندر رهگذر ازمشك سقا ریخته
پیرارفروردین‌بری‌کردی‌چوجشن عیدطی | زی‌ملك‌خورراندی بری طرح تماشا ریخته
هم پار در آتشکده آراستی جشن سده | از قهر نار مؤصده برجان اعدا ریخته
درشش‌طرازامسال‌هم دادی طرازجشن جم | درکام جانها ازکرم نقل مهنا ریخته
ساغر زمی اندوخته‌کندر بکندر سوخته | در مجمرهٔ افروخته عود مطرّا ریخته
مانی‌بعشرت همچنین تاسال دیگر طرح دین | ازنصرت‌جان آفرین اندربخارا ریخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم | نی‌آب‌خاقانی منم زین نظم غرّا ریخته
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری | از نقش الفاظ دری بیرنگ معنا ریخته
تا هست ازین اشعارتر درصفحهٔ گیتی اثر | هردم ازو گنج گهر در سمع دانا ریخته
فرخنده بادا فال‌تو پاینده ماه وسال تو | نورهدی برحال‌تو زاسماء حسنی ریخته
کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت | فیض کرامت بردلت ایزد تعالی ریخته

در مدح شاهزادهٔ مبرور شجاع‌السلطنهٔ مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست وجام زرنشان ازمی گران‌بار آمده | هرزاهدی دامن کشان دردیر خمار آمده
زاهدکه‌کرد انکارمی‌حیرت بدش‌از کارمی | ازهرچه جز گفتار می اینك در انکار آمده
عیدست ویار دلستان بر دست جام ارغوان | باقدّ چون سرو روان برطرف گلزار آمده
گل بیقرار از روی او سنبل اسیرموی او | اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
برگ صبوح ازمی بود جانرافتوح ازمی‌بود | تفریح روح ازمی بود هرگه که افکار آمده
می‌جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن | زانگشتهایش بربدن رگهای بسیار آمده
آن لجهٔ سیماب بین آن آتشین گرداب بین | آتش میان آب بین هردم شرر بار آمده

عید مبارك پی نگر رخشنده جام می نگر — نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده

چنگست زالی ناتوان رگهاش پیدا ازاستخوان — از ناتوانی هر زمان در نالهٔ زار آمده

نایی که بستد هوش نی گفتا چه اندر گوش نی — کز سینهٔ پرجوش نی آه شرر بار آمده

بربد بکف بربط نگر خون بطاندر بط نگر — می تا بهفتم خط نگر درجام شهوار آمده

بیجادهٔ کانی است می یاقوت رمانی است می — لعل بدخشانی است می کاینه کردار آمده

ازمطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر — خورشید گویی جلوه گر برچرخ دوار آمده

خرّم دوعید دلگشا اینك پدیدار آمده — فرّخ دوجشن جانفزا اینك نمودار آمده

جشنی زنوروز عجم کاراستش جمشید جم — جشنی که باکوس وعلم شاه جهاندار آمده

یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب ومیمنه — همرزم صدتن یکتنه دردشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم — سالارا فریدون علم سلم سپهدار آمده

ازلطف وقهرش این زمان شد آشکارا درجهان — زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده

لرزان تن کاووس ازو ترسان روان طوس ازو — در رزمگه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده

آرش فکار از تیراو گرشاسب از شمشیراو — درحیطهٔ تسخیراو هفت وشش و چار آمده

هرگه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته — گردون سپرانداخته عاجز زپیکار آمده

گردان ستوه ازرزم او گردون خجل ازبزم او — ثابت به پیش عزم او هرهفت سیار آمده

تا گیردش اندرجهان مانند مرکز درمیان — زآغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده

گردون کباب مهراو مست شراب مهر او — فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده

مه نعل سمّ مرکبش گردون روان درموکبش — تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده

ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر برپای تو — تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده

ز انصاف توجان زمان هستند درخواب امان — جز بخت تو کاندرجهان پیوسته بیدار آمده

اجرام انجم نیست این تابنده هرساعت چنین — رشحیست برچرخ برین کزابر آذار آمده

هرقطره یی کاندر هوا باریده ازابر عطا — از شرم جودت قهقرا برچرخ دوّار آمده

بالای گردون پست تو هستیّ جود ازدست تو — غمگین زفیض دست تو صدهمچو زخّار آمده

شاها بقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر — نی روح خاقانی نگر اینك بگفتار آمده

تا برزند از کوه سر خورشید خاور هر سحر — در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده
تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسرت — زان رو که رای انورت خورشید آثار آمده

در ستایش پادشاه خلیق جایگاه مغفور محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده — پیوند دل و دیده بیکبار بریده
بر کشتن ما بی گنهی دست گشاده — از کلبهٔ ما بی سببی پای کشیده
ما را چه گناهست اگر زلف تو دامی — گسترده کز آن آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاك نظر دوخته هرچند — از دیدهٔ ما جز نظر پاك ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست — چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش — از قلب گذشتست و بقالب نرسیده
جز من که ز اندیشهٔ لعلت مزم انگشت — نا خورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و اینك — در حلقهٔ آن طرّهٔ طرّار خزیده
روید ببهاران ز چمن سبزه و رویت — اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را — چون طبع جوان خرّم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیدهٔ من ابر — از ابر منت رنگ ز خورشید پریده
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست — کز خانه برون میکندش مردم دیده
خالت مگسی هست که هر دم پی صیدش — زلف تو چو جولاهه بر او تار تنیده
گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست — کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل — ای بس که ملامت ز عم و خال کشیده
جنس هنرش را که بیك جو نخرد کس — دارای جوان بخت بیك ملك خریده
سلطان عدو بند محمد شه غازی — کز هیبت او دل ببر چرخ طپیده
بر بودن نیران جحیمش شود اقرار — هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده
فرمانده آفاق که پولاد پرندش — ستوار حصاری ز بر ملك کشیده
آن داور گیتی که سرا پردهٔ جاهش — چون ظلّ فلك بر همه آفاق رسیده

از شعر بود مدح ویم قصد که گویم   گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

وله فی المدیحة

بنازای طوس برناز و ببال‌ای خاوران برری   که‌ازری‌زی‌تو کرد آهنگ‌زیبنده‌بخش تاج کی
نك‌ای کابل‌خدا از کشور کابل برون کش پا   نك‌ای‌خوارزم‌شه‌از کشورخوارزم گم کن پی
نك ای میر بخارا ترك تاج وتخت‌فرماهان   نك ای فرمان روای هند بدرود کله کن هی
رسید آنکو خروش چنگ‌در گوشش سرودچنگ   رسید آنکو نوای نای درهوشش نوای نی
رسید آنکو بمیرد ذاب تیغش هر که در عالم   خلاف آنکه هم از آب باشد کل شئی حی
رسید آنکو سنان قهر آن شاخ الم را بن   رسید آنکو بهارعدل آن کشت‌ستم را دی
حسن‌شاه غضنفرفرشجاع السلطنه کز جان   قضا مأمور امر او قدر محکوم حکم وی
یمی‌ازخون‌شودهامون‌اگر خونخواره‌تیغ‌او   نمی‌از خون‌هردشمن که‌وقتی‌خورده‌سازدقی
دوان‌اندررکابش‌بخت وعون‌وفتح‌وفیروزی   بطیب وطوع‌وجان‌ودل‌بشوق‌ومهروعرق‌وپی
چنان جوشد زبیم ناچخش‌خون درتن‌اعدا   که اندرخم قیر آگین بخوان‌میگساران‌می
فنای هرچه لاشیئی از بقای ذات او ممکن   بقای‌هرچه ممکن از فنای تیغ او لاشی
جهاندارا توبی کزجوددست گوهر افشانت   بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب راطی
بجز اندر پی الاّ نیاید در بیانت لا   بجز در عرصهٔ هیجانگردد بر زبانت نی
بکافر دزبکین بد کنش چون آختی صارم   چه‌صارم کزشرارش‌ریختی‌ازچهر آتش‌خوی
هزیمت در هزیمت خصم‌را از جام تاملتان   غنیمت درغنیمت‌مرترا از خاوران تاخوی
خیام آسمان بانسبت زرّین خیام تو   چو والاخر گهی‌افراشته‌زاطلس‌بگردش‌حی
که یارد جزتو گمراهان دولت رانماید ره   که برهاند مضلین‌را بغیراز مصطفی ازغیّ
شها زین پیش کز خاور سپردی‌راه‌اسپاهان   فزودی رونق زاینده رود و اعتبار جی
ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی‌خاور   چوخاك افسرد آب آن‌وآب‌خاك این‌شدطی
از ایدر خاوران باعرش‌اعظم داوری دارد   زیمن مقدمت ایشاه فرخ فال نیکوپی
ثنای شاه را قاآنیا پایان نه میجویی   سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تاکی

الا تاکس نیابد آیت تکمیل در ناقص الا تاکس نجوید پرتو خورشید را از فی
خزان نیکخواه از رشح ابر همّت اردی بهار بدسگال از برگ ریزان حسامت‌دی

در مدح شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

سرو سیمین مرا ازچوب‌خونین گشت‌پای سرو گو باپای‌چوبین درچمن زین‌پس‌میای
سرو من‌ماه زمین بدزان‌شدش پابر فلك تا زنیکویی زند ماه فلك را پشت پای
ماه من‌شددر محاق‌وسرومن‌ازپانشست سرورا گو بر مخیز و ماه راگوبرمیای
سرومن ازپا فتاد و فرق فرقد سای او سنبلستان‌کرد گیتی‌را ز زلف مشکسای
سرو را زین‌غصّه گودرباغ‌خون‌دل گری ماه‌راازین‌قصه گوازچرخ سوی گل گرای
تابهشتی‌روی من برخاك تاری سودچهر گشت‌خاك‌ازفرّ رخسارش‌بهشتی‌دلگشای
خاك‌اگردعویّ سلطانی کندشایدازآنك سایهٔ زلفش براو افتاد چون پرّ همای
در زمستانی که ازگل‌می‌نروید هیچ گل گل‌زگل‌رویید‌تااوبرزمین‌شدچهره‌سای
مشك‌بیزان گشت بر گیتی زجعددلفریب اشك‌ریزان گشت بردامن‌زچشم دلربای
اشك‌چشمش‌راست‌پنداری که‌تخم‌فتنه‌بود زانکه از اشکش زمین تاحشر گرددفتنه زای
دوش‌درکنجی زرنج روزه بودم تنگدل کز برون‌آسیمه‌سر‌یکی‌در آمددرسرای
گفتمش‌خیرست‌گفت‌آری نداری آگهی کز ملك برجان یاور رفت خشمی جانگزای
بازچونان داوری درحق چونین یاوری نیك باور کرد گفتار حسود ژاژ خای
گفتمش رورو نیی آگه زدستان‌دم مزن گفت بیحاصل مگوی‌وژاژ لاطائل‌ملای
شه فریدونست فرخ او بود ضحاك‌عهد آن زگرز گاوسار واین‌ززلف مارسای
گرفریدون کینه ازضحاك‌جوید‌باك‌نیست حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه‌رای
شاه را باید دعا گفتن ز لطف وقهر او هردو آمدغمزدای‌وهردو آمدجان فزای
هم مبادش گرد بردامن‌زچرخ گردگرد هم مبادش دردبرخاطر ز دیـر دیرپای
یاورمن هم مباش ازخشم داور تنگدل می نبالی چون‌علم تامی ننالی‌همچونای

چشم لطف از شاه داری دل زخشمش بدمکن می دهان راتلخ دارد آنکه آمدغمزدای
بر درخدمت بغیراز حلقهٔ طاعت مکوب بر در طاعت بغیر ازجبههٔ خدمت مسای
همچو دف مخروش اگر کوشت بمالدهمچو چنگ کز تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای
همچوزلف خویش وحال من مشو حالی دژم کاب بر گردد بجوی ومهر باز آید بجای
خودزشاه نکته دان بگذر که داند هر کسی کافتابی چون ترا دانا نینداید به لای
شاه شاهان ماه ماهان رابرنگ آرد بچنگ وای آن نادان که این معنی نداندوای وای
حالی ای سلطان خوبان درگذر ازحال خویش برخی ازاحوال روزروزه شو طیبت سرای
تومگرروزه نیی کاینگونه هستی سرخ چهر راستی غمزی نماوزحال خود رمزی نمای
حال من برسی چنانم روزه دارد زردروی کم اگر بینی ندانی کاین منم یاکهربای
رغم زاهدرا بیاتایکدو روزی می خوریم ازسرطیبت که طیبت را ببخشاید خدای
هم توبهرمن شراب آور زلعل می پرست هم من ازبهرت رباب آرم زقول جانفزای
گه چوساغر بررخ من توبخندی قاه قاه گه چومینا من بگریم از غم توهای های
مر مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای
هم ترامن نافه پیش آرم زکلک مشکبوی هم مرا توباده پیش آری زچشم دلربای
گرمن از تودل بدزدم نکته یی گودلفریب گرتوازمن روبپوشی جانت آرم رونمای
شکرت باید بگو حرفی زلعل دلنشین عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای
عیش رادر گردخواهی برفشان گرد از کله رنج را دربند خواهی برگشا بنداز قبای
چون توماهی راچه غم کرچون منی بینه بروی چون تو شاهی راچه باك ارچون منی باشد گدای
درحدیث دوست قاآنی زبان نامحرمست دوست راخواهی چو مغزازپوست بی حجت برآی

درمدح شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

ای دفتر گل ازورق حسن توبابی با آب رخت چشمهٔ خورشید سرابی
نالان دلم از برده دو چشمت عجبی نیست دردست دومست ازپی تفریح ربابی
با دیدهٔ تر برد زفکرتو مرا خواب بیروی تو نقشی زدم امروز بر آبی

وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان کان نقطهٔ موهوم نگنجد بکتابی
تا بو که کند نرگس مست تو تمنا ازلخت جگر کرده ام امروز کبابی
گفتا گذرم برسر خاك تو پس ازمرگ ترسم که ز یادش رودای مرگ شتابی
یك لعل تو جان بردو دگر لعل تو جان داد وین طرفه که هریك بدگر گونه عتابی
وقتست که دل رشوه بردبوسه زهریك اکنون که میانشان شده پیداشکر آبی
ازخجلت منظور شه ار نیست چرا هست برچهرهٔ چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش برتر نبود در همه آفاق جنابی
رشحی زسحاب کف او یا که محیطی موجی ز محیط دل او یا که سحابی
آنگونه رفیعست رواقش که نماندست مابین وی و عرش برین هیچ حجابی
آنجا که سحاب کف او ژاله فشانست بالله که اگر ابر در آید بحسابی
بذل و کف رادش کرم وطبع جوادش این ویسه ورامینی و آن دعدو ربابی
باریزش ابر کف او ابر دخانی با بخشش بحردل او بحر حبابی
ای ساقی مجلس زکرم جام شرابی لب تشنهٔ دل سوخته را جرعهٔ آبی
زان آب که ازشعلهٔ او برق فروغی زان آب که ازتابش او صاعقه تابی
زان آب که خود آتش سردست ولیکن درملك جهان نیست از آن گرم تر آبی
زان آب که آید به پیش روح چو آدم گر قطره یی ازوی بچکانی بترابی
زان آب که بی منت اکسیر زتأثیر مس راکند ازنیم ترشح زرنابی
آبی که چو برقبر گنهکار فشانند نبود بدلش واهمه از روز حسابی
آبی که اگر نوشد پیری کند ادراك ایام پسندیده تر از عهد شبابی
آبی که چو برجبههٔ بیمار فشانند با فایده تر درد سرش را زگلابی
آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش بی‌شبهه شکارش نکند هیچ عقابی
آبی که چو آقانی اگر نوش کند کس یابد زپی مدح ملك فکر مصابی
دارای جوانبخت حسن شاه که اورا گردون نکند جز بابوالسیف خطابی
آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست زآبادی عدلش بجهان جای خرابی

رمحش بود آن افعی پیچان که بنابش   از خون بداندیش بود سرخ لعابی

بختش بود آن شاخ برومند که طوبی   در نسبت او خردتر از برگ سدابی

در خدمتش آنان که سر از پای شناسند   در دیدهٔ ارباب عقولند دوابی

مشکل که شود با سخطش در دل اصداف   یکقطره ازین بس بشبه درّ خوشابی

ای آنکه ز کیمخت فلك ساخته ز آغاز   سرّاج قضا تیغ تورا سبز قرابی

از غایت ابذال نعم سایل نعمت   الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی

با فرهٔ شهباز جلال تو بگیتی   سیمرغ کم از خادی[1] وعنقا ز ذبابی

خون بی مدد خلق تو زنهار که گردد   در ناف غزالان ختن نافهٔ نابی

هنگام رضا برصفت عفو خداوند   صد سیئه را عفو تو بخشد بثوابی

یا فتح شود فتنهٔ تیغ تو چو داماد   ازخون عدو کرده عروسانه خضابی

شمشیر جهانسوز تو در تیره قرابش   رخشنده هلالیست بتاریك سحابی

یا خیره نهنگیست تن اوبار به نیلی   یاشرزه هژبریست عدو خوار بغابی

درملك جهان دیدهٔ نه چرخ ندیده   چون دانش توشیخی وچون بخت توشابی

اقبال توفرسوده مدار فلك از عمر   وین طرفه که چون او نبود تازه مشابی

ازماه چوبکران تودابست فلك نعل   پنداشت که صادرشده زوفعل صوابی

از قدر تفاخر بقدر کرد و قضا دید   غرمان زسر خشم بدو کرد عتابی

کاین نعل تباهی زچه بستی بسمندی   کش حلقهٔ خورشید نیرزد برکابی

برگردن خفاش صفت خصم توبندد   هرروز خوراز شعشعهٔ خویش طنابی

جز تیغ تو کز تن چکدش خون بداندیش   حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی

چون موج زند لجهٔ جود تو نماید   برساحت او قبهٔ نه چرخ حبابی

خیاط ازل دوخته از جامهٔ نه چرخ   برقامت اقبال تو کوتاه ثیابی

جستند و ندیدند حوادث پی ملجا   چون درگه انصاف توفرخنده مآبی

بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی نیست   اندر خور بادافره او نیست عقابی

---

۱ ــ خاد زغن باشد یعنی گوشت ربای واورا پند وغلیواج نیزگویند (لغت فرس).

تا نیز رخ حادثه در خواب نبیند   هرگز نرود دیدهٔ بخت تو بخوابی
در رجم شیاطین عدو بر فلك رزم   آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی
تا خلق سرایند که در عرصهٔ محشر   اندر خور هر معصیتی هست عذابی
ازقهر تو بدخواه وزلطف تو نکوخواه   این یك بنصیبی رسد آن یك بنصابی

در نسبت ممکن و واجب و هنر سالب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

حمد بیحد را سزد ذاتی که بیهمتاستی   واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین نه فلك با ثابت وسیارگان   بی‌طناب وبی ستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات   هستی ازذرات عالم در زمان برخاستی
هرگه از اثبات الا نفی لارا نشکند   گنج الاکی رسد چون درطلسم لاستی
ازنفخت فیه من روحی توان جستن دلیل   زینکه عالم قطره‌یی زان بحر گوهرزاستی
درحقیقت ماسوایی نبود اندر ماسوی   کل شیئی هالك الاوجهه پیداستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیئی   وزظهور خویش هم پیدا و نا پیداستی
اوست دارا ومراتب ازوجود واجدست   کل موجودات را گراسفل واعلاستی
عکس وعاکس ظل وذی ظل متحد نبود یقین   کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی
نسبت واجب بموجودات چون شمس است وضوء   نی بمانند بنا و نسبت بنّاستی
ذات ممکن باصفاتش سوی واجب مستند   ازقبیل شئی و فی نی رشحه ودریاستی
کثرت اندر وحدت ووحدت اندر کثرتست   این در آن مضمر بود آن اندرین پیداستی
نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیك   فعل نار آید ز آهن چون از آن محماستی
در تلاطم موج بحر و درتصاعد ابخره   در تراکم ابر و گرد و درتقاطر ماستی
مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب   چونکه پیوندد بدریا بازازدریاستی
علم حق نبود باشیا عین ذاتش زانکه این   درحقیقت نفی علم واجب از اشیاستی
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق   شئی واحد فاعل وقابل چه نا زیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم
ازقبیل علم واجب دان که با اشیاستی

کردچون نفس نفیس اندر دیار تن وطن
هر زمانش ازهوس صد بند اندر پاستی

هر که بند آرزو را بگسلد ازپای نفس
باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی

هر که سازدعقل رامغلوب وغالب نفس را
شك نباشد کاینجهان و آنجهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار
زانکه قول مخبرصادق باین گویاستی

در تحیّر انجم ودر گرد گردون روز وشب
درهوای عشق ایزد واله و شیداستی

مرکز غبرا چرا گردید مبنی برسکون
چونکه دروی عاشقان را جملگی سکناستی

کل اشیا از عقول واز نفوس و از صور
ازمواد وغیر آن از عشق حق برجاستی

شاهراه عالمی عشقست واین ره هر که یافت
بندهٔ او عالمی او برهمه مولاستی

مظهر عشقست حسن و زیور حسنست عشق
میکند ادراك آن هر کس که آن داناستی

علم را سرمایه عقل وعقل راپیرایه عشق
هردو راسرمایه و پیرایه عشق اولاستی

عشق باشد بی نیازازوصف و بس دروصف او
نی بشرط ولا بشرط ونی بشرط لاستی

حق حقست وخلق وخلق واول ازثانی بری
ثانی از اول معرّا نزد هر داناستی

درتعقل هرچه آید نیست واجب ممکنست
کلّما میّزتموا[1] شاهد براین دعواستی

ماعرفنا عقل کل باعشق کامل گفته است
در تحیّر جمله دانایان درین بیداستی

چونکه محدودی بوهمت هرچه آید حد تست
حد و تحدید و محدّد در توخوش زیباستی

ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال
درظهور شمس کی خفاش را یاراستی

در سر بازار واجب در دیار ممتنع
ممکن سرگشته رادرسر عجب سوداستی

ممکنالب بندازواجب زممکن گوسخن
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی

باز گو یك شمه‌یی ازوصف ومدح ممکنی
که سوای واجب اندرعشق او شیداستی

مدح این ممکن نه حدّ ممکنست بل ممتنع
همچنانکه حدّ واجب باطل و بیجاستی

آن ولیّ حق وصیّ ممکن مطلق بود
گفته بعضی حاش لله واجب یکتاستی

فرقه‌یی گویند آن نبود خدا بیشك ولیك
خالق اشیا باذن خالق اشیاستی

۱ـ اشاره است باین حدیث : کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم.

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
گر بود واجب چرا درعالم امکان بود ور بود ممکن چرا بی‌مثل و بی همتاستی
واجب و در عالم امکان معاذ الله غلط ممکن و درعالم واجب چه نازیباستی
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی
باز ماند نه فلك از سیر واختر از اثر چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد در تزلزل مرکز این تودهٔ غبراستی
در کمندش گردن گردان گردنکش بسی صفدر غالب هژبر بیشهٔ هیجاستی
شعلهٔ تیغش بود دوزخ براعدایش ولی از برای دوستانش جنة المأواستی
در صف هیجا چو گردد یکجهت از بهر رزم از محدد شش جهت از صولتش برخاستی
چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دوسر گاوماهی را زبیمش لرزه بر اعضاستی
هر که راز رقلب ازخلّت سرای این خلیل خلعت یا نارکونی[1] برقدش کوتاستی
این سیه رو ممکن مدّاح اندر عالمین چشم دار مرحمت از عروة الوثقاستی

در توصیف زلف وتخلص بنام نامی واسم گرامی غالب کل غالب ومظهر العجایب و مظهر الغرایب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

توای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیلستی شب یلداستی مه را که بس تار و طویلستی
پناه گلشن رضوان وخلوت خانهٔ قدسی شبستان ملك یا آشیان جبرئیلستی
گهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی گهی برگرد گل ریحان بستان خلیلستی
گهی در بر کف موسی ترا گه طلعت یوسف زنیل سوده پیچان موج زن دریای نیلستی
گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر سیاه وسوخته مانا سیاووش قتیلستی
چو تر گردد بریزد مشك از هم بس شگفت آید بقید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلستی

---

۱ ـ اشاره بداستان درآتش افکندن حضرت ابراهیم وگلستان شدن آتش براوست که درقرآن کریم بدین صورت آمده است : قلنا یانارکونی برداً وسلاماً علی ابراهیم (۶۹/۲۱) .

بخلد وسلسبیلش راه نبود مردعاصی را — توعاصی ازچه ره درپاس خلدوسلسبیلستی
تورادرسایه طاووس بهشت ای سایهٔ طوبی — غلط گفتم که طوبی رابسرظلّ ظلیلستی
شنیدستم که مار آید دلیل خلدشیطانرا — سیه ماری بسوی خلد شیطانرا دلیلستی
بجزازسایهٔ توکی توان جستن عدیل تو — بروی یار خرّم زی که بی یاروعدیلستی
مرا برنیلیستی دیده شنجرفی بهجراندر — تورا تا تودهٔ شنجرف اندر زیر نیلستی
قرامحمود یاخود شاملوای طرّهٔ جانان — سیه خیمه ترااندرچه گلشن وزچه ایلستی
بیفشان خوبش راتا گویمت تبت کجاباشد — بخودبشکن بگویم تابه چینت چندمیلستی
زتیره ابر نوروزی همی بارد بلالستان — مرا دو دیده لالستان وتوابـر بخیلستی
بهر کس وعدهٔ فردوس اعلی ازتودرطاعت — مگرخاك ره شاهنشه دین را وکیلستی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن — علی کاینهٔ ذات خـــداوند جلیلستی

وله من کلامه

نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی — عیان شد سرّ این معنی که میگفتم نهانستی
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستـی — نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی
بنـزد آن کت از عین عیـان بیند نهانستی — بپیش آن کت ازچشم نهان جوید عیانستی
یقین هرچند می جوید گمان هرچندمی پوید — نه محصور یقینستی نه مغلـوب گمانستی
بیانی راکه کس واقف نباشد نکته پردازی — زبانیرا که کس دانا نباشد ترجمانستـی
بچشم حق نگر گرژرف بیند مـرد دانشور — تو درهرقطره یی پنهان چوبحربیکرانستی
اگر کس عکس خورشید فلك در آبدان بیند — نیارد گفت خورشید فلك در آبدانستـی
کجامهری که سیصدچندغبراجرم رخشانش — درون آبدان بودن خـلاف امتحانستی
وگر گویدنه خورشیدست کاندر آبدان دیدم — ز انکار عیان مـردود عقل نکتـه دانستی
یکی گفتا قدیم ازاصل باحـادث نپیوندد — سپس پیوند ما با ذات بی همتـا چنانستی
بگفتم راست میگوییّ وراه راست میپویی — ولیکن آنچه میجویی عیان ازاین بیانستی
بجنبد سرو را شاخ ازنسیم وریشه پابرجا — نجنبد اصل آن ازباد اگر فرعش نوانستی

ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را نباتی با حدوث اندر طبیعت توأمانستی
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده بوجهی ازمکان بیرون بوجهی درمکانستی
از آن پایندگی همسایه با عقل گرانمایه ازین زایندگی همپایه با یونان زمانستی
روان بوعلی سینا ازین اشراق سینایی بزیر خاك تاری پای کوبان کف زنانستی
کس ار زی تربیت پوید که قاآنی چنین گوید سراید مرحباً بالله که تحقیق آن چنانستی
بخاصانت بپیوندد کلام نغز من چونان که ره گم کرده را رهبر جرس زی کاروانستی

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی سرو من ماند بماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی
قد او سروست و مویش مشك و رویش ماه اگر سرو مار و مشك چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواند می بی گفتگو گر آفتاب از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش همچو مشکین خط او یك باغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترك شهر آشوب من ماند پری را گر پری خوی رندان لعل خندان در دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل کاش چون عشاق خوی و پاس و پیمان داشتی
خود لبت لعلیست کز خورشید میجستی خراج اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی

همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن — هر که چون زلفین مفتولت دو برهان داشتی
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملك — ملك شه را شورش حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی بعرش — چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کی ربودی اهرمن زانگشت جم انگشتری — آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد — برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر — از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده پیل — از کمند جان‌ستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش باد وزانستی اگر باد وزان — جنبش برق و شکوه کوه نهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق — گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق — برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله راه — برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور درجهان — چنگ شیر و سهم پیل و سمّ ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها — چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی
میزبان گشتی اجل چون تیغش ار بر خوان رزم — دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او یك ره وزیدی در جهان — سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ ما نازادهٔ شمشیر گیهان سوز اوست — ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را — در دهان پشّه یی تا حشر پنهان داشتی
حاش لله گر کسی وی را ستودی در سخا — گر سخایی چون سخای معن و قاآن داشتی
بر روانم طعن و لعن از معن و قاآن هیچیك — همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره‌اش میگشت صد عمان گهر — نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او — مرگ یکسو و نهان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را — از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام — بر گلوی مه طناب از تار کتّان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاهگاه — زینهار ار هیچ عاصی بیم عصیان داشتی

ملك بخشا تا ابد آباد بودی ملك فارس ‌ ‌ ‌ ‌ از ازل گرچون توسالاری نگهبان داشتی
مر ترا کردی مفوض شهریار ملك بخش ‌ ‌ ‌ ‌ ملکی ار صد ره فزون از ملك گیهان داشتی
ور ترا بودی مسلم ملك ایران اینچنین ‌ ‌ ‌ ‌ کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی
بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار ‌ ‌ ‌ ‌ دولتش کی تا بروز حشر پایان داشتی
گر بشوخی جاهلی گوید که قاآنی راد ‌ ‌ ‌ ‌ داشتی حبّ وطن در دل گر ایمان داشتی
گویمش خود کافرم گر هیچ مؤمن بیش ازین ‌ ‌ ‌ ‌ جایگه در ملك شیراز از دل و جان داشتی
می نبد در پارس رادی تا ورا بخشد مراد ‌ ‌ ‌ ‌ ور نه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را در افکندی بگردن پالهنگ ‌ ‌ ‌ ‌ چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حیدر صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم ‌ ‌ ‌ ‌ از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان ‌ ‌ ‌ ‌ ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ ‌ ‌ ‌ ‌ از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نجستی اعتصام ‌ ‌ ‌ ‌ کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی ‌ ‌ ‌ ‌ ور نه در مدحش مرا انباز حسّان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو ‌ ‌ ‌ ‌ وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

وله من کلامه

تبارك ای نگار خلّخی ای ماه نوشادی ‌ ‌ ‌ ‌ که داری برغم دیرین ما هردم زنو شادی
نخوردم هر چه خوردم قند چون لعلت بشیرینی ‌ ‌ ‌ ‌ ندیدم هر چه دیدم سرو چون قدّت بآزادی
برونشد هشت چیز از هشت چیزم بی توای دلبر ‌ ‌ ‌ ‌ که هر غم از غمانم کرده بی آن هشت هشتادی
زچشم خواب و زدل تاب و زرخ آب و زدل طاقت ‌ ‌ ‌ ‌ زکف ایمان زسر سامان زپیکر جان زجان شادی
توایماه دو هفته کرده یی هر هفت و هر هفته ‌ ‌ ‌ ‌ کند در حسن هر پیرایه یی زان هفت هفتادی
نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون ور نه ‌ ‌ ‌ ‌ نکردی رخنه در وی تیشهٔ فولاد فرهادی

قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ایدلبر | که صادچشم مستت کرده ازخال سیه ضادی
اگرنه صنع صباغی بمن آموخت عشق تو | چرامشکم همی کافور گشت ولاله‌ام جادی[1]
تومشکین موی وشیرین گوی برستی و بشکستی | ز مو دکان عطاری زلب بازار قنادی
دمم دود و دلم کوره عنا گاز وتنم آهن | بلاپتک وسرم سندان وپیشه عشق حدادی
اذ اکان الغراب آید بیادم هر زمان کاید | دلم را درطریق عشق زاغ زلف تو هادی
اطیب المسك ام ربا الغوالی ام شذا ورد | کزو بوی حبیبم درمشام آید در این وادی
غزال نافرقد صاد اسد الغاب عن لحظ | بدیعست ازچنان وحشی غزال اینگونه صیادی

وله فی المدیحة

گشودی زلف قیر آگین جهانرا قیروان کردی | نمودی چهرمهر آیین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی | گهر دزدیدی ازعمان نهان درناردان کردی
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین دادی | یکی باریك مویی راصفت لاغرمیان کردی
بدان فتراك گیسو نرم نرمك پای دل بستی | وزان شمشیر ابرواندك اندك قصدجان کردی
دو پرچین کردی ازسنبل بگردیك گلستان گل | وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی
نمودی چهره ماه آسمان را زاستان راندی | گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی
دوجلباب ازشب مشکین فکندی برمه و پروین | ویا دربارهٔ ماچین دوبرج ازقیروان کردی
زغم چون شام تاریکست روز روشنم تاتو | شب تاریك رابر روز روشن سایبان کردی
زچین گیسوی مشکین فکندی رخنه‌ام دردین | جزاك الله خیراً کز زره کارسنان کردی
زبس نا مهربانی با من ای آرام جان کردی | فلك را باهمه نامهربانی مهربان کردی
نگارا دلبرا یارا دلاراما وفادارا | خجل زین نامها بادی که مارا بی‌نشان کردی
پری بگریزد از آهن توای ماه پری چهره | چرا یکپاره آهن رانهان درپرنیان کردی
سرینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان | بنقدت کوه سیمی هست اگر مویی زیان کردی

---

[1] ـ جادی = زعفران .

فکندی برسرین ازپس دو بویا سنبل مشکین ... بنازم زورقی را کز دولنگر بادبان کردی
در اول ارغوانم را نمودی زعفران واخر ... زخون دیده ودل زعفرانم ارغوان کردی
سیه شد رویت ازخط وین خطازان زلفکان سرزد ... که صدره درسیه کاری مراورا امتحان کردی
چه دهقانی که گه در زعفرانم ارغوان کشتی ... چه صباغی که گاه ازارغوانم زعفران کردی
نگفتم زلف تودزدست ازکیدش مباش ایمن ... ازوغافل شدی تایك طبق گوهرزیان کردی
کس ازهندو شودایمن که بسپارد بدو گوهر ... بتابس ساده یی کاورا امین خودگمان کردی
سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی ... غرابی راهزن را رهنمای کاروان کردی
نه این زلفت همان هندو که دل دزدیدی ازهرسو ... کجا دیدی امانت زوکه اورا پاسبان کردی
نه این زلفت همان رهزن که میزد راه مردوزن ... چه موجب شد که اورا خازن گنج روان کردی
نه این زلفت همان زنگی کش ازرومست دلتنگی ... چه شد کاوردی ودرمرزرومش مرزبان کردی
نه این زلفت همان کافرکه بردی دین ودل یکسر ... چه شد کاندرحریم کعبه اوراحکمران کردی
نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت باایمان ... چه شد کادم صفت زینسان بخویشش رایگان کردی
نه این زلفت همان زاغی کزوویرانه هرباغی ... چه شد کان زاغ را برباغ عارض باغبان کردی
گره کردی چومشت پهلوانان زلف مشکین را ... بصد نیرنگ وفن افتاده یی راپهلوان کردی
الاای زلف خم درخم چرایی اینچنین درهم ... چه شد کامروزباماهم زنخوت سرگران کردی
گهی برمه زدی پهلو گهی باگل گرفتی خو ... که از چنبر نمودی گوکه از چین صولجان کردی
زبس چین وگره داری بتن مانازره داری ... خدنگ کین بزه داری ازآن قد چون کمان کردی
نه ماری ازچه برگنج لآلی پاسبان گشتی ... نه زاغی ازچه برشاخ صنوبر آشیان کردی
نه طاووسی چرابرساحت جنت قدم سودی ... نه شیطانی چرابرروضهٔ رضوان مکان کردی
توخودیك مشت موافزون نیی ای زلف حیرانم ... که چون ازبوی جان پرور جهانرا بوستان کردی
همانا نافهٔ چینی نهفتی زیر هر چینی ... ویاآهوی تا تاری بهرتاری نهان کردی
زمویی اینچنین بویی مرا بالله شگفت آید ... سیه زلفامگرجیب وبغل پرمشك وبان کردی
کجا استغفرالله مشك وبان این بوی واین نکهت ... سیه زلفا گمانم آستین پرضیمران کردی
نه هرگزحاش لله ضیمران این طیب واین طیبت ... سیه زلفایقین جادربهشت جاودان کردی
معاذالله بهشت جاودان این راح واین راحت ... سیه زلفا مگر الفت تو باحورجنان کردی

علی‌الله عارض حور جنان این زیب و این زینت | سیه زلفا مگر روح‌القدس را میهمان کردی
نیاید از دم روح‌القدس این طیب طوبی لك | که از یك بوی جان‌پرور جهانی شادمان کردی
سیه زلفا تو خود برگوچه کردی تا شدی مشکین | که من اینها که بسرودم نه این کردی نه آن کردی
ولیکن برده‌ام بویی که این بو از چه شد پیدا | چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی
نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را وز او | غباری عاریت از درگه فخر زمان کردی

وله فی المدیحة

آوخا کز کین چرخ چنبری | رنج را برعیش دادم برتری
سوی دیر از کعبه یازیدم عنان | برمسلمانی گزیدم کافری
نحس را برسعد کردم اختیار | کردم آهنگ زحل از مشتری
از در نا بخردی گشتم روان | جانب انگشت گر از عنبری
رو سوی بوجهل جهلان تافتم | از حریم حرمت پیغمبری
بر در یأجوجیان کردم گذار | از رواق شوکت اسکندری
بردم از موسی بهارونی پیام | جانب گوسالگان سامری
یعنی از درگاه دارا زی سرخس | اسب راندم سوی سالو از خری[۱]
از برای دیدن خفاش چند | دیده بربستم زمهر خاوری
خسرو خاور حسن شه آنکه هست | دست جودش رشك ابر آذری
حیدری کز نیروی بازوی خویش | کرده در روز محابا صفدری
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز | کرده اندر دشت هیجا حیدری
آنکه خط استوا و خط قطب | کرده چرخ حشمتش را محوری
باشد از تأثیر نوش رأفتش | زهر را خاصیت سیسنبری
تف تیغش گر بدریا بگذرد | آب را بخشد خواص آذری

۱ – سالو از اسماء افغانان است (حاشیهٔ کلهر) .

کرده فربه ملک را شمشیر او — گرچه همتانیستش در لاغری
خسروا ای سطح درگاه ترا — با فراز عرش اعظم برتری
چون سلیمان عالمت زیر نگین — لیک بی خاصیت انگشتری
روز کین کز شورش کند آوران — گسترد دوران بساط محشری
گرد راه و بانگ کوس و شور نای — بر ثریا راه یابد از ثری
چرخ رویاند ز خاک کشتگان — گونه گونه لالهای احمری
وانگهی زان لالها احمر شود — لونهای احمری گون اصفری
از غبار ره هوای کارزار — عزم گردونی کند از اغبری
هر فریدون فرّه یی ضحاک وار — نیزه برگیرد چو مار حمیری
وز گران پتک عمود گاوسر — کاوه وش هر تن کند آهنگری
چون تو بیرون تازی ازمکمن سمند — لرزه افتد در روان لشکری
زاب شمشیر شرر بارت زمین — یابد از زلزال طبع صرصری
بأست اندر پیکر بدخواه ملک — گه نماید ناچخی گه خنجری
خسروا ای دست احسان ترا — در سخاوت دعوی پیغمبری
این منم قاآنی دوران که هست — در فنون نظم و نثرم ماهری
چون نیوشد نظم من در زیر خاک — آفرین گوید روان انوری
ور ببیند عنصری اشعار من — دفتر دانش بشوید عنصری
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم — متهم سازد مرا در ساحری
تا بریزد برگها از شاخسار — ز اهتزاز بادهای آذری
باد ذاتت همچو ذات لایزال — از زوال و شرکت و نقصان بری

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا محمد مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از بس معنبری — یک توده نافه یی یک طبله عنبری
همسایهٔ چهی پیرایه برمهی — آذین گلشنی زیب صنوبری

گرچه‌در آتشی پیوسته‌سرخوشی مانا سیاوشی یا پور آزری
مرغ مطوّقی مشك مخلّقی شام معلقی دود مدوّری
جان معظمی روح مکرّمی رزق مجسمی مکر مصوّری
یازی بروشنی گویی که کژدمی جنبی فراز گنج ماناکه اژدری
بندی بهردمی دلها بهرخمی زلفا بموی تو نیکو دلاوری
از اشك و چهر من بس سیم و زر تراست جعدا بجان تو بیحد توانگری
چون چهرهٔ بخیل چون ساقهٔ نخیل پرعقده وخمی پرچین وچنبری
پیرامن قمر ازمشک هاله‌یی برگردن پری از نافه پرگری
غایب بود غمم تا در مقابلی حاضر بود دلم تا در برابری
گویی نه کافرم گویی نه ظالمم والله که ظالمی بالله که کافری
ظالم نه‌یی چرا مردم بخون کشی کافر نیی چرا ایمان زکف بری
طوفان اشك من عالم خراب کرد تو سالمی مگر نوح پیمبری
با اینکه‌از گناه‌داری رخی سیاه در باغ جنتی برگرد کوثری
بر موفسون‌دمند افسونگران و تو هم‌مایهٔ فسون هم‌خودفسونگری
گر دیوراهزن ورددزد خانه‌کن با آن پسرعمی با این برادری
بال فرشته‌یی زان رومکرمی لام نوشته‌یی زانرو مدوّری
درموی پرشکن شیطان کندوطن مویا تو خود بفن شیطان دیگری
آن چهره آتشست تو دود آتشی وان روی مجمرست تو عود مجمری
گاهی بشکل میم برگشته حلقه‌یی گاهی چو نقش لام خمیده چنبری
این‌خود ضرور نیست کز وصف تو قلم خود عطسه میزند از بس معطری
تو در خور منی من در خور توزانك تو نادری بحسن من در سخنوری
هم من بحسن شعر مقبول عالمم هم تو بحسن شعر مشهور کشوری
زلفا ستایشت زانرو کنم که تو چون خلق صدر دین نیك و معنبری
مهدیّ هادی آنك نو کرده عدل او آیین احمدی قانون حیدری

هرجا که قهر او فردوس دوزخی | هرجا که مهر او غسلین کوثری
باقدر وجاه او گردم زند عدو | گو روبهامزن لاف غضنفری
باجسم وچشم خصم باقهر تو کند | هم موی ناچخی هم مژّه خنجری
ای مفتخر زمین از روی ورای تو | چونانکه آسمان ازماه ومشتری
اخیار کاینات خارند و توگلی | ابرار ممکنات بر گند وتوبری
طبعت زفرط جودنا کرده هیچ فرق | خاك سیاه را از زرّ جعفری
باتواگر حسوددعوی کند چه سود | بی شعله کی کند انگشت اخگری
زادی گر ازجهان خود برتری از آن | او کم بها خزف تو پاك گوهری
صفرست اگرچه هیچ لیکن ز رسم او | افزون شود عدد هرگه که بشمری
صفری بود جهان لیکن ترا در آن | بفزاید از عمل آیین سروری
بهر عمل خدای دادت بدهر جای | تاخود بیاد گنج ویرانه بسپری
یك نکته گویمت ازبنده گوشدار | امابشرط آنك زانصاف نگذری
تودرلباس خودگویی زمن سخن | پس توز لل خویش همچون سکندری
القا کنی زدل اصغا کنی بسمع | بستانی آشکار در خفیه بسپری
طرزی دگرشنو تاگویمت عیان | ازسلك شعرنه ازراه ساحری
تویك تنی بذات لیك ازره صفات | افزونی ازهزار چون نیك بنگری
هست آن هزار یك وین نیست جای شك | الفاظ مشترك آن به که بستری
من نیزیك تنم لیکن همی کنم | گاهی سخنوری گاهی قلندری
یکتن بصدلباس یکفن بصداساس | گه همسر اناس گه همدم پری
قاآنیا خموش بسرا سخن بهوش | هم اینت ساحری هم اینت شاعری
اسرار خاصگان درمحضر عوام | زین به کسی نگفت درمنطق دری

در ستایش شاهزادهٔ آزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

دوش در آمد از درم آن مه برج دلبری | سود بر آسمان سرم از در ذرهٔ پروری

از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان | بسته دو دست جادوان داده بچرخ چنبری
گربدو زلفکان او شاه طغان نظر کند | همچو کبوتران زند بر در او کبوتری
سینهٔ صاف چون سمن عارض تر چو یاسمن | مقصد شیخ و برهمن رشك بتسان آزری
ماه فلك ز روی او خاك نشین کوی او | سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری
غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن | غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری
گفت که ای اسیر تب خستهٔ محنت و کرب | چند بپویهٔ تعب پایهٔ مرگ بسپری
شکوه بر از غم زمان پیش سکندر جهان | تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری
شاه جهان حسنعلی فارس عرصهٔ یلی | غازی دشت پر دلی مهر سپهر سروری
آنکه بگاه حشمتش شمس نموده شمه‌یی | وآنکه ببزم عشرتش کرده هلال ساغری
وآنکه چو پور آتبین کرده ز گرز گاوسر | مغز سرده آك[1] را طعمهٔ مار حمیری
آهوی چرخ رام او شیر فلك بدام او | ملك فلك بکام او بر ملکش بهادری
آتش زارتشت اگر قبلهٔ خاص و عام شد | خاك سرای شاه بین معبد آدم و پری
رومی روز در برش همچو غلام خلّخی | زنگی شام بر درش همچو سیاه بربری
بود اگر بطوس در اژدر اهرمن شکر | تا بحسام سام یل زود نمودش اسپری
شاه بطوس اندرون بست و درید و ریخت خون | هر که ز طالع زبون کرد ز کینه اژدری
رستم یل ز خستگی تافت ز روی تن عنان | برلب رود هیرمند با همهٔ دلاوری
گفت که نیست کارگر تیر و سنانش بر بدن | زانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری
هان بکجاست روی تن تا ز خدنگ پادشه | کالبدش زره شود با همه روی پیکری
ای شه آسمان حشم کارگشای ملك جم | داور کشور عجم وارث تاج نوذری
چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد | ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری
خصم تو مارجانگزا تیر تو آتشین قبا | شخص تو هوشهنگ‌سا جشن چرانگستری
تات چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد | زاوّل شکل خویشتن خواست بهیأت کری

۱ـ ده‌آك اشتقاق عامیانه‌یی است از لفظ ضحاك وچنین پنداشته‌اند که ضحاك دراصل بدینصورت وبمعنی «دارندهٔ ده عیب» بوده‌است چه آك بمعنی عیب است.

نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه‌سان وز پی صولجان تو کرده چو گو مدوّری
پادشهی ترا سزد ورنه بغیر لاغ نه کوکبهٔ ملکشهی حشمت وجاه سنجری
دست کریمت ازکرم غیرت ابر بهمنی طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری
مهرهٔ بخت در کفت داو بروی داو کش تا ببری بدست خون[1] داو فلك بششدری
رونق دین جعفری گرچه بتیغ داده‌یی لیك ز بذل برده‌یی رونق جود جعفری
مهر زشرم رای تو از عرق جبین شود غرقه ببحر چارمین گر نکند شناوری
خصم تو گردرین زمان لاف انااللهی زند جملهٔ خلق آگهند ازحرکات سامری
پادشها حبیب تو چون ز ثنات دم زند نیست عجب گرازسخن فخر کند برانوری
لیك بجانش زآسمان هرنفسی غمی رسد چون شود ار زمرحمت غم زروانش بستری
جنس هنر کجا برد پیش تو گر نیاورد دانی کاندرین بلد تنگ شدست شاعری
تاکه نجات هرتنی هست ز دین احمدی تاکه صفای هردلی هست زمهر حیدری
باد مخالف ترا غیّ و ضلال بولهب باد مؤالف ترا جاه ومقام بوذری
چهرهٔ دوستان تو گونهٔ دشمنان تو این زفرح معصفری وآن زالم مزعفری

وله فی المدیحه

عقرب جرّاره دارد ماه من بر مشتری یا ز سنبل بر شقایق حلقهٔ انگشتری
تو بعارض زهره و من مشتری از جان ترا لیك کو آن زهره کایم زهره ات را مشتری
عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب ذوذؤابه در قمر داری ذنب در مشتری
مشك تر برعاج داری ضیمران بر ارغوان غالیه بر نسترن عنبر بگلبرك طری
مردمان عنبر ز بحر آرند ومن از دیدگان بحر آرم در غم آن زلفکان عنبری
یادزلف حلقه حلقهٔ تست در سوزان دلم همچو فولادین زره در کورهٔ آهنگری

[1] ــ دست خون بکسر ثالث بروزن سرنگون آخرین بازی نرد است که کسی همه چیزرا باخته باشد ودیگر چیزی نداشته گرو برسرخود یا یکی ازاعضای خود بسته باشد وحریف ششدرکرده واورا برهفده کشیده باشد (برهان) .

ساحران کردند مار از رشته موسی ازعصا قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری
وین دو ماری کز بر خورشیدروی توعیان هردورا نی حمل برمعجز توان نی ساحری
هر دو گر سحر ازچه‌دست‌موسویشان‌دربغل هردو گرمعجز چرا برمه کنند افسونگری
گر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری
چون مگس دستی بسر دارم ز حسرت روز وشب تا ترا جوشان مگس برگرد قند عسکری

در مدح امیرالامراء حسین خان نظام الدوله وتاریخ حفر قنوات سنه درمملکت فارس گوید

بگیسو روی آن ترك تتاری بماهی ماند اندر شام تاری
مرا آن زلف تاری بنده دارد نه آخر نام یزدانست تاری
کس‌ازز‌لفش نتابدسر که‌گویی کمند رستمست از تاب داری
برخ چون موی ریزدبوی خیزد چو زآتش نکهت عود قماری
نبود از زلف او بامن‌نمیکرد فلك هر روز چندین کج‌مداری
بعشقش گرچه جهدم بی ثمربود ولی چون سرو کردم بردباری
چه خوش پروانه دوشم‌دادتعلیم که راحتها بود در جانسپاری
صباح من چه فرخ بود امروز که‌از راه‌آمد آن ماه حصاری
دل‌وجان‌خواست دادم‌سیم‌وزرخواست سر افکندم بزیر از شرمساری
نگاهی کرد وشکر خنده‌یی‌زد که خودکان زری تاچند زاری
تویی مداح آن ذاتی که دارد بجود او جهان امیدواری
جناب حاجی آقاسی که‌اوراست مسلم شیوهٔ پرهیزگاری
گرت روزی‌دو ازخاطر بیفکند نباید داشت چندین دل فکاری
خدا ایوب‌را گر داشت رنجور نبود الا ز فرط دوستداری
زند استاد اگر سیلی بشاگرد نباشد جز پی آموزگاری

از آن فولاد در آتش گدازد　کز او سازند تیغ کارزاری
طبیب ار خسته را دارو فرستد　نباشد جز ز روی غمگساری
نه آخر شد عزیز مصر یوسف　که چندی بود در زندان بخواری
ترا خود صاحب دیوان شفیعست　گرفتم خود هزاران جرم داری
بس است این غصه و این قصه بگذار　که روز شادی است و شادخواری
زجا برخیز و زین برزن بر آن رخش　که همچون باد پوید در صحاری
که صاحب اختیار کشور جم　که بادش تا قیامت بختیاری
زقصر دشت نهری آرد امروز　بسوی دشت چون دریای ساری
بالفاظ دری از بهر آن نهر　بباید گفت نظمی چون دراری
ز بحر طبع شعری چند شیرین　بکن چون آب در آن نهر جاری
که ناگه بحر طبع من بجوشید　برون افکند درّ شاهواری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر　چو بر دریای بی پایان سماری[1]
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو　که بادش تا قیامت شهریاری
محمد شاه دریادل که عفوش　بکوه آموخت وصف بردباری
شهنشاهی که جز گردون نپوشد　بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد ارنه　بملکش نیست رسم بیقراری
مگر در چشم ترکان یابی ارنه　بدورش نیست خوی ذوالخماری
دو مژگانش بگاه خشم ماند　بناخنهای شیر مرغزاری
جناب حاجی آقاسی که او راست　در امر آفرینش پیشکاری
خداوندی که ابر دست جودش　کند کشت امل را آبیاری
ز حزم استوار او عجب نیست　که بر دریا کند صورت نگاری
نگرید هیچکس در عهد جودش　مگر در باغ ابر نوبهاری
نخندد هیچکس در روز قهرش　مگر بر کوه کبک کوهساری

---

۱ ـ سماری = کشتی وجهاز (حاشیهٔ کلهر).

نشاید داد در دوران جاهش — جهان را نسبت بی اعتباری
چرا کلکش که دولت زو سمینست — بسر هردم در افتد از نزاری
چه خصمی دارد او با زر ندانم — که در رویش نبیند جز بخواری
حمایت گر کند کاهی سبك را — شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور هستی هر کسی را — بقدر پایهٔ خود کامگاری
حسین خان آسمان مکرمت را — چو یکتا دید در خدمتگزاری
مر اورا ملك یزد وفارس بخشید — لقب دادش بصاحب اختیاری
چو صاحب اختیار این مرحمت دید — میان بربست بهر جان نثاری
شد از جان خواستار خدمت او — کز استغنا به است این خواستاری
سراپا حق گزار نعمت اوست — که بر نعمت فزاید حق گزاری
بوجد آید زباد خدمت او — چنان کز باد سرو جویباری
براه او اگر جان بر فشاند — هنوزش هست دردل شرمساری
نهد خاك رهش بر فرق گویا — بسر دارد هوای تاجداری
غرض چون آمد اندر خطهٔ فارس — نخست از باطن او جست یاری
ببدخواهان دولت حمله آورد — چو بر گنجشك شاهین شکاری
چو حکم محکم او خواست سازد — قناتی چند جاری در مجاری
بر آورد از زمین شش رشته کاریز — همه چون شعر من در آبداری
چو روی شاهدان در روح بخشی — چو وصل دلبران در سازگاری
چو جان جبرئیل از تابناکی — چو آب سلسبیل از خوشگواری
زصافی آب هر کاریز درجوی — چو در قلب موحّد نور باری
تو پنداری دوصد نوبت در آن آب — جبین شستند خوبان خماری
بجوی آن آب چون می جنبد از باد — سلیمانست گویی در عماری
بدان شش رشته کاریز اندر آویخت — دلش سر رشتهٔ امّیدواری
دو زانها را بنام شاه فرمود — که سلطانیش خواند و شهریاری

دو دیگر را بنام خواجهٔ عصر که یادش تا بمحشر نامداری
یکی را نام نامی حاجی آباد که از حاجی بماند یادگاری
یکی عباس آبادست کاین نام غمین را بخشد از غم رستگاری
یکی را هم بنام شاه مظلوم حسین آن زیب عرش کردگاری
یکی را هم بنام شاه مردان علی آن شهره در دلدل‌سواری
فرات آسا چوگشت آن آب شیرین بشهر اندر چوجان‌درجسم‌جاری
مرا فرمود قاآنی چه باشد که بر تاریخ آن همت گماری
بتاریخش روان چون آب گفتم حسین آب فراتی کرد جاری

وله فی المدیحة

ای‌زلف عزم سرکشی از روی یارداری ما نا ز همنشینی خورشید عار داری
گویند ازشهاب بود دیو را کناره تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا دیوانه‌یی از آنکه پری در جوارداری
هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان با زهره تا تعلق هاروت وار داری
بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
سوزد عبیر از آتش وتو آن عبیرخشکی کآرایش وطراوت و تری ز نارداری
گه گردگوش حلقه‌و گه‌زی کمر گرایی گه‌پیچ وتاب عقرب و گه شکل‌مارداری
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید توقصد تیره جان من از روی نار داری
مارا ز شرار نار فروزان فرار جوید تو بر فراز نار فروزان قرار داری
گویی بن آزری که در آذر بود مقامت یانی سیاوشی که در آتش گذار داری
مانی با فعیی که بود مهره در دهانش تا درشکنج حلقه نهان گوشوار داری
همچون‌محك سیاهی‌واز‌چهر عشقبازان بس شوشه زر خالص کامل عیارداری
مانی به غل شاه که چون خاینان‌دولت دلهای ما مسلسل در یك قطار داری

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه وجعل الجنة مثواه گوید

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی | همخوابهٔ قمری همسایهٔ صنمی
من رند نامه سیاه توازچه روسیهی | من زیر بار غمم تو ازچه پشت خمی
نی‌نی تو نیز عبث خم نیستی وسیاه | دلهای خسته کشی در آفتاب چمی
عودی بر آتش‌ودود در دیده‌ازتو برفت | چون‌دود درفته بچشم‌خون گریم‌ازتو همی
ماه فلك سپرد عقرب مهی بدو روز | تو عقرب و سپری ماه فلك بدمی
گر گاهگاه دمد مهر فلك ز ذنب | تو آن ذنب که زمهر پیوسته می بدمی
پشتت خمیده زبس بارتو عنبروبان | زانرو بهر نفسی افتی بهر قدمی
فرشت چومحتشمان دیبا و ازغم تو | گردیده‌خاك‌نشین‌هرجا که محتشمی
نه پور آزر و گشت آذر ترا چمنی | نه مرغ آتش وهست آتش ترا ارمی
چنگی بهیأت وهست مرتار تارترا | ازنالهٔ دل زار آهنگ زیر وبمی
خلقی زمؤمن ومغ رو درتواند که‌تو | برقبلگاه مغان پیراهن حرمی
چندانکه‌ازتو رمد دل‌همچوصعوه‌زباز | تو اژدها صفتش در میکشی بدمی
گاهی زسنبل تر بر ارغوان زرهی | گاهی زمشك سیاه برسرخ گل‌رقمی
چون‌مشك‌بیدهمی‌هستی‌برنگ‌وبوی | چون‌مشك‌بید کنی رنگ زمانه همی
رنگ سپرغمیت غم بسترد ز دلم | زین درهمی تومگرخودپی‌سپارغمی
بر آتشین رخ دوست‌ضراب پادشهی | کزحلقه‌حلقهٔ‌خویش‌هرگون‌زنی‌درمی
گه‌گه‌بعارض‌خویش گریار کم کندت | غم‌نیست چون توشبی درنوبهار کمی
فرداکه آذر ودی افروخت چهرهٔ او | چون من‌بپیش ملك‌سرسوده‌برقدمی
شاهی که اوزملوك‌برسروری علمست | چونانکه در سپهی در برتری علمی
چون‌رای اوبفروغ‌چون‌دست‌اوبسخا | برتو نداده مهی گوهر نزاده یمی
ای کزبلندی قدردرخوردتاج کیی | وی کزجلالت‌وشأن‌شایان تخت‌جمی
از روی دانش‌ودین‌وزراه‌دولت‌وملك | شایستهٔ عربی بایستهٔ عجمی

در کارهای خطیر چون عقل معتبری / وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
در منع بدکنشان هم شیوهٔ خردی / در دفع کج منشان هم پیشهٔ قسمی
چون صدق مؤتمنی چون عقل معتمدی / چون رزق مکتسبی چون عمر مغتنمی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم / درویش و پادشهی محتاج و محتشمی
فضلی بصاحب ری داری ز فضل و هنر / کاو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست / در دست اصل وجود سرمایهٔ عدمی
از بس ضیا و بها می بینمت که مهی / از بس عطا و کرم پندارمت که یمی
در روز فتنه و کین هان روزگار اثری / در گاه شادی و فر هین مشتری شیمی
در عقل و هوش و خرد بی مثل و بی شبهی / سرمایهٔ خردی پیرایهٔ هممی
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود / کامد ز هستی تو کامل وجود همی

وله من کلامه

ترك کشتی گیر من میل شنا دارد همی / وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث / ورحدیثی دارد ازمیل و شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا / زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت / می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی
گنج سیم اندر کمر مانا مگر دارد سراغ / تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی
زلفش آری اژدرست و گنج بیند در کمر / هر کمر کاو گنج دارد اژدها دارد همی
پهلوانی می کند با اهل دل گیسوی او / بنگر آن افتاده اندر سرچها دارد همی
میربایدزلف مشکینش دل از خوبان مگر / زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی
با سر زلفش که یك اقلیم دل پابست اوست / روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا / ز آب چشمان غرقهٔ بحر فنا دارد همی
میل چون جنبد بدستش میل من جنبد چنانك / تا دو صد فرسنگم ازدانش جدا دارد همی
چون بچرخ آید بتابد روی هر ساعت زمن / نسبتی ما نا بچرخ بی وفا دارد همی

رند و قلاّش است در ظاهر ولیکن در نهفت / پاکدامن خویش را چون پور یا دارد همی
پیکرش یك توده نسرین است و یك خروار سیم / سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی
سیم و نسرینش ز اشك لاله گون و ضعف دل / سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی
یاسمین است آن نه پیکر ارغوانست آن نه خط / روی و پیکر کی چنین فرّ و بها دارد همی
هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان در بغل / یا شنیدی کارغوان مشك ختا دارد همی
برفراز نخل قد سیمای سیمینش عیان / یا نه برسرو روان بدر الدّجی دارد همی
چشم و ابرو خال و گیسو قامت و روز لف و لب / در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی
دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست / وقف قلاّشان و رندان کرده تا دارد همی
تخت عاجش را نه دیدست و نه بیند هیچکس / تا نگار پارسی دل پارسا دارد همی
گاه گاهی بوسه‌یی گر میدهد عیبش مکن / اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی
غیر وی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز / پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی
ویحك از بالای دلبندش که چون پوشد قبا / صد خیابان نارون در یك قبا دارد همی
وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش / کاینهمه زیشان بلب مدح و ثنا دارد همی
تا نه پنداری هوسناکست و هر جا شاهدیست / خویش را زدیده بر جورش رضا دارد همی
طبع را می آزماید در مضامین شگرف / وز سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ور نه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب / روی دل در هرچه دارد در خدا دارد همی
او بیاری بسته دل کش نیست هستی ز آب و گل / در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون ولا خواهد بلا خواهد از آن روز و شب / خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

وله فی المدیحة

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی / منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی
نه کی قربان کنم خویشت همان قربان کنم میشت / ازین معنی که در پیشت کم از میشم بنادانی
نه مپذیر از من ایجانان که جانداری کنم بیجان / بهل خود را کنم قربان که برهم زین گران جانی
بگیسویت که از سویت بدیگر سو نتابم رخ / گرم صد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی

مرا چشمیست اشك افشان بر او ساز لف مشك افشان — که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی

شبی پرسیدم از دلبر چه فن درعاشقی خوشتر — فشاند آن زلف چون عنبر برخ یعنی پریشانی

بخاموشی زبانها هست رندان قلندر را — سراپا چون صدف شو گوش تا بینی درافشانی

قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد — که خلقش لال میدانند با آن نطق پنهانی

اگر خواهد دلت از ذوق گمنامی خبر یابد — چو عارف داغ بر دل نه نه چون زاهد به پیشانی

مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکو ذاتی — که ای طفل مناجاتی چه میگویی چه میخوانی

همی الله میگویی مگر گمگشته می جویی — منم مقصد چه میپویی منم منزل چه میرانی

تراکی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر — ترا گفت ازهمه بگذر که یا الله را دانی

نگفتت کل شیئی هالك الا وجهه یزدان — تو تازی خوانی آخر ازچه فهم لفظ نتوانی

تو سرتا پا همه بیمی گرفتار زر و سیمی — ز شوق سیم تسلیمی بنزد عالم فانی

بذیل قدرت داور تشبث جوی چون حیدر — که نتوان کند ازخیبر در از نیروی جسمانی

دلی آور بکف صافی کت آید درزمان کافی — چو دونان چند میلافی بحکمتهای یونانی

روان یك آرزو دارد زبان آنرا دو پندارد — نه بل یکرا دوانگارد بعبرانی و سریانی

اگر لب تشنه یی رو آب پیدا کن ترا زین چه — که ترکش سو همی خواند عجم او هندیان پانی

همین خاکست کاو را طبع هردم رنگ رنگ آرد — گهی رمّان لعلی سازد و گه لعل رمّانی

همین خاکست کز وی قوت سازد باز از آن نطفه — وزان انسان وزانسان اینهمه تسویل نفسانی

گل و بلبل زیك خاکند کاو دلبر شد آن عاشق — شوند ازخاك باز از یکد گرشان فرق نتوانی

همه آیینه رویان جمله از خاکند سرتاسر — هم از رندی بود کاین خاك خود را خوانده ظلمانی

بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور — که درظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی

مرا زین حقه بازی همت آن پیر کرد آگه — که چون طفلان نگردم گرد سالوسات لامانی[1]

دریغا دیر دانستم که دانایی زبان دارد — پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی

چو سوسن پیش ازین اذکر سرتا پا زبان بودم — کنون ازفکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

برشته آه چون غم راز دل بیرون کشم گویی — که بیژن را برون آرد زچه گرد سجستانی

---

۱ ـ لامانی = لاف و گزاف و دروغ .

مرا زین‌تن‌درستی هرزمان سستی پدید آید ازین ارکان ترکیبی وزین طبع هیولانی
چوباشد میل دستارم که برگردد پرستارم بهل‌دردی‌بدست آرم که برهم زین تن آسانی
چو از دستار سنگینم نگـردد کار رنگینم چرا بر سر گذارم گنبد قابوس جرجـانی
گراین‌هشیاری ومستی بودمقصودازین‌هستی خود این‌هستی بدین پستی بمستی‌باد ارزانی
شوم زین پس مگرچاه زنخدانی بدست آرم که دروی چون‌علی گویم‌بسی اسرار پنهانی
کس این اسرار راگوید اگربـاخواجهٔاعظم بشکرّ خنده گوید تنگدل گشتست قاآنی
بلی‌چون سینه‌تنگ آیدجنون‌بادل‌بجنگ آید سخنها رنگ رنگ آید زحکمتهای لقمانی
بحمدالله بدارالضرب جان بس نقد ها دارم که ضرّاب ازلشان‌سکه زد زالقاب سلطانی
اگرنه‌طفل‌ابجدخوان چوحزم او بود گردون چراخم گشته می‌جنبد چو طفلان دبستانی
شفاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفوش گمان‌دارم‌که برهاندش‌از آن آلوده دامانی
حدیث از فتنه در عهدش نمیگویند دانایان مگر گاهی که بستـایند نرگس را بفتانی
هزاران‌درهزاران توپ دارد اژدهـا پیکر که دوزخ از دهان بارند گاه آتش افشانی
سیه موران خورندوسرخ ماران افکنندازدم شهودی بین هلا علم‌تناسخ را نه برهانی
توپنداری که از نسل عصای موسیند آنان که دفع سحررا ظاهر کنند اشکال ثعبانی
اساس قورخانهٔ او بود چندانکه در دنیا شد آمدوهم‌را مشکل‌شدست ازتنگ‌میدانی
الاشاه ملك طینت‌که می بتوانی از قدرت دو گیتی را بدین وسعت بیك ارزن بگنجانی
هر آن دهقان که‌جو کارد اگرجودت بیاد آرد ز هریك دانه بردارد دوصد لؤلؤی عمّانی

درمدح امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترك سیه چشم سراپا همه جانی تنها نه همین جان منی جان جهانی
باما به ازین باش از آنرو که در آفاق آن چیز که‌هست ازهمه‌بهتر توهمانی
دنیا کند ازفضل و شرف فخربعقبی تاحسن توباقیست درین عالم فانی
امروز تویی دشمن مردم بحقیقت کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
سروی نه‌گلی نه ملکی نه قمری نه آنقدر نکویی که ندانم بچه مانی

مسکین دلم ازیاد توبیرون نرود هیچ | کاش این دل سودا زده از من بستانی
گرغایبی ازمن چه شکایت کنم از تو | تو مردمك چشم از آنروی نهانی
یاد آیدت آنروز که گفتم بتو درباغ | بنشین بر گل کاتش بلبل بنشانی
گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر | گفتم تو بهی زانکه توایمن ز خزانی
گفتی چه خوشم آید ازین سروستاده | گفتم زتومن خوشترم آید که روانی
ازبسکه دل وجان بسر زلف تو آویخت | زلفت دگر از باد نجنبد زگرانی
تلّ سمنی بینم از آن موی میانت | باریك خیالی نگر و چرب زبانی
جزعکس رخ خوب تو در آینه و آب | حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
پرسی همی ازمن که گل سرخ کدامست | جانا توگل سرخ تصود نتوانی
کانجا که تویی رنگ گل سرخ شودزرد | اینست که هرگز توگل سرخ ندانی
دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست | زآنروی که چون بخت خداوندجهانی
فرمانده ملك جم و فرمانبر خسرو | کز خنجر او رشك برد برق یمانی
سالار ظفرمند عدو بند حسین خان | کز نعمت او بهره برد قاصی ودانی
آن صدر فلك قدر که درمطبخ جودش | افلاك قدورند[1] و مه و مهر اوانی
خدمتگرجاهش چه اکابرچه اصاغر | روزی خورخوانش چه اعالی چه ادانی
ای طفل هنر را دل و قّاد تو دایه | وی کاخ کرم راکف فیاّض توبانی
گرخلد نهم خوانمت ازخاق همینی | ور چرخ دهم دانمت از قدر همانی
از فخر در ایوان سخا صدر نشینی | وزتیغ بمیدان وغا فتنه نشانی
چون جان که بپیرامنش ازجسم حصارست | محصور زمینستی و سالار زمانی
هرجند بیك شبرمکانست ترا جای | از جاه براز حوصلهٔ کون ومکانی
گیتی مگرازحق زپی فخرنشان خواست | کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی
مختار همه خلقی و مجبور سخایی | منشار[2] سرخصمی و منشور امانی

۱ـ قدور بضم اول جمع قدر بکسر اول وسکون ثانی وثالث بمعنی ظرفی که درآن غذا پزند .
۲ ـ منشار بکسر اول = اره

بستان امل را بسخا ابر بهاری ... پالیز اجل را بوغا باد خزانی
با کجروشان بسکه بدی ظن من اینست ... کایدون بفلك دشمن برج سرطانی
بیند ز پی بذل کرم دیدهٔ حزمت ... ناگفته ز دل صورت آمال و امانی
از شوق مدیح تو چو حمام زنانست ... مغز سرم از غلغلهٔ جوش معانی
و آیند معانی بلبم خود بخود از حرص ... بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی
مدح تو بود حرز تنم زانکه درو هست ... از فضل خدا خاصیت سبع مثانی
در مشت تو روزی بعدو کرد کمان پشت ... پیوسته پی مالش دو گوش کمانی
رمح تو بآزار عدو کرد زبان تیز ... زان در صدد تیزی بازار سنانی
پیکان تو پیکیست سبك سیر که چون جان ... جادر دل دشمن کند از تیز لسانی
بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور ... زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی
میدان شود ار خنگ ترا عرصهٔ هستی ... در یك نفسش طی کند از گرم عنانی
جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر ... چون کجروشانش ز بر خویش برانی
نی نی بسوی کج روشانش بفرستی ... تا راستی کیش تو بینند عیانی
از دیدن تو خصم شود زرد مگر تو ... اندر دل او موجب درد یرقانی
در بأس تو گیرد دل بدخواه مگر تو ... اندر دل او مورث رنج خفقانی
فرمانده دنیایی و فرمانبر خسرو ... ویران کن دریایی و برهمزن کانی
در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه ... رضوان شود از بیم زبونتر ز زبانی
دو روز بیك حکم توصد نهر روان شد ... نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی
از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب ... وانگاه ز احکام تو آموخت روانی
کامی نه که از لقمهٔ جود تو نجنبد ... بخ بخ تو مگر تالی عید رمضانی
گفتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش ... بسیار منت تجربه کردم نه چنانی
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بخم خام ... در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی
نیشکر از فخر ببالد که تو چون نی ... در طاعت و در خدمت شه بسته میانی
صدرا به ثنای تو زبان تا بگشودم ... بربسته در غم بر خم چرخ کیانی

زالطاف توغیرازغم خوبان بدلم نیست | غم نیست که تا گویم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم | کامی نبود تاکه بدانم نرسانی
هم اسب نخواهم زتوخواهم که پیاده | همچون فلکم درجلو خود بدوانی
نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو | کز طعنهٔ بد گو زجهانم بجهانی
تاهست جهان‌شاه بودشاه وتوپیشش | بربسته بطاعت کمر ملك ستانی
ازحکم ملك هرچه زمینست بگیری | بر روی زمین تا که زمانست بمانی

در تزکیهٔ نفس ناسوتی وتوجه بعالم لاهوتی واشاره بمدح خامس آل عبا سیدالشهدا علیه‌السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی | بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه توغایب نشوی یك نفس ازخویش | خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
تا چند سرایی که چنینست و چنانست | آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته | آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی
آنرا که بتقلید کسان زشت شماری | گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی
چون‌خودهمه عیبی‌چه کنی‌عیب‌کسان‌فاش | بر غیر چه خندی چو تو خود بدتراز آنی
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند | ظلمست اگر پردهٔ مردم بدرانی
شد قافلهٔ عمرتو وامانده ز دنبال | بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند | انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو سبك جانب لاهوت سفر کرد | تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی
خوش باش بنیك و بد ایّام که ما را | نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود | زیرا که نگنجد بعیان راز عیانی
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی | قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
ای نفس بپیری نبری بار غم یار | کان بار توان برد بنیروی جوانی
قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن | تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در ماتم شاه شهدا اشك بيفشان زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

در ستایش امیر بی نظیر الله قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روی تو فهرست شادمانی وصل تو به از فصل نو جوانی
در چشم تو صد جور آشکارا در زلف تو صد فتنهٔ نهانی
کویت بحقیقت بهشت دنیا رویت بصفت عیش جاودانی
گیسوی تو طومار دلفریبی ابروی تو طغرای دل ستانی
هر بوسه‌یی ازلعل روح‌بخشت سرمایهٔ یك عمر زندگانی
گر فاخته قدّ ترا ببیند نشناسدش از سرو بوستانی
هرشب رود ازشرم طلعت تو در زیر زمین ماه آسمانی
مشکم جهد ازمغزجای عطسهٔ هرگه که سر زلف بر فشانی
درهجرتو ایدوست زنده‌ماندم شاید که بنالم ز سخت جانی
خواهم شبکی بی‌حضور اغیار سر مست شوی از می مغانی
چون روح روان دربرم نشینی وز آب دو رخ آتشم نشانی
گه زلف تو بویم چنانکه دانم گه لعل تو بوسم چنانکه دانی
تا صبح نمایم ز بیم دزدان برگنج سرین تو پاسبانی
ای‌ترك سرین توکان نقره‌است زان سیم بریز تا توانی
ترسم که بر آن کان نقرهٔ تو خود را بزند دزد نا گهانی
هرچندکس ار سیم تو بدزدد زر در عوض نقره می‌ستانی
بسپار بمن سیم‌خویش اگرچه ازگرگ ندیدست‌کس شبانی
ترکا علم‌الله مهت نخوانم مه را نبود قدّ خیز رانی
شوخا شهدالله گلت ندانم گل را نبود زلف ضیمرانی
هرنکته که در دلبری بکارست دانی همه الاّ که مهربانی
هرفن که‌بعاشق کشی‌ضرورست داری‌همه الاّ که خوش زبانی

زنهار کجا میبری بتنها — این بار سرین را بدین گرانی
از بسکه سرین تو گشته فربه — برخاستن از جا نمیتوانی
آن بار گران رافروهل‌ازدوش — خودرا بزمین چند میکشانی
من بار تو بردوش خود گذارم — با این همه پیری و نا توانی
ایدوست چو می‌بگذرد زمانه — آن‌به که توبادوست بگذرانی
راحت برسان تا رسی براحت — کان‌چیز که بخشی همان‌ستانی
با عیش‌وطرب‌بگذران جهانرا — زان‌پیش که‌رخت‌ازجهان‌جهانی
چون‌مرگ‌در آید زکس‌نپرسد — کز نسل اعالیست یا ادانی
زان‌بادهٔ‌رنگین بخور که‌جامش — سرچشمهٔ عیشست و شادمانی
وز جام بکام تو نا رسیده — حالی شودت چهره ارغوانی
بیناشوی آنسان‌که درشب‌تار — بی نقش صور بنگری معانی
از وجد زمین را بجنبش آرد — گر دردی‌از آن‌برزمین‌چکانی
بر جرم سها گر فتد شعاعش — فی‌الحال سهیلی شود یمانی
از وجد بپرّد دلت چوسیماب — گرقطره‌یی ازوی‌بلب رسانی
زان باده علی رغم جان دشمن — نوشیم بآیین دوستگانی
گه ساقی مجلس دهد پیاله — گه مطرب محفل زند اغانی
گاهی تو پی تر دماغی من — بوسی‌دوسه بخشی برایگانی
گه من بتو از مدحت خداوند — ایثار کنم گنج شایگانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار — الله قلیخان ایلخانی
آنکو نظر حزم دور بینش — در دل نگرد صورت امانی
تا تیغ هلالیش دیده خورشید — افکنده سپر در جهان ستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد — با خاك رهش کحل‌اصفهانی
ای رای تومشکوة عقل اول — وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملك گیری — احکام تو اعلام کامرانی

در صورت تو سیرت ملایك — در غرهٔ تو فرهٔ کیانی
از فر تو عالی زمین سافل — وز بخت تو باقی جهان فانی
گر روح مجسم شود تو اینی — ور عقل مصور شود تو آنی
درتیره شب ازرای روشن تو — اسرار نهانی شود عیانی
سروی که نشینی بسایهٔ او — بر وی نوزد باد مهرگانی
باغی که خرامی بساحت او — ایمن بود از صرصر خزانی
تیغ تو بدشتی که خون فشاند — تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهرهٔ خصمت اجل بخندد — کزهیبت تو گشته ارغوانی
پیشانی رخش ترا ببوسد — گر زنده شود گرد سیستانی
گروصف‌سمندت‌بکوه خوانند — که باد شود در سبك عنانی
ور قصهٔ عزمت ببحر رانند — لنگرکند آهنگ بادبانی
خشم تو بتدبیر بر نگردد — زانگونه که تقدیر آسمانی
اوصاف تو در وهم ما نگنجد — از ما ارنی از تو لن ترانی
ای چرخ هنررا دل تو محور — وی کاخ کرم راکف تو بانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو — در نامه شود ثبت از روانی
آیات قضا نا رسیده بینی — احکام قدر نا نوشته خوانی
اندام معانی برهنه بیند — ادراك تو در کسوت مبانی
مفتاح فتوحست رایت تو — همچون علم نطع کاویانی
هستی بطفیل تو یافت مایه — ز انسان‌که طفیلی بمیهمانی
ای‌کرده ببام رواق جاهت — نه پایهٔ افلاك نردبانی
ازفرط ارادت بحضرت تو — این شعر فرستادم ارمغانی
هرنقطهٔ او خال چهر جانست — گرنکته‌نگیرد عدوی جانی

من نای معانی چنین نوازم | گو خصم تو بهتر زن ارتوانی[۱]
ختمست دراقلیم دانش امروز | بر من لقب صاحب القرانی
خوارم‌زجهان گرچه‌خواری‌من | بر عزّت من بس بود نشانی
خواری کشداز گازو بتك و کوره | زآنرو که عزیزست زرّ کانی
طوطی‌بقفس کی‌شدی گرفتار | گرشهره نبودی بخوش زبانی
از دام بلا ایزدت رهانــد | از دام بلا گر مرا رهانی
تاملك بقا جاودان بماند | در ملك بقا جاودان بمانی
هر کاو نرود راست‌باتو‌چون‌تیر | پشتش کند ازبار غم کمانــی
مفعول مفاعیل فاعلا تــن | تقطیع چنین کن زنکته دانی
تامطرب مجلس برقص خواند | تن تن تننا تن تنن تنانــی

وله فی المدیحة

ای مار سیاه جعد جانانی | یا تیره شب دراز هجرانی
روی بت من دلیل یزدانست | اهریمن را تو نیز برهانی
اهریمن اگر نیی چرا پیوست | از تیره دلی حجاب یزدانی
گر کافر دل سیه نیی از چــه | غارتگر دین بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نیی ایراك | پیوسته مقیم باغ رضوانــی
پیرایهٔ خلد وزیب فردوسی | مرغولهٔ حور وجعد غلمانی
زندانبان فرشته یی گر چه | خود تیره تر از فضای زندانی
گه سلسله سان‌بدوش‌دلداری | گه حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی زنجیر عدل داودی | گه چنبر خاتم سلیمانــی
خواندمت‌مسیح‌دوش‌چون‌دیدم | همخانهٔ آفتاب تابانــی

---

۱ ــ اشاره باین دو بیت مولانا جلال‌الدین است که در دفتر چهارم مثنوی آمده است :

آن‌یکی نایی‌که خوش نی‌میزدست | تــا‌کهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که زمن | گر تو بهتر می زنی بستان بــزن

وامروزسرود درکف موسی	افسون اوبار گرزه ثعبانی
افسون اوبارنه نیی ایـراك	استاد فسونگران ملتـانی
سیمین‌زنخ نگار من گوییست	گویی آن‌گوی راتو چوگانی
همواره چو روزگار من تاری	پیوسته چو حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری	ظلماتی و گرد آب حیوانی
تا بوده بوده ماه در سرطان	ویدون توبماه درچو سرطانی
گویندزخلد شدبرون شیطان	ویدرتو بخلد درچو شیطانی
همسایهٔ سلسبیل فردوسی	همخوابهٔ آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری سروم	چونان برسر و بن ضمیرانی
برگلبن خدّ نخشبی مـا هم	چونان برلاله برگ ریـحانی
بسیار خطا کنیّ ومعذوری	مانا برشه حسن تو ترخانی [1]
روی‌بت‌من‌شکفته‌بستانی‌است	وان بستان را تو بـوستانبانی
برقامت یارچون سیـه زاغان	بر شاخهٔ سروبن پر افشانی
درد دل خسته را کنی درمان	مانا که سیاه چرده لقمانـی
بسیار درازی و بسی تیره	دراین دوصفت شب زمستانی
حمیرنه رخ نگار وتودر وی	چون حمیری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یاروتو در او	جرّارهٔ آن دیار رامانـی
مقدار شکیب ما مگر سنجی	کاونگ چو کفه‌های میزانـی
آبستن پاك گوهری زانـرو	تاریك بسان ابر نیسانی
طومار سیاه بختی خصمی	یا هندوی درگه جهانبانی
خورشید سپهرخسروی شاهی	آن‌کآمده کاخ عدل رابانـی
آن‌کزپی سجدهٔ درش گردون	سر تا بقدم شدست پیشانی

۱ – ترخان بروزن مرجان = شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند (برهان) .

ای کافت گنج و فتنهٔ مالی — وی کانش بحر و غارت کانی

صد حصن بیك پیام بگشایی — صد سور بیك سلام بستانی

هر فتنه که در زمانه بر خیزد — بنشینی تا بتیغ بنشانی

از جود بچشم مملکت نوری — از عدل بجسم سلطنت جانی

در دولت و ملکت تو نشنیده — کس نام کران و نام ویرانی

با آنکه جهان بطبع فانی بود — باقی شد از آنکه در تو شد فانی

فرخنده ببزم همچو فردوسی — سوزنده برزم همچو نیرانی

از حلم فنای کوه الوندی — از جود بلای بحر عمّانی

در بزم چو قلزم سخنگویی — در رزم چو ضیغم سخندانی

شخص تو درون عالم امکان — جانیست اسیر جسم ظلمانی

در کین‌توزیّ وعافیت سوزی — هنگام وغا زمانه را مانی

در بزم بتن چو نرم دیبایی — در رزم بدل چو سخت سندانی

آندم که بتیغ کوه البرزی — یعنی که فراز زین یکرانی

در بیمهری نظیر گردونی — در خونخواری همال گیهانی

در مدح توای بمدحتت گویا — الکن شده از کمال حیرانی

از گویایی به است خاموشی — از دانایی به است نادانی

باری چه کم از دعا کنون چون نیست — توصیف تو حدّ فکر انسانی

تا تاج و سریر و مملکت ماند — با تاج و سریر و مملکت مانی

تا خور یکران بر آسمان راند — چون خور یکران بر آسمان رانی

وله فی المدیحة

بتار زلف دو تا چون نظر کنی دانی — که حاصل دل ما نیست جز پریشانی

بجز لب تو برخسارهٔ تو نشنیدم — پری طمع کند انگشتر سلیمانی

دو طاق ابروی تو قبلهٔ مسلمانان — دو طرف عارض تو کعبهٔ مسلمانی

براه عشق تو چون گو فتاده‌است دلم چگونه گوی بری با دو زلف چوگانی
فتاده بودم دوش از می مغانه خراب بخوابگاه بدان حالتی که میدانی
که ناگه از درم آمد بریدی آتش‌سر ز روی قهر وغضب بانگ زد که قاآنی
تومست خفته وغافل که‌زی معسکر شاه رسید کوکبهٔ موکب جهانبانی
تهمتنی که ز الماس تیغ او روید ز خاك معرکه یاقوتهای رمّانی
دلش بوقت عطا یا محیط گوهر زای کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی
بزیر ظلّ ظلیل همای رایت او مجاورین جهان را هوای سلطانی
بنزد آینهٔ رای عالم آرایش ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی
بدور مکرمتش آز گشته زنجیری بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی
ز بهر آنکه نماید سجود خاك درش شدست یکسره اندام چرخ پیشانی
زهی بگردش نه گوی آسمان جسته نفاذ امر بلیغت خواص چوگانی
تو آن عظیم جنابی که برتوتنگ شدست وسیع مملکت کار گاه امکانی
تویی که دیدهٔ بینای عقل دور اندیش نکرده درك کمالت ز فرط حیرانی
مجله‌بیست مسجل دفاتر کرمت که صح ذلك چرخش نموده عنوانی
نبی رسول و ترا نیست در زمین سایه نبی خدای وترا نیست درجهان ثانی
صفای طلعت رای تو یافتی خورشید اگر جماد شدی مستعدّ انسانی
اگر سنان تو رزاق دیو و دد نبود چراکندشان ازخوان رزم مهمانی
چنان عدوی توشد تنگ عیش در عالم که‌خوانده نایبه را مایهٔ تن آسانی
وجود پاك تو اندر مغاك تیرهٔ خاك چونفس ناطقه در تنگنای جسمانی
چنان زعدل‌تومعمورشدجهان که‌شدست مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی
زنور رای تو هرذّره کرده خورشیدی زفیض دست تو هرقطره کرده عمانی
ز بخل طعنه نیوشد بگاه بخشش تو عطای حاتم وانعام معن شیبانی
شعاع نیست که هرلحظه افکند پرتو بسطح تیرهٔ غبرا ز مهر نورانی
کشیده میل بچشم قضا که تا نکند بطلعت توتشبه ز روی نادانی

سموم قهر تو تأثیر مرگ فجأه نهد | دراهتزاز شمیم نسیم روحانی
عصا صفت پی ادبار ساحران خصام | کند سنان بکف موسویت ثعبانی
اگرنه حلم تولنگر فکندی اندر خاک | سحاب دست تو هنگام گوهر افشانی
چنان شدی که بیك لحظه از تقاطر او | شدی سفاین نه چرخ سفله طوفانی
از آن بروز وغا تیغ آتش افشانت | بروزمعرکه هنگام آتش افشانی
ز خون خصم تو تشریف خسروی یابد | چو التفات توبیند زفرط عریانی
محامد توفزون از کمال اهل کمال | مکارم تو برون ازقیاس انسانی
شهامنم که زند طعنه رای روشن من | بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
منم که تهنیت آرا از آن سراست بمن | سخن سرای ابیورد از سخندانی
کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست | روا چکامه بشیرازی از صفاهانی
الابدور زمان تا هزار طعنه رسد | بشام تیرهٔ یلدا ز صبح نورانی
ز شرم کوکب بختت بآفتاب منیر | رساد سخرهٔ ظلمت زشام ظلمانی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش محمدشاه غازی و جناب حاجی میرزاآقاسی گوید

بود این نکته درحکمت سرای غیب برهانی | که‌درجانان‌رسی آنگه که‌ازجان‌غیب‌برهانی
خردشیدست‌ودانش کیدوهستی‌قیدجهدی کن | که رخش‌جان‌زجوی شیدو کید وقیدبجهانی
کمال نفس اگرجویی بیفکن عجب دانایی | حیات‌روح اگرخواهی رهاکن خوی‌حیوانی
معذّب تانداری تن مهذب می نگردد جان | که تابرگش نپرّانی نبالد سرو بستانی
بسان خواجه ازروحانیان هم گام‌بیرون زن | که فخری نیست‌وارستن زقیدجسم‌جسمانی
بترك خمرگوی ودرك امر طاعت حق کن | که قرب‌روح وریحان‌به زشرب راح‌ریحانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی | ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
بآب بی نیازی چهرهٔ جان آن زمان شویی | که‌همچون‌خواجه گردهستی‌ازدامن‌برافشانی
ازین مطمورهٔ تن جای درمعمورهٔ جان کن | که درمقصورهٔ عزلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب ... بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی

برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن ... که دست آویز دونانست حکمتهای لقمانی

اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر ... نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی

چه گویی راوی قمی چه گفت از شارع امیّ ... درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی

لغت در معرفت لغوست گو رو هر چه خواهی گو ... چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی

از آن مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان ... که عارف داغ بر دل دارد و زاهد بپیشانی

بدست آر ار توانی دل بدستار از چه یی مایل ... که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی

گر از دستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی ... زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی

اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی ... لهیب هفت دوزخ را بآهی سرد بنشانی

برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سر کن ... که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی

سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر ... که در خورشید تابستان بتن بارست بارانی

اگر عزم فناداری بسوز از دل که عاشق را ... بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی

غمی کاو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد ... که عاشق را در آن یکغم دو صد وجدست و جدانی

بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه ... کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی

تو آخر ذره یی با چشمهٔ بیضا چه میتابی ... تو آخر قطره یی بالجهٔ دریا چه میمانی

بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم ... که من امروز دانستم که داناییست نادانی

چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم ... کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

چه پوشم جامه یی در تن که گه درّم گهی دوزم ... من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی

من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه ... که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی

برشتهٔ آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی ... که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی

تنم چون حلقهٔ در شد دو تو از غم بنومیدی ... که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی

حیات روح دامن دل من اندر نیستی دیدم ... بمیرم کاش این هستی بهستی باد ارزانی

اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر ... بیك ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی

محمدّ خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم ... که سرّ آفرینش را وجودش کرده برهانی

کمال نور هستی از جمال او بود ورنه حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی خهی شاهی که راياتش بود آيات قرآنی
بامراو برآمد ناقه از خارا و رمزست این که درخیل وی ازصالح نیاید جزشتر بانی
بتأیید ولای او عزیز مصر شد یوسف وگرنه پوست کردی برتنش تاحشر زندانی
بود دارالشفای لطف او را ایندو خاصیت که دروی غم پرستاری نماید درد درمانی
شبی اندر سرای امّ هانی بود در طاعت که ناگه جبرئیل آمد فرود ازعرش ربّانی
که ای فهرست هستی‌ای مهین دیباچهٔ فطرت بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تاسدره ز پریدن فرو ماند آن همایون پیك ربّانی
نبی گفت‌ای مهین پیك خدا ازره چرا ماندی چنین کاهسته میرانی بپیك خسته میمانی
بپاسخ گفتش ای مهترمرابگذار وخود بگذر که گرمن بادم ازجنبش توبرقی درسبکرانی
مراجاسدره است امّا توگرصدره چمی برتر هنوزت رخش همت درتکست ازگرم جولانی
فرودآی ازبراق عقل کاوواماندە همچون من برآبر رفرف عشق وبران تا هرکجا رانی
پیمبرگشت بر رفرف سوار وشد باوادنی[1] شنید اسرار ما اوحی ودید آثار سبحانی
بجایی رفت کانجا جا نمی‌گنجد زبی جایی بدین جان وتن امّا تن‌تنی ننمود وجان جانی
نهادندش ببر از خوان غیبی نزل لاریبی پیمبر کرد ازجان نزل آن خوانرا ثنا خوانی
پس آنگه سازخوردن کرد ناگه ازپس پرده برآمد زآستین دستی چو قرص ماه نورانی
پیمبرشکریزدان کردو گفت ای‌دست دست‌تو مرا این‌دست بردازدست ودرماندم زحیرانی
گشودی دستی‌ازغیب و نمودی دستگاه خود بلی در دستگاهت دستیارانند پنهانی
بشخصم دستگیری کن که تا ایندست بشناسم که اندردست خودافتم گرم زیندست نرهانی
چو دستوری‌زیزدان جست ودرآندست شدخیره بگفت ای پنجهٔ شهباز دست آموز یزدانی
همه نوری همه زوری بجانت هرچه می‌بینم بدان خیبر گشا دست‌یداللهی همی مانی
هنوز آن حلقهٔ دربود درجنبش که بازآمد مرآن سرحلقهٔ هستی بفرش ازعرش رحمانی

---

۱ ــ اشاره باین آیهٔ کریمه‌است : ثم دنی فتدلی ــ فکان قاب‌قوسین‌اوادنی ــ فاوحی‌الی‌عبده‌مااوحی (قرآن کریم ۵۲ر۸،۹،۱۰) .

طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن که دست آویز دونانست حکمتهای لقمانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
چه گویی راوی قمی چه گفت از شارع امیّ درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی
لغت در معرفت لغوست گو رو هر چه خواهی گو چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان که عارف داغ بر دل دارد و زاهد بپیشانی
بدست آر ار توانی دل بدستار از چه یی مایل که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی لهیب هفت دوزخ را بآهی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سر کن که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر که در خورشید تابستان بتن بارست بارانی
اگر عزم فناداری بسوز از دل که عاشق را بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی
غمی کاو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد که عاشق را در آن یکغم دو صد وجد ست و وجدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی
تو آخر ذره یی با چشمهٔ بیضا چه میتابی تو آخر قطره یی با لجهٔ دریا چه میمانی
بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم که من امروز دانستم که داناییست نادانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه یی در تن که گه در ّم گهی دوزم من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
برشتهٔ آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی
تنم چون حلقهٔ در شد دو تو از غم بنومیدی که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
حیات روح دامن دل من اندر نیستی دیدم بمیرم کاش این هستی بهستی باد ارزانی
اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر بیاک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
محمدّ خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم که سر ّ آفرینش را وجودش کرده برهانی

تبارك یا ولیّ الله آخر پرده یك سو نه · که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی
چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را نایب · رسولش حکم داد اوّل تو امضا دادیش ثانی
بلی چون حاجی آقاسی امینی درمیان باید · که تا شه‌را رساند از تو توقیعات پنهانی
تو مانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر · که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی
نبودی گر چنین کردن نیارست اینهمه معجز · که از درکش بود قاصر عقول قاصی و دانی
هزاران در هزاران توپ سازد اژدها پیکر · که هر یك جانشین دوزخند از آتش‌افشانی
بسیج قورخانهٔ شه بری گر در بیابانها · نپوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی
دبیران سپه دفتر فرو شویند یکباره · کز آنسوی شمار افتاده جیشش از فراوانی
مرا از کار شاهنشه همی بالله شگفت آید · که هر کاری کند گویی که الهامیست ربّانی
بنظم جیش و امن ملك وطیّ کفر و نشر دین · هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی
تنی سربازرازان سان که‌سلمان‌زی‌مداین‌شد · کند از روی معجز والی ملك سلیمانی
بفضل خویش صاحب اختیار ملك جم سازد · ز بهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی
مر آنهم بی سپه آمد بملك فارس در وقتی · که بودنداندر آن کشور گروهی‌خائن وخانی
همه اندر خدا طاغی همه با پادشه یاغی · همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی
زیادازبسکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور · بسا مسلم که بردار فنا جان داد چون هانی
ببخت شاه وعون خواجه اندرپارس‌حکم او · روان شدبی‌سپه چون‌درمداین حکم‌سلمانی
بدانسان فارس ایمن‌شدکه خوبان‌هم‌زبیم او · بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی
بجز دیگ سخای او که سال وماه میجوشد · خم می هم زجوش افتاد در دکان نصرانی
زیکتن درهمه کشور خروشی بر نمی خیزد · بجزدرصبح‌وشام‌ازنای و کوس جیش سلطانی
چنان شدراست کارملك ازو کاندردبستان‌هم · نگردد از پـی تعلیم خم طفل دبستانی
کمانگر تیر میسازد زبیم آنـکه میداند · بکیش شاه هرکـژ کار را فرضست قربانی
زبن برکند هرنرگس که بد اندر گلستانها · بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد بفتانی
زبس پهلوی مظلومان قوی کردست عدل او · سزد گرصعوه شاهینی نماید برّه سرحانی[1]

---

۱ ـ سرحان = گرگ (حاشیهٔ کلهر) .

بساتین راچنان کرد از درختان تازه وخرّم ‌ ‌ که آب اندردهان آرد زحسرت حوررضوانی
حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران تر ‌ ‌ بپاک‌مه همچو روبین دز نمود ازسخت بنیانی
ده و دو آسیا سنگ آبرا زی دار ملك جم ‌ ‌ زقصرالدّشت جاری کرد چون اشعار قاآنی
زسنگ سخت بی ضرب عصاو دعوی معجز ‌ ‌ ده ودوچشمه آب آوردچون موسی عمرانی
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور ‌ ‌ که‌عمقش وهم اگر سنجد فروماند زحیرانی
گران رودی که نتوانی زپهنای شگرف آن ‌ ‌ سمند عقل‌وخنگ‌وهم ورخش فکربجهانی
شکم بر خاك میمالد چومار گرزه در چنبر ‌ ‌ بوقت باد مینالد چو رعد ابر آبانی
بودچون‌حکم‌اوجاری‌مر آن‌روداز یکی‌چشمه ‌ ‌ که نامش مختلف گویند دانایان ز نادانی
یکی‌شش بثرمیداند یکی‌شش پیر میخواند ‌ ‌ که‌شش چه بوده‌یاشش‌پیر آنجاکرده رهبانی
میان خطهٔ شیراز و آن رود روان دره ‌ ‌ بودکوهی بغایت سخت چون اشعار قاآنی
سرش‌شبری‌دو بیرون‌جسته‌است‌از چنبرهستی ‌ ‌ پیش آنسو ترك ز آنجا که دنیا میشود فانی
بباید کوه را سفتن کزین سو رود یابد ره ‌ ‌ که اینسو ره ندارد رود اگر کُه‌را نسنبانی
وزین‌سوتر یکی‌درّه‌است‌هول‌انگیز کاندروی ‌ ‌ زبس ژرفی توانی هفت دریارا بگنجانی
چنان ژرفست کزقعرش ببینی گاو وماهی را ‌ ‌ اگر با دوربین لختی نظر در وی بگردانی
بباید دره را انباشت باسدّی گران کزبن ‌ ‌ تواند می برآید آب تا گردد بیابانی
ز دوران کیومرث اوّلین شه تامحمدّ شه ‌ ‌ که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان ‌ ‌ کسی‌نارست آن‌که راشکست‌ازانسی‌وجانی
چه‌هوشنگ گران فرهنگ‌وچه تهمورس‌دانا ‌ ‌ چه جمشیدسپهراورنگ وچه ضحاك‌علوانی
چه‌افریدون‌وچه‌ایرج‌چه‌مینوچهر وچه نوذر ‌ ‌ چه‌زاب دوذراع آن‌شهره درفرخنده فرمانی
چه گرشاسب که بد خاتم ملوك پیشدادی را ‌ ‌ چه فرخ کیقباد آن رسم عدل وداد را بانی
چه کاووس وچه کیخسرو چه گشتاسب چه لهراسب ‌ ‌ چه روشن‌رای بهمن‌چه‌همایون‌دخترش‌خانی
چه‌داراب وچه داراوچه اسکندر که‌ازرومی ‌ ‌ سپاه آورد و غالب‌شد بر ایران وبر ایرانی
براین نسبت یکایك برشمر ایران خدایانرا ‌ ‌ چه‌اشکانی‌چه‌ساسانی‌چه‌سلجوقی‌چه‌سامانی

بویژه جم که بیحد گنج داد و رنج برد امّا — سراسر ژاژ او بیهوده شد چون ژاژ طیانی [۱]

ودیگر شاه عباس آن شهی کزشوکت و فرّش — شوی آگه که کتاب عالم آرا را [۲] چو بر خوانی

بسالار مهین بارگه الله وردی خان — که بدهم در سرافشانی سمرهم در زرافشانی

بکرد این حکم را وان رفت و نتوانست و باز آمد — سه ساله رنج او ناورد باری جز پشیمانی

کریم آن پادشاه زند با آن قوت و قدرت — که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی

بسالی اندمالی چند از موج بحار افزون — بکار افکندو آخر خلق گفتندش که نتوانی

ولی آخر ببخت شهریار و باطن خواجه — که هستی نزد او خجلت برد از تنگ سامانی

کهین سربازی از خسرو حسین اسمی حسن رسمی — کم از شش مه نمود این کار مشکل را بآسانی

نخستین روز گفتندش مکن این کار وزو بگذر — که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی

نبی یزدان که تا کوه گران از پیش برداری — گرفتیمت به نیرو گردن شیران بپیچانی

نه برقی تا شکافی صخرهٔ صما ز یکدیگر — نه زلزالی که یاری کوه خارا را بجنبانی

وگر این کار کردی باز مان باور نمی افتد — همی گوییم یا پیغمبری یا سحر میدانی

بگفت از فرّ بخت شهریار و باطن خواجه — نه از زور تن و عزم دل و نیروی نفسانی

من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین — که خاقان را زپشت پیل گرد زابلستانی

بگفت این را و از ایوان بهامون رفت و من حیران — که از ایوان بهامون چون خرامد سرو بستانی

مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هر سو — که یارند آزمودن طول و عرض ملك امکانی

نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه — بر آن که تیشه زد وان کوه حرفی گفت پنهانی

تو گویی رب سهل گفت و از دل گفت کآن دعوت — هماندم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی

زنوك آهنین تیشه شد آن که آهنین ریشه — وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر نیستانی

تو گفتی کوه آبستن بود کز هر کران دروی — جنین سان رفته نقابی ونقبش کرده زهدانی

---

۱ ـ طیان ـ ظاهراً در ادبیات فارسی دو شاعر بنام طیان وجود داشته اند که یکی موسوم به‌طیان کرمانی و دیگری بنام طیان ژاژخای است . از جزئیات زندگی این دو شاعر هیچگونه اطلاعی در دست نیست . فقط می‌دانیم که طیان ژاژخای متقدم تر ازطیان کرمانی بوده است ومعاصران طیان ژاژخای اورا بدین لقب نامیده‌اند . ازطیان کرمانی قطعه‌یی در آتشکدهٔ آذربیگدلی نقل شده‌است . ۲ ـ عالم آرا : مقصودکتاب عالم آرای عباسی تألیف اسکندربیك در تاریخ سلسلهٔ صفوی است .

میان کوه را بشکافت همچون درهٔ بی از هم دهان بگشاد گفتی کوه شه را در ثنا خوانی
تو گویی نام تیغ شه بگوش کوه گفت ارنه زهم نشکافتی تا حشر با آن سخت ارکانی
وزین سو درّه را سدّی گران بربست همچون که که گویی سدّ اسکندر بود در سخت بنیانی
مر آن سدّ را سه ده گز هست بالا و درازایش بنسبت کرده از مقدار بالایش سه چندانی
تو گویی دره را که کرد و که را درّه یا که را زجا برکند و در آن درّه بنهاد از هنر دانی
چو شش مه رفت جاری گشت دریایی خروشنده که از طغیان هر موجش شدی نه چرخ طوفانی
مر آنرا نهر سلطانی لقب بنهاد و می زیبد کزین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی
چو آن نهر از ره شش پیر آمد به که تاریخش بگویم کز ره شش پیر آید نهر سلطانی
و یا چون آبروی شهری ازوی شد فزون گویم بیفزود آبروی شهری آب نهر سلطانی
بسدّ باغ شه چون دست خسرو ساخت دریایی که گر بینی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی
تو گویی طبع خسرو بانی است آن ژرف دریا را و گرنه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی
دمادم از حباب آن آب بر کف کاسه‌یی دارد که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی
بشب عکس مه و پروین عیان گردد ز آب او چو از دیر سکوبا[1] شعلهٔ قندیل رهبانی
نهان از شیب آن دریاچه نهری چند و از هر سو سوی شهر و قراجاری چنان کاحکام دیوانی
خیابانی بنا فرمود گرداگرد دریاچه که میرقصد درختانش ز سیرابی و ریّانی
ولی مشکل بروید زان خیابان سرو کز خجلت نبالد پیش قدّ دلکشش سرو خیابانی
الف‌سان از میان جان کمر بربست و در یکدم مهان شهر را کرد از نعیم شاه مهمانی
بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خیمه یك انسان و بنهمه قدرت تعالی شان انسانی
بزرگان مقدّم رنج خدمت را کمر بسته مقدم آری از خدمت توان شد نز تن آسانی
پر از ضحّاك ماران شد زمین کز نیش هر نیزه نمود از کتف هر سرباز خسرو نیش ثعبانی
زبانگ توپ کر شد چرخ و دودش رفت تا جایی که شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی
همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین وینك غو رعد از زمین بر آسمان شد اینت حیرانی

---

۱ ـ سکوبا ـ نام عابدی از نصاری که دیری ساخته بود و بنام او مشهور شد . گویند عیسی علیه السلام بدیر او رفت واز آنجا صعود کرد و بآسمان رفت (حاشیهٔ کلهر) .

زبهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد — زبهر آب جشنی کرد به از جشن آبانی

چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان آیین — که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی

بجنبش زاهتزاز باد هر سو شعلهٔ شمعی — چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی

بهر دروازه طرحی تازه افکندست کز شرحش — فرو مانم چو باقل[1] با همه تقریر سحبانی

بهریک طرح چل بستان سرا افکنده کز گردون — ز فرط شوق کیوان آمدست اینک بدهقانی

بهر بستانسرا قصری که گیتی با همه وسعت — نیارد کردن اندرقصر هر بستان شبستانی

مرتّب باب هرقصرش چو صنعتهای جمشیدی — مهذّب خاک هر باغش چوحکمتهای لقمانی

توپنداری دوصف خوبان نشستستند رویا رو — که باهم طعن همچشمی زنند ولاف همشانی

بود جنّات عقبی هشت واینک زاهتمام او — برونست از شمر جنّات شیراز از فراونی

حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند — که مشت زیره زی کرمان برند ازبهر کرمانی

زلیخاوش عروسی هست اکنون دارملک جم — که برخاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی

بهر راغش بود باغی بهر باغش دو صد گلبن — بهر گل بلبلی همچون نکیسا درخوش الحانی

بهر راهش دوصدباره است ودرهرغرفه صدطرفه — بهر کویش دوصدجویست ودرهرخانه صدخانی

سزد گر شه بدین کشور قدم را رنجه فرماید — که شه جانست وکشورتن نباید تن به بیجانی

سراسر ملک بستان شد ملک را تا که میگوید — بچم لختی دربن بستان که داد عیش بستانی

شه ار آید سوی شیراز هر خشت دیار او — برآرد بایزید آسا زشادی بانگ سبحانی[2]

بغیراز نهر سلطانی که دور از شاه میسوزد — ندیدم نهر کانونی نماید آب نیرانی

شها بادست چون دریاسوی این نهر گامی زن — که تا آبش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی

بهر جاهست نهری سوی بحر آید عجب نبود — که بحری سوی نهر آید ز تقدیرات یزدانی

گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملک جم — گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی

شهنشاها گر از سر چشمهٔ جودت مدد یابم — بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی

---

۱ ـ باقل بکسر سوم از ابلهان معروف عرب است واهل این لغت کسی را که در منتهای بلاهت باشد « ابله تر از باقل » خوانند. ۲ ـ اشاره باین مطلب است که بایزید بسطامی در حال جذبه و بیخودی گفت سبحانی ما اعظم شأنی ـ برای اطلاع از تفصیل این واقعه رجوع کنید بتذکرةالاولیاء شیخ عطار (شرح حال بایزید بسطامی) و دفتر چهارم مثنوی (قصهٔ سبحانی مااعظم شأنی گفتن بایزید).

ور این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود — که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی
چوخود بودی محمدمر مراحسّان لقب دادی — عجب نی گرمحمد راخوش آیدمدح حسّانی
اگر در عهد شه بودی و قدرشاعران دیدی — نراندی طعنه بر شاعر اثیرالدین اومانی
قوافی‌شد چو انعامت مکرّر پس همان بهتر — که عمرت نیز همچون گفتهٔ من بادطولانی

در مدح شاهزادهٔ آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطنهٔ مرحوم فرماید

تعالی‌الله که شد معمار انصاف جهانبانی — بنای معدلت راباز در ملك جهان بانی
هلاکوخان ثانی نایب قا آن اول شد — نه آن راثانئی دیگرنه این‌را دیگری ثانی
فرازعرش وفرش مهتری بنشست وز چهرش — جهان اندر جهان آثار تأییدات یزدانی
چنان آباد شدگیهان زعدل بی عدیل او — که جزاندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی
چنان آمد فراهم کارها ازداد او کاینك — ندارد زلف مهرویان تمنای پریشانی
چنان‌زالماس‌پیکان‌ریخت‌خون‌ازپیکردشمن — که همچون سبزه‌رست از خاك میدان لعل پیکانی
سیاوخش ارزآسیب پدر شد جانب توران — بخاك درگـه پورپشن بنهاد پیشانی
بامر شاه و نیرنگ دمور وریو گرسیوز — گروی از طعمهٔ جانش اجل راکرد مهمانی
کنون کاووس کوسی را نگر کزرأفت شامل — سیاوش وش گوی را داده فرمان جهانبانی
وگرگشتاسب شدچندی‌بروم ازبیم‌لهراسب — شدش آهنگری حرفت زناهاری[1] وعریانی
بدامان نطعش آویزان ودل‌چون کورهٔ آتش — شب وروزش ستم پتکی نمودوسینه‌سندانی
زسهم قیصرش بعد از هلاك سهمگین اژدر — روان شد جانب روم ازپدربرلیغ سلطانی
کنون‌لهراسب‌تختی‌بین که مرگشتاسب بختی‌را — مفوض‌کرده تاج قیصری وتخت خاقانی
وگررویین‌تن‌اندر بندشد ازخشم گشتاسب — ز دلتنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی
شد ازبند پدر آزاد ولشکرراندزی توران — بارجاسب نمودن آن‌رزم مشکل‌راباسانی
وزان پس‌تاخت زی زابل‌بعزم چالش‌رستم — زفکر تاجش اندر سربسی سودای نفسانی

---

۱ - ناهار = ناشتا وگرسنه - فردوسی فرماید :
اگر چند سیمرغ ناهار بود — تن زال پیش اندرش خوار بود

شد آخر ار خدنگ دال پرّ آهنین پیکان — بچشم راست بینش روز روشن شام ظلمانی
کنون گشتاسب فالی بین که روبین تن همالی را — بوالا تخت مکنت داده تمکین سلیمانی
کشیدی بر سرش خطّ خطا کلك قضا صدره — نکردی حکمت ار برنامهٔ تقدیر عنوانی
اگر صد پایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان — تواند کرد در کریاس ایوان تو دربانی
چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو از عالم — که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی
جهانبانا تویی کز موجهٔ دریای شمشیرت — هزاران کشتی جان روز ناورد دست طوفانی
تویی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا — زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی
تویی کز رشحهٔ ابر کف گوهرفشان تو — بود دامان سائل مخزن یاقوت رمّانی
اگر ابر بهار از بحر بذلت آب برگیرد — کند هر قطره‌اش اندر دل اصداف عمانی
نبی موسی ولیکن از پی او بسار عفریتان — نماید نیزه در دستت بروز رزم ثعبانی
همین فرقست وبس بادست رادت ابر نیسان را — که این را قطره باری هست و آنرا گوهرافشانی
کجا ادراك هر مدرك کند درك کمال تو — چسان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی
سزد گر روح در جسم عدویت جاودان ماند — که ننگ آمد اجل را زان مخنث روح حیوانی
جهاندارا منستم آن سخن سنج سخن پرور — که از قاآن دورانم لقب گردیده قاآنی
منستم آن سخندانی که دانایان گیهان را — ز نظم دلکش من برلبست انگشت حیرانی
ز استادان دیرین با دوتن زور آزما گشتم — نخستین انوری وانکه حکیم عصر خاقانی
نه بهر خود ستایی هست بل تابدکنش داند — که خاك فارس بیوردی تواند کرد و شروانی
الا تا در دل پاك صدف شکل گهر گیرد — بطرز گفتهٔ من قطرهای ابر نیسانی
بخصم تیره روزت روز روشن شام قیر آگین — بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

در ستایش جناب جلالت مآب میرزا کاظم نظام الملك دام مجده گوید

چو دولت جمع گردد با جوانی — جوان لذت برد از زندگانی
بمانند نظام الملك کاو را — خداهم داده دولت هم جوانی
نمیگنجد جهان در جامه از شوق — ز بس دارد برویش شادمانی

چه‌خوب‌وخوش طراز افتاده الحق — بر اندامش لباس کامرانی
برقص آید سپهر از ذکر نامش — چو مست می ز الحان واغانی
همای همتش در هر دو عالم — نگنجد از چه ازتنگ آشیانی
چو مدح اوکنم اجزای عالم — زبان گردند در همداستانی
هنر در گوهر پاکش نهفته — بکردار معانی در مبانی
ز حرص مدح او بی منّت لفظ — ز دل هردم بگوش آید معانی
محیط عرش را سازد ممثل — محیط خاطرش از بیکرانی
دقایق در حقایق درج دارد — بکردار ثوالث در ثوانی
ز میل جود بیند در دل خلق — رخ آمال و رخسار امانی
کلامش تالی عقد اللآلی — بیانش ثانی سبع المثانی
زهی ای آن‌که با یکران عزمت — نیارد خنگ گردون همعنانی
ملکشاه نخستینست خسرو — تو در پیشش نظام الملك ثانی
بساط نقطهٔ موهوم خصمت — نیاید در نظر از بی نشانی
فلك گرچه زبردستست و چیره — نیارد با تو گردون پهلوانی
کمند رستمی چون تاب گیرد — نیارد تابْ کاموس کشانی
از آن خنددبخصمت‌هرزمان‌چرخ — که بیند روی بختش زعفرانی
تو اندر عزم و حزمت در سفاین — کند این لنگری آن بادبانی
ز شوق آنکه زودش می ببخشی — زکان با سکّه خیزد زرّ کانی
خداوندا ازین مداح دیرین — همانا داری اندك دلگرانی
شنیدم گفته‌یی قاآنی از چه — نمیجوید بیزم من تدانی
ز رحمت دادن خود شرم دارم — از آن در آمدن کردم توانی[1]
بترسیدم که گر ارنی بگویم — ز دربان پاسخ آید لن ترانی
اگر هر خشمی از نا مهربانیست — بمن خشم تو هست از مهربانی
وگر هم در دلت غیظیست شاید — که هم‌والکاظمین الغیظ خوانی

---
۱ ـ توانی = سستی وکاهلی .

الا یا سرورا از چرخ دارم حدیثی خوش چو وحی آسمانی
مگر دی با فلك کردی عتابی که دوش آمد بر من در نهانی
همی گفت و همی هردم ز انجم دوچشمش بود در گوهر فشانی
که اجداد نظام الملك را من چه خدمتها که کردم در جوانی
زحل را هرشبی گفتم که تا صبح کند در هر گذرگه دیده بانی
بمریخم سپردم تا کشد زار عدوشان را بتیغ قهرمانی
بگفتم مشتری تا بر شرفشان کند هر عید ساز خطبه خوانی
بخوان جودشان از ماه وخورشید همی از سیم و زر بردم اوانی
بدان عفت که دانی زهره ام داشت که هر گز کس نمیدیدش عیانی
برقص آوردمش در بزم عشرت بشبهای نشاط و میهمانی
چو گشتم پیرو در میدان غم کرد قدم گوبی و پشتم صولجانی
نظام الملکم اکنون کرده معزول ز دربانی و شغل پاسبانی
مراهم عرضکی خاصست بشنو که در خلوت بعرض شه رسانی
که قاآنی پس از سی سال مدحت که شعرش بود چون آب از روانی
ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه گرفتی گنجهای شایگانی
گهی در جشنها خواندی مدایح گهی در عید ها گفتی تهانی
کنون پژمرده از بیداد گردون چو اوراق گل از باد خزانی
بجای گنجهای شایگانش رسد بس رنجهای رایگانی
مهل تا این ستم با او کند چرخ چه شد آن خصلت نوشیروانی
بر آنکس کاین ستم بر وی رواداشت رسید ارچه بلای ناگهانی
ولی چون سوخت خرمن را چه حاصل که خود فانی شود برق یمانی
غرض عیش مرا میکن منظم بهر نوعی که دانی یا تـوانی
که تا منهم همه شب تا سحرگاه ز دست دوست گیرم دوستگانی
بچنگ آرم بتی از ماهرویـان رخ از نسل پری تن پرنیانی

بدن عاجیّ و گیسو آبنوسی لبان لعلیّ و قامت خیز رانی
رخش چون خرمن گل از لطافت لبش چون غنچه از کوچك دهانی
خمار ین نرگسش درخواب رفته ز بیماریّ و ضعف و ناتوانی
لب لعلش پر از لولوی شهوار چو تخت قیصر و تاج کیانی
بکام دل رسی پیوسته تا حشر گرم زینسان بکام دل رسانی
تو خود دانی که جان یکجو نیرزد کرا در بر نباشد یار جانی
دلم فانی شدن در عشق خواهد چو میدانم که دنیا هست فانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار زشادی باد رویت ارغوانی
بپاید تا جهان با وی بپایی بماند تا فلك چون وی بمانی

درمدح اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام وستایش محمدشاه مرحوم

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی که جهل دونان خوشتر زعلم یونانی
ترا ازحکمت یونان جز این چه حاصل شد که شبهه کردی در ممکنات قرآنی
تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی که نفس علم قدیمست و نقش اوفانی
شناختن نتوانی هگـرز یزدان را چوخود شناختن نفس خویش نتوانی
دراین بدن که تو داری دلی نهفته خدای که گنج خانهٔ عشقست وعرش رحمانی
بکوب حلقهٔ درراکه عاقبت زسرای سری بر آید چون حلقه را بجنبانی
ولی بگنج دلت راه نیست تـا نرهی زجهل کافری و نخوت مسلمانی
بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
فضول عقل رها کن که بافضایل عشق اصول حکمت دانایی است نادانی
بملك عشق چه خیزد ز کدخدایی عقل کجا رسد خر باری باسب جولانی
عنان قـافلهٔ دل بدست آزمده که می نیاید هرگز زگرگ چوپانی
یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست بکش چراغ چوخندید صبح نورانی
گرفتم آنکه نتیجه است عشق وعقل دلیل دلیل راچه کنی چون نتیجه را دانی

توخود نتیجهٔ عشقی بی دلیل مگرد — که نزد اهل دل این دعوی است برهانی
امل سراب غرورست زینهار بترس — که نفس گول تو غولی بود بیابانی
مشو زدعوت نفس شریر خود ایمن — که گرگ می نبرد گله را بمهمانی
جهان دهست و خرد دهخدای خرمن دوست — که منتظم شود ازوی اساس دهقانی
ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر — که روی ازین ده و این دهخدا بگردانی
بهردو کون قناعت مکن کزین دو برون — هزار عالم بی منتهاست پنهانی
گمان بری تو که هستی کران پذیر بود — گر این مسلم هستی بهستی ارزانی
ولی من از در انصاف بی ستیزهٔ جهل — سرایمت سخنی فهم کن بآسانی
کران هستی اگر هستی است چیست سخن — و گر فناست فنا را عدم چرا خوانی
چو ملک هستی گردد بنیستی محصور — نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی
زچهر شاهد هستی اگر نقاب افتد — بیکدگر نزنی مژه را ز حیرانی
بر آستانهٔ عشق آنزمان دهندت بار — که برزمین و زمان آستین برافشانی
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود — خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق — که قوتشان همه جوع است و جامه عریانی
همه برهنه و چون مهر عور عریان پوش — همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند — که همچو گیسوی جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه — که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصیّ پیغمبر — ولیّ خالق اکبر علیّ عمرانی
شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز — اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گویی — بدان رسیده که خلاّق ثانیش دانی
بشخص قدرش هجده هزار عالم صنع — بود چو چشمهٔ سوزن زتنگ میدانی
اگر خلیفهٔ چارم در اولش دانند — من اوّلیش شناسم که نیستش ثانی
لوای کوکبهٔ ذات او چو گشت پدید — وجود معترف آمد بتنگ سامانی
شها تویی که ندانم بدهر مانندت — جزاین صفت که بگویم بخویش میمانی

بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری — بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجهٔ اینی — کجا سپهرت دانم که خالق آنی
زحسن طلعت خلاق جرم خورشیدی — ز فرط همت رزّاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلك پیمایی — بدست امر عنان قضا بگردانی
نه آفتاب و مهست اینکه چرخ روز و شبان — بطوع داغ ترا مینهد پیشانی
نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید — که کرد آتش سوزان بر او گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصرارنه — هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح — بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی
امیر خیل ملایك کجا شدی جبریل — اگر نکردی بر درگه تو دربانی
ازین قبل که چو خشم تو هست شور انگیز — حرام گشته دراسلام راح ریحانی
وزان سبب که چو مهر تو هست راحت بخش — بدل قرار گرفتست روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو — که خجلت آرد درمدح توسخندانی
چنان بمهر تومستظهرم که شاه جهان — بذات پاك تو آثار صنع یزدانی
خدایگان ملوك جهان محمد شاه — که در محامد او عقل کرده حسّانی
بروز کینه که پیکان زخون نماید لعل — زخاك خیزد تاحشر لعل پیکانی
شها توبی که از آنسوی طاق کیوانست — رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاك تیره خورشیدی — بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان ببر زمانه اوباری — بصدر ایوان ابر ستاره بارانی
هماره تا که برونست از تصوّر عقل — کمال قدرت یزدان وصنع سبحانی
بدوست ملك سپاریّ و مملکت بخشی — زخصم گنج بگیریّ ومال بستانی
بخوبش ختم کند آسمان که ختم کند — سخا بشاه وسخن بر حکیم قاآنی

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

دلکی هست مراشیفته و هر جایی — عملش عشق پرستی هنرش شیدایی

پیشه‌اش روز بدنبال نکویان رفتن شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمایی
هرچه گویم دلکا موعظهٔ من بپذیر ترك کن خیرگی و خودسری و خودرایی
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر حیف باشد که تو دامن بگناه آلایی
دل سودایی من چون شنود این سخنان بخروش آید و از خشم شود صفرایی
چشمش آماس کند بسکه ززرداب جگر پر شود چون شکم مردم استسقایی
قصه‌ها دارم از این دل که اگر شرح دهم همه گویند شگفتا که نمی فرسایی
همه بگذار یکی تازه حکایت دارم که اگر بشنوی انگشت تحیر خایی
من و دل هر دو درین هفته ببازار شدیم دلبری دید دلم رشك گل از رعنایی
شور صد سلسله دل طره‌اش از طراری نور صد مشعله جان غره‌اش از غرایی
راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع برد گامی دو سه همراه خود از زیبایی
گفتم از مادر آن ترك روم پرسم باز که اگر ماه نیی مه بچه چون میزایی
دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید میکی پیش نهادش چو گل از حمرایی
من نشستم بکناری دل و او مست شدند مستی آغاز نهادند بصد رسوایی
دل سر آورد بگوشم که بجان و دل شاه که مرا در بر این ترك خجل ننمایی
خواهم از لاف و گزافش بفریبم امروز که مرا وحشت شب میکشد از تنهایی
این سخن گفت و زجا جست و بکرسی بنشست رو بمن کرد که کو چنگی و چون شد نایی
خیز و خدام مرا گو که بیارند بنقد یکدو رقاص و دو سازنگی و یك سرنایی
تارزن زاغی و ریحان و ملیمای یهود ضرب گیر اکبری و احمدی و بابایی
هم بگو مغبچه‌یی چند بیایند و خورند می چون زمزم با زمزمهٔ ترسایی
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبك خوش بسازند که دارم سر بزم آرایی
نام رقص و دف و کبك و بره آنمه چو شنید جست و بربست بخدمت کمر جوزایی
بدلم گفت که ایخواجهٔ باخیل و حشم خاص خود دار مرا تا نشوم هرجایی
دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر غم مخور بندگی ماست به از مولایی
پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم جستم از جا که چنینست که میفرمایی

دل بخندید نهانی بمن و بار دگر روبدو کرد که ای ساده رخ یغمایی
خبرت هست که اخترشمری فرموده که به پیرانه سرم بخت کند برنایی
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم گر شوم شاه چه منصب چه عمل راشایی
ساده رو درطمع افتاد ز سلطانی دل چوسگ گرسنه از عاطفت گیپایی
خاك بوسید که من بندهٔ فرمان توام خود بفرمابمن آنروزچه می بخشایی
گفت هر بوسه که امروزدهی درعوضش دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنایی
ختن وروم ترا بخشم از آغازچنانك ترك رومی بدن وماه ختن سیمایی
چون رخت آینه رنگست وخطت شامی چهر بخشمت شام و حلب با لقب پاشایی
چین و تاتار بتار سرزلف تو دهم تازرخ چین بری وزنگ زدل بزدایی
الحقم خنده زدل آمد و از مستی او وانهمه ملك که بخشید زبی پروایی
گفتم ای دل چه کنی قسمت ماهم بگذار لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلایی
بازم آهسته قسم داد که قا آنیکا چشم دارم که به آزار دلم نگرایی
طفل پنهان بتفکر که کی آرند کباب لیکنش هیبت دل بسته لب ازگویایی
دل بفکربره و ماهی و بریان هنوز برگان درگله و ماهیکان دریایی
شکمش گرم قراقر که هلاطعمه بخواه مردی ازجوع چه کار آیدت این دارایی
اوز سودای ریاست چوصدف تن همه گوش گوش چون موج برقص آمده ازشنوایی
کودك القصه بشدمست و بیفتادو بخفت بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی
چشم بد دوریکی جفتهٔ سیمین دیدم که کسی جفت ندیدست بدان یکتایی
نرم چون برگ گل ازتازگی وشادابی صاف چون قرص مه ازروشنی ورخشایی
دل بروخفت چوماری که زند حلقه بگنج یابر آنسان که مگس برطبق حلوایی
گفتم ای دل چورسد نوبت من زین خرمن جهدکن تا قدری کیل مرا افزایی
گفت دیوانه مشودیده زمهتاب بدوز وقت آن نیست که مهتاب بگزپیمایی
تو بروتوبه کن ازجرم که بادامن پاك رخ بخاك قدم شاه جهان بان سایی
خسرو راد محمدشه عادل که بود ختم شاهان جهانبان ز جهان آرایی

شهریاری که بمهر رخ جان افروزش هست خورشید فلك راصفت حربایی
وهم خورشیدزمین گیرش دی‌داد لقب عقل گفتا زچه خورشید به گل‌اندایی
ایکه در سایهٔ اقبال جهان افروزت ذره را ماند خورشید زناپیدایی
چه عجب گرزپی‌مدح تویزدان برحم دهد اعضای جنین را صفت گویایی
یاپی دیدن دیدار تونارسته زخاك بخشد اوراق شجر را سمت بینایی
خلق راشرم زنادانی خویش است ومرا در قصور صفت ذات تو از دانایی
جنبش خلق جهان ازنفس رحمت تست اثر نالهٔ نی نیست مگر از نایی
صیت جودتو اگرباد در آفاق برد همه تن گوش شودصخره بدان‌صمایی
ابرمهر تو اگر سایه بکوه اندازد همه دل‌نرم شود سنگ بدان خارایی
پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا هست در قاف قناعت صفت عنقایی
چون بوددورتومگذارکه چون‌ساغرمی دل پرازخون شودم زین فلك مینایی
خانه‌یی هست مراتنگ‌ترازدیدهٔ مور خفته برهم‌چوملخ شصت‌تن‌ازیجایی
خسروا ازمدد همت ولطف توکنون چشم دارم که بمرسوم قدیم افزایی
تاکند از مدد غاذیه در فصل بهار قوهٔ نامیه هرسال چمن پیرایی
رقم نام ترا بر سرمنشورخلود باد در دفتر هستی سمت طغرایی
شیوهٔ شعرتو قاآنی سحریست حلال زانکه‌گفتن نتوان شعر بدین‌شیوایی

درمدح هژبر سالب و شهاب الله الثاقب اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

شبی گفتم خرد راکای مه گردون دانایی که‌از خاك‌قدومت چشم معنی یافت بینایی
مرا در عالم صورت بسی آسان شده‌مشکل چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمایی
چرا گردون بود گردنده‌وباشدزمین ساکن چرا این یك بود مایل بپستی آن ببالایی
چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلایی
چوازیك جوهر خاکیم ما و احمد مرسل چرا ماراست رسم بندگی اوراست‌مولایی

چه‌شدموجب که‌زلف گلرخانراداد طرّاحی / چه بدباعث که روی مهوشانرا داد زیبایی
که اندر قالب شیطان نهاد آیات خنّاسی / که اندر طینت آدم سرشت آثار والایی
چرا افتاد برسر کوهکن را شور شیرینی / یوسف‌تهمت افکند ازچه روعشق‌زلیخایی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی / که می‌بخشد بقدّ گلرخان تشریف رعنایی
زعشق صورت لیلی چه باعث گشت‌مجنونرا / که درکوه وبیابان سرنهاد آخر برسوایی
یکی درعرصهٔ گیتی خورد تشویش شهماتی / یکی درششدر دوران نماید فکر عذرایی
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری / چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند / بجز فرمانروای شهر بند مسند آرایی
امیرالمؤمنین حیدر ولیّ ایزد داور / که دربان درش رانشگ می‌آید ز دارایی
شهنشاهی که گرخواهد ضمیر عالم آرایش / برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدایی
ز استمداد رای ابردست او عجب نبود / کند گرذره خورشیدی نماید قطره دریایی
سلیمان بردرش موری کند جمشید دربانی / خرد ازوی کهولت می پذیرد بخت برنایی
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند / وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحایی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله / گرش نازل شود صدبارخوان من وسلوایی
اگر ازرفعت قــدر بلنـد او شود آگه / عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینایی
بخورشید فلك نسبت نباید داد رایش را / که‌این‌یک پاك‌دامن‌هست‌و آن‌رندیست‌هرجایی
نیاید بی‌حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون / نپوشد بیوجودش هیچکس تشریف عقبایی
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند / کسی او را قبول طبع ننماید بلالایی
ز بیم احتساب او همانا چنگ مینالد / وگرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوایی
نمیخواهد ستم برعاشقان انصاف وی ورنه / زلعل دلبران برداشت رسم باده پیمایی
بعهد او لباس تعزیت برتن نپوشد کس / بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارایی
بدین دهر ناقوس شریعت گر بجنباند / زترس ازدوش هرراهب فتد زنار ترسایی
ز سهم ذوالفقار وی برآید زهرهٔ گردون / وگرنه بی سبب نبود فلك رالون خضرایی
از آنچون شمع هرشب دیدهٔ انجم‌همی‌تابد / که ازخاك رهش‌جستند یکسر کحل‌مینایی

شهنشاها تویی آنکس که ارباب طریقت را باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی
چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت که یکجا آب و آتش راتوانی جمع فرمایی
صبا کی شرق وغرب دهر رایك لحظه فرساید نیاموزد زخنگت تا رسوم راه فرسایی
از آن روسایه خود راتابع خصم تومیدارد که خود را خصم نستاید به بیمثلی وهمتایی
اگر براختلاف دهر حزمت امر فرماید کند دیروز امروزی کند امروز فردایی
همانا خامه گرخواهد که وصفت جمله بنگارد عجب نبود خیالات محال ازطبع سودایی
سبك گردی زعزمت گربسنگ خاره بنشیند زسنگ خاره برخیزد گرانیهای خارایی
حبیب ازجان شهاچون در وصفت برزبان راند سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخایی
ولیکن دست دوران پای بندمحنتش دارد چه باشد کز ره احسانش بند ازپای بگشایی
الا تا نشوهٔ صهبا ز لوح دل فرو شوید نقوش محنت وغم را بگاه مجلس آرایی
زذکرت دوستاران را شود کیفیتی حاصل که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبایی

مسمطات

درمدح وستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری ستر کبری ومهد علیا مام خجستهٔ شهریار کامگار ناصرالدینشاه قاجار ادام الله اقباله گوید

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها | ویاگسسته حورعین‌زرلف خویش‌تارها
زسنگ اگر ندیده‌یی‌چسان‌جهد شرارها | ببرگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره میجهدزسنگ کوهسارها

ندانما زکودکی شکوفه از چه پیرشد | نخورده شیرعارضش‌چرا برنگ شیرشد
گمان برم‌که همچومن‌بدام غم اسیرشد | زپا فکنده دلبرش چه خوب‌دستگیرشد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هرکسی هوای راغ داردا | بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا
به‌تیره شب زجام می‌بکف چراغ داردا | همین دل منست وبس که دردوداغ داردا
جگرچولاله پرزخون زعشق گلعذار ها

بهارراچه میکنم چوشد زبر بهار من | کناره‌کردم ازجهان‌چواوشداز کنارمن
خوشا وخرّم آندمی‌که بود یار یارمن | دوزلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چوچشمه یی‌که اندراو شنا کنند مار ها

غزال مشك موی‌من‌زمن‌خطاچه‌دیده‌یی | که‌همچو آهوان‌چین‌از آن‌خطارمیده‌یی
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده یی | نشاط سینه برده‌یی بساط کینه چیده‌یی
بساز نقل آشتی بس است گیرودار ها

بصلح درکنارم آ زدشمنی کناره کن | دلت ره ارنمیدهد زدوست استشاره کن
ویاچوسبحه‌رشته‌یی‌زرلف‌خویش‌پاره کن | براو ببندصد گره وزان‌پس‌استخاره کن
که سخت عاجز آمدم زرنج انتظارها

نه دلبری که بررخش بیاد او نظر کنم | نه‌محرمی که‌پیش اوحدیث عشق سرکنم

نه‌همدمی که یکدمش زحال‌خود‌خبر کنم نه بادهٔ محبتی کزو دماغ ترکنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام نه مفتیم نه‌محتسب نه‌رندباده خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت راچه میکنم بتا بهشت من تویی بهارو باغ‌من‌تویی‌ریاض و کشت من‌تویی
بکن‌هر آنچه‌میکنی که‌سرنوشت‌من‌تویی بدل نه‌غایبی‌زمن که درسرشت‌من تویی
نهفته در عروق من چوپود ها بتار ها

دمن ز خندهٔ لبت عقیق زا یمن شود یمن زسبزهٔ خطت بخرمی چمن شود
چمن‌زجلوهٔ رخت پراز گل وسمن شود سمن‌چوبنگرد رخت‌بجان‌ودل‌شمن‌شود
از آنکه ننگرد چو تونگاری از نگارها

بپیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا که بالبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا زاضطراب عشق توچو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دوهفت سال من مرا می دوساله ده زچشم‌خویش‌می‌فشان‌زلعل خودپیاله ده
نگار لاله چهر من میی برنگ لاله ده زبهرنقل بوسه‌یی مرا بلب حواله ده
که واجبست نقل ومی برای میگسارها

بهل کتاب رابهم که مرد درس نیستم نهال راچه میکنم که زاهل غرس نیستم
شرابم آشکاره ده که مرد ترس نیستم بحفظ کشت عمرخودکم از مترس نیستم
که منع جانور کند همی ز کشتزارها

من‌ازشراب‌میخورم‌ببانگ‌کوس میخورم ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم
پیالهای ده‌منی علی رؤوس میخورم شراب گبر میچشم می مجوس میخورم
نه جوکیم که خوکنم ببرگ کوکنار ها

الاچه سالها که من می و ندیم داشتم چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم

پیالها و جامهـا ز زرّ و سیم داشتم دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
چه‌خوش بناز ونعمتم گذشت روزگار ها

کنون‌هم ارچه‌مفلسم زدل‌نفس نمیکشم بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم
فغان زجور نیستی بدادرس نمیکشم کشیدم‌ارچه‌پیش‌ازین‌ازین‌سپس‌نمیکشم
مگر بدانکه صدرهم رهانده زافتقار ها

صفیه‌یی که از صفا بهشت جاودان بود کریمه‌یی که‌از کرم سحاب زرفشان بود
فرشتهٔ زمین بود ستارهٔ زمان بود عفاف‌اوست کز‌ازل‌حجاب‌جسم وجان‌بود
گلیست‌نوش رحمتش مصون زنیش‌خارها

سپهر‌عصمت وحیا که شاه اوست ماه او شهی که هست روز وشب‌زمانه‌در پناه‌او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
به خور ازین شرافتش سزاست افتخـارها

یگانه‌یی که از شرف دوعالمند چاکرش زکاینات منتخب سه‌روح وچار گوهرش
به پنج حس وشش‌جهت‌نثارهفت‌اخترش به‌هشت‌خلدو نه‌فلك فكنده‌سایه‌معجرش
بخلق داده سیم وزر نه‌ده نه‌صد هزارها

میان بدر وچهر اوبسی بود مباینه از آنکه بدر هرکسی ببیندش معاینه
ولیك بدر چهر او گمان برم هر آینه که‌عکس هم‌نیفکندچونقش‌جان‌در آینه
خوداز‌خرد‌شنیده‌ام مراین حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او وگرنه بهر‌سترِ‌رخ چه لازم احتجاب او
حیای اوحجاب او عفاف او نقاب او وگرنه‌شرم اوبدی حجاب آفتاب او
شعاع نور طلعتش شکافتی جدار ها

زهی فلك ببندگی ستاده پیش روی تو بهشت عدن آیتی زخلق مشکبوی تو
توعقل عالمی از آن‌کسی ندیده‌روی تو نهان زچشم ودرمیان همیشه گفتگوی تو
زبان بشکر رحمتت گشاده شیرخوار ها

خصایل جمیل تو بدهر هرکه بنگرد وجود کاینات را دگر بهیچ نشمرد

چوذره آفتاب را بچشم در نیاورد بنمت وجود توزهست ونیست بگذرد
همی زوجدبشکفد بچهره‌اش بهارها
زبهر آنکه هرنفس ترابجان ثناکنم برای طول عمر خود بخویشتن دعاکنم
حیات جادوانه را تمنی ازخدا کنم که تا ترا بجان ودل ثنابعمرها کنم
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها
چه منتم زمردمان که اصل مردمی تویی چه‌صرفه‌ام‌زاین و آن که‌صرف آدمی‌تویی
جهان پرملال را بهشت خرمی تویی بجان غم رسیدگان بهار بیغمی تویی
همی فشانده از سمن بمرد وزن نثارها

در ستایش جنهٔ انصار و جنهٔ ابصار شاهزادهٔ آزاده نواب اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا دام اجلاله گوید

مگرباز بر فروخت گل ازهر کنار نار که هردم ز سوز دل بگرید هزار زار
نسیمی‌که درچمن شدی رهسپار پار هم امسال یافتست بر جویبار بار
که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار
ز قرّاشی صبا ره باغ رفته بین چوروی سمنبران سمنها شکفته بین
گل نو شکفته را مه نو گرفته بین پس‌ازهفتهٔ دگرش چوماهی دوهفته بین
که‌جرمش‌پس‌ازخسوف‌شودیکسر‌اشکار
چوپیچنده اژدریست گرایان‌زکوه سیل زبالا سوی نشیب دوصد میل کرده میل
بنظاره‌اش زشهر دوان خلق خیل خیل زبان‌پر زهای‌وهوی روان‌پرزوای‌وویل
که این‌مار گرزه چیست که آید زکوهسار
چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا دل و زهرهٔ هزبر ز سهمش بدرّدا
بشمشیر صاعقه رگ که ببرّدا سپس‌چون شراره‌خون از آن‌رگ‌بپرّدا
مگرخون آن رگست که‌خوانیش‌لاله زار
بطفل شکوفه بین که بر نامده ز شخ دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ

چو پیران بکودکی سپیدش شود زنخ وز آنروی همچو برف دلش بفسرد چو یخ
که زودش سپید کرد سپهر سیاهکار

کنون از شکوفه‌ام شك افتاده در ضمیر که گر شیرخواره‌است بصورت چراست پیر
وگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
شگفتا که نادر است همه صنع کردگار

زهرسو بطرف دشت گروهی زده کرنگ[1] زمه طلعتان شوخ زگلچهر گان شنگ
نه درفکر اسم و رسم نه دربند نام و ننگ بسر شور نای و نی بدل شور جام و چنگ
همه مست و می پرست همه رند و باده‌خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده گلستان زسرخ گل همه ملستان شده
یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
زبس بانگ رعد و برق که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها
پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها چو در دانهای خرد بلعلین پیالها
و یا قطره های خوی بگلگون رخ نگار

الا یا پریوشا الا یا سمنبرا سمن سرزد از چمن چه خسبی ببسترا
بنظارهٔ بهار برون آ ز منظرا همه راغ مشکبوست زمشکو در آ درا
بشو چهر و شانه کن سرزلف مشکبار

شبستان چه میکنی ببستان خرام کن بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن که زخم فراق‌را بوصل التیام کن
که چون عارضت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من و ترا فزونتر شدست داغ من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ
مگر بهر چاره را کنی حیله‌یی چو زاغ که مستان شهر را بهرجا کنی سراغ
پی وصل من بری مر آن حیله را بکار

---

۱ ـ کرنگ بروزن تفنگ = جرگه و حلقه زدن مردم وسپاه (برهان).

ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقرّ
که منهم ز کامشان دوم زود در جگر وز آنجا دوان دوان در آیم بمغز سر
در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ایکه قوت تو شب و روز هست می گل آمد بشاخ هان چه خسبی بکاخ هی
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی بزن جام یکمنی بآواز چنگ و نی
دو رخ کن دو گلستان دو عارض دو نوبهار

پس آنگه نظاره کن ز اعجاز ذوالمنن پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن
پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن هم از سرخ رنگ آن دمن تالی یمن
هم از نغز بوی این چمن تالی تتار

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم بنشکیبد از عطا نیاساید از کرم
ببارد همی گهر بپاشد همی درم چنان چون بصبح عید ملکزادهٔ عجم
مه برج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست خداوند اختران کهین تر غلام اوست
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست
جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین توزی آسمان بدیو افکنی شهاب برخشندگی سهیل ببخشندگی سحاب
گه حزم با درنگ گه عزم با شتاب کرمهاش بی شمر هنرهاش بیحساب
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

برحکم نا فذش اگر چرخ دم زند سر انجام دست غم بسر از ندم زند
همان پیك وهم کیست که با او قدم زند نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
ندارد ستور لنگ دو اسب را هوار

چه صدیق متقیّ چه زندیق متهم چه خوانندهٔ صمد چه خواهندهٔ صنم
بهریك کند عطا بهریك دهد درم بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوك خار

ز سر تاقدم چو عقل کمال مجردست   جمال مجسمست جلال مجردست
عطای مصوّرست نوال مجردست   چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردست
بدانگه که سر کند سخنهای آب‌دار

بهر علم و هر هنر بهر فنّ وهر مقال   کند طیّ هرسخن کند حل هر سؤال
گرفتست و یافته بتأیید ذوالجلال   ریاضی ازو رواج طبیعی ازو کمال
همان پایهٔ علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سر کنـد   سخن گر مطوّلست چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کنـد   همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صدست اگر پانصد ار هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیـل   بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول توان جستنش عدیل   نه در فرقهٔ قبول تنی بوده زین قبیل
سخن سنج و پاك مغز گران‌سنگ وهوشیار

زهی ای بملك فضل خداوند راستین   سپهرت بر آستان محیطت در آستین
امیران شه نشان بخاك تو ره نشین   مهانت بهر زمان ثنا گو بهر زمیـن
بنزدت سما حقیر چو نزد هما حقار

توبی دستگیر خلق بهنگام پای لغز   تنت همچوجان پاك سراپا لطیف ونغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز   حسددردل عدوت‌چوچرك‌اندرون‌چغز[1]
بجوش آردش همی دمادم ز خار خار

چوهنگام کارزار بچهر افکنی گـره   چوگیسوی گلرخان بپوشی بتن زره
چو ابروی مهوشان کمان راکنی بزه   همی چرخ گویدت که احسنت باد وزه
ازین یال و بال و برز وزین فرّ و گیر و دار

---

۱ ــ چغز بفتح اول و سکون ثانی و ثالث = جراحتی که‌دهانش بسته شود لیکن در درون آن چرك جمع‌شده باشـد .

بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا تن چرخ را غبار با کسون بپوشدا
ز تف سنان و تیغ به یم نم بخوشدا ستاره بزیر گرد دمادم بکوشدا
که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا تکاور بمیخ نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوه را بسم چو رنده برندا مخالف بگریدا مؤالف بخندا
سنانها روان شکر اجلها امل شکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها کتفها ورم کند ز آسیب گرزها
بیاماسد از هراس بپهلو سپرزها چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها[1]
که بر جسته و بلند نماید بکشتزار

توچون باکمان و گرز برون آیی ازکمین مه نو درون چنگ زمانه بزیر زین
همی‌چون ستارگان عرق ریزی ازجبین بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
که بخ‌بخ ازین‌دلیر که‌هی‌هی ازین‌سوار

چو روزوشب جهان که گردند بیش‌وکم کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم
دو را گاه یك کنی بدان تیر راست چم سه‌را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم
وزینسان برآوری از آن بیش‌وکم دمار

از آنجاکه هست رسم بجبر و مقابله که گر جذر با عدد نماید معادله
عددرا کنند بخش برو بی مساهله چو تیر دو شاخ تو دو جذرند یکدله
زهر هشت تیغ زن بهر یك رسد چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل
الا تا بهر بهار بر آید ز خاك گل الا تا درون خم شود خون تاك مل
ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگهت مدام دلفروز قصر باد کمالات بی شمر بذات تو حصر باد

---

۱ ـ کرز بضم اول = کرد (بضم) = کرزه = زمینی که بجهت سبزی کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده وکنارهای آنرا بلند ساخته باشند (برهان).

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد   ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
که جاوید در جهان بماناد روزگار

چو قاآنیت ببزم ثناگو هزار باد   گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد   چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد
بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

وله ایضاً

جهان فرتوت بازجوانی ازسر گرفت   بسر زیاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت   زچرخ اختر ربود زنجم زیور گرفت
که تا کند جمله را بفرق نسرین نثار

ببوستان سرخ گل چرا همی لب گزد   نهان شود زیر برگ چو باد بروی وزد
چو دخت دوشیزه یی که زیر چادر خزد   زخوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

صبا رخ ارغوان بشوخی ازبس مکد   چو دانهای عقیق زعارضش خون چکد
وزان ستم سرخ گل زخشم چندان ژکد[1]   که پوست در پیکرش چو نار می بتر کد
بخوشدش خون دل چو دانهای انار

طبق طبق سیم وزر بفرق عبهر چراست   بسیمگون پنجه اش پیالهٔ زر چراست
بجام سیمابیش شراب اصفر چراست   شرابش آمیخته بمشك وعنبر چراست
نخورده می بهر چیست بچشمکانش خمار

نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال   ز بسکه خورد ست می بطرف باغ و تلال
رخانش گشتست آل[2] زبانش گشتست لال   بچهر گلنار گون نهاده از مشك خال
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

---

۱ – ژکیدن بفتح اول بروزن رسیدن آهسته سخن گفتن باشد در زیر لب ازروی خشم و قهر و غضب – و بضم اول هم آمده است. فردوسی راست :

از و شاه ایران فراوان ژکید   بر آشفت و از روز به لب گزید

۲– آل واژهٔ ترکی بمعنی قرمز

سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتریست | چنان بود تا بناک که زهره اش مشتریست
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتریست | بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
که دیبهٔ رنگ رنگ فکنده بر جویبار

شکوفه طفلیست خرد تنش بنرمی حریر | رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
ندانم از رنج دهر بکود کی گشته پیر | و یا دویدازدلش بعارضش رنگ شیر
چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار

هلا بیابان عمر چرا بغم طی کنیم | میی گران سنگ ده که اسب غم بی کنیم
بیا غمانرا علاج بنالهٔ نی کنیم | چو لاله برطرف باغ پیاله پرمی کنم
میی که از رنگ آن رخان شود لاله زار

از آن میی کادمش نشاند درخلد تاك | ز اصل صلصال خویش بپای او ریخت خاك
بریشه اش آب داد زجوهر جان پاك | بسالیان تافتند بر او سهیل و سماك
که تا سهیل و سماك بعاقبت داد بار

زصنع پروردگار چو درمدوّر همه | زقدرت کردگار چو خور منوّر همه
چو شعر من آبدار چو گل معطّر همه | چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه
چو قلب شهزاده شان دل از برون آشکار

علیقلی میرزا امیر شهزادگان | یمین فرماندهان امین آزادگان
مجیر دلخستگان مغیث افتادگان | دلیر شمشیرزن چو گیو کشوادگان
ببزم کاووس کی برزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل | سپهر مجد و بها غیاث ملك و ملل
جهان عزّ و علا پناه دین و دول | مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل
بدشمنان تند خو بدوستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب | چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
چو وقعه جوید هزبر چو حمله آرد عقاب | بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب
محامدش بیشمر محاسنش بیشمار

زهی ملکزاده‌یی که زیب دنیا تویی بهشت اجلال را درخت طوبی تویی
سپهر اقبال را سهیل و شعری تویی زمانه را ازنخست مهین تمنی تویی
رسیده از هستیت بکام خود روزگار

بوقعه ضیغم کشی بپهنه پیل افکنی بقوّت اژدردری بحمله شیر اوژنی
ببزم دریا دلی برزم رویین تنی زمانهٔ قاهری ستارهٔ روشنی
سپهری ازبرتری جهانی ازاقتدار

نگردی ازجودسیر بدین سخاابر نیست نترسی از اژدها بدین جگر ببر نیست
بقدر یکذره‌ات که سخاصبر نیست اگرچه برتوزکس هیچ روجبر نیست
ولی بهنگام جود نبینمت اختیار

چو درمدیحت مرا زبان گفتار نیست بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست
بلی شدن برسپهر پلنگ رایار نیست پلنگ راگومپوی سپهر کهسار نیست
سپهر را فرقهاست برفعت ازکوهسار

هماره تاخور زحوت چمد ببرج بره همیشه تا آسمان بود بشکل کره
هماره تا خط راست نمیشود دایره بجان خصم تو باد زنار غم نایره
ببند انده اسیر بدام محنت شکار

وله ایضاً فی مدحه

باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار سیل فروریخت سنگ اززبر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان ازهر کنار فاخته وبوالملیح صلصل و کبک وهزار
طوطی وطاووس وبط سیره وسرخاب[1] وسار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت کز همه گلهادمد بیشتر ازطرف کشت
وزنفسش جویبار گشته چوباغ بهشت گویی با غالیه بررخش ایزدنوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر ازنوبهار

---

۱ ـ سرخاب= نوعی مرغابی سرخ رنگ (برهان).

دیدهٔ نرگس بباغ باز پراز خواب شد   طرهٔ سنبل براغ باز پراز تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد   باد بهاری بجست زهرهٔ وی آب شد
نیمشبان بیخبر کرد ز بستان فرار

نرمك نرمك نسیم زیر گلان میخزد   غبغب این میمکد عارض آن میمزد
گیسوی این میکشد گردن آن میگزد   گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله در آمد بباغ بارخ افروخته   بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر یکدو سه جا سوخته   یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زودسر   بهر تقاضای شیر وزپی قوت جگر
وزپس گریه کند خنده بچندی دگر   طفل شکوفه چرا خندد زان پیشتر
کزپی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود   ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود   یکی مسدس شود یکی مسبع شود
الحق بس نادر است هندسهٔ کردگار

نرگسك آن طشت سیم باز بسر برنهاد   برسر سیمینه طشت طاسك زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرین پر برنهاد   بر بر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زرخشك از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد   از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد   پس بن بازوش بست ز اکحل[1] او خون گشاد
ساعد او چند جا ماند زخون یادگار

کنیز کی چینی است بباغ در نسترن   سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن

---

۱ ــ اکحل نام رگی است در ساعد که از آن خون گیرند .

ستارگان ند خرد بهم شده مقترن ویا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

دایرهٔ سرخ گل گشته مضرس چراست برتنش این ایزدی جامهٔ اطلس چراست
دیبهٔ او بی‌نورد این همه املس[1] چراست بوته‌صفت درمیانش زر مکلس[2] چراست
بهر چه تکلیس کرد این همه زر عیار

بلبلکان زوج زوج زیروبم انگیخته صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق درنغم آویخته تیغ تعنت ز قهر برالم آهیخته
خورده بهم جام می بادف وطنبور وتار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی نغمه‌اش ازلوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی نی غلطم کاوچومن مدح نماید همی
بر گل تاج کرم میوهٔ شاخ فخار

علیقلی میرزا زادهٔ شاه عجم فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
ببزم میراجل برزم شیر اجم کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
بغره افراسیاب بحمله اسفندیار

آنکه بملك هنر دعوی شاهی کند چون ز طبیعی سخن یا زالهی کند
حل مسائل همه نیك کماهی کند چون زاوامر حدیث یا زنواهی کند
رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر جد اول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر ومحیط صورت قوس ووتر زاویه‌وجیب وظل جمله بداند ز بر
وینهمه با علم اویکیست ازصد هزار

۱ــ املس = نرم (حاشیهٔ کلهر) ۲ ــ مکلس بضم اول وفتح دوم وتشدیدلام = آنچه بعمل صنعت اجزایش چون آهك شود (حاشیهٔ کلهر)ــ وظاهراً مراد زر خالص است.

بوالفرج[۱] وبوالعلا[۲] بوالحسن ونفطویه[۳] اصمعی[۴] و واقدی[۵] مازنی[۶] و سیبویه[۷]
ازهری[۸] ویافعی[۹] جاحظ[۱۰] وبن خالویه[۱۱] کلّ یثنی علیه کل یـأوی الیه
کای تو بعلم و ادب مارا آموزگـار

بعـلم جغرافیا یعنی دروصف ارض که چندهستش دیار که چیستش طول وعرض
هم ازرسوم ملل هم از تکالیف فرض هم ازنظام دول زلشکرو باج وقرض
چندان داند کـه و هم می‌نتواند شمار

یـازده سیاره را گرد کـرهٔ آفتاب بی مدد دوربین دیده درنگ وشتاب

---

۱ ــ ظاهراً مراد از بوالفرج ابوالفرج اصفهانی مؤلف کتاب گرانبها و بسیار معروف اغانی است . ۲ ـ مقصودابوالعلای معری شاعر وفیلسوف نابینای عرب‌است . ۳ ـ ابراهیم نفطویه(یانفتویه) یکی ازائمهٔ نحو ولغت وادب عربی درقرن سوم هجریست. وی در واسط دیده بجهان گشوده در بغـداد سکونت گزید . ٤ ــ عبدالملك اصمعی از مشاهیر لغویین عرب در قرن دوم هجریست. وی‌دربصره خلیل‌بن احمد وعیسی‌بن عمر و ابوالفضل ریاشی وابوعبیده و دیگران‌را تعلیم داد . اصمعی بزرگترین حافظ و نگاهدارندهٔ لغات و لهجات اعراب بدوی است واگر وی وجود نداشت ، اکنون لغت عرب از بسیاری دیوان های عربی واشعار شعرای متقدم بادیه محروم بود. ٥ ـ ابوعبدالله محمد واقدی از فقهای بزرگ‌مدینه است ـ وی نیز درقرن دوم هجری میزیست و راهنمای حج هارون‌الرشید ووزیرش یحیی‌بن خالد برمکی بود ودر رصافه بشغل قضاوت اشتغال داشت و دارای تألیفات زیادی است .
٦ ـ ابو عمر زبان‌بن العلاء المازنی ازقدیمترین نحو یین‌بصری است . وی‌درسدهٔ اول هجری درمکه تولد یافت ودرکوفه درگذشت . درسنین‌جوانی اشعارجاهلی‌راگرد آورد و شروحی برآن تعلیق کرداما هنگامی که بسنین‌کهولت وپیری رسیدو بقراءت قرآن کریم راه یافت‌آن‌شروح را بسوزانید . وی‌یکی از قاریان هفتگانهٔ کلام خداست . ۷ ـ عمروبن عثمان معروف به‌سیبویه بیضاوی فارسی در بصره بدنیا آمد ودرقرن دوم درهمان‌شهردرگذشت.وی امام‌مذهب بصریین در نحواست همانگونه‌که کسایی پیشوای مذهب‌کوفیین‌خوانده شده‌است . سیبویه را درعلم نحو اعلم متقدمین ومتأخرین می‌دانند وکتاب وی در نحو موسوم به «الکتاب» یکی ازمعروفترین کتب این فن‌است . ۸ ــ امام ابومنصور محمد ازهری از علمای لغت‌است‌که نزد نفطویه وابن‌درید وثعلب تحصیل کرده است. کتاب« التهذیب» از تألیفات اوست . ۹ ـ عبدالله الیافعی از مشایخ معروف تصوف اواخر قرن هفتم واوایل قرن‌هشتم هجری است که دریمن بدنیاآمد و درمکه‌درگذشت. کتابی بنام روض الریاحین فی حکایات الصالحین تألیف کرده و درآن ترجمهٔ حال پانصدنفر از اولیای تصوف رادرج کرده است . ۱۰ ـ ابوعثمان عمربن بحرجاحظ بصری یکی ازمعروفترین نویسندگان عرب درقرن دوم است‌که دربصره بدنیا آمدو در همان‌شهر دیده ازجهان بربست.تحصیلات خود را در بصره و بغداد بانجام رسانید وتمام علومی‌را که در عصرش متداول بود فراگرفت . مردی آزاد فکر و از ائمهٔ ادب دورهٔ عباسی وبلکه ازپیشوایان ادب عربی است . ازتألیفاتش «کتاب الحیوان» و « البیان‌والتبیین » و«التاج» و « البخلاء » را می‌توان نام‌برد. ۱۱ــ ابن خالویه اصلا همدانی‌است.وی نزدعلمای‌زمان خویش ابن‌درید ونفطویه وابن الانباری علم نحو ولغت بیاموخت وپس ازآن نزد سیف‌الدوله در حلب اقامت گزید ومتصدی تربیت فرزندان وی شد .

دورهٔ اقمار را نیك بداند حساب	قلی[1] وقسنی[2] ازو نکته برو نکته‌یاب
نیوتن[3] و کپلرش[4] حق شمر وحق گزار

مطالب صرف ونحوز بر بخواند همی	مسائل فلسفی ز بر بداند همی
زعلمهای غریب سخن براند همی	شدن بچرخ برین می بتواند همی
به‌رای سیّاره سیر بفکر گردون سپار

ای ز علاقدر تو بچرخ پهلو زده	طعنه ز خلق جمیل بباغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده	گاه غضب با پلنگ پنجه نیرو زده
لیك بهنگام حلم گشته ز موری فکار

درصف ناورد تو بیژن‌و گودرز چیست	دیو و تهمتن کدام‌طوس‌وفرامرز چیست
جنبش بال‌پشه پیش زمین‌لرز چیست	کشور بخشی و گنج باغ چه و مرز چیست
گنج دهی بیشمر سیم دهی بیشمار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی[5]	بفضل صد جعفری[6] بعلم صد آصفی[7]
جلیل چون آدمی جمیل‌چون یوسفی	در صف شهزادگان تو زهنر سرصفی
چون بقطار ایستند پیش ملك روزبار

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی	دهری در کین کشی چرخی دردشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی	بادی در سرکشی ناری در توسنی
نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

---

۱ ــ ظاهراً مراد کلی (Kelly) است که نام چهارتن از معاریف انگلستانست که دو نفر آنان (جان وهاو کلی) ازادبا و نمایشنامه نویسان وسومی (جان کلی) لغوی وزبان شناس وچهارمی(جرج کلی) مردی انقلابی وهمگی درقرن هجدهم می‌زیسته‌اند.

۲ ــ مراد از قسنی ظاهراً (Quesnay) (کنه بکسر اول ودوم) عالم‌اقتصادفرانسوی ویکی ازبنیان گذاران مکتب‌فیزیوکراتهاست که در ۱۶۹٤ متولد شدودر ۱۷۷٤ میلادی درگذشت. ۳- مراد اسحق نیوتن (Newton) ریاضی دان وفیزیك دان ومنجم‌وفیلسوف‌معروف انگلیسی(۱۷۲۷-۱٦٤۲) است. این حکیم بواسطهٔ کشف قوهٔجاذبهٔ زمین‌وتجزیهٔ نورشهرت جاوید یافت. ٤- ژان کپلر (Kepler) منجم‌آلمانی (۱٦۳۰-۱۷۵۱)است که درابالت‌ورتمبرگ تولدیافت‌ودرکتاب‌ستاره‌شناسی‌خویش‌نظریاتی داهیانه‌ابرازداشت‌ونیوتن اساس نظریهٔجاذبهٔ عمومی خویش‌رابرروی‌نظریات اواستوارساخت. ٥-احنف‌بن قیس = یکی‌ازبزرگان عرب که درحلم بدومثل‌زنند (حاشیهٔ کلهر). ٦-مرادحضرت‌امام‌جعفر بن‌محمدالصادق‌امام ششم و رکن عظیم مذهب حقهٔ جعفریه است. ۷ - مقصودآصف بن برخیاو وزیر حضرت سلیمان است.

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل — سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل

گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل[۱] — گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل

لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نرست — هر که نگرید از آن خنده ز شیر اشیرست[۲]

قافیه گو جعل باش جعل ز من درخورست — حشمت من در سخن صدره از آن برترست

کز پی یك طیبتم خصم کند گیرودار

ملك نژادا چو من جهان نزاید همی — پس ازمن ای بس حکیم که می بیاید همی

بمرگ من پشت دست زغم بخاید همی — دو دست خویش از اسف بهم بساید همی

که کاش قاآنیا بدی در این روزگار

تا که زمین روز و شب گردد بر گرد شمس — تا که بتازی زبان روز گذشته است امس

تا که حواس است عشر ظاهر از آن عشر خمس — سامعه و باصره ناطقه و شمّ و لمس

ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار

وله ایضاً فی مدحه

بت سادهٔ رفیق بط بـادهٔ رحیق — مرا به زصد حشم مرا به زصد فریق

نخواهم غذای روح بجز بـادهٔ رقیق — نجویـم انیس دل بجـز سادهٔ رفیق

چو دولت یکی جوان چو دانش یکی عتیق

بحمدالله ازبتان مـرا هست دلبـری — بطلعت فرشته یی بقـامت صنوبـری

برخ ماه نخشبی بقد سرو کشمری — بـدل سنگ خاره یی بتن کوه مرمری

بهر آفـرین سزا بهر نیکـویی حقیق

خطش یك قبیله مور رخش یکحدیقه گل — تنش یك دریچه نور لبش یك قنینه[۳] مل

---

۱ ــ ذیل بفتح اول = دامن . ۲ ـ اشیر بنای صفت تفضیلی (افعل التفضیل) طبق قواعد لغت عرب از کلمهٔ فارسی شیر است و شاعر خود بجعلی بودن این قافیه اقرار می کند و آن را طیبت و مزاح می شمارد و در خور خویش می داند غافل از آن که جعل قافیه در خور هیچ شاعری نیست . معنی این کلمه را شاعر «شیرتر» یا بعبارت دیگر «دلیرتر» تصور کرده است . ۳ ــ قنینه بکسر اول و تشدید ثانی = شیشهٔ شراب ـ ولی در شعر فارسی غالباً شعرا آنرا بتخفیف نون استعمال کرده اند .

خطش ماه را زمشك بگردن فكنده غل لبش بر چه ِ عدم ز یـاقوت بسته پل
بسرخی لبش شفق بیاران دلش شفیق

خرامنده‌تر ز كبك سیه‌چشم‌تر ز وعل[1] دهان نیستش وزو سخنها كنند جعل
زعشق وی‌ابرویش در آتش فكنده نعل رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل
یكی‌یك چمن شقیق یكی‌یك یمن عقیق

نخواهم كسی گزید ازین‌پس‌بجای او كه هرگـز ندیده‌ام بتی بـا وفای او
چوجاوید زنده‌است دلم درهوای او سزد گر بزندگی بمیرم برای او
كه نادر فتد زخلق نگاری چنین خلیق

چوخواهم ازوشراب‌دو َد گرم‌درو ثاق صراحیّ وجام را فرود آورد ز طاق
بریزد زدست‌خویش می‌ازشیشه‌درایاق[2] پس آنكه‌بدست من‌دهدباصداشتیاق
كه بریاد لعل‌من بنوش این می رحیق

چومن در كشم قدح‌سراید كه‌نوش‌باد بقول قـلندران همه جزو هوش بـاد
هزار آفرین ترابجان ازسروش بـاد بجز در ثنای توزبانها خموش بـاد
كه شهزاده رابصدق تویی داعی صدیق

فلك فرعلیقلی كـه جودش بود فـره برویش ندیده كس مگر روز كین گره
زسهم خدنگ اوچو بیرون جهدززه كند ماه آسمان چوماهی بتن زره
بخندد همی ببرق سرتیغش از بـریق[3]

فلك رفته در ركـوع زبهر سجود او دلش یبتی از كـرم مكارم نجود[4] او
تنی هست روزگار روانش وجود او نمایند در جهان همه شكر جود او
چه درهند برهمن چه در روم جاثلیق[5]

زدایش بمویه ماه زجودش بناله نیل هم ازفضل بی‌منال هم ازعدل بی‌عدیل

---

۱ ـ وعل = گاو كوهی (حاشیهٔ كلهر). ۲ ـ ایاق بقاف وغین هردو پیمانهٔ شراب است (حاشیهٔ كلهر)
۳ = بریق بفتح اول = تابش ۴ ـ نجود بضم اول جمع نجد بفتح نخستین بمعنی هرچیزی ازفرش وسایر چیز های گستردنی است كه خانه را بدان آرایش دهند . ۵ ـ جاثلیق = كاتولیك ـ وآن نام فرقه یی از مسیحیان است ـ و درادبیات فارسی آن را بمعنی عالم وعابد ترسایان گرفته اند.

سخنهای او بلند سخایای اوجمیل کرمهای او بزرگ عطاهای اوجزیل

هنرهای اوشگرف نظرهای او دقیق

زانصاف کاملش جهان حوزهٔ حرم ز رخسار شاملش زمین روضهٔ ارم

بقدر ستارگان اگر باشدش درم بیکره چوآفتاب کفش پاشد ازکرم

محیطیست جود او دو عالم درو غریق

زهی بخت حاسدت شب وروز در رقود[۱] بمیزان خشم اوتن دشمنان وقود[۲]

کمان ازتوممتحن چنان کزمحك نقود سزد عقد جوزهر کمند ترا عقود

سزد برج سنبله دواب ترا علیق

پرد تا بعون پرهمی طیر در هوا دود تا بزور گام همی رخش درچرا

دمد تا بفرودین همی اززمین گیا رسد تا ببندگان ز شاهان همی عطا

جهد تابزخم نیش همی خون زباسلیق

ترا یسر در یسار ترا یمن دریمین بارزاق خاص وعام دل ودست توضمین

ملك گویدت ثنا فلك بوسدت زمین جهان با همه جلال ترا بندهٔ کمین

خدا و رسول و آل ترا هادی طریق

وله ایضاً فی مدحه

الاکه مژده میبرد بیار غمگسار من که باغ چون نگارشد چه خسبی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من

حیات من ممات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد بشیر او ز بلبلان نه یك، هزار میرسد

نسیم چون قراولان زهر کنار میرسد بگوش من زصلصلان خروش تار میرسد

۱- رقود بضم اول = خوابیدن . ۲ -- وقود بفتح اول = هیزم های خردی که بدان آتش افروزند و امروز آنرا «گیرانه» مینامند .

بمغز من زسنبلان نسیم یار میرسد
ولی زنوبهارها به است نوبهار من

بهار را چه‌میکنم بتا بهار من تویی　زخط ّوزلف عنبرین بنفشه زار من تویی
هزار و گل چه‌بایدم گل و هزار من تویی　بروزگار ازین خوشم که روزگار من تویی
همین بس است فخر من که افتخار من تویی
الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار نیك پی شراب ملك ری دهد　شرابهای ملك ری مرا کفاف کی دهد
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد　مگر دو چشم مست وی کفایتم زمی دهد
که شور صد قرابه می بهر نظاره‌هی دهد
همین بس است چشم وی نبید من عقار من

نگر کران راغها چه سبزها چه کشتها　زلالها بباغها فراز خاك و خشتها
عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها　نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها
چه‌می که‌شادی آورد چو وصل روی یار من

دمن شدای پسر یمن شقیقها عقیقها　نشسته مست در دمن شفیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها　گسارده برطل و من عتیقها رحیقها
چو عقل ورای میر من رحیقها عتیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجاء مهان خدیو زادهٔ مهین　عطیّه بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین　بصد قرون زصد قران فلك نیاردش قرین
مهین سپهر هر زمان چنان ببوسدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل[۱] خسرو عجم فرشته فر علیقلی　چراغ دودمان جم ببخردیّ و عاقلی

۱ - سلیل = فرزند .

همال ابر در کرم مثال ببر در یلی هلاك جان گستهم ز پهلوی و پر دلی
بعزم پورزاد شم بحزم پیر زابلی
همین بس است مدحتش بروزگار کار من

بروز کین که جایگه بپشت رخش میکند چو سنگریزه کوه را زگرز پخش میکند
بخنجری که خنده‌ها بآذرخش میکند سرو تن حسود را هزار بخش میکند
زمین رزمگاه را زخون بدخش میکند
چنانکه چهرهٔ مرا زخون دل نگار من

اگر فتد ز قهر او بـه نه فلك شراره یی بیك سپهر ننگری نسوخته ستاره یی
زروی خشم اگر کند بلشکری نظاره یی گمان مبر که جان برد پیاده یی سواره یی
مگر که بردباریش کند بعفو چاره یی
چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگر بگاه کودکی خرد نبود مهد او بکسب دانش اینقدر زچیست جد و جهد او
بخاك اگر دمی دمد عقیق پر زشهد او تمام نیشکر شود نباتها بعهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد[1] او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره یی مرا زمال روزگار نی چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال نی خیول نی بغال نی حمار نی جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است مهر و چهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا بود مکان ببحر آبخوست[2] را همارہ تا در آسمان نحوست بست را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را

---

۱ - فهد بفتح اول وسکون دوم وسوم = یوز. ۲ - آب خوست بروزن ناربوست = خشکی وجزیرهٔ میان دریا - وبعضی باین معنی بفتح خا وسکون واو معدوله گفته اند وجزیره یی را خواسته اند که آب در آن متعفن شده و گندیده باشد بمرتبه یی که در آن تعیش نتوان کرد (برهان).

تقدّمست تا همی بر انتها نخست را
هماره باد مدح او شعار من دثار من

همیشه تا که نقطه‌یی بود میان دایره که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابرند یکسره حسود باد صید او چو صید باز قُبّره[۱]
عنود را ز خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

---

۱ - قبره بضم اول وفتح و تشدید ثانی = چکاوک که عرب بوالملیح گوید (حاشیهٔ کلهر) .

ترکیب بندها

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده نواب فریدون میرزا طاب الله ثراه گوید

امروز ای‌غلام به از عیش کار نیست
برگیر زین ز رخش که روز شکار نیست

تامی نگویی آنکه خداوند کاهلست
کان کاهلی که تز پی کارست عار نیست

انده مدار اگر نشدیم ای پسر سوار
کانکس پیاده‌است که برمی سوار نیست

هاصید من تو بی‌چه گرایم بسوی‌صید
صیدی بحضرتست که درمرغزار نیست

گور و گوزن و کبك و غزالم تو بی بقد
تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست

گر گویم ایغلام که داری سرین گور
هرگز سرین گور چنین بردبار نیست

با کشی غزالی و با جلوهٔ گوزن
نی نی که آن کمانکش و این میکسار نیست

ورخوانمت غزال بیابان بخط و خال
هرگز غزال درخور بوس و کنار نیست

خیزای پسر بخادم خلوتسرا بگوی
کامروز ره ببزم خداوندگار نیست

ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز
خادم کند اشاره که امروز بار نیست

اینها کند که حضرت قاآنی است این
جبریل‌را نخوانده‌بر این در گذار نیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
کس درهمه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاك از نظر پاك در كند
وز نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای‌ندیم دولت خویش آزموده‌ایم
لختی ز روزگار بسختی نبوده‌ایم

ماگاه کف بسوی بط باده برده‌ایم
ماگاه اب بلعل بت ساده سوده‌ایم

بردل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ
نهمار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم

ترکی که خنده بر رخ قیصر نمیکند
ماصد هزار بوسه ز لعلش ربوده‌ایم

شوخی که کفش برسر خاقان نمیزند
ماصد هزار شب بکنارش غنوده‌ایم

ماهی که شاه را بگدایی نمیبرد — ما بارها ببوس لبش را شخوده‌ایم
باابرویی که چون دم شیرست پرگره — بازی کنان شجاعت خویش آزموده‌ایم
وزطره‌یی که چون تن مارست پرشکنج — ماصد هزارچین بفراغت گشوده‌ایم
ازخود چو آبگینه نداریم هیچ نقش — وزطبع ساده نقش دوعالم نموده‌ایم
درعین سادگی همه نقشیم از آن قبل — کز زنگ حرص آینهٔ دل زدوده‌ایم
در بارگاه شه بارادت ستاده‌ایم — واقبال خویش را بسعادت ستوده‌ایم

فرخ شه آنکه هست خداوند گارمن
شکرش پس از سپاس خداوندکار من

خیزید یك قرابه مرامی بیاورید — هی من خورم شراب وشماهی بیاورید
شاهانه خورد باید می رابهای وهوی — طنبور وارغنون ودف ونی بیاورید
تا بانفس پیاله شد آمدکند بکام — همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
زآن بارگیر روح که تا رفته در گلو — چون خون فروروددبرگ وپی بیاورید
زان دست بخت عقل که چون نوراولیا — زی رشد رهنما شود ازغیّ بیاورید
زان جوهری که از نفحات نسیم او — بی نفخ صور مرده شود حی بیاورید
زان شربتی که در گلوی نحل اگر کنند — برجای نوش هوش کند قی بیاورید
زان پیشتر که طرهٔ طومار عمرمن — چون زلف تابدار شود طی بیاورید
طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند — هان هیزمش زتخت جم وکی بیاورید
در قم شراب نیست حریفان خدایرا — برتر نهید گامی و از ری بیاورید
مانا شراب ری ندهد مرمرا کفاف — یك زنده رود باده‌ام از جی بیاورید
ورجام باده در دهن اژدها در است — همت کنید و از دهن وی بیاورید
بی خویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم — تا من روم زخویش شماهی بیاورید

فرمانده ملوك سلیمان راستین
کش جم در آستان بود و یم در آستین

بازایغلام سرکش وخونخواره بینمت — وز بهرجنگ زین زبربـاره بینمت
برپشت رخش شعلهٔ چو ّاله خوانمت — برروی زین ستارهٔ سیاره بینمت
نایب مناب چرخ ستمکاره دانمت — قایم مقام دهر جفا کاره بینمت
برگرد گل دو سنبل ژولیده یابمت — برگنج رخ دو کژ دم جر ّاره بینمت
پوشیده روی تافته در موی بافته — روح القدس اسیر دو پتیـاره بینمت
ازغـرفهای باغ جنان بچگان حور — گردن برون کشیده بنظاره بینمت
مانی بروزگار جوانی که از نخست — صدره نکوتری چو دگر باره بینمت
آمد مه جمادی حالی منـاسبست — گرروی‌چون‌مه‌ودل‌چون‌خاره بینمت
مردم برآب و آینه بینند مـاه ومن — برجـای آب وآینه رخساره بینمت
چون خاکپای خسرو پیوسته بویمت — چون فیض دست دارا همواره بینمت

شاهی که از نوال زبس مال میدهد
هفتاد ساله توشهٔ آمـال میدهد

اورنگ ملك تاج سخا افسرکرم — بازوی ترك پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان‌هنر کیمیای علم — رکن وجود رایت جود آیت کرم
میقات حـلم مشعر دانش مقام فیض — میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم
عرق جمال مغزجلال استخوان فر — الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طلاق علا شمسهٔ علو ّ — دریای فضل گنج عطا لجهٔ نعم
شخص کمال روح سخاپیکر سخن — جسم وقار چشم حیا عنصر همم
باب ظفر نیای هنر دایـهٔ خطر — فخر پدر مطیع برادر مطاع عم
فرزند بخت بچهٔ دولت نتاج تاج — پیوند ملك وارث کی یادگار جم
قانون عیش اصل طرب فصل انبساط — درمان درد داروی انده علاج غم
آشوب ابر آتش زر مایه‌سوز سیم — طوفان‌گنج دشمن کان خانه روب یم
ناموس عدل میر زمان مایهٔ امان — قانون جود ناهب کان واهب درم
پیکان تیر نوك سنان نبش ناچخش — جاسوس مرگ پیك فنا قاصد عدم

هرون‌حیا شعیب شرافت خلیل خوی یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم

خلخال مجد یارهٔ دولت سوار ملك

بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملك

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه یی وی ازنهیب قهر تومحشر فسانه یی

از چنبر کمند تو گردون نمونه یی وز جنبش سمند تودوران نشانه یی

در صحن فطرت تو معانی سراچه یی از لحن فکرت تو مغانی ترانه یی

خورشید چرخ بزم ترا آفتابه یی ایوان عرش کاخ ترا آستانه یی

هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی هرآنی از بقای تو عمر زمانه یی

در خنصر[1] جلال تو افلاك خاتمی در خرمن نوال تو اجرام دانه یی

چهرت چو مهر نور دهد بی‌وسیلتی دستت چو ابر جود کند بی بهانه یی

ملك ترا مداین دنیا خرابه یی جود ترا معادن دریا خزانه یی

سیر سپهر عزم ترا روزنامه یی گنج وجود جودترا جامه خانه یی

وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی فکرت چوبحرعشق‌ندارد کرانه یی

از لطمهٔ عتاب تو در جنبشست چرخ باموج آسکون[2] چکند هندوانه یی

جاه تو جامه‌یی که جهانست ذیل او

جود توخرمنی که وجودست کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد برصدرگاه سدهٔ جاهت مقام باد

چون فکرت‌قویم‌تو‌ازجان قوام‌جست برفطرت سلیم تو از حق سلام باد

از کردگار قرعهٔ بختت بنام گشت از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد

از تیغ روشن توکه برهان قاطعست بر منکران بخت تو حجت تمام باد

چون کرم‌قز[3] که رشتهٔ‌اوهست‌دام او رگهای خصم برتن خصم تو دام باد

مشکین‌مشام کلك‌توچون عطسه‌زن‌شود زان عطسه‌مغز هفت فلك را زکام باد

---

۱ ـ خنصر بکسر اول وسوم = انگشت کوچك. ۲ ـ آسکون = دریای خزر (حاشیهٔ کلهر).
۳ ـ کرم قز = کرم ابریشم ـ وقز بفتح اول وسکون وتشدید دوم معرب کژ است بمعنی ابریشم .

بی گرمی سخای تو در دیگ آرزو — هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد
بی ماه طلعتی می خلر بود حرام — با ماه طلعت می خلر بجام باد
نقد این زمان عروس جهان چون بعقد تست — با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
گرد سمند و برق پرندت بروزگار — تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد
وز زهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین — ناف سما و پشت زمین سبزفام باد

قاآنی ارچه سحر حلال آورد همی
کوته کند سخن که ملال آورد همی

ولهُ ایضاً فی مدحه

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته یی — یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته یی
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره یی — یا نی فرشته است و تو بال فرشته یی
بر گرد مه زمشك سیه توده توده یی — بر سرخ گل زسنبل تر پشته پشته یی
هندو بچهره لام کشد وین عجب که تو — هندویی و بصورت لام نوشته یی
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه یی — دامی نه حلقه یی نه کمندی نه رشته یی
طومار عمر تیرهٔ مایی و از جفا — طومار عمر زنده دلان در نوشته یی
برگشته یی چو لشکر برگشته از قتال — مانا ز غارت دل ما باز گشته یی
بی کلفت مصاف به بس قلب خسته یی — بی زحمت محار به بس خلق کشته یی
در باغ خلد خسبی از آن رو معطری — در آفتاب گردی از آن رو برشته یی
از عود نردبانی از آن پایه پایه یی — وز مشك بادبانی از آن رشته رشته یی
دام دلی و در بر آن خال مشکبار — مانند دانه ییست که در دام هشته یی
یا تخم فتنه ییست که در مرغزار حسن — از بهر بیقراری عشاق کشته یی
چون سبز کشته ییست خط یار و تو مدام — دهقان صفت مجاور آن سبز کشته یی
آید چو خاك مقدم شاه از تو بوی مشك — زلفا مگر بمشك فروشان گذشته یی

شاه جهان فریدون سلطان راستین
کش جای دست بینی عمان در آستین

ای‌زلف تیره هر دم دامن فرا زنی | تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی
خواهی‌مگر که گل‌چنی‌از باغ‌چهر یار | کایدون همی‌چو گلچین‌دامن‌فرا زنی
زنگی فروزد آتش و دامن براوزند | زنگی نیی بر آتش دامن چرا زنی
هندوگر آفتاب پرستد توای شگفت | چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
زآنسان که‌خویش رابحواصل‌زندعقاب | هرلحظه خویش را برخ دلربا زنی
برروی یارمن چودهد جنبشت‌نسیم | مانی بزنگیی که برو می قفا زنی
معذور دارمت اگرم قصد جان کنی | هندویی و بخون مسلمان صلا زنی
موکیمیای زربود اکنون بچهر ما | مویا رواست گر قدری کیمیا زنی
بازو زنند بهر شنا اندرآب و تو | بازو همی بخون دل آشنا زنی
دلها زکف ربایی و هردم بکار ظلم | تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی
کی سایه افکنی بسرما توکز غرور | بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانهٔ شاهی از آن قبل | هردم‌طپانچه‌بررخ شمس‌الضّحی‌زنی

شاهی‌که هست کشور او عالمی دگر
در ملك جم بود بحقیقت جمی دگر

ای‌زلف هردلی که بود درضمان تو | از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای در تودارد وتودردل ایعجب | تو آشیان او شده او آشیان تو
جان‌چشم‌درتو دارد وتوچشم‌بربجان | تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشمم شبان تیره همی آرزو کند | تا از شبان تیره بجویم نشان تو
دامن‌فرومچین که‌گرم‌جان‌رودزدست | از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته یی | مشکل توان‌کشیدازین پس کمان تو
حالی مرا عنان تحمّل رود ز دست | هرگه‌که باد دست زند در عنان تو
دلهای ما چوبارگران میکشی‌بدوش | چون موی از آن‌خمیده تن ناتوان‌تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان | وین رسم بازگونه بود در زمان تو
دلهاکند بچین تو چون کاروان سفر | و ز چین زلف تو نرود کاروان تو

مانا غلام درگه شاهی از آن قبل | خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی زچیست | آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته یی | کانباشتست از در و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود | زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی کز آب قهرش آذر بر آورد
وز خاك تیره لطفش گوهر بر آورد

ای زلف گشته پیکر من مویی از غمت | ازمویه دامنم شده آمویی از غمت
جایی ندانم ازهمه آفاق کاندرو | چشمان من نکرده روان جویی از غمت
محراب وارخم شودم پشت بندگی | گردر رسد اشارهٔ ابرویی از غمت
چوگانم احتیاج نباشد که روز و شب | سرگشته ام چو گوی بهر کویی از غمت
گرصد هزار کوه گرانم نهد بدوش | آسان کشم چو کاه بنیرویی از غمت
جنت جهنمی شود از تف آه من | گربشنوم بساحت آن بویی از غمت
جان کیست تن کدام صبوری چه تاب چیست | گردررسد بشارت برغویی[1] از غمت
تا بو که قصهٔ تو بپوشم از این و آن | آرم هماره روی بهر سویی از غمت
موی از کفم بر آمد وبرنامدم زدست | کز کف باختیار دهم مویی از غمت
زان رو که برده بادبهرسوی بوی تو | رومی نهم چوباد بهر سویی ازغمت
مانی غبارمقدم شه را ببوی ورنگ | زان درجهان فتاده هیاهویی از غمت

شاهی که کرده نوچونبی دین ذوالجلال
بعد ازهزارو دوصد و پنجاه واند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بینمت | یالیت اگر بچنگل شه باز بینمت
ازبس بگونه تیره وددرحمله خیره یی | پرّ غراب و چنگل شهباز بینمت
چون بخت دشمن ملك آشفته یی ولیك | چون خنگ شاه سرکش وطناز بینمت
شاه جهان مگر بتودستی دراز کرد | کز فرط فرّهی همه تن ناز بینمت

---

۱ ــ برغو = دادخواهی وشکایت (حاشیهٔ کلهر).

طرارهٔ بسیرت و جرارهٔ بشکل جادوی هند و کژدم اهواز بینمت
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا شور عراق و فتنهٔ شیراز بینمت
بوی تو ره نماید مارا بسوی تو مشکی شگفت نیست که غماز بینمت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان چون گرد خنگ شاه سبك تاز بینمت
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت گه بر نشیب و گاه بر افراز بینمت
در پای یار من بارادت سر افکنی ویحك چو جیش خسرو سرباز بینمت

شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند
چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی در انجمست یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزمست
گر جویی از جمال بمهرش تفاخرست ور گویی از جلال بچرخش تقدمست
گیهان ببحر جودش چون قطرهٔ یمست گردون بدشت جاهش چون حلقهٔ کمست
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش ماند همی بنور که در چشم مردمست
بیضا فروزد از دل کاینم تفکرست پروین فشاند از لب کاینم تکلمست
با تیغ بحرسوزش الیاس و خضر را اول عمل که فرض نماید تیممست
در نوك تیغ و نیش سنانش بروز رزم یك حمیر اژدها و یك اهواز کژدمست
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام چرخ مدورش چو یکی گوی در دمست
البرز کوه با همه برز و همه شکوه چون سنگریزه پست کش آژیده در سمست
هم سیر اوز گرمی استاد صرصرست هم پشت او ز نرمی خلاق قاقمست
هر گه بحمله آتشی از نعل او جهد آن آتش دمانرا الوند هیزمست
کوه رزین و باد بزین روز کارزار گویی که درنگ و شتابش آب وام است
با بخت حمله اش را گویی توافقست بافتح پویه اش را ما نا تلازمست

یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد
یکرانی اینچنین که ظفر همعنانش باد

درستایش امیر زادهٔ اعظم هلاکو میرزا خلف نواب شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه طاب ثراه گوید

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوّشی | زانرو مشوّشی که معلق در آتشی
آنراکه هست سودا دایم مشوّش است | آری تراست سودا زانرو مشوّشی
بدخوی وسرکشانرا برّند سر زتن | زانروسرت برندکه بدخوی وسرکشی
سربرده یی بجام لب ماه من مگـر | زان‌جام باده خورده که زینگونه بیهشی
گرمی نخورده یی زلب ماهم ازچه‌رو | بیتاب وبیقرار وسیه مست وسرخوشی
بیمار چشم یار و ترا میل ناردان | جزع نگارمست وتوساغر همی کشی
هند وبهند طعم شکـر میچشد تـو نیز | طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین مگس خال‌برنخاست | با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
ایمان ودین روان و خرد صبرو اختیار | در یکنفس بیك حرکت خصم هر ششی
دیوانه‌یی وعذرتو این بس که روزوشب | اندر جوار آن رخ خوب پریـوشی
همچون محك سیاهی و سایی بچهر یار | ما نا در آزمـایش آن سیم بیغشی
گاهی نگون بچاه زنخدان چوبیژنـی | گه در گشاد تیر بلا همچو آرشی
بستر زماه داری و بـالین ز آفتاب | مـانا غـلام خسرو خورشید بـالشی

شاه جهان هلاکوخاقان شرق و غرب
سلطان برّ وبحر جهانبان شرق‌وغرب

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی | کزیك حدیث مـایهٔ تسخیر عـالمی
تسخیر آدم و پری و دام ودیـو ودد | چون میکنی نه گربصفت خاتم جمی
معروف و نا پدید چو عنقای مغربی | موجود و دیریاب چواکسیرا عظمی
مریم نیی ولی زسخنهای روح بخش | آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا | کاو روح‌بخش بودوتوروح مجسمی
شبنم نه وزحرارت خورشید چهریار | سر تـا قدم گداخته بـرسان شبنمی

دزدیده درتو رازدل خلق مدغم است　　　دزدیده همچو راز دل خلق مدغمی
چندین هزار عقده گشایی زدل مرا　　　خودهمچوعقدهٔ دل‌ماسخت محکمی
نه‌شکّری نه شهد ولی نزداهل ذوق　　　چون‌شهدوچون‌شکربحلاوت‌مسلمی
نه‌نخلی‌ونه‌نحل ولی‌همچونخل‌ونحل　　　تولید انگبین و رطب را مصمّمی
چون کوثری وسینهٔ سوزان‌تراست جای　　　کوثر به جنّتست و تو اندر جهنمی
شیرین ترازتویی نبود درجهان مگر　　　گفتار من بمدح خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش با دوستان کند
کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه گر قامت منی　　　چون‌قامت من‌ازچه‌نگونیّ ومنحنی
با کس شنیده‌یی که شود قامتش عدو　　　با من چرا عدویی اگر قامت منی
مانی بشکل نعل‌ودر آن‌روی آتشین　　　من عاشقم تو نعل در آتش چه‌افکنی
می‌خواره بهرتوبه کند رو بقبله تو　　　آن توبه‌یی که قبلهٔ میخواره بشکنی
ایدون‌گمانم آنکه‌کمانی که از کمین　　　از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
ای‌لب اگرتومعدن شهدیّ وکان‌قند　　　برزخم ما چگونه نمك می پراکنی
ای‌زلف‌اگرنه چهرهٔ‌جانان‌من‌بت‌است　　　تاکی مقیم خدمت او چون برهمنی
نشگفت کاتش رخ یاراست شعله‌ور　　　تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
گرخودنه‌صیدآن مگس خالت‌آرزوست　　　بروی چو عنکبوت چرا تار می تنی
با آنکه مسکنت دل‌ما بودروز وشب　　　چون شدکه روزوشب‌دل‌ماراتومسکنی
بالای گنج و سرو کند مار آشیان　　　ماری بگنج وسرواز آن آشیان‌کنی
خواهم ترا زرشتهٔ جان ساختن‌طناب　　　تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
از خطّ یار قصد عذارش کنی بلی　　　عقرب شب سیاه گراید بروشنی
ای‌صف‌کشیده مژگان‌خوابم‌ربوده‌یی　　　مانا تودر دوچشمم یك‌مشت سوزنی
ای ترك خلخ‌ای بت روم‌ای‌نگارچین　　　کامروز در زمانه بخوبی معینی
زآهن پری بطبع گریزد تواى پری　　　چندین چرابسخت دلی همچوآهنی

اینك پیش روی تو اشکم رود زچشم | صبحست وژاله میچکد ازابر بهمنی[1]
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل | چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

جمشید شید چهر و کیومرث گیو گرز
هوشنگ هوش و هنگ و فریبرز فر و برز

شاهی که چون سحاب کفش زرنشان شود | چون بخت او بسیط زمین زر نشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش | خورشید زیر پردهٔ خجلت نهان شود
گردون گرا شود چو خدنگ وی از کمان | ازغم خدنگ قامت گردون کمان شود
ازرشک قصر و فخر قدومش عجب مدار | گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
ازرای پیر و بخت جوانش شگفت نیست | گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
شاها زمیغ تیغ تو در دشت کارزار | ازخون هزار دجله بهرسو روان شود
یا آنکه زعفران سبب خنده روی خصم | ازخندهٔ حسام توچون زعفران شود
باخلق جانفزا چکنی سیر بوستان | هرجاکه اختیار کنی بوستان شود
از شوره زار گر گذری یاسمن دمد | برخار بن اگر نگری ارغوان شود
یاقوت تو که قوّت عقلست وقوت جان | آید چو درحدیث گهر رایگان شود
قوت روان اهل بیانست ای شگفت | یاقوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر محامد توچو جوشن بروز رزم | تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
بد خواه تو نزاید تنها ز مام از آناك | تیر تو در مشیمه بدو توأمان شود

چون باکمان وتیر درخشان کنی کمین
دریکزمان چوکان بدخشان کنی زمین

شاهی که تابتخت خلافت مکان گزید | بدخواه پشت دست زغم ناگهان گزید
چون شهد خورده کاوزحلاوت بنان مزد | هر کاو چشید طعم بیانش بنان مزید

---

۱ ــ این مصراع را شاعر ازغزل خواجه حافظ تضمین کرده است . در غزال خواجه این مصراع نخستین مصراع مطلع ذیل است :

صبحست و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزد — در کنج بینوایی خصمش چنان خزید
ماریست رمح او که ز بونتر شود ز مور — هر شیر شرزه را که بنیش سنان گزید
از باد گرز او شده خصمش چو آن درخت — کاندر خریف بروی باد خزان وزید
پیدا نگشت دست خلافی ز آستین — تا بر فراز دست[1] خلافت مکان گزید
هر کس ز کردگار سزاوار پایه‌ییست — او را ز حق مقام بتخت کیان سزید
هل من مزید گوید هردم جحیم از آنك — خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید
گو خود دوباره قافیه شود ال در جحیم — با خصم او بپایه شود توأمان یزید

ای خاك راه گشته عبیر از عبور تو
در اهتزاز و وجد سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت — بیتی کش از خداست لقب او هن البیوت[2]
بر سقف کاخت از چه تند تار از شعاع — گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت
چون خامه گیری از پی تحریر در بنان — گویی مقیم گشته عطارد ببرج حوت
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین — وی با مرارت سخطت شهد انزروت[3]
چینی برو درافکن یکره ز روی خشم — تا خصم را برون رود این باد از بروت[4]
جودت رسیده است بجایی که خلق را — شکر محامد تو بود فرض در قنوت
تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه — تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت
ای قصهٔ مناقب تو احسن القصص — وی قبلهٔ حواجب تو احسن السموت
در ذوق عقل شکرّ شکر محامدت — هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت
نساج مدحت توام از شعر ناپسند — چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت — کاعدام صرف را متصور بود ثبوت

---

۱ ـ دست = صدر و مسند ملوك و سلاطین و اکابر (برهان) . ۲ ـ اشاره باین آیهٔ شریفه است : مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتاً و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت لو کانوا یعلمون (قرآن کریم ۲۹ و ۴۱) ۳ ـ انزروت = صمغی تلخ که بیشتر در مرهمها بکار برند و عنزروت معرب آنست (برهان) . ٤ ـ بروت بعربی سبلت است که حال بسبیل معروف است (حاشیهٔ کلهر) .

گویندگان مدح ترا برقصود طبع — ازفرط شرم سکته علاجست یاسکوت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو — زآنسان که روح کافر حربی بحضرموت
رمحت دهد زجسم پرستندگان لات — انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت[۱]
یارب بروزگار مبیناد هیچکس — پایان دولت تو بجزحی لایموت

شاها نشستگاه تو بر تخت بخت باد
از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

روزی که گرد داز تك اسبان ره نورد — در تیره گرد پنهان گردون گردگرد
گردد چو برق خاطف از ابر قیر گون — شمشیرها درخشان هردم ز تیره گرد
ازتیغ هرتنی را برسر هزار زخم — از بیم هرسری را در تن هزار درد
از بیمشان نهفته بلب صد هزار ورد — از زخمشان شکفته بتن صدهزار وَرد
نوك سنان زگرد هوا گردد آشکار — برسان دود بر زبر طاق لاجورد
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم — چون یخ فسرده آید لبها زباد سرد
از هرطرف فشافش[۲] چندین هزار تیر — ازهر کران کشاکش چندین هزار مرد
گردند از مهابت پیکار پیر تر — طفلان خرد سال زپیران سالخورد
گرددزمین چو قرعهٔ رمّال و هرطرف — دست بریده زوجش وفرق بریده فرد
از آب خنجر تو که بحریست موج زن — در یك نفس خموش شود آتش نبرد
ازباد گرز خاره شکن با سپاه خصم — کاری کند که صرصر باقوم عاد کرد
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان — بروی شود حرام زبیم تو خواب وخورد
بیخ حسود بر کنی از گرز خاره کن — گوش سپهر کر کنی ازبانگ داروبرد[۳]
اکسیر گرز مو کند اکسیر از آن شود — ازموی پرچم تو چو زر روی خصم زرد
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم — در آسمان مه وخور چون کعبتین نرد

ای گشته آب تیغ تو درنای خصم خون
چون آب نیل در گلوی قبطیان دون

۱- لوت = غذا وخورش . ۲ - فشافش = صدایی که ازانداختن تیربگوش رسد (حاشیهٔ کلهر)
۳- داروبرد بادال ابجددرآخر بروزن سازوبرگ = طاق وترنب وگیرودار وکر وفر وتبختر(برهان).

ای شاه بر رخت در دولت فراز[1] باد   چون زلف یار رشتهٔ عمرت دراز باد
پروانه وار هر کـه نـگردد بگرد تـو   کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست   جز بـی نیاز ازهمه کس بی‌نیاز باد
چون فرق تو کز افسر شاهیست سرفراز   از نیزهٔ تـو فرق عدو سرفـراز بـاد
پایان روزگار تو محمود باد و خصم   روزش زهیبت تو چو موی ایاز باد
چون صرع دار کش زهلالست احتراز[2]   از تیغ تـو عدوی تـرا احتراز بـاد
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند   بر روی او هزار در فتنه بـاز بـاد
از جلوهٔ وجود تو ظلمت سرای خاك   روشنتر از جمـال بتان طراز باد
چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز   از خسروان ملك تـرا امتیاز بـاد
چون می گسار کاوردش می در اهتزاز   از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
از حملهٔ تو لشکر تازی و ملك ترك   آشفته و خراب ز یـك ترکتاز بـاد
در حـلقهٔ کمند عدو بندت آسمـان   عاجـزتر از حمام بچنگال بـاز باد

ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم
ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم

---

۱ ـ فرازدارای معانی بسیاراست و دو معنی آن عبارتست از: بسته و گشاده و باز کردن و گشودن در ـ و باین دو معنی از اضداد است . درادبیات فارسی این واژه بیشتر بمعنی بستن استعمال شده است . خواجه حافظ راست :

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند   و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

و نیز: صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت   عشقش بروی دل در معنی فراز کرد .

فرخی سیستانی گوید :

مهر و کینش مثل دو دربانند   در دولت کنند باز و فراز
بر بداندیش او فراز کنند   باز دارند بر موافق باز

و نیز :

من واو هردو بحجره در و می مونس ما   باز کرده درشادی و درحجره فراز

واین بیت قاآنی را می‌توان برای گشودن مثال آورد .

۲ ـ معروف است که اشخاص مصروع و کسانیکه بجنون ادواری مبتلا هستند بیماریشان درآغاز ماههای قمری شدت می‌یابد . نظامی درخسرو وشیرین گوید :

ملك چون جلوهٔ دلخواه نو دید   تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

(خسرو وشیرین نظامی ـ چاپ وحید ـ ص ۳۹۲)

شاهی که بر سرست ز لولاك افسرش | تشریف کبریاست ز دادار در برش
گیهان و هر که دروی نقشی ز قدرتش | گردون و هرچه دروی حرفی ز دفترش
اقبال و بخت پیر و عضبا[1] ور فرفش | خورشید و ماه خادم شبیر و شبّرش
شام ابد جنیبهٔ[2] موی مجعدش | صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش | مه غرّهٔ جبین براق تکاورش
موجی بود فلك ز محیط عنایتش | فوجی بود ملك ز سپاه مظفرش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش | روحی بود مصور ز یبنده پیکرش
گردون مجله ییست بر اثبات معجزش | گیهان محله ییست ز اقطاع کشورش
درژرف بحر قدرت قدرش سفینه ییست | کافلاك بادبان بود و خاك لنگرش
کرد ارهمی سلیمان تسخیر دیو و دو | او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
از کردگار ملك رسالت مفوّضش | از کار ساز تاج ولایت مقررش
خاك سیاه چرده غباری ز موکبش | چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
با یکجهان سعادت جبریل خادمش | با یک فلك شرافت میکال چاکرش
بر چرخ هرچه انجم کیلی ز خرمنش | برخاك هرچه مردم خیلی ز لشکرش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش | مهر منیر تابی از روی انورش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش | طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
گویی سپهر ازچه زجیب جلالتش | بویی بهشت ازچه ز خلق معطّرش
صبح سپید آیت روی مبارکش | شام سیاه حجت موی معنبرش
شهروزه یی[3] بدرگهٔ سلطان انجمش | پیروزه یی زخاتم گردون اخضرش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش | میخی ز نعل یکران خورشید خاورش
آنی ز دور بعثت دهر مخلدش | نانی بخوان دعوت چرخ مدوّرش
هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش | هرچار جوی جنّت دردی ز ساغرش

---

۱ ـ عضبا = نام ناقهٔ حضرت رسول (ص) (حاشیهٔ کلهر). ۲ ـ جنیه = اسب یدك (حاشیهٔ کلهر) ۳ ـ شهروزه = گدایی که هرروز بردرریکی ازمحلات شهرو کوچه و بازار بگردد و گدایی کند (برهان).

گر بی ولای او بیهشتم صلا زنند نفرین کنم بحوری وغلمان وکوثرش
ور باهوای او شودم جای در جحیم برمن خلیل وار دمد گل ز آذرش
تا برخط خطایم خطّ خطا کشد سوگند میدهم بخداوند قنبرش
بااینهمه گناه نیم نـا امید ازو
خواهم سیاه نامهٔ خودرا اسپید ازو

در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله العالی گوید

خیزید و یکدو ساغر صهبا بیاورید ساغر کمست یکدوسه مینا بیاورید
مینا بـکار ناید کشتی کنید پر کشتی کفـاف ندهد دریـا بیاورید
خوبان شهررا همه یکجاکنید جمع جایی که من نشسته‌ام آنجا بیاورید
مارا اگر بجام سفالین دهید مـی خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید
ازملك ری بساحت یغما سپه کشید هرجا پری رخیست بیغما بیاورید
وزروم هر کجابچه ترسای مهوشست ورخود بود کشیش کلیسا بیاورید
در بزم عیشم ازلب و دندان مهوشان یك آسمان سهیل وثریا بیاورید
تامن بیاد چشم نکویان خورم شراب یك جویبار نرگس شهلا بیاورید
تامن ببوی زلف بتان ترکنم دمـاغ یك مرغزار سنبل بویا بیاورید
گیرید گوش زهره واورا کشان کشان از آسمان بساحت غبرا بیاورید
تابید زلف حوری واورا دوان دوان سوی من از بهشت بدنیا بیاورید
تامن کنم ثنای خداوند خود رقـم کلك ومداد وکاغذ و انشا بیاورید
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان پرّی سه چار دلکش و زیبا بیاورید
ور از دوساق غلمان ناید قلم بدست از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دوده مردمك دیدگان حور سایید و هرسه چیز بیکجا بیاورید
تا بر پر فرشته ز آن حبر و آن قلم
در مدح اردشیر کنم چامه بی رقم

ترکا مگر تو بچهٔ حور جنانیا کاندر جهان پیری و دایم جوانیا
معجون جان وجوهر دل کس ندیده بود اینك تو جوهر دل ومعجون جانیا
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا
سیم ازپی ذخیرهٔ تن می‌نهند خلق تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا
شادی دهد بدل رخ خوب توای عجب کز رنگ ارغوان باثر زعفرانیا
هنگام رقص چونکه بچرخ افتدت سرین پندارمت بروی زمیـن آسمـانیا
دل را بنسیه گرچه دهی وعده‌ها ولیك جانرا بنقد زندگی جاودانیا
هرگه که تشنه گردم خواهم بنوشمت پندارم از لطافت آب روانیـا
سهراب وار خنجر عشقت دلم شکافت ترکا مگر تو رستم زاولستانیا
گویند جان زفرط لطافت نهان بود جانی تو در لطافت و اینك عیانیا
معلوم شد که مردم چشم منی از آنك در چشم من نشسته و ازمن نهانیا
بنگر در آب و آینه تا بدر روی خویش بینی و درد مردم عاشق بدانیا
نی نی در آب و آینه منگر که ترسمت عاشق شوی بخویش و درانده بمانیا
روزی بپرس ازدهن تنگ خود که تو عاشق نگشته یی زچه رو بی نشانیا
درعضوعضو پیکر من نقش روی تست یکتن فزون نیی و بچندین مکانیا
الله اکبر ای سر زلفین یار مـــن خود مایه چیست کاینهمه عنبرفشانیا
اول ضعیف وزار نمودی بچشم من و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا
از تارتار موی تو آید شمیم مشك گویی که خلق والی مازندرانیا

شهزاده یی که شاهش فرمانروای کرد
بازش زمرحمت طبرستان خدای کرد

ای زلف دانم ازچه بدینسان خمیده یی عمری بدوش بار دل عـاکشیده یی
زینسان که بینمت مه وخورشید در بغل دارم گمان که چرخی از آنرو خمیده یی
شیطان شنیده‌ام که برو نشد زخلد و تو شیطانـی وهنوز بخلـد آرمیده یی
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده یی

رضوان‌چه کرد باتو وحوراترا چه گفت   کاشفته یی وبا پرو بال شمیده یی
غلمان‌مگربشوخی سنگی‌زدت ببال   کز خلد قهر کرده بدنیا پریده یی
نزدیك‌گوش یاری و آشفته یی مگر   آشفته حالی من از آنجا شنیده یی
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر   مانند اهل حال بکنجی خزیده یی
نوری از آن بدیدهٔ مردم مکرمی   حوری‌از آن بباغ‌جنان‌جا گزیده یی
پس دیو دل چرایی اگر حور طینتی   پس‌تیره‌جان چرایی اگرنوردیده یی
دامن زپیش‌برزده چون مرد پهلوان   در روی ماه ازپی کشتی دویده یی
خال‌نگارمن‌مگس‌است‌وتوعنکبوت   کز بهر صید تار بگردش تنیده یی
وی خالك سیاه توهم‌زان‌شکنج‌زلف   بنمای رخ که‌شبرو کی شوخ دیده یی
متواریك‌چو دانه نظر میکنی زدام   در انتظار صید شکار رمیده یی
مانند زاغ بچهٔ نا رسته پر و بال   تن گرد کرده در دل مادر طپیده یی
دزدیده‌یی دل‌من وازدیده گشته دور   در زیر پرده پردهٔ مردم دریده یی
دزد دل‌منی زچه جان بخشمت بمزد   جزخویش دزدمزدستان هیچ‌دیده‌یی
تاریك‌وروشنست‌زتوچشم‌من آزانك   چون مردمك زظلمت‌ونور آفریده‌یی
گر خود سواد مردم چشم منی چرا   پیوند الفت از نظر من بریده یی
یاقطرهٔ مرکب خشکی که بر حریر   از نوك كلك والی والا چکیده یی

فرماندهی که مهرش نرمست و کین درشت
دینار بدره بدره دهد سیم مشت مشت

شدوقت آنکه‌روسوی‌ساری کندهمی   فرمان شه بساری جاری کند همی
زانسان که سار نغمه‌سراید بشاخسار   بر شاخسار دولت ساری کند همی
روسوی ساری آردو آنکه بقول ترك   رخسار دشمنانرا ساری[1] کند همی
ساری کنون‌زوجدچوسوریست‌سرخ‌روی   بیچاره نام خودزچه ساری کندهمی
ساریست رنگ‌زردبترکی‌وزین‌لغت   ساری شود گر آگه زاری کند همی

---

۱ – ساری درزبان ترکی بمعنی زرداست (حاشیهٔ کلهر).

نی بازشادمان شود ار بشنود که ترك رخشنده نام یزدان تاری کند همی
باری سزد که ساری ازوجد این خبر تاحشر شکر نعمت باری کند همی
وقتست کاردشیر بر آید بپشت رخش بر که نشسته‌طی صحاری کند همی
وقتست کاردشیر باقبال شهریار ازچرخ و ماه‌پیل‌و عماری کند همی
چرخش زپی علم کشد ازخطّ استوا مهرش زپیش غاشیه داری کند همی
یزدان هوای طاعت اورا بسان روح درعضو عضو هستی ساری کند همی
خورشید رایش ازافق دل کند طلوع صدروزروشن ازشب‌تاری کند همی
درهر نفس که بر کشد ازصدق‌همچوصبح باری هزار بارش یاری کند همی
آدم بخلد بیند اگر فرّ و جاه او فخر از علوّ شأن ذراری[1] کند همی
هرشب‌بشرط آنکه کندیادازین غلام بالین ززلف ترك تتاری کند همی
هر گه که‌دست‌همت او درفشان شود دامان چرخ پر ز دراری کند همی

گوینده‌را مدیحش ابکم نمایدا
یکتن چگونه مدح دو عالم نمایدا

ای آسمان بطوع وارادت زمین تو گنجینهٔ یسار جهان در یمین تو
گردون درافق نگشاید بر آفتاب تاهرسحر چوسایه نبوسد زمین تو
الحق بجاست گرهمه اجزای‌روزگار یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
باصد هزار چشم بچندین هزار قرن گردون ندیده درهمه گیتی قرین تو
عکست درآب‌وآینه مشکل فتد که‌نیست کس درجهان بصورت ومعنی‌قرین‌تو
زآنرو بنحل وحی فرستاد کردگار کش موم بود قابل نقش نگین تو
تاجمله کاینات ببینند نقش خویش حق ساختست آینه یی از جبین تو
نزدیك آن رسیده که بینی ضمیرخلق ای من فدای این نظر دوربین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند روزی که بدسگال تو آید بکین تو

---

۱ - ذرادی بفتح اول جمع ذریه بمعنی فرزند است .

کانروزخصم سایه ندارد که سایه‌اش
پنهان شود زهیبت چین جبین تو

واعضای او متابعت او نمیکند
گر دشمنی بود بمثل در کمین تو

ازدست تست معجز روح الله آشکار
دامان مریمست مگر آستین تو

اهل هنربکنه کمالت کجا رسند
خرمن تراست وین دگران خوشه‌چین تو

قاآنی از برتو بجایی نمیرود
تو انگبینی او مگس انگبین تو

تا آنزمان بمان که زپی شاهدی بخلد
تنگت ببر کشد که منم حور عین تو

محمود باد عاقبت روزگار تو
صد چون ایاز وبهتر ازو میگسار تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

زاهدا چندی بیا باما بخلوت یار باش
صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش

تابکی زاری کنی تا صید بازاری کنی
ترك زاری کن وزین بازاریان بیزار باش

نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان
گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش

کفر انکار آورد عارف بر آن انکارشو
زهد پندار آورد واقف ازین پندارباش

بینظر کن جستجوی وبیزبان کن گفتگوی
طالب گنجند طرار ان توهم طرارباش

چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدارشو
لاف مستی خود پرستی بردهد هشیارباش

نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا
همچو زلف وچشم او آشفته وبیمارباش

طالب سالوس هرشب مصطفی بیند بخواب
هم بجان مصطفی کزخواب او بیدارباش

چندمیگویی فلان زندیق و بهمان فاسقست
قادری غفار باش وعاجزی ستار باش

چون ترا بینی که دکان دارپندارند خلق
مصلحت در تهمت خلقست دکان‌دار باش

ازسگ چوپان ره ورسم امانت یادگیر
پیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش

هرچه پیش آیدرضاده وزغم وشادی مترس
بر غم وشادی قلم درکش قلندروار باش

نفس ابتر[1] عنتر[2] است ازحملهٔ او رومتاب
ذوالفقار عشق برکش حیدر کرار باش

---

۱ ــ ابتر= دم بریده ۲ ــ عنتر بفتح اول و سوم نام یهودیی است شجاع که امیرالمؤمنین علی علیه السلام ویرا بقتل رسانید.

بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمّد شه خداوند امم

روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم من سرین شاهدانرا دوستر دارم ز سیم

گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند آن نخواهم این بخواهم این زمن آن از لئیم

سیم و مال و گنج و جاهم آرزو نبود که هست گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم ریم[1]

بی بدر طفلی بجنگ آورده ام کز روی او صدهزاران بوسه گر خواهی دهد بی ترس و بیم

نفس او در باده خوردن تا همی بینی عجول طبع او در بوسه دادن تا همی خواهی حلیم

او زموزونی چو طبع من قدی دارد بلند من زمحنت چون سرین اودلی دارم دو نیم

پرشکن گردد دلم چون حلقهای زلف او برشکنج زلف او هر گه که میغلطد نسیم

راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم

گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای لاجرم عیبش مکن گر خصلتی دارد کریم

دی بشوخی گفت قاآنی مرا کمتر ببوس رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم

گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد ظن بد باری مبر در بارهٔ یار قدیم

آن یکی از مستحباتست در شرع رسول کادمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم

این سخن از ساده لوحی باورش افتاد و گفت بی سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست

نه فلك بردامن جاهش غباری بیش نیست

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست عاقبت محمود باشد عاشقانرا هر که هست

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست

بر رخ خوبش کنم نظاره چون مفلس بسیم درخم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست

گه بناگوشش ببویم چون کند از بوسه منع گه در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست

درقمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد درکمند زلف او هر کس ببند افتاد رست

---

۱ - ریم = چرکی که از زخم تروش کند (حاشیهٔ کلهر).

باجمال روشن او قرص خورشیدست تار — با سرین فربه او کوه البرزست پست
چشم‌من باسوزن‌مژگان بروی‌خویش‌دوخت — پای من بارشتهٔ گیسو بکوی خویش بست
نرم نرمك بوسه‌یی داد ودلم از دست برد — اندك اندك عشوه‌یی کردوتنم ازجور خست
غیرمن باهرکسی یار است زانرو خوانمش — آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
گنج وصل خویش‌را ازکس نمیدارد دریغ — فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست
هرچه زوخواهی بلی‌گوید بنازم حفظ او — کان بلی گفتن‌فراموشش‌نگشتست‌ازالست[1]
گوی‌سیمابست پنداری سرینش کز نشاط — یکنفس آسوده بریکجای نتواند نشست
مدتی کردم کمین تاساقش آوردم بچنگ — لیك چون ماهی بچنگم دیر آمدزودجست
دوش گفتم بوسه یی ده لب بشیرینی گشود — کزپی یکبوسه نتوان لب زمدح شاه بست

داور گیتی که میلاد کرم درمشت اوست
هفت‌دریای‌جهان‌جوبی‌زپنج‌انگشت اوست

چند بارت گفتم‌ای محمود چشم خودبپوش — ورنه ازشیراز غوغا خیزد ازمردم خروش
پند نشنیدیّ و شهررا که بی آشوب بود — زاتش‌سودای‌خود چون‌دیگ آوردی‌بجوش
تاچه‌گویدشه چوبیندشهری‌ازجورت‌خراب — مصلحت را ازوفا چندی درآبادی بکوش
ترسمت سلطان بگیرد کاینهمه غوغازتست — یاسفرکن زین‌ولایت یا دوچشم خود بپوش
دوش با یاد لبت هرگه‌که جامی میزدم — می‌شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد — ای بدا احوال امروز ای‌خوشا احوال دوش
ازلب‌وچشمت دلم‌پیوسته‌درخوف‌ورجاست — کاین‌زنداز‌غمزه نیش‌و آن‌دهد ازبوسه‌نوش
روز وشب از شوق دیدار تو و گفتار تو — چون‌زره یکمشت‌چشم‌چون‌سپر یك‌لخت‌گوش
تا دوزلفت پست دیدم شادم از افتادگی — تا دوچشمت‌مست‌دیدم‌دشمنم باعقل وهوش
بالبت محمود مردم را بمی حاجت نماند — خیزولب بگشای تا دکان ببندد می‌فروش
خواهم از مستی که‌چون‌سجاده‌بردوشم‌نهند — رغم عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش
یاد دارم کزشبستان دی چودربستان شدم — مرغکان باغ را آمد ندایی از سروش

۱ــ بلی گفتن درالست اشاره بآیهٔ ۱۷۱ ازسورهٔ اعراف است که قبلا بدان اشارت رفته است.

گفت کای مرغان بستان خاصه ای مشتاق گل　　ایکه بلبل نام داری بندی ازمن می نیوش
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود　　مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

بار ها گفتم کـه گویم ترك یار و ترك می　　ممکنم باری نشد نه ترك می نه ترك وی
ای بت شیرین کـلام ای شاهد محمود نام　　ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم　　پای از کـویت نبـرم گـر مرا بـرند پی
نیشکر قسمت برخسار من ولعل تو کرد　　برلب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریك کرد　　در دو چشمم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم　　آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گویی کایمت وقتی که کام دل دهم　　خون شد از حسرت دلم آن کام کو آنوقت کی
خرمست اینك جهان جام ار کشی بشتاب هان　　خلوتست اینك سرا کام اردهی وقتست هی
چند در قاقم خزی وانگشت ازسرما گزی　　به که جام می مزی کامد بهار و رفت دی
ای بت رازی مشو راضی که از دنبال تو　　همچو گرد افتان وخیزان رونهم تاملك ری
یاد آنروزی که دور از چشم زخم آسمان　　با تو بودم در کنار زنده رود ملك جی
بارها گفتی بشوخی جا مکی ده یا ابـا　　من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا بنی
یاد آن مدت چسودا کنون که بر کام حسود　　مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی
ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچکس　　جز خدیو ملك ایران جانشین تخت کی
داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست
وینهمه ادوار گردون آنی از ایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان　　شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
مرگ را درمشت گیرد اینك این تیغش دلیل　　مار درانگشت گیرد اینك آن رمحش نشان
خشم او یارد زهم بگسستن اعضای سپهر　　حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمـان
چون نماید یادتیغش آتشین گردد خیال　　چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان

بسکه اسرار نهان ازنور رایش روشنست | آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
ملك‌ملك اوست تا هرجا که تابد آفتاب | دور دوراوست تاهرگه که گردد آسمان
ناخدا تا داستان حزم وعزم او شنید | گفت‌زین‌پس‌مرمرا این‌لنگرست آن‌بادبان
حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من | در مدیح شه‌کنم هردم شگفتیها عیان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر | نام خشم اوبرم آتش بر آرم از دهان
رعدغرّد گربگویم کوس اوهست اینچنین | کوه پرّد گربگویم‌رخش‌اوهست آنچنان
نام خلق او برم خیزد زخاك تیره گل | وصف جود اوکنم بخشم‌بسنگ خاره جان
نام حزمش بر زبان آرم فلك ماند زسیر | ذکر عزمش درمیان آرم زمین گرددروان
شرح رزم او دهم گردد جوان ازغصه پیر | یاد بزم او کنم پیر ازطرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بیشمار | وی رسوم عدل تو چون‌صنع داور بیکران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی | شاید ار مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

ای‌خدا‌چون ملك‌خود ملکت‌مخلد‌ساخته
جوهر ذات ترا ازنور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست | هرچه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم آفتاب | غالبا نایب مناب تیغ عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای وتدبیر تونیست | راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست
خلق تصویر تو می‌بینند دریك شبر جای | غافلنداز‌یکجهان معنی که در تصویر تست
ازپس یزدان جهانرا علت اولی تویی | عرض و طول آفرینش جمله ازتقدیر تست
راست پنداری قضایی کزتوزاید خیرو شر | وین بلند وپست گیتی جمله درتأثیر تست
جای آن دارد که دانا دهر راخواند قدیم | تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
در ظهور آفرینش علت غایی تویی | لاجرم تقدیر ذاتی موجب تأخیر تست
زین‌سپس‌شاید‌که‌هرپیری‌جوان‌گرددزشوق | تاکه این بخت جوان همدست‌عقل‌پیر تست
هرکه گویدمر‌گراچنگال‌وناخن‌نیست‌هست | چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
مهر ومه گویی اسیر حکم وفرمان تواند | واسمان زندان و انجم حلقهٔ زنجیر تست

خسروا تاچند تحقیرم نماید روزگار دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
خلعت امساله از شه خواهم و انعام پار وین دو رحمت رشحه‌یی از فیض یك تقریر تست
تا جهان باقیست یارب طالعت مسعود باد
طلعت بختت چونام ترك من محمود باد

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش بگلستان افروخت نباید دگر آتش بشبستان
رو رخت خزان در گرو دخت رزان نه بستان می و پس با صنمی رو سوی بستان
در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم بازی کنمش هر شب با نار دو پستان
گر نار دو پستان ویم خون ننشاند هیچم ندهد فایده عناب و سپستان
مستان همه گر خضر دهد آب حیاتت بستان می باقی ز کف ساقی مستان
بشنو سخن راست ز مستان و بخور می گر فصل بهاران بود از فصل زمستان
ای ترك سحر به که سوی باغ خرامیم وز باده گلستان را سازیم ملستان
ای هر دو لبت سرختر از پهلوی سهراب آندم که برو خنجر زد رستم دستان
گویی روم امشب که کنم دست نگارین سهلست نگارا بهل این حیلت ودستان
خواهی که حنابندی بر کف قدحی گیر تا سرخ کند عکس میت پنجه و دستان
تو طفل دبستانی و من پیر معلم بر خوان سبق خود زبر ای طفل دبستان
دانی سبق درس تو امروز کدامست
مدح شه دریا دل جمشید غلامست

ای زلف همانا زنژاد حبشی تو وز خیل حبش زنگی بی غل و غشی تو
مانا که رسول قرشی هست رخ یار کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو
بریال بتم سرکشی از کفر شب و روز پیداست که از نسل ینال و تکشی تو
چون زنگیك عور که در آب نشانند در آب نشستنستی از آن مرتعشی تو
از شدت سودا جگر اندر طپش افتد سودا بجگر داری از آن در طپشی تو

درقید دل ما نیی و عذرتو پیداست　کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو
در بر کشی آنروی چوخورشیدنگارین　الحق که‌عجب سایهٔ‌خورشیدکشی تو
تاچندکشی‌سر که‌سرت را بزنند یار　زان‌سرکشی‌اندرخوراین‌سرزنشی‌تو
زلفا همه دم تشنه بخون دل مایی　ماناکه چنین سوخته‌دل‌ازعطشی تو
هر حلقهٔ تو سلسلهٔ گردن شیریست　گویی که کمند ملك شیرکشی تو

فرخنده ملك ناصردین شاه یگانه
خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

نبود عجب ار وقت جوانیّ جهانست　کاقبال‌جوان‌ملك‌جوان‌شاه جوانست
مملوك‌ویست آنچه‌فرازست‌ونشیبست　مقهورویست آنچه‌مکینست‌ومکانست
دی گفت حکیمی که‌زمین‌ازچه‌نجنبد　با آنکه درو حکم شهنشاه روانست
گفتم که‌زمین تن بودوحکم‌ملك‌روح　تن ساکن‌وچیزی که‌روانست‌روانست
شاها ملکا فرّ توجمشید زمینست　وان‌چهردرخشان‌توخورشیدزمانست
هرچشمه‌و هرسبزه که ازخاك بر آید　دیدار تووشکرتراچشم و زبانست
نگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم　باخصم‌تواین‌لقمه‌عجب‌دست‌ودهانست
ازسبزهٔ تیغ توخورد طعمه بد اندیش　آری چکند سبز غذای حیوانست
آن‌چیز که بااین همه‌همت زکف تو　بیرون نتوان کردعنانست‌و سنانست

شاها تو مهین وارث اورنگ کیانی
جمشید جوانی نه‌که خورشید جهانی

ای‌تاج‌تواز گوهر وای تخت‌تو از عاج　هر تاجور تخت نشینی بتو محتاج
دندان خود ازبیخ کند پیل بخرطوم　تا پایهٔ تخت تو مهیا کند از عاج
برمقدمت ازبهرشرف بوسه زندبخت　برتارکت ازفرط شعف‌سجده‌بردتاج
آنروز که بی‌واسطهٔ کورهٔ آتش　درکان‌زتف تیغ گران آب شود زاج
چشمك زند از گردسیه نوك سنانها　چون برزبر چرخ کواکب بشب‌داج
هرکاو زبرزین نگرد شخص تو داند　کان‌شب‌بهمین جسم نبی‌رفت‌بمعراج

چون جوش زند جیش تو بر گرد تو گویی دریای محیطی تو و افواج تو امواج
زانسان که طپد نقره بکان از تف تیغت در بوته بر آتش نطپد زیبق دجراج[1]
در نزد خلاف تو بیازد سر و جان را بدخواه لجوج تو بدانگونه که حلاج

سوزنده تف تیغ تو جان را بگدازد
خود جان چه بود هر دو جهان را بگدازد

شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد این روی زمینت همه در زیر نگین باد
اوّل نفس خصم تو در روز ولادت آخر نفس مرگ و دم باز پسین باد
چون گنج تو لاغر شود از کفّ جوادت از مال بداندیش دگر باره سمین باد
هر حامله کاورا بدرون کین تو باشد یکباره شرارش برحم جای جنین باد
ور نطفهٔ خصمت شود از خلق جنینی خون گردد آن نطفه و تا هست چنین باد
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد چون سایه همه رنج کسوفش بکمین باد
با بغض تو هر جا ملك شاه نشانیست آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد
در روی زمین هر که بود خصم تو بر روی این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد
یزدانت دو صد قرن دهد عمر ولیکن هر ساعت از و ماهی و هر ماه سنین باد
تا طرّهٔ ترکان تتاری بکف آری اول سفرت سال دگر تبّت و چین باد

ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

سحر دیر مغان را در گشودند دری از خلد بر کشور گشودند
دری زانده بروی خلق بستند زشادی صد در دیگر گشودند

---

۱ – دجراج بفتح اول هر چیز مضطرب و متحرك را گویند . ۲ – ابوالفرج محمد بن عبیدالله لجلاج مقامر و شطرنجی معروف است که بتصحیف اورا لبلاج نیز گویند و او بشیراز نزد عضدالدوله بود . ابن الندیم گوید اورا بدیدم در پاکبازی و قمار مثل است . (الفهرست ابن الندیم ص ۲۲۲ بنقل آقای دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان از لغت نامهٔ دهخدا) .

از آن یك فتح باب ابواب رحمت　　بروی مسلم و کافر گشودند
بروز نشوهٔ می لشکر عیش　　دو صد کشور بیك ساغر گشودند
پی تقلیل خون مینای می را　　رگ اندر جام بی نشتر گشودند
سحرگه پرده دلالان افلاك　　زچهر شاهد خاور گشودند
بصحن باغ اطفال ریاحین　　زهر سو طبلهٔ عنبر گشودند
وزشاقان از بیاض صفحهٔ روی　　بقتل عاشقان محضر گشودند
بهشتی ز آتش نمرود رخسار　　بر ابراهیم بن آزر گشودند
گره کردند باز از زلف مشکین　　گره از کار ها یکسر گشودند
بنقش طاس نرادان عشرت　　زشش جانب درششدر گشودند
خطیبان طرب منبر نهادند　　دبیران فرح دفتر گشودند
پس آنگه هریکی از خطبهٔ فتح　　زبان در مدحت داور گشودند

شجاع السلطنه دارای اعظم
بهادر خان حسن شاه معظم

دگر باد صبا عنبر فشان شد　　غم ازملك جهان دامن کشان شد
زمین زیب نگارستان چین گشت　　جهان رشك بهشت جاودان شد
چمن با تازه رویی هم قسم گشت　　صبا با خوش رکابی همعنان شد
سبك در خواب چشم نرگس مست　　ز آشامیدن رطل گران شد
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی　　زمشك افشانی باد وزان شد
نگون بید موله برلب جوی　　چه مجنون واله آب روان شد
ویا بر فرق عکس خویش در آب　　زراه خود پرستی سایه بان شد
بشاخ سرو قمری داستان زن　　زطور وجور دور مهرگان شد
زاوج چرخ وفوج موج باران　　زمین چون‌قطره در دریانهان شد
سحر جانانه‌ام پیمانه در دست　　تماشارا بطرف بوستان شد
ز شکر ریز لعل نوشخندش　　چمن بنگالهٔ هندوستان شد

ز شور انگیز سرو سربلندش — قیام فتنهٔ آخر زمان شد
زهر جانب خرامان نغمه پرداز — بمدح خسرو صاحبقران شد

که احسنت ایخداوند ظفرمند
پس از داور خداگیهان خداوند

مغنی ساز عشرت ساز میکن — بسوز این ساز را دمساز میکن
رهاوی را براه راست میزن — پس از کوچك حجاز آغاز میکن
بشهر آشوبی از زابل در انداز — زخارا تکیه بر شهناز میکن
نشابور و عراق واصفهان را — پراز آوازه آن آواز میکن
مهساری در دماغ بختی بخت — ز آهنگ حدی پرواز میکن
مخالف را مؤالف سازبا اوج — نوا را با رهاو انباز میکن
سحر ساقی سر ازشادیچه بردار — بنای جشن سنگ اندازمیکن
زمستی شور بازار قیامت — عیان از قامت طناز میکن
هویدا فتنهٔ آخر زمان را — زرعنا نرگس غماز میکن
بتیر انداز ترکان ترکتازی — ازین ترکان تیر اندازمیکن
بیا قاآنیا خاقانی آسا — در درج معانی باز میکن
گر او بر گلخن شروان کند فخر — تو فخر از گلشن شیراز میکن
گر او نازدبدور اخستان شاه — تو بر دوران دارا ناز میکن

سلیمان مان منوچهر جوان بخت
غضنفر فر فریدون فلك تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر — سکندر رای رسطالیس تدبیر
جهانداری که حکم نافذ او — کشد خطّ خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا جودش بزندان — ستم را بسته پا عدلش بزنجیر
بمعنی ذات او موصوف تقدیم — بصورت شخص او منعوت تأخیر
مطهّر دامنش ز الایش کفر — چو ذیل کبریا از لوث تزویر

نه بر دامان ذاتش گرد عصیان　نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
نیاید پایهٔ جاهش بمقیاس　نگنجد صورت قدرش بتصویر
جلالش مهر و مه را داده فرمان　شکوهش انس وجان را کرده تسخیر
هر آنکو خنجرش رادیددرخواب　بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
ز امن عدل او گیتی چنان شد　که خسبد در کنار شیر نخجیر
معاند را بود مرگی مجسم　همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر
بجز امر قضا کامد مسلم　بهر امری تواند داد تغییر

پس از داور خدا گیهان خدا اوست
بجزو و کل اشیا پادشا اوست

زهی آفاق سرتاسر گرفته　سلیمان وار بحر و بر گرفته
بنیروی جهانداور خداوند　جهان ازقبضهٔ خنجر گرفته
ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف　بنغز آیین اسکندر گرفته
جلالت باج برخاقان نهاده　شکوهت ساو ازقیصر گرفته
نفیر نایت اندر دشت پیکار　خراج از نعرهٔ تندر گرفته
بمیدان وغا پوینده رخشت　سبق از پویهٔ صرصر گرفته
بیك تکبیر نصرت حیدر آسا　هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بعزمی ملك قسطنطین گشوده　برزمی حصن کالنجر گرفته
بیك فتراك صد ضحاك بسته　بیك قلاده صد نوذر گرفته
بیك پیچان کمند پیچ در پیچ　دوصد چون رای پیچانگر[1] گرفته
بیك ایمای ابروی بلارك　دل ازگردان کندآور گرفته
زیك چینی که بر ابرو فکنده　زصد خاقان چین افسر گرفته
بیك نیروی بازوی جهانگیر　زملك طوس تا کشمر گرفته

زهی در فرهات فر فریبرز
زگرزت لرزه اندر برز البرز

---

۱ ــ پیچانگر = نام دارالملك دهلی (حاشیهٔ کلهر) .

بروز رزم کز خون روی مکمن | بپوشد ارغوانی جامه برتن
بعزم رزم آهن دل دلیران | نهان گردند چون آتش در آهن
ز چار آیینهٔ گردان شود مرگ | چوعکس روی از آیینه روشن
سنانها بگذرد نوکش زخفتان | کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز | یکی چون ابروی جانانه پر فن
یکی تابنده تر از برق نیسان | یکی بارنده تر از ابر بهمن
توچون بیرون خرامی از کمینگاه | دوان فتحت ز ایسر بخت زایمن
نه درجان بأست از ناورد بدخواه | نه در دل بـاکت از انبوه دشمن
بدستت تیغ رخشان جام باده | بچشمت طرف میدان صحن گلشن
بگوشت بانگ کوس و نالهٔ نای | نوای بـربط و آوای ارغن
بری چون شست برتیر سبکروح | زنی چون دست بر گرز گران تن
بخاك ازبیم رخ پوشد فرامرز | بگور از سهم تن دزدد تهمتن
ز برق تیغ خونریزت درافتد | عدوی ملك را آتش بخرمن

کنون قاآنیا ختم ثنا بـه
بدارای جهان داور دعا به

الٓهی شاه ما گیتی ستان بـاد | بگیتی تا قیامت مرزبان باد
بهین گیهان خدیو عدل گستر | مهین کشور خدای کامران باد
برافرنگ ریاست حکم فرمای | براورنگ ریاست حکمران باد
سلیمان وار در زیـر نگینش | زملك باختر تا خاوران باد
ظفر با لشکرش هم تازیانـه | اجل باخنجرش همداستان باد
بهررزمی که عزمش آورد روی | سعادت بارکابش همعنان باد
رواقش فتنه را دارالسیاسه | حریمش چرخ را دارالامان باد
نتاجی کاو نزاید باوفاقش | اگرعیسی است ننگ دودمان باد
مقیمان حریم حرمتش را | خس اندر زیر پهلو پرنیان باد

بمهدش هر که همچون لاله نشکفت — دلش چون غنچه در فصل خزان باد
چو او صاحبقرانی بی‌قرینست — زسعد ونحس گردون بی‌قران باد
بجز بختش جهان و هرچه دراوست — بمهد امن در خواب امان باد
بکامش هرچه خواهد باد یارب — چگویم کاینچنین یا آن چنان باد

چه باشد کاین دعا ازبی ریایی
فتد مقبول کاخ کبریایی

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

خلق موتی راهمین تنها نه احیاساختند — هر گیاهی را زشادی خضر گویا ساختند
درهوای مهرگان هنگامه راکردند گرم — نوشدارویی برای دفع سرما ساختند
تاشود صادر بهر ملکی مسرت قدسیان — زآفتاب وآسمان توقیع وطغرا ساختند
در ترازو ازپی سنجیدن وزن نشاط — کفهٔ جانرا پراز کیل تمنا ساختند
ای عجبتر آنکه بی تأثیر نفس ناطقه — آنچه درخورد بهار از صنع والاساختند
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق — بدر ساغررا پرازخورشید صهباساختند
یا یدبیضای موسای کلیم الله را — مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غصه وغم گلرخان — از سرزلف سیه ثعبان موسی ساختند
درخط وقدّ وخد وزلف پریرویان شهر — سنبل وسرو و گل وریحان بویاساختند
همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه — خصم جوزن رابمیزان شکل جوزاساختند

شرزه شیر بیشهٔ مردی شجاع السلطنه
کزهراسش خون‌خوردازغنده شیرارژنه

بوالعجب هنگامه‌یی خلق جهان آراستند — طرفه جشنی جانفزا پیروجوان آراستند
گرنشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب — جشن نوروزی چرادرمهرگان آراستند
تازتنشان روح نگریزد زشادی‌درعروق — رشتها هریك زبهرحبس جان آراستند
جان‌بتنشان تازه شدازتنگ‌ظرفی‌لاجرم — جای اول روح را در استخوان آراستند

تاحمل را باز نشناسد زجدی آهوی چرخ   جشن نوروزی دومه پیش از کمان آراستند
گرنه افریدون فری بربیوراسبی چیره شد   مهرگان جشن از چه رو دردهر کران آراستند
یا فکند آرش کمانی تیری از آمل بمرو   کز طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند
یا نه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط   جشن شایانی بروز مهرگان آراستند
یا مقید ساخت خصم نامقیّد را ملك   کرفرح جشنی فره درجاودان آراستند

این همان خصمی که مغلوبش ملك زین پیش کرد
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالم گیر شد   کان دد پتیارهٔ دیوانه در زنجیر شد
تیغ خونریز ملك از کشتن او عار داشت   تا نپنداری که در پاداش او تأخیر شد
گفته بود اخترشناسش تاجور خواهی شدن   حکم ازین بهتر که تاج تارك شمشیر شد
خوشهٔ عمرش از آنرو احتراق تیر سوخت   کاو ببرج خوشه زاد و کوکب او تیر شد
نوجوان ترگشت بخت شه بعالم ای شگفت   کز مدار مدت او چرخ گردان پیر شد
دید خم خام شه بربال خود در خواب خصم   خم خام اکنون ببند آهنین تعبیر شد
قهر شاه آمد چو یزدان دیر گیر و سخت گیر   سخت بگرفتش چه غم گرچند روزی دیر شد
خصم در دل صورت قهر ملك تصویر کرد   صورتی بیجان بسان صورت تصویر شد

تا ابد تیغ ملك برفرق اعدا تند باد
در ثنای تیغ او تیغ زبانها کند باد

ای پس از داور خدا گیهان خدای راستین   شاه گردون آستان دارای دریا آستین
قابض ارواح را تیغت بود بئس البدل   واهب نصرت سپاهت را بود نعم المعین
لفظ شمشیرت نگارند ار بفرق بدسگال   ارّه برفرقش نهد دندانهای حرف شین
در رحم گر نام تیغ جانستانت بشنود   از هراس جان بسوی نطفه برگردد جنین
ایکه اندر نسبت کاخ رفیعت آمدست   پایمال گاو و ماهی پیکر عرش برین
گرشتابد از پی اخبار ماضی توسنت   داستان نوح و آدم را نگارد برسرین
تا بنای آستانت برزمین شد آسمان   درتوهم کز چه ساکن عرش اعظم برزمین

گر مدد از شاهباز همتت یابد ذباب افکند در کاسهٔ گردون طناطن[1] از طنین
گر بدوزخ جا کند لطفت گنهکاران زنند طعنها بر آنکه اندر روضهٔ رضوان مکین

باد یارب بدسگالت اندرین دارسپنج
ششدر اندر نرد درد و مات در شطرنج رنج

بخل را تنها نه بذلت ممن باذل ساخته فتنه را عدالت انوشروان عادل ساخته
تا بخوابد فتنه در عهدت بخواب نیستی دایهٔ گردون ز مهر و مه جلاجل[2] ساخته
حلقهای نجم را درهم کشیدست آسمان از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
بسکه از رشک ضمیرت گریه کردست آفتاب اشک چشمش رهگذار چرخ را گل ساخته
طعنه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب سایر سیاره را قهر تو مایل ساخته
بدسگال اکنون بقانون عرب رفعش رواست کش بفعل بغض تو آفاق فاعل ساخته
لطفت از زهر هلاهل نوش نحل آرد ولیك قهرت از قند مکرر سمّ قاتل ساخته
وانگهی چون تیر رانی در کمان گویند خلق نك عطارد بین ببرج قوس منزل ساخته
چون سپر بر رکشی هنگام کین گویند بدر خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته

رفعت کاخت اگر میدید چرخ چنبری
از ازل در دل نمی آورد فکر برتری

چون زری شبدیز راندی زی خراسان ای ملك گشت ز آهنگت دوتاری دل هراسان ای ملك
هر دو را بر تیره دل اندیشهٔ رزمت گذشت تر پی گردنکشی ز اندیشهٔ جان ای ملك
چهرهٔ اقبالشان در ششدر خواری فتاد زانکه بودندی حریف آب دندان[3] ای ملك
زان سپس هر یك فرستادندزی خوارزمشاه هدیهای وافر و پیك فراوان ای ملك
آن ددِ ناپاك زاد از هیبتت جان داد از آنك بود در گوشش هنوز افغان افغان ای ملك
زان سپس باچارگرداز خاوران راندی بقهر زی دزباخزر و مرز زاوه[4] یکران ای ملك

---

۱ ـ طناطن جمع طنطنه بمعنی صدای جرس وطشت وسنج ومانند آنها . ۲ ـ جلاجل = زنگی که پاسبانان بر کمر می بستند . ۳ ـ آب دندان بروزن باربندان = حریف گول ومفت ومغلوب (برهان). ٤ ـ زاوه شهریست که بمناسبت دفن قطب الدین حیدر زاوه یی از مشایخ تصوف در آن ، امروز بنام تربت حیدریه معروف است .

قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون — بسته باهم ازپی کین تو پیمان ای ملك
قصه کوته کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت — تادوصدفرسنگ سنگ‌مرج‌مرجان ای‌ملك
لاجرم زآن هردوتاری دل‌یکی‌راکردچرخ — چون برهمن بستهٔ زنجیر رهبان ای ملك
وآن دگرچون چشم امیدش‌بسوی‌عفوتست — داده چندی‌زینهارش چرخ گردان ای ملك

بس کن ای قاآنی آخر از ثنای شهریار
از ثنا چون عاجزی برگو دعای شهریار

تا ابد یارب ملك درملك گیتی شاه باد — بر رعیت شاه و بر هرشاه شاهنشاه باد
تا نگردد چار مادر برعدویش حامله — شوی نه‌افلاك رازین پس عنن درباه باد
تا قیامت برلبش ازفرط بخشش حرف‌لا — نگذرد ور بگذرد با لفظ الا الله بـاد
گر نیندازد بگردن ماه طوق بندگیش — رنج سرطانی زسرطانش بباد افراه بـاد
خدمتش راگرعطارد بندد از جوزاکمر — خوشه چین‌خرمنش مهرارنباشد ماه‌باد
ور بمیزان سعادت زهره سنجد طالعش — تا قیامت گاوش اندرخرمن بدخواه باد
گر بخاك آستانش رخ نساید آسمان — تـا ابد اندام شیرش طعمهٔ روبـاه بـاد
بهرخوانش برّه را مریخ اگربریان کند — نیش‌عقرب درمذاقش‌نوش‌خاطرخواه باد
گرکمان خویش راپیشش نیارد مشتری — جسم حوتش صید قلاب ستم ناگاه بـاد
ور زحل درچرخ دولابی زبهر مطبخش — جدی‌رابریان نسازد دلوش‌اندرچاه باد

تاقیامت شه مکان برتخت عرش آیین کناد
بی ریا کردم دعا روح الامین آمین کناد

وله ایضاً

ای‌زلف نگارمن ازبسکه پریشانی — سرتـا بقدم مانا سامان مرا مانـی
چون زنگیکی عریان زانوبزنخ برده — در تابش مهر اندر بنشسته و عریانی
هندوچوسپاردجان‌در آذرش‌اندازند — توباتش‌سوزان‌درچون‌هندوی‌بیجانی

افعی زده‌رامانی ازبسکه بخودپیچی | باآنکه توخودازشکل چون افعی پیچانی
افعی ببهار اندر ازخاك بـر آرد سر | زآن چهر بهار آیین زین روی گرایانی
بسیار بشب کـژدم از لانـه برون آید | تو کژدمی و پیوست در روز نمایانی

آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
گویند بهشتی هست گـر هست همانستی

زی کوی مغان مارا گامی دوسه میباید | وزچنگ مغان مارا جامی دوسه میباید
دیوانه و ژولیده آشفته و شوریـده | مشتاق نکویانرا نامی دوسه میباید
زهّاد ریـایی را انـکار بوداز مـی | بر گردن این خامان خامی دوسه میباید
چشم بد بدخواهان ازهرطرفی بازست | برچهر نگار ازنیل لامی دوسه میباید
درجان ودل ودیده جا کرده خیال دوست | آن طایر قدسی رابامی دوسه میباید
ازتاك بخم وزخم درشیشه از آن درجام | دوشیزهٔ صهبا را مامی دوسه میباید
زلف وخط و گیسو رازیب رخ جانان بین | وان صبح همایونراشامی دوسه میباید
خواهی شودت ایدل کام دوجهان حاصل | زی بارگه خسرو گامی دوسه میباید

شاهی که براوختمست آیـات جهانداری
وامـد بصفت رایش مرآت جهـانداری

من بندهٔ خاقانـم از دهـر نیندیشم | تریاق بکف دارم از زهـر نیندیشم
گرچرخ زندناچخ ور دهر کشد خنجر | از چـرخ نپرهیزم وز دهـر نیندیشم
دوشیزهٔ صهبارا من عقد بخواهم بست | مهرش همه گرجانست ازمهر نیندیشم
گرتیغ کشدخورشیدورقهر کندبهرام | زان تیغ نتابم رو زان قـهر نیندیشم
شهری بخلاف من گرتیغ کشدچون بید | باحرز ولای آن زان شهر نیندیشم
چون نی زفلك باکم بادیست کرهٔ خاکم | در بحرزنم غوطه از نهر نیندیشم

شاهی که ولای او داروی غمانستی
دست گهرانگیزش آشوب عمانستی

۱ - لام = آنچه جهت چشم زخم ازسپندسوخته برچهره اطفال بشکل لام کشند (حاشیه کلهر)

در ستایش شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

برشد سپیده‌دم چو ازین دشت لاجورد — مانند گرد باد یکی طشت گردگرد
مانند عنکبوتی زرّین که برتند — بر گنبدی بنفش همه تارهای زرد
یا نقشبندی از زر محلول برکشد — جنبنده خار پشتی بر لوح لاجورد
بر جستم و دوگانه کردم یگانه را — با آنکه جفت نیست سزاوار ذات فرد
می‌خواستم ز ساقی زد بانگ کای حکیم — در روز آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتم تو آفتابی و هر جا تو با منی — روز ست پس نباید اصلا شراب خورد
گفتا گلی بباید و ابری بروز می — گفتم سرشک بنده سحاب و رخ تو ورد
خندید نرم نرمك و گفتا بزیر لب — کاین رند پارسی را نتوان مجاب کرد
القصه همچو لعل خود آن طفل خردسال — آورد لاله رنگ میی پیر و سالخورد
بنشست و داد و خوردم و بهر کنار و بوس — با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
من میربودم از لب او بوسهای گرم — او میکشید در رخ من آههای سرد
میگفت و همچو مینا مستانه میگریست — چون جام باده با دل پرخون ز روی درد
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم — بگشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد
تا کی هوای عشرت مدح ملك سرای — پیری بساط صحبت اطفال درنورد

برخیز و مدحتی بسزا گوی شاه را
تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما — یکچند جای غم به اگر می خوریم ما
نز تخمهٔ بهار و نه از دودهٔ دییم — از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
دانیم رفته ناید وز سادگی هنوز — هرچیز میرود غمش از پی خوریم ما
در پای خم بیا بنشانیم گلرخی — کاو هی پیاله پر کند و هی خوریم ما

بوسیم بستهٔ لب و بادام چشم او　　تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما
رنجیده شیخ از ینکه نهان باده میخوریم　　رنجش چرا ببانگ دف و نی خوریم ما
گویند عمر طی شود از می حذر کنید　　از وجد آنکه عمر شود طی خوریم ما
می چونکه یادگار جم و کی بود بیار　　جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
در کام بر نفس ره آمد شدن نماند　　از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما
ساغر هنوز بر لب ماهم زشوق می　　گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما
زاینده رود آبش اگر می شود کمست　　یکروز اگر صبوحی در جی خوریم ما
مارا خیال خدمت شه مست میکند　　نه این دو من شراب که در ری خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان جود
اکسیر عقل جوهر دانش جهان جود

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته یی　　یا اژدری سیاه که بر گنج خفته یی
برشاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد　　اینك بنفشه یی تو که بر گل شکفته یی
برنار تفته دستهٔ سنبل کسی نکشت　　یکدسته سنبلی تو که برنار تفته یی
برنار کفته حقهٔ عنبر کسی نبست　　یك حقه عنبری تو که برنار کفته یی
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب　　پنداشتم که جنگل آتش گرفته یی
بازی و پرده بر رخ خورشید بسته یی　　زاغی و شاهباز بشهپر نهفته یی
نمرودی از جفا نه که ریحان خط گواست　　بر اینکه تو خلیلی و در نار رفته یی
چون دود و چون شبه سیهی و دل مرا　　چون نار تفته یی و چو الماس سفته یی
چیزی ندانمت بجز از سایه بر زمین　　از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته یی
پر فرشته یی ز چه آلوده یی بگرد　　ماناکه خاك راه شهنشاه رفته یی

در ستایش والی یزد علی خان خلف امیر با احتشام حسین خان نظام الدوله

بالای تو سروست نه یك باغ نهالست　　ابروی تو طاقست نه یك جفت هلالست

زلف تو شبست آن نه‌شبستان فراقست — روی تو گلست آن نه گلستان وصالست
یك زوج غزالست دو چشم تو نه حاشا — یك‌زوج کدامست که‌یك فوج غزالست
آن خلعت دیباست نه‌بل طلعت زیباست — آن دام خیالست نه بل دانهٔ خالست
مویست میان تو نه مومحض گمانست — هیچست دهان توبلی صرف خیالست
گلگونه نخواهد رخ گلگون توزنهار — گلگونه روانیست بر آن گونه که آلست
رخسار توتشنه است بدل بردن ما نه — دلهاست براو تشنه که او آب زلالست
حسن تو بسرحدّ کمالست نه حاشا — گامی دوسه بالاترك از حد کمالست
سرخط جداییست خط سبز توزنهار — سرخط خداییست که این حدُ جمالست
گویی که‌خوری باده‌بلی‌این‌چه حدیثست — پرسی که دهم بوسه نعم این‌چه‌سؤالست
تا روی تـو پیرامن موی تو ندیدم — اقرار نکردم که ملك را پر وبالست
غمگین مشو ار وصف جمال تو نکردم — کزوصف تو و میر جهان ناطقه لالست

میری که بود حافظ زندان سکندر
وزحکم ملك ملك سلیمانش[1] مسخّر

روی تو بهارست نگارا نـه بهشتست — همشیرهٔ حورست نه فرزند فرشته است
در طینت توکرده خدادل عوض گل — وانکه بدل آب بمهتاب سرشته است
زلف تو عبیرست نه عودست نه دودست — جعدتو کمندست نه بندست‌نه‌رشته‌است
روی تو رسیدست بسرحدّ نکویی — نی‌تی که از آن‌حدقدمی‌چند گذشته‌است
بیناست خرد لیکن درعشق توکورست — زیباست بهشت اما باحسن تو زشتست
زلفین توگر تیره نماید عجبی نیست — کزتابش خورشید جمال توبرشته است
باید که زخط حسن تو بیرون ننهد پای — من‌خوانده‌ام‌آن خط که‌بروی‌تو نوشته‌است
درعهد تو خورشید کس از سایه نداند — کاونیزشب وروز بدنبال توگشته است
دربزم‌توره‌نیست زبس خسته که بستست — درکوی تو جانیست زبس‌کشته که پشته است

---

۱ ــ زندان سکندر لقب شهریزد وملك سلیمان کنایه ازاقلیم فارس است . خواجه حافظ راست :
دلم ازوحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم وتا ملك سلیمان بردم

گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند | در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است

آنکس که بدل مهر خداوند ندارد
بالله که علاجی بجز از بند ندارد

وله ایضاً

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان | از فتنهٔ ترك توجهانی شده ویران
کی باتن سهراب کند خنجر رستم | کاری که کند بادلم آن خنجر مژگان
آشفته مکن چون دل من کارجهانی | بربادمده یعنی آن زلف پریشان
از گوی زنخدانت و چون گان سرزلف | آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان
از گریهٔ من نرم نگردد دل سختت | هرگز نکند باران تأثیر بسندان
چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم | در فهم میان و دهنت ای بت خندان
بر وهم میان تو نهادستی تهمت | برهیچ دهان تو ببستستی بهتان
بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمربست | وز هیچ بیفشانده کسی گوهرغلطان
سروی تو وغیر از تو از آن چهرهٔ رنگین | بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
زلف تو کمندست و دوصد یوسف دل را | آویخته دارد زبر چاه زنخدان
برباد لب لعل تو ای گفت تو لؤلؤ | تاکی همی از جزع فرو ریزم مرجان

در خوبی تو نقصان یکموی نبینم
اینست که با مهر کست روی نبینم

بی روی تو در شام فراق ای بت ارمن | آهم ز فلك بگذرد و اشك ز دامن
پیش نظرم نقش جمال تو مصوّر | هرجا نگرم بام و در و خانه و برزن
ای فتنهٔ عالم چه بلایی تو که شهری | گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون
از جوشن جان در گذرد تیر نگاهت | هرگه برخ آرایی آن زلف چو جوشن
ازدو ستیت آنچه بمن آمده هرگز | نامد بفرامرز یل از کینهٔ بهمن
پیدا ز عذار تو بود لاله بخروار | پنهان بازار تو بود نقره بخرمن

از لالهٔ تو رفته مرا خاری در پا — از نقرهٔ تو مانده مرا باری بر تن
زین بار مرا کاسته چون که تن چون کوه — زان خار مرا آمده دل روزن روزن
باریك تر از رشتهٔ سوزن بود آن لب — بر گرد دهانت که کم از دیدهٔ سوزن
دیریست که از نیك و بد کار دو عالم — سودای توام پیشه بود عشق توام فن
با اینهمه‌ام دیدن روی تو پری شان — با اینهمه‌ام جستن وصل تو پریون
چون مینگرم بستن بادست بچنبر — چون میشمرم سودن آبست بهاون

هیهات که از وصل تو من طرف نبندم
از دیده برخ گرهمه شنگرف ببندم

ای زلف تو پر حلقه تر از جوشن داود — ای روی تو تابنده تر از آتش نمرود
باجام و قدح زین سپسم عمر شود صرف — بگزیدم چون مشرب آن لعل می آلود
ای سیمبر از جای فرا خیز و فروریز — درساغر زرّین یکی آن آتش بی‌دود
پیش آرمی و جام برغم غم دیرین — بی‌داروی می درد مرا نبود بهبود
زآن می که از آن هر دل غمگین شد خرم — زآن می که از آن خاطر بزمان شد خشنود
می سیرت و هنجار حکیمست و تو دانی — بیهوده حکیم این همه اصرار نفرمود
با دختر رز تا نبود کس را سودا — هیهات که بر گیرد از کار جهان سود
زآن باده که تابنده تر از چهر ایازست — درده که شود عاقبت کارم محمود
مقصود من از باده تویی بو که بمستی — آورد توان بوسه زنم بر رخ مقصود
از بوسه تو با من زچه رو بخل بورزی — از اشك چو من با تو نورزم بمگر جود

بردی بفسون دل ز کف عشق پرستان
دستان توای بس که بگویند بدستان

ای تنگتر از سینهٔ عشاق دهانت — باریکتر از فکر خردمند میانت
همسنگ قلل شد غم ازفکر سرینت — همراز عدم شدتنم از عشق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست — آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت
قدّ تو بود تیر و کمان آسا ابروت — من جفته قد از حسرت آن تیر و کمانت

بگرفته سنان ترک نگاه تو زمژگان
می بگذرد از جوشن جان نوک سنانت

با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت
در زیر نگین آمده ملک دو جهانت

دیگر بپشیزی نخرم سرو چمن را
گردد سوی ما مایل اگر سرو چمانت

حسنی نه که آنرا تو دل آزار نداری

صد حیف که پروای دل زار نداری

وله ایضاً

غرهٔ شوال شد طرهٔ دلدار کو
تهنیت عید را ساغر سرشار کو

آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد
رطل عراقی چه شد خانهٔ خمار کو

بادهٔ صهبا کجاست سادهٔ زیبا کجاست
آن بط و مینا کجاست آن بت وزنار کو

معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست
اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار کو

عهد خلق شد بعید بهر شکو نرا بعید
ز آیت بخت سعید مدح جهاندار کو

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد

خسرو پاکیزه مهر داور باعدل وداد

ساقیکامی بیار مطربکا نبی بزن
هی تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن

ساغر می بنوش نالهٔ نی می نیوش
چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن

دور زمستان رسید عهد شبستان رسید
نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن

فصل دی است ای نگار بادهٔ گلگون بیار
یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن

حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو
طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن

فصل ادب اصل جود صدر هدی روی دین

خازن گنج وجود خواجهٔ چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد
جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد

بو د دلت گرم عیش روزه بر انگیخت جیش
گرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد

روزه بصد توش و تاب کرد بگیتی شتاب
یک تنه چون آفتاب باهمه ناورد کرد

از تن جانها بدر دروزه برانگیخت گرد — آنچه بنام ردومرد می نتوان کرد کرد
خیز و بشادی گرای مدحت خسروسرای — مدحت او را خدای داروی هر درد کرد

آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را
دست جوادش ببزم طعنه زند نیل را

آنکه بود روزگار ریزه خور خوان او — هر که بجز کردگار شاکر احسان او
بحر ز جودش نمی دهر ز عمرش دمی — وز دل و جان عالمی تابع فرمان او
ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم — خازن گنج کرم دست در افشان او
تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها — خفته مرگ فجا در بن دندان او
هوش هژبران برم زهرهٔ شیران درم — چون بزبان آورم وقعهٔ گرگان او

چون بوغا داددست لشکر منصور را
پای تهوّر شکست دشمن مقهور را

ای ملک ملك بخش ملك تو معمور باد — در غمرات خطر خصم تو مغمور[1] باد
تا که چمد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه — در ره دین اله سعی تو مشکور باد
هر که ز مهرت بعید جانش مبادا سعید — وز المش صبح عید چون شب دیجور باد
نیك بود حال تو سعد بود فال تو — وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
مکنت تو پایدار دولت تو برقرار — وز کرم کردگار سعی تو موفور باد

تا که چمد آسمان ملك بکام تو باد
ملك زمین و زمان جمله بنام تو باد

---

۱ - مغمور = در آب فروشده (حاشیهٔ کلهر).

ترجیع‌بندها

در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصرالدین شاه غازی ادام‌الله ایامه

جشن محمودیست ساقی خیز تا ساغر زنیم — ساغری ننهاده از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چه تاب آرد بکشتی ده شراب — تا بطوفان پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا خوشست — تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
ساقیان بر کف میی چون جوهر دانش لطیف — دانشی مردیم ما باید دم از جوهر زنیم
گنج باد آور ز هر سو بسته رقاصان پشت — ما تهی دستان بیا بر گنج باد آور زنیم
ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب — وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم
ناصر دینست شه بر خیز تا محمود وار — سومنات کفر را آتش ببوم و بر زنیم
تا ببزم شه ز بهر تهنیت یابیم بار — خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر زنیم
بزم شه عرشست آنگه ما در او جوییم بار — کز جلالت پشت پا بر چرخ پر اختر زنیم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین‌شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

جشن سلطانیست ما امروز می خواهیم خورد — عیش هی خواهیم کرد و باده هی خواهیم خورد
مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی — می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جمّ و کی — می بجشن یادگار جمّ و کی خواهیم خورد
تا درین نیلی خم ازمستی در اندازیم شور — سربسر خمخانهای ملک ری خواهیم خورد
ساغر و چنگ و دف و کف دمبدم خواهیم زد — شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد
مانه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم — کآب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار — چون بهار آید علی‌الله تابدی خواهیم خورد
جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت — گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد

گر بیاد آن ملك محمود می خوردی ایاز　　ما بیاد این ملك محمود می خواهیم خورد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

ملك ری را باز از آیینه آیین بسته اند　　یا ملایك عرش را از نور آذین بسته اند

طاق تو بر توی رنگا رنگ چون قوس قزح　　خلق برهر منظری با اطلس چین بسته اند

هرشب از سیمین رسن آویخته قندیلها　　بر مجرهٔ چرخ گویی ماه و پروین بسته اند

زلف مشکین از دو سوی افکنده رقاصان بدوش　　از بر یك آفرین گویی دو نفرین بسته اند

یا دو مشکین مار بر یك شاخ گل پیچیده اند　　یا دو حرز از کفر بر بازوی یك دین بسته اند

خاطبان عالم بالا عروس ملك را　　عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند

هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان　　در قبالهٔ نو عروسش شرط کابین بسته اند

شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام　　کآفتاب آسایش اندر مهد زرّین بسته اند

جانشین شه شود امروز اندر تهنیت　　طبع و کلکم بین چسان این شعر شیرین بسته اند

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

ساقیا می ده که می در جسم جان میپرورد　　قالب خاکی چه باشد کاسمان میپرورد

باده گویی از دم روح القدس دارد نژاد　　زانکه در تن دمبدم روح روان میپرورد

ناشده از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم　　لاله یی بین کاو بنرگس ارغوان میپرورد

می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه　　در دل و جانمان بهشت جاودان میپرورد

همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن　　کانکه گِل را گُل کند دل را همان میپرورد

راست گویم بر خم می سجده میبایست کرد　　زانکه در یکمشت گل یك ملك جان میپرورد

وصف می زین به نیارم کرد کاندر مدح شاه　　در زبان چون منی نطق و بیان میپرورد

ناصرالدین شه که دایه رأفتش در مهد ملك　　کودکی شیراوژن و ملکت ستان میپرورد

یکجهان جانست جود شه ز بهر خاص و عام　　حبذا جودی که جان یکجهان میپرورد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کزملك محمودزیب افزود تاج و گاه‌را

توپهای خسروانی اینك آوا میکنند ‌ ‌ ‌ رعدوبرق وابرخیزد چون دهان وامیکنند
بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعد ‌ ‌ ‌ توپها نك برخلاف رعد آوا میکنند
از زمین هرّ ایشان هردم رود زی آسمان ‌ ‌ ‌ گوش گردون کرشود هردم که هرّا میکنند
در گلوشان مار سرخ و درشکم مورسیاه ‌ ‌ ‌ طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا میکنند
بنگر آن زنبوره هاکز برق آتش هرزمان ‌ ‌ ‌ همچوزنبوران خون آلوده غوغا میکنند
هرطرف جشنیست برپاچیست باعث خلق‌را ‌ ‌ ‌ کاینهمه رقص وطرب درباغ وصحرامیکنند
سیم وزر هرسو بدامن میبرند ازگنج شاه ‌ ‌ ‌ جودشه فرموده یا خود خلق یغما میکنند
آن چه کوهست اینکه رقاصان مجلس گاه‌رقص ‌ ‌ ‌ چون مدار اخترانش زیر و بالا میکنند
جشن محمودست زانرو چون سرزلف ایاز ‌ ‌ ‌ مشك میباشند و صحن بزم بویا میکنند

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کزملك محمودزیب افزود تاجو گاه را

تاج مینازد که نیکو تاجداری یافتم ‌ ‌ ‌ ملك میبالد که فرّخ شهریاری یافتم
نصرت ازوجد وطرب دررقص کزبازوی شاه ‌ ‌ ‌ کاخ دولت را ستون استواری یافتم
نخل ملکت در نماکز برگ‌ریزحادثات ‌ ‌ ‌ خشك بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم
خاك ایران در طرب کز موج طوفان فتن ‌ ‌ ‌ بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم
ملك شه نازان که بودم دربلا و اضطراب ‌ ‌ ‌ ایمنم تا چون اتابك پیشکاری یافتم
شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید ‌ ‌ ‌ باز میگوید که بس کوچك شکاری یافتم
تیغ خسروخنده‌زن کزخون بدخواهان‌ملك ‌ ‌ ‌ از پی مستی شراب بی خماری یافتم
لعل خندان کزتف خورشید عمری سوختم ‌ ‌ ‌ تا ز فرّ افسر شه اعتباری یافتم
رخش شاهنشه زوجد وشوق هردم‌شیهه‌زن ‌ ‌ ‌ کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کزملك محمودزیب‌افزود تاجو گاه را

برفراز تخت شاهنشه مکان دارد همی — مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن — بسکه بالد تخت گویی تخت جان دارد همی
تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران — خاك و خشت ملك ری گویی زبان دارد همی
بسکه میر قصد زمین از خوشدلی در زیر پای — جمله اجزای زمین گویی روان دارد همی
شاه عمر جاودانست از برای شخص ملك — ملك از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
کودك مهدار و لیعهد شهنشه شد چه باك — بخت شه طفلست و فرمان بر جهان دارد همی
بچهٔ شیرست پنداری ملك محمود از آناك — شیر خوارست و دل شیر ژیان دارد همی
در کمانهٔ مهد هر ساعت کند انگشت خویش — بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی
ابرو و مژگان خود در دست مالد هر زمان — بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد — اختر مسعود او را فرّ نامعدود باد
آرزوهایی که هریك هست افزون از دو کون — بر زبان ناورده پیشش حاضر و موجود باد
از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان — یکجهان جان خاك راه این وجود و جود باد
بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند — سر صف شاهان عادل در بر معبود باد
چون همه قصدش بسوی حرمت دینست و بس — حفظ یزدان قاصد و جان و تنش مقصود باد
هر زمان کآرد ملك محمود بر تختش سجود — جان یك عالم فدای ساجد و مسجود باد
زین همه مولود و والد کز نتاج آدمند — آن نکوتر والد و این بهترین مولود باد
چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی — هر ملك محمود را کش ملك نامحدود باد
از پی تاریخ سال هر دو قاآنی نگاشت — ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد[1]

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

---

۱ - این عبارت بحساب جمل مساوی ۱۲۶۱ است که سال ولیعهدی محمود پسر ناصرالدین شاه است .

غزلیات

صد شکر گویم هر زمان هم چنگ را هم جام را — کاین هر دو بردند از میان هم ننگ را هم نام را
دلتنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی — کز خود دهم بیگانگی هم خاص را هم عام را
خواهم جنونی صف‌شکن آشوب جان مرد و زن — آرد بشورش تن بتن هم پخته را هم خام را
چون مرغ پرّد از قفس دیگر نیندیشد ز کس — بیند مدام از پیش و پس هم دانه را هم دام را

قاآنی ار همت کنی دل از دو عالم بر کنی
یکباره درهم بشکنی هم شیشه را هم جام را

زین پس بکار ناید رطل و سبو مرا — ساقی بخمّ می بنشان تا گلو مرا
لخت جگر کباب کنم خون دل شراب — کاین بد غرض ز امر کلوا واشربوا مرا
من هرچه باده نوش کنم نور جان شود — نهی است بهر تجربه لاتسرفوا مرا
یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی — راهی زخمّ می بگشا در سبو مرا
خمی بساز از گل صلصال و آب فیض — وانگور وار سر ببر اول در او مرا
چندی بپوش آن سر خم را که بگسلد — یکباره از حلاوت تن آرزو مرا
چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار — آن تلخیی که هست حلاوت ازو مرا
لتها زند بچوب بلا عشق بر سرم — تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا
جان از هزار ساله ره آید نموده کف — شادی کنان که آن تن ناپاك کو مرا
تا خون او بچشم ببینم که کرده کف — ناید بلب کف از طرب های و هو مرا
عشق غیور کف کند از خشم و گویدش — من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا
کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل — نشناسدم ز بس نگرد تو بتو مرا

اکنون ترا کشم که نگویی بهیچکس / این سر بمهر حکمت راز مگو مرا
مستت کنم زباده ومی را کنم حرام / تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا
هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش / در مستی ار بعقل شوی رازگو مرا
کاین عقل جزوی ازپی نظم معاش هست / محتاط شحنه یی بسر چارسو مرا
ساقی کنون که قدر من و می شناختی / حوضی زمی بساز و در او کن فرو مرا
تلخ آیدم بکام بجز باده هرچه هست / کز عهد مهد دایه بمی داده خو مرا
آلایش دوکونم اگر هست باك نیست / می آب رحمتست ودهدشست و شومرا
در عمر یك نماز شهادت مرا بس است / آندم که چون علی بود ازخون وضومرا
چون موی شیرزرد ونزارم مبین که هست / صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا
از بیم عشق لالم و ترسم که برجهد / دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا
آسوده هست جانم وآلوده پیکرم / تازشت زشت بیند و نیکو نکو مرا
سربسته جوی آبم در زیر پای تو / هرگز نجوییم چوبینی بجو مرا
گرعکس من درآینهٔ وهم تست زشت / باوهم خود قیاس مکن ای عمو مرا
نازوی راست قامت در آب جویبار / عکسش نماید ازچه نگون هین بگو مرا
نشنیدی آن کنیز بخاتون خودچه گفت / کشتت فلان خر چوندیدی کدو مرا[1]
پنهان چوجام خنده زنم گرچه آشکار / چون شیشه خون دل دود اندر گلومرا
تاگم شدم زخودهمه عضوم شدست روح / گم شو زخویش ایکه کنی جستجو مرا
ازقول دوست وصف خودارمیکنم مرنج / کاین شوروهای وهو بود ازهای هو مرا
عشق اززبان من صفت خویش میکند / وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا
طبال پشت پرده ومن یکفواره پوست / او در خروش ودمدمهٔ روبرو مرا
تعویذ روح و حرزتنم مهر مصطفاست / تاچاکهای دل شود ازوی رفو مرا

---

۱ ـ اشاره بداستان خاتون و کنیزکست که دردفتر پنجم مثنوی مولانا آمده است برای اطلاع ازآن رجوع کنید بمثنوی معنوی چاپ علاءالدوله ـ دفتر پنجم ص ٤٦٥ ببعد .

اورحمة‌الله است وهمی روزوشب نهان خواند بگوش آیت لاتقنطوا مرا
وآن اشکهای بیخبرازچشم ودل مگر
قاآنیا شود سبب آبرو مرا

کنونکه برگ‌ونوا نیست‌باغ و بستانرا بساز برگ ونوای دی و زمستانرا
گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر بدل گل سحر وبلبل خوش الحانرا
چوآفتاب می وصبح روی ساقی هست چراغ وشمع چه حاجت بود شبستانرا
ازآن فروخته گوهر که سوی‌نورجمال دلیل شد بشب تیره پور عمرانرا
قرین شکرّ وعود وشراب وشمع کنید طیور بابزن و برّهای بریانرا
چوجمع شدهمه اسباب عیش‌موی‌بموی بحلقه آر سر زلفکی پریشانرا
شوآستین بتی درکش‌و ززلف ورخش پر از بنفشه وگل کن کنار و دامانرا
عبیر و عود برآتش منه بگیر و بده بباد طرهٔ مشکین عنبر افشانرا
به ارنماند درختان و بوستانرا بر درخت قامت گیر و به زنخدان را
گهی بگاز فرا گیر سیب غبغب را گهی بمشت بیفشار نارپستان را
مفتحی نه از آن زلف عنبرین دل را مفرحی ده ازین لعل شکرین جانرا
بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن بدست دیو منه خاتم سلیمانرا
بپیچ جعدش و از روی خوب یکجانه بروی گنج ممان اژدهای پیچانرا
ازین‌دوگوهر جانی نکوترارخواهی
برشته کش گهر مدحت جهانبانرا

ضحاك وار کشته بسی بیگناه را بردوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین چشمم ندید در شب تاریك چاه را
هوش‌ازسرم‌بچابکی آن‌شوخ کج کلاه برد آنچنانکه‌دزدشب از سر کلاه‌را
حیران‌زاهدم که‌برآنروی‌چون‌بهشت از ابلهی گناه شمارد نگاه را

می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست   آسوده در بهشت چه داند گناه را
صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند   یکدم بیا و میکده کن خانقاه را
کو بادهٔ دوساله و ماه دوهفته یی   تاشب بعیش روز کنم سال وماه را
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو   نظاره میکنم رخ خورشید وماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چوشبروان   گم کرده اند در شب تاریك راه را
دارم دلی گرفته ومشکل که شاه عشق   در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی   آگه کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاك درگه گردون اساس او
تاج زراست تارك خورشید و ماه را

حیران کند جمال تو ماه دوهفته را   خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را
دارم چوماه یکشبه آغوش از آن تهی   تا دربغل کشم چو تو ماهی دوهفته را
باید کنون گریست که دل پاك شد ز غیر   رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
بینم بخواب روی تو آری بغیر آب   ناید بخواب تشنهٔ ناکام خفته را
هیچ افتدت که آبی و باز آوری بخلق   از روی و زلف خویش شب و روز رفته را
خاکم بسر که آب دوچشمم بسان باد   گرمی فزود آتش عشق نهفته را
طوفان بچشم من نگر از آن و این مپرس   با دیده اعتبار نباشد شنفته را
سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مگوی   کآبست چاره خانهٔ آتش گرفته را
بنگر بدان دوزاغ که چون بلبلان باغ   در زیر پر گرفته گل نو شکفته را
وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود   برسر کشیده چتر سیه نار تفته را
قاآنیا شه از سخن آبدار خویش   برخاك ریخت آب سخنهای گفته را
دیریست تا ز غیرت الماس فکر شاه
سوراخ گشته است جگر درّ سفته را

چه‌شیرین گفت‌خسرواین‌عبارت | که‌نبود وصل شیرین بی مرارت
سرم رادر ره‌وصل تو دادم | که بی‌سرمایه صعب‌افتد تجارت
سزد گر زندهٔ جاوید مانم | که مرگ آمد ندیدم‌ازحقارت
مراتهدیدکشتن‌چون‌کنددوست | بعمر جاودان بخشد بشارت
برون نه از دل سوزان من پای | که میترسم بسوزی ازحرارت
که دارد فرصت خونخواری‌تو | که‌صدتن میکشی ازیك‌اشارت
بزلف و خال و خط‌بردی‌دلم‌را | سپه را حکم فرمودی بغارت

مجو در گریه قاآنی صبوری
که نتوان کرد در دریا عمارت

زما صد جان وز آن‌لب یك‌عبارت | زما صد دل وز آن مه یك اشارت
دلا از چشم خونخوارش حذر کن | که بیرحمند ترکان وقت غارت
بخون‌دل بسازم از غم دوست | قناعت کرد باید در تجارت
چوسنگ سختم آتش در درونست | تنم را زان نمیسوزد حرارت
از آنرو بی‌تو چشمم کس نه بیند | که نبود بی‌تو در چشمم بصارت
بشادی بگذرانم بعد از این عمر | که غم جانم نه بیند از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه دانست | که شیرین دست ندهد بی مرارت
اگر از قاب قوسینت بپرسند | بفرما زان دو ابرو یك اشارت

تبه شد حال دل قاآنی از اشك
ز جوش سیل ویران شد عمارت

دامن وصل تو گر افتد بدست | پای بدامن‌کشم ازهرچه هست
عشق توام چشم درایت‌بدوخت | مهر توام دست کفایت ببست

شوق رخت پردهٔ عقلم درید سنگ غمت شیشهٔ صبرم شکست
رنگ رخت آب برونم ببرد مشك خطت ریش درونم بخست
ای دلم از یاد دهان تو تنگ ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون تو گلی رادل وجان باغبان چون تو بتی را دوجهان بت پرست
مهر تو در تن عوض جان خرید عشق تو در بر بدل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست دست نداریم ز عهد الست
یار پریرو چو کمان کرد پشت ناوك تدبیر برون شد زشست
پای مرابست و خود آزاد زیست کرد مراصید وخود ازقید جست
جور ز صیاد جفا جو بود ماهی بیچاره چه نالی زشست
دام تو شد نام تو قا آنیا باید ازین نام وازین دام جست
وز مدد دادگر ملك جم
ساغر می‌دادنباید ز دست

که بود آن ترك خون آشام سرمست که جانم بردوخونم خورد ودل خست
در آمد سرخوش و افتادم از پای برون شد مست و بیرون رفتم از دست
سپر برپشت و تیغ کینه در مشت کمان در دست وتیر فتنه درشست
فغان جای نفس از سینه برخاست جنون جای خرد در مغز بنشست
نه تیرش هست تیری کش توان جست نه زخمش هست زخمی کش توان بست
نه چشم ازنیش تیرش میتوان دوخت نه هیچ ازپیش تیرش میتوان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست جفاو جوردر آب وگلش هست
بکام دشمنان از دوست ببرید برغم یار با اغیار پیوست
هلاك آن تن که بی یادرخش زیست اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که ازعشقش شودخوار بلند آن سر که در راهش شود پست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش که وقتی آدمی بی می شود مست

بهل تا سر نهم برخاك تسلیم — که چون‌ماهی‌اسیرم کرده‌درشست
برون نه یکقدم قاآنی از خویش — که از قید دو عالم میتوان رست
بهار و عهد صاحب اختیارست
بباید باده خورد و توبه بشکست

دل دیوانه که خودرا بسرزلف توبستست — کس براودست نیابد که سرزلف توبستست
چکند طالب چشمت که‌زجان‌دست نشوید — بوی‌خون آیداز آن‌مست که‌شمشیر بدستست
بامیدی که شبی سرزده مهمان من آیی — چشم‌درراه‌وسخن‌برلب‌وجان‌برکف‌دستست
من ووصل توخیالیست که صورت نپذیرد — که ترا پایه بلندست و مرا طالع پستست
گفتم از دست تو روزی بنهم سر ببیابان — دست درزلف زد و گفت کیت پای ببستست
حاش لله که رهایی دلم از زلف تو بیند — که دلم‌ماهی بسمل بود و زلف توشستست
گرد آندانهٔ خال تو سیه موی تو دامست — دل شناسد که تنی هرگزازین دام نجستست
دل قاآنی ازینسان که بزلف توگریزد
چون برآشفته‌یکی‌رومی‌هندوی پرستست

قوت من باده قوّتم یارست — وآدمی‌راهمین دو درکارست
عیش آدم بود بقوّت و قوت — قوّت و قوت نیست مردارست
هرولایت که خوبرویی هست — هرکه‌جزاوست نقش‌دیوارست
ایکه گفتی مبین بصورت خوب — صورت خوب بهر دیدارست
گوش اگر نشنودحکایت یار — بر بناگوش مردمان بارست
چشم اگرننگردبصورت‌خوب — پیسه بر روی آدمی عارست
دل بمستی دهد بودنرگس دوست — بخدا مست نیست هشیارست

چشم یار ارچه هست خواب آلود — اندرو هر چه فتنه بیدارست
دستم ای همسفر زدست بدار — که مرا پای دل گرفتارست
خود کشم رنج و خود کنم شکوه — درد عشق ای رفیق بسیارست
برمن مست چند طعنه زنی — آخرای زاهداین چه آزارست
گر عبادت بمردم آزاریست — زان عبادت خدای بیزارست
من ز دریا روم تو از خشکی — بسوی کعبه راه بسیارست
نفس بیدار گفت دارم شیخ — نه چنانست نقش پندارست

موشکافست طبع قاآنی
ازچنین طبع جای زنهارست

دل هرجایی من آفت جانست و تنست — آتش عمرخود و برق تن و جان منست
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق — درتن تیره اش از بسکه شکنج و شکنست
حاصل وقتم از آن نیست بجز رنج و بلا — نه دلست این بحقیقت که بلا و فتنست
دیده آزادی خود را بگرفتاری خویش — زین سبب عشق نکویانش شعارست و فنست
در ره غمزهٔ مهرویان از تیر نگاه — راست مانندهٔ مرغیست که بربابزنست
گاه با اژدر زلفست چو بهمنش مدار — بیژن آسا گهی افتاده بچاه ذقنست
هرکجا صارم ابرویی آنجاسپرست — هرکجا ناوك مژگانی آنجا مجنست
گاه چون قمری برسروقدی نغمه سراست — گاه دهقان و پیرایش باغ سمنست
گه چو بیند صنمی گلرخ و سیمین اندام — عندلیب آسا برشاخ گلش نغمه زنست
هرکجا روی بتی بیند در سجدهٔ او — قددوتا کرده چو در سجدهٔ بت برهمنست
در پرستیدن بت رویان ازبس مولع — راست پنداری آن بك صنم این بك شمنست
سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود — عیش او مانا از رنج و گداز و محنست
دررهٔ دانش و دین کاهل و خیره است و زبون — لیك در کار هوس چیره تر از اهرمنست
روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری — خلوت سینه بر او ساحت بیت الحزنست

هرچه گویمش دلا توبه کن و عشق مورز | که سرانجام هوس سخرهٔ مردم شدنست
غیر ناکامی و بد نامی ازین عشق نزاد | ابله آنکش سرفانی شدن خویشتنست
فهم گرد آر و خرد پیشه کن و دانش جوی | کانکه عقل و خردش نی بسفه مفتتنست
دل بخشم آید و بخروشد و راند بجواب | حبذا رای حکیمی که بدینسان حسنست
باد بر حکمت نفرین اگر اینست حکیم | که حکیمانرا آماده بهجو سننست
حاصل هستی ما هستی عشق آمد و او | منعم از عشق فرا گوید کاین نز فطنست
ای حکیم خرداندوز سبک تاز که من | عشق میبازم و این قاعده رسمی کهنست
حکما متفقستند که خلق از پی عشق | خلق گشتند و درین کس را کی لا و لنست
عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود | عشق زی بام کمالات روانرا رسنست
ز آتش عشق بنگدازد تا هیکل جسم | کی بر افلاک شود جان که ترا در بدنست
بی ریاضت نشود جان تو بافرّ و بها | شمع را فرّ و بها جمله ز گردن زدنست
متفاوت بود این عشق بذرّات وجود | ورنه پیدا زکجا فرق لجین از لجنست
متفاوت شد از آن روی مقامات کمال | که بمقدار نظر هر که خبیر از سخنست
پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر | هان و هان بشمر تا شمع که اندر لگنست

فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر
خواجهٔ عصر که در عشق دلش ممتحنست

چه غم ز بی کلهی کآسمان کلاه منست | زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم | نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
براه عشق نتابم سر از ارادت دوست | که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
زنند طعنه که اندرجهان پناهت نیست | بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند | سواد زلف بتان نامهٔ سیاه منست
بمستی ار ز لبت بوسه یی طلب کردم | لب پیاله درین جرم عذر خواه منست

قلندرانه گنه میکنم ندارم باك | از آنکه رحمت حق ضامن گناه منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم | کس ار زمن نپذیرد خدا گواه منست
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی | جهان و هرچه درو هست دستگاه منست
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست | هزار راز نهانی بهر نگاه منست
چگونه ترك کنم باده را بشام و سحر | که آن دعای شب و وردصبحگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت | که این بلاکش افتاده خاك راه منست
مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی | ولای خواجهٔ ایام تکیه گاه منست

امیرکشور جم صاحب اختیار عجم
که در شداید ایام دادخواه منست

اگر از خوردن می لعل لبت رنگینست | بس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرینست
حور درسایهٔ طوبی اگرش جاست چرا | طوبی قدّ تو درسایهٔ حورالعینست
چهرهٔ من نه سپهرست چرا همچوسپهر | هرشب از اشك روان جلوه گه پروینست
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند | راستی کور به آن دیده که کوته بینست
بسرت گر سرمن بیتو ببالین سوده | سروپا سوخته راکی هوس بالینست
این مرا بس که زوصل صنمی لاله عذار | شب وروزومه و سالم همه فروردینست
هرکجا قامت او تاگذری شمشادست | هرکجا طلعت او تا نگری نسرینست
هجر شمشادش تیمار دل بیمارست | وصل نسرینش تسکین دل مسکینست
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا | مدح دارای جهان ازدل وجان آیینست
خسرورادابوالسیف که نوك قلمش | بصفت چون نفس باد صبا مشکینست

شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ
مژه در چشم عدو از سخطش زوبینست

آن نه رویست که یکباغ گل‌ونسرینست — وان نه‌خالست که‌یکچرخ مه‌وپروینست
شادیی‌راکه غمی هست زپی شادی‌نیست — شادمان حالی ازینم که دلم غمگینست
مگس آنجاکه لب تست گریزد زشکر — تلخش آیدشکرازبسکه لبت‌شیرینست
عاشقان خستهٔ مژگان دوچشم سیهند — زخم آنقوم نه از تیغ و نه از زوبینست
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم — آن بهشتی که‌خدا وعده‌نمودست‌اینست
بت من چین بجبین دارد وحیرانم ازین — که بودچین بصنم یاکه صنم درچینست
حور گویند نزاید بچه باور نکنم — کیست آنمه نه اگر بچهٔ حورالعینست
ایکه گویی که ترا دینی وآیینی نیست — عاشقی دین من ومهر بتان آیینست
گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار — دیدم آخر که کبوتر منم او شاهینست

ایکه گفتی که چرا دین بنکوبان دادی
اولین تحفهٔ عشاق بخوبان دینست

زندهٔ جاوید کیست کشتهٔ شمشیر دوست — دل که مرا در برست به که بزنجیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چوگیرد کمان — دیده سپر بایدم کرد بر تیر دوست
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری — مردم آزاده را رشك بنخجیر دوست
درهمه عالم دلی رسته نبینی زبند — صید گرایدسان کند زلف گره‌گیر دوست

گردن تسلیم پیش آور قاآنیا
ورسروجان‌میروددرسرتقدیردوست

بچشم من همه آفاق برّ کاهی نیست — سرم‌خوشست بحمدالله ار کلاهی نیست
فضای ملك خداوند جایگاه منست — مرا از آن‌چه که‌درشهر جایگاهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب وروز — مرا زملك‌جهان بهره جز نگاهی نیست

هر آنچه میرسد از غیب مینهم بحضور / خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
ورای عالم جانم حواله گـاهی هست / گرم ز عامل دیوان حواله کاهی نیست
حصار عقل مسخر کـنم بهمت عشق / که‌زلف‌وخال‌نکویان‌کم ازسپاهی‌نیست
نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز / که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست
بگرد صحبت هر دل‌بگرد ونکته مگیر / محققست که بی خاصیت گیاهی نیست
قبول باطنی دوست تاچه فرمـایـد / که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست
باختیار نخواهد کسی که زشت شود / چونیك در نگری زشت را گناهی نیست
نه ز آرزوست هر آنچ آدمی که می‌بیند / ازوست اینهمه بیداد داد خواهی‌نیست
میان ما و تو ره ای‌رفیق بسیارست / میان‌عاشق ومعشوق هیچ راهی نیست
یگـانه بارخدایا منم دوگانه پـرست / تو آگهی که بغیر از توام گواهی نیست
دری‌که بسته نگردد رهی که گم نشود / بغیر ملك تودر ملك پادشاهی نیست

نماند جز دل و چشمی اثر ز قا آنـی
چو نیك‌درنگری غیر اشك‌و آهی‌نیست

یارکی مراست رند و بذله‌گو / شوخ و دلربا خوب و خوش‌سرشت
طره اش عبیـر پیکرش حریر / عارضش بهار طلعتش بهشت
نقشبند روح گویی از نخست / صورت لبش تا کشد درست
لعل پاره را ز آب خضر شست / پس نمود حل با شکر سرشت
در قمار عشق از من آن پسر / برده عقل و دین جسم و جان و سر
هوش و صبر و تاب مال وسیم و زر / قول لوطیان هرچه بود کشت
پیش از آنکه خط رویدش زروی / بود آن پسر سخت و تند خوی
وینك از رخش سر زدست موی / تا از آن خطم چیست سرنوشت

چون خطش دمید خاطرم فسرد — کان صفای حسن شد بدل بدرد
نکهت رخش باغ ورد برد — غنچه از لبش داغ و درد هشت
موی عارضم داشت رنگ قیر — در فراق او شد برنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر — دهرپنبه کرد چرخ هرچه رشت
خواهم از خدا در همه جهان — یکنفس زمین یکنفس زمان
تا بکام دل می خورم در آن — بی حریف بد بی نگار زشت
خوش دهد بهار نشوه سرخ مل — گه کنار رود گه فراز پل
گه بزیر سرو گه بپای گل — گه بصحن باغ گه بطرف کشت
مردچون‌شناخت مغزرا زپوست — هرچه بنگرد نیست غیر دوست
هرکجا رود ملك ملك اوست — خواه در حرم خواه در کنشت
چون ملك مرا گفت کای حبیب — یکغزل بگو نغز و دلفریب
پس ازین غزل او برد نصیب — زرع زان کس‌است کزنخست کشت
زین عابدین زیب مجدو جاه بندهٔ امیر نیکخواه شاه
ملك داشرف خلق را پناه‌هم‌ملك لقاهم ملك سرشت

دوش رندی‌خلوتی خوش‌خالی‌ازاغیارداشت — حورش‌ازفردوس وغلمانش زجنت‌عارداشت
شاهدش‌خوشترزغلمان‌زانکه‌غلمان‌دربهشت — ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
حورالقدّوس و القدوس و آن‌زیبا سرشت — الصبوح والصبوح اوراد در اسحار داشت
اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بهم — کاین‌شغب‌بسیار و آندیگرشبق‌بسیارداشت
لب همی‌سودند برهم آری آنرا این سزد — کاین‌بلب‌شنگرف‌وآن‌بر‌پشت‌لب‌زنگارداشت
نغمهای آوخ آوخ‌خاست زان حوراسرشت — کانچنان دلکش نوایی زخمهٔ مزمار داشت
گفتمش‌درعین وصل‌این‌ناله وفریاد چیست — گفت مارا جلوهٔ معشوق در این کار داشت
الغرض باآب‌غلمان چشمه‌سارحوررا.
شیوهٔ‌جنات‌تجری تحتهاالانهار داشت

سخن از بوسهٔ آن لعل لب نوش افتاد — بمیان بارد گر خون سیاووش افتاد
گشت یکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف — صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد
آنچنان در رخ نیکوی تو حیران ماندم — که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
مرمرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست — نوش جانست هر آن نیش که با نوش افتاد
شاه حسنت بجفا شیوهٔ ضحاك گرفت — افعی زلف کجت تا بسر دوش افتاد
پیرهن چاك زنم دمبدم از غم چکنم — که مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد

باهمه زهد که قاآنی ما میورزد
عاقبت در سر خم می زد و مدهوش افتاد

دل شکستهٔ من آهش ار اثر دارد — دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
زسیم اشك و زر چهره‌ام توان دانست — که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان و دل زخون دریا — تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت — درست شد که بشب آه دل اثر دارد
بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه — زبهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاك افتاد — که خم شود سر زلفت زخاك بردارد
چنین که زلف تو از ناز سر فکنده بپیش — محققست که بس فتنه زیر سر دارد

سخن زسنبل و نرگس مگوی قاآنی
که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد — جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد
محلق مشک تبت را ببرگ یاسمن سازد — معلق ماه نخشب را بسرو کاشمر دارد
برنگ نیشکر ماند رخش لیکن عجب دارم — که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد

مگر اکسیر طناز بست حسن عالم افروزش　که از تأثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
همی گویند صندل دردسر را میکند زایل　چه شد کان چهر صندل گون مرا با درد سر دارد
نه آخر جوهری گوید که مروارید رخشانرا
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

غم عشق تو آزادم زغمهای جهان دارد　بدان غم کرده بی شادم خدایت شادمان دارد
شبی گفتم زشیرینی دهانت طعم جان دارد　بگفت ار بوسیش بینی حلاوت بیش از آن دارد
مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن　بفضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد
مرا کز عشق میسوزم ز دوزخ چند ترسانی
کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند　رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چو زلف تو پرچین شدست و شادم ازین　که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند　مسلمست که ماه منیر را ماند
بدین صفت که سر افکنده زلف پیش رخت　ستاده پیش توانگر فقیر را ماند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من　ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند
چسان زدست غمت صید دل خلاص شود　که مژهای تو یك جعبه تیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند　سرین سیمبران آن سریر را ماند
زخندهٔ گل و از رقص سرو معلومست　که باد صبح ببستان بشیر را ماند
زبس در آن تن نازك فرو رود انگشت　گمان بری که سراپا خمیر را ماند
لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرینست
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند | روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم | کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
با من ستم نمیکند ار یار من رواست | چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گویی دلت چرا نشد از هجر من غمین | آنقدر تنگ شد که در و جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم | در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان | کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند
ایخواجه عمر جام سفالین دراز باد | کاو بهر باده هست اگر جام جم نماند

قاآنیا دل تو حرم خانهٔ خداست
منت خدایرا که بتی در حرم نماند

نگار سروقد من چو عزم باغ کند | چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
بباغ میرود امروز نی غلط گفتم | که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش | اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
ز دلربایی چشمش شراب مست شود | در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند | که طبله طبله مرا مشك در دماغ کند
جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم | کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق او آری | اسیر عشق بتان ترك هر فراغ کند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش | که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند

زجان ثناگر زلفین اوست قاآنی
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند | کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شور آوازش ببزم | هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند

هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود — زان گهی دستان کند گه جلوه چون بستان کند
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد بسکر — صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان کند
کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش — دایهٔ عیش و طرب را شیر در پستان کند
لالهٔ روی نکویش لال سازد عقل را — پس بهر معنی که خواهی بزم لالستان کند
در پس دف چون کند پنهان رخ رخشان خویش — ماه را ماند که جا در کفهٔ میزان کند
گر چه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی — حسن او پیداترست از آنکه او پنهان کند
اینکه میگویند اسماعیل قربان شد خطاست — کاوست اسماعیل و مردم راهمی قربان کند

اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم
او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا میکند — چنگ را زآواز شورانگیز رسوا میکند
آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم — صنع حق را در وجود او تماشا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند — صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
نغمهٔ شیرین او گویی غذای روح ماست — کز لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند
حلق داود دست گویی در گلویش تعبیه — زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند
چشم در خمیازه می‌افتد زشوق روی او — خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند
سخت میترسد ز تنهایی دلش گردد ملول — زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند
گرد او آشفتگان جمعند گویی ساحریست — کز بنات النعش ترکیب ثریا میکند
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او — بسکه جان بخشست بوسیدن تقاضا میکند
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش — کار آن هر پنج را او خود به تنها میکند
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس — بر لب او می‌نشیند ترك حلوا میکند
بسکه سرتاپای شیرینست اگر آید بباغ — باغبان اورا خیال نخل خرما میکند
گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس — او بیك لحن عراقش مست و شیدا میکند

گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند / خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
هر کجا کآواز شورانگیز او گردد بلند / شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشر ست / با چنین زیبایی از محشر چه پروا میکند
گر خردمندی بکاود تا قیامت زلف او / زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا میکند
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید / روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
وین عجبتر گر مسافر بیندش در ملک فارس / از وطن دل میکند در فارس مأوا میکند
سر بدوش همنشینان چون نهد وقت سرود / ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند
بار منت مینهد بر دوش یاران زان سبب / وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند
سینهٔ او چون بدرد آید بدرد آید دلم / کز احبا رو چرا سوی اطبا میکند
روز مردم تیره خواهد ورنه چشمش تار نیست / سرمه در چشم سیاه خود بعمدا میکند
هیچ کحالی ندیدم بهتر از رخسار او / زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند
دل بمستی یکشب از دستم بعیاری ربود / هرچه میگویم بده امروز و فردا میکند
بوسهٔ جانبخش و چشم جانستانش هر نفس / کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند
زان خدای عاشقان دارد لقب کز چشم و لب / میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند
از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان / حسن او گویی جهانرا زیر و بالا میکند
گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز / شوربختست آنکه با شیرین معادا میکند
جوشن داود دزدیدست کاین موی منست / با وجود آنکه از دزدی تبرا میکند
ماه را در مشک پنهان کرده کاین روی منست / ور کسی گوید که این ماهست حاشا میکند
بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است / با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند

در جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان
جلوهٔ آیینه طوطی را شکرخا میکند

طالع مسعود چیست طلعت محمود / شکر که تنها مراست طالع مسعود

چند دهی زاهدا بخلد فریبم طلعت محمود به ز جنت موعود
ما بتو مستظهریم از همه عالم نزد تو مقبول به که از همه مردود
روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد ای سر و جانم فدای ساجد و مسجود
در شکر لعل تست چاشنی قند در شکن زلف تست رایحهٔ عود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان زلف تو قایم مقام جوشن داود
از همه عالم مراست کوی تو قبله وز همه گیتی مراست روی تو مقصود
در گل رویت صفای جنت شداد در سر زلفت هوای نخوت نمرود
دوش ز محمود حمد میر شنیدم
ای سر و جانم فدای حامد و محمود

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام تا دم صبح مرا کار بشب دوش این بود
نوعروسیست جهیزش همه شادی و نشاط دختر رز نتوان گفت گران کابین بود
شوق آن ماه روان از مژه ام پروین داشت کار چشمم همه شب بامه و باپروین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم مگر آن صعوه که در صید گه شاهین بود
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل گاه در گردنم آن سلسلهٔ مشکین بود
ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی
که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود از هر زبان بر او همه مدح و ثنا رود
در مسجدی که ساده رخی میکند نماز صد دست بر فلک ز برای دعا رود
سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست الا دمی که در سر مهر و وفا رود
این پنج روز عمر گرامی عزیز دار بادوستان بهل که بصدق و صفا رود

چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب / حیفست از آن نفس که بچون و چرا رود
رویی گشاده دار ولیی بسته تا ز در / بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من / مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود
بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند / کز هر کجا روم همه ذکر شما رود
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا / چون از مقابل تو رود پادشا رود
از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون / مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود
زلفت چو مانگون و پریشان و در همست / آشفته روز آنکه ترا در قفا رود
خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف / بر من ز یك نیامدنت تا چها رود
دور از تو شخص من پر کاهی فزون نبود / وانهم بباد رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست / کان مدعیست کش سخن از مدعا رود

گر خاك پارس شد همه دریا عجب مدار
زین آبهای شور که از چشم ما رود

خلق را قصهٔ حسن پری از یاد رود / هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ / چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
هر کجا کز رخ و بالای تو گویند سخن / ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
وقت آنست که تا سنبلهٔ چرخ مرا / از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند / هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
خون شود دجله ز اشك از خبر گریهٔ من / وقتی از خطهٔ کرمان سوی بغداد رود
آن نه بالاست بلاییست که از رفتن او / دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود

با زبان چو منی خاصه که در مدحت شاه
ستمست ار سخن از سوسن آزاد رود

مست و بیخود سرو ناز من بصحرا میرود　　با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود[1]
گاه می‌افتد ز مستی گاه می‌خیزد ز جا　　تا دگر زین رفتنش یارب چه برها میرود
گه تکبر میفروشد گه تواضع میکند　　گاه شرم آلوده گاهی بی محابا میرود
او بصحرا میرود و ز رشك خاك راه او　　در دو چشم ما از اشك شور دریا میرود
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب　　یوسفست این میخرامد یا مسیحا میرود
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم　　هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
چون دو زلف خود اگر صد ره فشاند آستین　　همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود
بسکه هر عضوش به است از عضو دیگر چشم من　　در سراپای وجودش زیر و بالا میرود
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب　　با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
مردم این شهر شاهد بازو امرد خواره‌اند　　در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود
هر کجا رو مینماید میبرد یك شهر دل　　ترك تا تارست پنداری بیغما میرود

خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن
لیك قاآنی ندانم میدهد یا میرود

دولت آنست که از در صنمی تازه در آید　　در بر اغیار به بندد سر مینا بگشاید
هر شبی نالهٔ من خواب جهانی بر باید　　تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان　　ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید
باده در شیشه همان به که پربوار بماند　　ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه در آید
چشم بینا چه تمتع برد از آتش سینا　　آب مینا مگرت گرد غم از دل بزداید

---

۱ ــ ظاهراً شاعر هنگام سرودن غزل فوق بغزل شیخ اجل سعدی بامطلع :
سرو بالایی بصحرا می رود　　رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود
نظر داشته‌است .

ایکه گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی ‌ ‌ ‌ لب فروبند کزین قصه بجز غصّه نزاید
برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد ‌ ‌ ‌ پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
دوست باطلعت زیبا چکند خلعت دیبا ‌ ‌ ‌ گل چنان سرخ و لطیفست که گلگونه نباید
گویم ترك بتان گو که قیامت رسد از پی ‌ ‌ ‌ خود همینست قیامت که بتی رخ بنماید
گفتمش دوش ببین نقش غم از چشم پر آبم ‌ ‌ ‌ گفت خاموش که این نقش بر آبست نپاید
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند ‌ ‌ ‌ دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی تو افتد ‌ ‌ ‌ بوی مشك آید از آن شانه که بر موی تو ساید
عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت ‌ ‌ ‌ مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی ‌ ‌ ‌ خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید
لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمادم ‌ ‌ ‌ تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
بفلك رخت کشد هر که ببختش بگراید

ماه من از زلف چون گره بگشاید ‌ ‌ ‌ بر دل پر عقده عقده ها بفزاید
فکر دگر کن دلا که طرهٔ محمود ‌ ‌ ‌ باهمه بندد گره گره نگشاید
لعل شکربار او شبی که ببوسم ‌ ‌ ‌ از دهنم صبح طعم نیشکر آید
دل بچه خوگیرد ار غمش نستاند ‌ ‌ ‌ جان بچه کار آید ار لبش نرباید
هر که لب لعل او نمود بانگشت ‌ ‌ ‌ تا بلب گور پشت دست بخاید
صبح وصالش چو روزگار جوانیست ‌ ‌ ‌ نیك عزیزش شمار ار چه نپاید
ایکه بط باده داری و بت ساده ‌ ‌ ‌ دیگرت از هست و نیست هیچ نباید
زنگ زدایی زروی آینه تاکی ‌ ‌ ‌ آینه رویین که زنگ غم بزداید
ای بت عبدالعظیمی از ستم تو ‌ ‌ ‌ ترسم عبدالعظیم شرم نماید
مادر دوران عقیم شد که پس از تو ‌ ‌ ‌ زشت بود گر چه آفتاب بزاید

گر همه خوبان بزلف غالیه سایند — غالیه خود را همی بزلف تو ساید
تا دل قاآنی از زمانه تراخواست — حور گر آید برش بدو ننگراید
ورد زبانش ثنای تست و زمانش — گر بسر آید جزاین سخن نسراید

گیتی شیرین لبی ندیده چومحمود
خاصه در آندم که میرزا بستاید

چونست که اسماعیل هرگه بخروش آید — هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
سرتا بقدم مردم ازوجد برقص آیند — آواز دلاویزش هرگه که بگوش آید
از نغمه لب نوشش صدنیش زند بردل — من بندهٔ این نیشم کز آن لب نوش آید
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد — خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد — گه تا بکمر ریزد گه تا سردوش آید
ماه ار نگرد رویش از شرم بزیر افتد — خام ارشنود صوتش ازشوق بجوش آید
گویی که امیرامروز باشد نبی مرسل — کزلحن ویش درگوش آواز سروش آید

آن شاهد گویا راکس وصف نمیداند
قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

ای شیخ چه دل نهی بدستار — گر مرد دلی دلی بدست آر
بالای بتان بلای جانست — یارب دلم از بلا نگهدار
تن لاغر و بار عشق فربه — صبراندک و جود دوست بسیار
ای دوست بعمر رفته مانی — ترسم که نبینمت دگر بار
آهم بدلت نکرد تأثیر — در سنگ فرو نرفت مسمار
ایکاش چوعید نیکبختان — باز آیی و بینمت دگر بار
هم گل برم از رخت بخرمن — هم می کشم از لبت بخروار
دزدیست دوسنبلت زره پوش — مستیست دو نرگست کماندار

پوشیده بزیر سنبلت گل — روییده بدور نرگست خار
امروز مراست بخت منصور — کز عشق توام زنند بر دار
گفتم شب تیره پیشت آیم — تا سایه نباشدم خبردار
غافل که ز آه آتشینم — صد روز بر آید از شب تار
ایماه پریرخان خلّخ — ایشاه شکر لبان فرخار
خار ستمم ز دیده برکن — بار المم ز سینه بردار
با دوست جفا نمیکند دوست — با یار ستم نمیکند یار
مردم بنسیم روح خرّم — ما از نفحات وصل دلدار
خون خوردنم از غم تو آسان — جان بردنم از کف تو دشوار
چون حسن تو عشق من جهانگیر — چون زلف تو بخت من نگونسار

ازحسن توهمچو نقش بیجان
هرکس زده پشت غم بدیوار

دلدار بود دین ودل وطاقت و قرار — چون او برفت رفت بیکبار هرچهار
گویند صبرکن که بیاید نگارتو — آنروز صبررفت که رفت ازبرم نگار
جایی که یار نیست دلم را قرار نیست — من آزموده‌ام دل خود را هزار بار
عاقل باختیار نخواهد هلاك خویش — پیش از هلاك من زکفم رفت اختیار
تا یار هست ازپی کاری نمیروم — دلداده را چکار به‌ازعشق روی یار
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست — دیوانگی خوشست بامید چشم یار
آخر نمود بخت مرا زلف یار من — چون‌خویش سرنگون‌وپریشان وبیقرار
غم صدهزار مرتبه گرد جهان بگشت — جزمن نیافت همدمی‌ازخلق‌روزگار

قاآنی ازجفای جهان هیچ غم مخور
می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار

واقفی ای پیک چون زحال دل زار | حال دل زار گو بیار دل آزار
یاردل آزار من وفا نشناسد | وه که عجب نعمتیست یار وفادار
یار وفادار ار بچنگ من افتد | باك ندارم ز دور چرخ جفا کار
چرخ جفا کار پای بند غمم کرد | کیست که رحمت کند بحال گرفتار
حال گرفتار خواهی ازدل من پرس | بیمار آگه بود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصه در مرض دل | وان مرض دل زعشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود | کافت جانها بود ز طرهٔ طرار

طرهٔ طرار او بحیلت و افسون
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

هرکس بهوای جان گرفتار | ما بیتو ز جان خویش بیزار
جا بیتو کنم بخلد هیهات | دل بیتو نهم بعیش زنهار
جان بیتو بپیکرم بود تنگ | سر بیتو بگردنم بود بار
دلهای گشاده از غمت تنگ | جانهای عزیز در رهت خوار
ابروی تو بر سرم کشد تیغ | مژگان تو بر دلم زند خار
ای تازه جوان که چون جوانی | رفتی و نیامدی دگربار
در سایهٔ زلف خط و خالت | مانند بشبروان عیار
در هند شنیده ام که طوطی | شکرشکنست و سرخ منقار
زانسان که خطت بسایهٔ زلف | پیرامن آن لب شکربار
زلفست فراز قدت آری | بر سرو بن آشیان کند مار

کویت بنگارخانه ماند
از حیرت طالبان دیدار

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
قدّم چو کمان قدّ تو چون تیر از آن رو تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر
هر آیهٔ رحمت که در انجیل و زبور ست هست این همه را روی تو ترسا بچه تفسیر
از حیرت خورشید جمال تو ز هر سو از خاك بر افلاك رود نعرهٔ تکبیر
از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشك بخروار هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم نبود عجب از نامه که سوزد گه تحریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
وصل تو بپیرانه سرم باز جوان کرد گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان وامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

ابروی تو ای ترك مگر تیغ امیرست
کآورده جهانرا همه در قبضهٔ تسخیر

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش وی صفحهٔ رویت ز خط و خال منقش
موی تو بروی تو عبیریست بمجمر خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش
روی تو حدیقهٔ گل اما گل بی خار لعل تو قنینهٔ مل امّا مل بی غش
یکسوی کشد عقلم و یکسوی دگر عشق با این دو من مسکین دایم بکشاکش
خورده چه؟ خونم که؟ آن ترك قدح نوش برده چه؟ هوشم که؟ آنشوخ پریوش
شوخی که برزم اندر ماهیست زره پوش ترکی که ببزم اندر سرویست کمانکش
در نخشب ماهی بنتابیده چنین خوب در کشمر سروی بنرو ییده چنین خوش

هر جا خط او تبّت هر جا لب او مصر
هر جا قد او کشمر هر جا رخ او کش

پیر مغان جام میم داد دوش — از دوجهان بانگ برآمد که نوش
میروی و از عقبت میرود — جان و تن ودین ودل وعقل وهوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل — آمدی از راه و نشستم خموش
برمن و یاران شب یلدا گذشت — بسکه ززلف توسخن رفت دوش
آب دو چشمم همه عالم گرفت — واتش جانم ننشیند ز جوش
کاش بسازند زخاکم سبو — بوکه حریفان بکشندم بدوش
سرد شد ازحکمت ناصح دلم — کآتش من بیندو گوید مجوش
تا بجمال تو گشودیم چشم — از سخن خلق ببستیم گوش
ناصح از آنچهره نپوشیم چشم — گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلیّ برق — ازتو کنون جلوه و از ما خروش
پردهٔ دعوی بدرد دست غیب — گرنبود فضل خدا عیب پوش

نالهٔ قاآنی اگر بشنود
ازجگر سنگ برآیدخروش

لحن اسماعیل ورویش آفت چشمست وگوش — آن برداز چشم خواب واین برداز گوش هوش
حسن اودلرا برقص آرد ولی از راه چشم — صوت او جانرا بوجد آرد ولی ازراه گوش
شوق دیدار نکویش پیر را سازد جوان — شور آواز حزینش خام را آرد بجوش
چون ببزم باده برخیزد زلب آواز او — بانگ چنگ ازجام می آیدبگوش باده نوش
ایکه گویی گرننوشد می چسان آید برقص — او بمی حاجت ندارد با دو چشم میفروش
از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی — میخوری سوگند کاینك بلبل آمددرخروش
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه‌ام — راست بودست اینکه‌مجنون انس گیرد باوحوش
گرنه یوسف ازچه در مصرجمال آمد عزیز — ورنه داود از چه دارد زلفکان درع پوش

او گر اسماعیل مردم را چرا قربان کند　　گر خلیل صادقی ایدل درین دعوی بکوش
سرخ زنبوریست لعلش لیك چون زنبور نحل　　هم زند از نغمه نیش وهم دهد از بوسه نوش
جای دارد گر بترسد زو امیر ملك جم　　زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش
موی او بر روی او قاآنیا گر بنگری
خیره گردی کز چه شیطان چیره آمد بر سروش

تا بشکار رفته‌یی گشته دلم شکار غم　　هست مرا ازین سپس طیش فزون و عیش کم
گرنه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان　　نیست ز بختم این گمان کاو برهاندم ز غم
تا پی صید آهوان خنگ ملك بود روان　　جان و دلم بود نوان از چه ز آه دمبدم
شه بغزال بسته دل من ز غزال خسته دل　　او ز خیال رسته دل من ز ملال بسته دم
ای بت شنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طلب　　تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم
چند قرین ناله یی داغ بدل چو لاله یی　　خیز و بده پیاله یی تا برهیم ازین نقم
چین بگشا ز گیسوان تازه کن از طرب روان　　چند زنی برابروان این همه پیچ و تاب و خم
مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره　　از قمرش بسر کله وز ملکش ببر خدم

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم　　بچه جرم روی تابی که پری ز جسم تابم
چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اول　　ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید　　که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
بگشای چین زلفت کـه برخ فتاده چینم　　بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم
هم از آن زمان که غافل مژگان دوست دیدم　　چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبك رفتم کـه چو باز حمله آرم　　ز هلاك خویش غافل که ز پی بود عقابم
منم آن گـدای مبرم کـه کنم سؤال بوسه　　تویی آن بخیل منعم کـه نمیدهی جوابم

نه علاج میفرستی نـه هلاك می پسندی
چو مریض روز بحران همه‌دم در انقلابم

بدل وزدیده دوری بخـدا عجب نیاید
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم

چه‌شداین‌خروس‌امشب که‌خروش او نیاید
که مؤذنان بخوابند و بـر آمد آفتابم

بعتاب‌چندگویی که رو ار نه ریزمت‌خون
نکشی مرا ودانی که همی کشد عتابـم

بخدا چنان بگریم ز جدایی حبیبم
که بروی آب ماندتن‌خسته چون‌حبابم

بجرم عشق توگـر میزنند بردارم
گمان مبر که‌زعشق‌تودست بردارم

مگو که جان‌مراباتو آشنایی‌نیست
که باوجودتوازهر که هست‌بیزارم

از آن‌سبب که زبان‌راز دل‌نمیداند
حدیث عشق ترا برزبان نمی آرم

مرا دلیل بس این درگشاد و بست جهان
که رخ گشودی‌وبستی‌زبان گفتارم

صمد پرست نخواهد صنم من آن شمنم
که پیش‌چون تو صنم صورتی گرفتـارم

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پـرچین دارم
پنجه انداخته در پنجهٔ شاهین دارم

اینهمه چین که تو بر چهرهٔ من می بینی
یـادگاریست کز آن طرهٔ پرچین دارم

زاهدم گفت ز دین شرم کن وباده مخور
می حرامم بود ارمن خبر از دین دارم

کافر و گبر و یهودم همه رانند زخویش
چشم بد دورنگه کن که چه تمکین‌دارم

جام می ده که تراعـرضه دهم رازجهان
که من اندردل خود جام جهان‌بین‌دارم

جم کجارفت‌وچه شدجام‌رهاکن که بنقد
من ز جم بهترم ار جـام سفالین دارم

منت شمع وچراغ ازچه کشم درشب تار
من که در خلوت خاطرمه وپروین دارم

خوار هرکودك ودیوانـه و اوباش شدم
آخر ای قوم ببینید چـه آیین دارم

درهوای قدو اندام و خط و عارض یار عشق باسرو و گل وسنبل ونسرین دارم
جام می برلبم آهسته سحرگه می گفت تو مخورغصه که من هم دل خونین‌دارم
تکیه برزلف ورخ دوست زدم قاآنی شکرکز سنبل و گل بستروبالین دارم
کاش باداد گر ملك سلیمان گویند
من‌هم ای‌خواجه‌حق خدمت دیرین دارم

بکش ارکشی بتیغم بزن ار زنی بتیرم بکن آنچه میتوانی که من ازتوناگزیرم
همه‌شرط‌عاشق آنست که کام‌دوست‌جوید بکن ارکنی قبولم ببر ار بری اسیرم
سرمن فرو نیاید بکمند پهلوانان تو کنی بتار مویی همه روزه دستگیرم
نظرارزدوست پوشم که‌برون‌رودزچشمم بچه اقتدار گویم که برون شو ازضمیرم
زجهان کناره کردم که تودر کنارم آیی مگر ایجوان رهانی زغم جهان پیرم
تو براه باد گویا سرزلف خود گشودی که زمغز جای عطسه همه میجهد عبیرم
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیایی تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم
مگرم نظر بدوزی بخدنگ جور ورنه همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم
بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم
که چو آفتاب روزی بفلك برد امیرم

زبسکه هجرتولاغرمیان بکاست تنم قسم بجان تو کزتن تهیست پیرهنم
مراکه پیش زبان دم نمیزند شمشیر بیا توبادم شمشیر زن‌که دم نزنم
زخویشتن بجهان هرکسی خبردارد خلاف من که نباشد خبرزخویشتنم
حدیث لعل‌توتا برزبان من جاریست زنند خلق‌شب و روز بوسه بردهنم
اگرنظر بکنم بی‌تو برشمایل غیر دوچشم‌خویش‌بانگشت‌خویشتن‌بکنم

اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق		بجز تو گر همه شیرست پنجه در فکنم
پس از هلاك تنم گر بدجله غرق کنند		ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم[1]

حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی
گمان برند خلایق که نافهٔ ختنم

دی من و محمود در وثاق نشستیم		لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفتم برخاست باید از سر عالم		گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم
گفتمش ایثار راه میر چه باید		گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم
گفتم شیر از کمند میر نجسته است		گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم
گفتم مارا نموده حزمش هشیار		گفت ولیکن زجام عشقش مستیم
گفتم مارا بلند ساخته جاهش		گفت ولیکن بخاك راهش پستیم
گفتم قرنیست تا که مادح اویم		گفت مفرمای بوده ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن		گفت مگر عهد میر بد که شکستیم

گفتم او خواجهٔ فقیر پرستست
گفت که ما بندهٔ امیر پرستیم

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم		مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن		چون آب دی از سردی مهر تو فسردیم
بی ماه رخت همچو حکیمان رصدبند		شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم
در بزم صفاصاف خوران صدر نشینند		ما زیر نشینان صف آلودهٔ دردیم
المنةلله که ز آیینهٔ هستی		زنگ دویی از صیقل توحید ستردیم

تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان
تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نبردیم

---

۱ - بیت فوق قابل مقایسه با این بیت حافظ است :
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر		کز آتش درونم دود از کفن بر آید

واجب نبود دل بـه بتی بیهده بستن — کاو را نبود شیوه بجز عهد شکستن
هر دوست که بادوست ندارد سر پیمان — میباید از او رشتهٔ پیونـد گسستن
چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل — نالیدن و خون خوردن و بر خاك نشستن
یاری کـه وفا بیند و باغیر شود یـار — شرطست برو از سر عبرت نگرستن
چون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج — ای ابر بهاری چه بر آید ز گـرستن
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند — آزاد کنش کـاو نشود رام ببستن
بر زشت نکویی نتوان بست بزنجیر — از مشك سیاهی نتوان برد بشستن
با یار بگویید کـه از تیر ملامت — انصاف نباشد دل مـا اینهمه خستن
زین پیش همه کام تو میجستم و اکنون — امید ندارم بجز از دام تـو جستن
جان دادم و افسوس که جان نیست گیاهی — کاو زنده شود سال دگر باز برستن
قاآنی ازین پس ز خیال توصبورست
با آنکه محالست صبوری ز توجستن

نـکو نبود بیکبار تـرك ما گفتن — زما بریدن و صد شکوه برملا گفتن
نظر نکردن و از خشم روی تـابیدن — غضب نمودن و بیوجـه نـاسزا گفتن
عبارتی که به بیگانه کس نمیگوید — ادب نـکردن و درحق آشنـا گفتن
نشان حالت شب یك بیك ادا کردن — حدیث مستی مـارا بدان اداگفتن
هزار عشوه نه یك روز روزها کردن — هزار شکوه نه یکبار بـارهـا گفتن
بسهو زلف تو گفتم شبی که مشك ختاست — هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن
تو گفته یی کـه چها گفته است قـاآنی
بجان تو کـه ملولـم از آن چها گفتن

آن سنگدل که شیشهٔ جانهاست جای او — آتش زند در آب و گل ما هوای او
سوگند خورده ام که ببوسم هزار بار — هرجا رسیده است بیکبار پای او
جز کاندر آب و آینه دیدم جمال وی — بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست — این عجز او بتر بود از کبریای او
گر مدعی نبود زخود خواهشی نداشت — او را چه کار تا طلبد مدعای او
گر زیرکی بهل که همین عین آرزوست — کز دوست آرزو بکند جز رضای او

قاآنی ار ز پای فتادست عیب نیست
نیکو قویست دست توانا خدای او

ای آفتاب بندهٔ تابنده رای تو — گردنده چرخ گرد سم باد پای تو
تو سایهٔ خدایی از آنروی چشم عقل — نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
زرین شود زجود تو از شرق تا بغرب — خورشید تعبیه است مگر در سخای تو
گر صیت همتت شنود نطفه در رحم — بیدست و پای رقص کند از عطای تو
در ملك آفرینش از فرش تا بعرش — یك آفریده دم نزند بی رضای تو
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع — تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر مشیمه نطفه زبان خواهد از خدای — پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
نارسته برگ و بار درختان ز گل هنوز — اندر درون دانه نماید دعای تو
نظارهٔ جمال جمیل تو کرد عقل — دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
چندین هزار بار خرد جست و می نیافت — راهی که در دلست ترا با خدای تو
عمرت چنان دراز کز آنسوی شام حشر — طالع شود سفیدهٔ صبح بقای تو

قاآنی از گنه چه هراسد که روز حشر
بی پرسشش بخلد برند از ولای تو

هلاك ازین غمم که جان نمی‌شود فدای تو — که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
اگر رضا شوی بسر سرم فدایت ای پسر — رضای من مجوز سر سر من و رضای تو
مگر بچشم ما نهی و گرنه بر کجا نهی — که هر کجا که پا نهی سریست زیر پای تو
شدی بنیم چشم زد زچشم فتنهٔ خرد — که دور باد چشم بد زچشم فتنه زای تو
وجودت از چه آب و گل سرشته‌اید چگل — که میدود هزار دل همیشه درقفای تو
تراست بر بکف کمان که تا کنی مرا نشان — مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو
مرا زنی بتیغ و من نیم بفکر جان و تن — زبان گشوده در سخن بفکر مرحبای تو

دلم زخلق بیگمان بکنج سینه شد نهان
نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

قاصدی کو تا فرستم سوی تو — غیرتم آید که بیند روی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد — کامد از باد سحر گه بوی تو
کاش میمردم نمیدیدم بچشم — این دل افتد دور از پهلوی تو
دل شده از جفت ابروی تو طاق — زان پریشان گشته چون گیسوی تو
عاقبت کردی بیك زخمم هلاك — آفرین بر قوت بازوی تو
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ — سخت بی شرمست این ابروی تو
قبلهٔ جان منی پس کافرم — گر نمایم روی دل جز سوی تو
عهد کردم تا برون خسبم ز بند — میکشد بازم کمند موی تو
من اگر ترسم زچشمت باك نیست — شیر نر می ترسد از آهوی تو
گر بدانم در بهشتم میبرند — کافرم گر پا کشم از کوی تو
من چه حد دارم که غلمانرا ز خلد — میفریبد نرگس جادوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش
گر نهد سر بر سر زانوی تو

یارکی هست مرا بلطافت ملکو — بحلاوت شکر و بملاحت نمکو
دی مرا گفت بطیش غم برانگیخته جیش — از پی موکب عیش ساخت بایدیز کو[1]
خیز و آن باده بنوش که روی پاك زهوش — رودت جوش و خروش بسماك از سمکو
پشه زو پیل شود قطره زو نیل شود — زو ابابیل شود باز سیمین پرکو
جرعهٔ می هاتوا[2] که جم و کی ماتوا — جملگی قد فاتوا همگی قد هلکو
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام — دانه اش سبحهٔ خام دام تحت الحنکو
بهر دیبای طراز تاکیت جان بگداز — شادمان باش و بساز با قبای قدکو
هله قاآنی هان نقد خود دار نهان — که شد ازغیب عیان نقد هارا محکو
شمع شیراز منم نکته پرداز منم — همه تن ناز منم توچه گویی کلکو

فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
هست تقطیع سخن دکد کا دکد ککو

ماه من درجمع تاچون شمع چهرافروخته — یکجهان پروانه را ازسوزغیرت سوخته
سوزن مژگان او بارشتهٔ مشکین زلف — دیدهٔ ما را بروی او زحیرت دوخته
چنداز ین خامان دلا جویی علاج سوزعشق — چارهٔ این آتش سوزان بجوی ازسوخته
دردل من سوزعشق و بررخ من داغ مهر — اوچوشمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
آب آتش را کند خاموش اینك آب چشم — در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزهٔ او بی سبب خونخواره ودلدوز نیست — غالباً این شیوه از تیر امیر آموخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان — خاك راهش را بصد ملك جهان نفروخته

---

۱ ــ یزك بفتحتین = طلایهٔ لشکر ۲ ــ هاتوا = بیاورید .

آصف دیوان ملك جم که مور تیغ او — روز هیجا باهزاران اهرمن کین توخته
عالمی دردولت اوسیم و زر اندوختند
غیرقاآنی که گنج شکروصبراندوخته

دلم بزلف توعهدی که بسته بود شکستی — میان ما و تو مویی علاقه بود گسستی
زشکل آن لب و دندان توان شناخت که یزدان — زتنگنای عدم آفرید گوهر هستی
حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته — که هر که جست بلندی در او فتاد بپستی
شراب شوق زلعلت چنان کشیده ام امشب — که صبح روز قیامت مراست اول مستی
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن — که پشت پای بدوزخ زنند از سر مستی
زوصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم — که قدو روی تو بینم براستی و درستی
چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول — دهان خلق گشودی وروی خویش ببستی
حدیث نکتهٔ توحید از زبان نگارین — هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی
بیار باده که گبرو یهود و مؤمن و ترسا — زعشق بهره ندارند جز خیال پرستی
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید — که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی
ندیده ایم که شاهین بکبك حمله نماید — چنان که زلف تو بردل بچابکی و بچستی
ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید
که بارعشق توبردل کشد بدین همه سستی

ای تیره زلف در هم ای نافهٔ تتاری — کارمن ازتو درهم روزمن از تو تاری
گر نیستی تن من تاچند گوژپشتی — ور نیستی دل من تا چند بیقراری
کردی سیاهکارم تاکی سفیدچشمی — کردی سفیدچشمم تاکی سیاهکاری
تارسم روز گارت شد آفتاب پوشی — رسم منست تاروز هرشب ستاره باری

جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون جز تو کدام جادو بر مه کند سواری
مار ار نیی بگنجت از چیست پاسبانی ابر ار نیی بمهرت از چیست پرده داری
آزر نیی چگونه لعبت همی تراشی مانی نیی چگونه صورت همی نگاری
داود گر نیی تو با جوشنت چه بازی هاروت گر نیی تو با زهره ات چه یاری[1]
کلک مؤید دین گر نیستی پس از چه همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
حاجی که هست هر فرد از جزو مدحت او بر دفتر سعادت سرلوح کامگاری

آن نور و چشم بینش وان رحمت خدایی
آن فر آفرینش وان فیض کردگاری

بتا ز دست ببردی دلم بطراری ولی دریغ که ننمودیش پرستاری
بدلربایی و شوخی و صید کردن خلق مسلمی و نداری همی وفاداری
بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا بیاد داده همین چابکی و طراری
چنین صنم که تویی گر همی نپوشی روی نهان شوند زخجلت بتان فرخاری
بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
مرا زحسرت لعل درر نثار تو چشم زشام تا بسحر میکند درر باری
دو چشم مست تو خوابم بسحر بسته بچشم شگفت نیست زجادوی مست سحاری
چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم سلامتم همه زین پس بود بیماری
بلای مردم آزاده یی و فتنهٔ خلق سلامت از تو میسر شود بدشواری
همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون مگر بکیش تو طاعت بود گنهکاری
شمن ز طاعت بت بر میان نهد زنار خلاف تو که بتی بنگرمت زناری

---

۱ ـ طبق روایات مذهبی زنی که هاروت و ماروت رابفریفت و آنانرا بفسق و فجور و ارتکاب گناه واداشت نامش زهره بود و هموست که پس از معذب شدن این دو فرشته مسخ شده بصورت ستاره یی درآمد و بآسمان رفت وستارهٔ زهره یا ناهید صورت مسخ شدهٔ آن زن است .

گمان مبر که ازین پس رود بچشمی خواب | چنین که فتنهٔ مردم شدی ببیداری
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت | شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
شبان و روز بآزار خلق سعی کنی | عجبتر آنکه ندارد کس از تو بیزاری
میفکن اینهمه آشوب درممالك شاه | مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری

بپای دوست روان سرنباز قاآنی
که درطریقت مابه بود سبکباری

مگر دریچهٔ نوری تو یا نتیجهٔ حوری | که فرق تابقدم غرق در لطافت و نوری
مراتو مردم چشمی چه غم که غایبی ازمن | حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری
گمان برند خلایق که حور بچه نزاید | خلاف من که یقین دانمت که بچهٔ حوری
چو عکس ماه که افتد درون چشمهٔ روشن | بچشم من همه نزدیکی و زمن همه دوری
بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری | ببوی خاك بهشتی بنور آتش طوری
چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی | چو روح زیور عمری چو عمر مایهٔ سوری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری | گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد | کنون که عنبرسارا دمیدت از گل سوری
بعشق دوست کنم ناز برملالت دشمن | که عشق را نتوان کرد چاره بی بصبوری
بیك دوجام که قاآنیا زدوست گرفتی | چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

بر آستان ولیعهد این جلال ترا بس
که روز و شب چو سعادت ز واقفان حضوری

گر بتیغم بکشی زار و بخونم بکشی | من نه انکار کنم چون تو بدان کارخوشی
پیش روی تو دوزلف تو سرافکنده بزیر | چون بر خواجهٔ رومی دو غلام حبشی

خوی خوش به بود از روی خوش ای ترك تتار ورنه من باك ندارم که بخونم بکشی

بنشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز
شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
ستاره‌یی نه مهی نه فرشته‌یی نه گلی نه که هرچه گویمت آنی چو بنگرم به از آنی
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلابی که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی
زخط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی
فتد که آیی و بنشینی و می آرم و نوشی بپای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی
جهان بروی تو تازه است و جان ببوی تو زنده جهان جان تویی امروز از آنکه جان جهانی
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی همین نه فتنهٔ ملکی که فتنهٔ تن و جانی
ترا ذخیرهٔ راحت شمردم از همه عالم چو نیك دیدمت آخر نیی ذخیره زیانی
امان خلق نیی از برای خلق عذابی بهار عیش نیی در فنای عیش خزانی
بنام ماه زمینی ببام مهر سپهری ز روی باغ جنانی بخوی داغ جهانی
بقهر گفتمش آخر صبور بی تو نشینم بخنده گفت صبوری زچون منی نتوانی
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران بسوی خود کشمت با کمند جذب نهانی
منم حجاب ره تو چه باشد ار زعنایت مرا زمن برهانی بخویشتن برسانی
توای ستارهٔ خاکی ز چهر پرده برافکن که پردهٔ مه و خورشید و اختران بدرانی
چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت که حدّ حسن تو برتر بود ز درك معانی
ز بیخودی شبی آخر دو طرهٔ تو بگیرم بخایمت لب و دندان چنانچه دیده ودانی

کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس
ز آب یکدو قدم پیشتر رود ز روانی

دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی — زمشکلات جهان درگذر بآسانی
وگرنه بالله مشکل‌شود هرآسانت — تو تا ز دغدغهٔ نفس خود هراسانی
هرآنچه‌جزسخن حق‌بگو ندانستم — که عین معنی دانایی است نادانی
نعیم ملك دو عالم بدان نمی ارزد — که‌جان‌سوخته‌یی‌را زخودبرنجانی

من‌و دل من‌و زلف بتان بهم مانیم
بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

گرم زلطف بخوانی ورم بقهر برانی — توقهرمانی‌وقادربکن‌هرآنچه توانی
گرم بدیده زنی تیراگر بسینه ننالم — که گرچه آفت جسمی ولیك راحت جانی
نیم سپند که لختی بر آتشت ننشینم — هزارسال فزون گر بر آتشم بنشانی
من ازجمال تومستغنیم ز هرکه بعالم — بحکم آنکه‌تو‌تنهانکوتر ازدوجهانی
نظر بغیر تو برهیچ آفریده نکردم — گناه من نبود گر ندانمت بچه مانی
درانگبین نه‌چنان‌پافروشدست‌مگس‌را — کز آستان‌برود گرصدآستین بفشانی
اگرچه عمر عزیزست‌وجان نکوست‌ولیکن — توهم‌عزیزتر ازاین‌وهم نکوترازآنی

بحال خستهٔ قاآنی از وفا نظری کن
بدارحرمت پیران بشکرآنکه جوانی

دوست‌دارم که مرا دربر خود بنشانی — شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی
هرکه نزدیك‌تر ازمن بتو زو رشك برم — شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی
زینطرف جام دهی زانطرفم بوس و لبم — در میان‌لب‌جان پرور خود بنشانی
چهره‌گلگون کنی‌ازجام‌وزرشك‌آتش‌را — زار و افسرده بخاکستر خود بنشانی
چون نسیم سحرم ده شبکی اذن دخول — چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی

تابکی اسب بمیدان وصالت تازد | مدعی را چه شود بر خرخود بنشانی
ماه گردون سزدت تاج کله را چه محل | که ز اکرام بفرق سر خود بنشانی
کعبتین چشمی و من مهره چو نرّادمرا | میزنی مهره که در ششدر خود بنشانی
مادرت حور بود غیرتم آید که بخلد | صالحانرا ببر مادر خود بنشانی

دامن پاك وی آلوده شود قاآنی
ترسم او را توبچشم تر خود بنشانی

ای شوخ نازپرور آشوب عقل ودینی | طیب بهار خلدی زیب نگار چینی
کم مهرو زود خشمی گلچهر و شوخ چشمی | طرّار و دلفریبی طناز و نازنینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی | حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی | ماهی ولی تمامی مایی ولی معینی
در حلق تشنه کامان یك جرعه سلسبیلی | در کام تلخ عیشان یك کوزه انگبینی
آهوی مشك مویی طاووس بذله گویی | شمشاد سروقدی خورشید مه جبینی
پروردهٔ بهشتی همشیرهٔ سهیلی | نوباوهٔ بهاری فرزند فرودینی
یك جویبار سروی یك بوستان تذروی | یك باغ لاله برگی یکدسته یاسمینی
یك مشرق آفتابی یك خانه ماهتابی | یك عرش روح قدسی یك خلد حور عینی
چون طعنهٔ رقیبان در هجر جانگدازی | چون نکتهٔ ادیبان در وصل دلنشینی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب وخاکی | عم زاد حور عینی گرچه زماء و طینی
از حلقهای گیسو داود درع سازی | وز لعل روح پرور عیسای جم نگینی
تشویر نار نمرود ازچهر پرفروغی | تصویر مار ضحاك از زلف پرز چینی
پاك از خزان نداری گویی گل بهشتی | ارزان بکف نیابی مانا دُر ثمینی
بوسیدن لب تو فرضست برخلایق | تا شاه راستانرا مدّاح راستینی
فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین | آن کش سپهر گوید توپور آتیینی
ای کز سنان سربخش آجال راضمانی | وی کز بنان زربخش آمال راضمینی

شاهنشه جهانی فرمانده مهانی آسایش زمانی آرایش زمینی
در رزم بیمثالی در بزم بیهمالی در عزم بی نظیری در حزم بیقرینی
مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی
دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی منشور دین و دادی منشار کفر و کینی
کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی چرخی چو با کمانی دهری چو در کمینی
در حمله روز ناورد چابکتر از گمانی در وقعه پیش دشمن ثابت تر از یقینی
تندر چگونه غرّد تو گاه کین چنانی خنجر چگونه برّد در نظم دین چنینی
چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی چون فکر دور سنجی چون عقل پیش بینی
با قدرت قبادی بافرهٔ فرودی با شوکت ینالی با مکنت تکینی
با صولت کیانی با دولت جوانی با همت بلندی با فکرت متینی
شاه ملک شعاری شیر فلك شکاری ایام را یساری اسلام را یمینی
هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی هم شرع را امانی هم ملك را امینی
هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی هم مسألت پذیری هم معدلت گزینی
بحر سحاب خیزی چون ازبر سریری بدر شهاب تیری چون برفراز زینی
ملك ترا هماره حق ناصر و معین باد زانسان که دین حق را تو ناصر و معینی
پیوسته بر سراپات از عرش آفرین باد
زانرو که پای تا سر یکعرش آفرینی

ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژهٔ تو بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی
خالیست برخسار تو چون مردمك چشم روشن کن چشم همه در عین سیاهی
تو ماهی و دلهای عزیزست که هرسو برخاك طپد از غم عشق تو چو ماهی

جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد هرچیز پذیرد بجهان رنگ تبـاهی
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم خون ریز وستم پیشه چوترکان سپاهی
همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرست در چاه ز نخدان توصد یوسف چاهی
صد خرمن جانرا بیکی جلوه بسوزی صدکوه گران را بیکی غمزه بکاهی
از قامت افراخته خجلت ده سروی وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی
ما پیروحکمیم وقضا تا توچه گویی ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی
مهرار بتو جرمست من و مهر جرایم میل اربتو نهیست من و میل مناهی
هرچیز که جویند بجز وصل تو باطل هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی
قاآنیت آن به که کند مدح مکرر
کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

دلبران اخترند و تـوماهی نیکوان لشکرند و توشاهی
چند گویی دلت چگونه بود تو درون دلی خود آگاهی
بس درازستی ای شب یلدا لیك بازلف دوست کوتاهی
اول از دشمنان بر آور گرد آخر ازدوستان چه میخواهی
ماه نوخوانمت ازآنکه بحسن میفزایی همی نمیکاهی
یوسف اربا تو لاف حسن زند گوتو هرچند صاحب جاهی
لیك من چاه بر زنخ دارم کف بزیر زنخ تو در چاهی
لاف طاقت مزن دلا که ترا شیر پنداشتیم و روباهی
گفتی از طاقتم چو کوه گران چون بدیدم سبك تر از کاهی
پنجه باباد کمترك میزن ایکه از ضعف کمتر از کاهی
چونی از هجر دوست قاآنی
تن پر اززخم ودل پر از آهی

بهرچه وصف نمایم ترا بزیبایی جمیل تر زجمالی چو روی بنمایی
صفت کنند نکویان شهر را بجمال تو باجمال چنین درصفت نمیآیی
بناتوانی من بین ترحمی فرما که نیست باتو مرا پنجهٔ توانایی
مگرمعاینه ات بنگرندو بشناسند که چون زچشم روی درصفت نمی آیی
بحد حسن توزیور نمیرسد ترسم که زشت ترشوی ازخویشتن بیارایی
تفاوت شب وروز ازبرای ماست نه تو از آن سبب که توخود مهرعالم آرایی
شب وصال تودانستم ازچه کوتاهست توخودستارهٔ روزی چوپرده بگشایی
مگس زسرننهدشوق عشق شیرینی باابرویی که ترش کرده است حلوایی
زخاکپای عزیز تو بر ندارم سر که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی
بقول مدعیان ازتو برندارم دست وگر زعشق تو کارم کشد برسوایی
مگرتوبارخ خودبعدازین بورزی عشق از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی

بسرو و ماه از آن عاشقست قاآنی
که ماه سروقد و سرو ماه سیمایی

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی که خورشیدار بخود بندی بزیبایی نیفزایی
حدیث روزمحشرهر کسی درپرده میگوید شودبی پرده آنروزی که ازروی ازپرده بنمایی
چه نسبت با شکرداری که سرتاپای شیرینی چه خویشی باقمرداری که پا تافرق زیبایی
مگرهمسایهٔ نوری که در وهمم نمی گنجی مگرهمشیرهٔ حوری که درچشمم نمی آیی
بهرجا روکنی درروشنی چون ماه مشهوری بهرجا پانهی در راستی چون سرو یکتایی
چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی بدین نرمی نیفتد تن گمان دارم که دیبایی
جمال خوبرویانرا بزیور زینت افزایند توگرزیور بخودبندی بخوبی زیور افزایی
زبس درحسن مشهوری کس اوصافت نمیپرسد که ناظرهرکجابیندتوچون خورشید پیدایی
چنان شیرینی ارزان شدزگفتارت که درعالم خریداری ندارد جزمگس دکان حلوایی

اگر قصد لبت کردم بداد از لطف معذورم | زبس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوایی
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید | ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی
گنه کن هرچه میخواهی و از محشر مکن پروا | که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشایی
بده دشنام و خنجر کش برون آمست و غوغا کن | که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمایی
بروی ماه خنجر کش بملک شاه لشکر کش | کزین حسنت که می‌بینم بهر کاری توانایی
خداوند کرم برحال مسکینان ببخشاید | بمسکینی در افتادم که برحالم ببخشایی
زچشم هرچه خون بارد رقیب افسانه پندارد | نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرایی
نشان عشق بیهوشیست بیهوش ایکه هشیاری | کمال وصف خاموشیست خاموش ایکه گویایی
بحمدالله که از خوبان نگاری زرد مو دارم | که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمایی
مگر هندوست زلف او که بر خود زعفران ساید | که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سایی
مگر زان زلف خرمایی مذاق جان کنم شیرین | که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودایی
زبان بربند قاآنی که شیرینی زحد بردی | روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخایی

بصاحب اختیار ارکس سخنهای تو برخواند
ترا چندان فرستد زر که ازغمها بیاسایی

تورا رسمست اول دلربایی | نخستین مهر و آخر بیوفایی
در اول مینمایی دانهٔ خال | در آخر دام گیسو میگشایی
چو کوته مینمودی زلف گفتم | یقین کوته شود شام جدایی
ندانستم کمند طالع من | زبام وصل یابد نارسایی
بر آن بودم که از آهن کنم دل | ندانستم که تو آهن ربایی
من آنروز از خرد بیگانه گشتم | که با عشق تو کردم آشنایی
نپندارم که باشد تا دم مرگ | گرفتار محبت را رهایی
مرا شاهی چنان لذت نبخشد | که اندر کوی مهرویان گدایی

سحر جانم بر آمد بی تو از لب　　گمان بردم تویی از در در آیی

چو دیدم جان محزون بود گفتم

برو دانم که بی جانان نپایی

نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی　　چه شود کز دلم امروز گره بگشایی

ور تو آیی نشود چارهٔ تنهایی من　　که من از خویش روم چون تو ز در باز آیی

کاش از مادر آن ترك بپرسند که تو　　گر نیی از پریان از چه پری میزایی

شاه باید که خراج شکر از وی گیرد　　که دکان بسته ز شرم لب او حلوایی

تو بهل غالیه بر موی تو خود راساید　　تو بمو غالیه اینقدر چرا میسایی

چه خلافست ندانم که میان من و تست　　کانچه بر مهر فزایم تو بجور افزایی

بعد از این در صفت حسن تو خاموش شوم　　زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویایی

در فشانی تو قاآنیم از دست ببرد

آدمی در نفشاند تو مگر دریایی

این چه حالست که از سر کله انداخته یی　　مست و بیخود شده از خانه برون تاخته یی

تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت　　نرد کین باخته و ساز جدل ساخته یی

ساق بالا زده و ساعد کین برچیده　　رخ بر افروخته و تیغ برافراخته یی

گاه با دوست در آویخته گه بادشمن　　چون حریفان دغا نرد دغل باخته یی

بیم آنست که از پارس بر آید غوغا　　این چه فتنه است که در شهر در انداخته یی

ما چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو　　تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته یی

هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت　　حالی از کینه پی قتل که پرداخته یی

مگرت گفت کسی ماه فلك همسر تست　　که تو مریخ صفت خنجر کین آخته یی

یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند   که تو درناله چو بر سرو چمن فاخته یی
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند   خویش را از دگران حیف که نشناخته یی
هست مداح امیرالامرا قاآنی
نشناسی مگرش هیچ که ننواخته یی

دارم نگار سنگدل سیم سینه یی   کز فرط مهر او بدلم نیست کینه یی
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج   احرام بسته سوی وی از هر مدینه یی
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش   در شهر کس نشان ندهد عنبرینه یی
ران پلنگ طعمهٔ من بود و همچو مرغ
از ضعف عشق قانعم اکنون بچینه یی

---

۱ ــ مضمون فوق ازین شعر سعدی گرفته شده است :
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود   معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

مثنويات

الا ای نیوشندهٔ هوشیار — یکی نغز گفت آرمت گوش دار
بگیتی بسی رفت گفت وشنید — که تا آفرینش چسان شد پدید
باندازهٔ و هم خود هرکسی — سخنهای بیهوده راند بسی
چومرداز خرد ره نداند برون — خرد را شمارد همی رهنمون
گرش ازخرد راه بیرون بدی — شناسایش لختی افزون بدی
نبینی مگر کودك شیر خوار — که بادام‌وجوزش نهی در کنار
ابا پوست بگذاردش دردهان — نداند که مغزش بود درمیان
همی خاید آن جوز وبادام را — بنا کام رنجه کند کام را
ولیکن پس ازیکدو سال دگر — که لختی شود دانشش بیشتر
چو بادام وجوزش نهی‌در کنار — شود مغز را زان میان‌خواستار
بیندازد آن پوست را ازبرون — که تا مغز پیدا شود ازدرون
تو آن طفلی و وهم تو کام تو — زمین و زمان جوز وبادام تو
نبینی در آن بودنیهای نغز — همی پوست خایی ابرجای‌مغز
مگرفیض عشقت شودرهنمون — که تامغزازپوست آری برون
کس‌این مغزرابازداندزپوست — که باخویش‌دشمن‌شودبهردوست
کسی پاگذارد درین دایره — کش‌ازعشق درجان فتد نایره
کسی‌راز این پرده دانددرست — که‌بی‌پرده‌جان‌برفشاند نخست
تنی گردد آگه ز سر خدای — که ازجان‌ودل سر نماید فدای
نیندیشد از تیغ و تیر و کمان — نپرهیزد از زخم گرز و سنان
ننالدگر از زخم تیر درشت — شود تنش برگونهٔ خارپشت
نترسد گرش تیرو خنجر زنند — نترسد گرش پتك بر سرزنند

وگر خیمه سوزندش و بارگاه نگردد ز سوز درون دادخواه
پسر را اگر کشته بیند پیش غم دل نهان دارد از جان خویش
وگر خسته بیند برادر بتیغ ببندد زبان از فسوس و دریغ
وگر دختران بسته بیند ببند ویا خواهران را سر اندر کمند
نگوید بجز شکر پروردگار نموید بر آن بستگان زار زار
وگر تیر بارند بر پیکرش همان شور یزدان بود بر سرش
وگر اسب تازند بر پیکرش بجنبد زشادی دل اندر برش
چنین درد درخورد هر مرد نیست کسی جز حسین اهل این درد نیست
ندیدی که در عرصهٔ کربلا چسان بود صابر بچندین بلا
لب تشنه جان داد نزد فرات چو اسکندر از شوق آب حیات
زیکسو تنش گشته آماج تیر زیکسو زن و خواهرانش اسیر
زنان سیه پوش از خیمه گاه سیه کرده آفاق از دود آه
زیکسو بهشتی رخان دستگیر درون دوزخ و آهشان زمهریر
سکینه بزنجیر و زینب ببند رقیه بغل عابدین در کمند
چو برگ گل از غم خراشیده روی چو اوراق سنبل پریشیده موی
رخ از خون چو تاج خروسان شده نگارین چو کف عروسان شده
یکی را رخ از زخم سیلی فکار یکی را کف از خون دل پر نگار
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت یکی را سر نیزه بالای پشت
یکی ژاله پاشید بر لاله برگ یکی خسته عنابرا از تگرگ
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب چو دود پراکنده بر آفتاب
ولی اینهمه زجر بی اجر نیست که زخمی که جانان زند زجر نیست
مگر دیده باشی بعشق مجاز که معشوق با عاشق آید براز
برویش زند لطمه بر پشت مشت دلش نرم سازد بزخم درشت
بخندد همی عاشق از زخم یار کزین زخم زخمی قویتر بیار

وگـر جز بعـاشق نماید ستم | دوچشمش شود خیره‌ودل دژم
بمعشوق زیبا درشتی کـنـد | بدان خـوبرو ساز زشتی کند
پس ایدون ز آیین عشق‌مجاز | زعشق حقیقی توان جست راز
که مشتاق یزدان بلا جو بود | خوشست ازبلا چون‌بلا زوبود
بـلاهست تخم و ولاهست بـر | بـاندازهٔ تـخم خیزد ثمـر
هر آنکس که‌افزون‌بلاکش بود | فزونتر دلش در بلا خوش بود
بـلاکش زرست و بلا آتشست | زرپاك بیغش‌درآتش‌خوشست
حیـات روان در هلاك تنست | از آنرو که‌جان‌رابدن‌دشمنست
نفرساید ار دانه در زیرخـاك | نیارد در آخر ثمرهای پاك
همان روشنست‌این سخن‌نزدجمع | که ازسوزدل سرفرازست‌شمع
همان آهنست آنکه انجام کار | بچنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن‌از آن پس که آهنگران | زنندش بسر پتکهای گران
اگرخون نگردد غذا درجگر | ز ادراك در مغز نبود اثر
نه آن‌نطفه‌است آدمی‌ازنخست | که‌بایدزرجس‌تن‌خویش‌شست
کزاول شود خون‌بزهدان مام | از آن پس بنه ماه ماهی تمام
نه سنگست کاخر بچندین گداز | شود روشن آینهٔ دلنواز
ولی نیست اورا بلا سودمند | که طینت بودزشت ونادلپسند
نه هردانه بی میوهٔ تر دهد | نه هرنی بینگاله شکر دهد
نه‌هرقطره بی درصدف درشود | نه هرکز ریاحی بود حر شود
نه هرزن بود در سعادت بتول | نه هرمردی اندرشرافت‌رسول
نه‌هرکس که‌شدکشته‌درکربلا | بود در قیامت ز اهل ولا
بسی بدحسین نام در کوفیان | که شدکشته‌وشدبدوزخ‌روان
نه هرکس که اورابودنام نیك | بود در قیامت سرانجام نیك

بانوی شه قبلهٔ اهل حرم گلبن رضوان گل باغ ارم
مهر فلك شیفتهٔ چهر او زهره و مه مشتری مهر او
زلفش گردون و رخش آفتاب موی همه چین و بچین مشك ناب
راهزن زهره دو هاروت او لعل جگر خون ز دو یاقوت او
آینهٔ حسن عروسان بکر پرده نشین تر ز عروسان فکر
پردگیان فلکی بردهاش پرده نشینان همه پروردهاش
لعلش در پرده ره جان زده پردهٔ یاقوت بمرجان زده
در طرب قدّش در بوستان پردهٔ قمری زده سرو روان
خواجهٔ خاتون ختنی روی او ترك فلك خال دو هندوی او
تابستان چون بشمیران چمید در کنف خسرو ایران خزید
روزی از بسکه هوا گرم شد روهینا[1] موم صفت نرم شد
خاطرش از گرما بیتاب گشت زاتش خورشید گلش آب گشت
ازپی راحت سوی سرداب شد آهوی چشمش بشکر خواب شد
مطبخی از بهر طعام سره داشت قضا را برهیی نادره
آهوی چین شیفتهٔ چشم او نرم تر از موی بتان پشم او
دنبهٔ او چون کفل گور نر بلکه بنسبت قدری چرب تر
تالی مشك ختنی پشك او مغز جهان عطسه زن از مشك او
بیخبر ازمطبخی آن شیرمست رسته شد ازبند و بسرداب جست
برّه بخلوتگه خورشید شد ثور بسر منزل ناهید شد
خورشید آرد بسوی برّه روی لیك ندیدم بره خورشید جوی
لاجرم آن برّهٔ آهو خرام کرد چو در بنگه آهو مقام

---

۱ ــ روهینا باتائی مجهول بروزن بوسینا بمعنی روهنی است که آهن و فولاد جوهر دار باشد وآنچه از آن سازند روهینی گویند ــ وشمشیر جوهردار قیمتی را نیز گفته اند (برهان).

چون بره کز گرگ فتد در گریز — هر طرفی آمد درجست وخیز
آهوی بزم ملك شیر گیر — آنکه کند شیران ز آهو اسیر
کرد بدو رو که دلیرت که کرد — راست بگو ای بره شیرت که کرد
تا که تراگفت که شیدا شوی — در برگی گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان بهل ای شیرمست — تا نرسد برتوزشیران شکست
غفلت خرگوشیت از سر بهل — همچوپلنگان چه شوی شیردل
شیر نیی بگذر ازین فکرخام — کاهوی وامانده در آری بدام
شیر شود صید دو آهوی من — روبهکا خیره میا سوی من
شیر زنم ای بره شیر مست — شیرزنان را که کند زیر دست
آن برهٔ نازك نغز سره — مات شد از آن سخنان یکسره
بار دگر از دولب نوشخند — خواست که سازد بره را گرگ بند
گفت که ای انسی وحشی خرام — چشم تو آورده ددان را بدام
چند دراین خانه چرا میکنی — جلوه درین طرفه سرا میکنی
بهرمن این خانه خریدست شاه — تانبرد کس سوی این خانه راه
فارغ از اندوه شد آمد شوم — روزوشب آسوده در او بغنوم
خانه گر ازتست من اینجا که ام — خفته بسرداب ز بهر چه ام
ورزمن این خانه توپس کیستی — جلوه کنان هرطرف ازچیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز — گوش فراداده بدان گفت نغز
آن سخنان را چوزخاتون شنود — یکدو سه عطسه زدو برجست زود
همچو کسی کز پی تقلید کس — بجهدوخنبك[1] زند ازپیش وپس
جست زهرسوی وهمی زدعطاس[2] — مهره درافکند توگفتی بطاس
بانوی شه آهوك سیمبر — خیره شدش چشم پلنگی بسر
گفتش کای برّه زبس ریمنی — مانا کز تخمهٔ اهریمنی

۱ ــ خنبك بضم اول برهم زدن کف های دست باشد بااصول بنوعی که ازآن صدایی برآید (برهان)
۲ ــ عطاس بکسر اول = عطسه ها.

روبهکا بس کن ازین مکر و بند — شیر ژیان را چه کنی ریشخند

خرس نیی خرسك بازی[1] چرا — خصم نیی دوست گدازی چرا

این همه تقلید چو عنتر چه بود — عطسهٔ بی مغز مکرر چه بود

تا که ترا گفت که موذی نیی — بره نیی لاشك بوزینه یی

عطسه زنان چند زجا میجهی — گه بزمین گه بهوا میجهی

بس کن ازین گرگ دلی ای بره — چند بخورشید کنی مسخره

تا کی چون موش نمایی دغل — گربهٔ حیلت بفکن از بغل

بار خدایی که ترا برّه کرد — گرگ صفت از چه ترا غرّه کرد

الغرض از شومیت ای شوم بخت — من کشم این لحظه از ینخانه رخت

این تو واینخانه واین جایگاه — این من واز کید توجستن پناه

سگ بسرایی چو نماید قرار — نیست در آن خانه ملك را گذار

طوطی همدم نشود با غراب — شب چو در آید برود آفتاب

گیرم اینخانه بهشتی بود — چون تو کنی جای کنشتی بود

گر تو درینخانه نمایی مقر — گرچه بهشتست نماید سقر

جنت از آن گشته مهذب بسی — زانکه دراو نیست معذب کسی

هر که بمردم برساند گزند — گرگش دان گرچه بود گوسفند

ای دل از معنی هر قصه یی — گوش که باری ببری حصه یی

قصدم ازین قصه نبد یکسره — صحبت بانو و سرا و بره

بانو روحست و سرا روزگار — بره همان سیرت ناسازگار

جا چو کند سیرت بد در بدن — روح گریزد بضرورت ز تن

گوش که از سیرت بد وارهی — تا بسرای ابدی پا نهی

هر که بجان سیرت بد ترك کرد — صحبت نیکان جهان درك کرد

---

١ ـ خرسك بازی: نوعی از بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند وشخصی درمیان خط بایستد ودیگران آیند واورا زنند واوپای خودرا بجانب ایشان افشاند بهرکدام که پای او بخورد اورا بدرون خط بجای خود آورد واین بازی را عربان حجوره گویند . سعدی راست :

استاد معلم چو بود بی آزار — خرسك بازند کودکان در بازار

قطعات

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب ثراه فرماید [1]

ای ترك من ای بهار جان افزا بـرقع بکش از رخ بهشت آسا
کـز باغ بهشت نوبهـار اینك هموار فـرو چمیدزی دنیا
عید عجمی بفرّ فروردیـن در سبزه گـرفت ساحت غبرا
بست ابر سپید کله بر گـردون زد لالهٔ سرخ خیمه برصحرا
دامان چمن از آن پـراز لؤلؤ سامـان زمین ازیـن پـرازدیبا
از لولؤ آن چمن یکی مخزن از دیبهٔ ایـن زمین بتی زیبـا
آن داده نشان زمخزن قارون این برده سبق ز دفتر مـانـا
اندر دمن از شقیق و آذریون ونـدر چمن از بنفشه و مینـا
آورده بـرون بهار لعبتگـر از پـرده هـزار لعبت زیبـا
تـوشاد و حصار گشت پنداری باغ از گل وسرو وسنبل بویـا
بانـی ز بدیع نقش دیگر گون بگرفت طراز خلخ و یغما
از کشی ایدون چوترك یغمایـی هوش از سر بخردان کند یغما
هرصبح آرد صبا به پنهـانـی بس نغز صور ز هر کران پیدا
بانی گویی که صحف انـگلیون در باغ همی پراکند عمدا
بـازار ختن شدست پنداری دشت و دمن از شواهد رعنا
بس نـزهت و خرمی به‌لالستان ماندست شگفت خاطر دانا
از جنبش بـاد طرهٔ سنبل چون زلف توحلقه‌زا وچین آرا
وز گـریهٔ ابر سبزه توبـرتو چون خط توخوش‌دمیده دربیدا
از خواب گران چوچشم بیمارت بیدار شدست نرگس شهلا

---

۱ ـ این دوقصیده چون از ردیف قصائد فوت شده بود در صدر قطعات درج شد .

از بس که نشید مرغ گردون پوی — از بس که نسیم باغ عنبرسا
ناك غلغله زا بود هوا یکسر — هان لخلخه‌سا بود زمین یکجا
ای ترك من ای بهار مشتاقان — بردار نقاب از رخ رخشا
تو عید منیّ و نوبهار من — کز وصل تو پیرم و شوم برنا
پیش آی و ددرین بهاروفروردین — پرورده خم بریز در مینا
از بلبله سرخ می بکش بکشد — بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر — ها قوت‌روان بگیر از صهبا
چون کشتی ابر در فشان آید — برساحل این کبودگون دریا
کشتی‌کشتی گسارد باید می — اینست حکیم وقت را فتوی
خاصه که بفصلی اینچنین خرّم — ویژه که زدست چون تو مه سیما
گل شادی آر و فصل انده بر — می عشرت بخش‌وتوروان‌بخشا
چند از غمت ای بت بهشتی رو — در تاب بود دلم جحیم آسا
زان سلسله‌ات که هست پرحلقه — چون زلزله ام همیشه پرغوغا
پیش آی و بعنف بوسه می درده — پاکوب و بجهد باده می‌پیما
از بوسه و باده می مکن ضنّت — کاین هردومن وتراست مستی‌زا
بستان وبده مراین دورا چندان — بی چون و چرا ولیکن و اما
کز نشوه وسکر باده و بوسه — بیخود افتیم هر دو تن از پا
ما فتنهٔ کشوریم و خفته به — فتنه در عهد خسرو والا
تو فتنه بروی دلفریبستی — من فتنه بنظم دلکش شیوا
امروز بچاره‌کوش کار ارنه — در نزد ملك تبه شود فردا
فرمانده ملك جم فریدون شه — کافریدون و جمش کمین لالا
شاهی که بفرّ و فال دارایی — در هر دو جهان نیابیش همتا
برپاکی طینتش هنر واله — بر پرچم رایتش ظفر شیدا
برقیست حسام اومخالف سوز — بادیست سمند او جهان پیما

چون از بر رخش فتنهٔ گیتی | چون درصف بار رحمت دنیا
دستش ابرست درگه ریزش | تیغش مرگست درصف هیجا
تارست سهیل ورای اوروشن | دونست سپهر و قدر او بالا
حزمش ببرد زنیشتر حدت | عزمش بدر آرد آتش از خارا
سرهشته روان بطاعتش گردون | بربسته میان بخدمتش جوزا
برراحت هرکه در دهد فرمان | در ذلت هرکه برکشد طغرا
نه دربد اوست چرخ را قدرت | نه در رد اوست دهر را یارا
فوجش موجی بود مخالف کش | خیلش سیلی بود عدو فرسا
قدرش بدری که شوکتش پرتو | چهرش مهری که دولتش حربا
تیرش شیری که ناخنش فتنه | تیغش میغی که قطره اش غوغا
گیتی مصرست ودشمنش فرعون | اوموسی وقت ورمحش اژدرها
ای شاه فلك خیم که قاآنی | درپای تو سوده فرق فرقدسا
آری بره تو هرکه ساید سر | بر تارك نه فلك گذارد پا
عید آمد و شد جهان فرسوده | درپیری همچو دولتت برنا
برجای سخن کنون نثارت را | پروین و سهیل دارم وشعرا
ارجو کـه ز پرتـو قبول تـو | چون مهر فلك شود جهان آرا
تاجـرم قمر همی ستاند نور | از هور فراز گنبد مینـا
درسایهٔ ظلّ حق بود فرّت | تابنده ببرّ و بحر چون بیضا

درستایش امیرالامراء العظام میرزانبی خان رحمه‌الله فرماید

سحر که‌ترك‌فلك‌تنگ بست خفتانرا | زخیل زنگی خالی نمود میدانرا
دوچشم من‌بره مهر آسمان که زراه | نمود ماه زمین چهرهٔ درخشانرا
بتم در آمد وچون یاك چمن بنفشهٔ‌تر | فشانده ازدوطرف زلف عنبرافشانرا
خطی‌بگرد لبش‌دیدم ارچه‌درهمه‌عمر | ندیده بودم در شوره زار ریحان را

عرق نشسته برویش چنانکه گفتی ابر | فشانده بررخ گل قطرهای بارانرا
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را | گشوده طرّه و بر باد داده ایمانرا
درست خاطر مجموع من پریشان شد | از آنکه دیدم آن زلفك پریشان را
دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی گیر | که بهر کشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ززلف و چهرهٔ او | که جبرئیل هم آغوش گشته شیطانرا
بمغزم اندر از بوی زلف و کاکل او | گشوده گفتی عطار مشك دکانرا
دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس | سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیدهٔ من عکس روی و قامت او | بسحر تعبیه کردند باغ و بستانرا
دو مژّه اش همه بارید بر دو چشم تیر | ندیده بودم اینگونه تیربارانرا
زمان زمان بدلم مار شوق میزد نیش | که یك دهن بمکم آن دو لعل خندانرا
نفس نفس زجنون نفسم آرزو میکرد | که یك دو بوسه زنم آن دو چشم فتانرا
من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم | دل غریب و تن زار و چشم حیرانرا
نه حالتی که کنم منع بیقراری دل | نه حیلتی که کشم در کنار جانان را
بچاك پیرهنش نرم نرم بردم دست | که رفته رفته بچنگ آورم زنخدانرا
زبهر آنکه مگر سینه اش نظاره کنم | بنوك ناخن کاویدم آن گریبانرا
بزیر چشم سرین سپید او دیدم | چنانکه بیند درویش گنج سلطانرا
سخن صریح بگویم دلم همی میخواست | که جان فدا کنم و بوسم آن دو مرجانرا
ولی دریغ که سیمین رخان غلام زرند | رواج نیست ببازار حسنشان جانرا
غرض غلام من آمد بشیرواز ز راه | پی اشاره بهم زد ز دور مژگانرا
چه گفت گفت که قاآنیا بشارت ده | که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را
بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد | مگر مدار دگرگونه گشت دورانرا
بگفت آری برخیز روز تهنیت است | بشوق شعر برانگیز طبع کسلانرا
بانتظار چنین روز شد سه سال که تو | بجان خریدی چندین هزار خسرانرا
امیر دیوان شد مرزبان خطهٔ فارس | بمدحش از گهر آکنده ساز دیوانرا

چواین شنیدم ازشوق‌ووجد برجستم چنانکه تارك من‌سود سقف ایوانرا
همی چه گفتم گفتم سپاس یزدانرا که داد فرّ ایالت امیر دیوانرا
بحکم شاه برانگیخت برایالت‌فارس جناب میراجل میرزا نبی خان را
بزرگوار امیری که باکفایت او بآبگینه توان خرد کرد سندان را
هژبر زهره دلیری که با حمایت او بدشت بشکرد آهو پلنگ غژمان را
قضاست‌حکمش از آن‌نظم‌داده گیتی‌را قضاست تیغش از آن تیز کرده دندانرا
سنان او همه ماران فتنه خورد مگر خلیفه است عصای کلیم عمران را
بباد پا چو نشیند برزم پنداری عنان باد بچنگست مرسلیمان را
بدان رسیده که بارای گیتی افروزش بمهر و مه نبود احتیاج گیهان را
زبسکه‌درّ وگهرریخت جوداو برخاك ز خاك ره نشناسند درّ عمان را
کندچوباکف‌زربخش‌جابکوهه‌ٔرخش بکوه جودی بینند ابر نیسان را
زهی وجود تو کادراك آدمی زین بیش شناخت می نتواند عطای یزدانرا
زبهر آنکه شودچون‌توطینتی موجود خدای از دوجهان برگزید انسانرا
ببوی آنکه شودمیخ نعل توسن تو فلك چوتاج بسر برنهاد کیوان را
نخست جود ترا آفرید بار خدای قوای غاذیه زان پس بداد حیوانرا
بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر فرو نشاند در روزباد طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد محیط وار بموج آورد بیابان را
چو روزنامهٔ خلقت‌نگاشت کلك قضا بنام نیاك تو زینت فزود عنوانرا
خدیورا چو تو فرمانبری بود زانرو غلام خویش نماید خطاب خاقانرا
سپهر گردان در چنبر اطاعت تست چنانکه گوی مطیعست‌خم ّچوگان‌را
بزرگوار امیرا رسیده وقت که من غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود که برفشانم برنه سپهر دامان را
بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم لجام زر فکنم بربفرق یکران را
زگلرخان پریچهره محفلی سازم که کس نبیند ازین بس بهشت رضوانرا

گهی بچینم از روی این شقایق را
گهی ببویم از بوی آن ضمیران را
گهی ببینم صدره بیك نظر این را
گهی ببوسم صد جا بیکنفس آن را
زوصل خوبان در هرچهار فصل جهان
شبان و روزان بستان کنم شبستانرا
چنان بمدح تو هردم نوایی آغازم
که غیرت آید برمن هزار دستانرا
ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم
گواژه رانم پروردهای عمان را
هماره تا ز بت ساده و بط باده
سماع و وجد بود خاطر سخندانرا
بقای عمر تو تا آنزمان که بارخدای
بهم نوردد طومار دور دوران را

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام گوید

بارد چه خون که دیده چسان روز و شب چرا
از غم کدام غم غم سلطان اولیا
نامش که بد حسین ز نژاد که از علی
مامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه
کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا
شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر
شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد
که شمر از چه چشمه زسرچشمهٔ فنا
مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه
کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست
زاولاد هند از چه کس از نطفهٔ زنا
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه‌یی
نزد که نزد زادهٔ مرجانهٔ دغا
ابن زیاد زادهٔ مرجانه بد نعم
از گفتهٔ یزید تخلف نکرد لا
این نابکار کشت حسین را بدست خویش
نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
میر سپه که بد عمرسعد او برید
حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا
خنجر برید حنجر او را نکرد شرم
کرد از چه پس برید نپذرفت ازوقضا
بهرچه بهر آنکه شود خلق را شفیع
شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا

کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن — دیگر که ؟ نه برادر دیگر که اقربا
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود — سجاد چون بد او بغم و رنج مبتلا
ماند او بکربلای پدر نی بشام رفت — با عزّ و احتشام نه با ذلت و عنا
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود — زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
بر تن لباس داشت بلی گرد رهگذار — بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم — بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر — دیگر که بود تب که نمیگشت از و جدا
از زینب و زنان چه بجا مانده بد دو چیز — طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه — هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
قاآنی است قایل این شعر ها بلی — خواهد چه رحمت از که ز حق کی صف جزا

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند — کز پی هر سود او چندین زیان آید ترا
چند گویی شب بهل کز می دماغی تر کنم — صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع — آنکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت — پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

چون بعشق مجاز نیست نیاز — بدو گیتی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید — بدو گیتی خدا پرستانرا

حکایتیست مرا از که از کسی که بود او — چه کار داری بر گو بکن سؤال بفرما
ز اسم گویمش آری ز رسم نیز بدیده — که باشد او علی عسکر کنون ز شغلش بسرا
حجابم آید غربیله خوب نیست بیان کن — بر د لحاف برای که هر که زر دهد او را
لحاف جنده بدوشش بود بلی صفتش خوش — کسش سفید بود آری کون چه فربه و زیبا

شراب نوشد آری برقص آید نیکو — قرش چسان بود افزون سرین چگونه مصفا
زکس دهد بهمه کس بلی زکون هم وه‌وه — زیاده عشوه کند آفرین بجندهٔ دانا
بردل ازهمه کس باچه باد و چشم خمارین — کشد دل ازهمه تن باچه باد و زلف چلیپا
کدام مرد کند جاکشی همین خر ابله — مگر زننگ نترسد نه تف بآدم رسوا

حلّ معمای حکمتش نتواند — آنکه کند حلّ صدهزار معمّا
فهم شناساییش چگونه کند کس — مشت نشاید زدن بصخرهٔ صمّا

درسخن گفتن چوماه و آفتاب — رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح اودر گوش نادان ناگوار — چون شمیم گل بمغز خنفسا [1]

درشب تاریك شمع ما بود پروانه سوز — لیك چون شد روز سوزد پاوسر بیگانه‌را
شمع را هم‌نور وهم نارست سوزد لاجرم — نار او بیگانه را و نور او پروانه را

گر بداند لذت جان باختن درراه عشق — هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق داند تاچه آسایش بود درترك جان — ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

مانند گربه‌یی که خورد بچگان خویش — خوردند دایگان بچهٔ شیرخوار را
عاشق بلذّت لب نانی فروخته — هفتاد سال لذّت بوس و کنار را

بسکه سرگرم حجت خویشند — غافلند از خدا اولوالالباب
ایخوشا حال عارفی که ز شوق — همچو دیوانه بردرد جلباب

---

۱ ــ خنفساء بضم اول و سکون دوم و فتح سوم حشره‌یی است سیاه‌رنگ و کوچك شبیه جعل که بوی بسیار بدی از وی متصاعد می‌شود و آنرا بفارسی خبزدوك (بروزن پرستوك) و خبزدو گویند.

مرد کز عیب خویش بیخبرست | هنر دیگران شمارد عیب
جام بیچارگان چرا شکند | آنکه مینای می نهد درجیب

استرم را اگر فرستادی | نکنم جز بمردمی یادت
معنی آن فلان تحیاتست | وان فلان روح پاك اجدادت
ورنه گویم که آن‌فلان ذکرست | وان فلان مقعد پر از بادت

مر آن خدای که‌پیمانه را نگهدارد | بزیرخاك چوپیمان اهل‌عشق‌درست
ز روی صدق دلا گربکام شیرروی | برهروان طریقت قسم که حافظ تست

ایکه ازعشق وعقل می‌لافی | هست نیمی‌دروغ ونیمی‌راست
عقل داری ولی نداری عشق | زان وجودت‌اسیرخوف‌ورجاست
عشق را با امید و بیم چکار | بیم و امید اهل عشق خداست

هر که دستار بسر یکوجبست | گر نظام العلما و الفضلاست
کیر ما هر دوصفت را دارد | او مگر نیز نظام العلماست

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر | چونیك بنگری ازروی تجربت بادست
همین بباغ تنالند بلبلان از زاغ | که زاغ نیزهم از بلبلان بفریادست

چون زنی دردام شهوت‌شداسیر | خر بچشمش به زطاوس نرست
همچنان درچشم شهوت مرد را | دیو با حور بهشتی همبرست

عاقل از دیدار معنی غافلست — زانکه هرجهت که گوید آفلست
لااحب الآفلین فرمود حق — این سخن آسان نمای و مشکلست
درگذر ازخویش وواصل شوبدوست — کانکه واصل شد مرادش حاصلست

ظلم ظالم ذخیره ییست نکو — که در آخر نصیب مظلومست
ظالم خیره عاقبت چو بخیل — خویشتن زان ذخیره محرومست

درین کتاب پریشان نبینی از تربیت — عجب مدار که چون حال من پریشانست
هزار شکر که بایکجهان پریشانی — چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشانست

خازن میر معظم راوی اشعار من — آنکه میگوید بلا مفتون بالای منست
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری — راوی اشعار نبود دزد کالای منست
طبع موزون مرا دزدیدو چون پرسم سبب — گویدم کاین قامت موزون زیبای منست
شعر شیرین مرا بردست وچون جویم دلیل — گویدم کاین خندهٔ لعل شکرخای منست
حالت بخت مرا در چشم خود دادست جای — گویدم کاین خواب چشم نرگس آسای منست
هرپریشانی که من یکعمر در دل داشتم — در کله جاداده کان زلف چلیپای منست
رای رخشان مرا دزدیده اندرزیر زلف — فاش میگوید که این روی دلارای منست
دزد کالای امیرست او نه تنها دزد من — میررا آگه کنم زیرا که مولای منست
تیرها دزدیده است از ترکش میرجهان — گویداین مژگان خونریز جگرخای منست
در میان سینه خود میر را دادست جای — گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست
نرم نرمك هشته درع میررا زیر کلاه — واشکارا گویداین زلف سمن سای منست
کرده اندرجامه پنهان رایت منصورمیر — نیك میبالد بخود کاین قدّ رعنای منست
گوش تاگوش او کشد هردم کمان میررا — گویداین ابروی خونریز کمانسای منست
بسته است اندر ازارخویش شوشهٔ سیم میر — گوید این ساق سپید روح بخشای منست
لیك او با اینهمه دزدی امین حضرتست — بندهٔ میرو امیر حکم فرمای منست

رنج بیوقت و مرگ بی‌هنگام　پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بی‌محل بخشم آید　زود بگریز ازو که مجنون است
ساده رویی که میل باده کند　غالبا خارشیش در کون است

منافق آنچنان داند ز تلبیس　که افعال بدش با خلق نیکوست
نمیداند که چشم اهل معنی　صفای مغز را میبیند از پوست

نفس امارهٔ تو دشمن تست　چون شود کشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست و مغز تو جان　مغزت ار آرزوست بفکن پوست

امید عیش مدار از جهان بوقلمون　که هردمش چو مخنث طبیعتان رنگیست
ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ　بسان مرد مخنث بدامنت ننگیست

ز عهد مهد تا پایان پیری　ترا هر آنی ای فرزند حالیست
منت سربسته گویم تا بدانی　بحد خویش هر نقصی کمالیست

ایدل از جویی که جز احمد کسش میراب نیست　چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست
جو چه باشد بحر بی پایان که هر یکقطره اش　صد هزاران لجهٔ ژرفست کش پایاب نیست

زینگونه که امروز کند خواجه تغافل　گویی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز مگر توبه کند چاره و گر نه　فردا نپذیرند ازو عذر ندامت

ای کعبه بما از ما نزدیکتری امّا　درچشم شترداران دورست بیابانت
ما زخم مغیلانت مرهم شمریم امّا　بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

ذکر خیری که پیش ازین بودت از تو و رفتگان ملعونت
بدوفتحه فزون و یک یا کم باد تا روز حشر در کونت

چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلایی فرستد
تو گویی بلا نعمتی هست دیگر که غافل ز بیمش خدا را پرستد

آه مظلوم تیر دلدوزیست که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر نشان عجب نبود تیر از آن شست کی رها گردد

ای وزیری که بدهر آنچه بود دلخواهت همه از فضل خداوند میّسر گردد
گر چکد نقطه‌یی از کلك تو در بحر محیط چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد
پشه در سایهٔ اقبال تو سیمرغ شود باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد
قطره از تربیتت لؤلؤ رخشنده شود ذرّه از مهر تو خورشید منوّر گردد
گر ببال پشه‌یی صورت حزم تو کشند بال او سخت تر از سدّ سکندر گردد
میر ملك جم از آنجا که ترا دارد دوست زیبد ار قدر تو با عرش برابر گردد
چند محروم ز لطف تو شود قاآنی دل چون آینه اش از چه مکدّر گردد
در علاج غمش امروز بکن تدبیری کانچه تدبیر نمایی تو مقدر گردد
حالی او تشنهٔ آبست و تویی رود روان از لب رود روان تشنه چسان برگردد
گرچه صد ره چو قلم تو بریش بند از بند همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش نه زرّ قلب ز آتش سیاه تر گردد
ز حرص مال بخیلا مگو بترك مآل از آن بترس که روزیت بخت بر گردد

نفس کافر زنی است زانیّه که به بیگانه رام میگردد
بسته از روزی حلال نظر پی رزق حرام میگردد

آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد
نیست جرمش زبانگ بی‌هنگام چکند بینوا همین دارد

مست کز بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد
حال احمق بدوستیست چنانك بدکند با تو نیك پندارد

بیا بخویش بگوهر نصیحتی داری چوخویشتن نپذیری مگو که بپذیرد
بسا طبیب که دردی نکوعلاج کند ولیك خودبهمان درد عاقبت میرد

ای داور گیتی که بود شهرهٔ آفاق چون مهر فلك هر که بجان مهر تو ورزد
دارد رخم از خون جگر رنگ طبرخون با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد
این پارسیان راکه بصد بیت ستودم مسکین تنم از همت این طایفه لرزد
صدبیت که هر بیتش ارزد بدو صد ملك گویا بر ایشان بیکی ملك[1] نیرزد

کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد

ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد
پیش هر منعمی که نشیند بتمنای سود بر خیزد
آبروی کسان ز آتش آز هر زمان بر زمین فرو ریزد
لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد

گر تو جانی دهی ببوسهٔ من بوسهٔ من هزار جان بخشد
بهر یک نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد

---

۱ ـ ملك بضم اول وسکون ثانی و ثالث = دانه‌یی بزرگتر از ماش وآنرا پزند وخورند و بعربی جلبان خوانند.

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا گرد بگردون گرد گرد بر آمد
گشت هوا زمهریر بسکه ز هرسو از جگر گرم آه سرد بر آمد

ایخواجه هرخطا که کنی خود بخود کنی رو شرمی از خداکن و بر دیگران مبند
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

بکن ای نفس هر چه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند
جاهل ار فی‌المثل برادرتست آخرت زو رسد هزار گزند

بار خدایا ثنای همچو توبی را همچو توبی هم مگر قیام تواند
اینقدر از ما کفایتست که گوییم همچوتوبی‌هم مگر ثنای توخواند

ایدل آنکس که خویش را نشناخت مر خـدا را شناخت نتوانـد
تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحیـد باخت نتواند

آنچنان افتاده شو در راه خلق کز برون راز درونت بنگرند
در تواضع همچوخاک افتاده‌باش بو که پاکان برتو وقتی بگذرند

نفس شریر بدرگ غدار خیره را از کاربد چومنع نمایی بترکند
نفس‌شریرچیست‌شراری که‌هر کجا افتاد سوز او بدگرجا اثر کند

کسی ندیده سیه‌روزی از بخیل بتر که خود تعب کشد وغیری انتفاع کند
از آنکه تا هنوزش بود بتن رمقی زناز ونوش جهان طبعش امتناع کند
ولی جنازه‌اش از در برون نرفته هنوز در آنزمان که جهان رابجان وداع کند
بمال و دولت او سفله‌یی گمارد چرخ که نان او خورد و بازنش جماع کند

خسروا ای آنکه‌قهرت روز رزم و گاه کین چرخ را با تیره خاك ره برابر میکند
گرد نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا روزگار از بیم تیغت خاك بر سر میکند
حاجتت نبود بخنجر روز کین کز روی کین گردش مژگـان چشمت کار خنجر میکند
برّش از بازوی ارغونست نز برنده تیغ با بد اندیشش مگو کاین حرف باور میکند
ذوالفقار چه که عمرو عبدود دارد خبر کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند
خسروا شخصیست نورانی جمال ازاهل نور کز جمال خویش بزم را منور میکند
نوری است اما ز عریـانی بنـور آفتـاب آیت نور علی نور اینك از بر میکند
هست‌چون‌تیغ‌تو‌عریان لاجرم چون تیغ تو زاشك خونین رخ پراز یاقوت احمر میکند
از غلامیّ تو دارد گفتگو وینحرف را قند می پندارد و هر دم مکرر میکند
هر چه میگویم مکن این آرزو را لب ببند کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند
او همیگوید که‌گر الطاف شه باشد قرین قدرخاك تیره را از چرخ بر تر میکند

کنونکه دامن مقصود اوفتاد بچنگ بکام غیر ز کف دادنش محال بود
زفرط شوق حضورش هنوز حیرانم که‌بر که مینگرم خواب یا خیال بود

چه غم از بینوایی آنکس را که کرم باشد و درم نبود
کرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود

معرفت شایسته باشد ورنه درصد عمرنوح کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی درتنش هر ذکر نای روح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله
حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت برخوان نوالت دوجهان ماحضر آید

چون خانهٔ زنبور مر آن کاخ مسدس / با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
تنها نه ترا مژدهٔ فتح آمده امروز / هر روز ز نو مژدهٔ فتح دگر آید
انگیخت عدویت شرر فتنه و غافل / کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
آمد ز در مهر وبکین رفت ولیکن / زان ره که بیارفت دگر ره بسر آید
عفو تو ز آغاز امان داد مراو را / تا مایهٔ آسایش خیل بشر آید
عدل تو نمیخواست که آن دزدخطاکار / از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
میخواست دگرباره زند نوبت طغیان / تا باز براو کیفری از بد بتر آید
خصم توچنان کرد که عدل تو همیخواست / تا باز سزاوار زیان و ضرر آید
حالی زمیان رفت وبکین تو کمر بست / غافل که وراسیل بلا تا کمر آید
از حیله بجیش تو رسانید گزندی / پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
غافل که چوشد بی سپر وادی نیرنگ / در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید
انگیخت زخود همچو چنار آتش وغافل / کزشعلهٔ آن آتش بی برگ و بر آید
برشمع چوپروانه بزد خویش وندانست / کزشمع چو پروانهٔ بی بال و پر آید
فرداست که درچشم عدو چشمهٔ خورشید / از مردمك چشم بتان تیره تر آید
فرداست که دردشت وغا تیر خدنگت / بد خواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
فرداست که درشأن تو از عالم بالا / آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید
گفتند ازین پیش بهم بیهده گویان / درپارس نه جز تنگ قماش وشکر آید
از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد / زی پارس سپه ازچه حشر درحشر آید
هر کس که بشیراز درآید زپی جنگ / گویی بمثل بر سر گنج گهر آید
زین مشت طرب پیشهٔ نازك تن عیاش / کی سختی ارباب وغا در نظر آید
هر گوش که نشنید بجز زمزمهٔ چنگ / شک نیست که ازدمدمهٔ کوس کر آید
بخت تو چنین کرد که تاخلق بدانند / کزفارسیان نیز گهی شور و شر آید
تنها نه زبنگاله بدینجا شکر آرند / گه جای شکر حادثهٔ جان شکر آید
تنها نه همین تنگ طبرزد رسد ازمصر / گه درعوض تنگ طبرزد تبر آید

تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملك — تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
گه صارم و خنجر هم از آن ملك بروید — گه جوشن و مغفر هم از آن ملك بر آید
تنها نـه مطر بارد میغش ببهـاران — کز میغ گهی تیر بجـای مطر آید
تنها نه بصحراش غزالست خرامـان — گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد — از عهدهٔ یکروزهٔ این ملك بر آید
نه هر که ز همدوشی قدر تو زند لاف — فـی الحـال مؤید ز قضا و قدر آید
نه هر که نهد پای براورنگ شود شاه — نه هر که بسر تاج نهد تـاجور آید
بد کن به عدو دادگرا تا بتوانـی — نیکست هر آن بد که ببیدادگر آید
تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید — هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

طلعت مقصود چون ز پرده در آید — خلق جهانرا تمام پرده در آید
دوست مگو جلوه گر شود بقیامت — هست قیامت چو دوست جلوه گر آید
دیدهٔ ما تـاب آفتاب نـدارد — گر فکند پرده یا ز پرده بر آید

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود — که خاك در طرب و آسمان برقص آید
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن — چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید

آوخ آوخ که مرگ نگذارد — که کس اندر جهان زید جاوید
نه ز بهمن گذشت نزدارا — نه فریدون گذاشت نه جمشید
چون وزد باد او بگلشن بود — نخل تن بی ثمر شود چون بید
سپس رفتگان بسی دیدیم — جنبش تیر و گردش ناهید
نیز بی ما بسی بخواهد تافت — جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول — دهدم برخلود نفس نوید
بامید بزرگ بار خدای — بگسلانیده ام ز خلق امید
چه ازینم که روزگار سیاه — نامه گویاش روز حشر سپید

بهر کس نعمتی گرزان فرستی | که یکره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتی را | دو بیند شکر احسانت دو گوید

چو دشنامی شنیدی لب فروبند | که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آنحکیم نکته پرداز | که برجان آفرین بادش زداور
خری را گر بزیر دم خلد خار | شود محکمتر از برجستن خر

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی | اثاث پادشهانش شود چگونه میسر
نه هر که را که درافتد بدل خیال خلافت | برند باجش بر در نهند تاجش برسر
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد | چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

مفتی شهر ما که آگه نیست | از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نموده هبا | خون مظلوم را گرفته هدر
چه شود یارب ار شود وقتی | ازحلال وحرام مستحضر

ایدل ارنور جان طمع داری | یکزمان لب ببند از گفتار
خواهی ارصحن خانه نورانی | پیش خورشید برمکش دیوار
نه ترا گفتم آفتاب منیر | کم شود فیض نورش از آثار
کم نگردد تو کم کنیش بعمد | چونکه بردیده برنهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی | کی بچشمت قدم نهد انوار
هرچه افزونترست ستروحجاب | پرتو مهر کم کند دیدار
ایخداوند هست ونیست همه | که بتحقیق واقفی زاسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان | که کنم زانچه گفتم استغفار

جور اگر کم بود اگر افزون — زان زبانها رسد در آخر کار
ای بسادودمان که خواهدسوخت — آتش اراند کست اگر بسیار

عاقلان مست حجت خویشند — عارفان مست جلوهٔ دیدار
دیدهٔ حق شناس اگر دارید — اب ببندید یا اولوالابصار

لاف طاعت چند در پیری زنی — ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه رادرروزروشن کس نجست — چون توانی جست در شبهای تار

محققست که دنیا مثال مرداریست — حرام صرف بر آنکس که هست برخوردار
ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق — حلال گشته بهنگام نیستی مردار

مگر بخنده درآیی وگر نه هیبت تو — زبان عارف و عامی ببندد از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر — ز آفتاب فلك عاریت کند انوار

اگر خاموش بینی عارفی را — مزن طعنش که هست آسوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یارست — که هم ذکرش فراموشست و هم فکر

آدمی را کاو نباشد تجربت — برچنان آدم شرف دارد ستور
میخورد مسکین نمك برجای قند — طعم شیرین را نمیداند ز شور
مختصر گویم بهر کاری که هست — کور بینا بهتر از بینای کور

نفس امارهٔ تو دشمن تست — دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم — لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار — هم مده آنقدر که گردد سیر

گفت رندی با یکی در نیمروز از در اندرز رمزی از رموز
که اگر در دور ناهموار چرخ عیش یاغم بایدت بیدرد وسوز
دل منه درهیچ کار اندر جهان کاین تعلق هست رنجی فتنه‌توز
هرچه پیشت آیدازدشوار وسهل شورضا برهم‌مکش رخسار و پوز
چون درآیی با مغان خانه کن چون درافتی بابتان خانه سوز
آنچه حاصل بینی ازصافی‌ودرد بی تمجمج درکش‌وجان‌برفروز
وانکه‌حاضریابی اززیبا وزشت بی تعلل درجه و در وی سپوز
بر امید نسیه نقد از کف مده زانکه‌برریش طمع کارست گوز

ای داورزمین و زمان‌کزشکوه‌و فر اندرجهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الا بـر آستان جلال تـو آسمان پیش‌کسی نبسته بخدمت کمر هنوز
درمدح اهل فارس سرودم قصیده یی کز رشك‌اوست‌شخص‌خردخون‌جگرهنوز
هم اندر آن‌قصیده‌ستودم ترا چنانك ازغیرتست دست حسودان بسر هنوز
داند خدای من‌که نپرورده باکمال مانند او هزار صدف یك گهر هنوز
وآن دوحهٔ ثنا که برو باد آفرین ناورده غیررنج وعنا برگ وبرهنوز
کردم سؤال خانه و الحق ندیده ام از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز
کردی حوالتم بامیری که مام دهر آزاده‌یی نزاده چواو یك پسر هنوز
لیکن دوهفته بیش‌کنون‌کز تغافلش چون بدسگال جاه توام دربدرهنوز
باری‌گواه باش‌که جزحرف مدح او نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

عارفان راشرم امروزست‌مانع‌ازگناه کزخداغایب‌نمی‌بینندخود را یکنفس
زاهدانرا هست حال‌باده‌پیمایی جبان کاونوشد شب‌شراب‌ازبیم‌فردای‌عسس

هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای داند و بس
ور ازو خیری اتفاق افتد برگشاید بشکر نفس نفس

هزاران مکر وفن باشد زنان را که نتواند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بـر ابلیس مشکل بر او آسان کنند ایشان به تلبیس

ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد جزاین چه‌سود که‌خوانندخلق کذابش
گرفتم آنکه‌بشب کرمکی‌همی تابد چه حدّ آنکه برابر کنی بمهتابش

مگر خدای منزه نبودای فرزند که این‌زمان تومنزه کنی‌بتسبیحش
کنایتیست سخنهای اهل شرع‌تمام که هست‌شیوهٔ‌ارباب فقرتصریحش

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد شناخت می نتواند خرد ز دادارش
فرشته‌وفلك‌وعرش وفرش ولوح وقلم بر او سلام فرستند و آل اطهارش

هر کراحسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکند خاموش
این مسلّم بود که خسرورا عیب شیرین نمیروددر گوش

هروقت‌که خربر آورد بانگ وز نعرهٔ او بدرّدت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرك ازنهیق خاموش

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره‌یی بردو کس‌رحم آوردپروردگارازلطف‌خاص
هم‌بر آن‌رحم آورد کز کشتنش بخشد امان هم‌براین‌رحم آورد کزدوزخش‌سازدخلاص

ای وزیری که صدر قدر ترا — هست نه خرگه بسیط بساط
تومطاعیّ و کاینات مطیع — تو محیطیّ و روزگار محاط
قهر توموجب ملال ومحن — مهر تو مایهٔ سرور ونشاط
بر عالی بساط میمونت — آسمان تنگ تر زسمّ خیاط[1]
پیش‌عزمت چه خیزداز گردون — نزد شاهین چه آیدازوطواط[2]
پیر عقل ترا زمانه ردا — طفل بخت ترا ستاره قماط[3]
مهر در جنب رای تو سایه — کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر ونهی ترا — چیست دانی معلمّ محتاط
هست منشور احتشام ترا — آسمان صفحه ونجوم نقاط
تو سپهریّ و سروران انجم — تو کلیمیّ و مهتران اسباط[4]
خلعتت زیب پیکر حکـّام — خدمتت طوق گردن ضبّاط[5]
گوش ارباب فضل و دانش را — نیست الامحامد تو قراط[6]
کل‌من‌غابَ عن‌حضورِكِ خاب — کلّ من بالَ عن ولائك شاط
جنبش خشم توبگاه عتاب — شورش حشر را مهین اشراط
پیش نطقت حدیث آب خضر — قصهٔ گوهرست وذکر مخاط[7]
نیل خشم ترا اجل نابل[8] — خط مهر ترا امل خطاط
قهر تو پایمرد مرگ فجا — خشم تو دستیار موت فلاط[9]

---

۱ ـ سم خیاط = سوراخ سوزن. ۲ ـ وطواط بفتح اول و سکون دوم نام مرغی است ازجنس پرستو وترجمهٔ آن بخفاش یعنی شبپره و شبکور ظاهراً درست نیست (مقدمهٔ حدائق‌السحر چاپ مرحوم اقبال ـ ص ح) . ۳ ـ قماط بکسر اول = قنداقه. ٤ـ اسباط بفتح اول جمع سبط بالکسر و اینجا مراد از آن دوازده فرزنـد حضرت یعقوب (اسرائیل) است که بنی اسرائیل فرزندان ایشان بشمار می‌روند ۵ـ ضباط بضم اول وتشدید دوم‌جمع ضابط است. ٦ ـقراط بکسراول جمع قرط بضم اول و سکون دوم و سوم بمعنی گوشواره . ۷ـ مخاط بضم اول = آب بینی . ۸ ـ نابل = تیرانداز . ۹ـ موت فلاط = مرگ ناگهان .

آن اساس منیه[1] را بانـی این لباس بلیهٔ را خیاط
لرزد ازسطوت تو پیکر خصم چون‌دل‌عاصی ازحدیث صراط
آسمان نظم کار گیتی را از ضمیر تو کرده استنباط
صاحبا بندهٔ تـو قاآنـی که‌کمین‌چاکرش‌بود وطواط[2]
شده از بار حادثات تنش گوژ تر ازکمانـهٔ خرّاط
کارش از کینهٔ فلك فاسد چون‌طبیعت زجنبش اخلاط
آسمان در عتاب او چالاك چون‌شترمرغ‌درشکار قطاط[3]
دهر در یاریش کند تفریط چرخ درخواریش کند افراط
درتنش از محن فسرده روان دردلش از الم گسسته نیاط[4]
کارش اینك بسعی تست منوط زانکه‌درملك‌حکم تست مناط
تا قبیحست نزد اهل خرد شغل اوباش و شیوهٔ الواط
بارگاه تو قبلهٔ اشراف آستان تو کعبهٔ اشراط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز شکرجود تودرتلال[5] ورهاط[6]

---

۱ ـ منیه بفتح میم وتشدید یا بمعنی مرگ وجمع آن منایاست . ۲ ـ اینجا مراد ازوطواط امیرامام رشیدالدین سعدالملك محمدبن محمدبن عبدالجلیل عمری کاتب معروف بخواجه رشید وطواط ازفرزندان عبدالله‌بن عمربن‌الخطاب است که نسبش بیازده واسطه بخلیفهٔ ثانی‌می‌پیوندد. وی صاحب دیوان رسائل ابوالمظفرعلاءالدوله‌اتسزبن قطب‌الدین محمدخوارزمشاه بوده‌ودرتمام‌مدت‌سی سال‌خوارزمشاهی‌این‌بادشاه (۵۲۲ـ۵۵۱ هجری‌قمری) این‌منصب‌را داشته‌وکاتب‌خاص‌ومنشی بزرگ اومحسوب‌میشده‌وغالب‌اوقاترا درسفر وحضرهمراه اوبسرمیبرده‌است . وی‌بین سالهای ۴۸۰ و ۴۸۷ دیده بجهان‌گشود و بسال ۵۷۳ درگذشت . ۳ـقطاط : ظاهراً شاعر این‌واژه‌را بجای واژهٔ عربی‌قطاة بضم‌اول استعمال‌کرده‌است. قطاة نام مرغیست‌که آنرا بفارسی سنگخوارك مینامندوجمع آن قطا وقطوات است اماقطاط بفتح اول در عربی اسم فعل‌وبمعنی فقط است وقطاط بکسراول بمعنی چین وشکن موی ودایرهٔ سم چارپایان است و استعمال آن درین مورد متناسب نیست . ٤ ـ نیاط بکسر اول واژهٔ عربی بمعنی قلب ونیز رگ ضخیمی است که متصل بقلب است واگر قطع شود انسان خواهد مرد وجمع‌آن انوطه بفتح اول سکون دوم وکسرسوم‌و فتح‌چهارم است. ٥ ـ تلال بکسر اول‌جمع تل بفتح اول و تشدید دوم بمعنی بلندی است . ٦ ـ رهاط بکسر اول بمعنی متاع خانه است . در حاشیهٔ چاپ کلهر آنرا «پشتیها» معنی کرده اند ولی صحت آن معلوم نشد .

ای برادر گرت خطایی رفت متمسك مشو بعذر دروغ
کان دروغت بودخطای دگر که برد بار دیگر ازتوفروغ

من همان رندومست وبیباکم که ندارم زهردو عالم باك
راستی را دو عالم ار اینست باد بر فرق هردو عالم خاك

آنکه را شمع هدی نیست‌بدست چون شود هادی ارباب سلوك
مفتی ماکه خورد مال یتیم حیف باشدکه دهد پند ملوك

مسلمست که گنجشک نیست‌چون‌شهباز ولی علاج ندارد ز پرزدن گنجشک
تفاوتی که بود مشك و پشك را با هم معینست ولیکن گزیر نیست ز پشک
زرشگ اگرچه نباشد چودانهٔ یاقوت ولی هم ازپی بیمار نافعست زرشک

ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل کردگار بچنگ

زفیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال‌هستی ماارا فروغ رونق ورنگ
چو در برابر خورشید نور آیینه که لمحه‌لمحه‌بصیقل‌ازوزدایی‌زنگ

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع از لقمهٔ گونا گون وز جامهٔ رنگارنگ
گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود کای زن‌چکنی زینت برخیز وبنه‌نیرنگ
خلقی‌که کریه آمد از جامه نیابد زیب فرجی که فراخ‌افتد ازوسمه نگرددتنگ

چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفرست و دغل
زشت باشد پارسایی خود پرست سبحه‌اش در دست و مینا در بغل

چنان بیغوله دشتی آدمی کش که‌نگذشتی در آن اندیشه‌ازهول
تعالی‌الله‌بدانسان وحشت انگیز که‌شیطان اندرو میگفت لاحول

جهان ز حوصلهٔ آرزو فراخ ترست ولیك برتو بود تنگ ترزچشم بخیل
تراکه خوشهٔ خرما بدست می‌نرسد بغیرخار چه قسمت بری‌همی زبخیل

شنیدستم که بوتیمار مرغیست که‌هست‌ازعشق‌آبش‌دردرون‌غم
نشیند در کنـار آب و گوید که‌گرنوشم شود آب اندکی کم
بخیل بد کنش را در زمانه توگویی این صفت بـاشد مسلم
زفرط حرص مال خویشتن را همی بر خویشتن دارد محـرم
بهرحال از برای غیر جاوید ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

ای داور زمانه که از وصف رای تو خاطر شدست مطلع خورشید انورم
ازوصف‌خلق ورای‌توتاگفته‌ام‌حدیث مجلس منور آمد و مشکو معطرم
عرضیست مرمراکه زداید زدل ملال لیکن بشرط آنکه دهدگوش داورم
اکنون‌دوهفته‌است که دردارملك فارس بی‌آفتاب عون تو از ذرّه کمترم
نـه والی ولایت و نـه عامل عمل نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه‌میر ونه وزیر و نه سالارونه سپاه نه ایلخان نـه ایل بگی نه کلانترم
نه میربهبهان و نه خان برازجان نـه قاید زیاره و نـه شیخ بندرم
نه ضابط کوار و نه بگلربگیّ لار نه دزدگیر معبر و نه دزد معبرم
نه‌کدخدانه شحنه نه‌پاکارونه عسس نه محتسب نه شیخ نه‌مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالك عقار نه برزگرنه راعی گوساله و خرم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای بواب هم نیم که نشانند بردرم
نه مرده شو نه‌گورکنم نه‌کفن‌نویس نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم

نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث — نه غرچهٔ لئیم و نـه قوّاد منکـرم

بقال نیستم که نمایم ز بقل سود — نقال هم نیم که از آن نقل برخورم

نه شعر باف شهر نه صباغ مملکت — نه موزه دوز ملك نه دباغ کشورم

نه کاسه گر نه کاسه‌فروشم نه کاسه‌لیس — نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم

نه مرد تیغ سازم ونه گرد تیغ باز — نه مهتـر قبیله و نه میـر عسکرم

نه‌شانه‌بین‌نه‌ماسه‌کش‌ومن نه فالگیر — نه سیمیا[1] نگارم و نه کیمیا گرم

رمال نیستم که بقانون ابجدی — از نوك خامه نقطهٔ اعـداد بشمـرم

نه قاضیم که درگه تقسیم ارث شوی — بینی مساهم[2] پسرودخت و همسرم

نه واعظم که بینی بهرفریب خلق — تحت الحنك فكنده ببالای منبرم

نه مفتیم که همچو حروف‌قسم زکبر — یابی بصدر بزم بزرگان مصدّرم

هم‌روضه‌خوان‌نیم که‌پی‌کسب‌سیم‌وزر — فتح یزید و شمر روان بینی از برم

منت خدایرا که زیمن قبول تو — با هیچ فن بصاحب هرفن برابرم

قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق — شیرین سخن به است ز قند مکررم

عطار نیستم ولـی اندر مشام روح — مشکین مداد به بود از مشك‌اذفرم

فصاد نیستم ولـی این ششتری قلم — در سفك خون خصم تو ماند بنشترم

ضراب نیستم ولی از پاکی عیـار — نقد سخن گواژه زن زر جعفرم

نساج نیستم ولی آمـد هزار بار — خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم

معمار نیستم که گذارم زگل اساس — کز قدر خود مؤسس افلاك دیگرم

سلاخ نه ولیك عدو را چو گوسفند — در مسلخ ستیزه بتن پوست بردرم

صباغ نی ولی چونیاب ازخم خیال — هردم هزار معنی رنگین برآورم

استاد شعـر باف‌مخوان‌مرمراکه‌من — استاد شعر باف شعور مصوّرم

بااین‌همه صناعت و با اینهمه کمال — درپارس بی نشان چوبشب مهرانورم

---

۱ ـ سیمیا = علم طلسمات واعداد (حاشیهٔ کلهر) . ۲ ـ مساهم بضم اول و کسر سوم = تقسیم کننده .

گر در دیار فارس غریبم عجب مدار   کاندر درون رشتهٔ خرمهره گوهرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس   چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم

یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار   تا بــر رخش بدیــدهٔ امید بنگــرم

یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش   از بیم آن گمان که ز خوان لقمه‌یی خورم

جز چندتن که بر سر این ملك افسرند   گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم

زان چندتن هم ار چه بود خاطرم ملول   لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم

حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون   ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنشه ز دستشان   دست هجا ز جیب شکایت بر آورم

زین چندتن گذشته کشم خنجر زبان   واتش کشد زبانه چو دوزخ ز حنجرم

باحنجری چنان که کشد شعله بر سپهر   پروا نبینی از زره و خود و مغفرم

آخر نه من بدیدهٔ این ملك مردمم   آخر نه من بتارك این شهر افسرم

یارب چه روی داده که اینك بچشمشان   از خار خوارتر شده از خاك کمترم

اینان تمام قطره و من بحــر قلزمم   اینان تمام ذرّه و من مهر خاورم

اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون   چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم

قرن دگر نماند از ایشان نشان و من   نام و نشان بماند تا روز محشرم

بودی دو هفت سال بکرمان و خاوران   صیت جلال برشده از چرخ اخضرم

اکنون دو هفته نیست که در دار ملك فارس   پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم

این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل   زیر و زبر همیکنم آنرا بشهپرم

بوجهل وار دشمن جان منند از آنك   مدحت‌گر پیمبر و آل پیمبرم

با رأفت تــو باك نــدارم ز کینشان   کاینان تمام مار سیه من فسونگرم

شاهین اگر شوند نیارند از هراس   کردن نظر بسایهٔ بال کبوترم

ور شیر نــر شوند نیارند از نهیب   کردن گذر بجانب روباه لاغرم

ایران بشعر من کند امــروز افتخار   در پارس چون گدا بر مشتی توانگرم

آنان که گرد اشقر منشان بفرق تاج   در گردشان نمیرسد امروز اشقرم

معروف برّ و بحر جهانم بنظم ونثر — اینك گواه من سخن روح پرورم
کشتی فضلمی بمحیط سخنوری — از عزم بادبانم و از حزم لنگرم
گرفی المثل ز من بتو آرند داوری — حالی مرا طلب که نپایند دربرم
آری تویی بجاه سلیمان روزگار — اینان چو پشه اندومن آن‌تندصرصرم
ایدون دو مدّعاست مرا ازجناب تو — کز شوق آن دورقص کندجان‌بپیکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مر مرا — کز رشك خون خورندحسودان‌ابترم
یا همتی که بادل مجموع وجان شاد — بگذارم این عیال وازین‌شهربگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری — تا داد دل دهد ملك دادگسترم
باده ستور چون کنم و چارده عیال — کآرد هجوم هرشب‌وهرروز برسرم
باخرج بینهایت و بادخل بی نشان — مطعون هرکسانم و مردود هردرم
اکنون‌کنم دعای تو تا در دعای تو — خرم مگر شود دل بیمار دربرم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر — خود نامه درنوشت خداوند اکبرم

هرچه برمن زمانه گیرد تنگ — من ترا تنگتر ببر گیرم
گر بسر آیدم زمان بقا — از لقایت بقا ز سر گیرم

توان گریخت بجایی ز دشمنان لیکن — چوخود عدوی‌خودستم چگونه بگریزم
زخویش‌لاجرمم‌چون‌گریزممکن نیست — جزاین‌چه‌چاره که باخود همیشه‌بستیزم

ایکه جویی جمال شاهد جان — جان نهانست زیر پردهٔ جسم
اینجهان وانچه در جهان بینی — عدمی خودنماست همچوطلسم
یك معمّاست آنچه خوانی لفظ — یك مسمّاست آنچه دانی اسم

درویش قناعتگر و سلطان توانگر — پیوند نیابند بصد کاسه سریشم
هرکس که‌تند تارطمع پیش‌وپس‌خویش — خود دشمن خویش آیدچون کرم بریشم

کم خور ای نادان و براین گفته کم جو اعتراض | زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز | قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

هزار سال که ضحاك پادشاهی کرد | ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی | بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

دوستی گفت عیب من با غیر | من خود از عیب خود ابا نکنم
چون وی آهسته عیب من میگفت | من همش عیب بر ملا نکنم
گویدم گر هزار عیب دگر | طبع بر عیب او رضا نکنم
آفریدش خدا بصورت هجو | هجو او بنده چون خدا نکنم
ندهم شرح مختصر گویم | من هجارا دگر هجا نکنم

قا آنیا ز گفتهٔ بیهوده لب ببند | کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم
آن بی نشان که ملك دوعالم ازان اوست | بیرون بود ز حیز فکر و جهان فهم

پیر کی لال سحر گاه بطفلی الکن | می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
کای ززلفت صصبحم شاشاشام تاریك | وی زچهرت شاشاشامم صصبح روشن
تتریاکیم و بی ششّشهد للبت | صصصبر و تاتاتابم رررفت از تتتن
طفل گفتا مَمَمَن را تتو تقلید مکن | گگگم شو زبرم ای ککّکمتر اززن
مممیخواهی ممشتی بکّکلّهٔ بزنم | که بیفتد مممغزت بمیان ددهن
پیر گفتا وواللّه که معلومست این | که که زادم من بیچاره زمادر الکن
ههفتاد وههشتاد وسه سالست فزون | گگگنگ و لالالالم بخخلاق زمن
طفل گفتا خخدارا صصصد بار ششکر | که برستم بجهان از مملال و ممحن
مممن هم گگگنگم مممثل تتتو | تتو هم گگگنگی مممثل مممن

گل عزیزست هر کجا روید | خواه درراغ وخواه در گلشن
خار خوارست هر کجا باشد | خواه درباغ و خواه در گلخن

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست | جنبش جان چیست پیك قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت | آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

دل و جان مرد عاشق دوست دارد | ولی با این دو مهرش هست چندان
کـه دل بگذارد انـدر دست دلبر | که جان بسپارد اندر پای جانان

وزیر عصر ومجیر جهان مشیرالملك | دبیر دولت وصدر مهین و بدرجهان
محیط جود محمدّ علی که همتّ او | چوفیض‌هستی‌وصنع‌قضانداشت‌کران
چونور در بصروجان بجسم‌ودل‌دربر | بزرگتر ز جهان بود در میان جهان
چنان‌دقیق که کلکش‌دقایق‌شب‌وروز | حساب کردی از ابتدای خلق زمان
عجب‌نباشد اگر در حسابگاه نشور | حساب خلق سپارد بکلك او یزدان
ندیده بودم الاّ پس از وفات مشیر | که‌زیرخاك‌رودبحر وجان‌سپارد کان
بمرد و مرد بهمراه او سخا و کرم | برفت ورفت بدنبال او قرار و توان
برفت و زو دوگهر یادگار ماند بلی | بجزگهر چه بود یادگار از عماّن
چو او بمردوگهرهای او یتیم‌شدند | گهر شناس خرد گوهر یتیم بجان
پس‌ازهلاك‌وی‌این نکته‌گشت‌معلومم | که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
قدش‌کمان‌بدو کلکش‌براستی‌چون‌تیر | بحیرتم که‌چرا ماندتیر وجست کمان
بکیش من سرآن تیر را بریدن به | بجرم آنکه کمانرا چرا نشد قربان
حکیم‌گویدچرخ اززمین‌بزرگترست | ولی منت بنمایم خلاف این برهان
از آنکه من بسر تربت مشیر شدم | سپهر دیدم درخاك تیره‌کرده مکان

زبسکه عالم امکان بشخص او بد تنگ نموده جانش بدرود عالم امکان
بزرگتر زجهانی شد از جهان بیرون جهان بخلق جهان تنگ گشته اینت نشان

ای دزد ز کوی اهل توحید چیزی نبری بـزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر در خـانقه خـدا پرستان

یك جهان تسلیم در یك پیرهن یك فلك توحید در یك طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بروی از اوصاف خویش تا نهان ماند ز چشم نـاکسان
ورنه خاموشی بسی اولیترست زانکه کار قلب ناید از لسان

بسا مزوّر و صوفی نمای ازرق پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان
بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کجا شبانی ارباب دل بود لایق کسی که سیرت گرگست و صورت میشان

ای برادر جامهٔ عوری طلب کز دریدن وارهی وز دوختن
هم بیفشان آبی ازبحرین چشم تا امان یابی بحشر از سوختن

بسوی بحرْ خدا بگذر ای نسیم صبا زمین ببوس و زروی ادب سلامش کن
برای آنکه دلش را زمن نرنجانی فزون از آنکه توان گفت احترامش کن
پس ازسلام و زمین بوس واحترام تمام زمن بگوش بآهستگی پیامش کن
که اسبکی که بمن وعده کرده یی بفرست وگرچو گردون سرکش بودلجامش کن

ای دل ارعشق یار میطلبی نیستی جوی و ترك هستی کن
مست شو ازشراب عشق الست ترك هستی و درك مستی کن

دوسال تلخ نشاند شراب را درخم — که عیش دلشده‌یی زو دمی شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاك تاروزی — بالتفات وی ازمسکنت رهد مسکین

ای امید نا امیدان ای پناه بیکسان — نا امید و بیکسم دست من ودامان تو
ای تو آن دریای بیپایان که درهم بشکند — نه سفینهٔ آسمانرا موج یکطوفان تو
چون شوی درطیّ اسرار دوعالم گرم سیر — خیره گردد طول وعرض هستی ازجولان تو
آسمان آسیمه سر گردد بگرد خود هنوز — غالبا روزی قفایی خورده از دربان تو
نوبهار رحمتی زانرو که در وقت سخا — پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدایی برخلایق از خدای — کیفر ازیزدان بردهر کاو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل را زحق — نیك یابد درحقیقت گوش معنی دان تو
حق همیداند که تااینندم که میگویم سخن — بوده‌ام دایم زروی صدق مدحت‌خوان تو
حاسدی گرازحسد برمن گناهی بسته‌است — این من واین حاسد واین هم صف دیوان تو
ورکسی گوید بشأنت ناسزایی گفته‌ام — راست گوید مدح من نبود سزای شان تو
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد — با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
نی گرفتم هرچه در گیتی گنه من کرده‌ام — یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو
هرچه میخواهد دلت آن کن چرامانی ملول — من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن ازقتلم مرنج — توخلیل الله وقتی ما همه قربان تو
گر بچرخم بر فرازی یا بخاکم افکنی — شاکرم کان نیز ملك تست واین سامان تو
اینهمه گفتم ولیکن با تودارم یك عتاب — زان نمیگویم که بس میترسم ازطغیان تو
نی چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار — واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بروظیفهٔ من شنیدم حکم نقصان رانده‌یی — چون پسندد این عمل رافیض بی نقصان تو
غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود — همچو دریا درخروش آید ازین فرمان تو
روزی سی تن عیال بینوا نتوان برید — زینعمل گویا ندارد آگهی احسان تو
گو شریرم دان چو مار و گو حقیرم دان چو مور — هم نه مار و مور قسمت میبرند ازخوان تو

میزبان مهمان‌نوازست آخر ای نفس کریم　میزبان عالمستی ما همه مهمان تو
هم مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند　تا بشیراز آید از وی خلعت و فرمان تو
خود گرفتم شوره‌زارم ای سحاب مکرمت　گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو
یا نه گفتم کلبه‌یی ویرانم ای خورشید فیض　گو بویران هم بتابد چشمهٔ رخشان تو
جان قاآنی بدور دولتت آسوده باد　زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

میر زمانه ایکه نگردد مرا زبان　در کام جز برای ثنا و دعای تو
ایکاش وعده‌های تو در صدق و راستی　بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه‌یی　از وعدهٔ دروغ کلاه و قبای تو
جاوید تا که هست بدیوان روزگار　نام و نشان مدح من و مرحبای تو
وارونهٔ کلاه که گفتی برای من　وارونهٔ قبا که ندادی برای تو
بگذشتم از کلاه و قبا چون شد آن کتاب　کش وصف کرد فکرت معجز نمای تو
اعدات از جفای تو یارب چه می کشند　گر این بود وفای تو با اولیای تو

صاحبا ایکه در مدایح تو　گوی سبقت ربودم از اشباه
دل نمودم بخدمت تو یکی　پشت کردم بحضرت تو دوتاه
تا بر آلایم ز جود بسیم　تا بر افرازیم ز مهر بماه
هفته‌یی میرود که چشم امید　از توام مانده همچنان در راه
باد عمرت دراز گر ز کرم　چون زبان قصه‌ام کنی کوتاه

داورا ایکه خاک پای ترا　شاه انجم بدیدگان رفته
هفته‌یی میرود که شاهد بخت　رخ بجلباب غصّه بنهفته
زانکه مدّاح خود بمثقب فکر　در مدیح تو گوهری سفته

کس بدان پایه مدح نشنیده | کس بدان مایه شعر ناگفته
لیك از آن کان مدیح دلکش را | داور روزگار نشنفته
فکرتش از کلال پژمرده | خاطرش از ملال آشفته
چه شود گر شود ز رحمت تو | مستفیض این روان آلفته
باد از یمن طالع بیدار | بدسگالت بخاك وخون خفته

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع | مگو چو کار جهان درهمست و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هرحرفش | چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته
ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را | ازین که بر سر هر گنج اژدها خفته

گلستانی که هر برگ گلش را | هزاران گلشن خلدست بنده
روان اهل معنی تا قیامت | ببوی روح بخش اوست زنده

در کمندی اوفتادستیم صعب | پای تاسر حلقه‌حلقه چون زره
هرچه می‌پیچیم کز آن وارهیم | بیشتر گردد زپیچیدن گره

هر کرا نیم جو قناعت هست | از دوعالم ندارد اندیشه
یك شمر آب و یك بیابان مور | یکدرم سنگ و یکجهان شیشه

هر آنکه را که بویرانه بینی ایفرزند | مگو زروی تمسخر که هست دیوانه
مگر نه عارف وعامی تمام معتقدند | که گنج را نبود جای جز بویرانه

غافلی امروز ای نفس حریص | کت بفردا دست ندهد عافیه
شعر میگویی بنادانی ولی | سخت میترسم ببازی قافیه

موج زن کوه و درچو لجهٔ آب خاکیان همچو مردم آبی
پیر و برنا برزن و بازار در شنا هر یکی چو مرغابی

ملك زاده فخری مرا فخراین بس که گرد رخم ز آب رحمت بشستی
تو آن نخل جودی که در باغ شوکت ز سرچشمهٔ فضل و دانش برستی
بفرّ و جلالت بهم آسمانی بتدبیر و اندیشه عقل نخستی
سبق از تو گیرند در فضل و دانش ابونصر عتبی[1] ابوالفتح بستی[2]
نمودی رخ و رستم از تیره روزی گشودی کف و جستم از تنگدستی
ولی ظلمها کردی از جود برمن گرت نیست باور شمارم بچستی
که از تیغ همت زبانم بریدی که از بند بخشش دو پایم ببستی
بذاتی کز و هستها نیست گردد بدانسان کز و نیستها یافت هستی
که چون سیم و زر تام راندی از خود چو دریا و کان خاطرم را بخستی
ولی مشکلی شکوه مانند دارم که گرحل نمودی از آن بند جستی
درستی همی خیزد از مومیایی توای مومیایی مرا چون شکستی
گرفتم که من مست لطف تو بودم چرا عیب برمن گرفتی که مستی
تویی چرخ و بس بدترا فخر رفعت منم خاك و بس بدمرا ذلّ پستی
شکستی دلم را ولی شکر گویم که دل از شکستن پذیرد درستی

گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی
می نشدی آشکار آیت ظلمت کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

۱ـ ابونصر محمد عتبی (بضم اول وسکون دوم) یکی از مورخین معروف دورهٔ غزنوی است که در خراسان می‌زیسته وقول وی در اخبار دولت غزنوی حجت است ، کتاب او تاریخ یمینی نام دارد .
۲ ـ ابوالفتح علی بن محمد بستی (بضم باء) متوفی بسال ۴۰۱ یکی از شعرای خراست که بهر دو زبان عربی وفارسی شعر می‌سروده است . عوفی درلباب الالباب نمونه یی از اشعار او را نقل کرده است

اکنون که در رزق گشادست خداوند | انصاف نباشد که تو برخویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیـامت | برحال تهیدست گر امروز بخنـدی

دایما چون دودست اهل دعـا | هردو پایش برآسمان بودی
غالبا جز بگاه وجد و سمـاع | کف پا بـر زمین نمی سودی

ای نفس خیره ملك دو عالم ازان تست | لیکن بشرط آنکه تواز خویش بگذری
با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش | بیخویش چون شوی همه درخویش بنگری

عاقلا همنشین ساده مشو | که زگفتار ساده بر نخوری
مرو ای دزد در سرای تهی | که از آن دست پر برون نبری

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی | خاکت بفرق باد که باخاك همسری
نی نی سرشت خاك سراپا تواضعست | ای آسمان کبر تو از خاك کمتری

گرهزار آستین بر افشانی | ندهندت زیاده از روزی
آتش حرص را مزن دامن | که خود اندرمیانه میسوزی

دلا کنون چونداری بعرش و کرسی راه | کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی بکرسی و عرشت اگر اجازه دهند | سراغ کرسی و عـرش دگر همی پرسی

جوانمردی نه این باشد که چون برق | بشب بر کـاروان یـکدم درخشی
جوانمردی بود آنـدم کـه چون ابر | بکشت جـان سائل آب بخشی

نفس با عقل آشنا نشود — زاغ را نفرتست از طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی — نشود رام جز که با لوطی

چون زبان راز دل نمیداند — چیستش چاره غیر دلتنگی
چون نداند زبان رومی را — ازحسدتنگدل شود زنگی

با ادب باش ای برادرخاصه با دیوانگان — خود مگو کاورانباشد بهره‌از فرزانگی
ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق — درزوشب برخویش‌بندد حالت‌دیوانگی

چون کاسه و کیسه گشت هردو — از باده و زرّ و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد — دردی کش رند لا ابـالی

آنرا که گنج معرفت کردگار هست — بی اختیار ذکر خدا سر کنـد همی
وانرا که نیست معرفت ذکر کردگار — از روی اختیـار مکرر کنـد همی
آن‌ذکر بهرحق کنداین‌یك‌برای‌خلق — کی این دو را خدای برابر کندهمی

ای فلان طعم زهر قهر مرا — نچشیدی از آن نمیـدانی
من نیم کیر تا تو در مجلس — بهر من کون خویش جنبانی
یا نـدارم هـوای گـادن تو — که ز من روی خویش گردانی
کون توانی بخلق داد و بمن — داد غلیان خویش نتوانی

در تاریخ وفات شاهزادهٔ مبرور کامران میرزا طاب‌الله ثراه

داد از سپهر غدّار آه از جهان فانـی — کان حاسدیست مکار وین‌دشمنیست جانی
آن دزد مـردم آزار دزدیِّ اهـل بازار — این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی

هریك چومار قتال زیبا و خوش خط و خال ما بیخبر از ینحال وز حیلت نهانی
آن هر دو مار خفته ما نرم‌نرم رفته سرشان ببر گرفته از روی مهربانی
ما بیخبر که ناگاه نیشی زنند جانکاه کان لحظه طاقت آه نبود زناتوانی
زانسان که‌یکدومه پیش‌آن هردوخصم‌بدکیش کردند سینها ریش از نیش ناگهانی
صیت بلا فکندند در ری وبا فکندند سروی زپا فکندند چون سرو بوستانی
کشتند کامران را شهزادهٔ جوان را کز داغ او جهانرا مرگیست جاودانی
چشم آهوی رمیده رخ میوهٔ رسیده خط سنبل دمیده لب آب زندگانی
دل گوهر شهامت کف لجهٔ کرامت قد معنی قیامت رخ صورت معانی
خط یك سفینه عنبر لب یك خزینه گوهر تن رحمت مصوّر رخ کوکب یمانی
خاقان زفرط جودش کامی لقب نمودش کاو رنگ و مهد بودش در عهد کامرانی
اورفت ومهدواورنگ ازغم نشسته دلتنگ رخساره کرده گلرنگ از اشك ارغوانی
چون درغمش زهرتن برخاست شوروشیون چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی
قاآنی از هلاکش شد سینه چاك چاکش گفتا بسرم بخاکش تاریخی ارمغانی
زان‌پس که‌خون‌دل‌خوردداینمصرع‌ارمغان‌برد شهزاده کامران مرد نومید در جوانی[1]

دلا از خویشتن چون درگذشتی شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت زوی کامی نجویی هم از حیرت زوی نامی ندانی

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال که تات مات شود دیدگان ز حیرانی
یکی‌درست بدین نوجوان نگرزنخست که راست ماه دوهفته‌است ویوسف‌ثانی
بزلفکانش چندانکه چشم کار کند همی نبیند چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرینش چوکوه بلوّرست که می بلغزد در وی نگاه انسانی
چنان عمودش بر پا بود که پنداری ستاده گرز بکف رستم سجستانی

---

۱ ـ این عبارت بحساب جمل مساوی ۱۲۶۲ (هجری قمری) است که سال وفات کامران‌میرزاست.

فکنده رخش در آن عرصه یی که می بینی — فشرده میخ در آن نقبه یی که میدانی
زن نجیب کهن سالش از قفا نگران — چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی
چو صرفه جویی و امساك عادت نجباست — نجیب وار کند شرفهای پنهانی
بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد — که از نجیب عجیبست فعل شهوانی
قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام — که مال شوی نسازد تلف بناداني
غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر — ز پیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
چنان کنیزك زن را گرفته است بکار — که هر که بیند گردد ز دور شیطانی
کنیزکی شهدالله ز شهد شیرین تر — لطیف ودلکش وموزون چو شعرقا آنی
تبارك الله فرجی دو مغزه چون بادام — بشرط آنکه بیادام شکر افشانی
زن نجیب وی اندر قفا یساول وار — گرفته چوب و درافکنده چین پیشانی
کنیز مطبخی ازخشم نیم سوز بدست — ستاده برطرفی همچو دیو ظلمانی
کنیزك دگر استاده گرم شکرخند — ز کار زانیه وفعل شوهر زانی
بشهوت و غضب طبع آدمی ماند — اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی
چو شهوت از طرفی دست عقل برتابد — سپه کشد ز دگرسو قوای روحانی
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر — که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

چون کفرودین حجاب رهست ای رفیق راه — بگذار هر دو بگذر ازین مایی ومنی
شمشیر عشق برکش وازخویشتن برآی — آنرا بدوستی کش واین را بدشمنی

ای آنکه گشاد کار خواهی — درحضرت دوست بستگی جوی
چون دوست دل شکسته خواهد — درهردوجهان شکستگی جوی

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو — کز زبان هرزبان هردل ندارد آگهی
غیرخاموشی نیارد گفتن ازچیزی سخن — هرکه را افتد نظر برروی یار خرگهی

ای‌خواجه‌بنزد شحنه امروز ‌ ‌ ‌ از عهدهٔ جرم برنیایی
در روز جزا بنزد داور ‌ ‌ ‌ تمهید خطا چسان نمایی

هر آن دیار که باشد زاهل دل خالی ‌ ‌ ‌ بود چو گوشهٔ ویرانه بدترین جایی
باختیار بویرانه عاقلان نروند ‌ ‌ ‌ جز آنزمان که طبیعت کند تقاضایی

یکی را دیدم اندر ری که دایم ‌ ‌ ‌ همی نالید از درد جدایی
بخون دل‌همی مویید و میگفت ‌ ‌ ‌ بتان را نیست الا بیوفایی
چو بر ماحاصل آخر خودهمین‌بود ‌ ‌ ‌ نبودی کاش از اول آشنایی

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلندطفل ‌ ‌ ‌ کز برای‌خنده‌میخواهندشیرین قصه‌یی
زان سبب درقصه‌بایدرازها گفتن‌تمام ‌ ‌ ‌ تا نباشد کودکانرا درشنیدن غصه یی
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود ‌ ‌ ‌ تا که‌درهر قصه‌یابد از نصیحت حصه‌یی

رباعیات

از کشت عمل بس است یك خوشه مرا　　در روی زمین بس است یك گوشه مرا
تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم　　چون مرغ بس است دانهٔ بی توشه مرا

دوشینه فتادم برهش مست و خراب　　از نشوهٔ عشق او نه از بادهٔ ناب
دانست که عاشقم ولی میپرسید　　این کیست کجاییست چرا خورده شراب

این دل که بشهر عشق سرگشتهٔ تست　　بیمار و غریب و در بدر گشتهٔ تست
بر گشتگی بخت و سیهروزی او　　از مژگان سیاه برگشتهٔ تست.

تا قبلهٔ ابروی توای یار کجست　　محراب دل و قبلهٔ احرار کجست
ما جانب قبلهٔ دگر رو نکنیم　　آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کجست

ابروی کجت که دل برو مشتاقست　　محراب شهان و قبله آفاقست
طاقست ولی به دلنشینی جفتست　　جفتست ولی ز بیقرینی طاقست

آراسته جنتی که این روی منست　　افروخته دوزخی که این خوی منست
شمشیر جهانسوز بهادر شه را　　دزدیده که این کمان ابروی منست

آمد مه شوال و مه روزه گذشت　　و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا که روزی روزهٔ ما　　گاهی بغنا و گه بدر یوزه گذشت

تا دل ببرم هوای دلبر دارد | افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری | دل از دلبر چگونه دل بر دارد

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد | ور ترك وفا كرد چه میباید کرد
میخواست دلم که بر نشان آید تیر | چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

زلفین سیه که بر بنا گوش تواند | سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز | آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

در میکده مست از می نابم کردند | سرمست ز جرعهٔ شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم | جامی دو سه دادند و خرابم کردند

یکعمر شهان تربیت جیش کنند | تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجهان همت درویشانرا | کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر | چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من | مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

آن نرگس مست فتنه‌انگیز نگر | آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
درعهد ملك که باده مستی ندهد | اندر کف مست خنجر تیز نگر

بر روز ستاره تا کی افشانی بس | در روز ستاره بالله ار بیند کس
دهرت ز مراد خویش دارد محروم | باد ست جهان ببند یا پای هوس

تایار مرا ربوده از هستی خویش — واقف نیم از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد — کاگاه‌نیم زخویش وازمستی خویش

گفتم بزن نظام کای لولی شنگ — خواهم که بچاله‌ات فرو کوبم دنگ
خیاط صفت لباس الفت ببریم — من از گزکیر و توز مقراض دولنگ

با آنکه هنوز از می دوشین مستم — درمهد طرب بخواب نوشین هستم
ای دست خدا بگیر لختی دستم — کز سخت دلی و سست بختی رستم

تا دل بهوای وصل جانان دادم — لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر ارزلب چشمهٔ حیوان جان یافت — من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

صدرا دیشب بباغ نواب شدم — امروز بحضرتت شرفیاب شدم
آن باغ چوروی ناکسان آب‌نداشت — از خجلت بی آبی او آب شدم

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم کیم چه آیین دارم

بگذار که خویش‌را بخواری بکشم — مپسند که بار شرمساری بکشم
چون‌دوست‌بمرگ‌من‌بهرحال خوشست — من نیزبمرگ خود بهرحال خوشم

تا دست ارادت بتو دادست دلم — دامان طرب ز کف نهادست دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجت — القصه براه کج فتادست دلم

بگذار که تا می‌خورم و مست شوم — چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم — از دست شوم نیست شوم هست شوم

تاکی غم زید و گه غم عمرو خوریم آن به که بجای غم زخم‌خمر خوریم
خوش باش بنیش‌ونوش کز نخل‌حیات فرصست که گه‌خار و گهی تمرخوریم

شوخی که بیاض گردن روشن او آغشته بصندل شده پیرامن او
صبحست و بسرخی شفق آلوده یا خون‌خلایقست در گردن او

تو مردمك چشم من مهجوری زان با همه نزدیکیت ازمن دوری
نی‌نی غلطم تو جان شیرین منی زان بامنی وزچشم من مستوری

ای آنکه مناره از ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی
گیرم ببهشت جاودانت ببرند شك نیست‌که آنرا ز سقر نشناسی

نه باده نه جام باده ماند باقی نه ساده نه نام ساده ماند باقی
مازادهٔ مام روز گاریم ولی نه زاده نه مام زاده ماند باقی

فهرست قصاید

شماره		صفحه
۵۷	هله نزدیك شدایدل که زمستان گذرد	۱۳۵
۵۸	عیدآمد وآفاق پراز برگ ونواکرد	۱۳۸
۵۹	الا تدارك ماه صیام باید کرد	۱۴۰
۶۰	آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد	۱۴۱
۶۱	ماهم زدر درآمد و برمن سلام کرد	۱۴۳
۶۲	باد نوروزی شمیم عطرجان می‌آورد	۱۴۵
۶۳	ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد	۱۴۸
۶۴	چون‌خواست کردگار که گیتی نظام گیرد	۱۵۱
۶۵	صبح آفتاب چون زفلك سر زد	۱۵۳
۶۶	بجز لب تو کزو گفت شکرین‌خیزد	۱۵۶
۶۷	ای صفاهان مژده کاینك شاه دوران میرسد	۱۵۸
۶۸	مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد	۱۵۹
۶۹	بگوش‌ازهاتف‌غیبم سحر که این ندا‌آمد	۱۶۱
۷۰	سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد	۱۶۲
۷۱	هست ازدو کعبه امروز دین خدای خرسند	۱۶۵
۷۲	ازین سان‌کابر نیسانی‌دمادم‌گوهر افشاند	۱۶۷
۷۳	سرین دلبرمن سیم ناب راماند	۱۶۸
۷۴	غم وشادیست که با یکدگر آمیخته‌اند	۱۶۹
۷۵	دلی که هرچه کند برمراد یار کند	۱۷۳
۷۶	هر کرا ایزد اختیار کند	۱۷۶
۷۷	قضا چومسنداقبال درجهان افکند	۱۷۸
۷۸	آدمی باید بگیتی‌عمر جاویدان کند	۱۸۰
۷۹	دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند	۱۸۱
۸۰	آنچه بابرگ‌درختان ابرنوروزی کند	۱۸۳
۸۱	هردل اسیر زلف توبیدادگر بود	۱۸۴
۸۲	هر کرا دل سپید کار بود	۱۸۶
۸۳	هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود	۱۹۰
۸۴	تمام گشت مه روزه وهلال دمید	۱۹۳
۸۵	بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید	۱۹۵
۸۶	دوش بر گردون بسی تابان شهاب‌آمد پدید	۱۹۷
۸۷	مقتدای انس و جان آمد پدید	۱۹۹

مسمطات

ترکیب بند ها

ترجیع بند

غزليات

مثنویات

قطعات

شماره		صفحه
٨	حل معمای حکمتش نتواند	٩٥٠
٩	درسخن گفتن چوماه وآفتاب	«
١٠	درشب تاریك شمع مابود پروانه سوز	«
١١	گربدانندلذت جان باختن درراه عشق	«
١٢	مانندگربه‌یی که خورد بچگان‌خویش	«
١٣	بسکه‌سر گرم صحبت خویشند	«
١٤	مردکزعیب خویش بیخبرست	٩٥١
١٥	استرم را اگر فرستادی	«
١٦	مرآن خدای که پیمانه‌رانگهدارد	«
١٧	ایکه ازعشق وعقل می‌لافی	«
١٨	هرکه دستار بسریکوجبست	«
١٩	کلام عاقل وجاهل بگوش یکدیگر	«
٢٠	چون زنی دردام شهوت شداسیر	«
٢١	عاقل ازدیدار معنی غافلست	٩٥٢
٢٢	ظلم ظالم ذخیره‌ییست نکو	«
٢٣	درین کتاب پریشان نبینی از ترتیب	«
٢٤	خازن میرمعظم راوی اشعارمن	«
٢٥	رنج بیوقت ومرگ بی هنگام	٩٥٣
٢٦	منافق آنچنان داندزتلبیس	«
٢٧	نفس امارهٔ تو دشمن تست	«
٢٨	امیدعیش‌مدار ازجهان بوقلمون	«
٢٩	ز عهد مهد تا پایان پیری	«
٣٠	ایدل ازجویی که جز احمدکش میراب نیست	«
٣١	زینگونه که امروز کند خواجه تغافل	«
٣٢	ای کعبه بما ازما نزدیکتری‌اما	«
٣٣	ذکرخیری که پیش ازین بودت	٩٥٤
٣٤	چو از نعمت حق شود بنده غافل	«
٣٥	آه مظلوم تیردلدوزیست	«
٣٦	ای وزیری که بدهرآنچه بود دلخواهت	«
٣٧	بخیل چون زرقلبست وبند چون آتش	«
٣٨	نفس کافرزنی است زانیه	«
٣٩	آنکه‌نیز ازلطیفه نشناسد	٩٥٥
٤٠	مست کز بول‌خود وضو گیرد	«
٤١	بیابخویش بگوهرنصیحتی داری	«

شماره		صفحه
۱٤۰	نفس باعقل آشنا نشود	۹۷۹
۱٤۱	چون زبان راز دل نمیداند	«
۱٤۲	باادب باش ای برادر خاصه بادیوانگان	«
۱٤۳	چون کاسه و کیسه گشت هردو	«
۱٤٤	آنرا که گنج معرفت کردگار هست	«
۱٤٥	ای فلان طعم زهر قهر مرا	«
۱٤٦	داد از سپهر غدار آه از جهان فانی	«
۱٤۷	دلا از خویشتن چون درگذشتی	۹۸۰
۱٤۸	یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال	«
۱٤۹	چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه	۹۸۱
۱٥۰	ای آنکه گشاد کار خواهی	«
۱٥۱	شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو	«
۱٥۲	ای خواجه بنزد شحنه امروز	۹۸۲
۱٥۳	هرآن دیار که باشد زاهل دل خالی	«
۱٥٤	یکی را دیدم اندر ری که دایم	«
۱٥٥	ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل	«
	رباعیات	۹۸٥

فهرست موضوعات حواشی

ش

ص

فهرست نامهای کسان

فهرست نامهای جاها

فهرست قبایل - طوایف - اقوام - نسبتها